انتشارات دانشگاه مشهد، شمارهٔ ۲۷

فرهنگ جهانگیری

تألیف

میر جمال الدین حسین بن فخر الدین حسن انجو شیرازی

جلد اول

ویراستهٔ

دکتر رحیم عفیفی

استاد دانشگاه مشهد

چاپخانه دانشگاه مشهد

۱۳۵۱

به‌پیشگاه دانشمندان ودانش‌پژوهان

تقدیم می‌شود

چاپ این‌کتاب در یکهزار نسخه باهزینهٔ دانشگاه‌مشهد ازمهرماه ۱۳۴۹ آغاز و در
خردادماه ۱۳۵۱ پایان‌یافت

چون ترتیب واژه‌های فـرهنگ جهانگیری
برابر الفـبای فارسی نیست و پیداکـردن واژهٔ
موردنظر، نیاز به‌آگاهی ازروشی‌دارد کـه مؤلف
فراهم‌کرده‌است؛ لذا برای سهولت‌کارخوانندگان
گرامی، فهرست واژه‌ها به‌ترتیب الفبای فارسی
تنظیم شده که درپایان جلددوم از صفحهٔ۲۳٦۹
ببعد بچاپ رسیده‌است. بدین‌ترتیب خوانندگان
ارجمند میتوانند بامراجعه بفهرست مزبور، واژهٔ
موردنظرخودرا بآسانی بیابند.

فهرست مندرجات

پیشگفتار

زبان پرورده وشیرین فارسی، ازروزگاران کهن، درسرزمین پهناوری رواج داشته، وبسیاری از واژه‌های گویشها یا زبانهـای محلی، وهمچنین اصطلاحات خاص هریك از دوره‌های مختلف، بدان راه‌یافته وفرهنگ و ادب شکوهمند فارسی‌را پدید آورده‌اند .

بررسی فرهنگ وادب فارسی، نشان‌دهندهٔ این نکته‌است که از خاور تاباختر، وازشمال تاجنوب، پایه وشالودهٔ زبان یکسان‌بوده وهمهٔگویندگان ونویسندگان، ازاین‌نظر روش واحدی‌را دنبال میکرده‌اند . تنها امتیاز زبان شاعر سمرقندی یابخارائی، برشاعر تبریزی‌واصفهانی، تفاوت‌معانی‌واژه‌ها واصطلاحاتی‌است‌که درزبان هریك بصورتی جلوه‌گراست . شاعر خراسانی برای بیان احساس خود، ناگزیر بوده معانی و اصطلاحات زبان خودرا که عامل اصلی این‌امراست درشعرش بکار برد . وجای شگفت‌هم نیست اگر شاعر تبریزی اصطلاحات و واژه‌های آنرا درنیابد، و برای درك آنها یاری بطلبـد .

حکیم ناصرخسرو قبادیانی درشرح دیدار خود باقطران تبریزی در سفرنامهٔ خودآورده : «درتبریز قطران‌نام شاعری‌را دیدم، شعر نیك‌میگفت، اما زبان فارسی نیکو نمیدانست، پیش من‌آمد دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد پیش من بخواند، وهرمعنی که اورا مشکل‌بود ازمن پرسید، باوبگفتم

وشرح آن بنوشت، واشعارخود برمن بخواند...»[1].

ازاینمطلب که حکیم ناصرخسرو درسفرنامهٔخودآورده، چنین دانسته میشود که حکیم قطران واژه‌های مشکل اشعار شاعران ماوراءالنهر و خراسان‌را نمیدانسته و برای رفع مشکل خویش بحکیم و شاعر خراسانی روی‌آورده، وشرح واژه‌های مشکل را که تعداد آنها را دانش‌پژوهان سیصد[2] واژه نوشته‌اند گردآوری کرده‌است. باین ترتیب بنظر میرسد پیدایش فرهنگ فارسی با روش آوردن شواهد شعری، که‌شامل‌واژه‌های نادر وکمیابست ازپدیده‌های این دوره بوده، ویا لااقل میتوان‌گفت آگاهی ما دراین‌باره تااین‌زمانست.

اسدی‌طوسی سرایندهٔ کتاب گرشاسبنامه در همین زمان یعنی در نیمهٔ قرن پنجم هجری (٤٥٨) فرهنگی بنام «لغت فرس» گردآوری کرد که‌درآن بسیاری از واژه‌ها که شاعران دورهٔاول بکاربرده‌اند، آمده‌است. این فرهنگ ارزشمند، نام بسیاری از گویندگان که آگاهی زیادی از آنان دردست نیست وهمچنین اشعاری ازآنان‌را دربر دارد.

در نیمهٔ اول قرن‌هشتم هجری (٧٢٧) محمدهندوشاه، منشی غیاث الدین‌بن رشیدالدین فضل‌الله برای‌لغات فرهنگ‌اسدی شواهدی ازشاعران بعداز اسدی گردآوری نمود، وبا افزودن واژه‌ها وشواهد تازه نام این فرهنگ‌را صحاح‌الفرس گذاشت. پس‌ازآن فرهنگهای گوناگون دیگری، چه در ایران و چه در هند تدوین گردید، که هریك دارای خصوصیتی بود. ازجمله معیار جمالی را شمس فخری (٧٤٥ هجری) تدوین نمود. وبرای هریك از واژه‌ها از اشعاری که خود سروده بود شاهد آورد. دراین روش حسین وفائی (٩٣٣ هجری) از او پیروی نمود. فرهنگ حافظ

۱ـ نك: سفرنامهٔ ناصرخسرو ۸

۲ـ نك: صحاح‌الفرس، دیباچه ۸

اوبهی در نیمهٔ اول قرن دهم هجری تدوین گردید و در اوائلِ قرن یازدهم مجمع‌الفرس در ایران، و همزمان با او فرهنگ جهانگیری در هند فراهم آمد. این فرهنگها همه با شواهدِ شعری همراهند[1].

درمیانِ فرهنگهائی که تا اوائل قرن یازدهم هجری تدوین شده و با شواهدِ شعری همراه‌است، فرهنگِ جهانگیری امتیازاتی دارد، که سبب شده این فرهنگ بنظرِ دیگر فرهنگ‌نویسان و دانشمندان، کاملترین فرهنگها دراین‌زمینه محسوب گردد.

مؤلف جهانگیری

گردآورندهٔ‌این فرهنگ، مردی‌دانشمندبنام‌میرجمال‌الدین حسین‌بن فخرالدین حسن انجو (اینجو) شیرازی‌است که سالها ازعمرخودرا در سرزمین هند، در دربار جلال‌الدین محمد اکبرشاه وپسرش جهانگیر بسرآورده، و پیوسته از مهر و عنایتِ این‌دوپادشاه برخوردار بوده‌است. میرجمال‌الدین از خاندان انجویهٔ شیرازاست که نسبِ ایشان به قاسم‌الراسی‌بن حسن‌بن ابراهیم طباطبائی حسینی میرسد. میر شاه محمود، و میرشاه ابوتراب، از اکابر متأخرینِ این‌خاندانست که درزمانِ شاه‌طهماسب صفوی، بوساطتِ میرشمس‌الدین اسدالله شوشتری صدر ایران، اولی به‌شیخ‌الإسلامی فارس، و دومی بقاضی‌القضاتی آنجا اختصاص‌یافتند[2].

میر جمال‌الدین در اوان جوانی بسرزمین هند رفت، ومورد احترام وبزرگداشتِ حکامِ دکن قرارگرفت، وپس‌ازآن بملازمتِ جلال‌الدین محمد اکبرشاه رسید، ودر جرگهٔ امرا درآمد.

۱ــ غرض نگارنده بیان تاریخچهٔ فرهنگ‌نویسی نیست دراینجا فقط اشاره‌ای به‌سبب فرهنگ‌نویسی و همچنین چند فرهنگ مهم که‌باشواهد شعری همراهند یادشده‌است.

۲ــ نك: مآثرالامرا ۳۵۸/۳.

درسال ۹۹۳ هجری قمری که سی‌امین‌سال ِ سلطنت ِ اکبرشاه بود ، به‌منصب ِ ششصدی رسید[۱]. وتا سال چهلم ِ سلطنت ِ او بپایهٔ‌هزاری‌برآمد[۲].

در چهل‌وپنجمین سال سلطنت اکبرشاه ، عادل‌شاه بیجابوری، درخواست‌نمود دختر ِ خودرا بعقد شاهزاده دانیال[۳] درآورد. اکبرشاه میر جمال‌الدین‌حسین‌را با ساز ِ خواستگاری روانهٔ آن‌دیار ساخت. میر، درسال ۱۰۱۳ هجری قمری که برابر با چهل‌ونهمین‌سال ِ سلطنت ِ اکبرشاه بود بر کنار ِ گنگ، نزدیك پتنه، مجاس‌جشنی آراسته عروس‌را بشاهزاده سپرد ، وخود بآگره رفت و پیشکشی‌را ازنظر ِ شاه گذرانید[٤] .

میرجمال‌الدین‌حسین، بانورالدین جهانگیر پسر ِ اکبرشاه، خصوصیت تمام داشت، وپس‌از جاوس‌او به‌تخت ِ سلطنت، به‌منصب ِ سه‌هزاری، و در دهمین سال سلطنت او ، به‌منصب چهارهزاری برآمد[٥] .

در دوران این‌پادشاه، دراثر ِ نسبتی که یکی از یاران امیری یاغی ، باو داد نزدیك‌بود به‌بندافتد. ولی دخالت ِ خان‌اعظم سبب‌گردید که شاه،همچنان براو اعتماد داشته باشد . جریان ِ واقعــه را صاحب ِ مآثرالأمرا چنین نقل میکند : «... هنگامی‌که سلطان خسرو از اکهاره بغی ورزید ، میر ، باصلاح دستوری یافت کــه آنچه از ملك به‌میرزا محمد حکیــم متعلق بود سلطان متصرف شود . او از کم‌خردی و تیره‌بختی، راضی‌نشد. چون دستگیرگشته باررفقا بحضوررسید، حسن‌بیگ بیدخشی که مدار علیه ِ مهمات او شده‌بود بحضور ِ جنت‌مکانی زبان دراز ساخته گفت که: نه‌من تنها رفیق بودم ، همه امرا که ایستاده‌اند دراینکار شریکنــد . دیروز میرجمال‌الدین انجو ، کــه

۱ــ نك: اکبرنامه ۳/٤٥۷ . ۲ــ نك: مآثرالامرا ۳/۳۵۹

۳ــ پسر اکبرشاه و برادر جهانگیرشاه .

٤ــ نك: اکبرنامه ۳/۷۸۵ ، ۸۲۷ و مآثرالامرا ۳/۳۵۹ .

٥ــ نك: تزوك جهانگیری ۱/۲۲،۱٤۸ .

او درسال ۱۰۳۹ هجری اتفاق افتاد[۱] .

چگونگی تدوین فرهنگ‌جهانگیری

از بررسی آثار دورهٔ اکبری و جهانگیری چنین دانسته میشود، که شهرت ومعـروفیت میر جمال‌الدین بیشتر بسبب مناصبی که دارا بوده میباشد . میر جمال‌الدین باآنکه درزمرهٔ امرا ومنصب‌داران دورهٔ اکبری بود ، از دوران جوانی بیشتر اوقات خودرا صرف مطالعهٔ آثار استادان‌سخن زبان فارسی میکرد. وچون اکثرآثار استادان زبان‌فارسی مشتمل براصطلاحات ولغات پهلوی بود ، وحل بسیاری ازآن لغات مشکل **مینمود، درصددبرآمد** کتابی دراین‌فن ترتیب دهد. مدت سی‌سال از عمـر خودرا صرف تحقیق لغات پارسی وپهلوی و دری و اصطلاحات وغیرآن نمود، تاجائی که در این علم ثقه دانسته‌شد، وشهرت یافت[۲]. در ذی‌قعدهٔ سال۱۰۰۵ هجری‌قمری یکی از یاران‌او، موضوع تحقیق لغات ومصطلحات فارسی را که میر، بدان موفق گشته‌بود، در دارالملك کشمیر در محفل جلال‌الدین محمد اکبرشاه بیان‌داشت. پس‌ازآن شاه اورا مأمور نمود کتابی مشتمل بر جمیع لغـات ومصطلحات آن ترتیب دهد. میر جمال‌الدین «انگشت قبول بر دیده‌نهاد».

مواد فرهنگ‌جهانگیری

و همت بر ترتیب لغات و مصطلحات پارسیان مصروف کرد، وبا تهیهٔ دیوان شاعران و کتابهای لغت که نام‌آنها درمقدمهٔ مؤلف یاد شده ، کار خودرا آغاز کرد. آنچـه از مقدمهٔ‌کتاب برمیآید از پنجاه‌وسه فرهنگ که چهل و چهار ازآنها را نام برده ونه‌کتاب‌دیگررا بدون نام ذکرکرده استفاده نموده وپس‌از بررسی وغور درآنها فرهنگ خودرا تدوین کرده‌است[۳] .

۱ــ نك: مآثرالامرا ۳۸۲/۳

۲ــ نك: دیباچهٔ همین‌کتاب ۳/۱ .

۳ــ نك: دیباچهٔ همین‌کتاب ۵/۱ .

روش تألیف فرهنگ‌جهانگیری

از مطالعهٔ فرهنگِ جهانگیری آنچه بخصوص جلب توجه میکند روش درست ودقیقِ میرجمال‌الدین‌است که در تهیه و تدوینِ این‌فرهنگ بکار برده. او دراینمورد بآنچه دیگران ضبط کرده‌اند اکتفا نکرده، وبرای حل بسیاری از لغات غیراز کتب لغت و دیوانِ شاعران بمردمِ شهرها و جاهای مختلف مراجعه کرده‌است. خوداو دراین‌باره مینویسد : «ازکتب نظم و دواوینِ شعرا که اشعارشان بطریق تمثیل مسطوراست چون این‌کتابهارا در قدیم الأیام تصنیف‌کرده‌اند اکثر لغات‌را بفرس قدیم شرح نموده‌بودند، مثلاً در تفسیر زاهدی دیدم که صابئین‌را نیغوشاك تفسیرکرده، ودرتفسیرحسینی وتفسیرکبیر نگاه‌کردم که صابئین چه‌معنی دارد ، همان را در ذیل لغتِ نیغوشاك مرقوم ساختم. وهمچنین هر لفتی که‌بجانورانِ شکاری تعلق‌داشت از بازنامه تصحیح‌کردم، چنانچه درفرهنگها دیدم، علی‌الخصوص که در فرهنگِ محمدبن هندوشاه که معنی «خشین» را نوشته که رنگ باز باشد که نه‌سفیدبود نه‌سبز ونه‌سرخ، ازین‌عبارت خاطررا اطمینان حاصل‌نشد ، ببازنامه رجوع نمودم، آنچه درآنجا مسطوربود نوشتم. وهمچنین لفاتی که بکتابها ودواها وامراض متعلق‌بود رجوع بذخیرهٔ خوارزمشاهی واختیارات بدیعی کردم. وهرلفتی‌را که تعلق بنام ملکها، و ولایتها، وشهرها وقصبات و قری داشت بازگشت به‌نزهت‌القلوب حمدالله مستوفی قزوینی، وعجائب البلدان نمودم. ازین‌کتابها، لغت بسیار که صاحب‌فرهنگان در تحقیقِ آن مسامحت نموده‌بودند تصحیح‌یافت، وبسیاری از لغات که در هیچ فرهنگی نشانی ازآن نبود، بهمرسید ، حل‌آنرا چاره، جز تفحص از اهل دیاری که مصنف وناظم ازآنجا بوده‌وبا توطن در آنجا داشته نیافتم. مثلاً لغاتی که از حدیقهٔ دیوان حکیم سنائی غزنوی یافته‌شد، از مردمانِ غزنی و کابل پژوهش نمودم ، وآنچه از دیوانِ حکیم ناصرخسرو وسفرنامهٔ او ظاهر

گردید، از خراسانیان و بدخشیان تفحص کردم، وآنرا بشواهدِ ابیاتِ فصحا وشعرا مؤکد گردانیده مثبت ساختم...»[1]. داعی‌الإسلام صاحبِ فرهنگِ نظام در تأییدِ این‌نظر می‌نویسد :

«فرهنگ‌نویسی در ابتدا بیان الفاظِ زندهٔ یک‌ولایت برای اهل‌ولایتِ دیگر بوده، ابوحفص سغدی الفاظ تورانی را برای اهل خراسان نوشت ، اما بمرور زمان فرهنگ‌نویسها الفاظ فرهنگها را مرده و بکلی جدا اززبان زنده دانسته فقط ازهمدیگر نقل میکردند، وهیچگاه آنهارا با زبان زنده نمی‌سنجیدند . نتیجه این‌شد که تصحیفات و تحریفات بسیاری در آن الفاظ راه‌یافت ، حتی سروری کاشانی نقال بوده. اول‌کسی که ملتفتِ این نکته شد و الفاظِ فرهنگی را با زبانهای زنده و ولایتی سنجیده وسعی در دورکردن تصحیفات وتحریفات نمود مؤلف جهانگیری بوده...»[2] .

تاریخ تألیف فرهنگ‌جهانگیری

میر جمال‌الدین برای ترتیب و گردآوریِ فرهنگِ جهانگیری ، مدت ۱۲سال ازعمر خودرا صرف کرد ، و سرانجام درسال ۱۰۱۷ هجری قمری یعنی درچهارمین سال سلطنتِ جهانگیر پادشاه پسر اکبرشاه، تدوین‌آنرا باتمام رسانید ، و بنام پادشاهِ وقت آنرا فرهنگِ جهانگیری نام گذاشت . خوداو مادهٔ تاریخ‌آنرا چنین آورده‌است[3] :

مرتب گشت این فرهنگِ نامی
باسمِ شاه جمجاهِ جهانگیر
چو جستم سالِ تاریخش خرد گفت
زهی فرهنگِ نورالدین جهانگیر

۱ــ نك: دیباچهٔ همین‌کتاب ۸/۱ .
۲ــ نك: فرهنگ‌نظام، دیباچه ۲۰/۵
۳ــ نك: دیباچهٔ همین‌کتاب ۱۱/۱ .

نظر فرهنگ‌نویسان و دانشمندان دربارهٔ فرهنگ‌جهانگیری

دانشمندان و فرهنگ‌نویسان گذشته همه دربارهٔ جامع بودن فرهنگ جهانگیری همزبانند، و این فرهنگ‌را بهترین و جامعترین فرهنگهائی که با شواهدِ شعری همراه است میدانند. سروری که از فرهنگ‌نویسان همزمانِ میر جمال‌الدین است، از فرهنگِ جهانگیری استفاده کرده، و در مقدمهٔ فرهنگِ خود چنین آورده است: «پوشیده نماند که در سنهٔ ۱۰۲۸ مؤلفِ این‌نسخه اعنی خوشه‌چینِ خرمنِ معانی، سروری کاشانی شرف مطالعهٔ فرهنگ نواب معلی القاب شوکت و ابهت مآب عظمت وحشمت انتساب سلطنت وامارت ایاب سیادت ونقابت قباب شاه‌جمال‌الدین اینجو که در این‌سال از هند آوردند، شد و این نسخه‌را بالحاق بعضی ازلغات و فوایدآن مزین گردانید...»[1].

محمدحسین‌بن خلف تبریزی در تألیف کتاب معروف برهان قاطع، از فرهنگِ جهانگیری بهرهٔ کافی گرفته‌است. دانشمند محترم آقای علی اصغر حکمت نوشته‌اند: پیروی صاحب برهان از فرهنگ جهانگیری بدرجه‌ایست که دربعضی موارد عیناً کلمات و عبارات و جمل جهانگیری را بیان ونقل نموده‌است[2].

سید عبدالرشیدبن سید عبدالغفور تتوی صاحب فرهنگ رشیدی نیز فرهنگ جهانگیری را جامعترین فرهنگها نامیده[3] و صاحب فرهنگِ نظام، فرهنگِ رشیدی را خلاصهٔ فرهنگ جهانگیری با بعضی تحقیقاتِ

۱ـ نك: فرهنگ مجمع‌الفرس، دیباچه‌دوم ۷/۱.

۲ـ نك: نامهٔ فرهنگستان سال سوم، شمارهٔ اول، خطابهٔ دانشمند محترم آقای علی‌اصغرحکمت ونیز مقدمهٔ برهان قاطع هشتادودو.

۳ـ نك: فرهنگ رشیدی، دیباچه ۱۱/۱.

مخصوصهٔ رشیدی و الفاظ اضافی یادکرده‌است[1] .

فرهنگ‌نویسان‌دیگر مانند محمد پادشاه صاحب آنندراج ، و غیاث‌الدین محمد صاحب غیاث‌اللغة[2] ، و داعی الإسلام صاحب فـرهنگ نظام ، هریك بنحوی ازاین فرهنگ یاد میکنند . درمیان این فرهنگها ، نظرِ صاحب فرهنگ نظام دربارهٔ ویژگیهای فرهنگ جهانگیری قابل‌توجه‌است . ازجمله درانتقال فرهنگ‌نویسی ازایران بهند چنین مینویسد : «در قرن هشتم ، فرهنگ شعری از ایران به‌هند منتقل، ودرقرن نهم ودهم ویازدهم به‌تکمیل رسید، وآخرین فرهنگ مکمل شعری، جهانگیری‌است که ختم تألیفش در سال ۱۰۱۷ هجری‌واقع‌شد . و بعدا از او هرچه درهند نوشته شد همـه تقلید، یاتخریب کار او بوده، بجز رشیدی که عین کتاب اورا نقل کرده ، و جابجا انتقاد فاضلانه‌نموده[3]...» صاحب مآثرالامرا، میر جمال‌الدین و نیز فرهنگ اورا ستوده، وچنین آورده: «میر، بکمالات ظاهری آراستگی‌داشت نسخهٔ فرهنگ جهانگیری که دراین فن و نزد همه سنداست از اوست . الحق در تحقیق الفاظ، و تعیین اعراب مساعیِ شگرف بکاربرده...»[4] .

انتقادات صاحب فرهنگ‌رشیدی بر فرهنگ‌جهانگیری

ملا عبدالرشیدبن عبدالغفورالحسینی التتوی، درفرهنگی که در سال ۱۰۶٤ هجری تـدوین نمود، بر فرهنگِ جهانگیری انتقاداتی کرده که در مقدمهٔ کتابش بـدین شرح‌است : «چنین‌گوید معترف بعجز وقصور و مغترف ازمشرب اهل هوش و ارباب شعور، عبدالرشیدبن عبدالغفورالحسینی‌المدنی التتوی، که‌چون فرهنگ‌جهانگیری وسروری مطالعه

۱ــ نك: فرهنگ نظام، دیباچه ۲۹/٥ .

۲ــ نك: فرهنگ آنندراج ٦/۱ وغیاث‌اللغة ۲ .

۳ــ نك: فرهنگ نظام ، دیباچه ۸/٥ .

٤ــ نـك : مآثرالامرا ۳٦۰/۳ .

افتاد، جامعترین فرهنگها دید. اما مشتمل بودند بر امری چند، که احتراز واجتناب ازآن لازم و متحتم گردید. اول آنکه مؤلفان آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل ، واشعارِ متکثرهٔ لا-طائل .

دوم آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ و توضیح اعـراب و تنقیحِ معانی چنانکه باید نکرده‌اند .

سوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی درمیان فرس درج کرده‌اند ، و تنبیه ننموده‌اند که فرس نیست .

چهارم آنکه بعضی لغات بتصحیفات خوانده و لغاتِ متعدده پنداشته چندجا ذکرکرده‌اند.»[1] .

صاحب فرهنگ نظام، انتقادات رشیدی را چنین پاسخ داده‌است : «... این شکی‌نیست که رشیدی مرد فاضلی بوده، وکتابش دارای تحقیقاتِ مفیده‌است ، اما من که سالها در هرسه فرهنگ کارکرده‌ام تصدیق میکنم که‌هیچکدام از چهار سببِ تألیفی که رشیدی ذکرکرده درمقابلِ جهانگیری بجانیست. سببِ اولش که جهانگیری در بیان معانیِ لغـات طول داده ، و اشعار زیاد بیفایده آورده، بکلی برضد رشیدی‌است که به‌اجمال واختصارِ بیان کوشیده، ونتیجه این‌شده، که تحقیقِ معانی الفاظ درکتاب‌او ناقص مانده . جهانگیری که مرد محققی‌بود، میدانست که‌در فرهنگِ شعری برای یك‌لفظ هرقدر اشعار از اساتذهٔ شعر نقل‌شود، بهتراست . رشیدی کـه عموماً از جهانگیری نقل میکند، از شواهد متعدد، یك‌شاهدرا نقل میکند، وگاهی ازآن‌یك، شاید هم نیم‌شعررا انداخته، مصرعِ دارای لفظِ مقصود را نقل‌میکند. جهانگیری ملتفتِ این‌نکته بوده که اگر لفظِ شاهد قافیه واقع

---

[1] ـ نك: فرهنگ رشیدی ، دیباچه ۱۱/۱ .

شود، باید شعرِ قبل یا بعدِ آن را هم آورد تا حـرکاتِ لفظ معلوم شود . رشید بکلی غافل از نکته بوده که درچنان اشعار، جهانگیری هم بیت یـا مصرع دارای لفظرا نقل کرده .

سببِ دومِ رشیدی هم بیجاست. جهانگیری چنان‌کار نکرده .

سبب سوم برضد رشیدی‌هم هست که اوهم بسیاری از الفاظِ عربی را بنام فارسی درج کرده . سروری و جهانگیری ورشیدی هرسه عربی‌دان بوده‌اند، اما درنقل الفاظ از فرهنگهـا همیشه رجوع به‌کتب لغتِ عـربی نمیکرده‌اند . اگر فرهنگی یك لفظ عربی‌را درضمن الفاظ فارسی آورده ، آنهاهم گول‌خورده‌اند .

سبب چهارم تألیف رشیدی، بر ضـد خودش هم هست که او هـم تصحیفات و تحریفات مرتکب‌شده، بعضی ازآنهارا مؤلف سراج[1] گرفته . از اول فرهنگ‌نویسی شعری، ابوحفص سغدی تا جهانگیری، هفتصد سال گذشته‌بود وروِیهٔ فرهنگ‌نویسها نقل‌از هم، وگرفتن الفاظ‌شعری ازدواوین بوده. نسخ کتاب، اغلب بدست جاهل نوشته میشد و فرهنگ‌نویسها الفاظ مصحف‌را ازآن‌کتـابها ضبط میکردند. چگـونه میشود توقع داشت کـه جهانگیری تمام آن تصحیفات‌را درست کرده‌باشد...»[2]

اهمیت وارزشِ فرهنگ‌جهانگیری

بررسی‌کتابِ فرهنگ جهانگیری ، نشان میدهد که گرد-آورندهٔ آن مردی دانشمند و پژوهشگری توانا بوده که باکمال دقت وبصیرت فرهنگ خودرا تدوین نموده ، و درحالیکه بآثار و نوشته‌های پژوهندگانِ پیش‌از خود عنایت داشته باصطلاحات و گفته‌های مردمِ زمان هم بی‌توجه نبوده‌است.

۱ــ مراد کتاب سراج‌اللغات تألیف سراج‌الدین محمدعلی‌خان متخلص به‌آرزوست .

۲ــ نك: فرهنگ نظام، دیباچه ۲۸/۵ .

مقدمه‌ای که برای کتاب تهیه وتنظیم کرده، آگاهی وتسلط اورا بخصوصیات زبان فارسی میرساند، ونمودار آشنائی او به‌گویشها یا زبانهای محلی‌است.

او در مقدمهٔ کتاب، مانند یك‌زبانشناس تحول و دگرگونی واجها و واژه‌هارا شرح میدهد، وبه‌آثار همه گویندگان ونویسندگانی که درصحنهٔ پهناور زبان‌فارسی روزگاری جولان داشته‌اند، بچشم یك‌زبان مینگرد .

برای‌او شاعریانویسندهٔ‌خوارزمی وبخارایی وخراسانی یانویسنده و گویندهٔ قزوینی وگیلانی وطبرستانی تفاوتی ندارد، آنچه مورد نظر اوست واژه‌هاست که بصورتی غریب ودور از ذهن جاوه‌گرند وضبط آنها سودمند وقابل بهره‌گرفتن می‌باشد . نام درحدود چهارصد شاعر ونویسنده، در این فرهنگ بچشم میخورد که شواهد واژه‌ها آراسته **بآثار آنان**است . بیشتر این‌گویندگان، از بزرگان زبان و ادب‌فارسی هستند ، و نام‌آنها در فهرستی که درپایان کتاب تنظیم شده آمده، ومشخصات آنان درتذکره‌ها ثبت‌است .

درکمتر صفحه‌ایست که نام فردوسی، اسدی، ناصرخسرو، دقیقی، فرخی، منوچهری، خاقانی، نظامی، سنائی، مولوی و دیگر بزرگان شعر و ادب فارسی دیده نشود. واژه‌هائی که درفرهنگ جهانگیری آمده، شامل واژه‌های ادبی، پزشکی، گیاهی، خوراکی، پوشاکی، ابزار و آلات، نامهای تاریخی وپهلوانی‌ونامهای شهرها ودهات، نام‌پرندگان، جانوران،اصطلاحات خاص موسیقی ونجومی، رسمها وغیره میباشد .

ازخصوصیات این‌فرهنگ ذکر واژه‌های مترادفست و همچنین در بسیاری موارد ذکر صورتهای معادل، تازی، هندی، ترکی، و گاه‌صورتهای گویشی، واحیاناً یونانی واژه‌هاست .

در این میان انتقاد مهم و اساسیی که بر فرهنگ جهانگیری میشود ، وجود تصحیفات یا تحریفاتی‌است که درآن بچشم میخورد. این انتقاد

همچنانکه صاحب فرهنگ نظام ازآن سخن‌رانـده، زیاد واردنیست ، زیرا فرهنگ‌نویس ِ دقیق و توانا، ناگزیراست از طرفی باصطلاحات و صورت ِ واژه‌ها بدانسان که مردم زمان درقلمرو زبان بدان تکلم میکنند توجه‌داشته باشد، وازطرف‌دیگر باید بنوشته‌ها و آثاری که از پیشینیان بدو رسیده بادقت بنگرد. بنظر میرسد همین مسائل سبب بوده، که صاحب فرهنگ ِ جهانگیری صورت گوناگون یك واژه‌را یادکرده‌است . پوشیده نیست کـه درگذشته رونویسگران که بیشتر آنان از سوادکافی بهـره نداشتند ، با بی‌توجهی در واژه‌ها دست میبردند، ومعانی ومفاهیم‌را بغلط شرح‌وتفسیر مینمودند. روشن‌است که ضبط ِاین‌نوشته‌ها، موجب سرگردانی ِفرهنگ‌نویس ِپژوهشگر میشده، وهرچندهم میخواسته خودرا ازآن کناربکشد ، باز دچار ِتردید وگمان، وباصطلاح‌وسواس ِعلمی میشده، وسرانجام ناگزیر بوده یا ازآن نوشته‌ها چشم بپوشد، یا لااقل قسمتهائی ازآنهارا ضبط‌نماید. بعبارت‌دیگر بایدگفت تا زمانی‌که آثار ادبی بصورت انتقادی در دسترس نباشد، هیچ فرهنگ‌نویسی ازاینگونه لغزشها نمیتواند برکنار باشد .

بااینهمه و باوجود ِاین تصحیفات که مواردی در فرهنگ جهانگیری دیده‌میشود، بی‌گمان این فرهنگ ، از بهترین و جامعترین و ارزشمندترین فرهنگهای شعری فارسی‌است، ودلیـل‌آن وجود ِ دستنویس‌های فراوانی است که‌ازآن دردست‌است، واین خود میرساند که‌دانشمندان بدین فرهنگ توجه ِکامل داشته، وبررسی فرهنگها نشان میدهد که فرهنگ نویسان از آن استفادهٔ شایان برده‌اند .

نقص بزرگ ِ فرهنگ‌جهانگیری

غیر از تصحیفات و تحریفات که ازآن سخن رفت ، و مسامحاتی که درمعنی بعضی واژه‌ها بر اثر نحوهٔ‌استنباط از ابیات، بچشم میخورد ودر بسیاری‌موارد درزیرنویس صفحات بدانها اشاره شده، نقص‌بزرگی که در فرهنگ ِ

جهانگیری دیده‌میشود، شیوهٔ ترتیبِ واژه‌هاست . میر جمال‌الدین دراین باره روشِ نوی درپیش گرفته، ونخواسته‌است کاری که دیگران درفرهنگ خود کرده‌اند تقلید نموده‌باشد. مثلاً واژهٔ «رخش» و «نخ» را درباب ِ«خ» آورده بدین ترتیب‌که اولی‌را درفصل «ر» و دومی‌را در فصل «ن» ذکر نموده. پیداست که تهیه و تنظیمِ چنین روشی، خود رنج و زحمت بسیار دربردارد. بنظرمیرسد کـه مؤلف فرهنگ جهانگیری، توجه نداشته کـه درهنگ‌را برای دیگران تنظیم میکند و میباید روشی‌را برگزینند که‌استفاده ازآن برای همگان آسان باشد. همین بی‌توجهی بی‌گمان از اهمیت وارزشِ این فرهنگ بحد زیادی کاسته‌است. خودِاو در آئین چهارم چنین آورده[1] :

«مستور نماند که بعضی از صاحب‌فرهنگان، حرف اول‌را باب و حرف‌آخر را فصل قرار داده‌اند، وگروهی برعکسِ این، فرقه‌ای حرف اول را باب و ثانی‌را فصل معین‌کرده‌اند، وشق‌رابع که‌عکس روشِ ثالث‌است چون‌مختار هیچکس نگشته‌بود، بمقتضای لکل جدید لذة، فقیر اختیار نمود.

ترتیبِ کتاب من چنین‌است   ای بیتِ لغات‌را تو بـانی
از فصـل بگیر حرفِ اول   وز باب بگیـر حـرف ثانی

صاحب فرهنگ نظام دراین‌باره مینویسد : «جهانگیری کـه بهترین فرهنگ شعری‌است، بدترین ترتیب را داراست کـه حرف دوم را باب و حرف‌اول‌را فصل قـرار داده، دار ، و باد،هردو درباب الف‌آورده، اول را درفصل دال، ودوم‌را درفصل با، ودرخاتمه که حصهٔ بزرگی از کتابست ، بجای باب، در، گفته و بجای فصل، جلوه، بدین‌ترتیب صدمهٔ بزرگی بـه کتابِ قابل‌قدرِ جهانگیری زده که محل‌استعمال واقع‌نشده، و بجای آن رشیدی که ترتیبش بالنسبه بهتراست، بیشتر استعمال میشود . انجمنِ

۱ــ نك: مقدمهٔ همین‌کتاب ۲٦/۱ .

آسیائی بنگال که خواست یك فرهنگ خوبِ فارسی را بدست فاضلی تصحیح کرده طبع‌نماید، رشیدی‌را انتخاب‌کرد که درواقع ظالم به‌جهانگیری بوده.»[1].

نخستین چاپِ فرهنگ‌جهانگیری

درحدود صدسال پیش، فرهنگِ جهانگیری در هند، بسعیِ مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی، بصورت چاپ‌سنگی، و براساس یکی ازنسخه‌های پرغلط بدون هیچ‌گونه نظرِ انتقادی بچاپ‌رسید. صاحب‌فرهنگ نظام دراینمورد می‌نویسد: «فرهنگ جهانگیری درسنهٔ ۱۲۹۳ هجری در مطبعهٔ تمر هند در شهر لکهنو بطبع رسید، اما بکلی ممسوخ‌است. شاید از ابتدای اختراعِ صنعتِ طبع تاکنون بهیچ کتاب چنین ظلمی نشده باشد.»[2].

روش ویراستنِ فرهنگ‌جهانگیری درچاپ حاضر

نخستین کار برای ویراستن یا تصحیحِ فرهنگِ جهانگیری، بررسیِ دستنویسها بود. بطوریکه در پیش یادشد، از فرهنگ جهانگیری دستنویسهای متعددی در کتابخانه‌های بزرگ و معروف، و همچنین کتابخانه‌های خصوصی یافت میشود. نگارنده پس‌از بررسیِ بسیاری از دستنویسهای کتابخانه‌های معروف مانند کتابخانهٔ ملی تهران، کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانهٔ آستان‌قدس رضوی، کتابخانهٔ ملی ملك، وهمچنین کتابخانه‌های دیوان هند و موزهٔ بریتانیا (درلندن)، کتابخانهٔ ملی پاریس، کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، و بعضی کتابخانه‌های خصوصی، و آگاهی از دستنویسهای

۱ــ نك: فرهنگ نظام، دیباچه ۲۰/۵. ۲ــ نك: فرهنگ نظام، دیباچه ۲۰/۵.

کتابخانهٔ بانکی‌پور درهند چند دستنویس‌را برای کارخود انتخاب نمود . این دستنویسها هریك دارای خصوصیتی بود .کتاب‌حاضر شامل دوبخش است : بخش نخست واژه‌نامه، که در دوجلد تنظیم و مرتب شده[1] وبخش دوم استعارات و کنایات ولغات مرکبه که مؤلف آنرا «خاتمه» نامیده‌است.

لازم بیادآوری‌است که فرهنگ جهانگیری، درسال ۱۰۱۷ هجری بنام جهانگیرشاه تدوین گردید . ولی مؤلف آن بدان اکتفا نکرد، ومطالعات وبررسیهای خودرا دنبال نمود، وسرانجام بطوریکه مینویسند بار دیگر در ۱۰۳۲ هجری پس‌از افزودن مطالب جدید آنرا بشاه عرضه‌کرد[2]. بهمین سبب ازفرهنگ جهانگیری دونوع دستنویس دردست‌است . برای انتخاب نسخهٔ اساس، بهتر آن دید که قدیمترین نسخه را از دستنویسهای دورهٔ اول که تاریخ کتابت درپشت‌جلدآن نوشته شده برگزینند ؛ و با نسخه‌های معتبری که از دستنویسهای دورهٔ دوم یعنی نسخه‌ای که مؤلف در آن تجدیدنظر نموده، مقابله نماید. تا هم اختلاف متن دورهٔاول بادوم نمایانده

۱ــ نسخهٔ چاپ هند (ازباب کاف) ونیزبعضی ازدستنویسهای فرهنگ جهانگیری دردو جلد تنظیم‌یافته بنظرمیرسد این تقسیم‌بندی متناسب باحجم‌کتاب ازطرف رونویسگران تعیین شده‌باشد زیرا مؤلف‌کتاب در بخش مقدمه مطلبی دراین‌باره یادنکرده‌است . در کتاب حاضر متناسب باگنجایش کتاب این‌بخش به‌دوجلد تقسیم‌گردیده‌است .

۲ــ دانشمند محترم آقای‌علی‌اصغر حکمت‌درخطابه‌ای که‌بمناسبت سیصدمین‌سال تألیف کتاب برهان قاطع در فرهنگستان ایران ایرادکرده‌اند ودرمقدمهٔبرهان‌قاطع نقل‌شده، فرهنگ جهانگیری‌را ازمنابع‌برهان‌قاطع یادکرده وپس‌ازمعرفی‌این‌فرهنگ مینویسند...«پس ازآن باز در آن‌تألیف (فرهنگ‌جهانگیری) تجدیدنظرکرد وچنانکه‌جهانگیر درتزوك‌خود تصریح‌میکند درسال ۱۰۳۲ هجری مجدداً نسخهٔ نوینی ازآن‌را بپادشاه‌هند عرضه‌داشته‌است. نك: مقدمهٔبرهان‌قاطع هشتادودو» .

شده‌باشد، وهم حاصل‌کار مطالعات مؤلف معلوم گردد. باینجهت واژه‌ها و شواهدی که درمتن دورهٔ دوم فرهنگ بود، در متن حاضر در نشانهٔ قلاب [ ] قرار داده شد. و درزیرنویس یادآوری گردید که بقیاس نسخه‌های مربوط افزوده شده‌است.

از میان دستنویس‌های بسیاری که ازین فرهنگ در دست‌است، چهار دستنویس برای ویراستنِ بخش اول‌کتاب، (دو دستنویس از متنِ دورهٔ اول و دودستنویس از متنِ دورهٔ دوم) وچند دستنویس برای بخش دوم برگزیده‌شد. مشخصات هریك از دستنویسها در جای خود یادخواهد شد.

باید افزود که مبنای کار در ویراستنِ کتاب‌حاضر، تنها قدمتِ دستنویسها نبوده، بلکه در انتخاب نسخه‌ها درستی واژه‌ها و متن نیز مورد نظر بوده‌است.

پس‌از مقابلهٔ دستنویسها، و افزودن واژه‌ها وشواهد از تحریر دومِ مؤلف فرهنگ برمتن‌کتاب، برآن شد که کارِ تازه‌ای درفرهنگ جهانگیری انجام‌دهد. بنظررسید که بهترین کار، برای تأیید دریافتِ مؤلف از معنیِ واژه‌ها، افزودنِ شواهددیگر ازآثاربرجستهٔ ادب‌فارسی درزیرنویس‌است.
بافراهم‌آوردن دیوان‌شاعرانِ نامی، وکتابهائی‌که‌درزمینه‌های‌گوناگونِ ادبی، عرفانی، موسیقی، نجومی، تاریخی، جغرافیائی و... چاپ‌شده،بررسیِ کارِخودرا دراین‌باره **آغازنمود**[1]. به‌پیروی از روش مؤلفِ فرهنگ برای

۱ـ غیراز کتابهائی که از بعضی دوستان‌دانشمند ونیز ازکتابخانهٔ شخصی بدست آمد، بیشتر کتابهائی که مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفته از کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد بوده‌است. در اینجا باید مراتب‌امتنان خودرا حضور اولیای محترم دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی مشهد از بدو تأسیس تاکنون عرضه‌بدارد. ایشان درگردآوری کتابهای مفید وسودمند برای این‌کتابخانه تلاش بسیارنموده‌اند که درخور سپاس‌است.

یافتن شواهدِ شعری، بدیوان شاعران ومتن‌های منثور مرور نمود؛ برای واژه‌های پزشکی و گیاهان داروئی ازکتابهای هدایة المتعلمین، ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، اختیارات‌البدیعی ، تحفة‌المؤمنین، وبرای نامهای تاریخی، پهلوانی، جغرافیائی، به‌مجمل‌التواریخ والقصص، زین‌الاخبار ، شاهنامهٔ ثعالبی، شاهنامهٔ فردوسی، گرشاسبنامهٔ اسدی، تاریخ بلعمی، حدود العالم ، مسالك و ممالك ، صورة‌الارض ، معجم‌البلدان ، آثارالبلاد و برای اصطلاحات موسیقی، رسالهٔ بهجت‌الروح، مقاصدالالحان، و اشعارِ شاعرانی‌همچون منوچهری، نظامی، وبرای اصطلاحاتِ نجومی وواژه‌های خوراکی وپوشاکی وزند وپازند، به التفهیم، آثارالباقیه ، دیوان بسحق اطعمه، دیوان البسه، و واژه‌نامه‌های پهلوی، وکتابهای مشابهی که نام و مشخصات آنها درفهرست مآخذ پایانِ کتاب آمده، رجوع‌کرد وبا ذکرِ شاهد، نام‌کتاب‌وشمارهٔ صفحه، در زیرنویس آنهارا مشخص گردانید .

حاصل آنکه، برای بسیاری از واژه‌های فرهنگ جهانگیری، شواهد دیگر ازمنابع ومآخذِ معتبر فراهم‌آورد . چه‌بسا که با صرف وقت زیاد ، برای بعضی واژه‌های مهجور، شاهدی می‌یافت، ولی پس‌ازمراجعه به‌متنِ فرهنگ، معلوم‌میشد که مؤلف کتاب، بدان زودتر دست‌یافته‌است . و یا برای جستنِ شاهد برای برخی واژه‌ها، گاه ساعتها وقت صرف میشد ، بدون‌آنکه توفیقی بدست‌آید . فایده‌ای که این بررسی بدست‌داد، گذشته ازآنکه در بیشتر موارد مؤید نوشته‌های مؤلفِ فرهنگ جهانگیری بود ، اگر اختلافاتی با صورت واژه‌های فرهنگ ویا شواهدآن درآن کتابها دیده شد، درزیرنویس یادآوری گردید .

دراین‌بررسی از چاپهای انتقادیِ فرهنگهای‌دیگرِ فارسی که توسطِ فرهنگ‌نویسان تألیف‌شده، نیز استفاده‌گردید وچنانچه صورت واژه‌های فرهنگ جهانگیری باآنها اختلاف داشته ، درزیرنویس متذکر شده‌است .

اشعار بسیاری ازشاعران، بغلط درمتن بدیگران نسبت داده‌شده،مثلاً شعر اسدی به‌فردوسی، یاشعر کمال‌الدین اصفهانی به‌مختاری، یاشعر فریدالدین احول به‌ناصرخسرو، و... این‌قبیل موارد تاآنجا که برای نگارنده میسر بوده، بامراجعه به‌دیوانها، در زیرنویس توضیح داده شده‌است . بعلاوه تفاوت ضبط شواهد شعری در متن فرهنگ و دیوان گویندگان آنها نیز، درزیرنویس نموده شده‌است .

صفحات فرهنگ‌حاضر دارای دوزیرنویس است. زیرنویس اول‌مربوط به‌تصحیح متن فرهنگ و اختلاف دستنویسهاست که بااعداد بین دوهلال ( ) مشخص شده، وزیرنویس دوم مربوط بشواهد و توضیحاتی‌است که نگارنده برآن افزوده ، وشمارهٔآن بصورت معمول‌است .

در سرصفحه‌های طرف راست، واژهٔ اول همان صفحه ، و در سرصفحه‌های طرف‌چپ، واژه‌های آخر همان‌صفحه آمده‌است . موضوع نقطه‌گذاری تاحدامکان رعایت‌شده، واگر دنبالهٔ مطالب ازصفحه‌ای بصفحهٔ دیگر برده‌شده ، با علامت پیکان (←) مشخص گردیده‌است .

مجموع واژه‌های این‌فرهنگ ۹۸۳۰ میباشد که بنا بنظر مؤلف آن ۸۹۶۰ واژهٔ فارسی و ۶۳۰ واژهٔ تازی و ۱۴۰ واژه هندی و ۱۰۰ واژه دیگر ترکی، گویشی، یونانی‌است .

بمنظورسهولت کارخوانندگان ازذکرنشانه‌های‌اختصاری‌حتی‌المقدور پرهیزشده ودرصورتیکه نام بعضی ازمآخذ تخفیف‌یافته درفهرست‌مآخذ بدان اشاره شده‌است .

دراین‌فرهنگ «نك» که درزیرنویسها آمده، نشانهٔ اختصاری «نگاه کنید» میباشد .

مشخصات دستنویسهای فرهنگ جهانگیری
که در مجموعهٔ حاضر مورد استفاده بوده‌است

✻ **نسخهٔ اساس** : این دستنویس متعلق به‌کتابخانهٔ آستان قدس رضوی‌است. خط‌آن نستعلیق، تاریخ تحریرآن ۱۰۳۷ هجری. عدد اوراق آن ۵۹۵. شمارهٔ ثبت ۳٦٦۸. طول‌آن ۲۹ وعرض ۱۸ سانتیمتراست . هر صفحه دارای ۱۹ سطراست . این دستنویس بخش خاتمه‌را ندارد. واقف آن حاج‌میرزاموسی‌خان‌است. عکس صفحهٔ اول وآخر آن در این پیشگفتار دیده میشود .

✻ **نسخهٔ « ی »** این دستنویس متعلق به‌کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی مشهداست. خط‌آن نستعلیق‌خوش. واژه‌ها بامرکب قرمز و متن بامرکب سیاه نوشته شده‌است . تاریخ تحریر ندارد. نویسنده‌نامعلوم است. طول‌آن ۲۹ وعرض ۱۷ سانتیمتراست . هرصفحه دارای ۲۳سطر است. این دستنویس بخش خاتمه‌را ندارد. عکس صفحهٔ‌اول وآخرآن دراین پیشگفتار دیده‌میشود .

✻ **نسخهٔ « د »** این دستنویس متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران‌است. خط‌آن‌نستعلیق، تاریخ تحریر ۱۰٤۹ و تجدیدنسخه ۱۲٤۹ . عدد اوراق آن ۲۷۸ . هر صفحه دارای ۳۱ سطراست . نویسندهٔ آن حسین‌علی پسر حاج‌مهدی و تجدید نسخه بوسیلهٔ محمدعلی‌خان صورت گرفته. بطوریکه از حاشیهٔ ورق آخر برمی‌آید این‌نسخه در اصل متعلق به‌کتابخانهٔ خاندان فرمانفرمائیان بوده که اینك درکتابخانهٔ‌مرکزی دانشگاه تهران نگهداری‌میشود. عکس صفحهٔ‌اول وآخر آن در این پیشگفتار دیده میشود .

* نسخهٔ «س» این دستنویس متعلق به‌کتابخانهٔ آستان قدس رضوی است. خط آن نستعلیق. تاریخ تحریر روزجمعه بیستم جمادی‌الآخرهٔ ۱۰۹۶. نویسندهٔ آن ساروخان ترکمان محمدرحیم. عـدد اوراق آن ۲۹۹ شمارهٔ عمومی کتابخانه ۳۷٤۰ . طول آن ۲۹ وعرض ۱۹ سانتیمتراست هرصفحه دارای ۲۲سطراست. واقف آن میرزا رضاخان نائینی‌است. این‌دستنویس بخش خاتمه‌را ندارد . عکس صفحهٔ اول وآخرِ آن دراین پیشگفتار دیده می‌شـود .

* * *

بطوریکه درپیش یادشد ، برای ویراستنِ فرهنگ‌جهانگیری، نگارنده بسیاری از دستنویسهای فـرهنگ جهانگیری را که درکتابخانه‌های‌ایران واروپا وجوددارد درطی مدتی دراز ازنظر گذرانید. مشخصات بیشترِ این دستنویسهادرسالهای اخیر جزء فهرستِ‌دستنویسها ، تدوین و بچـاپ رسیده بدین‌سبب از ذکرآنها خودداری میشود. اینك دراینجا به‌مشخصاتِ بعضی از دستنویسهاکه‌هنوزفهرست‌آنها تدوین نشده‌ونیز چند دستنویس متعلق به‌کتابخـانه‌های خصوصی و بـرخی از دستنویسهای موجود در کتابخانه‌های‌سایرکشورها اشاره می‌شود :

مشخصات دستنویسهای کتابخانهٔ ملی ملك[1]

* دستنویس شمارهٔ ۳٤۱ : تاریخ تحریر ندارد. کاتب معلوم‌نیست. تعداد اوراق ۷٦۷. تعداد سطور هرصفحه ۱۸، نوع‌جلد میشن مشکی. خط نستعلیق ، طول آن ۲۹ وعرض ۱۹سانتیمتراست .

۱ـ این مشخصات توسط استاد دانشمند آقای دکتر صادق کیا تهیه شده‌است. ایشان برای هریك ازدستنویسها یادداشتهائی دربارهٔ نوع‌خط وکاغذ وبسیاری از واژه‌ها نوشته‌اند که‌بسیار مفید وارزنده میباشد .

* دستنویس شمارهٔ ۳۹۰ : تاریخ تحریر ندارد . کاتب معلوم‌نیست. تعداد اوراق ۴۳۳. تعداد سطور هرصفحه ۲۱. نوع جلد میشن مشکی. خط شکسته‌نستعلیق . طول‌آن ۳۱ وعرض ۲۱ سانتیمتراست .

* دستنویس شمارهٔ ۳۹۱ : تاریخ تحریر ۱۱۷۱. کاتب محمدتقی ابن فضل‌الله . تعداد اوراق ۲۸۱ . تعداد سطور هرصفحه۲۹نوع جلد میشن. خط شکسته‌نستعلیق. طول‌آن ۴۱ و عرض ۲۳سانتیمتراست .

* دستنویس شمارهٔ ۳۸۱ : تاریخ تحریر ندارد . کاتب معلوم‌نیست. تعداد اوراق ۲۳۱ . تعداد سطور هرصفحه ۲۱. نوع‌جلد میشن سبز. خط نسخ. طول‌آن ۲۲ وعرض ۱۶ سانتیمتراست . اول و آخر کتاب ناقص‌است.

* دستنویس شمارهٔ ۴۴۵ : تاریخ تحریر ۱۲۲۵ قمری. کاتب معلوم نیست . تعداد اوراق ۱۶۱ . تعداد سطور هرصفحه ۲۹ . نوع جلد میشن قرمز . خط نستعلیق . طول‌آن ۳۰ وعرض ۲۰سانتیمتراست .

* دستنویس شمارهٔ ۳۳۱ : شامل خاتمه فرهنگ جهانگیری. تاریخ تحریر ۱۲۳۷ . کاتب محمدتقی‌بن نورمحمد. شمارهٔ برگها ۱۸۹. طول آن ۲۴/۸ وعرض ۱۳/۹ . تعداد سطور هرصفحه ۱۵ .

* دستنویس شمارهٔ ۳۷۷۷: تاریخ تحریر ندارد. کاتب معلوم‌نیست. تعداد اوراق ۴۱۶. تعداد سطور هرصفحه ۱۹. نوع جلد میشن قهوه‌ای . خط شکسته. طول‌آن ۲۰/۳ و عرض۱۳/۸ . ابتدای کتاب ناقص‌است .

* دستنویس شمارهٔ ۳۹۸ : تاریخ تحریر ۱۲۰۴. کاتب علی‌محمدبن ابوالحسن. تعداد اوراق ۳۷۹. تعداد سطور هرصفحه ۲۳ . نوع جلد میشن قهوه‌ای. خط شکسته‌نستعلیق طول‌آن ۲۱/۴ وعرض ۳۳/۵ . ورق اول و آخر ناقص‌است .

* دستنویس شمارهٔ ۴۴۸ : تاریخ تحریر ندارد. کاتب معلوم‌نیست. تعداداوراق ۶۹۰ . تعداد سطور هرصفحه ۱۹. نوع جلد میشن قهوه‌ای .

خط نستعلیق طول‌آن ۲۹ و عرض ۱۷ سانتیمتراست .

مشخصات دستنویسهای کتابخانهٔ استاد مجتبی مینوی

* جلد مشکی سرصفحه تذهیب‌شده. تعداد سطور هرصفحه ۲٦.
درصفحهٔ آخر نام کاتب و تاریخ تحریر چنین آمده :
«تمت‌الکتاب فرهنگ جهانگیری، کاتب‌الحروف محمد راجی محمد تحریرا فی‌التحریر التاریخ شهرشعبان۱۰۳۵». در صفحهٔ پشت‌جلد استاد مینوی نوشته‌اند بعضی شواهد و لغات هست که درنسخهٔ دیگری که‌دارم نیست. این توضیح نمودار تجدیدنظر مؤلف‌است درفرهنگ جهانگیری . لازم بیادآوری‌است که نگارنده هنگامی به‌لطف استاد مینوی ازمطالعهٔ این دستنویس برخوردار گشت که کار مقابله پایان یافته‌بود .

* جلد زرد . طول آن ۲۹، عرض ۱۷ سانتیمتر. واژه‌ها بامرکب‌سرخ ومتن بامرکب مشکی نوشته‌شده تاریخ تحریرندارد. خط‌آن زیاد خوب نیست . کاتب نامعلوم‌است .

مشخصات دستنویسهای کتابخانهٔ استاد صادق کیا

* جلد مشکی. طول‌آن ۳۹ وعرض ۲۳ سانتیمتراست. خط‌نستعلیق خوش. واژه‌ها بامرکب سرخ ومتن بامرکب مشکی. تاریخ تحریر هشتم جمادی‌الثانیهٔ ۱۰۵۹ . کاتب محمدسعید ابن یار علی‌الجوینی سربدار . در شهر مرو نوشته شده . هر صفحه دارای ۲۱ سطر است . این دستنویس بخش خاتمه‌را دارد.

* جلد مشکی . طول‌آن ۲۸ و عرض۱۸ سانتیمتراست. خط‌نستعلیق واژه‌ها بامرکب سرخ ومتن با مرکب مشکی . تاریخ تحریر شهر ذی‌الحجه ۱۱۰۰ هجری . کاتب ابوتراب ابن مرادخان . هرصفحه دارای ۲۱سطر است. این دستنویس بخش خاتمه را ندارد .

* جلد مشکی. طول آن ۲۷ وعرض ۱۸ سانتیمتر است. خط نستعلیق تاریخ تحریر سیزدهم رجب ۱۲۳۷ هجری. کاتب محمودبن محمدبن‌محمود النجوی. هرصفحه دارای ۱۸ سطر است. این دستنویس اول ندارد و بـه واژهٔ هیون پایان می‌یابد.

* جلد سرخ. طول آن ۳٤ و عرض ۱۹ سانتیمتر است. خط نستعلیق واژه‌ها بامرکب سرخ ومتن بامرکب مشکی. تاریخ تحریر ۱۲٦۱ هجری. کاتب عبدالله. هرصفحه‌دارای ۲۵ سطـر است. این دستنویس بخش خاتمه را دارد.

* جلد مشکی. طول آن ۳۲ عرض ۱۸ سانتیمتر است. خط نستعلیق واژه‌ها بامرکب سرخ و متن بامرکب مشکی. هرصفحه دارای ۲٦ سطـر است. کاتب نامعلوم. اول ندارد. این دستنویس بخش خاتمه را دارد.

* ناقص‌الطرفین. طول آن ۳٤ و عرض ۲۱ سانتیمتر است. خـط نستعلیق، روی هر واژه باخط سرخ مشخص‌شـده. هرصفحه دارای ۲۷ سطر است.

مشخصات دستنویسهای کتابخانهٔ بانکی‌پور

درکتابخانهٔ بانکی‌پور واقع در پتنه هندوستان ۷ دستنویس دیـده می‌شود که مشخصات آنها چنین‌است:

* دستنویس شمارهٔ ۷۸٤. یك جلدی تا واژهٔ هیلاج. خط نستعلیق

۱ـ هنگامیکه مشغول بررسی نسخه‌های فرهنگ جهانگیری بـود دوست دانشمند آقای دکتر غلامحسین یوسفی با سابقهٔ آشنایی که‌باآقای پروفسور سیدحسن معاون‌کتابخانهٔ‌بانکی‌پور داشتند نامه‌ای به‌ایشان نوشته واطلاعاتی در بارهٔ نسخه‌های فـرهنگ **جهانگیری** خواستند. ایشان مشخصات نسخـه‌های یادشدهٔ بالارا فرستادند که بدینوسیله ازتوجهات آقایان محترم سپاسگزاری می‌شـود.

خوش. کتابت ۱۰۴۶ هجری درپایان آن‌آمده : تمام‌شد دربلدهٔ طیبهٔ مولتان. نام کاتب ندارد .

* دستنویس شمارهٔ ۷۸۵ در دوجلد کامل تا واژهٔ هیلاج . خط نستعلیق خوش . به‌خط مولانا نعمت‌الله خلف‌الصدق حسن دهاوی. (کتاب فرهنگ جهانگیری شاه‌جمال‌الدین حسین انجو، جلد سرخ با ترنج وزنجیرهٔ طلائی. بابت نواب مصطفی‌خان مرحوم جمع کتابخانهٔ عامره‌شد بتاریخ ۲۹ سنه ۱۰۶۵ -) درترقیم او : المنةلله که چند جزو این نسخهٔ معتبره از جامه‌خانهٔ خامهٔ حاج حسن‌بن محمد عفی‌الله خلعت تمامی پوشیده .

آقای پروفسور سیدحسن مینویسند: «بنظربنده این‌نسخه درحیات یاقریب مرگ مؤلف کتابت شده کاتب اول مولانا نعمت‌الله را باید پیداکرد که‌کیست. چون او نمیتوانست کتابت‌را پایان برساند چند جزو آنرا خواجه حسن کتابت‌کرده» .

* نسخهٔ شمارهٔ ۷۸۶ . در دوجلد کامل تا واژهٔ هیلاج. سال کتابت ندارد . نام کاتب ندارد،

* نسخهٔ شمارهٔ ۷۸۷ در دوجلد تا واژهٔ هیون . خط نستعلیق‌بسیار خوش. سال کتابت ندارد. نام کاتب ندارد .

* نسخهٔ شمارهٔ ۷۸۸ در دوجلد کامل تا واژهٔ هیلاج . این نسخه هم خیلی خوش‌خط‌است . درپایان نسخه چنین آمده : اتمام یافتن این نسخه تاریخ شانزدهم محرم‌الحرام ۱۰۶۱ هجری کتبه شاه محمد .

* نسخهٔ شمارهٔ ۲۵۷۲: مشتمل بر خاتمهٔ فرهنگ جهانگیری‌است .

* نسخهٔ‌شمارهٔ۳۱۳۱:ناقص‌الطرفین وکاغذآن‌بسیارکرم‌خورده‌است.

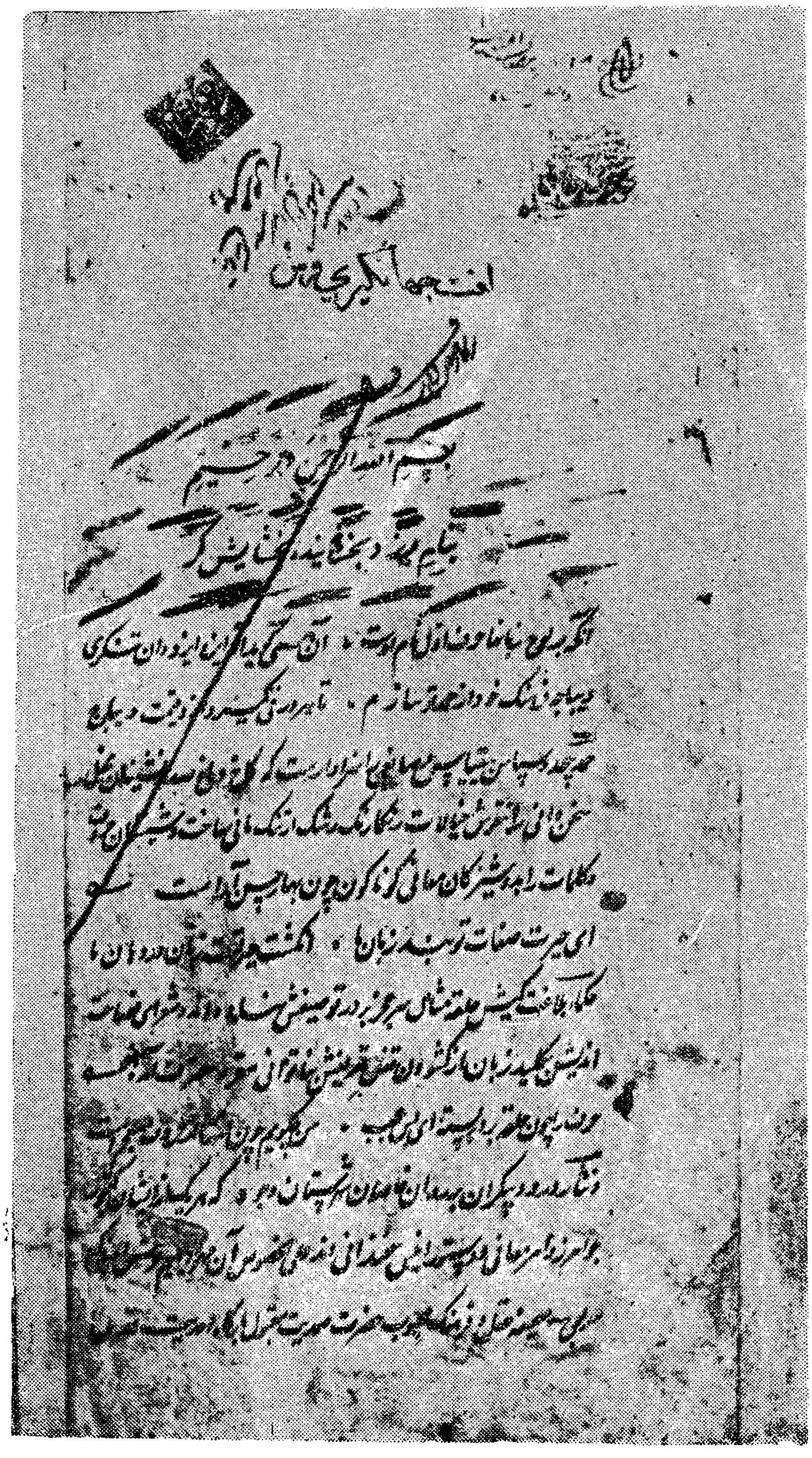
* * *

* Salemann, Mélanges Asiatiques, t. IX, pp. 537 - 541, No. 77 .
* Bodleian Cat. Nos. 1734 - 1746 .
* Rieu, II, pp. 496 - 498 .
* Rieu, Sup. p. 117 b .
* W. Pertsch, Berlin Cat. 192 - 197 .
* E. G. Browne, Cambridge cat. pp. 229 - 230 .
* Rosen, persian Mss. p. 298 .
* Paris, Suppl. persan, Nos. 434 - 437 et 945 .
* St. Petersburg, Univ. Libr. Nos. 372, 934 .
* Marburg (Cat. II, 22) .
* India Office : Éthé 2481. I. O. 850 .
* India Office : Éthé 2482. I. O. 151 .
* India Office : Éthé 2483. I. O. 3317 .
* India Office : Éthé 2484. I. O. 3339 .

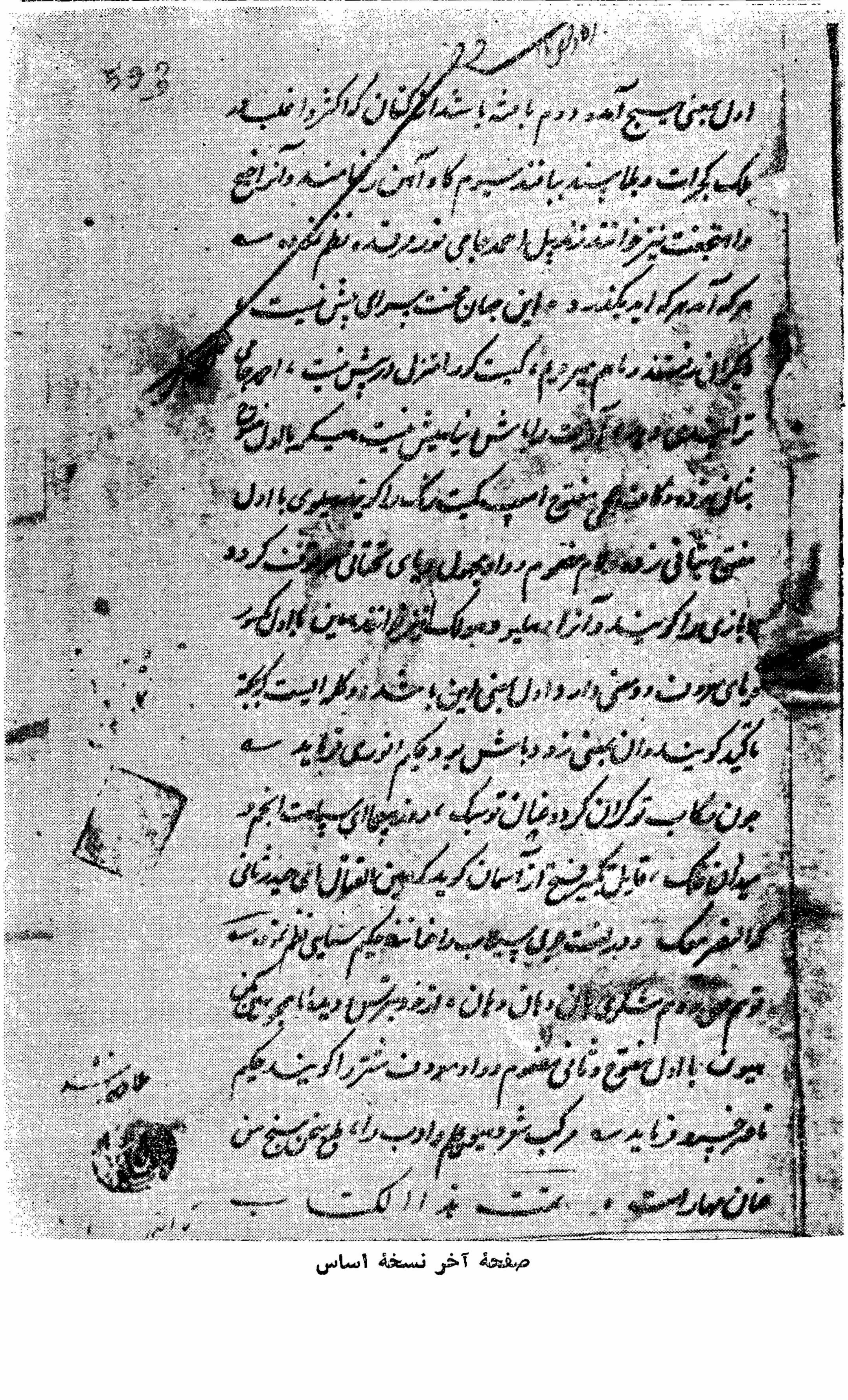
*



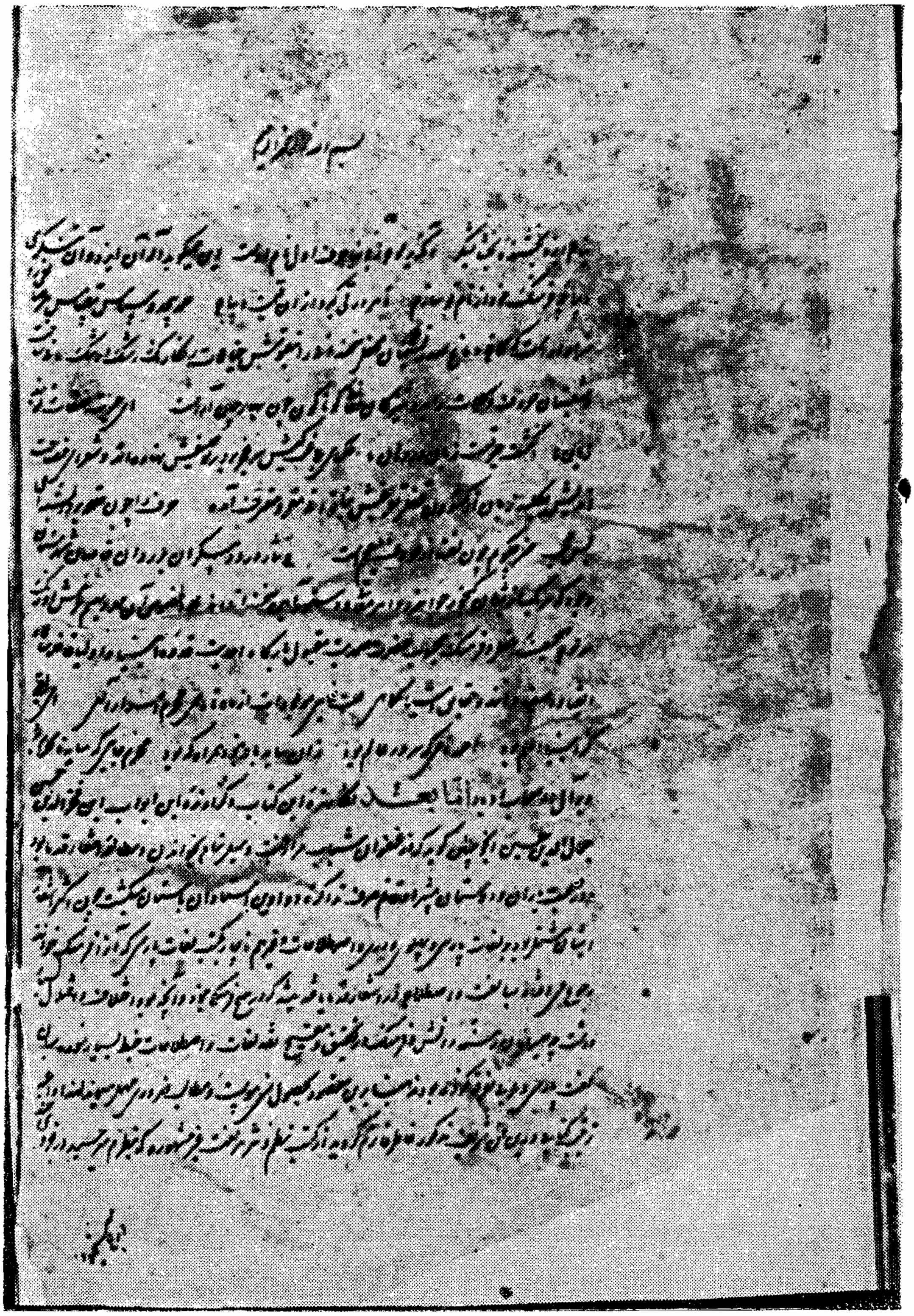
تاریخ تحریر نسخهٔ اساس که درآخر کتاب آمده است



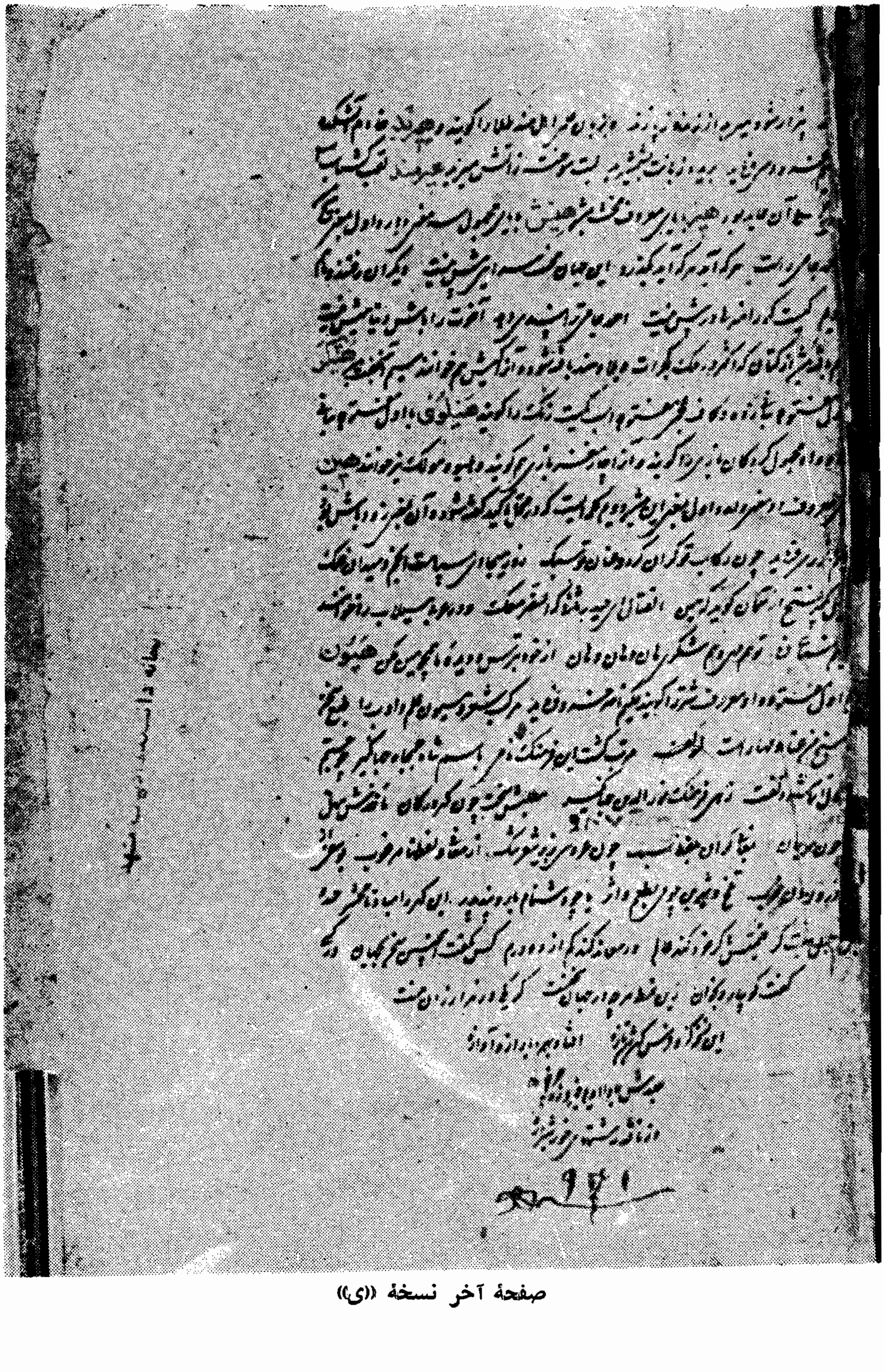
صفحهٔ اول نسخهٔ اساس



صفحهٔ آخر نسخهٔ اساس



صفحهٔ اول نسخهٔ «ی»



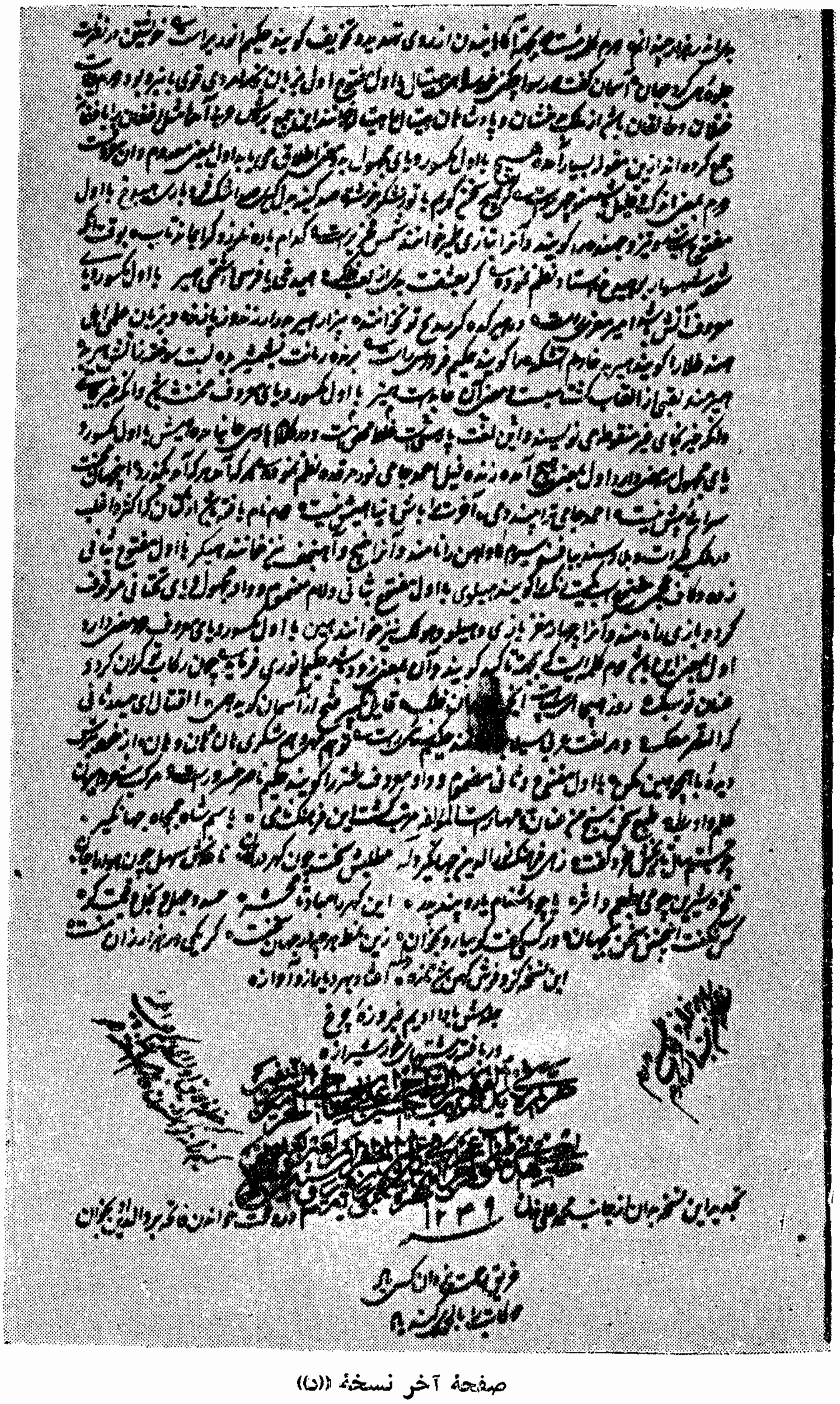
صفحهٔ آخر نسخهٔ «ی»



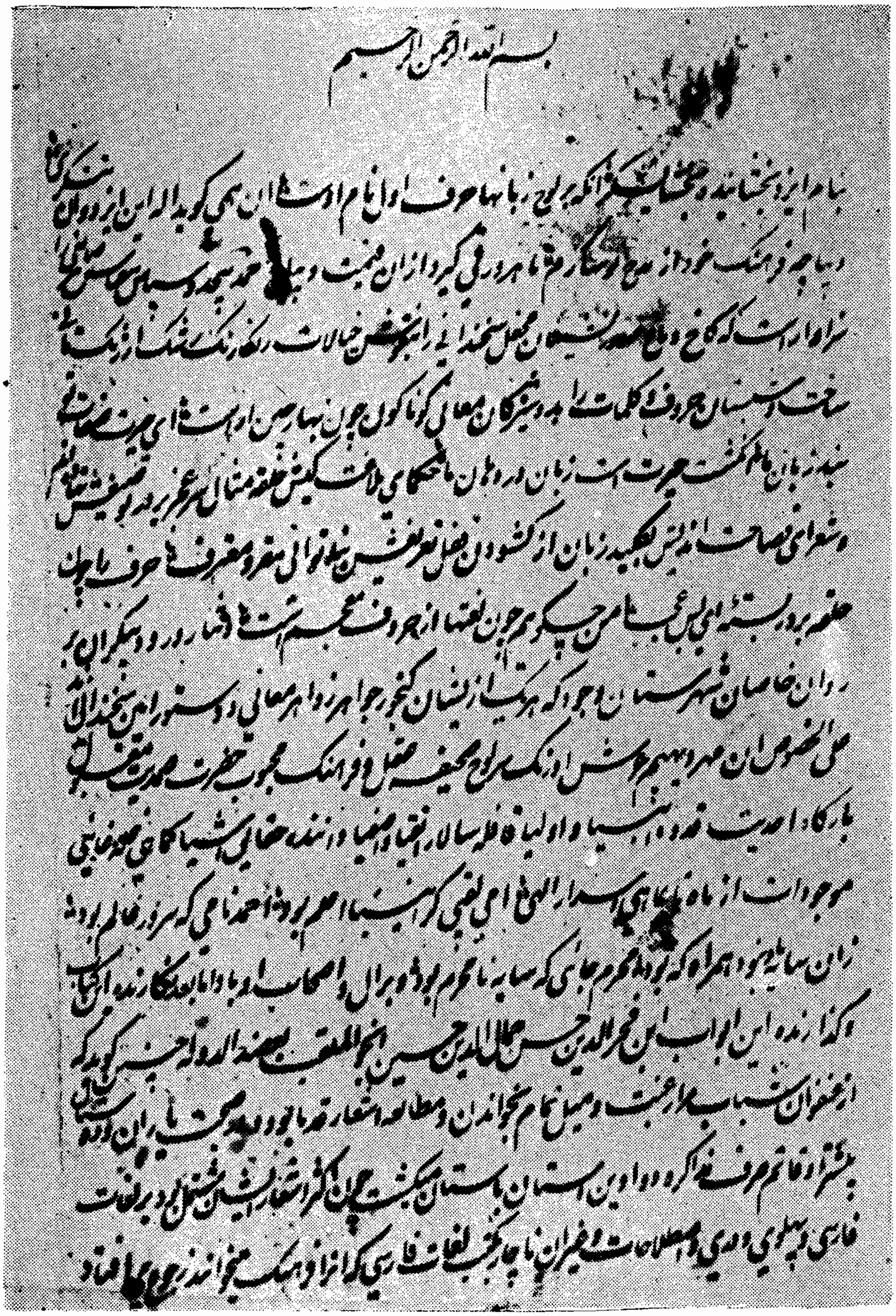
بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر

صفحهٔ اول نسخهٔ «ل»

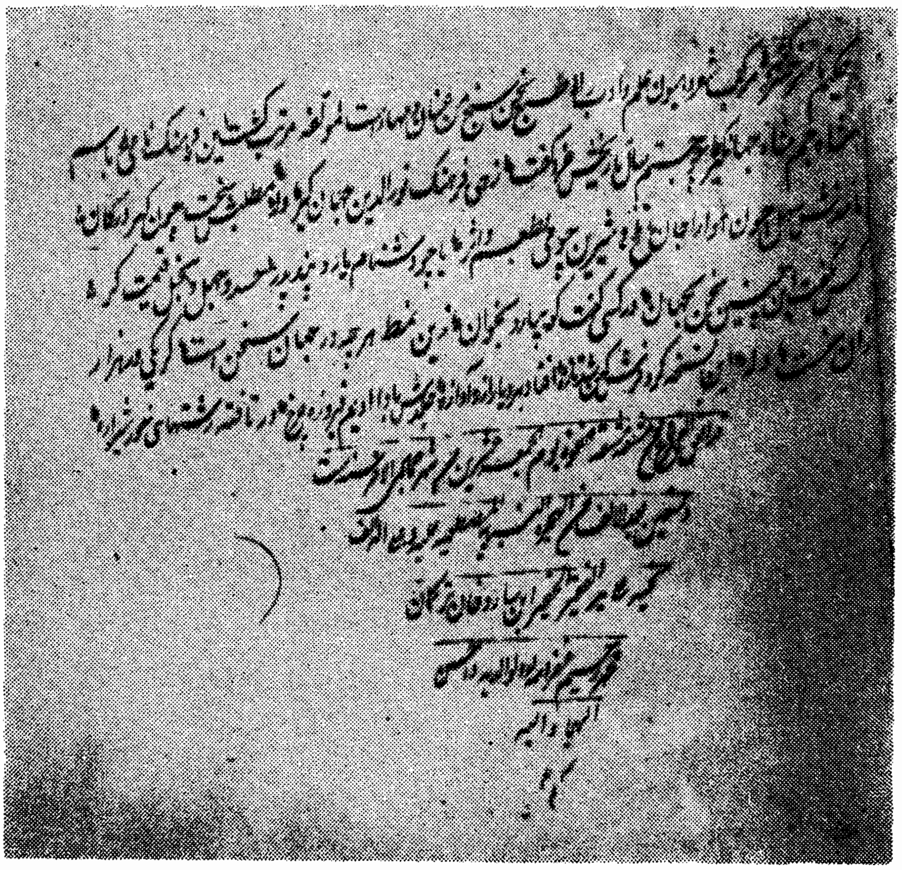


صفحهٔ آخر نسخهٔ «ل»



بسم الله الرحمن الرحیم

صفحهٔ اول نسخهٔ «س»



صفحهٔ آخر نسخهٔ «س»

برای فرهنگ جهانگیری سه‌فهرست تنظیم گردید :

فهرستهای چاپ حاضر

۱ـ فهـرست الفبائی واژه‌ها : ترتیب واژه‌های فرهنگ جهانگیری بطریق خاصی‌است کـه مؤلف آن را بوجود آورده و در پیش ازآن سخن رفت . بدست‌آوردن جای واژه‌ها، بدین‌ترتیب برای استفاده‌کنندگان دشوارست ونیاز **بمطالعهٔ‌مقدمه** وسابقهٔ ذهنی دارد. برای رفع این دشواری فهرست‌الفبائی واژه‌ها تنظیم گردید وچون مترادف بعضی از واژه‌ها در صفحات متن کتاب آمده شمارهٔ صفحاتی که مترادفات درآن ذکرشده دراین‌فهرست نیز یادشده‌است . در این‌فهرست پس‌از ذکر هر واژه، شمارهٔ جلد فرهنگ درچاپ حاضر باعدد نازك نشان‌داده شده‌است و بعدازآن ممیزی قراردارد و بعداز ممیز، گـاه دونوع عدد دیده‌میشود: یکی درشت سیاه ودیگری نازك. این اعداد مربوط بشمارهٔ صفحات فرهنگست. مراد از عدد درشت سیاه آنست که معنی آن واژه، بشرح درآن صفحه آمده‌است . ومقصود از عدد نازك آنست که آن واژه درضمن توضیح واژهٔ دیگر بصورت مترادف ذکر شده‌است . در مورد واژه‌هائی که مؤلف آنهارا تازی، هندی، ترکی وگاهی یونانی وگویشی مشخص‌کرده نظر او پس‌از هرواژه دربین دو هلال در فهـرست واژه‌ها آمده‌است .

۲ ـ فهـرست نام شاعـران و نویسندگـان : نام گویندگان و نویسندگانی که مؤلف از آثار آنان نقل‌کرده درحدود چهارصد میباشد. مشخصات‌هریك در تذکره‌ها آمده‌است . ابتدا درنظر بود مختصری درمعرفی هریك دراینجا آورده‌شود و بهمین منظور بامراجعه به‌تذکره‌ها مطالبی گردآوری شد ولی چون چاپ‌آن باوجود تذکره‌ها کار بیهوده‌ای بنظر رسید ازاینکار خودداری وفقط بذکر نام‌آنان اکتفا نمود . ذکر شمارهٔ صفحه‌ای که نام شاعر در آن

آمده نیز کاری نادرست بنظررسید زیرا نام شاعران بزرگ ونامـدار در بسیاری ازصفحات‌آمده ونام گمنامان بیش‌ازیکبار ذکرنشده‌است فی‌المثل اگر چنین‌کاری انجام میگرفت درحدود دوهزارشماره کمتر یا بیشتر باید برای نام فردوسی یا خاقانی یانظامی یاسنائی... نوشت درحالی که ازاینکار بهره‌ای نصیب خواننده نمی‌شد .

۳ ـ **فهرست مآخذ** این فهـرست شامل کتابها و رسالات ونوشته‌هائی است که درموارد گوناگون مورد استفادهٔ نگارنده بوده ودر زیرنویس بدانها استنادجسته‌است. تعداد این نوشته‌ها که برخی از آنهـا در حدخود از بزرگترین گنجینه‌های زبان‌وفرهنگ وادب فارسی هستند از سیصدوسی افزونست .

آغـاز کـار بررسی دستنویسها سال ۱۳۴۲ شمسی‌بود درآنوقت هنوز فهرست دستنویسهای برخی از کتابخانه‌های ایران‌صورت‌طبع‌نیافته بود. بخاطردارم در تابستان همین‌سال بعد از ظهرها به‌کتابخانهٔ ملی تهران میرفتم دانشمند محترم آقای عبدالله انوار که مسؤول دستنویسها بودند کلیهٔ یادداشتهای‌خودرا دراختیارم میگذاشتند تاازمیان‌آنها دستنویسهای فرهنگ جهانگیری‌را انتخاب نمایم . مدت سه‌سال صرف بررسی وانتخاب و رونویس‌کردن ومقابلهٔ دستنویسها گردید و پس‌ازآن مدت چهارسال صرف بررسی دیوانها وکتابهای دیگر شد تا شواهد وتوضیحاتی که درزیرنویس آمده فراهم گردید. اینك بیست‌ماه‌است که کارچاپ‌آن ادامه‌داشته‌است .

آنچه دراینجا گفته‌شد مربوط به‌بخش اول فرهنگ جهانگیری‌است که در دومجلد تنظیم وچاپ‌آن پایان‌یافته‌است. بخش دوم که مؤلف فرهنگ، آنرا «خاتمه» نامیده شامل کنایات، اصطلاحات، استعارات، لغات مرکبه، لغات زند وپازند و لغات غریبه‌است . بیشتر دستنویسهائی کـه دردست است این‌بخش‌را ندارند .

نگارنده برای این‌بخش که خود بسیار جالب و باارزش می‌باشد از همان آغاز کار تلاش فراوان نمود وتوفیق بدست‌آمد که چندین‌دستنویس معتبر بدست‌آورد و کار رونویس ومقابلهٔ‌آنرا انجام‌دهد و امیددارد که در آیندهٔ نزدیکی بتواند آنرا به‌پیشگاه دانشمندان عرضه نماید .

*

درپایان‌این گفتار لازم میداند مراتب امتنان خودرا حضور دوستان دانشمند که‌هریك بنحوی نگارنده‌را یاری فرموده‌اند عرضه نماید .

استاد محترم جناب‌آقای دکتر صادق‌کیا اولین‌بار فرهنگ‌جهانگیری را به‌نگارنده معرفی ودر ویراستن‌آن مرا تشویق فرمودند. ایشان مدتها نسخه‌های متعدد این فرهنگ‌را بررسی‌کرده واهمیت و ارزش آنرادریافته وبارها توصیه‌های لازم‌را مینمودند گذشته ازاین نسخه‌های خطی‌کتابخانهٔ خود وهمچنین نسخهٔ چاپی فرهنگ‌جهانگیری (چاپ‌هند) ونیزیادداشتهایی که ازنسخه‌های کتابخانهٔ ملی‌ملك تهیه‌کرده‌بودند در اختیارم گذاشته‌اند توجهات خاص‌ایشان مایهٔ سپاس و امتنان‌است .

عنایت ولطفی که دوست ارجمند و همکار دانشمندم جناب آقای دکتر غلامحسین‌یوسفی از آغاز کار ویراستن فرهنگ جهانگیری ابراز فرموده‌اند درخور سپاس وامتنان فراوانست. نگارنده درموارد گوناگون با جناب‌ایشان مشورت وتبادل‌نظر داشته‌ام واینك که‌کار چاپ فرهنگ پایان پذیرفته درود وسپاس فراوان‌خودرا حضورایشان عرضه‌داشته وصمیمانه توفیق روزافزون ایشان‌را آرزو مینمایم .

دوست گرامی وهمکار دانشمندم جناب آقای دکتر جلال متینی، اغلب یادداشتهائی که‌درضمن کارهای علمی‌خود از واژه‌های مهجور بدست‌آورده بودند دراختیارم گذاشتند که‌مورداستفاده قرارگرفته‌است بدینوسیله از توجه ولطف‌ایشان سپاسگزاری مینماید.

در رونویس‌کردن ومقابلهٔ متن وهمچنین تنظیم فهرست‌ها چندتن از دانشجویان دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی مشهد بانگارنده همکاری کرده‌اند که بدینوسیله از آنان قدردانی میشود. زحمات کارکنان چاپخانهٔ دانشگاه مشهد بخصوص آقای رضا سالارپور که کارِ غلط‌گیری فرمهای چاپی‌را نیز عهده‌دار بوده موردتقدیراست.

دکتر رحیم عفیفی

پایان اردیبهشت ماه ۱۳۵۱

بسم الله الرحمن الرحیم *

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر

آنکه بر لوحِ زبانها حرفِ اول نام اوست
آن همی گوید اله این ایزد و آن تنگری[1]

دیباچهٔ فرهنگِ خود از حمدِ تو سازم
تا هر ورقی گیرد ازو قیمتِ دیباج

حمد بیحد و سپاسِ بیقیاس مر صانعی را سزاواراست، که کاخِ دماغِ صدرنشینانِ محفل سخندانی را بنقوشِ خیالات رنگارنگ، رشکِ ارتنك مانی ساخت، و شبستانِ حروف وکلمات را، بدوشیزگانِ معانیِ گوناگون، چون بهارِ حسن آراست.

ای حیرت صفات تو بند زبانِ ما انگشت‌حیرتست زبان در دهانِ ما

حکمای بلاغت‌کیش، حلقه‌مثال سرِ عجز بر درِ توصیفش نهاده‌اند، وشعرایِ فصاحت‌اندیش، بکلیدِ زبان، از گشودن قفل تعریفش بناتوانی مقر ومعترف آمده‌اند.

حرف‌را چون حلقه بردر بستهٔ ای بس‌عجب
من‌چه‌گویم چون لغتها ازحروفِ معجم‌است

---

* در نسخهٔ اساس پیش از «بسم‌الله» این‌جمله آمده‌است: «لغت جهانگیری فرس»

۱ـ این بیت از انوری‌است و در دیوان ۱/٤٧٣ چنین آمده :

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری

و نثارِ درود بیکران، بر روانِ خاصانِ شهرستانِ وجود ، که‌هریك ازایشان، گنجور جواهرِ زواهرِ معانی، و دستورِ آیینِ سخندانی‌اند ، علی‌الخصوص، آن مهر دیهیم عرش اورنگ، سرلوحِ صحیفهٔ عقل‌وفرهنگ محبوبِ حضرتِ صمدیت، مقبولِ بارگاه احدیت، قدوهٔ(۱، پ) انبیا و اولیا، قافله‌سالارِ اتقیا و اصفیا ، دانندهٔ حقایقِ اشیاء کما هی علّةغائیِ موجودات، از ماه تا ماهی ، محرمِ اسرار الهی :

امی لقبی کز انبیا اعلم بود احمد نامی که سرورِ عالم بود
زان‌سایه باونبود همراه که بود محرم جائی که سایه‌نامحرم‌بود

و بر آل و اصحابِ او باد.

اما بعد نگارندهٔ این کتاب ، و گذارندهٔ این ابواب ، ابن فخر الدین حسن جمال الدین حسین انجو [الملقب بعضدالدوله][۱] چنین گوید که : از عنفوانِ شباب، مرا رغبت ومیلِ تمام، بخواندن و مطالعهٔ اشعارِ قدما بود ، و در صحبتِ یاران ودوستان، بیشتر اوقاتم صرفِ مذاکرهٔ دواوینِ استادانِ باستان میگشت ، چون اکثر اشعار ایشان مشتمل بود بر اصطلاحات و لغاتِ پارسی ودری و پهلوی و غیرهم، ناچار به‌کتبِ لغاتِ پارسی که آنرا فرهنگ میخوانند رجوع می‌افتاد ، بسا اصطلاح ولغت در اشعار قدما یافته می‌شد که در هیچ فرهنگی نه‌بود ، و آنچه بود اختلاف و اختلالِ بسیار داشت ، چه صیرفیانِ رشتهٔ دانش و فرهنگ، در تحقیق و تنقیح نقد لغات و اصطلاحات خبط بسیار نموده ، میان لغت پارسی و عربی، تفرقه نکرده‌بودند ، بنا براین مقصود بحصول نمی‌پیوست ، و مطالبِ ضروری مهمل میماند ، لهذا داعیهٔ ترتیبِ کتابی درین فن شریف مرکوز خاطرِ فاترم گردید، از کتبِ نظم و نثر هر لغتِ

۱ــ بقیاس نسخهٔ د ، س افزوده شد .

مقدمه مشتمل‌است بر دوازده آیین

آیین اول در تعداد زبان پارسی و ذکر فضیلت آن بر دیگر زبانها و بیان فصاحت آن. **آیین دوم** در بیان چگونگی زبان‌پارسی. **آیین سیوم** در تعداد حروف تهجی که نزد پارسی‌زبانان متداولست و بیان تفرقه میـــان حروف دال و ذال منقوطه و تعین صیغ آن که چنداست. **آیین چهارم** در ذکر ترتیب این‌کتاب که برچه‌سان و چندبابست. **آیین پنجم** در ذکر تفرقه میان حروف و علامت هر حرفی. **آیین ششم** در بیان تجویز تبدیل هریك از حروف بیست‌وچهارگانه بحرف دیگر در بعضی ازلغـــات ، در بعضی از مواقع ، بجهت سهولت و آســـانی منشیان و شعرا. **آیین هفتم** در بیـــان ضمایر. **آیین هشتم** در ذکر حروف کلماتی که بجهت حسن و زینت کلام بیاورند ، و آنرا در معنی مدخلی‌نباشد. **آیین نهم** دربیان حروف‌وکلمات که باواخر اسما و افعال بجهت حصول معانی گوناگون درآورند و بدون ترکیب افادهٔ معنی نکند. **آیین دهم** در بیان حروف مفرده که در اوایل و اواخـــر کلمات بیاورند بجهت دریافتن معـــانی مختلفه. **آیین یازدهم** در امـــلاء. **آیین دوازدهم** در بیان عقد انامل.

آیین اول : در بیان (٥ ر) اطلاق اسم پارس بر ملك ایران در زمان قدیم وعهد باستان، وآنکه بعضی ازعلمای ازکجا تاکجارا پارس‌می‌نامیده‌اند

وتعداد زبان پارسی که چنداست ، و ذکر فصاحت و تفصیل آن بردیگر زبانها .

بدانك بعضی از علماء مورخین، در پارسنامه چنین بقید بیان درآورده‌اند ، که پارس نام پسر پهلوبن سام‌بن نوح‌است ، و او درعهدخود، مالك آن مرزوبوم بوده، وآن ملك بنام او اشتهار یافته، واین زبان منسوب بدوست، و در قدیم‌الأیام تمام ملك ایران را پارس میگفته‌اند ، و آن از رود جیحون تا لب آبِ فرات ، و از باب‌الأبواب تا کنار دریای عمان‌است، وبمرور ایام و تغییرات ازمنه، هر ولایتی موسوم باسمی شده، و از پارس جدا گشته اول چون بفرس قدیم ، خراسان ، مشرق را میگویند ، و آن ملك در مشرق استخر واقعشده. خراسان نامیدند ، و در زمان ظهورِ اسلام ، بواسطهٔ مناسبت[1] آب‌وهوای اسپهان و قری و قصبات آن بعراق عرب، آن ملك را بعراق عجم موسوم گردانیدند، و ازاینست که حضرت سلمان[2] را که مولود شریفش از نواحی اسپهان بوده بپارسی منسوب میدارند ، و زبانی را که درین ملکها مردمان بآن متکلم میشوند پارسی مینامند ، ومعربِ آن فارس‌است ، و شیخ ابن حجر عسقلانی[3] که شارح صحیح بخاری‌است در فتح‌الباری در شرحِ باب من تکلم بالفارسیه آورده

۱ــ نسخهٔ اساس : مناسب ؛ بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی جمله اصلاح‌شد .

۲ــ نسخهٔ اساس : سلیمان ؛ بقیاس نسخهٔ د، س ومفهوم جمله اصلاح شد .

۳ــ نسخهٔ اساس: عقلابی ؛ بقیاس نسخهٔ د،س وباتوجه به‌مراجع‌مربوط اصلاح‌شد. ابن حجر عسقلانی، شهرت‌شهاب‌الدین احمدبن‌علی‌بن محمد ملقب به‌شیخ‌الاسلام در شعبان ۷۷۳ هجری متولد شد و در ذوالحجهٔ ۸۵۲ هجری قمری وفات یافت . از ائمهٔ مشهور فقه شافعی ورجال ادب تصنیفات بسیار ازاو باقی‌است‌کتاب فتح‌الباری در شرح صحیح بخاری . الدررالکامنه والاصابه فی تمییز الصحابه ازآثار اوست وی منسوبست به‌عسقلان که نام شهریست درشام ... » نك: دائرةالمعارف فارسی ۱۸/۱ .

که الفارسیه نسبة الی فارس ابن عاموربن یافث‌بن نوح و منهم من قال انهم من ولد هدرام‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح و انه ولد بضعة عشر ولد ارجالا کلهم کان فارسا شجاعا فسموالفرس بالفروسیه وکان دینهم الصابیه ثـم تمجسوا وبنوبیت‌النیران وکانوا اهـل‌ریاسته وسیاسته وحسن مملکته و تدبیر للحرب ووضع‌الأشیاء مواضعها ولهم‌الترسل والنظافة وتألیف الطعام والطیب واستعمل الناس رسوم‌الملك (٥ پ) ومعنی این عبـارت بفارسی چنانست که: فارسی منسوبست بفارس پسر عامور پسر یافث پسر نوح علی نبینا وعلیه‌الصلوة والسلام و جمعی گفـته‌اند که فارسیان از پسران هدرام ارفخشدبن‌سام‌بن نوح‌اند و هدرام ده و اند پسر داشته ، که همـهٔ ایشان سواران و شجاعان بوده‌انـد ، چون بزبان عربی سوار را فـارس میگویند ، ایشان باین نام موسوم گشتند ، و کیش ایشان صابیه بود ، پس ازآن انتقال کردند بدینِ مجوس ، و بنای‌آتشکده نهادند ، وبودند آنجماعت از اهل ریاست وسیاست و حسن مملکت و تدبیر جنگ وعدالت ، و درفن انشا و پاکیزگی و اختراع اطعمهٔ لذیذه وخوشبوئیها و لباسهای نیك شبه ونظیر نداشتند ، و مردمان در رسوم ملکداری اقتدا بایشان میکردند .

پوشیده نماند که زبان پارسی بر هفت‌گونه باشد ، چهار ازین جملـه متروکست ، چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت ، و شعر نتوان گفت ، وآن زبان هروی و سکزی و زاولی و سغدی بود و ازین زبانهای چهارگانه، در بیتی بلکه در غزلی اگر یك کلمه بیاورند روا باشد ، و سه‌زبان دیگر کـه متداولست و بدان کتاب و نامه‌توان نوشت و شعر توان گفت : اول بطریق خصوص پارسی باشـد ، و پارسی زبانی را گویند که در بلاد پارس کـه دارالملكِ آن استخراست مردمان بدان سخن‌کنند، و استخر اول‌شهریست که کیومرث بنا کرده و در عهد پیشدادیان بغایتِ آبـادانی رسیده و در

تفسیر دیلمی[١] مسطوراست که سأل رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم عن میکائیل علیه‌السلام هل یقول‌الله تعالی شیا بفارسی قال نعم یقول‌الله تعالی جل جلاله : چون کنم با این مشت ستمکار جزآنکه بیامرزم .

گر مطربِ[٢] حریفان این پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد پیرانِ پارسا را

دوم دری‌است، گروهی دری را به‌فصیح تعبیر نموده‌اند ، و نیز گفته‌اند (٦ر) که هر لفتی که درآن نقصانی نبود دری‌باشد، مثلاً از اشکم وشکم و برو و رو و بگو وگو ، اشکم و برو و بگو دری باشد و دیگرها،نه، وبعضی گفته‌اند که‌دری‌لفتی‌باشد که‌سکّان‌چندشهر بدان تنطق نمایند ، وآن شهرها بلخ بامی‌و مرو شهجان[٣] و بخارا بود، و درکتابی دیده‌ام که دری لفت مردم [بدخشانست[٤]] وفرقهٔ آورده‌اند که زبانی را که مردمانِ درگاه کیان بآن متکلم میشده‌اند دری نامند، وقایل‌حدیث انااَفصح‌العرب علیه‌الصلوة‌والسلام فرموده که اذا اراد‌الله امراً فیه لئن اوحی الی‌الملائکة المقربین بالفارسیّة [الدریه][٥] واذا اراد‌الله امرا فیه شدة اوحی به‌الملائکة بالعربیة الجهرة . ونیز میفرماید که لسان اهل‌الجنه عربی او فارسی‌دری. ونیز بنظر درآمده که ملائکهٔ آسمانِ چهارم بلفت دری تکلم میکنند ، واکثر ارباب علم و تحقیق برآنند . که بهشت بر آسمان چهارم واقعست . بدین

١ــ تفسیر دیلمی : مفسر حسن‌بن ابی‌الحسن دیلمی‌است . علامه کراجکی متوفی٤٤٩ در کنزالفوائد ، و ابن‌شهرآشوب در المناقب،ازاو احادیثی نقل‌کرده ومیگویند شاید تفسیر هم داشته باشد . نك: مفسران شیعه /٨٨ .

٢ــ نسخهٔ د،س «گرمطرب ای حریفان» .

٣ــ نسخهٔ اساس «شبحان» بقیاس نسخهٔ د،س وکتاب معجم‌البلدان اصلاح شد .

٤ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

٥ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

تقدیر، می‌باید که زبان اهل بهشت دری باشد .

گر چهرِ تو بر قبلهٔ ابدال نگارند　　　خواند بنمازاندر شعرِ دری ابدال

سیوم پهلوی بود ، و پهلو نام پدر پارس‌است که این لغت اززبان او مستفیض گشته ، و فرقـهٔ به‌بیان آورده‌اند که پهلو منسوب به‌پهله باشد، وپهله ری و اسپهان و دینوراست ، وگروهی برآنند که پهلو شهرراگویند، و زبانی که شهریان ناطق آنند پهلوی خوانند ، چنانکه نوعی از خوانندگی هست که به‌پهلوی موسوم‌است ، و آنرا شهری هم میگویند . ازین معلوم میشود کـه پهلوی و شهری یك معنی دارد و حکیم فـردوسی درین بیت پهلو را بمعنی شهر بنظم آورده :

ز پهلـو برون رفت کاوس شـاه　　　ز هرسو همی گشت گِردِ سپاه

و جمعی مرقوم ساخته‌اند که لغتی‌را که پهلوانانِ پایتخت کیان بدان تکلم میکرده‌اند پهلوی نامند .

قصهٔسلمان شنیدستی وقول‌مصطفی (٦پ)

کو زاهل‌بیت چون‌شد بازبانِ پهلوی

و در کتب احادیث و اخبار بنظر رسیده که حضرت رسالت‌پناهی صلی‌الله علیه وسلم احیاناً بزبان پارسی تکلم فرموده‌اند، چنانچه‌آورده‌اند که‌روزی آن سرور را درد اشکم طاری گشته بود ، سلمان پارسی رضی‌الله عنه گفت یارسول‌الله پدر و مادرم فدای تو باد ، چه حال داری فرمود که یاسلمان انا اشکم بدرد . و نیز بنظر درآمد ، که العنب دو دو ، لفظ دو دو پارسی است . و شیخ ابن حجر عسقلانی[2] در فتح‌الباری شرح صحیح بخاری در

۱ـ نسخهٔ س: تقریر .

۲ـ نك: ص١٤ ح٣ .

تفسیر آیهٔ کریمهٔ وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه گفته‌اند که امام ابو عبدالله بخاری[۱] باین آیت استدلال میکند، بآنکه آن سرور عارف بوده‌اند بر همه زبانها، زیرا که مبعوث بوده‌اند برجمیع اُمم، باختلاف لغات‌ایشان، و آن‌حضرت، بیواسطهٔ احدی افاضـهٔ حقایق و معارف با طوایفِ[۲] امـم میفرموده‌اند، وآنجماعت نیز بیوسیله غیر[ی][۳]، استفاده و استفاضهٔ انوار مشکات هدایت آن ِمهر سپهرِ رسالت، و بدرِ فلکِ نبوت‌مینموده‌اند. و دلیل بر عموم رسالتِ آنحضرت‌است آیت کریمهٔ: وما ارسلناك الا کافّة للناس، الی‌الثقلین بلکه ازین آیه چنان معلوم میشود ، که آنحضرت مبعوث بوده‌اند بر جن و انس . و عمدةالمحدثین قاضی عیاض[٤]، در کتاب شفا ، روایت کرده‌اند ، که آن سرور با بودردا فرموده‌اند که : یا ابادردا اشکنب درد . و ابن‌ماجهٔ قزوینی[۵] که یکی از مصنفین صحاح سته‌است این حدیث

۱ـ ابوعبدالله محمدبن اسمعیل‌بن ابراهیم‌بن مغیره جعفی بخاری درسال ۱۹٤ هجری قمـری در بخارا متولـد شد و درسال ۲٥٦درگذشت . وی صاحب کتاب الجامع الصحیح معروف به‌صحیح بخاری‌است ؛ علم‌الحدیث ۲٤ ــ ۲٥ .

۲ـ نسخهٔ اساس : طواف ، بقیاس نسخهٔ«س ومعنی جمله اصلاح شد .

۳ـ بقیاس نسخهٔ «س و معنی جمله افزوده‌شد .

٤ـ عیاض‌بن موسی اندلسی مالکی از مشاهیر ادباء ومحدثین عامه‌است که از مولدخود به‌قرطبه ودیگربلاد، مسافرت وازاکابرهردیاری‌اخذ مراتب علمیه نمود . واحادیث بسیاری از کبار مشایخ شنیده ومدتی در غرناطه قضاوت‌داشته واخیراً درمراکش اقامت گزید تادرسال ٥٤٤ هجری درانجا وفات‌یافت . از تألیفات‌وی‌است : الاکمال فی شرح صحیح‌مسلم، والشفاء بتعریف حقوق المصطفی‌وکتاب الالمـاع فی ضبط‌الروایة‌وتقییدالسماع بنقل از ریحانة‌ادب نك : علم‌الحدیث ۱۰۱ .

۵ـ ابوعبدالله محمدبن یزیدبن ماجهٔ قزوینی از کبار ائمهٔ محدثین تولد او بسال۲۰۹ هجری درقزوین و وفات او درسال ۲۷۳ هجری‌بوده‌است . نقل از لغت‌نامه .

را در صحیح خـود آورده ، شیخ ابولیث سمرقندی[۱] در بستان کـه از مصنفات اوست آورده ، که آن سرور بفارسی تکلم فرموده، و این‌حدیث روایت‌کرده که: روی عن‌النبی صلی‌الله علیه وسلم انه اتی‌بتمر صدقة‌وعنده الحسن اوالحسین فاخذ تمرا وادخل فی فیه فادخل رسول‌الله (۷ر) صلی الله علیه وسلم اصبعه فی فیه وقال کخ کخ واخرج‌التمرەمن فیه[۲] . کخکخ لغت پارسی‌است. وهم‌او درکتاب مذکور روایت کرده ، که نظـر مبارکِ آنحضرت برکسی که اثر کدخدائی ازو ظاهر بود افتاد ، پرسید که کدخدا شده‌ای، گفت بلی، فرمود که ولیمهٔ کدخدائی چرا نمی‌پزی؛ اگر چنانچه قدرت نداری بزی را ذبح‌کن، واگر برآن‌هم قادر نیستی گنجشکی‌را ولیمه کن، آن‌مرد بموجب امر آنحضرت، ولیمه طیار نموده معروض داشت ، در آنحال هرکس از صحابه که بملازمت میرسید، میفرمود [فانه][۳]اتخذ لکم شوربا. کلمهٔ شوربا بتحقیق پارسی‌است. و در صحیحین و غیـره بصحت رسید ، که درغزوهٔ [خندق][۴] جابربن‌عبدالله انصاری[۵] رضی‌الله تعالی‌عنهما

۱ـ ابولیث نصربن محمدبن ابراهیم فقیه حنفی ومفسر ملقب به‌امام الهدی از مردم سمرقند . اوراست : النوازل در فقه ، خزانة‌الفقه ، تنبیه‌الغافلین ، بستان‌العارفین درآداب واخلاق ، مختلف‌الروایه ، مختلفان فی فـروع‌الحنفیه ، کتاب تفسیر کتاب حصرالمسائل و شرح جامع‌الصغیر محمـدبـن حسن شیبانی وشرح جامع‌الکبـیر . وفات اورا صاحب‌کشف‌ـ الظنون درمواضع مختلفه ۳۷۳ و ۳۷۵ ، ۳۸۲ و۳۸۳ گفته‌است . نقل از لغت‌نامه .

۲ـ این حدیث در صحیح بخـاری ۲٦۰/۱ چنـین آمده‌است : اَخَذَ الحسن ابن علی رضی‌الله عنهما تمرة من تمرالصدقه فجعلها فی‌فیه فقال النبی صلی‌الله علیه‌والسلم کِخ کِخ لیطرحها ثم قال اما شعرت انا لاناکل الصدقه.

۳ـ بقیاس نسخهٔ د ، س افزوده شد .

٤ـ بقیاس نسخـهٔ د،س و معنی جملـه‌افزوده شد .

۵ـ جابر بن عبدالله‌انصاری متوفی بسال۷۸ هجـری قمری از مشاهیر صحابهٔ پیغمبر ←

بزغالهٔ را طعامی پخته بود ، و سید عالم صلی‌الله علیـــه وسلم را بمهمانی طلبید ، آن سرور بآواز بلند بـــا جماعتی که در کندن خندق در مـــلازمت بودند، فرمود که : ان جابراً [صنع][1] شوربا فحی هلابکم. لفظ شوربا باینمعنی بیقین پارسی‌است. و دربـــاب فضیلت ابنـــای پارس ، بعضی از مفسران گفته‌اند که حق سبحانه و تعالی درقرآن مجید ذکر ابنای پارس سه جـــا فرموده . اول قوله تعالی: بعثنا علیکم عباداً لنا اولی بأس شدید. چون یهود دست تعدی درازکردند ، و زکریا پیغمبر ویحیی معصوم‌را بقتل‌رسانیدند، حق‌تعالی بگودرز اشکانی که از ابنای پارس بود الهام فـــرمود که لشکری گران از پارس برگرفت و به‌آنطرف کشید ، و انتقام از یهود بخواست ، و شرح این معنی بتفصیل در تفاسیر و تواریخ مسطوراست ومذکور . دوم قوله تعالی: ستدعون الی قوم اولی بأس شدید تقاتلونهم او یسلمون. جمعی از مفسران گفته‌اند که این آیت نیز اشارت به‌ابنای پارس‌است . سیوم در تفسیر بیضاوی[2] و تفسیر کشاف[3] وتفسیر کبیر[4] در شرح آیهٔ کریمـــهٔ :

←

اسلام در بسیاری از غزوات شرکت داشت ودراواخرعمر درمسجد پیغمبر درمدینه حلقه‌ای داشت ومردم حدیث او می‌شنیدند . دائرةالمعارف فارسی ۷۱٦/۱ .

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۲ــ تفسیر بیضاوی کتابی از تفسیرقرآن‌بعربی از ناصرالدین عبدالله بن عمر بیضاوی متوفی بسال ٦۸٥ هجری قمری‌است مؤلف دراین تفسیر آنچه دربارهٔ اعراب و معانی وبیان است ازکشاف زمخشری وآنچه راجع‌بحکمت‌وکلام میباشد از تفسیر کبیر امام فخـــر رازی خلاصه کرده‌است وخود مطالبی برآن افزوده‌است.... دائرةالمعارف فارسی ۲۸٦/۱ .

۳ــ تفسیر کشاف ازابوالقاسم محمـــودبن‌عمر زمخشری (٤٦۷ــ٥۳۸ هجری قمری) است. وی ازعلمای ایرانی در ادب و لغت عـــرب وفقه و حدیث و تفسیر و متکلم معتزلی بود . نسبت وی به‌زمخشر از آبادیهای خوارزم‌است... دائرةالمعارف فارسی ۱۱۸۰/۱ .

٤ــ نك : ص۱٦ ح۱ .

←

وان تتولوا یستبدل قوماً غیرکم ثم لایکونوا (۷پ) امثالکم وارد گشته که فی‌التولی والزهد فی‌الإیمان وهم الفارس لأنه سئل علیه‌الصلوة والسلام عنه وکان سلمان الی جنبه فضرب فخذه فقال هذا وقومه والذی نفسی بیده لوکان الإیمان منوطاً بالثریا لتناوله رجال من فارس[1]. دیگر در فضیلت و فصاحت زبان پارسی درکتاب تحقیق که شرح‌حسامی‌است آورده ، که قرائت کردن در نماز بعداز عربی ، به‌پارسی جایزاست ، بسبب مناسبت پارسی در فصاحت بعربی ، و بهیچ زبان دیگر جایز نیست، وعبارت‌اینست: وقیل‌الخلاف فی‌الفارسیة لأنها قریبة من‌العربیّة فی‌الفصاحة فامّاالقراءة بغیرها فلایجوز بالإتفاق وهمچنین منقول‌است از حضرت نبوی صلی‌الله علیه وسلم که در شأن سلمان فرموده‌که: سلمان منی لایخلوالایمان من الدنیا حتی یبقی من آل‌سلمان احد چنانکه مولانا نورالدین‌محمدظهوری[2] اینمعنی را در نعت سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات بقید نظم آورده :

چون پارسیان بخود ننازند از تست که ازمنست‌سلمان

ونیز در فضیلت اهل پارس، قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم لوکان العلم فی‌الثریا لنا له رجل من رجال فارس[3] . معنی اینست که اگر می‌بود

۱ــ در جامع صغیر از امام حافظ‌سیوطی۱۰۸ این حدیث چنین‌آمده : لوکان العلم‌معلقاً بالثریا لتناوله قوم من ابناء فارس . و نیز.نك:تفسیر ابوالفتوح رازی تصحیح الهی قمشه‌ای ۱۳٦/۹ .

۲ــ میر محمد طاهر ظهوری ترشیزی از اهالی ترشیز پس از دوران تحصیل به‌عراق و فارس و ازآنجا به‌دکن رفت و از ملازمان ابراهیم عادل شاه والی بیجابور گردید و درسال ۱۰۲۵ هجری قمری وفات یافت. نتایج‌الافکار ٤٤۷ .

۳ــ در کشف‌الاسرار این حدیث چنین آمده : ولوکان‌الدین معلقاً بالثریا لنا له رجال من فارس . کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار ۱۹۸/۹ نیز نك : ۱ ح ،

علم در ثریا، هرآینه میرسید بدان مردی ازمردمان پارس و نیز میفرماید که ان‌الله خیر من‌خلقه [صنفین][۱] من‌العرب قریش ومن‌العجم فارس. بنا برین در کتب انساب، امام عالیمقام زین‌العابدین علیه‌التحیّة والإکرام را، کریم‌الطرفین مینویسند، چه از جانب پدر که حضرت سلطان‌الشهدا امام حسین‌اند بسرور کاینات که زبدهٔ قریش‌است میرسد، و از جانبِ مادر که شهربانو بنت یزدجردبن شهریاراست بسلاطین کیان که خلاصهٔ اهل پارس‌اند می‌پیوندد، و ازاینست که آن امام همام میفرماید که:

خیــرة الله من‌الخلــق ابی ثم‌امی فاناابن‌الخیرتین (۸ر)

والذی شمس و امی قمــر فانا الکــوکب وابن القمرین

و از حضرت امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه ازائمهٔ معصومین علیهم التحیّة والثنا نیز منقولست که بفارسی متکلم شده‌اند. محجوب ومستور نماند، که از آیات واحادیث و روایات که سبق ذکر یافت، چنان[۲] مستفاد میگردد که از گذشت عرب، هیچ طایفه بفضیلت مردم پارس، و بعد از عربی هیچ زبانی فصیح‌تر و بهتر از پارسی نیست.

آیین دوم در بیــان چگــونگیِ زبان پارسی: بدان ایّدك الله تعــالــی [که][۳] کلمهٔ مرکبی بوَد از حروفِ تهجی کــه گوینده و شنونده از آن معانی ادراك نمــایند، و اقل کلمه دو حروفی باشد، نخستین متحرك تا بــدان ابتدا توان کرد، و دومین‌ســاکن تا بآن وقف توان نمــود، و وخاموش توان‌شد، چه ابتدای کلام جز به‌حرف متحرك امکان نپذیرد، و وقف جز بر حرف ساکن صورت نه‌بندد، چون سر و دل، و یك حرف را

۱ـ بقیاس نسخهٔ «س» و معنی جمله افزوده» شد.

۲ـ نسخهٔ اساس: چون، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی جمله اصلاح شد.

۳ـ بقیاس نسخهٔ «س» و معنی جمله افزوده شد.

کلمه نتوان گفت ، و از یك حرف معنی اراده نتوان نمود ، مگر آنکه حرفی را بجهت حصول معانی گوناگون در اول یامیان یا آخر کلمه درآرند، چنانچه شرح آن در آیین نهم مذکور خواهدشد انشاءالله تعالی . و بیـــان کلمات را سخن گـــویند، و سخن بر دوگونه‌است یکی پراکنده که آنرا بتازی نثـــر خوانند ، و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر نامند ، و در اصل ، لغت دانش‌است و ادراك معانی بحدس صائب و استـــدلال راست . و ازروی[۱] اصطـــلاح، سخنی‌است مرتب معنوی موزون[۲] متکرر و متساوی، حروفِ آخر آن بیکدیگر ماننده ، ودرین حد گفتند ، سخن مرتب معنوی تا فرق باشد ، میان شعر وهذیان و کلام نامرتب بیمعنی ، وگفتند موزون تا فرق بـــاشد میان [نظم و نثر مرتب معنوی ، و گفتند متکرر تا فرق باشـــد میانِ][۳] بیتِ دومصراعی ومیان نیم‌بیت که اقل‌شعربیت تمام باشد، گفتند متساوی تا فرق باشد میان بیت تمام و میان مصاریع مختلفه هریك بروزن دیگر، وگفتند حروف آخرینِ آن بیکدیگر مانند ، تا فرق بود میان (۸پ) مقفی وغیر مقفی که سخن بی‌قافیه را شعر نشمرند اگرچه موزون‌باشد . وآورده‌اند که حضرت رسالت پنـــاهی صلی‌الله علیه وسلم مدایح شعـــرا شنوده‌اند ، و ایشانرا خلعتها فرموده‌اند، و بتشریف ان لله[٤] خزائن‌الحکمة والسنة‌الشعراء مفاتیحها مشرف گردانیده‌اند ، ونیز بزبان الهام بیان‌نبوی علیه‌الصلوة والسلام وارد گشته که ان من‌البیان لسحراً[٥] وان‌من‌الشعر لحکمة

۱ـ نسخهٔ اساس : آرزومندی ، بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی جمله اصلاح شد .

۲ـ نسخهٔ اساس : مکرر ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۳ـ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

٤ـ نسخهٔ اساس : ان‌الله خزاین ، بقیاس‌نسخهٔ ی ، و معنی جمله اصلاح شد .

٥ـ نسخهٔ اساس : سحرآ ، بقیاس د،س و بخاری ۲۱/٤ ، الموطأ ۹۸٦/۲ ، الجامع‌ـ الصغیر ۸۲/۱ و باتوجه بجزء دوم حدیث اصلاح شد .

ونیز الشعراء تلامیذالرحمن .

آیین‌سیوم درتعداد حروف‌تهجی که‌نزد عرب‌وعجم متداولست وبیان تفرقه میان حروف دال وذال منقوطه‌وتعیین صیغی که‌درزبان پارسی مقرر است : بدانکه علمای عرب بنای علوم را بر بیست و هشت حرف نهاده‌اند ، وآنرا بر سه‌قسم منقسم ساخته، قسم اول را مسروری نامند و مسروری دوحرفیست و این دوازده حرفست : با، تا، ثا، حا، خا، را، زا، طا، ظا، فا، ها، یا . وقسم دوم را ملفوظی گویند ، و ملفوظی سه‌حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد ، و این‌سیزده حرفست : الف ، جیم ، دال ، ذال ، سین، شین ، صاد ،ضاد،عین،غین ، قاف ، کاف ، لام .

و قسم سیوم را مکتوبی و ملبوبی[1] نیز خوانند و ملبوبی[1] سه‌حرفی باشد که آخرش از قسم اول بود و این سه‌حرفست: میم، نون، واو .

بنای کلام پارسی بر بیست‌وچهار حرف گذاشته‌اند بدین وجه که از جمله بیست‌وهشت حرفی که مبنای لغات تازیست هشت حرف را که در تلفظ ثقیل دانستند ترك دادند، چنانکه مولانا شرف‌الدین علی یزدی بقید نظم آورده :

هشت حرفست آنکه اندرپارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو ازمن تا کدامست آن‌حروف‌ویادگیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین‌وقاف

فاما [بعداز تتبع و تفحصِ بسیار معلوم‌شد که این‌حکم کلیه‌نیست، بلکه اکثری‌است و][2] این حروف بطریق ندرت آمده ، چنانکه مولانا

۱ـ نسخهٔ اساس : ملبونی ، بقیاس نسخهٔ «د»س اصلاح شد .

۲ـ بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

عبدالعلی بیرجندی[1] در شرح مختصر وقایه آورده که: واماالعقعق[2] فنوع من‌الغراب طویل‌الذنب فیه سواد وبیاض یقال له بالفارسیه عکه[3] [۹ر]. و دیگر لغاتِ پارسی که درآن ازین حروفِ هشتگانه آمده در جلوهٔ چهارم از خاتمه مرقوم خواهد شد انشاءالله تعالی. باقی ماند بیست حروف و چهار حرفِ دیگر که خاصهٔ عجمانست، آن: پ و چ و ژ و گ بوَد که مجموع بیست‌وچهار حرف شود. [از حسن اتفاق بنای کلامِ فارسی بر بیست‌و چهار حرف تواند بود، که ساعات شبانه‌روزی بیست‌وچهاراست. ودیگر وجوه، این ابیات حکیم سنائی مستفاد میگردد که:

ربع مسکون چو از طریقِ شمار   شد بفرسنگ بیست‌وچهار هزار

تو اگر واقفی بصَرفِ حروف   بدَلش کن به‌بیست‌وچهار حروف

کلمهٔ حق چو در شمار آید   عددِ حرف بیست و چار آید

نیمی از حرف چون دوازده برج   نیمی از حرف وین دوازده برج][4]

و تفرقه میان دال وذال منقوطه براین‌وجه توان نمود که خواجه‌نصیرالدین طوسی منظوم ساخته:

آنانکه بفارسی سخن میرانند   در معرض دال ذال را ننشانند

ماقبل‌وی ارساکن جز وای بود   دال‌است‌وگرنه‌ذال‌معجم خوانند

و نیز ابن‌یمین گفته:

تعیین دال و ذال کـه در مفردی فتـد

زالفاظِ فارسی بشنو زآنکه مبهم است

۱ــ ملاعبدالعلی بیرجندی‌متوفی بسال ۹۳٤ هجری‌منجم ایرانی. از آثارش بیست باب در معرفت تقویم، شرح تذکرهٔ خواجه نصیر. نك: دائرةالمعارف فارسی ٤۸٦/۱.

۲ــ نسخهٔ اساس: العقیق، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی کلمه اصلاح شد.

۳ــ این کلمه عربی‌است بصورت: عكَّة، نك: فرهنگ فارسی ۲۳۳۱/۲.

٤ــ بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد.

حرفِ صحیح ساکن اگر پیش ازو بود
دال‌است و هرچه‌هست جزاین ذال معجم‌است

و این رباعیِ حکیم انوری هم دلالت براین قاعده میکند:

دستت بسخا چون یدِ بیضا بنمود
از جودِ تو بر جهان جهانی افزود
کس چون‌توسخی نه‌هست نه‌خواهدبود[۱]
گو قافیه دال شو زهی عالمِ جود

و تعداد صیغش آنکه از چهارده صیغهٔ ماضی و مضارع که نزد عربان متداولست بشش‌صیغه [آورده‌اند. بدین نمط که شش صیغهٔ مؤنث را بالتمام ترك داده‌اند و از شش صیغه مذکر][۲] و صیغهٔ تثنیه، چون نزد پارسیان هرچه از مفرد زیاده‌است در عدادِ جمع باشد چنانچه دوازده صیغهٔ مذکر و مؤنث به‌چهار اختصار یافته و دو صیغهٔ متکلم واحد و متکلم مع‌الغیر را بحال خود گذاشته‌اند[۳]، که مجموع شش صیغه باشد. آوردنِ حروف تهجی از سی‌ودو به بیست‌وچهار واختصاریافتن چهارده صیغه بشش،دلیل‌است روشن، برایجاز و اختصار این زبان، همانا که خیرالکلام ما قلّ و دلّ در شأن این زبان ایراد پذیرفته.

آیین چهارم در ذکر ترتیب این کتاب که بر چه‌سان و چند بابست: مستور نماند که بعضی از صاحب فرهنگان، حرف اول را باب و حرفِ آخر را فصل قرار داده‌اند، (۹ پ) و گروهی برعکس این، و فرقهٔ حرف

۱ـ نسخهٔ اساس: کس چونتو نه‌هست نه خواهد بود، بقیاس نسخهٔ د، س و دیوان انوری ۹۸۸/۲ اصلاح شد.

۲ـ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد.

۳ـ نسخهٔ اساس: گذاشتند، بقیاس‌نسخهٔ د،س و معنی جمله اصلاح شد.

اول را باب و ثـانی را فصل معین کرده‌اند ، و شق رابع که عکس روش ثالث‌است چون مختار هیچکس نگشته بود بمقتضای لکل‌جدید لذت فقیر اختیار نمود :

ترتیب کتاب‌من چنین‌است ای بیت لغـات را تو بانی
از فصـل بگیر حرف اول وز باب بگیر حرف ثـانی

چه اگر مدار برحرف اول وآخر باشد، جمیع لغات مختلفةالأوایل والأواخر که مأخذ اشتقاق آنها یکی باشد در ابواب و فصول مختلفه بایست‌نوشت، واین صورت موجب تطـویل کتاب بی‌زیادتی فایده میگشت ، امـا در این ترتیب لغتی را که مأخذ اشتقاق تواند بود مرقوم نمـوده بذکر مشتقاتش نپرداختم ، مثلاً بال را که مأخذ اشتقاق بالش و بالیدن و بالیده بود رقم کرده بترك بواقی گفتم ، وچون علمای فارس الف ممدوده‌را دوالف اعتبار میکنند، در فصل اول[1] از باب الف هر لغتی که در اول‌آن الف ممدوده‌بود نوشتم، و دوالف رقم [کردم][2] چه لغتی که حرف اول و ثانی آن الف‌باشد مطلقاً نیافتم ، و بنا بر مقدمه که درآیین سیوم مذکور شد که بنای زبان فارسی بر بیست‌وچهار حرفست ، این کتاب را به‌بیست‌وچهار باب قرار دادم، وچون لغاتی را که حـرف اول آن دال منقوطه باشـد در این زبان مطلقاً نیامده ــ وهرلغتی‌که حرف اول آن ذال بود باید دانست که پارسی نیست ــ درجمیع ابواب ترك فصل ذال منقوطه نمودم ، و لغتی که حرف ثانیش ذال بود غیراز بذله وبذیون وپذیرفتن وپذیره وگذاره و گـذاشتن نیافتم، درباب ذال منقوطه این پنج لغت‌را[3] بیقید فصول مرقوم‌گردانیدم،

۱ـ نسخهٔ د،س : الف .

۲ـ بقیاس نسخهٔ د،س و معنی جمله افزوده شد .

۳ـ نسخهٔ اساس: را که بیقید ،بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی جمله اصلاح شد .

واگر کسی گوید که درلغت آذر [ودیگر لغات که لفظ آذر][1] باول آن درآمده مثل آذرگون و آذربایجان (۱۰ر) چه‌میگویی ، واضح باد که چنانچه مذکور شد پارسی‌زبانان الفِ ممدوده را دوالف اعتبار میکنند ، برین تقدیر در این لغات ذال منقوطه حرف سیوم‌است نه دوم ، برفــرض که آذر با ذالِ منقوطه باشد ، و حال آنکه اکثر پارسی‌زبانان بدال غیرمنقوطه این لغت‌را تصحیح کرده‌اند ، بنا بر قاعدهٔ کــه در تفرقه میان دال و ذال منقــوطه در آیین سیوم مذکور شد می‌باید که آذر با دال غیرمنقوطه باشد .

آیین پنجم در ذکر تفرقه میان حروف و علامتِ هر حــرف : بدانکه مقرر داشتم که بی نقطه را از قیدها مطلق دارم ، و نقطه‌دار را بمنقوطــه مقید سازم، مگر نقطه‌داری که در پارسی بی‌شبیه بوَد مانند خا و غین که مشابه آن حا و عین‌است ، و این حروف در زبان پارسی نیامده چنانچه در آیین سیوم مذکور شد بمنقوطه مقید نکردم . و با، را نیز مطلق گذاشتم و تا، را فوقانی و یا، را تحتانی نوشتم . و این چهار حروف‌را که پ و چ و ژ و گ باشد هرکدام سه‌نقطه دارد وخاصهٔ عجمانست بعجمی مقیدگردانیدم. و فا و کاف و لام و میم و نون و واو و ها باسامیشان املا کردم . و واوی که در حور و سور،و یائی که در نیل و پیل و زنجبیل و امثال‌آن‌باشد، واو و‌یای معروف نوشتم . و واوی که در روز و سوز و یوز ،و یایی که درسیر و دیر وپریرو ماننداین بود، واو و یای مجهول مرقوم نمودم . و واوی کــه مکتوب میشود بتلفظ درنمیآید مانــند خواجه و خوارزم و خواب، واوِ معدوله نوشتم .

آیین ششم دربیان تجویز تبدیل هریك [از][1] حروف بیست‌وچهارگانه

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س و معنی جمله افزوده شد .

بحرف دیگر : در بعضی از لغات بجهت سهولت و آسانی منشیان و شعرا ، چنانکه تبدیل الف بدوحرف یکی بدال، مانند باین : بدین ، بآن : بدان . دوم به‌یا[1] ، چون اکدش: یکدش[2] ، ارمغان: یرمغان[3]. (۱۰پ) و تبـدیل با ، بدو حرف، اول بواو، همچو خواب : خواو . چنانچه مولوی معنوی فرموده :

گر خری دیوانه شد یك دم گاو　　　برسرش چندان‌بزن کایدبخواو

نهیب: نهیو ، تاب : تاو ، آب : آو ، آسیاب : آسیاو ، بزرگ : وزرگ ، بس : وس . دوم بمیم، غژب : غژم . وتبدیل پای پارسی به فا، مثل سپید: سفید. پارسی: فارسی . و تبدیل تا بدال : چنانکه تنبوره : دنبوره و دستـاس : دسداس و تبدیل جیم بچهار حرف اول بزا، همچو رجه : رزه. دوم به‌زای پارسی مانند کج : کژ [لجن: لژن ، هجیر: هژیر ، باژ: کاج ، سیـوم بکاف عجمی چون آخشیج: آخشیك. چهارم][4] به‌تای فوقانی چون تاراج: تارات. حکیم خاقانی گفته :

هم بر سر خاکش ازکرامات　　　تاتـار همی رود بتـارات

تبدیل جیم عجمی به‌دوحرف : اول به‌شین منقوطه چون لخچه:لخشه، کاچی: کاشی . دوم به‌زای عجمی‌مانند کاج: کاژ . تبدیل خا، به‌دوحرف: اول به‌ها ، مثل خجیر : هجیر . دوم به‌غین [چنانکه][5] ستیخ : ستیغ . تبدیـل دال به‌دوحرف : اول، به‌تای فوقانی همچو دراج: تراج، گفتـید: گفتیت ، کردید : کرتیت ، زردشت : زرتشت . دوم بذال منقوطه چون آدر: آذر .

۱ـ نسخهٔ اساس : با ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۲ـ نسخهٔ اساس : بکدش ، بقیاس نسخهٔ د، س اصلاح شد .

۳ـ نسخهٔ اساس : پرمغان ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

٤ـ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۵ـ بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی جمله افزوده شد .

آدیش[۱]: آذیش. تبدیل را، به‌لام چون سور: سول ، کاچار : کاچال . تبدیل زای منقوطه به‌چهارحرف: اول به‌جیم مانند سوز: سوچ ، پوزش : پوچش ، آویز : آویج . دوم به‌جیم عجمی همچون پزشك: پچشك . سیوم بغین چون گریز: گریغ . چهارم به‌سین چون ایاز: ایاس ، انکز: انکس . تبدیل سین به دوحرف: اول به‌شین منقوطه مانند مانوس: مانوش . دوم به هــا اماس : اماه . و [تبدیل شین منقوطه بسین چون شار: سار، وشارك: سارك. وتبدیل غین بکاف عجمی همچون لغام : لگام ، غوچی: گوچی . تبدیل فا، به‌واو چون فام: وام.][۲]. وتبدیل کاف بدوحرف: اول به‌خا، چنانکه شاماکچه:شاماخچه. دویم بغین چنانکه کژ کاو : غژکاو . تبدیل کاف عجمی بغین چون گلوله : غلوله ، گاو : غاو . و تبدیل لام به را، مثل زلو: زرو . و تبدیل نون به میــم مانند بان: بام . و تبدیل واو به سه‌حرف : اول به یا ، چون نوشته : نبشته . دوم به‌یای عجمی همچون وام: پام . سیوم به فا ، مانند یاوه : یافه . وتبدیل ها به‌خا ، چنانچه هیز(۱۱ ر) : خیز . و دیگر تبدیلات نیز خواهد بود . فاما آنچه در حین مسوده بنظر درآمد همین‌است .

آیین هفتم در ضمایر : بدانك حروف و کلمات ضمیر شش‌است، سه ازآن مفرد ساکن ، و آن[**ش** و **ت** و **م** است][۲] . وسه مرکب که اولش ساکن است و آن **ن** و **د** بود و **ی** و **د** باشد و **ی** و **م** است کــه در آخــرِ کلمات ترکیب یابند به‌جهت حصول معانی مختلفه .

ش در اواخر اسما فایدهٔ معنیِ ضمیر غایب واحد دهد و بمعنی او باشد چون اسبش و غلامش و آمدنش و رفتنش و در اواخر افعال بمعنی اورا باشد چنانکه میگویندش وجزآن . حکیم فردوسی گفته :

۱ــ نسخهٔ اساس : آویش ، نسخهٔ «س: ندارد ، بقیاس معنی اصلاح شد .

۲ــ بقیاس نسخهٔ «س افزوده شد .

عنان باعنانِ من ایدون به‌بست　　　که‌گفتی‌بر اسبِ منستش‌نشست

ن در اواخر اسما فایده معنی ضمیر حاضر واحد دهد و بمعنیِ تو باشد چون اسبت ، غلامت و آمدنت و رفتنت . و در اواخر افعال بمعنیِ ترا باشد چنانکه گویی میگویدت و میدهدت یا مانند زوت وکوت که‌بمعنی ازوترا و که او ترا باشد . چنانچه شیخ نظامی بنظم آورده :

نبــاشد پادشــاهی زوت بهتر　　　هم اورا بندگی کن کوت بهتر

م در اسما و افعال و صفات فایده ضمیر متکلم واحد دهد وبمعنی من باشد مانند زَرم و گوهرم و آمدم و رفتم و عالمم وفاضــلم و چون بر فعل مقدم‌شود بمعنی مرا بود مانند زرم داد واسبم‌بخشید. حکیم فردوسی راست :

پیــاده ازآنم کــه ننگ آمدم　　　که با چون‌تو مردی بجنگ آمدم

و احیاناً مؤخر از فعل نیز بمعنیِ مرا آید . شیخ سعدی فرماید :

تولای مردانِ این مرز و بوم　　　برانگیختم خاطر ازشام و روم

وگاهی این میم را محذوف بسازند به‌قرینهٔ مسمی که‌درعبارتِ سابق مذکور شده باشد . حکیم انوری فرموده :

القصه بازگشتم و آمد بخانه زود　　　درباز کردوبازبه‌بست ازپس‌استوار

شیخ سعدی (۱۱پ) گفته :

گفتم کــه گلی به‌چینم از باغ　　　گل دیدم ومست‌گشت ازبوی[۱]

ن و **د** در اواخر اسما و افعال و صفات فایدهٔ معنیِ ضمیر جمــعِ غایب دهد چنانکه مردانند و آمدند و توانگرند .

ی و **د** در اواخر اسما و افعال و صفات فایدهٔ معنی ضمیــر جمعِ حاضر دهد چنانکه انسانید و آمدید و توانگرید .

۱ــ نسخهٔ «س» : مست شد ببویی .

ی و **م** در اواخر اسما و افعال و صفات فایدهٔ معنی ضمیر متکلم با غیر دهد چنانکه مردانیم و آمدیم و عالمیم . و هرگاه یکی شش کلمه را بلفظی که آخرش ها، باشد ملحق کنند همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود وگویند جامه‌اش ونامه‌ات وکرده‌ام وگفته‌اند وشنیده‌اند و دانسته‌ایم .

س و **ت** که برای ربط و اتمام کلام‌است افادهٔ حکم کند و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح با اول بجهت جمع شدنِ دوساکن بآن شش لفظ شریکست، در ذیل الفاظ مذکور مرقوم ساختن مناسب نمود .

پوشیده نماند که در لغت پارسی قضیه خالی از رابطه نمیباشد که تعبیر ازآن بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند . مگر آنکه کلمهٔ سابق‌را برابطه تمام نمایند، ولاحق‌را برسابق‌معطوف‌سازند، مانندآنکه: منت‌خدایرا عزوجل که طاعتش موجبِ قربتست و بشکراندرش مزیدِ نعمت . یعنی نعمت‌است. یاگویم زید کاتب‌است ومنجم، یعنی منجم‌است. وگاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زیدِ دبیر یعنی زید دبیراست . این‌کسر بجای رابطه باشد . یا گویم که خوشن و نیکن یعنی خوشست ونیکست . و این نون نیز کار رابطه میکند . شیخ روزبهان[1] راست :

آینه مالشنی جام جمن یا مه بدر   که‌نمیش‌ازکه‌المدست ونمی‌بهناهن[2]

۱ــ شیخ ابومحمد روزبهان‌بن ابی‌نصر بقلی معروف به‌شیخ شطاح در ۵۲۲ هجری در فسا ازقصبات شیراز متولد شد . درجوانی بشیراز رفت و حافظ قرآن شد و دوکتاب در تفسیر تصنیف نمود و در فقه وحدیث مطالعاتی کرد و در تصوف و عرفان بمرحلهٔ کمال‌رسید. وی درسال ٦۰٦ هجری قمری درشیراز بدرودحیات گفت ، آرامگاه او دراین‌شهراست .
نك: مقدمهٔ عبهرالعاشقین .

۲ــ در نسخهٔ د چنین آمده :

اینه هن باشتی جام جمن یا مه بدر   که نمیش از که المدست نمی‌بهنا من

در نسخهٔ س چنین آمده :

اینه هن باپشنی جام جمن یا مه بدر   که نمیش از که المدست نمی‌پهنا هن

ش و **ت** که یکی ضمیر واحد غایب، دوم واحد حاضراست جمع کنند الف و نون بآخر آنها لاحق گردانند خواه آن کلمه، ها، داشته باشد و خواه نه. مثل جامه‌شان و اسب‌شان .مولانا شهیدی[1] گوید : (۱۲ ر) .

گجرایتان همــه نمکین دل کبابشان　　　میخواره‌اندخونِ شهیدی‌شرابشان

خواجه حافظ شیرازی فرماید :

عمرتان بادومراد ای ساقیانِ بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدورانِ شما

مخفی نماند که بعضی گویند الفِ این‌ضمایرسته، اصلی‌است وبجهت کثرت استعمال محذوف گشته و وقت ضرورت آن الف باز بیاورند . و جمعی گفته‌اند این‌کلمات بی‌الف موضوع‌اند و در ترکیب‌کردن با لفظی که ها دارد بجهت جمع شدن دوساکن الفی بمیان درآورند. اما قــول اخیــر راجحتر مینماید .

آیین هشتم در ذکر کلماتی‌که[2] بجهتِ حسن و زیب کلام بیــاورند و آنرا درمعنی مدخلی نباشد: اول لفظ **مر**، بود. مولوی معنوی بنظم[3] آورده :

دل وقت سماع بوی دلدار برد　　　جانرا بسرا پردهٔ اســرار برد
این زمزمه مرکبیست‌مرروح‌ترا　　　بردارد و خوش بعالم یار برد

یعنی روح تــرا ، وگاه افادهٔ معنیِ حصر نیز کند . چنانکه شیخ ســعدی فرموده :

۱ــ نسخهٔ اســاس : شهید . مولانــا شهیدی از اهالی قم درعهد سلطــان یعقوب والی تبریز سمت ملك‌الشعرایی داشت بعداز وفات سلطان یعقوب به‌هند رفت و در دربار اسماعیل عادل‌شاه درجرگهٔ شعرا درآمد سال‌وفات اورا۹۳۶هجری‌قمری‌مینویسد؛ نك:نتائج‌الافکار ۳۶۷.

۲ــ نسخهٔ اساس : کلمات ، بقیاس نسخهٔ «د»س ومعنی جمله اصلاح شد .

۳ــ ابیات زیر درکتاب تصوف دراسلام ۳۹۲ به‌شیخ سعدالدین حموی منسوبست .

مــر اورا رســد کبریا و منی   که ملکش قدیمست وذاتش‌غنی

بمعنی همین اورا رسد کبریا ومنی . **دیگر کلمهٔ در،** باشد. ظهیر نظم نموده :

نگرفت دستِ فتنه گریبان هیچکس

تا درنبست عشقِ تو دامن بدامنش

یعنی تا نبست عشق تو دامن بدامنش . دیگر کلمــهٔ **بر** ، مانند برخواند و برگفت . دیگر کلمهٔ **فرا،** شیخ سعدی بنظم آورده :

وقتی افتــاد فتنه‌ای در شام   هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند

یعنی گوشه‌ای رفتند . [ابن یمین گفته :

نه‌بینی که از بهرِ وجه معاش   چه محتاج آیند هر مرد و زن

فرا پیشِ یکــمرد صاحب قلم   نیاینــد صــد پهلوان تیغ زن

یعنی بیش یکمرد صاحب‌قلم . دیگر کلمهٔ **فرو،** چون فروریخت و فروگفت وفروخوانــد و فرودوید بمعنی ریخت و گفت و خوانــد و دوید باشد . چنانکه شیخ نظامی در خسروشیرین بقید نظم آورده :

یکی محرم زنزدیکانِ درگــاه   فروگفت این‌حکایت جمله‌باشاه

دیگر][1] کلمهٔ **خود،** چنانکه من‌خود چه‌کسم زمن‌که‌پرسد. یعنی من‌چه‌کسم . دیگر حرف **با** عموماً چنانکه‌بگفت وبرفت بمعنیِ گفت و رفت و بنگویی و بنشنوی بمعنی نگویی و نشنوی و درجایی که ماقبل کلمهٔ در ، یا لفظ بر واقع شده باشد خصوصاً . شیخ سعدی منظوم‌ساخته :

گر خود همه عیبها برین بنــده دراست

هر عیب کــه سلطان بپسندد هنراست

یعنی اگر همهٔ عیبها درین‌بنده‌است (۱۲پ) شاعر گفته :

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید
تیرش به‌ازآن کارگــر آید بسپر بر

یعنی بر سپر ، دیگر لفظِ **همی** : شیخ سعدی فرماید :

همی رفتی و دیدها در پیش　　دلِ دوستان کرده جان برخیش

یعنی رفتی و دیدها در پیش .

آیین نهم در بیان کلماتی که به‌اواخر اسما و افعــال بجهت حصولِ معانیِ گوناگون درآرند و بدون ترکیب **افادهٔ معنی** نکند :

کلماتی که افادهٔ معنیِ خداوند مینمایند : **مند** چنانکــه خردمند و دانشـمند . **گار** مانند سازگار و آموزگار و خدمتگار و ستمگار . **وَر** با واو مفتوح مثل تاجور و هنرور . و گاه این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند وگویند گنجور و رنجور و مزدور و دستور .

کلماتی که فایدهٔ معنیِ بسیاری و انبوهی دهد : **لاخ** ، همچو سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ . و استعمال این‌کلمه بغیر سه‌محل در جای دیگر بنظر نرسید . و سنگلاخ و دیولاخ در شعر و غیرشعر بسیار دیده شــده. فاما رودلاخ بغیر از جاماسب‌نامه جــای دیگر بنظر درنیامــده . **سار** چنانکه نمکسار و شاخسار و کوهسار . **زار** مانند گلزار و لاله‌زار و سبزه‌زار. و **بار** مثل دریابار و هندبار و رودبار . **ستان** چون گلستان وبوستان وسنگستان.

کلماتی که معنی شبه ومانند بخشد **دیس** با یای مجهول چنانکــه خاردیس وترنج‌دیس و فرخاردیس . استاد فرخی فرماید :

یکی خانه کردست فرخاردیس　　کــه بفزود از دیدن آن روان

شیخ سعدی نظم فرموده : شعر

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس　　کــه زیرِ قبــا دارد اندم پیس

دس با دال مفتوح . استاد عنصری گفته :

ندید و نه‌بیند تــرا هیچکس گَـهِ رزم مثل و گهِ بزم دس

وان و **وَن**[1] . امیر خسرو گوید :

سبکباری گزین با سهل دانی کز حیــل برهی

کــه گربه از شتــر بهتر تواند رفت بر پلوان

وهم او گوید :

عجب نبود که آن بار ار فرو لغــزد بآب و گل

که بختی لوك لغزدچون گذر باشد بپلوانش[2] (۱۳ ر)

آسا مانـنــد شیرآسا و مــردآسا . **وار** چون خواجــه‌وار و تــرك وار .

سان همچون ببرسان و پلنگ‌سان . **سار** مثل خاکسار و سگسار .

پش و **فش** و **وش** چنانچه شیرپش و شاه‌فش و ماه‌وش .

کلماتی که فایدهٔ معنیِ فاعلیت‌دهد : **گر** مانند کاسه‌گر و شیشه‌گر .

آن مثل خندان و گریان و افتان و خیزان . **گار** چون آموزگار و سازگار .

آر چنانکه خریدار و فرختار . حکیم قطران نظم نموده :

هرگز نبود خلق فرُختار تو چو حور

مانا که ترا رضوان بودست فرختـــار

حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد

اورا نسزد همچو[3] ملك راد خریدار

کلماتی که افاده معنیِ تصغیر نماید: **َچه** مفتوح همچوباغچه وغلامچه.

کلماتی که فایدهٔ معنیِ علت و دلیل دهد **چه** مکسور **چنانچه**: **اندرزش**

۱ــ نسخهٔ اساس : ان ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

۲ــ نسخهٔ د،س:

عجب نبود گران یار ارفرولغزد بآب‌وگل کـه‌بختی لوك‌گردد چون‌گذرباشد بپلوانش

۳ــ دیوان قطران ۱۱٤ : جز .

نباید گفت چه اورا گوش شنوا و دل دانا نمانده و بمعنی هرچه نیز آید . حکیم [سوزنی][1] بنظم آورده :

چاکریرا ز چاکران تو هست	دوستی با منِ دعاگرِ تو
قطعه‌ای گفته‌ام فرستادم	او رساند قطعه را برِ تو
هیچ توفیقِ خیر خواهی‌یافت	او بدین خیر هست رهبرِ تو
چه میسر شود بدو برسان	تا رساند بمن میسرِ تو

که : مانند تعزیرش کردم که نماز نمیکرد . بمعنی هرکه، نیز آید . حکیم نزاری قهستانی گفته :

کرا جراحتِ عشقست گو امید مدار

که التیام پذیرد بصنعتِ جراح

کلماتی که معنی لیاقت‌بخشد: **وار** مثل شاهوار . و بمعنی مقدار نیز آید چون جامه‌وار و نامه‌وار . **آنه** همچو مردانه و شاهانه و بزرگانه . کلماتی که فایدهٔ معنی محافظت دهد : **دار** مانند پرده دار و راه‌دار . و بمعنی دارنده نیز آید مثل زردار و مالدار و امثال آن . **بان** چون فیلبان و دربان و **وان** چنانکه اشتروان و استروان .

کلماتی که افادهٔ معنیِ اتصاف بچیزی دهد : **ناك** همچو غمناك و سهمناك و دردناك ؛ **گین** همچو خشمگین و شرمگین ؛ (۱۳ پ) و این کلمه دراصل آگین با الف ممدوده بود یعنی پر از شرم و پر از خشم .

کلماتی که مفیدِ معنیِ نسبت باشد: **یای** مفرد مانند عنبری وخیبری وهروی و کاشی . **ین** ، مثل سیمین وزرین و آهنین . **ها** چون یکساله و یك‌روزه و یك‌شبه و یکماهه و دینه و پریرینه و سیمینه و زرینه .

کلماتی که مفیدِ معنی رنگ و لون باشد : **یام** و **فام** و **وام**، چنانکه

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

مشکپام و عنبرفام و گلوام. **گون** و **گونه**، مانند گندمگون و سرخ‌گونه. **چرته** و **چرده**[۱]، این دولفت بغیراز آخر لفظ سیاه و سیه دیده نشد چون سیاه چرته و سیاه‌چرده و سیه‌چرته و سیه‌چرده[۱] و در بعضی از عبارات نظم و نثر چرته و چرده[۱] تنها نیز بمعنی سیاه بنظر رسیده.

کلماتی که معنی حاصل مصدر دهد: **آر**، همچو رفتار [گفتار][۲] و کردار. **گی**، همچو بخشندگی و شرمندگی. کلمهٔ که، **معنی ظرفیه دهد**: **دان**، مانند قلمدان و سرمه‌دان.

آیین دهم در بیان حروف مفرده که اوایل و اواسط و اواخر کلمات بیاورند بجهت دریافت **معانیِ** مختلفه: بدانکه الفاتی که در اول کلمات باشد دوگونه بود اصلی و وصلی. و اصلی بر دو قسم است: اول آنکه بهیچوجه حذف نشاید نمود، چه بحذف آن کلمه از معنی بیفتد مانند الفنج والفغده که بعداز حذف الف لفنج و لفغده شود و آن هیچ معنی ندارد. دوم آنکه چون آنرا محذوف سازند معنی بحال خود ماند چون استخوان و افتان که بعداز انداختن الف، ستخوان و فتان گردد وهمان‌معنی بخشد که استخوان وافتان. حکیم ازرقی گفته:

ز بیم خامهٔ چون خیزرانِ تو شب‌وروز
چو خیزران بود اندر تنِ عدو ستخوان

منوچهری راست:

انگور بکردارِ زنِ غالیه رنگست
کورا شکمی همچو یکی غالیه‌دانست

۱ـ نسخهٔ اساس: جرده، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح‌شد.

۲ـ بقیاس نسخهٔ د، س افزوده شد.

وندر شکمش هست یکی جانو سه‌تا دل

وین‌هرسه‌دل اورا ز سه‌پاره ستخوانست

امیر خسرو گوید :

عصاشان باشد اول حرف احمد مرسل‌عقبی(۱٤ر)

قدم سستانِ کج رو چون روند آنجا فتان خیزان

وصلی آنست که بر اول لفاتی که بی‌الف موضوع باشد درآورند و درمعنی آن اختلافی راه نیابد مثل **با** و[**بر**][1] و **بی** و **بیداد** که‌چون الف برآن افزایند ابا و ابر و ابی و ابیداد شود و همان معنی افاده نماید . حکیم فردوسی فرموده :

اَبا خلعتی خوب و با خرمی برفتی همی بر نوشتی زمی

استاد رودکی فرموده :

تا خوی ابر گلرخ تو کرده شبنمی

شبنم شداست‌سوخته‌چون‌اشك ماتمی][1]

حکیم اسدی بنظم آورد :

بدو گفت ایدر اَبی کام تو نپویم نجویم به‌جز نامِ تو

استاد عنصری منظوم ساخته :

خیال شعبدهٔ جاودانِ فرعونست

تو گفتی آن سپهی را اَبی کرانه ومر

حکیم سوزنی بنظم آورده :

ستمکاره یارست و من مانده عاجز

که تا با اَبیدادِ او چون کنم چون

۱ــ بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

میان الف اصلی که بحذف آن کلمه از معنی نیفتد و الف وصلی که به‌نصبِ آن در معنیِ کلمه اختلافی روی ننماید جز متعارفاتِ روزمره تفرقه نتوان نمود. چنانکه مشاهده میشود که همه مردمان باتفـاق استخوان و افتان میگویند و ستخوان و فتان غیر از شعر مسموع نشده و همچنین باخلعت وبیکرانه و بیداد میگویند و اباخلعت و ابی‌کرانه بجز شعر در جایی بنظر نرسیده، پس معلوم‌شد که الفِ استخوان و افتـان اصلی‌است و بسببِ ضرورت وزن شعر محذوف گشته و الف ابا و ابی [و ابیداد[1]] وصلی‌است وبواسطهٔ ضرورت شعرافزوده شده، بهر[2]تقدیرهرچه ازاینقبیل ازشعرای عرب و عجم درمواضع ضرورت ازجنس حذف وزیاده و تبدیل حروف و تغییر حرکات وقوع یافته جایز داشته‌اند و هریك را وجه درست‌آورده‌اند وشعرا را درین‌باب یجوز للشاعر مالایجوز لغیره متمسکی‌است قوی ، اما لایق بحال شعرای بلاغت شعار ، ومنشیان فصاحت دثار، آنکه ازاستعمال کلماتی که درمحاورات پارسی گویان متداول نباشد احتراز لازم شمرند .

و الفاتی که درمیان کلمات بود پنج‌نوع باشد : اول الفی‌است که‌ماقبل حرف آخر افعال درآرند و آن دو بود : اول آنست که برای حصول معنی دعای (١٤ پ) نیك‌وبد باشد . شیخ سعدی فرماید :

الهی دشمنت جـائی بمیـراد　　　که‌هیچش دوست بربالین‌نباشد

دویم الفی‌است که افادهٔ معنیِ بائی کند که باول افعال درآرند مانند کناد و میرام یعنی بکند و بمیرم . چنانکه شیخ[سعدی][3] فرموده :

جهان آفرین برتو رحمت کناد　　　دگر هرچه گویم فسانست‌وباد

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۲ــ نسخهٔ اساس : بر ، بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی اصلاح شد .

۳ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

شرفِ شفروه‌راست :

گِردِ سروپای تو چو پــروانه دوانم
بوسی بده ای‌شمع که درپای‌تو میرام

و اگر باء را بر اول کلمهٔ کناد و میرام و امثال‌آن بحال خود بگذارند والفی ماقبلِ حرف آخر افعال درآرند و گویند بکناد و بمیرام **درتعداد الفی‌باشد** که برای حصولِ معنی دعای نیک‌وبد بیاورند چنانچه سابق براین مذکور شد . وهمچنین کلمهٔ شود و بود را الفی درمیان آورند شواد و بواد گفتن . حکیم فردوسی بنظم آورده :

هزارآفرین بر چنان زن بواد   هرآن‌زن[1] که‌چون‌اونباشد مباد

و بجهت کثرت استعمال از لفظ بواد، واوِ اورا ازروی تخفیف حذف‌نموده باء را فتحه دادند و باد، خواندند . نوع دوم زایده‌است که بجهت حسنِ کلام یا ضرورتِ شعر آورند مانند سبکسار و پرهیزگار و ستمکار که در اصل سبکسر و پرهیزگر و ستمگر بوده . نوع سیم آنکه برای افادهٔ معنی ملابست وقرب و توالی میان دوکلمهٔ متجانس درآورند همچو خنداخند و دوشادوش و زودازود و پیچاپیچ . حکیم انوری فرماید :

دفع چشم بــدِ جهــانی را   همچنان نرم نرم خنداخند

شیخ نظامی بنظم آورده :

تارسیدند هردو دوشادوش   به‌بیابانی از بخــار بجوش

هم‌او گوید :

شه زگرمی سیاستم فرمود   **در هلاکم مکوش**[2] زودازود

۱ــ نسخهٔ اساس : هرآن‌کس ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاحشد .

۲ــ نسخهٔ اساس : بکوشش ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاحشد .

امیر خسرو گفته:

ز پیچاپیچِ آن شب گر دهم شرح

دو زلفش را دو رخ‌دادن توان طرح

و این الف (۱۵ ر) درزبان هندی نیز متعارفست چون بولابول و چلاچل. نوع چهارم الفی‌است که درمیان دوکلمه بجهت افادهٔ معنی همه و تمام درآرند چون سراسر و سراپا و معنیِ آن همه، و از سرتاسر، و از سر تاپاست. حکیم فردوسی گوید:

سراسر به‌بندید دستِ هوا هوا را مدارید فرمانروا

شیخ سعدی فرماید:

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت

خبر ازدشمن و اندیشه‌زدشنامم نیست

و این الف در غیر این دوکلمه دیده نشد. نوع پنجم بمنزلهٔ واو عطف‌است، چنانکه تکاپوی و تکادو بمعنی تک‌وپوی و تک‌ودو است و این الف جز این دوکلمه بنظر نرسیده. [مولویِ معنوی نظم نموده:

جز بدانکس که لبت داد لبِ خود مگشا

جز بسویی که تکت داد تکاپوی مکن][1]

و الفاتی که در آخر کلمات، لاحق‌کنند شش بود: اول الفِ **ندا**ست وآن دو **گونه باشد: قسمی**[2] که منادی مذکور بود چنانکه مولانا عبدالله هاتفی‌گفته:

شها شهریارا سرا سرورا خداوندگارا جهان پرورا

قسمی[2] که منادی مذکور نباشد چنانچه شیخ سعدی بنظم آورده:

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد.

۲ــ نسخهٔ اساس: قسم، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد.

بسا نامِ نیکو[1] به‌پنجاه سال که یکنام زشتش کند پایمال

امیر خسرو فرماید:

خوشا هندوستان و رونقِ دین شریعت را کمالِ عز و تمکین

دوم الفی‌است که افادهٔ معنی دعا کند بطریق تأکید ومبالغه . حکیم سوزنی راست:

سرمهٔ چشمِ بزرگان باد خاك پای تو

وزبزرگان هیچکس ننشیندا برجای‌تو

و گاه دو الف در یك کلمه آید یکی ماقبل حرف آخر و دوم به‌آخر، هردو افادهٔ معنیِ دعا کند . استاد فرخی منظوم ساخته:

سفر از دوست جدا کرد مرا کم شوادا ز جهان نامِ سفر

سیوم الفی‌است که معنیِ فاعلیت بخشد چنانکه دانا و بینا و شنوا وگویا وزیبا و شکیبا و فریبا . مجد همگر گفته:

هم حور بهشت ناشکیبا از تست

هم جادو هم پری فریبا از تست

خوبانِ جهان بجامه زیبا گردند

آن‌خوب تویی که جامه زیبا ازتست(۱۵پ)

چهارم الف اشباع‌است و آنرا قدمای شعرا از الفِ اطلاق عرب گرفته‌اند چه عربان در قافیه جمال و کمال چون وزن اقتضای حرفِ دیگر کند لیکن لام در محل فتح بود، الفی بدان الحاق کنند و گویند جمالا و کمالا و اگر درمحل ضم باشد گویند جمالو و کمالو و اگر در محل کسر بود گویند جمالی و کمالی و این الف و واو و یا اگر در نظم واقع شود حروفِ اطلاق خوانند زیرا که حرف روی را بحرکت مطلق میگردانند و قید سکون ازو

۱ـ نسخهٔ د،س: نیکوی پنجاه .

برمیدارند و اگر در نثر وقوع یابد حروف اشباع نامند چه ، این الف و واو ویا، جز از اشباع فتحه وضمه وکسره نخیزد، بحکم آنکه در زبان پارسی جمیع کلمات،موقوفه‌الاواخرند، چون وزن تقاضای حرکت کردی،الفی بدان الحاق کردندی ، چنانکه بندار رازی نظم نموده[1] :

خاقانیا اگـر تو سخن نیک دانیـا
پنـدی بگـویمت بشنو رایگـانیـا
هجوِ کسی مکن که بسن مِـه بود ز تو
شاید که او پدر بود و تو ندانیـا[2]

ومتأخران این الف را جایز نداشته‌اند بلکه عیب شمرده‌اند . پنجم الف نسبت‌است مانند فراخا و درازا و پهنا که معنی آن فراخی ودرازی وپهنی‌است . ششم الفِ زایده‌است حکیم خاقانی‌راست :

بدا سلطـانیا کاورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کاورا بود گنج تن‌آسانی

الفِ سلطانیا و درویشیا زایده‌است چه معنیِ بیت اینست که بد سلطانی کـه اورا رنجِ دل‌آشوبی بوَد و خوش درویشی کـه اورا گنجِ تن‌آسانی باشـد .

دربیان حرف شین: شین مفرد ساکن افاده معنی حاصل مصدر کند چنانکه دانش و خواهش و آمرزش .

۱ــ خواجه کمال‌الدین بندار رازی مداح امیر مجدالدوله دیلمی درسال ٤٠١ هجـری درگذشته‌است . نك : فرهنگ سخنوران ٨٩ .

۲ــ در مقدمهٔ دیوان خاقانی ص چهارده این ابیات به‌ابوالعلاء گنجوی استـاذ خاقانی که بسال ٥٥٤ هجری درگذشته منسوب و ابیات چنین‌است :

خـاقانیا اگرچـه سخن نیک دانیا	یك نکته گویمت بشنـو رایگـانیـا
هجو کسی مکن که زتو مه بود بسن	شـاید ترا پدر بود و تو نـدانیا

دربیان حرف کاف :کاف مفرد ساکن در اواخرِ اسما افادهٔ معنیِ تصغیر نماید مانند پسرك و غلامك .

دربیان حرف نون :نونِ مفردِساکن افادهٔ معنیِ مصدری کند مثل کردن و گفتن و این نون البته بعد از تای فوقانی یا دال غیرمنقوطه (۱۶ر) باشد. وگاه نون را بیندازند و افادهٔ همان معنی نماید . لیکن برین تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل میشود چنانکه گفت‌وشنید و آمدورفت و دادوستد .

در بیان حرف واو : بدانکه واوی که مکتوب شود و بتلفظ درنیاید سه باشد : اول واو بیان ضمه‌است چون الفاظ پارسی کم از دو حرفی نبود اول متحرك، دوم ساکن ، چنانکه به‌تفصیل و دلیل در آیین دوم سبق ذکر یافته و نیز مذکورگشته کـه جمیع کلمات پارسی مسکنةالأواخرند ، بعداز حرف **ت** فوقانی و **د** غیـر منقوطه و **چ** عجمی مضمومات واو بیانِ ضمه آوردند و گفتند تو و دو و چو تا کلمـه را بدان وقف توان نمود ، و ازین واو بغیر از بیان ضمه حرفِ ماقبل، فایدهٔیافته‌نشد. دوم واوی‌است که جمعی آنرا معدوله نامند ، بدانجهت که ازآن عدول نموده بحرفِ دیگر متکلم میشوند، وآن نیك به‌تلفظ درنمیآید، و فرقه‌ای آنرا واو اشمام ضمه گفته‌اند ، بان تقریب که این واو را بعداز خای مفتوح نویسند تا معلـوم و مفهوم گردد که فتحهٔ این‌خا، خالص نیست‌بلکه بوی از ضمه دارد، واشمام درلغت عرب بمعنیِ بویانیدنست ، ازین‌سبب این واو را واوِ اشمامِ ضمه گفتند ، وآنچه از روی تتبع و تفحص معلومِ این بی‌بضاعت شده آنست‌که نیست واو معدوله که ماقبل آن حروف خای منقوطه نبوده باشـد و این خای، مفتوح میباشد مگر بطریق ندرت که مضموم ومکسور نیز آید مثـل خوهل و خوهله و خویله ، این خاآت مضموم بنظر رسیده و خویش کـه

مکسور دیده شده و این در سلك ان‌النادر کالمعدوم باشد ، لیکن باین خا ، چنان تکلم باید نمود که گویی بویی از ضمه دارد ، بنا براین بعداز خـای مفتوح واوی درآورند تا دلالت بر اشمامِ ضمه کند. و این واو بر دوگونه است : اول قسمی که بعد از واو الف باشد مثل خواب و خواجه وخوارزم ومانندآن . دوم قسمی که بعد از واو یکی ازین حروفِ هشتگانه(١٦ پ) باشد: د،ر،ز،س،ش،ن،ه،ی. چون: خود، خور، خوزم، پای، خوست، خوش، آخوند، خوهل،خویله. و دلیل بر مفتوح بودنِ این‌خاآت اشعارِ شعـرای باستانست که بعضی ازآن بر سبیل تمثیل مرقوم میگردد، و شیخ سعدیِ شیرازی بقید نظم آورده :

پسِ پـرده بیند عملهای بـد — همان پرده پوشد ببالای خود

هم او گوید :

درآنساعت که‌مارا وقت خوش‌بود — زهجرت ششصدوپنجاه‌وشش‌بود

خواجه حافظ شیرازی‌راست:

ماهی‌که‌رخش روشنیِ‌خور بگرفت — گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت — آنگـاه سرِ چاه بعنـبر بگـرفت

استاد عنصری گفته :

همی تا نسوزد بآب اندر آذر — نگیـرد عقابِ ژیانـرا کبوتر

جهان‌گیروکینه‌کش ازبدسگالان — ملك‌باش‌و ازنعمت ملك برخور

شیخ نظامی فرماید :

شـهِ عالم آهنجِ گیتی نورد — درآن خاك یکماه کرد آبخورد

حکیم فردوسی گفته :

بدو گفت یوسف بداغ و بدرد — منم آنکه گفتند گرگش بخورد

و خُرد بمعنیِ کوچك‌را که بی‌واو نویسند با کلمهٔ مضموم قافیه کرده‌اند، چنانکه حکیم فردوسی آورده :

برآسود ازو شاه و نامش نبرد نکرد ایچ[1] یادش بزرگ و نه‌خرد

و لـه :

چنین کار بر دل مدارید خرد مراین کینه را خرد نتوان شمرد

سیوم واوِ عطف‌است ، وعلامتش آنست که در میان دو فعل که از یك‌کس صدور یافته‌باشد، درآرند مانند رفت‌وآمد و نشست‌وگفت. چنانچه مجدِ همگر گفته :

نشست و کرد حکایاتِ دوری از هـر در

گرست وخواند شکایاتِ فرقت از هر باب

یا درمیانِ دواسم که دریك‌فعل شـریك باشند درآرند چنانچه : محمد و محمود آمدند، یا علی و حسن نوشتند، یا خانه و باغ سـاختند یا اسب و استرخریدند. چون درحینی که ماقبلِ این واو مضموم سازند جز ضمـهٔ حرف ماقبل ازآن مفهوم نگردد داخل واوات غیـر ملفوظ تعـداد پذیرفت. فاما در بعضی از محال چون ماقبل این واو را ساکن گردانند این واو را فتحه دهند تابتلفظ (۱۷ر) درآید وازین، تعدادبرآید چنانکه حکیم فردوسی گفتـه :

زیك‌روز جستن بزرگی رواست وگر در میـانه دمِ اژدهاست

ودیگر کـه گیتی ندارد درنگ سرای‌سپنجی چه‌پهن وچه‌تنگ

ودرنثر گویندکه ، گفت و جواب شنید، دوید وگرفت. این واو در نظم، کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه . دیگر واوِ مفتوح سه‌قسمت‌است اول واو عطف، وآن دو بود: اول آنکه مرقوم شد و ثانی آنکه چون شخصی کلمه‌ای گوید و دیگری ابتـدا بواو کرده این کلمه را تمام سازد ، چنـانکه شخصی بگوید که من بپارس میروم ، ودیگری گوید که و بعراق هـم بگو ،

۱ــ نسخهٔ اساس : آنچه ، بقیاس نسخهٔ «ء»س و معنی اصلاح شد .

یعنی بعراق هم میروم بگو ، یا کسی سخن گوید یا سلام کند دیگری ابتدا بواو کرده جواب دهد . مثلاً چون یکی سلام کند دیگر گوید و علیك‌السلام چنانچه در جوابِ این بیت فخرالدین که :

سلامٌ علیك انوری کیف حالك مرا حال بی‌تو نه نیکست باری

حکیم انوری گفته که :

و علیك‌السلام فخرالدین افتخارِ زمان‌و فخر زمین

دوم مختصر او باشد چنانکه ورا گفت ، و ورا داد ، ومرورا دید، معنی آن باشد ، که اورا گفت، و اورا داد، ومر اورا دید . سیوم زایده‌است که آنرا بیا متصل ساخته بگویند. چنانکه حکیم فردوسی بنظم گفته :

به‌بینیم تا اسب اسپندیار سوی خانه آید همی بی‌سوار

و یا بارهٔ رستمِ جنگجوی بآخر نهد بی خداوند روی

یعنی یا بارهٔ رستم جنگجوی . دیگر واوِ ساکن بمعنیِ کاف تصغیر نیز آید ، و گاه ازآن ترحم هم مفهوم گردد چنانکه شاعر گوید :

با ما نظری نمیکند ای پسرو چشمِ خوش‌تو که آفرین باد براو

دیگر واویست که بخوانند اما نوشته نشود، مثل واو شاور، و سیاوش ، و کاوس، و طاوس، [خواجه عمید لومکی گفته][1] :

عاشقِ روی‌توشد شیرین‌صفت دولت‌ازآنك

حُسنِ خُلقِ تو برو تمثال شاور آمده

در بیان حرفها : بدانکه حرفها دوگونه بود، ظاهر که آنرا ملفوظ نیز خوانند ، و مختفی . اما های ملفوظ خواه ماقبلِ آن مفتوح (۱۷ پ) باشد وخواه مضموم و خواه مکسور در جمع بحال خود ماند ، رهها و وجهها و اندهها و کوهها، و در تصغیر مفتوح گردد مثل رهك، و اندهك، و زرهك،

۱ــ بقیاس نسخهٔ س افزوده شده در نسخهٔ د ، عمید لویکی . درفرهنگ سخنوران ٤۰۸ عمید لومکی، نونکی. نك : فهرست گویندگان ، در پایان همین کتاب .

ودر اضافت مکسور شود چنانکه رهِ من ، و اندهِ تو ، و زرهِ او و هـای ماقبل مفتوح، جزکلمهٔ که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته، یافته‌نشد و ها، ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بوده و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند بنظر درنیامده . اما هـای مختفی چهارست : اول هایی بود [که][1] چون نام چیزی بر چیز دیگر که مشابه آن چیز باشد به‌نهند، در آخرش درآورند، مانند دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال این بسیاراست . دوم هائی باشد ، که در آخر افعال بجهت انهای حرکت بیاورند مثل‌آنکه ، شاعر این بیت گفته و فلان مروارید سفته وغنچهٔ شکفته . مانند این نیز بسیار آمده . سیوم هائی‌است که بواسطهٔ تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند،همچنانکه یکساله و یکماهه‌و ده‌روزه و یکشبه و دوساعته . چهارم های بیان فتحه بود و آن هائی‌است که جز دلالت بر فتحهٔ ماقبل در معنیِ کلمه هیچ دخل ندارد، مثل جامه و خامه و بنده و شکوفه، این هاات غیرملفوظ، مختفی، درجمع از کتابت ساقط شود ، چون جامها خامها و بندها و شکوفها ، و در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خامهٔ تو . در تصغیر بکافِ عجمی بدل شود مثل جامگک و خامگک .

در بیان حرف یای مثناه تحتانی : بدانك هشت‌نوعست، اول‌یای‌نسبت است مثل محمدی و موسوی و عیسوی و خراسانی و هندوستانی ولاری وابراهیمی و اشرفی. این یا بهیچوجه ساقط نشود. و گاه از برای آنکس و آن‌چیز صفتی تعیین کنند و گویند : محمدیِ نیك، و عیسویِ بد. یا اضافت کنند وگویند که خراسانیِ من ، و هندوستانیِ تو . و همچنین ابراهیمی

۱ــ بقیاس نسخهٔ «د»س و معنی جمله افزوده شد .

سره، و اشرفی(۱۸ر) قلب،درین حین این یا، در تکلم بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد و در کتابت بحال خود ماند. دوم یای تعجب‌است، اگر مخاطب حاضر باشد، این یا را معروف خوانند و گویند که مرد بدی ، وچه‌مرد بدی ، اگر غایب بود، این یا را مجهول خوانند وگویند که مرد بدی، وچه مرد بدی. این یاات را اضافت نمی‌باشد. سیوم یای خطابست چنانك گفتی ، وآمدی، و زدی ، این یا نیز معروفست. چهارم یای لیاقت بود، مثل نواختنی ، و برداشتنی ، و کشتنی ، و زدنی ؛ یعنی لایق نواختن و برداشتن ، وکشتن ، و زدن ، و این یا را بهمه حال نویسند ، و در اضافه بهمزهٔ ملینه تبدیل کنند. پنجم یای تنکیراست ، یعنی نامعلوم، و این یا در آخرِ کلمه درآید که آن چیز معلوم نبوده باشد ، و فایدهٔ وحده نیز دهد، چنانکه‌گوئیم مردی بآن راه میرفت و اسبی بدان راه می‌آمد [اراده آن باشد که یکمرد نامعلوم بآن راه میرفت و یك اسب نامعلوم بآن راه میآمد][1] وچون اضافت کنند، یا موصوف سازند ، درین هردوصورت یا را ساقط باید کرد چنانکه دراضافت گویی، مردِ دونده، و اسبِ رونده ، چه نوشتن یا، درین دومحل بی‌املا باشد، اما بسیاری از مردمانرا که دعوی املا داشتند دیدم، که در این دوصورت خطاکردند ، و یا نوشتند، مانند شمشیری برنده ، و شیری درنده ، و در اضافت نوشتند که یاری من، و دوستیِ تو ، وجهِ نانوشتنِ این یا، آنست که هرگاه اضافت و صفت متحقق شود، مجال تنکیر محال باشد، چه موجب اجتماع دو متنافی گردد. ششم یای تعظیم‌است، چنانچه گویند فلانی مردیست، یعنی مرد بزرگیست. هفتم یای اثبات صفتست ، چنانچه گویند تو مرد فاضلی و عالمی، یعنی صفت فضل و علم ثابتست مر ترا. هشتم یائیست که معنیِ حاصل مصدر دهد، چنانکه کام‌بخشی و

۱ــ بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد.

زرریزی .

آیین یازدهم در بیان توصیف آنچه کاتب را از دانستن آن گریزی نیست وتعریف املا: بدان‌که مکتوب و صحیفه از روی لغت، نامه‌رانامند و آنچه از جانب پادشاهانِ عظام و سلاطینِ ذوی‌الإحترام (۱۸ پ) بأصاغر و ادانی نویسند[توقیع و][1] فرمان ونشان وخطاب و پروانه خوانند و به ترکی یرلیغ گویند ، وآنچه اکابر و اشراف و اهالی بمردمان فرودنویسند ، مفاوضه و ملاطفه و مفوضه و مشرفه و ملطفه خوانند . دیگر میباید که قلم واسطی سه سین داشته باشد سرخ و سفید و سنگین ، و از سه سین منزه بوَد سیاه و سست و سبك . دیگر میباید که ، بندهای قلم را برقلم نگذارند، که‌آنرا شوم ومذموم دانسته‌اند، وسبب بستگیِ کارها شناخته‌اند، دیگر قلم را بر قلم قط نباید کرد، که هرچه بدان قلم بنویسند بمقصدنرسد وشوم باشد . باین تقریب مقط علاحده باید داشت دیگر :

اگر خواهی تو ای گنج معانی   که وصفِ کاغذ نیکو بدانی
کمالش آن‌بود کاید پدیدار   سفیدونرم‌وبریان صاف‌وهموار

دیگر، باید که تراشه و ریزگیِ قلم و کاغذ که بمقراض و کارد جدا شده باشد در زیر دست‌وپا نیندازند که شوم‌است .

اما بعد در بیان املا : بدانك املا، درعرفِ ارباب کتابت عبارتست از نوشتنِ حروف مفرده ومرکبه بر نهجی که اصحابِ این‌فن تعیین کرده‌اند. واینکه میگویند که فلان املا دارد، مراد آن باشد که کتابتش موافق تعیین ارباب این‌فن‌است، وبی‌املا بودن، عیب تمام‌است، پس بر صاحبان کتاب، واجب و لازم باشد، که قواعد املا را از خطوطِ معتبره که دراملانوشته‌اند، وکتبی که دراین فن پرداخته‌اند، استنباط نمایند، یا ازشخصی‌که‌معتمد-

---

۱ـ بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

علیه این وادی باشد ، بپرسند و بعمل مقرون گردانند ، زیرا که بعضی از حروف هست که نمی‌نویسند و خوانده میشود وبعضی می‌نویسند وخوانده نمیشود و بعضی از صیغ هست که در معنی مصدری و فعـل ماضیِ آن حرفی باشد، چون آنرا تصریف‌نمایندبفعل مضارع و امر، آن حرف بحرف دیگر تبدیل یابد، بنابراین در املا، کتابت معتبراست نه تلفظ. آنچه ازین وادی معلومِ این حقیرِ بی‌بضاعت(۱۹ر) گشته بود، از حـروف مفرده و مرکبه، حروف مفرده را در آیین دهم مرقوم ساخت، و مرکبات را در این آیین ذکر نمود، التوفیق من‌الله تعالی : اول آنکه ماقبل واو معروف و واوِ مجهول البته مضموم باشد، وماقبل یای معروف و یای‌مجهول البته‌مکسور. اما در املای فـارسی بعداز ضمه واو نوشتن، و بعـد از کسره یا مرقوم گردانیدن، دربعضی از محال ومواضعست، ودراملای ترکی، در اکثر جاها بعداز فتح، الف و بعدازضمه، واو ، بعد از کسره یای‌مثناه تحتانی‌نویسند. دیگر هرگاه که موصوف بر صفت مقدم آید، حرفِ آخر را ساکن گردانند، مثل کبود اسب. دیگر هرگاه بر اول لفتی که "مصدّر بالف‌باشد، بای‌زایده وبای امر، ومیم نهی و نون نفی درآورند آن الف را بیای تحتانی بدل‌کنند. چون برکلمهٔ افتاد، بای زایده افزودند بیفتاد گفتند، و بای امر درآوردند بیفت خواندند ، و میم نهی فزودند میفت گفتـند ، و نون نفی درآوردند نیفتاد خواندند، و از افروز و افتاد جهت ضرورتِ شعر اگر الف را حذف نمایند چون بای زایده و بای امر ومیم نهی ونون نفی برسر کلمات مذکوره درآوردند، بفتاد و بفروز گویند، چنانچه ادیب صابر گفته :

بر همـه یاران بچهره بر همه خوبـان بقد

رووقد چون سرووگل بفروزوبفراز ای‌پسر

مولانا محمد عالم گفته :

ما سیه‌بختیم و بد روزیم و اختر سوخته
شمع مقصودی بدستِ خود شبی نفروخته

وهرگاه بر سر کلمه، الفِ ممدوده باشد، آنرا بموجب قاعدهٔ که در آیینِ چهارم مرقوم گشت، دو الف اعتبار کنند، و درحینی که بای زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی برآن افزایند یك الف را قلب بیای تحتانی کرده الفِ دیگررا بحال‌خود مستقیم دارند، چنانچه کلمهٔ آراست، مثال بـای زایـده بیـاراست مؤیدِ بای امر بیارا، تمثیل نهی، میارا، تأیید نونِ نفی نیاراست، و اگر کلمهٔ دیگر را بر کلمه‌ای که مُصدَّر بالفِ ممدوده باشد بیفزایند (۱۹ پ) در بعضی از صیغ، الف را بیاء تحتانی قلب کنند، چنانچه کلمهٔ آس را که بر آب افزودند، یك الف آب را قلب بیای تحتانی نموده الفِ دیگررا مستقیم داشته آسیاب خواندند، دیگر آنست که هـرگاه دو کلمه‌را باهم ارتباط دهند و حرف آخرِ کلمهٔ اول و حرف اولِ کلمهٔ آخر از یك‌جنس باشد، یا آن حروف را با هم قرب مخرج باشد، حرف آخـر کلمهٔ اول را حذف کنند یا ادغام نمایند. علامتِ حذف آنست که آن کلمه مخفف باشد، و ادغام، آنکه مشدد بود مثلاً نیم را که به‌من ترکیب کنیم نیمن گوییم، نه نیم‌من. چنانکه استاد بقید نظم آورده:

در وضـو کن به‌نیمن استنجا دار مر دست و روی نیمن را
پس بـدان نیمنی کـه می‌ماند پای شـوید چنـانکه[1] میداند

و ازبادام‌مغز یك میم‌را حذف نموده بادامغز خواندند. شرفِ شفروه‌راست:

چون بشکل خنده بگشاید نمکـدان حیات
در میـانِ پسته‌ای سی‌ودو بادامغز بین

و از سپید دیو، یکدال را حذف کرده سپیدیو گفتند. حکیم فردوسی گفته:

۱ــ نسخهٔ اساس: هرآنچه، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد.

سپیدیو از تو هلاك آمــدست مرا از تو هم سر بخاك آمدست

و از گرددهن، یکدال را انداخته گــردهن گفتند . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

یادك ز خكك یاركك گردهنك

حکیم سوزنی در هجا[1] گفته :

تیــره رخی و پر ز مو گــردهــن و سیــاه رو

و کلمهٔ شرمنده، که در اصل شرم‌منده بوده چه مند و منده بمعنی ِخداوند آمده یك میم را حذف کرده شرمنده گفتند، وهمچنین غمنده که در اصل غم‌منده بوده‌است، و همچنین نا، که بمعنی محل آمده میگوییم تیزنا، یعنی محل تیزی [چنانکه کمال اسمعیل بنظم آورده :

ز وصفِ تیغ تو زان قاصرم کــه اندیشه

بریده گشت چو بر تیــزناش کرد گذار][2]

و درازنا، بمعنی ِ محل درازی، واگر به‌قاعدهٔ مذکور شده بوده‌باشد براین قیاس محل پهنی را، پهن نا بایست گفت، و حال آنکه پهنا میگویند. تمثیل حروفی که قرب مخرج درمیان ِ آنها باشد: دورا، دوگان میگویند، و سه‌را سه‌گان، وچهارگان و پنجگان، برین روش یك را ، یك گان بایدگفت، و حال آنکه یکان میگویند ، (۲۰ ر) از نیم‌من، یك میم‌را حذف کــردند و از پهن‌نا یك نون را محذوف ساختند، و از یك گان بجهت قربِ مخرجِ کافِ تازی وکافِ عجمی یك کاف را انداختند . تمثیلِ ادغامات: شبو در اصل شب‌بو بوده، بارا در با ادغام نموده شبو خواندند ، وهمچنین شباز ، در اصــل شب‌باز بوده، با را در با ادغام کرده شباز گفتند، و تمثیل ادغام حروفی

۱ــ نسخهٔ اساس : اینجا ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد .

۲ــ بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

که باهم قرب مخرج دارند، مثلاً چون درمیانِ بای تازی و بای عجمی قرب مخرج بود در کلمهٔ شبپره،بای تازی‌را که حرفِ آخر کلمهٔ اول‌است کــه شب باشد در بای پارسی که حرفِ اولِ کلمهٔ دوم‌است که پره بود ادغام کرده شپره گفتند و همچنین در کلمهٔ بدتر، دال را که حرف آخرِ کلمــهٔ اول‌است بواسطهٔ قرب مخرج بتا، که حرف اولِ کلمهٔ‌آخراست حذف‌کرده بتر، مخفف گفتند یا ادغام نموده بتـرمشدده خواندند . و کلمهٔ زوتر ، نیز ازاین‌مقوله‌است، چنانچه مولوی معنوی فرماید :

دامنِ او گیر زوتر بیگمان تا رسی در دامنِ آخرزمان

و جوهری گفته :

بر مسکنش هرلحظه من نالم ز دردِ جان‌وتن

یارب زلطفِ خویشتن بازش بمن زوتررسان

و کلمهٔ آب‌وند، که ظرفِ آب را گویند، هم‌ازاین‌جنس‌است، چه وند، ظرف باشد، بواسطهٔ قرب مخرج با، به واو، با را که حرفِ آخر کلمهٔ اول‌است حذف کرده آوند گفتند، و اکنون، هر ظرف و خنور را آوند نامند، ودلیل برآنکه حرفِ آخر کلمه محذوف میشود، آنست که در حروفی با هم قرب مخرج دارند مشاهده شده که حرف آخر کلمهٔ اول‌است محذوف گشته ، دیگر هرگاه لفت عربی که در آخر آن تای فوقانی باشد و آنرا در عبارتِ عربی بصورتِ ها نویسند، مثل ظهیرالدولة والسعادة والرفعة والشوکــة چون در پارسی نویسند، آن تاآت را دراز باید نوشت مانند ظهیرِ دولت وسعادت و رفعت و شوکت و این تا هارادر عبــارتِ پارسی گرد نوشتن بی‌املاست، (۲۰ پ) دیگر، چون انشاءالله، عنقریب، درعبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و در عبارتِ پارسی متصل بسببِ آنکه، پارسی‌زبانان این‌کلمات را یك‌لفظ دانند، و قواعدِ عربیه را منظور ندارند. دیگر، چون نون و بای موحده در پهلوی هم واقع شوند اولی آنست که آن نون و با را

قلب بمیم نمایند، چنانکه‌دنب را دم گویند، و خنب را خم و ُسنب را سم [در محل ضرورت قلب بمیم کنند، مانند آنکه کمبلی را کملی‌گویند چنانچه رضی‌الدین نیشابوری گفته :

دراز کار بود گـر بکسوتِ کملی

بتاج‌وتخت کند میل رای پیروگدا

و همچنین خنب را خم، و خنبره را خمره، و دنبل را دمل و انبله را امله، ودنب را دم، و سنب را سم، وکنب را کم‌خوانند ـ و ُمعربش‌قم‌است وآن شهری‌است مشهور از عراق عجم که بتعریب اشتهاردارد ـ واگر ضرورت ندانند آن کلمه را همان‌طور بنون و بای موحده نویسند چنانکه ابیاتِ ذیل مستشهدِ این مدعاست : شیخ اوحدی فرماید :

بدکانِ میفروشان گروست هرچه دارم

همه خنبها تهی گشت و هنوز در خماری

و حکیم ناصرخسرو گفته :

در خنبره بمانـد دو دستت برای کوز

مگذار کوز و دست بـرآور ز خنـبره

ظهیرالدین فاریابی گوید :

گر عدو لافی زند تا با تو هم جنسی کند

عاقلان دانند مور ازمار و شهد از انبله

مولوی معنوی بنظم آورده :

تو بدان‌خدای بنگر که صداعتقاد بخشد

زچه‌سنی‌است‌مروی زچه‌رافضی‌است‌کنبی

بفرست سوی بینش همه نطق را وتن را

که‌ترا یکی نظر به که‌همیشه‌می‌غـرنبی][1]

۱ـ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

دیگر در بیان الفاظی کــه مخصوص انسان و ذی‌روح و غیرذی‌روح‌است: بدانکه لفظ او و وی، اشارت بانسانست، و کلمهٔ آن، اشارت بغیر انسان ، وچون کلمهٔ در، یا، بر، برلفظِ او، و وی درآرند ، بسوی غیرانسان نیــز راجع سازند چنانکه ملاغزالی مشهدی[1] گفته :

چرخ فانوسِ خیال و عالمی حیران درو

مردمان‌چون‌صورتِ فانوس سرگردان‌درو

لیکن این جز در نظم استعمال نیابد، و ذی‌روح را بالف و نون جمع نمایند چون مردمان و اسپان ، و غیرذی‌روح را به‌ها و الف، مانند زرها وگوهرها وگاه برخلاف قیاس برعکس این‌کنند ، لیکن در غیــر ذی‌روح، های بیانِ فتحه‌را حذف نمایند، مانند جامها و نامها و های ملــفوظ را بحال خود گذارند مثل گرهها و زرهها و درذی‌روح، ها، را بکافِ عجمی قلب کرده بالف و نون‌جمع نمایند مانند مردگان و بندگان و اعضاء ذی‌روح را همچو غیر ذی‌روح به‌ها و الف جمع کنند چون دستها و پایها و از سروگردن اگر مراد عضوی باشد آن نیز همین حکم دارد، اما اگر مراد سردار و مهتــر بوَد بالف و نون جمع نموده سران و گــردنان گویند، یعنی ســرداران و صاحب‌قدرتان . دیگر گاه باشد که یك لفظ بمعنیِ متضادآید، مثل سپوز[2] که صیغهٔ امراست از سپوختن[3] هم بمعنی برآوردن و هم بمعنی فروبردن آمده حکیم انوری بمعنیِ برآوردن نظم نموده :

۱ـ نسخهٔ اساس : شهیــدی ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۲ـ نسخهٔ اساس : سوز ، بقیاس‌نسخهٔ د،س و معنی کلمه اصلاح‌شد .

۳ـ نسخهٔ اساس : سوختن ، بقیاس نسخه د،س و معنی کلمه اصلاح شد .

چون[۱] دهد باد شهوتی جانش   برسپوزد[۲] سر از گریبانش

و بمعنیِ فروبردن حکیم سوزنی گفته: (۲۱ ر)

ولی را گاه نِه بر گاه بنشان   عدورا چاه کن در چاه بسپوز[۳]

و لغت فراز، هم بمعنیِ بستن و هم بمعنیِ گشودن آمده، کمال اسماعیل بمعنی گشودن فرموده:

چومطرح ارچه که‌افکنده‌ایم و بی‌سپریم

به‌پشتیِ تو چو مسند شویم سینه فراز

[خواجه حافظ فرماید:

حضورمجلس انس‌است‌ودوستان جمعند

و اِنْ یکاد بخوانید و در فرازکنید][۴]

و هم کمال اسمعیل بمعنیِ بستن فرموده:

جهان پناها از امنِ دولتت امروز

دهانِ عافیه بازست و چشمِ فتنه فراز

و این لغات را اضداد گویند. دیگر گاه باشد که لغتی هم بمعنی مفرد و هم بمعنی جمع آید، مثل مردم، امیرخسروراست:

نشاید هیچ مردم خفته درکار   که در پایان پشیمانی دهد بار

هم او گوید:

اگر مردم صفاتِ صنعِ اوگوید بدان‌ماند

که دردریا فتد مور و حدیثِ آشنا گوید

۱ـ نسخهٔ اساس: چو، بقیاس نسخهٔ «س» و وزن بیت اصلاح شد.

۲ـ نسخهٔ اساس: برسوزد، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی ووزن بیت اصلاح شد.

۳ـ نسخهٔ اساس: بسوزد، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی ووزن بیت اصلاح شد.

۴ـ بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد.

و جمع آن مردمان‌است . و نیز گاه باشد که شخص واحد یا چیز مفرد را بجهت تعظیم یا عظم جثه بلفظ جمع آرند چون شما گفتید و کردید و رفتید و فرمودید اگرچه این الفاظ جمع‌است برشخص‌واحد، جهت‌تعظیم اطلاق نمایند ، و مار بزرگ را بجهت عظم جثه اژدرها[1] گویند . دیگر ، در بیان آنکه هرگاه در صیغه مصدری و فعل ماضی حرفی بوده‌باشد، چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیره تصریف نمائیم، آن حرف بحرف دیگر تبدیل یابد، مثلا هرگاه درصیغه‌ای‌از صیغ مصدری و فعلِ ماضی حرف خا باشد چون بصیغهٔ مضارع و امر بریم، آن خا، تبدیل به‌زای منقوطه یابد چنانچه از ساختن و ساخت که معنی مصدری و ماضی‌است مضارع وامرمیسازد، بساز گویند و همچنین از آموختن و آموخت ، میاموزد، بیاموز. وآمیختن آمیخت، می‌آمیزد، بیامیز. آویختن وآویخت، می‌آویزد، بیاویز. و افراختن وافراخت، می‌افرازد وبیفراز . افروختن و افروخت ، می‌افروزد وبیفروز. انداختن و انداخت ، می‌اندازد وبینداز. اندوختن و انداخت ، می‌اندوزد و بیندوز . دوختن و دوخت ، میدوزد وبدوز. باختن وباخت ،می‌بازد وبباز. بیختن و بیخت ، می‌بیزد و به‌بیز . پختن وپخت، می‌پزد و به‌پز (۲۱ پ) پرداختن و پرداخت ، می‌پردازد ، به‌پرداز . تاختن و تاخت ، می‌تازد ، بتاز. ریختن و ریخت ، میریزد و بریز . سوختن و سوخت ، می‌سوزد و بسوز . گداختن و گداخت ، می‌گدازد ، بگداز . گریختن و گریخت ، می‌گریزد وبگریز .نواختن و نواخت ، می‌نوازد ، بنواز . تاختن و تاخت ، می‌تازد ، بتاز . صیغهٔ مضارع و امر از شناختن، می‌شناسد، بشناس آمده و این بسبب قرب مخرج زای منقوطه و سین‌است چنانکه ایاز را ایاس گویند [شیخ عطار فرماید :

۱ــ نسخهٔ د،س : اژدها .

گر تو مرد طالبی و حق‌شناس   بندگی‌کردن بیاموز از ایاس][1]
ولفظ آهختن و نشاختن و گسیختن شاذاست، یعنی برخلاف‌قیاس گوییم که آهختن بمعنی آختن‌است و نشاختن و گسیختن در اصـل نشاندن و گسستن بوده، ازین باب نباشد ، و چون فروختن، مشترك بوَد میـانِ معنی روشن ساختن و بیع‌کردن و همچنین دوختن میـانِ دوختنِ جامه و دوشیدنِ شیر. و مضارع و امر از فروختن بمعنی بیع و دوختن بمعنی دوشیدن، میفروشد، بفروش، میدوشد و بدوش گفتند بجهت دفع التباس وتمایز بین‌اللفتین . دیگر، هرگاه در معنیِ مصدری و ماضی، حرف‌فا باشد در مضارع و امر، بحرف با، یا واو، بدل شود چه در زبان پارسی، با و واو را یکحرف شمرده‌اند، و در کلمه‌ای که با، بوده‌باشد جایز داشته‌اند کـه آنرا قلب به‌واو سازند چنانکه در آیین ششم مذکور شد. مثال تبدیلِ فـا بحرفِ با، کوفتن و کوفت که مضارع و امر آن میکوبد ، بکـوب آمده و همچنین تافتن و تافت می‌تابد ، بتاب . خفتن وخفت : میخوابد، بخواب. یافتن و یافت : می‌یابد ، بیاب . شتافتن و شتافت : می‌شتابد ، بشتـاب. روفتن وروفت: می‌روبد، بروب. آشوفتن وآشوفت : می‌آشوبد، بیاشوب. وچون پارسیان طالبِ کلماتِ سبك‌اند واوِ روفتن و آشوفتن را که در تلفظ ثقیل بود حذف نموده ضمهٔ ماقبلِ اورا بحال خود گذاشتند تادلالت کند بر حذف واو، آشفتن و رفتن (۲۲ر) ساختند و اگر جایی وزنِ شعر اقتضاکند، باز آشوفتن و روفتن نظـم نمایند ، و در سفتن و سفت کـه مضارع و امرِ آن می‌بسنبد و بسنب آمده، و نون برابرِ فا افتاده‌است ، چون نیك بتلفظ درنمیآید و جز تنوینی معلوم نمیشود گویا درین لفظ نیز با، در مقابلِ فا، آمده. تمثیل قلب فا به واو: گفتن، گفت، میگوید، بگو، رفتن

۱ـ بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

و رفت، میرود، برو، شنفتن و شنفت، میشنود وبشنو، کافتن وکافت ، میکاود وبکاو ، تافتن و تافت ، می‌تاود، بتاو، و این کلمه در هردو تبدیل دلیل میشود، چه بتاو و بتاب هردو درستست. گرفتن و پذیرفتن،نهفتن و الفتن شاذ یعنی برخلاف قیاس‌است، چه، مضارع و امر از گرفتن،میگیرد، و بگیر و از پذیرفتن می‌بپذیرد، بپذیر ، آمده ، نهفتن و آلفتن خود صیغه مستقبل و امر ندارد. دیگر هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود، در مضارع و امر و غیره بحرف را، بدل شود چون کاشتن و کاشت ، میکارد بکار. گماشتن و گماشت میگمارد و بگمار . گذاشتن و گذاشت ، میگذارد وبگذار. انباشتن وانباشت می‌انبارد وبینبار. داشتن وداشت میدارد، بدار. پنداشتن و پنداشت می‌پندارد و به‌پندار . برداشتن و برداشت می‌بردار و بردار . نگاشتن و نگاشت می‌نگارد وبنگار. انگاشتن و انگاشت می‌انگارد و بانگار . افراشت در اصل افراخت بود وآن درتبدیل خا به‌زا مرقوم گشت . دیگر درین چهار کلمه یافته شد ، که‌سینی که درمعنی مصدری و ماضی‌است در مضارع و امر وغیره بحرف ها تبدیل می‌یابد . کاستن وکاست میکاهد، بکاه. خواستن وخواست میخواهد، بخواه جستن و جست میجهد، بجه. رستن و رست میرهد ، بره . دیگر درین چندکلمه یافته شد که سینی که درمعنی مصدری و ماضی بود در مضارع (۲۲پ) و امر و غیره بحرف یاء تحتانی بدل میشود رستن، رست، میروید، بروی. جستن ، جست ، میجوید ، بجوی . شستن ، شست ، میشوید ، بشوی . پیراستن و پیراست ، می‌پیراید ، به‌پیـرای . آراستن ، آراست، می‌آراید ، بیارای .

آیین دوازدهم در بیان عقد انامـل[1]: درنظر ارباب دانش جلـوه‌گر

۱ـ دربارهٔ عقد انامل نك : فردوسی‌نامهٔ مهر، ۲۵ مقالهٔ « نـُه اندر نـُه آمد سه اندر چهار » بقلم آقای سید محمدعلی جمال‌زاده .

میگردد که نوزده صورت از هیأت و اوضاع اصابع بر بدایع انسانی بازای عقود اعداد وضع کرده شد چنانچه از یك تا ده‌هزار بآن ضبط توان نمود و ضابطه آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمنی خنصر و بنصر و وسطی جهة عقود تسعهٔ آحاد تعیین رفته و سبابه و ابهـام از برای عقودِ نهگانهٔ عشرات مقرر شده و از اصابع خمسهٔ یسری سبابه و ابهام بضبط عقودِ تسعهٔ مآت مخصوص گشته و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نه‌گانه آحاد الوف [اختصاص یافته پس صور عقود یکی تا نه عقود آحادالوف][2] از یکهزار تا نه‌هزار یکسان بود مثلاً وضع راس انمله وسطی بر کف ازجانب یمین پنج باشد چنانچه معلوم خواهدشد و از جانب یسار پنجـهزار ، و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق‌الصور باشند و تفرقه و تمیـزِ یمین و یسار کرده شود، صورتی که دردست راست مثلاً دلالت برنود کند، در دست چپ نهصد شمرند، وچون این مقدمات ممهد گشت، صور نوزده گانهٔ مذکوره بتفصیل بیان کرده شود انشاءالله تعالی. از برای واحد خنصر دست راست فروبایدگرفت ، و جهت اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن. وجهت ثلثه وسطی‌را نیز چنانچه در عداشیا بین‌الناس معهود ومتعارفست، ولیکن درین سه‌عقد باید رؤس انامل نزدیك اصول اصابع باشـد ، وجهت [اربع] خنصر را رفع بایدکرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن، وبرای خمسه بنصر را نیز رفع کردن جهت سته وسطی‌را رفع کرده (۲۳ر) بنصر فقط را فرود باید گرفت، چنانچه سر انمله‌اش بر وسط کف باشد ، و از برای سبعه آنرا هم برداشته خنصر تنهارا عقدبایدکرد، چنانچه سرانگشت نیك مایل باشد بجانب رفع، وجهت ثمانیه با بنصر همان باید کرد، وبرای

۱ــ نسخهٔ اساس و نسخهٔ د : میات بقیاس نسخهٔ د، و ی اصلاح شد .

۲ــ بقیاس نسخهٔ د، س افزوده شد .

تسعه با وسطی نیز، و در عقود ثلثه اخیر باید که روس انامل بطرف کف باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد، و از برای عشره سر ناخن سبابه یمنی را بر مفصل اول انمله ابهام باید نهاد چنانچه فرجه میان دوانگشت [بحلقه][1] مدور مشابه باشد ، و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه و یکی وسطی‌است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد ، چنانچه پنداری انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی‌گرفته. اما وسطی را در دلالت بعشرین مدخلی نباشد، چه اوضاع او ازبرای عقود آحاد متغیر و متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بر عشرین‌کند، وازبرای ثلثین ابهام را قایم داشته سر انمله سبابه بر طرف ناخنِ او باید نهاد چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیأت قوس و وتر ، اگرجهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع نگردد و از برای اربعین باطن انمله ابهام را بر ظهر عقدهٔ زیرین سبابه باید نهاد، چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نمانده و جهت خمسینِ سبابه را قایم و منتصب داشته ابهام را تمام خم [داده بر کف باید نهاد محاذی سبابه ، از برای شست‌ابهام را خم داده ، باطن عقدهٔ دویم سبابه را برطرف ناخن او باید نهاد][1] [و از برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقدهٔ اول یا دویم سبابه‌را بر پشت ناخن او باید نهاد][2] و از برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقده اول ، دوم سبابه را طرف ناخن او باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد . و از برای هشتاد ابهام را منتصب گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصلِ انمله او باید نهاد ، و از برای نود سر ناخن سبابه‌را برمفصل عقدهٔ دوم ابهام باید نهاد، چنانچه در عقد عشره[3] (۲۳پ) بر مفصل انمله

۱ــ بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . ۲ــ بقیاس نسخهٔ د، افزوده شد .

۳ــ نسخهٔ اساس: عشرین بقیاس نسخهٔد،س،ی ومعنی جمله اصلاح شد .

اولی باید نهاد ، وچون این صور و انواع هژده‌گانه که نه‌عقد خنصر وبنصر و وسطی ذکر کرده شد، و نه عقد سبابه و ابهام شرح داده استحضار کرده شود، و از مقدمات سابق روشن گشت که آنچه دردست راست دلالت بر عقدی از عقود احاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت بر بیان عقدی از عقود الوف کند، و از یکهزار تا نه‌هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه‌گانه از عشرات کند دردست چپ دلالت برهمان عقدی از مآت[1] کند، از یکصد تا نهصد باصابع هردودست از یکی تا نـه هزارونهصدو نود و نه بدان صور هژده‌گانه ضبط توان کرد . اما جهت عقد ده‌هزار طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقده دوم او چنانچه سرِ ناخن سبابه با سرِ ناخنِ ابهام برابر باشد و طرفش بطرف او [دراینوقت نوشتن بیتی‌چند ، که دانستن معانی آن موقوف بدانستن عقد انامل‌است مناسب نمود حکیم سنائی فرماید :

آنچه دوصد باشـد نزد شمال — بیست[2] شمارنـد بسوی یمین

وله :

جز مکـرر همی فزون نشود — مائتین جز بچپ نشد عشرین

حکیم فردوسی گفته :

کفِ شـاه محمودِ والا[3] تبار — نه‌اندرنه‌است و سه‌اندر چهار

حکیم انوری فرموده :

مر مرا در شبی که خدمتِ تو — رویِ بختم بآبِ لطف بشست

داده‌ای آن‌عدد که‌برکفِ راست — پشتِ ابهام دررکوع آن جست

۱ـ نسخهٔ اساس : میات . بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۲ـ نسخهٔ د : پست شمارند .

۳ـ نسخهٔ د : عالی‌تبار .

از خنصرچپ عقـد ایادیت گـرفته

اطـفال درآن عهد که ابهام مکیـده

حکیم خاقانی‌راست :

عـاشق بکشی به‌تیـر [۱] غمزه چندانکه بدستِ چپ شماری

اگـر کردهٔ چـرخ بشمردمی شمارش‌سوی‌دست‌چپ کردمی

رستم و بهرام را بهم چه مصافست

وآن‌دوخلف‌را بهم‌چه‌خشم‌وخلافست

بر سر تسعین کنند جنگ شب‌وروز

درگه عشرین زجنگ‌هردومعافست] [۲]

وصلی‌الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین الحمد لله رب‌العالمین .

شکر که این نامـه بعنوان رسید پیشتر از عمـر بپـایان رسیـد

*

این نکات از طبعِ خود من‌گفته‌ام در حقیقت دُرّ معنی سفتـه‌ام

آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام گر نمانم تا قیامت مانده‌ام (۲٤ ر)

۱ــ نسخهٔ س : تیغ غمزه .

۲ــ بقیاس نسخهٔ د، س افزوده شد .

بسم الله الرحمن الرحيم (۱)

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر

باب الف، فصل الف *

آب سه‌معنی دارد. اول معروفست[۱] بلقیس فرماید:
دوم بمعنی رواج و رونق و جاه وعزت برسر زر تاچهل‌فرسنگ راند
وآبرو[۲] آمده. مولوی‌معنوی درصفت تا که زررا درنظر آبی نماند

---

(۱) نسخهٔ د،س: ندارد.

* در تمام نسخه‌ها همچنانکه در آیین چهارم‌آمده (نك: ص۲۷ همین‌کتاب) الف ممـدوده بصورت «اا» نوشته شده‌است ولی برای سهولت کار خواننده درچاپ حـاضر صورت «آ» اختیار شد.

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۲):
پس تیرگی روشنی گیرد آب برآیـد پس تیرەشب آفتاب
انوری گوید (دیوان ۲۶/۱):
دل ز بیـم آنکه باد سـرد بر تو بگذرد روزوشب چونانکه ماهی‌را براندازی‌زآب
۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱٤۰۰/۵):
بفـرمود تا جهن افـراسیاب بیارند در پیش با جاه و آب
«وهنوز ده‌روز برنیامده‌است که حصیری. آب این کار پاك بریخت...» تاریخ بیهقی ۱٦۳.
معزی گوید (دیوان ٦۸):
سال‌ومه بادازنوالت بندگان‌را آب‌ونان روزوشب‌بادازقبولت‌بندگانرا جاه‌وآب
سنائی گوید (مثنویها ۱۵۱):
چابکان خطا و خـر خیزی آب آتش ببـرده از تیـزی

حکیم سوزنی گفته :

ای همه کار تو برونق و آب
وی‌همه‌رای تو درست‌وصواب
همه اسلام بینی بر یکی آب

و بزبان رومی نام ماه یازدهم‌است از سال[۲]. سیف اسفرنگی‌راست :

بسوزد بشب خـرمن ِ ماه را
سموم نهیب تو در مـاه آب

سیوم طرز و روش[۱] را گویند . امیر خسرو نظم نموده :

باز ابر ِ تیره از هرسوی سر بر میکند
سبزه را در هرچمن برآب دیگر میکند

هم‌او گوید :

ز غزنی تا لب‌دریا درین باب

آباد چهار معنی‌دارد. اول‌معروفست[۳] دوم بمعنی آفرین(۱) آمده[٤] . امیـر معزی فرماید(۲) :

(۱) در متن نسخهٔ اساس: آفریدن«است ولی کاتب درحاشیه نوشته‌است: آفرین . با توجه به‌اصلاح اخیر ونسخهٔ «س : آفـرین »نوشته شد .

(۲) درلغت‌نامهٔ دهخدا گویندهٔ بیت زیرین مغربی نوشته شده با مختصـر تفاوتی در ضبط مصراع اول : روز از پی شادی وشراب‌است .

۱ـ سنائی گوید (لغت‌نامه) :

تا بـدید آتش ملك سیحون   هم برآن‌آب نیست آب‌اکنون

۲ـ نك: دایرةالمعارف فارسی ۱/۲ ؛ قطـران گوید (دیوان ۴۳) :

تا ز عنـاب زینت مه مهر   تا ز شمشاد رونق مه آب

۳ـ فرخی گوید (دیوان ۳٤) :

بقاش باد که ازتیغ او وبازوی‌اوست   بنـای کفر خراب و بنای دین آبـاد

معزی گوید (دیوان ۱۳۷) :

خرابه‌های کهن را بفر دولت خویش   چو بوستان ارم کرد خرم و آباد

٤ـ معزی گوید (دیوان ۳۲۷) :

آباد همه‌ساله برآن صورت وسیرت   آباد همه‌ساله برآن منظر و مخبر

هم‌او گوید (دیوان ۱٤۵) :

آباد برآن شاه که از جود کف او   ویران شده بر شاعر نوبرشده آباد

قطران گوید (دیوان ٦۲) :

روی تو روان‌پرور و رای تو دل‌آرای   آباد براین روی و برین رای تو آباد

روز از در ِ شادی و شرابست
آباد برانکه او (۱) خرابست
نجیب‌الدین جربادقانی‌راست :
دل‌من جای‌خرابست‌و دروگنج غمت
باد آبـاد برین گنج و برین ویرانی
و آبادانیدن مصدرآنست، و معنی آن ستودن و آفرین‌گفتن باشد. (٢٤پ)
سیوم نام خانهٔ کعبه‌است. حکیم اسدی گفته :
فرستاد پس کردگار ازبهشت
بدست ِسروش ِخجسته سرشت
ز یاقوت ِ یکپارهٔ لعـل فام
درخشان بدان خـان آباد نام
مرآنرا میان ِ جهان جای‌کرد
پرستشگه ِ خاطر آرای کرد
چهارم بمعنی خوب و نیك و خوش آمده . مولوی معنوی نظم نموده :
اکنون‌بیا شادآمدی خندان‌وآبادآمدی
چون‌سروآزادآمدی میگوبزیرلب صلا
حکیم فردوسی فرموده[۱] :
به‌آبان دلت از غم آزاد باد
همیشه تن و تخمت آباد باد

آبان سه‌معنی‌دارد.اول (۲) نام‌فرشته‌ای باشد، که‌برآهن موکل‌است، و تدبیر ِ امور ومصالحی که در ماه ِآبان وروز آبان واقع‌شود بدومتعلق[۲]. دوم مـاه هشتم بود از سال شمسی، وآن مدت ِ ماندن نیـّر اعظم‌است در برج کژدم[۳] .

(۱) نسخهٔ اساس : او برآنکه ، بقیاس‌نسخهٔ د، س و معنی و وزن مصراع اصلاح شد.
(۲) نسخهٔ س افزوده : معروفست دویم.

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ٥/۱۱٥۰) :
برو بوم و خویشانت آباد گشت ز تیـغ منت گـردن آزاد گشت
۲ــ نك: یشتها ۱/۱٥۸ ببعد
۳ــ نك: فرهنگ ایران‌باستان بخش نخست ٦٥ .
مسعود سعد گوید (دیوان ٦٥۷) :
ماه آبان چو آب جوی ببست آب انگـور بایـد انـدر دست
قطران گوید (دیوان ۳۱۰) :
شد برگ رزان زرد ز آذرمه و آبان شد آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
معزی گوید (دیوان ٥٥۰) :
روز بـزمست و روزگار نشاط فـرودینـست در مـه آبـان

حکیم خاقانی فرماید :

گرچه‌درغربت زبی‌آبان شکسته‌خاطرم
زآتش خاطر بآبان ضیمران آورده‌ام

سیوم نام روز دهم است از هر ماهِ شمسی[۱]، وبموجب قاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان‌مقرراست [چون](۲) نام‌روز با نام‌ماه موافق‌آید، آن‌روزعید‌گیرند. ووجه آن درذیل لغت سروش انشاءالله تعالی مرقوم خواهدشد. ونیز بسببِ آنکه زو که پادشاه ایران بود، در این روز ازاین‌ماه با افراسیاب ترك جنگ کرده پیروزی یافت، و اورا از ملكِ خویش براند، ودرهمین روز ازاین‌ماه بعداز پنجسال قحط و بروایتی بعداز هفت‌سال باران بارید ، پارسیان اینِ روزرا از این ماه، مانند نوروز و مهرگان مبارك گیرند و عیدکنند و جشن نمایند[۲] . نیکست دراین روز حاجت از یزدان و سلطان وبزرگان خواستن و سلاح ساختن .

آب باران نام موضعیست ازمضافاتِ کابل، درنواحی(۲۵ر) خواجه‌سه‌یاران که‌آنهم سیرگاهیست . شاعر گفته :

اگرچه جای‌خوشِ کابل آب‌بارانست
بهشتِ‌روی زمین خواجهٔ سه‌یارانست

آب‌تاختن بمعنی پیشاب‌کردن بود[۳].
استاد رودکی فرماید :

زقلب آنچنان سوی دشمن بتاخت
که از هیبتش شیرنر آب تاخت

آبتین با بای مکسور و تای فوقانی

(۲) بقیاس نسخهٔ «د»س و معنی جمله افـزوده شد .

۱ـ نك خرده اوستا ۲۰۸ ؛ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦١) :

آبان روزاست روز آبان   خـرم گردان بآب رزجان

۲ـ « واندر روز آبانگان (بامر زوبن) طهماسب ، بزرگ آب روان کردند (در) جویها نه افراسیاب بیاگنده بود . . . » نك : زین‌الاخبار ۲٤٤ و نیز ترجمهٔ اثارالباقیه ۲۵٦ .

۳ـ «اما انبرود گلابی ، بعضی گویند گرم‌وترست وبعضی گویند معتـدل‌است قوت دل دهد وبرو سینه گرم‌کند و آب تاختن براند ...» . فرخنامه ۱۲۸ .

« ... و بیشتر علتهاش کری وگنگی وعلت‌چشم و کـلی . . . و آماس خایه و سنـگ کمیزدان و دشخواری آب‌تاختن و گندگی‌زهاروعورت . » التفهیم ۳۲۹ .

و یای معروف، نام پدر فریدونست . حکیم سنائی نظم[۱] نموده :

دشتِ عــرب را پسر ذوالیزن
خاكِ عرب را پسر آبتین(۱)

حکیم خاقانی فرماید :

خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدرِ روستم
قاتلِ ضحّاك کیست جز پسرِ آبتین

آبجامه جامی باشــد که بدان آب خورند . حکیم سنائی گفته :

زمــزمِ لطف آبجامهٔ اوست
کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست

آبچرا با یای موقوف و جیم عجمی مفتوح، غذای اندکی‌را گویند کــه پیش‌از رسیدنِ طعام بخورند تا آب توانند نوشید ، چرا که آب بر ناهار خوردن ممنوعست . و در فــرهنگ ملااللّهداد (۲) سرهندی[۲] و دیگــر فرهنگها مرقوم‌است که خوراك آدمی وجن و پری و وحوش و طیور را گوینــد .

آبچین جامه[ای] (۳) باشد کــه بعداز غسل بدنِ مرده‌را بدان پــاك کنند . حکیم فردوسی فرماید :

به‌پیمان که چیزی نخواهی ز من
نــدارم بمــرگ آبچین و کفن

حکیم اسدی‌راست :

(۱) دیوان سنائی ٥٤٦ : آتبین .
(۲) د، س : اللهداد ؛ نسخهٔ اساس : الهداد ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د، ومعنی جمله افزوده شد .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ٥٥٦) :

ای برادر قصد ضحاك جفاپیشه مکن
تا نبینی خویشتن همبر به‌پور آبتین

مختاری گوید (دیوان ٤٤٦) .

ای آفتاب ملك سرشت آفریدگار
در سایهٔ تو فر فریــدون آبتــین

« ... ودیگر دوپسر ازدختر ماهنگ، مالك‌چین، یکی را نام هتوال و دیگری را همــایون وآبتین از همایون بزاد ...» مجمل‌التواریخ والقصص ۲٥

فردوسی بصورت آتبین آورده (شاهنامه ۱/٤۱) :

فریدون که بودش پدر آتبین
شــده تنگ برآتبین برزمین

۲ـ شادروان سعید نفیسی منظور ازاین‌فرهنگ را مدارالافاضل دانسته‌اند که مــلا الله‌داد فیضی‌بن علی‌شیر سرهندی آن را به‌سال ۱۰۰۱ هجری تألیف کــرده‌است ، نك : برهان قاطع ۱/هفتادوسه و هفتادوشش /۳ح.

بپوشم بجامه بر آیینِ جـم (۱)
کفن وآبچین ده (۲) بکافور نم

آبخست با بـای موقوف و خـای مفتوح و سین زده ، خربزه وهندوانه وخیار و امثـال آنرا گویند کـه اندرونِ آن ترش شـده‌باشد ، وآنرا آبز[ر]فت (۳) هم خوانند .

حکیم علی فرقدی‌راست :

روی ترکان هست نازیبا و گست
زردوپرچین چون ترنجِ آبخست

آبخو خشکی را گویند که درمیانِ دریا باشد، وآنرا آبخوست۱ وجزیر وجزیره نیز نامند . عمعق بخاری‌راست:

گوئی کـه هست مردمك دیده آبخو
یاخودچوماهی‌ست‌که داردرآب‌خو (۲۵پ)

آبخور با بای موقوف وخای مضموم و واو معدوله ، سـه‌معنی دارد اول نصیب۲ باشد . شاعر گفته :

خواست دلم تا کـه بمسجد شود
کابخورش جـانب میخانه بـرد

حکیم قطران نظم نموده :

ترسم که برآید ز جهان آبخورِ من
کز شهر برآورد جهـان آبخورِ تو

دوم مشربه۳را گویند . حکیم خاقانی فرمـاید :

درغمت ای زودسیر(٤) خون‌جگر میخورم
تشنه بجزمن که دید آبخورش آتشین

سیوم ازکناراستخر وتالاب ورودخانه

(۱) درنسخهٔ اساس مصراع چنین‌است: بپوشم بآستین بجامهٔ عجم . نسخهٔ د،س : بپوشم بایین بجامه عجم . بقیاس گرشاسبنامه ص٤٦٦ اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ د،س: زکافور . (۳) بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

(٤) نسخهٔ س: رودشیر ؛ در دیوان خاقانی ۳۳٤ چنین‌است : درغمت ای زودسیر تشنهٔ دیرینه‌ام .

۱ــ نك: آبخوست .

۲ــ حافظ گوید (دیوان ٦) :

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهـشت روضـهٔ دار السـلام را

۳ــ رشید اعور گوید (لغت‌نامه) :

پیراهنت دریده و استاد درزیی
چون کوزه‌گر زکنج همی آبخورکنی

خواجو گوید (دیوان ۵۸) :

پاسبان هفتمین ایوان که کیوان نام اوست
سـاخته از دلـو چرخ لاجـوردی آبخور

جائی‌را خوانند که مردمان وجانوران ازآنجا آب بخورند[1] . و بتازی آنرا عطن و بهندوی کهات نامند .

آبخورد با بای‌موقوف وخای‌مضموم و واو معدوله ، دومعنی دارد . اول بمعنی نخست آبخورست که مرقوم شد[2]. حکیم خاقانی‌راست :

جان شد اینجا چه خاك بیزد تن
کآبخوردش ازاینجهان(۱) برخاست

دوم توقف نمودن و مقام[3]کردن باشد. شیخ نظامی فرماید :

شهِ عالم آهنج گیتی نورد
درآن‌خاك یکماه‌کرد آبخورد

آبخوست با بای موقوف و خای مضموم و واو معدوله ، بمعنی ابخو باشد که مرقوم شد[4] . شمس فخری راست :

ز دریای تعظیم شاهِ کریم
بود هفت‌گردون کمین‌آبخوست

آبخیز زمینی باشد که هرجای‌آنرا

---

(۱) دیوان خاقانی ٦١: زخاکدان .

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٤٢) :

بدشتی دگر بینمت خوابگاه | زحوضی دگر بینمت آبخور

معزی گوید (دیوان ٣٠٤) :

با عدل او عجب نبود گر بدشت‌وکوه | آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

فردوسی گوید (شاهنامه ٧٢٢/٣) :

همی داشت بر آبخور پای‌خویش | ازآنجا که بَد پای ننهاد پیش

۲ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ١٢/١) :

زن دو شمع و نقل مجلس راست‌کرد | گفت ما مستیم بی این آبخورد

خاقانی گوید (دیوان ٦٢٣) :

هردل که غم تو داغ کردش | خون جگر آمد آبخوردش

۳ـ حافظ گوید (دیوان ٢٢٥) :

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم

٤ـ نك: آبخور ؛ عنصری گوید (دیوان٣٢٨ و ٣٤١) :

تنی چند از موج دریا برست | رسیدند نزدیکی آبخوست

بر سر باد تند و موج بلند | تا بـه‌یك آبخوستشان افکند

اندك بکَنند آب برآید ، و دربعضی از فرهنگها طغیان آب[۱] ، و در بعضی مــوج‌آب، و دربعضی بمعنی ناودان مرقوم‌است .

آبدار بابای موقوف چهار معنی‌دارد. اول چیزی باطراوت‌را گوینـــد[۲] . دوم کنایه از مردمِ صاحب‌جمعیت و سامان بود[۳] . حکیم سنائی نظم نموده :

ثقةالملك طاهر آنکه چو آب
ایــزدش آبدار خواهــد کرد

سیوم هر چیزی پر آب را خوانند مانند میوه‌ها ، و جواهر وتیغها چون کارد و خنجر و شمشیر و مثل آن[٤] . حکیم فردوسی فرماید :

چو با او نــدید ایچ جای درنگ
همان آبداری که بودش بچنگ
بزد برسر ترك آن‌نامدار(۲٦ ر)
تو گفتی تنش ســر نیــاورد باز

چهارم نام گیاهی‌است که شبیه باشد به‌لیفِ خرما .

آبدان دومعنی دارد . اول نشیبی‌را گویند که آبِ باران در آنجا فراهم

۱ــ اوحدی گوید (لغت‌نامه) :

انــدرین آب‌خیــز نــوح توئی   وانــدرین دامگه فتــوح تــوئی

«چنان کی به‌وقت آبخیز زیر پول چند مرد بالاآب بود.» مسالك و ممالك ۲۵۱ .

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٦،ب۲۱۹۳۸) :

زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر   نی آب‌خضر جویی نی حوض‌کوثری

«وغزل و ترانه تَر و آبدارگوی و مدح قوی و دل‌گیر.» قابوسنامه ۱۹۰ .

سنائی گوید (مثنویها ۲۰٦) :

بیشتر آبــدار لیــکن شور   بیشتر درفروش لیـکن کــور

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲٦) :

گرفت ازآب صفا وربود ازآتش نور   چوآبدار شد و پایدار از آتش و آب

٤ــ معزی گوید (دیوان ۳۲۲) :

تو بنعل بادپایان خاك بر دشمن فشان   وآتش اندرجان اعدازن به تیغ آبدار

خواجو گوید (دیوان ۵۷) :

بر چشم در. نثار کنم جایشان ازآنك   هستند همچو دانــهٔ لولوی آبــدار

آید وآنرا آبگیر[۱] وآژیر نیزخوانند. حکیم خاقانی فرماید :

آب ِباران‌خور صدف کردارگاه ِتشنگی ماهی‌آسا هیچ‌آب ازآبدان ِکس‌مخور

دوم مخفف آبادانست[۲] .

آبدست سه‌معنی دارد . اول وضو باشد . مولوی معنوی[۳] فرماید :

جمال یار شد قبله نمازم زاشك ِرشك ِاو شد آبدستم

حکیم خاقانی گفته :

نعیم ِ پاك بستاندچوکردآلود[ه](۱) بسپارد نه شرم ازآبدست آید نه ننگ ازآبدستانش

دوم استادکاری‌را گویند که دست ِ او درکارها، طراوت و خوبی بخشد . شیخ نظامی نظم نموده :

بنقاشی زمانی مژده داده بَرسّامی ز اقلیدش زیاده

چنان درلطف بودش‌آبدستی که‌برآب ازلطافت نقش‌بستی

سیوم زاهد پاك[۴]را نامند .

(۱) تمام نسخه‌ها: کردآلود، بقیاس دیوان ۲۱۲ اصلاح شد .

۱ــ ازرقی گوید (دیوان ٦٦) :

پیروزه همچو سیم کشیده فرورود از گوشهٔ مزمل زرین بآبدان

قطران گوید (دیوان ٤۹۱) :

کافور همچو گل چکد ازدوش شاخسار زیبق چوآب برجهد از ناف آبدان

فرخی گوید (دیوان ۳۱۰) :

آبدان گشت نیلگون رخسار وآسمان گشت سیمگون سیما

مختاری گوید (دیوان ٤۲۸) :

جادوئی افزود فعل طبع درصورتگری باغ‌حیران‌شدکه دید اورا بدیده‌آبدان

۲ــ مختاری گوید (دیوان ۸٤) :

تیغ محمودی که‌اسلام آبدان ازآب‌اوست بود سالی صد که آن بیکار بود ازکارزار

۳ــ هم او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱/۱٤) :

در گل تیره یقین هم آب هست لیك آن آبت نشاید آبدست

« هربندهٔ مؤمن که گناهی کند پس‌ازآن‌گناه آبدست کند، و آب‌تمام بجای‌رساند . » کشف‌الاسرار ۳/۵۱ . «وامیررضی‌الله عنه طشت‌وآب‌خواست وآبدست‌بکرد...» تاریخ‌بیهقی٤۷۲

٤ــ در لغت‌نامهٔ دهخدا بیت خاقانی « نعیم پاك بستاند چو کرد آلوده بسپارد » شاهد برای زاهد پاکدامن آورده شده‌است .

آبدستان و **آبدستدان** و **آبدســدان** آفتابه بود[1]. مولوی معنوی فرماید :

من خمش کردم که‌آمد خوان‌غیب
نك بتـان با آبـدستان می‌رسنـد

حکیم خاقانی نظم نموده :

آسمان آورده زرین آبدستان زآفتاب
پشت‌خم پیش‌سران چون‌آبدستان‌آمده

آبدندان با بای موقوف چهار معنی دارد . اول حریف گول و زبون باشد حکیم انوری فرماید[2] :

حادثه در نرد دردوفتنه درشطرنج‌رنج
بدسگالت را حـریف آبدندان یافته

حکیم خاقانی‌راست :

توخودراازره‌ِغیرت قفای‌خاکپاشان‌زن
هوارا ازبن دندان حریف‌آبدندان‌شو

دوم جنسی از امرود[3]بود. سیوم نوعی از اناراست . چهارم اسم حلوائیست .

آبراهه رهگذر آب را گـویند[4] . (۲۶پ) .

آبرفت با بای موقوف و رای مضموم بفا زده ، سنگی‌را گویند که بصدمه آب گرد و مدور شده باشد .

آبرود با بای موقوف و رای‌مضموم و واو معروف، سنبل باشد . او را

۱ـ « گفت ... دوتن را دیدم بر هیئت دو ورنا، ازآسمان فروآمدند یکی طشت زرین بدست و یکی آبدستانی سیمین بدست.... » قصص قرآن سورآبادی ٤٤٩

« فراشان طشت و آبدستان آوردند .»داراب‌نامه ۷۷۹/۲ .

« و اباریق و آبدستانهای باگوشه ودسته...» کشف‌الاسرار ٤٣٧/٩ .

۲ـ هم‌او گوید (دیوان ۲۵۷/۱) :

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آبدندان ترا کس نتوان یافت بباز

قانعی گوید (صحاح‌الفرس ۲۲۸) :

هردم از ذوق و شوق چندان شد — تا کـه او نیـز آبـدندان شـد

عطار گوید (منطق‌الطیر ۷٦) :

چـون حریفی آبـدندان دید شیخ — لعل او درحقه خندان دیـد شیخ

۳ـ شاعر گوید (لغت‌نامه) :

میچکد آب حیات از میوهٔ اشعـارمن — گوئیا در بوستان آبـدندان بوده‌ام

٤ـ « و بدانك مثل رگها جن جویها بوذ... وباز جداول کی ورا افدق خوانند و باز سواقی و این را بپارسی آبراهه خوانند...» هدایة‌المتعلمین ١٤٦

بهندی چهر گویند . و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم‌است .

آبریــز چهــار معنی دارد . اول طهارتخانه[۱] را گویند . حکیم سوزنی فرماید :

شعرِ تو بایــد بآبریز درانداخت
گر بود از مشك تر نبشته بآویز

[مولوی معنوی فرماید :

ای بدیده لوتهــای چرب خیــز
فضلهٔ آنرا ببین در آبریز] (۱)

حکیم زجاجی گفته :

میــان بسته یکسر برای گــریز
نه مطبخ درآنجا و نی آبریز (۲)

دویم دلورا نامند . حکیم سنائی در ذکر افلاك و مافیها گوید :

دوستی زآبریــزِ چرخ ببر
زآنکه او گه تهی بود گه پر

سیوم ظرفی باشد که درهنگام غسل بدان آب بر سر و به‌بــدن بریزند . چهارم گودالی بود که بجهت ریختنِ آبهای مستعمل کنده باشند .

آبــریــزگان نام جشنی‌است کــه پارسیان در سیزدهم تیرماه کنند وآب و گــلاب بریکدیگر بپاشنــد و آنرا [آ] بریزان(۱)وتیرگان‌نیز گویند[۲].

آبزرفت با بــای موقــوف و زای منقوطه و رای مضموم به‌فا زده، بمعنی آبخست‌است که مرقوم گشت[۳]. حکیم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ س، د افزوده شد.

(۲) درنسخهٔ س،د، و درلغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده : نه‌مطبخ بجاماند و نه آبریز.

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۱،ب ۲۰٤٥) :

بآبریز بود چونك خورد حلــوا تن   بسوی‌عرش پرد چونك‌خورد جان‌حلوا

انوری گوید (دیوان ۲٦۲/۱) :

وقــف بر آبــریز سبلتــتان   آنکه گویند صــوفیانش گوز

۲ــ « اما آبریزگان اصفهان آنست کــه‌مردمان آب‌را بر آب دیگر ریزند و سبب این آن‌بود که باران ازایران بازایستاد بروزگــارفیروزبن یزدجرد جد نوشیروان عادل وفیروز به‌آتشکده‌شد که‌آنرا آذرخوره گوینــد وبسیارپرستش کرد و خیر بدرویشان داد پیش ایزد تعالی فراوان جزع وزاری‌کرد تا باران‌گشت.» زین‌الاخبار ۲٤۷ ونیز نك: ترجمهٔ آثارالباقیه ۲٥۰

۳ــ نك: آبخست .

طرطری‌راست :

چــون آبــزرفت روی زشتش
چندین عفن و ترش چــرا شد

آبزن ظرفی باشد[۱] طولانی بمقدار قامت آدمی که از مس و آهن وامثال آن سازند و اطبا آنرا ، گه بآب گرم پر کنند و گاه بادویه جوشانیده و در حمام و غیرحمام بگذارند و بیمار را درمیان آن به‌نشانند یا بخوابانند و بجهت آن ســرپوشی بسازند مانــند طبقی که در میانش سوراخی باشد ، بنوعی که چون سرپوش را بر سر آن بنهند، سرِ مریض بیرون باشد . وگاه آبزن خشك نیز بعمل آرند ، و آن چنان بود که ادویهٔ خشك را در میان آن بریزند تا بخورات کنند، و بیمار را درمیانش بر وجهی کــه مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند .

آب زه با بــای موقــوف و زای مکسور و اظهارِ ها ، تراویدنِ آب بود از کنار چشمه و رودخانه وتالاب وامثال‌آن و آنرا زهاب[۲] نیزگویند (۱) .

آبس با بای مفتوح، نام شهریست .

آبسال باغ باشد[۳]. فخر گرگانی‌راست:

---

(۱) درنسخهٔ اساس این واژه بعداز «آبسال» آمده دراینجا بقیاس نسخهٔ د،س وترتیب واژه‌ها آورده‌شد .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۵۵) :

همی خون دام و دد و مردوزن — بگیــرد کنــد در یکــی آبــزن

« ... وخونهای ایشان در آبزنی ریزند وملك را ساعتی درآن بنشانیم ... » کلیله و دمنه ۳۵۳ . «وچون اندرگرمابه رفتی ویادرآبزن شدی این انگشتری پیوسته پوشیدی . » زین‌الاخبار ۳۷ .

«وبروزی اندر سه‌بار کشکاب بباید خوردن و باز بهر باری بآبــزن اندر نشینند و بسیار بباشد... » هدایةالمتعلمین ۳۲۹ .

۲ــ «وبیشتر بیشه‌ها زهابها دارد.» مسالك وممالك ۱۷۳ .

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۸۹) :

شعلهٔ او هرسحر جاروب صحن‌آسمان — طلعت او چشمهٔ انوار عالــم را زهاب

۳ــ نك : مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران سال‌اول شمارهٔ سوم/۷۵ ، مقالــهٔ « یکی از فارسیات ابونواس» ازمجتبی مینوی .

همان‌سنتور بر صدراه نالان(۱)
بسـانِ بلبـل اندر آبسالان

آبست با بای‌مفتوح بسین‌زده، گوشت ترنج باشد[1] . و با بای‌مکسور آبستن را گویند . مولوی معنوی فرماید[2] :

جزوجزو آبست از شـاهِ بهـار
چشمشان چون درج پردر می‌شمار
مریمـان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی‌لاف گفـتار فصیـح

آبستان آبستن باشد . مولوی‌معنوی فرماید[3] .

درد زه گـر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستنِ زندان بود

حکیم سوزنی فرماید :

بهـارِ تازه آبستان ببـاراست
چوفردوسِ برین وقتست‌وهنگام

آبسته با بای مفتوح بسین زده وتای فوقانی مفتوح و های مختفی ، زمینی را گویند که بجهت زراعت آراسته باشند . و با بای مکسور زهدان‌باشد. و آنرا بتازی رحِم خوانند .

آبسکون با بای مکسور بسین زده و کـاف عجمی و واوِ معـروف، نامِ جزیره[4]ایست که‌در سه‌فرسخی استراباد [بوده](۲). گویند که رودخانهٔ که آنرا آبکون نامست و ازجانب‌خوارزم

---

(۱) نسخهٔ اساس: همانسب بود بر صدراه نالان . نسخهٔ د : همان شیپور. نسخهٔس: همان‌سپور ... بقیاس ویس‌ورامین ٤٥ اصلاح‌شـد .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی جملـه‌افزوده‌شد .

۱ـ «آبست بلغتِ مغربی گوشت بالنگ‌است . . . » نك : تحفه حکیم مؤمن ۱۲ .

۲ـ هم‌او گوید (دیوان کبیر ٥،ب ۲٤٤۰٦ و ۱،ب ٥٤۷٥) :

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل‌آمد — چومریم ازدوصدعیسی شدست‌آبست‌اندیشه
کیست که از دمدمهٔ روح قدس — حامله چون مریم آبست نیست

۳ـ هم‌او گوید (دیوان‌کبیر ٤،ب ۱۹٦٥۲و۲،ب ٥۷۱۲) :

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان — زان کنج‌گه دلها زان سجده‌گه مستان
از خاك روزی سرکند آن بیخ شاخ تر کند — شاخی‌دوسه‌گز خشك شد باقیش‌آبستان‌شود

٤ـ «آبسکون بندرگاه قدیم، در گوشهٔ جنوب‌شرق دریای خزر، که احتمالاً نزدیك کنندان رود گرگان وشاید درمحل ده خواجه‌نفس کنونی واقع بوده‌است . بگفتهٔ‌اسطخری، ←

بدریای خزر – که اسم آن آسکون است و مردم بغلط قلزم میگویند – فرو میریزد. محل پیوستن رودآبکون را بدریای آسکون، آبسکون میگفتند چون آن‌جزیره درآنجا ومحل‌واقعشده بودآنرا آبسکون نام‌کردند. آورده‌اند چون سلطان‌محمد خوارزمشاه ازلشکر تاتار گریخته بآن‌جزیره رسید، وروز عمرش سپری گشت. ودر اینوقت آن جزیره آب گرفته‌بود؛ بدانجهت که رود جیحون بیشتر بدریای شرق میریخت . نزدیك بآمدن لشکر مغول راه بگردانید وبدریای‌آبسکون‌ریخت، ناچار زمین خشك بدریا افزود . استاد رودکی فرماید :

گرفته روی‌دریا جمله کشتیهای برّ تو
زبهر مدح‌خوانانت زشروان‌تاباَبسکون

ودریای‌آبسکونرا گاهی بنام آنجزیره نیز خوانده ، آبسکون میگویند ۱ . چنانچه استادفرخی نظم نموده:(۲۷پ)

توداری ازکنارکنگ تادریای‌آبسکون
توداری‌ازدرِ کاگنج تاقصداروتامکران

آبشتگاه و **آبشتگه‌و آبشتنگاه‌و آبشتنگه** هرچهار لغت بمعنی جای نهفته و طهارتخانه باشد۲. شاعر گفته(۱) :

نه همی بازشناسند زعنبر سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه

آبشتن : با بای مفتوح بشین منقوطه

---

(۱) درکتاب لغت فرس ٤٢٤ این بیت بەقریع‌الدهر نسبت داده‌شده‌است .

→

آبسکون بزرگترین بندرگاههای دریای خزربوده، و گاهی این دریا را دریای آبسکون میخوانده‌اند . در ۲۵۰ – ۲۷۰ هجری قمری‌ونیز در۲۹۷ هجری قمری مورد دستبرد دریا زنان روس واقعشد . جزایر آبسکون، که درمآخذ قدیم ازآنها نام برده‌اند و گفته‌اند که علاءالدین محمد خوارزمشاه از دست‌سپاهیان‌مغول به‌یکی ازآنها گریخت (٦١٧ ه ق) . و درهمانجا مرد، ظاهراً همان جزایر آشوراده‌کنونی و زبانه‌هائی‌است که تنگه‌ای آنها را از کشندان رودگرگان جدا میسازد . » نك: دائرة‌المعارف فارسی ۱/۱۲ .ونیز نك: آبکون .

۱– «وامیررضی‌الله‌عنه پیوسته اینجا بشراب ونشاط مشغول می‌بود و روز آدینه دو روزمانده از جمادی‌الاولی امیر با لشکر رفت‌بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمها وشراعها زدند...» تاریخ بیهقی ٤٦٣ .

۲– شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٠۲) :

چیست گیتی که‌شود همت تو ملتفتش   نشود روح قدس مایل آبشتنگاه

زده و تای فوقانی مفتوح ، نهفته و پوشیده داشتن بود .

آبشخور با بای مکسور بشین منقوطه زده و خای مضموم و واو معدوله ، سه‌معنــی دارد . اول نصیب بــود[۱] . خواجه حافظِ شیرازی‌راست :

ما برفتیم و تو دانی و دلِ غمخور ما
بختِ بد تا بکجا می‌برد آبشخورِ ما

دوم ازکنار استخر و تالاب ورودخانه جائی‌را گویند که مردمان وجانوران ازآنجاآب بخورند[۲] وآنرابتازی عطن و بهندوی (۱) کهــات نامند . کمال اسمعیل فرماید :

هرکجا باز سرِ رایتِ‌تو سایه فکند
کبك‌وشاهین بهم آیند سوی آبشخور

هم او گوید :

کی به‌آبشخورِ حکمت دل‌تو راه برد
کز گدایی همه‌اندردل‌تو نان‌گردد(۲)

سیوم توقف‌نمودن و مقام‌کردن باشد و آنرا آبخورد نیز خوانند . حکیــم اسدی نظم نموده :

به‌توران‌زمین زادی از مادرت
همانجا بـُد آرام و آبشخورت

آبك با بای مضموم ، سه‌معنی دارد . اول‌باصطلاح کیمیای‌گران واکسیریان زیبق‌را گویند ومعرب‌آن آبق[۳]باشد . خجسته گفته :

مس وجود من شود از می بسان زر
گویی‌که‌می‌چوآبك زاجزای‌کیمیاست

دوم آبله باشد که اطفال برآورند .

---

(۱) نسخهٔ د،س: بهندی .

(۲) مصراع اخیر در دیوان کمال اسماعیل ۹ چنین‌است:
کز گدایی همه خود در دل تو نان گردد.

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۵۸۶/۳):

یکی راه بگشای تا بگـذرم — بجایی که کرد ایزد ابشخورم

۲ـ « اسلام درخت‌است و سنت آبشخور آن وایمان ثمرهٔ‌آن.» کشف‌الاسرار ۱۹۶/۲
مسعود سعد گوید (دیوان ۱۵٤) :

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی — که هرگزش نه‌چراگه بـُدو نه آبشخور

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱٤۷/۵) :

چو آن پادشاهی شود یکسره — بآبشخور آیـد پلنگ و بـره

۳ـ «آبك بباء موحده باصطلاح اهل کیمیا زیبق‌است . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰

سیوم هر چیز آبکی و پر آب را خوانند .

آبکار دومعنی دارد. اول سقا باشد . امیر خسرو در نعت فرماید :

در تتق بارگهش گاه بار
مائده‌کش عیسی‌وخضرآبکار

هم‌او گوید :

ابررا گفتم که‌چندین‌دور امساکت‌چه‌بود
گفت کز بهر رکاب شه بُدم درانتظار
کانزمان‌کاید شه عالم‌بدارالملك‌خویش(۲۸ر)
گوهرخودرا کنم درراهِ میمونش‌نثار
تا دُرفشانیِ من درشهر هرکس‌بنگرد
دست شه خواند مرا باری نه ابرآبکار

دوم شرابخوار و شرابفروش را گویند[1] .

[حکیم خاقانی‌راست :

بانگ آمد از قنینه کاباد بر خرابی
هان‌آبکارعشرت گرمردکارآبی] (۱)

آب کبود با بای‌مکسور، نام دریای چین‌است . گویند که هرشب زنانِ خوب‌صورت ازآن‌دریا برآیند و در دامنِ کوهی که برلب آن‌دریاواقعست بازی‌کنند ، چون روز شود باز بدریا فروروند، آن دریا را به‌تازی بحر اخضر[2] نامند .

آبکون دومعنی دارد . اول نامِ رودیست وشرح‌آن‌درذیل لغت‌آبسکون مرقوم شد[3]. دوم نشاسته(۲)را گویند.

آبگیر دومعنی دارد. اول گودی‌را گویند که آبِ باران درآن فراهم‌آید، وآنرا استخر و اژیر و تالاب وکولاب نیز خوانند[4] . حکیم اسدی در صفتِ

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) نسخهٔ د، نشناخته .

۱ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۱٦۸) :

بود مستی سخت لایعقل خراب آبکارش برده کلی کار آب

۲ــ «بحرالمحیط یا بحرالاخضر یا اقیانوس در مأخذ اسلامی دریائی که آنرا محیط برقسمت معمور زمین میدانستند...» نك :دایرةالمعارف فارسی ۳۹۱/۱ .

۳ــ نك : آبسکون .

٤ــ انوری گوید (دیوان ۸۳/۱) :

در خفیه گرنه عزم خروج‌است باغرا چون آبگیرها همه پرتیغ‌وجوشن‌است

« واگر ازآن آبگیر بیرون آیند چون ماهی‌باشندکه از آب بیرون آید. » زین‌الاخبار۲٦۲

قطران گوید (دیوان ۲۲۹) :

آبگیر از باد چون گسترده دام نیلگون باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام

←

باغ گفته :

دراو آبگیـــری به‌پهنای راغ
شنـــاور درآبِ شکن گیرماغ

دوم افزاری باشد، مانند جاروبی که شومالان دارند، و آنرا در آب فرو برده برآرند، وبرتانی‌که جهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند . حکیم خاقانی در قسمیه گوید :

بدفتهٔ جد و ماشوره وکلاوهٔ چرخ(۱)
بآبگیر و بمشتوت ومیخکوب وطناب

آبگینه : با بای موقوف، سه‌معنی دارد. اول شیشه باشد[۱]. حکیم ازرقی‌فرماید:

زان‌شرابی خورد باید خرم‌ویاقوت‌فام
کزفروغش‌سیمگون‌ساغرشود یاقوت‌سان
زآبگینه‌عکس‌آن چون‌نوربردست‌افکند
دست بیرون‌کرد پنداری کلیم‌ازبادبان

دوم شراب را خوانند. شیخ نظامی نظم نموده :

چو آن جام کیخسروانی نماند
بجام آبگینه چه‌باید فشاند (۲)

سیوم الماس را نامند[۲] .

آبلوج: قندباشد[۳] پوربهای‌جامی‌راست :

---

(۱) دردیوان خاقانی ٥٤ مصراع چنین‌است : بدفهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ .
(۲) در گنجینهٔ گنجوی ٤ بیت‌بالا چنین‌آمده‌است :

چو در جام کیخسرو آبی نماند بجای آبگینــه نبایــد فشاند

→

معـزی گوید (دیوان ۲۳٦) :

چنان نماید بحر عریض پیش دلش که آبگیر نماید به‌پیش بحر غزیر

۱ــ « ... واز پس‌او اندر، هزار خانــه بود از آبگینه، سخت نیکو و زنان را اندر آن خانها نشاندندی...» تاریخ بلعمی ٥٦۳ . سنائی گوید (مثنویها ۱۸۲) :

گــه به‌نیسان زگل نگینه کنی گه به دی ز آب آبگینه کنی

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۱/۱۸) :

آبگینه زرد چــون سازی نقاب زرد بینی جـمله نـور آفتــاب

۲ــ «وبه‌نزدیك نصیبین کوهی هست که‌آنرا ماردین خوانند ... و برین کوه مارکشنده بسیار باشد و دراین‌کوه گوهر آبگینه باشد.»مسالك وممالك ٧٦ .

۳ــ بسحق اطعمه گوید (دیوان ۹۷) :

ای در ره مـزعفـر آبلـوج قند کردی با لحم چرب‌وسرخش بزغاله روی زردی

« آبلوج بفارسی قند مکرراست . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰ .

تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم
تاچون نبات نیست به‌پیش‌نظر شکر
بـادا نهاده در دهنِ دولتت مقیم
دست نشاط و عیش بفتح‌وظفر شکر

آب‌مرغان نـام سیـرگاهی‌است در نواحیِ شیراز که مردمان در مـاه (۲۸ پ) رجب هر سـه‌شنبه درآنجا بسیر روند . شاعر گفته :

دیگر نـروم به‌آب مرغان
دیگر نخـورم کباب مرغان

ونیز نام چشمه‌ایست در قهستان ، که آب آنرا چون بردارند و بهر جانب که به‌برند، هرقدر سار که‌درآن‌نواحی باشند ازدنبال برندهٔ آب روان شوند، وهرجا که ملخ آمده خرابی میکرده باشد آن آب را بآنجا برند، تا سارها ملخهارا بخورند و آنرا چشمهٔ سـار هم گویند[1] .

آبو با بای مضموم و واو معروف ، گل نیلوفر را گویند[2]. خواجه عمید لومکی(۱)راست :

صنعش ز سر کوه برویانده شقایق
درباغ دمانده لطفش سوری و آبو

آبی سه‌معنی دارد . اول رنگی‌باشد معروف. دوم نام میوه‌ایست که آنرا بهی[3] خوانند(۲) مولانا امیدی‌راست:

(۱) نسخهٔ اساس: لویکی، بقیاس نسخهٔ د، س اصلاح شد و نیز نك : ص۸٤ ح ۱ .
(۲) در نسخهٔ‌د،س، این‌جمله نیز آمده‌است: وازآن سبب آنرا آبی گویند که‌خوردنش تشنگی‌آرد .

۱ــ صادق هدایت در نیرنگستان ۱۵۷این‌چشمه‌راز کوهسار سمیرم و قمشه یادکرده وپس‌از بیان مطلب بالا چنین مینویسد : « وحود در زمان توقف فارس دیدم که ازشیروان بطلب آن آب بفارس آمده‌بودند و گویند شرط‌تأثیر، آنست که آن آب را برزمین نگذارند وبر سه‌پایه آونگ کنند وگاه برداشتن از چشمه‌بقفا ننگرند والله اعلم . »

۲ــ شیخ آذری گوید (لغت‌نامه) :

ای گرد درت آب رخ خواجه کاریـز   وی خاك کف پای تو تاج سر آبـو

۳ــ «وآن ده که اورا نه‌پوستست و نه دانه که بیندازند؛ چون سیب و انبرود و [آبی‌و] انگور وتود وانجیر...» تاریخ بلعمی۹۲.

انوری گوید (دیوان ۱/٤۵۳) :

چون دانهٔ نار اشك بد خواهت   وزغصـه رخش چو چهـرهٔ آبی

رشید وطواط گوید (دیوان ۲۲۱) :

باد رخساره و دل اعدات   زرد و کفتـه بسان آبی و نار

آبی کـه بود بـرو غباری
نـوخط ذقنی بود ز یاری
کو در یـرقان فتاده باشد
بس رو ببهی نهـاده باشـد

سیوم نوعی از انگور باشد.

آبیار شخصی‌را گویندکه مزروعات را آب‌دهد. کمال اسماعیل گفته:

تا کشت تخم‌مهرِ تو یکدم جدانگشت
از چشمه‌سارِ خون جگر آبیارِ چشم

[اثیر اومانی‌راست:

ازسیـلِ فتنه مزرعهٔ مُلك را چه‌باك
تاآبگون حسامِ تواش‌باشد آبیار] (۱)

خوندمیر مورخ‌راست:

به‌آبیـاریِ دولت بـباغ نصرت شاه
بسال فتح گـل خار هند شـد بویا

[**آبین**: با بای مکسور و یای معروف، نام قریه[۱]ایست درنزدیکیِ غاری که مومیائی ازآن حاصل میشود] (۱).

آتش‌افروز و **آتش فروز** سه معنی دارد. اول ظـرفی باشد سیـانه‌تهی [بهیأت کلهٔ آدمی] (۱) که سوراخِ تنگی داشته باشـد، چون آنرا گرم کرده میان آب فروبرند آب‌را بخود درکشد، هرگاه خواهند که آتش‌را بیفروزند آن ظرفرا برآتش نهند تا گرم شود و بخار آن بر آتش بوزد، آتش افروخته‌شود، واین ازمخترعات جالینوسِ حکیم‌است و آنرا دمه نیز

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده‌شد.

۱ــ ابن حوقل دربیان کالاهای دارابجردمینویسد: «در دارابجرد فرشهای خوب مانند طبری به‌عمل میآید، ودریکی از قریه‌هـای‌آن‌مومیائی هست که بنقاط دیگر حمل میشود و بی‌نظیر ومتعلق به‌سلطان‌است و آن در غـارکوهی‌است که نگهبانانی دارد، و درو مدخل‌آن بسته ومقفل و مهرشده‌است. و به نشانهای‌چندتن از معتمدان سلطان که آن‌را میتوانند بگشایند نشاندار میباشد. و هرسال درموقعی‌معین آن‌را باز میکنند. این مومیا در حفرهٔ سنگی گرد میآید و درغیرازآن حفره نیز اندکی‌هست، وچون همه‌را که مجموع‌آن دریکسال به‌اندازهٔ اناری‌است گردآورند، در حضـورمعتمدان سلطان‌وحکام ومأموران‌برید، واشخاص عادل و امین انـدکی به‌حاضران میدهند ودوباره مهر می‌زنند و این مومیای درست، و جزآن نادرست و تقلبی‌است. در نزدیکی این‌غار قریه‌ای به‌نام آیین هست و این موم بدان جا منسوبست و لفظ مومیای در اصل مـوم‌آیین بوده‌است». نك: صورةالارض ٦٦.

گویند . وبتازی جره مثقبه خوانند . دوم نام ماه یازدهم بود، از سال‌ملکی یزگردی . سیوم نـام مرغیست کـه آنرا بتازی ققنس[۱] خوانند .

آتش پارسی آنرا بتازی نار فارسی نامند[۲]. در کتب طب آورده‌اند کـه نار فارسی و جمره(۲۹ر) هردو یك مرض‌است یا دومرض نزدیك بهم، و آن بثرهٔ چنداست بسیار سوزان، با دردشدید، وازاوایل چرکی وزردابی با او همراه میباشد، وجـوشیدن و پخته‌شدن آن‌به‌بثر(۱)وجوششهای‌دیگر نمی‌ماند ، ولون آن بزردی مایل‌است وخداوند این مرض در اکثر اوقات با حـرارت و تب‌میباشد و سبب آن صفرای تند وتیزاست در نهایت‌حدت، وعلاج‌آن بدفع صفرا و ضمادات خنك بایدکرد، و این غیر از آتشك‌است که بآبله(۲)فرنگ‌معروفست[۳]. استادفرموده:

دل بین که مرا غم که مهمان‌آورد وز عشق که‌برسرم چه‌طوفان‌آورد
از آتش پارسی روان‌سوزتراست این‌عشق که ازخاك خراسان آورد

در بعضی از فرهنگهـا، بمعنی تبخاله مرقوم‌است . حکیم خاقانی[٤] در خطاب بحضرت خضر گفته :

دیدمرا گرفته لب آتش پارسی ز تب نطق من آب‌تازیان برده بنکتهٔ دری

(۱) نسخهٔ د،س: بثور . (۲) تمام نسخه‌ها : بباد ، بقیاس معنی آتشك اصلاح شد .

۱ـ «اصل این کلمه بیونانی فُ ای نیکس اسـت و آن مـرغی‌است کـه مطابق افسانه‌های قدیم یونانی قرنها میزیسته ودرپایان حیات تودهٔ هیمه گرد کرده و خودرا در آتش میسوخته و از خاکسترش ققنس دیگری‌بوجود میآمده‌است . و نیز نام سازی بوده است از اختراعات مردم فنیقیه .» لغت‌نامه

۲ـ « واما نار فارسیه، هرگاه تبشی برآیذ وکرانهٔ وی سیاه شوذ و خشك ریش‌کند وباسوختن بسیار بوذ و می‌روذ جنانك مردمان‌ریش بذ کویند نیك جهد بایذکردن کی کشنده بوذ . » هدایةالمتعلمین ٦١٦ .

۳ـ سعدی گوید (لغت‌نامه) :

نترسم ز خصمان اگر برطپـند کزین آتش پـارسی در تبـند

٤ـ هم‌او گوید (فرهنگ رشیدی ٦٦/۱) :

پر خنجر هندوی دل ازغم پـر آتش پارسی لب از دم

آتشخوار و **آتشخواره** دومعنی‌دارد اول نام مرغی باشد که اکثر واغلب آتش خورد . مثال :

خسرواست‌وسوزدل وزذوق‌عالم بیخبر
مرغ‌آتشخواره کی لذت شناسد دانه‌را

دوم کنایه از ظالم بود . حکیم سنائی فرماید :

ببرد آبِ عالمِ ابرار
مدحتِ پادشاهِ آتشخوار

آتش‌زنه و **آتشدان** چخماخ[۱] را گویند(۱). خواجه افضل‌الدین کاشی نظم نموده :

آتش‌زنه و سوخته و سنگ بهم
کی درگیرد چوسوخته دارد نم
نزدیکی و دوریت بلایی‌است عظیم
دوری ز تو کافری و نزدیکی هم

منوچهری‌راست :

ای‌خداوندی که روزخشم تو ازبیمِ‌تو
درجهد آتش بسنگِ آتش و آتش‌زنه

آتشك سه‌معنی دارد . اول برق را نامند دوم کرم شب‌تاب بود. سیوم نام مرضیست‌که آنرا آبلهٔ فرنگ[۲]گویند.

آتشیزه با تای فوقانی مفتوح وسین منقوطه مکسور و یای معروف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی، بمعنی دوم (۲۹ پ) آتشك‌است[۳] .

آتل با تای فوقانی مکسور ، نـامِ رودی[۴]است بس بزرگ‌که ازکوههای

---

(۱) درنسخهٔ اساس مینویسد دو معنی‌دارد ولی معنی دوم را ذکر نکرده‌است .

۱ــ « وموسی از سرما فالرزیدن آمد آتش‌زنه هرچند زد آتش بیرون نیامد» قصص‌قرآن سورآبادی ۲۴۳و نك: ویسپرد ۱۰٤ ببعـد .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۸/۱) :

بر مثال سنگ و آهن این تنه لیك هست او درصفت آتش‌زنه

۲ــ « واو بواسطه غلبه مرض آبلهٔ فرنگ‌آهنگ گوشه‌گیری کرد .» تحفهٔ سامی نقل از یادداشتهای قزوینی ۱/۱ .

۳ــ نك: آتشك .

٤ــ استخری در مسالك و ممالك ۱۷۹مینویسد :«و رود اتل از حد خرخیز بیـرون آید و ازآنجا به‌کیماك رسد و به‌غز درآیـد وبه‌بلغار شود و برحدود برطاس به‌دریا ریزد وگویند که ازین رود هفتادواند رود برمیخیزدونواحی را آب دهد و عمود رود به‌دریای‌خزر افتد». در حدودالعالم ٤٦ ، آمده : « و دیگر رود آتل‌است کی هم ازین کوه گشاید ازشمال ارتش، رودیست عظیم وفراخ و اندر میانـهٔ‌کیماکیان همی‌رود تابده جوپین رسد آنکه اندر

←

ٔارس و ارس (۱) و بلغـار خیزد . گویند که ازآن‌رود بزرگتر درجهان نیست . آورده‌اند که هفتاد و چندنهر ازآن آب برمیدارند که ازهیچکدام اسب بآسانی گذر نیابد . حکیم‌خاقانی فرماید[۱] :

گریه گر سوی مژه راه نیابد مژه‌را
ره سوی‌گریه کزونیست گذر بگشایند
گرسوی قندز مژگان نرسد آتل اشاك
راه‌قندز(۲) سوی آتل بخزر بگشایند

آتون با تای فوقانی مضموم و واو معروف، دومعنی دارد. اول کدبانوئی را گویند که دخترانرا تعلیم خواندن وکشیده دوختن کند. دوم بچـه‌دان باشد ، وآنـرا بتازی مشیمه خوانند .

آجاك[۲] خاكرا گویند .

آجل با جیم مضموم ، اروغ باشد . شیخ روزبهان نظم نموده :

ناخوشیهای دهـر را بالکـل
بایدت خورد و نازدن آجـل

و بکسر جیم، درعربی سه‌معنی دارد . اول آخرت[۳] بود . دوم برانگیزنده‌را

---

(۱) نسخهٔ د،س: اس و ارس .

(۲) دیوان خاقانی ۱۵۹ : راه آتل سوی قندز . . .

→ حد میان غوز وکیماك همی‌رود روی‌بمغرب‌کرده‌تا بربلغار بگذرد آنگه عطف کند از سوی‌جنوب اندرمیان بخاك ترك و بـُرطاس بگذرد، و اندرمیانه شهر آتل از حـد خزران برود آنگـه بدریای خزران افتد » . در دایرةالمعـارف‌فارسی آمده : « آتل رود ولگا در مآخذاسلامی ونیز نام شهری قدیم بر دوطرف مسیر سفلای‌ولگا، که ظاهراً در اوایل ظهور اسلام پایتخت دولت خزر بود. ظاهراً در قرن دهم میـلادی‌روسها شهررا ویران کردند. . . . .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ٥٤٣) :

گه که‌بکشاید جیحون سوی آموی شود — گه که‌بسته شود آتل بخزر می‌نرسد

۲ــ در برهان قاطع وهمچنین لغت‌نامه این‌واژه «آجاك» آمده‌است .

۳ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۰۷) :

در ظاهر و درباطن پشت تو بود دولت — در عاجل و درآجل یارتو بود باری

ناصرخسرو گوید (دیوان ٢٤٤) :

وامروز اینجا همینیارد هرگـز — عاجل‌نقدش دهـد بنسیهٔ آجل

←

گویند . سیوم چیزی با مهلت[۱] باشد .

آجنگان با جیم مفتوح بنون زده و کاف عجمی، نام‌قریه‌ایست ازقرای سرخس. و معرب آن آجنقان باشد[۲] .

آچار سه‌معنی دارد . اول معروفست[۳] امیرخسرو فرماید :

درویش بعشق‌جو و درحلق تو ازناز
لقمه نرود زیر گرآچار نیابی

دوم آمیخته و ضم کرده بود[٤]. حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

راست نگردد دروغ و مکر بچاره
معصیتت را بدین دروغ میاچار

هم‌او گوید :

بر شوره مریز آب خویش‌ایرا
نایدت بکار چون بیاغارد
دیویست جهان که زهر قاتل‌را
درنوش بمکر خود بیاچارد

سیوم زمین پست و بلند پرشکسته و گوی را گویند . فخر گرگانی گفته:

زمینی نیست در عالم سراسر
ازین پژمرده تر زین‌بس عجبتر
چگونه جای‌باشد صعب و دشوار
یکی دریا دگر آچار و کهسار

و بزبان علمی اهل هند ، عمل‌نمودن باشد باحکام شریعت.

آخ آفرین بود . (۳۰ ر) .

→ « وخودرا از تبعت آخرت برجوع و انابت، برهانی، چه لابد درین هلاك خواهی‌شد ، باری عاجل و آجل بهم پیوندد ». کلیله‌ودمنه ١٤٤ .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٢٤٦) .

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده — هرگز ندود زجای خویش آجل

۲ــ « آجنقان قریه‌ای از قراء سرخس و ابوالفضل محمدبن عبدالواحد الاجتقانی منسوب بدانجاست» نك: معجم‌البلدان ۱/۵۹.

۳ــ مولوی گوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱۵۷۸۹) :

ترش دیدم جهانی را من از ترس — درآن دوشاب چون آچار گشتم

« این‌مرد عادت داشت‌که هرسالی‌بسیارآچارهاوکامهای نیکوساختی » تاریخ‌بیهقی ۱۲۸.

٤ــ ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۱۷٤).

بهفت‌خوان‌تو برتیغ وتیر ونیزه وگرز — زدیو و دام و دد و اژدها نهند آچار

آخال چیزهای افکندنی بیکار باشد[۱] مانند پوستِ میوه و تراشه چوب و خش‌وخاشاك و رفته‌جاروب و امثالها وآنرا بتازی حشو خوانند . حکیم سنائی فرماید :

دامنِ تردامنـانِ عقل در آخال کش
ساعد هودج‌کشان عشق پرخلخال کن

حکیم ناصرخسرو فرماید :

از جاه‌وجلالی که بمالت بود امروز
آن سوی خردمند نه‌جاهست ونه‌اجلال

جاهی و جلالی که‌بصندوق درونست
جاهی وجلالیست گران‌سنگ‌وپرآخال

آختن بمعنی کشیدن(۱) باشد. شیخ سعدی فرموده[۲] :

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
صلح‌کردیم که‌مارا سرپیکارتو نیست

حکیم‌سوزنی‌راست :

به‌بوستانِ شرف خرمی و پیروزیست
که‌سروِ آخته قدی ببوستان شـرف

آخـر با خای مضموم، دومعنی دارد.

(۱) نسخهٔ «س»: برکشیدن .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۲۱۸) :

از بس گل مجهول که در باغ بخندید — نزدیك همه‌کس گل معروف شد آخال

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۹۵):

حسود درگه مخدوم شاه دشمن‌مال — بود هـرآینه در خانهٔ وجود آخال

قطران گوید (دیوان ۲۰۱) :

ای مشتری و ماه برروی تو تیره — وی غالیه ومشك بر خال تو آخال

۲ــ هم‌او گوید (شرح بوستان ۲۱۳) :

گرش بر فریدون بـدی تاختن — امانش نـدادی به تیغ‌آختـن

ظهیرالدین فاریابی گفته (دیوان ۴۳۸) :

شهریارا برای مـدحت تو — تیغ فکـرت همیشه آخته‌ام

سنائی گوید (دیوان ۱۰۰۷) :

تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت — درهوا چون فاخته پری پروبال آختـه

اسدی گوید (گرشاسب‌نامه ۵۲) :

میان بست بایدش بر تـاختن — وزان زشت پتیاره کین آختن

« و از حبةالخضرا و کوز هندو روغن آخته‌بود...». هدایةالمتعلمین ۵۱۱ .

اول جای علف‌خوردن اسبانرا خوانند. وآن معروفست[۱] . دوم استخوانی را گویند که درزیر گردن و بالای‌سینه باشد، و آنرا اخرُك نیز گویند . و بتازی ترقوه خوانند . امیر خسرو در صفت شمشیر گفته :

بهـــر آن خنگ توسنی دشمن
جــای ســازد بآخرِ گــردن

حکیم نزاریِ قهستانی‌راست :

بزد بر آخرِ گردن چنانش
که بگذشت ازبغل آب‌روانش

آخُرسالار : میرآخر را نامند[۲] .

آخرُك با خای‌مضموم و رای‌مفتوح، بمعنی دوم آخراست که مرقوم شد[۳] . امیرخسرو فرماید :

تیغ تو تیزنیست کەشد خنگ توسنی
درخورد او بەگردن‌خصم آخرك بود

آخریان با خــای موقوف و رای مکسور ویای تحتانی ، مناع وکالارا گویند وآنراا‌خریان باالف(۱)مفتوح خوانند[٤]. [وبتازی سلعه گویند](۲) عسجدی نظم نموده :

(۱) نسخهٔ اساس «خای» بقیاس‌نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۲۵۱) :

گر پردلی زپوست برون‌آی دانه‌وار   تاآخور کمیت طـرازی ز کهکشان

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۵/۱) :

این همه علـم بنای آخُرست   که عماد بود گــاو و اشترست

مختاری گوید (دیوان ۲۸۹) :

کوه خوانندش برآخر باد اندر تك   برق‌خوانندش درجستن‌وابراندرتنگ

۲ــ «ولشکری قوی در دُم ایشان رفت باپیری آخُرسالار وچند حاجب و مقدم بانام‌تر .... » تاریخ بیهقی ٤٤۱ . نك: تمدن ساسانی ۵۵ و ایران در زمان ساسانیان ٤۱۷ .

۳ــ نك: آخُر .

٤ــ « و بوقت‌ستد و داد بی‌مکاس مباش‌ولکن مکاس درخور اخریان‌کن» قابوسنامه۱۷۱

کمال‌الدین اسماعیل گوید (دیوان ۸۷) :

چون می‌دهی مرا تو عطاهای بەگُزین   جز بەگُزین چه‌آرمت ازاخریان شکر

«مالك گفت مرا سیم‌نمانده‌است هرچه داشتم‌بآخریان بداده‌ام...» قصص‌قرآن‌سورآبادی۱٤٦

آخریانِ خرد سفته فرستم بدوست
هیچ‌ندارم‌دگرچون دل‌وجان‌نزداوست

آخسمه باخای موقوف و سین‌مضموم ومیم مفتوح و های مختفی، شرابی باشد مغیر(۱) که‌ازآردبرنج یا،جو،یا ارزن و امثال‌آن سازند. و با الفِ مفتوح نیز خوانده‌اند . و در بعضی (۳۰پ) ازفرهنگها بتقدیم‌میم برسین، ودر بعضی با شین منقوطه‌هم مرقومست

آخش با خای مفتوح وشین منقوطه ، قیمت باشد . شمس فخری گفته :

درسلك مدحت تو بنگر چه‌درکشیدم
دری که‌هست آنرا صدملك نیم‌آخش

آخشیج با خای موقوف و شین منقوطه و یای مجهول، بمعنی ضد است[۱] . شمس فخری نظم نموده :

عالم از عدل ابواسحاق گشتست‌آنچنان
کزجهان‌برداشت‌رسم گفت‌وگوی‌آخشیج

وهریك از عناصر اربعه را بنا بر ضدیت با دیگری آخشیج[۲] گفته‌اند . حکیم خاقانی فرماید :

بردم ازنرادگیتی یکدوداواندرسه‌زخم
گرچه‌ازچارآخشیج‌وپنج‌حس‌درششدرم

اثیرالدین اخسیکتی گفته :

ز عزم و جزم تو یابد دو آخشیج اثر
هوا شتاب عجول و زمین‌درنگ صبور

و آخشیجان[۳] جمع آنست . حکیم سنائی‌راست :

---

(۱) نسخهٔ اساس : معسر بقیاس نسخهٔ د،س و ی اصلاح شد .

۱ــ بوشکور گوید (لغت فرس ۵۹) :

کجا گوهری خیره‌شد زین چهار — یکی آخشیجش بر او برگمار

سنائی گوید (مثنویها ۱۷۷) :

طبعشان هم مزاج گردون شد — از در آخشیج بیرون شد

۲ــ مسعودسعد گوید (دیوان ۳۶۲) :

بساختند چهار آخشیج دشمن ازآن — که رای تست بحق‌گشته درمیان داور

۳ــ ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۲۱) :

قبول یافت ز هر هفت‌اختر آتش وآب — وجیه گشت بهر هفت‌کشور آتش‌وآب
ازین چهار مصدّر که آخشیجانند — قوی‌ترند همین دومصدّر آتش و آب

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۸) :

اگر ضدند آخشیجان چرا هرچار پیوسته — بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا

آخشیجان و گنبد دوار
مردگانند زندگانی خوار

آداك خشکی را گویند که درمیان دریا باشد . و آنرا آبخو و آبخوست و جزیر و جزیره نیز خوانند .

آدخ با دال مفتوح ، دومعنی دارد اول بمعنی نیکو آمده و آنرا دخ نیز گویند . حکیم ناصرخسرو فرماید :

روزتو هرگزبایمان سعدومیمون کی‌شود
چون‌تو برابلیس ملعون خویشتن مفتون‌کنی
گر بشارستان علم اندربگیری خانه‌ای
روزخویش امروزوفرداآدخ(۱)ومیمون‌کنی

دوم بمعنی بلند باشد .

آدر با دال(۲) مضموم، بمعنی آذر است بضم ذال منقوطه ، که بعدازاین مرقوم خواهدشد . و با اول مکسور نشتر رگ‌زن باشد .

آدرخش با دال موقوف و رای مفتوح بخای زده و شین منقوطه ، برق را نامند . حکیم اسدی فرماید :

خصمت‌بود بجنگ‌خف‌و تیرت‌آدرخش
تو همچو کوه‌وتیر بداندیش تو صدا

آدرم با دال موقوف و رای مفتوح، دومعنی‌دارد. اول نمد زین‌باشد[۲] . و آنرا آدرمه نیز گویند. [شرف‌شفروه گفته :

دو پهلوی من از خشکی بسوده
چو آن‌اسبی که‌اورا آدرم نه] (۳)

مختاری‌راست :

مردرا آگنده ازگرد سواران چشم و گوش (۳۱ر)
اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم

دوم اسلحه‌را گویند مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان و امثال آن . صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده:

چیست انجام آخر کارست
آدرم اسلحه که خون‌خواراست

آدرنگ با دال موقوف ورای مفتوح

---

(۱) دیوان ناصرخسرو ٤٠٦ : فرخ .

(۲) نسخهٔ اساس : با اول . بقیاس نسخهٔ «س ومعنی اصلاح شد .

(۳) بقیاس نسخهٔ «س افزوده شد .

۱ــ نك: آذر .

۲ــ درلغت فرس ۳٤٦ بصورت «آذرم» آمده بوالعباس گوید :

که تنگ وآذرم‌دارد ومردبد سلب‌اسب
پسرش بازفضول‌است و مرد وسواسا

بنون زده و کاف عجمی ، رنج‌ومحنت باشد[۱]. آنرا درنگ بحذف الف‌ممدوده نیز خوانند . حکیم سنائی فرموده :

از چشم بد ای‌مرا چودیده
یکروز مباد آدرنگت

امیر معزی‌راست :

مهرگان برتو مبارکباد ازگشت سپهر
جاه تو بی‌عیب بادوعمرتو بی‌آدرنگ

آده با دال مفتوح و های مختفی ، آنست که دوچوب بلند را برزمین فروبرند و چوب دیگر بر زبر آن دوچوب به‌بندندتاکبوتران وجانوران بر بالای آن به‌نشینند . سنجری گفته:

فلك چو برج‌کبوتر کبوتران‌چونجوم
میان برج خط استواست چون آده

آدیش با دال مکسور ویای‌معروف، آتش باشد چون علمای فرس تجویز تبدیل هریك از [حروف](۱) بیست وچهارگانه بحرف‌دیگر جایزداشته‌اند، در بعضی از لغات، در بعضی ازمواقع، چنانکه در آیین ششم از مقدمهٔ این کتاب ذکر آن نموده‌شد، تای آتش را بدال بدل کرده آدیش(۲) گفتند . وآنکه آتش، بفتح تا، اشتهار دارد غلط‌است، چه در اصل این لغت بکسر تا، موضوعست. بنابراین بعداز دال ، یای تحتانی درآوردند تا دلالت بر کسره ماقبل کند و آدیش خواندند . اگرچه بموجب قاعده‌ای که در تفرقه میان حرف دال و ذال در آیین سیوم از مقدمهٔ این‌کتاب سبق ذکر یافته می‌باید که این‌لغت باذال منقوطه‌باشد، اما این قاعده دراین‌لغت وقتی منظور میداشتم که این ذال اصلی میبود ،

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س و معنی افزوده‌شد .

(۲) نسخهٔ اساس : آدش . بقیاس نسخهٔ د،س وصورت واژه اصلاح شد .

۱ــ نك: آزرنگ؛ فرخی گوید (دیوان ٤۲۲) :

نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو — جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ‌تو

سوزنی گوید (دیوان ۲۳۳) :

بی‌آدرنگ باشد مر لنگ را عصا — فرعون لنگ را زعصا آمد آدرنگ

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰۵) :

هنرهای طبعی پدیدار شد — تنم‌را ازین انده و آدرنگ

حال آنکه این دال اصل نیست، بلکه بدل از تای فوقانی‌است وجــه آنکه صاحب‌فرهنگان این لغت را بــذال منقوطه تصحیح نموده‌اند ، بخاطــرِ فاتر مسودِ اینِ اوراق چنین میرسد که: چون درزمان قدیم و عهدباستان (۳۱ پ) برزبر(۱) دال نقطه مینهادند متأخرین که ازاین قاعده آگاه‌نیستند، آنرا خیال ذال منقــوطه کرده‌اند . والعلم عندالله تعالی. حکــیم انوری فرماید :

گر کند چوب آستان تو حکم
شحنهٔ چوبها شود (۲) آدیش

آدینده با دال موقــوف و یــای تحتانی بنون زده و دال مفتوح وهای مختفی، قوس و قــزح باشد . استاد رودکی فرماید :

علم ابر تندر بود کوس او
کمان آدینده‌شود ژاله تیر

آذر میان عوام، بفتح ذال منقوطــه اشتهار دارد، وآنچه ارباب رصــد و تنجیم مرقوم‌کلك تحقیق گردانیده‌اند بضم ذال منقوطــه است، چنانچه در مجالس‌العشاق از احوال شیخ آذری نوشته: که شیخ آذری[۱]، بزرگ بود واشعار خوب‌دارد، باتفاق شیخ صدر-الدین رواص درمشهد مقدسه رضویه علــی ساکنــهــا الصلــوة والتحیّة بدیدن میرزاالغ‌بیگ رفته‌اند، ومیرزا اول از شیخ‌صدرالدین پرسیده کــه شما رواس بسین یا رواث بثائید، شیخ عرض نموده که ما رواص بصادیم ،

(۱) نسخهٔ اساس : بزبر . بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی اصلاح‌شد .

(۲) نسخهٔ اساس : کند . بقیاس نسخهٔ د،س ودیوان انوری ۲٦۸ اصلاح شد .

۱ــ «آذری طوسی شهرت نورالدین حمزةبن علی ملك طوسی بیهقی متخلص به‌آذری (فت ۸٦٤ یا ۸٦٦ هـ ق) . شاعر ایرانی و از پیشوایان تصوف، معاصر الــغ‌بیگ تیموری ، پدر وی از رؤسای سربداران بود و او خود به‌زهد وتصوف گرائید. بصحبت شاه‌نعمت‌الله کرمانی رسید . دوبار پیاده بحج رفت. وچندبار به‌هند سفر کرد . تألیفاتی دارد چون : جواهرالاسرار، عجائب‌الغرائب ، سعی‌الصفا(در تاریخ‌کعبه ومناسك حج) وطغرای‌همایون. بسن ۸۲ سالگی در اســفراین وفات یافت ومزارش نیز درهمانجاست. » دایــرةالمعارف فارسی ۸۵/۱ .

میرزا گفته که شما آنهم نبوده‌اید ، چه رواص بصاد در کلام عرب‌نیامده، بعدازآن ازشیخ سؤال کرده‌اند که: آذری چه‌نوع تخلص‌است ، شیخ در جواب گفته که بنده در آذرماه متولد شده آذری بجهت آن تخلص کرده‌ام، میرزا فرموده‌اند که شما شاعری بیش نبوده‌اید، چه آذر بضم ذال‌است وبفتح نیامده، آذری در بدیهه گفته که ذال آذرماه سالها درمقام ذُل و خواری گذرانیده، چنانکه پشتش دوتاگشته ، ونزدیك بدان‌شده که لت(۱)وکسرش (۲) واقع شود، بمقام شعور و ادراك رسیده، قایم گشته و پشت راست کرده میرزا از بدیهۀ او خوش‌آمده و با ایشان صحبت داشته‌اند. وفقیر حقیر که راقم این حروفم، پیری ازپارسیان را که در دین‌زردشت بود دیدم، که جزوی چند ازکتاب زند و وستاداشت چون مرا رغبت و شعف تمام، بجمع لغات فرس بود - و در فرس اززند و وستا کتابی معتبرتر نیست - (۳۲ر) بجهت تحقیق‌لغات باا‌و صحبت‌میداشتم واکثر لغاتی که درخاتمۀ کتاب از زند و وستا نقل شده، تقریر[آن](۳) زردشتی‌است. واو هرگاه قرائت زند مینمود، با این لغت که میرسید، آذر بضم دال غیرمنقوطه میخواند،ومیگفت که درکتاب زند [وپازند](٤) ووستا این لغت بدال منقوطه نیامده ، و هر لغتی که در آن لفظ آذر بود چون آذرآباد ، وآذرآبادگان ، وآذرافروز و آذربرزین ، و آذرفش ، و آذرگون و امثالها همه را بضم دال مهمله میخواند . پس معلوم شد که این لغت بضم دال یا ذال منقوطه آمده. میتواند بود که‌هردو صحیح‌باشد و بفتح ذال منقوطه خود بهیچوجه درست نیست . لیکن اکثر شعرا ، مثل حکیم انوری، و حکیم خاقانی ، و کمال اسماعیل ، و غیرهم آذر بفتح ذال منقوطه را قافیه ساخته . علی‌ای‌حال ، این لغت

(۱) نسخۀ د،س: لینت .

(۲) نسخۀ د، «دیگرش» .

(۳) بقیاس نسخۀ د،س ومعنی جملـه‌افزوده شد

(٤) بقیاس نسخۀ د،س افزوده شد .

چهار معنی دارد اول اسم فرشته‌ایست[۱] که موکل بر نیّر اعظم باشد، وتدبیر امور و مصالحی که در روز آذر[۲]، ماه آذر سانح شود بدو متعلق است. دوم آتش[۳] را گویند. حکیم انوری فرماید:

ساغرش پرباده رنگین چنان آید بچشم
کز میان آب روشن برفروزی آذری

حکیم خاقانی نظم نموده:

منم آن مرغ کاتش(۱) افروزد
خویشتن را در آذر اندازد

آورده‌اند که عجمانرا هفت آتشکده بوده بدین موجب[۴]: اول آذرمهر دوم آذرنوش سیوم آذربهرام چهارم آذرآیین پنجم آذرخرین ششم آذر برزین هفتم آذر زردشت. و هریك از این آتشکده‌های هفت‌گانه را منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته‌اند، و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده در آن آتش میسوخته‌اند. سیوم ماه

(۱) دیوان خاقانی ۱۲٤ : کاذر.

۱ــ «آذر یکی از ایزدان آئین مزدیسنی‌ودرکتاب اوستا پسر اهورامزدا نامیده شده است» یسنا ۲٦ . در کتاب ارداویرافنامه ایزدآذر ازفرشتگانی‌است که راهنمائی ویراف را دربازدید ازبهشت و دوزخ بعهده دارد نك: ارداویرافنامه یابهشت‌ودوزخ درآئین مزدیسنی ۲٦ ونیز: مزدیسنا و تأثیرآن در ادبیات‌پارسی۱۷٦ ببعد.

۲ــ در ایران باستان روز نهم هر ماه آذر روز نامیده میشده‌است نك: خرده‌اوستا ۲۰۸ و ایران درزمان ساسانیان ۱۸۰. مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦۱):

ایخرامنده سرو تابان ماه — روز آذر می چو آذر خواه

۳ــ آتش هم‌معنی با واژهٔ آذراست. نك: مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ۱۷٦ و نیز بخش دوم یسنا ۱۲۲. ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۵۳):

این چرخ بلند را همی بین — برخاك و هوا و آب و آذر

مولوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤۱/۱):

اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

عبدالواسع جبلی‌گوید (دیوان ۱٤۰/۱):

چه خنجر خنجر بــرّان چه ناوك ناوك پران — چه طعنه طعنه نیزه چه شعله شعله آذر

٤ــ نك: مزدیسنا و تأثیرآن در ادبیات‌پارسی ۲۳۱ ببعد.

نهم[1] بود از سال شمسی ، و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان مختاری گفته :

گر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا هر بامداد نقش کند باد آذرش

چهارم نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی . و بموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است (۳۲٫پ) که چون نام روز با نام ماه موافق آید ، آنروز را عید گیرند . درین روز ازین ماه عید کنند، و جشن نمایند، وآتشخانها بروبند ، و مزین سازند ، و آنروز را آذرخش نامند[2] . وجه آنکه چون نام روز با نام ماه موافق آمد عید کنند ، به‌نیروی ایزد سبحانه و تعالی ، در ذیل لغت سروش مرقوم خواهد شد . و نیکست درین روز ناخن‌چیدن و مو ستردن و بآتشکده شدن .

آذرآباد و **آذرآبادگان** و **آذربادگان** و **آذربایگان** این چهار لغت مترادفاتند بدومعنی، اول نام آتشکده بود که در شهر تبریز بنا کرده بودند و معنی ترکیبی آن معموره آتش است چه آذر آتش‌را گویند، وآباد معموره

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٥٧) :

ایماه رسیده ماه آذر برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش‌کن ز آذر صنما بماه آذر

قطران گوید (دیوان ٤٧٩) .

آذر فروز و می خور شاها بماه آذر آیین ماه آذر بوی می‌است و آذر

منوچهری گوید (دیوان ١٤٧) :

وین پر نگارینش بدو بازنبندند تا آذرمه بگذرد و آید آزار

ابوالفرج رونی گوید (دیوان ١٢٣) :

تا فرو پوشدم بآذرماه ز آفتاب تموز پیراهن

۲ــ بیرونی مینویسد «روز نهم، روزآذرعیداست که آنرا برای توافق دونام، آذرجشن مینامند و دراین‌روز بافروختن آتش احتیاج‌می‌یابند و.این روز عید آتش‌است و به‌نام فرشته‌ای که بهمه آتشها موکل است موسوم‌است ، و زردشت امر کرده که در این روز آتشکده‌هارا زیارت کنند و قربانیها بآتش‌نزدیك کنند و درامور عالم مشاوره کنند.» ترجمهٔ آثارالباقیه ٢٥٦ ونیز نك: آذرخش .

را خوانند . دوم شهر تبریز را نامند چون آن آتشکده درآن شهر بوده آن شهر را بنام آن آتشکده موسوم‌ساختند و معرب آن آذربایجان است حکیم فردوسی فرماید[۱] :

به‌یکماه در آذرآبادگـــان
ببودند شاهان وآزادگـــان

شیخ نظامی بنظم آورده :

از آنجا بتدبیر آزادگان
بیامد سوی آذرآبادگـــان

انیرالدین اخسیکتی‌راست :

ارمغان فتح آذربایگان شعر من‌است
ورچه‌شعری‌را بجای‌ارمغان‌نتوان‌گرفت(۱)

آذرآیین نام آتشکدهٔ چهارم‌است از

(۱) درنسخهٔ د،س این‌جمله نیز آمده‌است : ودرجامع رشیدی چون معنی این‌لغت بترکی آورده لهذا آن‌معنی را در ذیل لغات‌غریبه از خاتمه، در در پنجم مرقوم خواهدشد انشاءالله تعالی .

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۷۷۰/۳) :

چنین تـــا در آذر ابادگـــان
بشـــد با بزرگان و آزادگان

« مردی آدرنام در عهد او [شاپور ذوالاکتاف] در آذربیجان دعوی پیغمبری‌کرد . اهل آن ولایت متـــابع او شدند. آذربایگان بـــدوبازخوانند ... » گزیدهٔ طبع براون ۱۰۹ نقـــل از یادداشتهای قزوینی ۲/۱ .

« آذربایگـــان یا آذربایجان در زمان هخامنشیان بنام مادکوچك نامیده میشده‌است آنطور که مورخین مینویسند درزمان داریوش سوم والی این‌کشور اتروپات Atropat بود پس‌از شکست داریوش سوم ازاسکنـــدرآتروپات ازطرفداران اسکندر شد و بحکومت ماد کوچك باقی ماند، ودخترش را به‌پردیکاس‌که بعداز اسکندر نایب‌السلطنه شد داد ، و باین‌ترتیب حکومت آنجا را همچنان بعهـــده‌داشت. توقف طولانی آتروپات در این سرزمین اقتدار اورا زیاد کرد تاجائی که آدربایجـــان‌پناه‌گاه مذهب زردشت و تکیه‌گاه ایرانیت در برابر یونانیت گردیده مورخین یونانی وروم‌ی‌این‌سرزمین را ماد کوچك نامیده و از زمـــان اسکندر ببعد بمناسبت نام والی آنجا آنـــراآتروپات یا آتروپاتن، و در زمان ســـاسانیان ، آذرپـــاتگان، و بعـــداً آذربایگان و آذربایجان‌معروف شده‌است . » نك: تاریخ ایران‌باستان ۲۰۶۸/۳ و ۲۶۲٤ و نیز دایرةالمعارف‌فارسی۷۸/۱ و مقالات کسروی و بخش دوم یسنـــا ۱۲۲ . « پیروز بناهای بسیارکرد... وبه‌گرگان وآذربایگان شهرها کرد.» مجمل‌التواریخ ۷۱

جمله هفت آتشکده که پارسیان را بوده[۱] .

آذرافروز و **آذرفروز** و **آذرافزا** و **آذرفزا** هر چهار لغت بمعنی نخست آتش‌افروزاست که مرقوم شد[۲] استاد رودکی فرماید :

نفس را بعذرم چو انگیز کرد
چو آذرفـزا آتشم تیز کرد

آذربرزین نام‌آتشکده‌ای[۳] بوده. ودر تسمیه آن دو وجه بنظر در آمده اول آنکه کیخسرو سواره میرفته ، در آن اثنا رعد ، صدائی در غایت مهـابت میکند و کیخسرو خـود را از اسب می‌اندازد ، و همـانـدم صاعقه افتاده برزین اسب او میخورد، وزین فروزان میگردد ، و نمیگذارند که آتش فرو نشیند ، بجهت آن ، آتشکده ساختند و آنرا آذر برزین خواندند . دویم آنکه یکی‌از ائمه‌دین ابراهیم زردشتی که برزین نام او (۳۳ر) بوده ، آن آن آتشکده را بنا نموده ، بنابر آن آذربرزین نام نهـادند . این آتشکده ششم‌است از جمله هفت‌آتشکده‌ای که پارسـیان داشته‌اند . شرف شفـروه نظم نموده :

ستمکـارا بیـا سوز دل من
به‌بین، گر آذربرزین ندیدی

مسعود سعد سلمان گفته :

در دل و در دیده من روز و شب
آذر برزین بـود و رود گنـگ

۱ــ نك: مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات پارسی ۲۳۷ .

۲ــ نك: آتش‌افروز .

۳ــ نام یکی از سه‌آتشکدهٔ مهم دورهٔ باستان‌است و بنا برآنچه دانشمندان مینویسند محل آن در ریوند خراسان بوده و بطبقـهٔ‌کشاورزان اختصاص‌داشته‌است. نك: مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ۲۱۵ .

معزی گوید (دیوان ۵۰۳) :

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش — کنـم خروش و دلم گیرد آذر برزین

ناصر خسرو گوید (دیوان ۲۷۲) :

برمن گذر یکی که به‌یمگان در — مشهـورتـر زآذر بـرزینـم

قطران گوید (دیوان ۲۹٤) :

موافقانرا کلکش بسان آب حیات — مخالفانـرا تیغش چو آذر برزین

آذربو(۱) ، **آذربویه** گل اشنان‌است[۱] و آن زرد رنگ شود و بوته آن پر خــار باشد و بیخ آن را کلیم‌شوی گویند و بتازیش فــلاره(۲) نامند .

آذربهرام نام آتشکدهٔ سیوم باشد ، از جمله هفت آتشکده‌ای که پارسیان داشته‌اند[۲] .

آذرخرداد دومعنی‌دارد اول آتشکدهٔ بوده بس عالی‌بنا در شیراز ، و این آتشــکده پنجم بود ، از جمله هفت آتشکدهٔ که پارسیانرا بوده ، و آنرا آذر خرین نیز نامند[۳] . استاد فرخی فرماید :

پدر و مادر سخاوت و جود
هردو خوانند شاه را داماد
پیش دو دست او سجود کنند
چون مغان پیش آذرخرداد

شرف‌شفروه راست :

با رحمت تو دود سقر مروحهٔ نور
با هیبت تو نکهت صبح آذرخرداد

دوم نام یکی ازموبدانست که بانی آن آتشکده بوده . و بعضی از پارسیان برین عقیده‌اند که نام ملکی است که بمحافظت آتشکده‌هــا مأمور است . استاد فرخی گفته :

همه بیابان زان روشنائی آگه شد
چو جان آذرخرداد زآذرخرداد

آذرخش با ذال منقوطه مضموم برای زده و خای مضموم بشین منقوطه زده، نام روز نهم از ماه آذر است. پارسیان

---

(۱) نسخهٔ اساس : آذربود . بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ د،س : فلار .

۱ــ «آذربو» نام بوته‌های برگریز ازنوع آرتمیسیا که درنیمکرهٔشمالی‌فراوانند...» نك: دائرةالمعارف فارسی۱/۸۵.

« آذربویه بفارسی گل اشنان‌است . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰ .

۲ــ نام یکی از آتشکده‌های زمان ساسانی. کریستن‌سن مینویسد «در اواخــر عهــد ساسانی آتش آذران آتش دهکده‌های کوچــك‌وآتش ورهرام (بهرام) ازآن نقاط بزرگتــر بود. نك: ایران درزمان ساسانیان ۱۸٦ و نیز مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۲۳۲

۳ــ نك: مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات پارسی ۲۲۷ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۱۲) :

خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو بــآب تیغ بیفروخت آذر خــرداد

این روز را مانند نوروز و مهرگان مبـارك گیرند ، و در این روز عید کنند وجشن‌نمایند وآتشکده‌ها بروبند نیکست در این روز ناخن‌چیدن وموی ستردن و بآتشخانه شدن[۱] .

آذرخرین : اسم آتشکده پنجمست از هفت آتشکده پارسیان و آنـرا آذر خرداد نیز گویند[۲] .

آذرزردهشت نام آتشکده هفتم است از هفت آتشکده (۳۳پ) که پارسیان داشته‌اند[۳] . حکیم فردوسی فرموده :

پرستـندهٔ آذر زردهشـت
همی رفت با باژ و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش پدید
شد از آب دیـده رخش ناپدید

آذرشپ با ذال‌منقوطه مضموم‌به‌رای زده وشین‌منقوطه مفتوح و بای عجمی **آذرشسپ** باشین منقوطه مفتوح بسین زده ، **آذرگشسب** باکاف عجمی مضموم و شین منقوطه زده ، و **آذرگشسب** با شین منقوطه مفتوح بسین زده ، این چهار لغت مترادفاتند بسه معنی : اول نام سروشی است که موکل باشد بر آتش و همیشه در میـان آتش مقام دارد ، و از سروشهـا هیچ سروش به‌تندی و جلدی او نیست[۴] . منوچهری در صفت اسب گفته :

درشود بیزخم وزجر و درشود بی‌ترس‌وبیم
همچوآذرشپ(۱) باآتش همچومرغابی‌بجوی

حکیم سنائی فرماید :

---

(۱) دیوان منوچهری ۱۳٦ : آذرشت .

۱ــ بیرونی این واژه‌را (آذرجشن) مینویسد و ازقول زادویه نقل میکند که «این روز (نهم آذر) برای آتش‌هائی که در خانـهٔ‌مردم‌است عیداست. و این عید در قدیم آغاز زمستان بوده» و دراین عید آتشهای بـزرگ‌درخانه‌ها می‌افروختند ، و عبادت خـداوند و ستایش‌اورا زیادمینمودند...» ترجمهٔ آثارالباقیه۲۵۱ ونیز نك: آذر .

۲ــ نك: آذر خرداد .

۳ــ نك: مزدیسنا وتأثیـرآن در ادبیات‌پارسی ۲۳۷ .

٤ــ در ادبیات فارسی آذرگشسب ، مثل‌تیزی و چالاکی‌است . لغت‌نامه
فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲۳۷/۵) :

گـرازه همـان دم ببهستش براسب نشست از بر زین چو آذرگشسب

آب و آتش نخوانده او را اسب
کرو تازه‌گل را دهن تلخ‌بود

آن صدف‌خواند و اینش آذرشسب
زده موبدش نعل‌زرین باسب

حکیم فردوسی گفته :

چو برساخت‌کار اندرآمد باسب
شده نام آن‌خانه آذرگشسب

بیامد بکردار آذرگشسب

دوم نام آتشکده‌ای[۱] باشد که‌گشتاسب در بلخ بنا نهاده ، و گنجهای خود را در آن پنهان ساخته بود . آورده‌اند که اسکندر ذوالقرنین ، آن بنا را منهدم ساخته آن گنجها را برداشت . شیخ نظامی در اقبال‌نامه اسکندری نظم نموده :

ببلخ آمد و آتش زردهشت
بطوفان‌شمشیر چون‌آب‌کشت

بهار دل افروز در بلخ بود

سیوم برق را گویند . و معنی ترکیبی [آن](۱) آتش جهنده بود ، چه آذر ، آتش است و شپ و شسب و کشسب و کشب جهنده آمده .

آذرکیش با ذال منقوطه مضموم برازده و کاف مکسور و یای مجهول آتش‌پرست بود .

آذرگون با ذال منقوطه مضموم برا زده وکاف عجمی و واو معروف نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ‌رنگ شود و میانه‌اش سیاه باشد[۲] (۳۴ر) حکیم سنائی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» ومعنی‌جمله افزوده شد .

۱ــ آذرگشسب نام یکی از آتشکده‌های مهم‌ایران باستان ومحل‌آن آنطور که‌دانشمندان مینویسند در شیز آذربایجان بوده‌است این‌آتشکده بطبقهٔ رزمیان اختصاص داشته وابن خردادبه مینویسد: پادشاهان پس‌از تاجگذاری‌پیاده از تیسفون بزیارت آن میرفتند . نك: مزدیسنا و تأثیرآن در ادبیات پارسی ۱۹۷ ونیز یشتها ۲۳۹/۲ و آناهیتا ۳۲۹ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۷۷۰/۳) :

چنین تا در آذرآبادگان
بشد با بزرگان و آزادگان

همی‌خورد‌باده همی‌تاخت‌اسب
بیامد سوی خان آذرگشسب

۲ــ در فرهنگها واژه آذریون معرب آذرگون آمده و توضیحات مختلفی دربارهٔ آن نگاشته‌اند در لغت‌نامه آمده که «آذرگون راقدما بدرستی نمیشناخته‌اند و این کلمه در ←

که پنهان‌کرد جز ایزد بسنگ خاره درآذر
که‌رویاندهمی‌جزوی زخاك تیره‌آذرگون(۱)

حکیم ازرقی فرماید :

ببوی خلقش ارخواهی کنی آذر چوآذرگون
به‌تاب‌خشمش‌ارخواهی‌زآذرگون‌کنی‌آذر(۲)

آذرماه ماه نهم[1] است ، از سال شمسی

آذرنگ با ذال منقوطه موقوف و [راى مفتوح بنون زده و کاف عجمی روشن و نورانی بود[2] حکیم فردوسی فرماید :

بسنگ گران آمد آن سنگ خورد
برآن‌سنگ این‌سنگ بشکست خورد
فروغی پدید آمد از هردو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

(۱) دیوان سنائی ٥٤٠: آذریون

(۲) در دیوان ازرقی ۹ این‌بیت چنین‌است :

ببوی خلقش ار خواهی کنی از آذر آذریون بتاب خشمش ارخواهی ز آذریون کنی آذر

←

امکنه و ازمنهٔ مختلف معانی متفاوتی داشته‌است از معانی که برای این کلمه آورده‌اند همیشه‌بهار، خجسته، قسمی ازشقایق که‌اطرافش خیلی سرخ و وسطش نقطه سیاه دارد ، لاله، شقر، لاله دختری، آرم ، گل آفتاب‌پرست، گاوچشم خیری ، کحله و زبیده‌است.»

قطران گوید (دیوان ۱٦۸) :

همی بباغی ماند شکفته آذرگون که‌عنبرینش زمین‌است وبسدین دیوار

معزی گوید (دیوان ٥٥٦) :

تا بروید بباغ سوسن و گل لاله و شنبلید و آذرگون

۱ــ نك: آذر. مسعود سعد گوید (دیوان ۲٥۹) :

بوده چو کافور سوده در مه آذر همچو گلاب و عرق شده مه آزار

ازرقی گوید (دیوان ۱۷) :

همایون جشن عیدوماه آذر خجسته باد بر شاه مظفر

۲ــ قطران‌گوید (دیوان ۱۹۸):

تا بدید ازباد نیسان خاك گلزاری بود زآب آذرگون کند دل مرد دانا آذرنگ

غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ

آذرنوش آتشکده دوم بود ، ازجمله هفت‌آتشکده‌ای که مغانرا بوده، وآن را نوش‌آذر نیز نامند[۱] .

آذرهمایون نام ساحرهٔ بوده از نسل سام که خدمت آتشکده‌اصفهان میکرد وبلیناس(۱)حکیم بحکم‌اسکندر اورا بنکاح درآورد . بدین‌تقریب بلیناس را جادو میگفتند . شیخ نظامی در رفتن باسپهان نظم نموده :

بهار کهن بود و چینی نگار | بسی خوشتر از باغ و از نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت درآن‌خانه چندین‌عروس
هم آشوب دیده هم آشوب دل | فرو رفته دل را بسی پا بگل
درو دختری جادو از نسل سام | پدر کرد آذر همایونش نام

آذین با ذال منقوطه مکسور و یای معروف ، زینت وآرایش‌بود[۲] . حکیم سنائی فرموده :

از پی قدر خویش صدرش را | بسته روح‌القدس زخلد آذین

(۱) نسخهٔ اساس : پلیناس ، بقیاس نسخه د،س وشرفنامه ۲٤۵ اصلاح‌شد .

۱– این همان آتشکده‌ایست که فردوسی‌جای آنرا بلخ دانسته‌است و چنین گوید :

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ | بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وزآنجا بنوش آذر اندر شدند | رد و هیربد را همه سر زدند

مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ۲۳۲

۲– اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۳٤) :

بیاراست بر کوههٔ زنده پیل | زد آذین ز دیبا و گنبد دومیل

معزی گوید (دیوان ۵٦۹) :

بهر شهری که‌بگذشت او زبهرِ او سزابودی | اگر ملك خراسان را زندی کله و آذین

« واین خانه‌را آذین بسته‌بودند سخت عظیم و فراخ و آنجا تنور نهاده بودند »

تاریخ بیهقی ۵۰۲ سعدی گوید (شرح بوستان ۵۳) :

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود

قطران گوید (دیوان ۲٤٤) :

کشیده‌مطربان دربزم دستان ازپی دستان | زده فرزانگان در شهر آذین از پی آذین

حکیم خاقانی گفته :

بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را بدیبائی فرست

و در بعضی از فرهنگها ، بمعنی رسم و عادت نیز مرقوم است . فاما مثالی که خاطرجمع شود بنظر نرسید[1] .

آراد[2] دومعنی دارد . اول نام فرشته‌ایست که‌موکل باشد بردین[3] ، و تدبیر امور و مصالح روز آراد بدو متعلق است . دوم روز بیست‌وپنجم بود ازهرماه‌شمسی وآنرا ارد نیزخوانند[4] نیکست در این روز جامه نو (۳٤پ) بریدن و پوشیدن، و دراین روز نشاید سفر کردن و نقل و تحویل‌نمودن .

[**آرام** دو معنی دارد. اول معروفست دوم باغی باشد که میان شهر و مدینه و قصبه و ده بسازند ، و آنرا آرام‌بن نیز خوانند] (۱) .

آرام‌بن با بای مفتوح و نون زده ، باغی را گویند که درمیان شهر وقصبه و ده ساخته باشند .

آرایش سه معنی دارد . اول معروف است[5]. دوم بمعنی رسم وآیین‌آمده[6] حکیم فردوسی راست :

سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
زآرایش بندگی گشته‌ای

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد .

۱ـ « دریاسا و آذین مغول آنست که درفصل‌بهار بروز کسی درآب ننشیند...»
تاریخ جهانگشا ۱۶۱/۱

۲ـ این واژه در زبان پهلوی بصورت « اَرت» یا « اَرد» وصورت‌اوستای آن « اَشی» یادشده‌است . درکتاب اوستا فرشتهٔ نگهبان ثروت و دارای « اَرد» بوده و نعمت و جلال وخوشی دینداران در پرتو اوست . نك:یشتها۱۷۹/۲ .

۳ـ فرشتهٔ موکل بر دین بنام دین و نگهبانی روز ۲٤ ماه شمسی با اوست. نك : یشتها ۱٦۰/۲ .

٤ـ نك: خرده‌اوستا ۲۰۸ .

٥ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۳٥) :

دو صد اشتر آرایش بارگاه   ازو صد سپید و دگر صد سیاه

نظامی گوید (شرفنامه ۱۳٤) :

گه از میوه آرایش خوان دهد   گه از سایه آسایش جان دهد

٦ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۱۰) :

فزون شد در دلش بخشایش رام   گرفت از دوستی آرایش رام

سیوم نام نوائیست از موسیقی[1] .

آرایش خـورشید نام قـولیست از مصنفات باربد مطرب[2] . شیخ نظامی در صفت باربد گوید :

چو زد زآرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

آرت با رای مفتوح بتای‌فوقانی زده، آرنج باشد .

آرج با رای مفتوح بجیم زده ، دو معنی دارد . اول مخفف آرنج بود . دوم نام پرنده‌ایست .

آرد با رای مفتوح بدال زده مخفف آراد[3]است که سبق ذکر یافت و بارای موقوف دو معنی دارد . اول معروفست دوم بمعنی تقصیر آمده .

آردم با رای موقوف و دال مفتوح بمیم زده ، نام گل آذرگونست[4] .

آردن ظرفی باشد مانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشد ، مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیگ نهند ، و روغن و شیره و ترشی و غیر آن بدان صاف کنند ، و آنرا ترشی‌پالا نیز گویند .

آردهاله آشی باشد مانند کاچی که از آرد پـزند و بیشتر مـردم فقیر می‌خورند [و آنـرا بتازی سخینه[5] گویند] (۱) .

آرزه با رای موقوف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی ، کاه‌گل باشد . و آرزه‌گر ، کسی را نامند که کاه‌گل کند .

آرست با رای مفتوح بسین زده ، دو معنی دارد . اول بمعنی توانست باشد دوم مخفف آراست بود .

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده‌شد .

۱ـ نك: آرایش خورشید .

۲ـ باربد از اساتید موسیقی دورهٔ ساسانی‌است وآنطور که مینویسند وی سازندهٔ هفت‌نوای خسروانی و سی‌آهنگ و۳۶۰دستگاه‌که با ایام هفته و ما ه‌و سال تناسب داشته ، بوده‌است . نظامی از سی الحان او صحبت‌داشته و در آثار شعرای فارسی نیز منعکس است . نك: تمـدن ساسانی ۱۷۹/۱ و نیـزتاریخ تمدن ساسانی ۱۳ .

۳ـ نك: آراد .

۴ـ نك: آذرگون .

۵ـ نك: دیوان بسحق اطعمه ۱۸۸ .

آرسته مخفف آراسته باشد . استـاد فرخی فرماید :

ایا به‌بزمگه آرسته‌تر زصد حـاتم
و یا بمعرکه مردانه‌تر زصد سهراب

آرش با رای مفتوح بشین منقوطه زده ، نام پهلوان ایرانیست از لشکر منوچهر، که درصفت تیراندازی نظیر نداشت[1] . قصه تیر انداختن (۳۵ر) او معروف و مشهور است ، و در کتب تواریخ و شاهنـامه بتفصیل مرقوم و مجملی از آن انشاءالله تعالی در ذیل لغت تیر نوشته خواهد شد . خسروی گفته :

چون کار بقفل و بند تقدیر فتد
از جیب خـرد کلید تدبیـر فتد
آرش گهرم ولی چو برگردد بخت
در معرکه پیـکان پر از تیر فتد

آرغده با رای مضـموم بغین زده و دال مفتوح و های مختفی ، دو معنی دارد . اول خشمگین و قهرآلود را گویند و آنـرا ارغنده نیز خوانند . استاد فرخی فرماید :

شیر آرغده (۱) اگر پیش تو آید به‌نبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پیخسته صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال

ابوالفرج رونی راست :

اگر الفـغده بستدند از من
نیست جانم چو شیر آرغده
شکر این‌حال چو نتوانم کرد
کـه مـرا بستدند الفـغده

دوم بمعنی حریص آمده . منوچهری گوید :

آرغده برثنای‌تو جان‌من‌است از آنك

(۱) دیوان فرخی ۲۱۴ : ارغنـده .

۱ـ انوری گوید (دیوان ۱/۳۶٤) :

آرش اگر بدیدی تیر وکمانت را — نشناختی ز بیم تو ترکش زدوکدان

قطران گوید (دیوان ۱۵۰) :

یکی به‌تیر فکندن بسان آرش نیو — یکی بدرع دریـدن بسان رستم زر

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۷۳):

اگر خوانند آرش را کمانگیر — که‌ازساری بمرو انداخت یك‌تیر
تـرا زیبد نه آرش را سواری — که صدفرسنگ بگذشتی ز ساری

و نیز نك: یشتهـا ۱/۳۳٤ .

پـــرورده مکـــارم اخـــلاق تـــو منم
در دل خلـــق آرمش یابـــد

آرمان با رای موقـــوف ، آرزو و حسرت بود . مولوی معنوی فرماید :

هر حوایج را کــه بودش آرمان
راست کردی میر شهـــری رایگان

خواجوی کرمانی راست :

از فراقت روزوشب عشاق را هست الامان
هرکه دیـــدار تـــو بیند نیستش هیچ آرمان

آرمده مخفف آرمیده[۱] بود حکـــیم اسدی در توحید گفته :

گران ساخت سنگ و سبك باد پاك
روان کرد گردون و آرمده خاك

آرمش با رای موقوف و میم مکسور و شین منقوطه زده ، مخفف آرامش باشد . حکیم آذری فرماید :

راه(۱) را هرکسی نمی‌شاید
پیر جوهـــرشناس می‌بایـــد
تا زخـــورشید پرورش یابد
در دل خلـــق آرمش یابـــد

آرن با رای مفتوح ، مخفف آرنج است . آغاجی راست :

زمانی دست کـــردی جفت رخسار
زمـــانی جفت زانو کـــردی آرن

آرنگ با رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، شش معنی دارد . اول (۳۵پ) رنگ را گـــویند[۲] . ظهـــیر فاریابی فرماید .

آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم
با داش سربریده چو سرکفته بادرنگ

دوم آرنج باشد. منصور شیرازی‌راست:

گر بعهد تو ظلم یا زد چنگ
باد دستش بریده از آرنگ

سیوم بمعنی همانا آمده . استاد رودکی نظم نموده :

هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من

---

(۱) نسخهٔ اساس: یاد . بقیاس نسخـهٔ د،س ومعنی اصلاح شـد .

۱ـ عنصری گوید (دیوان ۳۲۸) .

بود مرد آرمده در بند سخت — چو جنبنده گردد شود نیکبخت

۲ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ٥) :

زان خردمند سـر و سبزآرنگ — خواست تا از شکر گشاید تنگ

معزی گوید (دیوان ۸۲۲) :

سبز رنگست زسبزه سرکوه و لب‌جوی — چه‌کشی سر زخط ای نوش‌لب سبزآرنگ

چهارم محنت و رنجست[۱] . کمال اسماعیل گفته :

نه‌هرگز ازتو رسیده بموئی آرنگی(۱)
نه‌هرگز از تو رسیده بموری آزاری

غضائری رازی فرموده :

گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال
بوده نصیب‌دشمن آرنگ ورنگ وادبار

پنجم مکروحیله‌بوده شرفشفروه گوید

بر طبل قمر همی زند رایت
کای شاهد پیشه این چه‌آرنگ است

ششم حاکم باشد ، و آنرا کنارنگ نیز خوانند :

آرون با رای مضموم و واو معروف صفتهای خوب و نیکو باشد . استاد عنصری راست :

به‌آرون او نیست در بوم ورست
جهانرا بآرون و آذین بجست

آروین با رای موقوف و واو مکسور و یای معروف ، تجربه باشد .

آریغ با رای مکسور و یای معروف کینه بود[۲] . خسروانی گوید :

آه از غم آن نگار بد مهر
کاریغ زمن بدل گرفته

آز با زای منقوطه موقوف ، حرص[۳] باشد . حکیم خاقانی گفته :

افسر عقل بایدت بر سر
از سر آز خون دل چه‌خوری

ادیب صابر نظم نموده :

سبز گشت ازسخاش کشت امید
سیر گشت از عطاش معده آز

آزاد شش‌معنی‌دارد. اول درفرهنگها بمعنی بیقید مسطور است ، چنانکه اگر کسی گوید که فلان بنده را آزاد کردم اراده آن باشد ، که از قید

---

(۱) دیوان کمال اسماعیل ٥٤٦: آژنگی.

۱ــ اسدی گوید (لغتنامه) :
چو کاری برآید بی‌آرنگ ورنج		چه باید ترا رنج و پرداخت گنج

۲ــ ونیز نك: آزیغ .

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۳) :
بر سر بخت بد فرود آید		هرکه گیرد عنان مرکبش آز

قطران گوید (دیوان ۱۸۳) :
ز عدل او بجهان اندرون نماند جور		ز جود او بجهان اندرون نماند آز

عبودیتش نجات دادم . و مراد از سرو و سوسن‌آزاد، این تواندبودکه ازقید و علت کجی و پیوستن شـاخ دیگر فارغ‌اند . مولوی معنوی[1] فرماید :

کیست مولا آنکه او شادت کند
همچو سرو وسوسن آزادت‌کند

و صاحب اختـیارات (۳۶ر) بدیعی[2] آورده که : سوسن چهار نوعست یکی سفید وآنرا آزاد گویند. و در ذخیره خوارزمشاهی[3] مرقوم است که : آزاد درختی را گویند که میوه ندهد. همانا که سرو و سوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند . چنانچه این بیت شیخ سعدی دلالت بر این معنی میکند :

بسروگفت‌کسی میوه‌ای‌نمیآری(۱)
جواب‌دادکه آزادگان تهی‌دستند

و نیز در گلستان آورده‌که: ازحکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند گردانیـده هیچ یکی [را](۲) آزاد

(۱) نسخهٔ اساس: نمیداری، بقیـاس نسخهٔ د، س وکلیات سعدی ۵۹۲ اصلاح‌شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س و معنی جملـه‌افزوده‌شد .

۱ـ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۴۳/۱) :

همچو سرو و سوسنم آزاد کـرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کـرد

قطران گوید (دیوان ۶۲) :

تا شادی و غم پیدا از نیك و بدآید   وز هردو نباشند جـدا بنده‌و آزاد

خواجو گوید (دیوان ۱۳۴) :

بنده آن سرو آزادم وگرنی راستی   مادر فطرت زعالم بنده‌را آزادزاد

۲ـ «اختیارات بدیعی کتابی لغوی و طبی بفارسی ازعلی‌ابن حسین انصاری‌معروف به‌حاجی زین عطار، این‌کتاب در ۷۷۰ هجری‌قمری در دومقاله تألیف شده ، مقالـهٔ اول مشتمل بر اسامی داروهای مفرد وگیاهها ومقالهٔ دوم شامل اسامی داروهای مرکب‌است» دایرةالمعارف فارسی ۶۷/۱ .

۳ـ کتابی‌است در طب بفارسی از اسماعیل جرجانی متوفی ۵۳۱ هجری. مؤلف این کتاب را بنام قطب‌الدین محـمد خوارزمشاه‌تألیف کرده‌است و احتـمالاً نخستین دایرة المعارف طبی‌است که بزبان فارسی نـوشته‌شـده ... دایرةالمعارف فارسی ۱۳۸/۱ .

نخوانده‌اند ، مگر سرو را ، که هیچ ثمر ندارد ، در این چه حکمت است ، هریکی را اصلی معین است و وقتی معلوم، گاهی تازه‌اند و گاهی پژمرده، و سرو را هیچ نیست . همه وقت خوبست ، و تازه و تر ، و از این علتها فارغ ، پس صفت آزادگان اینست .

گرت زدست برآید چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

دوم نام درختیست[۱] بلند قد ، بیشتر در ولایت گیلان شود ، و بلندی آن بشصت گز رسد ، و شاخهایش مانند درخت صنوبر در بالا بود ، و تنه‌اش راست و هموار ، و چوبش تا بالا بر یك منوال است ، و صافی و جوهردار و لیکن از جوهر چوب چنار ریزه‌تر باشد . شرفشفروه گوید :

من بنده آن قد چو آزاد درختم
من هندوی آن صورت چون لعبت چینم

سیوم نام شهریست کوچك از تومان نخجوان که مردمش سفیدچهره باشد، و شراب آنجارا شهرت عظیم‌است . این معنی از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی نقل نموده شد[۲] .

چهارم نوعی ازماهی‌است که در گیلان بهمرسد و گوشت آن بغایت لذیذ باشد[۳]

پنجم نام درختی است که چون بهایم چوب و ورق آنرا بخورند بمیرند . اینمعنی از اختیارات بدیعی نقل نمود.

ششم در کامل‌التعبیر[٤] مرقوم‌است که آزاد درخت ارژن را گویند ، و آن درخت بادام‌کوهی‌است که درکوهستان

۱ـ نك: درختان و درختچه‌های ایران ۳۹۵. «آزاد درخت، گرم و خشك‌است سدهـا از سر بگشاید.» فرخنامه ۲۱۱ .

۲ـ نك: نزهة‌القلوب ۱۰۲ .

۳ـ « آزادماهی بنام علمی Salmo Rutta Capicus Kessler معروفست . آزادماهی بزرگترین نوع ماهی فلس داراست‌که‌دردریای‌خزر دیده‌میشود... روی‌نوع‌تابستانی آن نقطه‌های سیاهی دیده میشود . گوشت‌آن‌خیلی لذیذاست درازی این ماهی از یك متر تا یك‌مترونیم و وزنش بین سه تابیست و شش‌کیلوست . » فرهنگ گیلکی ٤ .

٤ـ کتابی‌است در تفسیر از شرف‌الدین ابرالفضل حبیش‌بن ابراهیم تفلیسی متوفی بسال ٦۲۹ هجری، نك: تاریخ ادبیات در ایران۲/۹۹۸ .

پارس بیشتر (۳٦پ) از جاهای دیگر شود .

آزاد میوه نام حلوائی است که از قند ومغز بادام سازند[1]. بسحاق اطعمه راست :

کعب‌الغزال دارد از بوی‌مشك سهمی
آزادمیوه دارد ازقندخورده(۱) گردی

آزادوار دو معنی دارد . اول نـام صوتی‌است از موسیقی[2] . منوچهری گفته :

صلصل باغی بباغ اندر همی نالد بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند بر نای‌های لوریان آزادوار

دوم اسم موضعی[3]است ازقرای‌اسفراین که در آنجا میوه‌ها اکثر خوب شود ، علی‌الخصوص انگور .

آزادی شکر باشد[4] . حکیم فردوسی

---

(۱) دیوان بسحق اطعمه ۱۸۰: سوده

۱ــ «آزادمیوه مغز پسته و مغز بادام ونخود مقشر که در قند بگردانند و هفت رنگ سازند سرخ و زرد و گلگون و سفید وزعفرانی‌ونارنجی و زنگاری چنانچه در چشم کسی کـه حبةالخضرا خورده‌باشد هفتادرنگ نماید. » دیوان بسحق اطعمه ۱۸۰ .

۲ــ نك: تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.

۳ــ در المعجم‌البلدان ۱/۲۳۰آمده:«شهرکی است در اول ناحیه جوین ازطرف قومس و از توابع نیشابور جماعتی از اهل علم منسوب‌بدین‌قریه میباشند» . در لغت‌نامه مدفن سیـد حسن غـزنوی شاعررا بدانجا میـنویسد. درتقسیمات کشوری سال ۱۳۱٦ شمسی آزاد وار دهستان بخش جفتای شهرستان سبزوار استان نوم (خراسان) آمده . . . نك: فرهنگ جغرافیائی‌ایران ۹/۱٤ و فرهنگ آبادیهای ایران .

٤ــ فخرالدین گرگانی‌گوید (ویس‌ورامین۱۱۷) :

نشسته ویس چون خورشید بر تخت هـم از خوبی بآزادی هـم از بخت

«اگر ما خواهیم آن باران را تلخ کنیم یاشور... چرا از من آزادی نکنید؟» کشف‌الاسرار ۹/٤٥۷

«ولید خالد از شماس و شماط آزادی‌کرد ایشان‌بدویدند واسب‌قیصررا ببوسیدند.» داراب‌نامه ۲/۷۷۸ . مولوی معنوی‌گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱/٤٤) :

ای گروه مومنان شادی کنید همچو سرو وسوسن آزادی کنید

فرماید :

هم آزادی تـو بیزدان کنیم
همی پیش آزادمردان کنیم

حکیم خاقانی راست :

نعمتی بهتر از آزادی نیست
برچنین مائده کفران چکنم

آزده با زای منقوطه و دال هـردو مفتوح و های مختفی ، رنگ کرده را گویند۱. حکیم فردوسی نظم نموده :

سوی خانه شد دختر دلزده
رخان معصفر بخـون آزده

آزر با زای منقوطه مفتوح برازده ، امر از آزردن بود ، و بعربی نام پدر حضرت ابراهیم علی نبینا وعلیه‌السلام است۲. حکیم سوزنی فرماید :

نگار و صورت آن بت بهندوچین درهم
شکست خامـهٔ مـانی و رنـدهٔ آزر
نگار آزر و مانی غلام صورت اوست
زمن بدین کـه بگفتم گر آزری آزر

از بیت اول معنی عربی ، و از بیت ثانی معنی پارسی مستفاد میگردد .

آزرد با زای منقوطه مفتوح به را زده ، رنگ را گویند و آنرا آزرنگ نیز خوانند حکیم قطران نظم نموده:

ابر فروردین بباران برچمن پرورد ورد
گشت خیری بافراق نرگسش آزرد زرد

هم او گوید :

بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیرگشت
گلستان آزرد گوهر چون سریر میرگشت(۱)

آزرم با زای منقوطه مفتوح و به را

(۱) دردیوان ٤۳۱ چنین‌است «گلستان‌اززروگوهر چون سریر میرگشت»

۱ــ بنظر میرسد صورت دیگر واژه آژدهٔ بمعنی خلانیده و آجیده باشد ازمصدر آزیدن یا آژیدن ونیز نك : آژده . انوری گوید (دیوان۱/۷۹) :

وز مـلاقات صبا روی غدیر راست چون آژدهٔ سوهانست

«وهرکه دندان گشاید یا پوست روی تراشد یا در موی موی پیوندد یا پوست آزیند همه ملحق‌است بتغییرخلق...» کشف‌الاســرار۲/٦۹۹ .

۲ــ «وقتی آزر، پدر ابراهیم در خـانه‌آمد زن وی ابیونا مادر ابراهیم دروقت غسل کرده‌بود...» قصص قرآن سورآبادی ۷۲ .

انوری گوید (دیوان ٤۳۵) :

گـروهی تماثیـل مانی شکسته گـروهی تصـاویر آزر گـرفته

زده ، چهارده (۱) معنی دارد . اول شرم و حیا[1] باشد. امیر خسرو فرماید:

چو بازار تمنا گرم‌تر گشت(۳۷ر)
دلـم زاندیشه بی‌آزرم‌تـر گشت

دویم رحم و شفقت و نرمی[2] بود . هم امیرخسرو گفته :

بوسید برش برفـق و آزرم
خارید سرش بناخن شـرم

سیوم بزرگی و عزت[3] را گوینـد . حکیم انوری گفته :

ای بزرگی که از بلندی قدر
آسـمانـرا نداشـتی آزرم

مجدهمگر نظم نموده :

آزرم‌دارش ارچـه به‌پیشت بود حقیر
ارزان شمارش ارچه بنزدت گران بود

چهارم عدل وانصاف بود. شیخ نظامی راست :

پیرزنی را ستمی در گـرفت
دست زد ودامن سنجر گرفت
کای ملك آزرم توکم دیده‌ام
وزتو همه ساله ستم دیده‌ام

پنجم راحت و سلامت را خوانند . شیخ نظامی گفته :

دو کس را روزگار آزرم دارست
یکی کو مرد و دیگر کو نزادست

ششم بمعنی نگاهداشت آمده . هم شیخ

---

(۱) نسخهٔ اساس «سیزده» بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ «اگر خواهی با آبروی باشی آزرم راپیشه‌کن» قابوسنامه ٥٤ .
کمال اسماعیل گوید (دیوان ٤٥٣) :

هیچ هـرگز نـدارد او آزرم   هیچ درچشم او نیاید شـرم

۲ــ «زن، خویشتن در خواب کرد. نیك‌بآزرمش بیدار کرد و گفت..» کلیله‌ودمنه ۲۲۰.
فردوسی گوید (شاهنامه ۱۰۳/۱) :

چو کافور موی و چوگلبرگ روی   دل آزرم جوی و زبان چرب گـوی

نظامی گوید (شرفنامه ۱۵۷) :

بیکسو نهـم مهر و آزرم را   بجوش آورم کینـهٔ گـرم را

۳ــ چون مادر و پدر را حرمت و آزرم بیش‌داری دعا و آفرین ایشان اندرتو مستجاب تر باشد . قابوسنامه ۲۵ .
«مرا فرمودند... که خدای این‌شهر را پرستم... آن‌خدای که این‌را آزرم بزرگ‌نهاد...» کشف‌الاسرار ۲۵۳/۷ .

نظامی بنظم آورده :

صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن بود ناصـواب

هفتم بمعنی خشم آمده . این نیز شیخ نظامی راست :

دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب آزرم‌را(۱)

هشتم تاب‌وطاقت باشد. حکیم فردوسی گفته :

سر پهلوانان بدو گرم گشت
دل طوس نوذر بی‌آزرم گشت

نهم نام دختر خسروپـرویز بوده که چهـارماه پادشاهی کـرده و او را آزرمیدخت نیز میگفته‌اند۱ . حکـیم فردوسی گفته :

یکی دختری بـود آزرم نام
زتاج‌بزرگان شداوشادکام(۲)

همی بود بر تخت بر چارماه
به‌پنجم شکست اندرآمد به‌گاه

دهم ظاهر و آشکارا بود . امیرخسرو فرموده :

بار دو گنجینه گره کرد باز
گه سخن آزرم شد و گاه راز

[یازدهم غم و اندوه را گویند . حکیم فردوسی راست :

که انــدر زمــانه مــرا کودکیست
کزآزرم او بردلـم خواب‌نیست](۳)

دوازدهم(٤) مسلمان شدنست .

سیزدهم(٥) خواری گذاشتن باشد .

چهاردهم(٦) گناه‌را گویند .

آزرمیدخت نام دختر پرویز بوده که چهارماه پادشاهی کرده و او را آزرم نیز میگفتند۱ .

آزرنگ با زای منقوطه موقوف و

---

(۱) شرفنامه ۹۱ : آسیب و آزرم را .

(۲) این‌بیت درشاهنامه ۲۹۵۸/۹ چنین‌است :

یکی دیگـری دختر آزرم نـام ز تاج بزرگی رسیده بکـام

(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (٤) نسخهٔ اساس: یازدهم .

(٥) نسخهٔ اساس: دوازدهم . (٦) نسخهٔ اساس: سیزدهم

۱ــ «آزرمیدخت‌دخترخسروپرویز درسال٦۳۱ میلادی در تیسفون تاج بر سر گـذاشت وبنا بقول طبری پس‌از چندماه سلطنت رستم‌فرخزاد اورا ازسلطنت خلع وکورکرد وکیفیت مرگ‌او روشن‌نیست مدت سلطنت اورا ازشش‌تا بیست‌ماه نوشته‌اند». نك: ایران در زمـان ساسانیان ۵۲۲ و نیز تمدن ساسانی ۲۷۲/۲ ومجمل‌التواریخ والقصص ۳۷ .

رای مفتوح بنـون زده ، هـلاکت و محنت وغم سخت‌باشد[۱]. حکیم سوزنی گفته :

انصاف و عدل شاه بتدبیر و رای تو (۳۷پ)
برداشت ازجهان ستم‌وجور آزرنگ

آزمون با زای منقوطه موقوف ومیم مضموم و واو معروف، آزمایش[۲] بود امیرخسرو راست :

آزمون زربخش‌را دربذل گاه تنگی‌است
امتحان نقاش را درنقش اسب لاغراست

حکیم خاقانی فرماید :

ای دست روزگار گه آزمون زمن
شمشیر کن نه‌نعل که پاکیزه آهنم

آزور با زای منقوطه مضموم و واو معروف و رای ، صاحب حرص و آز را گویند[۳] حکیم انوری فرماید :

جرعه جام کس اگر بخورم
بکـند درد منـتم مخمور
مـرد باش ای حمیت قـانع
خاك‌خور(۱) ای‌طبیعت آزور

کمال‌اسماعیل نظم نموده :

---

(۱) نسخهٔ اساس: خاك‌خواری طبیعت آرزو، بقیاس‌دیوان۲۳۸ ونسخهٔ د،س اصلاح‌شد

۱ــ در دیوان بعضی از گویندگان وفرهنگهـا این واژه بصورت «آذرنگ» آمده‌است .
منوچهری گوید (دیوان ٥۱) :

مهرگان جشن فریدونست واوراحرمتست   آذری نو باید و می‌خوردنی بی آذرنگ

ونیز نك: واژه آدرنگ .

۲ــ «دیگر نیکوداشت ترا آنست که بکشتی تنی‌را، یعنی قبطی‌را ما برهانیدیم ترا ازغم قصاص و آزمون کردیم». قصص قرآن سورآبادی ۲٥۱ . اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦۲) :

همه دوستان را بمهر انـدرون   گه خشم و سختی کنید آزمون

مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۲/۱۰۳) :

گر نهی تو لب خود برلب‌من مست‌شوی   آزمون کـن که نه کمتـر ز می انگـودم

مسعودسعد گوید (دیوان ٦۰۹) :

ایچرخ تو چندم آزمـایی   زرو گهـری به آزمـونم

۳ــ«آزور آنست که بـه‌تازی حـریص‌خوانند. » فرخنامه ۳۱٦.
کمال اسماعیل گوید (دیوان ۳۸٤) :

وگـرنه زان‌کجا کش اعتقادست   بدان حضـرت دلی آزور دارد

دهان تیر چنین بازمانده از پی چیست
اگر نشد بجگرگـوشه عدوت آزور
[آزیر بمعنی آزار باشد . حکـیم انوری فرماید :
در جهان چندانکه خواهی بیشمار
نیستی و محنت و آزیر هست] (۱)
آزیغ با زای منقوطه مکسور و یای معروف ، نفـرت [بود] (۲) . شمس فخری گفته :
از جفای زمـانه چند رسد
بر دل خسته نفرت و آزیغ
آژ با زای عجمی موقـوف ، بمعنی آسودن وبیاسا بود. حکیم ناصرخسرو گفته :
از گرد سفاهت بلب جوی سخندان
جانرا بکفعقل همیشوی وهمی آژ

آژخ با زای عجمی مفتوح بهخا، زده دانهای[1] سخت باشد ، که بر اعضای آدمی برآید و درد نکند و پخته نشود و آنرا در بعضی از ولایت پارس و عراق عجم گوك خوانند ، و بتازی ثولول ، و بترکی لوىنك ، و بزبان تبریز سکیل ، و بهندی مسا ، گویند . [حکیم سنائی نظم نموده :
کاهـد از هیبتت همی دوزخ
همچوزافسون وهمیانآژخ] (۳)
حکیم سوزنی نظم نموده :
بگرد عارض آن ماهروی چاه زنخ
سیاه رنگ در آمد بسان موروملخ
گل رخانش زمشك سیاه خالی داشت
چه جرم کرد کهگل خارگشت وخال آژخ
آژده با زای عجمی مفتوح و دال و

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شـد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی جملـهافزوده شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . در هردونسخـه «همچو افسـون ...» بقیاس مثنویهای حکیم سنائی ۲۲۶ اصلاح شـد .

---

[1] «یا آزخی کوشت رسته بود جنانك ببوست آزخ برآید و علاج وی دشـواربود». هدایةالمتعلمین ۴۹۴.
کسائی گوید (لغت فرس۷۹) :
از راستی تو خشم خوری دانم — بر بـام چشم سـخت بود آژخ
«سرگین سگ بهآب ترکنند و بر آزخ (آژخ) نهند درستشود.» فرخنامه ۶۰ .

اخفای ها ، سوزن زدن و استره‌زدن، و اژینــه بر سنگ آسیا زدن باشد ، نزدیك یکدیگر ، بنوعی که نشانه آن ریزه و نزدیك هم واقع شود ، و هر چه مثل‌اینها باشد، آنرا آژده خوانند[۱]

ظهیرفاریابی گفته :

رخ عدوت چو نارنگ زرد و آژده‌باد (۳۸ر)

بسوزنی که نه‌زآتش گدازد و نه‌زرنگ

حکیم اسدی گفته :

دل هردو بیدادگرشان بسوز
که هرگزنه‌بینند جز تیره‌روز
بداغی(۱)جگرشان کنی آژده
که بخشایش آرد بریشان دده

آژغ با زای عجمی مضموم بغین زده دو معنی دارد . اول لیف خرما باشد. دوم شاخهای زیادتی را گویند که از درخت تاك ببرند[۲] .

آژفنداك با زای عجمی موقوف و خای مکسور به‌نون زده و دال ، قوس و قزح باشد ، و آن بخاریست پر و لطیف ، که چون پیرامون آفتاب از بخارها خالی ماند ، و ممر شعاع بر آن بخار افتد ، پس آفتاب عکس آنرا ملون گرداند ، بحسب کیفیت وکمیت ماده ، هیأت آژفنداك ظاهر گردد .

---

(۱) نسخهٔ اساس : بداغ بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شــد .

۱ــ انوری گوید (دیوان ۱۱۹) :

بادام وار چشم حسود تو آژده — وز ناله باز مانده دهان‌همچوپسته‌باد

سنائی گوید (دیوان ۷۰۰) :

ای آژده بسوزن حسرت هــزار دل — سودت چه‌دارد آنکه مرقــع بیاژنی

قطران گوید (دیوان ٤۷۷) :

مخالفان ترا گردن ای‌ملك زده‌باد — به‌تیر محنتشان دیدهٔ‌دل آژده باد

ونیز نك: آزده و آژندن .

۲ــ درلغت فرس ۲٤۰ آمده : آژغ ، شاخ‌درخت باشد . ابوشکور گوید :

سوی آسمان کردش آن مرد روی — بگفت ای خــدا این تن من بشــوی
ازایــن آژغــان پاك کــن مــرمرا — همــه آفــرین زآفــرینش تــرا

حکیم اسدی گفته :

کمان آژفنداك شد ژاله تیر
گل‌غنچه پیکان‌زره‌آبگیر(۱)

آژند با زای عجمی مفتوح بنون زده گلی را گویند کـه در عمارت بکار برند ، و لائی که در بن آبها بود . و بعضی بمعنی گلابه مرقوم ساخته‌اند .

آژندن بمعنی آژدن بود ، و شرح آن در ذیل لغت آژده مرقوم شد[۱] .

سید ذوالفقار شروانی فرماید :

کشف‌کردار هرکو درکشد ازطوق‌امرت‌سر
بسان خارپشتش کرد شست‌چرخ تیر آژن

آژنگ با زای عجمی مفتوح بنون‌زده و کاف عجمی ، چینی بود که برروی و انـدام افتد[۲] . حکیم ناصرخسرو فرماید :

ترا چشم در دست و من آفتابم
ازیرا زمن رخ پرآژنگ و چینی

حکیم ازرقی نظم نموده :

آندم که بُدم جوان و مویم شبه‌رنگ
صد حور بدی بدامنم در زده چنگ
اکنون‌که (۲) شدم پیر برخ پرآژنگ

(۱) این بیت در گرشاسبنامه ۱۵۵ چنین آمده :

کمـان آز فنداق شد ژاله تیر
گل غنـچه ترگ و زره آبگیـر

(۲) نسخهٔ اساس : چو .

۱ــ نك : آژده ، ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۷۱) .

نشاید بود گه ماهی و گه مار
گلیم خـر بزر رشتـه میـاژن

منوچهری گوید (دیوان ۱۲۹) :

دورویه گل چو دایره از سرخ دیبه‌است
چـون پشت او برشتـه زرین بیاژنی

فرخی گوید (دیوان ۳۹۶) :

چشم مخالف را بیاژن به‌تیر
چون کف یاران که بزر آژدی

۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٥) :

پرآژنگ رخ داد پاسخ طورگ
که‌گرکوچکم هست کارم بزرگ

سنائی گوید (دیوان ۲۳٦) :

روی پرآژنگشان ازاشك خون هست‌آنچنانك
در میان طبله شنگرف پشت سوسمـار

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۰۱۳/۷) :

تو با دشمنت رخ پرآژنگ دار
بداندیش را چهره بی‌رنگ دار

از من زن و فــرزند همی دارد ننگ

آژوغ با زای عجمی مضموم و واو معروف بمعنی آژغ است کــه مرقوم گشت[۱] .

آژیانه با زای عجمی مکسور فرشی را گویند کــه از سنگ و خشت پخــته بسازند. خواجه عمیدلومکی(۱)راست:

برای زینت درگــاه عالیت
زمهر و مــاه کردند آژیانه

آژیخ با زای عجمی مکسور و یای معروف ، چرك چشم بود . آنرا کیغ و رمص(۲) نیز خوانند[۲] .

آژیر با زای عجمی مکسور و یای معــروف ، (۳۸پ) پنج معنی دارد . اول پرهیزگاری باشد . حکیم اسدی در صفت برهمنانی گوید که در کوهی دور از آبادانی بعبادت مشغول بودند :

سراسر همه دشت نخجیر بود
گیاخوردن وپوشش آژیربود

دوم زیرك و هشیار[۳] بود . حکیــم فردوسی گفته :

سپه را نگهدار(۳) و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیرباش

سیوم بمعنی آماده‌آمده[۴] . و هم حکیم فردوسی‌راست :

زبان درسخن‌گفتن آژیرکن
خرد را کمان وزبان تیرکن

چهارم آبگیر را گویند . منوچهری در صفت بهار و درختان نظم نموده :

شیر دهدشان بپای مادر آژیر
کودك دیدی‌کجا بپای خوردشیر

پنجم بانگ و فریاد باشد .

---

(۱) نسخهٔ اساس لویکی نك: ص۸٤ ح۱ همین‌کتاب. (۲) نسخهٔ اساس : رمث .
(۳) شاهنامه ۱۳۲۵/٥ : بیارای .

۱ــ نك: آژغ. ۲ــ عماره گوید (صحاح‌الفرس ٦۱) :

همواره پرآژیخست آن چشم فژاگن گوئی‌که دوبوم‌آنجا درخانه‌گرفته‌است

۳ــ هـم او گویـد (شاهنامه ۱۳٥۹/٥) :

زبدخواه روز و شب آژیر بود بهرجای خوردنش نخجیر بود

۴ــ منوچهری گوید (دیوان ۱٥۷) :

رزبان گفت چه رایست وچه تدبیر همی مادر این بچگان را ندهد شیر همی
نــه بپــروردنشان بــاشــد آژیر همی نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجــیر همی

آژیراك با زای عجمی مکسور و یای معروف ، بانگ و فریادکردن بود .

آژینه با زای مکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مختفی ، آهنی باشد با دسته ، که سنگ آسیا را بدان درست سازند ، تا دانه بزودی آرد شود وآنرا آسیانه(۱) نیز خوانند .

آس [چهار معنی دارد . اول](۲) سنگی باشد مدور که غله را بدان آرد کنند ؛ و از غایت اشتهار احتیاج بیان ندارد۱ . حکیم سنائی راست :

عمرت از آس آسمان سوده
تو دمی زو چو او نیاسوده

آنچه آنرا بدست گردانند دستآس ، و آنچه آنرا بخر و گاو گردانند ، خرآس ، و آنچه بباد گردد ، بادآس و آنچه بآب گردد ، آسیاب‌نامند۲ . چنانچه حکیم خاقانی نظم نموده :

هست به‌پیرامنش طوف‌کنان آسمان
آری برگرد قطب چرخ‌زند آسیاب

(۱) نسخهٔ د،س: آسیازنه .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ انوری گوید (دیوان ۲۶۳) :

دامن بخت تو پاك از گردآس آسمان — وزجفای‌آسمان خصم‌توسرگردان‌چوآس

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۵) :

در تو ای گنبد امید و هراس — گردش آس هست و گونه آس

۲ــ سنائی گوید (دیوان ۳۷) :

ای همه اعدای دین‌را اندرین نیلی‌خراس — آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّودها

انوری گوید (دیوان ۷۲۷) :

آسیابی چنین و باری نه — بی شبانروز آسیابان رو

ناصر خسرو گوید (دیوان ۲۰۶) :

ای خداوند این کبود خراس — برتو از بنده صدهزار سپاس

« و کار ایشان بیشتر بازرگانی شترباشد و آب چاه خورند و خرآسها دارند . »
مسالك و ممالك ۲۱۵

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٤۰۵) :

دیده چو آسیا و درو دانه آبله‌ست — گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

آسیاب در اصل آس‌آب بوده، بنابر آنکه در لغت پارسی حرف آخر مضاف مکسور میباشد ، سین آس را کسره داده ، آس ِآب خــوانند ، و چون پارسیان الف‌ممدوده را دو الف اعتبار میکنند ، و مقرر است که هرگاه بر اول کلمه کــه مُصدّر بالف ممدوده باشد ، یکی از این چهار حرف ، که بای زایده ، و بای امر ، و میم نهی و نون نفی باشد ، در آورند ، البته یك الف را (۳۹ر) قلب به‌یا کرده ، الف دیگر را بحال خود بگذارند ، چنانچه در[آیین یازدهم از] (۱) مقدمه کتاب ذکر آن بتفصیل نموده شد۱ ، و اگر کلمه‌ای که مُصدّر بالف ممدوده باشد . بیفزایند ، در بعضی از صیغ یك الف را قلب سازند . چون کلمه آس را بر آب افزودند ، یك الف آب را قلب به یا کــرده ، آسیاب خواندند . برین تقــدیر آسیای دست و آسیای باد ، گفتن صحیح نباشد . چه مآل آن آس دست و آس باد میشود و این عبارت بهیچوجه درست نیست . و لهذا آسی را که به‌خر و گاو گردانند ، خرآس نامند نه خر آسیا ، و چون در کلام پارسی [تبدیل با ، به واو بسیار آمده، چنانچه در آیین ششم در مقدمه کتاب سبق ذکر یافته۲] (۲) آسیا و گفتن، نیز صحیح است ، و بکثرت استعمال با ، و واو ، از آسیاب و آسیا و طرح کرده آسیا خوانند . [دوم] (۱) غله آردکرده را ، نیز آس گویند۱ چنانچه مختاری گفته :

من بپای خــود این خطا کردم
تا بدست‌آس رنج گشتم آس (۳)

و آسیابانرا آسبان هم نامند . حکیم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . درنسخهٔ اساس چنین آمده : با، و واو، را یك حرف میدانند آسیاگفتن نیز صحیح‌است . (۳) در دیوان مختاری ۲۳٤ بیت چنین است :

خود بپای خود این خطا کردم که بدست آس رنج گشتم آس

۱ـ نك ص۵۹ همین کتــاب ۲ـ نك: ص ۲۹ همین‌کتاب

۳ـ «گفت خورد تو و از آن فرزندان تو همه ازین باشد بکار و بدرو ، آس کن . . . » تاریخ بلعمی ۸٦ .

نزاری قهستانی راست :

هنوز این آس خون گردان از آنست
که آن بی‌آب دیده آسبانست

[سوم شتریرا گویند که مویهایش ریخته باشد و آنرا انبره نیز نامند . چهارم نام قریه‌ایست ازقرای پارس[۱] و در عربی نیز چهار معنی دارد . اول نام درخت مورد است و آنرا بفارسی آسمار نامند[۲] . و بر آنرا حب‌الآس میگویند ، و در روم درخت آن از جاهای دیگر بزرگتر شود . آورده‌اند که عصای حضرت موسی علی‌نبینا و علیه‌السلام از چوب آس بود . گویند که شکوفه آن خوشبوی شود ، و هر کس آنرا ببوید و خواب کند محتلم گردد . دوم بقیهٔ عسل را که درشان انگبین مانده‌باشد خوانند . سیوم بقیه خاکستریست که بجای مانده باشد . چهارم نشانهای عمارت باشد . و در ترکی دو معنی دارد . اول نام شهریست از دشت قبچاق[۳]. دوم جانوریست شبیه برو باه که از پوستش پوستین سازند ، رنگش سفید باشد و سر و دم آن سیاه و بزبان هندی هم دو معنی دارد . اول امید را گویند . دوم کمان تیراندازی را خوانند] (۱) .

آسا هفت معنی دارد . اول زیب و زینت بود ، استاد عسجدی گفته :

بامید قبولت بکـر فکرم
چوبهریوسف‌مصری زلیخا
بانواع نفایس خویشتن را
بسان نوعروسان کرده آسا

دوم دهان‌دره باشد[٤] ، و آنـرا فاژ و فاژه نیز خوانند . و به‌تازی ثوبا گویند شمس فخری راست :

ازآن شبش(۲) که‌کشیدم بسی تب‌اندوه

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .   (۲) معیار جمالی ۱۰، سپس .

۱ـ «قریه آلاس به پارسی دیه مورد ، کهن دژی دارد و ربض» مسالك وممالك ۱۰٤ .

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۵):

سبز و خرم چو آسی اندر چشم   باز بر فرق تیز گرد چو آس

۳ـ نك : نزهةالقلوب ۲۲ .

٤ـ بهرامی گوید (لغت فرس ۳) :

چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار   چو یار من‌که‌کندگاه خواب خوش‌آسا

زفرط خــواب ملامت زدم بسی آسا
سیوم شبیه و مانند[۱] را گویند . مثال
ازکس وناکس ببرخاقانی‌آسا کزجهان
هیچ‌صاحب‌دردرا صاحب‌دوائی‌برنخاست
چهارم بمعنی وقــار است . ملقابادی
فرماید :

پیوسته همی شتاب و تمکین
ای شاه که طاعتت بود فرض
از عزم تو چرخ می‌کند وام
زآسای تومی‌کند زمین قرض

پنجم بمعنی آسودن آمده[۲] . حکــیم اسدی در صفت اسب گوید : (۳۹پ)

کم‌آسا و دمساز و هنجار جوی
سبك‌یاب وآسان‌رو وتیزپوی(۱)

رضی‌الدین نیشابوری نظم نموده :

اسب چــه طاقت تو دارد زین برتر نه
بخت چه درخور توباشد برچرخ‌آسای

ششم هیبت و صلابت بود . مختاری فرموده[۳] :

زور بستاند تدبیر تــو از پنجه شیر
کبر بیرون‌کند آسای تو از طبع پلنگ

هفتم روش و قاعــده را خوانند[٤] .

---

(۱) در گرشاسبنامه ۲٤۲ مصراع چنین‌آمده: سبکپا وآسان دو و تیزپوی .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۲۳) :

فلك کژرو ترست از خط ترسا — مــرا دارد مسلسل راهب‌آســا

قطران گوید (دیوان ۲۷) :

چمن چون مذبح عیسی هوا چون چادر ترسا — زمین گشته فلك پیکر هوا گشته زمین‌آسا

سنائی گوید (دیوان ٦۳۷) :

آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی — گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری

خواجو گوید (دیوان ٦٤٥) :

غره ماه جــز آن عارض شهرآرا نیست — شاخ شمشاد چو آن قامت سروآسانیست

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۰۱) :

زیر کبود چرخ بی‌آسایش — هرگزگمان مبر که بیاسائی

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۲۰) :

آن زمرد صورت دُرگوهر الماس فعل — آن نهنگ‌آسای اژدرها نهیب ما رسم

٤ــ «... که داود مردی کوتاه بالا بود ، زردرنگ چون بیماران بهیئت عاجزان وآسای درویشان» کشف‌الاسرار ۱/٦۷۰

ابن‌یمین راست :

به‌بین که صنعت خیاط رشته کرمش
چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم

آساره حساب باشد[1] .

آسال بنیاد را گویند . ابوشکور گفته:

زدانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جافست آسال کن(۱)

آسانی دو معنی دارد . اول ضد دشواری بود و آن معروفست[2] . دوم خواب و آسایش را گویند[3] . حکیم سنائی فرموده :

روز بیکاری و شب آسانی
نرسی بر سریر سلطانی

حکیم ناصرخسرو راست :

جای رنج و انده است این ای پسر
جای آسانی و شادی دیگر است

آستان سه(۲) معنی دارد . اول معروف است[4] . دوم به‌پشت‌خوابیده را گویند . و آنرا ستان نیز خوانند . کمال‌اسماعیل گفته :

در تنگنای بیضه زتأثیر عدل او
نقاش صنع پیکرمرغ آستان‌نهاد

[سیوم استخراج سالهای مخوفه مولود را نامند ، که آنرا به‌تازی عتبه گویند و عوام‌الناس قران خوانند](۳) .

آستن و **آستی** مخفف آستین باشد .

---

(۱) درلغت فرس ۲٤۳ مصراع چنین‌است: زن جاف جافست آسان‌فکن .

(۲) نسخهٔ اساس: دو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح‌شد .

(۳) بقیاس نسخهٔ د، س افزوده شد .

۱ــ «ظاهراً تصحیف آمار و آماره‌است . » لغت‌نامه .

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۱٤) :

بیرون کندت خدای ازو گرچه — بیرون نشوی تو زو بآسانی

رشید وطواط گوید (دیوان ٤۸۲) :

دل اعدای جاهت‌باد جفت رنج و دشواری — تن انصار ملکت باد یار ناز و آسانی

۳ــ قطران گوید (دیوان ٤۰۱) :

بقول آسایش جسمی بعقل‌آرایش‌جانی — کهانرا ازتوآرایش مهانرا ازتو آسانی

٤ــ خاقانی گوید (دیوان ٦۰) :

چاردیوار خانه روزن شد — بام‌بنشست‌وآستان‌برخاست

حکیم خاقانی فرماید۱ :

روح‌الله ار زآستن مــریم آمدست
صد مریم است روح ترا اندر آستین

اثیرالدین اخسیکتی راست :

کنار و آستی جان چو بحر پر در شد
که در ولایت معنی گدای کان من است

آستینه با سین موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مختفی ، تخم‌مرغ باشد .

آسر با سین مضموم ، کشت‌زار بود . منجیك گفته :

چو ابر کف ِ شه تقاطر نماید
زر از آسر طمع سایل بروید

[و بزبان علمی مــردم هندوستــان آدمخوار را گویند].(۱)

آسریس باسین موقوف و رای مکسور و یای مجهول ، میدان را گویند . و آنرا اسپرس و اسپریس هم خوانند .

(٤٠)حکیم فردوسی فرماید :

نشانه نهــادند بر آسریس(۲)
سیاوش‌نکرد ایچ باکس مکیس

آسغده باسین مضموم بغین زده و دال مفتوح و های مختفی ، هیزم نیم‌سوخته باشد . معروفی گوید :

ایستاده میــان ِ گرمــابه
همچو آسغده درمیان تنور

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) درشاهنامه ۳/٦۰۳: اسپریس

→

حافظ گوید (دیوان ٤۷) :

برآستان تو مشکل توان رسید آری
عــروج برفلك سروری بدشواریست

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۸۲۸) :

تا کــی جوئــی طــراز آستی من
نیست مرا آستی چه‌جای طرازاست

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦٤) :

کــرا نیست در دوستی راستی
بیفشان تــو از گرد او آستی

سنائی گوید (مثنویها ۱۲۷) :

هرکه او پیشه راستی دارد
نقــد معنی در آستی دارد

قطران گوید (دیوان ٥۰۸) :

بی تو خدا دانی ناقص بود
راست چو پیراهن بی‌آستی

آسگون[۱] با سین موقوف و کاف‌عجمی مضموم و واو معروف، نام دریای خزر است و آنرا دریای گیلان نیز گویند، و عوام بغلط قلــزم خوانند . حکیم خاقانی در ستایش نیر اعظم نظم نموده:

میغ از تو بر اسب آسکون تاخت
میدان فلــك پلنگ‌وش ســاخت

حکیم ازرقی در صفت عمارتی گفته :

باد اندرو وزیده زپهنای آسکون
ابر اندرو گذشته زبالای قیروان

آسمار درخت مورد باشد ؛ و آنرا بتازی آس خوانند[۲] .

آسمان سه معنی دارد . اول فلك را گویند بدان سبب که در گردش مانند آس است . آسمان یعنی آس‌مانند[۳] . دوم نام فرشته‌ایست کــه بر ممات[٤] موکلست ، و تدبیر امــور و مصالح روز آسمان بدو متعلق است[٥] . حکیم فردوسی فرماید :

همه ساله زاشتاد و از آسمان
تن و جانت با شــادی کامتان

سیوم نام روز بیست‌وهفتم بود ، از هر ماه شمسی[٦]. نیکست دراین‌روز بسفر دورشدن ونشاید هیچ‌کار دیگر کردن.

۱ــ نك : آبسکون

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۲۹ .

۳ــ « این نام بتازی برآن چیز افتد که زبر تو باشد و برتو سایه کند چون ابر ، وچون بام خانه ولکن مطلق نبود، که بدانچیزمنسوب کرده بود . وچون بچیزی منسوب‌نبود نام عالم بود . و آن فلك‌است که گفتیم . وپارسیان اورا آسمان نام کردند یعنی ماننده آس از جهت حرکت او که کرده‌است . » التفهیم ۵۸ .

٤ــ در نوشته‌های دینی زردشتی دیو مرگ (استی و هات) یا (استوویذوتو) یاد شده است . نك : یشها ۱۳۷/۲ و رساله ائوگمدئچا ٤۲ و نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز شماره دوم سال هیجدهم ۱۵۳ .

۵ــ « آسمان در نوشته‌های دینی زردشتی‌مقدس‌است و از او ایزد نگاهبان سپهر اراده شده و محافظت روز بیست و هفتم ماه شمسی‌بعهده اوست . در کتاب بندهش یك قسم نعناع گیاه مخصوص ایزد آسمان‌است . » نك : یشتها ۳۰۳/۲ و ۳۰۷ .

٦ــ نك : خرده اوستا ۲۰۸ . فردوسی‌گوید (شاهنامه ۳۰۱۹/۹) :

مه بهمن و آسمان روز بود
که فالم بدین نامه پیروز بود

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٦) :

آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده‌نوش و دار دل‌راشادمان

آسمان‌دره با نون موقوف و دال و رای مفتوح وهای مختفی ، کهکشان[۱] را گویند . منجیك گفته :

بکوچهٔ که روی با کف گهرافشان
چو آسمان‌دره سازی زبس گهرباری

آسمانه سقف‌خانه بود[۲]. حکیم‌انوری فرماید :

از آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملك(۱)
تــرا رفیع‌تر است استــانه درگــاه

کمال‌اسماعیل گوید :

شرار آتش عزمش زفرط استعداد(۲)
برآسمانهٔ گردون نشست واخترگشت

آسمند با سین موقوف و میم مفتوح بنون زده ، دو معنی دارد . اول دروغ گفتن باشد بفریب . دوم سرگشته و حیرانرا گویند . و آنرا آهمند نیز خوانند .

آسموغ با سین موقوف و میم مضموم و واو(۴۰پ) مجهول، نام دیویست[۳] از تابعان اهرمن کــه سخن‌چینی و

(۱) دیوان انوری ۴۱۲ : قــدر .
(۲) دیوان کمال اسماعیل ۳۲۷: استعلا.

۱ـ ثنائی گوید (لغت‌نامه) :
سمند از آسمــان داده نشانش   بســان آسمــان دره کــمــانش

۲ـ عماره گوید (صحاح‌الفرس ۲۶۰) :
تــا همی آسمان توانی دید   آسمان بین و آسمانه مبین

« و مستی بخانه کن که آنچه زیر آسمانه‌توان‌کرد زیرآسمان نتوان‌کرد. » قابوسنامه۶۹
ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۲) :
کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت   بماند تــرا چشم بــر آسمــانه

«از دور ارکان مملکترا بخواند و هدهددرآسمانهٔ خانه نشسته ونظاره می‌کرد.» قصص قرآن سورآبادی ۲۸۸. «وآسمانه‌ها همه به‌زرکرد...» مسالك وممالك ۶۳ .
خواجو گوید (دیوان ۵۸۸) :
سپهر ســرزده بر آستانه‌اش خاشاك   نجــوم ثابته بر آسمانه‌اش مسمــار

۳ـ صورت پهلوی این واژه آشموك ، آشموغ ولفظاً یعنی برهــم زن راستی و در اوستا بمعنی گمــراه‌کننده آمــده‌است . نك :خرده‌اوستا ۷۳ .
زراتشت بهرام گوید (ارداویرافنامــهٔ منظوم ۲۹) :
همی گشتند تا خود آشمویی   منافق سیرتی درونــد خویی

دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن ، بدو متعلق‌است. طیان بمی گفته :

گفته‌اش جملگی دروغ بود
او سخن‌چین چوآسموغ بود

آسه زمینی بود که بجهت زراعت ساخته باشند .

آسیازنه بمعنی‌آژینه‌است‌که مرقوم‌شد[۱]

آسیب فروکوفتن باشد. وآنرا بتازی صدمه ، و بهندوی دکه خوانند . چنانکه دو کس باهم براهی روند کتف بر کتف یا پهلوی بر پهلوی محکم بزنند[۲] . حکیم علی فرقدی گفته :

شعله قهر تو گر با کوثر آسیبی زند
زوبرآید همچنان‌کز قعر دوزخ التهاب

امیرخسرو راست :

گناه من بیاك آسیب باد رحمت تو
بریزد ارمثل افزون زبرگ اشجاراست

و گاه بطریق استعاره ، آفت و کلفت را نیز گویند[۳] . چنانچه حکیم‌خاقانی نظم نموده :

چه آزادند درویشان زآسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

آسیمه و **آسیون** در هردو لغت با سین مکسور و یای مجهول ، و در لغت اول با میم مفتوح و های مختفی، و در لغت ثانی با واو مفتوح ، سرگشته وسرگردان‌بود[٤]. حکیم خاقانی فرماید:

۱ــ نك : آژینه .

۲ــ «واگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی و خون خوردن فرو گذاشتی آسیب‌نخجیران بدو نرسیدی» . کلیله ودمنه ۷۹ .

مولوی معنوی گوید (دیوان‌کبیر ٤ب۲۱۱۰۰) :

هر خیالی که درآن دم بتو آسیب زند   همچوآئینه زخورشید برآید لمعان

۳ــ «بوسهل آمد و پیغام امیر آورد کـه‌خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده‌است . » تاریخ بیهقی ۱۵۱ . فردوسی گوید (لغتنامه) :

سپهدار هندوستان شاد گشت   کز آسیب اسکندر آزاد گشت

« آسیب آنست که به(تازی) نکبت گویند، (چنانکـه) گویند فلان‌را آسیبی رسید یعنی نکبتی رسید . » (فرخنامه ۳۱۳) .

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۵۵) :

نه آسیمه گشت و نـه پرسید راز   نیایش‌کنان رفت و بردش نماز

مسعودسعد گوید (دیوان ۱۰۱):

آسیمه شد و رنجه دل تنم‌را   نـه غبن ضیاع و عقار دارد

تا ماه به‌کشتی در و من در خطـــرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
زآن باد کـــزو بشادی آرد خـــبرم
چون آب نشینم و چو کشتی بپرم(۱)
شیخ فریدالدین عطار گوید :
چه چیزی کاین همه آسیون ازتست
که بی‌تو زندگانی مـــن از تست
منجیك گفته :
گرنه عشقت کرد آسیون مرا
از چـــه رو سرگشته و آسیونم
آشام ســه(۲) معـــنی دارد . اول درکشیدن آب وشربت وشراب ومانند آن باشد[1] . مصدر ، آشامیدنست . و بتازی تجرع خوانند . حکیم خاقانی فرماید :
حسرت فروخورم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنـــرا فرو برم
دوم خوراك بقدر حاجت را نامند[2] . و آنرا بتازی قوت گویند . در صراح بمعنی قوت باین عبارت ادا (۴۱ پ) نموده که و هو مایقوم به‌بدن‌الانسان من‌الطعام . استاد نظم نموده :
بملك شام ندهـــم تار مویت
ندارم گرچه گـــاه شام آشام
[سیوم آبی را گویند کـــه در حین پختن پلاخشکه از خشکه پلا وبگیرند وآنرا بهندی بنج‌خوانند] (۳) .

---

(۱) در دیوان خاقانی ۷۲٦ این رباعی چنین آمده‌است :
آن ماه بکشتی در و من درخطرم   چون‌کشتی ازآب‌دیده آسیمه‌سرم
زآن‌باد کزاو بشادی آرد خبرم   چون آب بشیبم وچوکشتی بپرم
(۲) نسخه‌اساس : دو ، بقیاس نسخه د،س اصلاح‌شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۲۲۳) :
تدبیـــر او روی مملکت شوی   شمشیر او خون دشمن آشام
خواجو گوید (دیوان ۳۲۱) :
خط بخونم بازمیگیرند و خونم میخورند   جـــادوان نرگس مخمور خون آشـــام او
۲ــ «غذا آشامی کنی که از آرد جوبود.» ، « شیر تازه بیارذ وشکر بر وی افکنـــد و بخورد و آشام کنـــد . » هدایةالمتعلمین ۳۸٦ــ٤٤٤ .

آش‌بچگان جندبیدستر[1] باشد. یوسفی طبیب گفته :

جندبیــدستر آش بچگانست
که کند دفــع علت صبیان

آشتیخواره حلوا و طعامی را گویند که بعد از آشتی میان دوستان پزند و صرف نمایند .

آشتینه با شین منقوطه موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف ، بمعنی آستینه است که مرقوم شد[2] .

آشکوب باشین منقوطه موقوف و کاف مضموم و واو مجهول ، هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و آنرا بتازی طبقه خوانند[3]. کمال اسماعیل درصفت عمارت گوید :

برآشکوب نخستینش دست‌فکرت‌من
بزیر پای، فلك را چونردبان افکند

شرف‌شفروه نظم نموده :

روان صاعد ماضی چو خواجه بار دهد
زآشکــوب نهــم میکــند تمــاشائی

آشنا و **آشناو** و **آشناه** دو معنی دارد اول معروفست . دوم آب‌ورزی بود ؛ وآنــرا آشنا نیــز گویند[4] . حکیم سوزنی این معنی را نظم نموده :

بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب
دربحر لهو باد وطرب آشنای تو

و استاد رودکی آشنا را بمعنی آشناور نظم نمــوده چنانچــه از این مطلع مستفاد میگردد :

تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا
از سرشك دیده گریانم چو مرد آشنا

۱ــ جند بیدستر که به‌فارسی آش بچگان‌نامیده میشود از دوغده که درزیر دم جانوری بنام بَـبَر یا وَبَـر است بدست میآید ودرطب قدیم بسیار ارزشمند بوده‌است . نك: یشتها ۲۹۷/۱ و نیز نك: تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰ .

۲ــ نك: آستینه .

۳ــ «خانه‌ای... بپانزده دینار مغربی باجارت‌داده‌بود دریکماه، چهاراشکوب‌بود» سفرنامه‌ناصرخسرو ۶۳

٤ــ «ومرین ذونواس را اسپی بود که آشناکردی بدریا اندر، سخــت نیکو بدریا اندر افکند و آن‌اسپ لختی اشناکرد پس‌غرقه شد.» تاریخ بلعمی ۱۰۰٤

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثــنوی ۵۱/۱) :

هر دو بحری آشنا آموختــه   هردوجان بی‌دوختن بردوخته

سنائی گوید (دیوان ٤۵) :

از تو بودم باستانه خواجه عارف معرفت   وز تو کــردم در فــرات نعمت او آشنا

←

و آشناور آب‌باز را گویند[1] . سید حسن اشرفی گفته :

دل بسته روزگار پر زرق‌شدن
یا شیفته بقــای چون برق‌شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب
دستی زدنست و عاقبت غرقشدن

آشو مخفف آشوب باشد . حکـیم خاقانی فرماید :

بسازم مجلسی از سایه خویش
که اینجا مجلس آشوئی ندارم

آشوردن با شین منقوطه مضموم و واو مجهول ، بمعنی آمیختن و ممزوج ساختن و خمیرکردن هر چیز باشد .

آشوغ با شین منقوطه مضموم و واو (٤١پ) معروف ، شخص مجهول باشد حکیم طرطری گفته :

چکنم از جفای دهر که من
هستم آشوغ در دیـار شما

آشوفتن با شین منقوطه مضموم و واو مجهــول ، بمعنی آشفتن‌است[2] [شیخ سعدی نظم نموده :

چــو زنبــور خــانه بیاشــوفتی
گریز از محلت که دور اوفتی](۱)

آشیانه دو معنی دارد . اول معروف

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

سیدحسن غزنوی گوید (دیوان ۱۲۰) :

آشنـا کـردنست رفتارم		کـوه برکندنست دم زدنم

۱ــ سنائی گوید (دیوان ۸۷) :

در او در آب قدرت آشناور آنچنانك		راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست

فرخی گوید (دیوان ٥٥) :

روان اندراو کشتی و خیره‌ماند		ز پهنـای او دیـدهٔ آشنـاور

«چون آب خوش صافی که در وی نهنگ بینـند هیـچ آشناور اگرچه تشنه ومحتـاج گذشتن باشد نه‌دست بدان دراز یارد کرد نـه‌پای درآن‌نهاد.» کلیله‌ودمنه ۱۱٦ .

۲ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۵۲/۱) :

گفت عیسی چون شتابش کوفتی		گفت زانرو کـه تو زو آشوفتی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۷۹) :

بهو چون سپه دید کاشوفتند		بفـرمود تا کـوس کین کوفتند

است[۱]. دوم سقف‌را گویند. عبدالواسع جبلی این دو معنی را نظم نموده است :

برایوانش مه و سال از بلندی
نهـاده نسـر طایـر آشیـانه
زفخر و مرتبت زیبد که باشد
سپهرش کاخ و مهرش آشیانه

آشینه بمعنی آسینه‌است که مرقوم‌شد[۲]

آشیهه شیهه اسب را گویند .

آغار سه معنی دارد . اول بمعنی نم وخیسیدن باشد[۳] . و آنـرا فرغار و فرغرده گویند. حکیم‌ناصرخسرو گفته:

از هرچه سبو پر کنی از سرو زپهلوش
زآن چیز برون‌آید وبیرون دهد آغار

حکیم نزاری قهستانی گوید :

بمنـزلی که فرود آیم از فراق رخت
زخون دیده جهـان سربسر بیآغارم

دوم آمیختن[٤] و سرشتن باشد . کمال اسماعیل راست :

زباد سرد کجا آب منعقد گردد
بلطف طبعش اگر آب‌را بیاغاری

سیوم برانگیختن وتحریك‌کردن باشد، و آنرا برغلانیدن نیزگویند ؛ وبتازی

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۹) :

بل دهر درختی‌است و نفس مرغی — وین کالبـد او را چـو آشیانـه

۲ــ نك: آسینه .

۳ــ ازرقی گوید (دیوان ۳۷) :

کرده چون شاعر تشبیه حسامت بپرند — چون پرنداورا دستیست بخون درآغار

فخرگرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۰۸) :

نه او خواهش پذیرد هرگز از من — نـه آغـارش پذیـرد آب ز آهـن

عنصری‌گوید(دیوان ٦۳) :

عقیق‌زار شدست این‌زمین زبسکه زخون — بروی دشت و بیابان فروشدست آغـار

منوچهری گوید (دیوان ٦) :

شود انگور ز سیب‌آنکه کش خشك کنی — چون بیاغاری انگور شودخشك ز بیب

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۷/۲۰٤۱):

بهنـگام نان شیر گرم آوری — بپوشی سخـن نرم نرم آوری
بشیر اندرآغاری این چرم‌خر — که این‌چرم گردد بگیتی سمر

اغرا خوانند . منوچهری فرماید :

باچنین کم‌دشمنی خواجه نیاغاردبجنگ(۱)
اژدها را حرب ننگ‌آید که باحربا کند

حکیم سوزنی فرموده :

ای حکیمی که همیشه شعرا آغاری
دزد هر معنی و منحول‌گر اشعاری

آغاز سه معنی دارد اول ابتـــدای کارها بود[۱] . ضیـــاءالدین پارسی نظم نموده :

رسم آورده خدنگت زدهان سوفار
دردل معرکه برخود وسپر خندیدن

نطفه را گر زقبول در تو مژده رسد
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

دوم صدا و ندا را گویند استاد رودکی فرماید :

بدشمن پر از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد[۲]

سیوم بمعنی قصد آمده[۳] حکیم سنائی گفته :

رو بگرد خاکبازی گرد این آن‌راه‌نیست
کاندرآن‌ره با یراق جلد خـرتازی کنی
یا(۲)توخودکی‌مردآن‌باشی‌که‌خودراچون‌خلیل

---

(۱) در دیوان منوچهری ۲۵ مصراع چنین‌است : باچنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ . (۲) دیوان سنائی ٦٧ : تا

۱ــ آغازیدن بمعنی شروع‌کردن : «واین‌تنها ضعیفان بدین‌بیماری بباید نگاه‌داشتن کی نفث آغازد ازآن روزشمارگرفتن....» . « این بیماری بدید آیذ کاهل‌کردند وساقهاشان بدردایذ وآغازند سخنان یافه‌گفتن . » هدایةالمتعلمین ۳۳۱ــ٥٤۱ .

«واقلیم چهارم اغازد اززمین چین وتبت‌وتتا وختن...» التفهیم ۱۹۹ .

مسعودسعد گوید (دیوان ٥٤٥) :

هـر زمان ماتمی بیاغازم   هر نفس نوحه‌ای بیفـزایم

قطران گوید (دیوان ٤۳٦) :

کس نه‌بیند چون‌توانجام بدوآغاز نیك   زان‌کجا بینندهٔ انجام و آغـاز آمدی

ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۸۳) :

تا ز آغـازها بود فـرجام   تا بفـرجامهـا رسد آغاز

۲ــ در این بیت معنی اول نیز مناسب بنظر میرسد .

۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۳۷) :

چوبود آشتی نو میاغاز جنگ   پس شیررفته میـنداز سنگ

درکف محنت چوگوئی پهنه آغازی(۱) کنی
(۴۲ ر)

آغازه با زای منقوطه مفتوح ، دست افزاریست مرکفش‌دوزانــرا ، و در بعضی ازفرهنگها مرقوم‌است‌که دوالی را گویند کــه کفش گران و موزه دوزان در میان درز روی کفش و موزه و ته آن نهاده بدوزند تا آب و خاك بدرون کفش و موزه در نیاید .

آغال پنج معنی دارد . اول تحریك کردن و برشورانیدن و برغلانیــدن بود[۱] ؛ وآنرا آغار نیز گویند. مولانا حسن کاشی راست :

بگرد عارض آن زلف را بیاغالد
بــروم قافلــه رنگبــار بگشــاید

حکیم اسدی فرماید :

بخندید بیگا و گفــتا مباد
کز آغال تو سردهم من بباد

آغالش و آغالیدن مصدر آنست[۲] .

دوم ناجاویده فروبردن باشد . حکیم ازرقی گفته :

زروی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان گشاده نماید نهنگ‌مرد(۲) آغال

سیوم جائی را گویند که در صحراها و کوه‌ها بسازند تا گوسپندان وگاوان و دیگر چهــارپایان شب در آنجــا باشند ؛ و آنرا آغــل نیز خوانند .

چهارم خانه زنبور را گویند . پنجم

(۱) دیوان سنائی ٦۹۷: غازی .

(۲) دیوان ازرقی ۴۹: مرگ آغــال .

۱ـ فرالاوی گوید (لغت‌فرس ۳۲۵) :

من ز آغالشت نترسم هیچ ورــ بمــن شیر را برآغالی

«لکن بدروغ اورا برمن آغالیده باشند وبتزویر و تمویه مرا درخشم او افگنده.....» کلیله ودمنه ۱۰۱ . « ایشان سگان بروی آغالیدندی وسنگ در وی انداختی ...» قصص قرآن سورآبادی ۷٦ .

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ٤٦٤) :

بــآغالش هرکسی بد مکن نشانه مشو پیش تیر سخن

مسعودسعد گوید (دیوان ۵۷۲) :

مطـربانرا بهـم بر آغالد از میانه سبك بـرون کالد

۲ـ «آغالیدن آن بود که دوتن بریکدیگرگمارند ازجهت سحق.» فرخنامه ۳۲۵ .

بمعنی نخست آغاراست که مرقوم شد۱

آغال پشه نام درختی است که آنرا سده نیز گویند۲ ؛ و شـرح آن ذیل لغت سده انشاءالله مرقوم خواهد شد .

آغر با غین مفتوح ، خشك رودی را گویند که سیلاب برآن گذشته باشد ، و جاجا آب ایستاده باشد ، و آنـرا فرغر نیز نامند . عمعق بخاری در صفت راه وصعوبت آن گوید :

فرازش پر از خون چو کوه تبرخون
نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر(۱)

آغرده با غین مفتوح بهرای زده و فتح دال ، جامه تنگ و نازك باشد . حکیم سوزنی گفته :

بدرد خاست کمرگاه و پشت از سردی
که پوشش زبرین تو بوده آغرده(۲)

آغستن با غین مفتوح و بسین زده و تای فوقانی مفتوح ، بمعنی پرکردن بود چیزی را بزور در جائی .

آغشته با غین مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی مفتوح وهای مختفی بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته بود۳ (۴۲پ) شیخ نظامی فرماید :

زمینش بآب زر آغشـته‌اند
توگوئی درو زعفران کشته‌اند

مولاناشرف راست :

همه دشت پرخسته و کشته شد
زمین سربسر چون گل آغشته شد

---

(۱) در دیوان عمعق ۱۴۳ مصراع چنین‌است : نشیبش ز اشکم چو آغار فرغر .

(۲) دردیوان سوزنی۸۵ بیت چنین‌است:

بدرد خاست کمرگاه و پشت از پیری   که بستر زبرین بوی بود آغـرده

۱ــ نك: آغار . ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۱۸۰) :

گاو چشم دلیر و شوخ گشود   چشم در شیرمان شیر آغال

۲ــ درکتاب درختان ودرختچه‌های ایران۳۸۱ نام درخت سده، پشه‌غال آمده‌است .

۳ــ فردوسی گوید (لغت‌فرس ۴۷۱) :

ز ایرانیان من بسی کشته‌ام   زمین‌را بخو نو گل آغشته‌ام

«آغشته: هرچیزی که طبع سختی دارد در‌آب زنند تا نرم شود آنرا آغشته خوانند.» فرخنامه ۳۲۹ . سنائی‌گوید (حدیقةالحقیقه ۲۷۰) :

وآن گزین همـه جهان گشته   در گـل‌وخون تنش بیآغشته

آغل با غین مکسور ، جائی گویند که در کوهها و صحراها بسازند تا گوسپندان و گاوان ودیگر چهارپایان شب هنـگام در آنجا باشند ؛ و آنرا آغـال نیز خوانند . مولوی معنوی فرماید :

برو برو که خران آمدند بآغلها
خر جوان و خر پیر و خر یکساله

آغنده با غین مفتوح بنون‌زده و دال و های مختفی ، بمعنی آغستن(۱) است که مرقوم شد[1] . و با غین مضموم دو معنی دارد . اول پنبه برزده را گویند که بجهت رشتن گلوله کرده باشند . دوم نوعی از عنکبوت زهردار بود ؛ و آنرا اغنـده نیز خوانند . و بتازی رتیلا گویند .

آغوش با غین مضموم و واو مجهول دو معنی دارد . اول بر باشد[2] . شیخ نظامی فرماید .

در آغوش آنچنان گیرم تنت را
کـه نبود آگـهی پیراهنت را

دوم بنده را گویند . شیخ سعدی[3] این هردو معنی را بنظم آورده :

مگـر پاسبانت فرامـوش شد
که دستت در آغوش آغوش شد

هم او گوید :

بر بنده مگـیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
اورا تـو بصد درم خریدی
آخر نه بقـدرت آفـریدی
این‌خشم وغرور وحکم تاچند
هست از تو بزرگتر خداوند

---

(۱) نسخهٔ اساس: آغشته، نسخهٔ د،س: آغشتن، معنی‌واژه آغستن‌است .

۱ــ نك: آغستن . فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۷۲۵) :

زره دربرو بـرسرش نیز ترگ — دل آغنـده و تن نهـاده بمرگ

۲ــ سوزنی گوید (دیوان ۲۲٤) :

رامش و لهو گزین لاله‌رخان اندر پیش — عشرت‌وعیش کن وسیمبران در آغوش

سعدی‌گوید (کلیات ۷۹۰) :

هرشبم با غم هجران تو سر بر بالین — روزی ار باتو نشد دست درآغوش مرا

۳ــ هم‌او گوید (کلیات۲۳٤) :

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که آغوش را اندرآغوش داشت

ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

آغول باغین مضموم وواو مجهول و **آغیل** باغین مکسور و یای معــروف نگریستن بود بگوشه چشم. حکاك گفته

نرمك او را سلام کردم دی
کرد سویم نگه بچشم آغیل

آفتاب‌پرست این لفظ بطریق خصوص بر سه‌چیز اطلاق‌میبابد. اول گل‌نیلوفر بود. دوم جانوریست[۱] مانند چلپاسه که آنرابتازی حربا وبهندوی(۱) کرکت گویند . سیوم گلی باشد، که بهرجایی که نیر اعظم میل نماید، برگهایش رو بدانجانب کند (۴۳ر) وبطریق عموم اهل هنـــد هر گل کبـــود را گویند چنانچه شیخ نظامی نظم نموده :

هرسوئی کافتــاب سر دارد
گل ازرق درو نظـــر دارد

لاجرم هرگلی‌که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب‌پرست

آفتاب‌گردك بمعنی دوم آفتاب‌پرست است که مرقوم شد[۲] .

آفرازه با فای موقوف و رای منقوطه و های مختفی ، شعله آتش را گویند حکیم سوزنی فرماید[۳] :

خلیل‌وار بتان بشکند که نندیشد
زآفرازه نمرود منجنیق‌انداز (۲)

هم او گوید :

گشت زانگشت آفرازه دوزخ
نیمه تن او کباب و نیمه مهرا

آفروزه با فای‌موقوف و رای مضموم و واو مجهول و زای منقوطه و های مختفی ، فتیله باشد . حکیم سوزنی گفته :

کنم زآتش طبع تــو آفرازه بلند
زآفرین تو گر باشد آفروزه من

(۱) نسخه د،س: بهندی .

(۲) دیوان سوزنی ۲۱٦ : افراز

۱ــ «درآنحال آن‌جانوررا که اورا آفتاب پرست میگویند دیدم که درجمال آفتاب‌حیران ومستغرق‌است» بخاری بنقل‌از لغت‌نامه . «آفتاب‌پرست اسم‌حرباست» ، «حربا بفارسی آفتاب‌پرست گویند اوحیوانیست شبیه بموش‌ودبالش بلند وموی او افتان ونظراو همیشه بآفتاب...» تحفه حکیم‌مومن ۱۰و۸۸ .

۲ــ نك: آفتاب پرست .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۴۰۷) :

نــرم گشته بلوس ولابهٔ من گــرم گشته بافــرازهٔ من

آفروشه با فای موقوف و رای مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح و های مختفی ، آنچه در فرهنگها نوشته‌اند نام حلوائی است که از آرد سازند ؛ و آن چنان بود که آرد گندم و روغن را با هم ممزوج سازند ، و بدست بمالند تادانه‌دانه شود،آنگاه عسل را بر زبر آن بریزند، ودرپاتیلی کنند و بر سر آتش‌نهند تانیك‌بپزد، وسخت شود و آنچه از مردم گیلان مسموع شده این است که بالفعل در گیلان آفروشه می‌پزند ؛ و آن نان خورشی است مشهور و معروف ، و طریق پختن آن این است که زرده تخم‌مرغ در شیر خام بریزند ، و نیك برهم زنند ، و بر زیر آن آتش نهند تا شیر مانند دلمه بسته شود ، بعد از آن شیرینی داخل سازند، ونانرا در میانش ترید کنند ، و یا خشکه پلاوی درآن بریزند، و با قاشق بخورند و آنرا افروشه[۱] بالف مفتوح [وفروشه بحذف الف](۱) نیز نامند ؛ و آنچه از بیت رضی‌الدین نیشابوری که بطریق استشهاد مرقوم میگردد . معلوم میشود بیشتر آنستکه افروشه لوزینه باشد . و العلم عندالله. حکیم ناصرخسروفرماید:

این‌آفروشه‌ایست‌دو(۲)زاغست خوالگرش
هردو قرین یکدگرو نیك‌درخورند(٤۳پ)

رضی‌الدین نیشابوری گفته :

همه جهان شکر لفظ تو گرفت وهنوز
بآفروشه درون میدهی عدو را سیر

آفرین سه معنی دارد . اول کلمه تحسین و ستایش بود[۲] . امیر خسرو در توحید گوید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : که ، بقیاس دیوان‌ناصرخسرو ۱۱۸ اصلاح شد .

۱ــ «وهرچند این‌همه حال نیرنگ‌است وبرآن داهیان وسوختگان بنشنود و دانند که افروشه نان‌است باری مجاملتی در میانه‌بماند...» تاریخ بیهقی ۳۲۷ .
« ... وحذرکند ازطعامها غلیظ و لزج ... وهمه شیرینیها جن بالوده وافروشه.... » هدایةالمتعلمین ٤٤۲ ۲ــ انوری گوید (دیوان ۱۱۷) :

تاکس‌از آفرین سخن گوید سخن خلق آفرین‌تو باد

«چون مادر وپدررا حرمت وآزرم بیش داری دعا وآفرین ایشان اندرتو مستجاب‌تر باشد » قابوسنامه ۲٦ .

دلی بخش از ثنای خویش معمور
زبانی زآفرین دیگران دور

دوم بمعنی هستی‌دهنده بود ؛ و اینمعنی بدون ترکیب اطلاق نمیکنند مانند جهان‌آفرین[۱] و سخن‌آفرین . سیف اسفرنگی راست :

از کف پاکباز تو بال و پری کند رجا
روح مجسم ارکشد خامهٔ صورت‌آفرین

سیوم نام روز اول‌است ازخمسه مسترقه سالهای ملکی .

آفسانه با فای موقوف بمعنی افسانه[۲] آمده . عمادی سلطانی گفته :

آن موی که در ستایش آمد
زلف است و کله نه‌موی شانه

مردی جستم نه‌ریش و دستار
حکمت گفتم نه آفسانه

سیف‌الدین اسپرنگی میگوید :

به‌پیش‌خلق شب‌وروز برمناقب تست
مدار قصه تاریخ و آفسانه من

آفگانه با فای موقوف و کاف عجمی بچه را گویند ، که نارسیده از شکم بیفتد ، و آنرا افگانه بالف مفتوح ، و فگانه بحذف ، نیز خوانند . مسعود سعد سلمان نظم نموده :

شکم حادثات آبستن
ازنهیب‌تو آفگانه فکند(۱)

آفند با فای مفتوح بنون زده جنگ[۳] و جدل و خصومت بود حکیم سوزنی

---

(۱) دیوان مسعودسعد ۵۲۸ «آفکانه فکند» .

۱- دقیقی گوید (دیوان ۲۸) :

جهان‌آفرین گفت بپذیر دین نگه کن دراین آسمان و زمین

سعدی گوید (شرح بوستان ۱) :

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن‌درزبان آفرین

۲- انوری گوید (دیوان ۷۲۳) :

پس‌از ده‌روز خود تاخیر کردم شوم تا سال دیگر آفسانه

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱۱۵۶۳) :

مرد کو ازخود نرفت او مرد نیست عشق بی درد آفسانست ای پسر

۳- فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

دلیر و جهانسوز و پرخاشخر جز آفند کاری ندارد دگر

فرماید :

آورد پیامی که مبادا که خوری می
مستك شوی و عربده آغازی و آفند

آفنداك با فای مکسور بنون زده ، بمعنی آزفنداكاست که مرقوم گشت[۱]

آك دو معنی دارد . اول عیب بود ، حکیم سوزنی فرماید :

بدین صفت که منم هرکجا رفتم خیزم
که آك ناید خود آك را من آرم آك

دوم آفت و آسیب باشد . حکیم سوزنی نظم نموده :

آکی نرسید برتو از من
صد بار مرا زتو رسید آك

آکپ با کاف مضموم بیای عجمی زده اندرون لنبوس باشد ، و آنرا (٤٤ر) بهندی کاله خوانند. خسروانی راست:

کـند ار خست او همی پنـهان
همچو میمون نخود درآکپ خویش

آکج با کاف مفتوح، قلاب را گویند عموماً ، و قلابی را خوانند خصوصاً ، که بدان یخ را بهیخدانها در آورند ؛ و اهـل کشتی در روز جنگ آنـرا انداخته کشتی دشمن را بسوی خود کشند[۲] . شمس فخری گوید :

کشتی مه از ساحل مغـرب بکشد باز
رایش ز سر قـدرت بیزحمت آکج

آکخج باکاف مفتوح وبخای منقوطه زده ، جلاب را گویند و در بعضی از فرهنگها بخای غیر منقوطه مرقـوم ساختهاند ، همانا کـه ایشان را غلط افتاده ، چه این لغت پارسی است ، و در پارسی خای غیر منقوطه نیامده .

آکس با کاف مضموم ، قلم آهنین باشد که سنگتراشـان بدان سنگ بتراشند .

آکسه باکاف مفتوح وسین و اخفای ها ، چنگ در زده و آویخته بود از چیزی[۳] . حکیم سوزنی فرماید :

۱ــ نك آزفنداك

۲ــ عنصری گوید (دیوان ۳۲۷) :

بجستند تاراج و زشتیش را باآکج گـرفتـند کشتیش را

«آکج: قلابرا گویند، چوبی بود که آهن‌چفته برسر آن نشانده بود...» فرخنامه ۳۱٤ .

۳ــ درتفسیرموزه‌بریتانیا OR. 6573 ورق f ss a'b بمعنی چنگ‌آویزوقلاب‌آمده‌است .
«موسی علیه‌السلام گفت یارب این عصای‌منست... وبرسرش **آکسه‌ای** بود که‌چون در چاهی آب‌خواستی کشیدن رشته کوتاه بودی‌درآن **آکسه** افکندی وفرودآویختی....»
(یادداشت آقای دکتر متینی)

هیچ اهل هــوا و بدعت را
چنگ دردامن‌تو آکسه نیست

آکفت با کاف مفتوح بەفا زده، آزار و آفت و رنج[1] بود . استاد عنصری راست(۱) :

شاها ادبی کن فلك بدخو را
کاکفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط رفت بچوگانش زن
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

ابوالفرج رونی گفته :

چون‌صبح(۲) درافکند ردای‌زربفت
بنشست بصد حیله وبرخاست بتفت
گفتم‌که مرو جزاین نگفتم که‌برفت
رفتم که دمید صبح و آمد آکفت

آگر با کاف عجمی مفتوح ، سرین را گویند .

[**آگش** با کاف عجمی مضموم، بمعنی آغوش‌است که مرقوم شد[2]] (۳) .

آگسته با کاف عجمی مفتوح زده و تای فوقانی و های مختفی ، و **آگشته** با کاف عجمی مفتوح بشین منقوطـه زده و تای فوقانی و های مختفی ، بمعنی آغشته بود[3] که مرقوم گشت و بکسر ، محکم بسته را گویند[4] . کمال

(۱) این رباعی ازمعزی و دردیوان ۷۹۹ بااختلاف درضبط‌آن دیده میشود .

(۲) دیوان ابوالفرج ۱٦۱: چرخ .

(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ مختاری گوید (دیوان ۷۱۸) :

برگرفت از ره بهشت آکفت　　در پیغمبری ببست و برفت

زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه‌منظوم ۳۱) :

ز یزدان خواستند آنجمله آیفت　　که تا نرسد باردا هیچ آکفت

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۲۲) :

هرجا رسد کند بمن آکفت نسبتی　　هرچون بود کند بمن انده کنایتی

۲ــ نك: آغوش و آگوش .

۳ــ نك: آغشته .

٤ــ ابوالعباس گوید (صحاح‌الفرس ۲٦۱) :

بوالحسن روز خویش بر من دیـد　　در آگشتــه را ربـود کـلیـد

اسماعیل نظم نموده :

خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم‌زیان
چون‌طمع آگشته‌است‌ازجبه‌ودستارتو(۱)

(۴۴پ) شمس‌فخری‌راست :

گردن دشمن بزنجیر بلا
انتقام‌تو بکین آگشته‌است (۲)

آگنج با کاف عجمی مفتوح‌بنون زده پر و مملو باشد . سیف اسفرنگی گفته :

چون لنگ خر مرده آن جغد پر آفت
چون روده ناشسته با روی گه آگنج

و صاحب فرهنگان رودهٔ را گویند که بگوشت و برنج پر کرده باشند ، چه دیده‌اند که روده آگنج نوشته‌اند خیال کرده‌اند ، که نام آن روده آگنج‌است، و حال‌آنکه معنی آن روده پر کرده است[1] .

آگنده [آگده] (۳) با کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح و های مختفی سه (۴) معنی دارد اول بمعنی آغنده است که مرقوم شد[2] . [حکیم قطران گوید :

بدو زلف قاری بعنبر سرشته
بدو چشم زهرآگده ذوالفقاری

حکیم‌خاقانی نظم نموده :

دوستان چون از نفاق آگنده‌اند
آستین بردوستان خواهم فشاند] (۳)

---

(۱) در دیوان کمال اسماعیل ۵۰۵ بیت‌چنین‌است :

خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم ز نان — چون طمع کوتاه گشت ازجبه و دستارتو

(۲) درمعیار جمالی ۴۱۲: انتقام و کین‌اه آگشته‌است .

(۳) بقیاس نسخهٔد،س،افزوده‌شد (۴) نسخه‌اساس: دو، بقیاس نسخهٔد،س‌اصلاح‌شد.

۱ــ کسائی گوید (لغت‌فرس ۵۷) :

عصیب و گرده برون‌کن و زوزونج نورد — جگر بیاژن و آگنج را بسامان کن

«آگنج ولکانه همه یکی‌است. وبه‌تازی آن‌را «عصیب» خوانند.» فرخنامه ۳۱۴ .

«واگر سرهای بریان وآگنج گرم بیش ایشان بکافتند تاآن بوی بایشان رسد سخت‌صواب ایذ» هدایةالمتعلمین ۶۷۰ .

۲ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱/۶۰) .

خاك را درگور او آگنده کرد — زیرخاك آن دانه‌اش را زنده کرد

« و چون کرده آمد نواحی بلخ و ... وچغانیان بمردم آگنده باید کرد . » تاریخ‌بیهقی ۹۲

دوم طویله را گویند[1]. حکیم سوزنی این دو معنی را نظم نموده :

لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعــل لؤلؤ آگنده
آن دگر کندکان در آن حجره
بر سکیزان چو خر در آگنده

هم‌او گوید :

خواه سر خر تو باش خواه سم خر
خواه بآگنده باش خواه بصحرا

سوم بمعنی بزرگ و فربه آمده حکیم فردوسی‌راست :

چو آن خوب رخ میوه اندر گزید
یکی در میان کرم آگنده دید

آگنه با کاف عجمی مفتوح ، چیزی را گویند مانند پنبه و پیله و پشمی که در میان ابره و آستر جامه ، و نهالی و لحاف و امثال آن ، پر کنند ، وآنرا بتازی حشو خوانند[2] .

آگور باکاف عجمی مضموم و واو معروف ، خشت پخته‌باشد[3] ، آجــر معرب آنست . حکیم سنائی گوید :

خانه جغد را بکوشیدی
بگچ‌آگور ونقش پوشیدی
آن‌گچ‌آگورکرده‌خانه‌دین
وین بیاراسته بنور یقین

ابن یمین در صفت عمارتی گوید :

آهك‌کافوروش‌اندوده برآگور او(۱)
خشت زرین‌را مطلاکرده‌ای‌گوئی بسیم

آگوش بمعنی آغوش‌است که مرقوم شد[4]. جلال‌الدین‌فضل‌الله‌خاری گفته :

در مجلس ما گلی و خاری باشد
آگوش آگوش مرغــزاری باشد

---

(۱) دیوان ابن‌یمین ۱۳۰: برآجر همی .

۱ـ ابوالعباس گوید (صحاح‌الفرس۲٦۱) :

روز بــه‌آگنده شــدم یافتم   آخــور چون پاتلهٔ سفلگــان

۲ـ سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

شد زمستان وزجودت بنه‌ای میخواهم   ابره و آستر و آگنــه‌ای میخــواهم

۳ـ مسعودسعد گوید(دیوان ٤۳) :

بر در و بام برف پنداری   بیخته‌گچ وکشته آگوراست

٤ـ نك: آغوش . ناصرخسرو گوید (دیوان ٥۰٦) :

جوانی شد اورا فراموش کن   ســر ناتوانی درآگــوش کن

←

سر تا سر اگر پلاس و کرباس بود
این اکسونت کـلاه داری باشـد

آگیش با کاف عجمی و یای معروف (٤٥ ر) درآویختن بود بچیزی ، و آنرا آکسه نیز خوانند. استاد رودکی گوید :

توشه جان خود ازو بربای
پیش کایدت مرگ پای آگیش

آگین با کاف عجمی مکسور و یای معروف ، پُر و مالامال باشد[۱] . کمال اسمعیل فرماید :

زبس که عنبر و مشك‌است توده بر توده
دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است

امیر خسرو راست :

گشته زآن نکته‌های مشك‌آگین
روی کاغـذ نگـارخانه چین

آل سه معنی دارد. اول سرخ‌نیمرنگ را گویند[۲]. میرزا قاسم گونابادی در وصف(۱) ابراهیم میرزابن بهرام میرزا گفته :

---

(۱) نسخهٔ اساس: صفت .

→

سوزنی گوید (دیوان ۲۲۹) :

ســوزنی دایهٔ اطفال مدیحت بادا — پرورش داده سخن را بکنارو آگوش

مختاری گوید (دیوان ٦۲۳) :

دست از تو ندارم ار کنندم بسمل — آگوش و دلم دراین‌سفر خوارو خجل

بسیار نماند از پی تو شمع چگـل — برناشده آگوش و تهی ناشده دل

«خدای تعالی اورا زنده کرد، دست درآگوش اوکرد و میان ایشان مواقعت افتاد.» قصص‌قرآن سورآبادی ۷۹

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٤۲) :

مرترا دین نبی خاص دبستانیست — دین‌کند جان ترا زنده و علم‌آگین

معزی گوید (دیوان ٥٦٦) :

چونافه مشك‌آگین‌است نوك خامهٔ تو — وگرچه هست‌بمعنی چو درج‌درآگین

مسعودسعد گوید (دیوان ۹۱) :

همیشه تا شود ازباغ دشت مشك‌آگین — همیشه تاشود از مهر کوه زر انـدود

۲ــ فرخی‌گوید (دیوان ۲۱۷) :

از تازه‌گل لاله که در باغ بخنـدد — در بــاغ نکوتر نـگری چشم شود آل

←

در اطلس آل گرم و سرکش
ابـــراهیمی میـــان آتش

دوم نوعی از ماهی فلوس‌دار بود آنرا بال ووال نیز خوانند[1] . سیوم مرض مهلکی‌است که‌گاهی زنان‌نوزاییده را تا هفت‌روز واقع شود و عوام را عقیده آنست که جنی‌است باین نام که مزاحم زنان نوزاییده‌میگردد وبه‌زبان تازی چهـــار معنـــی دارد اول شـــراب را گویند. مولانا حسین کاشفی (۱) نظم نمـوده :

نسبت دست تو میکردم بدریا گفت عقل
رسم دانش نیست کردن نسبت دریا بآل

دوم شخصی هرچیز بود . سوم اولاد را گویند[2] . چهارم شرابی را نامند کـــه بامداد و شبانگـــاه خورند ، و بزبان ترکی مهر پادشاهانرا گویند ، و آنرا آل تمغا نامند[3] . حکیم نزاری قهستانی

---

(۱) نسخه اساس: کاشی، بقیاس نسخه‌د،س،ی اصلاح‌شـــد .

→

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱/۶۱) :

دستها ببریده اصحـــاب شمـــال — وانمـــایم رنگ کفـــر و رنگ آل

شمس طبسی گوید (دیوان ۲٤) :

صد شام در فراق سطرلابش آفتاب — از خون دیده دامن افلاك آل کرد

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۱٤۱) :

نشستم برآن ناقهٔ آل پیکـــر — فکندم براو نطع ودلو ومصلی

۲ــ ازرقی گوید (دیوان ۵۰) :

به‌بندگیت رضا دادم ازعقیدت دل — بدوستیت جداگشتم ازعشیرت‌وآل

«درعهد دولت آل‌عباس رضی‌الله عنهم خواجگـــان شگرف خاستند و حـــال برامکه خود معروف‌ومشهوراست.» (چهارمقاله‌عروضی۳۲). قطران گوید (دیوان ۲۱۹) :

با همه مرتبت و عز و شرف کآن تراست — زتو نازنـــد همه آل و نـــازی تو به‌آل

۳ــ شمس طبسی گوید (دیوان ۱۲۹) :

ای‌آنك رخت گلشن سودای دلست — وصل لب تو اصل تمـــاشای دلست
هم زلف تـــو پای بند دام فلکست — هم خط خوش تو آلتمغـــای دلست

خواجو گوید (دیوان ۵۸۲) :

منشیان قدرت بیچون ز جرم آفتاب — بر مثال بیمثالی آل تمغـــا میزننـــد

فرماید :

ز بیــم خاتم القــاب تو نهادستند
بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت

حکیم زجاجی‌راست :

نبشتــند فرمــان نهادند آل
که آنست نقش خجسته بفال

وبزبان هندی، نام‌درختی‌است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود ، مانند رنگ روناس، ودرهنــدوستان جامه‌هارا بدان رنگ‌کنند، ودردواها نیز بکاربرند.

آلا سرخ نیم‌رنگ بود و آنرا آل نیز گویند . منصورشیرازی نظم‌نموده: (٤٥ پ)

چوچشم‌ابر شدآلا وروی گل ناری
درآبگون قدح افکن شراب‌گلناری

وبعربی جمع الی(۱)است [که](۲) بمعنی نعمت باشد۱. شیخ سعدی‌فرماید:

پس پــرده بیند عملــهای بد
همان پرده پوشد بآلای خود

آلاو آتش را گویند؛ وآنرا الا و بفتح اول نیز خوانند . حکیم آذری فرماید :

براوج گنبد گردون ازآن نتابد مهر
که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو

[باباطاهر عریان گفته :

ز چشــمان انقدر اخگــر ببــارم
که گیتی سر بسر آلاو گیرد] (۲)

آلست با لام مفتوح بسین زده سرین را گویند . استاد عسجدی فرموده

همچون‌رطب اندام وچوروغن‌کف‌دست
همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست

آلغده با لام مضموم بغین زده ودال و هاى‌مختفی، با آرغده که‌مرقوم‌شد۲،

(۱) نسخهٔ اساس : الا، بقیاس نسخهٔ«س ومعنی اصلاح‌شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س افزوده‌شد .

۱ـ «ودر آلاء و نعمای آفریدگار اندیشه‌کن و در آفریدگار اندیشه مکن» قابوسنامه ۱۰. منوچهری گوید (دیوان ۱۷۲) :

از کرم و نعمت و آلای او — کس نشنیدست ز لب لای او

انوری گوید (دیوان ٥١٤) :

کفت پیوسته قسمتگــاه روزی — درت هــمواره مأوا جــای آلا

۲ـ نك: ارغده .

هردو معنی مترادفست. استاد رودکی فرماید[1] :

شیر آلغده که‌بیرون جهد ازخانه‌بصید
تابچنگ آرد آهو را و آهـو‌بره را

آلغونه با لام موقوف و غین مضموم و واومعروف و نون و های مختفی، سرخی باشد که زنان بروی مالند. وآنرا غـازه نیز خوانند[2]. منجیك گفته :

رو که را در نبرد گردد زرد
سرخ رویش بآلغونه کنند

آلفته با لام مضموم بفا زده و تای فوقانی و های مختفی، دو معنی دارد. اول آشفته باشد. دوم درویش ونامراد را گویند[3].

آلك و **آله** بالام مفتوح، سنبل‌الطیب را گویند[4]، و آنرا بهندوی چهـر خوانند.

آلگونه بوزن ومعنی آلغونه‌است که مرقوم شـده[5].

آلنج با لام مضموم بنون زده آلوچه را گویند.

آلنگ حفری و گوی را گویند در اطرافو دور قلعه که محاصره کرده باشند بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند و مانع آمدوشد شوند و آنرا مورچال نیز خوانند و بترکی کیشنگ نامند خواجه لومکی(۱) راست :

جهد او بود این‌که هم درنوبت‌آلنگ‌او
عون‌حق‌فتح‌چنین‌حصنی(۲)قوی‌آسان‌نهاد
(٤٦ ر)

آلو سه‌معنی‌دارد اول نام‌میوه‌ایست[6]

---

(۱) نسخه‌اساس: لویکی، نك: ص٤٨ ح ۱ همین‌کتاب (۲) نسخهٔ اساس: «خطی».

۱ــ هم‌او گوید (لغت فرس ٥٠٥) :
شیر خشم‌آورد وجست ازجای خویش — وآمـد آن خـرگوش را آلغده پیش

۲ــ شهید گوید (لغت فرس ٤٣٧) :
از بنـاگوش لعل گون گوئی — بر نهاده‌است آلغـونه بسیم

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٦٣):
رخسار روزگارت بادا همیشه گلگون — زان سان که روی‌خوبان ازلون آلغونه

ونیز نك : گلاگونه و گلگـونه .

۳ــ نك: کالفته .

٤ــ «آلك‌وآله اسم فارسی‌سنبل‌الطیب‌است.» نك: تحفه‌حکیم‌مؤمن‌١٠.   ٥ــ نك: آلغونه.

٦ــ نك: درختان ودرختچه‌های ایران٢٧٩   ناصرخسرو گوید (دیوان ٣٨٠) :
جز پند حکیـم و علم کی راند — صفـرای جهـالت از سرت آلو

معروف. دوم مخفف آلودبود . مولوی معنوی فرماید :

جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بُدند

هم‌او گوید :

پَر سبك دارد ره بالا کند
چون گل‌آلو شد گرانیها کند

سیوم داش خشت‌پزی را گویند .

آماج چهار معنی دارد . اول[۱] نشانه تیر باشد ، و آماج گاه ، جائی‌را گویند که نشانه را در آنجا نهند[۲]. دوم آلتی بود که برزگران بدان زمین را شیار کنند ، و آنرا شیـار و آهن جفت‌هم خوانند . این دو معنی را بترتیبی که مرقوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده :

برکند روی زمین تیر تو در آماجگاه
برزگر برکند پنداری بآماج و کلند

سیوم تخت پادشاهانرا گویند[۳] . حکیم فردوسی فرماید :

چنان هم‌گرازان و گویان ز شاه
زفرمان و از فر آماج و گاه (۱)

چهارم حصه را گویند ، از بیست و چهار حصه فرسنگ[٤]. پوشیده نماند که فرسنگی سه میل‌است ، و هرمیل‌مسافت دوندا ، که فرسنگی شش ندا ، باشد و ندا بقدر چهار آماج ، که فرسنگی

(۱) در شاهنامه ۲۳٦۹ مصراع چنین‌است: زفرمان و از فرو از تاج و گاه

۱ــ سعدی گوید (کلیات ۹۸) :

چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٥٤) :

بآماج و ناورد و مردی و زور نمودند هریك دگرگونـه شـور

۲ــ عماره گوید (لغت فرس ٦۷) :

سرشك دیده برخسار من فرو گذرد هرآنگهی کـه با ماجگاه او گذرم

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۳) :

زمیـن هست آماجگاه زمان نشانه تن‌ما و چرخش کمـان

۳ــ در کتاب تاج‌وتخت آمده: «آماج در هیچیك اززبانها وگویشهای ایرانی بمعنی‌تخت دیده نشد....» نك: کتاب تاج‌وتخت ٦۳

٤ــ فرخی گوید (دیوان ۲۹٥) :

آماج تو از بست بود تا به‌سپیجاب پر تاب تو از بلخ بود تا بفلسطین

بیست و چهار آماج شود .

[شیخ نظامی‌راست

ستاده قیصر و خاقان فغفور
یك‌آماج ازبساط پیشگه دور] (۱)

آماده ساخته و مهیا باشد[1]. امیرخسرو فرماید :

تو داری بذل گنج آماده را
تو کردی بلند آدمی زاده را

آمار و **آماره** سه معنی دارد . اول استسقا بود[2] . شمس فخری گوید :

حسود جاه تو بی‌آب در تموزفتن
مباد جز به بیابان فتاده و آمار

دوم نهایت طلب و تفحص[3]را گویند. حکیم سوزنی گفته :

ساعتکی روی پیش‌دار و بهش باش
کار بمن مان و برمگرد و میآمار

هم‌او گوید :

تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی
میدان همه افعال من و هیچ میآمار

سیوم حساب باشد و آنرا آماره‌گیر، محاسب گویند .

آماه بمعنی آماس‌است و آنرا ورم نیزخوانند[4]. شرف شفروه نظم‌نموده:

شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده‌شد .

۱ـ حافظ گوید (دیوان ۳٤۱) :

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بـزرگی همه آمـاده کنی

قطران گوید (دیوان ۵۰۷) :

رستم ز شغلهاش بجان رستم — هستـم بخواستاریش آمـاده

۲ـ درحاشیهٔ لغت فرس چنین آمده : «آمار بتازی استسقا [کذا] بود واین ظاهـراً غلط‌است و کاتب استقصا را باستسقا تحریف‌کرده وشمس فخری نیز درمعیار جمالی همین خبط‌را کرده(است) وآمار که بمعنی حساب وشمـاره است و اماره نیز میگوینـد بعضی از گویندگان‌قدیم بفتح‌همزه‌نیز استعمال نموده‌اندچنانکه لبیبی گفته : (لغت فرس ۱۵۰ ح۲) :

اگر خواهی سپاهش‌را شماره — برون بایدشد ازحداماره»

۳ـ رودکی گوید (لغت فرس ۱۵۰) :

آنگـهی گنجور مشك آمـارکرد — تا مراورا زان بدان بیـدار کرد

٤ـ اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۲۹٤) :

رای عیسی نفست گر بفلك برگذرد — جاودان باز رهد ماه زدق و آماه

گردنش نرمتر از نیفهٔ روباه بود
خصمت ارفربهیء یافت زمعجون غرور
چه‌شودفربهی طبل زآماه‌بود(٤٦پ)

آمده بامیم مفتوح ، دو معنی دارد. اول معروفست . دوم بدیهه و لطیفه بود. امیر خسرو فرموده :

بارها در شدی بمجلس خاص
گه نو آزان بدی و گه رقاص
گـاه گفتی بشوخی آمـدهٔ
گـه نمودی بعشوه شعبـدهٔ

آمرغ با میم مضموم به راء زده سه معنی‌دارد اول نفع وفایده بود. حکیم سنائی فرماید :

بیکی دلو سیر گردد مرغ
صد درم مرمرا شود آمرغ

دوم قدرومرتبه باشد[۱] ابوشکور گفته:

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که‌با دوست‌کارش‌نکوست(۱)

[حکیم اسدی گفته :

کسی کـو کشیده نباشد نیاز
نداند دلش هیچ‌آمرغ باز] (۲)

سیوم‌چیزی‌اندك‌را گویند، چیزنیز(۳)هم خوانند[۲] . شمس فخری‌راست :

سیل ستم و حادثه بنیاد مرا کند
از مایه امید نماندست جز آمرغ

آمنه با میم و نون مفتوح و های مختفی ، توده هیزم شکافته را گویند. حکیم سوزنی گفته :

از آنکه گفتم کوه خشك مرا ملکست
بخشك چوبی مالك کشید بـر دارم

(۱) نسخهٔ اساس: بداند که بی‌دوست کارش نکوست . بقیاس نسخهٔ د،س ولغت فرس ۲۲۲ اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد .
(۳) نسخهٔ د : لیز ، نسخهٔ س، لز .

۱ــ « آمرغ آنست که مقدار گویند . » فرخنامه ۳۱۹ .
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۵) :

بچیر فراوان بوند این دو شاد
ندانند آمـرغ مـرد و نـژاد

سنائی‌گوید (مثنویها ١٤) :

آنکه آمرغ این سخن داند
یاد ما بر زبان نکو راند

۲ــ کسائی گوید (لغت فرس ۲۳۲) :

از عمر نمانده‌است بـرِ من مگر آمرغ
در کیسه نمانده‌است بر من مگر آخال

سنائی گوید (مثنویها ۱۱) :

چون نماند ایچ مرترا آمرغ
کبك شو زیر چنگل سیمرغ

هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشك
نهاده‌اند بانبـــار و من بانبـــارم

آمو رودخانه‌ایست مشهور که میان ایران و توران واقعست[۱] گویند دهی است آمو نام که این رودخانه بنام آن دیه مشهور شد[۲] . سیـــدحسن غزنوی فرماید :

شخصم چو موی گشت عجب‌تر نگر که کرد
اشکم چو چشم چشمه آموی موی او

آموت با میم مضموم و واو معروف آشیانه جانوران شکاری‌را گویند مانند باز و عقاب و شاهین . منجیك گفته :

بر قله قاف بخت و اقبال
آموت عقاب دولت تست

آموده با میم مضموم و واو معروف و دال وهای‌مختفی سه معنی دارد اول مروارید و لعل و امثال آن بود که در رشته کشیده باشند شیخ نظامی فرماید[۳]:

بر آموده گوهر بمشکین کمنــد
فرو هشتــه بر گوهرآگین پرند

۱ــ درکتاب جغرافیای تاریخی٤٦٢ آمده:

« عربهـــای قـــرون وسطی رود اکسس را نهرجیحون ورود جگزرتس‌را نهرسیحون نـــام داده‌اند. رودجیحون‌قدیم مرزاقوام‌فارسی‌زبان وترك‌زبان یعنی ایران وتوران بود. در اواخـــر قرون وسطی یعنی مقارن دوره مغول نام جیحون و سیحون از استعمـــال افتاد و بجای رود جیحون آمویه یا آمودریا و بجای رود سیحون‌کلمهٔ سیردریا معمول شد» .

۲ــ رودکی گوید (احوال و اشعار ۲۹/۳) :

ریگ آمو و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی

قطران گوید (دیوان ۳٥٦) :

مرا هجران آن آهوی آمو
همی دارد چوبچه مرده‌آهو

فرخی گوید (دیوان ۳٦٦) :

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا گنگ بود نگذرم ازوادی آموی

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱٤۳/٥) :

بآموی لشکر گهی ساختن
شب وروزناسودن ازتاختن

۳ــ هم‌او گوید (گنجینه گنجوی ۷) :

برآموده چون نرگس و مشك بید
بموی سیه مهـــره‌های سپیـــد

دوم بمعنی پر کرده بود[۱] . هم شیخ نظامی فرموده :

گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را بگوهر بر آموده گوش

سیوم آراسته[۲] را گویند . امیرخسرو فرموده :

دگرباره در جنبش آمد نشاط (٤٧ر)
برآموده شد خسروانی بساط

آمون با میم مضموم و واو معروف ، بمعنی آموست که مرقوم شد[۳] . شاعر گفته :

آن رود که خوشتراست ز آمون
بی شبهه کـه هست رود سیحون

آمَه بامیم مفتوح و های مختفی ، دو معنی دارد ، اول دوات باشد . حکیم طرطری راست :

ای ترا تنبك آمه نی خامه
لوح تعلیم تختـه نرد است

دوم بمعنی آمنه است که مرقوم شد[٤] .

آمیز و **آمیزه** و **آمیغ** و **آمیغه** درهمه این لغات با میم مکسور و یای مجهول و در لغت اول و ثانی با زای منقوطه مفتوح ، و در لغت ثالث و رابع باغین [و در ثانی و](۱) رابع باخفای ها ، دومعنی دارد . اول آمیختـه بود[۵] . حکیم سنائی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» ومعنی جمله افزوده شـد .

۱ــ سنائی گوید (مثنویها ۱۳۷ و ۱۹٦):

هم زبانشان ز فحش آموده — هم درونشان بخبث آلـوده
همـه بـا پایهـای آلوده — همـه با مغـزهای آموده

۲ــ نظامی گوید (لغت‌نامه) :

بخوی خوش آموده به‌گوهرم — براین زیستم هم براین بگذرم

۳ــ نك : آمو . هاتفی گفته (لغت‌نامه) :

چو از رود آمون گذشت آن سپاه — برآمـد هیـاهو زماهی بمـاه

٤ــ نك : آمنه .

۵ــ «آب خون‌آمیز از حدقه او بر وظیفه‌جهره او روان شده‌بود.»

التصفیه فی‌احوال‌المتصوفه ۱۵۵

«دیگر ایدون گوید (غساق) آب‌چشمهای ایشان‌باشد. قتاده گوید . (غساق) آن آب زرد خون‌آمیغ‌باشد که ازگوشت کافران رود.» تفسیر کمبریج ۲/۵۳۸

←

گرد کرده بسی سخن ریزه
نیك و بد خیره درهم‌آمیزه

بسی گرد آمیز خوبان مگرد
که‌تن‌زاکندست ورخسارزرد

حکیم خاقانی گفته :

بحریست کفش که ماهیش‌تیغ
بر ماهی بحر گوهـــر آمیغ

حکیم سوزنی راست :

سخن‌آرایان در وصل سرایند سخن
فرقت‌آمیغ بگویند سرود اندر بزم

دوم مباشـــرت ومجامعت را گویند۱ . حکیم اسدی نظم نموده :

آن دومعنی دارد. اول اشاره بچیزی دوربود وآن معروفست . دوم کیفیتی باشد، در محبوب که بتقریر در نیاید، و بـــدون ذوق آنرا در نتوان یافت۲ . خواجه حافظ شیرازی این هردومعنی را نظم نموده :

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش کـــه آنی دارد

→

«اورا چنین در بلاء لطف آمیغ می‌داشت‌وبزخم شفقت آمیز می‌پیراست». کشف‌الاسرار ۱۳۶/۶ . اسدی گوید (گرشاسبنامه ۵۰) :

دم مشك از مغز پر میـــغ شد — دل میـــغ از او عنـــبر آمیغ شد

حافظ‌گوید (دیوان ۱۸۰) :

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

۱ــ عنصری گوید (دیوان عنصری ۳۳۷):

چـــو آمیغ برناشـــد آراسته — دو خفته سه‌باشند برخاسته

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۷) :

چو برداشت دلدار از آمیغ جفت — ببـــاغ بهارش گـــل نـــو شکفـــت

۲ــ سنائی گوید (لغت‌نامه) :

آنچـــه گویند صوفیانش آن — تـــونی آن آن علیـــك عین‌الله

خواجو گوید (دیوان ۲۲۸) :

قمر گفتم چو رویش دلفروزاست — ولیکن چون بدیدم آن نـــدارد

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۵ب ۲۵۸۶۰) :

جانی که‌اوراهست‌آن محبوس ازآن‌شددرجهان
چون‌نیست اورا این‌زمان از بهرآن‌دم طاقتی

آنج با نون مفتوح ، نام دوائیست که آنرا بتازی زعرور[۱] خوانند .

آندون سه‌معنی دارد. اول آنجا باشد وایدون بمعنی‌اینجا. حکیم ناصرخسرو راست :

راه توزی خیر و شر هردو گشاداست
خواهی‌ایدون‌گرای،خواهی‌آندون(۱)

استاد فرخی نظم نموده :

خواسته چونان دهد که گوئی بستد
روی گه ایدون‌کند زشرم و گه‌آندون

دوم بمعنی آنچنـــان آمده . صاحبِ فرهنگ منظومه بنظم آورده :

مثل آندون چنان چنین ایدون (۲)
آگه آژیر بودن ازچه‌وچون (٤۷ پ)

سیوم بمعنی آنگاه و آنزمان بود .

آنسته با نون مفتوح بسین زده و تای فوقانی و های مختفی ، بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا بتازی سُعد[۲] و بهندی موته گویند .

آنگندن با نون موقوف و کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح ، بمعنی آگنده‌است و معنی آن در ذیل لغتِ آگنده مرقوم شد[۳] .

آنین با نون مکسور و یای معروف ، چوبی باشد که ماست را بدان برهم زنند ، تا مسکه از دوغ جدا شود[٤] ، و آنرا بستو نیز خوانند خواجه طیان مرغزی گفته :

سبو و ساغــر و آنین و غولین
حصیر و جای‌روب و خیم و پالان

---

(۱) دیوان ناصرخسرو ۳۰۸ «ایدون»

(۲) نسخهٔ اساس: مثل آندون چنان چنین بود ایدون .

۱ــ «زعرور در اصفهان کویچ نامند وبترکی بمیشان و در تنکابن کرجیل گویند ازجنس کندس طبریست...» نك: تحفهٔ حکیم‌مؤمن۱۳٦

۲ــ نك: تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳٦

۳ــ نك: آگنده .

٤ــ درلغت فرس آمده: آنین، آن خم‌بودکه‌ماست درآن کنند و بزنند و روغنش‌بگیرند و بترکی یاپوق گویند ؛ طیان گوید (لغت فرس۳۷۲) :

بخــرم آخر آنین تــرا جان پدر — پس دراوریزم جغرات وهمی‌جنبانم
دوغم اکنون که در آنین‌تو شد — بزنــم تا بکشــم روغــن از او

آو آب[1] را گویند. شرف شفروه نظم نموده :

دستی که جود باکف او آشناوش‌است
دستی کــه آو دریم او آشناوراست

و بزبان هندی بمعنی بیا باشد .

آوا آواز[2] باشد حکیم خاقانی‌فرماید:

هر صبح سر زگلشن سودا برآورم
وز صور آه برفلك آوا برآورم

حکیم سوزنی‌راست :

هرانکو لؤلؤی لفظت ز گوش خود درآویزد
بدان‌سان‌حق‌شنوگرددکه جز حق نشنود آوا

آواخ و آوخ(۱)باواومفتوح، دومعنی دارد. اول بمعنی آه آمده[3]. مولوی معنوی فرماید :

در کنج قدم نندیم ویرانه او
افسانه او شدیم ز افسانه او
آواخ زپیمان و زپیمانه او
کس خانهٔ او نداند ازخانه او

هم‌او گوید :

دل یافت دیدهٔ که مقیم هوای اوست
آوخ که‌آن‌هوا چه دل ودیده‌پروراست

حکیم خاقانی‌راست :

---

(۱) درنسخهٔ اساس: آواخ، بعد ازآوار آمده‌است .

۱ــ سنائی گوید (لغت‌نامه) :

کی تواند که همچو ماغ چکاو　　بــزنــد غوطــه در میــانهٔ آو

۲ــ رودکی گوید (لغت فرس ۱۱) :

ای بلبل خوش آوا آوا ده　　ای ساقی آن قــدح بــاما ده

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤) :

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم　　خرسندمشو همچو خر ازقول بآوا

مولوی معنوی گوید (مثنوی ۲/۲٦۲) :

هست کُه کــآوا مثنا میکنــد　　هست کُه کآوا ز صــد تا میکند

اسدی گوید (گرشــاسبنامه ۱۰۹) :

ازآوای گرزش همی ریخت کوه　　شده چرخ گردان زگرزش ستوه

۳ــ انوری گوید (دیوان ۳۱۵) :

گفــت ربی و ربك‌الله گــوی　　گفــتم آوخ هــلال ماه صیام

سعدی گوید (کلیات ٥٥٦) :

کس‌را ز غم من آگهی نیــست　　آوخ که جهان نه پایداراست

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیش دست بگردن درآورم
دوم نصیب باشد . شهیدی گفته :

از تو پیش که و کجا نالم
کآوخم ازتو جز غم‌دل‌نیست

آوار و **آواره** هفت معنی دارد . اول بمعنی گم و نابود شده باشد[1] . حکیم خاقانی فرماید :

تو بادی‌ومن خاك تو توآب و من خاشاك‌تو
با خوی آتشناك تو صبر من آوار آمده

اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

آنچه برمن زدل و دلداراست
چون دهم شرح که بس بسیاراست
گر تن‌است از در او محروم است
ور دل است از برِ من آوار است

حسن دهلوی نظم نموده :

بهر رقیب راندی از کوی خودحسن‌را
کردی برایِ دشمن آواره دوستانرا

دوم پراکنده و پریشان[2] بود. حکیم فردوسی گفته :

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۷٤) :

مکر و حسدرا ز دل آوار کن — این تن خفته‌ت را بیدار کن

مختاری گوید (دیوان ۲۹٦) :

جان ز شمشیر تو بدگوی ترا بادآوار — سر زفتراك تو بدخواه ترا باد آونگ

مسعودسعد گوید (دیوان ۳٤۳) :

جای مهر تو دلست ای‌دلت ازمهر تهی — پس دلم را زتن آوار مکن گو نکنم

قطران گوید (دیوان ٤۹٦) :

آواره شد از مسکن و مأوا صنم من — از طعنهٔ بدگوی و زبیغارهٔ دشمن

۲ــ «چون وشمگیر خبریافت ناگاه تاختن‌بسرایشان بردو آواره‌گردانید» تاریخ‌طبرستان لغت‌نامه . سنائی‌گوید (دیوان ۱۰۱۵) :

هرزمان بینی ز شور زلف او برخاسته — در میان عاشقان آوازهٔ آواره‌ای

مسعودسعد گوید (دیوان ۱٤۷) :

بی بوالفرج الا فرج اهل لهاور — از نرخ گران علف و آفت آوار

اثیر اخسیکتی گوید(دیوان ۱۵۹) :

مجلس چودلت خرم عالم زرخت گلشن — چون دشمن دولت غم آواره بهر کشور

قطران گوید (دیوان ۵۰۳) :

آن باد پس رنجت وآن باد پس غم — خصمان همه‌آواره و ضدان همه‌خسته

نه ببحد دلت برچنین کارها
براین درد و تیمار و آوارها

حکیم خاقانی‌راست :

خاك ره پرنافه مشکست ازانك
موکب زلفت بـآوار آمـده

سیوم حساب‌را گویند[۱]، واواره بفتح اول نیز خوانند . حکیم ناصرخسرو فرماید :

من بچکارم خدایرا که ببایست (۴۸ر)
کردن چندین‌هزار کار بی‌آوار

چهارم خراب را خوانند . هم حکیم ناصرخسرو بنظم آورده :

خشم‌گیری جنگ جوئی چون بمانی ازجواب
خشم یکسو نه سخن‌گسترکه شهرآوارنیست

غضائری رازی‌راست :

هزار بتکده آواره کرده هریك از او
هزار شیر دمنده بقهر کرده شکـار

پنجم بمعنی ستم آمده[۲] . شمس فخری راست :

شکوه‌تاج‌کیان‌شاه[شیخ](۱) ابواسحق
که از ممالك آواره کرده است آوار

ششم بمعنی یقین بود و آنرا اور نیز گویند .

هفتم ریزه‌آهن را خوانند که در هنگام سوراخ‌کردن نعل بیفتد .

آواز [سه معنی دارد. اول معروفست. دوم گفتار بلنداست[۳] میرحسینی سادات فرماید :

---

(۱) بقیاس معیار جمالی افزوده شد .

۱ـ معزی گوید(لغت‌نامه) :

بس دیر نماندست که ملك ملکانرا — آرنـد بدیوان تـو آواره و دفتر

عنصری گوید (دیوان ۱۵۰) :

نـدارد مشتری بر برج کیوان — جز افزودن دگر کاری بی آوار

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۳۹) :

انگشتری جم برسیدست بجم باز — وز دیو نگون اختر برده شد آوار

ناصرخسرو گوید (دیوان ۷۰) :

کـار فردا بعـدل خواهد بود — گرچه امـروز کـار بآواراست

۳ـ فخرگرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۰۹):

بخواهم گفت با تو یك سخن باز — مرا شـرمت فـرو بستست آواز

گـــر دورتری بگویم آواز
باشد که درم بخود کنی باز

سوم](۱) بمعنی‌شهره‌شدن وسمر گشتن باشد۱. فخر گرگانی گفته :

اگر نومید ازاین در بازگردم
بزشتی در جهان آواز گردم

هم‌او گوید :

گهی گفتم هم‌اکنون باز گردم
بهل تا در جهان آواز گردم

آور با واو مفتوح، چهار معنی دارد. اول یقین باشد . رودکی فرموده :

کسی را که باشد بدل مهر حیدر
شود سرخرو در دو گیتی بـــآور

شیخ روزبهان بقلی‌راست :

گر سلیم حیه عشقی بخور تریاق فقر
تا مسلم گرددت آور چو سلمان‌داشتن

دوم نام فلك هفتم‌است . ابوشعیب گفته:

اگر دیده بگردون بر گمارد
زبیمش پاره پاره گردد آور

سیوم زشت و کریه را خوانند . استاد عنصری نظم نموده (۴۸پ) :

نزدیك عقل جمله درین عهد باورست
کامروز همچوجهل‌هنرزشت‌وآوراست

چهارم بمعنی خداوند وصاحب۲ بود ، و آن بدون ترکیب اطلاق نمیشود ، مانند دلاور و جنگ‌آور .

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد .

→

ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۶۷) :

ای آنـکه همی بلعنت من — آواز بـآسمـان رسـانی

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۶۶/۱) :

ز قلب سیه ویسه آواز داد — که شد تاج وتخت‌بزرگی بباد

۱ــ نظامی گوید (اقبالنامه ۳۸) :

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند — شـد آواز یـونان بـدانش بلنـد

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۸۸) :

اگر بحـرمت و قدر و بجاه درعالم — کسی بماندی ماندی رسول نور آور

فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

جهانی پر از دشمن و از بدان — نمـاند بتـو تـاج تاج آوران
بزیر اندرون‌بود هامون‌ودشت — که بدبخت و بخت‌آور آنجا گذشت

آورد با واو مفتوح به را زده ، دو معنی دارد . اول ضد برد و آن معروف است[۱]. دوم کارزار و جنگ‌را گویند[۲] و آنرا ناورد نیز خوانند . ابوالفرج رونی‌راست :

زنعل خنگش روی زمین گـه آورد
پر از پشیزه شود همچو پشت‌ماهی شیم

حکیم اسدی گفته :

جهان گشت پر گرد آورد جوی
زخون راند دریای، ناوردجوی

وآوردگاه جنگ‌گاه را خوانند[۳] شیخ نظامی فرماید :

چنان رفت و آمد بآوردگاه
که واماند زو وهم در نیمراه

آون بمعنی آویخته‌آمده[٤]واورا آوند وآونگ‌نیزخوانند(۱) منوچهری‌راست:

شبی چون چاه بیـژن تنگ و تاریك
چو بیژن در میـان چـاه آون (۲)
ثریـا چون منیژه بـر سر چـاه
دوچشم من بـدو چون چشم بیـژن

آوند با واو مفتوح بنون زده ، شش معنی دارد . اول دلیل و برهان باشد .

(۱) درنسخهٔ «س» آمده : آون مخفف آونگست .

(۲) دیوان منوچهری ٦٢ : چاه اومن .

۱ـ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥ ب ۲۷٤۹۱) .

ای صورت روحانی امروز چه‌آوردی — آورد نمی‌دانم کـه مرا بـردی

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۰۰٥/۷) :

بآورد هـر دو برآویختند — همی‌خاك براختران ریختند

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۷) :

من اکنـون روم سوی آورد او — هم از خونش بنشانم این گرد او

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۱/۱) :

فـزاینـدهٔ بـاد آوردگـــاه — فشانندهٔ خون ز ابـر سیاه

مسعودسعد گوید (دیوان ۸۹) :

فلك ز ترس فراموش‌کرد دوران‌را — چو اسب شاه درآوردگاه دوران‌کرد

٤ـ کتاب یوسف وزلیخا (لغتنامه) .

همه مردم از دانـه خرمن کنند — ز انگـور دوشـاب آون کـنـند

حکیم فردوسی‌راست :

چنین گفت با پهلوان زال زر
چو آوند خواهی به‌تیغم نگـــر

دوم ریسمانرا گویند ، که خوشه‌های انگور از آن بیاویزند ، و جامه بر زبر آن‌بیندازند، و آنراآونگ‌نیز خوانند. حکیم سوزنی نظم نموده :

بر بستر غم خفت حسود تو چنان زار
کش تن شود از تار قژاکند شکسته
وز دار عنا گشت حسود تو نگونسار
چون خوشه انگور بـــر آوند شکسته

سیوم ظرف[۱] وانا بود ، و آنرا اوند بالف مفتوح نیز خوانند. عمید لومکی (۱)راست :

مبادا ساغرش یك‌لحظه از خون رزان‌خالی
فلك را تا رود خون شفق زین نیلی‌آوندش

چهارم تخت و مسند را گویند[۲] . پنجم شطرنج را خوانند . ششم بمعنی اول و نخست آمده .

آونگ با واومفتوح بنون زده وکاف عجمی ، دو معنی (۴۹ر) دارد . اول آویخته[۳]را گوینـــد . مولوی معنوی

---

(۱) نسخه‌اساس: لویکی. نك: ص۴۸ ح۱، همین‌کتاب .

۱ــ «که آب اگرچه درآوندی دیر بماند تابوی وطعم بگرداند چون برآتش ریخته شود از کشتن آن عاجز نیاید» کلیله ودمنه ۱۶۵ . مسعودسعد گوید (دیوان ۵۲۷) :

گه قطـره‌ای زتو بچکد گاهی — باران شوی چه نادره آونـــدی

«... ودلهاء محبان بیرایها و آوندهاء شوق‌اند وقلوب مشتاقان اوعیه انس‌اند...» طبقات‌الصوفیه ۴۱۲

۲ــ نك: کتاب تاج و تخت ۶۷ .

۳ــ فرخی‌گوید (دیوان ۲۰۵) :

وآنگه اورا سوی دروازهٔ گرگانج برند — سرنگون باد گران ازسر پیــلان آونگ

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳۷) :

بخت مردی‌است از قیاس دوروی — خلــق گشتــه بــدو درون آونــگ

اثیر اخسیکتی گوید (دیوان۱۹۱) :

ستم در عهد او چون می پریشانی نیارد کرد — ازآن ترسد که‌یکروزی کندچون‌خوشه‌آونگش

اوحدی گوید (دیوان ۵۸۳) :

موی خودرا دراز کـرده بزرق — کـرده اونگشان چو مــار از فرق

نظم نموده :

وظیفه تــو رسید و نیافت راه زدر
زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ

حکیم زجاجی راست :

نگونش در آن چاه آونگ کرد
هنوز اندر آن‌جاست آونگِ مرد

دوم ریسمانی باشد کــه بر آن جامه و امثال آن اندازند ، و خوشه‌های انگور و جز آن بیاویزند ، و آنرا آوندنیز گویند[۱]. حکیم انوری فرماید:

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که برآونگ سرش درکنب است

آوه باواو مفتوح واظهار،ها ، بمعنی آه باشد . مولوی معنوی فرماید[۲] :

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی‌بهانه چون روم
ور بمانم از عیــادت چون شوم

و باخفای ها ، چهار (۱) معنی دارد .
اول نام شهریست نزدیك بشهر ساوه[۳] .
دوم داشی را گویند که خشت و آهك درآن بپزند ، و آنرا پزاوه نیز نامند .
سیوم بر آرنده آواز و ندا بود .
[چهارم](۲) زنجیره را نیز گویند ، که نقاشان و دوزندگان برکنار آن چیزها بکشند و بدوزند .

---

(۱) نسخهٔ اساس: سه ، بقیاس نسخــهٔ د،س اصلاح‌شــد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد .

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ۲۸۸) :

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون   چون سیب پژمــریده برآونگــم

«کشمش بیفکندند در مالن ومنقی برگرفتند وآونگ ببستند و گنجینه‌ها پرکردند .» چهارمقاله ۵۱

۲ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی۱/۷۷) :

باز چون شب میشود آن گاو زفت   میشود لاغــر کــه آوه رزق رفــت
انبــیا گفتند آوه پنــد جان   سخت‌ترکرد ای‌سفیهان بندتان

«همچنین خروش صحابه درمسجد افتاده وگرد نومیدی بررخسارها نشسته و چــراغ شادی در سینه‌ها فرومرده، انفاس همگان آوه‌وآه شده...»کشف‌الاسرار ۱۰/۶۵۳ .

۳ــ «شهرآوه (که‌برای‌اشتباه‌نشدن باآوه‌همدان آنرا آوه ساوه گویند) باندك مسافتی درمغرب قم واقعست...» نك: جغرافیای‌تاریخی ۲۲۸ .

آویزه گوشواره باشد. کمال‌اسماعیل (۱) گفته:

ای از تو مرا گوش پُر و دیده تهی
خوش‌آنکه زگوش پای بر دیده نهی
تـو مـردم دیدهٔ نه آویزه گـوش
از گوش بدیده آ که در دیده بهی

آویشن و **آویشه** با واو مکسور ویای مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده، سبزه‌ایست که آنرا خشك کرده در دواها بکار برند، و در ویشان و گوشه نشینان با زیره و نمك نانخورش سازند، و آنرا در عراق کاکوتی، و در گیلان کتکتو، و در هندوستان ساتل مروا خوانند۱. حکیم ناصرخسرو راست:

چه کنی دنیا بی‌دین و خرد زیرا
خوش نباشد بی‌نان زیره و آویش

یوسفی طبیب گفته:

آویشه خوری چو نیم مثقال
بیرون برد از تنِ تو بلغم
نیکـو بود از برای معـده
قوت یابد از او جگـر هم
فارغ کندت ز درد سینـه
تشویش سپرز را کنـد کم

آهار دو معنی دارد. اول خورش‌را نامند چون خورش باعث قوتست آشی را که بکاغذ و جامه بمالند تا سببِ تقویت آن گردد آهار گویند۲ و ناهار

---

(۱) نسخهٔ اساس: شاعر، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شـد.

۱ـ درختچه‌ایست سفیدرنگ بارنگ سبزوروشن و رنگ پریده، بـرگهای آن کوچك و گلهای‌آن سفیدمیباشد وبرگ وگل آن معطـراست نـام عمومی آن آویشن، آویشم، افشن، آویشن شیراز میباشد و بزبان عربی سعتر وزعتر و صعتر نامیده میشود. نك: درختان و درختچه‌های ایران ۳۹۵ . ونیز گیاهان داروئی ۵۹٦/۲ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۷٦):

اکنون نچرد گوزن در صحـرا
جز سنبل و کـرویا و آویشن

۲ـ مختاری گوید (دیوان ۱٦۱):

کرد چون شاعر تشبیه حسامت بپرند
چون‌پرند آورد او دست‌بخون درآهار

عماره گوید (لغت فرس ۱٤٤):

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سرکوه
پیـاده جمله بخون داده جامه را آهـار

←

کسی بود که خورش نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناآهاراست (٤٩ پ) یعنی ناخورده[۱] . دوم پولاد جوهردار باشد حکیم اسدی‌راست :

نهاد از کمین سر که سالار بود
عمودش ز پولاد آهار (۱) بود

آهازیده بازای منقوطه مکسور ویای معروف ، و **آهته** با های موقوف و تای فوقانی مفتوح ، و **آهخته** با های مفتوح بخازده ، بمعنی کشیده آمده ، اعم از آنکه قد کشیده باشد ، یا شمشیر کشیده ، یا تنگ اسب ، و مانند آن ، یا عمارت طولانی و امثالش[۲] . حکیم اسدی فرماید

بــر آهخت خــرطوم فیل از زره
به‌پیچید چون رشته بــرزد گره
به گرزش چنان کوفت زخم درشت
کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت

هم‌او گوید

یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
بر آهخت گلرخش را تنگ تنگ

آهنیابه به‌های و بای مفتوح بنون

(۱) گرشاسبنامه ۸۷ بالار .

→

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۹۲و ۱٦۱) :

شــد خوب به‌نیکوسخنت دفتــر ناخــوب
دفتــر بسخن خوب شــود جامه باآهــار
جامه‌است مثل طاعت و آهار بر او علم
چــون جامه نباشد بچه‌کار آید آهــار

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱٦۱) :

چون‌روزه‌ندانی‌که چه‌چیزاست چه‌سوداست
بیهــوده همی روز تــرا بودن نــاهــار

هم‌او گوید (دیوان ۱٤٥) :

نهــنگی بدخویست این زو حــذر کن
که بس پر خشم و بیرحم‌است و ناهار

۲ــ در قابوسنامه در وصف اسب چنین‌آمده « ... و درازگوش و میان گوشها گشاده ، آهخته‌گردن ، باریك تنگ‌گاه ... » قابوسنامه ۱۲۳ .

« آورده‌اند که در کوهی بلند درختی بود بزرگ ، شاخهای آهخته ازوجسته و برگ بسیار گرد او درآمده ... » کلیله و دمنه ۱۹۱ انوری گوید (دیوان ٥۲٤) :

عرش میگفت در اُحد تکبیر
پدرش تیــغ فتح می‌آهخت

« و آن روز داود نگاه کرد فریشتگان را دید شمشیرها آهخته خلق را همی‌کشتند . » تاریخ بلعمی ٥٥۸ .

زده و یای تحتانی بالف کشیده و بای مفتوح و اخفای ها ، دهان دره باشد و آنرا آسا و فاژه نیز گویند .

آهرامن و **آهرمن** و **آهرن** و **آهریمن** و [**آهریمه**](۱) راهنمای بدیها باشد۱، چنانچه یزدان رهنمای نیکیهاست ، و علامهٔ طوسی در نقد محصل آورده که اهرمن شیطانست ، چنانچه یزدان ملك است ، وعبارت این است که المجوس من الثنویه یقولون ان فاعل الخیر یزدان و فاعل الشر اهرمن ویعنون بهما ملکا وشیطانا والله تعالی منزه عن فعل الخیر والشر. حکیم سنائی فرماید :

گردبادی گر نگردی گردخاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت آهرمن مباش

عبدالواسع جبلی گفته :

باغ برجسته زیخ گوئی که از بیم درخش
از شهاب اندر هوا آتش گرفته آهرن

آهمند با های موقوف و میم مفتوح بنون زده ، کسی را گویند که دروغ گوید ، تا مردم را فریب دهد۲ ، وآنرا آسمنــد نیز نامند . صاحب فرهنگ منظومه راست :

آذرخش صاعقه بدی آسیب
آهمندان دروغ گــو بفریب

آهن با های مفتوح ، [دو معنی دارد.

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۸۳/۱) :

بگوی آن دو ناپاك بیهوده را — دو آهــرمن مغز پالوده را

زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۱۰۸) :

بدیها را ز اهریمن شناسد — دلش ازدیو و ازدوزخ هراسد

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۷۸/۱) :

زیرك و داناست اما نیست نیست — تــا فرشتــه لا نشد آهــرمنیست

۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹۵) :

چو جستی کسی باکسی گفتگوی — بچیزی که سوگند بودی دراوی

زپــولاد سندانی انــدر شتــاب — ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب

کفش سوختی گــر بدی آهمند — وگرراست بودی نکــردی گزند

اول] (۱) معروفست . دوم شمشیر[۱] را گویند . شیخ نظامی بنظم آورده :

کسی را که جانش بآهن کزم
بسی جامها در سکاهن رزم

هم‌او گوید :

سخنهای بدش تعلیم کردند (۵۰ ر)
بزر وعده بآهن بیم کردند

آهنج با های مفتوح به نون زده ، بمعنی کشیدن[۲] بود . کمال اسماعیل فرموده :

بدست راد تو اندر حسام جان آهنج
بدان‌صفت که بود درمیان بحر نهنگ

شرف شفروه گوید :

چونکه‌آن گه‌گه‌سرشك‌افشانداین‌دایم‌گهر
چونکه‌آن گه‌گه‌بخارآهنجداین‌دایم‌روان

آهنجفت با های مفتوح بنون زده و جیم مضموم به فازده ، آهنی را گویند که بر سر قلبه نصب نمایند ، و زمین را شدیار کنند .

آهنجه باها مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختفی ، پهناکش جامه را گویند که جولاهگان دارند . اثیرالدین اخسیکتی گفته :

ز تشریف صاحب بگویم که من
بفریادم از صاحب مخزنش
تو خود حلهٔ گیر بر قد حور
به بغداد خلد برین معدنش
زآغاز جبریل آهنجه کار

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٤۰) :

بی‌هنر دان نزد بیدین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن

قطران گوید (دیوان ٤۹۸) :

با دوستان همی زی با دشمنان همی زن — با دوستان بساغر با دشمنان بآهن

۲ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰۸۱) :

آفریده مردمان مر رنج را — پیشه کرده جان‌رنج‌آهنج‌را

اسدی گوید (گرشاسبنامه۵۷) :

براو کارگر خنجر و تیر نیست — دم آهنج کوهیست نخجیر نیست

سنائی گوید (دیوان ۸٦۲) :

چشم جان آهنج دل الفنج جادوبند او — جادوئی داند مگر کزجزع من‌عبهرکند

بفـرجام ادریس ماکوزنش (۱)

آهنگ هشت معنی دارد اول موزونی آواز و ساز باشد۱ . سیف اسفرنگی گفته

هر شبی زاویهٔ مدح گهربار تو باد
روشن ازشمع‌رخ‌مطرب‌ناهیدآهنگ

دوم قصد بود۲ . شیخ سعدی‌راست :

چو آهنگ رفتن کند جانِ پاك
چه برتخت مردن چه بر روی خاك

سیوم خمیدگی طاق ایوان و امثال‌آنرا گویند، وباصطلاح بنایان لنگه خوانند رفیع‌الدین لنبانی فرموده :

جلالت ار بفلك بر بصدر بنشیند
شکسته‌گردد طاق‌سپهررا آهنگ

چهارم کنار صفه و حوض و مانندآنرا خوانند . کمال‌اسماعیل فرماید :

زبینوائی جائی رسیده‌ام که مرا
مسافتی‌استزآهنگ صفه تا پرده

پنجم بمعنی طرز و روش و صفت باشد حکاك گوید :

---

(۱) در دیوان اثیر اخسیکتی ۴۳۳ این‌بیت چنین‌است :

ز آغاز جبریل آمخته‌گـار　　بفرجام ادریس با کرزنش

۱ــ شمس طبسی گوید (دیوان ۱۱۵) :

مطرب طبعم آهنگی عالی برداشت　　یك دو ابریشم شاید که فروتر گیرد

معزی گوید (دیوان ٤۳٦) :

گه صبوح تورا مشگران مجلس تو　　کشیده تا بشباهنگ چنگ‌راآهنگ

انوری گوید (دیوان ٦۷۰) :

حاکی مطربان خمت بصدا　　هم درآن‌پرده‌هم برآن‌آهنگ

۲ــ « ملك دیگربار آهنگ ساره کرد باز ساره دعا کرد ... » تاریخ بلعمی ۱۹٦ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۲٤) :

گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین　　کاهنگ سفر کردم و وقت سفـر آمـد

معزی گوید (دیوان ٤۳٤) :

هرآنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی　　اجل بجان بد اندیش تو کند آهنگ

« داود گفت علیه‌السلام : من بازره حرب ندانم کرد که خو نکـرده‌ام ، زره بیوگند و فلاخن برگرفت و آهنگ جالوت کرد . » قصص قرآن سورآبادی ۲۱ .

چه بدکردم بتو ای شوخ بدمهر
که‌محروم‌م(۱) بدین‌آهنگ‌داری

ششم صف مردم و جانوران را نامند .
حکیم ازرقی نظم نموده :

زمین پیکر از یکدیگر بگسلاند
بروز نبرد تو زآهنگِ لشگــر

هفتم بمعنی کشیده بود . واهنگیدن بمعنی‌کشیدن باشد. هشتم طویله واخته خانه را نامند .

آهنگاو با های مفتوح (۵۰پ) بنون زده و کاف عجمی ، بمعنی آهنجفت است که مرقوم شد[۱] . و آنرا گاوآهن نیز نامند .

آهو پنج معنی دارد. اول جانوریست معروف[۲] . دوم بمعنی عیب آمده[۳] .
حکیم‌خاقانی‌راست :

دیدی آن جانور که زاید مشك
نامش آهو و او همـــه هنر است

شیخ نظامی‌راست :

گر اندازه ز چشم خویش گیرد
بر آهویی صد آهو بیش گیرد

سیوم فریاد و آواز بلند باشد . حکیم فردوسی‌راست[٤]:

بآهو زبـــاره فتـــاد و بمرد

---

(۱) نسخهٔ د،س: محزونم .

۱ــ نك آهن جفت .

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۲٤۱) :

آهوی مشك نیست چه‌چاره زگاو و بز — کــز هردوبرگ عنبــر و لادن درآورم

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱/۸۲) :

موش کی ترسد ز شیران و مصاف — بلك آن آهــو تکــان مشك نــاف

۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۱٦) :

هنرها ز بخت بد آهو بود — زبخت‌آوران زشت نیکوبود

سعدی گوید (شرح بوستان ۲۰۷) :

جز آنکس ندانم نکو گوی من — که روشن کند بر من آهوی من

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۳۰) :

چو بیند جامهای سخت نیکو — بگوید هر یکی را چند آهــو

٤ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲/٤۸۸) :

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم — برآوردگه بــر بی آهــو شویم

بدید از کیانزاده آن دستبرد
چهارم بطریق استعاره چشم را نامند[۱] .
عبدالرحمان جامی گفته :
چو بستی نرگسش را پرده خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خودرا تا سحرگاه
چـرانیـدی ببـاغ حسن آنمـاه
سیف اسفرنگی فرموده :
وقت شکار دلست آهوی تو شیرگیر
گشته گریزان چوشیرزین دل آتش‌فشان
پنجم نام مرضی‌است که عارض مزاج
آدم وسایر حیوانات شود ، ونفس‌تنگی
کند، وآنرا بتازی ضیق‌النفس‌خوانند.
شیخ نظامی بنظم آورده :
سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهویش چون‌پیر گردد
آهوپا دو معنی دارد . اول خانه شش
پهلوراخوانند وآنراپاآهو نیزخوانند.
و در بعضی از فرهنگها مسطوراست که
خانه‌ای بودکه بگچبری درآن نقاشی
کرده باشند [ودربعضی](۱) مثبت‌است
که خانه مقرنس باشد . ابوالفرج رونی
در صفت خانه گوید :
ای مبارك بنای آهـو پای
آهوئی نا نهاده در تو خدای
دوم کنایه از تیزدویدن باشد . امیر
خسرو گفته :
زان بساط ددان آهوجای (۲)
کرده باهم دوانش آهوپای
آهوری با های مضموم و واو مجهول
و رای مکسور و یای معروف، خردل
باشد[۲]، وآنرا بترکی فنجی و بهندی
رایی نامند . شهاب طلحه در صفت اسب
گفته :
وقت برجستن چو آهویست تند
گاه بررفتن چو آهوریست تیز
آهون با های مضموم و واو معروف
نقب باشد. حکیم ناصرخسرو فرماید[۳]:

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد .
(۲) نسخهٔ د،س : آهوخای

۱ــ سلمان ساوجی گوید (دیوان ۵۱۷) :
ترك آهوچشمم ای آهوی چشمت شیرگیر — صیدآهوی توام بر صید خویش‌آهو مگیر
۲ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰ .
۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۰۲) :
سر بفلك برکشیده بی خردی — مردمی و سروری درآهون شد

منگر سوی حرام و جز حق مشنو
تانبرد دزد سوی تو آهون (۵۱ر)
حکیم‌اسدی در صفت نقب زنان ایران گوید :

بآهون زدن در زمین با شتاب
سبکتر روندی زماهی درآب
همان‌باره‌سرتاسر آهون زدند
نگون‌باره برروی هامون‌زدند

آهیانه با های موقوف ، شقیقه را خوانند ، و بمعنی کاسه سر و کام نیز در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است .

آهیخت یعنی برکشید و آنرا آهخت نیز گویند[1] . کمال‌اسماعیل‌راست :

همچون کشف بسینه سراندر کشد اجل
آنجا که نیزه تو برآهیخت یـال را

آیاز[2] نام یکی‌ازامرای‌سلطان‌ابراهیم

→

دقیقی گوید (لغت فرس ۳۶۲) :

حور بهشتی گرش به‌بیند بی‌شك — حفره زند تا زمین بسازد آهون

اثیر اخسیکتی گوید (دیوان ۲۸۱) :

اگر زجزم کنی جوشن زمین زاهن — و گر ز عزم کنی در دل سپهر آهون

« آهون : آنست که بتازی نعب خوانند » فرخنامه ۳۲۵ .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۲۳۹) :

شیران و براز شیران چون تیغ برآهیخت — باشند بچشمش همـه بـاگور رمـارم

انوری گوید (دیوان ۵۲٤) :

عرش می‌گفت در اُحد تکبیر — پدرش تیغ فتح می‌آهیخت

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۵۰) :

دگر ره خنجر پرخون برآهیخت — بجنگ شاه دیلم لشکر انگیخت

۲ــ « امیرنجم‌الدین ایاز اویماق غلام محبوب سلطان‌محمود غزنوی‌که دردورهٔ سلطنت مسعود امارت قصدار و مکران را برعهده داشته در ٤٤۹ هجری در گذشته‌است . داستان علاقه محمود به ایاز مکرر موضوع حکـایات واشارات شعرای فارسی‌زبان واقع شده و زلالی خونساری منظومه‌ای دراین باب ساخته‌است » نك : فرخی سیستانی ۱۲٤ .و نیر دائرة‌ـ المعارف فارسی ۳۱۸/۱ . سنائی گوید (دیوان ۳۰۰) :

کاندر این راه جمله را شرطست — عشق محمـود و خـدمت آیـاز

ابن‌مسعودبن محمود[غزنوی](۱) بود. ابوالفرج رونی گفته :

نکند کار تیر آیازی
شل هندی ونیز ەتازی

آیشتنه و **آیشته** و **آیشه** این هرسه‌لغت به‌کسر یای تحتانی ، دو معنی دارد . اول جاسوس‌را گویند۱. دوم چاپلوس بود .

آیفت با یای تحتانی به فازده ، حاجت باشد۲ . زراتشت بهرام پژدوی گفته :

ز یزدان خواستند آن جمله آیفت
که تا نرسد مراورا (۲) هیچ‌آکفت

هم‌او گوید :

زحق آیفت میخواهد بزاری
کند شکر ره (۲) پرهیزگاری

آین با یای تحتانی مفتوح ، آهن را گویند بزبان گیلانی .

آیین سه معنی دارد. اول بمعنی‌آذین بود که مرقوم شد۳. سیف اسفرنگی‌را است :

گشاد ابروی طاق فتح رادین
ظفر برطاق‌گردون بست‌آیین

دوم رسم و روش بود٤ . حکیم سنائی فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد . (۲) ارداویرافنامه منظوم ۳۱ : باردا .
(۳) کتاب ارداویرافنامهٔ منظوم ۱۰۰ : از ره .

۱ــ نك : واژه نامه طبری ۲۱٤ .
۲ــ دقیقی گوید (دیوان ۱۲۰) :
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود   بسزاوار کن آیفت که ارجت دارد
۳ــ نك : آذین .
فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ٦۸) :
بمرو اندر هزار آیین ببستند   پری رویان بر آیینها نشستند
« ملك فرمود تا شهر را آیین بستند و سرای ملك را بیـاراستند . » کشف‌الاسرار ۸۷/۵ . سنائی گوید (مثنویها ۲۱۵) :
خمشانی زجان بآیین تر   ترشانی ز شهد شیرین‌تر
٤ــ عنصری گوید (لغت فرس ۳۸۳) :
آیین عجم رسم جهاندار فریدون   بر شاه جهاندار فری باد و همایون

←

همه هم‌صورتند و هم‌سیرت
همه هم‌سنتند و هم‌آیین

سیوم این مؤلف گوید، که در نزدیکی آن غار که مومیائی حاصل میشود ، دهی‌است و نام آن ده آیین بود ، بدین سبب این‌دارورا موم‌آیین نام‌کرده‌اند، و بمرور ایام و تغییر السنه مومیائی خواندند[1] .

آیین جمشید نام نوائی‌است[2] .

آیینه‌افروز و **آیینه‌فروز** صیقلی را گویند .

آیینه چینی آیینه‌ای‌را گویند[3] که از تال (۱) سازند . [وآنرا بتازی سجنجل خوانند](۲). یوسفی‌طبیب گفته: (۵۱پ)

آنرا که رسد از مرض لقوه گزند
باید که بیاد دارد از من این پند
آیینه چینی بنظر آورده
در خانه تاریك نشیند یکچند

آینه‌دار و **آهنه‌دار** سرتراش و حجام را نامند[4] .

* ★ *

(۱) نسخهٔ اساس : استان .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

کمال اسماعیل گوید (دیوان ۵۳) :
ز دور دولت ایام تا که غایت وقت — نبود مملکت آن طرف بدین آیین
مسعود سعد گوید (دیوان ٤) :
روشن به‌تست سنت و آیین خسروی — تازه به‌تست رسم و ره پهلوانیا
معزی‌گوید (دیوان ۱۵۸) :
خصلت او درخراسان بخشش و بخشایشست — این دوخصلت درخراسان رسم‌وآیین او نهاد

۱ــ نك : آبین .
۲ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی /۱۳
۳ــ سنائی گوید (مثنویها ۲۰۸) :
آنکه را جای آینه چینیست — بی‌گمان پیشه خویشتن بینی‌است
٤ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۸٦/۱) :
آن یکی مردد‌وموآمد شتاب — پیش آن آیینه دار مستطاب

فصل با

با دو معنی دارد . اول آش[1] باشد مانند ماست‌با ، و کدوبا ، و زیره‌با ، و آنرا ابا[2] نیز گویند . حکیم سنائی فرماید :

کی‌شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست
مطبخ مارا بجای زیره با تقصیـــر با

دوم مخفف باد بود . مولوی[3] معنوی گفته :

مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا
مهمان صاحب‌دولتی کش دولتش پاینده‌با

باوش دو معنی دارد . اول خیاری بزرگ بود که بجهت تخم نگاهدارند. دوم خوشه انگور را گویند که کوچك باشد .

بابزن با بای موقوف سیخ کباب[4] بود. [وآنرا بتازی سفود خوانند](۱) .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شـــد .

۱ــ « ... این کتابی بودی بزرگ و بیك روز خوانده نشدی از آنکه سماق با را بگفت دیگر لونها را بباید گفت . » قابوسنامه ۲۳۸ .

سنائی گوید (کلیله و دمنه/۱۷۸) :

گرت نزهت همی باید بصحرای قنـــاعت شـــو
که آنجا باغ درباغ است و خوان درخوان و بادربا

« همه عالم خوان برخوان وبا درباست خورنده می‌باید » کشف‌الاسرار ۱/٤٤۲ .

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۹) :

ازاین حریف گلو برحذر گزید حذر   وزین ابای گلوگیر ابا نمود ابـــا

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۳۳) :

در مطبخی کابای ثنای تو می‌پزند   این شوربای ساده ابای مزوراست

۳ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۹) :

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان   خشم ابـــراهیـــم با بـــر آفلان

٤ــ « و میان ایشان درزست نام آن درزسفـــودی و سفود بابزن بـــود ...» . هدایة‌ـ المتعلمین ٤۲ .

←

حکیم‌سنائی فرماید :

شادباش‌ای‌عندلیبا(۱) کز پی‌وصفت‌همی

مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

حکیم‌خاقانی گفته :

چو در بیشه روزگار آتش افتد

چو من مـــرغی از بابزن در نماند

بابیزن دو معنی دارد . اول کفیل و ضامن را گویند . دوم مخفف بادبزن[۱] بود .

باپ با بای ثانی عجمی، پدررا گویند

حکیم‌سنائی فرماید :

هردورا در جنان عشق طلب

پارسی باپ دان و تازی اب

باتر با تای فوقانی مکسور دو معنی دارد اول کلنگ باشد . دوم نام مردی بوده .

باتره با تای فوقانی مفتوح ، دف و دایره باشد . حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

خوابت همی‌ببرد من انگشت ازآن زدم

پیش تو برکناره خوش بانگ باتره

باتس با تای فوقانی مضموم ، ترنج را گویند .

باتنگان بادنجان باشد[۲].

---

(۱) نسخهٔ «س» : عندلیبی .

→

فرخی گوید (دیوان ۳۳۳):

تو شادمان و آنکه بتو شادمانه نیست چون مرغ برکشیده بتفسیده با بزن

منوچهری گوید (دیوان ۶۳) :

همی برگشت گرد قطب جسدی چــو گــرد بــا بــزن مــرغ مسمن

فردوسی گوید (شاهنامه ۳٦۹/۲) :

ز زینش جدا کرد و برداشتش چو بر بابزن مــرغ برگاشتش

۱ــ « و باد بیزن برداشته خودرا باد همی کردی ... » زین‌الاخبار ۲٤۵ .

۲ــ « و تلخ جن سیکی تلخ و صبر ، و بخاصه از باتنکان و آنج بدین ماند ... » **هدایةالمتعلمین ٤۹۸** « سپندان و گندنا و پیاز و سیر و سداب و گرگیز و سپند و ترب و باتنگان . » **التفهیم ۳۷۵**

« ... و باتنگان وقت کاشتنش از اول بهار تا آخر تیرماه شش ماه پیوسته ... » **معارف بهاء ولد ۳۲/٤**

←

باتو با تای مثناه فوقانی مضموم ، دو معنی دارد . اول بمعنی باتس‌است که مرقوم‌شد[١]. دوم‌حب‌السلاطین‌راخوانند و آنرا دند نیز خوانند[٢].

باتونه با تای فوقانی مضموم و واو مجهول ، کوزه پرآب را گویند ، و آنرا بالاور نیز خوانند .

باج سه معنی دارد . اول مال و اسپان و اشیاء و زر امانی را گویند ، که پادشاه (٥٢ر) قوی از پادشاه زیردست بگیرد[٣]. حکیم‌فردوسی فرماید :

سلیح و هیونان و اسبان و باج
بایــران فرستاد با تخت عاج

دوم زری باشد که گذربانان ، ازآینده و رونده بستانند[٤] . حکیم‌خاقانی گفته:

غم زلب باج نفس میگیرد
لب بفریادنفس زان‌چه‌کنم(١)

حکیم سوزنی نظم نموده :

تا بدرقه دوستی آل علی نیست
بر قافله دین هدی دیو نهد باج

---

(١) دیوان خاقانی ٢٥١ مصراع چنین است : عمر در کار رصدبان چکنم .

→

سنائی گوید (مثنویها ١٥٦) :

آن سلف خوارگان شوم درای — که کم و کاستشان کناد خدای
ســرو بن چون سروبن پنگــان — اندرون چــون برون بادنگــان

درحاشیهٔ باتنگان . بیت اخیر در لغت فرس ٢٩٧ شاهد برای باتنگان آمده و به‌ابوشکور نسبت داده شده‌است .

١ــ نك : باتس .

٢ــ «حب‌السلاطین دنداست . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٨١ و فهرست‌مخزن‌الادویه ١٠

٣ــ سوزنی گوید (دیوان ١٤٧) :

صاحبا ایکه در سخا و سخن — بستانی زمعن وحسان بــاج

« ولی هلاکو اورا باهفت وزیرش بکشت وملك‌مظفررا ازمحبس‌به‌جای‌پدرنشاند واوملزم شدتاپایان عمر باج‌گزار باشد .» تاریخ وصاف٢٧ .

٤ــ « و بر راهها رصد نشانده که باج ستدی » « گفتند : درم داری . گفت باج بستانید . . . » قصص قرآن سورآبادی ١٨٧ . خواجوگوید (دیوان ١٦) :

اهتمام تو چون شود راعی — بره از شیر بیشه گیرد باج

سیوم خاموشی‌را گویند، که مغان وقت بدن شستن و خوردن ، بعد از زمزمه بکنند[1] ، و شرح این اجمال در ذیل لغت برسم ، بتفصیل مرقوم خواهدشد انشاءالله تعالی . شیخ نظامی گوید :

بدان وقتی که خسرو دستگه داشت
رسوم باج و برسم را نگهداشت
چو آمد وقت خوانداری عالم
زموبد خواست رسم باج و برسم
رسوم باج و برسم آنچنان شد
که او برچاشنی‌گیری نشان شد وآنرا باژ نیز خوانند .

باختر با خای موقوف و تای فوقانی مفتوح به‌رازده ، مغرب باشد[2]، و بمعنی مشرق نیز آمده[3]. چنانك استادعنصری فرموده :

چو روزی که بودش بخاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ

هم‌او گوید :

چو برزد در فتنه از باختر
دواج سیه را سفید آستر

باخرز با خای مفتوح به‌رازده و زای منقوطه ، دومعنی دارد. اول نام قصبهٔ از ولایت خراسانست[4] .

۱ــ کلیه ادعیه که زردشتیان آهسته برزبان میرانند باج یا باژ گویند . نك : خرده اوستا /۸۳ و نیز مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۲۵۳ ببعد . و نیز نك : برسم .

۲ــ سعدی گوید (شرح بوستان ۷۱) :

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یك پدر

۳ــ ازرقی گوید (دیوان ۱٦) :

ز باختر شده پیدا سر طلایه روز — کشیده لشکرشب‌جوق‌جوق‌زی‌خاور

ابن یمین گوید (دیوان ۲۸) :

تاجور نیمروز باعلم زرنگار — ازطرف باخترآمدوخاورگرفت

٤ــ « باخرز ، ناحیه‌ای تاریخی در خراسان بین‌هرات ونیشابور به‌حاصلخیزی معروف و در قرن دهم میلادی جمعیت کثیری داشته ، و در محل شهر نو کنونی واقع بوده ، کرسی باخرز شهر مالین بوده ، و از آنجا غله و موزو پارچه‌های فراوان صادر میگردید . . . . . . نك : دائرةالمعارف فارسی ۳٦۲/۱ و جغرافیای تاریخی ۳۸۲ .

« دیگر در سال اول که من از غزنین بازآمدم پیش خدمت شیخ‌الاسلام بودم که وی را بباخرز بردند بدیهی که نام آن ده اشتوست.. » مقامات ژنده‌پیل ۹۱ .

دوم اسم پرده‌ای‌بودازموسیقی[۱]. امیر خسرو فرماید :

گه نغمات تر اندوه‌کاه
یافته در عرصه باخرز راه

باخسه با خای موقوف و سین مفتوح و های مختفی ، دو معنی دارد . اول راهی باشد غیر از در ، که بخانه ازآن راه نیز آمد و رفت توان نمود . دوم نشتر حجام باشد .

باخه لاك‌پشت را گویند[۲]. امیرخسرو راست :

بسا پر دل نهنگ از تیغ کینه
که سر دزدید چون باخه بسینه

هم‌او گوید :

ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا
خصم‌راچون‌باخه‌سردرسینه‌پنهان‌میکند

باد ده معنی دارد . اول معروفست . دوم‌نام‌فرشته‌ایست[۳]که برترویج‌موکول است ، و تدبیر امور و مصالح (۱) روز باد ، (۵۲پ) بدو متعلق‌است . سیوم روزبیست‌ودوم بود، از هرماه شمسی[٤] نیکست در این روز بر اسبان وستوران

(۱) نسخهٔ اساس : مصالحی . بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

۲ــ « ... که من از خضر صلوات‌الله علیه‌چنین شنودم که اگر کسی پوست آهو پوشد و تخم باخه خورد و در میان خار و خلوله خسبدهم از دنیاست ... » مقامات ژنده‌پیل ۱۱۱ .
« آورده‌اند که در آب‌گیری دوبط و یکی باخه ساکن بودند ... » « و از امثال این، حکایت کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهوست . » کلیله و دمنه ۱۱۰ ــ ۱۵۸ .

۳ــ « از برای ایزد بادیشت مخصوص‌نداریم اما روز ۲۲ ماه در محافظت این ایزد است در فصل ۲۷ بندهش بادرنگبوی گیاه مخصوص ایـزد بـاد نامیده شده‌است . » نك : یشتها ۱۳۶/۲ .

٤ــ نك : خرده‌اوستا ۲۰۸ .
منوچهری گوید (دیوان ۱۹) :

می‌خورکت بادنوش برسمن و پیل‌گوش
روز رش‌ورام وگوش‌روز خورماه وباد

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٤) :

چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار
شادی فزای هین و بده باده و بیار

« روزبیست و دوم بادروزاست و دراین‌ماه عیدی‌است که بهمین‌نام معروفست ودرقم ←

سوارشدن، وجامه‌نو بریدن و پوشیدن. زراتشت بهرام پژدوی[۱] گفته :

فلك داد مرباب اورا بباد (۱)
بهنگام آبان مه و روز باد

چهارم بمعنی نابود آمده[۲] . جوهری راست :

روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد
داد تنم بیداد شد گشته خرابم کارزآن

خواجه حافظراست

پیش صاحب‌نظران ملك سلیمان باداست
ملك‌آنست سلیمان که زملك‌آزاداست

پنجم کنایه از سخن باشد . حکیم‌سنائی فرماید :

تو داده شعاری بمن و یافته شعـری
این یافته جاویدی و آن داده فنائی
من نفخ پراز باد ازاین‌کوی بدان‌کوی
وز خلعت تو نزد همه شکـر سرائی

استاد فرخی گوید :

خداوندی که چون او باد کردی (۲)
زمین و آسمـان آید بگفتـار

(۱) زراتشت‌نامه ۹٦ : زمانه دهد باب اورا بباد .

(۲) در دیوان فرخی ۱٤٤ مصراع چنین‌است : خداوندی که چون زو یاد کردی .

→

و نواحی‌آن رسومی ازشرب و لهو برای این عید قایل میشوند چنانکه در اصفهان در ایام نوروز بازاری بپا میشود و عید میگیرند وآنرادراصفهان کژین گویند فرق بادروز و کژین اینستکه آن یك‌روزاست و این یك هفته . » ترجمه آثارالباقیه ۲٦۱ .

۱ـ این بیت ازکتاب زراتشت‌نامه وسراینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست و باشتباه به زراتشت بهرام پژدو نسبت داده شده‌است . نك: ارداویرافنامه‌منظوم دوازده

۲ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۹۸٦) :

شاد زی با سیاه‌چشمان شاد
که جهان نیست جزفسانه‌وباد

فردوسی گوید (شاهنامه ۳۰۱۷/۹) :

کنون عمر نزدیك هشتاد شد
امیدم بیکباره بر باد شد

سعدی گوید (شرح بوستان ۲٦) :

جهان‌آفرین برتو رحمت کناد
دگرهرچه‌گویم فسونست وباد

مسعود سعد گوید (دیوان ۹۹) :

احوال جهـان بادگیر باد
وین‌قصه زمن یادگیر یـاد

ششم آه[۱] را گویند. حکیم سنائی فرموده:

بر رهِ کربلا بایستادی

بر کشیدی زدرد دل بادی

هفتم کنایه از تیز و تند باشد[۲]. حکیم اسدی نظم نموده:

بگفت این و بس بور کین باد کرد

سبك دست زی گـرز پولاد کرد

حکیم ازرقی راست:

تو آن کریم نهادی کجا گنه کاری

زباد خشم تو هرگز ندیده باد فراه(۱)

هشتم بمعنی مدح و ثنا و تعریف آمده. حکیم قطران فرماید:

گر کند بلبل بالحان درمر او را باد چیست

باد اصل او خدای عرش در فرقان کند(۲)

نهم نام گنجی است از گنجهای خسرو پرویز، که آنرا باد آورد نیز میگفتند، وشرح آن درذیل لغت گنج باد مرقوم خواهد شد انشاءالله تعالی[۳].

دهم نخوت و خودبینی و تکبر باشد[٤]. مولوی معنوی بنظم آورده:

---

(۱) در دیوان ازرقی ۸۷ مصراع چنین است «بخشم تو زتو هرگز ندیده بادافراه».

(۲) در دیوان قطران ۹۰ بیت چنین است:

گرکند بلبل بالحان خوش اورامادحی   بازاورا گل خدای عرش درقرآن کند

۱ـ معزی گوید (دیوان ۱٤٥):

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر   تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

دقیقی گوید (دیوان ٨٦):

نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد   ابی بزم بنشست بـا بـاد سرد

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۵۸/۱):

از اندرز فرخ پدر یاد کرد   پرازخون جگر لب پرازبادکرد

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۲/۱):

فرستاده از پیش او باد گشت   بزیر اندرش چرمه پولاد گشت

۳ـ نك: گنج باد.

٤ـ شمس طبسی گوید (دیوان ۱۱٤):

طایر همتش ازباد که دارد درسر   دانه سنبله با کاه برابر گیرد

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱٦/۲).

بادرا بشکن که بس فتنه‌ست باد   پیش ازآن کت بشکند او همچو عاد

هفت اختر بی‌آب‌را کزخاکیان خون میخورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

بادافراه ، **بادافره** دو معنی دارد . اول مکافات بدی آمده[۱] . اثیرالدین اخسیکتی گفته :

ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او
پاداش‌خواره(۱)معده‌بادافراه‌را (۵۳)

حکیم اسدی بنظم آورده :

که از یك گناه ار بگشتم زراه
فتادم ببادافره صد گناه

دوم بازیچه‌ای باشد کودکانرا ، و آن پوست پاره‌ایست مدور ، که ریسمان از آن گذرانیده در کشاکش آرند تا بگردش درآید ، و آنرا بادفر[۲] نیز گویند .

بادامه پنج معنی دارد. اول پیله ابریشم باشد . حکیم‌خاقانی‌راست :

آن‌غنچه‌های نستر بادامه‌های کژشد(۲)
زر قراضه دروی چون کرم پیله مضمر

شیخ نظامی فرماید :

گرچه‌ترا به زخش‌جامه‌نیست
حکم بر ابریشم بادامه نیست

دوم نگین را گویند . امیرخسرو نظم نموده :

بخندی پیش هرچشمی زچشم‌خسروت شرمی
پسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامهٔ

---

(۱) نسخهٔ اساس « خواه » بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان اثیر اخسیکتی ٥ اصلاح شد .
(۲) دیوان خاقانی ۱۹۲ : قز شد .

۱ــ دقیقی گوید (دیوان ۱۳۳) :

بجای هر بهی پاداش نیکی   بجای هر بدی باد آفراهی

عنصری گوید (دیوان ۳٤٥) :

هرچه واجب شود ز باد افراه   بکنید و جز این ندارم راه

قطران گوید (دیوان ۳٤۹) :

اگر خطائی کردم بس‌است پاداشن   وگر گناهی کردم بس‌است باد افراه

مسعود سعد گوید (دیوان ٤۸٥) :

ابر بارنده بپا داشن   بحر آشفته‌ببادافراه

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ٦٥) :

بدوخیط ملون شب و روز   در کشاکش بسان باد فراست

سیوم چشم مانندی باشد ، که برکلاه کودکان دوزند ، و مردم بزرگ از **طلا و مرصع سازند** ، و مردم فقیر از نقره و مس ، و کشیده‌دوزی . هم امیرخسرو گفته :

از بس‌که برکلاهش بردوختم دو دیده
بادامهٔ نشاندم بر بسته کلاهش

چهارم خال گوشتی بود ، مانند آژخ **که از بشره برآمده باشد . بدیع سیفی** راست :

میان ابرو بادامه سیاه چنانك
بقبضه برده یکی تیرپیله تاپیکان

پنجم هردانه از انجیر باشد .

باداں مخفف آباداں بود .

بادانجیر نوعی درخت انجیر باشد‌که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد، و انجیر آن کاواك و پرباد بود .
حکیم‌خاقانی‌راست :

گه زناپاکی زبادانجیر بید انگیختند
گه بخودرائی زبیدانجیر عرعر ساختند

بادان‌فیروز نام‌شهراردبیل‌است[۱]چون فیروز، آن‌شهررابنا‌کرد باین‌نام‌موسوم ساخت، چه باداں بمعنی آبادانست .

بادانگیز نام گلی‌است کـه هرگاه مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند ، و باد نبود ، آن گل را بدست مالیده[۲] برگ آنرا بهوا پاشند، بفرمان ایزد تعالی باد در وزیدن آید .

بادآور و **بادآورد** چهار معنی دارد. اول گنجی‌است و شرح آن درذیل لغت گنج‌باد مرقوم خواهد شد . **(۵۳ پ)**
حکیم فردوسی فرماید[۳] :

۱– « اردبیل را ایرانیان قدیم « باداں فیروز » مینامیدند . . . . » **نك : جغرافیای** تاریخی ۱۸۱ و نیز دائرةالمعارف فارسی ۸۹/۱ و معجم‌البلدان ۱۹۸/۱ .
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۲٦۹/۸) :

دگر کرد باداں پیروز نام — همه جای شادی وآرام‌وکام
که‌اکنونش‌خوانی‌همی‌اردبیل — که قیصربدو داردازدادمیل

۲– سنائی گوید (مثنویها ۹۸) :

پس تو نیز از سر هوا برخیز — که هوا آتشی‌است بادانگیز

۳– هم‌او گوید (شاهنامه ۲۸۹۲/۹) :

دگر گنج بادآورش خواندند — شمارش بکردند و در ماندند

و نیز نك: گنج‌باد .

دگر گنج‌کش نام بادآوراست
فراوان درو زیور و گوهراست

دوم خاریست سفید ، که بوته آن از زمین بوم ریگ و دامن کوهها بیشتر روید ، وساقش بسطبری انگشت باشد ، و قد آن بمقدار یك گز بود ، اول که برگ بیرون کند ، چون گیاهی باشد ، و در آخر خار گردد ، و خارش انبوه شود ، و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سپیداست ، و تخم آن مانند خسك‌دانه بود[1] . منجیك این دو معنی را بترتیب نظم نموده :

گر بگرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل
آن زبختم خارباد آورد گردد درزمان

سیوم نام موضعی است نزدیك بواسط[2]
چهارم نام نوائیست از موسیقی[3] .

بادبان دو معنی دارد اول پرده باشد که برتیر کشتی به‌بندند وآن‌معروفست[4] حکیم انوری فرموده :

آسمان درکشتی عمرم کند دایم دوکار
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری

دوم پرده قبا باشدکه برزبر سینه واقع میشود ، و آنرا از جانب راست بچپ، و از چپ بجانب راست می‌بندند ، و

۱ــ « بادآورد لغت فارسی است و کنگرنیز گویند و بعربی شوکةالبیضا نامند ... » . نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۴۳ .

« شکاع و باذ آورد از هریکی پنج درم سنگ شحم حنظل دو درم سنگ این همه را بجوشانند . . . . » هدایةالمتعلمین ۲۲٦ .

« بادآورد : گرم‌است ، تب کهن را سوددارد و سدهارا نیك بود . » فرخنامه ۲۱۲ .

۲ــ نك : معجم‌البلدان ٤٦۲/۱ .

۳ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی /۱٤.

نظامی گوید (خسرو شیرین ۱۹۱) :

چو باد از گنج بادآورد راندی زهربادی لبش گنجی فشاندی

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱٤۵۳/٦) :

زکشتی سبك بادبان برکشید جهانجوی‌را سوی‌خشکی‌کشید

خاقانی گوید (دیوان ۲۵۰) :

هم دراین غرقاب عزلت خوشترم کزعقل‌وروح هم سبك چون بادبانم هم گران چون لنگرم

دست زیر و دست بـالا گویندش[1] .
[و آنرا بتازی جیب‌خوانند چنانچه در کلام مجید واقع‌است که وادخل یدك فـی جیبك تخـرج بیضاء من غیـر سوء] (۱) حکیـم سنـائـی گفتـه :

خوب نبود عیسی اندرخانه پس دربادبان(۲)
از برای توتیا سنگ سپـاهان داشتن

حکیم ازرقی‌راست :

زان شرابی خورد باید خرم و یاقوت‌فام (۳)
کز فروغش سیم‌گون ساغرشود یاقوت‌سان
زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان

بادبر و بادبرك بفتح با ، کاغذبادباشد

بادبرین باد صبا باشد[2] . شمس فخری گوید :

بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانش
بسوی غرب نیارد وزید باد برین

بادپروا خانه را گویند که بادگیر داشته باشد ، یا جائی‌که گذرگاه باد بود . حکیم خاقانی نظم نموده :

زخط استوا و خط محـور
فلك را تا صلیب آمد هویدا
زتثلیثی کجا سعد فلك‌راست
بتربیعی صلیب‌بادپروا (٥٤ر)
سزد گرراهب اندر دیرهرقل
کند تسبیح این ابیات غـرا

بادخانی نام چشمه‌ایست که در یکی از قرای دامغان بُوَد ، و نام آن قریه هوا باشد، و اگر زن حایض، لته‌نجس خودرا درآن‌چشمه افکند، باد وطوفان شدید بهم رسد ، چندانکه اسب و آدم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) دیوان سنائی ٤٦٥ : آستین .
(۳) دیوان ازرقی ۷۳ : رنگ

۱ــ کمال اسماعیل گوید (دیوان ۳٥٤) :
سلامی پـر از سوسنش آستین سلامی پـر از عنبرش بادبـان
ازرقی گوید (دیوان ۸۱) :
دشت از حریر سبز بپوشید قرطه‌ای پر عنبر آستینش و پر مشك بادبان
« در اخبارست که مریم بار گرفت بعیسی درآن ساعت‌که جبریل دربادبان وی دمید ...»
قصص قرآن سورآبادی ۲۲۸ .

۲ــ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰٦٦) :
گیتیت چنین آید گردنده بدینسان‌هم هم باد برین آید و هم باد فرودین

را برباید . شیخ آذری در کتاب غرائب الدنیا و عجایب‌العلیا نظم نموده :

شهر قومس که دامغان دانند
قریه‌ای هست‌کش هواخوانند
هست مشهور ازآن‌مرا زمقام
چشمه آب بادخانی نام
ارزنی حایض ازرکوی پلید
اندران افکند کسی‌که رسید
از حوالی آن برآید باد
برکَنَد باد خاك ازآن بنیاد

[**بادخان**] (۱) **بادخن** و **بادخون** بادال موقوف و در لغت اول بفتح خا ، و در لغت‌ثانی‌بضم خا، خانه‌ای‌بودکه بادگیر داشته باشد[۱] . [کسائی نظم نموده :

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد ازبادخان] (۱)

حکیم سنائی فرماید :

باش‌تااعضای‌خود برخودگوایانی‌زحق
باش تا برکف نهندت نامه سر و علن
دانی‌آنگه‌کاین‌رعونت بودخواب‌بیهشان
دانی آنگه کین ترفع بود بادوباد خن

استاد گفته :

وقت سحر بقطب فلك بربنات نعش
چون نافه شکفته ورا گلستان وطن
گردان برآن مثال که از کاغذ آسیا
آرند کودکان سوی بالا ز بادخن

شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته :

چون صوفیان بخانگه و شاهدان ببزم
چون سعتری بباغ و معاشر بباد خون

اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

برگذار حمله او بوقبیس
توده خلقان شمر در باد خون

بادران نام سروشی‌است که باد را بحرکت آورد، و از جائی بجائی برد[۲]

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳۰۹) :

مثل زر کاهست و دست تو باد   خزانه تو و گنج تو بادخن

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۳٦) :

صد آتش بادخان برانگیزم   چون آتش کلك در دخان بندم

قطران گوید (دیوان ۲۹۲) :

در شهر دوستانش کساد آلت سلاح   در ملك دشمنانش رواج است بادخن

۲ــ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۱۰۱) :

که هرگه که تیره بگردد جهان   بسوزد چو دوزخ شود بادران

مولوی معنوی فرماید :

آدمی چون کشتی‌است و بادبان
تاکی آرد بادرا آن بـادران

هم‌او گوید :

کل باد از برج باد آسمـان
کی‌جهد بی‌مروحه‌آن بادران

بادرم بادال موقوف و رای مضموم ، دو معنی دارد . اول بیهوده و تباه بود. استاد عنصری گفته :

چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریـار
جنگ ایشان (٥٤پ) عجزگشت‌وسحر ایشان بادرم

دوم رعیت را گویند . صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده :

جلد بشکول دان و خوش پدرام
بـا درم شد رعیتـان را نـام

بادرنگ با دال‌موقوف ورای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، پنج (۱) معنی دارد . اول نوعی از خیار باشد و آن معـروفست[۱]. حکیم‌انوری نظم نموده :

با جهل پناه کاندر این باغ
بر بیـد همیشه بادرنگست

دوم ترنج را گویند. منوچهری گفته[۲]:

[بین که] (۲)دیباباف‌رومی‌درمیان‌کارگاه
دیبهی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ

---

(۱) نسخهٔ اساس سه بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان منوچهری ٥۰ افزوده شد .

۱ــ « و بوذکی آماس از صفرا بود ... وغرغره بآب انگور کُرک بسیار باید کردن وآب خـربز و خیـار بادرنگ باید دادن . . . » هدایةالمتعلمین ۳۱۰ .

« روز سیم دیماه قدیم از سال چهارصدوشانزده عجم این میوه‌ها و سپرغمها بیک‌روز دیدم که ذکر میرود ... ترنج ، نارنج ، لیمو ...باقلای تر، خیار بادرنگ، پیاز تر ... »

« آخر بهمن‌ماه قدیم خیار و بادرنگ وبادنجان‌تازه‌دیدم» سفرنامه‌ناصرخسرو۷٤و۱۰۱

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۸۸) :

ماه فروردین بگل چم، ماه دی بربادرنگ
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه

قطران گوید (دیوان ۱۹٥) :

بادرنگ از درد دل درپوستان دی دادرنگ
زردوپرچین شد چوروی‌دردمندان بادرنگ

« ... خدایتعالی آن را بآدم فرستاد و ازمیوهای بهشت چون ترنج و نارنج و بادرنگ و مورد ، آن مورد بدان کوه اندر نشاند ... »تاریخ بلعمی ۹۱ .

مسعود سعد سلمان‌راست :

تـا کیم از چرخ رسد آدرنگ
تا کی ازاین گونهٔ چون بادرنگ

[سیوم اسب تند و تیز جلد را خوانند این هردو معنی را استاد نظم نموده :

بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ
بادرنگی زیر ران بر کف گرفته بادرنگ

از بادرنگ اول ، که در مصرع ثانی است، مراداسب‌است وازثانی‌ترنج](۱)

چهارم (۲) گاهواره باشد که آنـرا بیاویزند . و گاهوارهٔ را که نمیاویزند بادرنگ نمیگویند . حکیم سوزنی نظم نموده :

نـام ورا بسینه اطفـال شیعه بر
تا بر کشیده نقش نه‌بندند بادرنگ

هم‌او گوید :

ای کس‌فروش بوده ز گهواره تا بگور
وی زن بمزد تا بجنـازه ز بادرنگ

پنجم(۳) بیماری‌را نامند که بسبب غم خوردن‌بسیار عارض گردد، وآن‌چنان بود که در روده دردی بانفخ و قراقر بهمرسد، و ناف‌پیچش کند، وآنرا غمباده نیز گویند ، و بهندی بادکوله خوانند. سید سراج‌الدین سکزی‌راست :

دارد غم بادرنگ عشقت
در بردن جان من شتابی

بادرو و **بادرونه** باداِل موقوف ورای مضموم، سبزه‌ای‌باشد، مانند ریحان، که آنرا بادرنجوبه نیز گویند[۱] . شمس فخری‌راست :

کیوان برای تره شیلانت روز بار
از کشت‌زار اجرام آورده بادرو

بادروزه بمعنی هرروزه[۲] باشد . حکیم سوزنی فرماید :

شرف توئی شرف گوهر حمیدالدین
که شد مدیح‌تو تسبیح بادروزه من

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شـد . (۲) نسخهٔ اساس سیوم .
(۳) نسخهٔ اساس ندارد بقیاس نسخهٔ «ه»ر افزوده شد .

۱ـ نك : گیاهان داروئی ۶۲۴/۲ . « بازاکر کبت کزیده بو ذ یا نحل آب بادرو ، با کافور بوی براندایذ » . هدایةالمتعلمین ۶۳۳ .

۲ـ « لشکر اسلام جامه‌های بادروزه رابه لباس حرب بدل کردند » تاج‌المآثر نقل از لغت‌نامه .

« ونیز گفته‌اند «اثاث» متاع بادروزه باشد درکارداشتن‌که بکاردارند...» تفسیرکمبریج۱/۳۶

و قاضی حمیدالدین در مقامات خود آورده که: عروس را به‌پیرایه همسایه یکشب بیش نتوان آراست و آرایش بادروزه بسئوال و جواب در یوزه نتوانخواست.

بادره سخن‌گفتن بی‌اندیشه، و نیز تیزی در هر کار بود[۱].

بادریس و **بادریسه** با دال موقوف و رای‌مکسور و یای معروف وسین مفتوح چرم یا چوبی باشد مدور، که در دوك کنند[۲]. شمس طبسی نظم نموده:

با آبروی عدل تو این بادریس آسمان
از کردهای‌خویشتن‌خودراپشیمان‌ساخته

(۵۵ ر)

حکیم‌سنائی فرماید:

نشود مرد پردل و صعلوك
پیش ما بادِ بادریسه دوك

ابوالفرج رونی‌راست:

فلكِ فضل را تو گردانی
دوك را بادریسه افلاك

و کلیجه خیمه را، بنا برمشابهت بدان، بادریسه خوانند.

[**بادزنه** بادبزن‌باشد. امیرخسرو گفته
بادزنه دست بدست همه
وزدم‌او بادبدست همه] (۱)

بادزهره نام مرضی‌است که گلو ورم کند، ونفس آدمی گرفته شود، وآنرا زهرباد نیز خوانند، و بتازی خناق گویند.

بادژ و **بادژفام** و **بادژکام** و **بادژنام** و **بادژوام** با دال مکسور به زای عجمی زده سرخی مفرطی مایل به بنفشی و

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد.

۱ـ فرمود که هربادرهٔ که تا بروز جلوس‌مبارك ما از کسی صادر شده باشد در مقابلهٔ آن عفو و اقالت مبذول داشتیم» جهانگشای‌جوینی نقل از لغت‌نامه.

۲ـ خاقانی گوید (دیوان ۱۸۷):

سرگشته کرد چرخم چون چرخ و بادریسه — فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ٤۳۵):

گردون چو بادریسه کمندی زحادثات — در گردنم فکند و زمحنت شدم چو دوك

«... و اورا فلك نام کردند از بهر حرکت‌او که کرده‌است همچون حرکت بادریسه ...» التفهیم ٥٦.

کبودی و کدورت بود ، که عارض روی مردم شود ، بسبب خون سوخته که برروی دود ، و روی خداوند بادژ، شبیه بود بروی کسی که ابتدای جذامش باشد ، و اکثرش منجر بجذام گردد .

بادش و **بادشفام** و **بادشکام** و **بادشنام** و **بادشوام** بادال مکسور بشین منقوطه زده ، بمعنی بادژبا شد که مرقوم شد[۱] . یوسفی طبیب گفته :

آنها که گرفتار ببادشنام‌اند
گر رگ بزنند درخوردشنام‌اند
مطبوخ هلیله بعدازین گر بخورند
درطور وطریق پخته کاری خامند

بادغر و **بادغرد** بادال موقوف و غین مفتوح به را زده ، بادگیر باشد[۲] . خسروانی(۱) فرماید :

که هر گه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر

ابوشکور گوید :

خوش آن جای کاشانه و بادغرد
بدو اندرون شادی ونوش وخورد

بادفر با دال موقوف و فای مفتوح ، سه معنی دارد. اول بمعنی دوم بادافراه است که مرقوم شد[۳] . حکیم خاقانی فرماید :

چرخ نارنج گون چو بازیچه
در کف هفت طفل چون شکر است
بدوخیط ملون شب و روز
در کشاکش بسان بادفرست

دوم مکافات بدی را گویند . سیوم خشت باد بوده .

بادفراه و **بادفره** بمعنی بادافراه است که مرقوم شد[٤] .

بادفرودین باد دبور بوده[٥] (٥٥ پ) شمس فخری راست :

---

(۱) در لغت فرس ۱۳۵ : خسروی،

۱ــ نك : بادژ .　　۲ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱٥۱) :

هرکس که بی‌هوایش یك روز دم زند　　ویل و ثبور گردد بر جانش بادغر

۳ــ نك : بادافراه .　　٤ــ نك : بادافراه . سوزنی گوید (دیوان۱۳۲) :

پاداشن نیکان همه نیکی‌است درین ملك　　چونانکه بدانرا ببدی بادفراه‌است

٥ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۳٦٥) :

خلقانش کرد جامه زرنگاری　　این تند و تیز باد فرودینا

بیاد خلق شه در باغ و بستان
دم عیسی بود بـاد فرودین

بادکش خشت‌بـاد بود ، و بعضی از صاحب فرهنگان بمعنی بادبیزن نیز نوشته‌اند .

بادگانه بادال موقوف دریچه‌ای باشد مشبك و آنرا پالگـانه نیز خوانند .

بادنوروز نام صوتیست از موسیقی[۱].

باده هم بمعنی شراب[۲] و هم بمعنی پیاله شراب آمده . حکیم سنائی بهردو معنی نظم نموده :

چون شوخ نهٔ بسان نرگس
یکبـاده دهد ز باده رنگت

از باده اول مراد پیاله باشد و از ثانی شراب هم‌حکیم سنائی گفته :

یك ره بدوباده دست کوته‌کن
این عقل دراز قد احمق را

و شیخ اوحدی نیز بمعنی پیاله بقیدنظم آورده :

گـاه خوردن دوباده کمتـر نوش
تـا نیـاید بدست رفتن و دوش

بادهرزه افسونی‌را گویند، که دزدان برصاحب کالا بدمند ، تا خواب گران براو مستولی شود . حکیم خاقانی در قسمیه گوید :

بچارپاره زنگی ببـاد هرزه دزد
ببانگ زنکل نباش و کم‌کم نقاب

بار بیست(۱)معنی‌دارداول‌معروفست[۳]

(۱) نسخهٔ اساس : نوزده ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ٦۹) :

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کـز بیخ بکندی زدل من حزن من

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۷/۲) :

باده از ما مست شد نی ما ازاو
قالب از ما هست شد نی ما ازاو

شمس طبسی گوید (دیوان ۷۳) :

زنگ صفت بادهٔ کز مدد عکس او
با سپه زنگ‌بار صبح کند داوری

۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۷۰) :

درین ره مدان توشه و بار نیك
به از دانش نیك و کردار نیك

دوم نامی‌است از نامهای باریتعالی[۱]. کمال‌اسماعیل راست :

بزبان(۱) همه دروغ و دغل
دهدت دل که نام بار بری

سیوم رخصت باشد[۲] عموماً اثیرالدین اخسیکتی این هردو معنی را بترتیب نظم نموده(۲) :

تازبــانت خمش نگشت از قول
ندهد بار نطقت ایزد بــار

از بار دوم معنی اول ، و از بار اول معنی‌دوم‌مرادست. ورخصت[۳] درآمدن مجلس‌بود خصوصاً، چنانکه‌حکیم‌سنائی بقید نظم آورده :

از حشمت و جاه تو همی پیش‌نیاید
نور قمر و شمس بنزدیك تو بی‌بار

استاد فرخی فرماید :

---

(۱) نسخهٔ «س» : بزبانت و در دیوان ٥٦١ بیت چنین‌است :

به زبانی همه دروغ و دغل
دهدت دل که نام یار بری

(۲) بیت زیر در دیوان سنائی ۲۰۱ آمده‌است .

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۳۳) :

از روی او و روی همه اولیای او
مکروه باز داری ای ذوالجلال بار

فرخی گوید (دیوان ٦۳) :

بسرکشان سپه گفت هرکه روزشمار
ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۷۰) :

پند بپذیر و بفکن از تن بار
گرسوی جانت پندرا باراست

اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۱۷۸):

ببار عام صدا داده بردر رایت
ولیك بردرخانه نداده کس‌را بار

۳ـ فرخی گوید (دیوان ۸۱) :

باموکبیان جویم در موکب او جای
با مجلسیان یابم در مجلس او بار

« یك سال تردد همی کردند و بار همی‌خواستند وفرعون‌بارمی‌نداد...» کشف‌الاسرار۸۹/۷

قطران گوید (دیوان ۱۱۵) :

هرگز نکشد بارغم و درددل آنکس
کویابد یکبار بنــزد تو ملك بــار

« موسی گفت ای مادر انده مدار که خدای مارا از بد او ایمن کردست پس به درِ فرعون شدند و . . . . همان‌گاه پیش فرعون باریافتند . » تاریخ بلعمی ۳۹۳

خاق زهرسو نهاده روی ز هرسوی
راه زانبوه گشته چون ره بازار
هرکه درآمد همی ستاند بی‌منع
هرکه بخواهد همی درآید بی‌بار
چهارم بمعنی کرت ومرتبه باشد[۱]. شیخ سعدی گفته (٥٦ ر) :
هزاربار بگفتم هزاربار هزار
بدل که ای‌دل‌مسکین مرو توازپی‌یار
پنجم بارگاه‌را گویند[۲] . امیرخسرو فرموده :
کله بارت شده براوج میغ
کنگر قصرت زده براوج تیغ
کمال‌اسماعیل نظم نموده :
بخدائی که قبه گردون
زیر بارجلال‌او پستست
ششم بمعنی بیخ و بن بود[۳] . حکیم سنائی‌راست :
قفص تنگ‌چرخ و طبع و حواس
پر و بالت بکنند از بن و بار
استاد فرخی نظم نموده :
عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
هم‌ازآن‌شاهان که توبرکندهٔ ازبیخ‌وبار

۱ــ حافظ گوید (دیوان ۲٤۲) :
من ترك عشق شاهد و ساغر نمیکنم — صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم
ازرقی گوید (دیوان ۳٦) :
چون عطایی را خدمت کند آن خدمت‌او — شرم دارد که عطایی بدهد دیگربار
۲ــ سنائی گوید (دیوان ۲۰۰) :
پرده بردار تا فرود آید — هودج کبریا بصفه بار
اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦٩) :
به‌بستی در بار چون بر سپاه — شدی سوی آن برترین جایگاه
ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۱۳٥) :
سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۷۰) :
ببستند از آن پس برش راه‌بار — نبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
ناصرخسرو گوید (دیوان ۱٦٦) :
میر گرت یك‌قدح شراب فرو ریخت — چون‌که تو ازدین برون‌شدی زبن‌وبار
« خدای آمرزنده ایشان‌را به‌نخستین‌گناه از بن و بیخ و بار برنکند . »
تفسیر کمبریج ٥۸۷/۱

هفتم مترادف کاراست[۱]. هم‌حکیم‌سنائی گفته :

بردر ماتم‌سرای دین‌چندین نای ونوش
بر در رعناسرای دیو چندین کاروبار

هشتم جای انبوهی و بسیاری چیزی را گویند[۲]، مانند هندوبار و گنج‌بار و دربار . کمال‌اسماعیل‌راست :

بخاتم تو که دریاش تا کمر گاه‌است
بخامه‌ات که بسر میرود بهندوبار

حکیم فردوسی نظم نموده :

بیارم نشانمش بر تخت بار
وزان پس گشایم در گنج‌بار

نهم بارنده را گویند[۳] ، مانند زلف مشکبار و ابر باران‌بار . استاد گفته:

اگر باران جود او کنـد بار
زمین پرسیم‌وزر گردد چوعبهر

سیف اسفرنگی‌راست :

چو باد صبحدم از زلف یار برخیزد

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۱۱۹) :

امروز که دانی ز امیران جز ازایشان — شایسته بدین ملك وبدین‌کار وبدین‌بار

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۲۵) :

گر آگاهی که اندر رهگذاری — چه افتادی کنون در کاروباری

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۱) :

جهان بکام تو و کار و بار دولت تو — زبانه‌گیر تر از کار زار آتش‌وآب

۲ــ ازرقی گوید (دیوان ۳۵) :

چو ما کرانه چتر سیه برافروزیم — برآسمان کبود از میان دریا بار

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۱۳۲) :

مرغ نی ماهئی که هست اورا — دست دربار شاه دریـابـار

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۱۰۳) :

مگرکه آهوچشم‌است یار او که شداست — بچشم آهو بـر چشمهـاش باران بار

خواجو گوید (دیوان ٤۷) :

چون روزگار حاسد مخدوم شرق و غرب — آشفته بـر گلش گـره زلف مشکبـار

قطران گوید (دیوان ۱٥٤) :

پای برده برگ نسرین زیر شاخ شنبلید — قطره شب بر شنبلید افتاده زابر تندبار

عجب نباشد اگر مشکبار برخیزد
شنیده‌ام صنما من که بار مشك کنند
از آن جگر که زآتش بدو رسیده اثر

دهم حاصل نباتات۱ را گویند ، از گل و میوه . حکیم ازرقی فرموده :

باغیست عارض تو که دارد بنفشه بار
سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

یازدهم غشی بود که میان زعفران و مشك و غیر آن کنند۲ . حکیم ناصر خسرو نظم نموده :

زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد
کمِ بیش بود زریِ‌کان باغِش وباراست

حکیم خاقانی فرماید :

هرجاکه‌محرمی‌است‌خسی‌هم‌حریف‌اوست
آری زگوشت گاو بود بار زعفران

حکیم ازرقی گفته :

دوازدهم (٥٦ پ) دیگدان باشد۳ . بسحاق اطعمه‌راست :

عشق یخنی دل ما برد بیغما امروز
مطبخی خیزودرودیگ‌کلان نه‌بربار

سیزدهم پرده‌را گویند. کمال‌اسماعیل نظم نموده :

کلك تومقنعه‌داریست‌که درپرده غیب
هیچ‌بکری‌را از وی نه‌حجابست ونه‌بار

چهاردهم دوست را گویند و آنرا باره نیز خوانند ، زن‌باره یعنی زن دوست و غلام‌باره یعنی غلام‌دوست . ابن‌یمین فرماید :

۱ــ ناصر خسرو گوید (دیوان ۱۷۷) :

درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود
شکوفه داد کنون اندر آمدست ببـار

منوچهری گوید (دیوان ۲۱۹) :

باغبان این‌شجر ازجای بجنباند سخت
تا فرو بارد باری که بر اشجار بـود

ازرقی گوید (دیوان ۳۷) :

آلت حشمت چندان و تواضع چندین
آری افکنده بود شاخ که بیش آرد بار

۲ــ سعدی گوید (لغت‌نامه) :

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان‌و زر بی‌بارو‌گل‌بی‌خار نیست

۳ــ فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

یکی دیگ روئین ببار اندرون
که استاد بد ، او بکار اندرون

بسحق اطعمه گوید (دیوان ۷) :

خاله بی‌بی چو ترا میل طبیعت باشد
عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی بربار

آنکوبچه بار و طفل گایست
ای‌بس که کشد زحیر ورنجه
پانزدهم حمل زنان و ماده چهارپایانرا گویند[۱]. شیخ نظامی بقید نظم‌آورده:
هرآن‌کره کزان تخمش بود بار
زدوران تك بـرد وزبـاد رفتار
[شانزدهم غم و اندوه باشد[۲] . حکیم انوری فرماید :
بار انده مکش که بار دگر
برهانیدت ایزد از غم و بار] (۱)
هفدهم انبار بودکه درزراعتها بریزند.
هجدهم سازهارا گویند که مطربان نوازند مانند چنگ ورباب وامثال‌آن . نوزدهم برنج و ارزنی را گویند که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صافی را از دردی جدا نکرده باشند . بیستم نام‌دهی‌است ازمضافات‌نیشابور[۳].
باربد بضم بای دوم ، نام مطـربِ خسروپرویزاست . گویند که اصل او از جهرم که ازتوابع شیرازاست بوده، و در فن بربط نواختن و علم موسیقی شبه و نظیر نداشت ، و سرود مسجع از مخترعات اوست ، و آن سرود را خسروانی نام نهـاده[٤] . امیرخسرو

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ «بنهد هرزنی باردار بار خویش پیش‌ازهنگام زادن...» تفسیر کمبریج ۱۴۰/۱ .
۲ـ فرخی گوید (دیوان ۱۵۲) :
اگر چه نکوهیده باشد حسد وزو بردل‌وجان بود رنج و بار
سعدی گوید (کلیات ۷۵۷) :
بار فراق دوستان بسکه نشست بردلم میروم و نمیـرود ناقه بزیر محملم
۳ـ نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۴۱/۹
٤ـ مورخین ایرانی و عرب نام باربدرا پهلبد یافهلبد نوشته‌اند و خسروانیات‌که شامل هفت دستگاه موسیقی بوده از اختراعات اوست نك : ایران درزمان ساسانیان ۵۰٦ و ۵۰۷.
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۸۵/۹) :
بسرکش چنین گفت کای بد هنر تو چون حنظلی باربد چون شکر
نظامی گوید (خسروشیرین ۱۹۰) :
درآمد باربد چون بلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست

فرماید :

گرش شیرین بخوانی باربد هست
وگرجان نیست باری کالبد هست

بارج با رای مفتوح سگ انگور باشد[1].

بارخدا حق تعالی را گویند[2] ، و پادشاه بزرگ را نیز خوانند[3] .

منوچهری گفته :

شاه ملکان پیش رو بارخدایان
زایزد ملکی یافته و بار خدائی

باردان دومعنی دارد . اول خرجین[4] را گویند ، و در صراح معنی خرج باردان نوشته. حکیم آذری نظم نموده:

باردانهای بار یزدانست
مدفن سرهای پنهانست
باردانی که بود پانصد من
گندم انداخت اندرو یکمن

دوم صراحی بود [5] .

بارك با رای مکسور بکاف (۵۷ ر)

←

حافظ گوید (دیوان ۳٦۰) :

مغنی نوائی بگلبانگ رود — بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان زخود شادکن — زپرویز و از باربد یاد کن

۱ـ « بارج عنب الثعلب است . » تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٤ .

۲ـ سعدی گوید (کلیات ٤٤۲) :

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان — درون غنچه به بندد چو در مشیمه جنین را

ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۸) :

بار خدایا اگر زروی خدائی — طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را — مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی

« فریشته گفت بار خدایا این حکم چیست وازکجا این قضاکردی » کشف الاسرار ۵٦/٦

۳ـ بمعنی صاحب یا خداوند و سرور « تا چیزی همی فروشی با خریدار بدوست و بجان برادر و بار خدای گفتن و تواضع نمودن تقصیر مکن .... » قابوسنامه ۲٤۱ .

٤ـ « در بازار آنجا از بقال و عطار وپیله ور هرچه فروشند باردان آن ازخود بدهند اگر زجاج باشد و اگر سفال و اگر کاغذ فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد .... » سفرنامه ناصرخسرو ۷٦ .

۵ـ « و منع شراب فروختن و خوردن وسایر ملاهی را بحدی رسانند ... که قرابها و خمها و باردانها را نیز میریختند » . تاریخ فیروزشاهی نقل از لغت نامه .

زده ، مخفف باریکی بود[۱] . خواجه عمید لومکی (۱) راست :

حدیث غـزل کـم کنم در ثنایت
لطافت کنم درج بارك‌تر از موی

بارگی اسب بود[۲] . امیرخسروفرماید:

مئی خور که بخشی زر و بارگی
نه آن می که آرد بخونخوارگی

بارمان نام یکی از پهلوانان تورانست حکیم فردوسی فرموده[۳] :

برفتند یکبـارگی در زمان
چو رهام گودرز با بارمان

بارنامه سه معنی دارد ـ اول اسباب تجمل و حشمت را گویند[٤] . حکیـم سنائی‌راست :

---

(۱) نسخهٔ اساس : لونکی ، نسخهٔ د،س : لویکی ، نك: ص٤٨ ح١ همین کتاب

۱ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰۲۲)

خلخیان خواهی و جماش چشم　　گرد سرین خواهی و بارك میان

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۵۵۱) :

یکی بارگی برنشسته سیـاه　　همی گرد نعلش برآمد بماه

دقیقی گوید (دیوان ۷۱) :

زمانی براینسان همی بود دیر　　پس آن بارگـی اندرآورد زیـر

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۷) :

بهمشان برافکند یکبارگی　　همی تاخت تاقلب‌گه بارگی

۳ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۵/۱۲۳۷) :

به‌پنجم چو رهام گودرز بود　　که بابارمان او نبرد آزمود

٤ـ « بروزگار خسرو اندر وقت وزارت بزرجمهر رسولی آمد از روم . خسرو بنشست چنانکه رسم ملوك عجم بود و سول را بار داد.ویـرا با رسول بارنامه همـی بایست کنند ببزرجمهر یعنی که مرا چنین وزیریست ... » قابوسنامه ۳۸ .

« مرا می‌گویند که : تو چه دیده‌ای از وی که او را چندین تواضع مینمائی ؟ و ترا در عالم بانگ و بارنامه و شاگردان بسیارست . . » مقامات ژنده‌پیل ۹٤ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۹۰) :

زبارنامه دولت بزرگی آمد سود　　بدین‌بشارت فرخنده شادبایدبود

سنائی گوید (کلیله و دمنه ۲٤۱) :

←

دین فروشی همی که تا سازی
بارگی نقره خنك زین زر کند
گوئی ازبهر حشمت علم‌است(۱)
اینهمه طمطراق خنگ و سمند
علم از این بارنامه مستغنی‌است
تو برو بر بروت خویش مخند

دوم منت بود . مثال :

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بالغی‌طفل‌نه‌ای جای‌به‌بین ژاژمخای
بارنامه نکشد بار خدایی که سپهر
هست‌ازپای‌ورکاب‌پدرش‌گشته‌دوتای

سیوم غرور و تفاخر باشد[۱] . شیخ ابو سعید ابوالخیر نظم نموده :

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست
شیرین‌سخنی‌که شهد درشکراوست
زان چندان بارنامه کاندر سر اوست
فرمانده روزگار فرمانبـر اوست

نجیب‌الدین جربادقانی‌راست :

چه سگ‌بودکه به‌پیش‌تو بارنامه کند
سپهرپیرکه همچون‌پلنگ‌مغروراست

بارو حصـار بود[۲] . منصور شیرازی گفته :

---

(۱) نسخهٔ اساس : حرمت علمش، نسخهٔ د،س : حرمت علم‌است ، بقیاس دیوان سنائی ۱۵۳ اصلاح شد .

→

مرد صوفی تصلفی نبود — خود تصوف تکلفی نبود
همه بی بارنامه و دلشاد — همه کوتاه جامه و آزاد

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۲/۲) :

زانك بوش پادشاهان از هوی‌است — بارنامه انبیـا از کبـریاست

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۷۷) :

نه مرد بارنامه و تزویرم — از ماهیی شناسم ثعباتی

معزی گوید (دیوان ٦۸۲) :

بتی که در سر او هست بارنامهٔ حسن — زشور عشق شدست این دلم مسخر او
نه‌برمجازاست این‌شورعشق دردل من — نه بر محالست این بارنامه در سر او

سنائی گوید (مثنویها ۸) :

گر تو از کبر بارنامه کشی — ورتو از عجب بار ما نکشی

۲ــ قطران گوید (دیوان ۳۵۷) :

نپاید پیش مژگانش مرا دل — نه زوبین کیارا پیش بارو

←

بود نخست قدم پاسبان قدر تــرا
ساعتی‌سیوارتیر وساعتی کبك دری

فراز کنگر این هفت حصن نه بارو
ساعتی سرو ستاه و ساعتی با روز نه

[فرید احول نظم نموده :

برقلهٔ آن قلعه که قدر تو نشیند
ازقلزم‌وقافست‌برآن‌خندق‌وبارو] (۱)

بارو‌زنه با اول و رای مفتوح بواو زده و زای‌منقوطه ونون مفتوح وهای مختفی ، نام نوائی‌است از موسیقی۱ . منوچهری‌راست :

باره با رای مفتوح و های مختفی ، نه معنی دارد . اول اسب۲ را گویند. استاد عنصری‌راست :

چو بدره مهر‌کند مهراوست للشعرا
چوباره داغ‌کند داغ اوست للزوار

دوم دیوار۳ قلعه ، و شهر و امثال آن باشد. سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود۴

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

« میان آن دوقوم دیواری زنند باروئی... برآن باروی دری بود ... اندرون آن باروی بهشت و بیرون آن باروی دوزخ . » کشف‌الاسرار ۴۷۴/۹ .

۱ـ نك تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۳۶۲/۲) :

بــزیر اندرش بارهٔ گام زن
یکی ژنده پیلست گوئی بتن

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۰) :

هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
هزار بحری بر تخت روز جود و سخا

فرخی گوید (دیوان ۳۱۲) :

ندانم‌که بادست‌یاآتش‌است
بزیر تو آن بارهٔ پیلتــن

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۷۶۰/۳) :

بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بنزدیك آن بر شده باره رفت

« مار گفت : من در باره آن شهر خانه دارم اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید ... » کلیله و دمنه ۴۰۳ .

دقیقی گوید (دیوان ۳۰) :

بگردش یکی باره کرد آهنین
نشست اندراو کرد شاه زمین

۴ـ مختاری گوید (دیوان ۴۸۱) :

آمد گه گشتنت چون سکندر
گرد همه روی زمین دوباره

شمس طبسی گوید (دیوان ۱۲۷) :

مرا بلطف خود این‌بار مرهم افزون کن
که نیست درد من این‌بار همچو هرباره

این هردو معنی را (۵۷ پ) حکیم خاقانی نظم فرموده :

از قله قاف سنگش آرند
باره ز ستاره بـــرگذارند
صد باره برآورند بهتـــر
صد باره ز باره سکندر

چهارم بمعنی دوست باشد[1] ، و آنرا بـــار نیز خوانند . مولـــوی معنوی فرماید :

نیست شهرت‌طلب آن خسرو شاعرباره
تأبه‌بیت و غزل و شعر روان بفریبم

شرف شفروه فرموده :

دلی‌که عشق نبازد زسنگ خاره بود
چه‌دولتی‌بودآن دل‌که عشق‌باره بود

پنجم بمعنی حق باشد[2]. ملاموءمن‌حسین یزدی گوید :

یك لطف نکرد یار در باره من
کس یاد نکرد از دل آواره من
شرمنده ناصحم کـــه دارد گاهی
حق نمکی بـــر جگـــر پـــاره من

ششم بمعنی طرز و روش بود . حکیم فردوسی‌راست :

از این‌باره‌گفتار بسیارگشت
دل مردم خفته بیدار گشت

هفتم مشروبی باشد مسکر ، که ازبرنج سازند. مولوی معنوی بقیدنظم‌آورده:

زنورعقل کل‌عقلم‌چنان‌دنگ‌آمدوخیره
کزآن‌معزول‌آمدخمروبنگ‌وباره‌وشیره

هشتم زلف را گویند . حکیم سنائی نظم فرموده :

هرزمان مدعئی‌را زغرور دل خویش
تازه‌خونی هدر اندر خم هربارهٔ دوست

نهم گله و رمه گاوان و گوسفندان و امثال آنرا گویند .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸٦) :

در بلخ ایمنند ز هر شری — میخواروزدولوطی‌وزن‌باره

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی۲/۳۳) :

بود امیری خوشدلی می باره‌ای — کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

شمس طبسی گوید (دیوان ۱۲۷) :

نه جز مواهب تو درزمانه دانش‌دوست — نه جز مکارم تو در جهان هنر باره

۲ــ طالب آملی گوید (لغت‌نامه) :

دانهٔ ما بگلو خوشه پروین دارد — سعی‌دهقان نبودبیهده دربارهٔ ما

باری دو معنی دارد . اول بمعنـــی بارو(۱) باشد[۱] که مرقوم‌شد. دوم نام قصبه‌ایست ازملك هندوستان که چندین ده بآن متعلقست. استاد فرخی‌فرماید[۲]:

آن شاه عدوبند که بگرفت و بیفکند
گــرگی و دژم شیری اندر ره باری

و بزبان عربی نامی‌است از نامهای‌حق سبحانه و تعالی[۳] .

باز ده معنی دارد . و از اتفاقات‌آنکه بحساب ابجد نیز لفظ آن ده‌است . اول بمعنی دیگر آمده[۴] . دوم امر از بازیدنست و بازنده را نیز گویند ، و اینمعنی بدون ترکیب گفته نمیشود، مانند شطرنج‌باز و قمارباز و شب‌باز و امثال آن[۵] . سیوم گشوده باشد[۶] . چهارم مسافت‌میان‌هر‌دو‌دست‌را گویند

(۱) نسخهٔ «س» : باره .

۱ــ نك : بارو .

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۲۵۵) :

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری — شهنشاهی‌که ازگرگان جهان اوراست تاکرمان

۳ منوچهری گوید (دیوان ۱۰۷) :

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل یار تو بود باری

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۲۷) :

تمییز و هوش و فکرت و بیداری — چون داد خیــر خیــر ترا باری

٤ــ ازرقی گوید (دیوان ٤٤) :

گر کار چندروز برآشفت اندکی — نیکو شود ببخت خداوندگار باز

دقیقی گوید (دیوان ۵۸) :

دریغ آن شه پروریده بناز — بشد روی او ، باب نادیده باز

۵ــ مختاری گوید (دیوان ۵۰٦) :

تو گه بذله رانی و گه شعر خوانی — گهی رود سازی و گه نرد بــازی

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۲) :

گرد گردان و فریبانت همیبرد چوگوی — تا چو چوگانت بکرد این فلك چوگان‌باز

٦ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰٤) :

جز بدین مال کی شود بر مرد — بدو عالم در سعادت بــاز

←

از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر ، و آنرا بازه (۵۸ ر) نیز نامند، و بتازی باع و بترکی قلاچ خوانند[۱] . پنجم ضد فراز بود[۲] ، که آنرا نشیب خوانند. ششم نام‌جانور شکاری‌مشهور است[۳] . این شش معنی را به ترتیبی که مذکورشد ، منوچهری نظم نموده:

آمدت نوروزوآمد جشن‌نوروزی‌فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سرگیر باز
شاخ‌گل‌شطرنج‌سیمین‌وعقیقی‌گشته‌است
وقت‌شبگیران بنطع سبز برشطرنجباز
ای خداوندی‌که تا تو ازعدم‌پیداشدی
بسته‌شددرهای‌بد درهای‌نیکی‌گشت باز
آفرین زان‌مرکبی‌کو بشنود درنیم‌شب
بانگ‌پای‌مورچه درزیرچاه‌شست(۱)باز
همچنان‌سنگی‌که اوراسیل‌گرداندزکوه
گاه‌زینسو گاه زانسوگه فراز وگاه‌باز
گاه رهواری چوکبك وگاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

هفتم تمیز و تفرقه‌کردن میان دوچیز باشد . هشتم جدارا گویند[۴] . کمال اسماعیل این دومعنی را بنظم آورده :

---

(۱) دیوان منوچهری ۴۲ : بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت‌باز .

→

اثیر اخسیکتی گوید (دیوان ۱۸۳) :
چون کرد دیده‌بان افق چشم خفته باز ... میگفت باسیاهه ظلمت سپیده راز
۱– فرخی گوید (دیوان ۲۰۳) :
هربزرگی که سر از طاعت او باز کشید ... سرنگون گردد و افتد بچه سیصد باز
سنائی گوید (دیوان ۳۰۰) :
همه از کین و حرص و شهوت و خشم ... در بُنِ چاه ژرف سیصد باز
۲– قطران گوید (دیوان ۱۸۶) :
همیشه تا در ناز و نیاز و انده و رنج ... بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز
۳– سنائی گوید (دیوان ۳۰۰) :
همه دعوی مباش چون بلبل ... گرد معنی گرای همچون باز
قطران گوید (دیوان ۱۸۸) :
گرفته بود گهی چند میش موطن شیر ... گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز
۴– مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۹/۲) :
این جهانِ تن غلط انداز شد ... جز مرآنرا کوز شهوت باز شد

←

کسی‌که دست‌چپ ازدست راست داند باز
باختیـار ز مقصود خـود نماند باز
[مسعود سعد سلمان فرماید :
نشود باز آنچه عادت اوست
ارشود بازآن سعادت اوست](۱)
نهم بمعنی سوی وجانب آمده۱. حکیم سوزنی گفته :
آن حسام‌بن حسامی‌که حسام نظرش
هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام
دهم گذرگاه سیل بود .
بازافکن پارچه‌ای باشد که برجامه پاره و ژنده درویشان بدوزند ، وآنرا پینه ، و درپی نیز نامند ، و بتازی رقعه گویند . حکیم خاقانی فرماید۲:
دلقش‌هزارمیخی چرخ و بجیب چاك
بازافکنش زنور و فراویزش از ظلام
شرف شفروه نظم نموده :
ازگریبان جلالش ماه نو بازافکن‌است
لاجرم‌برجیب این نه صوفی‌گردنده شد
بازرنگ بازای‌منقوطه موقوف ورای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، سینه بند زنان باشد [وآنرا بربندنیز گویند و بتازی لبیب خوانند](۱) و آن دو پارچه سه‌گوشه بود که ازبافته ریسمانی و ابریشمی بدوزند ، و زنان پستان خودرا در میان آن نهاده ، بندهای

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

حافظ گوید (دیوان ۱۷٦) :
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که‌کید دشمنت ازجان و جسم دارد باز
۱ـ فخر گرگانی گوید (لغت‌نامه) :
چو از خاور برآمد ماه تابان — شهنشه باز مرو آمد شتابان
همی تا باز مرو آیی همه راه — نیاسائی زرفتن گاه و بیگاه
مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۳٦) :
باز پهنا میرویم از راه راست — باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
« و نگر تا خنیاگر مُعر بد نباشی که ازعربدهٔ تو سیم خنیاگری از میان برود و سر و روی شکسته و جامه دریده باز خانه روی ... » قابوسنامه ۱۹۷ .
۲ـ هم‌او گوید (دیوان ۲۵٦) :
این فراویزی و آن بازافکنی خواهد زمن — من زجیب آسمان یك شانه‌دان آورده‌ام

آنرا برپشت به‌بندند تاپستان بزرگ نشود . حکیم ولولی نظم (۵۸ پ) نموده :

مطربهٔ ناهده پستانت برقص
چون درآید دل مر یخ برد
بازرنگ از مه وخورشید کند
بازرنگ از مه‌وخورشید برد

بازنیچ با زای منقوطه موقوف ونون و یای معروف و جیم عجمی ، ریسمانی باشد که در ایام جشن وخوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند ، و برآن نشسته در هوا آیند و روند ، و آنرا اورك وکازوهلو وهلوچین‌نیز گویند[1] شمس فخری‌راست :

امن‌وعدل واستقامت درهوای ملك تو
بادچون‌بازیگران‌بازی کنان‌بر بازنیچ(۲)

بازور نام جادویست از توران ، که جادوئی کرده لشکر ایرانرا شکست داد ، آخر بدست رهام‌بن گودرز کشته گشت . حکیم فردوسی فرماید[2] :

بیامد یکی مرد پنهان پژوه
برهام بنمــود زانگشت کوه
که بازور جادوی نستوه بود
بافسون وتنبل برآن‌کوه بود

بازه سه معنی دارد . اول گشادگی هردو دست باشد از سر انگشتان دستی

---

(۲) معیار جمالی ۵۲ : بادپیچ .

۱ــ «وکراورا باذنیجی کنند تا بودکی خواب‌یابذتمام به‌شوذ...» هدایةالمتعلمین۳۸۹ شادروان سعید نفیسی در مقالهٔ : دربارهٔ چند لغت فارسی ، نظر داده‌اند این واژه «بادپیچ» است نه «بازنیچ» و مینویسند : این‌همان چیزیست که امروز در زبان فارسی «تاب» میگویند و در ترکی «صاللینجق» مینویسند واز معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق شده باشد و نه از «باز» و ناچار کلمه دراصل«بادپیچ» بوده و باملای قدیم «باذپیچ» نوشته بوده‌اند و سپس آنرا «بازپیچ» پنداشته‌اند ..... نك : یادنامه پورداود ۲۲۰ .

بوالمثل گوید (لغت فرس ۵۷) :

زتاك خوشه فرو هشته وزباد نوان — چــو زنگیانی بر بازپیچ بازیگــر

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۸۹۱/٤) :

زترکان یکی بود بازور نام — بافسون بهرجای گسترده کام
بیاموخته کــژی و جــادوی — بدانسته هم چینی و پهلوی

تا سر انگشتان دست دیگر و آنرا بازهم خوانند و بتازی باع و بترکی قلاج گویند . حکیم‌اسدی‌راست :

چهی‌ژرف دیدند صدبازه(۱) راه
یکی چرخ گردنده بالای چاه

دوم‌چوب گنده ولك راگویند، مانند چوبی که‌کپان‌را ازآن‌بیاویزند وچوب دستی وامثال آن . خجسته گفته(۲) :

نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون‌بازه‌ای

حکیم سوزنی فرماید :

آن مژده چیست آنکه برای صواب او
پالیزبان ببازه چوپـان رسید بـاز

سیوم فاصله دو دیوار و میان دو کوه راخوانند که‌عبارت‌ازکوچه ودره‌بود.

بازیار دو معنی دارد اول کسی را گویند که زراعت کند ، واورابرزگر نامند . خواجه سلمان ساوجی گفته :

در ضیاع او که هریك بود شهری‌معتبر
گوروآهوراست‌مسکن‌شیرورو به‌راقرار
باغ‌چون‌راغش‌خراب وگشت‌کشتش‌چون‌سراب
زاغ آنـرا باغبـان و قـاز آنرا بـازیار

شاه داعی شیرازی نظم نموده: (۵۹ ر)

آب را میراند مـرد بازیار
سایلی گفتار که‌هستی درچکار
گفت انگورواناروسیب و به
میکشم‌زین‌جوی سوی‌باغ‌وده
درجواب‌بازیارخوش‌ضمیر(۳)
این اشارتها بسوی عشق گیر

دوم بازداررا گویند، یعنی میرشکار۱ باز . حکیم سوزنی فرماید :

تانگیردبازیارآن‌کش خرامیدن زکبك
تانیاموزد خرامان‌کبك یازیدن ز باز
دست درزلف چوچنگ بازیار کبك‌زن
وزشکار بوسه چون‌بازی بسوی کبك‌باز

بازیره با زای منقوطه و یای مجهول و رای مفتوح و های مختفی ، پاره‌ای از شب را گویند ، چنانکه پاره‌نخستین شب و پاره‌واپسین شب‌رابازیره‌نخستین و بازیره واپسین گویند .

---

(۱) گرشاسبنامه ۱۸٤ : باز .
(۲) ونیز نك: احوال‌واشعار رودکی۱۱۰۲/۳
(۳) دیوان شاه داعی ۲۵۰/۱ : در جواب باز یارای خوش‌ضمیر .

۱ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۵) :

عقابان ببازی و کبکان بچنگ
سر بـاز یـاران درآرد بتنگ

باژ با زای عجمی ، چهار معنی دارد . اول زر و مال و اسبان و اشیائی را گویند ، که پادشاه قوی دست ازپادشاه و حاکم زیردست بگیرد[۱] . حکیم فردوسی فرماید :

چنان بد که هرسال یك چرم‌گاو
زکابل همی خواستی باژ و ساو

دوم زری باشد که راهداران وگذر-بانان از سوداگر و تجار و دیگر آیندگان و روندگان بستانند[۲] . حکیم خاقانی نظم نموده :

زان این رصدان مقیم راهند
کز قافله باژ عمر خواهند

سیوم خاموشی بود که مغان دروقت بدن شستن و خوردنی خوردن ، بعد از زمزمه اختیار کنند . و شرح این اجمال انشاءالله بذیل لغت‌برسم، بتفصیل مرقوم خواهد گشت . حکیم فردوسی گفته[۳] :

نشستند با باژ هردو براسب

۱- اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۵٦) :
اگر زی تو زنهار یابم درست — همان باژ بدهم‌که بود از نخست
ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳) :
پادشا گشت آرزو برتو زبی‌باکی تو — جان ودل بایدت داد این‌پادشاراباژوسا
فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۱۵٦) :
نه شاهان جهان باژت گزارند — دل و دیده بفرمان تو دارند
« ... پس از زن قیصر حاجت خواست، تا اورا رها کرد ، برآن شرط که چون بایران شود ، بقیصر بدی نکند ، و اورا چندان باژفرستد . » زین‌الاخبار ۲۵

۲- اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۳۳) :
اگر مردم اندك بدی گر بسی — ابی باژ نگذشتی از وی کسی
مولوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۴۲) :
خادع دردند درمانهای ژاژ — رهزنند و زر ستانان اسم باژ
« گفتند جواهرداری گفت باژ جواهر بستانید گفت بهرچه خواهید فرا گیرید و قفل مگشائید ... » قصص قرآن سورآبادی ۱۸۷ .

۳- هم‌او گوید (شاهنامه ۲۲۵۰/۷) :
پرستنده آذر زردهشت — همیرفت باباژوبرسم‌بمشت
زراتشت بهرام گوید (ارداویرافنامه منظوم ۳۰) :
گرفت آنگاه باژ اردای ویراف — بسه دفعه بخورد آن باده صاف

دوان تاسوی‌خان آذرگشسب

این لغت درین سه معنی ، با باج که مرقوم شد مترادفست[1] . چهـارم نام قریه‌ایست از قرای طوس ، ازناحیت طبران بزرگ ، گویند که تولد حکیم فردوسی در آن قریه واقع شده[2].

بازگونه دو معنی دارد . اول وارونه را گویند ، و آن معروفست[3] . دوم شوم و نحس و نامبارك بود ، و آنرا وارون و وارونه نیز خوانند ، چنانکه انشاءالله تعالی بعد از این در فصل واو از همین بـاب مرقوم خواهد شد . (۵۹ پ) استاد فرخی این دو معنی را نظم نموده :

باژگونه دشمنانش را زبیم کلك او
موی گردد باژگونه‌دربدن دندان‌مار

از مصراع ثـانی ، معنی اول ، و از مصراع اول، معنی ثانی‌مستفادمیگردد.

باسبوس با سین موقوف ، نام ریحانی است که آنرا مرزنگوش[4] گویند .

باستار و **بیستار** لفظی‌است مانند فلان و بهمان ، همچنان‌که فلان و بهمان را گاهی باهم نویسند و گویند ، و گاهی فرادا فرادا باستار و بیستار را نیز گاهی باهم نویسند وگویند، گاهی فرادافراد، ازمکاتیب قاضی عین‌القضاة همدانی مرقـوم شد : علی‌الجمله از قدرت راه بشرط و مشروط یکی‌است بی‌تفاوتی ، پس هرکه پندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیزست ، و فـلان چیز را سبب وجود بهمان چیزست ، و بهمان چیز را سبب‌وجود باستار چیزیست ، باطلست و عاقبت آخر این اسباب حق‌است. استادرودکی

۱ـ نك: باج .

۲ـ « استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژخوانند و از ناحیت طبران‌است بزرگ دیهی‌است ...» نك: چهارمقاله ۷۵ و ۲۳۴ .

۳ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۷) :

همیکند سرطان‌وار باژگونه بطبع مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا

« چون زحل بر صدوپنج درجه از برج جدی و قمر پیوند دو ساعت زحل را باشد... بر بالای بام شو در شب چنانك پوشیدگی نباشد به‌آسمان ، و شلوار باژگونه در پای کن و بخور در مجمر افکن ... » فرخنامه ۳٦۵ .

٤ـ نك: تحفه حکیم مومن ۲٤۲ .

نظم نموده :
ای‌خواجه اینهمه توکه برمیدهی‌شمار
بادام تروسیکی و بهمـــان و باستار
شمس فخری‌راست :
باوجودت از شهـــان باستان
چرخ نارد برزبان جزباستار
باستان با سین موقوف، دو معنی دارد
اول کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه
را گویند[۱] . حکیم خاقانی فرماید :
تخت‌نرد پاکبازان درعدم گسترده‌اند
گرسرش داری برانداز این‌بساطباستان
عبدالواسع جبلی‌راست :
قلعه‌ای بستدکه‌هر گز کس‌بر آن‌قادرنشد
از سلاطین گذشتـــه وز ملوك باستان
دوم تاریخ باشد . حافظ ابرو درتاریخ
خویش آورده که بزبان پارسی دری،
باستان ، تاریخ را گویند و دهگان ،
مورخ را ، و معرب آن دهقانست .
باسرم و **باسره** باسین موقوف و فتح
را ، زمینی را گویند ، که بجهت کشت
و زراعت آراسته باشند . شمس فخری
گفته :
پیوسته کشت‌زار امیدش زآب کام
سیراب باد تا که بود نام باسره
باسك باسین مضموم ، دهان‌دره باشد،
وآنرا آسا و فاژ و فازه نیزخوانند[۲] .
خواجه طیان مرغزی فرموده :
ای برادر بیار کاسه می (۶۰ ر)
چند باسك‌زنم زخواب وخمار
باشامه معجری باشد ، که زنان بر سر

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۴/۱) :
پژوهنده نامه باستـــان که‌ازپهلوانان زندداستان
امیرمعزی‌گوید (دیوان ۵۱۵) :
ای خداوندی‌که اندر دانش‌وتمییزوعقل یـــادگـــار عالمـــی از مهتـــران باستـــان
سوزنی گوید (دیوان ۲۹۱) :
گویند هرکجا ستم آمد برفت داد این داستان زدند حکیمان باستان
خاقانی گوید (دیوان ۲۷۴) :
از فرنگیس و کتایون و همای باستان را نام و آوا دیده‌ام
۲ــ لبیبی گوید (لغت‌نامه) :
چو باسك کند ماه من از خمار قـــرار از مه نو نماید فـــرار

اندازند۱ . کمال کوته‌پا گفته :

باشامه بگرد آن جبینِ مهوش
چون‌هاله بگردماه‌زیبنده‌وخوش
هر کس که‌بدیدآن‌رخ‌چون‌خورشید
فریاد برآورد کـه آتش آتش

[فخر گرگانی‌راست :

وزآن پس داد آذین نامـه ویس
همان پیراهن و باشامه ویس] (۱)

باشت بروزن چاشت ، چوب بزرگی باشد که سقف خانه را بدان بپوشند ، و آنرا شاه‌تیر و شه‌تیر و فرسپ نیز خوانند . نظامی عروضی بنظم آورده:

بی پایه ترا و سقف بی‌باشت
با عقل نمیتوان نگهـداشت

باشتین با شین‌منقوطه موقوف وبکسر تای فوقانی و یای معروف ، دو معنی دارد . اول باری باشد که از میان درخت برآید بی‌آنکـه گل کند۲ . دوم نام بلوکی است از سبزوار۳ .

باشگونه با شین منقوطه موقوف و کاف عجمی و واو معـروف بمعنیِ باژگونـه بود ٤ . عبدالواسع جبلی

(۱) بقیاس نسخه «س» افزوده شد . در ویس و رامین ۳۰۳ : واشامه

۱ـ نك: واشامه .

۲ـ منجیك گوید (لغت فرس ۳۹٤) :

پیش گرفته سبد باشتین هریك‌همچون دُرِ تیم‌حکیم

۳ـ « باشتین دهستان ، بخش داورزن شهرستان سبزوار ، استان نهـم دارای ۱۷ آبادی راه شوسه تهران بمشهد از این دهستان میگذرد طول و عرض جغرافیائی آن (۲۱ ــ ۵۷ در ۰۹ ــ ۳٦) »نك : دایرالمعارف فارسی ۱/۳۷٤ و فرهنگ آبادیهای ایران .

« هفتم ربع باشتین و آن باشتین بود، و نامین وربود ، و دستجرد نامین و کردآباد و شعرانی .... » نك : تاریخ بیهق ۲۸ .

٤ـ شهید گوید (لغت‌فرس ٤۸٥) :

ای کار تو زکار زمانه نمونه‌تر اوباشگونه و تو ازو باشگونه‌تر

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۹۹) :

باشگونه کـرده عالـم پوستین رادمردان بندگان را گشته رام

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱٥) :

کرا با شگونه بـود پیرهن بحاجت بـود بازگشتن بتن

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۳۷۸) :

سر سرو سهی شد باشگـونه دوتا شد پشت او همچون درونه

راست :

گشتست باشگونه همه رسمهای خلق
زین عالم نبهره و گردون بیوفا

باشو با شین منقوطه مضموم و واو مجهول ، چلپاسه را گویند .

باغچ با غین مفتوح و جیم عجمی، انگور نیم‌پخته باشد[۱] .

باغره با غین موقوف و فتح را ، گرهی را گویند که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود. مثلاً از پای کسی دنبلی برآمده باشد بواسطه درد آن در بیغوله ران گرها بهم رسد ، یا سر ببالین بد نهاده باشد، بدانجهت در گردن گرهها پیدا شود، و هرگرهی که مثل این بهم رسد ، آنرا باغره خوانند[۲] .

باغ سیاوشان نام صوتیست ازموسیقی منوچهری[۳] گفته :

قمریان راه گل‌ونوش لبینا(۱) رانداند
صلصـــلان باغ سیاوشان باسر و بستاه

بافدم با فای موقوف و فتح دال ، عاقبت کار باشد . حکیم اسدی‌فرماید:

براسب‌گمان از ره راست چم(۲)
قـــرارت بدوزخ بود بافدم

و شمس فخری بضم دال بسته[٤] چنانچه پاردم قافیه ساخته :

---

(۱) نسخهٔ اساس : لبینان دانند . نسخهٔ «س»: لبینا دانند، بقیاس‌دیوان‌منوچهری ۱۸۷ اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ اساس: خم . درگرشاسبنامه۵ بیت چنین آمده‌است :

براسب گمان از ره بیش و کم   مشوکت بـدوزخ بـرد بافدم

۱ـ ابوالمعالی گوید (لغت‌نامه) :

چو نیك و بد همه از همنشین بیاموزد   شود برفته سیه همچو یکدیگر باغچ

۲ـ « و نشان وی آن بود که از اول باغره خیزد و بدرامه خوانند نیز ، این باغره بماند و سخت شود و اندك‌اندك بزرگتر شود. » هدایةالمتعلمین ۶۰۷ .

۳ـ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

٤ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۰۸۷/۳) :

گرچه هرروز اندکی برداردش   با قدم روزی بپـایـان آردش

هم‌او گوید (لغت‌فرس ۳٤۰) :

مکن خویشتن از ره راست گم   که خودرا بدوزخ بری بافدم

←

زین خران برآن خورد کو دایما
در دم ایشان فتــد چــون پاردم
گــر کنــد دارای دوران تربیت
کــاردانش نیك گــردد بافــدم

در این ماده قول حکیم اسدی اصح است و اعتماد را می‌شاید (۶۰ پ)

باك اندیشه وترس و بیم[1] بود. حکیم انوری نظم نموده :

من و این‌نقش که باقحبه رعنای‌جهان
چون خسان عشق نبازم نه‌بسهوونه‌بعمد
قوت(۱)دادن اگرنیست مراباکی‌نیست
همت نا ستــدن هست و للهالحــمد

حکیم فردوسی گوید :

من این باك درخواب دیدم نخست
چنین‌است این‌خواب من شددرست

و در بعضی فرهنگها بمعنی التفات نمودن و از پس نگریستن نیز مرقوم است .

باگره با کاف عجمی موقوف ، بمعنی باغره‌است که مرقوم شد[2] .

باگل با کاف عجمی مفتوح ، آب نیم گرم باشد .

بال چهار معنی دارد . اول ازآدمی و حیوان چرنده ، دست بود از کتف

---

(۱) دیوان انوری ۶۰۸ : قدرت .

→

ابوشکور گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۲۳۷) :

چه بایدت کردن کنون بافدم — مگر خانه‌روبی چــو روبه بدم

صورت پهلوی این واژه افدُم‌است . نك: واژه‌نامه بندهش ۲۵ .

۱ــ «کیومرث گفت پنداری که همه دلها بیك‌حال آفریدست از سوی فرزندان ، مرا باك او گرفتست اورا باك فرزند خویش ... » تاریخ بلعمی ۱۲۵ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۷) :

خلیل آتش کــوبی کلیم آب نورد — چه باك داری در کارزار آتش و آب

حافظ گوید (دیوان ۴۳) :

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه‌باك — منت خدایرا کــه نیم شرمسار دوست

سعدی گوید (کلیات ۲۳۵) :

مرا چون بود دامن از جرم پاك — نباشد زخبث بــداندیش بــاك

۲ــ نك : باغره .

تا سر ناخن و سم ، از جانوران پرنده جناح[۱] . حکیم فردوسی فرموده :

ببوسید مادر دوبال و برش
همی‌آفرین‌خواند بر پیکرش

حکیم انوری‌راست :

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست
این غرورانگیز و آن صاحب خیال
برنخیزد گفت و گوی وجست وجو
گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

دوم نوعی از ماهی باشد که بغایت بزرگ شود . و در دریاهای زنگ بهم رسد، وفساد بسیار کند ، وگوشتش خوشمزه بود[۲]. حکیم فردوسی فرماید:

بیاراست خوان و خورش یکسره
سه دیگر بمرغ و ببال و بره

سیوم بمعنی نمو کردن ، و امر از نمو کردن‌است[۳]. استاد رودکی نظم‌نموده:

چنان ببالد از آواز سایلانش جـان
که جان مادر ازآوازِ گم‌شده فرزند

شهیدی شاعر گفته :

یکی‌برخودببال‌ای‌خاك‌گورستان‌بشادابی
که چون‌من‌کشتهٔزان‌دست وخنجردرلحدداری

چهارم بالارا خوانند ، هم بمعنی قامت هم بمعنی فوق ، و در عربی دو معنی

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۱۲) :

گهی زرنج به‌پیچم که از بلا بطپم — چوشیرخسته‌به‌تیروچومرغ بسته‌ببال

ازرقی گوید (دیوان ۴۸) :

طیور گاه پریدن زتابش خورشید — همی‌کنند بمنقار آتش از پر و بال

۲ـ قطران گوید (دیوان ۲۱۹) :

زآب جود او در بادیه کشتی برود — زآتش تیغش در نیل شود سوخته‌بال

هم‌او گوید (دیوان ۲۲۲) :

بنوك تیر فرود آورد زکوه پلنگ — بنوك نیزه برون آورد زدریا بال

و نیز نك : خرده‌اوستا ۱٤۱ و مجله یغما سال اول شماره ۴۵۲/۱۰ مقـاله ماهـی وال یا بال ، از مجتبی مینوی .

۳ـ ازرقی گوید (دیوان ۴۸) :

ماه تایید آنگهی تابد که او گوید بتاب — سرو اقبال آنگهی بالد که او گوید ببال

معزی گوید (دیوان ٤٤۵) :

ماه ظفـری از فلك ملك همی تاب — سرو هنری در چمن عدل همی بال

دارد اول ماءالعسل‌را نامند[1] این معنی از اختیارات بدیعی نوشته شد . دوم دل را گویند .

بالا سه معنی دارد . اول زبَر باشد و آن معـروفست[2] . دوم قد بود[3] . خواجه حافظ شیرازی نظم نموده :

بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که میرویم بداغ بلندبالائی(۶۱ ر)

سیوم بمعنی درازیست[4] ، وآنرا بتازی طول خوانند . مسعود سعد سلمان بنظم آورده :

ای شاه به‌پیموده زمین را و فلك را
جاه تو و قدر تو به‌بالا و به پهنا

استاد گفته :

آن‌شب‌که مرا زوصلت ای مه رنگست
بالای فلك کوته و پهنـا تنگ‌است
وآن شب‌که ترا با من مسکین جنگست
شب‌کوروخروس گنگ‌وپروین‌لنگست

۱ـ « بال بترکی عسل‌است » تحفه حکیم مومن ٤٤ .
بال در ترکی بمعنی عسل و ماءالعسل‌است . جغتائی ۱۵۳ نقل از حاشیه برهان‌قاطع

۲ـ سنائی گوید (دیوان ۵۲) :
چه مانی بهرمرداری چوزاغان اندرین‌پستی　　قفس بشکن چو طاوسان یکی برپر برین بالا
مسعود سعد گوید (دیوان ۲۲) :
گهی‌چون تخته تخته‌ساده سیم اندرهوا برهم　　گهی‌چون توده‌توده سوده کافوراست برىالا

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۵۲۰):
برآن برز و بالا و آن فر اوی　　بسی دیدنی دید و بس گفتگوی
عنصری گوید (مثنوی وامق و عذرا ۱۰):
چو آمد بدرگاه وامق فراز　　دوتا کرد بالا برسم نمـاز
« گویند این عوج بالای عظیم داشت ... » کشف‌الاسرار ۳/۵۷ .

٤ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۷) :
چه‌گوئی از چه عالم را پدید آورد از اول　　نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا
فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۷۵) :
چه بالا و چه پهنـا زان سمن بر　　سراپا هردو چون دو یار در خور
عمعق گوید (دیوان ۱٤٦) :
نه خورشید را سوی بالای اوره　　نه اندیشه را سوی پهنای او در

بالار شه تیر باشد[1] . [و آنرا بتازی عارضه خوانند .] (۱) شمس فخری راست :

زمین خانه و باغ از زبرجدست و عقیق
عجب مدار که هست از زمردش بالار

و در بعضی از فرهنگها بمعنی ستودن نیز مرقوم‌است و آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت آنرا بربالای شاه‌تیر بچینند ، و در زیر آن تخته بگسترانند .

بالاگر با کاف عجمی مفتوح ستون باشد .

بالال بمعنی بالاراست که‌مرقوم‌شد[2].

بالان دومعنی دارد. اول دهلیز[3]خانه باشد . شمس فخری گفته :

مخالف‌ارچه‌که‌خودراچوسنگ‌می‌پنداشت
زتاب آتش تیغش چو موم شد بخسان
فکنده پالان نالان بمانده اندر گل
وداع کـرده بناچار خانه و بالان

دوم تله را گویند که بدان جانوران بگیرند .

بالانه بمعنی نخست بالان‌است کـه مرقوم‌شد[4] حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل قوام‌الدین نوشته این‌عبارت مرقوم ساخته ، که قوام‌الدین که تخت و تاج خواص در بالای علیبین منتظر قدر اوست ، در بالانه اسفل‌السافلین چه کار دارد .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . نسخهٔ د، بتازی حائنه ، نسخهٔ س، حایز بقیاس منتهی‌الارب اصلاح شد .

۱ـ رودکی گوید (لغت فرس ۱۲۹) :

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز — بشب بچشم‌کسان اندرون به‌بینی‌کاه

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۷) :

نهاد از کمین سرکه سالار بود — عمـودش زپـولاد بـالار بـود

۲ـ نك : بالار . ۳ـ عنصری گوید (دیوان ۲٤۹) :

فلك مرقلعه و مر باغ اورا — به‌پیروزی درافکنده‌است بنیان
یکی را سد یاجو جست باره — یکی را روضه خلداست بالان

« اگر تورا گویند که در بالانی تاریك شو که ندانی در آن بالان چاه است یا سگ زهره تو آب شود از هول » کیمیای سعادت . نقل از لغت‌نامه .

٤ـ نك : بالان .

بالاور کوزه پرآب را گویند .

بالست با لام مفتوح و سین زده ، دوشیزه وبکرراگویند. مولوی معنوی فرماید :

کیست که از دمدمه روح قدس
حامله چون مریم بالست(۱) نیست

بالشت و **بالشك** با لام مکسور بشین منقوطه زده ، بالش[۱] بود . شیخ عماد الدین فرماید :

درچشم محققان چه زیبا و چه زشت
سرمنزل عاشقان چه‌دوزخ چه بهشت
پوشیدن‌بیدلان چه‌اطلس‌چه‌پلاس(۶۰۱پ)
زیر سر عاشقان چه بالشت چه خشت

بالنگ بــا لام مفتوح بنون زده و کاف عجمی، دومعنی دارد. اول جنسی از خیار باشد ، و آنرا بادرنگ نیز گویند . دوم نوعی از ترنج باشد ، که بغایت نازك و شیرین شود ، و از آن مربا پزند . بسحاق اطعمه گوید[۲]:

به ِ شیخ و سیب مفتی‌وریواس محتسب
بالنگ‌شد کلووترنجش مشیر(۲) گشت

بالـو با واو معروف ، دو معنی دارد اول دانه‌های سخت باشد که براعضای آدمی برآید و درد نکند ، و پخته نشود ، و آنرا آژخ و ژخ نیز نامند . و در بعضی از ولایات فارس و عراق عجم گوك خوانند ، و بتازی ثولول، و به‌تبریزی سکیل ، و بترکی کوینك

---

(۱) دیوان کبیر ج۱ ب۵٤۷۵ : آبست .

(۲) دیوان بسحق اطعمه ٤۳ : ظهیر .

۱ــ سنائی گوید (لغت‌نامه) :

باسر بیدولتان دولت نگردد جفت‌اگر — از پر و بال هما سازم پر ِ بالشت را

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۵۹) :

مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن — زناتوانی بر بالش‌است و بــربستر

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۹٤ و ٤۰) :

تا چو بالنگ مربا نشوی ای نارنج — ترش و تلخ تو شیرین نشود رنجه مشو

گر مرکب پرورش در سر که یافت — همچــو بالنگ عسل پروردنیست

« بالنگ بفارسی اترج‌است» تحفه حکیم‌مومن ٤٤ و نیز نك : واژه‌نامه گیاهی ٦۲ .

و بهندوی(۱) مسا گویند[۱] . شمس فخری‌راست :

بروبت هرکه روشن نیست چشمش
بود مقله بچشمش در چــو بالو

دوم برادر را خوانند .

بالواسه بالام موقــوف تارهائی را گویند که بجهت بافتن مهیا ساخته باشند و آنرا تانه نیز خوانند .

بالوایه پرستوك باشد ، و آنرا بلوایه نیز خوانند[۲] .

بالودن و **بالیدن** بزرگ‌شدن‌وبرآمدن و نموکردن باشد[۳] . مولوی معنوی فرماید :

این نسب پیوسته اورا بوده‌است
کز شهنشاهان مه بالوده است (۲)

بالوس و **بالوش** با لام مضموم و واو معروف ، کافور مغشوش باشد .

باله جوال بود ، و آنرا کاله نیز

---

(۱) نسخهٔ د،س : بهندی .

(۲) در دیوان مثنوی معنوی ٤/٦٧٤بیت، چنین‌است :

این نسب خود قشر اورا بوده‌است کــز شهنشاهــان مــه پالــوده‌است

۱ـ شاکر بخاری گوید (لغت فرس ٤٠٧):

ای عشق زمن دور که بردل همه رنجی همچون زبر چشم یکی محکم بالــو

و نیز نك : آژخ .

۲ـ عنصری گوید (دیوان ۳٤۲) :

آب و آتش بهم نیامیزد با لوایه زخاك بگــریــزد

۳ـ « و هرروز چندان ببالیدی که کودکان دیگر بیك ماه، تا پانزده ماه بدان غار اندر بماند . » تاریخ بلعمی ۱۸۱ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۲) :

چو بالید و سالش ده و پنج شد بزرگــی و فــرهنگ را گنج شد

« ... عصای یوسف علیه‌السلام ببالیدی تا از همه عصاها برگذشتی ... » قصص قرآن سورآبادی ۱۳۷ .

سنائی گوید (مثنویها ۷۲) :

مرغ برشاخها بدین نالد سرو در باغها بدین بالد

خوانند . ادیب صابر گفته :

چون کیر درسپوختم اندر کسش تمام
دیدم کسی فراخ بمانند باله‌ای

ودرعربی ظرفی باشد که دروخوشبویها نهند ، و بزبان هندی خس خوشبوی را گویند .

بالیوس(۱) بلام موقوف و یای تحتانی مضموم و واو معروف ، ولایت قندهار را گویند .

بام سه(۲)معنی‌دارد [اول‌معروفست و آنرا بان خوانند۱ دوم](۳) صبح پگاه باشد ، و آنرا بامداد نیز گویند۲. سوم(٤) تاربم را نامند . خواجوی کرمانی نظم نموده۳

بسوزِ ناله زارم ز عشاق
نوائی زیر و بامی برنیاید

بامس با میم مضموم ، کسی را گویند که‌ازبودن‌شهری ودیاری به‌تنگ‌آمده باشد ، و بنا برموانع (٦٢ ر) از آنجا سفر نتواند نمود٤ . حکیم سوزنی نظم

---

(۱) نسخهٔ اساس : بالبوس بقیاس نسخهٔ «ه» و فرهنگها اصلاح‌شد.
(۲) نسخهٔ اساس : دو بقیاس نسخهٔ «ه» اصلاح‌شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ «ه» افزوده شد . (٤) نسخهٔ اساس : دوم

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲٦٥) :

از بهر چه اندر سرای فانی ... بردی علم ای‌خام‌خیره بربام

فرخی گوید (دیوان ۲۳۷):

بس نیاید تا زدینار تو چون شداد عاد ... سایل تو خانه را زرین کند دیواروبام

۲ـ نظامی گوید (اقبالنامه ٤۹) :

مغنی بیا زاول صبح بام ... بزن زخمهٔ پخته بررودخام

« وی نامه بخواجه علی فرستاد و درآن نوشت که تو از بام تا چاشتگاه می‌دار... و مرا از بام تا چاشتگاه گرد باید گشت .... » طبقات‌الصوفیه ٤٥۹ .

معزی گوید (دیوان ٤٧۱) :

تا که باشد بوم و بام خانه‌هارا روشنی ... اندرآن هنگام کز مشرق برآید نور بام

۳ـ هم‌او گوید (دیوان ۲٤٦) :

چو مطربان سحر آه زیر و بام کنند ... معاشران صبوحی هوای جام کنند
برآید از دل تنگم نوای نغمه زیر ... چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند

٤ـ دقیقی گوید (دیوان ۱۳٤) :

←

نموده :

از شرف فر و جاه بر فلك سادسید
درچمن باغ لهو یاسمن و نرگسید
باهمه سنگید و رنگ بیهده و بامسید
خودبخودازیکدگرازنهان‌بررسید

شمس فخری گفته :

همچون‌خرلنگست حسودت‌بوحل‌در
افتاده و پر بار بمانده شده بامس

بامشاد نام مطربی بوده که در فن خنیاگری مثل باربد ، شبیه و نظیر نداشته[۱] . منوچهری گفته :

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد
خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد

بامه ریش بزرگ و انبوه را گویند ، و آنرا بلمه نیز خوانند .

بامی لقب‌شهربلخ‌است[۲]. حکیم‌فردوسی نظم نموده :

چو از بلخ بامی بجیحون کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید

حکیم سوزنی گفته :

شودعالم‌چنان‌معمور ازانصاف‌توکاسان
توان ازبلخ بامی شد ببام مسجداقصی

بان دو معنی‌دارد. اول بام‌خانه باشد مولوی معنوی فرماید :

سر فرو کن یکدمی از بان چرخ
تا زنم من چرخهـا بر سان چرخ

دوم‌دارنده ومحافظرا گویند واینمعنی بدون ترکیب[۳] اطلاق نمی‌یابد ، چنانچه

←

خدایگانا با مَس به شهر بیگانه فزون‌ازین نتوانم‌نشست دستوری

سید اشرف گوید (لغت‌نامه) :

پادشاه شرع و دین قاضی‌القضاة عقل پیش طبـع او بامَس بـود
مادح تو چون توئی باید بزرگ گـرچه آرایندهٔ گـل خس بود

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۲ و نیز تمدن ساسانی ۱/۱۷۷

۲ــ نك : خرده‌اوستا ۹۹ . فرخی‌گوید (دیوان ۱۰۷ و ۱۹۶) :

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهـار
ببلخ بامی بشتافتم بخدمت او چنان‌کجا متنبّی بخدمت کافور

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۵۲٤/۸) :

درم بستد از بلخ بامی برنج سپرد و نهادیم یکسر بگنج

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۸۲/۹):

←

دربان و فیلبان . و بزبان عربی ، نام درختی‌است که برِ آن خوشبوی‌شود، و آنرا حب‌البان گویند[1] ، و در دواها بکار برند . و بپارسی بانك نامند . حکیم انوری نظم نموده :

آهو بسر سبزه مگــر نافه بینداخت
کزخاك چمن آب بشد عنبر و بان را

بانك با نون‌مفتوح، بمعنی‌حب‌البانست که مرقوم شد[2].

بانو دو معنی دارد . اول خاتون خانه را گویند[3]. دوم صراحی گلاب وشراب و امثال آن باشد .

بانوچ با نون مضموم و واو معروف و جیم عجمی ، بمعنی بازنیچ‌است که مرقوم شد[4] . فرالاوی گفته :

طارمی از سرای تست فلك

→

ز سرکش چوبشنید دربان شاه — زرامشگــر ساده بربست راه

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۸):

ور هیچ بزندانبان گویم که چه داری — گوید که مخور هیچ‌که ماه رمضانست

۱ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۲۸ . « خربزه تابستانی گرم و ترست چون بافراط خورند صفرا انگیزد و از پی آن‌آبکامه و مغزبان باید خورد ... » فرخنامه ۱٤۹ .

فرخی گوید (دیوان ۲۷٦) :

مردمی و رادمردی زو همی بوید بطبع — همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشك و بان

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۲۵) :

چو بان و چو کافور و چون مشك ناب — چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

قطران گوید (دیوان ۱۵۵) :

بود هرجا بهرنزهتگاه بان و نقل و می — گلستان درگلستان‌ومیوه اندرمیوه‌زار

۲ـ نك : بان و نیز تحفه حکیم مومن ۸۰

۳ـ معزی گوید (دیوان ٦۸٤) :

بدین مهــربانی ببری زشوهر — بدان روی شویی بشویی زبانو

نظامی گوید (شرفنامه ۲٤۵) :

پریروی را بانوی خانه کرد — پری چند ازین‌گونه دیوانه‌کرد

٤ـ نك بازنیچ .

منطقه ریسمان بانوچ است

بانوگشسب نام دختر رستم است[۱] . حکیم فردوسی فرماید :

ازآنش‌گسی کرد بانوگشسب (۲۶پ)
ابا خواسته همچو آذرگشسب

باول [باواو مفتوح](۱) نام موضعی است که آنجا جامه ابریشمی بغایت خوب ببافند[۲] . حکیم‌خاقانی فرماید:

هر حلقه کزو تن ولی یافت
خورشید نسیج با ولی بافت

باوین با واو مکسور و یای معروف، سبد کوچکی باشد که پنبه را که می‌رشته باشند درون آن نهند .

باهار دو معنی دارد . اول ظرف و آوند را نامند . دوم روش گویندگی باشد، که‌آنرا پهلوی ورامندی‌خوانند.

باهك با های مفتوح بکاف زده ، شکنجه را گویند[۳] .

باهمان با های موقوف بمعنی بهمان بود که مترادف فلانست . استاد علی‌بن حسین باخرزی گفته :

نه چشمم چراگه کند روی ساقی
نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
ز مطرب سرود آرزو هم نخواهم
نگویم فلانی تو یا باهمانی

باهو با های مضموم و واو معروف، دو معنی دارد . اول چوب‌دستی را گویند[٤] . استاد فرخی گوید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « و رستم را از خاله شاه کیقباد ، فرامرز بزاد و بانوگشسب و زربانو وایشان سخت دلاور و مبارز بودند » مجمل‌التواریخ والقصص ۲۵ .

۲ــ در معجم‌البلدان ٤۸٦/۱ نام نهر بزرگی بطبرستان یاد شده و در حدود العالم ٤۹ آمده : « و دیگر رودیست کی رود باول‌خوانند از کوه قارن برود و برمامطیر بگذرد و اندر دریای خزران افتد » درنزهة‌القلوب ۹۰ در ذکر بلاد آذربایجان‌آمد . « سیم ناحیت باویل رود مشهوراست و در زاویه غرب و جنوبست و برچهار فرسنگی شهر افتاده‌است و ولایتی سخت نزه‌است ... » .

۳ــ بوشعیب گوید (لغت فرس ۲۸٦):

دلمان چو آب بادی تنمان بهار بادی   ازبیم چشم حاسد کش‌کرده باد باهك

٤ــ « موسی گفت آن باهومن‌است خدای عزوجل گفت چکنی بدان ؟ » قصص قرآن سورآبادی ۲٤٥ .

سنائی گوید (دیوان ٤٦) :

دهخدا درخشم‌شد باغورگفتا هم‌کنون   راست‌گردانم بیك باهومن‌این پشت‌دوتا

من‌چون‌چنان‌بدیدم جستم زجای‌خواب
باهو بدست کرده ، باشتر شدم فرٰاز
حکیم سوزنی گفته :
بشکنم کله بباهوی هجا و دشنام
زانکه‌آن‌کله شوم از درباهوست مرا
دوم بازورا گویند[۱].

بایا و **بایست** و **بایسته** با یای تحتانی مکسور ، بمعنی ضرور و ضروری‌باشد.

حکیم سوزنی فرماید[۲] :
از بهر تازه بودن دلهای خاص‌وعام
بایاتری بسی زنم ابـر بر نبات
امیرخسروراست :
سایل عزیزتر شد ازآب تشنه را
خواهنده‌هم زخواسته بایسته‌تر بسی

بایسك نام مردی بوده .

۱ـ نك: مجله روابط فرهنگی ایران وهند ج ٤ شماره ۲ مقاله « درازدست » .

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۱۰٦) :

او هنر دارد بایسته چـو بایسته روان — او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر

« و نیك مردان فردا در بهشت شـراب می‌آشـامنداز جام لطف ، شرابی برنگ‌کافور ببوی مشك شرابی براندازه بایسته ، نه از قدر بایست چیزی کاسته و نه افزونی بسر آمده . . . » کشف‌الاسرار ۱۰/۳۲۹ .

فصل بای عجمی

پا دو معنی دارد . اول معروفست[۱] . دوم تاب و طاقت باشد[۲]. کمال اسماعیل گفته :

شاد باش ای شه پردل که ندارد پایت دشمن ارخود بمثل رستم دستان باشد

پاآهو اصطلاح بنایان خانه شش‌پهلو باشد . و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که خانه‌ای را خوانند که گچ بُران درآن نقش ونگار کرده‌باشند و آنرا آهوپا نیز گویند ، (۶۳ ر) و آن سبق ذکر یافت . و فرقه‌ای خانه مقرنس را نامند . حکیم ناصرخسرو در مذمت دنیا نظم نموده :

همواره حذر کن از خرد داری(۱) همچـون من ازین بنـای پا آهـو

پاافزار کفش باشد ، و آنرا پافزار بحذف الف نیز گویند[۳] .

پاافشار دوتختهٔ کوچك باشد بمقدار نعلین که بافنده‌ها پارا بر زبر آن نهند ، چون پای را بیفشارند ، نصفی

(۱) در تمام نسخه‌ها این مصراع چنین آمده : زین دیو وفا چرا طمع داری ، بقیاس دیوان ناصرخسرو ۳۷۹ اصلاح شد .

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۴ب ۱۸۴۴۶) :

می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا اینت بی‌پای پادوان که منم

سلمان ساوجی گوید (دیوان ۷) :

زرفتن پای عاجز گشت و ره‌را نیست‌پایانی اگـر کاری بسر میشد ز سر میساختم پارا

۲ــ « جالوت گفت : پای دار حمله مرا. داود گفت : لابل تو پای دار حمله مرا ... » قصص قرآن سورآبادی ۲۱

فرخی گوید (دیوان ۳۸۵) :

نداند این‌دل غافل‌که عشق حادثه‌ایست کـه کوه آهن بارنج او ندارد پـای

۳ــ کمال اسماعیل گوید (دیوان ۴۸۱):

دست انعام بر سرش میدار ورنه تـرتیب پافـزار کنـد

و نیز نك : پای‌افزار .

از رشتها پائین آیند ، چون پای دیگر بیفشارند ، نصف دیگر ، و آنرا لوح پا نیزخوانند. شیخ آذری نظم نموده:

نیست بافنده او بدست افزار
نه بماکو نورد و پا افشار

پابرنجن و**پارنجن** و**پاورنجن** خلخال باشد[۱] .

پات تخت را گویند[۲] .

پاتیمار با تای فوقانی مکسور و یای معروف ، بمعنی شتاب باشد .

پاتینی با تای فوقانی مکسور و یای معروف ، طبقی باشد چوبی که بدان غله را بیفشانند ، و آنرا تینی و غله برافشان نیز گویند .

پاچال گوی‌را گویند[۳]که جولاهگان دروقت‌بافتن پای‌های خودرابیاویزند حکیم خاقانی در قسمیه گوید :

بلوح پای‌وبپاچال فرفره و بشکوه(۱)
بنایژه بمکوك و بتار و پود ثیـاب

پاچان بمعنی پاشان و پاشیدن بود .

حکیم ناصرخسرو راست :

طاعت ارکان به‌بین مر چرخ وانجم‌را بطبع
تا بطاعت چرخ‌وانجمشان همی‌پاچان(۲)کنند

و پاچیدن مصدر آنست.

پاچك با جیم عجمی مفتوح، سرگین گاو را گویند که خشك شده باشد ،

---

(۱) در نسخهٔ س این مصراع چنین آمده : بلوح پای و بپاچال و غرغره و نشکوه ؛ در نسخه د : غرغره و نشکول ، در دیوان خاقانی ٥٤ : بلوح پای و بپاچاه و قرقر بکره.

(۲) دیوان ناصرخسرو ۱۰۵ : حیوان .

۱ــ خاقانی گوید (لغت‌نامه) :

کرده زپی نجیب سرمست پارنجن پا و یارهٔ دست

« از میان کتف او مهر نبوت باشد ماننده‌سر پارنجن » تفسیر ابوالفتوح رازی نقل از لغت‌نامه

« ... وبرجامه‌اش سبزی و زردی نگاشته و براو طوق و جلاجل و دست برنجن وپای برنجن . » التفهیم ۳۸۹ .

۲ــ نك : کتاب تاج و تخت ۷۹ .

۳ــ گودی در پیش هردکان که استاد دکان درآن می‌ایستد .

« در چنین حالتی فیروزشاه حمله کرد و آن خلق را برمانید ، در وقت بازگشتن به پاچال دکانی فرو رفت و پنهان گردید . » داراب‌نامه ۱/٥۸٥ .

یا بدست آنرا پهن ساخته خشك کرده باشند بجهت سوختن ، و آنرا غوشاك و غوشا نیز خوانند، و بهندی اوپلی نامند ، و بزبان هندی پاچك داروئی را گویند که بجهت هضم طعام بخورند .

پاچله با جیم عجمی مکسور و لام مفتوح و اخفای ها. چیزی باشد مانند غربال کوچك،که بجهت‌کوفتن برف پیاده‌ها بر پای بسته ، برف را بکوبند تا لشکر و قافله بر زبر آن بآسانی بگذرند[۱] . مولوی معنوی(۱) فرماید :

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه‌غم ارغواص‌را پاچله(۲) نیست

پاچنامه باجیم‌عجمی (٦٣پ) موقوف مکسور ، لقب باشد ، و در بعضی از از فرهنگها بمعنی قرین و همال نیز مرقوم‌است .

پاچنگ با جیم عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، دو معنی دارد . اول دریچه بود[۲]. شمس فخری گفته :

هزارگونه گل از شاخ چهره بنمودند
چو لعبتان گل‌اندام نازك از پاچنگ

دوم کفش را گویند .

پاخره با خا و رای مفتوح و های مختفی ، نشیمن‌گاهی را گویند که پیش در خانه بسازند .

(۱) تمام نسخه‌ها حکیم‌سنائی، بقیاس دیوان مثنوی ۳٤۳/۱ اصلاح شد .

(۲) درمثنوی مولوی ۳٤۳/۱ : پاچیله.

۱ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲۳) :

برون کش پا از این پاچیلهٔ تنگ — که کفش تنگ دارد پای را لنگ

استاد دهخدا در امثال وحکم۷۸۸/۲ مینویسند : «این کلمه در فرهنگها «پاچیله» ضبط شده‌است و همین شعر حضرت جلال‌الدین محمد بلخی را نیز شاهد آورده‌اند ولی حضرت آقای سید احمد ادیب پیشاوری دامت فیوضاته‌العالیه این را «پاچِپَله»میدانند و میفرمایند که در افغانستان بمعنی کفش وپاافزارهم امروز مستعمل‌است و نیز ازقول آقای سید محمد داعی‌السلام نقل فرمودند درهند نیز «چپلا» بمعنی پاپوش‌است »

۲ــ بوعاصم گوید (لغت فرس ۲٦٤)

مال فراز آری و نگاه نداری — تاببرند از در ودریچه و پاچنگ

[**پاخیره** با خای‌مکسور و یای‌معروف بنای دیوار و خانه و امثال آنراگویند و بتازی رهص خوانند و پاخیره‌زن را رهاص نامند](۱) .

پاد سه معنی دارد . اول بمعنی پاس و پاسبان باشد . دوم بمعنی پاییدن و دارندگی آمده . سیوم تخت را نامند. و آن در اصل پات بوده و بمرور ایام و تغیر السنه تارا بدال تبدیل داده پاد گفتند[۱] .

پادار سه معنی دارد . اول همیشه و باقی و برقرار بود . دوم روز بیستم است از ماههای ملکی[۲] . سیوم اسب جلد و تند را نامند .

پاداش و **پاداشت** و **پاداشن** مکافات نیکی بود[۳] . حکیم انوری فرماید :

دست عدلی دراز کـــردستی
هـــم بپاداش هـــم بپادافراه

استاد فرخی نظم نموده :

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
جهـــانیانرا پاداشتی(۲) و بادافـــراه

لامعی جرجانی‌راست :

یگانه‌ای که دو دستش گه عطا بدهد
هزار فایده با صد هزار پاداشن

پادشاه نامی‌است پارسی باستانی ، و معنی پاد بسه‌طریق بنظر رسیده ، اول بمعنی پاس و پاسبانی . دوم پاییدن و دارندگی . سیوم تخت . چنانچه در ذیل لغت پاد سبق ذکر یافت[٤] . شاه بچهار معنی دیده آمد . اول چیزی

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ د : پاداشتاست ، نسخهٔ س : پاداش‌است ، دیوان ۳٤٥ : پاداشنست .

۱ــ نك : پات و نیز ایران کوده شماره ٤/٤٦ .
۲ــ نك : سی فصل خواجه نصیر درمعرفت تقویم ٥
۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۸/۲٥٦۱) :

بپاداش نیکی بیابی بهشت — خنك‌آنکه جزتخم‌نیکی‌نه‌کشت

معزی گوید (دیوان ٦۹۳) :

موافقان ترا و مخالفان ترا — زمهروکین‌توپاداشنست‌وبادافراه

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤) :

بد و نیك را هردو پاداشن است — خنك‌آنك جانش ازخردروشن‌است

٤ــ نك : پاد .

بود که بسیرت و صورت از امثال بهتر و بزرگتر ، چنانچه بیت خوب را شاه بیت ، و سوار خوب را شاه سوار ، و راه وسیع را شاه راه ، و تیر بزرگی را کـــه خانه را بدو بپوشند شاه تیر خوانند . و امثال این بسیاراست . دوم دامادباشد[۱]. سیوم بمعنی اصل‌وخداوند بود . پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود: اول پاسبان‌بزرگ، چون‌سلطان پاسبان خلقست(٦٤ ر) اگر اینمعنی اخذ کنند بغایت شایسته باشد . دوم همیشه داماد ، چون مُلك را بعروس تشبیه نموده‌اند اگر خداوند ملك را باین اسم نامند مناسب مینماید[۲] . سیوم چون پادشاه نسبت بسایر مردمان اصل و خداوند باشد ، و پاییدن و دارندگی بحال او انسب‌است، اگر اورا بدین نام‌بخوانند پس لایق بود . چهارم خداوندِ تخت و اینمعنی از جمیع معانی انسب واولی بود . خواجه افضل‌الدین کاشی در رساله ساز و پیرایه شاهان آورده که پادشاه نامیست باستانی ، و شاه در سخن باستانی اصل باشد ، و خداوند و پاد پائیدن ودارندگی، یعنی اصل‌وخداوند و پائیدن و دارندگی[۳] .

پادنگ و **پادنگه** با دال مکسور بنون زده و کاف عجمی ، چوبی باشد که بدان غله را بکوبند ، علی‌الخصوص شلتوك و آنرا چنان سازند که چون پا بر یك سرِ آن چوب بزور بنهند ، سرِ دیگرش بلند شود ، و همینکه‌پارا بردارند ، آن سر برغله بخورد وبنوعی کـــه سبوس از غلهـــا و پوستش از شلتوك جدا شود ، و آنرا دنگ نیز خوانـــد .

پاده با دال مفتوح و های مختفی ، دو معنی دارد ، اول گله‌گاو و خر را

۱ـ عنصری گوید (دیوان ۳۳۷) :

نشستند بر گاه‌بر ، ماه و شاه   چه نیکو بود گاه را شاه و ماه

۲ـ فرخی گوید (دیوان ٤١) :

پدر پیش بین تو ، بتو شاه   بس قوی کرد ملك را بنیـــاد

ملك چون‌کشت گشت وتوباران   این‌جهان چون عروس وتو داماد

۳ـ نك : مصنفات افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی رساله ٦/۳ .

گویند[1] . فرالاوی گوید :

ماده‌گاوان پاده‌اش هریك
شاه پرور بود چو پر مایون

دوم چوب‌دستی بود . حکیم سنائی فرماید :

خصم در دست قهرت افتاده
پایها در رکاب چون پاده

پاذیر با ذال منقوطه مکسور و یای معروف ، چوبی باشد برپشت دیوار شکسته بزنند تا نیفتد . استاد رودکی در صفت عمارتی گوید :

نه پاذیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا

پار چهار معنی‌دارد. اول سال‌گذشته بود و آن معـروفست[2] . اثیرالدین اخسیکتی در صفت اسب نظم نموده :

راجع نبود عزمم اگر نه کفم بدو
در دم سال نامده بستی عنان پار(۱)

دوم پاره را گویند[3] (٦٤ پ) حکیم سنائی فرماید :

دین زرتشت آشکار شده
پرده رحم پار پار شده

عمادی سلطانی گوید :

زینت باغ بیشتر گـردد

---

(۱) در دیوان اثیر اخسیکتی ۱۳۲ چنین‌است :

راجع نبود عزمم اگر نی کفم براو   در دم سال نامده بستی مهاربار

۱ــ عمعق بخارائی گوید (دیوان ۱۷٤):

بغور چون تو بود پادهٔ بیك من آرد   بهند چون تو بود یك رمه بیك آجل

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۱۱۱) :

اندوه خورد کو غم من خورد همی دی   اندیشه برد کو بر من بود همی پار

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۸۰) :

شاد شدی چون بشنیدی که پـار   ویران شد گـوشه‌ای از مسکنـم

سید حسن غزنوی گوید (دیوان ۱۲):

پارینه گذاشتم ولیکن   امسال نه از مزاج پاراست

« از چهل سالگی تا پنجاه سال هرسالی در خویشتن نقصانی بیند که پار ندیده باشد . . . . » قابوسنامه ٦۱

۳ــ شمس طبسی گوید (دیوان ٤۱) :

از خسك خشم او کرد حکایت فلك   برتن خورشید کرد قرطه زر پارپار

چون گل‌سرخ‌جامه‌پار کند
پیش دانا زمانِ شدت دی
قصهٔ راحت بهار کند

سیوم بمعنی پرش بود . وپاریدن‌بمعنی پریدنست . مولوی معنوی‌راست :

پـر پروانه پی درك تف شمع بود
چونکه پر یافت نخواهد پر وبرپاریدن

هم‌او گوید :

از خوف ورجا پار دو پرداشت دل من
امسال چنانم کـه پر از پـار ندانم

چهارم چرم گاو دباغت کرده باشد¹.

پاراو [دومعنی دارد اول] (۱) زنِ پیر باشد و آنرا پارو و [پاروب] (۱) نیز گـویند². [دویم بلوکیست از بلوکات قزوین] (۱) .

پارسا دومعنی‌داردا‌ول‌بمعنی‌پرهیز گار باشد³ . خواجه حافظ شیرازی فرماید:

گر مطرب حریفان این‌پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسارا

دوم بمعنی پارسی⁴ آمده و جمع آن پارسیان باشد .

پارسه گدائی باشد .

پارگین با رای موقوف و کاف عجمی مکسور ویای معروف، گوی را گویند که در پس مطبخ و حمام و امثال آن باشد ، و آبهای کثیف و چرکین در

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

گوید خر امیره باسهل دیلمم — اوکرده‌پارپار دم‌من فراخ‌وتنگ

۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ۴۱۹) :

زن پـاراو چون بیابد بوق — سر زشادی‌کشد سوی عیوق

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۵۵۱):

بگیتی بجـز پارسا زن مجوی — زن بدکنش خواری آرد بروی

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳) :

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو — کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

۴ــ حافظ گوید (دیوان ۲۴۷) :

تازیان را غم ازاحوال گرانباران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

و نیز نك : دیوان حافظ ۳۹۴ .

آنجا جمع شود . حکیم سنائی‌راست[1]:

گرچه سوی صورتیـان گاه شکل
زیر تك خامه چو دین است دین
نیك در آنست کـه داند خـرد
چشمـه حیـوان زنـم پارگین

کمال اسماعیل فرماید :

گر با تو دشمنِ تو زند لاف همسری
باشد حدیث چشمه حیوان و پارگین

پارنج زری‌را گویند ، که بشاعران و مطربان و سازندگان و امثال ایشان دهند ، که در جشن و میزبانی حاضر شوند . شیخ نظامی فرماید[2] :

مغنی را که پارنجی بدادی
بهردستان‌کم از گنجی ندادی

پارو و **پاروب** با رای مضموم و واو مجهول ، دو معنی دارد . اول زن پیر باشد[3] . دوم بیل چوبی بود که بدان برفـرا بروبند و سرگین اسب و امثال آن بکشند .

پاره شش‌معنی‌دارد. اول معروفست. دوم رشوت را گویند . مولوی معنوی فرماید[4] :

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۵۵۸) :

از چنین بیشه چه جوئی نزد هرکس‌آبروی
به بودزین آبـروی ای خواجـه آب پارگین

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٤۹) :

ترسان گشتی کـه بمیری تو زار چونت بـرآرند از این پـارگین

خاقانی گوید (دیوان ۳۳٦) :

مردکه فردوس دید کی نگرد خاکدان وآنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین

« و مَثَل آن چون باد سحری‌است که اگـر بر ریاحین بـَزدنسیم آن بدماغ برساند، و اگر بر پارگین گذرد بوی آن حکایت کند . » کلیله و دمنه ۱۲۳ .

فرخی گوید (دیوان ۳۰۱) :

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین

۲ــ نظامی گوید (هفت‌پیکر ٧٦ و شرفنامه ۳۱٤) :

لاجـرم عاقبت بپارنجش هم‌سلامت دهند وهم‌گنجش
بیایند وآن گنجـدان بشکنند وزآن گنج پارنج خود برکنند

۳ــ نك: پاراو . ٤ــ هم‌اوگوید (دیوان‌کبیر۱،ب ۲۰۱٦): ←

مکن‌ای‌دوست زجوراین‌دلم‌آواره مکن
جان بی‌پاره بگیر و جگرم پاره مکن

سیوم تحفه بود . حکیم ناصرخسرو راست : (٦٥ ر) :

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که زی دانا بری برسم پاره(۱)

چهارم نوعی حلوا باشد و آنرا شکر پاره نیز گویند[1]. هم حکیم ناصرخسرو گفته :

زی مردحکیم درجهان نیست
خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو
بی عیب چو پاره سمرقند

پنجم بمعنی پریدن بود . حکیم سنائی در صفت اسب گوید :

گر بپرّد به پر همای بود
پارهٔ او بدست و پای بود

ششم گرزرا گویند. مسعود سعد سلمان فرموده :

پری‌راکوفته‌پاره(۲)دلی‌رادوخته‌زوبین
سری‌راخاروخس‌بالین تنی‌را خاك‌وخون‌بستر

و بزبان رومی زریرا گویند که درآن ملك رایج‌باشد. وبزبان هندی سیماب نامند .

پارياب و پارياو زراعتی را گویند که بهآبِ چشمه و کاریز و رودخانه و و مانند آن مزروع شود، وآنرافارياب وفارياو نیز نامند .

پازاج با جیم عجمی موقوف ، دایه ناف‌بر را گویند ، و اورا ماماچه و

(۱) دیوان ناصرخسرو ۳۹۵ : باره .

(۲) دیوان مسعود سعد ۱٤۱ : باره .

→

که نای پارهٔما پاره میدهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

عنصری گوید (دیوان ۳۳٦) :

هرآنجا که پاره شد از در درون
شود استواری ز روزن برون

مختاری گوید (دیوان ٤۸۲) :

وز هول کنون جان دهد برشوت
آن کس کـه همی تیغ زد بپاره

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸٦) :

چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره

[1]- سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

بارگه عسکریست دو لب شیرینت
پارهٔ عسکر مگر بلب زده داری

ماماف (۱) نیز نامند ، و بتازی قابله خوانند . حکیم سوزنی نظم نموده :

گفته من حلالزاده بطبع
نبود مرخشوك را پازاچ

منصور شیرازی بمعنی دایه شیرده نظم نموده که آنرا بهتازی مرضعه خوانند، و در اینمعنی همانا سهو کرده :

بناز مادر ایام طفل بخت ترا
بزرگ‌میکند اندرکنار چون‌پازاچ

پازند تفسیر زند باشد[۱]، وزند کتاب زردشت است . حکیم ناصرخسرو فرماید :

ای خوانده کتاب زند و پازند
زین خواندن زند تا کی و چند

حکیم انوری گفته :

حرف و صوت از قضا بگرداند
مرحبا زند و حبذا پازند

پاز و پرمی نوعی از انگور باشد .

پازهر تریاك باشد، دراصل پاوزهر بوده یعنی پاك‌کننده و شوینده زهر ، چه پاو بمعنی پاك‌کردن وشستن‌آمده، بمرور ایام و تغییر السنه واو را حذف نموده ، پازهر خواندند ، و معرب آن فادزهراست[۲] .

پاژخ با زای عجمی مفتوح‌مالش(۲) بود[۳] . عماد زورنی گفته :

ای کرده دلم غم تو رخ رخ (۶۵پ)

---

(۱) نسخهٔ د،س : مام‌ناف .

(۲) نسخهٔ د،س،ی: نالش .

۱ــ زند تفسیر پهلوی که در زمان ساسانیان بر اوستا نوشته شده و پازند عبارتست از زبان پهلوی بدون هزوارش . نك : مقدمه گاتها و نیز مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ۱۳۷ و ۱٤۲ .

لبیبی گوید (لغت فرس ۱۰۰) :

گویند نخستین سخن از نامه پازند
آنست که با مردم بد اصل مپیوند

خاقانی گوید (دیوان ۲۷) :

و گر قیصر سکالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زندست و چه‌آتش
کزو پازند و زند آمد مسما

۲ــ نك: هرمزدنامه ۱۱۲ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹۸) :

گهرهای کانی ز پازهر و زهر
چهل پیل ومنشور ده باره‌شهر

←

تا چند کنــم ز عشق پاژخ بود[4] . فخر گرگانی بنظم آورده :

پاژنامه با زای عجمی موقوف ، بمعنی پاچنامه‌است که مرقوم شد[1] .

پاژنگ بمعنی پاچنکست که نوشته شد[2] .

پاژه پاچه‌را گویند[3] .

پاس چهارمعنی دارد. اول‌نگاهداشتن و پاسبان نگهبـان را گویند . دوم شبانروزی را هشت بخش کرده‌اند ،

گشایم یکی راز نگشوده را
سپارم یکی جنس نبسوده را
بشرطی که داری زاغیار پاس
نیـاری در معنوی را قیاس

→

ابوشکور گوید (گنج بازیافته ۱٤/۱) :

سخن زهر و پازهر و گرم‌است و سرد سخن تلخ و شیرین و درمـان و درد

سنائی گوید (مثنویها ۷) :

ای‌که چابك‌تر از تو نارد دهر زهـر بالطف تـو شود پا زهر

ناصرخسرو گوید (دیوان ۸۱) :

این عالم اژدهاست وزانرو ترا خرد پازهر زهر این‌قوی ومنکر اژدهاست

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۸) :

پـاسار میکنـد من و خوبـان را تنگ آمـدم زپـاژخ و پـاسارش

۱ـ نك: باچنامه .

۲ـ نك : پاچنگ .

۳ـ انوری گوید (دیوان ۲۹۹) :

کوه را زلزله چون کبك فتد در پاژه ابررا صاعقه چون‌سنگ‌فتد درقندیل

٤ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۷) :

پاس دارم ز دیو و لشکر او بسپاس خدای بر تن پاس

سعدی گوید (شرح بوستان ۳۱) :

برو پاس درویش محتـاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار

« بدانجا رسید که ولادت عیسی بود فریشتگان را دید حوالی او ایستاده بودند پاس میداشتند .... » قصص قرآن سورآبادی۲۳۰.

و هربخشی را پاسی خوانند[1] . حکیم فردوسی فرماید :

همی گفت صد ره زیزدان سپاس نیایش کنم روز و شب در سه پاس

هم‌او گوید :

چو یك پاس بگذشت زان تیره شب ز پیش اندرآمد خروش چلب

سیوم تنگی دل و اندوه را خوانند . هم حکیم فردوسی در صفت شب گفته:

فرشته گرفته زپس بیم پاس پری‌درنهیب اهرمن‌درهراس

چهارم پاسبانرا نامند . حکیم اسدی فرموده[2] :

چاپیا پرستان رومی گروه چنانند ازو وز سپاهش ستوه

که‌دارندروزوشب‌ازبس‌هراس بهرکوه دیده بهر دیر پاس

پاسار و **پاسپار** لگد بود[3] . یکی از قدما گفته :

چون‌شدندی چوبیهشان‌درخواب پاسپاری به پاسبانش زد

پاسخ با سین مضموم به خا زده ، جواب باشد[4] . حکیم خاقانی فرماید:

گر زغمت صد یکی شرح‌دهم‌پیش‌کوه

۱ــ « آنکس که او فرمان برداراست و ایستاده به‌بندگی . . . در پاسهای شب . . . گاه روی برزمین نهاده و گاه‌ایستاده بپای . » کشف‌الاسرار ۳۸۹/۸ .

سنائی گوید (دیوان ۳۲) :

آید زتو هرپاس خروشی زخروسی کای غافل بگذار جهان گذران را

منوچهری گوید (دیوان ٥٦) :

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۹٤) :

چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت ببودند دلشاد و خرم بدشت

۲ــ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

سپه دید در خیمه‌ها بی‌هراس نه جائی طلایه نه آوای پاس

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۸) :

پاسار میکند من و خوبانرا تنگ‌آمدم زپاژخ و پاسارش

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ٥٤/۱) :

فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم دهد از فراز

« ای سید پاسخ کن ایشانرا که او خدای من‌است آن خدای که جزوی خدای نیست دیگر جای پاسخ فرمود و گفت .... » کشف الاسرار ۷/۱

آه دهد پاسخم کوه بجای صدا ابن یمین گفته :

شهریارا کامگارا یك سخن زابن یمین
بشنو و پاسخ بگو ای‌جان‌فدای‌پاسخت

پاسره با سین و رای مفتوح و های مختفی ، زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته بمزارعان دهد .

پاشنا با شین موقوف پاشنه را گویند امیرخسرو فرماید[1] :

عملهای جهان برعکس هم هست
که بر ملکی گدائی را دهد دست
چنین‌هم دیده‌ام کافسرده پائی
بتخت زر دریده پاشنائی

پاشنامه بمعنی پاچنامه و پاژنامه است که مرقوم گشته[2] .

پاشنگ و **پاشنگه** با شین منقوطه مفتوح ، دو معنی دارد . اول خوشه انگور را گویند[3] . (٦٦ ر) حکیم اسدی فرماید :

تو گوئی درخشنده پاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود

دوم خیاری باشد که از برای تخم نگاهدارند[4] ، و در فرهنگی دیده شد که خیار و هندوانه وکدو ومانندآن و هرچیزی که برای تخم نگاهدارند آنرا پاشنگ خوانند .

پاشیب زینه‌پایه را گویند . مولانا مظهر گفته :

ساحت بستان سرای وبام قصرش کزعلو
کاخ و فرواره فراز لامکان آورده‌اند
از عمود صبح پاشیبی برین بربسته‌اند
وز بنات نعش آنرا نردبان آورده‌اند

پاغر با غین مضموم ، پیل‌پای باشد که آنرا بتازی داءالفیل خوانند .

پاغند و **پاغنده** با غین مضموم بنون

۱ــ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

نیست مدبر اهل ترك ار خود ندارد کفش ازآنك
هر شکاف از پاشنایش دین و دولت را دراست

۲ــ نك : پاچنامه .

۳ــ عسجدی گوید (دیوان ۲۹) :

چو مشك بویا لیکنش نافه بوده زغژم چوشیرصافی وپستانش‌بوده ازپاشنگ

٤ــ منجیك گوید (صحاح‌الفرس ۱۹٤):

آن سگ‌ملعون برفت این‌سندرا ازخویشتن تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند

زده، گلوله‌پنبه حلاجی کرده‌را گویند[1] مولوی معنوی فرماید :

همچو منصور تو بردار بکن ناطقه را
چون زنان چند براین پنبه پاغنده زنی

بدر جاجرمی گفته :

تا وقت شام بیوه‌زن پنج شویه را
پاغنده برکنار نهد چرخ اخضرش
بادا چو غوزه دیده خصمت سفید دل
وزتاب دل شکسته دل نیست پرورش

پاغوش با غین‌مضموم وواو مجهول، غوطه باشد یعنی سر بآب فرو بردن . استاد رودکی فرماید :

بود زودا که آیی نیك خاموش
چو مرغابی زنی درآب(۱) پاغوش

پافزار بمعنی پاافزاراست که مرقوم شد[2] . کمال اسماعیل نظم نموده :

دست انعــام برسرش میدار
ورنه ترتیب پافــزار کند

امیرخسرو فرماید :

شمع گردون چیست بارای‌تو دودمشعله
ربع‌مسکون چیست درپای‌تو گردپافزار

پاك دومعنی دارد . اول معروفست. دوم بمعنی همه و تمام و باقی بود[3] . حکیم ناصرخسرواست :

همه بگذشت برتو پاك چو باد
مال‌وملك وتن درست وشباب

(۱) تمام نسخه‌ها : خاك ، بقیاس محیط‌زندگی و اشعار رودکی ۵٤۷ اصلاح شد .

۱ــ ابوالعباس گوید (صحاح‌الفرس ۲٦۷) :

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم — با این سرو این‌ریش چوپاغنده حلاج

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۹۱):

چه لاد برتیغ سپاهیش چه پولاد — چه کوه برگرز غلامانش چــه پاغند

۲ــ نك: پاافزار و پای‌افزار .

۳ــ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۹۷۲/۳) :

این جهان پاك خواب کرداراست — آن شناسد که دلش بیداراست

« و دیگر برادران و قومش را . . . فروگرفتند و هرچه داشتند پاك بستدند » . تاریخ بیهقی نقل از لغت‌نامه . مسعود سعد گوید (دیوان۱) :

ساقط شده‌است قوت من پاك اگر نه من — بررفتمــی زروزن این سمج باهبــا

اسدی گوید (گرشاسبنامه٤٦٤) :

که ایشان بتو پاك مانند‌ه‌اند — خداوندرا همچو تو بنده‌اند

حکیم فردوسی فرماید :

مرا پاك خوانند ناپاك رای
ترا مرد هشیار نیکی فزای

پاکار دو معنی دارد . اول شخصی بود که در دهها باشد چون تحصیل داری آید او زر را از رعایا گرفته بتحصیلدار برساند . دوم کناس را گویند ، واورا پایکار[1] (٦٦ پ) نیز خوانند . [حکیم فردوسی فرماید :

بدو گفت بهـرام شوپایکار
بیاور کەسر گین کشد بر کنار] (۱)

پالا چهـار معنی دارد . اول اسب جنیبت باشد. حکیم فردوسی‌راست[2]:

چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست از بـر تند پالای خویش

حکیم اسدی گفته :

ز دروازه تا درگهِ شه دو میل
دو رویه سپه بـود پـالا و پیل

دوم بمعنی صاف‌کننده آمده ، لیکن اینمعنی بدون ترکیب گفته نمیشود چون می‌پالا[3] . سیوم آویخته را گویند . چهارم در کتاب زند بمعنی فریاد آمده .

پالاپال بمعنی سخت باشد . دقیقی راست :

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای‌که پرآشوب بود پالاپـال

پالاد بمعنی نخست پالاست که مرقوم

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك: پایکار

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۱۱/۱) :

خروشیدن مرد پالای خواه یکـایك برآمد زدرگاه شاه

۳ــ حافظ گوید (دیوان ۱۳۸) :

مطرب ازدرد محبت عملی‌می‌پرداخت که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود

و مصدر آن پالاییـدن بمعنی صاف کردن ؛

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ١٤) :

جوی زمال تو گر کم کند برادر تو اگـر توانی خون دلش بپالایـی

« الله او (موسی) را وعده داد که پیشتر سی شب خویشتن را بپالای ورياضت کن . » کشف‌الاسرار ۷۲۳/۳

شد[۱] . شمس فخری راست :

شهنشهی که کشد بخت در مواکب او
چو نقره خنگ وسمند فلك دوصدپالاد

پالاده دو معنی دارد . اول بدگوی بود . دوم بمعنی نخست‌پالا بود[۲] .

پالانه مخارجه‌ای بود که در بالاخانه سازند[۳] .

پالاوان و **پالاون** ظرفی باشد مانند طبقی ، که درآن سوراخ بسیار باشد، مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیك نهند ، و روغن و شیره و ترشیها و امثـال آنرا بدان صاف کنند ، و آنرا ترشی پالاواردن نیز خوانند[٤] .

پالاهنگ کمندی را گویند که بریك جانب لگام بسته اسب را بکشند . در اصل پالاآهنگ بوده یعنی جنیبت‌کش چه پالااسب جنیبت را خوانند ، و آهنگ بمعنی کشیدن آمده ، چنانکه مذکور شد . و بنا برآن که میان علماء پارسی مقرراست که هرگاه دوکلمه را باهم ترکیب کنند و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه آخر از یك جنس باشد ، یك حرف را ساقط سازند، چون حرف‌آخر پالا الفاست، وحرف اول آهنگ‌هم الف ، یکی را حذف نموده پالاهنگ‌خواندند[٥]. حکیم‌سنائی فرماید :

۱ــ نك : پالا . فرالاوی گوید (صحاح‌الفرس ۸۷) :

من رهی پیر و سست‌پای شدم ــ نتـوان راه کـرد بـی پـالاد

۲ــ نك **پالا** . عنصری گوید (دیوان ۳۲۲) :

ابلق ایام را تا برنشیند میرود ــ سبزخنگ‌چرخ پیش قدراوپالاده‌ای

۳ــ سلمان ساوجی گوید (لغت‌نامه) :

عمارات حاجی و پالانه‌هاش ــ همی‌بردومیکرد یکسر خراب

٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۲۸) :

وصف دروغ نیز دروغ‌است از آنك ــ بـا نـان رود طبیعت پـالاونش

ابوشعیب گوید (احوال و اشعار رودکی۱۱۳۷/۳) :

افشره خون دل از چشم او ــ ریختـه پالاون مـژگان فرو

۵ــ معزی گوید (دیوان ٤۳٦) :

کشی زروم بخوارزم بت پرستانرا ــ فسار برسروبردست بسته پالاهنگ

←

درگه خسروان همه دریاست
یك گهر نی‌وصدهزار نهنگ
در پناه خرد نشین که خرد
گـــردن آزر است پالاهنگ

نجیب‌الدین جربادقانی گوید :

کمین گشائی قهرت بکهربا بخشد
قوای جاذبه را از برای پالاهنگ

پالدُم پاردم بود . (٦٧ ر) مولوی معنوی فرماید۱ :

ابروان چــون پالدم زیر آمده
چشم را نَم آمــده تــاری شده

پالغ با لام مضموم پیمانه شراب باشد. که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب سازند۲ . حکیم اسدی راست :

بدیدش همانجای بر تخت خویش
یکی بــالُغ و کالـهٔ می به‌پیش

پالکانه دریچه باشد۳. کمال اسماعیل

→

فرخی گوید (دیوان ۲۰۵) :

او چه‌دانست که خسرو ز سران سپهش — کشته و خسته بهم درفکند شش‌فرسنگ
وآنکه ناکشته و ناخسته بماند همه را — طوقهـا سازد گـرد گلو از پـالاهنگ

سلمان ساوجی گوید (دیوان ٥٤٩) :

زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد — شد زر تافته بر گردن او پالاهنگ

۱ـ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی۲/۲٥۹) :

پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابـروان بـر چشم همچون پالـدم

۲ـ در لغت فرس بصورت بالغ و پالغ هردو آمده :

عماره گوید (لغت فرس ۲۳٦) :

بنشان بتارم اندر مرترك خویش را — با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کباب — آمد بخان چاکرخود خواجه باصواب

۳ـ خاقانی گوید (دیوان ۱۱ و ۲٤۸) :

برآستانهٔ وحدت سقیم خوشتر دل — بپـالکـانهٔ جنت عقیم به حـورا
از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم — وز ورای پالکانهٔ چرخ بینی منظرم

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۳/۱۱۰۹) :

بهشت آئین سرایی‌را بپرداخت — ز هرگونه درو تمثالها ساخت
ز عود و چندن اورا آستــانه — درش سیمین و زرین پالکــانه

گفته :

ترسم زپالکانه(۱) دیده برون جهد
این‌چندقطره خون که محل وفای‌تست

خواجه شمس‌الدین محمد درکانی راست :

مشبکات رواق سپهر پیروزه
زپالکانهٔ ایوان‌تست پنجره‌ای

پالنگ بالام‌مفتوح بنون زده،پاافزار چرمی باشد . و در فرهنگ هندوشاه پالیك ، با یا و کاف هردو تازی و کسر لام ، و بجای نون ، یای معروف مرقوم است .

پالو با لام مضموم و واو معروف ، دانهای سخت باشد که بر اعضای‌آدمی برآید و درد نکند ، و پخته نشود ، و آنرا آژخ و ژخ نیز گویند . و در بعضی از ولایات پارس و عراق عجم گوك خوانند ، و بتازی ثولول ، و بترکی کوینك، وبزبان تبریزسیکیل و بهندی مسا نامند[۱] .

شمس فخری گفته :

به‌رویت هرکه روشن نیست چشمش
بود مقله بچشمش در چو پالو (۲)

پالوانه بمعنی پالا و آنست که مرقوم شد[۲] .

پالوده سه معنی‌دارد. اول معروفست دوم صاف‌کرده‌باشد[۳] . سوم پلهٔ ترازو را گویند .

پالونه بمعنی پالا و آنست که نوشته شد وآنراپالاون و پالوانه نیزگویند[٤]

---

(۱) دیوان کمال‌اسماعیل ۵۷۳ : بالکانه (۲) معیار جمالی ۳۸۸ : بالو .

۱ــ نك : بالو . ۲ــ نك : پالاوان .

۳ــ سنائی گوید (مثنویها ۲۹) :

گرچه باشد بهستی آلوده پاك گردد کنون ز پالوده

فرخی گوید (دیوان ۱۰۵) :

بادهٔ صافی وپالوده و روشن چو گلاب ساقی دلبر وشایسته وشیرین چوشکر

« و جویها از عسل پالوده آفریده . . . و ایشانرا شب درآن بهشت ازهمه میوه‌ها...» کشف‌الاسرار ۱۷۵/۹ . فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱/۱) :

چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید زو فرّهٔ ایزدی

٤ــ نك : پالاوان .

« ای بسا پیر مناجاتی که بر ظاهر اسلام‌عمری بسر آورده شب را پالونه آب گرم دیده

←

حکیم خاقانی‌راست :

هر می که ریخت بخت بپالونه مژه
یاد خیال انس رسان تو میخورم

هم‌او گوید :

گرنه جانم آهنین بودی زآه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فروپالودمی

پالهنگ بمعنی پالاهنگ‌است که مرقوم شد[1] . حکیم انوری فرماید :

بر گردن اختیار احرار
اکنون نه‌رداست پالهنگ‌است

حکیم اسدی گفته : (۶۷ پ)

بهرجای از اسب بگذار چنگ
همیشه عناندار با پالهنگ

[فخر گرگانی در خطاب ویس بارخش رامین نظم نموده :

نه از زر ساختم استام تنگت
وز ابریشم فسار و پالهنگت](۱)

پالیدن بمعنی دیدن وجستن وتفحص کردن باشد .

پالیز با لام مکسور و یای معروف باغ و بستان و کشتزار را گویند[2] . حکیم فردوسی فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

کرده بروز سبحهٔ تسبیح بدست گرفته ... »کشف‌الاسرار ۳۲/۹ .

انوری گوید (دیوان ۵۳۷) :

بیاض روز بپالونه هوای مشف — هزارسال براین تیره خاک‌پالودست

سنائی گوید (دیوان ۲۰۷) :

بسیار همه رنگ پالونهٔ آهن — بگذار همه زنگ بپالوده بازار

۱ــ نك : پالاهنگ . معزی گوید (دیوان ۴۳۷) :

آن‌خداوندی‌که گردون‌بخت اورامرکبست — مرکبی کش ماه‌تو زین‌است‌وجوزاپالهنگ

قطران گوید (دیوان ۱۹۹) :

آنکه در میدان کینش طوق باشد یافته — او بجای طوق سرگردنش بندد پالهنگ

۲ــ « نبینی که چون کشتها و پالیزهارا آب دهند اگر جوی کشت و پالیز تر و آب خورده بود زود آب بکشت و پالیز رساند ، از آنچه خاك او آب بسیار نخورد ... » قابوسنامه ۲۲۰ . مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۶۲/۲) :

خاك مارا ثانیاً پالیز کن — هیچ نی‌را بار دیگرچیزکن

←

یکی دختری دارد آن نامدار
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
شهنشـاه بینـد پسنـد آیدش
بپالیـز سـرو بلند آیـدش
هم‌او گوید :
بگسترد کافور بر جای مشك
گل ارغوان شد بپالیز خشك
[بپالیـز بلبـل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی](۱)

و در این روزگار کشتزار خربزه و هندوانه و خیار را نامند۱ .

پالیزبان و **پالیزوان** دو معنی دارد . اول معروفست۲ . دوم نام صوتیست از موسیقی . منوچهری‌راست۳ :

صلصل‌باغی‌بباغ اندر همی گوید بدر
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان آزادوار

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

سیف فرغانی گوید (دیوان ۱/٦۷) :
راست گویم چو کدو جمله گلو وشکمند   این جماعت کـه زپالیز زمانند خیـار
زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ٦٤) :
برون آورده پس کاریزها نیز   بپـرورده بسی پالیـزها نیـز
۱ــ « حاصلش غله و پالیز بود ... » نزهةالقلوب ۷۰ . «جریب پالیز را دویست و سی‌وهفت درم . جریب باغها را هزار و چهارصد وبیست وپنج درم » مسالك و ممالك۱۳٦ « چون صبح شد پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز پارهٔ سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم .... » ، انیس‌الطالبین نقل‌از لغت‌نامه .
۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۷۹) :
سپهبد دگر ره ز پالیزبان   بپرسید و بگشاد گویا زبان
۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۸۸) :
نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی   نوبتی‌روشن چراغ ونوبتی گاویزنه
ضیمری گوید (لغت فرس ۳۹۵) :
رونق پالیز رفت اکنون که بلبل‌نیمشب   بـر سر پالیزبان کمتـر زند پالیزبان
و نیز نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی۱۳ .

پالیك با لام مکسور و یای معروف، پاتابه باشد و در فرهنگ هندوشاه با بای تازی بمعنی پاافزار مرقوم‌است.

پانه چوبك تنگی باشد که گاهی در پس در نهند تاگشوده نشود، ونجاران در شکاف چوبی که آنرا به اره می‌شکافته باشند فرو برند تا زود بشکافد، و کفش‌گران و موزه‌دوزان در فاصله قالب و کفش و موزه زنند تا فراخ گردد، و احیاناً در زیرستون بگذارند تا راست بایستد، و آنرا فانه [وپهانه وفهانه] (۱) نیز گویند[۱]. حکیم ناصرخسرو راست:

ترا خانه دین است و دانش درین شو بدین‌خانه و سخت‌کن در به‌پانه(۲)

پانید با نون مکسور و یای معروف، نوعی از حلویاتست مانند شکر، لیکن از شکر فروتر باشد، و معرب آن فانید بود[۲] [وآنرا بتازی کعب‌الغزال خوانند] (۳).

پاو بمعنی شستن و پاك‌کردن بود، و بزبان هندی پای را گویند.

پاوچك بمعنی پاچك‌است که مرقوم شد[۳].

پاورنجن خلخال باشد (٦۸ر) وآنرا پارنجن نیز خوانند[٤].

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد.

(۲) دیوان ناصرخسرو ۳۸۲ : فانه.

(۳) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد.

۱ـ « اما یکباره دست عمال فرو مبند که چون چربو از پا نه دریغ داری کبابت‌خام آید ... » قابوسنامه ۲۱٦.

مختاری گوید (دیوان ٤۹۷):

دست تو در نیاز بربسته وز جود برو فروزده فانه

۲ـ « ... شیخ‌الاسلام ویرا بدید پانیدی‌بوی داد تابخورد وتعویذ بنوشت تابرخویشتن بست ... » مقامات ژنده‌پیل ۱٥٦.

« و انـدروبتخانهای بسیارست و دانشمندان‌ایشان برهمن‌اند وشکر و پانید وانگبین و جوز هندی و گاو و گوسپند و اشتر سخت بسیارست. » حدودالعالم ۷۰.

۳ـ نك : پاچك.

٤ـ بدرالدین شاشی گوید (لغت‌نامه):

کند حور بهشتش طوق گردن اگر از پایش افتد پـاورنجن

و نیز نك : پابرنجن.

پاوند بندی باشد که برپای گناهکاران نهند[1].

پاهك شکنجه باشد[2].

پاهنگ با پاچنگ و پاشنگ که مرقوم شد[3] مترادفست.

پاهنگه کفش باشد، شیخ نظامی در مذمت دنیا گوید:

برون کن پا ازاین پاهنگهٔ تنگ(۱) که کفش تنگ دارد پای را لنگ

حکیم فردوسی فرماید[4]:

بـدستان دستینه در راز شد بآهنگ پاهنگه دمساز شد(۲)

پای دو معنی دارد. اول معروفست، دوم بمعنی تاب و طاقت آمده[5] وآنرا پایاب نیـز گویند. مولوی معنوی فرماید:

---

(۱) در گنجینهٔ گنجوی ۲۳ مصراع چنین است: برون کش پای ازین پاچیله تنگ. و نیز نك: پاچله.

(۲) تمام نسخه‌ها: بآهنگ پاهنگ دمساز شـد. متن بقیاس لغت‌نامه است.

۱ـ دقیقی گوید (دیوان ۱۰۳):

عدورا بهره از تو غل و پاوند ولی را بهره از تو تاج و پرگر

۲ـ در لغت فرس ۲۸٦ بصورت «باهك آمده نك: باهك.

۳ـ نك: پاچنگ.

٤ـ درفهرست ولف واژهٔ پاهنگه دیده نشد. در لغت‌نامه زیر واژهٔ پاهنگه پس‌از نقل ابیات بـالا آمده «شعر فـردوسی مجعول ومصنوع‌است وچنین‌بیتی درفردوسی نیست».

٥ـ انوری گوید (دیوان ۵۹۱/۲):

بنـده گرچه بدست برد سخن بـا همـه روزگار پـای آرد

مسعود سعد گوید (دیوان ٦۹):

تن خاکی چه پای‌دارد کو بادجانرا دمیده انبانیست

« اگر نه ستر حق بودی در معارضه جلال تجلی بنـده در آن بسوختی و باسطوات سلطان حقایق پای نداشتی » کشف‌الاسرار ٦۱٤/۱. و نیز نك: پا.

فردوسی گوید (شاهنامه ٤٤/۱):

بدو گفت مادر که این رای نیست ترا با جهـان سربسر پـای نیست

ما دراین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
استاد فرخی نظم نموده :
نداند این دل غافل‌که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن با رنج او ندارد پای
پایاب چهار معنی دارد . اول آبی را گویند که پای به‌بن آن برسد[1] ، و آن ضد غرقابست . حکیم خاقانی(۱) راست :

ای زجودت سراب بحرمحیط
دل راد تــو بحر بی پایاب

هم‌او گوید :

بحر بی‌پایاب‌دارم پیش ومیدانم‌که باز
در جزیره باز مانم زآتشین پل نگذرم

دوم بمعنی پایندگی باشد . حکیـــم فردوسی در شکایت کردن اسفندیار از پدر وقتیکه از رستم زخم خورده و بهلاکت رسیده گوید :

امیـــد من آنست کاندر بهشت
دل پاك من بدرود هرچه کشت
مرا سخت ازانست کان باب من
به‌گیتی نمیخواست پایـــاب من

سیوم تاب و طاقت بود[2] . شیخ سعدی نظم نموده :

---

(۱) در لغت‌نامه بیت زیر به سنائی نسبت داده شده و در دیوان سوزنی ۴۱۹ مکرر، در قطعه‌ای باین مطلع :

ای همـــه کار تو برونق و آب   وی همه رای تو نکو و صواب

این بیت آمده‌است :

۱ــ « پیش از آنکه در گرداب افتد خویشتن به‌پایاب تواند رسانید » کلیله‌ودمنه.۹۰
خاقانی گوید (دیوان ۵۱) :

بهفت مردان برکوه جودی و لبنان   همه‌سفینهٔ بی‌رخت وبحر بی‌پایاب

معزی گوید (دیوان ۵۴) :

سفر اگر همه دشتست باشدش پایان   فراق اگرهمه بحراست باشدش‌پایاب

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۶۹۱/۳) :

بدانست سرخه که پایاب اوی   ندارد غمی شـــد به‌پیچید روی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۳۸) :

شهان را همه نیست پایاب اوی   چه داری تو با این سپه تاب اوی

حافظ گوید (دیوان ۳۵۲) :

←

بافراقت چندسازم برگ‌تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
حکیم اسدی گفته :
از ایران جزاو نیست هم‌تاب من
ندارد هـم او نیز پـایـاب من
چهارم چاهی را خوانند که زینه‌پایه برآن بسته باشند تا بآسانی به ته رفته آب بردارند وآنرا دای نیز (٦٨پ) خوانند ، و بهندی پاولی گـویند .
حکیم نزاری در طلب شراب بجهت [دفع](۱) استسقا بنظم آورده :
می‌حیات‌من‌است‌وممکن‌نیست
زو میسّـر بهیـچ اسبابـم
ای دریغا گرآب زر بودی
وا خـریدی ز آب پایابم

پای‌افزار و **پای‌فزار** کفش باشد و آنرا پاافزار وپافزار نیز خوانند[۱] .
امیر خسرو فرماید :
طرب زآنگونه بر شاه اشتلم کرد
که پای‌افزار جُست وپای گم‌کرد

پای اوژاره با زای پارسی ، تختگکی باشد که جولاهگان پای بر بالای آن نهاده بفشارند .

پای باف جولاهه باشد[۲]. استادعنصری

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

←

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم‌کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائـی
سعدی گوید (شرح بوستان ٦٢) :
که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر بامن نماند

۱ــ « و نخست پای‌افزار از پای چپ باز کند و نخست پای راست در پوشد ... » قابوسنامه ۲٥٤ . سیف فرغانی گوید (دیوان ۱۸۷/۱) :
ازسخن چون کار باید کرد بهتر خامشی — وز کله چون راه باید رفت پای‌افزار به
« و از مشرق تا بمغرب بزیارت ما پای افزار درپا می‌کنند . » تذکرةالاولیا ۱۸٥ .
« ... و جمله بگوئید که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم تاسه‌بار تکرارکرد هرکس چشم زودتر باز کرد او پایفزارتر کرد و هرکه دیرتر گشادخودرا برآن طرف آب یافت پایفزار خشك...» مقامات ژنده‌پیل ۷۱ .

۲ــ ابوشکور گوید (صحاح‌الفرس ١٦٨) :
کشاورز و آهنگر و پای‌باف — چوبیدار باشند سرشان بکاف

فرماید :

گفتم از جود او عنا برکیست
گفت بر پای‌باف و بر ضراب

حکیم آذری نظم نموده :

داند خرد که پای نیارد بروز رزم
باجمله رکاب‌گران جمله پای‌باف

[**پای‌پیل** دومعنی‌دارد . اول‌حربه‌ای است که‌اکثر واغلب زنگیان‌دارند۱ . شیخ نظامی بنظم آورده :

مبارز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلش نه‌رست

حکیم خاقانی فرماید :

من آنکه صید کعبه جانهاست منظرش
بامن بپای‌پیل کند جنگ عبهـرش

دویم نوعی از قدح باشد ، وآنرا پیلپا نیز گویند . حکیم خاقانی‌راست :

تابپای پیل می برکعبه عقل آمدست
پیل‌بالانقدجان‌برپیلبان‌افشانده‌اند](۱)

پای‌خاسته و **پای‌خست**(۲) چیزی‌را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته شده باشد . شمس فخری‌راست :

ابواسحاق آن شاه غازی کـه شد
بپای علوش زحل پای خست (۳)

پای‌خوشه زمینی را گویند که در هنگامی کـه باران بر آن باریده یا بسببی تر شده باشد مردم و حیوانات بر زبر آن آمـد شد بسیـار نمایند چندانی‌که خشك ومحکم گردد استاد فرخی فرماید :

بهار پُربر گشتست پای خوشه زمین
بهشت خـرم‌گشتست خشك شورستان

پایدار بمعنی پاداراست که مرقوم

(۱) بقیاس نسخهٔ «م» افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : خاست . بقیاس‌نسخهٔ «م» و معنی اصلاح شد
(۳) معیار جمالی ۳۸ : خوست .

→

شمس فخری‌گوید (معیار جمالی ۲۲۸):

خاك بر سر شاعری را کاشکی
بودمی سر شوی یا نه پای‌باف

۱ــ مجیرالدین بیلقانی گوید (لغت‌نامه) :

بگردن شتر اندر شراب زر بخشی
بپای پیل گه خشم خصم فرسائی

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۳۷۰) :

گهی خورم زخری پای‌پیل برسینه
گهی رسد به‌دل‌من زموش زخم‌پلنگ

شد[۱] .

پایداره مددکار را گویند ، و آنرا پایمـرد نیز خوانند . رضی‌الدین نیشابوری راست :

زهی مودت تـو پایداره اقبـال
زهی‌عداوت توپای‌موزه(۱) حرمان

پایدام نوعی ازتله[۲]باشد، وآن‌چنان بود که سیخهای باریك از چوب ، بمقدار یك وجب بتراشند ، و بریك سر آن دامی نصب‌کنند، وسر دیگرش را تیز ساخته بزمین فرو برند ، و از جانب دیگر خود ، (٦۹ ر) در پناهِ گاوی ، باسپری که از شاخهای سبز ساخته‌باشند ، درآمده پیش‌روند ، تا جانوران رم کرده بجانب دامها بیایند و پایهای ایشان در میان دام بند شده گرفتار شوند [وآنـرا بتازی حباله گویند](۲) . حکیم سوزنی‌راست :

اجل پایدامی نهادست صعب
بناکام باید همی در فتـاد

مختاری فرماید :

ازبخل‌چون‌نثار(۳)همی‌دست‌موزه‌ساخت

(۱) نسخهٔ د،س : دست‌موزه .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) نسخهٔ د،س : نیاز .

۱ــ نك : پادار . مسعود سعد گوید (دیوان ۸۵) :

تا کوه قاف باشد برجای پایدار — چون کوه قاف دولت تو پایدار باد

جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان ۱۹۳) :

انعام تو چو مایه فیضست دستگیر — اقبال تو چو پایه جاهست پایدار

۲ــ « صیاد برسید پای دام آهو بریده یافت .... » « و صیاد پای دام گسسته و نومید و خایب باز گشت . » کلیله و دمنه ۱۸۵ و ۲۷٦ .

خاقانی گوید (دیوان ۳۰۲) :

گفتم بپایگاه ملایك توان رسید — گفتا توان، اگر نشود دیو پایدام

فرخی گوید (دیوان ۲۲٤) :

با سماعی که از حلاوت بود — مرغ را پایدام و دل را دام

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۱۰٤):

که من ننیوشم این گفتار خامت — نیایـم هـرگز انـدر پایدامت

طبع تو هردورا بسخا پایدام کـرد پاینده بود[۲] . شیخ نظامی فرماید :

پایز با یای تحـتانی مکسور بزای منقوطه زده ، پائیز باشد .

پایژه با یای تحتانی مکسور و زای عجمی مفتوح ریسمانی باشد کـه بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه نمایند ، و آنرا بمیخ بسته بزمین استوار کنند، و در ترکی علم را گویند[۱] . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

ایلچی آمـده و خلعت خان آورده
یرلیغ و پایزه از حکم غزان آورده

پای‌ستور نام سازیست که کمینه‌ترین سازها باشد .

پایسته با یای تحتانی‌مکسور، بمعنی

جهانا چه درخوردوبایسته‌ای
اگـر چند باکس نپایسته‌ای

پایکار با یـای موقوف ، دو معنی دارد . اول شخصی را خوانندکه‌چون تحصیلـداری بده آید ، او زررا از رعایاگرفته بتحصیلدار برساند، وآنرا پاکار نیز نامند[۳]. حکیم‌سوزنی‌راست:

بردکان ترك بخشیدم حسابی‌راکه‌ترك
جزقنق ناوردشان خط رئیس وپایکار

دوم کناس‌را گویند . حکیم فردوسی فرماید :

بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاورکه سرگین‌کشد برکنار

۱ــ « و ایلخان اورا پایزه و خلعت وشمشیر خاص داد ... » تاریخ وصاف ۲۵۹ .
« قاصدی بدرگاه قبلاقاآن روان کرد وباظهار مخالصت مبادرت جست و قبلاً ایلچی الفـو را بـواجبی نواخته یرلیغ و پایزه عنایت فرمود ... » حبیب‌السیر ۶۳/۳
پایژه عبارت از لوحه یا سکه‌ای بوده که‌پادشاهان مغـول بحکام میداده‌اند نك : لغت‌نامـه واژه پایزه و پایژه .

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۳) :

برخوان ژاژخای منه هـرگز این‌خوب قول پخته و پایسته

« آن بتانی که شما برپرستش او درنگ‌کرده‌اید و بپایسته ، » تفسیر کمبریج ۱۱۱/۱

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۸۵/۷):

تبه شد بسی مردم پایکـار زسرما و برف اندرآن‌روزگار

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۶۱) :

دگر نیك‌تـر دوستداران او کدیـور مهین پایکـاران او

پایگاه چهارمعنی‌دارد. اول‌معروفست[۱] وآنرا پاگاه نیزخوانند. [امیرخسرو راست :

رمه گـرگان ربایند از پناهش
فرس‌دزدان برند ازپایگاهش] (۱)

دوم قدر ومرتبه باشد[۲]. حکیم انوری فرماید :

ای کرده بخدمت همایونت
هفت اختر و نه فلك تولا
هم دست تو دستگاه روزی
هـم صدر تو پایگـاه بالا

حکیم زجاجی نظم نموده :

بهریك از آن مهتران گفت شاه
که افزون کنم جمله را پایگـاه

سیوم از رودخانه و تالاب و امثال (۶۹ پ) آن جایی را گویند که پا به بن آب برسد و آنرا پایاب نیز خوانند حکیم فردوسی فرماید :

بدریا همی کرد پاسی شناه
بیامد بجائی کـه بد پایگاه

چهارم بمعنی نسبت(۲) و اصل وبنای دیوار و عمارت و غیره بود . شیخ سعدی‌راست :

ازان بیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

پایمرد مددکار را گویند[۳] . حکیم

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) نسخهٔ د،س : نسب .

۱ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۲/۲۷۰) :

از پدر آموز کآدم در گناه خوش فرود آمد بسوی پایگاه

مسعود سعد گوید (دیوان ٢٦٦) :

بارگاه تو کارگاه وجود پایگاه تو پیشگاه‌صدور

۲ــ « اگر من دانستمی که ترا و مرا یك پایگاه خواهد بودن هرگز در بادیه نیامدمی » قابوسنامه ۲۱ « تا خواجه احمد برجای‌بود وزارت بکسی دیگر دادی که پایگاه وکفایت هرکسی دانست ... » تاریخ بیهقی ١٥٤ .

۳ــ « و بقای ذات و حصول مودت تو‌مرا در حوادث روزگار دست‌گیر ، و کرم عهد و لطف طبع تو در نوایب زمانه پایمرد . » کلیله و دمنه ١٦٢ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۲۷۲) :

شیخ وامی سالها اینکار کرد می‌ستد میداد همچون پایمرد

←

خاقانی فرماید :

ای زهر تو دستگیر ترياق
وی درد تو پایمرد درمان
هرکس که نیوشد این قصیده
در حد عــراق یا خراسان
داند کــه تو نیك پایمردی
خاقانی را بصــدر خاقــان

پایندان با یای تحتانی مفتوح ، سه معنی دارد . اول صف نعال و کفش کن را گویند . منجیك گفته :

ماه را درمحفل خورشید من
جای اندر صف پایندان بود

دوم ضامن وکفیل‌را گویند۱. مولوی معنوی فرماید :

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بود تا فتح و نصرت دمبدم
هرکه پایندان او شد وصل یــار
او چــه ترسد از شکست کارزار

ابن نالو(۱) گوید :

مشتری صد سال دیگــر در بقــا
گشته پایندان مجــدالدین علیست

سیوم بمعنی رهن وگرو آمده . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

ای پسر وامخــواه روز پسین
جان ستــاند برهن و پایندان

پای وپَر طاقت وقدرت را گویند۲ حکیم فردوسی فرماید :

ستودان همی‌سازدش‌زال زر

(۱) نسخهٔ د،س : بالو .

→

عطار گوید (منطق‌الطیر ١٤) :

پایمرد من در این ماتم تو باش	کس ندارم دستگیرم هم تو باش

جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان ۳) :

ای نام تو دستگیر آدم	وی خلق تو پایمــرد عالم

۱ــ « گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهتری وثیقــه و پایندان بستانم شاید . » ترجمهٔ طبری بنقل از لغت‌نامه .

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۸۱) :

که بمهر و بماه تو شده‌اند	روزگــار و سپهــر پایندان

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱۳۸/۷):

بماندند پیران بی پا و پر	بشد آلت ورزش و ساز و بر

ندارد همی جنگ‌را پای‌وپر

پایون با یای تحتانی مضموم و واو معروف ، پیرایه را گویند .

پایه چند معنی دارد . چون اکثر معانی آن مشهور و معروف بود ، به ترقیم آن نپرداخته ، به بیان همین شش(۱) معنی اختصار نمود . اول قدر ومرتبه باشد[1] . حکیم انوری راست :

بر پایه تو پای تَوهّم نسپرده
بر دامن تو دست معانی نرسیده

امیرخسرو نظم نموده :

سرِ افسروران سلطان آفاق
به‌پایه با سریر عرش‌هم ساق

دوم بمعنی‌زبون‌آمده (۷۰ ر). مولوی معنوی فرماید :

جوهراست انسان و چرخ اورا عرض
جمله فــرع و پایه‌اند و او غــرض

سیوم بزبان گیلان چوب‌را گویند[2] . میــرزاقلی میلی در هجو یکــی از بزرگان گفته :

شنیدن ازتو خوشست این‌عتاب بامزه‌را
کــه بارپایه وزن بیله خل ملابزه را

چهارم فروریختن‌باران باشد دریکجا. حکیم آذری گوید :

سنگ بسیار ریخت بر یاران
همچو ژاله ز پایه بــاران

پنجم زینه‌پایه‌است[3]. ابن‌یمین فرموده:

(۱) نسخهٔ اساس : پنج ، بقیاس نسخهٔ «د»س اصلاح‌شد .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱٤٥) :

براندازه‌شان خلعت آراستند ‌ ‌ همــه پایهٔ برتری خواستند

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۲۷٦) :

نه مرو را رأس مال و پایه‌ای ‌ ‌ نــه پذیــرای قبــول مایــه‌ای

خاقانی گوید (دیوان ۸۳۸) :

نه همت من بپایه راضی‌است ‌ ‌ نه پایه ســزای همتــم هست

۲ــ نك: فرهنگ گیلکی ۳٤ .

۳ــ شمس طبسی گوید (دیوان ۳۰) :

جان خطبه مدحت تو میخواند ‌ ‌ نه پــایه عــرش منبــر آمــد

←

چون نهد برپایه منبر زبهر وعظ پای آورده :

آنکه‌چون کروبیان داردبعصمت‌اشتهار اول اندیشه آنگهی گفتار

[ششم بنا را گویند . شیخ سعدی بنظم پایه پیش آمدست و پس دیوار] (۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . در کلیات شیخ سعدی ۷۵ مصراع آخر چنین است : پای بست آمدست و پس دیوار .

→

نظامی گوید (هفت‌پیکر ۱۱۲) :

پای در زیر او بیفشردی پایه پایه بکوشك بربردی

مولوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۲۷۷) :

نردبانهائی‌است پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان

فصل تای فوقانی

تا تا شش معنی دارد اول کلمه انتها[۱] باشد دوم مخفف تاو بود یعنی تخته کاغذ باشد[۲] . مولوی معنوی فرماید :

گر بگویم(۱) شرح این‌بیحد شود | مثنوی هشتـاد تـا کاغـذ شود

سیوم تاررا گویند . حکیـم خاقانی[۳] نظم نموده :

آن‌هشت تابربط‌نگرجانرابهشت‌هشت‌در | هرتا(۲)ازوطوبی‌شمرصدمیوه‌هرتاریخته

چهـارم بمعنی عدد آمده[٤] . خواجه

---

(۱) نسخهٔ اساس : بگوید ، بقیاس دیوان مثنوی ۶۰۱/۳ اصلاح شد .
(۲) دیوان خاقانی ۳۷۸ : تار .

۱ـ معزی گوید (دیوان ٦٦) :

تا آسمان بماند با آسمان بمـان | تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

منوچهری گوید (دیوان ۹٦) :

مسعود ملك آنکه نبوده‌است و نباشد | از مملکتش تـا ابدالدهـر جـدائـی

۲ـ « نه‌بینی الله را که ..... پاره‌پاره باهم میسازد و طبق طبق درهم می‌بندد آنگه تا بر تا میافکند و توی برتوی مینهد . » کشف‌الاسرار ۵۵۵/٦ .

منوچهری گوید (دیوان ٤٤) :

قیمت یك تا طرازش از طراز افزون بود | درجهان هرگز شنیدستی طرازی زین‌طراز

۳ـ هم او گوید (دیوان ۳٤۳) :

هست عیان تا چه سواری کند | طفل بیك چوب و دوتا ، ریسمان

٤ـ « اورا مطبخها بود ساخته در آن تنورهای آهنین بود و دیگهای بزرگ چنانکه هرتائی دیگ ده تا شتر در آن می‌شد ... » کشف‌الاسرار ۱۹۲/۷ .

« که هرروز بیست تا نان برطبقی نهاده، بر روی آب فرود آمدی ، و من جهد کردمی و دوسه نان بگرفتمی» قابوسنامه ۳۱ .

سعدی گوید (کلیات ٥٦٥) :

هرروز از برای سگ نفس بوسعید | یك‌کاسه شوربا ودوتا نانت آرزوست

حافظ شیرازی این هردو معنی را که مذکور شد بنظم آورده :

مغنّی ملولم دوتایی بزن
بیکتائی او که تایی بزن

پنجم بمعنی زینهارآمده[۱]. شیخ‌سعدی راست :

زصاحب غرض تا سخن نشنوی
اگر کار بندی پشیمان شوی

ششم مثل و مانند را خوانند . مولانا کاتبی فرماید :

چون خواجه نظام نیست بزم‌آرائی
بی‌صوت خوشش مباد خالی جائی

هرسازکه هست تای‌آن بتوان یافت
تنبور ویست آنکه ندارد تائی

تاب پنج معنی دارد . اول فروغ و پرتو بود[۲] . مولوی معنوی فرماید :

جامه ما روز تاب آفتاب
شب نهالین ولحاف ازماهتاب

فلکی شروانی نظم نموده :

بامن چوبخندید خوش‌آن در خوشاب
برچهره زشرم دست را کرد نقاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب
می‌تافت(۷۰پ)چوازجام‌بلورین می‌ناب

دوم بمعنی پیچ بود[۳] . کمال اسمعیل

۱ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۳/۵) :

لیك الله ای قوم جلیل — تانباشد خوردتان فرزند پیل

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤١٥) :

دیواست سپاه تو بلی لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی

۲ـ قطران گوید (دیوان ٣٦) :

همیشه تا تن سیماب وچشمه خورشید — یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد و تاب

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٤) :

تاب و نور از روی من میبرد ماه — تاب و نورش گشت یکسر پیچ‌وتاب

۳ـ فرخی گوید (دیوان ٣١١) :

سیه زلف آن سرو سیمین من — همه تاب و پیچاست‌وبندوشکن

معزی گوید (دیوان ٥٧) :

روان او شده بی‌بند و جعد او پر بند — میان او شده بی‌تاب و زلف او پرتاب

قطران گوید (دیوان ٣٤) :

شکفته سرخ‌وسیه لاله چون رخ و دل‌دوست — بنفشه رسته چو زلفین او ببوی و بتاب

راست :

از دیده فرو باری اگر آب شوم
وززلف برون کنی اگر تاب شوم
در دست نگیری ار می ناب شوم
در چشم تو در نایم اگر خواب شوم

سیوم طاقت و توانائی را گویند[۱] . مثال :

دلی‌می‌باید وصبری که‌آرد تاب‌دیدارش
فغانی گردلی‌داری‌توباش‌اینجاکه‌من‌رفتم

چهارم بمعنی حرارت و گرمی آمده[۲]. سیف اسفرنگی گوید :

زهی زگونه رخسار تو بتـاب آتش
چوجان سوخته گیرد میان آب آتش

پنجـم محنت ومشقت بود[۳] . حکیم سنائی فرموده :

داشت لقمان یکی کریجی تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ
روز نیمـی بـا آفتـاب شدی
شب بدو در برنج و تاب شدی

تابخانه خانه را گویند که در آن بخـاری و تنوری بـاشد و [بعضی آورده‌اند که خانه‌ای را میگویند که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف سازند ، و روباه‌خانه‌ها کنند ، و در زیر آن آتش افروزند ، تا از حرارت آتش زمینش گرم شود .](۱) هنگام

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱- معزی گوید (دیوان ٦٧) :

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور — گاه رفتن بادرا با او نباشد هیچ تاب

مسعود سعد گوید (دیوان ٣٦) :

برزم آتش افروخته‌است خنجر تو — به‌پیش آتش افروخته کـه دارد تاب

۲- خاقانی گوید (دیوان ۲۷۷) :

تاب و تب او ببین بظاهر — کاندر دلش آتش‌است مدغم

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳/۷) :

گر جهان پر برف گردد سر بسر — تاب خور بگدازدش با یك نظر

۳- معزی گوید (دیوان ٥٦) :

سر عدوت چـو دولاب باد گرداگرد — دوجوی‌خون برخش‌پرزدردوحسرت‌وتاب

قطران گوید (دیوان ۳۷) :

رخ معادی گردد زبیم او پرچین — دل مخالف باشد زکین او پرتاب

زمستان درآنجا بسر برند[1] . حکیم خاقانی در ستایش نیّر اعظم گفته :

سردابهٔ وحشت زمانه
از فر تو گشته تابخانه

حکیم انوری فرماید :

هــردو در تابخانه‌ای رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق

[ودرقزوین و بعضی از شهرها و قرا و قصبات‌تابخانه‌خانه‌تابستانی‌را نامند](۱)

تابسه با باء مفتوح چراگاه پرآب و علف را گویند .

تابوك مخارجه عمارت‌بود. فرالاوی راست :

هوشم‌زذوق‌لطف(۲)سخنهای جانفزاش
از حجره دلم سوی تابوك گوش شد

تاپاك طپیدن واضطراب‌کردن باشد[2]
امیرخسرو فرماید :

تاپاك‌جان‌ازحد‌گذشت‌افتاد‌گانرا‌بردرت
برنیم بسمل‌کشتگان دستورئی ده نازرا

تاپال تنهٔ درخت بود .

تاتا گرفتن زبان باشد ، در سخن گفتن ، و آنرا بتازی لکنت خوانند .

تاتلی بتای ثانی مکسور دستار خوان باشد . شیخ جنید خلخال‌راست

چو خوردم تاتلی برداشت از پیش
دعا و شکــر نعمت گفت درویش

تاجران باجیم مضموم ، شخصی را گویند کــه معنی لغتی بلغتی دیگــر

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : نطق بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳٤۵) :

بمهرماه زبهر نشستن و خوردن   بتابخانه فرستند شهــریاران گاه

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۳۲) :

در چنین فصل تابخانهٔ شاه   داشته طبع چار فصل نگاه

شمس طبسی گوید (دیوان ۷۰) :

زین‌سان‌که‌تابخانه چرخ از تو پرشرر شد   بی‌شك زبــانه‌ای ز نهــان‌خانه عذابــی

خاقانی گوید (دیوان ۲٤۸) :

از بــرونِ تابخانهٔ طبع یابی نزهتم   وز ورای پالکانــهٔ چرخ بینی منظرم

۲ـ علی منطقی رازی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۱٤٦/۳) :

از غم و غصه دل دشمنت باد   گاه در تاپاك و گاهی در سنخچ

بفهماند و آنرا ترجمان نیز گویند .

تاجك با جیم مکسور ، (ص۷۱ ر) مخفف تاجیك بود .

تاخ نام درختیست که چوب آنرا هیزم سازند ، آتش آن از هیزمهای دیگر بیشتر ماند ، و آنرا تاغ نیز گویند[۱] . حکیم اسدیراست :

پر از کوه و بیشه جزیری فراخ — درختش همه عود و بادام و تاخ

صفار گفته :

عشق آتش تیز و هیزم تـاخ منم — گرعشق بماندابنچنین وای‌تنم(۱)

تاختـه با خای موقوف ، سه معنی دارد . اول تافته بود[۲] . دوم بمعنی دوانیده و دویده آمده[۳] . سیوم ریخته را گویند[۵] .

---

(۱) تمام نسخه‌ها: وای بمن ، بقیاس احوال و اشعار رودکی ۱۲۲۰/۳ اصلاح‌شد .

۱ـ سوزنی گوید (دیوان ٤۲۰) :

سئوال من بتو گیراترست میدانم — از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ

و نیز نك : کتاب درختان و درختچه‌های ایران ۲۲۲ .

درفرهنگ نظام ۱۷۷/۲ پس از ذکر معنی‌بالاآمده : جهانگیری وجمعی ازاهل‌لغت برای لفظ تاخ معنی‌مذکوررا نوشته‌اند دراینصورت مرادف لفظ تاغ میشود اماسامانی به‌استناد بیان شیخ‌الرئیس درکتاب قانون معنی تاخ‌را آزاددرخت گویدکه برگ وثمرش دردوااستعمال میشود وغیرازتاغ‌است ....

۲ـ « آنگاه سلیمان نامه‌ای نبشت شست ارش از نقره تاخته هفت درم سنگ ... » قصص قرآن سورآبادی ۲۸۷ .

۳ـ ظهیـر فاریابی گوید (صحاح‌الفرس۲٦۹) :

بر بساط هوا زاسب مراد — بـر رخ روزگـار تاختـه‌ام

حافظ گوید (دیوان ۲۹۰) :

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه — مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

مختاری گوید (دیوان ۵۰۳) :

شاد باش ای وام نام نیك نیکو توخته — دیر زی ای‌اسب اسم فخر فاخرتاخته

٤ـ اسدی گوید (لغت‌نامه) :

همه دشت بدرود خون تاخته — سلیح و درفش و سر انداخته

تاخیره نصیب و سرنوشت بود[1] .

تار پنج معنی دارد . اول ضد پود[2] [بود](۱) . دوم تاریك را گویند[3] . این دو معنی را بترتیب حکیم اسدی نظم نموده :

زبس گرد چون پود در تار شد
برآن غول چهران جهان تار شد

سیوم تارك سر را گویند[4] . مولوی معنوی فرماید :

سخن رسید بعشق و همی جهد دل من
کجا جهد زچنین زخم بی‌محابا تار

حکیم سوزنی گفته :

ای شه اولاد مرتضی کـه زایزد
تاج شرف داری و کرامت بر تار

چهارم تار مو و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشد[5]. پنجم نام درختیست شبیه بدرخت خرما ، که از آن آبی حاصل کنند که نشاۀ با دردسر آورد ، و اکثر در ملك هندوستان شود ، و شرح آن در ذیل لغت تـال مرقوم

(۱) بقیاس نسخۀ «س» افزوده شد .

۱ـ منجلدی گوید (لغت فرس ۵۱۱):
تاخیرۀ تو نه بـدازده است	کایدر بسیـار بمانی بـدان

۲ـ معزی گوید (دیوان ۲٦۰) :
زان کرد سخت جامه شعرم لباس خویش	کز مدح و شکرتست درآن جامه پود و تار

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۷) :
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من	ناگاه فتادست برآنروی چو دیبـا

۳ـ معزی گوید (دیوان ۲۹۸) :
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت	چون شب همیشه روز مغادیت باد تار

اوحدی گوید (دیوان ۱۹) :
هرکسی را بقدر خود روزیست	من همان روز دیدم این شب تار

خواجو گوید (دیوان ۵۰) :
بدان خدای که مشاطگان قدرت او	کنند سلسله مرغول طره شب تار

٤ـ ابوشکور گوید (لغت فرس ۱۲۳) :
زدن مرد را تیغ برتار خویش	به از بازگشتن زگفتار خویش

۵ـ جامی گوید (لغت‌نامه) :

←

خواهدشد[1] . انشاءالله تعالی .

تارا ستاره‌را گویند. عیسی شوشتری راست :

برآید خسرو انجم فراز قلعه گردون
بگیرد تیغ او یکسر جهان زیروبالارا
طلوع‌موکب‌سعدش‌خلایق‌راکند روشن
فروغ طلعت عدلش‌بسوزد نحس تارارا

تاراب نام قریهٔ بود ، کـه ازآن تا بخارا سه‌فرسنگ‌است[2] .

تارات بمعنی تاراج آمده . حکیم خاقانی در منقبت گفته :

از نافـه مشك صبح اذفر
سایـی بصـلایه فلك بـر
زان غالیـه‌ای کنی سمایی
بر تربت بوتـراب سایـی
خود برسرخاکش ازکرامات
تـاتـار همی رود بتارات

تاران بمعنی [تیره و](۱) تاریك باشد ، مانند ساران که بمعنی (۷۱ پ) سر ، و پایان که بمعنی پائین بود . [آنـرا تارون و تاره و تاری نیز گویند](۱) .

از آفاق وانفس خوش‌قدم مرقوم‌شد :

مردمان بینند روز روشن و شبهای‌تار
من شب روشن میان روز تاران دیده‌ام

تارچوبه[3] نام داروئیست که دردواها

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه» افزوده شد .

→ زهره شد از چنگ پرآوازه‌اش　　تـار بـریشم ده شیـرازه‌اش

شمس طبسی گوید (دیوان ٦٦) :

تار زلف تو که پود کسوت حسن‌آمدست　　مجلس دل از نسیم خود معطـر یافته

۱ـ نك : تال .

۲ـ « ناگاه در شهور سنهٔ ست و ثلثین و ستمائه از تاراب بخارا غربال بندی در لباس خرقه خروجی کرد و عوام براو جمع‌آمدند تاکاربجائی اداکرد که فرمان رسانیدند تا تمامت اهالی آنرا بکشتند » . « وگفت این جاهل را که پدرم روایت کردست و در کتابی نوشته که از تاراب بخارا صاحب دولتی‌کـه جهـان را مستخلص کند ... » تـاریخ جهانگشا ۱/۸٤ و ۸٦ « و اندر میان روستاهای بخارا میان تاراب و خنبون ورامتین لشکرها گرد آمدند بسیار و **قتیبه را در میان**گرفتند ... » تاریخ بخارا ٥٤ .

۳ـ تصحیف مارچوبه‌است که آنرا هلیون ، کشك المار نیز گویند . نك واژه‌نامه گیاهی ۳۳ .

بکار برند ، و آنرا هلیون نیزگویند.

تارخ با رای مضموم بخای زده ، نام آذر بت‌تراش باشد . بزبان پهلوی ، تار و کنه باشد که برگاو و دیگر حیوانات چسبد .

تارك کله سر باشد[۱]. استاد رودکی در صفت شراب گوید :

زان عقیقی مئی که هرکه بدید
از عقیق گـداختـه نشناخت
نابسوده دو دست رنگین کرد
نا چشیده بتارك انـدر تاخت

تارمیغ بخاریست که در ایام زمستان برروی هوا پدید آید ، و آنچنان بود که هوایی که مماس باشد بزمین دودی شود که اطراف را تیره گرداند و آنرا تمن و ماغ و میغ و نِزم نیز خوانند [وبتازی ضباب نامند](۱). مختاریراست :

سرماچنان‌درآتش‌خورشید(۲)جسته‌بود
کزتار(۳)میغ‌گفتی طشتیست اندرآب

تار و تور دومعنی دارد . اول سخت تیره و تاریك را گویند[۲] . دوم ریزه باشد .

تار و مار بمعنی زیر و زبر باشد[۳] . خواجه حسین ثنایی گفته :

گربود فتنه چون سر زلفت به‌انبهی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : خسته : بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان مختاری ۲۲ اصلاح شد .

(۳) دیوان مختاری ۲۲ : بار

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۶۰٦):

بیـاورد گلشهر دختـرش را   نهاد از بر تارك افسرش را

« و بیك کوزه اندر کنی جنانك سرتنگ بوذ یا با نایزه و سرد کرده بر تارك سر بر ریزی » هدایةالمتعلمین ۲۳٦ .

فرخی گوید (دیوان ۹۱) :

خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده‌است   روی زانسو نه و بر تارکشان آتش بار

۲ــ فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

بمیدان چنین گفت بهرام گور   که اکنون‌که شد روز ما تاروتور

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۱۱۸) :

بسا سپاه گرانا که پی‌سپار شدند   زجنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر

←

اکنون نسیم عدل شهش تارومار کرد
[تارون بمعنی تاران‌است که مرقوم شد[۱]. ازیوسف زلیخای حکیم‌فردوسی[۲] نوشته شد :

اگر چه مرا روز تارون شود
زفرمان‌اویست هرچون شود](۱)

تاره شش معنی دارد . اول بمعنی طارم آمده . حکیم ناصر خسرو فرماید :

نه‌خواننده نه بیننده به‌بینم(۲)
همی‌بینم ستاره چون نظاره
مگر کایشان‌همی‌بیرون کشندت(۳)
ازین هموار و بی‌در سبز تاره

دوم تارك سر بود . مختاری‌راست :

از هول کنون جان دهد برشوت
آنکس‌که همی تیغ زد بتاره(٤)

سیوم بمعنی تاریك آمده . خواجوی کرمانی نظم نموده[۳]:

شود در گردنم بند و سلاسل
خیال زلفِ او شبهای تاره

چهارم بمعنی تارآمده خواه تارریسمان باشد خواه تار مو و خواه تار چنگ و رباب بود و امثال آن[٤] شاه قاسم انوار گفته :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) در دیوان ناصرخسرو ۳۹٤ مصراع‌چنین‌است : نه‌خواننده نه‌راننده نه‌بینم .
(۳) دیوان ۳۹٤ : کشندم . (٤) دیوان مختاری ٤۸۲ : بپاره .

→

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۳۳) :

بد سگـالان بی دیانت را ازجهان تار و مار باید کرد

معزی گوید (دیوان ۳۷۹) :

هرکه قصد او کند یا کین او جوید بقصد روزگارش تیره‌گردد خان ومانش تارو مار

۱ــ نك : تاران .

۲ــ دانشمندان انتساب یوسف و زلیخارا بفردوسی مردود دانسته‌اند . نك : تاریخ ادبیات ایران ۱/٤۸۹ .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۱۳) :

حجاب روز مکن زلف را چو میدانی که هست جعد تو هر تار ازوشبی‌تاره

٤ــ سنائی گوید (دیوان ۸۸) :

←

چنگ‌غمش میزند بردل و هرتاره‌ای فرماید :
کشف‌روان‌میکندمعنی‌حبل‌الورید(۷۲ر)
ابن یمین فرموده :
چون دیدهٔ موری و چو یك تارهٔ موئی
آورد ببازار دهانی و میانی
پنجم تان جولاهان باشد . ششم تغار را گویند .

تاری و تارین دو معنی دارد . اول تاریك را گویند[1] . مولوی معنوی فرماید :
ای‌خواجه من‌جام‌میم چون‌سینه‌را غمگین‌کنم
شمع وچراغ خانه‌ام چون‌خانه‌را تارین کنم
دوم‌آبی باشد که ازدرخت تارحاصل کنند ، و آن شربتی باشد که نشاهٔ با درد سر آورد .

تاز دو معنی دارد . اول تاختن[2] بود و آن معروفست ، دوم محبوب را گویند . حکیم فردوسی فرماید :

→

هرزمان مدعیی را ز غرور دل خویش تازه خونی هدراندرخم هرتارهٔدوست
شاعر گوید (لغت فرس ٥١٤) :
لباس جاه تو بادا همیشه زدولت پود و از اقبال تاره
شمس طبسی گوید (دیوان ٢١٧) :
منم که گر بکنم موی خویش برجوشد هزار چشمه مهرت ز زیر هر تاره

۱ـ « ای جوانمرد بنده را هیچ کرامت چنان نبود که در شب تاری از بستر گرم برخیزد متواری ... » کشف‌الاسرار ۲۷۳/۱۰ .
رودکی گوید (محیط زندگی و احوال رودکی ٥١١) :
ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه وگشت جهان‌تاری
قطران گوید (دیوان ٣٩٩) :
بجای روی تو تاری شود مه روشن بجای موی تو روشن شود شب تاری
اسدی گوید (گرشاسبنامه۱) :
چه تاری چه روشن چه بالا و پست نشانست بر هستیش هرچه هست
۲ـ قطران گوید (دیوان ۴۰۲) :
بمردی و رادی و فرهنگ و دانش نیابی چو او گر دوصد سال تازی
فرخی گوید (دیوان ۲۰۰) :
چون مرا بخت سوی خدمت‌تو راه نمود گفت جود تو رسیدی بنوا بیش متاز

بدو گفت مادر که ای تازمام
چه‌بودت که گشتی چنین زردوام

حکیم سوزنی راست[۱] :

بااین همه در علم فرو کفتن تــازان
گه عامی صرفیم و گهی خواجه امامیم
زآنروی کــه دام دل هرتاز بدامست
مــولای مدامیم مدامیــم مدامیم

تازانه مخفف تازیانه‌است[۲] . حکیم اسدی نظم نموده :

بزد بر سر مرد تازانه چند
فکندن همیخواست دم(۱) سمند

تازك با زای منقوطه مکسور، مخفف تازیك بود . ابونصر(۲) احمد رافعی گفته :

زچین وماچین یك‌رویه تالب جیحون
زترك وتازك وزترکمان و غز و خزر

تازنگ با زای منقوطه مفتوح بنون زده و کاف عجمی پیلپایه باشد[۳] .

تاژ با زای عجمی خیمه‌را گویند[٤] .

تاسا و تاسه اندوه وملالت‌بوده[٥]. پور

(۱) گرشاسبنامه ۲۰٤ : گوش

(۲) نسخهٔاساس: ابواحمد نصیراحمد.

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۹۹) :

در حجره تاریك من و تاز معطل
از بام بشام آمده وز شام ببامیم

۲ــ سنائی گوید (دیوان ٤۸٤) :

خواهی‌که سنائی‌را سرمست بدست‌آری
خاشاك براشهب نه تازانه بر ادهم زن

سعدی گوید (کلیات ۸۰۵) :

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه قهــرم بزنی شیطــانم

۳ــ نك : پیلپایه .

٤ــ بهرامی گوید (لغت فرس ۱۹۰) :

خسرو غــازی آهنگ بخارا دارد
زده ازغزنین تا جیحون تاژوخرگاه

٥ــ « گوی الله می‌رهاند شمارا از آن... و از هر تاسائی و هر اندوهی ... » کشف‌الاسرار ۳۷٦/۳ « گرم و تف و درد وبیش و انــدوه و تالواسه وتاسه همه یك معنی [دارد] . » فرخنامه ۳۲۲ .

اثیرالدین اومانی گوید (لغتنامه) :

خواجه در کاسهٔ خود صورتکی چند بدید
بیم آن بد که بگیرد بوجودش تاسه
چون یقین‌گشت ازآنها که غذائی نخورند
گفت هــرگز به از اینها نبود همکاسه

بهای جامی نظم نموده :

خواجه جامی چو از ره تاسا (۱)
خورد چوب اندرآمد از(۲) تاسا

حکیم سنائی فرماید :

یارهم کاسه هست بسیاری
لیك هم تاسه کم‌بود یاری

حکیم انوری(۳)راست :

تو بامن نسازی که از صحبت من
ملامت فزاید شمارا و تاسه

[حکیم سوزنی‌راست :

درین‌جهان که‌سرای غمست‌وتاسه‌وتاب
چوکاسه‌برسرآییم وتیره‌مان سرِآب](٤)

تاسه و آسه اضطراب وبیقراری بود[۱] .

تاش کلفت باشد که برروی و اندام مردم‌درآید، و آنرا کلمك‌نیز گویند[۲].
یوسفی طبیب گفته :

چو بیخ سوسن آزادراجوشی وازآبش
بشوئی‌روی(۷۲پ)خودراپاك‌سازدتاش‌ازرویت

تاشك با شین منقوطه مفتوح ، دو معنی دارد . اول مسکه باشد ، و آنرا بتازی زبده خوانند . دوم مردی چابك و چالاك بود .

تاشکل با شین منقوطه موقوف ، بمعنی آژخ است که نوشته شد[۳] .

تاغ سه معنی دارد اول بمعنی تاخ[٤] است، که مرقوم گشت. کمال‌اسماعیل

(۱) نسخهٔ د،س : یاسا .

(۲) نسخهٔ د،س : اندرآمدش تاسا .

(۳) تمام نسخه‌ها: سوزنی، بقیاس‌دیوان انوری ۷۲۰ اصلاح شد .

(٤) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ مولوی گوید (دیوان کبیر ٥، ب۲۷٤۷۳) :

بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست — کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی

« ...وتشنگی بسیار وتاسه‌گیرد ودم‌زدن‌عظیم کردد.» هدایةالمتعلمین ۷٦۳

۲ــ « پیر طریقت گفت : من چه دانستم که پاداش بر روی دوستی تاش‌است ... » کشف‌الاسرار ۳۹۸/۸ .

۳ــ نك : آژخ

٤ــ نك : تاخ و نیز درختان و درختچه‌های ایران ۱۷۳ و ۲۲۲ .

نظم نموده :

دارم اسبی(۱) کش‌استخوان درپوست
هست چـون در جـوال هیزم تاغ

حکیم قطران فرماید :

آبست جود او و دل دوست چون خوید
خشمش چوآتش‌است و تن خصم خشك‌تاغ

دوم نام قلعه‌ایست ازقلاع سیستان[۱] .

سیوم تخم مرغ را گویند .

تافته شش(۲) معنی‌دارد . اول پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش باشد . دوم آزرده‌بودن از کوفت راه و سواری و غم و اندوه وجز آن[۲] . این دومعنی را حکیـم خاقانی بنظم آورده :

ای ز فروغ رخت تافته صـد آفتـاب
تافتـه‌ام از غمت روی زمن برمتاب

حکیم اسدی بمعنی دوم گفته :

همه خسته و مانده و تافته
زبس تشنگی کـام برکافته

سیوم برگشته را خوانند. حسین ثنایی نظم نموده :

گر بمثل جا کنی در پس آیینه شخص
بیـنـد تمثال خویش تافته‌رو در قفا

[چهارم چیزی و کسی را نامند که بحرارت آتش و آفتاب یا غضب و تب گرم شده باشد . حکیم ناصرخسرو فرموده[۳] :

درسایه دین‌رو که‌جهان‌تافته رنگی‌است

(۱) نسخهٔ اساس : اسبان . بقیاس نسخهٔ د،س ودیوان ٤٦٧ اصلاح شد.
(۲) نسخهٔ اساس : پنج ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲۰۵) :
آنکه برکند بیك حمله در قلعهٔ تاغ — آنکه بگشاد بیك تیر درارك زرنگ

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۱۹۱) :
دل تافته مدار و برابرو گره مزن — ازبهربوسه‌ای‌که زتو خواهم ای‌نگار

۳ـ هم‌او گوید (دیوان ۳٤) :
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
« رابعه تافته شد . » تذکرةالاولیاء ۷٦ .
مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹٤) :
گذشت سوی‌حجاز آفتاب کینهٔ او — ازآن همیشه بود تافته زمین‌حجاز
« برفتم و بگفتم که امیر سخت تافته بود ... » تاریخ بیهقی ۳۱۹ .

باشمع‌خردباش‌که‌عالم شب‌تاراست] (١) پنجم(٢) موی زلف و گیسو وریسمان و امثال‌آنرا گویند که تاب‌داده‌باشند١ وتافتن مصدر این پنج(٣) معنی‌است. ششم(٤) نوعی از بافته ابریشمی‌است٢.

تافشك با فا و شین منقوطه مفتوح، دیوك‌باشد، وآنرادیوچه ودیونجور(٥) و دنجو(٦) نیــز خوانند ، و بتازی ارضه نامند .

تاكاج٣ بمعنی یکتا گاه ویکبار باشد. حکیم سوزنی نظم نموده :

زهی دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بتاکاج

هم‌او گوید :

پی فکرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که‌زنم یك‌مژه‌را برمژه‌تاكاج(٧)

تال چهارمعنی دارد. اول‌درختیست٤ شبیه بدرخت خرما که در دیار هند شود ، و آبی از آن حاصل کنند که نشاۀ با دردسر آورد، (٧٣ر) ودرازی برگ آن از یك‌گز بیشتر باشد ، و برهمنان کتاب‌های خودرا بر برگ‌آن نویسند ، و هندوان و زنان ایشان‌نرمه گوش خودرا پاره ساخته ، برگ آن

---

(١) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (٢) نسخهٔ اساس : چهارم .
(٣) نسخهٔ اساس : چهار . (٤) نسخهٔ اساس : پنجم .
(٥و٦) نسخهٔ د،س : ریونجو و رنجو . (٧) دیوان سوزنی ١٤٥ : باكاج .

١ــ فرخی گوید (دیوان ٦١) :

همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا دلم ز تافتنش تافتــه شود همــوار
مگر کــه غالیه میمالی اندروگه گاه وگرنه ازچه چنان تافته‌است‌وغالیه‌بار

سعدی گوید (کلیات ٧١٠) :

بموی تافته پای دلم فرو بستی چوموی‌تافتی ای‌نیکبخت روی‌متاب

٢ــ نظام قاری گوید (دیوان ١١) :

آسمان خرگه و زیلوست زمین خاراکوه اطلس و تافته دان مهر و مه پر انوار
چه غلغلست که قاری بچرخ ابریشم بمدح تافته و شرب درجهان انداخت

٣ــ همانطور که در فرهنگ رشیدی ٤٠١/١ و آنندراج ١٠٠٧/٢ باین مطلب اشــاره شده تصحیف ناكاج‌است .

٤ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ١٧٦ .

درخت را پیچیده درآن نهند [وآنرا تار نیز خوانند] (۱) امیر خسرو فرماید :

عمیا کسی که دم زد ازین صبح کاذبست
خفاش ولاف نور کجا دارد احتمال
گوش هلال باز توان کرد ازین ورق
همچون شکاف گوش برهمن زبرگ تال

دوم طبق مس و برنج و نقره وطلا و امثال آنرا گویند[1] . هم امیرخسرو نظم نموده :

زسیری بس که هندو سیرخورشد
همه تال برنجش تال زر شد

سیوم دو پیاله کوچك کم عمق باشد که از برنج بسازند ، و در هنگام سرودگفتن و رقص کردن ، خنیاگران و گوینده‌های هند آنرا برهم زده بصدای آن اصول نگاهدارند . امیر خسرو گفته :

دگر ساز برنجین نام آن تال
برانگشت پریرویان قوال
گرفته چون پیاله تال در دست
نه از می از سرود خویشتن مست

چهارم آبگیر باشد ، و آنرا تالاب نیز خوانند .

تالار عمارتی بود که چهار ستون برچهارطرف صفه برزمین فرو برند، و بالای آنرا بچوب و تخته بپوشند . حکیم سوزنی گفته :

چندین رنج و بلا و جور نمودم
تاش ببالای خانه بردم و تالار

تالانه نوعی از شفتالو بود . بسحاق اطعمه گوید :

تار رباب شحنه و نارنج میرآش(۲)
تالانه لشکری شد وامرودمیر گشت

هم‌او گفته :

زانکه درخوان‌چنین‌میوه‌ضرورت باشد
مثل تالانه و شفتالو و انگور و انار

تالش با لام مکسور ، نام قومی‌باشد از مردم گیلان[2]. ابن یمین نظم‌نموده:

خسرو خسرونشان تالش جمشیدفر

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) در دیوان بسحق اطعمه ۴۳ این مصراع چنین‌است : شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب .

۱ــ «تال بهندی نقره برنج مس‌است» نك : تحفه حکیم مومن ۶۲ .

۲ــ نك : نامهای شهرها و دیه‌های ایران ۱/۲۰ و مقالات کسروی ۱/۱۸۰ و فرهنگ گیلکی ۴۸ .

مهر سپهر کرم سایه پروردگار

تالگی با لام موقوف و کاف عجمی مکسور ، گشنیز صحرایی باشد .

تالواسه با لام موقوف ، بی‌آرامی و بیقراری باشد[1] .

تال و مال بمعنی زیر و زبراست . حکیم فردوسی فرماید :

تهمتن بزابلستانست وزال (۷۳ پ)

شود کار ایران همه تال و مال

هم‌او گوید :

شد از بی‌شبانی رمه تال و مال

همه دشت تن بود بی دست و بال

تام بمعنی اندك آمده، وآنرا سوتام[2] نیز گویند ، وبتازی بمعنی تمام‌است.

تامول برگی باشد برابر کف دست و بزرگتر و کوچك‌تر از کف دست نیز شود ، و آنرا در دیار هند بافوفل وآهك بخورند ، و آنرا تنبول[3] و پان نیز گویند .

تان دو معنی‌دارد اول‌تارهای‌طولانی را گویند،که جولاهگان بجهت بافتن ترتیب داده باشند ، و آنرا تانه وفرت و فلات نیز خوانند . کمال‌اسماعیل راست[4] :

جولاهه‌ایست همسر او در سرای او
کو کسوت لطیف ورا پودوتان کند

۱ـ خفاف گوید (لغت فرس ٤٤٠) :

مر مرا ای دروغگوی سترك — تالواسه گرفت ازین ترفند

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲٦٥) :

بس بی خطر و خوار کام‌یابی — زین جای بی‌اندام وعمر سوتام

فرخی گوید (دیوان ۲۲۹) :

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد — سختم اندك نماید و سوتام

۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹۳) :

بکف طاس روغن کهان و مهان — چو تنبول و فوفلش اندر دهان

و نیز نك : تانبول .

٤ـ هم‌او گوید (دیوان ٤۰۹ و ۹۹۲) :

دست تهی بزیر زنخدان کند ستون — وندر هوا همی شمرد پود و تان برف

سیاه جامه سوکست دربرش عجبست — که حله‌های طرب‌راست پود وتان انگور

جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان ۲۷۲) :

گهی زآهن پیراهنی کند چو زره — که فرجه‌ها بود اندرمیان‌پودش‌وتان

هم‌او گوید :

من نیز هم ببافم خاص از برای تو من نیارم ترك امر شاه کرد

روزی که پود مدح در آرم‌بتان‌شکر من نتانم شد برشه روی زرد

دوم دهن باشد . عمادی گفته :

کوچك تانی که در حکایت

ریزد همه دُرهــای مکنون

تانبول تنبول‌است که مذکور شد[۱] .

تانست مخفف توانست و **تانم** مخفف توانم بود . مولوی معنوی فرماید[۲] :

دل‌رازحق‌گربرکنی‌برکه‌نهی‌آخربگوی

بی‌جان‌کسی‌که دل ازو یك‌لحظه برتانست‌کند

هم‌او گوید :

تانگو بانون موقوف و کاف عجمی، حجام را گویند و آنــرا تونگو نیز خوانند .

تانول با نون مضموم و واو معروف پیرامون دهن باشد و آنرا پوز نیز گویند . استاد عسجدی نظم نموده(۱):

من پیرم و پیدا شده فالج همه برمن

تانولم وبینی‌کج وکفته شده دندانها

تاو در هر پنج معنی باتاب(۲) کــه مرقوم گشت[۳] ، مترادف‌است .

---

(۱) این بیت در لغت فرس ۳۳۰ با اختلاف درضبط‌آن به‌فرخی نسبت‌داده‌شده‌است.

(۲) نسخهٔ اساس : پایاب ، بقیاس نسخهٔ «د»س و معنی اصلاح شد .

۱ــ نك : تامول و تنبول .

« تانبول بانست و مستعمل اهل هند ، نباتش شبیه بنبات لوبیا و بردرخت می‌پیچد . . . و طریق مضغ او نزد اهل هند آنست‌که‌باقدری آهك مغسول استعمال نمایند و جرم اورا تناول نکنند . » تحفه حکیم مومن ٦۲ .

۲ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳/۲۷) :

کس نتانست اندرآن کره رسید رفت و در کهسارها شد ناپدید

۳ــ نك : تاب .

فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۸۳٥) :

وزان روی با تاج برسرتژاو کــه بودیش با شیر درنده تاو

« امروز نور امید در دلشان می‌تــاود وفردا نور عیان در جان » .

« مترسید که امروز کس باشما نتاود از مردمان ... » کشف‌الاسرار ۳/٤۷ و ٥۰/٤ .

←

تاواتا قوت و قدرت بود . کمـال اسماعیل‌راست :

هرکه اورا هست معنی کمترك بیش بینـم لاف تاواتـای او

تاوانه با نون مفتوح ، [بمعنی](۱) تا بخانه‌است که مرقوم شد[1] .

تاوسه با واو مفتوح بمعنی تابسه است (۷٤ ر) که مذکور شد[2] .

تاوك با واو مفتوح، گاووخرجوانه را گویند .

تاول با واو مفتوح ، بمعنی تاوك است که مرقوم شد[3] . شمس فخری گفته :

گـاه بخشش بسایلان بخشد گله‌ها اسب و استر و تاول

و باواو مکسور ، آبله بود که بسبب سوختن یا کارکردن براعضا و دست و پا پدید آید .

تاه دو معنی دارد . اول بمعنی عدد فرداست[4] . حکیم سوزنی نظم نموده :

همتای شه شرق زکس نشنود این ماه زیـرا ملك‌الشرق زهمتاهان تاه است

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

سنائی گوید (مثنویها ۱۷۳) :

آب تا صید تاو نان نکند تا چو من ریش‌گاوتان نکند

دقیقی گوید (دیوان ۳۱) :

بترکان ندادست کس باژ و ساو بایران نبدشان همه توش و تاو

۱ـ نك : تا بخانه . فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۱۸٤) :

فلان تاوانه کاورا دل گشاده‌ست سوی دیوار دز در بر نهاده‌ست

۲ـ نك : تابسه .

۳ـ نك : تاوك .

اورمزدی گوید (لغت فرس ۳۲۱) :

چنان به‌بینی تاول نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را نهد گردن

٤ـ فرخی گوید (لغت‌نامه) :

بسا شها که نیارد زخرد جوی‌گذشت تو چند راه گذشتی زچند بحر به تاه

« و بوذکی یکی بوذ و بوذکی تاهی چند بوند ... » هدایةالمتعلمین ٦٠٧ .

دوم زنگ باشد که برروی شمشیر و امثال آن نشیند .

تاهو با های مضموم و واو معروف شراب عرقی باشد. امیرخسرو فرماید:

تکلف نیست حاجت خوبرویی خواهم‌وکنجی
می تاهو نه‌انگوری سکورهٔ گل نه جام جم

هم‌او گوید :

چشمه خورشید را در ته نشاند
عکس ساقی کرته تاهو نمــود

تای دو معنی دارد . اول جامه‌واری باشد ازقماش[1]. حکیم نزاری قهستانی گفته :

تا بدیوان ممالك در حساب
زر بدینار آمد و جامه بتای
عقد عمرت باد محکم تا بود
همچنین‌قانون این‌دولت بپای

دوم بمعنی عدد آمده[2] .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲٤۳۸/۸):

چهل تای دیبای زربفت‌گون   کشیده زبرجد بزر اندرون

۲ــ « دون همت کسی باشد که همت وی همه تائی نان بود و شربتی آب . » کشف‌ــ الاسرار ٤۷٦/۷ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۲/۳) :

در کفش زنبیل وشی لله زنان   خالق جان می‌بجوید تای نان

« گفتم هیچ شنیده‌ای کی کسی درسماع برفت ؟ گفت شنیده خواهی یا دیده ، تای چند بگفت ... » طبقات‌الصوفیه ۳۲۷ .

فصل جیم

جاپوز نام شهریست از ترکستان . حکیم نزاری قهستانی گفته :

با خرج تو برنیاید ار خود
اقطاع تو کندراست و جاپوز

جاتاغ کلیچه خیمه باشد ، و آنرا بادریسه نیز خوانند . حکیم سوزنی فرماید :

ای خیمهٔ تو بر زسپهر برین بقدر
جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر

جاخسوك با خای مــوقوف و سین مضموم وواو معروف، داس‌را گویند[۱] حکیم طرطری‌راست :

بجاخسوك بزه کِشت‌زار طاعت خویش
بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه

جاغر باغین مفتوح، چینه‌دان مرغانرا گویند. [وآنراژاغر نیزخوانند[۲]](۱) (۷٤ پ) و بتازی حوصله نامند . شمس فخری گوید :

دایم از چینــه‌های انعامش
پر بود مرغ آزرا جاغر(۲)

جاف و **جاف‌جاف** زنی را گویند که بریك شوی آرام نگیرد ، و در هرچند روز شوهری کنــد[۳] . شمس فخری گوید :

خاك برسر شاعری را کاشکی
بودمی سرشوی یا نه پای باف
تا مگر بودی که هم برخوردمی
زین جهان بی‌ثبــات جاف‌جاف

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) معیار جمالی ١٤٤ : ژاغر .

۱ـ در لغت فرس این واژه بصورت «جاخشوك» آمده .
دقیقی گوید (لغت فرس ۲۹٤) :
ای خواجه گر بزرگی و اشفال نی ترا — برگیر جاخشوك وبرو می‌درو حشیش
۲ـ نك: ژاغر .
۳ـ بوشکور گوید (لغت فرس ۲٤۳) :
زدانا شنیدم که پیمان شکن — زن جاف‌جاف‌است آسان‌فکن

جال دومعنی دارد. اول‌دام‌راگویند[۱] و آنرا بتازی شباك نامند ، و بزبان هندی نیز جال خوانند . عبدالرافع گوید :

ای زانعامت گرفته طالب آمال مال
بر ره خصمت نهاده صاحب‌آجال‌جال

مسعود سعد سلمان نظم نموده :

گهی زرنج به‌پیچم که از بلا بطپم
چوشیرخسته به‌تیروچومرغ‌بسته‌بجال(۱)

دوم درخت اراك[۲] بود که از چوب‌آن مسواك کنند ، وآنرا جالی نیز گویند [وبزبان هندی بیلو خوانند](۲) .

جالش بالام مکسور مباشرت و جماع باشد . وکسی‌راکه درمباشرت‌حریص بود و بسیار جماع کند جالش‌گر خوانند .

جاله با لام مفتوح و اخفای ها ، آن باشد که چوب و علف برهم به‌بندند وچندپوست گاورا پرباد ساخته برآن نصب کنند و برزبر آن نشسته ازآبهای ژرف بگذرند[۳] . حکیم ولولی گفته :

جز جاله فضلی ای برادر
از بحر جهالتت گذر نیست

جالی نام درخت اراك‌است که از چوب آن مسواك سازند ، و آنرا جال نیز نامند[٤] .

جالیز با لام مکسور و یای معروف ، کشت‌زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنرا گویند . و درین‌روزگار پالیز خوانند[٥]. شمس‌فخری‌نظم نموده:

---

(۱) دیوان مسعود سعد ۳۱۲ : ببال . (۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ « از قضا روزی دو صیاد برآن گذشتند با یکدیگر میعاد نهادند که جال بیارند و هرسه را بگیرند . » « صیاد پیش آمد و جال باز کشید و حبه بینداخت و در کمین نشست » کلیله و دمنه ۹۱ و ۱۵۸ .

کمال اسماعیل گوید (دیوان ۱۵۷) :

کارهائی همچو جال افتاده دور از یکدگر دست درهم‌داد چون‌گوی‌انگل‌اکنون‌زانتظام

۲ــ نك: درختان و درختچه‌های ایران ۳٤۷ و تحفهٔ حکیم مومن ۷۰ .

۳ــ نك: ژاله . ٤ــ نك : جال .

٥ــ نك : پالیز . « ارتفاعات آنجا (زنجان) اکثر غله بود و در رودخانه جالیز وبرنج نیز کارند . » نزهةالقلوب ٦۷ .

←

زخصمش ارنشود ملك پاك نیست عجب   ولایتیست از خراسان[۳] . چهارم نام
که نیست ازسرخر چاره‌ای بهر جالیز   حاکم شهر تته باشد ، از ولایت سند .
جام چهـــار معنی دارد . اول پیاله **جامه‌دان** و **جامه‌خانه** خانه‌ای‌را گویند
باشد[۱] . دوم (۷۵ ر) آبگینه بود کـــه   که رخوت‌پوشیدنی ازدوخته ونادوخته
در تابدان‌خانه بکاربرند[۲] . سیوم نام   درآن بگذارند[٤] . کمال‌اسماعیل نظم

←

« گفت دهاقین را رسمی باشد که درمیان جالیز چشم‌زخم را سرخر آویزند . » تاریخ جهانگشا ۱۵۹/۲ .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸٦/۱):

نهادند خوان و گرفتند جام   نخست از منوچهر بردند نام

سعدی گوید (لغت‌نامه) :

جـــام می یافتی زدست مده   توخودت نوش‌کن بمست مده

فرخی گوید (دیوان ۲۳۷) :

از پی قدروبزرگی روز می‌خوردن ترا   آسمان‌خواهدکه باشدساقی وخورشیدجام

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤ب ۲۱٦٤٥) :

آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور   مـــا خانه ساختیم تـــو تدبیر جـــام کن

۳ــ شهر کوچکی است از استان نهم (خراسان) که در ۱٤٤ کیلومتری مشهد و ٦٦ کیلومتری مرز افغانستان سر راه شوسه مشهد ؛ هرات واقعست و دارای سه بخش جام ، باخرز (تایباد) و جنت‌آباداست . و از بناهای قدیمی آن مقبره شیخ جام‌است . نك: فرهنگ جغرافیائی ایران ۸٤/۹ و دایرةالمعارف فارسی ٦۲۵/۱ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۵) :

سخنم ریخت آب دیو لعین   ببدخشان وجام وتون و تراز

٤ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤ب ۲۱۷۸۷) :

جامهٔ تن را بکن جان برهنه به‌بین   جان برهنه‌خوش‌است‌تاچه‌کنی‌جامه‌دان

شمس طبسی گوید (دیوان ۵۸) :

بر در جامه‌خانه کرمت   چون قلم‌کرده‌اندعریان‌لام

« سپاه‌داران پنج تن را به جامه‌خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند....» تاریخ بیهقی۲٤

نموده :

حکـــایت من و این کارنامها اکنون
همان کلید در جامه‌دان آن مرد است

هم‌او گوید :

گر برنهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ‌آید ازفراخی‌آن جامه‌دان شکر

شرف شفروه‌راست :

یك براتی زجامه خانهٔ وصل
بتن محــرمــان راز رسان

جامغول با میم موقوف و غین مضموم و واو مجهول ، حرامزاده را گویند مولوی معنوی فرماید :

از غرض غافل بدند و بیخبر
وز طمع رفتند بیرون سر بسر
همچنـــان کان‌جامغول حیله‌دان
گفت میجویم کسی از مصریان

و آنرا داغول ، و خشوك ، و سند ، نیز خوانند[1] .

جامگی دو معنی دارد . اول وظیفه و راتبه باشد . [وآنرا بتازی رزق نامند] . شیخ نظامی فرماید[2] :

مـــرا خضر تعلیم‌گر بود دوش
برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی‌خوار تدبیر من
زجـــام سخن چاشنی‌گیر مـــن

مولوی معنوی فرماید :

نه سیم و نه زر ، نه مال خواهیم
از لطف تو پر و بال خواهیم
نه جامگی و نه حکـــم جوییم
برحکم تو احتمـــال خواهیـــم

حکیم زجاجی‌راست :

بلشکر ازین جامگی داد شاه
بیاسود زانعام خسرو سپـــاه

دوم رشتهٔ چند باشد که‌باهم تاب داده

۱ــ « این لفظ و معنی آنرا از این‌بیت‌مثنوی استخراج کرده‌اند ولی درین بیت «جا» جداست و «مغول» هم جدا بمعنی فردی از قوم تاتار ... » نك : برهان قاطــع بخش ملحقات ص بیست‌ودوم .

۲ــ هم‌او گوید (گنجینه گنجوی ۳۸) :

همه صیرفی طبــع بازارگان   جگرخواره جامگی خوارگان

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۵۵/۳) :

جامگی او وظیفهٔ چل امیــر   ده یکی‌قدرش‌ندیدی صدوزیر

« پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد . » چهارمقاله ٦٦ .

« در پیش شاه ولید خدمت میکنم و جامگی میخورم » داراب‌نامه ۸۰۸/۲ .

سر آنرا روشن کنند ، تا بندوق را بآن درگیرانند .

جامه دومعنی دارد . اول معروفست. دوم صراحی باشد[۱] . استـاد منجیك گفته :

چوخون جامه بجام اندرون فروریزی
هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال(۱)

بدر جاجرمی گفته :

از جامهٔ شرابت يك نم هزار دریا
وزخامهٔ عطایت يك‌خط هزارکشور

جامه‌غوك سبزی باشد، که در میان آب بهم رسد ، و شبیه باشد با ابریشم[۲] امیرخسرو فرماید :

کنون مرده به‌اژدهایی‌چومن(۷۵پ)
که ازجامهٔ غوك سازد کفن

هم او گوید :

بحر که در داد گهرجوش او
جامهٔ غوك‌است زبـر پوش او

جان و **جانه** دو معنی دارد . اول روح حیوانی باشد[۳] . چنانکـه شیخ ابوعلی‌سینا در رساله معراجیه گوید : که مراد از روان نفس ناطقه است ، و از جان روح حیوانی باشد . دوم سلاح را گـویند . امیرخسرو نظم نموده :

بارگیرجان جاندارانش بدهنگام‌گشت
کرهٔ‌گردون که‌گاهی‌رام‌و گاهی‌توسنست

حکیم فردوسی فرماید :

یکی باره و گبر و برگستوان
پـرند آور و جانه هنـدوان

---

(۱) این بیت در لغت فرس ٤٨٧ چنین‌آمده :

که چون زجامه بجام اندرون فرو ریزی بـوهـم روزه بدو بشکنـد دل ابدال

۱ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٦٥) :

فتح بر یاد بزم او خورده هرچه در جام کرده از جامه

۲ــ خسرو دهلوی گوید (لغت‌نامه) :

حریر عنکبـوت و جامـهٔ‌غوك نزیبد جز باندام خبـزدوك

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۱۱) :

مرجان مرا روان مسکین دانی‌که چه‌کرد دوش‌تلقین

فرخی گوید (دیوان ۲۷۹) :

مرمرا از دل خویش ای شه نومید مکن که فدای دل تو باد مرا جان و روان

هم‌او گوید :

از اسپان تــازی و برگستوان
زخفتــان و از جانه هندوان

جاندار و **جانه‌دار** سه معنی دارد . اول سلاح‌دار باشد۱ . شرف شفروه در صفت نیر اعظم گفته :

این ترک کز هوای خراسان برآمده
جاندار خاص‌تست که تیغش پلارك‌است

مولوی معنوی فرماید :

چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر
چه فرق حیز و مخنث زرستم جاندار

رفیع‌الدین لنبانی(۱) راست :

شاهیست‌چهره‌ات‌که دوجاندار خاص‌او
چشم‌کمان کشیده و زلف زره وراست

مختاری فرماید :

اینست خسروی که سلاطینش بوده‌اند
مستوفی ومهندس‌وزراد وجانه‌دار(۲)

دوم روزی بود ، که آنرا بتازی قوت خوانند . حکیم سوزنی نظم نموده :

چنــان شداست ببــازارها روایی نان
که بوی نان بترازو نمیرسد ز تنور
بزر و زور توان یافت اندکی جاندار
چه‌چاره داندکرد آنکه زرندارد‌وزور

سیوم نگاهبان و حافظ جانرا گویند۲. شرف شفروه گفته :

کی تواندکرد جانداری او هرجانور
حافظ جاندار او ایزد تعالی بس بود

جاندارو تریاق باشد . حکیم‌خاقانی۳

(۱) نسخهٔ اساس : لبنانی . (۲) دیوان مختاری ۸۷ : جامه‌دار .

۱ــ « غلامی که اورا قماش گفتی و شمشیردار بود و در دیوان اورا جاندار گفتندی درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد . » تاریخ بیهقی ۱۲٦ .

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۳۹):

ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند خسرو ماند و شاپور

حافظ گوید (دیوان ۱۹٦) :

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود بجانداری خود پادشهش

خاقانی گوید (دیوان ۷٦) :

جاندار تو رضای حق است ودعای خلق کاین دو زصد سریت لشکر نکوتر است

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۳٦۱) :

جان نالان را بداروخانه گردون مبر کزکفش‌جانداروی بی‌سم نخواهی‌یافتن

←

در صفت آفتاب گوید :

ای مهــر دهان روزه‌داران
جانــداروی علت بهــاران

جمال‌الدین عبدالرزاق گوید (۷٦ ر) :

جان‌داروی عاشقان حدیثت
قفل در گمرهــان دعایت

جاندانه از پیش سر، جائی‌را گویند که در هنگام کودکی نرم باشد ، و بجهــد ، و بتــازی آنرا یافوخ(۱) خوانند .

جانفزای نام روز بیست و سیوم‌است از [ماههای](۲) ملکی۱ .

جانوسپار با نون‌مضموم وواومعروف و سین مکسور و بای عجمی ، نام یکی از دو همدانیست که نوکر دارا بودند، و درجنگ سکندر، دارارا بغدر کشتند و اورا جانوسار نیز گویند . حکیم فردوسی نظم نموده :

یکــی موبدی نــام او ماهیار
دگر مزدرا نام جانوسپار (۳)
یکی دشنه بگرفت جانوسپار(۳)
زناگه بــزد بر برِ شهــریــار

جاوید و **جاویدان** و **جاویدانه** بمعنی همیشه و ابد باشد۲ . جاود و جاودان

(۱) نسخهٔ اساس : بافوخ ، بقیاس نسخهٔ د،س و منتهی‌الارب اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س و معنی جمله افزوده شد .
(۳) شاهنامه ۱۸۰۰/٦ : جانوسیار .

←

حافظ گوید (دیوان ۲۹۸) :

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جانداروئی‌که غم ببرددرده‌ای‌صبّی

نظامی گوید (خسروشیرین ۳۳٤) :

بجانداروی شیرین ساز کردی — ولــی روزه بشکر باز کــردی

۱ــ نك : سی‌فصل خواجه‌نصیر در معرفت تقویم ٥ .

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦۳) :

گر همی خواهی که جاویدان بمانی ای‌پسر — درمیان این دوآتش خویشتن را چون پزی

قطران گوید (دیوان ۹۰) :

باد جاویدان خداوند جهان و شهریار — کو همه کاری زبهر نام جاویدان کند

اوحدی گوید (کلیات ٤۹٦) :

باش جاوید و خرم و خندان — زان فــروزنده روی فرزندان

و جاودانه، مخفف هرسه لغت مذکور است[۱]. استاد فرخی نظم نموده :

همی تاجاودانرا نام در تازی ابد باشد
ملك‌محمودراشاهی وشادی‌جاودان‌باشد

امیرخسرو فرماید :

جاودانی دیده‌ای باید مـرا
تا بگریم جاودان ازدست دل

ابوالحسن شهید(۱) گفته :

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهـان تاریك بـودی جاودانه

جاودان خرد(۲) نام کتابیست کـه هوشنگ در حکمت عملـی تصنیف کرده[۲] .

جاوزد با واو مفتوح بزای منقوطه زده ، نوعی از خار باشد ، و آن‌سفید رنگ شود .

جاوه دو معنی‌دارد. اول نام جزیره ایست مشهور[۳] . دوم بمعنی آ کب‌است که مرقوم شد[٤] .

[**جای‌باش** خانه را گویند](۳) .

---

(۱) نسخهٔ اساس و نسخهٔ س : شهیدی ، نسخهٔ د ندارد ، بقیاس لغت‌نامه‌اصلاح‌شد

(۲) نسخهٔ اساس و د،س : جود ، بقیاس نسخهٔ ی و فرهنگهای دیگر و دایرةالمعارف فارسی اصلاح شد .

(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٤) :

تا مملکت بماند تو جاودان بمان　　انـدر میـان مملکت جـاودانیـا

منوچهری گوید (دیوان ۱۱٤) :

همواره باش مهتر و میباش جاودان　　مه باش جاودانه و همواره باش حی

۲ــ «جاویدان خرد یا آداب‌العرب والفرس مجموعه‌ای بزبان عربی از گزیده اندرز نامه‌های منسوب به‌حکما و خردمندان قدیم ایران ، یونان ، هند و عرب که ابوعلی مسکویه تدوین کرده‌است اصل کتاب منسوب به‌هوشنـگ پیشدادی بـوده است . . . » نك : دایرةالمعارف فارسی ۷۲۵/۱ .

۳ــ جزیره جاوه ، مرکز سیاسی ، اقتصادی و فرهنگی اندونزی‌است محصولاتش‌شکر، کائوچو ، قهوه ، چای ، گنه‌گنه و چوبهای استوائی و در شمـال شرق منـابع نفت دارد بزرگترین شهر جاوه جاکارتا پایتخت اندونزی‌است . نك: دایرةالمعارف فارسی ۷۲۵/۱ .

٤ــ نك : آکب .

فصل جیم عجمی

چابکی با بای‌مضموم، اسب راهواری راگویند۱ ، که اگر چابك برو بزنند راه غلط نکند ، و آنرا چهارگام و چهارگامه نیز خوانند . امیرخسرو فرماید :

داد باحسان رهی پرورم(۱)
چابکی خاصه دو بدره زرم

چابوك با بای مضموم و واومعروف، بمعنی چابك و چست آمده . حکیم اسدی در نکوهش دنیا نظم نموده :

چو چابوك دستیست بازی‌سگال
که در پرده داند نمودن خیال

چاپاتی نان فطیر باشد، که بدست پهن ساخته بپزند ، و آنرا چپاتی نیز گویند . حکیم سوزنی‌راست (۷٦ پ):

غلام کنجد کاکی و قبهای تنك
زهی خمیرهٔ چاپاتی و لب گرده (۲)

چاپلوس با بای عجمی موقوف و لام مضموم و واو مجهول، کسی‌را گویند که بسخنهای شیرین و چرب‌زبانی مردم‌را بفریبد. مولوی‌معنوی فرماید۲:

چاپلوس(۳) ولفظ شیرین و فریب
می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب

حکیم‌اسدیراست :

---

(۱) در نسخهٔ «س» مصراع چنین‌است : داد باحسان دهی پر درم .

(۲) در دیوان ۸۵ این مصراع چنین‌است : رهی بچهره جانانی و لب کرده .

(۳) نسخهٔ اساس : چاپلوسی لفظ ، بقیاس مثنوی ۳۲۱/۲ اصلاح شد .

۱ـ نظامی گوید (شرفنامه ۱۷۸) :

نه چابك شد این چابکی ساختن   کمندی بکوهی در انداختن

۲ـ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤) :

پیش از اسرافیل گشته او عبوس   میکند صد گونه شکل و چاپلوس

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۵۵/۷) :

بَرِ مهتر آمد زمین داد بوس   چنان چون بود مردم چاپلوس

منه دل برین گیتی چاپلوس
که گیتی‌فسونست وبادوفسوس

چاچ دومعنی دارد. اول نام‌شهریست از ولایت ترکستان که بتاشکنت‌اشتهار دارد[۱] . شیخ نظامی فرماید :

کمانهای چاچی و چینی پرند
گـرانمایه شمشیرها تیـر چند

و منسوب بچاچ را چـاچی گویند[۲] عموماً و کمانرا خوانند خصوصاً . حکیم فردوسی نظم نموده :

هرآنگه که چاچی بزه درکشم
ستاره فـرو ریزد از ترکشم

دوم توده غله از کاه پاك کرده را گویند[۳] ، چنانچه تودهٔ غلهٔ با کاه را خـرمن خوانند . مولاناحسن کاشی فرماید :

ای چاچ گدات چرخ ازرق
ای‌شادروانت(۱) چرخ‌اطلس

چاچله با جیم عجمی مفتوح واخفای ها، نوعی‌ازپاافزاربود[٤]. فلکی‌شروانی

(۱) نسخهٔ «س» : شاه‌وردانت .

۱ـ « در باختر فرغانه ولایت چاچ‌است‌که در شمال خاوری رود سیحون قرار دارد خرابه‌های موسوم به « تاشکند کهنه » امروزمحل شهری را که اعراب شاش و ایرانیان چاچ مینامیدند و در قرون وسطی بزرگترین‌بلاد ماوراء سیحون بوده نشان میدهد ... » نك : جغرافیای تاریخی ٥١١ .

« چاچ ناحیتی‌است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی‌پیشه وجنگ‌کن و توانگر و بسیار نعمت و از وی کمان و تیر و خدنگ و چوب خلخ بسیار افتد ... » حدودالعالم ١١٦ .

۲ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٤٤):

کمندی چو ابروی طمغاچیان　　بخم چون کمان‌گوشه چاچیان

سعدی گوید (کلیات ٥٤١) :

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف‌وخال　　چون‌کمان‌چاچیان ابروی دارد پرعتیب

خواجو گوید (همای و همایون۳۰) :

بپیچید بر خویش و برزد عنان　　دگـر در زه آورد چاچی کمـان

۳ـ نك : چاش .

٤ـ عنصری گوید (دیوان ۳۲۲) :

گرفتم که جایی رسیدی زمال　　که زرین کنی سندل و چاچله

راست :

بس که کند بچشم وسر بردرودرگه تو بر
صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله

مسعود سعد سلمان نظم نموده :

کبر کردندی همه بر کتفشان نی کوردین
صدرجستندی همه در پای شان نی چاچله(۱)

چار سه معنی دارد . اول مخفف چهار باشد[۱] . حکیم انوری نظم نموده :

زحسن یوسف آرایش بمصرچرخ چارم در
دل خورشید بایك خانمان درد زلیخایی

دوم مخفف چاره بود[۲]. سید ذوالفقار شروانی گوید :

رهین وصلم و او همدم و دمم را جان
زبون دردم و او داروی دلم را چار

مسعود سعد(۲) راست :

مبارزانرا بیم و امید و ننگ نبرد
دوجامه پوشد ناچاروچارازآتش وآب

سیوم داشی را نامند که کاسه و کوزه و خشت و امثالهم در میان آن بپزند و بزبان هندی درخت (۷۷ ر) مخلب را گویند . و بزبان علمی اهل هند جاسوس را خوانند .

چاربالش و چاربالشت مسندی بود که پادشاهان و صدور و بزرگان برآن

---

(۱) دیوان ۴۸۲ : بیحاصله .

(۲) تمام نسخه‌ها: حکیم ولولی، بقیاس دیوان مسعود سعد ۲۷ ، اصلاح شد .

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۱) :

بیزدان که گردون بەپرگار زد — کره هفت پیمود و برچار زد

خاقانی گوید (دیوان ۳۱) :

کمان گروهۀ گبران ندارد آن مهره — که چارمرغ خلیل اندرآورد زهوا

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۳/۴) :

زانك این تن شد مقام چارخو — نامشان شد چارمرغ فتنه‌جو

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۹۰) :

رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند — من ندانم که چه درمان کنم این را و چه‌چار

قطران گوید (دیوان ۱۲۷) :

همی ندانم چاره فراق و نیست عجب — که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۲۵۴):

کنم با رام هرچاری که دانم — مگر جان ترا از غم رهانم

نشینند[1] . مولوی معنوی فرماید :

گر نیازت‌را پذیرد شمس‌تبریزی‌بلطف
بعدازین برعرش‌نه تو چاربالش بهرناز

ظهیر فاریابی‌راست :

واثق‌مشو بعمرکه در خواب غفلت‌است
آنکس‌که چاربالش ارکانش متکاست

چارك با رای مفتوح ، چاوش را گویند . حکیم نزاری قهستانی گفته:

بیك‌دم هردوتن از جا بجستند
چوچارك چوب دربیچاره بستند

چارگوشه تخت پادشاهان باشد وآنرا پات و گاه نیز گویند ، و بتازی سریر خوانند . اثیرالدین اخسیکتی‌راست:

آنرا کـه چارگوشه عزلت میسراست
گو نوبه پنج زن‌که شه‌هفت‌کشوراست

چارگامه اسب راهوار و تیزرو باشد و آنـرا چابك نیز خوانند . حکیم خاقانی‌راست[2] :

ساقیـا اسب چارگامه بران
تـا رکاب سه‌گانه بستـانیم

چارگوشی صراحی را گویند ، که چهـارگوشه داشتـه باشد . شهیدی فرماید :

چارگوشی و چارگوشه باغ
گربدست آیدت فرو مگذار

چارو بمعنی سارواست ، انشاءالله تعالی بعد از این مرقوم خواهدشد[3].

چار و چدر این لغت‌از توابع‌است و معنی‌آن علاج وچاره بود. قریع‌الدهر بنظم آورده :

اوچار بکار من چو درکرد
چار و چدر ازکسی نخواهم

۱ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٤٤) :

سر آنگـاه بر چاربالش نهیم
کز این گنبد چاربالش رهیـم

خاقانی گوید (دیوان ۳۲٦) :

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چاربالشهای چارارکان بدونان باز مان

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ٤٧۲) :

زابلق چارگامه شب و روز
ران یك رانت را لگد مرساد

۳ــ نك : سارو .

چاره دومعنی دارد. اول حیله‌باشد[۱] دوم بمعنی جدایی آمده .

چاش بمعنی‌اخیرچاچ‌است‌که مرقوم[۲] شد . حکیم سوزنی گفته :

از زمین دل من چاش بتا برگیری
زانکه تخم کرم و احسان‌کشتن دانی

هم‌او گوید :

بر روی زمین ز کشت احسانت
از خـرمن ماه بگـذرد چاش

چاشت دومعنی دارد. اول معروفست[۳] دوم طعامی را گویند که درآن وقت بخورند[٤] . حکیم سنایی بنظم آورده :

گفت یکروز باحجی حیزی(۱)
کز علی‌وعمر بگوچیزی(۷۷پ)
گفت‌باوی‌حجی‌که‌انده(۲)چاشت
دردلم حب وبغض‌کس نگذاشت

چاشدان و **چاشکدان** در لغت اول باشین منقوطه موقوف ، و ثانی بفتح ، ظرفی را گویند که نان در میان آن بگذارند ، و آنرا کرسان نیزخوانند.

---

(۱) در حدیقةالحقیقه ، ۳۸۸ : نه‌بپرسید از حجی حیزی .
(۲) نسخهٔ اساس : آمد ، بقیاس حدیقه۳۸۹ و نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۲۸/٦) :
بدانست کان چاره و راه اوست   شغـاد فریبنـده بدخـواه اوست
وبمعنی تدبیر وعلاج؛ فردوسی گوید (شاهنامه ۵۹/۱) :
هم از رشك ضحاك شد چاره‌جوی   زلشکـر سوی کـاخ بنهـاد روی
حافظ گوید (دیوان ۲٤۰) :
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
۲ـ نك : چاچ . مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۷/٤) :
دید کو سابق زراعت کرد ماش   اوهمی‌داند چه‌خواهد بود چاش
۳ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٤٤) :
از پس هرشامگهی چاشتی است   آخرِ برداشت فروداشتی است
سعدی گوید (شرح بوستان ۳٦) :
هم‌آنجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا بر دگرکس گماشت
٤ـ « چنانکه تاخصم تو برتو شام خورد تو برو چاشت خورده باشی » قابوسنامه ۹۸. « و بیش از آنکه خصم فرصت چاشت بیابد برای او شامی گواران سازد » کلیله و دمنه ۹۵ .

چاك پنج‌معنی دارد. اول‌معروفست[۱] دوم قباله بود و آنرا چك[۲] هم گویند . حکیم سنایی فرماید :

گرچه ستد زمانه چك چاکری زما(۱)
آتش نخست درشکن چاك‌وچك زنیم

سیوم سفیده صبح را گویند . حکیم فردوسی‌راست[۳] :

چنان کن که چون بردمد چاك روز
پدید آیـد از چـرخ گیتی فـروز

هم‌او گوید :

شب تیره تا برکشد روز چاك
نیایش کنـم پیش یزدان پاك

چهارم صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین ومانندآن بود . حکیم‌فردوسی گفته :

زچاك تبرزین و جر(۲) کمـان
زمین گشت گردان‌تر از آسمـان

پنجم دریچه‌ای باشد ، که در میان دروازه‌های کلان ، مانند درِ قلعه و سرابسازند ، و بزبان هندی پایه‌گردون چوبی را گویند .

چاکانیدن بمعنی چکانیدن‌بود. استاد فرخی‌راست :

پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب
پیش‌نحوی موی بشکافد بهنگام‌سئوال

چاکسو دانه‌ایست‌سیاه ماننددانهٔ عدس که آنرا در دواهای چشم بکاربرند[٤].

چاکوچ باکاف مضموم و واو معدوله

(۱) در دیوان ٤۰٦ این مصراع چنین‌است : گرچه ستد زمانه چك و چاك را زما .
(۲) نسخهٔ د،س : تیر

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۹۱/۱) :
بیفتاد از اسب آفریدون بخاك — سپه سر بسر جامه کردند چاك

۲ــ انوری گوید (دیوان ۲۷۷) :
فتنه را رایت نگون کن هین که اقرارقضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ توچك

۳ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۰۸/۱) :
چو پیدا شود چاك روز سپید — دو بهره به‌پیماید از روز شید

٤ــ در تحفهٔ حکیم مومن « جاکسو » را نام تشمیزج ، و تشمیزج را معرب چشمیزك فارسی یاد کرده و پس از ذکر خصوصیات‌آن‌افزوده‌که : چون درجوف پیاز یاخمیر گذاشته در زیر آتش پخته پس مقشر کرده با نبات وزعفران و ماميران کحل ترتیب دهند در اکثر امراض چشم قوی‌الاثراست . نك : تحفهٔ حکیم‌مومن ٦۳ و ۷۰ .

و جیم عجمی ، چکش باشد . پوربهای جامی گفته :

بردیده زد بچاکوچ دشنام ومیخ چوب
اهل جوین را زیمین و یسار نعــال

چال شش(۱) معنی دارد . اول دو مویی را گویند عموماً ، و اسبی[۱] را که موی آن سرخ و سفید و درهم‌باشد خوانند خصوصاً . اثیرالدین اخسیکتی راست :

در سر گرفتــه با نقط کلك اصفرت
گلگون آسمان هوس چال و ابرشی

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

رکاب باره خنگش چوکوه‌گاه درنگ
عنان چال کمیتش چو باد وقت مسیر

دوم گودال بود . و آنرا چاله نیز گویند. مثال از جام جم. شیخ اوحدی گفته : (۷۸ ر)

گله در چول و غله اندر چال
نتوان داشت چله از سر حــال

ابن یمین بنظم آورده :

شد دل خستــه من بسته چــال زنخت
زانکه انباشته شد تالب آن چال بمشك

و گوی را که جولاهگان پای خودرا درآن آویزند ، پاچال و گوی تاریکی را که مجرمان‌را در آن محبوس‌دارند سیه چال نامند . سیوم گرو قمار را گویند . جمال‌الدین عبدالرزاق گوید:

هیچ‌میدانی‌که اینجا باحریف مهره دزد
جان‌همی‌بازی بخصلی‌توبهرچال‌قمار(۲)

شرف شفروه گوید :

فلك تخته نرد و سیــاره مهره
زمین جمله چال قمارست گویی

چهارم آشیانه را خوانند . ملك‌الکلام مولانا ملك قمی در رفتن روز و آمدن شب گفته :

سیه مست مرغی درآمد بچال

---

(۱) نسخهٔ اساس : پنج ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

(۲) در دیوان ۱۶۲ چنین‌است :

هیچ میدانی که اینجا باحریفی مهره دزد
جان همی بازی و خصلی بر لب خال قمار

۱ـ خاقانی گوید (دیوان ۲۲۸) :

از بوی مشك تبت کان صحن صیدگه‌راست
آغشته بود با خــاك از نعل بور و چالش

زرین بیضه بنهفت در زیر بال
پنجم نام مرغی[1] باشد ، و آن دو قسم است بزرگ و کوچك ، بزرگ آنرا که بجثه بمقدار غازی بود خرچال خوانند ، و کوچکش را که در جثه همچنــد زاغی باشد ، چال و لیك و لیکك گویند. وبعربی حباری وبترکی توغدری . شمس فخری فرموده :

یگانه خسرو صاحبقران که از عدلش
رود بپرسش شاهین بخانه بط و چال

و ازین ابیات که شیخ نظامی در رفتن سکندر بر سر دارا ، و دیدن کبکان جنگی در اثنای راه ، و تفاؤل نمودن گفته ، چنان مستفاد میگردد ، که چال کبك دری باشد ، والعلم عندالله .

دو کبك دری دید بر خاك سنگ
بــآیین کبکــان جنگی بجنگ
یکی را نشان کرد بر نام خویش
برو بست فــال سرانجام خویش
دگر مــرغ را نــام دارا نهــاد
بــرآن فال چشم آشکــارا نهــاد
همــان مرغ شد عاقبت کامکــار
کــه بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان چال(۱)را
دلیل ظفــر یافت آن فــال را

ششم نام دهی[2] باشد از ولایت قزوین که سر بلوك رامنداست . و بزبان‌هندی سه معنی دارد . اول بزبان متعارف اهل هند رفتار را گویند . دوم بلغت علمی اهل هند چهار گروه (۷۸ پ) را یك چال خوانند ، و دو گروه یك فرسنگ باشد ، وچهارگروه دو فرسخ باشد . سیوم نام نوعی از ماهی‌است .

چالپوس با لام موقوف و بای عجمی

---

(۱) شرفنامه ۱٤۳ : حال .

۱ــ عماره گوید (لغت فرس ۳۱۸) :

و گر ببلخ زمانی شکارچال کند — بیاکند همه وادیش‌را ببط‌وبچال

شاه‌سار گوید (لغت فرس ۳۱۸) :

چو باز را بکند بازدار مخلب و پر — بروز صید برو کبك راه گیرد وچال

۲ــ در فرهنگ جغرافیائی ایران ۵۸/۱ «چاله» نام دهی از دهستان کوهپایه بخش آبیك شهرستان قزوین یاد شده و در فرهنگ آبادیهای ایران ۱۲۸ طول جغرافیائی آن ۵۰ درجه و ۱٤ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳٦ درجه و۲۲ دقیقه نوشته شده‌است .

مضموم وواو مجهول، بمعنی چاپلوس است که مذکور شد[۱] .

چالش و **چالیش** با لام مکسور بشین زده منقوطه ، رفتاری از روی تکبر و ناز باشد[۲] . کمال‌اسمعیل بنظم‌آورده:

چون مهر فلك کند سواری
از چالش لاشه خرچه خیزد

امیر خسرو گفته :

بمیدان شد و چالش آغاز کرد
بتحسین خسرو زبان بـاز کرد

مولوی معنوی فرماید :

این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد

چالیك دوپارهٔ چوب باشد که اطفال بدان بازی‌کنند، یکی دراز ودیگری کوتاه، آن‌چوب درازرا بدست‌بگیرند و چوب کوتاه رابرزمین‌نهند، بنوعی که سر آن اندك از زمین بلند شود و آن چوب دراز بر سر آن چوب‌کوتاه بزنند . بعنوانی که از زمین بلندشود و باز در هوا ضربتی برو بزنند چنانك دور افتد ، و در بعضی بلاد آنرا لاوه و دستهٔ چاك نیـز خوانند[۳] ، و در هندوستان کالی‌دنده گویند . مولوی معنوی فرماید :

طفلیست‌سخن‌گفتن‌مردیست‌خمش‌کردن
تو رستم چالاکی نی کودك چالیکی

هم‌او گوید :

گه‌تاج‌سلطانان‌شوم گه‌مکرشیطانان‌شوم
گه‌عقل‌چالاکی‌شوم گه‌طفل‌چالیکی‌شوم

۱ـ صورت قلب شده چاپلوس‌است ، نك: چاپلوس .

۲ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٤٤) :

بفرمود شه تا دلیران روم   نمایند چالش در آن مرزوبوم

سعدی گوید (شرح بوستان ۲۱۲) :

بیا تا دراین شیوه چالش‌کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۱ ، ب ۲۱٦) :

خودرامرنجان ای‌پدر سررا مکوب اندرحجر   بانقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا

۳ـ نك : مجله یادگار سال چهارم شماره نهم و دهم ۷۱ مقاله « بازی الك دولك » از علی‌اصغر حکمت .

چام بمعنی خم وچم آمده[۱]. منجیك گفته :

گفتنا مرا چه جان که بآرام نیستم
گفتم که زودخیزوهمی کرد چام‌چام(۱)

چامه غزل باشد . حکیم فردوسی فرماید[۲] :

بدان چامه گو گفت کای ماه‌روی
بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ برساختند
یکایك دل از غم بپرداختند

حکیم سنایی‌راست :

سرمایه عشقند چو برچامه سرایند
پیرایه نازند چو در خدمت تازند

چامین با میم مکسور و یای معروف هم بمعنی بول ، و هم بمعنی غایط آمده . مولوی معنوی فرماید :

بس کن که هرمرغ ای‌پسر(۷۹ ر) کی خوش‌خورد انجیرتر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چامین خر (۲)

چانه دو معنی دارد . اول منه[۳] باشد و آنرا زفر نیز گویند . مولوی معنوی فرماید :

شکر حق گویم ترا ای پیشوا
آن لب وچانه ندارم‌آن نوا

دوم گلوله آرد خمیر باشد که از آن

(۱) در نسخهٔ اساس این‌مصراع چنین‌است : گفتا که رود خیز و همی کرد چام چام بقیاس نسخهٔ «د»س اصلاح شد . در لغت فرس۳٤٦ مصراع اول چنین‌است :

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست .

(۲) نسخهٔ اساس : خن ، بقیاس نسخهٔ«د»س«ی اصلاح شد .

۱ــ در لغت فرس ۳٤٦ آمده : چام چام، دره یا کوهی که خم در خم بود گویند چام‌چام و چم‌چم و بیت بالا شاهد آورده شده‌است .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۱٤۳/۷) :

همه چامه گفتند بهرام را — شهنشاه با دانش و کام را

منوچهری گوید (دیوان ۱۳۱) :

یکی مقصورهٔ عتّاب ودیگر چامهٔ دعبل — سدیگرمخلص‌اخطل چهارم مقطع اعشی

۳ــ منه با اول و ثانی مفتوح و های ملفوظ ، فك اسفل و استخوان چانه‌است نك : فرهنگ نفیسی ۳٥٦۲/٥ .

نان بپزند و آنرا زواله نیز گویند .

چاوچاو آواز گنجشك باشد دروقتی که جانور شکاری خواهد کـه اورا بگیرد یا کسی اراده برداشتن بچه او کند[۱] . شمس فخری گوید :

بی‌خانمان و بی‌زن و فرزند دشمنت
گنجشك‌وار دارد پیـوسته چاوچاو

چاوك مخفف چکاوك باشد[۲] .

چاوله گلی باشد خوشرنگ . استاد عنصری‌راست :

همی‌بوستان‌سازی‌ازدشت‌وراغ (۱)
چمنهاش پر لاله و چاوله

چاولی با واوموقوف، غله برافشانرا گوینـد ، و آنرا چچ نیز خوانند ، بسحاق اطعمه در جنگ‌زردپلاوبابغرا گفته :

فرستاد یرلیغ بهرکاولی(۲)
کـه بافند بهر سپر چاولی

چاهپوز و **چاه‌جو** با های موقوف و بای عجمی مضموم و واو معروف و زای منقوطه ، قلابی چند را گویندکه بدان دلو و جز آن که بچاه افتاده بـاشد بکشنـد . کمال اسماعیـل فرماید :

چاه جویی زسر زلف کجت راست کنم
مگرآرم دل‌ازآن چاه زنخدان برسر

(۱) دیوان عنصری ۳۲۲ : او .

(۲) نسخهٔ اساس ، یرلیق ، در دیوان بسحق اطعمه ۱۲۵ : فرستاد تزلق برکاولی .

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ۴۱۰) :

مرغ دیدی که بچه زو ببرند چاوچاوان دراست وچونان‌است

۲ــ نك : چکاوك .

فصل خا

خا گوی را گویند که آبهای کثیف در آنجا فراهم آید وآنرا پارگین‌هم خوانند .

خاب باز پس افکنده بود .

خاتوله مکر و حیله و دغا باشد[1] . شاعر(۱) گفته :

گر تو خاتوله خواهی آوردن / این‌چه‌مکراست و تنبل و دستان

خاج دو معنی دارد . اول چلیپا باشد و آنرا بتازی صلیب خوانند . کمال اسمعیل نظم نموده :

صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکَنَد / بنای مدرسه بر گنبد کیان(۲) آرد

دوم نرمه گوش باشد . حکیم سوزنی راست :

دولت از خاج گوش بندهٔ تو / بنده را حلقــه درکشید بخاج

خاد غلیواج باشد[2] . کمال اسمعیل راست :

گرگ‌را پیشه‌پوستین‌دوزیست(۷۹پ)

---

(۱) در مجمع‌الفرس سروری این بیت‌به‌دقیقی‌نسبت‌داده‌شده، نك:دیوان‌دقیقی ۱۲۹.

(۲) نسخهٔ د،س : لیان ، دیوان ۸۲ : گران .

۱ــ ابوالعباس گوید (صحاح‌الفرس ۲۷٤) :

اکنون که همیانت باز باید داد / خاتــوله کنی و چند گونه شر

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۳۵) :

چو زو حدیث‌کنی از شهان حدیث مکن / خطا بود که تخلص کنی همای به‌خاد

منوچهری گوید (دیوان ۲۰) :

ای عوض آفتاب روز و شبان تاب‌تاب / توبمثل چون‌عقاب حاسد ملعونت خاد

مسعود سعد گوید (دیوان ۹۹) :

از روی عزیزیست بسته باز / وز خواری باشد گشاده خاد

سنائی گوید (مثنویها ۱۹٦) :

همه بی‌آگهی چو موش از خاد / همه سرمست همچو شاخ ازباد

دردکانی که عدل تست استاد
هم بجا آرد ار تو فـــرمائی
باز را دایگی بچـــهٔ خـــاد

خاده با دال مفتوح و اخفاء ها ، چوب بلندی باشد مانند چوبی کـــه کشتی‌بانان‌کشتی را بدان برانند ، و چوبی که جاروب بر سر بسته سقف خانه را بدان پاکیزه سازند ، و چوبی که بدان دار سازند ، و امثال آن . حکیم سوزنی[1] گفته :

نصیب‌دوست توگرهست‌گل‌زباغ‌ولیکن
نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار

خار پنج معنی‌دارد . اول معروفست[2] دوم نام قصبه‌ایست از مضافات ری[3] مولانا امیدی‌راست :

بجای جایـــزهٔ شعر هم‌درین‌مجلس
به‌بنده‌لطف‌کنی شهریاری ری‌وخار

نخواهم‌ازخطر جان‌خویش‌میخواهم
که زنده‌باشم‌باشم دراصفهان جوکار

سیوم‌نام ماه‌بدر بود[4]. حکیم‌فردوسی نظم نموده :

چو خورشید تابان نهان کرد روی
همی تافت خـــار از پس پشت اوی

شیخ فریدالدین عطار فرماید :

در عشق تو گم شدم بیکبار
سرگشته همی روم فلك وار
ای ساقـــی آفتـــاب پیکـــر
برجانم ریز جام چون خار

چهارم‌نازوکرشمه‌باشد. مختاری‌گوید:

باده‌بیار ای‌پسرخوش‌که پاك
باده برد زین دل غمگین غبار
ای‌می‌وگل‌بخش لب‌وروی‌تو
بهره چشم تو خمارست‌وخار

پنجم‌سنگ‌خارارا گویند.امیرخسرو گفته:

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۸۶) :

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه — بسختی چو خاره به تیزی چو خاده

۲ــ قطران گوید (دیوان ۱۳۶) :

در دست دوستانت همواره زلف دوست — برچشم دشمنـــانت پیوستـــه نوك خار

خواجو گوید (دیوان ۵۶) :

ور برچمن زگلبن جودت وزد نسیم — برجای برگ گل ورق زردمد زخار

۳ــ نك : خوار .

٤ــ درفرهنگ‌رشیدی ۱۸۸/۱آمده: خاور مخفف خاوروست وخارماه وآفتاب‌باشد، پس خاور مشرق و مغرب را توان‌گفت...»

تیر درسنگ‌شسته تا(۱)سوفار
خـــارپشتی نمود پشتهٔ خـــار

خارا دو معنی دارد . اول سنگِ سخت باشد[۱] . امیرخسرو فرماید :

خارا دلست یار و دلی کاندهش کشید
آنرا تو دل مگوی که خارای دیگرست

دوم نوعی از بافته ابریشمی باشد کــه مانند صوف مربع موجدار بود . کمال اسمعیل راست[۲] :

همچو لاله ز سوز دل بدرم
ور زخـــارا کنند پیرهنــم

خاراشتر و **خارشتر** نام جنسی ازخار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند و آنرا شترخار (۸۰ر) و اشترخـــار نیز گویند[۳] .

[**خارچینه** منقاش‌را گویند.] (۲)

خارکش با کاف مضموم سرموزه را گویند ، و سر موزه کفشی باشد که برबالای موزه بپوشند ، و آنرا بتازی جرموق خوانند .

---

(۱) نسخهٔ اساس : با ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۲۶) :

ای خداوندی که بوی‌کیمیای خلق تو
کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

معزی گوید (دیوان ٥) :

از هیبت تو آخر چون آب گشت‌آتش
وزدولت تو آخر چون موم‌گشت خارا

حافظ گوید (دیوان ٥) :

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۲۰۸) :

بگوش صخرهٔ صماش گر فرو خوانم
زذوق چـاك زند کوه صدرهٔ خـــارا

خاقانی گوید (دیوان ۲٦) :

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

۳ــ « خارشتر ، خاری از تیره پروانه واران که ماده شیرینی بنام ترنجبین یاترنگبین ترشح میکند ... » نك : دایرةالمعارف فارسی ۸۷٤/۱ و نیز تحفه حکیم مومن ۲۰٥ .

خارکن دو معنی دارد . اول نـام نوائیست از موسیقی[1] ، ظهیر فاریابی گفته :

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سروکارش نبود جز با خار

دوم بوته‌ای باشد پرخار . حکیم‌سنایی نظم نموده :

خارکن گرچه دست بالاکرد
سر اورا سپهر والا کـرد

حکیم نزاری قهستانی‌راست :

برون‌کن ازبخور می زمغز سربخار وی
که اقلیم‌گلستانرا نبات خارکن دارد

خاره سه معنی دارد . در دو معنی باخارا که مرقوم شد مترادفست . مثال معنی‌نخست[2]. حکیم انوری نظم‌نموده:

اگر بکـوه برند از عنایت تو نشان
و گر ببحر برند از سیاست تو مثال
ازین بنفشه بروید زروی خاره صلب
وزان پشیز بریزد ز پشت ماهی وال

مثال معنی دوم[3] . سیف اسفرنگی گفته:

از پی خلعتی که هرلحظه بمادحی دهی
همت تو برآورد از دل سنگ خاره‌ای

سیوم زن را گویند . زراتشت بهرام پژدوی‌راست[4] :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۲۳) :

آفرین زان مرکب میمون‌که دیدم بردرش   مرکبی زین کرده و خاره بُر و جادوربای

مسعود سعد گوید (دیوان ۸) :

زتاب و تف دمم سنگ خاره خاك‌شده‌است   در آب چشمم از آن خـاك بردمید گیـا

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۹۷/٤) :

تنگ گـرداند جهـان چاره را   آب گرداند حدید و خاره را

۳ــ سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

اگر جبهٔ خـاره را مستحقـم   زتو بس‌کنم من بیك زندنیجی
بدندان مزد ازاو خواهم‌قمیصی   اگر اطلس بود یا خاره یا خز

٤ــ بیت زیر از کتاب زراتشت‌نامه و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست. نك : ارداویرافنامه منظوم بخش پیشگفتار دوازده .

مرآن خاره‌را بود دغدوی نام
که زردشت فرخنده‌را بودمام(۱)

خاز سه معنی دارد . اول نوعی از جامه کتان را گویند که آنرا سفته، مانند متقالی‌ببافند۱ . ابن‌یمین فرماید:

زروی کسوت اگر چند امتیازی‌نیست
ولیك‌اطلس‌واکسون توان‌شناخت زخاز

دوم سنگ پاشوی باشد . حکیم نزاری قهستانی بنظم آورده :

بودم اندر شوق آنحضرت مثل
همچو دنیا دار غرق بحــر آز
زآرزوی پایبــوس شهــریــار
داشتم روی دژم چون‌سنگ‌خاز

سیوم چرك بود ، و آنرا شوخ نیز خوانند۲ ، و بتازی وسخ گویند . بدیع سیفی گفته :

تو خاز غصه وغم ازلباس‌عیش‌رهی(۲)
بــآب‌لطف وبصابون التفــات بشوی

خازنه با زای منقوطه و نون مفتوح و اخفاء ها ، خواهرزن باشد ، و آنرا خیازنه نیز خوانند .

خازه با زای منقوطه و اخفای ها ، [دومعنی‌دارد اول] (۳) بمعنی برشته و خمیر کرده بود . مثال (۸۰ پ) :

خدایا اهل دل را ذوق دل ده
ضیــای نخشبی را شوق دل ده
گلش ازآب‌رحمت خازه‌گردان
دلش از باد قربت تازه گردان

خواجه عمید لومکی(٤) گفته :

یارب اگرچه‌پیش‌ازین‌بود مرادل‌وجگر

---

(۱) نسخهٔ اساس : نام ، و در زراتشت‌نامه ٥ ، بیت چنین‌است :
که زرتشت فرخنده را بود مام   مراورا کجا بـود دغدوی نام
(۲) نسخهٔ اساس : عیشی دهر ، بقیاس‌نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(٤) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص٤٨ ح۱ همین کتاب

۱ـ « در ممالك عراق ریسمان و جامه‌های کرباسینه می‌فروشند یك مثقال بسی‌وشش درم و از آن مقنع و خاز می‌بافند که یك خروار قماش از آن بقیمت ده خروار حـریر زربفت مصر .... » ترجمه محاسن اصفهان ٥٥

۲ـ « بخدای که آوردم شمارا ملتی روشن و پاکیزه چون جامهٔ شسته که درو خاز نباشد . » تفسیر کمبریج ٤٤٨/۱ .

خسته لعبت چگل بسته دلبر یمك
دست فشانده‌ام برین پای گشاده‌ام ازآن
جسته‌زهردودامگه چون گل‌خازه‌ازتفك
[دویم مردم دیرآشناراگویند. مسعود سعد سلمان‌راست :

نه سلاین بود نه خازه بود
هرزمان زو نشاط تازه بود(۱)

خاژغان با زای عجمی دیگ را گویند و آنرا بترکی قازان گویند و بتازی مرجل نامند](۲) .

خاسپ با سین مکسور و بیای عجمی زده ، سیب را گویند .

خاش چهار(۳)معنی‌دارد. اول کسی‌را گویند که محبت مفرط داشته باشد . دوم مادرزن و مادرشوی را خوانند و آنرا خش نیز گویند . سیوم ریزه‌چوب و علف و امثال آن بود[۱] . [چهارم نام‌موضعی‌است ازمضافات‌فراه[۲] .](۲)

خاش و خش این لغات از توابع‌است و معنی آن خماش ریزه باشد .

خاشه با شین منقوطه مفتوح واخفای ها ، دو معنی دارد . اول خاشاك را گویند[۳] . شرف شفروه نظم نموده :
سپهر پیش‌وقارت چوخاشه هرزه روی

---

(۱) در دیوان مسعود سعد ٥٦٨ بیت چنین‌است :
نه طلابن بود نه خازه بود — هرزمان زو بساط تازه بود
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ــ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۰۹۸/۳) :
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد — که جزخاش وی‌را چه اندرخورد
۲ــ « فراه شهریست نزدیك سبزوار هرات (افغانستان) مجاور سیستان نزدیك مرز ایران . در قدیم ولایت وسیعی بوده و خاش شهرستانی ازین‌ناحیه میباشد . » نك: فرهنگ فارسی ٤٧۳/٥ و نیز قاموس جغرافیائی افغانستان ۱۱۱/۲ .
۳ــ سنائی گوید (دیوان ۱۱۷٥) :
گر دنیارا بخاشه‌ای داشتمی — همچون دگران قماشه‌ای داشتمی
لولی گوئی مرا و گر لولی‌امی — کبکی و سگی ولاشه‌ای داشتمی
« و گفتم بدست خویش دستهٔ خاشه گیر...وآن‌زن‌رابزن‌بآن...» کشف‌الاسرار ۳٤٥/۸ .
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۱٦) :
تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب — کواره کشی پیشه بارنج و کوب

زمان بنزد تو چون ابر بـاد پیمایی
مجد همگر فرماید :
نشسته باشد بر چارمین سپهـر مسیح
بحرص پیلوری بهـر یك شبه نانی
بیامد او بزمین از هوای مشتی خـر
گیـا و خاشه فروشد بکنج دکانی
دوم رشك و حسد باشد . حکیم ناصر خسرو فرماید :
گرچه شان کارهمه‌ساخته ازیکدگراست
همگنان کینه‌ور و خاشه بر یکدگراند

خاکشو و **خاکشی** تخمی‌است[۱] دوایی که سرخ میگون بود ، و بغایت ریزه باشد ، طبیعت آن گرم و تر است ، و آنـرا خوب کلان و شفتـرك نیز گویند و بعربی خبه و بزرالخمخم ، و بترکی مراشوه و بهندی خوب کلا نامند .

خالم با لام مضموم ، مار باشد . ابن یمین نظم نموده :
همیشه تا که براهل خرد محال نماید
که خارپشت بوددرگه مساس‌چوخالم(۱)
بسان‌خالم(۱) وبرشکل‌خارپشت‌حسودت
کشیده‌پوست‌زتن پاوسردرون‌شکم‌گم(۲)

خالو با لام مضموم و واو معروف ، دو معنی دارد . اول برادر مادر را گویند ، و آنرا بتازی خال (۸۱ ر) خوانند[۲]. دوم سرنای‌را نامند ، وآنرا سرانای و سونای و شهنای و شاهنای نیز خوانند .

خام پنج‌معنی دارد . اول معروفست[۳] دوم قلم باشد ، وآنرا خامه نیز گویند. امامی هروی گفته :
ای خداوندی‌که جام‌وخام تا ازدست‌تو
سربرآوردند چون خورشید وتیر اندرجهان
یاد جامت ریخت برخاك مذلت آب‌بحر
سیرخامت داد برباد سخاوت خاك‌کان

(۱) دیوان ابن یمین ۱۳۵ : قاقم .
(۲) در دیوان ابن‌یمین مصراع چنین‌است : کشیده پوست زسربادوسر درون شکم‌گم

۱ــ نك : تحفه حکیم مومن ۹۹ و گیاهان‌داروئی ایران ۱۳۱/۱ .
۲ــ «وخسرانیی‌که رواباشد بزنی‌کردن او، چون‌دخترخال ودخترعم «نسب» پدرست و وفرزند...» تفسیر کمبریج ۲۸۸/۱ .
۳ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۲۱۵/٤) :
درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

سیوم نامیست از نامهای شراب[۱]. فلکی شروانی نظم نموده :

گر پخته نصیب پختگانست
ما سوختـــه‌ایم خـــام در ده

امیرخسروراست :

یکی لعل روشن فشاند بجام
یکی درسفال افکند دردخام

چهارم چـــرم دباغت ناکرده باشد[۲] . سیف اسفرنگی فرماید :

چون‌زکیمخت‌زمین‌ادهم‌شب‌جست‌برون
اسد از خام خود افکند بروزین‌پلنگ

پنجم کمند[۳] بود . [شیخ نظامی گفته :

الانی سواری النجـــه بنـــام
هنرهانموده‌بشمشیروخام](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٦، ب ۳۰۰۹٤) :

زتو یك سئوال دارم بکنم دگر نگویم ز چه گشت زرّ پخته دل‌وجان‌مازخامی

خواجو گوید (دیوان ۳۰۳) :

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق که مرد پخته نگردد مگـر زباده خام

نظامی گوید (شرفنامه ۲۹۸) :

مگر چون برافروزد آتش زجام شود کار ما پخته زان خون خام

۲ــ مختاری گوید (دیوان ۳۲۹) :

کشد تیر تو از پی شیر پی درد تیغ تو بر تن پیل خام

فرخی گوید (دیوان ۷۷) :

هرکه را از جنگجویان در قطارآری‌کنی زآهن پیچیده و از خام گاو اورا مهـــار

عمعق گوید (دیوان ۱٤٥) :

همه پشتش از گوش تا دم مغربل همه خامش از پای تا سر مجدر

سعدی گوید (شرح بوستان ۲۷۷) :

برهنه تنی یکدرم وام کرد تن خویش را کسوتی خام کرد

۳ــ خاقانی گوید (دیوان ۲۰۰) :

چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت درحلق دیوخام چورستم فکنده‌خام

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۱۷):

باش تا دولت جهانگیرش افکند برحصار گردون خام

حکیم اسدی فرموده :

گه این جست کین و گه آن جست نام
گه این تیغ برکف گه آن خم خام

خامالا نام داروئیست که آنرا ماذریون و هفت برگ نیز گویند[۱] و برگ آن از برگ مورد بزرگ‌تر و سبزتر بود ولونش بزردی گراید و طبیعت گرم وخشك بود. در مرتبه چهارم بربرص و بهق و نمش طلاکردن نافع بود و برخشك ریشان با عسل مالیدن سودمند بود .

خامه دو معنی دارد . اول قلم را گویند[۲] . سیف اسفرنگی‌راست :

درنگارستان معنی تازه کردم چون‌نگار
خامه نقاش فکرت را بیاد وصل یار

دوم هرتوده را گویند عموماً چنانچه شیخ اوحدی نظم نموده :

خودنمایی بآب و جامه مکن
بوش براهل‌شوق خامه مکن

و توده ریگ را خوانند[۳] خصوصاً . چنانچه حکیم سنایی بقید نظم آورده:

کرده از خلق دشمنـان چو سحاب
خـامـه ریگ را بخون سیـراب

حکیم نزاری قهستانی گفته :

روان شد ریگ همچون موج دریا
سر هر خامه بگذشت از ثـریـا

[**خامه‌زن** مقطرا گویند] (۱) .

خامیازوخامیازه خمیازه باشد(۸۱پ)

(۱) بقیاس نسخهٔ س افزوده شد ، نسخهٔ د : مقدار را گویند .

۱ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۲٦ و تحفهٔ حکیم مؤمن ۹۸ .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۵۸۹):

نخستین که برنامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد بست

مسعود سعد گوید (دیوان ۳٦) :

زبس امان که نبشتند از تو شاهان را — زکار ماند شها دست و خامهٔ کُتّاب

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۲۰۷) :

امیدوار مراورا برآن نهـادستی — که‌آب‌جویدازخامه‌ریگ وشهدازسنگ

عسجدی گوید (لغت فرس ٤٦٤) :

تا هست خامه خامه بهر بادیه زریگ — وز باد عیبه عیبه بهر نقش بیشمار

خواجو گوید (دیوان ۷۱) :

باد بر خامه‌های ریگ نگر — کرده تحـریر سوره احقاف

مولوی معنوی فرماید :

این نمیدانم ولی مستی تن
می‌گشاید بی‌مـراد من دهن
آنچنان از عطسه و از خامیاز
این‌دهن‌گردد بناخواه تو باز

حکیم سوزنی‌راست :

پس از آن جمله شادمانه بگشت
به تب گـرم خـامیـازه من

خان چهار معنی دارد . اول پادشاه ترکستانرا گویند[1] چنانچه پادشاه روم را قیصر وپادشاه چین‌را فغفور نامند. حکیم‌انوری‌راست :

آن‌خواجه‌که بس دیرنه تدبیر صوابش
در بندگی شاه کشد قیصر و خانـرا

دوم سرا و خانه باشد[2] . حکیم سنایی فرماید :

دشت و کهسار گیر همچو خروش
خانه و خان بمان بگربه و موش

حکیم سوزنی گفته :

قوت وغذای باب تو و عم و خال تو
مال قمار خان و خـرابات و مفسقه

سیوم کاروان‌سرای را نامند . قوامی

۱ـ « عنوان امرا و رؤسای قبایل ترك و تاتار . امرای بزرگ لقب خان داشته‌اند بقول تاریخ جهانگشای جمال‌الدین منکبرنی به‌بعضی امرای خود لقب خانی و به‌بعضی لقب ملکی داد . . . » نك : دایرةالمعارف فارسی ۸۷۹/۱

رشید وطواط گوید (دیوان ۲۲۱) :

پست بارفعت تو خانهٔ خان — تنگ بافسحت تو شارع شار

معزی گوید (دیوان معزی ۵۲۱) :

شاه کرمان نامه فتحش همی برسر نهد — عذرخان‌خواهدهمی‌درپیش اوفرزندخان

۲ـ «مهاجران هجرت کردند با رسول و خان و مان خود بگذاشتند بردوستی خدا و رسول ... » کشف‌الاسرار ۱۷۷/۹ .

نظامی گوید (گنجینه‌گنجوی ۴۹) :

در ستم آباد زبانم نهـاد — مُهر ستم بردر خانم نهاد

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۱۹/۴) :

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را زکهگل پاك‌دان

فردوسی گوید (شاهنامه ۳۰۰۴/۹) :

دوان تا در خان راهب رسید — بدان سوگواران بگفت آنچه دید

گنجه‌ای نظم نموده :

دل پرمعرفت باید که در جان باشدش ایمان
کسی‌را پاسبان باید که درخان باشدش کالا

چهارم شان‌عسل وشان‌زنبوران راگویند حکیم خاقانی فرماید :

بـرآرم از دل چون خان زنبور
چـو زنبوران خون‌آلـوده غوغا

فخر گرگانی گفته :

جهان چون خان و راه مردمانست
درنگ مـا بدو در یك زمانست

خاناده بزبان گیلان کسی را گویند که فرمان سپهسالار بعساکر رساند .

خانج با نون موقوف و جیم ، گوی کوچکی باشد که چون کودکان جوز بازی‌کنند جوزرا درمیان‌آن پـَرتابند. حکیم سوزنی گفته :

بسلامت چو بمن بازرسی ای فرزند
راست غلطد بسوی خانج همه جوز پدر

خانچه و **خان‌خرك** کـاروان‌سرا را گویند ، و آنرا خان نیز نامند . کمال اسمعیل‌راست :

خان خرك شده است همه خانمان ما
بریکدگـر نشسته درو کاروان برف

خان‌غر با نون موقوف و غین منقوطه مفتوح براء زده ، خانه تابستـانی را گویند .

خانگاه بانون مفتوح،خانه‌ای باشدکه درآنجادرویشان‌باشند،ومعرب‌آن‌خانقاه است[1]. (۸۲ ر) حکیم خاقانی‌راست :

مرا گـریز زخانه بخانگـاه بود
چوطفل‌کوبرِمادرگریزد ازبرِباب

حکیم زجاجی گفته :

شب و روز در خانگـاهی بدی
ورا سوی اکسیـر راهـی بدی

خانی سه معنی دارد . اول چشمه و حوض خانه را گویند[2] . شیخ نظامی

۱ــ « و تنها بسفر نشود و بخانگاه تنها درنرودکه آفت ازتنهایی خیزد. » قابوسنامه۲٥٤
« براسرار ممالك نظر کرد و بخانگاه عصمت نزول‌کرد. » التصفیه‌فی‌احوال‌المتصوفه۲۷

۲ــ اوحدی گوید (دیوان ٤۰٦) :

حاصل ما ز زلف و عارض اوست — اشك چون خون و چشم چون خانی

سعدی گوید (شرح بوستان ۳۸) :

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمانسرای

معزی گوید (دیوان ۸۰۸) :

تا خان زسیاست تو زندانی شد — از بیم تو چشم خانیا نخانی شد

فرماید :

زشرم آب آن رخشنده خانی
شده در ظلمت آب زندگانی

نجیب‌الدین جربادقانی راست :

عکس سیم ساعدت‌کوهست چون ماهی‌شیم(۱)
خانه چشم مرا هر لحظه خانی میکند

دوم نوعی از زر باشد . سیوم نام همای بنت دارابست[۱] .

خانیچه چشمه خرد(۲) و حوض خانه چنانچه استاد رودکی در کتاب دوران کوچك را گویند شیخ نظامی فرماید :

من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
هرآنچم دردلست آن برزبانست

خاور با واو مفتوح برا زده مشرق باشد[۲] . شیخ نظامی نظم نموده :

سنان سکندر درآن داوری
سبق برده از چشمهٔ خاوری

وبعضی‌ازشعرابمعنی مغرب نیزبسته‌اند[۳]

(۱) نسخهٔ اساس : سیم .

(۲) نسخهٔ‌اساس: خورد . بقیاس نسخهٔ د.س و معنی اصلاح شد .

۱ــ مصحف خمانی معرب همای . « و بروایتی چنانست کی این خمانی مانند لقبی‌است اما نام او شهرآزاد بوده‌است » فارسنامه ابن‌البلخی ۱۵ و نیز نك: ترجمه تاریخ‌طبری ۷۱.

۲ــ حافظ گوید (دیوان ۱۰٤) :

سحر چون خسرو خاور علم برکوهساران‌زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۱۸) :

چون نیست حال ایشان یکسان و یك نهاد — گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

قطران گوید (دیوان ۱۰٦) :

بدان بادام شیرافکن سپاه صبر من بشکن — چو صف لشکر دشمن سنان خسرو خاور

۳ــ عنصری گوید (لغت فرس ۱۳۳) :

چو روزی که باشد به‌خاور گریغ — هم از باختر برزند باز تیغ

فرخی گوید (دیوان ٥٤) :

دری را از او مهر خوانده‌است مشرق — دری را از او مهر خوانده‌است خاور

ابن یمین گوید (دیوان ۲۸) :

تاجور نیمروز با علم زرنگار — ازطرف‌باختر آمد وخاورگرفت

آفتاب نظم نموده :

از خراسان بردمد طاوس فش
سوی خاور میخرامد شادوکش

خاوران نام ولایتیست از خراسان[۱].
حکیم انوری فرماید :

بر سپهر فضل پیدا شد زخاك خاوران
تا شبانگاه ابد چار آفتـاب خاوری
خواجه‌ای چون‌بوعلی‌شادان وزیرشرق‌وغرب
مفتئی چون اسعدمهنه زهرشرکی بری
صوفی‌صافی چوسلطان طریقت بوسعید
شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری
شادباش ای‌آب و خاك خاوران کزروی‌لطف
همچو آب بحر و خاك کان گهـر می‌پروری

خاوش با واو مضموم با شین منقوطه زده ، خیاری(۱) باشد که برای تخم نگاهدارند .

خاول با واو مضموم مورچه را نامند ابن یمین نظم نموده :

از آرزوی قد چو سروت براستی
برمن‌زمانه تنگ‌تر ازچشم خاولست

خایه دو معنی دارد . اول تخم هـر جانور باشد[۲] و آنرا بتازی بیضه نامند

(۱) نسخهٔ اساس : خاری . بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ « خاوران یا خابران ناحیه و شهری از خراسان قدیم واقع بین نسا و سرخس . دشت خاوران و زمین خاوران عنوان کلی ناحیـه‌است میهنه یا مهنه زادگـاه ابوسعید ابوالخیر صوفی و عارف مشهور از قرای عمده این ناحیه‌است . ولایت ابیورد را خابران یا خاوران میگفتند . » نك : جغرافیای تاریخی ۴۲۰ و نیز دایرةالمعارف فارسی ۸۸۲/۱ .
منوچهری گوید (دیوان ٦٧) :

چنان کارگاه سمرقند شد زمین از در بلخ تا خاوران

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۳۱/۱) :

خورش زرده خایه دادش نخست بـدان داشتش چندگـه تندرست

« آن سال همه سنگ شد تا خایه مرغ [که] از مرغ جدا شدی ... » تاریخ بلعمی۴۰۹ « و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند وخایه و بچه کردند و بهرات از ایشان نسل پیوست . » تاریخ بیهقی ۱۱۳ « چون اسکندر بپادشاهی بنشست ، دارا بتقاضای خراج کس فرستاد . ذوالقرنین نداد و گفت مرغی کـه خایه زرین آوردی بمـرد . . . » زین‌الاخبار ۲۸۲ . «« اگر خایه راست بجهد زیادت مال باشد و اگر خایه چپ بجهد شادی باشد . » فرخنامه ۳۰۴

وخصیه‌را بمشابهت(۸۲ پ) ومناسبت بیضه خایه نامند. حکیم‌اسدی فرماید:

عقابیست تیرش که در مغز و ترک
بچه فتح باشد ورا خایه مـــرگ

دوم خایسك را نامند[1] . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بااجل برزدن چگونه بود
بیضه مرغ وخایه وسندان

خایه دیس با دال مکسورویای‌معروف کمای(۱) باشد، وآن رستنی‌سفیدیست که در جاهای نمناك روید ، و شبیه بتخم مرغ باشد ، و آنرا مردم فقیر پخته بخورند ، و معنی ترکیبی آن تخم ماننداست ، چه خایه ، تخم مرغ را گـــویند و دیس ، بمعنی مانند آمده .

خایه ریز خاگینه‌را گویند. [وآنرا بتازی عجه خوانند](۲) .

خایه‌گیر و **خایه‌گیرك** با کاف عجمی مکسور و یای معروف ، جانور شبیه بعنکبوت و آنرا دلمه و دلمك و غنده نیز گویند ، و بتازی رتیلا خوانند ، و شرح آن در ذیل لغت دلمه مذکور خواهد شد[2] . انشاءالله تعالی .

---

(۱) نسخهٔ اساس : گیای . بقیاس نسخهٔ «س»ی اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « مرا خایها آهن و پولاد دهید ... » کشف‌الاسرار ۷۳۲/۵ .

۲ـ نك : دلمه .

فصل دال

داب کرّوفر باشد. مولانا مظهر(۱) نظم نموده :

گر بهبینی آنهمهدارات وداب‌ودار وگیر
که بامر شاه و رسم باستان آوردهاند

داپرزه با بای عجمی مفتوح برا زده و زای منقوطه مفتوح و های مختفی، فراشتروك(۲)را نامند۱. وآنرا دالپوز و دلپوزه نیز خوانند .

داچك با جیم عجمی‌مفتوح، گوشواره باشد. شرف‌شفروه درصفت‌اسب‌نظم‌نموده:

آن‌شیهه‌ای که‌مرکب‌تندش(۳)همی‌زند
برخنگ‌آسمان چونوای چکاوك است
وان نعل کهنه‌ای که بیفتد زپای او
درگوش‌دلبران(٤)جنان‌لعل‌وداچك‌است

داختن با خای موقوف و تای فوقانی مفتوح ، دانستن بود .

داخل و داخول با خای‌مضموم وواو مجهول ، درگاه پادشاهانرا گویند .

امیرخسرو فرماید :

نرگس ازپهلوی سنبل سوی ما چشمك‌زنست
تا بدان چشمك اسیر طـره سنبل شویم
شاه تاداخل بساط آراست اندر مدح او
چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شویم

هم‌او گوید :

نوك رمحش چرخ اطلس را دریده بـارهـا
برسر اعلام داخل بسته اطلس پارها (۸۳ د)

داخم با خای مکسور بمیم زده، رزق و روزی باشد .

داخیدن دو معنی دارد . اول از هم جداکـردن بود . دوم نظر برچیزی انداختن باشد ، و در بعضی فرهنگها بمعنی دیده‌ور شدن نیز مرقوم‌است .

---

(۱) نسخهٔ د : مطهر .

(۲) نسخهٔ اساس : فراشتراك . بقیاس نسخهٔ د،س،ی اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ د،س : تندت .　　(٤) نسخهٔ د،س : دختران .

۱ـ نك : فراشتروك .

داد سه معنی دارد . اول معروفست[۱]. دوم نام جوششی‌است و آنرا بریون و ولین نیز نامند . این دو معنی را شاعر نظم نموده :

امان‌الله آن گـرگین میلاد
که گرگین‌است میل‌گردن او
زبس‌مردم که‌ازوی‌دادخواهند
گرفته داد سر تا پا تن او

سیوم بمعنی عمر و سن و سال باشد . حکیم قطران گوید :

نوروز برتو فرخ وپیروز پایدار(۱)
ازبخت داد یابی وز داد برخوری

دادا هرکنیزك را گویند[۲] عموماً ، و پیرکنیزی را که در طفلی خدمت کسی کرده‌باشد – وبمنزلهٔ ‌ٔاتکه بود – خوانندخصوصاً. شاه‌داعی‌شیرازی گفته:

راست بشنو صوفیا بالله زمن
خواهری‌دارم بصورت به‌زمن
گربه‌بینی حسن مهرآرای او
تو مرا خوانی یقین دادای او

دادآفرید دو معنی‌دارد. اول‌اسمیست از اسماء الله تعالی جل شأنه . دوم نام نوائیست[۳] .

دادار نام حق سبحانه و تعالی است جل‌جلاله. حکیم ناصرخسرو[۴] فرموده

علم اجلها بهیچ خلق نداده‌است

---

(۱) دیوان ۳۷۸: تامدام. نسخهٔ د،س : بامداد .

۱– ناصرخسرو گوید (دیوان ۹۷) :

ز جور لشکر خرداد و مرداد — تواند داد مارا هیچکس داد

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۳۵) :

ای اصل سخا و رادی و داد — بخل از تو خراب و جود آباد

۲– مولوی گوید (دیوان کبیر ۱،ب ۱۰۰٤) :

بیرون بر از این طفلی مارا برهان ای‌جان — از منت هـر دادو وز غصـهٔ هـر دادا

۳– فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۸٤/۹):

سرودی بآواز خوش بـرکشید — که اکنون تو خوانیش دادآفرید

٤– هم‌او گوید (دیوان ٤۸) :

وآنت گوید کردگار نیك و بد — ایزد دادار و دیـو ابترست

مسعود سعد گوید (دیوان ۱٤۵) :

مهربان برتو خسرو عالم — وز تو خشنود ایزد دادار

ایــزد دادار دادگستر ذوالمن

و گاه این نام بر پادشاهان عادل نیز اطلاق کنند[۱]. چنانکه مولانا مظهر(۱) نظم نموده :

نادری درهمه فن ناموری درهمه چیز
زَردِهِ زوروری دادگـــری داداری

و معنی آن دارنده بود .

دادده دو معنی دارد . اول نامیست از نامهای باری عز اسمه . دوم نام روز چهاردهم از ماههای ملکی[۲] .

دادر با دال مفتوح ، برادر را گویند مولوی معنوی فرماید[۳] :

تلخ خواهی کرد برما عمر ما
که بدین می‌دارد ای‌دادر ترا

حکیم آذری نظم نموده :

نسبت بخاندان علی و بآل او
زان‌کرده‌امدرست که‌پاکست‌مادرم
(۸۳پ)آنراکه‌باولایت‌او نیست نسبتی
خصم منست‌اگرهمه باشد برادرم
وآنراکه هست با علویان ارادتی
گرازنژاد ترك بود هست دادرم

دادراست عادل را گوینـد . حکیم فردوسی فرماید[٤] :

چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو دادراست
اگــر شــاه گفتــار مــن بشنود
بدین گــردش اختران بگــرود

هم‌او گوید :

---

(۱) نسخهٔ اساس : مطهر .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۲۸/۱) :

سر دشمنان را سپارم بپای — بفرمان دادار برتر خدای

عنصری گوید (دیوان ۳۲) :

زمان را مایه نیکی و رحمت — زمین را سایه اقبال و دادار

۲ـ نك: سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ٥ .

۳ـ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۸۱/٤) :

از پدر چون خواستند آن دادران — تا برندش سوی صحرا یك زمان
آن ضیــاء دلق خوش الهام بــود — دادر آن تــاج شیخ اســلام بــود

٤ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۳۱/۱) :

جهان پهلوان سام بر پای خاست — بــدو گفت کــای داور دادراست

گـــرامی پشوتن کـــه دستور بود
زکشتن دلش سخت رنجـــور بود
به‌پیش جهـــاندار بر پای خاست
بگفتـــا کـــه ای خسرو دادراست

دادستان با دالِ دوم مکسور ، شریك شدن و راضی‌گشتن بود درکاری .

دادك دو معنی دارد . اول دادبك(۱) را گویند . حکیم سنایی فرماید :

همه بادش زحاجب و زامیر
همه لافش زدادك و ز وزیر

دوم آتکه ولـَله‌راگویند[۱] . اثیرالدین اخسیکتی گفته :

تو آن نازنینی که در مهد فطرت
روان دایگان بد ترا عقل دادك

دادگر با کاف عجمی مفتوح ، سه معنی دارد . اول اسمیست از اسامی الهی[۲] . دوم عادل را گویند[۳] . عبدالرافع‌راست :

گرچه‌چون‌ضحاك‌ظالم‌برجهان‌دی‌ظلم‌کرد
دادچون نوشیروان دادگر خرداد داد

سیوم نام جشنی‌است از جشنهای ملکی.
امیرمعزی فرماید :

تهنیت‌گویند شاهانرا بجشن‌دادگر(۲)
جشن‌را من‌تهنیت‌گویم بشاه‌دادگر(۲)

دادو هر غلام را گویند عموماً ، و پیرغلامی را که در طفلی خدمت کرده باشد — و بمنزله لله واتکـــه بود — خوانند خصوصاً . مـــولوی معنوی

(۱) نسخهٔ اساس : دادنك .
(۲) دیوان معزی ۳۳۳ : نامور .

۱ــ « بفرمان امیر مهد را در آنجا فرودآوردند با بسیار زنان چون دایگان ودادگان و خدمتکاران ... » تاریخ بیهقی ۳۹٤ .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۵۷٤/۳)

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و بخت و هنر

ابن یمین گوید (دیوان ۸٦) :

افکند دور روزگار بدخواه اورا درکنار — ناید چنین شایسته کار الا ز صنع دادگر

۳ــ معزی گوید (دیوان ۲۲۳) :

کس ندید وکس نخواهد دید تامحشر دگر — چـــون ملکشـــاه محمد پادشاه دادگـــر

سعدی گوید (شرح بوستان ۸۰) :

که حق مهربانست بر دادگـــر — ببخشای و بخشایش حق نگر

فرماید :

بیرون‌بر ازین‌طفلی مارابرهان‌ای‌جان
از منت هــر دادو وز غصــهٔ هردادا

دار دو معنی‌دارد. اول درخت‌باشد[1]، و چــوبی کــه مجرمان را بــران بحلق بکشند[2] ، و چوبی که خانه را بدان پوشند ، نیز بمناسبت درخت دار گویند . بابافغانی‌راست :

برکنگرهٔ وحدت و بر دار حقیقت
غیر از سر شوریده منصور نگنجد

دوم نام شهریست در هندوستان ، از مضافات (۸٤ ر) مالوه که پایتخت‌آن شهر مندو نام‌دارد. امیرخسروفرموده:

خود او در دهلی و جان در دوادو
تنش در شهر جان در دارومندو

دارا دو معنی دارد . اول نام پسر داراب‌بن بهمن‌است[3]، و هرپادشاه را نیز مداحان در مقام مدح و توصیف دارا گویند[4] . دوم دُردی بود که در خم نشینند . استاد عنصری این دو معنی

۱ـ اسدی گوید (گرشاسپنامه ٤۷۳) :

تن ما چو میوه‌است واو میوه‌دار — بچینند یکروز میوه ز دار

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۶۸/۱) :

بهــار آرد و تیرماه و خــزان — بــرآرد پــر از میــوه‌داررزان

فرخی گوید (دیوان ۱٤۰) :

بگسلاند سر شیر از تن شیر — هم بدانسان که کسی میوه زدار

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۸۵) :

از لفظ تاج باد دعای تو وآن او — تو تاجدار بادی و او تاجدار بــاد

فرخی گوید (دیوان ۱۰۰) :

سائلان را زتو سیم آید و زائر را زر — دوستان‌را زتو تخت‌آیدو دشمن‌را دار

۳ـ « و مردمان فارس اورا داراء ابن داراب خواندند و بسیارگونه روایت کنند اندر نسب او » مجمل‌التواریخ والقصص ۳۱ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۸۳/۶) :

چو دارا زدل سوك داراب داشت — بخورشیــد تــاج کیی برفــراشت

٤ـ ابن یمین گوید (دیوان ۱۰۰) :

فرخنده باد مقدم عید خجسته فر — بر روزگار دولت دارای بحر و بر

را نظم نموده :

ز می گر نباشد ز دارا کشم
اگـر چند سلطان دارا وشم

از مصراع ثانی مراد معنی اول‌است، و از مصراع اول مقصود معنی دوم .

دارآفرین و **دارافرین** بارای موقوف در هردو لغت ، و در لغت اول باالف ممدوده و فای مفتوح ، و در لغت ثانی باالف مفتوح بفازده، چیزی‌را گویند که مردم برآن تکیه‌کنند[۱]، خواه آن شخصی باشد که کسی باو تکیه کند ، خواه تکیه‌گاهی باشد مثل محجر که کنـار صفه و گِردِ تخت پادشاهان سازند، [وبدان تکیه زنند وآنرابتازی نحیر خوانند](۱) . عبدالواسع‌جبلی راست :

آن‌پیمبرکو باعجاز نگین برانس‌وجان
بود مستولی بحکم ایزدِ دارآفـرین
گرشودزنده‌کنون برخطآنکس سرنهد
کو نویسد نامش از بهر تفاخر برنگین

حکیم سوزنی فرماید :

هست‌مربخت تراقدرت‌که تختت‌راکند
پایه‌ازیاقوت‌وصحن‌ازسیم دارافرین‌ززر

امیرخسرو گفته :

چرخ‌دارافرین‌ایوانت‌زچوب‌سدره‌ساخت
تکیه دولت بدارافرین ایوان تو باد

دارات بمعنی کروفراست[۲] . مولانا مظهرراست (۲):

گربه‌بینی‌آن‌همه‌دارات‌وداب‌وداروگیر
که بامر شاه و رسم باستان آورده‌اند

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : ساخت، بقیاس نسخهٔ د،س ومعنی اصلاح شد .

۱- « و سر رسن اندر دست نابینا نهاد [و بگردن نابینا برنشست و دست بدارفرین زد و ببام برشد] تاریخ بلعمی ۷٦٤ . ونیز نك : دارافزین و داربزین .
ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۳۱) :

تکیه بر بالش اقبالش دار   که زتاییدش‌دارافرین‌است

۲- « و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلك بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون این دارات بگذشت تلك از خواص معتمدان خواجه شد . » تاریخ بیهقی ٤۰۷ .
معزی گوید (لغت‌نامه) :

بدرود که پیش ملکان در صف محشر   دارات نمودی چو علی در صف صفین

داربا چیزی ضروری را گویند ، و آنـرا دربـا و دروا و دربـایست [و دروایست] (۱) نیزخوانند۱. حکیم سوزنی فرماید :

هرگـز مبـاد برتو فذلك شمار عمر
همچون جنان‌وپیش‌تو رضوان بریدکی
هست این‌جواب‌شعر بیونانی‌آنکه گفت
یارب چه داربا و فریبنده کودکی(۲)

[**دارباز** آن‌باشد که چوبی بلند بزمین فرو برند ، و از اطراف آن ریسمانها به‌بندند ، و شخصی آمده دست بریکی از آن ریسمانها بزند ، و بر سر آن چوب بلند برآید ، وبازیهای عجیب و غریب کند . امیرخسرو راست :

سپهـر بـوالعجب از هفت پـرده
جهـان را داربـازی راست کـرده
بگـردش داربـازان بـر سر دار
شده سرگشته زیشان چرخ دوار] (۱)

داربام شاه تیر باشد . (۸٤ پ) .

داربر با بای مضموم ، نام مرغکیست سبزرنگ که بمنقار درختانرا سوراخ کند و آنرا بشیرازی تمك خوانند . و بزبان گیلان دارکوب گویند .

[**دارافزین**] (۱) و **داربزین** [با رای موقوف در هردولغت ، و در لغت‌اول باالف مفتوح به فازده و زای منقوطه مکسور ، و در لغت ثانی] (۱) با بای مفتوح و زای منقوطه مکسور و یای معروف ، پنجره را گویند ، که در پیش‌درسازند۲. عمیدی‌لومکی(۳) راست

صدر قدرم بمقامیست‌که هرلحظه زحل
چشم روشن کند از چشمه دارافزینم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) در دیوان سوزنی ۳٦۱ چنین‌است :

هـرگز مباد بر تو فذلـك شمار عمر
کاندر شمار فضل و کرم بی فذلکی
هست این‌جواب‌شعربزیبایی آنکه‌گفت
یارب چه دلربای و فریبنده کودکی

(۳) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك: ص ٤۸ح۱ همین کتاب .

۱ــ «اگر مردی یك گری زمین را عمارت کند همه دربایست ومعیشت او وپیوستگـان او ازآن برخیزد . » مسالك‌ممالك ۲٤۳ .

۲ــ « ودارافزینی مشبك اززر برکنارهای نهاده که صفت آن نتوان کرد ... » و برسر این‌خانه همچو حظیره کرده بدارفزین تاکسی بدانجانرود... » سفرنامه ناصرخسرو ۷۹و۸۳ « داربزین آن از یاقوت و زمرد و زبرجد سبز در منظری برسر کوشکی بلند ... » قصص قرآن سورآبادی ۲۸٦ .

حکیم روحانی در قسمیه گوید :

بخیره چشمی سوراخهای داربزین
بسرخرویی دیوارهـای آتشدان

داربوی عود باشـد[۱] . استاد رودکی راست :

تا صبر را نبـاشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بویی چو داربوی

دارپرنیان چوب بقم‌باشد[۲] . مختاری گفته :

درچین‌وهند لشکر فغفوروجیش‌ورای
آثار جزم عزم تو دیدند ناگهـان(۱)
تازاستخوان سوخته و خون بسته‌شان
زان دارچینی آمد و زین دارپرنیان

دارخال درختی را گویند که آنرا پیوند نکرده باشند ، و در بعضی از فرهنگها بمعنی درخت نونشانده مرقوم است :

دارکدو با رای مکسور، چوب بلندی را گویند که سلاطین و امرا ، در ایام عیـد و روزهـای جشن بفرمایند تا ایستاده کنند ، و چند کدو از طلا و نقره از آن بیاویزند ، و تیراندازان تیر را در کمان نهاده ، اسب را بتازند چون محاذی آن کدوها برسند ، شست را گشاده دهند ، تیر هرکس که بران بخورد آن کدوها را بااسب و خلعت باو بخشند ، و آنرا بتازی برجاس و بترکی قپاق خوانند .

دارگوش بمعنی‌نگهدارباشد[۳].خواجه حافظ شیرازی فرماید :

---

(۱) نسخهٔ «س» : عزم جزم ، در دیوان مختاری ٤۵۷ مصراع چنین‌است :

آثار عزم و حزم تو دیدند ناگهان

۱ــ کشفی گوید (لغت فرس ۵۲۰) :

زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بیقرار   من بیندازم درآتش جان‌ودل چون‌داربوی

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤۷۵):

به‌بزمش جام زر از آفتابست   حطب در مطبخ او داربوی‌است

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۳٦۹) :

برهرتنی پراکند آن پرنیان پرند   خاکی کزآن نروید جز دارپـرنیان

« دارپرنیان بقم‌است . » نك : تحفه حکیم مومن ۱۱۳ .

۳ــ صورت اصل این واژه گوش‌دار ، از مصدر گوش داشتن بمعنی مراقب بودن ،
←

ای ملك‌العرش مرادش بده
وزخطر چشم‌بدش دارگوش

حکیم اسدیراست :

نخستین تن از دشمنت دارگـــوش
پس آنگـــاه برزخم دشمن بکوش

دارمك با رای موقوف (۸۵ ر) ومیم مفتوح ، نوعی از مرواست و مرو ، جنسی باشد از ریاحین[1] .

دارنهال درخت بقم باشد .

داروبرد با بای مفتوح بمعنی کروفر باشد[2] . حکیم‌اسدی فرماید :

بـــرابـــر کشیدند صف نبرد
برآمدزجنگ‌آوران داروبرد

هم‌او گوید :

همی‌گفت درکوشش داروبرد
جز ایرانیان را نزیبد نبرد

داره سه معنی دارد . اول وظیفه و راتبه باشد . حکیم سوزنی گفته :

هرکه عمل‌کـــرد بدیوان او
خایه بود جامگی وداره‌کیر

دوم مخفف دایره بود . سیوم هاله را گویند ، گویا که بسبب تدویر آنرا باین نام خوانده‌اند .

دازه با زای منقوطه مفتوح ، آنست که دوچوب بلند را بهزمین فرو برند، و چوب دیگـــر بر زبر آن دوچوب

←

ترجه نمودن ، نگهداری کردن است . از شواهدی که آمده نیز همین معنی مستفاد میشود .

قطران گوید (دیوان ۵۰۰) :

تو دستگـــیر خلقی و او دستگیر تو   تو گوش دار خلقی و او گوش دار تو

سعدی گوید (کـلیات ۲۲٤) :

زفرمانبرانم کسی گوش داشت   که آغوش را اندرآغوش داشت

زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه‌منظوم ٦۳) :

پس ای ویراف این اندرز مارا   بگـو زنهـــار خلق مـــرزهـــارا
بدان تا عاقبت را گوش دارند   زغفلت دور ودردین هوش دارند

۱ــ « دارمك و دارما نوع سفید اشموساست . » « اشموسا نوعی از مرو و کم بوتر از اقسام اوست . » . نك : تحفه حکیم مومن ۲٦ و ۱۱۳ و ۲٤۳

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۳۰۱/۵ و۱۳۵۳) :

اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکروداروبرد
پشنگ‌آمدوخواست ازما نبرد   زره‌دار بالشکر و دار و برد

به‌بندند ، تا کبوتران و دیگرجانوران بربالای آن بنشینند ، و آنرا آده نیز خوانند[۱] .

داس چهارمعنی‌دارد. اول‌معروفست[۲] دوم خسهای سرتیز را گویند که بر سرِ دانهای گندم وجو بود ، کــه در خوشه‌باشد . حکیم خاقانی گفته[۳] :

ازسرخوشه ناگهش داس‌شکست‌در گلو
کرد رگ گلوش‌را بر سر داس نشتری

هم‌او در صفت اسب گوید :

جفت و طاق سپهر درشکند
جفته‌ای کان تکاور اندازد
بشکند سنبله بپــای چنانك
داس در چشم اختر اندازد

سیوم نوعی از دام باشد ، و آنرا پادام نیز گویند[٤] . فخر گرگانی گفته :

چو گوری بودم اندر مرغزاران
ندیده دام و داس و دامیــاران
تــو بــودی دامیــانه داس دارم
نهادی دام و داست برگذارم (۱)

چهارم نام بوته‌ایست که برگ آنرا در دواها بکار برند ، و بتازی سداب[٥]

(۱) نسخهٔ اساس : برگزارم . بقیاس نسخهٔ «م» ومعنی اصلاح شد .

۱ــ نك : آده .

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۷) :

ماه را تا بدل شود هرماه — شکل سیمین سپر بزرین داس

حافظ گوید (دیوان ۲۸۱) :

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو — یادم ازکشته خویش‌آمد و هنگام درو

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۵۱۹) :

عقرب مه دزدشان چشم فلك را بسحر — داس سر سنبله در بصر انداختــه

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۵) :

فلك سفله نحس گردد و سعد — خوشهٔ عمر دانه دارد و داس

٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۷) :

دو مخــالف بخــواند امت را — چون دوصیاد صیدرا سوی‌داس

نظامی گوید (هفت‌پیکر ۳٤٤) :

هفت سالم در این خراس افکند — در دو پــایم کلید و داس افکنــد

۵ــ نك : تحفه حکیم مومن ۱٤٤ و نیز فرهنگ فارسی ۱۸٤۵/۲ .

خوانند .

داسار و **داستار** دلال بود ، و آنرا بتازی سمسار خوانند .

داستان دو معنی دارد . اول حکایت بود[1] . حکیم خاقانی نظم نموده :

هرداستان که آن نه ثنای محمداست
دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان

دوم مثل و شهره باشد[2] .

داسکاله داسی باشد بس بزرگ ، که تاك و امثال آنرا بدان بپیرایند[3] .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۳۱) :

کنون پر شگفتی یکی داستان بپیوندم از گفته باستان

معزی گوید (دیوان ۴۹۹) :

پیش ازاین مارا حدیث هفت‌خوان‌آمد عجب زانکه در تاریخ شاهان نادرست این‌داستان

۲ــ « و این اسفندیار برادرزاده گشتاسپ بود که نام او بجهان در بمردی مشهوراست و مردانه‌تر بودست از رستم ملك نیمروز ... و این هردو بمردانگی داستان شدند ... » تاریخ بلعمی ۶٦۰ .

قطران گوید (دیوان ۳۱۴) :

هم برامش بختیاری هم بمردی کامگار هم بدانش نامداری هم برادی داستان

معزی گوید (دیوان ۴۹۷) :

آنجا که از سخای کریمان رود سخن ازتو زند کریم سخی‌دست داستان

خاقانی گوید (دیوان ۳۴۳) :

ای کف تو عالم جود آفرین جاه تو در عالم جان داستان

۳ــ « و از همه بهتر آن بوذ کی بشّرندش بآلتی کی اورا داسکاله خوانند ... » . هدایةالمتعلمین ۳۰۶ . در لغت فرس داسگاله آمده‌است .

رودکی گوید (لغت فرس ۴۹۴) :

چون درآمد آن کدیور مردزفت بیل هشت و داسگاله برگرفت

ابوالقاسم مهرانی گوید (لغت فرس ۴۹۴) :

ای تن ارتو کارباشی گوشت فربه بَر همه چون‌شوی چون‌داسگاله خودنبری جزپیاز

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۴۴۷):

برای دیدهٔ اعدای خسرو برد مریخ درکف داسگاله

(٨٥ پ) . ظهیر فاریابی راست :

در کف دوستت برای عدو
داسکـاله چو ذوالفقار بود

و در بعضی از فرهنگها بمعنی عصای سرکج مرقوماست .

داس و **دلوس** این‌دوکلمه ازاتباع‌اند و معنی آن ضایع و ابتر بود[1] . شمس فخری گفته :

مقام دشمن او نیست جزخراب و بیاب
صفات حاسد او نیست غیر داس‌ودلوس

داش دو معنی دارد . اول‌معروفست[2] شیخ عطار فرموده :

زاهد خام خویش بین هرگز
نشود پخته گر نهی درداش

دوم گلستان باشد .

داشاد و **داشن** دو معنی دارد . اول عطا و بخشش بود[3] . منوچهری نظم نموده :

زتیغ و زکینت حـزین شد عدو
زداشاد تو شاد گـردد ولـی

شمس فخری گفته :

بود بحضرت توقیس ساعده نادان
بـرد زهمت تو معن زایده داشاد

فخر گرگانی‌راست :

نه‌پذرفت ایچ (١) داشن دایه از رام
بدو گفت ای مرا فرخنده‌تر کام

---

(١) نسخهٔ اساس : انچه ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد . در ویس و رامین ١١٣ بیت چنین‌است :

نپذرفت آنچه دادش دایه را رام
بدو گفت ای شه فرخنده برکام

١ــ منجیك گوید (لغت فرس ١٩٤) :

دوش دانستم کاین رنج همه وسواس‌است
مردم داس و دلوس از در روی آماس‌است

٢ــ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

قضارا بود آنجا داش گرمی
که دروی‌خشت میکردند بریان

رودکی گوید (لغت فرس ٢٢٣) :

من چنین زار از آن جماش درم
همچـو آتش میـان داش درم

٣ــ عنصری گوید (دیوان ٣٤٣) :

خواستم با نثار و داشادش
پدر اینجـا بمن فرستادش

لبیبی گوید (گنج بازیافته ٢٩) :

چکنم که سفیه را به‌نکـوی
نتوان نرم کردن از داشـن

ترا نز بهر داشن(۱) خواستارم
که من خود خواسته بسیار دارم
تویی چشم مرا خورشید روشن
مرا دیدار تو باید نه داشن
دوم بمعنی اجرآمده. [هم](۲) فخر گرگانی گوید :
بدین رنج و بدین کردار نیکو
ترا داشن دهاد ایزد بمینو
و در زند مرقوم‌است که داشن زر و اشیایی را گویند، که‌پارسیان درعیدها و جشنها ، برسم نذر یا صدقه به‌فقرا و مستحقین بدهند .
داشته بمعنی کهنه وفرسوده بود[۱] .
حکیم ناصرخسرو فرماید :
این که شدزردو کهن(۳) پیرهن‌جانست
پیرهن باشد جانرا و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یکچند
پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
داشخار و **داشخال** چرك آهن باشد و آنرا بتازی خبث‌الحدید خوانند .
داغ دو معنی دارد . اول معروفست.
دوم بمعنی نشان آمده[۲] . حکیم اسدی گفته :
بکشت آن همه مرغ و کنداب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی
[هم‌او گوید :
بهنجار ره چون درافتی زراه
همی‌کن بره داغ هرپی نگاه] (۲)
داغ‌سر با غین موقوف ، دو معنی دارد . اول شخصی را گویند که پیش

(۱) ویس و رامین ۱۱۳ : چیزی . (۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس : کهنه ، بقیاس «دیوان ناصرخسرو ۳۰۹ اصلاح شد .

۱ــ «ودرس تکرار باشد... برای‌آنکه چون تکرارکند بر او بذله‌شود وداشته شود چون جامهٔ خلق که بسیار داشته‌باشند.» تفسیر ابوالفتوح ۵۹٤/۱ نقل از لغت‌نامه .

۲ــ « گفته‌اند که اسم از سمت گرفته‌اند وسمت داغ‌است یعنی‌گوینده بسم‌الله دارنده آن رقم و نشان کردهٔ آن داغ است .
بندهٔ خاص ملك‌باش که باداغ ملك روزها ایمنی از شحنه و شبها زعسس
علی‌بن موسی‌الرضا (ع) گفت ... خداوندا داغ تو دارم و بدان شادم اما از بود خود بفریادم » کشف‌الاسرار ۲۷/۱ و ۲۸
مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۹۷/٤) :
زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

سر او (۸٦ ر) موی نداشته باشد ، و آنرا آدم سرنیز نامند ، و بتازی اصلع خوانند . دوم نام جانوریست که در میان سر آن ، چند پر زرد باشد ، و مانند بلبل و جل و سیره خوش‌آواز بود .

داغول با غین مضموم و واو مجهول حرامزاده را گویند ، و آنرا دغول و خشوك وجامغول(۱) وسند نیز نامند.

داغینه کهنه را گویند .

دال جانوریست[۱] که پر آنرا برتیر نصب کنند ، وآنرابتازی عقاب‌خوانند حکیم‌اسدی گفته :

سر برج کیمخت را باز کرد
دروهرچه بد مرغ‌پروازکرد
هوا پر ززنبور شد دال پر
خدنگـــی تن و آهنی نیشتر

نجم‌الدین سمنانی‌راست :

چو دال گرد شود نسر طایر از سهمت
بچرم آهوی وحشی چو برنهی پر دال

دالپوز و **دالپوزه** با لام موقوف و بای پارسی مضموم و واو مجهول ، فراشتروك را گویند[۲] .

دام دو معنی دارد . اول معروفست[۳] حکیم انوری فرماید :

اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد

---

(۱) نسخهٔ اساس : خشوك و جامغوك، بقیاس نسخهٔ «د»س و معنی اصلاح شد .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۷) :

مردکی را بدشت گرگ درید — زو بخوردند کرکس و دالان

سراج‌الدین سگزی گوید (لغتنامه) :

بقاف عنقا در عین خود دهد جایش — از آن شرف که بود پر تیر او از دال

۲ــ نك : فراشتروك .

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲٤۷) :

سپهرگردان دامی نهاد خصم تــرا — که‌سخت‌زودشودهمچومرغ‌بسته‌بدام

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۰٦) :

دنیا در دام تو آید بدین — بی‌دین دنیا نبود جزکه‌دام

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۹) :

جوان هم سبکسر بود خویش‌کام — سبکسر سبکتـر درافتـد بـدام

طایر واقع گـردونش درایند بدام و درد نکند و آنرا باغره و باکره نیز دوم وحشی‌غیردرنده‌را گویند[1]. حکیم خوانند ، و بتازی غدود نامند .
سنایی گفته :

تا سلیمان‌وار خاتم باز نستانی زدیو
کی‌ترا فرمان برد دام‌ودد و دیوو‌پری

امیرخسرو‌راست :

هرجنس زمردم و دد و دام
درصحبت جنس گیرد آرام

دامغول با میم موقوف و غین مضموم و واو مجهول [دو معنی دارد . اول غول را گویند ، و آن نوعی از جن است و آنرا دیوغولی نیز خوانند ، و بتازی سعله نامند دویم](۱) گرهی باشدکه درگلوی واعضای مردم‌برآید،

[**دامك** با میم مفتوح و کاف زده دومعنی دارد . اول جانوران خرد را گویندکه‌درنده نباشند، مانندخرگوش و روباه و این ضد دداست . دوم مقنعه و سرانداز[2] عورات را نامند ، و آنرا دامنی نیز خوانند](۱) .

دامنی سرانداز زنانرا گویند[3] . و بتازی آنرا مقنعه خوانند . امیرخسرو فرماید :

خود این شه را حق آن شاه افکنی داد
کـه بـر سرهای شاهان دامنی داد

داموغ بضم میم و واو معـروف ،

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ سعدی گوید (شرح بوستان ۲۳۰) :

مگر می‌نبینی که دد را و دام   نینداخت جز حرص‌خوردن بدام

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۴/۴۰۰) :

دام و دد جمله همه اکال رزق   نی پی کسب‌اند نه حمال رزق

۲ـ نظام قاری گوید (دیوان البسه ۴۶و۱۱۲) :

نه دلم میل بآن دامك سردارد و بس   که‌بهر حلقهٔ آن دام گرفتاری هست
معجر چوبرآن دامك سردیدسرآغوش   میگفت ز اندوه جدائی بمقامی

و نیز نك : دامنی .

۳ـ « ... گو بیفکنید دامنیهای خویش‌را بر جیبهای خویش، ای که بپوشید بدامنیها گیسوها ، ای که دامنی بر سر کردندی و گوشهای آن از پس پشت بیاویختندی ... » تفسیر کمبریج ۲۳۳/۱ .

فریاد و زاری باشد .

دامی و **دامیار** صیاد را گویند[۱] . حکیم نزاری قهستانی‌راست :

ببوی لقمه ماهی صید گشته
بشست دامیـــاران قید گشته

دامیدن برابر چیزی شدن و بر بالا رفتن بود .

دان دانه باشد[۲] . حکیم سوزنی‌فرماید (۸٦ پٌ) :

دانست و دام خال و خم زلف آن صنم
من سال وماه بسته بدان دان و دام دل

داند بمعنی تواند[۳] . و دانم بمعنـــی توانم آمده . حکیم نزاری قهستانی فرماید :

مگر خود این شب یلدا بروز دانم برد
کدام یلدا کین شب هزار چندانست

مولوی معنوی نظم نموده :

تویی‌جان‌من وبی‌جان ندانم‌زیستن‌باری
تویی چشم من و بی‌تو ندارم دیده بینا

دانشگر و**دانشی** دانشمندرا گویند[٤].

۱ـ نظامی گوید (لیلی و مجنون ۱۲۳):

گفتا کـه برسم دامیاری — مهمان توام بدانچه داری

اسدی گوید (لغت‌نامه) :

جهـان دامیاریست نیرنگ‌ساز — هوای دلش چینـه و دام آز

۲ـ نظامی گوید (لغت‌نامه) :

فراخی در جهان چندان اثر کرد — که یك دان غله صددان‌بیشتر کرد

۳ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤۰٤) :

کان عدورا هم خدا داند شمرد — از عرب وز ترك وز رومی و کرد

مسعود سعد گوید (دیوان ۹) :

شگفت ازآنکه همه مغز من محبت تست — چگـونـه داند غالب شدن بـرو سودا

٤ـ طیان گوید (لغت فرس ١٦٦):

چو دانشگر این قولها بشنود — پس آنگـه زمانی فـرو آرمد

ناصرخسرو گوید (دیوان ۸٤) :

نه داننـدگان را زدانش بهی‌است — نه نزدیك کس دانشی را بهاست

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۲۰) :

تو ای دانشی چند نالی زچرخ — که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

حکیم فردوسی فرماید :

سزد گر بدین بوم زابلستان
نهـد دانشی نام غلغل‌ستان

دانك با نون مفتوح ، دانه را گویند و بانون مضموم آن باشد که هرگاه اطفال را دنـدان برآید از هرجنس غله باهم ممزوج‌ساخته، وکله‌گوسفندی درمیـان آن انداخته ، و بپزند ، و بخانهای دوستان بفرستند ، چه عقیدهٔ عوام آنست که هرگاه این کار کنند دندان طفل بآسانی برآید .

دانکانه آن باشد که جمعی چون بسیر وگشت بروند هرکدام زری بدهند ، تا از آن سرانجام خوردنی بکنند . کمال‌اسماعیل‌راست :

باکف درپاش تو هردم زننگ
ابـر زند بـر رخ دریا تفـو
گرچه مرا هست بخروار فضل
نیست زدانکانه(۱) مرا یك تسو

دانگانه(۲) با کاف فارسی ، اسباب و کالا و متاع باشد۱ .

دانه‌دان پریشان و پراکنده و دانه‌دانه را گویند . سیف اسفرنگی‌راست :

خرمن‌مه‌را چوسوخت زآتش‌تیغ‌آفتاب
گوشه‌پروین‌چواشك ریخت‌فرودانه‌دان

حکیم سوزنی نظم نموده :

بدسگال جاه تو بادا چوگندم کفته سر
چون‌کرنج دانه‌دان ازدیدگان(۳) بگشاده‌اشك

دانه‌زن نوعی ازجادوبود ، وآنچنان باشد که زنان ساحره که در هندوستان

(۱) دیوان کمال‌اسماعیل ۵۱۹ : دانگانه.
(۲) تمام نسخه‌ها : دانگاده ، بقیاس معنی و فرهنگها اصلاح شد .
(۳) نسخهٔ اساس : دیك‌دان ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

۱ــ « و انواع هول و خطر و مؤونت حضر و مشقت سفر برای دانگانه برحریص آسانتر که دست دراز کردن برای قبض مال‌برسخی . » « و آنکه زیر دیوارهای گران برای دانگانه سُمج گیرد » کلیله و دمنه ۱۷۷ و ۳۸۷ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤٠٩) :

اژدهائی چون ستون خانه‌ای   می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

انوری گوید (دیوان ۱۷۳) :

ای در جوال عشوه علی‌وار نـاشـده   از حرص دانگانه بگفتـار روزگـار

باشند ، دانه ارزن یا جواری یا جورا، بزعفران یا زردچوبه رنگین سازند ، و افسون خوانده ، آن دانه برکسی که خواهند بزنند ، تا مقصودی که دارند(۱) بحصول رسد .

حکیم خاقانی فرماید۱ : (۸۷ ر)

هرزنی‌هندو که‌آنرا دانه بردست‌افکنم
دانه‌زن پیدانبیند خـرمن سودای من

داو چهار معنی دارد . اول نوبتِ شطرنج بازی و نرد و امثال آن بود۲. منوچهری‌راست :

از پسر نرد باز داو گران‌تر ببر
ازدوکفِ ساتکین ساتکنی‌کش بدم

حکیم نـزاری قهستـانی نظم نموده است :

توکّل برخدا خودرا برون(۲) نِه
بـزن دستی و داو دست‌خون ده

دوم دعوی۳ باشد . [شیخ سعدی گفته:

نه خصمی که با او برآیی بداو
بگرداندت گردگیتی‌چوگاو](۳)

سیوم دشنام را گویند . چهارم هر رده ازدیوارپخته‌را گویند ، وآنرا دای(٤)

---

(۱) نسخهٔ اساس : دارد ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ اساس : برو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(٤) نسخهٔ اساس : ادای ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۱٦۳) :

جو بجو هرچه زن دانه زن از جو بنمود — خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید

۲ــ « که در ششدر ، داو دادن و ملکی‌بندبـَی باختن از خرد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد » کلیله و دمنه ۱۹٤

انوری گوید (دیوان ۵۱) :

همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت — ضربه بستـان‌وبزن زانکه تمامی ندبست

حافظ گوید (دیوان ۱۰۵) :

اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند — عشقست وداواول برنقدجان توان زد

۳ــ حافظ گوید (دیوان ۲۳٦) :

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهرکو — حالی‌من اندرعاشقی داو تمامی میزنم

نیز گویند[۱] .

داور سه معنی‌دارد. اول نام حق‌تعالی جل شانه باشد[۲] . حکیم خاقانی نظم نموده :

زهدشما وفسق‌ما چون‌همه‌حکم‌داورست داورتان‌خدای‌باد این‌همه‌چیست داوری

دوم پادشاه عادل را گویند[۳] ، در اصل دادور بوده بمرور ایام تخفیف داده ، داور گفتند . سیوم بمعنی دارو و درمان باشد . حکیم قطران گفته :

چه‌باید(۱)مایه‌آنکس‌راکه‌یابدسودبی‌مایه چه‌بایدداورآنکس‌راکه‌یابددردبی‌داور(۲)

چوبنده‌رنج‌بردارد چه‌مایه‌رنج برخیزد چو کهتر کاربگذارد چه‌بایدشغل‌برمهتر

داوری جنگ وخصومت باشد[۴] . حکیم انوری فرماید :

---

(۱) نسخهٔ اساس : یابد ، بقیاس دیوان ۱٦٦ اصلاح شد .

(۲) دردیوان قطران ۱٦٦، مصراع‌چنین‌است : چه باید دادآنکس‌را که یابد داد بی‌داور

۱ــ « روایت کرده‌اند که چون ابراهیم بازکرد بن داو تخته‌ای یافت برو نبشته... » تفسیر کمبریج ۱/۱۵۳ .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲/۵۱٤) :

ببارید دستان ز دو دیده خون بنالید با داور رهنمون

معزی گوید (دیوان ۲٤۸) :

همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی دلیلت دولت عالی معینت ایزد داور

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۳۱):

جهان پهلوان سام بر پای‌خاست بدو گفت کای داور دادراست

معزی گوید (دیوان ۲۷۳) :

تا خورشیدست داور گردون جاوید تو باش برزمین داور

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۳۳۷) :

یگانه داور کشورگشای ناصر دین ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

٤ــ ابن یمین گوید (دیوان ۱۱۵) :

چون ندارم داوری با هیچکس در خیر و شر گر مرا دلگرمی داور نباشد گو مباش

« در باب عشق‌ورزیدن نیز آنچه دانیم بهری بگوییم به ندانم که تو بجای توانی‌آورد یانه ؟ که با دل داوری کردن کاری دشوارست . » قابوسنامه ۷۹ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۵۹) :

چو دارد کسی با کسی داوری نیابد بداد از کسی یاوری

آب‌وآتش‌را اگردرمجلسش حاضر کنند
ازمیان هردوبردارد شکوهش داوری
هم‌او گوید :
گرطبیعت‌رابدست‌اوهمی(۱)بودی‌زمام
خنده‌بی‌وقت با خندنده کردی داوری
[**داه** دومعنی دارد . اول معروفست[۱]
دوم عدد ده را گویند . استاد رودکی
راست[۲] :
اختـراند آسمـانشان جایگـاه
هفت تابنده دوان دردو و داه] (۲)
داهل و **داهول** باهای مضموم، چوبی
باشد که در میان زراعت ایستاده کنند
و برآن کاه و لته و امثال آن به‌بندند
وبرآن صورتی نیز بسازند، تاجانوران
رم کرده بزراعت درنیایند ، وصیادان
نیز از طرفی دام وازطرف دیگر داهل
نصب نمایند ، تا جانوران رم کرده
بطرف دام روند[۳] . شمس فخری گفته :
صید اگر حرز نام او سازد
نبود هیچ ترسش از داهل
مولوی معنوی فرماید :
بهرصیدی‌کو نمی‌گنجد بدام

---

(۱) نسخهٔ د،س : آدمی .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳۵۲) :
خنك آن میر که در خانه این بار خدای — پسر و دختـر آن میـر بود بنده و داه
انوری گوید (دیوان ٤۰۲) :
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس — چه‌زن‌چه‌مرد چه‌پیروجوان‌چه‌شاه وچه‌داه
۲ــ هم‌او گوید (لغت فرس ٤۲٤) :
هفت سالار کاندرین فلکنـد — همه گرد آمدند در دو و داه
قطران گوید (دیوان ۳۵۳) :
عطای شاه زر ده‌دهی بـود بمثل — یکی‌عطای‌تو صدره فزونتر از ده‌داه
شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤۰۱):
چرخ و اجرام چه باشند برهمت او — که‌کمین بندهٔ او دارد ازآن‌سان‌صدداه
۳ــ ابوشکور گوید (لغت فرس ۳۱٤) :
جُسته نیافتستم کایدونـم — گوئی زدام وداهل جَستستم

دام داهول شکاری می‌کشم

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
(۸۷ پ)

سلطنت گرهم بدین طبل و علم بودی بحشر
دشتبان داهول خود آنروز هم بفراشتی

داهم و **داهیم** تاج پادشاهان را گویند و آنرا دیهیم نیز خوانند[1] . حکیم قطران فرموده :

ایا ناصح شاه دیهیم داری
و یا حاسد شاه داهیم داری

دای هر رده دیوار پخته را گویند. شیخ نظامی فرماید :

آنچه بدوخانه نوآیین(۱) بود
خشت پسین دای نخستین بود

(۱) نسخهٔ اساس : نوآیئی ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ برای آگاهی بیشتر نك : کتاب تاج و تخت ۲۳ ببعد .

فصل را

راخ غــم و اندوه بود . و آنرا رخ خوانند . حکیم فردوسی فرماید :

دوگوشش بخنجر بسوراخ کرد
دل‌مرد(۱) توران پراز راخ‌کرد

راد چهار معنی دارد . اول کریم و جوانمرد باشد[1] . استاد رودکی گوید :

حاتم طائی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی‌که‌حاتم نیست باجودتوراد
نی‌که‌رستم‌نیست‌درجنگ‌تومرد

دوم شجاع و دلاور را خوانند . حکیم اسدی گفته :

وفــا خودکن درع رادی بپوش
کمان از خرد ساز و خنجر زهوش
بدینسان سواری کن از خویشتن
پس اسبت بهرجا که خواهی فکن

سیوم حکیم و دانا را گویند[2] . چهارم سخن‌گوی بود .

---

(۱) نسخهٔ «س» : هرکه .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۹٤) :

ای بحر نبوده چون دلت ژرف — وی ابر نبوده چون کفت راد

معزی گوید (دیوان ۱٦۳) :

دردل سبب مهر ووفای تو سه‌چیزست — گفتار خوش‌وروی‌گشادست وکف راد

جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان ۳۸٦) :

دوستی دی سخنی خوش میگفت — دوستی کــو بسخن استادست
کــه کمــال‌الدین محمود الحق — پسری سخت کریم و رادست

۲ــ صورت دیگر واژه «رد» بمعنی سرور و بزرگ روحانــی و از نظر ریشه با «راد» مغایر است . نك: یشتها ۲/۲۸۰ و فرهنگ ایران باستان بخش نخست ۹۵ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳/۵) :

کــرد نقاشی دوگونه نقش‌ها — نقش‌های‌صاف ونقشی‌بی‌صفا
هردوگونه‌نقش‌اوستادی‌اوست — زشتی‌اونیست‌آن‌رادی‌اوست

رادبوی عودرا گویند[1]. فخرزرکوب گفته :

بمفلس کف مـــردم رادبوی
چو نزد غنی عنبر و رادبوی

راز پنج معنی دارد .اول پوشیده و پنهـــانرا گویند[2] شیخ نظامی نظـــم نموده :

رهی خواهی شدن کز دیده رازاست
به‌بی‌برگی مشو کین ره دراز است

اسدی(۱) فرماید :

چنان این سخن در دلت دار راز
که گر دلت جوید نیابدش بـــاز

دوم رنگ و امر از رنگ‌کردن بود و آنرا رز نیز خوانند . فخر گرگانی گفته :

همی رفت از زمین برآسمان گرد
تو گفتی خاك جامه راز میکـــرد

سیوم خارپشت را خوانند . ملك‌الشعرا روحی گفته :

چون کرد سوی روز شب تار ترکتاز
درخس‌کشیده‌روزسرازبیم‌شب(۸۸پ) چوراز

چهارم نام‌قریه‌ایست[3] که دریك‌فرسخی سبزوار واقع‌است . پنجم اسم پادشاه‌زاده‌ای بوده . فقیر حقیر که مسود این اوراقست ، در پشت کتابی بخط امام فخر رازی دیده که در ایام ماضی پادشاهزاده‌ای بود ، رازنام، وبرادری داشته ، موسوم به ری ، هردو باتفاق

---

(۱) تمام نسخه‌ها : شیخ سعدی ، بقیاس گرشاسبنامه ۳۱، اصلاح شد .

۱ـ نك : داربوی .

۲ـ مولوی گوید (دیوان کبیر ۱،ب ۴۲۷۳) :

هله‌ای آنك بخوردی سحری باده‌که نوشت — هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۵ و ۴۵۸) :

چنان دارم این راز تو روزوشب — که بـاجان بود گـر برآید ز لب
بدانست شه کار زو راز کرد — دگر روز کـار رهش ساز کرد

اثیر اخسیکتی گوید (دیوان ۱۸۳):

چون شهپر شعاع بیفکند باز روز — انجم نهان شدند یکایك بسان راز

۳ـ راز دهی از دهستان جرگلان شهرستان بجنورد استان نهم (خراسان) طول و عرض جغرافیائی آن (۰۱ ـ ۵۵ × ۵۵ ـ ۳۷) . نك : دایرةالمعارف فارسی ۱۰۵۵/۱ فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۸۳/۹ و فرهنگ آبادیهای ایران .

بناء شهری کردند ، چون باتمام رسید، میان برادران در تسمیه آن مناقشه‌شد چه هرکدام میخواستند که شهر را مسما بنام خود گردانند ، بزرگان و عقلای زمان ، رفع آن منازعت بدین وجه اندیشیدندکه شهررا بنام برادری و اهل شهر را بنام برادر دیگر موسوم سازند ، لهذا شهررا ، ری و اهل شهر را رازی گفتند . و در عربی راس(۱) البنائین بود ، یعنی سردار گلکاران۱.

حکیم سنایی فرماید :

جان‌بدانش کن‌مزین تاشوی‌زیبا ازآنك
زیب‌کی گیرد عمارت بی‌نظام دست راز

عمید لومکی(۲) گفته :

بناء قصر معالی تست کاندر وی
نه‌عقل هیچ‌مهندس نه‌وهم راز رسد

رازیام رازیانه را گویند ، و آنرا بادیان نیز نامند۲ .

راژ با زای عجمـی موقوف ، تودهٔ غله را گوینـد۳ . و آنرا چاش نیز خوانند .

راس راه باشد۴ .

راستاد وظیفه و راتبه را خوانند . حکیم فردوسی فرماید :

چوجودت همه‌را وظیفه بداد
خدایا نخواهم زتو راستـاد

راسن با سین مفتوح بنون زده ، نام درختی‌است که‌آنرا پیلگوش نیزنامند۵

---

(۱) نسخهٔ اساس : رؤس .

(۲) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ ، همین‌کتاب .

۱ــ عسجدی گوید (لغت فرس ۱۷۷) :

بیکی تیر همی فاش کند راز حصار ور برو کرده بود قیر بجای گل راز

مختاری گوید (دیوان ۵۰۸) :

همی تا فلك بر زمین در عمارت بـادوار پرگـار بـاشد بـرازی

۲ــ نك: تحفهٔ حکیم مومن ۱۲۴ و گیاهان داروئی ایران ۷۶۳/۱ .

۳ــ لبیبی گوید (لغت فرس ۱۸۰) :

پای او افراشتند اینجا چنانك تـو برازکون راژها افـراشتی

۴ــ در زبان پهلوی ، راس بمعنی راه اسـت . نك : واژه نامه مینوی خرد ۱۹۹ .

۵ــ نك: تحفهٔ حکیم مومن ۱۲۴ و گیاهان داروئی ایران ۱۶۵/۲ .

←

و آن نافع بود همه آبلها را و دردهارا خصوصاً دردهایی کــه از سردی و رطوبت باشد و مفرح دل‌است و مقوی [آن] (۱) و گزندگی جانوران را سودمند بود . حکیم انوری گفته :

در بوستان گفته من گرچه جای جای
با سرویاسمین‌مثلاً سیرو(۲)راسن‌است

هم‌او گوید :

در بوستــان مجلس لهوار ز خارجی
چون درمیان سروسمن سیرو(۳) راسنم
باباد درلطافت ازین پس مری کنــم
کــز خاك درگه تو نماید نشیمنــم

راسو نام جانوریست که آنرا موش خرما گویند . حکیم (۸۸ پ) ناصر خسرو[۱] فرماید :

عمرمرابخورد شب و روز و سال و ماه
پنهان ونرم ونرم چو موشان وراسوان

[فریدالدین احول‌راست :

ازعدل‌تودرعهدتو يك‌ذره نه‌خالی‌است
از قهقهه کبك دری خانه راسو] (۱)

راش بمعنی راژ بزای عجمی است که مرقوم گشت[۲] .

راغ دامن کوه بود که بجانب صحرا باشد[۳] . مولوی معنوی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس سرو، بقیاس نسخهٔ د،س ودیوان ۸۵ اصلاح شد .
(۳) نسخهٔ اساس سرو، بقیاس نسخهٔ د،س ودیوان ۳٤٤ اصلاح شــد .

→

مسعود سعد گوید (دیوان ٤۲۲) :

من این قصیده همی گفتم و همی گفتم — چگونه هدیه فرستم ببوستــان راسن

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۸۰) :

وان جان ترا همی کند تلقین — با کوشش مور گُربزی راسو

مسعود سعد گوید (دیوان ۲٦٥) :

طعمه شیرکی شود راسو — مسته چرغ کی‌شود عصفور

۲ــ لك : راژ . سنائی گوید (مثنویها ۱٤۹) :

خاك را تخمکی دهی گه راش — از یکی صد همی دهد پاداش

۳ــ منوچهری گوید (دیوان ۲) :

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بەزنبرها — همی سوزد میان راغ عنبرها به مجمرها

قطران گوید (دیوان ۱۹۰) :

تا مهر برفروخت ببرج حمل چراغ — پرشمع‌وپرچراغ شد ازلاله باغ‌وراغ

ای نوبهار حسن بیاکان هوای خوش
برباغ وراغ و گلشن وصحرا مبارکست

شیخ عطار نظم نموده :

بهر انگشت درگیرم چراغی
ترامیجویم ازهردشت وراغی

راف بزباز باشد ، و بتازی بسباسه خوانند[1] .

رافه گیاهی[2] بود مانند سیر ، که‌آنرا بریان کرده بخورند .

راك دو معنی دارد . اول قوچ جنگی باشد . منصور شیرازی نظم نموده :

بتافت بازوی حفظت به پنجه قوت
زموی گردن شیر ژیان قلاده راك

دوم کاسه را گویند .

راکاره فاحشه و بدکاره را گویند . شرف شفروه‌راست :

ای طبع تو بسته تر ز سنگ خاره
وی گاه سخن سرد دم و گه خواره
ای والدهٔ عـزیـز تو آنکـاره
وی سك بزبان یزدیت(۱) راکاره

رام نه(۲) معنی دارد. اول ضدوحشی باشد و آن معروفست[3]. خواجه آصفی

---

(۱) نسخهٔ اساس : یزد . بقیاس نسخهٔ «س و وزن اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ اساس : هشت ، بقیاس نسخهٔ «س اصلاح شد .

۱ـ « بسباسه بفارسی بز باز گویند و آن پـوست انـدرون جوزبواست بـر جـوز چسپیده ... » نك : تحفه حکیم مومن ٤۷ .

۲ـ بوالعباس گوید (لغت فرس ٤۹۳):

ترسم که روز بگذرد و ژاژ بر رسد
وز خانه آب رافه نیـارد مرا حکیم

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٤٤):

زعدل و رافتش امکان آن نیست
که بادی بگذرد بر برگ رافـه

۳ـ سید حسن غزنوی گوید (دیوان ۲۸۳) :

سخت باما تو بخیلی بسلام
نیك مائیم ترا عاشق و رام

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۲۷) :

گـُرازان بزیر من این نرم و گرم
که درحمله تندست ودرزخم رام

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۱۳):

رمیده ویس لختی رام‌تر شد
وزان تندی و بدسازی دگر شد

راست :

بس که‌استغنای‌لیلی درسگش تأثیر داشت
رام‌شد آهو بمجنون و سگ لیلی نشد

دوم نام فرشته‌ایست که موکل‌است بر افعال بندگان و تدبیر امور و مصالح روز رام بـاو متعلقست[۱] . سیوم روز بیست و یکم‌است از ماههای شمسی[۲] و نشاید درین روز سفر کردن و وام دادن . حکیم فردوسی نظم نموده :

ترا روز رام از جهان رام باد
همان باد را باتو آرام باد

چهارم آرام‌را گویند[۳] . مولوی‌معنوی فرماید :

جلوه‌گری کرد و بیك غمزه او
فتنه نمود و دو جهـان رام داد

پنجم بمعنی روان‌آمده. حکیم‌فردوسی راست[٤] :

بسوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش بکـام

ششم نام‌شخصی‌است که واضع سازچنگ اوست (۸۹ر) و اورا رامتین نیـز گویند[٥] . حکیم خاقانی بنظم آورده :

گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی‌است
ناله مجنون زچنگ رام بـرآمد

۱ــ نك : یشتها ۱۳٤/۲ .

۲ــ نك : خرده‌اوستا ۲۰۸ و ترجمه آثارالباقیه ۲۵۳ .

منوچهری گوید (دیوان ۱۹) :

می‌خور کت بادنوش بر سمن پیلگوش — روزرش‌ورام وجوش روز خورو‌ماه‌وباد

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٤) :

رام روزاست بخـت و دولت رام — ای دلارام خیـز و درده جـام

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۹/۱) :

زمان تا زمان زو برآید خروش — شود رام گیتی پرازجنگ‌وجوش

فخر گرگانی گوید (لغت‌نامه) :

برآن منگر که دریا رام بـاشد — بـرآن بنگر کـه بی‌آرام باشد

٤ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۹٥۹/٤) :

شد از هوش کاموس و نگسست‌خام — گـو پیلتن رخش را کـرد رام

٥ــ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۱۰) :

فزون شد در دلش بخشایش رام — گـرفت از دوستی آرایش رام

هفتم خوش وشاد باشد[1]. حکیم اسدی گفته :

سپهبد ازان گفتها گشت رام
که پیغام بد با نبید و خرام

هشتم نام دره‌ایست در ملك هندوستان استاد فرخی فرماید :

آن گُرد نکونام کـه اندر دره رام
باپیل همان‌کرد که باگرگ زخواری

و بزبان هندی نام پادشاهی بوده ذو شوکت ، استاد فرخی فرماید :

گاهی بدریا درشوی گاهی زجیحون بگذری
گه رای بگریزد زتو گه رام گه خان گه تکین

[نهم نام عاشق‌ویسه باشد واورا رامین و رامینه نیز خوانند . فخر گرگانی بقید نظم آورده[2] :

همه چیزی گرفته جای آرام
ابی‌آرام مانده خسته دل رام

هم‌او گوید :

سمن برویس گفت ای‌بیخبر رام
نداری از خردمندی بجز نام] (۱)

رام اردشیر نام شهریست که اردشیر آنرا بنا کرده[3] .

[**رام برزین** دو معنـی دارد . اول آتشکده‌ای‌بود[4]. حکیم‌فردوسی‌راست :

برآن نامه بر مهر زرین نهاد
بـرِ موبد رام برزین نهاد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۰۲) :

نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رام نه روز هزاهز

۲ـ هم‌او گوید (ویس‌ورامین ۲۹۲ و ۳۷۱) :

چو نوشد یاد ویسه بر دل رام فزون شد تاب مهر اندر دل رام
مرا گویند گشت از رام ترسان وگرنه نامدی سوی خـراسان

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۷/۲۰۰۰):

چو رام‌اردشیـرست شهـری دگر کـزو برسوی پارس کـردم گذر

نك : مجمل‌التواریخ والقصص ٦۲ و نیزدایرةالمعـارف فـارسی ۱/۱۰٦٦ زیر واژهٔ رامهرمز .

٤ـ ظاهراً آذربرزین مهراست که یکی ازآتشکده‌های مهم دوره باستـان است نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۲۱۵ . و ۲۳۸ .

دوم پهلوانی‌است . هم‌او گوید۱ :

سپاهی بزرگ از مداین برفت

بشد رام‌برزین سوی‌جنگ‌تفت] (۱)

رامتین نام شخصی‌است که چنگ را وضع نموده و اورا رام و رامی نیز خوانند۲ . عبدالواسع جبلی‌راست :

برفلك برداشته خورشید جامه وانگهی

بـرسما بنواخته ناهید چنگ رامتین

منوچهری گفته :

حاسدم خواهدکه شعر او بودتنهاوبس

باز نشناسد کسی بربط زچنگ رامتین

رامش با میم مکسور بشین منقوطه زده بمعنی آرامش‌است . چون ساز و نغمه باعث آرامش میشود و سازنده و گوینده‌راارامشگرمیگویند۳. منوچهری گفته :

زرامشگـران رامشی کن طلب

که رامش بود نزد رامش‌گران

و نقش نگین نوشیروان باین عنوان بوده :

راه بسیار تاریکست مرا چه بیش ، عمر دوباره نیست مرا چه خواهش ، مرگ

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۳٦٤/۸) :

فراوان زگـردان لشکر بکشت — ازآن کار شد رام‌برزین درشت

۲ـ کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۳۷۹) :

چنین شراب و چنین ساقیی بنگریزد — زمطربی که بکف چنگ رامتین دارد

فرخی گوید (دیوان ۳۰۱) :

خوشترآید روز جنگ آواز کوس اورا بگوش — زانکه مستان را سحرگه بانگ چنگ رامتین

و نیز نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۲ .

۳ـ عنصری گوید (دیوان ۱۳۱) :

بقای شاه جهان باد و عز و دولت او — دلش برامش و دستش بباده و ساغر

فرخی گوید (دیوان ۲٤۳) :

تا بود شادی جایی که بود زاری زیر — تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بـم

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۸) :

برآورد رامشگـر کابلی — ره رود با خامه زابلی

در قفاست مرا چه رامش[1] .

رامشت دو معنی دارد . اول بمعنی رامش بود[2] . دوم نام روز چهارم‌است از خمسه مسترقه سال ملکی .

رامش‌جان نام صوتیست از مصنفات باربد مطرب . شیخ نظامی[3] در صفت باربد گوید :

چو کردی رامش جانرا روانه
زرامش‌جان فدا کــردی زمانه

رامشخوار نام نوائیست از موسیقی.

رامشك بمعنی رامش‌است که مرقوم شد[2] .

رام‌هرمز نام شهریست[4] از اهواز که آنرا در زمان (۸۹پ) قدیم سمنگان[5] میگفته‌اند .

راموز با میم مضموم و واو معروف و زای منقوطهٔ موقوف ناخدارا گویند شیخ آذری گفته :

۱ـ « در کتاب روایات بتفصیل در باره مرغوزن یا گورستان نوشیروان عادل بحث شده و چنین آمده که : مأمون خلیفهٔ عباسی بدیدن تیسفون رفت و آرامگاه انوشیروان عادل را که بر بالای کوهی بود بازدید کرد درآنجا چند سطر اندرز بزبان عجم نوشته بود که برای او خواندند ترجمهٔ آن چنین‌است : « گیتی کــه یزدان کــرد از من چه کوشش ، عمر که نبشت بر من چه کوشش ، گیتی نه جاوید بر من چه رامش . » نك : تمدن ساسانی ۱٦۷/۱ .

۲ـ نك : رامش .

۳ـ هم‌او گوید (اقبالنامه ۲۷۸) :

مغنی ره رامش جان بساز نوازش کنم زان ره دلنواز

و نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

٤ـ حمدالله مستوفی در ذکر بلاد خوزستان مینویسد « رامــرز طولش از جزایر خالدات (فرمه) و عرض از خط استوا (لا) اورمزدبن شاپوربن اردشیر بابکان ساخت و رام هرموز خوانند بمرور رامز شد ...» نك : نزهةالقلوب۱۳۳ ونیز جغرافیای‌تاریخی۲٦۲.

٥ـ تاریخ و جغرافی‌نویسان سمنگان یاسمنجان را جزو ولایت تخارستان مینویسند نك : معجم‌البلدان ۱٤۲/۳ نزهةالقلوب ۱۹۱. در شاهنامه نیز سمنگان سرحد توران یاد شده‌است . فردوسی گوید (شاهنامه ٤۳٤/۱) :

چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید
بدان مرغزار اندرون بنگرید زهرسو همی بارگی‌را ندید
غمی‌گشت چون بارگی‌رانیافت سراسیمه‌سوی‌سمنگان‌شتافت

تن چو کشتی‌است اندرین دریا
رهبـــر و بادبان فضل و عطا
هست رامــوز مــرشد کــامل
کــه برد مــرورا سوی ساحل

رامی بمعنی‌رامتین‌است که مرقوم شد[۱] و اورا رام نیز خوانند . استادگفته :

چو رامی گــه گهی بنواختی چنگ
زخــوشی بــرسر آب آمــدی سنگ

رامیار با میم موقوف ، شبانرا نامند، وآنرا رمیار نیز خوانند. حکیم‌نزاری قهستانی نظم نموده :

رسیدم در میــان مرغزاری
درو دیدم رمهٔ بی رامیــاری

رامیتن با میم مکسور و یای مجهول و تای فوقانی مفتوح ، نام قصبه‌ایست بزرگ‌ازولایت بخارا، که بردوفرسنگی شهر واقع است ، و بده پارهای بسیار مشتمل‌است[۲] . خواجه علی رامیتنی ، که ازکمل اولیاست وبحضرت‌عزیزان اشتهار دارد نظم نموده :

خواهی که بحق رسی بیارام ای‌تن
واندر طلب دوست بیاران می‌تن(۱)
خواهی مدد از روح عــزیزان یابی
پا از ســرِ خــود ساز بیــا رامیتن

رامین [و **رامینه**] (۲) نام عاشق ویسه باشد ، و اورا رام نیز خوانند . فخر گرگانی[۳]راست :

یکی انگشتری برداشت سیمین
کــه باشد یادگــار شاه رامین

هم‌او گوید :

چومی‌بد مهرگل‌رامینه میخوار
بشادی خورداز آن تابودهشیار] (۲)

ران [دومعنی دارد . اول معروفست دوم] (۲) درخت انکوزه را گویند .

(۱) بقیاس نسخهٔ ده‌س ومحیط‌زندگی‌رودکی ۲۱ اصلاح‌شد. در نسخهٔ اساس این‌بیت چنین‌است : خواهی که دمی بیارامی تن   واندرطلب دوست‌بیارام ای‌تن

(۲) بقیاس نسخهٔ ده‌س افزوده شد .

۱ــ نك : رامتین .

۲ــ در معجم‌البلدان ۷۳۹/۲ رامیثن ، ودر تاریخ بخــارا ۱۹ رامتین آمده . شادروان سعید نفیسی در کتاب محیط زندگی و احوال‌واشعار رودکی۲۱ این‌واژه‌را «رامیتن»میدانند

۳ــ هم‌او گوید (ویس‌ورامین ۱۱٤ و ۲۹۲) :

چو در دوزخ شوم از بهر رامین   مرا کی سود دارد مهر رامین
دل رامینه لختی سیــر گشته   همان دیدار ویسه دیــر گشته

رانین با نون مفتوح، شلوار باشد[۱]. حکیم خاقانی فرماید:

گر ملخ را نیست برپا موزهٔ زرین شاه
ران اورانین دیبا برنتابد بیش ازین

حکیم انوری گفته:

مرا که طوطی نظمم درین چنین وحلی
چوجوزه(۱) پای‌بگل درنباشدآخرشین
اگـر چو بط همایم کند کرامت تـو
بچـه بزیـور مسحی و زینت رانین

راوچه نام نوعی از انگور باشد.

راود زمینی را گویند کـه مشتمل باشد، برفراز و نشیب، و در آن آب روان، و سبزه فراوان باشد[۲]. حکیم فردوسی فرماید:

فسیله به راود همی داشتی
شب و روز بردشت بگذاشتی

راورا خارپشت بود. عمـادالدین یوسف گوید:

گـر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او
سر درکشد بسینه عدویت چو راورا

راوك با واو مفتوح و کاف زده، شراب (۹۰ ر) صاف لطیف باشد، و معـرب آن راوق‌است[۳]. اثیرالدین اخسیکتی‌راست:

---

(۱) دیوان انوری ۷۰۷: چوزه.

۱ــ «و آن پیرایهایی که ایشان داشتند از کمر و انگشتری و کمر رانین و یارهای زرین در دست.» تفسیر کمبریج ۷۵/۱.

فخرالدین گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۱۷ و ۳٤):

قبا و موزه و رانینش بر تن — زسرما پاك بفسرده چو آهن
قبا و موزه و رانین و دستار — بسان میل سرمه کرده هموار

خاقانی گوید (دیوان ۲۷):

چـرا پیچد مگس دستار فوطه — چـرا پوشد ملخ رانین دیبـا

۲ــ منوچهری گوید (لغتنامه):

کبك دری گر نشد مهندس و مساح — این‌همه آمدشدنش چیست به‌راود
ابر بهـار باز کند مطرد سیـاه — هرگه‌که گرد خویش به‌راودکند همی

۳ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۲،ب ۷۷۵٦):

لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند — خسروشیرین بعشرت جام راوق می‌زنند

←

همی تا بیفزاید از زیر رامش
همی تابیفزاید ازدست سلمك
دلت همره(۱) نزهتی باد دایم
کفت همدم باده‌ای باد راوك

ظهیر فاریابی گفته :

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پر کن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی

راوماده انکوزه باشد ، و آنرا بتازی حلتیت خوانند .

راویز درخت اشترغاز باشد .

راه هشت معنی‌دارد . اول‌معروفست۱ دوم بمعنی‌کرت ومرتبه باشد۲، چنانك يك راه یعنی یکمرتبه و یکبار . سید حسن غزنوی فرماید :

شاها نعال خنگ تو هر ماه ماه باد
واقبال را به‌پیش تو صد راه راه باد

حکیم سوزنی‌راست :

مخمور دوچشم تو ببیك غنج و دلال

(۱) نسخهٔ اساس : همرهی .

→

ابن یمین گوید (دیوان ۱۷۸) :

نو گشت ماه عید بیمن و مبارکی — ساقی بیار بادهٔ گلرنگ راوکی

۱ـ « موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت. بهرجانب برای‌احتیاط چشم‌میانداخت و راه سره میکرد » کلیله و دمنه ۲٦۷ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۹۲/۱) :

پیاده سپهبد پیاده سپاه — پرازخاك سربرگرفتند راه

۲ـ « همت ملکانه پیوسته آنست که دایم در آزمایش کهتران خویش باشند . ترا چون يك راه و دو راه بجوید هرباری درخدمتی یابد » قابوسنامه ۲۰۲ .

قطران گوید (دیوان ۳٤۹) :

خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد — بمن نمای تو آن روی خسروی يك راه

فرخی گوید (دیوان ۳۵۲) :

بوسه‌ای‌کان ملکان پیش‌تو برخاك نهند — خوشتر ازبوسه معشوق‌بود سیصدراه

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹٤) :

سه ره بردی از پیش آن بت نماز — سوی دست او دست بردی فراز

صــد راه در خانهٔ خمــار شکسته
سیوم کنــایه از رسم و قاعده‌است[۱] .
کمال‌اسماعیل گفته :
تعصب چه باشد که این رسم و راه
ندارند آنجــا زنان هــم بــراه
چهارم نغمه باشد[۲] . پنجم هوش بود .
این دو معنی را شیخ نظامی گفته :
بزن راهی که شه بی‌راه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد
ششم سخن بود[۳] . هم شیخ نظامی گفته:
چه‌مردی تو و زادوبومت کجاست
سزد گر بگویی مــرا راه راست
هفتم پادشاه هندوستان را گویند ، و
اورا رای نیز خوانند . استاد فرخی
راست :
یك بنده تو دارد زین سوی رود شاهی
یك‌چاکر تودارد زان‌سوی کنك‌راهی(۱)
هشتم باطن شخص را خوانند ، چنانکه

---

(۱) در دیوان فرخی ۳٦۲ بیت چنین‌است :

یك بنده تو دارد زینسوی رود شادی   یك چاکر تو دارد زانسوی گنگ‌رایی

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲٦۱) :

نگه کن که چون کرد باید شهی   بیــامــوز آیین و راه مهــی

حافظ گوید (دیوان ۵۳) :

چرا زکــوی خرابات روی برتابم   کزین‌به‌ام‌بجهان هیچ‌رسم‌وراهی‌نیست

۲ـ « و همه راههای گران مزن و نیز همه راههای سبك مزن که نیز همه از یك‌نوع زدن شرط نبود ... »
« بنگر که هرکس چه راه دوست‌تر دارد و چه میخواهد ... » قابوسنامه ۱۹۳ و ۱۹٦.
فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۲۰) :

همی زد راههای خوشگــواران   همــی کــردند شادی نامداران

حافظ گوید (دیوان ۱۰۵) :

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد   شعری بخوان‌که باا‌و رطل‌گران توان زد

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۹٦/۹ ولغت‌نامه) :

بدوگفت قیصرکه خسروکجاست   ببایدت گفتن بمن راه راست
که ازمن همی باربایدت خواست   اگر کژ گویند اگر راه راست

[اگر گویند که](۱) راه فلان فلان را زده ، اراده آن باشد ، که باطنِ فلان ، فلانرا زده .

راه‌آورد سوغات را گویند ، و آنرا ره‌آورد نیز خوانند۱ .

راه جامه‌دران نام‌نوائیست‌ازموسیقی۲ که نکیسای چنگی مصنف آنست ، و آنرا ره جامه‌دران نیز خوانند ، شرح و مثال این در ذیل لغت ره جامه‌دران مرقوم خواهد شد انشاءالله تعالی .

راه خسروانی نام‌سرودیست‌ازموسیقی۲ امیرخسرو فرماید :

نوا چون گفته شد بگشاد جوجو زراه خسروانـی عشق خسرو

راه‌شبدیز نام لحنی‌است۲ ازمصنفاتِ باربد مطرب . شیخ نظامی در صفت باربد گوید : (۹۰ پ)

هران شب کو گرفتی راه شبدیز شـدندی جملهٔ آفـاق شب‌خیـز

راه‌گل نام نوائیست از موسیقی۲ . منوچهری گفته :

قمریان‌راه‌گل‌ونوشن لبینان راندند(۲) صلصلان بـاغ سیاوشان با سرو ستاه

راه‌نشین گدایی را گویند کـه بر سر راه نشسته کدیه کند ، و آنـرا ره‌نشین نیـز نامند۴ . حکیم سنایی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : لبنان دانند ، نسخهٔ د،س لبینا دانند بقیاس دیوان‌منوچهری۱۸۷ اصلاح شد .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۲۵۵) :

چشم بد دور از من و راهم که راه‌آورد عشق رهـروان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام

مختاری گوید (دیوان ۷۵) :

گفت جز من می‌نخواهند از خدا اهل بهشت تا براه‌آورد رویـم را بحـورالعین برند

۲ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ و ۱٤ .

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۷۵) :

جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین زآنکه مطرب‌راههای خسروانی‌برگرفت

٤ــ الهی همدانی گوید (لغتنامه) :

دلخواه که هست ماه خرگاه نشین خورشید بود بکوی او راه‌نشین

←

فرماید :

ٔدر شاهان(۱)تراستآنچه بماند پسآنگهاینغزلدرراهویساخت

صدفست آن بمان بـراه نشین

راهوی نام مقامیست از موسیقی[۱] . شیخ نظامی فرماید :

نکیسا در ترانه جادویی ساخت

رای دو معنی دارد . اول بمعنی راه آمده[۲] . رفیع‌الدین لنبانی گفته :

چو پیش راهی رایش بدید سایه نمود زچه ز پیـروی آفتـاب بیـزاری

دوم یکی از نامهای حاکم هنداست[۳].

(۱) در نسخهٔ اساس : ٔدر چو شاهان ، بقیـاس دیوان سنـایی ٥٦٤ و نسخهٔ د،س اصلاح شد .

→

از دیده من برون نخواهد رفتن کوشاه من‌است وچشم‌من راه‌نشین

حافظ گوید (دیوان ۱۲٥) :

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند

۱ـ نك : مقاصدالالحان ٥۸ .

منوچهری گوید (دیوان ۲۳۱) :

زده به‌بزم تو رامشگران بدولت تو گهی‌چکاوك وگه‌راهوی گهی قالوس

عطار گوید (لغت‌نامه) :

مطربا قولی بگو از راهوی راه ، راه‌راهوی‌است‌اندرصبوح

انوری گوید (دیوان ۸٦٤) :

راهوی کرده بعمدا پرده تا بود پرده درو پرده نیوش

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ٥۰۳) :

گیرم صبور گردم برجای نیست دل گویم برسم باشم هموار نیست رای

۳ـ معزی گوید (دیوان ۷۰٤) :

بگشاید بقصد خانهٔ خان بستاند بقهـر رایت رای

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۷٤) :

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله ورچه ازبیم‌تو طاعت مینمایند آشکار

مختاری گوید (دیوان ۳٥٤) :

بسجده خاك ببوسید ماه رایت رای چنانکه فتنه درافتاد زو بخانه خان

رایکا محبوب و مطلوب را گویند، ومردم مازندران ریکاخوانند[۱]. مولوی معنوی فرماید :

رایکا روی نمود است غلط افتــادی
باش تا در طلب پویه جهان پیمایی

رایگان چیزی را گویند، که درراه یابند بی‌بدلِ عوضی، و تحمل مشقت وکسبی[۲]، در اصل راهکان بوده حرف ها را بهمزه ملینه بدل کرده بصورت یا نویسند. حکیم سنایی فرماید :

هیچ طاعت ناید ازما همچنین بی‌علتی
رایگان‌مان آفریدی رایگان‌مان درپذیر

شیخ نجم‌الدین دایه گفته :

دست ازجهان بدار ازو پای بازکش
کان رایگان بکافر تــاتــار میدهند

رایه نام جوششی‌است که برسروروی اطفال برآید، و بتــازی آنرا سعفه خوانند.

۱ـ در لهجهٔ گیلکی وطبری بمعنی پسر آمده نك: فرهنگ گیلکی ۱۲۲ وواژه‌نامهٔطبری ۱۳۳.

۲ـ «نصر گفت : من زر بتو ندادم ولکن این یك‌ماه نان ترا رایگانی بخوردم.» قابوسنامه ٧٤.

مسعود سعد گوید (دیوان ١٣٦) :

شادی و سلامتی و رادی
باتو همه ساله رایگان باد

سعدی گوید (کلیات ٦٩٤) :

بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشد رایگانی

فصل زای منقوطه

زابغر و **زابگر** در هردو لغت با بای موقوف ، و در لغت اول بضم غین ، و در لغت ثانی بضم کاف عجمی، آن باشد که کسی دهان خودرا پرباد سازد و دیگری چنان دست برآن زند ، که باد از دهانش بجهد با صدا ، و آنرا زبغر و زبگر نیز خوانند[۱] . استاد رودکی گوید :

من دهان پیش تو کنم پر باد تازنی برکپم(۱) توزابگرا (۹۱ر)

زابل با بای مضموم ، نام ولایتِ سیستان است ، و آنرا نیمروز نیز خوانند[۲] .

زاچ و **زاچه** با جیم عجمی ، زنِ نوزائیده را گویند تا هفت روز ، و اورا زچه نیز خوانند ، و زاچ سور

---

(۱) در احوال و اشعار رودکی ۱۰۷۳/۳ ، مصراع چنین‌است: تازنی برلبم توزابگری

۱ـ منجیك گوید (لغت‌نامه) :

گردن ز در هزار سیلی لفجت ز در هزار زبگر

گوید منم مهتربازارشهرها بس‌کاج‌خوردمهتربازاروزابگر

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۵٤):

خورده زسر پنجه دوران سیلی داده زبرای جرم‌بودن زبگر

۲ـ زابل حالیه شهرستانی از استان بلوچستان و سیستان است که در جنوب و جنوب شرقی خراسان واقع و مشتمل برچند بخش‌است ، زابل که در قدیم سیستان یا نیمروز خوانده میشده سابقه تاریخی کهن دارد و در اشعار و نوشته‌های فارسی ازآن سخن رفته‌است . رود هیرمند مهمترین روداین شهرستان‌است و جغرافی‌نویسان عرب در گذشته اقلیم کوهستانی رود هیرمند علیا ورود قندهار را زابلستان میگفتند . نك : دایرة المعارف فارسی ۱۱۵۷/۱ جغرافیای تاریخی ۳۷٤ و معجم‌البلدان ۹۰٤/۲

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۹/۱) :

سپاهی برآمد ز زابل برون چوشیران‌همه‌دست‌شسته‌بخون

جشن و شادی بود که بهنگام ولادت کنند .

زاخل با خای‌منقوطه‌مکسور، درخت زقوم‌است .

زاد دو معنی‌دارد. اول بمعنی آزاد[1] بود . استاد عنصری‌راست :

گفتم که ساعتی به بر من فرو نشین گفتا کـــه زاد سرو زمانی فرونشان

استاد فرخی نظم نموده :

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده ببوستان شود از بـــاد زاد سرو نوان

دوم فرزندرا گویند[2]. [وبتازی توشه[3] را خوانند .](۱) .

زادخه(۲) و **زادخو** و **زاده‌خوست** پیر سالخورده را گویند .

زادشم با دال موقوف و سین منقوطهٔ مفتوح بمیم زده ، نام پدر افراسیاب است[4] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) نسخهٔ «س» : زادخر ، در فرهنگهابصورت : زادخور ، آمده‌است .

۱ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۷۷) :

جهاندار فرمود کان زاد مرد فروشوید ازدامن خویش گرد

مختاری گوید (دیوان ۲) :

ای بزرگی کز برای رای ملك‌آرای تو زادمردان‌بنده‌اند وخواجگان‌چاکرترا

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۴۲/۵) :

زادمردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید

۲ـ فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

دل روشن نامور شد سیاه که تاچون‌کند بد بدان‌زادشاه

۳ـ سنائی گوید (دیوان ٥٦) :

زبهر کسب آنجاراست اینجا کشتن آدم زبهر زاد آنجاراست اینجا زادن حوا

٤ـ درشاهنامه وهمچنین مجمل‌التواریخ نیای افراسیاب آمده‌است .

فردوسی گوید (شاهنامه ۲٥۰/۱) :

نیازادشم شاه تـوران سپاه که ترکش همی‌سودبرچرخ ماه

« و چون تورا [کار ملك راست شد و] آرام یافت از وی زادشم بزاد و از زادشم پشنگ آمد و افراسیاب از پشنگ بزاد » . مجمل‌التواریخ والقصص ۱۰٥ .

زاراغنك زمینی ریگناك و سخت‌باشد و آنرا زراغن و زراغنك نیزخوانند[۱]

زراتشت و **زرادشت** و **زاردهشت** و **زارهشت** این چهار لغت، نام مردیست که کیش مغانرا او بنا نهاده و کتابی آورد که نام آن زند بود ، وگفت این کتاب از حق‌تعالی بمن آمده ، و آن مشتمل براحکام دین مغان بود ، و مغانرا باو اعتقاد نبوتست ، و در زمان گشتاسب بوده[۲] .

زارج زرشك باشد[۳] .

زاره دو معنـی دارد . اول بمعنی زاریست که مترادف خواری بود . منوچهری در صفت انگور گفته :

آنگـه آرند کِشته را بکواره
بر سر بازارشان نهند بـزاره

دوم زاری[۴] که مترادف ناله و گریه است . شمس فخری‌راست :

سهم و ترسش بعنف آبحیات
بگشایـد ز خاك وز خـاره
آنکه از بیم تیغ او شب‌وروز
خصم راهست گریه و زاره

زاریانه سبب وباعث‌زاری‌بود. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بشنو ای یار از نزاری زار
زاری ما و زاریـانه مـا

زازل با زای منقوطه مکسور ، ظرفی باشد مانند طبقی کـه در آن سوراخ بسیار بود ، مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آنرا (۹۱ پ) برسردیگ

۱ــ عسجدی گوید (لغت فرس ۲۶۲) :

زمین زراغنگ و راه درازش   همه سنگلاخ و همه شوره یکسر

بهرامی گوید (لغت فرس ۳۷۷) :

زمینی زراغن بسختی چو سنگ   نـه آرامگـاه و نـه آب و گیا

۲ــ نام مؤسس مزدیسنا بصورتهای گوناگون در زبان فارسی بکار رفته ودروجه‌اشتقاق آن و نیز آئین او سخنها گفته‌اند ... نك : مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات پارسی ۶۲ ببعد .

۳ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران۵۲ .

۴ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۵۱۴) :

هزار زاره کنم نشنوند زاری من   بخلوت اندر نزدیك خویش زاره کنم

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۷) :

سودی نداردت چو بـرآشوبد   بدخو زمانه خواهش و نه‌زاره

نهند ، و روغن و شیر و ترشیها و امثال آنرا بدان صاف کنند ، و آنرا پالاوان و پالاون و پالوانه و پالونه واوردن(۱) و ترشی پالا نیز خوانند.

زاستر با سین موقوف و تای فوقانی مفتوح برا زده ، بمعنی آن سوتر و آن طرف‌تر بود[1] . حکیم ناصرخسرو فرماید :

گر جز رضای تست غرض مرمرا زعمر
بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
واندر رضای‌خویش تویارب بدوجهان
از خاندان حق تو مکن زاستر مرا

کمال‌اسماعیل نظم نموده :

بکنه مدحت او چون رسی که من باری
بسی ز خطه امکانش زاستر دیدم

زاغ سه معنی دارد . اول معروفست[2]. دوم گوشه کمان را گویند[3] . حکیم فردوسی فرماید :

(۱) نسخهٔ د،س : اردن .

۱ــ « نگفتم ترا که از پیش سپاه من زآستر شو و با سپاه من حرب مکن » تاریخ بلعمی ۶۱۱ . « و دل نمیداد که از پای قلعه کوهتیز زآستر شویمی ... » تاریخ‌بیهقی ۷۰
سنائی گوید (دیوان ۹۱) :

ایقدر تو رسیده بدان پرده کز علو — زان پرده زاستر اثر صنع بار نیست

« و نیز گفته‌اند پشیمان و رنجه و برخشم ، خشمی که از آن زاستر نباشد ... » تفسیر کمبریج ۷۳/۱ .

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۶۳) :

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر — یکی میغ از ستیغ کوه قارن

حافظ گوید (دیوان ۸۰) :

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۹۶۳/۴) :

بیامد همانگاه چنگش چو باد — دو زاغ کمانرا بزه برنهاد

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۱۷):

ور نیروش کند زسردست امتحان — نه خانه‌ها هلد ز کمان فلك نه زاغ

ابن یمین گوید (دیوان ۲۸) :

ز یمن عدل او سیمرغ فتنه — بگوشه‌گیری زاغ کمانست

دو زاغ کمانرا بزه برنهاد
زیزدان پیروزگر کرد یاد
شمس طبسی گفته :
شیر علم برات(۱) فنا زیر پنجه یافت
زاغ کمان مثـال اجل زیر پر گرفت
سیوم قولی باشد از موسیقی[۱] . امیر
خسرو در صفت قلم نظم نموده :
گه بصریر آمده چون مرغ باغ
نغمه بلبل زده از قـول زاغ
زاغج با غین منقوطه مکسور زاغ را
گویند شاعر گفته :
بسان این دل سرگشته دم بدم دولاب
زدست چرخ جفاجوی میزند غجغج
دلا بنـال کـه رفتند بلبـلان چمن
وطن گرفته بگـلزار عکه و زاغج
زافه خارپشت باشد[۲] .
زال دومعنی دارد . اول پیر فرتوت[۳]
باشد . دوم نام پدر رستم‌است[٤] .
زال‌زر پدررستم باشد. حکیم‌فردوسی
فرمایده[٥] :
دل زال زر شد چو خرم بهار
زرخش تو آیین فـرخ سوار
زالوك گلوله باشدکه ازکمان‌گروهه
اندازند ، و آنرا غالوك نیز گویند .

---

(۱) نسخهٔ اساس: براه بقیاس نسخـهٔ‌دءس ودیوان شمس‌طبسی ۱۵ اصلاح شد .

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی . ۱۳
۲ــ شاعر گوید (لغت فرس ۵۰۲) :
روی وریش وگردنش گفتی برای خنده را   در بیابان زافه‌ای ترکیب کردی با کشَف
« زافه قنفـداست ، و قنفـد بفارسی خارپشت و در تنکابن دارموك و در مازندران
ارمجی نامند... » نك : تحفه حکیم مومن ۱۳۱ و ۲۱۱ .
۳ــ « و آن زنان که زال شده باشند ونومیدشده ... » « و زالانرا ازآن مخصوص
کرد بنهادن چادر ، که مردانرا ازیشان آرزونیاید . » تفسیر کمبریج ۲۵۵/۱ .
مسعود سعد گوید (دیوان ۲۰) :
در غم زال مادری که شده‌است   از غم و درد و رنج من شیدا
٤ــ معزی گوید (دیوان ٤٤۲) :
تکاوری که قوی‌تر زرخش رستم زال   بحمله همچو هژبر وبپویه همچوغزال
٥ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۱٤۰/۱) :
همی پور را زال زر خواند سام   چو دستان ورا کرد سیمـرغ نـام

زامهران با میم مفتوح، نام داروئیست که تریاك باشد[۱] .

زامیاد دو معنی‌دارد . اول نام‌سروشی است[۲] کــه بمحافظتِ حوران بهشتی مأموراست ، و تدبیر امور و مصالح روز زامیاد ، باو متعلق‌است . دوم اسم روزبیست‌وهشتم‌است ازماههای‌شمسی[۳]، نیکست درین روز تخم‌کشتن، ودرخت نشاندن ، (۹۲ ر) و عمارت‌کردن .

زامیم نام رودخانه‌ای‌باشد بس‌بزرگ حکیم سوزنی‌راست :

زجود چون چه زمزم زپای اسمعیل
پدید شد زکفش بحر قلزم و زامیم

زانیج با نون مکسور و یای معروف و جیم عجمی ، وطن را گویند .

زاو پنج‌معنی‌دارد . اول بنّارا گویند و آنرا راز نیز نامند . مولوی معنوی فرمایدِ[٤] :

زاو ابدانرا مناسب ساختــه
قصــرهای منتقل پرداختــه

دوم قوی و زبردست وپرزوررا نامند هم مولوی معنوی فرماید :

اشك میراند او که ای هندوی زاو
شیر را کــردی اسیر دمِ گــاو

سیم شکاف باشد . حکیم آذری‌راست :

اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب
زسهم در کمر کوه قاف افتــد زاو

چهارم درهٔ کوه را نامند[٥] . پنجــم

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ۳۹۸) :

نزد آن شاه زمین کردش پیام داروئی فرمای زامهــران بنام

۲ــ زامیاد فرشته زمین‌است که نزد ایرانیان باستان بسیار محترم‌بوده‌است‌یشتی از کتاب یشتها بنام زامیادیشت باین فرشته اختصاص دارد . در کتاب بندهش گل زعفران گل مخصوص زامیاد شمرده شده‌است . نك : یشتها ۳۰۳/۲ .

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٦) :

چون روز زامیاد نیاری زمی تو یاد زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد

و نیز نك : خرده اوستا ۲۰۸ .

٤ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ١٤٩/٥) :

بس مناسب صنعت‌است این شهره زاو کی نهد بــر جسم اسب او عضو گاو

٥ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲٥۸/۱):

وزآنجا کشیدن سوی زاو کوه برآن کــوه البرز بردن گــروه

خشت شکسته باشد .

زاور با واو مفتوح برا زده، هفت معنی دارد . اول خادم را گویند . حکیم سنایی گوید :

چیست‌چندین‌آب‌وگل‌را پیروی‌کردن زحرص
آب‌وگل خود مرترابسته میان در زاوری(۱)

دوم نام ستاره زهره‌است. شیخ اوحدی نظم نموده :

ببام شاخ (۲) برآمدگل ازسراچه باغ
چنانکه برافق چرخ زاور و زاوش

سیوم قدرت ویارا باشد. شمس فخری راست :

آنکـــه نبود خلاف فرمانش
انجـــم و آفتـــاب را زاور

چهارم حیوانی را خوانند کـــه برآن سوار شوند، وآنرا بتازی‌راحله نامند. استاد رودکی فرماید۱ :

جگرتشنگانند و بی توشکان
که بیچارگانند و بی‌زاوران

پنجـــم زنده بود . ششم در بعضی از فرهنگها بمعنی رنگ سیاه مرقوم‌است و در بعضی بمعنی عضوی که آب سیاه آورده باشد نوشته‌اند والعلم عندالله تعـــالـــی . هفتم زفت و بخیـــل را گویند .

زاوش وزاووش با واو مضموم بشین منقوطه زده ، ستاره مشتری باشد ، و آنرا برجیس نیزگویند۲. حکیم‌سنایی فرماید : (۹۲ پ)

فلك سادس‌است زاوش را
که دهنده‌است دانش‌وهُش‌را

سید ذوالفقار شروانی گفته :

(۱) دیوان سنائی ٦٤۹ : داوری .

(۲) نسخهٔ اساس : شام بقیاس نسخهٔ «س» و دیوان اصلاح شد . در دیوان اوحدی ۲٤٥ مصراع دوم چنین‌است : چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش .

۱ـ در لغت فرس ۱۲۹ این‌بیت بااختلاف در ضبط آن شاهد برای زهره آورده شده و در محیط زندگی و احوال رودکی ٥٤۳ بصورت بالا آمده‌است .

۲ـ اوحدی گوید (دیوان ۲٤٥) :

ببام شاخ برآید گل از سراچه باغ　　چنانکه بر افق چرخ زهره و زاوش

ناصرخسرو گوید (دیوان ٥۳٦) :

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید　　کـــه ایشان بـــر فلك هستند جـــاوید

سایهٔ خورشید وتیر زاوش‌آیدکزشرف بر زاول ار ببارد الماس تیغ تیزش
مایه اجلال تو بر فرقد آوردست دست اجزای زال زررا لرزان کند چو زنبق

زاول با واو مضموم بلام زده ، بمعنی زابل‌است‌که مرقوم شد[1]. سیدذوالفقار شروانی فرماید :

زاویل با واو مکسور و یای معروف، بنارا گویند ، و آنرا زار و زاو نیز نامند[2] .

۱ـ نك : زابل
ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۵۸) :
نوذر و کاوس اگر نماند باستخر رستم زاول نماند نیز بزاول
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۰۰) :
من و دشت ناورد و این زاولی بکف تیغ و زیر ابرش کاولی
۲ـ نك : زار و زاو .

فصل زای عجمی

ژابیژ دو معنی دارد . اول سرشك آتشین باشد . دوم نام داروئیست که آنرا بوی‌مادران[۱] گویند .
ژاژ و **ژاژه** گیاهی بود که بی‌تخم روید ، و در غایت بی‌مزگی باشد ، و چندانکه آنرا شتر بخاید نرم نشود ، و سخنان بی‌مزه را بهمین اعتبار ژاژخاییدن گویند[۲] . [کمال‌اسماعیل راست :
چواشتر و چو درا ژاژخای و یاوه‌درا نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود] (۱)
مولوی معنوی فرماید :
بر دلبر ما هیچ‌کسی را مفزایید
مانندهٔ او نیست کسی ژاژمخایید
حکیم خاقانی گوید :
زژاژخایی هر ابلهی نرنجم از آنك
هنوز درعدم است‌آنکه هم‌قران منست
ژاغر باغین مفتوح، چینه‌دان مرغان باشد ، و آنرا بتازی حوصله خوانند[۳].
حکیم خاقانی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك : تحفه حکیم مومن ٤٥ و گیاهان داروئی ۱۹٤/۲ .
۲ــ « و نیز عظیم اغماضی فرمود بر چندین ژاژوسفساف‌که‌من‌ایرادکردم». کلیله‌ودمنه ۳۸۹
شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۷٤):
حسود شتر دل که عیبش کند سزد زآن‌که نشکیبد اشتر ز ژاژ
نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸۲) :
حاسد ز قبول این روایی دور از من و تو بژاژخایی
فرخی گوید (دیوان ۳۲۷) :
من این‌همه ز طریق مطایبت گفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
۳ــ عنصری گوید (دیوان ۱۲۹) :
خورند از آن که بماند زمن ملوك زمین تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر

ازدل ورخسارشان خوردند چندان کرکسان
کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند
حکیم ازرقی راست :
خجسته خامهٔ تو ناخریده(۱) دُرِ ثمین
چو زر ساو شدست از برای نقد ثمن
کبوتریست که از(۲) چنگ و مخلب شاهین
بـراه دیده ز ژاغر برافکنـد ارزن
ژاله سه معنی دارد. اول تگرگ باشد[۱]
حکیم انوری راست :
ژاله خورشید شعله بارد اگر
درجهد برق خاطرم به غمام
دوم شبنم بود ، و آن چنان باشد که
شدت سرما هوای صافی را غلیظ گرداند
و بخار سازد و آن از زمین بلندتر
شود ، وبربرگهای نباتات قطره‌ها پدید
آید[۲] . شیخ سعدی نظم نموده :
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده ایاز

---

(۱) تمام نسخه‌ها : چریده بقیاس دیوان ٦۱ اصلاح شد .
(۲) دیوان ٦۱ : بر .

→

قطران گوید (دیوان ۱۱٦) :
ازخون دلیـران بدشت شیران   از نـاوك او پـركنند ژاغـر
معزی گوید (دیوان ۱۹۷) :
زخسته کوه وصحرارا کنار آگنده ودامن   زکشته گرگ وکرکس را شکم پرگشته وژاغر
۱ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۱۳/۵) :
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها   اشك خون از جانشان چون ژاله‌ها
ازرقی گوید (دیوان ۲٤) :
دست شاخ از گل منقش چون دم طاوس نر   روی ابرازژاله پرکوکب چوپشت سوسمار
فردوسی گوید (شاهنامه ۱۵٦۱/٦) :
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود   همه دشت از آن خستگان ناله بود
۲ــ کسائی گوید (لغت فرس ٤٤۲) :
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله   کرده براو حواله غواص دُرّ دریا
حافظ گوید (دیوان ۲۳۹) :
صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی   برگ صبوح ساز و بده جام یك منی

←

حکیم اسدی (۹۳ ر) گفته : فخری گفته :

بگفت این و گلبـرگ پر ژاله کرد تا غلامانش بگذرند از بحر(۱)

زخونین سرشك آتشین لاله کـرد پیکـر آسمـان شود ژالـه

سیوم جاله[۱] است که مرقوم شد. شمس **ژاو** خالص را گویند .

(۱) در معیار جمالی ٤٤٦ مصراع چنین‌است : تا غلامان او شناه کنند .

→

عبدالواسع جبلی گوید (دیوان ٤٣٢) :

الا تا چون صدف گردد بنوروز دهان لاله پر لـؤلـؤ ز ژاله

۱ـ نك : جاله .

فرخی گوید (دیوان ٦٤) :

چو آب سیلی گر ژاله برگرفتی مـرد چـو آب‌جویی گر پیـل برگرفتی بار

فصل سین

سا چهار معنی دارد . اول خراج‌باشد و آنرا باج و باژ نیز گویند[۱] . حکیم ناصرخسرو راست :

پادشا گشت آرزو برتو ز بی‌باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا

دوم شبه و مانند را گویند[۲] . سیف اسفرنگی راست :

هست شترگربها در سخن من و لیك
گربهٔ او شیرگیر اشتر او پیل‌سا

سیوم نوعی از قماش باشد . حکیم نزاری قهستانی فرموده :

تشریفهای فاخر کرده روان زهرسو
نخ و نسیج کمخا کوکوز و سای ساده

چهارم ساییدن ، و امر ازسودن بود[۳] .

سابوته زن پیر باشد بزبان آسیان[٤] .

سابود دو معنی دارد . اول هاله را

۱ـ عسجدی گوید (لغت فرس ١٦) :
تا روم ز هند لاجرم شاها — گیتی همه زیر باج وساکردی
سنایی گوید (دیوان ٤٦) :
چون نباشم پارسا چون عقل اورا داده‌ام — چون فرودستان ملك امسال باژ وپار، سا
۲ـ سعدی گوید (لغت‌نامه) :
باری زسنگ چشمه آب آورد برون — باری زآب چشمه کند سنگ ذره سا
۳ـ خواجو گوید (دیوان ۳) :
زرنگ وبوی خط سبزوزلف غالیه رنگش — نسیم غالیه سا و زمانه غالیه آسا
مسعود سعد گوید (دیوان ٥٠٤) :
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای دهر تنم تنگ‌تر بسای
فرخی گوید (دیوان ٣٦٢) :
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت — تا بانبیدوساغرپیوسته دست سایی
٤ـ قریع گوید (لغت فرس ٥٠٤) :
مرا کی سال بهفتاد و شش رسید و رمید — دلم ز شلّه صابوته و ز هرّهٔ تاز
« لهجهٔ آسی در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج‌است ... » نك : مقدمه لغتنامه ١٩

گویند . دوم رسنی باشد که اطفال در روزهای عید و ایام جشن ، آنرا از بام یا درخت آویخته ، برآن نشینند و باد خورند ، و آنرا بازپیچ و کازه [وکاز](۱) نیز خوانند .

سابوره با بای مضموم و واو معروف حیز و مخنث را گویند .

ساتکین دو معنی دارد . اول بمعنی ساتکینی‌است که بعد ازین مرقوم خواهد شد[۱] . دوم محبوب باشد . منوچهری‌راست :

ازپسر نردباز داو گرانتر ببر
وزدو کف‌ساتکین(۲)ساتکنی کش‌بدم

ساتکینی قدحی باشد که بدان شراب خورند[۲] . حکیم خاقانی‌راست :

ساتکینی خوریم جور دهیم
دورهـا در میانه بستـانیم

حکیم ازرقی گفته :

شراب لعل بده اندکی بدور و بده
میان دور درو ساتکینئی گـه‌گـاه

ساج دو معنی دارد . اول ماده مرغ کنجد خواره را گویند . عمید لومکی (۳)راست :

چون زاغ شب از گشادن پر
پر بست زبان مرغ و دراج
طـاوس ملایکـه تذروی
کش‌کبك نمود کمتر ازساج

دوم تابه (٤) را نامند .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد . (۲) دیوان منوچهری ۵۹ : سادگان .
(۳) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۸٤ ح۱ همین کتاب .
(٤) نسخهٔ اساس : مایه بقیاس نسخهٔ «د»س و معنی اصلاح شد .

۱ـ نك : ساتکینی .
۲ـ فرخی گوید (دیوان ۲۰۱) :

ساقیا ساتکینی اندر ده
مطربا رود نرم و خوش بنواز

سعدی گوید (شرح بوستان ۱۸۵) :

به مسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی بدست

سنایی گوید (دیوان ۷۵) :

گهی همچون لبك در نالش آیم
گهـی با ساتکینی در مناجات

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۷۲) :

ساتکینی بزرگتر خواهد
زوسرود وسماع درخواهد

ساچی با جیم عجمی مکسور و یای معروف، سفیدرا گویند. سیف‌اسفرنگی راست :

پسته تنك تو در هوای سرشکم
شکر ساچی‌است در گلاب سرشته

ساخت با خای موقوف ، دو معنی دارد . اول معروفست . دوم بندوبار زین باشد . حکیم خاقانی‌راست[۱] :

از جنیبت فرو گشاید ساخت
آینه‌ش بر عذار بندد صبح

[هم‌او گوید :
بامدادان که یکسوارهٔ چرخ
ساخت برپشت اشقر اندازد] (۱)

ساخن با خای مکسور ، ساروج(۲) باشد .

ساد چهار معنی دارد . اول بمعنی ساده آمده[۲] . شمس فخری‌راست :

برای کسوت خدام درگهش خورشید
زچرخ‌گاه منقش طرازد و گـه ساد

دوم استاد را گویند . حکیم سنایی نظم نموده :

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
زانکه او بد به پند دادن ساد

سیوم خوك نر باشد ، و آنرا گراز

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : صاروج .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۲۸٤) :

هنر در خور معرکه دارم آخر اگر ساخت در خورد ادهم ندارم

« بوبکر قهستانی را خلعت فرمود و ساختِ زر ، و فرمود تا میان ندیمان بنشیند...» قابوسنامه ۲۰۹ .

« پس آنگه یا سپاس می‌نهید و میگذارید ... یا می باز فروشید... تا جنگ سـاخت خویش بنهد ازدست ، چنین‌است . » کشف‌الاسرار ۱۷۳/۹ .

« و بوبشر تبانی رحمه‌الله هم امام بزرگ بود بروزگار سامانیان وساختِ زر داشت... » تاریخ بیهقی ۱۹۹ .

۲ـ نظامی گوید (لغت‌نامه) :

موم سادم ز مهر خاتم دور خالی از انگبین و از زنبور

منوچهری گوید (دیوان ۲۰) :

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد دشت پر ازدجله شد کوه پرازمشك ساد

نیز خوانند. حکیم اسدی فرماید(١):

درختان که کشته نداریم یــاد
بدندان بدو نیم کــردند ساد

چهارم دشت و صحرا بود ، و آنرا ساده نیز گویند .

ساده چهارمعنی‌دارد . اول معروفست دوم صحرا را گویند . حکیم سوزنی این دو معنی را نظم نموده :

زچاه عشق برآمد دلم بساده چو او
بمشك سوده بپوشید چاه ساده زنخ

از مصراع اول معنی ثانی، وازمصراع ثانی معنی اول ، مرادست . مسعود سعد سلمان در صفت اسب گفته :

گه تکش کرده ساده را کهسار
گه پیش کــرده کوه را کردر

سیوم بمعنی ایستاده بود . حکیم اسدی گوید :

فلك چوایوانی شد زمین درو چو شهی
بەتکیەوارکان درپیش ساده چاکروار

چهارم نام برگ درختی‌است دوایی ، که از دیار هندوستــان بیاورند ، و معرب آن سادج است ، و آنرا بهندی پترج گویند[1] .

سار هفت معنی دارد . اول سر را گویند[2] ، چنانچه نگونسار بمعنی‌نگون سر است ، و از گرز گاوسار مراد گاو

---

(١) این بیت از فردوسی و در شاهنامه ١٠٦٩/٤ چنین آمده‌است :

درختان کشته که داریم یاد   بدندان بدو نیمه کردند شاد

١ـ « ساده : گرم است معده را قوی کند و باد زشت ببرد ، و جستن دل بنشیند و تن فربه کند . » فرخنامه ٢١٩ .

« و سنبل و ناردین و اگر نیابد ساده هندی و سنگ لاجورد ازهریکی سه درم... » هدایةالمتعلمین ٢٧٨ .

٢ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦٣) :

بفرمان نادان مکن هیچ کار   مشو نیــز با پارسا بــادسار

ابن یمین گوید (دیوان ٨٢) :

تندباد قهر تو چون آتش کین برفروخت   شد بجوش‌آب روان ازچشم خصم‌خاکسار

قطران گوید (دیوان ١١٣) :

سرو است که در باغ همه ساله بود سبز   باقد تو آن نیز بود گوژ و نگــونسار

سر باشد ، و از سگسار مراد مخلوقی است که سر او مانند سگ بود ، و بدن مثل آدمی . حکیـم ناصرخسرو در صفت قلم گوید :

آن زردتن لاغر گلخوار(۱) سیه‌سار
زردست ونزارست وچنین باشدگلخوار(۱)

همواره سیه سرش ببرند ازیراك
هم‌صورت ماراست وببرندسرمار

دوم نام جانوریست پرنده ، سیاه‌رنگ که خالهای سفید دارد ، و خوش‌آواز بود[۱] . حکیم خاقانی‌راست :

سار ازتو مشعبد چمن گشت
هندوی چهارپاره‌زن گشت

سیوم محل و جای را گویند . عموماً، چنانکه مختاری بنظم آورده :

بکتفسار(۲) برآورده زانو از ادبار
بچشم خانه فـرو رفته دیده از ناهار

ومحل انبوهی (۹٤ر) چیزهاراخوانند خصوصاً ، مانند نمکسار و کوه‌سار و شاخسار ، و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود[۲]. حکیم خاقانی این دومعنی‌را بترتیب مرقوم نظم نموده :

سار بشاخسار بر زنگی چار پاره‌زن
خنده‌زنان چوزنگیان ابرزروی اغبری

چهارم بمعنی شبه و مانند آمده[۳] .

---

(۱) نسخهٔ اساس : گلخار ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ناصرخسرو ۱٦۰ اصلاح‌شد.

(۲) دیوان مختاری ۲۲٤ : شانه .

۱ــ « این سار را (به‌تازی) زر زور خوانند ، و از دو رنگ بود . بعضی باشند سبز بام ، بعضی باشد سیاه بام . و در وقت بهاروخزان اورا بسیار یابند ، و در وقتهای دیگر کمتر و گاه‌گاه بانگی کند برمثال هزاردستان . . » فرخنامه ۹۷ ــ ۹۸ .

۲ــ معزی گوید (دیوان معزی ۲۱۲) :

تا باغ زردروی شد از گشت روزگار بر سر نهـاد تودهٔ کافـور کوهسار

قطران گوید (دیوان ۱٦۰) :

ابر گسترده‌است قاقم بردرخت اینك به‌بین زاغ پیـدا چون دم قاقم میـان شاخسار

۳ــ « اگر خواهی که ترا دیوانه سارنشمارندآنچه نایافتنی‌بودمجوی» قابوسنامه٥٤

اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۱۳۷):

زبدو و اول ، کاندر حضور همت تو سر غـرور برآورد چرخ آینـه سار

ملقابادی گفته :
با ران‌وسرین سار هیونانی و گوران
با چشم گوزنانی بـا گردن آهـو
پنجم شتر را نامند . و ساربان شتربان بود . استاد رودکی در صفت تاجری بنظم آورده :

داشتی آن تاجر دولت شعار
صد قطار سار اندر زیر بار

ششم رنج و محنت بود . خسروانی گفته :

جانم بلب آمد از غم و سار
مردم زجفا و جور بسیـار

هفتم کلك و نی میانه تهی را گویند .

سارا خالص را گویند ، اگرچه این لفظ باین معنی شایستگی صفت دیگر چیزها نیز دارد . فاما ترکیب آن بغیر از عنبر و احیاناً مشك و زر بنظر نرسیده . چنانچه حکیم اسدی نظم نموده[1] :

زخاك تبه جان گویا کنی
زخون سیه مشك سارا کنی

مولانا جامی(۱) در یوسف و زلیخا بنظم آورده :

چه‌حاصل زانکه دانی‌کیمیارا
مس خودرا نکرده زر سارا

ساران [دومعنی دارد. اول](۲) سر باشد . مولوی معنوی فرماید[2] :

گفت آن رنجور کای یاران من

---

(۱) نسخهٔ اساس : حکیم فردوسی ، بقیاس نسخهٔ س،د،و وزن بیت اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ٦۲) :
چو باران درم ریختند از برش گرفتند در مشك سارا سرش
ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۰) :
خوشبوی هست آنکه همی ازوی خـاك سیـاه مشك شود سارا
منوچهری گوید (دیوان ٢٦) :
ای خداوندی که بوی کیمـیای خلق تو کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند
۲ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۳، ب ١٤١٤٣ و ٥، ب ٢٢٦٥٤) :
دراین‌پایان دراین ساران چوگم‌گشتند عیاران چه‌سازم من‌که من‌درره چنان‌مستم‌که لاتعجل
می‌گشته‌ام بیهوش من تاروز روشن دوش‌من یکساعتی ساران کو یکساعتی پایـان کـو

چیست این شمشیر بر ساران من

هم‌او گوید :

نصیحتهای اهل دل دواءالنحل را ماند
پرازحلوا کندجانش‌زفرش‌خانه تاساران

بگورستــان بــزیــر خشت بنگــر
که نشناسی تو سارانشان زپایان (۱)

[دوم نام قصبه‌ایست[۱] از قصبات عراق عجم .](۲)

سارج جانوریست خوش‌آواز، وآنرا سار نیز خوانند .

سارخك و **سارشك** و **سارخکـدار** و **سارشکدار** با رای مفتوح بخا زده ، در لغت اول نام درختی‌است که آنرا آغال پشه و کژم و پشه‌دار و سده و لامشك و نازبن و دردار و پشه‌خانه و پشه‌غال‌وکنجك(۳) نیزخوانند، وبتازی شجرالبق نامند[۲] .

و در ثانی بشین منقوطه زده ، پشه‌باشد شیخ عطار نظم نموده[۳] (۹٤ پ) :

به پیش آفتــاب نــام بــردار
چه سارخك و چه پیل آید پدیدار

نه‌ای خود پیل اگر خود پیل گیری
چو نمرودی(٤) بسارخکــی بمیری

اثیرالدین اخسیکتی گفته :

سارشك فیل را بسنــان برزمین زند
لیکن نه‌مرد پنجه وبازوی صرصراست

سارك با رای مفتوح ، نام جانوریست سیاه‌رنگ که نقطهای سفیــد دارد و خوش‌آواز بود ، و آنــرا سار نیز گویند .

---

(۱) در دیوان کبیر ٤، ب ۹۹٦٦ : زپایین
(۲) بقیاس نسخهٔ د، س افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس ونسخهٔ د گنجشك
(٤) نسخهٔ اساس : جوانمردی .

۱ــ ساران جزء دهستان جمع آبرود حومهٔ دماوندااست طول جغرافیائی آن ۵۲ درجه و ۱۰ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه‌است . نك : فرهنگ جغرافیایی ایران ۱۰۸/۱ و فرهنگ آبادیهای ایران .

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۸۱ .

۳ــ هم‌او گوید (منطق‌الطیر ۱۰۱) :

نیم سارخکی چو در نمرود شد مغز آن سرگشته دل پردود شد

« در مرو سارخك و پشه و رشته باشدتاریخ بیهق ۳۰ .

زراتشت بهرام گفته :

خروشان بر سر کهسار سارك
که بادا جشن نوروزی مبارك

سارنج با رای مفتوح بنون زده ، مرغیست[1] کوچك و ضعیف و سیاه رنگ‌که در آذربایجان سوران گویند. شمس فخری گفته :

چو عنقادان ورا دشمن چو صعوه
چو شهبازاست او و خصم سارنج

[حکیم قطران راست :

چنانکه تازی سوی دغا بروز مصاف
بروزصید نتازد عقاب زی سارنج] (۱)

سارو با رای مضموم و واو معروف، ساروج (۲) باشد . استاد فرخی فرماید :

از راستی چنانکه ره اورا
گویی زدست مسطره و سارو

و با واو مجهول ، نام جانوریست سیاه رنگ که در هندوستان پیدا شود ، و مانند طوطی سخن گوید ، و آنرا شارو و شارك[2] نیز خوانند .

سارونه با رای مضموم و واو معروف رز انگورباشد. استاد رودکی فرماید:

سرشك از مژه همچو در ریخته
چو خوشه ز سارونه آویخته

ساره با رای مفتوح سه معنی دارد . اول نوعی از فوطه ومیزر باشد که از ملك هندوستان آورند ، و آنرا درآن ملك بیشتر زنان لباس سازند ، وساری خوانند[3] . حکیم اسدی راست :

فصول‌سال همه خادمند ازآنکه بوقت
لباسی آرد هریك ترا بدیع نگار
سپید ساره زمستان دو رنگ حله تموز
حریر زرد خزان دیبهٔ لطیف بهار

حکیم ناصرخسرو فرماید :

تن همان خاك‌گران سیه‌است ارچندی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : صاروج .

۱ــ صفار مرغزی گوید (لغت فرس۶۸):

تو کودك خرد و من چنان سارنجم — جانم ببری همی ندانی رنجم

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۱) :

کبك ناقوس‌زن و شارك سنتورزن‌است — فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

۳ــ نك : ساری سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

چون سنائی شاعری برسازم از نیمور اگر — بر سر نیمور ، ترساوار بندم ساره‌ای

ساره وابفت کنی کرته و شلوارش(۱) دوم پرده را نامند. مولوی معنوی نظم نموده:

ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده
وی ازپس نومیدی بشکفته گل ازساره

سیوم رشوت را گویند و آنرا پاره نیز خوانند.

ساری دو معنی دارد. اول نام شهریست[1] از مازندران (۹۵ ر) قریب بشهر آمل. استاد فرخی فرماید:

شاه ملکان میرمحمد که مراوراست
ازآمل و ازساری تازان سوی‌باری(۲)

دوم نام جانوریست که آنرا سار نیز خوانند[2]. نجیب‌الدین جربادقانی‌راست:

بنام صاحب عادل میان خطه باغ
بسروبرهمه‌شب‌خطبه میکندساری

مجد همگر گفته:

قمری و ساری در باغ وطنگه سازند
بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند

و بزبان هندی فوطه و میزر را گویند که زنان آن ملك بپوشند یك سرِ آن را ته‌بند سازند سرِ دیگر را مقنعه.

(۱) در دیوان ناصرخسرو ۲۱۰ مصراع‌چنین‌است: شاره وابفت کنی قرطه و شلوارش
(۲) در دیوان فرخی ۳۷۵: از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری.

۱ــ «ساری از شهرهای باستانی و بنای اولیه آنرا بعضی بطهمورث دیوبند و بعضی به طوس پسر نوذر نسبت میدهند. در اواخرقرن اول و اوائل قرن دوم هجری قمری در زمان فرخان اسپهبد طبرستان تجدید بنا شده و در طی تاریخ چندبار در دوره طاهریان و در زمان حسن ابن زید علوی و محمدبن زیدکرسی طبرستان بوده‌است. مسجد جامع آنرا امیریحیی ابن یحیی در دوره خلافت هارون‌الرشید آغاز کرد و مازیار ابن قارن آنرا باتمام رسانید.» نك: دایرةالمعارف فارسی ۱۲۲۳/۱ و جغرافیای تاریخی ۳۹۵.

قطران گوید (دیوان ۳۹۷):

خداوندا پراکندی زهم پیوسته خیلی‌را
چه‌اززنگان‌چه‌ازگرگان‌چه‌ازآمل‌چه‌ازساری

۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۲٦):

بدستان چکاوك شکافه شکاف
سرایان زگل ساری وزندواف

قطران گوید (دیوان ۳۹۰):

دمان از خاکها سنبل روان ازسنگها خانی
خرامان در چمن طوطی سرایان برسمن‌ساری

ساریان نام شهریست از غرجستان . شاعر گفته : (۱)

بسی خسرو نامـور پیش ازین
شدستند زی ساری و ساریـان

ساز هفت(۲) معنی‌دارد.اول‌معروفست دوم سامان و استعداد بود۱ . استـاد فرخی‌راست :

بدل نیك تـو دادست خـداوند بتو
این‌همه نعمت سلطان جهان این‌همه ساز

حکیم قطران گفته :

مردم‌بی‌برگ‌رایك‌خدمتش‌صدساله‌برگ
مردم بی‌سازرا یك‌مدحتش صدساله ساز

سیوم سلاح جنگ را گویند۲ . حکیم سوزنی نظم نموده :

زهیبت تو عدو نقش شاه‌نامه بود(۳)
کزو نه مرد بکار آید و نه‌اسب ونه‌ساز

[چهارم میهمانی و ضیافت را نامند. حکیم فردوسی گفته :

سرش را هماندم زتن باز کرد
ددودام را ازتنش سازکرد] (٤)

---

(۱) در لغت فرس ۳۹۷ بیت زیر منسوب به دیباجی ، و در احوال و اشعار رودکی ۱۰٦٥/۳ به رودکی نسبت داده شده‌است .

(۲) نسخهٔ اساس : شش ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ اساس : ربود ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

(٤) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « و دیگر که اعتماد حج برسفرست وبی‌سازان را سفر فرمودن نه از دانش بود ، و بی‌ساز سفرکردن اندر تهلکه بود ، و چون‌ساز باشد و سفر نکنی ، خوشی و لذت ونعمت دنیا بتمامی نیافته باشی . » « پس چون‌ترا ساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن وساز حج پنج چیزاست » قابوسنامه ۲۰ و ۲۲

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۲) :

بیا بکش همه‌رنج ومجوی آسانی که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز

۲ــ« و قریش جمع شدند با ساز حرب‌و آلت جنگ » کشف‌الاسرار ۲۲۲/۹ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦) :

درفش و سپه دادش و پیل و ساز فرستادش از بهر کین پیشباز

فرخی گوید (دیوان ۱٤٥) :

همي دانست کو بی ساز و لشکر برآید با همه گیتی به‌پیکـار

پنجم (۱) مکر و حیله و فریب[1] را خوانند . اثیرالدین اخسیکتی فرماید:

نرگس جادوش به نیرنگ و ساز
خواب سحر بـــر حدقهٔ من ببست

ششم(۲) بمعنی مثل و مانند آمده .

هفتم(۳) نفع باشد[2] .

سازگری نام پرده‌ایست مرکب ازمقام عراق و سپاهان امیرخسرو فرماید :

زمزمهٔ سازگـــری در عراق
کرده بآهنگ عـــراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده
نغمهٔ او تـــا بسپـــاهان شده

سازمند چیزی آراسته و بانظام را گویند[3] . شیخ نظامی فرماید :

سازمند از تو گشته کار همه
ای همـــه و آفریده‌گار همه

سازو با زای مضموم و واو معروف، ریسمانی‌است در غایت استحکام که از لیف خرما بتابند[4] ، و در کشتی آنرا بکار برند ، و مجرمانرا (۹۵ پ) اکثر

---

(۱) نسخهٔ اساس : چهارم .
(۲) نسخهٔ اساس : پنجم .
(۳) : نسخهٔ اساس : ششم .

۱ـ « ... و آنگه که سازها ساختند کافران ترا ... تا ترا ببندند و استوار کنند ... » کشف‌الاسرار ۲۷/٤ . فردوسی گوید (شاهنامه ۲۹۶۹/۹) :

نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام — همـــه چـــاره و تنبـــل و ساز دام

نظامی گوید (لغت‌نامه) :

چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز — که ما در نیابیم از آن پرده راز

۲ـ قطران گوید (دیوان ۱۸۱) :

ای همه روی زمین یافته از روی تو نور — وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۶۲):

شهی که ممکن نبود که در ممالك او — کسی تواند گفتن حکایتی بی‌ساز

۳ـ « و یکی ابله و یکی سعید و یکی شقی یکـــی سازمنـــد و یکـــی ناساز » تحقیق درتفسیر ابوالفتوح ۱۰۹/۱ .

٤ـ « یك روز رسول خفته بود برچیزی‌ازسازوبافته . . . و آن درشتی سازودرپهلوی او اثر کرده ... و تو اینچنین برســـازو خفتـــه وپهلوهـــاء تو از آن رنجور شده » تفسیـــر ابوالفتوح نقل از لغت‌نامه .

بدان بحلق کشند ، و نیز مادرشوهر را گویند ، و آن به‌کمبار موسوم و معروفست .

سازوباز ریسمان باز را گویند . مولانا وحشی گفته :

السلام ای سیاه سازوباز
باجازت‌که هجوکردم باز

سازوار بمعنی سازگاراست[۱] .

ساس دو معنی دارد . اول لطیف و پاکیزه بود . دوم نام کرمکیست از مقوله کیك و شپش ، فاما از آنها بزرگ‌تر باشد ، و خون مردم بخورد، و چون آنرا بگیرند دست را بدبوی سازد ، و بهندوی آنرا کتمل خوانند، و بزبان هندی مادرزن را گویند .

ساسان دو معنی دارد . اول نام پسر بهمن‌بن اسفندیار بوده[۲] ، آورده‌اندکه چون بهمن ملك‌را بهما، میداد، ساسان از خوف خواهر خود ، باجمعی از درویشان سر در جهان گرفت ، واورا پسری بود هم ساسان نام ، بابك والیِ فارس دختر خویش را بوی داد[۳] ،

۱ــ « اندرآنجا باشند کایشانرا موافق وسازوار باشد اندر بهشت جاودانه ... » تفسیر کمبریج ۳۲۵/۲ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۸۵) :

با ملك او وزارت او سازوار شد   کاقبال با وزارت او سازوار باد

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۲٦/٥) :

نیست‌قدرت هرکسی‌را سازوار   عجز بهتر مایه پرهیزگار

۲ــ « چنین روایت‌است که بهمن را پسری بود نام وی ساسان چون بهمن پادشاهی دختر را داد [وی] ننگ آمدش ازین کار وبدور جای برفت ... و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۳۲ .

۳ــ در کارنامهٔ‌اردشیر بابکان آمده کـه ساسان پدر اردشیر و داماد بابك از نژاد بهمن بود . فردوسی در شاهنامه ساسان را چهارمین‌پسر ساسان‌بن دارای کیانی معرفی میکند که همه ساسان نام داشتند :

برین هم نشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر
(شاهنامه ۱۹۲۳/۷)

کریستن‌سن مینویسد : ساسان مردی ازدودمان نجبا بود و در معبد آناهیتا در شهر

←

پس فرزندان ساسان‌بن ساسان که نبایر بابك بودند ، ملك را فرو گرفتند ، و ایشانرا ساسانیان خواندند . دوم گدارا خوانند[1] . از اجمال حسینی نظم نموده شد .

ساستا با سین موقوف، نام دیویست از توابع اهرمن . فرالاوی گفته :

در بدی‌و کدی تو ای‌منحوس ساستـــاسا و ساسی آسایـــی

ساسر با سین مفتوح ، بمعنی سارج است که مرقوم شد[2] . و با سین مضموم نی باشد که از آن قلم سازند .

ساسی گدا را گویند . حکیم سنایی فرماید [3] :

چه‌خیزد زاول‌ملکی که‌درپیش(۱)دم‌آخر
بود ساسی‌و بی‌سامان چه‌ساسانی چه‌سامانی

(۱) نسخهٔ اساس : پیشش ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان سنائی ٦۸۰ اصلاح شد .

→

استخر سمت ریاست داشت او با زنی از خانواده بازرنگی که نامش ظاهراً دینگ بود وصلت کرد پس از او پسرش بابك جانشین او شد ویکی، از پسرهای خودرا بنـام اردشیر در دارابگرد بمقام عالی نظامی رسانید و بابعضی‌ملوك پارس ستیز کرد سرانجام گوچهرشاه را کشته و خود بر اریکه سلطنت نشست سپس‌با اردوان پنجم پادشاه اشکانی جنگ کرد و در یکی از جنگها اردوان کشته شد و در سال۲۲٦ میلادی اردشیر رسماً تاجگذاری وعنوان شاهنشاه ایران را اختیار کرد . نك: کارنامه‌اردشیربابکان ونیزایران درزمان‌ساسانیان۱۰٦.

۱ــ مطرزی در شرح مقامات حریری آورده :

« ساسان نیای ساسانیان را ساسان‌کُرد و ساسان چوپانی میگفتند و سپس هرکس‌را که گدائی میکرد یا بکار کسی می‌پرداخت و نادان و برهنه بود و شعبده‌گران و سگداران و میمون داران و مانند ایشان را هم باو نسبت‌کردند . اگرهم از فرزندان او نبودند . »

نقل از حاشیه برهان قاطع زیر واژه ساسان . ۲ــ نك : سارج .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ٦٦۹) :

همه ساسی نهاد و مفلس طبع بـاز در سر فضول ساسانـی

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٦۳) :

هرکه را جفت حور عین باشد چون زساسی سرای زن خواهد
آب روی شمـر بـود چندانك بحر از او لؤلؤ عـدن خواهد

هم‌او گوید :

خاك‌پاشان دیگر اند و بادپیمایان دگر

کی‌توان مرساسیانرا زاهل‌سامان‌داشتن

ساغ نام جانوریست مانندسار. مولوی معنوی فرماید :

ازتو شد شاهین و باز و ساغما و سارما

وزتوآمد فخر و نام و ننگ‌ما و عار ما

ساغر دو معنی دارد . اول پیاله شراب باشد[۱] . شیخ نظامی فرماید :

جهان وام خویش ازتو یکسر برد

بجرعه فرستد بساغـــر برد

[استاد در صفت اسب گفته :

بگرد ساغـــر باریك‌لب زهشیـــاری

چنان رودکه بجنبد نبید درساغر] (۱)

دوم نام قصبه‌ای باشد از ملك دکن .

بدیعی سمرقندی گفته :

شکرخداکه نیست چوارباب حرص‌وآز

(۹٦ ر) گاهی هوای‌بیدرو گه‌فکرساغرم

ساکیز نمد باشد و آنرا سیاکیز نیز گویند .

سالار سردار ومهتر بود[۲]. شیخ‌سعدی در صفت معراج نظم نموده :

بدو گفت سالار بیت‌الحرام

که ای‌حامل‌وحی برتر خرام

سالارخوان چاشنی‌گیر باشد و آنرا خوان‌سالار نیزگویند[۳] وبترکی بکاول

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۱۹) :

هر صبح را زبهر صبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند

مسعود سعد گوید (۱۷۹) :

بر آخر گل زاوّل شوال — پر باده مشکبوی کن ساغر

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۸) :

وین خردمند سخندان زان سپس — مهتر و سالار هـردو لشکراست

« نیك آنست که فضل بر عدل سالارست و عـدل در دست فضل گـرفتـارست » . کشف‌الاسرار ۷۳/۱ .

« ... بایکدیگر در حیلت ایستادند تا این‌دوسالارراچگونه فروبرند... » تاریخ بیهقی۲۲۱

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱۸۹/۷):

بیاراست سالار خوان از بره — هم از خوردنیها که بد یکسره

←

خوانند .

سال‌افزون نام ماه دوازدهم‌است از سال ملکی[1] .

سال‌بر درختی را گویند ، که یکسال بارآرد ، و یکسال نه .

سال‌مه تاریخ‌را‌گویند ، وآنرا روزمه نیز نامند . مسعود سعد سلمان گفته :

شدش فراموش آن سال‌مه‌که آن خودبین(۱)
فـرو گـرفت به نیرنگ تنبل و دستـان

و بمعنی علی‌الدوام نیز آمده

سالوس فریبنده را گویند[2] . حکیم سنایی فرماید :

تو چه مرد کناری و بوسی
مـرد زرقی و یار سالوسی

ساله لشکری را گویند که در پس قلب بدارند . و بزبان هندی برادرزن را نامند .

سام پنج معنی دارد . اول نام پسر حضرت‌نوح‌است[3] علی‌نبینا وعلیه‌السلام دوم نام پدر زال[4] باشد . که جد رستم

(۱) در دیوان مسعود سعد ۳۷۱ مصراع‌چنین‌است : شدش فرامش از بویه لباح ودمن

→ خاقانی گوید (دیوان ٤۰۱) :

جد تو پیر شاه فریبرز رفته هم — سالار شام پیش تو سالار خوان شده

۱ــ درسی‌فصل خواجه‌نصیر ٥ نام ماه دو ازدهم سال ملکی «روزافزون» آمده‌است .

۲ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٥/۲۳۰) :

شارب خمرست و سالوس و خبیث — مـر مـریدان را کجـا باشد مغیث

عطار گوید (منطق‌الطیر ۷۲) :

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشـه سالوس بشکستـم بسنگ

۳ــ ارشد اولاد نوح برادر حام و یافث.نك : دایرة‌المعارف فارسی ۱/۱۲٤٥ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲٦٥) :

زین در چو درآیی بدان برون شو — در سِـرّ چنـین گفت نوح با سام

خاقانی گوید (دیوان ۱٤٦) :

ملك تو کشتی‌است و چرخ نوح کهنسال — کش ز شب و روز سام و حـام برآمد

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲/٤٤۲) :

تو پور گو پیلتن رستمی — زدستان سامی و از نیرمی

خاقانی گوید (دیوان ۱٤٥) :

تارك گشتاسب یـافت افسر لهراسب — زال همایون به‌تخت سام بـرآمد

است . حکیم فردوسی فرماید :

چو دستان سام اندرآمد به‌تنگ
پیاده شدندش همه بیدرنگ

سیوم مرضی بود ، بعضی بمعنی ورم مرقوم ساخته‌اند ، در شرح اسباب علامات آورده : السرسام قال‌الطبری هذاالاسم فارسی و تفسیره مرض‌الرأس فان سر هوالرأس والسام عندهم المرض و قال الشیخ تفسیره ورم فی‌الرأس فان‌السام هوالورم ولعل ذلك‌فی‌الفارسی‌القدیم وقدهجر استعماله وکذلك‌البرسام فان‌البر هوالصدر و تسمیه به لنفس ذاته و حقیقته وهو ورم حار ، چهارم آتش را نامند ، و از اینست که جانوری را که در میان آتش‌متکون شود سام اندر نامند، یعنی آتش اندر ، و در درج همزه را انداخته سامندر(۱) گفتند . چنانچه مولوی معنوی فرماید :

آخر بنگر در من گفتا که نمیترسی
ازآتش‌رخسارم‌آنگاه توسامندر(۲)

و آنرا تخفیف کرده سمندر گفتند ، و اکنون بسمندر اشتهار دارد[۱] . پنجم نام کوهیست در ماوراءالنهر. وبتازی زر وهلاك را گویند ودرصراح بمعنی رگهای (۹۶ پ) زر [که درکان بهمرسد](۳) مرقوم‌است . و بزبان هندی نام کتابیست .

ساماخچه و **ساماکچه** در لغت اول با خاء موقوف و در ثانی باکاف ، و در هردولغت باجیم عجمی‌مفتوح واخفای ها ، سینه‌بند زنانست .

سامان هفت معنی دارد . اول نظام و اندازهٔ کار باشد[۲] . دوم بمعنی میسر

(۱) نسخهٔ اساس : سمندر ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .
(۲) در دیوان کبیر ۲۷۷/۲ مصراع چنین‌است : ازآتش رخسارم وانگه تو نه‌سامندر
(۳) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . نسخهٔ اساس: زروکانه مرقومست .

۱ــ نك : دایرةالمعارف فارسی ۱۳۳۷/۱ و فرهنگ فارسی ۱۹۲۱/۲ وسمندر .
۲ــ « و این هریکی را سامانیست که اگر تو رسم و سامان این ندانی اگر چه استاد کسی باشی درآن باب چون اسیری باشی . » قابوسنامه ۱۵۸ .

کسائی گوید (لغت فرس ۳۸۱) :

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بانهادوسامان‌بود

←

آمده۱ این دومعنی‌را حکیم سوزنی بنظم آورده :

هرچه کردم تابه‌بینم روی‌او سامان‌نشد
کارچون‌من‌عاشقی‌هرگزکجاسامان‌گرفت

ازمصراع ثانی معنی اول و از مصراع اول معنی ثانی مراداست . سیوم قرار و آرام را گویند۲ . کسایی گفته :

کسی که سامهٔ(۱) جبار آسمان شکند
چگونه باشد در روز محشرش سامان

چهارم شهر و قصبه را نامند . شیخ نظامی۳ در رفتن شیرین از ارمن بسوی مداین و تغییر لباس کردن منظوم ساخته :

قبا دربسته بر شکل غلامان
همی‌شد ده بده سامان بسامان

حکیم فردوسی فرماید :

دو سالار از هردوسامان بتنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ

پنجم عفت و عصمت بود۴. امیرخسرو راست :

کرد تب از پاکی دامان خویش
دامن خود پرده سامان خویش

ششم قوت و قدرت را خوانند۵ . رضی الدین نیشابوری فرموده :

---

(۱) نسخهٔ اساس : سایه ،بقیاس نسخهٔ د،س و احوال و اشعار رودکی ۱۲۰٦/۳ اصلاح شد .

→

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸۲) :

زنی کار دانست و سامان شناس
نداند کسی سیم اورا قیاس

۱ــ « فرمان رسیدکه ای‌مقربان‌حضرت‌آرام گیرید که رفتن شما بزمین سامان نیست که شرق و غرب و بر و بحر شمارا برندارد.... » کشف‌الاسرار ۲۵۵/۹ .

۲ــ نظامی گوید (خسروشیرین ٦۵) :

بَرِ شاپور شد بی‌صبر و سامان
بقامت چون سهی سروی خرامان

۳ــ هم‌او گوید (اقبالنامه ۷٦) :

زسامان بسامان همه کوی و شهر
دویدم مگر یابم از توشه بهر

٤ــ سنائی گوید (دیوان ٤٤٦) :

بی‌خرَد لیستکی و بدخصلت
بی‌ادب مردکی و بی سامان

۵ــ « دوش از رحمت باد و ابر و مشغلهٔ برق و رعد بصر را امکان نظر و بصیرت را
←

مرا هرزمان درد بر درد وآنگه
نه روی فغـانی نه سامان آهی
هفتم نشان‌گاه مرزاست .

سامندر نام جانوریست ، گویند کـه میان آتش متکون(۱) شود ، وبعضی برآنند که برهیئت موش باشد ، و از پوستش کلاه سازند ، و چون چرکن شود در آتش اندازند تا چـرك آن بسوزد ، و پاکیزه گردد و گروهی آورده‌اند که بصورت مرغی بود وآنرا سمنـدر خوانند[۱] . مولـوی معنوی فرماید :

آخر بنگر برمن گفتا که نمی‌ترسی
ازآتش‌رخسارم آنگاه توسامندر(۲)

سامه با میم مفتوح و اخفای ها چهار معنی دارد . اول عهد و سوگند باشد[۲]. شاعر گفته :

برکی خورد از حیات وقتی (۹۷ ر)
بشکست کسی چو سامه حق

دوم دام بود . امیرخسرو راست :

زخونریز تو اندر سامه زلف تو افتادم
رقیبت گربخواهد کشت‌باری‌اندرآن‌سامه

سیوم بمعنی خاصه آمده . حکیم سنایی نظم نموده :

حفظ ایزد سال و مه در سامه کام تو باد
عقدگردون‌روزوشب برکوکب‌نام‌توباد

---

(۱) نسخهٔ اساس : مسکون ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد .

(۲) در دیوان کبیر ۲۷۷/۲ مصراع چنین‌است : ازآتش رخسارم وانگه تو نه‌سامندر

→

سامان فکرت نبود » . سندبادنامه نقل از لغت‌نامه .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۳۱/۵) :

وانکه او دانست او فرمان رواست — با خدا سامان پیچیدن کجـاست

۱ــ هم‌او گوید (کلیات شمس تبریزی ۱۴۶/۲) :

نه عشق آتش و جان منست سامندر — نه عشق کوره و نقد منست زر تمام

و نیز نك : سام

۲ــ کسائی گوید (احوال و اشعار رودکی۱۲۰۶/۳) :

کسی که سامهٔ جبار آسمان شکند — چگونه باشد در روز محشرش سامان

ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۸) :

قول تو خط گشت مر خرد را — سامه کن و بیرون مشو ز سامه

چهارم پنــاه باشد[1] . خواجه عصمت بخاری‌راست :

روزی ببارگاه سلیمــان روزگار
رفتم که سامه‌ای به‌ازآن‌آستان نبود

سامیز بامیم مکسور و یای معروف و زای منقوطه ، سنگی‌را گویند کــه بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند .

سان هشت معنی دارد . اول رسم و عادت بود[2] . دوم سوهانرا نامند[3] . حکیم انوری این دو معنی را بنظم آورده :

از سیرت و سان رشك ملوك و ملك‌آمد
حاصل نتوان‌کرد چنین سیرت وسانرا
درگاز(۱) بامید قبول تو کند خوش
آهن الم پتك و خراشیــدن سانــرا

---

(۱) نسخهٔ اساس : در کار ، بقیاس دیوان ۱۱/۱ اصلاح شد .

۱ـ « و ضعفای امت و ملت را در سایهٔ عدل و سامهٔ رافت او آرام داده ... »
« ما در سایهٔ دولت و سامهٔ حشمت این‌ملك روزگار خرم گذرانیده‌ایم » کلیله ودمنه ۷ و ۱۰۸ « گرشاسب دانایان جهان را گرد کرده بود که من شهری بنا خواهم کرد ... تا مردمان عالم را سامه باشد » « و نامهٔ نبشت سوی احمدبن اسماعیل که تا بسامهٔ اوی اندر خراسان بباشد . » تاریخ سیستان ۲ و ۲۹۶ .
« حرام‌است بریشان که ایشان را فریادرسند یاسامه‌گیرند... » تفسیرکمبریج ۲۷۵/۱

۲ـ « داب نامی‌است عادت را ، مراد بآن‌سان و صفت‌است یعنی همچون سان و صفت آل فرعون ... » کشف‌الاسرار ۲۷/۲ .

سنائی گوید (دیوان ۳۱) :

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید — آراسته دارید مراین سیرت و سان را

سوزنی گوید (دیوان ۱۷٤) :

سیرت و سان پدر کن با رعیت روز و شب — خود ندانی شهریارا سیرت و سان دگر

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۲) :

نماند جهـان بریکی سان شکیب — فرازیست پیش از پس هر نشیب

۳ـ عنصری گوید (دیوان ۱٥٦) :

بخون مخالف ملك داده آبش — بعزم مخالف قضا کرده سانش

سیوم شبه و مانند است۱ . حکیم خاقانی فرماید :

آن نازنینی که عیسی دلها زبان اوست
عودالصلیب من خط زنار سان اوست

چهارم سلاح باشد ، اعم از آنك در روز جنگ مردمان بپوشند ، یا به اسب وفیل بپوشانند. استادالرئیس ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری راست :

صف پیلانش اندر سان (۱) زرین
چو برکوهی شکفتــه زعفران زار

پنجم پـــاره‌ای را گویند از چیزی ، چنانکه [اگر] (۲) کسی گوید این گوشت را سان‌سان کنید ، مراد آن باشد که پاره پاره سازید . حکیم آذری گفته :

کـــرد تدبیر بس شه کشور
کـــرد پیدا مواشی لاغـــر
کُشت مجموع‌راچواویکسان
کرد آنگاه جمله را سان‌سان

ششم سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر تیز کنند۲ وآنرا فسان وافسان نیز گویند . مختاری در صفت شمشیر نظم نموده :

بشبه آسمانست آن بصورت بحرپرگوهر
ولیك ازلمعه‌خورشید نتوان‌دیدآسانش
بساکزرنج‌اودشمن(۹۷پ) همی‌نالیدجان‌درتن

---

(۱) دیوان عنصری ۳۱ : ساز .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» و معنی جمله افروده شد .

۱ــ « و این مثل و سانها می‌زنیم مردمانرا ... و در نیابد آنرا مگر دانایان . » کشف‌الاسرار ۳۸۳/۷ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۱٦) :

به پیشش بندگان را بندگانند — بگوید مدح او دانا ازین سان

عمعق بخاری گوید (دیوان ۲۰۰) :

بیگانه از ستاره و لیکن ستاره بار — بی‌بهــره از عقیق ولیکن عقیق سان

۲ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۳٥٤) :

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد — مریخ نوك نیـــزهٔ تو سان زند همی

مختاری گوید (دیوان ٤۱۱) :

ریگ آب نیارد گذاشت بر سر — تا ریگ زد آن آبرنگ را سان

←

درآن‌ساعت که‌آهنگر همی‌مالیدبرسانش
سارنج‌است که مرقوم شد[۲] .

هفتم بمعنی سامان آمده . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

نه از لشکرکش و لشکر نشانی
نه کارم را سری پیدا نه سانی

هشتم نام قصبه‌ایست[۱] ، از توابع بلخ نزدیك بچاریك ، که آن نیز قصبه‌ای باشد .

سانج با نون مفتوح بنون زده بمعنی

ساو چهار معنی دارد . اول زر امانی بود که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف بگیرد[۳] . حکیم سنایی فرماید :

بهرام شه مسعود آن شاه کـه اورا
شاهان جهـان باژده و ساو گزارند

دوم زر خالص بود که شکسته و ریزه ریزه باشد[۴] ، [وآنرا بتازی قراضه گویند](۱) . حکیم نزاری قهستانی

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « سان شهریست و مراورا ناحیتیست آبادان و از وی گوسپند بسیار خیزد » . حدودالعالم ۹۸ .

« و سان شهرکی بود و شاهیان آنجا مقام دارند ، بزرگتر از مرورود باشد . آبهای روان و باغ و بوستان دارد ، و سان کشاورزی بسیار دارد و اندك مایه باغ و بوستان دارند و از ناحیت گوزکانان سختیان گوزکانی خیزدو به همه خراسان از آنجا برند . » مسالك و ممالك ۲۱٤ .

۲ـ نك: سارنج .

۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۹) :

به بیچارگی ساو و باژ گران
بپذرفت با هـدیهٔ بیکـران

فردوسی گوید (لغت فرس ٤۱۱) :

مرا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست

نظامی گوید (اقبالنامه ٦٤) :

چنان گشت مستغنی از ساو و باج
که برداشت از کشور خود خراج

« و بهرشهری باژ و ساو بنهاد و بفرمود آن مالها هرسال حمل کنند و بخزینه‌گشتاسب بسپارند » . تاریخ بلعمی ٦٦۷

٤ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۳۰) :

←

نظم نموده :

صیقل کنی(۱) این رواق ازرق
ریــزد زر ساو بر کــرانه
وین صحن زمردین شود راست
از ریــزه ساو چــون دهــانه

حکیم سوزنی گفته :

بعزیزیست مــرا عهد توهم قیمت زر
زرچه‌چون ساوشکسته‌چه‌چودیناردرست

سیوم بوته‌ای‌باشد خاردار ، سفیدرنگ که بلندی آن قریب به یك گز شود ، و آنرا بجای هیمه بسوزند ، و نیز در میان کرمهای پیله بگذارند تا پیله بدان بتند . چهارم سودن را گویند .

ساوه سه معنی دارد. اول‌نام‌شهریست۱ مشهور از ملك عراق . سیف اسفرنگی راست :

خاك ساوه بنسبت گهــرش
برده صــدبار آب ماء معین

دوم زر خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه باشد ، و آنرا ساو نیز خوانند ، چنانچه سبق ذکــر یافت .

حکیم ازرقی فرماید :

گل‌ولاله‌است پنداری ززرّ ساوه(۲) وزخالص
دهان لاله از سیماب و روی گل زسیسنبر

من تاج‌المآثر۲ :

نرگس خوشبوی دارد زر ساوه دردهن

(۱) نسخهٔ د،س : کن .

(۲) دیوان ازرقی ۹ : ساده .

←

با عز مشك ویژه و با قدر گوهری   با جاه زر ساوی و با نفع آهنی

فرخی گوید (دیوان ۳) :

باد را کیمیای سوده که داد   که از او زر ساو گشت گیا

« آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار ساو نبودی » تاریخ سیستان ۱۷

۱ــ « ساوه از شهرهای قدیمی ایران‌است و دارای آثار تاریخی میباشد . نك : دایرةالمعارف فارسی ۱۲٥٤/۱ و فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۰۹/۱ .

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۱٦) :

شهنشه بار بربست از خــراسان   سراپــرده بزد بر راه گــرگــان
وزآنجا سوی کوهستان سفر کرد   چو آمد بر ری و ساوه گذر کرد

۲ــ تاج‌المآثر کتابی تاریخی به‌فارسی از تاج‌الدین حسن نظامی نیشابوری دهلــوی مشتمل بر تاریخ سلاطین دهلی از ٥۸۷ تا ٦۱٤هجری ظاهراً نخستین کتابی‌است که در تاریخ دهلی نوشته شده . . . نك: دایرةالمعارف فارسی ٥۹۰/۱ .

لاله خودروی‌دارد مشك سوده درکنار

سیوم نام یکی از پهلوانان تورانست، که خویش کاموس‌است ، و در جنگ رستم کشته گشته . حکیم فـــردوسی نظم نموده[1] :

یکی‌خویش‌کاموس (۹۸ر) بد ساوه‌نام
سرافـــراز و هرجای گستـــرده کـــام

ساویز نیکخـــوی و خوش‌خلق بود . حکیم علی فرقدی نظم نموده :

دلربا شوخ خوشتر و خونریز
نزد عاشق ز مشفق و ساویز

ساویس با واو مکسور و یای معروف، سه معنی دارد . اول چیزی را گویند گرانمایه . دوم جامه پنبه‌آکنده بود ، که آنرا در روز جنگ پوشند . سیوم سبدی بود، که پنبه‌ای‌راکه برای رشتن مهیا ساخته باشند، درمیان آن بنهند .

ساوین با واو مکسور و یای معروف بمعنی‌سیوم ساویس‌است‌که مرقوم‌شد[2].

ساهویه نام مُعبّری بوده که در علم تعبیر شبیـــه و نظیر نداشت . حکیم سوزنی گفته :

بخت‌است بخواب دیدن خـــر
ساهویه چنین نهـــاده تعبیر

سایوس با یای تحتانی مضموم و واو معروف ، اسبغول[3] باشد .

سایه‌بان چیزی باشد مانند چتری‌که برسر پادشاهان دارند ، تا مانع‌آفتاب شود ، و آنرا آفتابگیر نیز خوانند[4] و بهندوی سوریاپان گویند . حکیم

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۹۹۶/٤) :

چو گفتار ساوه برستم رسید — بزد دست و گرز گران برکشید
بیفکند و رخش از بـَر ِ او براند — بگیتی ز ساوه نشانی نماند

۲ـ نك: ساویس .

۳ـ نك: دایرةالمعارف فارسی ۱۳۷/۱ وتحفهٔ حکیم مؤمن ٤٧ .

٤ـ خواجو گوید (همای و همایون ۱۹۷) :

چو ابر ار زنی سایه‌بان بر سماك — چو قطره بود بازگشتت به خاك

خاقانی گوید (دیوان ۱۸۱) :

ای ملك راستین بر سر تو سایه‌بان — وی فلك المستقیم از در تو مستعار

سعدی گوید (کلیات ٤٧٤) :

بچند روز دگر کآفتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ بان

←

آذری نظم نموده :

چو سایه‌بان شه نیم‌روز سر بر زد

زتخت‌گاه افق خورد شاه‌شام بهنو(۱)

سایه‌برک با با و رای مفتوح بکاف زده ، گیاهی‌است که چون شتر ازآن بخورد بخواب رود .

سایه‌پوش شامیانه باشد .

سایه‌خوش درخت نارون را گویند۱.

---

(۱) چنین‌است نسخهٔ س، نسخهٔ د،ی نبـو .

→

مسعود سعد گوید (دیوان ۹۵) :

اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد   چو سایبان من از پرده سحاب کنند

۱ــ نك: درختان و درختچه‌های ایران ۳۸۱ .

فصل ش

شابران با بای مضموم ، نـام دربند شروان باشد[۱] . حکیم خاقانی فرماید :

تا به‌بس دیر از کمـال عدل شاه
مصر و ری در شابران بینی بهـم

هم او گوید :

شمشیرش از آسمان مدد یافت
فتـح دربنـد شابـران را

شابرن و **شابورگان** و **شابورن** در هرسه لغت با بای مضموم و رای مفتوح ، و دردولغت اخیر باواو مجهول ، اسامی فولاد معدنی‌است[۲]. ازاختیارات بدیعی نقل نموده شد .

شابورد با بای موقوف و واو مفتوح برازده ، هاله را گویند ، و آنراخرمن ماه نیز خوانند[۳] .

شابهار با بای مفتوح، نام‌بتکده‌ای‌بود[٤] (۹۸پ) در نواحی کابل ، که در اطـراف آن دشتی بس بزرگ واقع است[٥] . مسعود سعد سلمان فرماید :

همه شادی شابهـار کـزو

۱ـ « دربند بر دریاست و بردوکرانه دوسد بنا کرده‌اند برآبی که در شهر میآید ... و برکنار این دریا شهری‌است کی آنرا شابران‌گویند کوچك ، جائی پرنعمت و روستای بسیار دارد ... » مسالك و ممالك ۱۵۷ و نیز نك: جغرافیای تاریخی ۱۹۳ .

۲ـ نك: تحفهٔ‌حکیم‌مومن ۱٦۲ شابورقان.

۳ـ نك: شابورد .

٤ـ «پس هرون‌الرشید خراسان مر جعفربن محمدبن‌الاشعث‌را داد ، او... پسرخویش عباس‌را بکابل فرستاد و شابهـار را بگشاد وهرچه خواسته‌بود اندر شابهار همه غنیمـت کرد.» زین‌الاخبار ۱۲۹ و نیز نك: افغانستان‌بعدازاسلام ۱/۱۷ و ۱/۳۳۸ ببعـد .

٥ـ «وبسیار مردم بجانب خشك‌رود و دشت شابهار رفتند و امیر نزدیك نمازپیشین بکوشك معمور رسید و بسعـادت و همایونی‌فرودآمد...» تاریخ بیهقی ۲٥٥ .

مسعودسعد گوید (دیوان ۲۸) :

خدای خط تو صدساله ملك داد آنروز   که جوش کرد همه شابهار از آتش‌وآب

شد شکفته بهار دولت و فر
استاد فرخی نظم نموده :
هرچه‌درهندوستان پیل‌مصاف‌آرای‌بود
پیش‌درکردی‌وآوردی بدشت‌شابهار(۱)

شاخ دوازده معنی دارد . اول شاخ درخت را نامند . دوم شاخ حیوانات باشد . این دو معنی از غایت اشتهار محتاج بمستشهد نیست . سیوم پاره را گویند۱ ، و شاخ‌شاخ بمعنی پاره‌پاره بود . منصور شیرازی‌راست :

زده بسنبل پرتاب شانه وز غم آن
چوشانه سینه‌صاحبدلان‌شده صدشاخ

مولوی معنوی نظم نموده :

این زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنکی دلمرا شاخ‌شاخ

چهارم ظرفی‌را خوانند که بدان شراب بنوشند . و از مردم ثقه شنیده شد ، که در ولایت گرجستان شراب و بوزه بشاخ‌گاو وبزکوهی میانه‌تهی‌میخورند ظن غالب آنست که بهمین علاقه ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گویند شمس طبسی‌راست :

درکش آن شاخ پر از باده کز آتشگه آن (۲)
مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد

هم‌او گوید :

شاخ گران زن مزن بیش دم اینجهان
خون قدح‌خورمخورپیش‌غم‌آن‌سری(۳)

پنجم چوبی بود دراز که بام خانه را بدان بپوشند ، و آنرا شاه‌تیر و فرسب نیز خوانند . منصور شیرازی گفته :

زبحر فضل بدست‌آر دُرّ نظم و بریز
بپـای شاه فلك آستـان زرین شاخ

ششم پیشانی باشد . حکیـم فردوسی فرماید :

چه مردی بدو گفت با من بگوی
که هم‌شاخ شاخی و هم شاه‌روی(٤)

(۱) دردیوان فرخی ۸۷ مصراع چنین است: پیش‌کردی و درآوردی بدشت شابهار .
(۲) در دیوان شمس طبسی ۱۱۳ مصراع‌چنین‌است: درکش‌آن‌شاخ‌پرازباده ازان‌کز‌لطفش
(۳) تمام نسخه‌ها : سرای ، بقیاس دیوان شمس طبسی ۷۳ اصلاح شد .
(٤) در شاهنامه ۱٤٥٤/٦ مصراع چنین‌است : که هم شاه‌خویی و هم شاه‌روی

۱ـ مسعود سعد سلمان گوید (دیوان ٦۲۳) :
چوشانه شد جگرم شاخ‌شاخ زانده آن   کـه موی دیـدم شاخ سپید در شانه

هفتم دست را نامند ، از انگشتان تا کتف . هم حکیم فردوسی‌راست[۱]:

بدین شاخ واین یال واین دست برد
زتخم کـه بد نام بـردار گـرد

هم او گوید :

بدین‌چهره‌چون‌ماه واین‌قدوبرز (۹۹ر)
بدین یال و این شاخ و این زوروگرز

هشتم جوی[۲] کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا سازند، یا جدا شود . این نیز حکیم فردوسی گفته :

یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
مران چشمه‌را هرسوی راه وشاخ

نهم تریز جامه باشد . مولوی معنوی نظم نموده :

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ
که زخنده‌اش یافت میدان فراخ

دهم خوشبویی باشد[۳] که از حیوانی شبیه بگربه حاصل شود ، و آنرا بتازی زبـاد خوانند . [چون](۱) زبـاد [را](۱) در شاخ گاو پر کرده از جانب زیر باد می‌آورند ، آنرا باین سبب شاخ میگویند . استاد رودکی راست :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» و معنی جمله افزوده شد .

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۹۵۳/٥) :

برین شاخ و این یال و بازو و کفت
هنـرمنـد بـاشی نبـاشد شگفت

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۷) :

بدش قندهاری بتی قندلب
که ماه ازرخش‌تیره‌گشتی‌بشب

یکـی سرو سیمین پرورده‌ناز
برش‌مشك شاخش‌بریشم نواز

۲ــ « چاهی بکندند چون بآب رسیدند آن خوشی آمد بقدرت خدا چنانکه برسر چاه میجوشید و بهفت شاخ روان شد » . قصص‌الانبیاء نقل از لغت‌نامه .

مولوی معنوی گوید : (دیوان کبیر ۱ ، ب ۷۲۳ و ۷۲٤) :

ازآن‌دریا هزاران‌شاخ‌شد هرسوی وجویی‌شد
ببـاغ جـان هرخلقی کند آن جو کفایتهـا

دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی
باول بنگـر و آخر که جمع آیند غایتهـا

۳ــ مختاری گوید (دیوان ۳۷٦) :

سرو ترا زشاخ کمند و زره
ماه ترا ز غالیه تیـر و کمان

زاشك ابرنیسانی بدیبا شاخ شد معلم
زبوی بادآزاری بعنبر شاخ‌شد معجون
یازدهم استخوان پهلو را گویند .
دوازدهم پا باشد از انگشتان تا بیخِ
ران و آنرا لنگ نیز خوانند[۱] .

شاخابه جوی ونهری باشدکه ازرود بزرگ ودریا جدا شود ، وآنرا بتازی خلیج خوانند .

شاخسار با خای موقوف ، دو معنی دارد . اول جای انبوهی درختانِ بسیار شاخ‌را گویند[۲]. دوم آهنی باشد که آنرا پهن ساخته درو سوراخهای کوچك و بزرگ کرده باشند ، و سیم کشان سیم را از آن میان بکشند ، و آنرا شفشاهنج وشفشاهنگ نیزخوانند.

شاخ‌شانه نام قسمی ازگدایان[۳] است ، و شرح‌آن درذیل لغت کنگر انشاءالله تعالی مرقوم خواهد شد .

شاخل با خای مفتوح ، نام غله‌ایست که آنرا بهندی ارهر خوانند . حکیم خاقانی فرماید :

میخوری‌تو گرچه الوان‌نعمت اندرخوان‌خلق
نام شاخل بهتر آید گر بود درخوان خویش

[**شاخی** بمعنی سکوراست، که‌انشاءالله شرح آن ذیل لغت سکور مرقوم خواهد شد[٤].] (۱)

شاد سه معنی دارد . اول معروفست[٥]. دوم بمعنی بسیار و پر آمده ، مانند شاداب که بسیارآب و پرآب را گویند. سیوم شراب را نامند ، و شراب‌خوار

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۹۱٤) :
توبه چون بیخ فرو برد بدل   شاخ هرشنگ نگیرم پس‌ازاین
۲ــ قطران گوید (دیوان ۱٦۰) :
ابر گسترده‌است قاقم بردرخت اینك به‌بین   زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
۳ــ نك: کنگر . نظامی گوید (هفت‌پیکر ۲٤۳) :
آتش از حلقشان زبانه زنان   بیت‌گویان و شاخشانه زنان
٤ــ نك : سکور .
٥ــ رودکی گوید (محیط زندگی رودکی٤۹٥) :
شاد زی با سیاه‌چشمان شاد   که جهان نیست جزفسانه و باد

را شادخوار[۱] خوانند .

شاداب بمعنی سیرآب و پرآب بود[۲].
حکیم ازرقی فرماید :

عید شاداب درختیست که تا سال دگر
از گل‌ومیوهٔ‌او (۹۹پ) بوی‌همی‌یابی‌وبر

زلالی‌راست :

اگـر کردی زکلك سحر تحریر
بجوی شعله نقش آب تصویر
زبس بودیش نقش کلك شاداب
شدی مستسقی از نظـاره سیراب

[**شادان** و **شادان‌خوار** زنان‌فاحشه و مطربه را خوانند ، و آنرا شادخوار و شادخواره‌نیز گویند[۳]. مولوی معنوی راست :

زهره و مه دف‌زن و شادان ماست
بلبل جان مست گلستان ماست] (۱)

شادباد نام پرده‌ایست از موسیقی[٤] .
حکیم سوزنی‌راست :

دوخانه نوایی چکاوك زنیم
یکی شاد باد و دگر نوش باد

شادباش نام روز بیست و ششم است از ماههای ملکی[٥] .

شادبهر دو معنی دارد . اول خوشحال باشد[٦] . شیخ نظامی نظم نموده :

یکی روز خرم‌دل و شادبهر
برآسوده بود ازهوسهای دهر

دوم نام کنیزکی بوده .

شادخ با دال مفتوح با خازده ، نام

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك: شادخوار .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲/٤۷٥) :

تو گفتی همه تخت سهراب بـود بسان یکـی سرو شاداب بـود

قطران گوید (دیوان ۳۸) :

همیشه تا قصب از تاب مه بفرساید چو زآب باران گل شاد گردد وشاداب

۳ــ نك: شادخوار .

٤ــ نك: تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.

٥ــ نك: سی فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ٥ .

٦ــ سعدی گوید (شرح بوستان ۸٦) :

پسر را همی گفت کای شادبهر خرت را مبر بامدادان بشهـر

شهر نیشابوراست ، و آنـرا شادیاخ نیز گویند[1] . حکیم انوری فرماید :

دی زمن‌پرسید معروفی زمعروفان‌بلخ
ازشما پوشیده کی دارم عزیز شادخی

استاد فرخی نظم نموده :

زتاج شاهان پرکن حصار شادخ را
چو شاه شرق زگنج ملوك قلعه نای

شادخواب خواب خوش‌بود ، وآنرا شکرخواب نیز گویند . حکیم‌فردوسی فرماید :

چو ازشادخوابش برانگیختم
سرش را به نیزه درآویختم

شادخوار و **شادخواره** با واو معدوله سه معنی دارد . اول بمعنی خوشحال و فرحان آمـده . استـاد فرخی نظم نموده[2] :

زینسو سپه توانگر و زانسو خزینه پر
واندرمیان رعیت خوشنود و شادخوار

حکیم اسدی گفته :

توملك هم‌کوهِ احسانی‌وهم‌دریای‌جود
چه‌عجب گربس‌زنزدت‌باز گردم‌شادخوار

دوم زنان فاحشه و مطربه را گویند . حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

جهـان چون شادخواری بود لیکن
بماند آن شادخـوار اکنـون زشادی

هم‌او گوید :

به‌پیری و بخواری باز گردد
بآخر هر جوان شادخواری

سیوم شراب‌خوار باشد[3] . ودر بعضی ازفرهنگها بمعنی‌شراب‌خوردن بی‌اغیار

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳۷۵) :

شاه ملکان میرمحمد که مراوراست — از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری

یاقوت از شادیاخ دیگری که قریه‌ای ازقراء بلخ‌است نام میبرد . نك: معجم‌البلدان ۲۲۸/۳ و نیز تاریخ بیهقی بتصحیح شادروان‌سعید نفیسی ۹۱٤/۲ .

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ٦٦) :

خجسته بادت نوروز و نیك بادت روز — توشادخوار و بداندیش‌خوار و انده‌خوار

ازرقی گوید (دیوان ۳۹) :

در روزگار کامروا باد و شادخوار — شاه ملوك و صدر سلاطین روزگار

« و از آن (بهـرام گور) شادخوارتر پادشاه نبود ونباشد ودلیرتر » مجمل‌التواریخ والقصص ٦۹ .

۳ــ خواجو گوید (دیوان ٥٥) :

خاك بهشت عدن بکوثر مخمرست — یا بزمگه بجرعهٔ مستـان شادخوار

←

و مزاحمت مرقوم‌است . حکیم ازرقی فرماید :

دربوستان نهندبهرجای‌مجلسی(۱۰۰ر) چون‌طبع‌عیش‌پروروچون‌جان‌شادخوار

حکیم قطران نظم نموده :

آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند وان ارغوان شکفته چورخسار شادخوار

شادران با دال مضموم ، همان‌شابران است که مرقوم شد[1] .

شادروان با دال مضموم ، چهارمعنی دارد . اول پردهٔ[2] بزرگی باشد ، مانند شامیانه و سراپرده که پیش در خانه ملوك و پیش ایوان بکشند . مولانا حسن کاشفی بمعنی شامیانه نظم نموده:

باهمه بالانشینی عقل کل نابرده راه زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین

و شیخ نظامی بمعنی سراپرده بسته[3] :

بشادروان شیرین برد(۱) شادش برسم مهتران کرسی نهادش

و حکیم انوری بمعنی پرده که پیش ایوان آویزند نظم نموده :

بارها احاد فراشانت شیر چرخ را درپناه شیر شادروان ایوان یافته

دوم فرشی باشد بس بزرگ و منقش[4]،

---

(۱) تمام نسخه‌ها : بود بقیاس خسروشیرین ۲۱۷ اصلاح شد .

→

حافظ گوید (دیوان ۷۱) :

کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شادخواران یاد باد

۱ـ نك : شابُران .

۲ـ نك : کتاب تاج و تخت ۱۱۹ . خاقانی گوید (دیوان ۳۵۹) :

اینست همان صفه کز هیبت او بردی بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان

« عبدالله بفرمود تا در نخست برای خلافت در صفه شادروانی کنند و چند تامحفوری بیفکنند . » تاریخ بیهقی ۳۲ .

۳ـ هم‌او گوید (خسروشیرین ۱۱۱) :

مهین‌بانو نشاید گفت چون بود که ازشادی زشادروان برون‌بود

٤ـ عنصری گوید (دیوان ۲۲) :

هم کم از قدرش بود گر مجلس عالیش‌را چند پهنای زمین پهنای شادروان بود

←

و این معنی‌هم نــزدیك معنی نخست است . حکیم خاقانی فرماید :

بادام‌ساقی‌مست‌خواب‌ازجرعه‌شادروان‌خراب
از دستهــا جام شراب افتاده صهبــا ریخته

سیوم نام نوائیست[1] از مصنفات باربد مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند. چهارم زیر کنگرهٔعمارات‌عالی رانامند مانند کنگرهٔقلعه‌وقصرملوك[2].

شادروان مروارید نام صوتیست از مصنفــات باربد[3] . و وجه تسمیه‌اش چنانست که روزی باربد مطرب ، بر شادروان خسروپرویز نشسته بود ، آن صوت را گفت ، و آنرا شادروان نام نهاد ، خسرو فرمود که طبقی پر از مروارید بر سر باربد نثار کردند ، و آنــرا شادروان مروارید خواندند . امیرخسروراست :

نوارا نام شادروان بره بود
که آن پرده زشادروان شه‌بود
چومرواریدها بروی فشاندند
که شادروان‌مرواریدخواندند

شیخ نظامی در صفت باربد گوید :

چو شادروان مروارید گفتی (۱۰۰پ)
لبش گفتــی کــه مــروارید سفتی

→

فرخی گوید (دیوان ۲۸۳) :

گسترده شد بدولت او ده جای — انــدر سرای دولت، شادروان

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۷۷) :

برو به‌بین که چه زیبا کشید دست بهار — زگونه گونه در اطــراف باغ شادروان

« پس ندا آمد که فراتر آی . شادروان سبز در زیر قدم من پدید آمد مرا بر گرفت و در ملکوت اعلی میگذرانید » . قصص قرآن سورآبادی ۲۰۳ .

۱ــ رضاقلیخان هدایت گوید (انجمن آرا) :

هنوز زوداست از باغ رفتن اندر کاخ — به باده خواران عیدیست رشحهٔ باران
بــزیــر نــارونی آب نــارون نوشیم — نهیــم شادروان ، دل بلحن شادروان

۲ــ نظامی گوید (خسروشیرین ۱۰۸) :

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد — کمند افزود و شادروان بدل کــرد

۳ــ نك: تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.

شادکام نام برادر فریدون بود[۱] .

شادگونه با دال‌موقوف وکاف عجمی و واو معروف ، دو معنی دارد . اول توشك باشد که برآن خواب کنند ، و آنرا نهالی نیز گویند[۲] . استادفرخی فرماید :

بر شادگونه خفته ملك شاد و شادکام
دولت رهین و بخت مطیع وفلك غلام

دوم زنان مطربه‌را گویند. شمس‌فخری گوید (۱) :

برطارم جلالت‌کیوان‌همیشه(۲) حارس
در بـزم دلفروزت ناهیـد شادگونه

شادورد چهار معنی دارد . اول هاله باشد که برگرد ماه واقع شود[٤]. حکیم اسدی فرماید :

چه‌ترکی‌که هم‌گرد او شادورد(۳)
بنـاوردگاه یلـی در نبـرد

دوم تخت پادشاهان بود[٤] . حکیـم فردوسی‌راست :

جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته‌همه‌پیکرش‌میش‌وگرگ

سیوم نام گنج هفتم‌است از جمله هفت گنج خسروپرویز . چهارم پرده‌ایست ازموسیقی[٥] . این دومعنی را بترتیب

---

(۱) تمام نسخه‌ها : هم‌او گوید ، بقیاس معیار جمالی ٤٦۳ اصلاح شد .
(۲) در معیار جمالی ٤٦۳ : بجای
(۳) درگرشاسبنامه ۲۸۹: چوترکی مه و گِرد او شادورد .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٤۹/۱) :

برادر دو بودش دو فرخ همال — ازو هـردو آزاده مهتر بسال
یکی بود از ایشان کیانوش نام — دگـر نـام پـرمایهٔ شاد کـام

۲ عسجدی گوید (لغت فرس ٤۹۹) :

همان که‌بودی ازین‌پیش شادگونهٔ من — کنون شده‌است دواج‌تو ای‌بدولی‌فاش

و نك: کتاب تاج و تخت ۱۲۲ .

۳ـ « چنانکه شادورد ماه بماه محیط باشد خندقی سازند » تاریخ بیهق نقـل از لغت‌نامه .

٤ـ در کتاب تاج و تخت ۱۱٤ باتوجه بترجمه بنداری اصفهانی و غرر اخبار ملوك الفرس و تاریخ طبری و تاریخ بلعمی که شادوردرا به « بساط » و « انماط » ترجمه‌کرده‌اند معنی آن فرش ، گستردنی دانسته شده‌است .

٥ـ در کتاب تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ « شاورد » آمده‌است .

مرقوم حکیم فردوسی نظم نموده :

دگر گنج بد شادورد بزرگ
که گویند رامشگران سترگ

شادیاخ با دال مکسور ، نام شهر نیشابوراست وآنرا شادخ نیز گویند .

ابن یمین نظم نموده :

یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم‌است
یارب‌استخراست‌آن‌یاچشمه‌سارزمزم‌است
تا ابد عشرت‌کنان بادا بکاخ شادیاخ
همدمش‌ابن‌یمین‌کالحق‌حریف‌محرم‌است

شادیچه بالاپوش باشد، وآنرا بتازی لحاف‌گویند . پوربهای جامی راست :

چوبالش از همه‌کس برسرایم ار باشد
دمی بـزیـرم شادیچه چون نهالیچه
سخن زخوبی شادیچه بیش ازین دارم
ولیك قافیه زین‌بیش نیست خالیچه

سید سراج‌الدین سکزی‌راست :

گل‌چوازشادیچه رومی برون‌آمدبباغ
زندوافش‌همچواسقف‌زندخوان‌آمدبرون

شاذنه با ذال منقوطه مفتوح سنگی باشد[2] سرخ که بسیاهی زند (۱۰۱ ر) وزود بشکند، وآن انواع‌است، عدسی و گاورسی وآنرا از طور سینا و دیار هندوستان آورند ، و در دواها بکار برند ، خصوصاً در داروی چشم .

شار نه معنی دارد. اول شهررا گویند حکیم سنایی نظم نموده :

زیرا که زبی‌پیرهنی از قبل شرم

۱ـ « شادیاخ : بناء شهر شادیاخ که آنرا نیسابور میخوانند ، نیشابور قدیم شاپور کرده‌است و در خراسان معظم‌تر از آن شهرنبرد و آبادان بود تا روزگار سلطان مغفور سلطان سنجر ... » مجمل‌التواریخ والقصص ٥٢٦ .

« در سنه خمس و ستمائه آن شهر (نیشابور) بزلزله خـراب شد هم‌درآن حوالی شهری دیگر ساختند و شادیاخ خواندند ... »نزهةالقلوب ۱۸۲. ونك: شادخ .

و نیز نك: معجم‌البلدان ۲۲۸/۳ و جغرافیای تاریخی ٤۱۱ .

۲ـ « ... سرمه و شاذنه وقلیمیاسیم ... اینهمه را بکوبذ و بسایذ و بسبیذی خایه تر کنذ و بچشم فرو کنذ ... » هدایةالمتعلمین ۲۷٤

« آهن‌ربای و شادنه و شنگرف و سنگی‌سرخ که بر مردم زند » التفهیم ۳۷۱ .

ونیز نك: تحفهٔ حکیم‌مؤمن ۱٦۱ .

درخانه چوخفاش‌بدومانده‌بشاری(۱)
وشارستان۱، شهرستان باشد. دوم‌پادشاه غرجستان را نامند۲ ، چنانچه پادشاه ترکستان راخان ، و پادشاه چین را فغفور ، و پادشاه ایران را شاه ، وکی و پادشاه روم را قیصر ، و پادشاه هند را راجه ، و رانا ، خوانند . استادمعزی این دو معنی را بترتیب مرقوم نظم نموده :

شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش
خاك آن بقعه کندچون زرمشت‌افشارشار

سیوم بمعنـــی غش آمده . حجةالحق ناصرخسرو فرماید :

کم بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاك‌تر از زر عیاراست
زر چون بعیار آمد کم بیش نگردد
کم‌بیش‌شودزری‌کان‌باغش‌وشار(۲)است

چهارم شغال را نامند۳ . عماد شهریاری از برای سراج‌الدین قمری گفته :

قمری که بگاه فرق نشناخت
از پهلـــوی شیر سینهٔ شـــار
از شعر بفـــر تو بـــرآورد
از شعله نـــاردانه نـــار

پنجم چادری باشد رنگین کــه بغایت تنگ و نازك بود ، و بیشتر زنان از آن لباس سازند ، و کرته فانوس‌هم

---

(۱) در دیوان سنایی ٦٣٤ این واژه : بشار ، بروزن بهار و در حاشیه بمعنی کوفته و گرفتار آمده‌است .

(۲) دیوان ناصرخسرو ٥٦ : بار

۱ــ « گفت خدای عزوجل مدت این جهان و رستخیز آنگاه پردازدکه شارستانی‌آفریده است » تاریخ بلعمی ١٧ .

« و از آن یکی‌شارستان بیت‌المقدس‌است و مسجد اقصی. »کشف‌الاسرار ١٢٢/٨ .

۲ــ سنایی گوید (دیوان ١٨٥) :

باش تابرباد بینی خان رای و رای‌خان — باش تا درخاك بینی شرشوروشورشار

فرخی گوید (دیوان ٦٤):

زجنگ شار سپه را بجنگ رای کشید — زخواب خواست همی‌کرد رای‌رابیدار

۳ــ در حاشیه لغت‌نامه زیر واژه شار آمده : در لهجه گیلکی (شغال) را شال‌گویند که شار بقول آنندراج مبدل آنست .و نیز نك : واژه‌نامه گیلکی ١٥١ .

کنند، وآنرا شاره نیز خوانند[۱]. حکیم سنایی فرماید :

خاره درتف او چو خار سبك
شوره برسنگ‌او چوشار تنك

ششم نام جانوریست که مانند طوطی سخن‌گوی شود ، و دردیار هندوستان بسیار باشد ، [وآنرا](۱) شارك و شارونیز گویند[۲] . هفتم بنای بس بلند و عالی بود . هشتم راه گشاد و فراخ باشد ، و آنرا شاه‌راه نیز گویند . نهم فروریختن آب و شراب و امثال آنرا گویند ، مانند آب‌شار و سرشار . و در بعضی نسخ نوشته‌اند که شارپادشاه حبشه[۳] را گویند .

شارده بادال مفتوح، **نام جزیره‌ایست** از جزایر دریای‌روم[٤] . (۱۰۱ پ) .

شارسان و **شارستان** شهرراگویند[٥] . حکیم فردوسی فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س و معنی جمله افزوده شد .

۱ــ ... و صد غلام هندو ، صد کنیزك وآن صد غلام هندو بغایت نیکـورو و شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره‌تر و کنیزگان شارهای باریك در سفطهای نیکوتر از قصب » تاریخ بیهقی ٤١٧ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۹) :

یکی زر بفتش دهد خسروی　　یکی شارها بافدش هندوی

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۸) :

زربفت جامه گر دهدت رنگین　　باور مکن که پشم بود شارش

۲ــ نك : شارك .

۳ــ در حاشیه لغت‌نامه مصحف غرجه یاد شده‌است .

٤ــ نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۲۲۲/۱ واژه ساردیس .

٥ــ فرخی گوید (دیوان ۱۹٤) :

هر سرایی کان نکوتر بود وزان خوشتر نبود　　همچو شارستان قـوم لوط شد زیر و زبر

عنصری گوید (دیوان ۲۳٥) :

همی‌بنالد گفتی زمین و رنجه شود　　زبار بارهٔ آن سنگپاره شارستان

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٥۰) :

زیرا که تو در شارسان حکمت　　بانعمت و بامال و دستگـاهی

یکی شارسانی برآورده شـاه
پُر از برزن و کوی(۱) وبازارگاه
حکیم سوزنی گفته :
احمد مختارمکی بود شارستان علم
چون درمحکم‌بران‌بنیادشارستان‌علی
شارك نام جانوریست مشهور ، که آنرا شار نیز گویند۱ . حکیم اسدی فرماید :
پـراکنده با مشکـدم سنکخوار
خروشان بهم شارك و کبك و شار
امیرخسروراست :
اگر شاهین زبون گردد زشـارك
کله کلمرغ (۲) را زیبد بتارك۲
شاروان مخفف شادروان بود حکیم اسدی۳ فرماید :
یکی خسروی شاروان گونه‌گون
درازاش میدان اسبی فزون
شارونه۴ نام پسرخسروپرویزاست که بشیرویه و شیرو اشتهار داشت .
شاره با رای مفتوح ، دو معنی دارد.

---

(۱) نسخهٔ اساس : کوه (۲) نسخهٔ «س : سیمرغ

۱ــ « و اندر دشتها و بیابانهاء وی جانوران گوناگون‌اند چون پیل و گرگ و طاوس و کرکوی و طوطك و شارك و آنچ بدین ماند. » حدودالعالم ٦٤ .
منوچهری گوید (دیوان ۱) :
کبك ناقوس‌زن و شارك سنتورزن است فاختـه نـای زن و بط شده طنبورزنـا
سنایی گوید (دیوان ۳۰) :
شارك چـو مؤذن بسحر حلق گشاده آن ژولك وآن صعوه ازآن داده‌اذان‌را
۲ــ کلمرغ : کرکس مردارخواراست که سر وی پرندارد . نك: واژه کلمرغ .
۳ــ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۱۹۹) :
کت و خیمه و خرگه و شاروان زهرگونه چندان که ده کاروان
و نك : کتاب تاج و تخت ۱۲۰ .
٤ــ ظاهراً مصحف «شارویه» است . دربرهان قاطع و لغت‌نامه و فرهنگهای دیگر نیز این واژه ، شارویه آمده‌است .
نظامی گوید (خسروشیرین ۴۱۳) :
چوخسرو را بآتش خانـه شد رخت چوشیر مست شد شیرویه بر تخت

اول دستار اهل‌هندباشد[۱] وآنرابهندی زبان، چیره گویند . حکیم فردوسی فرماید :

ز سر شارهٔ هندوی برگرفت
پیاده(۱) شدودست‌برسرگرفت

هم‌او گوید :

زگفتار او ماند شنگل شگفت
زسر شارهٔ هندوی برگرفت

دوم چادری[۲] باشد رنگین کـه بغایت تنك و نازك بود و زنان بسیار ازآن لباس سازند ، وکرته فانوس‌هم کنند ، و آنرا شار نیز خوانند .

شاریدن و **شاشیدن** فروریختن آب و شراب و امثال آن باشد . مولوی‌معنوی نظم نموده[۳] .

بند کن مشك سخن شاشیت را
وا مکن انبـان قلماشیت را

شاشك و **شاشنگ** هردولغت با شین منقوطه مفتوح ، و دراول بسکون‌کاف تازی ، و در ثانی کاف عجمی ، دو معنی دارد . اول تیهو را گویند . دوم ربابی باشد چهارتاره . استاد گفته :

---

(۱) نسخهٔ اساس : برهنه بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شـد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸٦) :

زیشان برست گبر و بشد یکسو ... بـردوختـه رکـو بکتف شاره
رست او بدان رکو ونرستم من ... بر سر نهاده هیجده گز شاره

« وصد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده ... » تاریخ بیهقی ٤۱۷ .

۲ـ سنایی گوید (حدیقةالحقیقة ٤۸۷):

خاره در تف او چو خاره سبك ... شوره برسنگ او چو شاره تنك

فرخی گوید (دیوان ۲۲۷) :

از شـارهٔ ملون و پیرایهٔ بـزر ... آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
یك‌تودەشارەهای نگارین‌بەدەدرست ... یك خانه بردکان تو آیین به دەدرم

۳ـ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۷،ب ۳٥۰٥٤) :

سوم ترجیع این باشدکه بربت اشك‌من‌شاشد ... برآشوبد زند پنجه رخم از خشم بخراشد

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۳/۱۰۹۷) :

نشست و سخن را همی خاش زد ... زآب دهـن کـوه را شاش زد

گهی سماع ربابست و گاه بربط وچنگ
گهی چغانه و طنبور وعود گه شاشنگ

شاشو نام گیاهی‌است که تخم آنرا در دواها بکار برند .

[**شاشوله**](۱) **شاغوله** (۱۰۲ر) باغین مضموم و واو مجهول و لام مفتوح و های مختفی ، شمله دستار باشد . ابن یمین نظم نموده :

ای بخت جوان بیا و در ساغر پیچ
دست خرد پیر بساغر بر پیچ
شاغوله دستار تو اینجا نخرند
دستار نگهدار و برو بر سر پیچ

شاك سینه‌بند زنان باشد ، وآنرا شاماك و شاماخچه و شاماکچه نیز گویند[۱] .

شاکار کارفرمودن باشد بی‌مزد ، و آن را بیگار نیزگویند[۲]. استادکسائی نظم نموده :

نکنی‌طاعت وآنگه‌که‌کنی‌سست‌کنی(۲)
راست‌گویی‌که همی سخره‌وشاکارکنی

شاکلول با کاف موقوف و لام‌مضموم و واو معروف ، بسیارخوار و بسیارگو بود .

شاکمند با کاف موقوف و میم‌مفتوح بنون زده ، نمد باشد[۳] .

[**شاگردی** سه‌معنی‌دارد. اول‌معروفست دوم شاگردپیشه‌راگویند. استادعسجدی فرماید :

تا هند زروم لاجرم ای شاها
عالم همه زیر باج شاگردی تست

سیوم شاگردانه[۴]باشد، و آنرا برمغاز و مغازه نیز خوانند ، و آن چنانست که چون شخصی باستادی ازاهل‌حرفه کاری فرماید، وآن‌کاربرحسب‌دلخواه بتقدیم رسد ، در حین دادن اجرت

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) در لغت فرس ۱۲۲ : ضعیف .

۱ــ نك: شاماکچه .

۲ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۲۱) :

چنان زملك برانداخت رسم بدعت و ظلم — که هیچ کس نبرد نام رشوت و شاکار

۳ــ لبیبی گوید (گنج بازیافته ۲٤/۱) :

بدستش زخام گوزنان کمند — ببر در فکنده یکی شاکمند

٤ــ « شاگرد بیاع از پس تاجر بدوید وگفت ای خواجه شاگردانهٔ من بده . تاجر آن زر جمله بدان کودك داد » قابوسنامه ۱٦۸

بعمده شاگردان او برسم انعام چیزی بدهند.] (۱)

شالده با لام موقوف و دال مفتوح و اخفای های ، بنای دیوار باشد .

شالنگ با لام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، آن باشد که یکی را در عوض دیگری بگیرند بجهت طلب حق خود، و آنرا نوا نیز گویند .

شالنگی با لام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، ریسمان‌تاب را گویند . غضایری گوید :

آه از استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگیست واپس‌رفتنم

شالهنگ بالام وهای‌مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، چهــار معنی دارد . اول گرو۱ و گروگان بود . حکیم انوری فرماید :

باجهل پنـاه کاندرین باغ
بربیـد همیشه بـادرنگست
درکوی هنر مباش‌کان‌کوی
اقطـاع قدیم شالهنگ است

دوم ستم و اشتلم باشد . حکیم سوزنی نظم نموده :

باعیب‌گیر شعر من آن‌کو قرین‌شود
یاری‌همیدهدخلجی‌را بشالهنگ(۲)

سیوم مکر و حیله را گویند . حکیم سوزنی گفته :

ایمن مباش تا دم‌آخر زمکر(۳)دیو
تا دیو دین ِ تو نستاند بشالهنگ

چهارم بمعنی سرکش آمده . غضایری رازی‌راست :

آه از استیلای نفس ِ شالهنگ
همچــو شالنگیست واپس رفتنم

شاماخچه و **شاماکچه** همان ساماکچه

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) در دیوان سوزنی ۱۰۰ بیت چنین است :

با عیب‌گیر شعر من اندر قرین شود   بازی همی دهد خلخی را بشالهنگ

(۳) نسخهٔ اساس : مکر و ریو ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد . در دیوان سوزنی ۲۳۳ : زدست دیو .

۱ــ سوزنی گوید (دیوان ۲۳۶) :

جستن نظیر تو به‌هنر برمکابره‌است   نا یافتـه نمودن بـر عقـل شالهنگ

است که در فصل سین از همین باب مرقوم گشت[1] . (۱۰۲ پ) .

شاماز[2] نام موضعیست که گبران در آنجا متوطن باشند .

شاماك بمعنی شاك‌است کـه مرقوم شد[3] .

شامش[4] با میم مکسور بشین منقوطه زده ، نام جزیره‌ایست از یونان زمین.

شامکال با میم موقوف ، هوای باران بود ، که همه جاهارا فرو گرفته باشد .

شامه مقنعه باشد که آنرا زنان برسر اندازند[5] ، و آنرا سرپوشه ودامنی‌نیز گویند .

شان دو معنی دارد اول خانه زنبور

۱ـ نك : ساماکچه .

۲ـ در برهان قاطع و آنندراج این واژه بصورت «شامار» بروزن بازار آمده و افزوده شده باینمعنی بازای نقطه‌دار بروزن آوازهم آمده‌است . آقـای دکتـر معین در حاشیه نوشته‌اند (ظاهراً مصحف شابهاراست) نك : برهان قاطع ۱۲۲۹/۲ . در لغت‌نامه آمده : « این کلمه را در فرهنگها عموماً بمعنی جایی‌از گبـران یا جای گبران نوشتـه‌اند هیچیك شاهدی ندارند تنها در حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی آمده‌است : شامار نام جایگاه گروه گبران‌است . کلمه شامار از بیت منطقی رازی‌است :

همه‌کس صنمـا تـرا پرستد و ما از آتش دل آتش‌پرست شامـاریم

وصفی از برای آتش‌پرست مینماید نه نام محلی . »

۳ـ نك : شاك ، شاماخچه .

۴ـ این واژه در فرهنگها بصورت شامس آمده و در ابیات زیر هم بهمین صورت ضبط است :

عنصری گوید (دیوان ۳۳۶ و وامق عذرا، ٦) :

بآیین یکی شهر شامس بنام یکی شهریار اندرو شادکـام
بشامس رسیدند هردو بهم نشد هیچ دلشان ازآن ره دژم

Samos که امروز آنرا Samo وبه‌ترکی Sousant Adassi میگویند جزیره‌ایست در دریای اژه ، زادگاه فیثاغورث بوده ، مساحت آن۵۰۲کیلومتر مربع و جمعیت آن ۴۷۹۰۰ نفراست . نك : Larous Encyclopédique en 10 vol.

و نیز نك به :

Dictionnaire de Biographie d'hisstoire de Geographie vol. 2

۵ـ نك : واشامه .

عسل‌است که در آن عسل‌باشد ، وآنرا شانه و کواره نیز خوانند . حکیم خاقانی نظم نموده۱ :

ز بدگو نیکویی‌نایدتوعذرش‌زآفرینش‌نه
که‌معذوراست‌مارازنیست‌چون‌نحل‌ازعسل‌شانش

دوم جامهٔ سفید باشد که از دیارِ هند بیاورند . و در عربی چهار معنی دارد. اول کار و کارکردن بود . دوم بمعنی حال باشد . سیوم مرتبه را گویند . چهارم باك وفکر داشتن بود ازچیزی

شاندن دو معنی دارد . اول بمعنی شانه‌کردن بود۲. حکیم انوری گفته :

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
بنـام گیتی تدبیر بد نمی‌راند(۱)
جهان بآب وفا روی عدل می‌شوید
فلك بدست ظفر جعد ملك می‌شاند

امیرخسرو نظم نموده :

ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست
زلف لیلی که باز می‌شانی چیست
گیسوی پریشانش تو کی‌دانی‌چیست
مجنون داند که این پریشانی چیست

دوم مخفف نشاندن۳باشد. امیرخسرو

---

(۱) در دیوان انوری ۱۴۴ مصراع چنین‌است : زبام گیتی تقدیر بد همیراند .

۱– هم‌او گوید (دیوان ۳۷ و ۲۱) :

کعبهٔ شان شهد و کان زر رسته‌است ای‌عجب / خیل زنبوران و مارانش نگهبـان آمـده
زانکه چون نحل‌این‌بناراخود مهندس‌بودشاه / آب چون آینه شانهٔ انگبین گشت از صفا

سلمان ساوجی گوید (دیوان ۵۹۱) :

خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد / یافت ازآن‌تربیت شان‌عظیم انگبین

۲– طیان گوید (لغت فرس ۶۱) :

صد کلج پر از گوه عطا کرد برآن ریش / گفتم‌که‌بران‌ریش‌که‌دی‌خواجه‌همی‌شاند

ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۸۱) :

بحسرت جوانی بتو باز ناید / چرا ژاژ خایی چرا گربه شانی

۳– سوزنی گوید (دیوان ۴۱) :

از بهر چشم زخم سرطاق شانده‌اند / اورا چنان کجا سر خر درخیارزار

قطران گوید (دیوان ۱۴۱) :

ازبنفشه مرزاوچون‌شانده برزنگارنیل / ازشکوفه شاخ او چون‌هشته برمیناگهر

فرموده :

تاسحاب کف تو سیم فروریخت چوآب
شاندازروی زمین هرچه غبارمحن‌است

حکیم سوزنی‌راست :

بدسگال تو رنجه دارد جان
شانده دردل زغم نهال از تو

شانك سنگ دانه مرغانرا گویند .

شانه سه معنی دارد . اول معروفست.
دوم بمعنی شان‌است که مرقوم‌شد[۱] .
[حکیم خاقانی فرماید :

چون آینه بـرق‌زن سرابش
چون شانه انگبین خوشابش
زآن آینه جان صفـا گرفته
زآن‌شانه ملك شفاگرفته] (۱)

سیوم جست‌وخیز اسب باشد . حکیم سنایی در صفت اسب گوید :

مرکبش هیـأتِ فلك دارد
که براعداش خاك می‌بـارد
دشمن‌ودوست‌راچونحس‌و(۱۰۳ر)چوسعد
شنه و شانه‌اش چـو برق و چـو رعد

شانه‌سر و **شانه‌سرك** هدهدباشد[۲] ، و آنرا پوپك و پوپو و پوپه نیز خوانند.
حکیم نزاری قهستانی گفته :

وصال بلبل با گل هنوز نابوده
بخیره شوربرآورده شانه‌سرپوپو

و آواز هدهد را نیز پوپو گویند ، چنانچه آواز فاخته را کوکو گویند .

شانی درم ده‌هفت‌باشد، وآنرا شیانی[۳] نیز گویند . استاد عنصری فرماید :

بجای خیمه،شانی(۲) نهاده براشتر
بجای موکب گوهر نهاده بر استر

حکیم سنایی نظم نموده :

چون برادرت داد در یك شعر
بهر هشتـاد بیت چل شانی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) در دیوان عنصری ۱۲٤ : دیبا .

۱ــ نك : شان .

۲ــ محسن تأثیر گوید (لغت‌نامه) :

یا از خبر شمیم جـانـان
این‌شانه‌سراست وآن سلیمان

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۳۹۳) :

باندازه لشکـر او نبـودی
گرازخاك وازگل زدندی‌شیانی

زینبی گوید (لغت فرس ۵۲۲) :

ترا گر شیانی ندادم نگـارا
شیان‌من اینك بگیراین‌شیانی

شاور بمعنی شاپوراست . امیرخسرو فرماید :

برفتن همرکاب (۱) شاه شاوُر
همی‌کرد از سخن کوته ره دور

شاوغَر با واو موقوف و غین مفتوح براء زده ، دومعنی دارد . اول نـام ولایتیست ازماوراءالنهر۱ که ساکنان آنجا اکثر و اغلب جولاهه باشند ، و بریکطرف آن بیابان ریگ‌است . شمس فخری گفته :

خصمش برهنه تشنه وبی‌چیز مانده باد
دردشت ریگ‌کافر ازآن سوی شاوغر

دوم نای رویین را گویند ، و آنرا شیپور نیز خوانند .

شاونی چادر گهواره باشد و آنرا بتازی معوز خوانند] (۲) .

شاه چهار معنی دارد . اول اصل و خداوند بود ، چون پادشاهان نسبت بسایر مردمان اصل و خداوند باشند ، ایشانرا شاه خوانند۲ . دوم داماد را گویند۳ . این‌دومعنی‌را بترتیب‌حکیم خاقانی نظم نموده :

---

(۱) نسخهٔ اساس : همرکابی ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ ابوالعباس گوید (لغت فرس ۱٤۹):
روزم از دردش چون نیمشب‌است — شبم از یـادش چـون شاوغـرا
شاوغر ناحیه‌ایست در پشت جیحون . نك : صورةالارض ۱۸۵ .
« مصنف کتاب گوید کی از معتمدی شنودم کی او گفت من با نصر احمد بودم در غزای شاوغر و چهارصدهزار مرد از لشکر او گسسته شدند ... » مسالك و ممالك ۲۲۹ .

۲ـ معزی گوید (دیوان ٦۸۹) :
شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان — همچنین از بخت شاد و همچنین برتخت‌شاه
فرخی گوید (دیوان ۳٦۰) :
گنه یك تن ویرانی یك شهر بود — این‌من‌ازخواجه‌شنیدستم‌درمجلس‌شاه

۳ـ اسدی گوید (لغت‌نامه) :
هم از ره عروس نو و شاه نو — در ایوان نشستند بـر گاه نو
مولوی گوید (دیوان کبیر ۷،ب ۳۵۱۸۳) :

←

یك رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنتابد بیش‌ازین

جان شاهان جهان یکسرشود لبیك‌زن
چون‌تو ازتعجیل درشطرنج گویی‌شاه‌شاه

حکیم سنایی فرماید :

داده کلکش چنانکـــه شاه و عروس
از نقـــاب تنك خـــرد را بوس

سیوم کشت کردن شاه شطرنج‌بود[۱] .

بهاءالدین زنجانی نظم نموده :

شاه نطع آسمان هنگـــام لعب امتحان
مات‌کردودرزمان گر گوید اوراشاه‌شاه

رضی‌الدین نیشابوری گفته :

(۱۰۳ پ) چهارم برهرچیزی که آن در بزرگی وخوبی بحسب صورت یا معنی از امثال ممتاز باشد اطلاق کنند مانند شاهسوار و شاه‌راه و شاه‌توت و امثال آن[۲] .

شاه‌اسپرغم و **شاه‌اسپرم** و **شاه‌اسپرهم** و **شاه‌اسفرهم** و **شاه‌پرم** و **شاهپرهم** این هرشش نام ریحان باشد، و آنرا بتازی

←

آن لعل کو چو بعل حریفست و بانشاط — وین شاه با عروس نه‌جفتست و نه‌جداست

مختاری گوید : (دیوان ٤٧٤) :

عروس لفظ تو از آفتاب تابد روی — چو شاه شعر تو بر آسمان کشد دامن

« چنانك شاه زیبا در میان عروسان نو بنشیند یکی برکتفش می‌گزد و یکـی برشانه بوسه‌ش میدهد ... » معارف بهاء ولد ٢٢/٤ .

۱ــ مختاری گوید (دیوان ٤٩٠) :

ای امید از تو چنان کاندر طرب‌آماده رخ — وی نیاز ازتو چنان‌کاندر عری افتاده‌شاه

۲ــ « ولیکن ملوك را بجز دو نگینه روانبود داشتن یکی یاقوت که ازگوهرها قسمت آفتابست و شاه‌گوهرها ، ناگدازنده‌است» .

« و مردم از او (شراب) سیرنگردد وطبع‌نفرت‌نگیردکه وی شاه همه شرابهاست » . رسائل خیام ۸۰ و ۱۰۱ .

شمس طبسی گوید (دیوان ٥٤) :

باده بخت تو در جام فلك چون گل‌کرد — دهــر در شاه‌ره حادثه افکـند خسك

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۷۱۵/۹) :

بدیشان چنین گفت کز شاه‌راه — بگـردید کـامد بتنگی سپـاه

ضیمران گویند[۱] . و وجه پیدا شدنِ ریحان که آنرا بپارسی شاسپرم خوانند: اهلِ فرس گویند که شاسفرم پیش از زمان کسری نوشیروان نبوده ، و در دیار فرس که‌آنرا ایران‌شهر خواندندی کس نشان ندادی ، روزی نوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود و بار عام در داده ، ناگاه ماری بس عظیم‌الجثه از زیـــر تخت او ظاهر گشت ، چنانکه حاضرانرا از دیدنِ آن خوف شد ، قصد او کردند ، ملك فرمود بگذارید شاید آنرا نیز ظلامه باشد ، براثرِ آن برفتند ، بکنار چاهی رسیدند ، مار برکنار آن چاه حلقه زد ، آنگاه درآن چاه درآمد و بالفور برآمد ، چون درآن چاه نگاه کردند ، در بُنِ آن چاه ماری دیدند افتاده ، و جان ازو ساقط شده ، و برپشتِ او عقربی عظیم نیش بندکرده، نیزه بستدند و ازبالای چاه برپشت عقرب فرو بردند ، و آنرا نزد ملك آوردند ، و از حال آن مار و نیش فروبردن عقرب خبر دادند ، چون یکسال ازین قصه بگذشت ، هم دران روز ملك نشسته بود ، و دیوان مظالم می‌پرسید ، همـــان مار نزدیك سریر آمد ، و از دهن قدری تخمِ سیاه خـــرد بینداخت ، کسری بفرمود تا آن تخم را بکشتند ، از آن شاه‌سپرم برآمد ، کسری همیشه زکام داشتی ، و فضلات در دماغِ او بسیار بودی ، چون از آن نبات استعمال نمود نافع آمد ، شیخ‌الرئیس گوید :

۱ـ در اختیارات البدیعی آمده : .... و نیکوترین آن سعتری بود و آنرا شاهسفرهم کرمانی خوانند و ریحان خوانند و طبیعت وی گرم بود در اول و خشك بود در دوم و گویند سر داست » . نقل از نسخهٔ خطی و نیز نك :تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۶۱ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۹) :

ازآن‌خجسته وشاه‌اسپرغم هردوشدند　　یکی چودیده چرخ ویکی چوچنگ عقاب

« اگر شاهسفرهم در مجلس پیش شراب‌خوارگان بنهند چون بوی به‌ایشان رسد خواب بریشان افتد و زود مست شوند . » 　« ... برگ شاسپرهم و برگ لفاح و لاجورد سوده و دارفلفل و برگ ترنج به‌آب زعفران بهم آورد . » فرخنامه ۱٤۵ و ۳۷۱ .

منوچهری گوید (دیوان ۹۰) :

گلنارها بیرنگها شاهسپرم بی‌چنگها　　گلزارهاچون‌گنگهـا بستانهاچون‌اودیه

«ریحان نافع بود از بهر بواسیر واگر تخم اورا دو درم در شکر داخل کنند ر بغل را بدان (۱۰٤ ر) طلا کنند دفع صنان (بضم‌صاد) بوی گندهٔ بغل بکند و اگرچه اورا هیچ علاجی نبود و از بهر رعاف نیز نافع بود» .

حکیم سنایی فرماید :

چون شمــه شاه اسپرم از باد شمالی
شامل شده ازخلق تــو هرجای شمایل

حکیم ازرقی گوید :

بوستان افروز بنگر رسته باشاه اسپرم
گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان

منوچهری‌راست :

بته شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق وبالیده بویا نشود

شاه‌بالا محجوب نماند ، کــه مقرر آست که جوانی را کدخدا کنند ، شخصی را که هم‌سن و هم‌سال و هم‌قد داماد باشد ، بوضع داماد بیارایند ، و همراه داماد سوار کرده بخانه عروس به‌برند ، و اورا شه‌بالا و همدوش نیز خوانند ، و بترکی ساق‌دوش نامند .

امیرخسرو فرماید :

در شادی خضرخــان والا
شادی خوانست(۱) شاه بـــالا

شاهبانگ باهای موقوف ونون‌مفتوح گیاهی‌است دوایی و آنرا تس(۲) سگ نیز گویند و بتازی بنفسج(۳) الکلاب خوانند، ومعرب‌آن شاهبانج‌است[۱] .

شاهبسه با های موقوف و بای مضموم [وسین مفتوح](٤) و های مختفی ، اکلیل‌الملك بود[۲] .

---

(۱) نسخهٔ س : خانست .
(۲) نسخهٔ اساس : تش .
(۳) نسخهٔ اساس : بنفشج .
(٤) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ در اختیارات البدیعی آمده «... بنفسج‌الکلابست شیرازیان آنرا تس‌سه خوانند و گرم و خشکست و در دوم صرعرا سود دهد .... » نقل‌از نسخه خطی و نیز نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٦۲ و فرهنگ فارسی ۲/۲۰۰٤

۲ــ «نباتی‌است برگش مدور و بقدر درهم و شاخهای او باریك و درشت و صلب و بعضی منبسط برروی زمین و بعضی را ساق بقدرزرعی و گلش زرد و ریزه ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۳۱ و نیز نك : کتاب تاج و تخت ۱۱ .

شاهبوی عنبررا گویند[۱]. استادمعزی گوید :

چو شاه‌بوی دهد خلق شاه‌بوی ازآنك
زعنبراست سرشته باصل و طینت او

شمس فخری‌راست :

شه عادل جمال دولت و دین
کــه خاك درگه او شاه بویست

شاه‌تره نام سبزه‌ایست که بغایت سبز و خرم بود ، و در طعم او تلخی باشد ، و در دواها بکار برند ، خصوصاً جرب‌را نافع بود[۲] .

شاهجان نام ولایت مرو باشد[۳] .

شاهدارو جمشید شراب انگوری را نام نهاده ، و چگونگی آن چنانست که جمشید خواست که اکثر اوقات خلق از انگور منتفع شوند ، پس آب انگور بگرفت و ظرفی را بدان پر کرد ، چون بجوش آمد و صاف شد ، جمشید آنرا هرروز بچشیدی و عیارش بــر محك زبان عرضه کردی ، چون از جوشیدن ساکن گشت تلخ شد ، گمان (۱۰۴ پ) برد که مگــر زهر قاتل گشته ، پس آنرا درگوشه‌ای‌بگذاشت، جمشید را کنیزی بود که اورا دوست داشتی ، قضا را بدرد شقیقه مبتلا شد ، و ازدرد بیطاقت گشته بمرگ رضاداد، و با خود گفت که صواب آنست که از آن زهر مقداری بخورم تا یکبارگی خلاص شوم ، پس قدحی برداشت و بخورد ، اثری برآن مترتب نگشت ، قدحی دیگر بخورد فرحی و اهتزازی درخود یافت ، پس چند قدحی پی‌درپی

۱ــ نك : خرده اوستا ۱۴۵ .

رودکی گوید (لغت فرس ۵۱۹) :

بی‌قیمت‌است شکّر ازآن دولبان اوی کاسد شد از دوزلفش بازار شاه بوی

۲ــ « ... وبقلةالملك خوانند بشیرازی شاتره گویند و نیکوترین وی آن بود که سبز و تازه بود و به طعم تلخ بود و ورق وی نیکوتر از قضبان وی بود و طبیعت وی معتدل بود در حرارت و خشك بود در دوم و گویندسرد و خنکست ... » نقل از اختیارات‌البدیعی و نیز نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۶۱ و نیز گیاهان داروئی ۱۱۰/۱ .

۳ــ مرو بزرگ در قرون وسطی معروف‌بود به « مرو شاهجان » تا بامروالرود کــه مرو کوچکست اشتباه نشود . نك : جغرافیای‌تاریخی ۴۲۴ و نیز صورة‌الارض ۱۶۹ .

بخورد ، و چندروز بود که خواب نکـــرده بود ، سر نهاد و یکشباروز بخفت ، چون بیدار شد از آن زحمت اثری نمانده بود ، آن حال بعـــرض جمشید رسانید ، جمشید آنرا شاه‌دارو نام نهاده ، فرمود که در امراض و علل بکار برند[۱] . خواجه طیان مرغزی گفته :

صاحبـــا از کرم دریغ مدار
شاهداروی لطف ازین پژمان

شاعر گفته :

شاهدارو بود شراب ولـــی
زو چو برحد اعتدال خوری
لیك با زهر همسری دارد
تو بافراط اگر زلال خوری

شاه‌دانه تخم بنگ را گویند[۲] .

[**شاه‌درخت** درخت صنوبر باشد] (۱)

شاه‌رش پنج(۲) ارش را گوینـــد . حکیم فردوسی فرماید[۳] :

زدانشوران نزد او شد گروه
دودیوار کرد ازدوپهنای کوه
زبُن تا سرِ تیغ بالای او
دوصد شاه‌رش کرد پهنای او

شاه‌رود چهار معنی دارد . اول نام رودخانه بزرگی‌است که‌منبع‌آن ولایت طالقان قزوین‌باشد[٤]. دوم نام‌سازیست

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : پنجه .

۱ــ و نیز نك : مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات پارسی ۲۷۰ .

۲ــ « قِنَّب بکسر اول و تشدید نون‌و فتح ، معرب کنب فارسی‌است و برگ اورا بنگ واسرارورق‌الخیال وحشیش گویند وپوست ساق اورا کنب وتخم‌اورا شاهدانه خوانند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱۱ ونیزفرهنگ فارسی ۲۰۰۷/۲ .

۳ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۸۷۹/۹) :

به رش بود بالاش صد شاه‌رش چو هفتـــاد رش برنهی از بـــرش

٤ــ رودیست که از کوههای طالقان سرچشمه گیرد و طارم پائین را مشروب میکند ... نك : فرهنگ فارسی ۸۷۹/۵ .

« از آنجا برفتیم رودی آب بود که آنرا شاهرود میگفتند . برکنار رود دیهی بودکه خندان میگفتند و باج می‌ستاندند از جهت‌أمیر ایـــران و او از ملوك دیلمیـــان بود » سفرنامهٔ ناصر خسرو ٦ .

←

مانند نی ،اکثر و اغلب رومیان دارند، و در بزم و رزم بنوازند . سیوم تارِ بمی بود که بر سازها به‌بندند و آن‌را شهرود[1] نیز خوانند. چهارم‌قصبه‌ایست که در مابینِ دامغان و بسطام واقع شده‌است[2] .

شاه‌کار بمعنی شاکار‌است که مذکور شد[3] .

شاه‌کال کاج باشد ، و آنرا لوچ نیز خوانند ، و بتازی احول گویند .

شاه‌گوهران نام‌گوهریست‌بس‌گرانمایه و شیخ آذری آنرا بدین نهج صفت کرده :

هست دُری که‌خسروان‌جویند(١٠٥ر)
که ورا شاه‌گوهران گویند
آن گهر را بسلسله غواص
می‌فرستد باذنِ شه بمغاص
هرکجا گوهریست در دریا
آن‌گهر میکشد بخویش‌آنرا
برکشیدش بسانِ مغناطیس
بسته برخویش دُرهای‌نفیس

شاه‌نام نام شهــری بوده از ولایتِ شروان .

شاهنای با های موقوف نام سازیست که بسرنای اشتهار دارد و آنرا شهنای و [سُرنای](١) وسورنای نیزخوانند[4]

شاهندن با های مفتوح بنون زده ، صالح بود ، و نیکوکاری‌کردن بود.

[**شاهنده** با های مفتوح و بنون زده صلاح و تقوی و هرچیز نیکو ومبارك

(١) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

→

« رودبار ولایتیست که شاه‌رود بر میانش‌میگذرد و بدان باز میخوانند و در شمـالی قزوین بشش فرسنگی افتاده‌است ... » نزهة‌القلوب ٦٦ .

١ـ « اما شهرود و آن سازیست که طول‌آن دوچندانك طول عود باشد و نغمهٔ آنرا بـا نغمهٔ (مطلق عود اعنی نغمه) یح مساوی سازند ... » نك : مقاصدالالحان ١٢٩ .

٢ـ شاهرود یکی از شهرستانهای استان دوم و محدوداست از طرف شمال به‌سلسله‌ـ جبال البرز از شرق بشهرستان سبزوار از جنوب بدشت کویر و از مغرب به دامغان . نك: فرهنگ جغرافیائی ایران ١٧١/٣ . و نیز جغرافیای تاریخی ٣٩١ .

٣ـ نك : شاکار .

٤ـ نك : تمدن ساسانی ١٨٩/١ .

را گویند و آنرا شاهیدن به‌هاء مکسور و یای معــروف نیز خوانند . حکیم فردوسی‌راست :

یکی کارِ نو ساخت اندرجهــان
که شاهنده شد بر کهان ومهان] (۱)

شاهوار چیزی را گویند که لایقِ پادشاهان‌باشد[1] ، از دُر وجواهر و خانه و باغ و غیر آن . حکیم‌فردوسی نظم نموده :

بیاراست لشکــرگهِ شاهوار
بقلب‌اندرون تیغزن صدهزار

حکیم اسدی فرماید :

یکی خانه‌ای دید نو شاهوار
ززروگهر بام و بومش نگار

مولانا کلامی‌راست :

تا دیرها نیارد چــرخِ زمردین
از کان روزگارچومن‌شاهوارلعل

مختاری نظم نموده :

چوشعرِ من شرفِ استماع سلطان یافت
شدم توانگر از انعامِ شاهوارِ ملك

[مسعود سعد سلمان بقید نظم آورده :

اگر میدانِ فضلت شاعراه‌است(۱)
سزدکاثارِ خلقت شاهواراست] (۲)

شاهورد با بای موقوف وواو مفتوح برا زده ، بمعنی شابورداست که مرقوم شد[2] .

شاهه نام شهریست از ملكِ هاماوران که سودابه از آنجا بود . حکیم‌فردوسی فرماید[3] :

یکی شهر بُد شاه را شاهه نام
همان از در سوروجشن‌وخرام

شاهی نام حلوائیست .

---

(۱) نسخهٔ د،س : اگر میدان فضلت شاهراهست ، بقیاس دیوان ٦٧ اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ معزی گوید (دیوان ۲۵۸) :

بنگر بدست و خامه و توقیعهای او — تا بحر بینی و صدف و درّ شاهوار

قطران گوید (دیوان ۱۳٤) :

پیرایهٔ عقیق زبرجد کجــا بود — بسد کجــا شود صدف درّ شاهوار

۲ــ نك : شابورد .

۳ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۳۸۸/۲) :

چو در شاهه شد شاه گردن‌فراز — همــه شهــر بردند پیشش نمــاز

شاهیدن بمعنی شاهندن‌است که مرقوم شد[۱] .

شاهین دو معنی دارد . اول نامِ جانوریست شکاری معروف[۲] . دوم چوب ترازو باشد[۳] . حکیم انوری این دومعنی را بترتیب نظم نموده :

پاسِ او دست چون دراز کند
دست یابد تذرو بر شاهین
بشکند امتدادِ انعامش
بموازینِ قسط بر شاهین

شیخ نظامی راست :

بپرواز دولت دوشاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار

شایان به‌معنی لایق وسزاوار بود[۴] .

۱ــ نك : شاهندن .

۲ــ معزی گوید (دیوان ۵۶۶) :

بزیر سایهٔ عدل تو بیگزند شوند
تذرو وکبك زمنقار ومخلب شاهین

مختاری گوید (دیوان ۴۳۲) :

وانگاه که ناگاهان خواهی بد بدخواهان
کبکند همه شاهان تو شاه جهان شاهین

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۷۱) :

چون من سخن بشاهین برسنجم
آفاق و انفسند موازینم

معزی گوید (دیوان ۵۶۶) :

ترازویی که سخن را بدان بسنجد عقل
زرای و کلك تو دارد زبانه و شاهین

فرخی گوید (دیوان ۱۴۴) :

عطای او از آن بگذشت کانرا
توان سختن بشاهین و بقنطار

۴ــ « و چندانکه شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت بر فور متلاشی گردد . »
« و این سِرّ از آنهاست که جز دو سروچهارگوش را شایانی محرمیت آن نیست »
کلیله و دمنه ۴۵ و ۲۰۱ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۶۳) :

همه فرمانبرانش را مانند
خدمتش را سزا و شایانند

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱۰۵/۷) :

کسی‌را جز از تو نخوانند شاه
که شایان تاجی و زیبای گاه

شایگان چیزی باشد که لایق وسزاوار شاهان باشد[1] . در اصل (١٠٥ پ) شاهگان بوده ، هارا بهمزه ملینه بدل کرده بصورت‌یا نوشتند. وخسروپرویز گنجی از گنجهای خود را کـه بس بزرگ بود شایگان نام نهاد ، و نیز هرگنجی بزرگ را که لایق پادشاهان باشد شایگان[2] توان‌گفت . و قافیه‌را که‌بآن تحکمی‌هست هم شایگان‌گویند[3] چه تحکم مناسب پادشاهانست ، و آن بردو قسم‌است شایگان خفی، وشایگانِ جلی، شایگـان خفی الف و نونی را گویند که در آخر کلمات بمعنی فاعل آید ، چون گردان و خندان و این قافیه را بزبان و کمان قافیه نتوان‌کرد یا نون نسبت باشد مثل آتشینِ و سیمین

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦٥) :

آن ختلـی مـرد شایگـانی　　معروف شده بپـاسبـانی

« رای اینست که رسول فرستیم و صلح خواهیم، اگراجابت یابیم‌کاری باشد شایگانی و الا در شهرها پراگنیم ... »　　« و خُردحوصله‌ای‌که از کارهای شایگانی تنگ آید ... » کلیله و دمنه ٢١٢ و ٣٨٨ .

ابوالفرج رونی گوید (دیوان ١٨٩) :

زین کرامات شایگان که سزد　　بتـو اقبال مقتـدای جهـان

۲ــ فرخی گوید (دیوان٢٦٤) :

هربخششی که او بدهد چون نگه کنی　　گنجی بود بزرگتـر از گنج شایگان

مسعود سعد گوید (دیوان ١٥٨) :

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی　　بمـاند این سخن جانفزای تـا محشر

قطران گوید (دیوان ٢٥٣) :

راست‌کردی‌کار ملك و راست کردی کاردین　　بستدی از کافـران بس گنجهـای شایگـان

۳ــ نك : المعجم ١٧٦ و ٢١٦ .

خاقانی گوید (دیوان ٣٤٣) :

بیت فرومایهٔ این منزحف　　قافیه هرزهٔ آن شایگـان

سوزنی گوید (دیوان ٢٩٣) :

بمدح شاه سخندان براحتراز بوم　　ززحف وحشو وزایطا وشایگان گفتن

و امثال آن ، و این کلمــات را نیز بازمین و کمین قافیه نتوان کرد ، و شایگان جلی الف و نون بود که در آخر اسما بجهت افاده معنی جمع‌آرند، همچو یاران و دوستان و این کلمات را با زمان و کمان قافیه نتوان کرد ، و این قوافی در غزلی بلکه در قصیده زیاده بریك محل جایز نداشته‌اند . شایگان بمعنی گنج و شایگان بمعنی قافیه را عبید زاکانی و رشید وطواط نظم نموده‌اند :

ضبع عبید را که چو گنجیست شایگان
معذور دار قافیه گــر شایگان کنــد

رشید وطواط گوید :

اشعــارِ پُر بدایعِ دوشیزهٔ منست نی شایگان و لیك به از گنجِ شایگان

و چون کــارِ بی‌مزد فرمودن[۱] نیز سزاوارِ پادشاهانست، آنراهم شایگان گفتند . شهید(۱)راست :

اگر بگروی تو بروزِ حساب
مفرمای درویش‌را شایگــان

و در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده . [فخر گرگانی گفته :

کجا رامین چو بر تو مهــربان گشت
بچشمت خاك راه شایگــان گشت] (۲)

شایورد با یای موقوف و فتح واو ، درچهارمعنی باشاه‌ورد(۳) مترادفست[۲].

شایه میوه بــاشد . حکیــم خاقانی فرماید :

دوش چنان دیده‌ام بخواب که نخلی

---

(۱) نسخهٔ اساس : شهیدی ، بقیاس نسخهٔ د،س و لغت فرس ۳۷۱ اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس : شاه‌رود ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

۱ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۴۹) :

در زمانه هیچکس را یاره نیست اینکه فرماید کسی را شایگان

۲ــ نك : شاهورد و شادورد .

پیروز مشرقی گوید (لغت فرس ۸۷) :

بخط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تــاب
یکی همچون پرن براوج‌خورشید یکی‌چون شایورد ازگرد مهتاب

بـــرلبِ دریـــا بدان مقـــام بـــرآمد امیرخسرو نظم نموده :

نخل موصل شده ترنج و رطب داشت سرو که از شایه نشانی نداد

سایه و شایه‌اش فـــراخ تـــام برآمد سایه نشینان همه داده بیاد[1]

۱ــ نظامی گوید (لغت‌نامه) :

برومند باد آن همایون درخت که درسایهٔ آن توان‌برد رخت

گه از سایه آسایش جان دهد گه از شایه آرایش خوان دهد

فصل غین

غاب (۱۰۶ ر) سه‌معنی دارد . اول بقیه خوردنی باشد که از خورش کسی فاضل آید۱. حکیم‌ناصرخسروفرماید:
زان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب
دوم بیهـوده وهرزه باشد۲ . حکیم اسدیراست :

گر اینسان سخنهـای غاب آوری
همی چشم دانش بخواب آوری(۱)

سیوم چیزی باشد خراب شده و از کار مانده۳ و بعربی بیشه‌را گویند۴ . حکیم فردوسی نظم نموده :

(۱) در گرشاسبنامه ۴۴۰ بیت چنین است :
کزینسان سخنهـای غاب آوری — همی چشم دل را بخواب آوری

۱ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۵) :
یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود — زخوان نعمت واحسان تو نثاره وغاب
خواجو گوید (دیوان ۳۶۲) :
بود طیور ترا گلشن بقا بستـان — سزدوحوش‌ترا سبزه‌زار گردون‌غاب
۲ـ رودکی گوید (لغت فرس ۲۴) :
تا کی بری عذاب و کنی ریش‌را خضاب — تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب
شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۵) :
هرآن سخن که نه در مدح حضرت تو بود — بود بنـزد بزرگـان روزگـار چـو غـاب
۳ـ فرخی گوید (دیوان ۷) :
روی تو بسترد و بربود و بیفکند و ببرد — چارچیز از چارچیز و هریکی را کرد غاب
خرمی از نوبهار و تـازگی از سرخ‌گل — نیکوئی از گِرد ماه و روشنی از آفتاب
۴ـ خاقانی گوید (دیوان ۴۴) :
از پی تأیید او صفّ ملایک‌رسید — آخته‌شمشیرغیب‌تاخته‌چون‌شیرغاب
معزی گوید (دیوان ۵۵) :

←

خروشان خروشان چو شیرانِ غاب پری ندارد بـالای سرو غاتفری

بیـامد دمـان تـا بنزدیكِ آب [دوم نام‌محله‌ایست ازمحلات۲سمرقند]

غاتفر با تای فوقانی موقوف و فای مفتوح برا زده ، [سه معنـی دارد . اول] (۱) نام شهریست کـه درآنجا خوب‌رویان بسیار باشند ، و در آن زمین سرو خوب شود۱ . حکیم ازرقی فرماید :

پری ندارد رنگ شکفتهٔ گلِ سرخ

(۱) مولوی معنوی فرماید :

گفت کـوی او کدامست و گذر
او سر پل گفت و کـوی غاتفـر

[سوم نام یکی از پهلوانانِ تورانی است . حکیم فردوسی‌راست۳ :

گوی غاتفـر نام سالارشان
بجنگ اندرون نام بردارشان

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

فتاده نالهٔ غولان گمره اندر دشت چنانکه نعرهٔ شیران‌شرزه اندرغاب

مختاری گوید (دیوان ٢٤) :

خالی کند بحمله زمردان مرد صف صافی نهد به‌تیغ زشیران شرزه غاب

۱ـ در فرهنگ فارسی ۱۲۳۰/۵ آمـده : محـله‌ای بود بزرگ جزو شهر سمرقند ... اینکه بعضی غاتفر را شهری در ترکستان دانسته‌اند که خوبان آن بزیبائی مشهور بودند ، باید دانست که جدا از محلهٔ مزبور درسمرقندغاتفر دیگری نبود ، و چون سرو آنجا مشهور بود قامت خوبان را بسروهای آن تشبیه میکردند . »

قطران گوید (دیوان ۱۳۱) :

از روی او همیشه کنارم چو قندهار از قد او همیشه سرایم چو غاتفـر

سنایی گوید (دیوان ٦٤٢) :

قد چون سرو که دیده‌است که روید بچمن آفتـاب و شکـر از سـروبن غـاتفـری

۲ـ در معجم‌البلدان ۷۷۰/۳ بصورت غاتفر آمده‌است :

۳ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲٤۱٤/۸ و ۲٤۱۵) :

گر ایدونکه فرمان برد غاتفـر به‌بندد بفرمـان کسری کمـر

بشد غاتفر باسپاهی چو کوه زهیتـال گـرد آوریده گـروه

چنین گفت با سرکشان غاتفر
که‌مارابدآمدزاختربسر] (١)

غارچ[1] با رای مکسور بجیم عجمی زده ، صاحب فرهنگان بمعنی شرابی کـه در وقت صبح بخورند تحـریر نموده‌اند .

غارچی بمعنی صبوحی مرقوم ساخته‌اند[2] ، واین دوبیت‌را بطریق استشهاد مثبت گردانیده‌اند. بوسلیك (٢) گفته:

زین خوش‌نبید غارچی‌بادوستان یکدله
گیتی بآرام اندرومجلس‌ببانگ‌وولوله

شمس فخری‌راست :

مدام غارچی ازجام دولت (٣)
دراندازد دلش هنگام غارچ

وحکیم نزاری قهستانی غارچ‌را بمعنی شراب ، وغارچی‌را بمعنی ساقی منظوم ساخته :

غارچیّت بدهد غارچ و هم توبه کند
ازشرابی‌که حرامست براو درهمه باب

و در بعضی فرهنگها بفتح را مرقوم است .

غار و غور بمعنی هرج و مرج و فتنه و آشوب باشد . حکیم سنایی‌راست :

هرکه انبارنِـه چو مور بود
نه همانا که غار و غور بود

غاره بمعنی غارچ‌است که‌مرقوم‌شد[3].

غاز با زای منقوطه پنج معنی دارد . اول پنبه بود . حکیم سوزنی‌راست : (١٠٦ پ) .

زبهـر بافتنِ تاروپود مدحتِ تو
برند غاز سخن شاعران زغوزه من

دوم‌نوعی ازمرغابی بود بزرگ‌جثه[4].

---

(١) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(٢) در لغت فرس ٦٦ این بیت با اختلاف به شاکر بخاری نسبت داده شده .

(٣) در معیار جمالی ٥٤، در مصراع اول « غارجی » و در مصراع دوم « غـارج » آمده‌است .

١ــ در فرهنگها این واژه بصورت «غارج» بهمین معنی یاد شده‌است .

٢ــ منوچهری گوید (دیوان ٢١٦) :

سپیده دم که وقت کار عامست   نبیـد غارجی رسم کـرامست

٣ــ نك : غارچ .

٤ــ « غاز اسم فارسی نوعی از مرغابی‌است بزرگتر از اردك در افعال مثل بط و از آن گرمتر و روغن او محلـل و جهت ریاح وپیچش شکم و استسقا و درد مفاصل شرباً و ←

سیوم بمعنی شکاف آمده . این دومعنی را بترتیب هم حکیم سوزنی نظم نموده:

غاز اگر پهلو زند برباد عدل پهلوان
چرخ عنقاوار متواری شود از بیم غاز
صعوه درظل همای عدل‌وداد پهلوان
مر عقاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز

چهارم نیاز را گویند . مولوی معنوی فرماید :

شود دمی همه غاز و شود دمی همه ناز
شود دمی همه نار و شود دمی همه نور

پنجم برهم زدن پشم کهنه باشد، تانیك توان رشت . و آنرا بتازی نکث نامند.

غازه سه معنی دارد . اول سرخی‌باشد که زنان برروی مالند، وآنرا گلگونه نیز خوانند[1] . مولوی معنوی فرماید :

بی‌غازه وگلگونه گل آن رنگ کجا یافت
کافروختــه از پــردهٔ مستور بــرآمد

امیرخسرو بنظم آورده :

گلگونه مردانست سیه‌رویی کونین
غازه بجز از لعبت فرخار نیابی

دوم بمعنی صـــدا و ندا آمده . حکیم آذری نظم آورده :

ای بسا گفت و گوی آوازه
کان چو طنبور گشت پرغازه

سیوم بیخ و دم پر را گویند ، و آنرا غزه نیز خوانند . مانند دم غازه و پر غازه و پرغزه و دم‌غزه و باین معنی بدون ترکیب و سواء این دومحل بنظر نرسیده .

غازی دو معنی دارد . اول لولی و ریسمان بازرا گویند . مولوی‌معنوی فرماید[2] :

→

ضماداً نافعاست » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸۹ .

ابن یمین گوید (دیوان ۱۱۱) :

بکنج عزلت از آنم نشسته چون عنقا — که هیچ فضل ندانی تو باز را بر غاز

۱ــ سوزنی گوید (دیوان ۴۱ و ۴۰۷) :

برروی او زغازه و ازموی برشده — یکجای‌گل‌گل‌است ودگرجای خارخار

لعــل کــرده رخ مزعفــر خویش — بمــی همچــو آب غــازه مــن

۲ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۶،ب ۳۲۰۲۸) :

جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای — صف‌شکنی کی کنــد اسب گدا غازیی

سعدی گوید (کلیات ۲۹۶) :

←

برزلفشبان غازی چون داورسن‌بازی آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
مجیرالدین(۱) بیلقانی‌راست :
سالك بشبه شونه بصورت که عنکبوت
غازی نگـــردد ارچه برآید بریسمان
دوم چرب روده باشد . بسحاق اطعمه گوید[۱] :
ازشوق غازی اسب آنکس که‌کشته‌گردد
دردین لوت‌خواران باشد شهید غازی
و در زبان عربی کسی‌را گویند کـــه بجهت اجـــرای مثوبات باعدای دین حرب کند[۲] .

غاژ (۱۰۷ ر) با زای عجمی دو معنی دارد. اول مرد دهان[۳]فراخ[را گویند] (۲) دوم خار باشد .

غاش سه معنی دارد . اول عاشقی‌بود که عشق او باعلی درجه رسیده باشد[۴].
شمس فخری نظم نموده :
چگونه دولت از درگهش کند دوری
بدین‌صفت‌که برین‌درگهست عاشق‌غاش

---

(۱) نسخهٔ اساس : مجدالدین ، بقیاس نسخهٔ «ه»س اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ «ه»س و معنی‌جمله افزوده شد .

→

چو غازی به‌خود درنبندند پـــای
که محکم رود پای چوبین زجای

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۴ و ۱۲۴) :

غازی اسب و سر گاو و شکنبه اشتر
میخور ای مردك خر مرگ بخاطر کم آر

بکـــاچی هم از کشك خنکـــی کشید
کـــه روغن ز غـــازی او میـــچکیـــد

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۴۴) :

فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازیی مغفری

سعدی گوید (کلیات ۸۱۴) :

وگر هلاك‌منت درخوراست باکی‌نیست
قتیل عشق شهیداست و قاتلش غازی

۳ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۷۲) :

شمر جرعه‌ای دان به‌نزدیك یم
جهان لقمه‌ای دان بنزدیك غـــاژ

۴ـ رودکی گوید (لغت فرس ۲۰۶) :

خویشتن پاك دار و بی پرخاش
هیچ کس را مباش عاشق غاش

منصور شیرازی‌راست :

بباغِ حسن گلِ تازهٔ عـذار ترا
هزارچون منِ بیچاره‌هست عاشقِ‌غاش

دوم خوشهٔ غوره بود . و سیوم خیاری باشد که آنرا بجهت تخم نگاه دارند . وآنرا پاشنگ نیز خوانند .

غاك [دو معنی دارد . اول](۱) فتنه و آشوب بود . [دوم آواز کلاغ را گویند ، و آنرا کاغ نیز خوانند . و معرب آن غاق‌است](۱) .

غال سه‌معنی‌دارد. اول‌به‌پهلوغلطیدن۱ بود . دوم آشیانه زنبوران را گویند . سیوم سوراخی۲ باشد کـه جانورانِ صحرایی مثل کفتار و شغال و روباه بجهت خود در زیر زمین سازند ، یا چوپانان بجهة گوسپندان در کوه و صحرا در زیر زمین بکنند ، تاشبهنگام درآنجا بوده‌باشند .

غالوك با لام مضموم و واومعروف، گلوله‌را گویند که‌ازکمان‌گروهه(۲) بیندازند۳ . حکیم فردوسی نظم نموده:

گه افکند نخجیر بردشت وراغ
گهی زد بغـالوك برمیغ ماغ

خسروانی‌راست :

کمان گروهه زرین بچرخ گشته هلال
ستاره یکسر غالوکهـای سیم اندود

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : گروه .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۱۵) :

برتو ای شاه جلوه خواهد کرد — عالم این نوعروس دختر غال

عماره گوید (لغت فرس ۳۲۳) :

آهو مرجفت را بغالد برخوید — عاشق معشوق را بباغ بغالید

۲ــ عمارهٔ مروزی گوید (احوال و اشعاررودکی ۱۱۹۱/۳ و ۱۱۹۴) :

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملك — خدای خانهٔ وی جای رخنه دادش غال
کسی‌که در دل او جای کرد خصمی‌تو — به‌جای خانه و کاشانه چرخ دادش غال

فرخی گوید (دیوان ۳۹۷) :

بسا کس که زبیمش بخلافی که درآورد — فتاد از سر منظر به بن غاری و غالی

۳ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲٤٦) :

در کمان گهـرهٔ غلامانش — پیکر اختران بود غالـوك

غاو دومعنی دارد. اول گاوراگویند دوم گوی باشد که در زمین بود[1] .

غاوش باواومضموم بغین منقوطه زده خیاری‌باشدکه برای تخم نگاهدارند[2]. شمس فخری گفته :

پالیز حشمتت را چون وقت زرع باشد
از پیکر مه و مهر آرد سپهـر غاوش

غاوشنگ با واو موقوف وشین‌منقوطه مفتوح بنون زده وکاف‌عجمی، چوبی[3] باشدکه برسرآن سیخکی ازآهن نصب کنند، و آنرا بر سرین گاو بخلانند، تا تند و تیز رود ، و بمعنی ترکیبی گاو تندکن‌است چه غاوگاورا گویند، و شنگ بمعنی تیز و تند بود . شمس فخری‌راست :

چو گاویست خصمت برای ادب
نفرهنجد اورا مگـر غاوشنگ

غاوشو در هرسه معنی با غاش کـه مرقوم شد مترادفست[4] .

۱ــ نك : شبغاو ، شوغا ، غال .

۲ــ نك : غاش ، غاوشو .

۳ــ طیان گوید (لغت فرس ۲٦۸) :

مرد را نهمـار خشم آمـد ازین   غاوشنگی را بکف کردش گزین

٤ــ نك : غاش و غاوش .

لبیبی گوید (لغت فرس ٤۱٤) :

زرد و درازتر شده از غاوشوی خام   نه‌سبز چون‌خیارونه‌شیرین چوخربزه

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۹۳):

پنداشت دشمنت که به‌اندیشهٔ محال   باشد کـه آتشی بجهـاند ز غاوشو

فصل فا

فا (١٠٧ پ) دومعنــی دارد . اول شرمگین بود . سیداشرف اشرفی‌راست :
یك خادمش نگار سهی سرو فای چشم
یاك مسندش کمیت سبك روح بادپای
دوم بجای کلمه با و به استعمال کنند[۱] چنانکه گویند که فا او گفت ارادهٔ آن باشد که با او گفت . مولوی‌معنوی فرماید :
جادوی کمپــیر از غصه بمــرد
روی و خوی زشت فامالك سپرد
کمال اسمعیل نظم نموده :
سیمرغ‌وار گوشه‌نشینم نه چون مگس
بنشینم از حریصی هرجا کــه فا رسم

فاترسین با تای فوقانی مفتوح با رای زده و سین مکسور و یای معروف ، اسپندان باشد ، و آنرا فاشرسنی[۲] نیز گویند .

فاتوریدن و **فاتولیدن** با تای فوقانی مضموم و واو مجهول ، دورترشدن و یکسورفتن و رمیدن بود .

فاراب در بعضی کتب ارباب‌البــاب مرقوم نموده‌اند کــه اسم ولایتیست[۳]

۱ــ « پیر طریقت گفت : بنده در ذکر بجایی رسد که زبان در دل برسد ، و دل در جان برسد و جان در سِـرّ برسدو سر در نور برسد ، دل فازبان گوید خاموش جان فادل گوید خاموش سر فاجان گوید خاموش الله فارهی گوید بنده من دیر بود تا تو میگفتی اکنون من میگویم و تو می‌نیوش . » کشف‌الاسرار ١/٣٤٤ .

« گفتم یارب پیش از من هیچ بنده‌ای‌آفریده‌ای گفت بلی ، فاپیش نگر ، فاپیش نگه کردم نوری دیدم ... » قصص قرآن سورآبادی٤٠٩ .

۲ــ نك: فاش رسنی .

۳ــ و در ساحل خاوری سیحون ... شهری در معبر سیحون وجود داشت که اول موسوم بود به باراب یا فاراب و بعدها به اترار موسوم گردید... فاراب یا باراب هم برشهر و هم برولایت آن اطلاق میشده و گاهی کرسی‌ولایت‌اسبیجاب نیز محسوب میگــردید . ابونصر فارابی که بسال ۳۳۹ وفات یافت و بزرگترین‌فیلسوفان جهان اسلام قبل از ابن سیناست ←

در دیار ترکستان، و بقول صاحب لباب نام شهریست که مابین چاچ و بلاساغون واقعست، و مولد ابونصر بوده وآنرا بترکی سیرام گویند.

فاژ و **فاژه** دهان دره باشد[١]، و آنرا باساك نیز گویند. امیر خسرو گفته:

هرکه دهن باز بود غافلست
فاژه خوابست ملال دلست

هم‌او گوید:

خواب گرعبهر کندپس‌ازچه‌معنی‌غنچه‌را
فاژ می‌آید مگر خاصیت عبهر گرفت

فاش‌رسنی[٢] با سین منقوطه موقوف ورای مفتوح بسین زده، بمعنی‌فاترسین است که مرقوم شد.

فاغر و **فاغیه** در لغت اول با غین مکسور به را زده، و درلغت ثانی باغین مکسور و یای تحتانی مفتوح و های مختفی، گلی باشد[٣] که بزردی‌مایل بود و خوشبوی، و مانند گل زنبق دراز، واکثرواغلب دردیارهندوستان شود، و آنرا بهندی رای چنپا گویند و رای چنپا در فصل لغات غریبه مرقوم خواهد گشت انشاءالله تعالی.

→

در این شهر بدنیا آمد ...» نك: جغرافیای‌تاریخی ٥١٦ و نیز بیست مقالهٔ قزوینی ٩٢/١ و ٩٣ و نیز مقدمهٔ دیوان ظهیر فاریابی هفتادوشش.

عنصری گوید (دیوان ٣٠٢):

سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار   چه از برانه، چه از آبکند و ازفاراب

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ٣٣٣):

چون من از فاریاب مسکن خویش   نزد این مرتفع جناب رسم

١ـ انوری گوید (دیوان ٧٢٠):

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم   تو در فاژه افتی و من در عطاسه

شمس فخری گوید (معیار جمالی ١٧٤):

چنان رسم عدوان زعالم بکند   که برخاست رسم تعدی زفاژ

٢ـ چنین‌است تمام نسخه‌ها در فرهنگهای دیگر بصورت فاشرسین بمعنی فاترسین آمده. نك: فاترسین.

٣ـ در تحفهٔ حکیم مؤمن ١٩٣ آمده: «فاغیه بغین معجمه شکوفه حناست ... و این اسم شامل جمیع شکوفه‌هاست».

فام چهارمعنی دارد. اول‌لون‌ورنگ[۱] باشد . دوم شبه و مانند باشد . سیوم قــرض[۲]را گویند . (۱۰۸ ر) واین لغت بهرسه معنی با وام مترادفست . حکیم سنایی فرماید :

زیر فامم بصــد هزاران جــان
از پــی عــارض سمن فامش

چون تقاضاگراوست باکی‌نیست
گــردنِ مــا و منت فــامش

حکیم سوزنی‌راست :

فام داران تو باشند همه شهر درست
نبست‌گیتی تهی ازفام‌ده وفام‌گزار(۱)

چهارم نام قصبه‌ای باشد از قصبــاتِ خراسان[۳] ، و مــولد ومنشاء مولانا

(۱) نسخهٔ اساس : گذار .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۲۳۶) :

سرو داری ماه بار و ماه‌داری لاله‌پوش — لاله داری باده‌رنگ و باده داری لعل‌فام

شمس طبسی گوید (دیوان ۱۸) :

سایه زلف نوعروس ظفر — عکس توقیع مشك‌فام تو باد

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۲٤) :

مخالفان ورا روی کهــربا فامست — زهول و هیبت آن خنجر زمردفام

۲ــ « ... این آیت در ذم قومی آمده ازاهل کتاب که ایشان با مسلمانان در معاملت بد سازی میکردند و فام دیر باز میدادند وامانت‌دیربازمیگزاردند...» کشف‌الاسرار۲/۱٦۹

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۱۳) :

بدام جهان هستی از فام او — بده فام اورستی از دام او

« و اگر وام زده باشد خدای تعالی فــام او بتوزد . » تفسیر کمبریج ٦٥۷/۱ .

۳ــ در فرهنگهای جغرافیائی چنین نامی دیده نشد . ابن‌اثیر دراللباب فی‌تهذیب‌الانساب آورده : الفامی ، بفتح الفاء و سکون الالف وفی‌آخر ها میم نسبة الی بیع الفواکه الیابسه ویقال لبائعها البقال ایضاً ینسب الیها جماعةمنهم ابوالحسن علی‌بن مخمدبن احمدالفامی النیسابوری... » بنظرمیرسد فامی‌که‌منسوب‌به‌فروشنده میوه‌های خشك‌است نام یکــی از قصبات خراسان دانسته شده‌است .

همین مؤلف فامی را منسوب به‌فامیه، نام دومحل (نه‌درخراسان) که یکی قریه‌ای از قراء واسط ودیگری نام شهری در شام‌است یاد میکند . نك : اللباب فی تهذیب‌الانساب ۱۹٥/۲ .

شهاب‌الدین، که در علم انشاء و شعر و تاریخ مهارت تمام داشته آنجاست.

فامره نام شهریست نزدیك فرخار[۱]، که آنجا مشك خوب شود.

فانه سه‌معنی دارد. اول بمعنی پانه است[۲] که در فصل بای عجمی ازهمین باب مرقوم شد. مولوی معنوی فرماید:

در بیشهٔ شیران شو و از زخم میندیش
کاندیشه وترس‌ازهمه(۱)اشکال‌زنانست
کانجانبودزخم همه رحمت و مهراست
لیکن پس دروهم تو ماننده فانه‌است

شمس فخری گفته:

دشمنش(۲) گرچه‌آدمی‌شکلست
هست کمتر بسی زپهنانه
سر اورا نهند نجاران
در میانهای چوب چون فانه

دوم حوض بود بس کوچك. خواجه عمید لومکی(۳) نظم نموده:

---

(۱) نسخهٔ د،س: آنهمه.

(۲) هرسه‌نسخه: دشمنت، بقیاس معیار جمالی ۴۶۱ اصلاح شد.

(۳) نسخهٔ اساس: لویکی، نك: ص۴۸ ح۱ همین‌کتاب.

۱ــ در لغت فرس این واژه بصورت «فامر» یاد شده‌است.
قادری گوید (لغت فرس ۱۶۰):

رسد دونسیم از لب مدح خوانش
بدریای بیر و بیابان فامر

اصطخری و ابن حوقل «فامر» را درجانب شرقی ماوراءالنهر یاد میکنند. نك: مسالك و ممالك ۲۲۶ و صورة‌الارض ۱۹۱.

حمدالله مستوفی ۸۱ «فامره» را یکی ازدهات شرائین در عراق عجم نام میبرد. باتوجه به واژهٔ «فرخار» که یکی از بلاد ماوراءالنهراست دراینجا «فامر» درست‌تر بنظر میرسد.

۲ــ نك: پانه.
کسائی گوید (لغت فرس ۴۵۴):

طبایع گر ستون تن ستون‌را هم بپوسد بن
نگرددآن ستون‌فانی کش ازطاعت‌زنی‌فانه

ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۰۰):

برشوم‌تن خویش سخت کردی
از جهل در هاویه بفانه

مختاری گوید (دیوان ۴۹۷):

دست تو در نیاز بربسته
وز جود برو فرو زده فانه

به‌پیش رتبت تو چرخ‌منکوب
بس که بخشد کف تو در و گهر
به نزدِ همت تو بحـــر فانه
بحر شرمنده گشتـــه و فــاوا

سیوم مخفف زفانه باشد . حکیم‌سوزنی راست :

پیش تو بندد بفرخود زفر ملك
برمه دی در بکلك فانه آتش

فاوا شرمنده و رسوا باشد . عمعق بخاری گفته :

فاید با یـــای تحتـــانی مفتوح کلمهٔ انتهاست بمعنی تا و بتازی حتی گویند حکیم قطران نظم نموده :

خداوندست میر و میرزاده(۱)
زعهد و عصر آدم فاید اکنون

---

(۱) نسخهٔ اساس : میرزادست ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد . در دیوان قطران این بیت دیده نشد بنظر میرسد مصراع دوم چنین‌است : زعهد و عصر آدم تا به‌اکنون .

فصل کاف

کابك و **کابوك** با بای مضموم و واو معروف ، دومعنی دارد . اول آشیانه مرغانرا گویند، عموماً وخانهٔ کبوترانرا خوانند خصوصاً[۱] . سیف اسفرنگی گفته :

آنکه طبعش درکبوترخانهٔ روحانیان
ازبروج‌رفرف‌افلاك‌کابك‌میکند(۱۰۸پ)

حکیم انوری در مرثیه گوید :

تو پروریدهٔ کابـوك آسمـان بودی
از آن قرار نکردی درآشیـانهٔ پست

دوم لته‌ای چند باشد . که برهم دوخته باشند ، و بالشی بسازند ، و نانرا در زبر آن پهن ساخته به‌تنور به‌بندند ، وآنرا رفیده وکمایوك(۱) نیز گویند.

کابلج و **کابلیج** انگشت کهیـن را گویند[۲] و آنرا بتازی خنصر خوانند . شمس فخریراست :

چون‌باستحقاق شاهی‌ممالك‌زان اوست
خاتم ملك سلیمان دارد اندر کابلیج

کابیدن بمعنی کاویدن آمده . شیخ کمال خجندی در هجا گوید :

خدایی که کوه سهند آفرید

---

(۱) نسخه اساس : کابوك بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ ابوشکور گوید (لغت فرس ۲۷۰) :

چون بچه کبوتر منقار سخت کـرد — هموار کرد موی و بیوگند موی زرد
کابوك‌را نشاید وشاخ آرزو کند — وز شاخ سوی بام شود بازگرد کرد

« گفتم چنان می‌نماید که وی چون کبوتر بچه از کابوك فرو افتادست که کبوتری بشهپر مادر و پدر و دوست‌خوری پیش کابوك‌داشت بسبب آن از خانه فرو افتاد چنانك بیهوش شد . » معارف بهاء ولد ۱۲۰/۴ .

۲ـ عسجدی گوید (لغت فرس ٦٤) :

پل (پا) بکوش (کفش) اندر بکفت وآبنه شدکابلیج
از بسی غمهابپستـه عمـر گـل پـا را بپـا

ترا داد بینی چوکوهِ سراب
نه‌ای کوهکن چند کابانیش
نگهدار ادب بابزرگان مکاب

کاپیله با بای عجمی مکسور و یای مجهول ، داروکوب را گویند[۱] .

کات دومعنی‌دارد . اول نام‌شهریست از ولایت خراسان که نزدیك خوارزم واقع‌است[۲] . حکیم انوری فرماید :

مرحبا(۱)ملك‌خراسان دادیزدانت نجات
ازبلای‌غیرت خاكِ ره گرگانج وکات

دوم نوعی از برنج باشد که در ولایت شوشتر بهم رسد ، گویند که چون آنرا بکارند تا هفت‌سال بار آورد .

کاتوره با تای فوقانی مضموم و واو معروف ، سرگشته و حیرانرا گویند[۳].

منوچهری گوید :

آن بلبل کاتوره برجسته زمطموره
چون‌دستهٔ‌طنبوره گیرد(۲) شجرازچنگل

کاتوزی با تای فوقانی مضموم وواو معروف و زای منقوطه مکسور ، زاهد و عابدرا گویند . آورده‌اندکه جمشید طوایف انام را برچهارقسم کرد ، اول را کاتوزی نامید ، و گفت کــه در کوهها و غارها جای کنند و بعبادت

---

(۱) دیوان انوری ۳۶ : آخر ای خاك .

(۲) تمام نسخه‌ها : کرد ، بقیاس دیوان۲۲٤ اصلاح شد .

۱ـ مراد هاونست. در لغت فرس «کابیله» بمعنی هاون‌آمده :

طیان مرغزی گوید (لغت فرس ۴۳۰) :

خایگــان تو چو کابیله شده‌است   رنگ او چون کون پاتیله شده‌است

۲ـ کاث مرکز و کرسی خوارزم بوده ودراوایل قرن‌چهارم طغیان رودجیحون قسمتی از آنرا ویران ساخت درآن زمان قلعه‌ای درآن بود که طغیان رود آنرا خراب کرد . شهر کاث هنوزهم موجوداست ولی ظاهراً کاث قرون‌وسطی که شهری عظیم بود در چند میلی‌جنوب خاوری کاث نو جای داشته‌است . نك : جغرافیای تاریخی ٤٧٤ و صورة‌الارض ۲۰٦ .

۳ـ رودکی گوید (لغت فرس ٤٥۱) :

هیچ راحت می‌نه‌بینم در سرود و رود تو   جزکه‌ازفریادوزخمه‌ات خلق‌راکاتوره‌خاست

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤۳۲) :

دوستش عاقل‌است و پا برجا   دشمنش ابله است و کــاتوره

حق‌تعالی وکسب علوم مشغول‌باشند۱، و گروه دوم را نیساری خواند ، و گفت که سپاهگری نمایند ، و طبقهٔ سیوم را نام(۱) نسودی نهاد ، وفرمود که بکشت کار مشغول گردند، وجماعت چهارم را آهنوخشی لقب‌داد. وحکم کرد بانواع‌حرفه‌هابپردازند. (۱۰۹ر) چنانکه حکیم فردوسی فرماید :

گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بردگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ‌آورند
فروزنده لشکر و کشورند
نسودی سه دیگر گرُه را شناس
کجا نیست برکس‌ازایشان‌سپاس
بکارند ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند
چهارم که خوانند آهنوخشی
همان دست‌ورزان با سرکشی
کجاکارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پر اندیشه بود

کاج شش معنی دارد . اول لوچ را گویند ، و آنرا بتازی احول‌خوانند. مولوی معنوی گفته۲ :

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج
تاکه کالای بدت یابد رواج

دوم بمعنی کاشکی بود۳ . خواجه

---

(۱) نسخهٔ اساس : مهند نسودی ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ـ شادروان پورداود در مقالهٔ پیشه‌وران نامهای طبقات چهارگانه بالارا درست ندانسته و پس از نقل « آغاز داستان » ازشاهنامه چنین مینویسند که « بدبختانه نام هیچیك از این چهارگروه درست‌نوشته نشده‌شك نیست که فردوسی این واژه‌هارا درست بکار برده بعدها بدست نساخین شاهنامه‌خرابشده‌است ... » نك : مقدمه کتاب گاتها ص یش .

۲ـ هم‌او گوید (دیوان مثنوی ۲/۳۰۷) :

این قضارا هم قضا داند علاج　　عقل‌خلقان درقضاگیج‌است وکاج

۳ـ سوزنی گوید (دیوان ۱۴۷) :

قدر من بنده خود بود مجهول　　قدردانی بُدی بگیتی کاج

←

حافظ شیرازی راست :

چـرا همی شکنی جان من ز سنگدلی دل‌ضعیف که هست اوزنازکی‌چوزجاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی کمینه بندهٔ خاك در تو بودی کـاج

سیوم نام درختی‌است که آنرا تاژ وناژ و نوژ نیز گویند[1] . از مسمط ابن‌یمین است :

رونق وزیب دگرداردکنون طرف‌چمن از خیری(۱)وخطمی‌وریحان‌وشاخ‌یاسمن سرووشمشادوصنوبر بیدوکاج ونارون درنمی‌یابد کنون چیزی بجز دردی‌دن می‌بده ساقی‌که مارانیست برعمراعتماد چهارم سیلی باشد[2] . مولوی معنوی فرماید :

کسی‌کو گردن تسلیم دارد زکرمنای ما دارد دوصدتاج

اگرهستی‌فروشد عقل سرکش بزن‌برگردنش‌آندم‌دوصدکاج

[حکیم انوری فرماید :

خصم در مجلس تو مسخره‌وار گردن ازکاج درندزدیده] (۲)

---

(۱) نسخهٔ د،س،ی: از خری در دیوان نیامده .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

فردوسی گوید (شاهنامه ۹۵/۱) :

که ای کاجکی دیده بودی مـرا کـه یزدان رخ او نمودی مـرا

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٤٥۲) :

جمله دزدست آن سراسیمه کاج راضی بـُدی بیك نیمه

۱ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۵۵ .

سوزنی گوید (دیوان ١٤٧) :

تا نهد فرق خار را از گل بید را تا دهد تمیز زکـاج

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۷۷) :

چون رشوه بزیر زانویش در شد صد کـاج قوی بتـارکش برزن

سنائی گوید (دیوان ١٤۲) :

زلف و خالت زپی تربیت فتنه ما عقل را کاج زنان بردر زندان آرند

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۷۱) :

قلتبان چون گرفت خشم و لجاج زود گـردد روان زهـر سوکـاج

پنجم آبگینه را گویند . خشت وظرف گلی که برزیر آن آبگینه ریخته‌باشند کاجی نامند ، و چون در زبان پارسی تبدیل جیم عجمی بشین منقوطه جایز داشته‌اند ، آن بکاشی اشتهار یافته ، یا آنکه تعریب نموده کاشی گفتند . ازین پنج لغت که مرقوم شد ، لغت اول که بمعنی احول بجیم تازی‌است ، و لغت پنجم که بمعنی آبگینه بود بجیم‌عجمی است ، و سه لغت دیگر که در وسط مرقوم شد هم بجیم تازی و هم بجیم عجمی‌هردودرستست. ششم نام‌رباطیست میانه (١٠٩ پ) قم و ری ، که آنرا دیر و کاج گویند[٢] .

کاچار و **کاچال** با جیـم عجمی ، اسباب خانه را گویند[٢] . حکیم ناصر خسرو فرماید :

درطلب آنچـه نیاید بدست
زیروزبر کردی کاچارخویش
خیره بدادی بپشیزی جهان
درگرانمایه و دینار خویش

هم‌او گوید :

نگـه کن شگفتی بمستـان بستان
که هریك ببازار و کاچار دارد

شمس فخری گوید :

خدایگانا داند خرد که در رتبت
کلام‌داعی‌شعراست‌شعردیگرشال(١)
زترکتاز حوادث درین فتن مـارا
نه‌خان بماند ونه مان نه‌رخت‌ونه‌کاچال(٢)

---

(١) نسخهٔ اساس : سال ، بقیاس نسخهٔ د،س و معیار جمالی ٢٩٨ اصلاح شد .

(٢) نسخهٔ اساس : نه خان بماند و نه مان و رخت نی کاچال ، بقیاس نسخهٔ د،س و معیار جمالی اصلاح شد .

١ــ « و از دیر تا کاج بیابان است ... و از کاج تا قم یك منزل بیابان‌است ... » مسالك و ممالك ١٨٦ .

٢ــ عنصری گوید (دیوان ٣٤٣) :

زود بردند و آزمودندش　　همه کاچال‌ها نمودندش

ناصرخسرو گوید (دیوان ١٢٨) :

تا میان بسته‌اند پیش امیر　　در تك و تاز کار و کاچارند

کاچغر نام شهرچاچ[1] است که بکاشغر خوانند . حکیم سنایی فرماید :

اشتهار دارد . حکیم ازرقی‌راست :

غلط شاعران بجامه و ریش

وگر بباغ نهان شد بمهرگان گل‌سرخ

وزدرون سو هـزار ویرانی

سرای باغ‌کن ازگلرخان کاچغری(۱)

کاچك وریشك وثناجویی(۲)

کاچك با جیم عجمی مفتوح ، تارك

کبرك و عجبك و سخندانی

سر را گویند . عزیز مشتملی گفته : دوم بمعنی خوشی و طـرب آمده :

زخم‌خـوردن بکـاچك اندر رزم

زراتشت بهرام پژدوی گفته :

خوشتر از طعنـه عدو صـدبار

چونامه نزدچنگرنگهاجه‌آمد

کاچه با جیم عجمی مفتوح ، دومعنی

دلش درشادی ودرکاچه‌آمد

دارد . اول زنخ باشد و شیرازیان‌کچه **کاخ** سه معنی دارد . اول قصر باشد[2]

(۱) در تمام نسخه‌ها چنین‌است : سرای باغ گل گلرخان کاچغری ، بقیاس دیوان ارزقی چاپ عبدالرسولی ۱۱۰اصلاح شد . در دیوان ازرقی چاپ نفیسی ۹۵ کاشغری .

(۲) در دیوان سنائی ۶۶۹ این بیت چنین‌است :

ریشك و حالك ثناجوئی کبرك و عجبك زبان دانی

۱ــ ولایت چاچ در جانب راست یعنی شمال خاوری رودسیحون قراردارد. خرابه‌های موسوم به « تاشکند کهنه » امروز محل شهری‌را که اعراب شاش و ایرانیان چاچ مینامیدند و در قرون وسطی بزرگترین بلادماوراء سیحون بوده نشان میدهد . نك : جغرافیای تاریخی ۵۰۱ در حدودالعالم ۱۱۶ آمده «چاچ ناحیتیست بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگ‌کن و توانگر و بسیار نعمت ... » و نیزدر ص ۷۹ همین کتاب آمده « کاشغـر از چینستانست و لکن برسرحدیست میان یغما و تبت و خرخیز و چین و مهتران کاشغـر اندر قدیم از خلخ بودندی یا از یغما ... »بااین‌ترتیب «چاچ» و«کاشغر» دومحل‌جغرافیائی جداگانه هستند . نك : اطلس تاریخ اسلامی‌نقشه ۱۱ و ۴۱ .

« هرولایتی را امی است یعنی اصلی . ام‌القری در عرب مکه باشد ... و در بلادچین ام‌القری کاجغراست ... » تاریخ بیهق ۳۲ .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۶۱) :

خرامد مگر پهلوان با کمنـد بنزدیك ایوان و کاخ بلنـد

←

دوم بارانرا گویند . سیوم نام قصبه‌ایست[1] از مضافات تون .

کاخر با خای مفتوح ، یرقان باشد، وزردی را که در زراعت افتد نیز گویند .

کاخه با خای مفتوح ، دومعنی دارد. اول باران بود . دوم یرقانرا نیز گویند .

کاد بمعنی حرص وشره باشد. مولوی معنوی فرماید :

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد
زآنکه آن لقمه‌ربا کادش(۱) برد

هم‌او گوید :

هان و هان بااو حریفی کم کنید
چونکه کاد(۲) آرد گره محکم کنید

کار سه(۳) معنی‌دارد. اول‌معروفست[2] دوم جنگ باشد ، و آنرا کارزار و پیکارنیز گویند . استادفرخی فرماید[3]:

---

(۱) دیوان مثنوی ۲۲۹/۲ : چابك .

(۲) دیوان مثنوی ۲۳۳/۲ : کار .

(۳) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

→

فرخی گوید (دیوان ٤٦) :

تو تن آسای بشادی وزترکان بدیع کاخ توچونکه کنشت‌است وبهارنوشاد

۱ــ امروزه بصورت کاخك نامیده میشود و یکی از دهستانهای بخش حومه جویمند شهرستان گنابادست طول **جغرافیائی** آن ۵۸ درجه و ۳۹ دقیقه و عرض **جغرافیائی** آن ٣٤ درجه و ۰۹ دقیقه . نك : فرهنگ جغرافیائی‌ایران ۳۱۱/۹ و فرهنگ آبادیهای ایران .

۲ــ مولوی گوید (دیوان مثنوی ۲۱۵/۲):

در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ٥٦) :

من ملك محمود را دیدستم اندرچندجنگ پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

« اگر کار اوفتد ما هریکی هزارجان خواهیم تا فدای جان رسول کنیم ... » قصص قرآن سورآبادی ۳۹۵ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۲٦۲۱/۸) :

چو بهرام جنگی بهنگام کار نبیند کس‌اندرجهان یك سوار

←

ای زکار آمده و روی نهاده بشکار
تیغ تیز تو همی سیر نگردید از کار
هم‌او گوید :
گه اندر جنگ با شمشیر همدست
گه اندر بیشه‌ها با شیر همکـار
[سوم سخن را گویند[1] . حکیم اسدی نظم نموده :
بدو گفت ملاح مغـزای کار
که‌اینجا بود کرگدن بیشمار](۱)
کاراب شراب‌خوردن (۱۱۰ ر) باشد حکیم خاقانی فرماید[2] :

بس‌بس ای‌دل بکاراب‌که عقل
هست از آب‌کار او بیزار
هم‌او گوید :
من نکنم کاراب کو ببرد آب کار
صبح‌خردچون‌دمید بادبود کارآب
کاراسی نام جانوریست که آوازش بغایت حـزین باشد[3] . حکیم خاقانی فرموده :
قمری زتو پارسی زبان گشت
کاراسی کارنامه‌خوان گشت
کاربان قطار شتر و خر و امثال‌آنرا

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۷۱) :
ترکان که پشت و بازوی ملکند و روز کار هستنـد گاه حملـه بزرگـان کـارزار
۱ــ شاهد زیر مناسب اینمعنی نیست.مغزای کار یعنی کارافزائی مکن ، زحمت‌مده.
۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۳) :
بکار آبی و دین با دل وتنت گویان که کار آب شما برد آب کار شما
عطار گوید (منطق‌الطیر ۱٦۸) :
بود مستی سخت لایعقل خراب آب کارش برده کلی کار آب
خواجو گوید (دیوان ۱۸٦) :
فلك در خون جانم رفت و ما در خون دل می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
۳ــ « کاراسی نام مردی شاهنامه‌خوان و کارنامه‌خوان بوده و چون در بعض اشعار نام وی قرین مرغان خوش الحان آمده ظاهرآارباب لغت بدون اطـلاع از هویت خواننده مذکور این‌معنی‌را بدان داده‌اند» نك: لغت‌نامهٔ دهخدا واژه کارآسی . ونیز در زیرنویس همین واژه آمده : «احتمال میرود که‌کاراسی‌ابتدا همان جانورك یامرغك خوش‌آواز بوده واین‌مرد بدان‌متخلص بوده‌است مانند وطواطو غیره » .

گویند . حکیم فردوسی(۱) فرماید :

بیاورد لشکر بکوه و بدشت
همی گوسفند ازعدد برگذشت
شتر بود برکوه صدکاربان(۲)
بهر کاربانی یکی ساربـان

و درین‌روزگار قافله را خوانند۱ .

کارتن با رای موقوف و تای فوقانی مفتوح ، عنکبوت را گویند .

کارتنه بارای مفتوح بتای‌فوقانی‌زده شملیز باشد وآنرا شمبلیت نیزخوانند. وبتازی حلبه وبهندی میتهی‌گویند .

کاردار و **کاردان** وزیــر باشــد۲ . زراتشت بهرام پژدوی گفته :

درین خرجت زمـالِ کارداران
نگشت ای شه یکی صرف ازهزاران

[حکیم اسدی نظم نموده :

بدان(۳) بی‌بها کز خرد نیست بهر
بهو کاردارِ سراندیب شهر](۴)

استاد فرخی فرماید :

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر
این اختیار کرد جهان سربسر منیر
کار جهان بدست یکی کاردان‌سپرد

---

(۱) نسخهٔ اساس: خاقانی. بقیاس‌نسخهٔ‌د،س وشاهنامه‌۲۱۸۲/۷ اصلاح شد .
(۲) در شاهنامه ۲۱۸۲/۷ در هر دومصراع: کاروان .
(۳) در گرشاسبنامه ۷۷ : بنزدیك آنکش خرد نیست بهر .
(٤) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « دیه‌هاء خواف و باخرز بشبیخونها، مفافضات فرو میگرفتنـد و میکشتنـد و کاربانها میزدند . » عتبه‌الکتبه ، نقل از لغت‌نامه .

۲ــنظامی گوید (هفت‌پیکر ۹۷) :

کـارداران و کـارفرمایان
هم قوی‌دست وهم قوی‌رایان

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۰) :

کمینه کارسازت آسمان‌است
کهینه کاردارت روزگاراست

« و ایدون باید که [اگر کسی] از رعیت [پیش ملك] گله کند از کارداری که بروستم کرد ملك باید که آن کاردار را محابا نکند وبسوی او میل نکند و آن کاردار بامتظلم گرد آورد ... » « و سپاه از قیصر خواست تا ملك یمن بگیرد و قیصر را خراج دهد و کاردان او باشد آنجا ... » تاریخ بلعمی ۳۵۳ و ۱۰۲۲ .

تازوهمه جهان چوخورنق‌شدوسدیر سرفروبردیم تا برسروران سرور شدیم

کارزار جنگ و جدل بود[1] . حکیم سوزنی فرماید :

بنفشه سمن آمیغ تیغ تو ملکـا
بلاله کاشتن دشت کارزار تو باد

کارسان ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب و یا گل سازند ، و نان و حلوا و امثال آنرا درمیان‌آن نهند ، و آنرا کرسان و چاشدان و چاشکدان‌هم خوانند .

کار کیا دومعنی دارد . اول پادشاه را گویند . حکیم سنایی فرماید :

چاکری‌کردیم تا کار کیائی یافتیم

مولوی معنوی[2] نظم نموده :

عشق آن بگزین که جمله انبیاء
یافتند از عشق او کار کیـا

دوم هریك از عناصر اربعه بود[3] . هم مولوی معنوی‌راست : (۱۱۰ پ)

ای‌معدن نوروصفا ای‌شمس‌تبریزی بیا کاین‌روح بی‌کارکیا بی‌تابش‌توخامده(۱)است

هم‌او گوید :

گفت اطفال مننـد این اولیا
در غریبی فرد از کار کیا

---

(۱) در دیوان کبیر ۱ ب ۳٤۹٦ این بیت چنین آمده :

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نوروضیا کین روح با کاروکیا بی‌تابش تو جامدست

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸٦) :

تو گفتی که شیرند در کارزار همی دیو گیرند هریك بمـار

منوچهری گوید (دیوان ۳۰) :

برلشکر زمستان نوروز نامدار کرده‌است‌رای‌تاختن‌وقصدکارزار

معزی گوید (دیوان ۲۲۷) :

آهن و نی چون پدید آمد زصنع کردگار در میان کلك و تیغ افتاد جنگ وکارزار

۲ـ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۱ ب ۲۸۲۷ و ۲۹۳۹) :

پیش چنین کاروکیـا جان بده فقر بجان داند جود و سخا
چـرخ فلك با همـه کاروکیا گـرد خـدا گردد چون آسیـا

۳ـ شـواهد زیردر دیوان کبیر بـرای‌معنی قدرت ، سلطنت و توانائی آمده . نك: دیوان کبیر ۳۹٥/۷ .

کارنک صاحب طرب و چرب زبان باشد .

کاروان بمعنی کاربانست که مذکور[۱] شد . حکیم فردوسی فرماید :

بدستور فرمود تـا ساروان
هیون آرد ازپیش صدکاروان

حکیم سوزنی راست :

یك خر نخوانمت که یکی کاروان خری
کرد آخرت پر از علفِ کفر و زندقه

کاروانك نام جانوریست پرنده که در کنارهای آب نشیند .

کاره پشتواره را گویند .

کاری مبارز و جنگی را گویند[۲] . استاد فرخی فرموده :

سالارِ سپـاه ملكِ ایـران محمود
یوسف پسر ناصرِ دین آن شهِ کاری

کاز و **کازه** با زای منقوطه مفتوح و اخفای ها ، دومعنی دارد. اول خانه‌ای باشد ، خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند، چنانچه پالیزبان ومزارعان برکنار پالیز و کشت‌زار ترتیب دهند[۳] استاد فرخی نظم نموده :

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد
از سمن‌زارِ بخارستان وز کاخِ بکاز

۱ــ نك : کاربان . مسعود سعد گوید (دیوان ۴۰۵) :

زجود تو چون گشت مال و نیاز   شکستـه سپـاه و زده کـاروان

معزی گوید (دیوان ٦٦٤) :

یك امشب زبهر من ای ساربان   زدروازه بیرون مبـر کـاروان

۲ــ نظامی گوید (خسروشیرین ۱٦۱) :

چهل پنجه هزاران مرد کاری   گزین کـرد از یلان کارزاری

« محمدبن طغریل را با سپاهی کاری بفرستاده بود . » « هرچه اندر ماوراءالنهر کس بود مردان کاری همه با او برخاستند . » تاریخ سیستان ۳۰۵ و ۲۵۵ .

۳ــ فردوسی گوید (لغت فرس ۴۲۸) :

سپه را زبسیاری اندازه نیست   براین دشت یك مردرا کازه نیست

« صحابهٔ پاك ایوانها را بکازهٔ مختصر بدل نکردندی » معارف بهاء ولد ۱٦ .

« و آسمان کازی کردیم ... بی‌ستون نگاه داشته ... » کشف‌الاسرار ۲۲۵/٦ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۲۰) :

گه چاشت چون بود روز دگر   بیـامد بـرهمن زکـازه بـدر

مولوی معنوی گفته :

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مراورا کازه‌ایست

هم‌او گوید :

امیدوصل‌تو نیست دروهم من که‌آخر
درکازه گدایان سلطان چگونه باشد

دوم شاخهای درخت باشد که صیادان از آن لتها وچیزهاآویخته بریکطرف دام برزمین فرو برند ، تا جانوران از آن رم کرده ، بطرف دام آیند[1] ، و آنرا داهول نیز خوانند . شمس فخری گفته :

بپای خود بدام آیند نخجیر
اگر برنام(۱)او سازندکازه

کاژ دو معنی دارد . اول احول را گویند[2] . حکیم ناصرخسرو فرماید :

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ
چشمت بطمع مانده سوی نان‌کسان کاژ

حکیم سنایی نظم نموده :

ازفصیحان وظریفان پاك‌شد روی‌زمین
درجهان‌مشتی‌بخیل‌وکوروکاژولال‌ماند

(۱۱۱ ر) دوم درختیست که آنرا کاژ و ناژ و نوژ و ناجو نیز گویند و آنرا بتازی صنوبر[3] خوانند . اثیرالدین اخسیکتی گفته :

غرض چمیدن و حملست اگر نه‌بتراشد
زکاژ و نوژ بیك روزه ده شتر نجار

کاژغر بمعنی کاچغراست که مرقوم شد[4] .

کاژیره با زای عجمی مکسور ، گلی باشد[5] سرخ که از آن رنگ زرد وسرخ حاصل کنند ، و جامها بدان رزند و

---

(۱) نسخهٔ اساس : بام ، بقیاس نسخهٔ د،س و معیار جمالی ۴۳۹ اصلاح شد .

۱ــ کسائی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۲۱۶/۳) :

و خوبرویان ترکان ما همه برما   وما چو فانه گشاده شده زکازهٔ دام

۲ــ سنائی گوید (دیوان ۱۰۹۹ و حدیقةالحقیقة ۲۷۹) :

گوش کر را سخن‌شناس که دید   دیده کاژ راست‌بین که شنید
ای سه بوسش بآدمی ناژی   زن تو راستست و تو کاژی

« و اگر نادانی این اشارت را برهزل حمل‌کند مانندکوری باشدکه کاژی را سرزنش کند . » کلیله و دمنه ۴۰ .

۳ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران۲۵۵ .

۴ــ نك : کاچغر .   ۵ــ نك : واژه‌نامه گیاهی ۵۱ .

آنرا خسك نیز گویند، وبتازی معصفر خوانند . کمال‌اسماعیل فرماید :

اشکم که زخون برنگ کاژیره شداست
وزرفتن‌آن دوچشم من خیره شداست
از دیدهٔ بیچاره نمی‌باید دید
کاین آب زسرچشمه دل تیره شداست

کاس دومعنی دارد . اول کوس‌باشد، و آن نقاره بزرگ بود . امیرخسرو راست :

هم‌او ریخت در طاسِ ظلمت زلال
هم‌او کوفت برکاسِ نوبت دوال

هم‌او گوید :

دمدمهٔ کاس بآوازِ خوش
کوس زده بافلاكِ کاسه‌وش

دوم خوك نر را گویند[۱] . عزالدین طبسی نظم نموده :

اندر کفش آن تیغ درخشنده شبِ داج
گفتی تو که یشك اززفرکاس برآمد

کاسان نام دهیست ازنواحی سمرقند[۲] [که برشمال اخسیکت واقع‌است].(۱) عزالدین گفته :

کرده‌ای گلشن از هنرکاسان
خورده‌ای‌روشن‌ازظفرکاسات

کاسانه مرغکی باشد سبزرنگ که در ولایت خوزستان بسیار بود . عمعقِ بخاریراست :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ٦٢) :

چوکاس‌موی وچوسوزن خلنده وسرتیز — که دیده خار بدین صورت و بدین کردار

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٧٩):

زبان در کام اعدایش چــو خنجر — مژه برچشم خصمش کاس‌موی‌است

۲ــ « نام شهر و نیز نام ناحیه‌ایست از ماوراءالنهر و دارای قراء و مزارع و چهارپا و حیوانات چرنده‌است این شهر وراء نهــر سیحون و ورای چاچ واقعست و دارای قلعه استواری‌است » نك : معجم‌البلدان ٢٢٧/٤ ، صورةالارض ٢٣٩ .

سنائی گوید (دیوان ١٠٠٦) :

پیش کاست همی برد سجده — بت کــاسان علیك عین‌الله

معزی گوید (دیوان ٥٥٣) :

کاسان و اوزکند و سمرقند پیش ازین — بودست گنج‌خانهٔ چندین تکین و خان

چند پویی بگرد عالم چند
چندکوبی طریق پویائی(۱)
تاکی ازبهرقوت وشهوت‌نفس(۲)
همچو کاسانه می نیـاسایی

کاست یعنی کم‌شده باشد. امیرمعزی[۱] نظم نموده :

گـر نور مه و روشنی شمع تراست
پس کاهش‌وسوزش من از بهر چراست
گرشمع تویی مرا چرا(۳) بایدسوخت
ور ماه تویی چـرا مرا باید کاست

کاسج و **کاسجوك** با سین(٤) مضموم در لغت اول و با سین موقوف درلغت ثانی خارپشت باشد و آنرا سیخول و رکاشه و ریکاشه نیز گویند . حکیم نزاری قهستانی گفته (۱۱۱ پ) :

بـروی صف شده از زخم یاسج
همه اعضاش همچون پشت کاسج

مولوی معنوی نظم نموده :

از آن پیچد دلِ من همچو ماری
که هجرانش بروچون‌کاسجوکست

کاسگینه با سینِ موقوف و کـافِ عجمی مکسور و یای معروف و نونِ مفتوح ، نام مرغیست سبزرنگ و آنرا سبزك نیز گویند، وبترکی سفراق(۵) خوانند[۲] .

کاسمو و **کاسموی** موی خوك باشد. چه کاس خوك‌را گویند، وکفشگران و موزه‌دوزان رشته‌را بکاسموی‌به‌بندند و چرم کفش و موزه را بدرفش‌سوراخ کرده ، کاسموی را با رشته از آن

---

(۱) هرسه نسخه : چند گویی طریق‌یونانی ، بقیاس دیوان ۲۰۱ اصلاح شد .
(۲) هرسه‌نسخه : زآنکه از بهر قوت‌شهرت ، بقیاس دیوان ۲۰۱ اصلاح شد .
(۳) نسخهٔ اساس : چرمی ، بقیاس نسخهٔ «د»س و دیوان معزی ۸۰۱ اصلاح شد .
(٤) نسخهٔ اساس : شین .
(۵) نسخهٔ «د»س : سقراق .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۸۰۱) :

گر خصم نخواست از حسد کار تو راست — ایزد ملکا هرآنچه او خواست نخواست
امروز کراست این سعادت که تراست — اقبال فزون گشته و خصمان کم وکاست

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۱) :

هرچه در علم و فضل من بفزود — همچنـانم زجاه و مـال بکاست

۲ـ درعربی «شقراق» نام‌مرغیست‌کوچك‌با خجکهای‌سرخ وسبز وسیاه‌سپید که آنـرا اخیل‌هم نامند نك: منتهی‌الارب .

بگذرانند ، تا دوخته شود ، و بتازی هلب خوانند . استادفرخی در صفتِ بیابانی نظم نموده :

چوکاسموی گیاهان‌او همه بی‌برگ(۱)
چوشاخ‌رنگ درختان او همه بی‌بار(۲)

حکیم سوزنی‌راست[1] :

آب تو از تغاره و کسبت بکاسموی
کم پیش تو زمیش‌وهمه‌رنگ‌توزرنگ

کاسه دومعنی دارد . اول معروفست. دوم طبل و نقاره بود[2] . استاد فرخی در مرثیه نظم نموده :

دهل و کاسه همانا که همی زان نزنند
تابخسبد خوش وکمتر بودش بردل‌بار

کاسه پشت لاك‌پشت‌باشد.سیف‌اسفرنگی گفته :

لقمه خورچرب‌کرد زوفلك کاسه‌پشت
ورنه شدی خشك شیردایهٔ اطفال‌گان

کاسهٔ درویشان اکلیل[3] شمـالی را گویند ، و آن هشت ستاره‌است مانند تاجی بردست و کواکبش در میزان و عقرب‌اند .

کاسه‌رود نام رودخانه‌ای‌باشد . حکیم فردوسی[4] گفته :

بسختی‌گذشت ازدرِ کاسه‌رود
جهانرا یخ‌وبرف برکاسه‌بود

[**کاسه‌گاه** نقاره‌خانه‌را گویند . امیر خسرو گفته :

شاه بنظـارهٔ آن کاسه‌گـاه

(۱) دیوان فرخی ٥١: برهنه زبرگ .	(۲) دیوان فرخی : تهی از بار .

۱ــ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

چو نیست‌رخصت درشرع خام‌کردن‌خوك	ادیم کردن و بفـروختن بـزر و بسیم
بهجـو بـاز کنـم کاسموی روی سهیل	دهم بکفشگـران رایگـان بحکم حکیم

و نیز نك : کاس .

۲ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۰):

زخمـه برکاسه ریخت کاسه‌نواز	کـوس روئین بلنـد کـرد آواز

۳ــ« و نام منزل هفدهم اکلیل ای افسرو سه ستاره‌است روشن برپیشانی کژدم و بر پهنا نهاده و اندران لختکی خم‌است . » . نك : التفهیم ۱۱۱ و گاه شماری ۳۳۸ .

٤ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۳/۸٦۸ و ۷۷۹) :

برفتند یکسر سوی کاسه رود	زبانشان ازآن کشتگان پردرود
از ایدر رود تا سوی کاسه‌رود	دهـد بر روان سیاوش درود

نرم‌ترک‌راند فرس‌رابراه](۱)

کاسه‌گر چهار معنی دارد . اول معروفست۱. دوم‌نام‌نوائیست‌ازموسیقی۲ نجیب‌الدین جربادقانی‌راست :

حالت سرو چنانست که ذوقی دارد
نفس بلبل و آن دبدبهٔ کاسه‌گری

سیف اسفرنگی‌راست :

نوبت‌کبریا زنی چون بنشاط سور او
همچو دمامه دمدمه بر ره کاسه‌گر کنی

سیوم نام خطیست از جملهٔ هفت خط، (۱۱۲ ر) که در جام جم بود ، وآنرا خط کاسه‌گر گویند۳ . چهارم نقاره‌نواز را گویند .

کاسه‌گردان گدارا گویند . حکیم خاقانی‌راست :

درطریق کعبه جان چرخ زرین‌کاسه‌را
ازپس‌دریوزه‌جای(۲) کاسه‌گردان‌دیده‌اند

کاسهٔ یتیمان بمعنی کاسهٔ درویشانست که مرقوم شد۴ .

[**کاش** دومعنی‌دارد . اول کلمه‌ایست که در محل طلب چیزی بطریق‌آرزو گویند۵ ، و آنرا کاج نیز گویند . خواجه حافظ شیرازی فرماید :

کاش حافظ پسر احمدِ کنگر بودی
تا زدینار و درم کیسهٔ او پُر بودی

دوم نام شهر کاشان‌است . مولوی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) دیوان خاقانی ۸۹ : جان .

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان مثنوی ۷۶۶/۴) :

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نه بهر طعام

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۲۹ و ۱۴۷) :

نوای باربد و ساز بربط و مزمار طریق کاسه‌گروراه ارغنون وسه‌تار
کاس بخندید کز نشاط سحرگاه کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورد

و نیز نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۴ .

۳ــ خط ششم جام‌جم. نك: مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات پارسی ۲۷۵ .

۴ــ نك: کاسهٔ درویشان .

۵ــ فردوسی‌گوید (شاهنامه ۱۴۳۴/۵):

همی گفت ای کاش کین انجمن توانستمی برد با خویشتن

معنوی بنظم آورده[۱] :

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس نه‌بفروشد بصددانگت‌لواش](۱)

کاشانه خانهٔ[۲] محقررا گویند . شیخ سعدیراست :

چوخلوت‌درمیان‌آمدنخواهم‌شمع‌کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم

و این لفظ را برآشیانه مرغان نیز اطلاق کنند . چنانکه حکیم خاقانی گفته :

ازمزاج‌اهل‌عالم مردمی‌کم‌جوی ازانك
هرگزازکاشانه‌کرکس همائی‌برنخاست

کاشمر نام قریه‌ایست از ولایت ترشیز، و آنرا کشمر نیز گویند[۳] . آورده‌اند که زردشت دودرخت سرو بطالع سعد نشانده بود[٤] ، یکی را در همین قریه و دیگری در قریه فریومد طوس . و عقیده مجوسیان آنست کـه زردشت شاخ سرو از بهشت آورده ، و دربن دو قریه کشت ، متوکل عباسی بهنگام عمارت جعفریه بر سِرِّ من‌رای که بسامره اشتهار دارد ، حکمی بطاهربن عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین که درآن وقت حاکم خراسان بود نوشت . که

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان مثنوی ١٢١٦/٦) :

پس زدی اشراق آن نا احولی	بر دل کاشی شدی عمـر علی

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۱۱۳) :

آن کن که بدینوقت همی‌کردی هرسال	خزپوش و بکاشانه رو و صفه فرودآر

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٦۱) :

نشان زندگی عقبی و مرگ جان‌ستان دنیا	اجـل دروازهٔ رحمت عدم کـاشانهٔ نیران

۳ـ کاشمر : مرکز شهرستان که نام اصلی‌آن ترشیز بوده و امروزه کاشمر گویند طول جغرافیائی آن ٤٨ درجه و ۲۷ دقیقه و عرض‌جغرافیائی آن ۳۵ درجه و ۱۱ دقیقه میباشد. شهر کاشمر از شهرهای قدیمی و از آثار باستانی آن منار کشمیراست . حمدالله‌مستوفی نویسد : در کشمر قدیم درختی سرو بوده که‌در عالم هیچ درختی از آن بلندتر نبوده‌است نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۳۱۵/۹ و فرهنگ آبادیهای ایران و نزهة‌القلوب ۱۷۵ و جغرافیای تاریخی ۳۸۰ .

٤ـ نك: تاریخ بیهـق ۲۸۱ .

آنرا [قطع نموده](۱) برگردونها نهند ، و شاخهای آن در نمد گرفته ، بر شتران بار کرده ، ببغداد فرستد ، جماعت مجوسیان پنجاه هزار دینار میدادندکه‌آنرا نبرند، طاهربن عبدالله قبول نکرد ، بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مأتین ، یکهزار و چهارصد و پنجاه سال گذشته بود . که قطع کردند ی دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هرتازیانه ارشی و ربع ارشی بود ، گویند که در سایه آن زیاده از ده‌هزار گاو وگوسپند قرار میگرفتند ، و جانوران مختلف‌النوع خارج از حد وشمار برزیرآن درخت آشیانه داشتند چون آن درخت بیفتاد ، درآن حدود زمین (۱۱۲ پ) بلرزید ، و به(۱) کاریزها و بناهای بسیار خلل فاحش راه‌یافت، واصناف مرغان ازحدوحصر بیرون آمدند ، چندانك هوا پوشیده گشت ، و بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند ، و گوسپندان و گاوان که در سایهٔ آن می‌آرامیدند همه ناله و زاری آغاز کردند ، خرج تنه‌آن تابغداد نقل نموده‌اندپانصدهزار درم شد ، و سروشاخهای آن برهزار وسیصد شتر حمل نموده بودند ، وآن درخت چون بیك منزلی جعفرویه(۳) رسید ، متوکل عباسی را در همان‌شب غلامان او پاره پاره‌کردند. امیرمعزی فرماید۱ :

ترك نزاید چو تو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر

کاشه دومعنی دارد. اول یخ‌را گویند

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : در .
(۳) نسخهٔ د،س: جعفریه .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۲۵۸) :

بلند قامت ایشان چو سرو در کشمر   بدیع‌صورت ایشان‌چودرنقش‌درکشمیر

مسعود سعد گوید (لغت‌نامه) :

بروی حوری رویش چونقش مانی   زدست ترکی قدش چو سرو کشمر

قطران گوید (دیوان ۱۱۸) :

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر   همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر

ونیز نك: مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات‌پارسی ۳۳۹ .

استاد رودکی‌راست :

گـرفت آب‌کاشه زسرمای سخت
چوزرین‌ورق‌گشت برگ‌درخت(١)

دوم بمعنی کازه(٢)است کـه مرقوم شد[١] .

کاشی با یای معروف ، نوعی ازخشت بود ، که برروی آن آبگینه بریزند ، و نقاشی کنند ، شبیه بچینی شود ، و شرح آن در ذیل لغت کاج مرقوم شد[٢] . شیخ اوحدی فرماید :

کاشی و آجرت بهر خورده
مال قارون بدم فـرو برده

هم‌او گوید :

گرچه کاشیست خانه یاچینی
دل بگیرد چو بیش بنشینی

و با یای مجهول کاشکی باشد . حکیم نزاری قهستانی گفته :

زخط گوهر افشان(٣) تو باری
مرا کاشی که بودی یادگـاری

هم‌او گوید :

کنون در دست ماند از دوست یادی
کـه کاشی دهـرم از مادر نـزادی

کاغ سه معنی دارد . اول آتش را گویند . حکیم قطران گفته :

از ابر تیره بـرق بتابد بروز پـاك
چون سرخ داغ تابان ازتیره دودکاغ

دوم نشخوار باشد . حکیـم سنایی فرماید :

عیسی‌دین‌تو گرسنه چوزاغ(٤)
خرِ او میکند زکنجد کاغ

مولوی معنوی فرموده :

چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
مستسقیان‌خاك(٥) ازین‌فیض‌کرده‌کاغ

سیوم ناله و فـریاد[٣] بود . عموماً ،

---

(١) این بیت در لغت فرس ٥٠٨ به‌عمعق منسوبست و در احوال و اشعار رودکی ١٠٩٦/٣ در بخش ابیات پراکنده مثنوی بحرمتقارب آمده‌است، در دیوان‌عمعق ١٩٥ نیـز جزو اشعار پراکنده یادشده‌است .

(٢) نسخهٔ د،س : کاژه .

(٣) نسخهٔ اساس : افشانی .

(٤) در حدیقةالحقیقه ٣٧٦ چنین‌است عیسی روح گرسنه‌ست چو زاغ .

(٥) دیوان کبیر ب ، ١٣٧١٤ : باغ .

١ــ نك : کازه .

٢ــ نك : کاج .

٣ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٣١٤) :

از پیت کوس خورده کوه بتیر
وز تکت کاغ خورده باد شمال

چنانکه مولوی معنوی نظم ساخته : (۱۱۳ ر)

آنکه آتشهای عالم زآتش او کاغ‌کرد
تافسون میخواند عشق‌وبردل‌او میدمید

ابوالفرج[رونی](۱)راست :

چه شخصست آن براق خواجه یارب
کـزو هـرجستنی برقیست هایل
بتن زو کوس خورده کوه ساکن
بتك زو کـاغ کـرده باد عاجل

و فریاد کلاغ را خوانند[۱] خصوصاً . مولانا عبدالرحمن جامی نظم نموده :

جامی ازنطق زبان‌بست چونشناسدکس
نکته طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ

کاغك بـا غین مفتوح بکاف زده ، بمعنی نشاط و خرمی باشد[۲] .

کاغ‌کاغ بانك کلاغ و زاغ باشد[۳] . برهان‌الدین بزاز(۲) گفته :

شد زلون مختلف چون خانه صباغ‌باغ
زاغ‌بیرون‌شدزباغ‌وماندنداندرکاغ‌کاغ

کاغنه با غین مضموم و نون مفتوح واخفاء ها، جانوریست سرخ، زهردار و برو نقطهای سیاه باشد ، گویند که بیشتر در میان پالیزها پیدا شود ، و آنرا تباه‌سازد، وبتازی‌آنرا ذروح(۳) خوانند .

کاف مخفف شکـاف بود[۴] . حکیم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) نسخهٔ‌اساس نزاری بقیاس نسخهٔ د،س،ی اصلاح‌شد .

(۳) نسخهٔ اساس : زروج ، نسخهٔ د،س زروح، بقیاس منتهی‌الارب اصلاح شد .

۱ــ عسجدی گوید (لغت فرس ۲۳۹) :

ای‌گرفته کاغ‌کاغ از خشم ما همچون کلاغ کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ ازکاغ‌کاغ

مولوی معنوی گوید (دیوان مثنوی ۵/۸۵۹) :

کاغ‌کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه دایما باشد بدنیا عمرخواه

۲ــ حقیقی صوفی گوید (لغت فرس ۳۰۵) :

در یکی زاویه بحال بجست تا سحرگاه نعـره از کاغك

۳ــ نك : کاغ .

۴ــ ابوشکور گوید (لغت فرس ۲۴۴) :

کشاورز و آهنـگر و پای‌باف چو بی‌کار باشند سرشان بکاف

سنائی گوید (دیوان ۹۱۵) :

شد نور رخان تو روان‌سوز شد کان کمال تو جگر کاف

←

فردوسی فرماید :

همی موی کافی به‌پیکان تیر
همی آب‌گردد ز داد تو شیر

حکیم اسدی‌راست :

بدان‌گونه زد نعره کوه‌کاف
که سیمرغ‌لرزیددرکوه قاف

و کافتن و کافیدن مصدر آنست[۱] .

کافورجودانه نوعی از کافوراست ، و شرح آن در ذیل لغت جودان مرقوم خواهد شد[۲] . انشاءالله تعالی .

کافوری نوعی از گل بابونه بودکه آنرا بابونه‌گاو گویند ، و گاو چشم نیز خوانند ، و بتازی آنرا اقحوان نامند[۳] .

کاک شش معنی دارد . اول مرد را گویند[۴] . شمس فخری‌راست :

گریه برمن زدند دشمن و دوست
سوخت برحال من دل زن و کاك

دوم مردمك چشم باشـد[۵] . ابوالمثل راست :

→

فرخی گوید (دیوان ۲۹٤) :

بر آرزوی کف راد او زکان گهر — گهر برآید بی‌کوه کاف وبی‌میتین

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۱) :

برآن لشکر از کین ببارید مـرگ — همی کوفت گرز و همی‌کافت ترگ

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۲۲۳) :

بکافد تهیگـاه سرو سهی — نباشد مراورا زدرد آگهی

۲ــ نك : جودان .

۳ــ سنائی گوید (مثنویها ۱۸٤) :

ساخت زان پس مرا بمستوری — کرته عودی و حجره کافوری

« کافور یهودی و کافوریه ریحان‌الکافوراست و نزد بعضی کافوریه اسم اقحوانست »
نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱٤ .

٤ــ قریع‌الدهر گوید (لغت فرس ۲۵۱) :

همه‌چون غول بیابان همه چون مار صلیب — همه بد زهره بخوی و همه چون کاك غدنگ

۵ــ فردوسی گوید (لغتنامه) :

دوچشم مـرا گشته‌ای کاك‌وار — سزاوار خواری نیم هـوشدار

« چون به‌بیماری تیزلب کژ گردد ... یا ابرو یا بینی یا کاك جشم ، مرگ نزدیك بود .... » هدایةالمتعلمین ۷۳۲ .

جهان همیشه بدوشادوچشم روشن باد
از آنکه کند زچشم بد حوادث کاك
سیوم چیزی خشك‌را گویند، وگوشتی را که خشك کرده قدید سازند کاك خوانند ، و مردمان بغلط آنـرا قاق گویند ، (۱۱۳ پ) چه بیقین این‌لفظ پارسیست نه عربی و ترکی و در کلام پارسی باتفاق جمهور قاف نیامده ، پس معلوم شد که گوشت خشك کرده را کاك باید گفت ، و آدمی و دیگر حیوانات لاغر را بواسطه خشکی بدن نیزکاك خوانند. چنانکه حکیم‌انوری در هجو زنك لاغری گفته :

دوش چون احمقان زخانه خویش
سوی گـوهـرستی کـاك شدم
هیچ القصـه تا بگردن و ریش
همچو جولاهه در مغاك شدم

غرض که حکیم انوری کاك بمعنی لاغری و خشکی را با مغاك قافیه‌ساخته چهارم نانی بود کـه از آرد خشکه بخته باشند. [ومعرب‌آن کعکست](۱) و گویا این معنی‌هم از روی معنی که پیش ازین مرقوم شد خاسته . امیر خسرو در قسمیه گفته :

بحق پودنهٔ سبزه بر کنـارهٔ کاك
چو کرد قرص خور از سبزیٔ سپهرنشان

بسحاق اطعمه گفته[۱] :

پیش زخم نخود آب ار سپر کاك بری
همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد

پنجم ماه را گویند[۲] ؛ چنانکه آفتاب راکلیجه نامند. رضی‌الدین نیشابوری راست :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د افزوده شد . نسخهٔ س : کوکست .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان بسحق اطعمه ۹۰) :

از برای سیب و حلوای گزر خواهم نهاد کاکلی برفرق کاك و کسمه‌ای بر روی‌نان

« و اندکی قدید با کاك و آبکامه گرسنگی مستان را باطل کند » ذخیره خوارزمشاهی، نقل از لغت‌نامه

« این دوغ با کاك خشك بخورند صواب‌آید ... » « اندکی شراب سپید با کاك بتوانند خوردن ... » هدایةالمتعلمین ٦٦٧ و ٦٧٠ .

۲ـ بمعنی گِرده ماه . « برین سفره آسمان نگر بقرصهای ستارگان و کاکی ماه در میانه برکند ... » معارف بهاء ولد ۱ـ۳/۱۰۷.

نداشت بهره زعلمی که اوج منبر جست
بزردروئی موسوم از آن قبل شد کاك
ششم نام قلعه‌ایست از قلاع آذربایجان۱.
کاکا سه معنی دارد . اول تنقلات باشد . حکیم سنایی در روش مکتب دادن اطفال گوید :

گر نخواهد بخواه زود دوال
گوشهایش بگیر و سخت بمال
در کنارش نه آنزمـــان کاکا
تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا

دوم برادر کلانرا گویند. سیوم غلامی بود که در خانه پیر شده باشد .
کاکاو نام بازیست ، و آنچنان بود که یك کس بر سر پا نشسته و دستها برزمین نهد ، و فریاد کند که کاکاو وحریفان دراطراف‌اودرآمده اورا در شلاق گیرند ، و گویند کاکاو و او همان طور دست برزمین نهـــاده از دنبال حریفان دود ، و بهرکس که پای خود را برساند ، بجای او نشیند وآنکس‌باحریفان، وحریفان باآنکس، همان سلوك نمـــایند که مرقوم شد . حکیم آذری نظم نموده :

بکاوچشمه دلرا (۱۱۴ر) زغیر وصافی‌کن
زلهو و لعب چه‌بازی چو کودکان کاکاو

[**کاکبان** کاژیره۲ باشد ؛ و آنرا بتازی قرطم و معصفر خوانند و تخم آنراکاژیره وتخم‌کاکبان گویند](۱)
کاکره باکاف مکسور و رای مفتوح عاقرقرحا۳ باشد ، و آنـــرا اکل‌کرا

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ن» افزوده شد .

۱ــ « و سلطان ارسلان با سپاه فراوان متوجه دفع کافران گشته در نواحی قلعهٔ‌کاك جنگی سهمناك واقعشد » حبیب‌السیر ۵۳۰/۲

« سلطان ارسلان و اتابك ایلدگر بحرب او رفتند در حدود قلعهٔ کاك جنگ کردند و مظفر شدند » تاریخ گزیده نقل از لغت‌نامه .

۲ــ نك: گیاهان داروئی ۱۱۸/۲ .

۳ــ « گیاهی‌است داروئی و در شکل وشاخ و برگ و گل شبیه ببابونه برزك‌است » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸۰ و نیز گیاهان داروئی ۲۰۸/۲ .

« و اگر کسی عاقـــر قرحارا با انکبین برآمیزد و بخوزد بناشتا شربتی دودرم سنك نیك شایسته آید » هدایةالمتعلمین ۲۵۱ .

نیز خوانند .

کاگل با کاف ثانی عجمی مفتوح ، کلك میانه‌تهی را گویند .

کاکو و کاکویه دو معنی دارد . اول برادر مادر را گویند ؛ و او را خالو نیز خوانند[1] . دوم نام پهلوانی است از نبایرسلم‌بن‌فریدون ، که نبسه دختر ضحاك بود . حکـیم فردوسی فرماید :

نبیره سپهـدار ضحاك بود
شنیدم که کاکویه(۱) ناپاك‌بود

کاکوتی آویشن باشد که نوشته شد؛ و آنرا بتازی سعتر خوانند[2] .

کاکوش بنفشه را گویند .

کال هفت(۲) معنی دارد. اول خم را گویند . امیرخسرو راست :

بین مدح نائب نبی آن کـز برای دین
زو قلب مه شکست و ازین پشت ماه‌کال

دوم بمعنی جای بود ؛ و میانه کال یعنی میانه جای . امیرخسرو گوید :

این‌وصف‌آن‌ضیاست‌که از رشك رای اوست
پشت هلال را که خم‌است از میانه کال

سیوم بمعنی ژولـیده و درهم بود . شیخ سعدی فرماید :

ازین خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه برروی مالیده‌ای

---

(۱) شاهنامه ۱۱۹/۱ کاکوی .

(۲) نسخهٔ اساس : شش ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ـ « امیرعلاءالدوله حسام‌الدین ابوجعفر محمدبن دشمنزیار معروف بابن کاکویه ... پدرش دشمنزیار خال سیده والدهٔ مجدالدوله‌بن فخرالدولهٔ دیلمی بود و خال را بلغت دیالمه «کاکو» یا «کاکویه» گویند از اینجهت‌علاءالدوله مشهور بابن کاکویه گردیده‌است » نك : چهارمقاله ۴۳۴ .

ابن حسام خوافی گوید (آنندراج ۳۳۴۳/۵) :

کاکو به‌چه حال و در چه حال‌است   بابو به چـه روز و روزگـار است

۲ـ « کاکوتی گیاهی‌است، علفی یکساله‌و دارای ساقهٔ کوتاه بارتفاع ۵ تا ۱۵سانتیمتر که در غالب نقاط ایران پراکندگی دارد ... » گیاهان داروئی ایران ۶۴۹/۲

« اکنون یکی شراب صفت کنم بهمین اعراض [نسخت وی] بگیرد تخم کرفش وانیسون و قردمانا از هریکی پنج درم سنگ .... بودنه برّی کی کـاکـوتی خوانند پنج درم سنگ ببزد .... » هدایةالمتعلمین ۷۵۴ .

چهارم چیز خام را گویند[1] : پنجم کدو باشد. ششم نام نوعی از گل بود. [هفتم بمعنی گندنا آمده و آنرا کالوخ و کالو نیز نامند](۱) .

کالا دو معنی دارد . اول رخت و متاع بود[2] . حکیم سنایی فرماید :

چوعلم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر بـرد کالا

امیرخسرو راست :

راضی نمیشود بدل و دیـده عشق او
این دزد در تفحص کـالای دیگـراست

دوم بمعنی بانگ فریاد آمده ؛ ازکتاب زند نقل نموده شده[3] .

کالار دو معنی دارد . اول آب گندیرا گویند که بسیار عمیق باشد، و کنـارهای آن یك اندازه بود ، بمثابه‌ای که اسب و آدم از آن گذر نیابند ؛ چنانچه درمیان مردم خراسان مثل است که جای که کالار است هیزم نیست ، و جای که هیزم است کالار نیست ، و این مثل بدان گویند که هر جا که کالار باشد ، هیزم زودتر کنده میشود . دوم سنگ تنك را گویند .

(۱۱٤ پ)

کالب با لام مضموم ، کالبد باشد ؛ و آنرا کلوب نیز گویند . شیخ نظامی فرماید :

این من و این من که درین کالبُست
هیـچ مگـو جنبش ایـن قـالبست

کالجار با لام موقـوف ، دو معنی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « در لنگرود و انزلی و لاهیجان (کال) بمعنی خام و نپخته‌است ، کال‌برنج یعنی برنج خام و نپخته » نك : فرهنگ گیلکی ۱۸۳ .

۲ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۱) :

مقیمان بقعه چو آگه شدند بکالا خریدن سوی شه شدند

« آنگاه کودکان مدینه دبهای تهی را بیاوردند و اندر زیر پای شتران ایشان افکندند تا شتران از جای برجستندی و کالا همی فرو افتادی و مسلمانان همی برداشتندی . » تفسیر کمبریج ۳۸۳/۲ .

۳ــ درزبان پهلوی بصورت هزوارش : کالا ، بمعنی بانگ است . نك : فرهنگ هزوارشهای پهلوی ۱۳۵ .

دارد. اول بزبان گیلان کارزار باشد. دوم مزرعه برنج را خوانند.

کالجوش بالام موقوف وجیم مضموم و واو مجهول، نوعی از ماحضری باشد[1] که درویشان بپزند، و آنچنان است که نانرا ریزه سازند بنوعی که بجهت اشکنه ریزه میکنند، و در دیك اندازند، و کشك را با آب نرم کرده، باروغن و اندك زیره و فلفل بر زبر آن بریزند، و سه‌جوش داده فرو گیرند وبخورند. کمال‌اسمعیل راست:

خواجگان بانوا اکنون خورند
کاچی و تتماج و لوت معدنی
بینوایان نیز هم برخود کنند
کاسهای کالجـــوش یك منی

کالفته و کالفه با لام مضموم بفـا زده و تاء فوقانی مفتوح و اخفای ها، آشفته و شیدا باشد. حکـیم ناصر خسروراست[2]:

یك خیل خـــوك(۱)وار درافتاده
بر یکـدگر چو دیوان کالفـــته

کالك با لام مفتوح، دو معنی دارد. اول کدو را گویند، و آنرا کال نیز خوانند. امیرخسرو فرماید:

لابد آنکس که مثل پیشهٔ آن حجامیست
ساز او استره و کـالك و نشتر باشد

دوم خربزه نارسیده را گویند[3]، و همانا که آنـرا نیز چون مشابهست

(۱) نسخهٔ اساس و دیگر نسخه‌ها: خرك، بقیاس دیوان ۳۸۷ اصلاح شـد.

۱ـ نظام‌الدین قمری اصفهانی گوید (لغت نامه):

مائیم سه‌چار شخص معهود — آزرده ز دور چرخ و انجم
داریـم هـوای کالجوشی — از بی بـرگـی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصـل — جز روغن و کشك و نان وهیزم

۲ـ هم‌او گوید (دیوان ۲۵۱):

تـرا علت جهل کالفته کـرد — کزین صعبتر نیستچیز ازعلل

لبیبی گوید (لغت فرس ۴۴۲):

فـرو آید زپشتش پور ملعون — شده کالفته چون خرسی خشینه

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۴۰۹):

همیشه دشمن درگاه جاهش — زاحداث فلك کالفته باشد

۳ـ نك: فرهنگ سمنانی، سرخه‌ای ۲۸۸/۱ و واژه‌نامه طبری ۱۶۳.

بکدو باین نام خوانند .

کالم و کالمه با لام مفتوح ، زنی را گویند که شوهـرش مرده باشد[1] .

ابن‌یمین نظم نموده :

عروس مدح تو بکر آمد از سراچهٔ فکرم
نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم

مولانامظهر راست :

عنین(۱) که وصالی پس سالیش نبودی
با کالـمه پیر بصد حیـله و دستان
امروز بدان حد بودش زور که یکشب
صد بکر کند حامله از قوت قرمان(۲)

کالنج با لام مفتوح نام میـوه‌ایست مانند کنار و رنگ آن سرخ و زرد شود[2] .

کالنجر نام قلعه‌ایست از قلاع ولایت هندوستان . استاد فرخی نظم نموده[3]:

توآن‌شهی‌که‌زبهرغزات(۱۱۵ر)رایت‌تو
بسومنات برد گـاه و گـه بکالنجر

کالنجه با لام مکسور بنون زده و جیم مفتوح و اخفاها ، فاخته بود؛ هر

(۱) نسخهٔ اساس : عنی .
(۲) فرهنگ آنندراج : حمدان .

۱ـ منجیك گوید (لغت فرس ۳۳۹) :

پای تو از میانه رفت و زنت   ماند کالم که نیز نکند شوی

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۲٤) :

دشمن درگـه تـورا بـاشد   بچه دایم یتیم و زن کالم

« و هرکه با یك دختر دوشیزه گِرد آید چنانستی که با هفتاد کالم گِرد آمدی ... » قصص قرآن سورآبادی ۸٤ :

۲ـ زالزالك‌است . نك : فرهنگ فارسی۳/۲۸٦۲ ونیز درختان ودرختچه‌های‌ایران۱۱۲؛

۳ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۰۷) :

برسد قافیه شعر و بپایان نرسد   گربگویم‌که چه کرد او به‌بت‌کالنجر

« پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعت کالنجر بودم باز داشته و قصد جان من کردند ... » تاریخ بیهقی۱۸۱

عنصری گوید (دیوان ۷۹) :

مثل زنند که از گل هوا نیاید و شاه   بنعل اسب هـوا کـرد خاك کالنجر

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۱۹) :

وز شکوه تو روشنـائی روز   تیره گشته بر اهل کالنجـر

چند قاف در زبان پارسی نیامده عوام شیراز آنرا قالنجه خوانند . و بتازی صلصل گویند .

کالوج دو معنی دارد . اول بمعنی کابلج است ؛ که مرقوم شد[۱] . دوم کبوتر را گویند .

کالوخ گیاهی[۲] باشد درغایت بدبویی حکیم سوزنی راست :

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالـوخ
گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز(۱)

کالوس نادان و ابله باشد[۳] . شمس فخری راست :

بزرگی ارطلبد خصم شاه داند عقل
که سروری وبزرگی نیاید ازکالوس

کالوشه با لام مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح و اخفای ها ، دو معنی دارد . اول دیگ را گویند. حکیم فردوسی در صفت مهمان‌شدن بهرام‌گور مر لنبك سقا را گوید :

بشد لنبك و مشك چندی کشید
خریـــدار آبش نیـــامد پدید
غمی گشت پیـــراهنش برکشید
یکی آبکش را بهبر در کشید
که دستار بودیش در زیر مشك
ببازار شد گوشت آورد و کشك
بیاورد(۲) و کالوشه‌ای برنهاد
وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند می‌خواستند
یکی مجلس دیگـــر آراستند

دوم آشی باشد که از برنج و چغندر و نخود و سرکه بپزند ، وچون پخته شود گشنیز تر و نعناع تر را باهم کوفته ، و روغن بریان کنند ، و بر زبر آن ریخته بخورند ، واین آش خاصهٔ مردم دیلمانست .

کاله چهار معنی دارد . اول متاع و

(۱) دیوان سوزنی ٥٦ : کنگیز .
(۲) درشاهنامه ۲۱۲٤/۷ : بیامد .

۱ــ نك : کابلج . « هرکه طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این‌است و اشارت به انگشت کالوج کرد یکی بگرفته و یکی بگشوده . » تذکرةالاولیا نقل از لغت‌نامه .

۲ــ گندنا ، تره . نك : فرهنگ فارسی۳/۲۸٦۲ .

۳ــ ابوالمؤید بلخی گوید (لغت فرس۱۹٤) :

ملول مردم کالوس بی‌محل باشند مکن نگارا این خوی و طبعرا بگذار

آنــرا کالا نیز خوانند[۱] . مولوی معنوی فرماید :

نوخرانی کــه رسیدند ببازار کهن
کالــه کاسد ایشان ببهــائی نرسید

هم او گوید :

ای روترش که کاله گرانست چون خرم
بگذر مخر که ما زخــریدار فارغیم

دوم کدو را گویند عموماً ، و کدویی را که در آن شراب کنند خوانند[۲] خصوصاً. حکیم انوری راست (۱۱۵پ)

کند قرابهٔ گردون تهــی زدرد شفق
شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند

سیوم خربزهٔ نارسیده را گویند ؛ و آنرا کالك نیز نامند[۳] . شمس فخری گفته :

آنکــه پالــیز اصطناعش را
نبود مهر و مه بجز کالــه

چهارم زمینی را گویند که بجهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند .

کالی محافظ ونگاهبان باشد. مولوی معنوی فرماید :

زندگــانی بدر عالی باد
ایزدش پاسبان وکالی باد

و در عربی بمعنی نسیه که ضد نقد است آمده .

کالیو و **کالیوه** دو معنی دارد . اول سرگشته و گیج شده بود[٤] . حکــیم سنایی فرماید :

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱۲۹/۷):

یکی کاروان خانه‌ای بد سرای نبد کاله را برزمین نیز جای

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۹) :

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله

سنائی گوید (دیوان ۱۵۹) :

کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده تا نگردی زپی گفته اسیر فرزند

« دلالت هربرجی برگوهرها و کاله‌خانه‌ها ... » التفهیم ۳۲۷ .

۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۲۱) :

بدیدش همانجای بر تخت خویش یکی بالــغ و کــالــهٔ می به‌پیش

۳ــ نك : کالك .

٤ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۱۹) :

گشته‌ای کالیوکار خویش من من‌ندانم حیله‌ای زین‌بیش من

←

آنکه زونفس کل بود کالیو
چه کند نقش نفس مایه دیــو
منوچهری راست :
ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند
دوم بمعنی کــر آمده . شیخ سعدی
نظم نموده :
تبسم‌کنان گفت کــای تیــزهوش
اصم به کــه گفتار باطل نیــوش

چو کالیوه دانندم اهــل نشست
بگویند نیــکو بدم هرچــه هست
اگــر برشنیدن نیــامد خوشــم
زکــردار بــد دامن انــدر کشم
کالیوش بمعنی کالجوش که مرقوم شد[1] .
کامه بامیم مفتوح ، چهار(۱) معنی دارد . اول بمعنی کام آمده[2] و آنرا بتازی مرادگویند. شیخ‌نظامی فرماید:

---

(۱) نسخهٔ اساس : سه بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۵۴۷/۱) :
ای‌که کالیوه بگشتی در جهان با پرِّ جان   هیچ دیدی شیوه تو لایق سودای دل
سعدی گوید (شرح بوستان ۳۰۲) :
شبی مست شد آتشی برفروخت   نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
« و بخاری که از وی بدماغ شود مردرا کالیو کند تــا اندیشه بشولیــده شود . »
کیمیای سعادت ۴۵۴ .

۱ــ نك : کالجوش .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۵۲/۹):
از آن زشت بدکامهٔ شوم پی   که آمد ز درگاه خسرو به ری
فرخی گوید (دیوان ۳۰۷) :
جهد آن کن که مرمرا نکنی   پیش صــاحب بکــامهٔ دشمــن
مسعود سعد گوید (دیوان ۴۲۲) :
زپیش بودم بیم امید دشمن و دوست   برنج دوستــم اکنون و کــامهٔ دشمن
فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۸) :
ببسترهای دیبا و حــواصــل   بپروردش بنــاز و کــامهٔ دل

کامهٔ دل گرچه زجان خوشتراست
عاقبت اندیشی از آن خوشتراست

دوم چیزی‌باشد که آنرا زنان بسازند بجهت نان خورش۱ . سیوم تومانیست از مضافات کابل که نزدیك به‌بهسود واقع‌است۲ . [چهـارم مرجـان۳ را خوانند] (۱) .

کان دومعنی دارد . اول معروفست۴ دوم بمعنی کندن آمده‌است . استاد فرخی این دو معنی را بترتیب نظـم فرموده :

بآرزوی کف راد او زکان گهر (۲)
گهر بزاید بس کوه کان و بی‌میتین

حکیم قطران گفته(۳) :

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) این بیت در دیوان فرخی ۲۹۴ چنین آمده‌است :

برآرزوی کف راد اوزکان گهر — گهر برآید بی‌کوه کاف وبی‌میتین

(۳) در دیوان قطران ۳۰۶ ابیات زیر چنین‌است :

اگر بگنج هواش اندرون بوی گنجور — اگر بکان هواش اندرون بوی که کان
بگنج رامشت اندر بود همیشه مسیر — بکان دانشت اندر بود همیشه مکان

۱ـ و گفت « من این معالجت نتوانم کرد ؛ ترا از ترشیها و لبنیات نهی کردم ، تو زیربای خـوری و از کامه و انبجات پرهیزنکنی معالجت موافق نیفتد » چهارمقاله۱۳۱ .
« قصه مانك علی میمون با امیر چنان‌افتاد که این مرد عادت داشت که هرسالی بسیار آچارها و کامها[ی] نیکو ساختی وپیش‌امیرمحمود رحمة‌الله علیه بردی ... » تاریخ بیهقی ۱۲۸ .

۲ـ « کامه حکومتی‌است درجه (اول) مربوط ولایت ننگرهار ... » نك : قاموس جغرافیائی افغانستان ۳/۳۰۳ .

۳ـ مروارید گوید (لغت‌نامه) :

پیـراهن لؤلؤی برنگ کامه — وآن کفش دریده و سریر لامه

۴ـ قطران گوید (دیوان ۲۷۷) :

پسر چنین بود آنرا که تو پدر باشی — گهـر نخیزد نیکـو مگر ز نیکوکـان

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۹۹) :

همه رضای تو سازد هرآنچه سازد بخت — همه عطـای ترا زیبد آنچه زاید کان

اگر بگنج هواش اندرون تویی گنجور
وگر بکان وفاش اندرون تویی کـُه کـان
(۱۱۶ر) بگنجرامش اندربود همیشه سپنج
بکار دانش اندر بود همیشه مکـان
کانا بی‌عقل و ابله و احمق و نادان بود[۱] . حکیم سنایی فرماید :

مرترا خصم دشمن دانـا
بهتر از دوستان همه کانا

حکیم قطران راست :

اگرچه مهترین معطی وگرچه بهترین دانا
زجودش کهترین سایل‌زفضلش کمترین‌کانا

کاناز بن خوشه خرمـا را گویند . استاد رودکی نظم نموده :

من بدان آمدم بخدمت تو
تا برآیـد رطب زکانازم

شمس فخری گفته :

عجب نباشد اگـر از نحوست طالع
مخالفان ورا زهـر روید از کاناز

[**کانون** آتشـدان باشد[۲] . حکـیم خاقانی راست :

امشب من و اوحد و مؤیّد
هرسه دو حدیث رانده یکدم
کانون شده قبله من از راست
قانون شده تکیه‌گاه چپ هم
در کانون اصل نفس ابلیس
در قانون علم شخص‌آدم](۱)

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ خاقانی گوید (دیوان ۱۳۹) :
نه دمنه‌چون‌اسد نه درمنه چوسنبله‌است — هرچنـد نـام بیهده کـانا برافکنـد
قطران گوید (دیوان ۷۳) :
مردم کانا که دارد مهر او دانا شود — مردم دانا که جوید کین او کانا شود
اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤) :
ره دین گـِرد هرکه دانا بود — بدهر آن گراید که کانا بود
۲ـ معزی گوید (دیوان ۵۳۹) :
از گونه یك آتش پرلاله گشت ساغر — از قوت یك آتش پرلعل گشت کانون
انوری گوید (دیوان ۳۷۲) :
چو گیرد آتش خشم تو بالا — نیابد از دو عالم نیم کانون

کانیرو با نون مکسور ویای معروف و رای مضموم ، مازریون[1] بود ، و آن داروئیست که بجهت مستسقا بکار برند .

کاواك و **کاوك** پوچ و میانه‌تهی[2]را گویند . حکیم سوزنی گفته :

چو کبتر تبتی خانه کرده هرکابك
چو مار سغدی ره یافته بهر کاواك

ابوالفرج رونی راست :

حدقهٔ وهم در اصابت رای(۱)
آفتاب یقین کند کاواك

کاوانی درفش و **کاویانی درفش** نام علم فریدون بوده[3] ، چه درفش علم را گویند ، و کاویانی منسوب بکاوهٔ آهنگر است ، تفصیل این اجمال آنکه چون ضحاك بسلطنت نشست ، بعد از مدتی دو فضله بردوش او از رنج سرطان پیدا شد ، و آن بصورت دو مار در نظر مردمان درمی‌آمد ، و درد می‌کرد ، و تسکین آن از مغز سر آدمی بود ، بدین واسطه خلق بسیار بحکم او کشته شدند ، و کاوه نام

---

(۱) در دیوان ابوالفرج ۸۵ این مصراع چنین‌است : حذق وهم تو در اصابت رای .

۱ــ نك : گیاهان داروئی ۲/۷۶۷ .

۲ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۳۸) :

سوخت سودای تو سویداام — دل‌ومغزم شده‌است ازآن‌کاواك

لبیبی گوید (لغت فرس ۲۵۱) :

بجز عمود گران نیست روزوشب خورشش — شگفت نیست ازو گرشکمش کاواکست

« ... و آن سنگ آنست که دیوان انداختند بر برادر گیومرث عمداً میانش کاواك کرد [ه] تا برادر گیومرث درآن میان گریزد ... » تاریخ بلعمی ۱۲۲ .

۳ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۱):

شه ارشد فریدون زرینه‌کفش — بفتحش منم کاویانی درفش

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۴۸) :

چو آن‌پوست برنیزه بردیدکی — به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم — زگوهر برو پیکر و زرش بوم
فروهشت زوسرخ و زرد و بنفش — همی خواندش کاویانی درفش

آهنگری بود ، و در صفاهان چند پسر او را نیز کشته بودند ، دو پسر او مانده بود قباد ، و قارن ، و بعد از مدتی نوبت باین دو پسر نزدیك رسید ، کاوه ازین حال بیطاقت شده، در آن زمان حکیمی در اصفهان بود بغایت دانا ، و در انواع طلسمات ماهر و کاوه با او آشنایی داشت ، بخدمتش رفت ، و از ظلم ضحاك و کشتن فرزندان خود شکایت کرد ، حکیم گفت که اگر در تو اندك شجاعتی باشد ، من دفع این ظلم تو میکنم ، کاوه گفت که من درخود این(۱۱۶پ) قدر جرأت یابم ، در آن وقت کاوه چرمی از پوست ببر یا پلنگ که آهنگران در وقت کار برمیان بندند در کمر بسته بود ، آن حکیم ازو گرفت ، و صددرصدی ، در ساعت سعد برآن کشید ، و با کاوه گفت که می‌باید که چون کسان ضحاك ، بگرفتن پسران تو آیند ، این چرم را بر سر چوب کرده بگویی که «داد از ظلم ضحاك» چندان خلق بر تو جمع شوند، که هیچکس باتو مقاومت نتواند کرد ، و بعد از مدتی که کسان ضحاك بگرفتن پسران کاوه آمدند ، او آنچه حکیم وصیت کرده بود عمل نمود ، مردم برو جمع گشتند و اورا بسرداری پذیرفته با مردمان ضحاك جنگ کردند، بعضی را کشتند و بعضی را گریزانیدند ، وهمچنین برسر داروغه صفاهان رفته او را بقتل آوردند ، چون این خبر بضحاك رسید ، لشکر بجنگ کاوه فرستاده بایشان جنگ کرده همه را منهزم گردانید ، القصه هر لشکر که بجنگ می‌آمد ، چون چشم ایشان برآن چرم علم می‌افتاد ، همه منهزم میگردیدند، تا آخر کاوه فریدون را بپادشاهی برداشت ، و با ضحاك جنگ کرده او را بگرفت ، چنانچه در تواریخ مرقوم است ، و فریدون آن چرم را بفرمود تا مرصع ساختند ، و آنرا کاویانی درفش نام نهادند ، و درفش کاویانی نیز میگویند ، و بعد از فریدون هر کس از سلاطین جواهر نفیس برآن می‌افزود ، چنانچه تمام مقومان(۱) از بها کردن آن عاجز آمدند ، و هم

---

(۱) نسخهٔ اساس : مقومه .

چنین سلاطین عجـم آنـرا عزیـز می‌داشتند ، و در هر جنگی که آن علم می‌بود البـته فتح از آن لشکر بود . تا زمانی که لشکر اسلام متوجه فتح ملك عجم گشت ، در چند جنگ لشکر عجم غالب آمدند ، و ابوعبیده ثقفی که سـردار لشکر [عرب](۱) بود کشته شد ، چون این خبر بمدینه رسید سلمان فارسی گفت که شکست شما بجهت درفش کاویـانی بود ، گویند که تمام [مردم](۱) در دفع این (۱۱۷ر) عاجـز آمدند ، آخر استعانت به‌حضرت مرتضی‌علی علـیه السلام بردند ، آنحضرت فرمود که من علاج این بکنم ، پس صدویك در صدویك در [ساعت](۱) سعد کشید، و آنرا بر علم نصب فرمود ، درین نوبت که لشکر بجنگ عجم آمدند، ایشان درفش کاویانی را همراه رستم فرخزاد بجنگ فرستادند ، بعـد از آنکه سه روز جنگ کـردند لشکر عرب غالب آمد ، و درفش کاویانی را گرفت و رستم کشته شد ، و آن چـرم درفش را پاره پاره کـرده بمسلمانان قسمت نمودند .

کاورك(۲) بـا واو مفتوح برا زده آشیانهٔ مرغانرا گویند . و آنرا کابك و کابوك نیز گویند[۱] ، وباواو موقوف و رای مفتوح بَرِ کبر باشد و آن شبیه‌است بخیار کوچك و آنرا خیار کبر و کورك نیز نامند و در سرکه انداخته آچار کنند .

کاونجك خیار بادرنگی را گویند که سبز و تازه باشد[۲] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : کاوری ، بقیاس نسخهٔ «س»ی اصلاح شد .

۱ــ نك : کابك . ۲ــ شهید بلخی گوید (لغت فرس ۲۷۳):

ای قامت تو بصورت کاونجك هستی تو بچشم هرکسی بلکنجك

منجیك گوید (لغت فرس ۲۷۲) :

شاعر که دید نقدك و کاونجك بیهوده‌گوی ونحسك وبوالکنجك

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۵٦) :

خیار خلق کسی دان که برکند دندان ز ذوق خربزه و دل نهد به کاونجك

کاونه بمعنی کاغنه‌است ، که مذکور شد۱ . و بعضی کرم شب‌تاب‌را گویند، و آنرا عروسك‌هم خوانند .

کاوه دومعنی‌دارد. اول‌نام‌آهنگریست مشهور و شرح احوال او در لغت کاوانی درفش مـرقوم شد . حکیـم خاقانی گوید۲ :

کاوه‌ام پتك زنم بر سر دیو
دردکان‌کوره وسندان چکنم

دوم نافهٔ مشك را خوانند .

کاهش کم شدن بمرور بود۳ .

[**کاهنگان** با های مفتوح بنون زده کاهکشان را گویند . حکیم زجاجی نظم نموده :

جمال لعل‌وش خواجه در عماری سیم
چنانکه ماه‌رود در طریق کاهنگان](۱)

کاهو دومعنی دارد. اول‌نام تره‌ایست که آنرا کوك‌هم گویند٤ ، و بتازی خس نامند . دوم جنازه باشد و آنرا کاهوکب نیز خوانند . حکیم فردوسی درصفت‌آمدنِ فرامرز بدشت نخجیر–گاهی که شغاد چاهها کنده و رستم را باتوابع در آن چاهها افکنده هلاك ساخته بود ، و آوردنِ تابوتها وبردن مرده‌ها را بدخمها گوید٥ :

بیامد بدان دشتِ نخجیرگـاه

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱– نك : کاغنه .

۲– هم‌او گوید (دیوان ١٥٤) :

منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت — طالب کوره و سندان شدنم نگذارند

فردوسی گوید (شاهنامه ٤٦/١) :

بفرمود پس کاوه را پادشاه — که باشد بدان محضراوراگواه

۳– معزی گوید (دیوان ۸۰۱) :

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست

سنائی گوید (مثنویها ۲۱۳) :

نیکخواهش زنگ خواهش پاك — بارگاهش ز بارِ کاهش پاك

٤– نك : گیاهان داروئی ١٤٩/٢ .

٥– نك : کاهوکب .

بجایی کجا کنده بودند چـاه
به‌بردند بسیار کاهو وتخت(۱)
نهـادند بـر تختِ زیبا درخت

کاهوکب بمعنی اخیـر کاهوست . حکیم فردوسی گفته (۱۱۷ پ) :

وزان پس بکافید موبد برش
میانه تهی‌گاه و مغز سرش
بیاکند یکسر بکـافور مشك
بدیبا تنش‌را به‌بستند خشك
بکاهوکب زرودرمهدعاج(۲)
سوی‌پارس‌رفت‌آن‌خداوندتاج

---

(۱) این مصراع در شاهنامه ۱۷٤۱/٦ چنین‌است : بفرمود پس تا نهادند تخت .
(۲) این مصراع در شاهنامه ۲۰۹٦/۷ چنین‌است : به تابوت زرین و در مهد ساج .

۱ـ در فهرست ولف واژه‌کاهو وکاهوکب بمعنی جنازه نیامده‌است .
در فرهنگ رشیدی پس از یادکردن ابیات بالامینویسد درین لغت و مثال تأمل‌است و بخاطر میرسد که مصراع چنین باشد : «بگاه وکت زر و در مهد عاج » ، در فرهنگ نظام گاسونه را بمعنی تابوت داده و احتمال تصحیف درشعر فردوسی را یادآور شده‌است . درکتاب تاج و تخت پس از بررسی کلیه فرهنگها و یادکردن نظر آنها چنین آمده : « .... ولف در فرهنگ شاهنامه این واژه‌ها (گاهو ، کاهو ، گاهوك ، کاهوك ، کاهوکب) را یاد نکرده‌است نگارنده به همهٔ بیتهائی که او (تابوت) راباآنها برگشت داده و همچنین به پانویسهای آنها در چاپ بروخیم و مسکو نگاه کرد ولی‌بجای آن این واژه کهن را نیافت عوض‌کردن (گاهو ، کاهوی ، گاهوك به تابوت که هموزن‌آنها و واژهٔ عربی شناخته و زبانزدی بوده است شگفت نیست . (گاهوکب) گویا در اصل (گاهوك) بوده و رونویسگـران از نادانی آن را باین صورت درآورده‌اند .... » نك : کتاب‌تاج و تخت ۱٤۷ ببعد .

فصل کاف عجمی

گاباره دومعنی دارد . اول غار باشد. دوم گله گاو بود .

گاری چیزی بی‌مدار و ناپاینده را گویند . شاعر گفته :

دنیـا گذرانست اگـر بیـداری
در خواب مباش اگر تو دنیاداری
دنیا همـه در غرور دارد یـاری
پس غـرّه مشو زروزگار گاری

گاز سه معنـی دارد . اول دندان باشد[۱] . خواجـه عمیـد لومکی(۱) راست :

عجب نبود گر از تأثیر عدلش
همـه تریاك بارد گـاز ارقم

و دندان گرفتن را نیز گویند . شیخ نظامی فرماید :

حکم ترا در خم این نه زره
رشتـه درازست گره بر گره
این‌همه دندان کواکب بگاز
یك گرهش را نگشادند باز

حکیم خاقانی گوید :

بندهٔ دندان خویشم کـو بگاز
نقش یاسین کرده بربازوی او

دوم انواع مقراض بود[۲] ، مانندمقراض جامه و کاغذبریدن و سرشمع گرفتن

(۱) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ همین‌کتاب .

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۹) :

بهم هردو منقار بر ده فراز
چو یاری لب یار گیرد بگـاز

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۹٤۷/۹) :

چو آگاه شد زان سخنها گراز
تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز

خاقانی گوید (دیوان ۵۷۱) :

برلبش خال ز گـازم اثراست
اثر گاز برآن لب چه خوش‌است

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۲) :

کمتر از شمع نیستی بفـروز
گر سرت را جدا کنند بگاز

←

وطلا ونقره قطع‌کردن . حکیم‌انوری راست :

پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود
سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز

حکیم سنایی نظم نموده :

تو که دربندِ حرص‌وآز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی

سیم علف را نامند[۱] ، و بزبان هندوی کاس خوانند .

گازه ریسمانرا گویند که درروزهای عیدوجشن ازبام یاشاخ درخت‌بیاویزند و کودکان بر زبر آن نشسته یا ایستاده در هوا آیند و روند . و ریسمانی‌که برو توشکی بنهند و اطفال را برآن خوابانیده بجنبانند تا بخواب روند و آنرا بازنیچ نیز نامند و بتازی ارجوحه خوانند .

گاشت یعنی‌گردانید. حکیم‌فردوسی فرماید[۲] :

تراپاك‌یزدان‌برآن‌برگماشت(۱۱۸ر)
بدادار ایران و توران بگـاشت

حکیم اسدی‌راست :

گـرفتش دمِ اسب و بر جای داشت
ز بـالای سر چون فلاخن بگـاشت

و گاشتن کـه مصـدرِ آنست بمعنی گردانیدن باشد .

گال نه(۱) معنی دارد . اول بمعنی دور و از امر دورشدن‌باشد[۳] ، چنانچه

---

(۱) نسخهٔ اساس : هشت ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

←

ابن یمین گوید (دیوان ۱۱۲) :

از بوته هوان ندهد خصم را خلاص
تا سـر بسان زر نبرد از تنش بگاز

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۴) :

نتواند کسیش برد بقهـر
نتوانـد کـش برید بگـاز

خواجو گوید (همای و همایون ۱۰۰) :

ور از سوز دل گویی این نکته باز
زبـانت ببـرند در دم بـه‌گـاز

۱ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۹):

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز
همه تن شد انگشت .و قی کرد باز

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲/۳۶۹) :

ز زینش جداکرد و برداشتش
چـو بر بابزن مرغ برگاشتش

۳ـ عماره گوید (لغت فرس ۳۲۴) :

ای تومك‌آسا بیار باز قدح را
کانت‌مکاکفت ازاین‌سرای بگالید

مگال بمعنی دور مشو بود . حکیم سنایی در تعبیر خواب گوید :

طیب باشد دوگـونه اندر خواب
این یکی راحت آن دگر همه‌تاب
راحت این نوع را کـه برمالنـد
محنت آن جنس‌را کـه برگالند

مولوی معنوی‌راست :

هرکه او اسب دواند بسوی گمراهی
کندآن‌اسپ‌لگدکوب‌مگال(۱)ازلگدش

دوم نام غله‌ایست کـه دانهٔ آن بغایت ریزه باشد ، وآنرا گاورس وگاورسه نیز خوانند۱. امیرخسرو فرماید :

برگرد هردقیقه این شعر تر ملك
لرزان نگر چوبچه‌گنجشك‌بهرگال

هم‌او گوید :

مائیم‌وآن‌چمن‌تورو ، ای‌مرغ‌دانه‌چین
طاوس‌وصحن‌جنت‌گنجشك‌وکشت‌گال

سیوم شغال را خوانند ، و آنرا شکال نیز نامند . سیف اسفرنگی‌راست :

شد عدو غره بحکم تو ولیکن نشود
پنجهٔ شیر فلك سست زسر(۲) پنجهٔ گال

چهارم فریاد بلند بود . مولانا ملك فرماید :

جوانی چو گال عراقی زند
به‌پیری دم هـم وثاقی زند

[شیخ فریدالدین عطار گفته :

---

(۱) در دیوان کبیر ۱۰۱/۳ : نکال .

(۲) تمام نسخه‌ها : زپنجه‌گال ، بقیاس‌فرهنگها و وزن اصلاح شد .

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۱۲) :

من و غلام و کنیزك بدان شده قانع
که هرسه‌روز همی یافتیم یك من گال

« و ایشان گاو پرستند ، و بیشترکشت‌ایشان گاورس باشد و چون وقت درویدن‌باشد آن دانهٔ گال اندر کفلیز کنند و پس سوی سرآسمان کشند ... » زین‌الاخبار ۲۷٦ .

« جـاورس بفـارسی گاورس گوینـد آن نوع ریزه دخن‌است که بفارسی ارزن نامند رنگ او اغبر و از ارزن ریزه‌تر .... » تحفهٔ‌حکیم مؤمن ٦۹ .

معزی گوید (دیوان ۲٥۱) :

گه شفشه‌های زر کند ازهردری بیرون
گه بـر هوا فشاند گاورسه‌های زر

خاقانی گوید (دیوان ۱۳٤) :

طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو
گاورس ریـزهای منقـا بر افکنـد

سلیمـان چون زمرغان قصه بشنید
به‌تندید و بجوشید و بگالید](۱)
مولانا ملك قمی نظم نموده(۲) :
همچو پروانه بگرد تو پروبال زنم
هرسحر گه سرِ کویت رسم‌وگال‌زنم
[پنجم بمعنی فریب باشد . مولـوی معنوی گفته :
تا جمـاعت عشوه میدادند و گال
کای فرج بادت مبارك‌اتصال](۳)
ششم(۴) بمعنی غلطیدن بود .
هفتم(۵) نوعی از عنکبوت زهردار باشد ، و آنرا غنـده نیز نامند ، و بتازی رتیلا خوانند .
هشتم(۶) غوزهٔ پنبه را گویند که سبز و ناشکفته باشد .
نهم(۷) خروس را نامند .
گالبنگ با لام موقوف و بای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، گیاهیست[۱] که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم بروید، وغوزه کند ، کنگره‌دار مانند غوزهٔ لاله در اندرون آن چند دانهٔ معدودی باشد ، و خوردنش مستی و دیوانگی آورد ، بمثابه‌ای که آدمی را بی‌شعور کند ، و آنرا هربنگ نیز نامند . حکیم سوزنی نظم نموده :
تابنگ و گالبنگ بدیوانگی کشنـد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : یکی از شعرا نظم نموده . بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . در هردونسخه این مصراع چنین‌است :
که فرح بادت مبارك اتصال . بقیاس مثنوی۱۰۶۹/۶ اصلاح شد .
(۴) نسخهٔ اساس : پنجم . (۵) نسخهٔ اساس : ششم .
(۶) نسخهٔ اساس : هفتم . (۷) نسخهٔ اساس : هشتم .

۱ــ در فرهنگ فارسی ۳۱۶۹/۳ این‌گیاه را قنطوریون یاد کرده و در کتاب گیاهان داروئی ۱۱۳/۲ آمده : قنطوریون که بفارسی‌گل گندم نامیده میشود گیاهی‌است علفی‌یکساله یا دوساله دارای ساقه‌ای منشعب بارتفاع ۲۵ تا ۸۰ سانتیمتر و برگهائی برنگ سبز مایل بسفید پوشیده از تارهای نسبتاً پنبه‌ای و چون در میان مزارع مخصوصاً مزارع گندم و علات یافت میشود از اینجهت به گل گندم‌موسوم شده‌است ....

دیوانه‌باد خصم‌تو ازبنگ‌وگالبنگ(۱)
درویش (۱۱۸ پ) عبـدالعلـی(۲) راست :

گر بی‌هنر زخسّتِ طبع لئیم خویش
آرد به‌پیش مهر گیا برگ گالبنگ
آری عجیب نیست چنینها از آن‌کسی
کش‌ساختست مغزخروگالبنگ بنگ(۳)

گاله سه معنـی دارد . اول بمعنی نخستین گال‌است کـه مرقوم شد[۱] . حکیم سنایی‌راست :

دوستی کـز پی پیاله کنند
از پی دنبه پوست گاله کنند

دوم گلوله پنبه بر زده بود که بجهت رشتن و جز آن ساخته باشند . سیوم جوال[۲] باشد و آنرا بالهِ نیز خوانند .

گام سه(٤) معنی دارد . اول قـدم باشد و آن معروفست[۳] . دوم لگام اسب را گویند . حکیم سوزنی فرماید :

زخاك شمس فلك زر کند که تاگردد
ستام و گام و رکاب براق(٥) توزرکند

[سیم ده[٤] و روستارا خوانند . مولوی معنوی‌راست :

---

(۱) در دیوان سوزنی ۲۳۷ بیت چنین‌است :

تا بنگ و کو کنار بدیوانگی کشد دیوانه‌باد خصم تو چون‌کوکناروبنگ

(۲) نسخهٔ «س : عبد علی . (۳) نسخهٔ «س : دنگ .

(٤) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ «س اصلاح شد .

(٥) نسخهٔ اساس : براق . بقیاس نسخهٔ «س اصلاح شد .

۱ـ نك : گال ، گاله در واژه‌هائی ازقبیل پوست گاله ، داسگاله ، پرگاله ... پسوند و دال بر تصغیر است . نك : فرهنگ فارسی۳/۳۱۷۰

۲ـ فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

چو آن تخت و آن گالهٔ ساوه شاه بدست آمـدت بـرنهـادی کـلاه

« خاشاك بگاله ارزانی شنبه بجهود . » امثال وحکم دهخدا ۲/۷۰۸ .

۳ـ انوری گوید (دیوان ۳۰۷) :

نهد ار قصد کند همت او برمحیط فلك اعظم گـام

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱٤۱) :

درفش منوچهر چون دید سام پیاده شد از اسپ و بگذارد گام

٤ـ در فرهنگ نظام کلمهٔ «گام» بمعنی‌ده را واژه‌ای هندی باتلفظ مخصوص نون غنه ←

لطفِ رویش سوی مصدر میکند
او مقــر در پشتِ مــادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهروگام
ای عجب بینم بهدیده اینمقام] (۱)

گاواب جامه غوك باشد که مرقوم شد[۱] .

گاواره دومعنی دارد . اول گله‌گاو را گویند[۲] و آنرا گوباره و گواره نیز خوانند . ابن یمین گفته :

چون شیرشرزه یك‌تنه می‌باش‌درجهان
مانند گــاو چشم ز گاواره بر مدار

دوم مخفف گاهواره بود[۳]. استادفرخی نظم نموده :

زگاواره چون پای بیرون نهــادی
کمان برگرفتی و زوبین و خنجــر

گاوآهن آهنی باشد که بر سرِ قلبه نصب کنند و زمین را بدان شدیار نمایند ، و آنرا آهنجفت و شیارهم خوانند . شیخ نظامی فرماید[٤] :

کشاورز و گاواهن و گاو(۲) کو
کجا در چنین ده کنــد کار سو

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . مصراع سوم در مثنوی ۵۷۸/۳ چنین است :
که اگر بیرون فتم زاین شهر و کام .
(۲) نسخهٔ اساس : کار ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

نوشته و نظر داده در بیت مولوی «کام» باکاف تازی بمعنی مقصود و مراداست . نك : فرهنگ نظام ۳۵۱/٤ و نیز حاشیه برهان قاطع واژه «گام» .

۱ـ نك : جامه غوك .

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۷۰۳/۹) :

که خر شد که خواهد زگاوان سرو
بگاواره گم کرد گوش از دو سو

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸٦) :

هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی‌شبــان رمه یله گــو باره

۳ـ « و کودکان خرد را کاواره جنبانیدن ریاضت بود . » « و دایم کاواره بجنبانند بلحن و آواز خوش تا بخواب اندر روند . » هدایةالمتعلمین ۱۷۷ و ۷۷۷ .

٤ـ هم‌او گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۹) :

چو برگردن نباشد گاو را جفت
بگاوآهن که داند خاك را سفت

کشاورز برگـاو بنـدد لبـاد
زگاوآهن‌وگاو جویدمراد] (۱)

گاوپیکر و **گاوچهر** نام گرزفریدون است ، گویند که فریدون هیأت آن گرز را بصورت کله گاومیش ساخته، بآهنگران داد تا مانند آن بجهت او ساختند۱ .

گاوچشم گلی بود کـه بیرون سپید باشد و اندرون زرد ، و آنرا بهار و بابونه‌گاو نیز گویند ، و بتازی عین‌البقر و احداق‌المرضی و اقحوان و در مصر کرکاس و در موصل شجرة‌الکافور و بیونان فربانیون خوانند. طبیعت آن گرم و خشکست اگر آب آنرا گرفته بر اعضای انثیین بمالند قوت مجامعت تمام بدهد و ادمـان بوئیدن آن سُبات (۲) آورد و در دیگر دواها بکار برند۲. شیخ(۱۱۹ر) نظامی فرماید :

شمال انگیختـه هرسو خروشی
زده بر گـاوچشمی پیل‌گوشی

هم‌او گوید :

ز بس کش گـاوچشم و پیل‌گوشست
چمن چون کلبهٔ گـوهـرفروشست

گاود با واو مکسور گـاو کوهی بود .

گاودم با واو موقوف و دال مضموم نفیر باشد و آنرا شیپور نیز خوانند۳.

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : شتاب ، بقیاس نسخهٔ د،س و لغت‌نامه و برهان قاطع اصلاح‌شد.

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۵۳/۱ و ۵٤) :

یکی گرزه گاو پیکرسرش — زدی هرکه‌آمد همی‌دربرش
سرش‌را بدین‌گرزه گاوچهر — بکوبم نه‌بخشایش‌آرم بمهر

۲ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۳۰ و گیاهان داروئی ۲۲۷/۲ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۲۹) :

غنچه با چشم گاو چشم بناز — مرغ با گـوش پیلگوش بـراز

خواجو گوید (همای و همایون ۲۰٤) :

زبس لاله و خیری و گاوچشم — شده زهره را خیره بر گاوچشم

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٦٨٦/۳) :

برآمد خروشیدن گـاودم — دم نای روئین و رویینه خم

←

حکیم اسدی راست :

برآمـــد دم مهـــرهٔ گاودم
شد از گرد گردان خور و ماه گم

گاودوش و **گاودوشه** ظـــرفی باشد سر گشاده که بن آنرا تنگ سازند و شیر گاو و گاومیش در میـــان آن بدوشند . [وآنرا بتازی علبه ومحلب خوانند .](۱) ملاکمال گفته :

دی گفته(۲) بخنده اشرف خررازن
ای لاك دهـــانت گـــاودوش کس من
بسیـــار بگـــاه خنـــده مگشای دهن
بی تیـــغ مبـــادا سرت افتـــد ز بدن

حکیم ملك الشعرای روحی گفته :

خصم خر تو چو گاودوشه
ازفاقه دودست بر سر آمد

[**گاودی** احمق بیعقل را گویند.](۱)

گاورنگ بمعنی گاوپیکراست[۱] کـــه مرقوم شد . حکیم زجاجی گفته :

چوسلطان چنان دید شد سوی جنگ
بچنگ اندرون گـــرزه گـــاورنگ

گاوزهره سنگی باشد که در میان زهره گاو پیدا شود ، گویند که در میان شیردان او متکـــون گردد ، و آن در گاوان هندوستان بهم رسد ، و مانند پازهر بود ، و در لون و خاصیت و آنچه در میان زهره گاو و گوسپند باشد مثل زرده تخم مرغست، وبشیرازی اندرزا خوانند ، و بتازی حجرالبقر گویند[۲] ، و معرب آن جاوزهرج است.

گاوسار و **گاوسر** بمعنی گاوچهر

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ د،س : گفت .

←

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۲۹) :

زفریاد خرمهره و گاودم
علی‌الله برآمد زروئینه‌خم

۱ــ نك : گاوپیکر .

فردوسی گوید (لغت فرس ۳۰۰) :

بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ انـــدرون گـــرزه گـــاورنگ

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۹۰):

خلیدی به‌چشم اندرش کاویان
شکستی به‌تارك برش گاورنگ

۲ــ « حجرالبقر سنگی‌است که در زهره و شیردان گاو متکون میشود و پازهر گاوی و اندرزا نامند .... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۸٤

است که مذکور شد[۱] . حکیم سوزنی راست :

چو گاوسار فریدون ز تازیانه تو
زرمح تو علم کاویان شود پیدا

گاوشنگ بمعنی غاوشنگست که نوشته شد[۲] .

گاوشیر صمغ درختیست که ساقِ کوتاه دارد ، وبرگِ آن ببرگ انجیر مانند بود ، لیکن از برگ آن انجیر گردتر و کوچکتر باشد ، و گویندکه برگ آن مثل برگ زیتونست ، ازآن درازتر بود، و ساق وی چون خیارزه کشیده بود ، و گلِ آن (۱۱۹ پ) زرد باشد ، و تخمش خوشبوی و تیز- بوی بود ، و صمغ آنچنان گیرند که ساق ویرا بشکافند ، صمغ بیرون‌آید و بهترین ، آن بود که بلون زعفران باشد ، و در آب زود حل شود ، اول که بیرون آید سفید شود ، و چون خشك گردد زرد شود ، و چون در آب حل کنند ، مانند شیر نماید ، و طبیعت آن گرم و خشکست ، و معرب آن جاوشیر بود[۳] .

گاوکار و **گاوورزه** با واو مکسور ، گاوی را گویند که بدان زمین را شدیار نمایند . زراتشت بهرام پژدوی گفته[٤] .

بکاهد تكِ اسب و زورِ سوار

۱ــ « و افریدون گرز گاوسار برداشت و از خدای تبارك و تعالی نیرو خواست و بفرشتگان استعانت کرد » زین‌الاخبار ٥ .

« و سر گرز او (فریدون) گاوسار بود بمثال نامها » « سلاح او (فریدون) گرزی بود سیاه رنگ گاوسار » فارسنامهٔ ابن‌البلخی۱۲ و ۳٦ .

ازرقی گوید (دیوان ۲٥) :

برگذارد رای تو هرملك را بی‌گرزوتیغ   سهم تیغ آبداده زخم گرز گاوسار

۲ــ نك : غاوشنگ .

۳ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٦۹ . « و اشق و جاوشیر و مصطکی از هریکی سه‌استیر . » هدایةالمتعلمین ٦۱۱ . لامعی گوید (لغت‌نامه) :

نامت همی شنیدم بردم گمان که شیری   چون دیدمت‌نه‌شیری‌قطران وگاوشیری

٤ــ این‌بیت از کتاب زراتشت‌نامه و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست. نك : مقدمه ارداویرافنامه منظوم دوازده .

نماند هنر در تنِ گاوکار نیز مرقومست[۲] .

حکیم سنایی فرماید :

گوشت بر گاوِ ورزه نیکوتر زینتِ مرد دانشست و هنر

و با واو موقوف مزارع را گویند .

گاویزن زهره گاو را گویند[۱] .

گاویس ظرف شیر و دوغ باشد . و در بعضی از فرهنگها با شین منقوطه نیز مرقومست[۲] .

گاه شش معنی دارد . اول تختِ پادشاهان باشد[۳] ، و آنرا آماج(۱) نیز گویند . عزالدین طبسی‌راست :

آن قصه خوانده‌ای‌که مسیحا بعون فقر از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت

دوم وقت بود[٤] . این هردومعنی را بترتیب شیخ نظامی نظم نموده :

---

(۱) نسخهٔ اساس : ماج . بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد .

۱ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۷۰ آمده : « جاوزین و جاوزهرج حجرالبقرست » نك : گاوزهره .

۲ــ نك : گاودوش .

۳ــ نك : کتاب تاج و تخت ۱۳۸ ببعد

معزی گوید (دیوان ٦۹۰) :

زگنجه چون بسعادت نهاد روی بری فلك سپرد بدو گنج وملك‌وافسروگاه

سنائی گوید (مثنویها ۱۸۸) :

گاه جویای پای چون تو شهیست خاك تیره چه جای چون تو شهیست

منوچهری گوید (دیوان ۱۹۰) :

چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند قیصر ازتخت فروگردد و خاقان ازگاه

٤ــ ازرقی گوید (دیوان ۸۸) :

مخالف تو ترا باخود ار قیاس کند که سرخ و زرد شود رنگ‌وروی‌اوگه‌گاه

« بنام او که برپادشاهان پادشاه‌است .. بینا بهرچیز دانا بهرکار و آگاه بهر گاه است » کشف‌الاسرار ۱۰/۳٤۳ .

معزی گوید (دیوان ٦۹۲) :

گر سر از شادی بیفرازی کنون وقتست وقت

ور رخ از عشرت بیفروزی کنون گاهست گاه

بآیین جمشیــد هرروز شاه
شدی بر سرِ گاه هرصبحگاه

سیوم بوته باشد ، که زر و نقره و امثال آن درو بگدازند[1] . حکیم‌ازرقی گفته :

ایا ستوده شهی کز خیال خنجرِ تو
تنِ عدو بگدازد چو نقــره اندرگاه

چهارم صبح را گویند ، چنانچه بیگاه و بیگه شام را خوانند . حکیم انوری فرماید :

بنده از شوقِ خاكِ درگه تو
بــرسرِ آتشست بیگه و گــاه

پنجم جــای بود[2] ، این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی‌یابد مانند بارگاه و لشکرگاه وجلوه‌گاه. ششم نام ستاره جدی باشد .

گاهبارها و **گاهنبارها** پارسیان‌گویند که حق سبحانه و تعالی عالم را بشش گاه‌آفرید وآنراگاهبارها وگاهنبارها خوانند[3] ، و گویند کــه واضع این زردشت است ، و این شش‌گاه را بازای (۱،۲،۰ ر) آن شش‌روز نهاده ، که در کتب‌سماوی مذکوراست‌که خدایتعالی عالم را بشش‌روز آفرید ، و هراول گاهی نامی دارد ، و بتعظیم هراول‌گاه پنج روز جشن نمایند ، و مهمانیها سازند ، و بعیش و طرب مشغول‌گردند از قراری که در زند مسطوراست ، گاهنبار اول که نام آن مدیوزرم‌است خورروز باشد از اردیبهشت ماه قدیم، گویند که حضرت یزدان ازین‌روز تا چهل‌روز آفرینش آسمان را باتمــام رسانید ، وگاهِ کاهنبار دوم که نام آن میدیوشم باشد ، خورروز بود از

۱ــ فرخی گوید (دیوان ٣٤٧) :

دل او شاد و نشاط تن او باد قوی — تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه

معزی گوید (دیوان ٦٩٣) :

بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی — چو آفتاب و چو سیم نبهره اندرگاه

۲ــ معزی گوید (دیوان ٦٩٢) :

وعدهٔ خلد و وعید حشر بنماید همی — دست او در بزمگاه وتیغ او دررزمگاه

فرخی گوید (دیوان ٣٤٦) :

هرکجا خواهد راند چه بدشت و چه‌بکوه — هرکجــا خــواهد سازد گذر و منزلگــاه

۳ــ نك : خرده اوستا ۲۱۵ و نیز گاه‌شماری در ایران قدیم ۱٤۳ .

تیرماه قدیم، آورده‌اندکه ایزد سبحانه و تعالی ازین روز تاشست‌روز آفرینش آب را تمام کرد ، و گاهِ گاهنبار سیوم که آنرا پیتی‌شهیم نامند هشتاد روزاست از شهریورماه قدیم ، گفته‌اند که باری عز اسمه ازین‌روز تا هفتاد و پنج‌روز آفــرینش زمین را بآخر رسانید ، و گاهِ گاهنبار چهارم که آنرا ایاسرم خوانند هشتادروز باشد از مهرماه قدیم ، مذکور است که ایزد جل شانه ازین‌روز تا سی‌روز آفرینش نباتات و رستنیها بانتها رسانید ، وگاهِ گاهنبارپنجم که‌موسوم‌است‌بمیدیاریم‌مهر روزبود ازاردی‌بهشت‌ماه [قدیم](۱) مسطوراست که واجب تعالی ازین‌روز تا هشتــادروز حیوانات بیافرید ، و مرقوم‌است که مجموع حیوانات چرنده و پرنده دویست و هشتادودو سرده‌اند و سرده‌نوعست گویند ازینجمله یکصد و هفتاد و دو سرده چرنده باشند و یکصد و ده سرده پرنده ، و گاهنبارِ ششم که نام همسپسمیدیم باشد اهنود روزاست که روز نخستین بود از پنجه دزدیده ماههای قدیم ، منقولست که حق‌تعالی جل جلاله ازین‌روز تا هفتاد و پنج‌روز آفرینش آدم را تمام کرده.

زراتشت بهرام پژدوی گفته :

همه از خوانِ بذلش شاد گشتند
مرآنــرا جملــه گاهنبــار یشتند

و درزیج ایلخانی[۱] مرقوم‌است‌که اولِ گاهِ اول یازدهم دیماه بود . اولِ گاهِ دوم یازدهم (۱۲،۰ پ) اسفندار مذماهست ، و اول گاه سیوم بیست و شش اردی‌بهشت‌ماه بود . اول گاهِ چهارم بیست و شش خوردادماه باشد. و اولِ گاهِ پنجم شانزدهم شهریور ماهست . و اولِ گاهِ ششم روز اول پنجه دزدیده بود ، که عبارت ازخمسه مسترقه باشد ، و آنرا اهنود خوانند . و مبادی این ایام برتقدیری است که پنجه دزدیده در آخر بآن ماه افزایند.

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ زیج ایلخانی بوسیلهٔ خواجه نصیرالدین طوسی با همکاری جمعی از دانشمندان در رصدخانهٔ مراغه تحت سرپرستی عالیه‌هلاکوخان فراهم گردید . دائرةالمعارف فارسی ۱۱۹۷/۱ .

و کوشیار حکیم[۱] در زیج جامع آورده‌است که : اول ِ گاه ِ اول بیست و ششم اردی‌بهشت‌است ، و اول ِ گاه ِ دوم بیست و ششم تیرماه‌است ، و اول ِ گاه ِ سیوم شانزدهم شهریورماه ، و اول ِ گاه ِ چهارم پانزدهم مهرماه ، و اول ِ گاه ِ پنجم یازدهم دی‌ماه ، واول ِ گاه ِ ششم اول پنجه دزدیده که در آخر ِ اسفندارمذ ماه بود . و در خلقت اشیاء مذکوره ، در هراول ، گاهی همه متفق‌اند ، لیکن درآنکه هر اول در کدام روزاست ، چون اختلاف کرده بودند ، آن اختلاف باز نموده شد .

گاهنگان(۱) باهای‌مفتوح بنون‌زده، هاله را گویند[۲] . حکیم زجاجی نظم نموده :

جمال لعل‌وش خواجه در عماری سیم
چنانکه ماه برود در طریق گاهنگان

گاهوار گهواره را گویند . مولوی معنوی فرماید :

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو
گاهوارم را کـه جنبـانید او

(۱) این واژه در نسخهٔ «س» بصورت «کاهنگان» آمده و بقیاس این دونسخه در فصل (ك) بمتن افزوده شده‌است .

۱ــ « ابوالحسن کوشیاربن لبان با شهری گیلی از اجله ریاضیون و منجمان قرن‌چهارم و آغاز قرن پنجم‌است ... » نك : تاریخ ادبیات در ایران ۱/۳۳۶ .

۲ــ در آنندراج و برهان قاطع این واژه‌بمعنی کهکشان آمده و آقای دکتر معین در حاشیه برهان قاطع آنرا مصحف کهکشان نوشته‌اند .

فصل لام

لابه سه‌معنی‌دارد . اول تملق وچرب زبانی باشد[1] . حکیم خاقانی فرماید :

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
بس لابه که بنمودم دلدار نه‌پذرفت
شب رفت و حدیث من بپایان نرسید
صدبار فغان کردم و یکبار نه‌پذرفت
شب را چه گنه قصهٔ من بود دراز

دوم سخن بود[2] و آنرا لاوه نیز گویند کمال‌اسماعیل‌راست :

سیوم بازی[3] را گویند .

لاتو با تای فوقانی مضموم و واو

۱ــ فرخی گوید (دیوان ٤٣٩) :

گر من لابه ساز چرب سخن   چه بسی لابه‌ها بدل ندهم
سخت بسیار حیله باید کرد   تا زدست تو سنگدل بجهم

سوزنی‌گوید (دیوان ٤٠٧) :

گرم گشته بلوس و لابه من   گـرم گشته بـآفـرازه من

۲ــ بنظر میرسد مقصود سخن نیازمندانه و التماس و خواهش است .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٥٨) :

سمان ده دلاور زخویشانش نیز   بسی لابه کردند و نشنود چیز

حافظ گوید د(یوان ١٥٦) :

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر   بیك شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند   کـه بوسهٔ تو رخ مـاه را بیـالاید

۳ــ مراد بازی و فریباست : سوزنی‌گوید (دیوان ٤٠٥) :

زین پس فسون و لابه ایشان چسان خریم   چون مار مرده‌مان به نمی‌جنبد از فسون

حافظ گوید (دیوان ٤٠٥) :

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم   شدم برغبت خویشش‌کمین غلام ونشد

فردوسی گوید (شاهنامه ٥٣٢/٣) :

بصد لابه و پند و افسون ورای   دل آورد شه‌زاده را باز جای

معروفسه(۱) معنی دارد. اول نردبان[۱] باشد . استاد فرخی فرماید :

دست و زبان بدو نرسد کس‌را
آری بماه بر نرسد لاتو

دوم چوب گردی باشد (۱۲۱ ر) که یکجانب بلند سازند و بـرآن میخی نصب‌کنند وریسمان برگردآن پیچیده اطفال‌بگردانند. [سوم تله‌رانامند](۲)

لاج دومعنی دارد . اول برهنه بود مولوی معنوی فرماید :

بر سر نور عشق بینی تاج
اندر آندم که عشق باشد لاج

دوم سگ ماده را گویند ، و آنرا لاس نیز نامند . هم‌مولوی معنوی گفته :

نمی‌ترسم ز دشمن وز خیـالش
که باشد دشمنش‌همچون‌سگ‌لاج

و باجیم عجمی بازی را گویند و آنرا لاغ نیز خوانند .

لاچی قاقله[۲] باشد ، و آنرا هال و هیل نیز خوانند ، و بهندی آلاچی گویند .

لاخ بمعنی جای باشد ، و این لفظ بدون ترکیب گفته نمیشود ، چنانکه سنگـلاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی جای دیو و جای سنگ و جای رود، غیر ازین سه محل استعمال این کلمه دیده نشد ، سنگلاخ و دیولاخ در شعر و غیر شعر بسیار بنظر درآمده ، فاما رودلاخ بغیر از جاماسب‌نامه جای‌دیگر بنظر نرسیده . شیخ نظامی فرماید[۳] :

---

(۱) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ«س» اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۸۹) :

زپیکان کین آتش انگیختند بهرجای لاتو در آویختنـد

۲ــ « قاقله بفارسی هیل نامند کبار وصغار میباشد کبار اورا غلاف بقدر جوزبوا و مثلث و سیاه‌است و دانه او مایل بتدویرو صغار اورا غلاف سفید و دانهانها ریزه‌تر و با عطر و تندی و تلخی‌اند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۰۰ و نیز مخزن‌الادویه ۴۳۲ .

۳ــ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

چو زان دشت بگذشت چون دیو باد قـدم در دگـر دیـولاخی نهـاد

«بحیره بختگان، این‌بحیره‌استکی درمیان عمارتهاست... واین‌بحیره نمکلاخ‌است» .

←

بچشمی کامدش در سنگ‌لاخش
شکـوفه‌وار کـرده شاخ‌شاخش

لاخشته و **لاخشه** با خای مکسور و شین منقوطه تتماج باشد .

لاد هشت معنی دارد . اول صاحب فرهنگان بمعنی بناء دیوار [نوشته‌اند با وجود آنکه بنلاد را هم بمعنی بنای دیوار](۱) مرقوم ساخته‌اند ، واکثر از شعرا نیز بمعنی بنای دیوار نظم نموده‌اند[۱]. چنانکه حکیم سوزنی گفته:

شود بنیهٔ ما خراب و یباب
گر از خاره داریم پولادِ لاد

و مجد همگر بقید نظم نموده :

دلا مجوی سلامت ز آستـانِ وجود
که بر ندامت و حسرت نهاده‌اندش لاد

و مختاری درین بیت که در هجا گفته سرلاد را بمعنی سر دیوار ، و بنلاد را بمعنی بنای(۲) دیوار بنظم آورده :

همت همی از طاقت سایل بگذاری
سرلاد چنان بند که بردارد بنلاد

برین تقدیر میباید که لاد دیوار باشد، تا سرلاد و بنلاد ، برسرِ دیوار ، و بنای دیوار صـادق آید[۲] . چنانچه شمس فخری گفته[۳] :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ «س» : بن .

→

« بحیره ماهلویه میان شیراز وسروستانست نمکلاخی‌است و سیلاب شیراز و نواحی در آنجا میافتد » فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۵۳ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹۶) :

بکوهی دگر بود کانی فراخ فرازش‌کمر بست وبن‌دیولاخ

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۱۱۷) :

حمله او کوه زجا برکند ور بودش زاهن‌وپولاد لاد

ناصرخسرو گوید (دیوان ۹۸) :

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه برین دولاب بی‌دیوار و بی‌لاد

سنائی گوید (دیوان ۳۶۱) :

من از آتش عشقهم نرم گردم اگر چه ز پولاد سخت‌است لادم

۲ـ رودکی گوید (محیط زندگی رودکی ۵۱۵) :

بنلاد تو شد تربیت خواجه و لیک بنلاد تو سست همچو بنیـاد تو باد

←

لادرا بر بنای محکم نه
که نگهدار لادبن لاداست (۱۲۱پ)
دوم هر رده از دیوار گل پخته را گویند۱ . و آنرا در شیراز نسپه بانون مکسور بسین زده و بای عجمی مضموم نامند . استاد فرخی نظم نموده :
بتان شکسته و بتخانها فکنــده زپای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد
هم‌او گوید :
جاودان‌زی وهمین‌رسم‌وهمین‌عادت‌دار
خانه قرمطیـانــرا بفکن لاد از لاد
سیوم دیبای تنك بود۲. شرف شفروه فرموده :
تن و اندام یاسمین و سمن
بس لطیفست درغـلالهٔ لاد
شرف شفروه نظم نموده :
اینك اینك زکاروان بهـار
رزمه پرنیـان و لاد آمـد
حکیم قطران بنظم آورده :
باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش‌تیغ‌دشمنانت سخت‌چون‌پولاد لاد
چهارم خاك را گوینـد . منوچهری فرماید :
در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور
کالبـد تو زنـور کالبـد ما ز لاد
هم‌او گوید :

→
ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۱۷) :
دوستی دشمنان دینت زیان داشت — بام برین کژ شود ز کژی بنلاد
۳ـ بیت زیر در لغت‌نامه از «فرالاوی» آمده و در حاشیه یـادآوری شده‌است به «رودکی»هم نسبت داده‌اند .

۱ـ عنصری گوید (دیوان ۱۳۳) :
بپای پست کند برکشیده گردن شیر — بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار
سنائی گوید (مثنویها ۱۵۷) :
همه پست و بلندمایه چو لاد — همه پوشیدهٔ برهنه چو باد
۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۱۷و۹۸):
پند مده‌شان که پند ضایع گردد — خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد — بباریده‌است بـر پیروزگـون لاد
قطران گوید (دیوان ٦۲) :
با دست تو دینار بود خوارتر از خاك — با تیغ تـو پولاد بود نرم‌تـر از لاد

نریزد از درخت ارس کافور
نخیــزد از میــان لاد[1] لادن

پنجم لادن را نامند ، و شرح آن بعد ازین مرقوم خواهــد شد[2] . کسایی گوید :

ازعبیروعنبر و ازمشك لاد و داربوی
درسرابستان‌خویش‌اندرخزان‌میداربوی

ششم نام شهرلاراست[3]. حکیم فردوسی فرماید :

سپاهان بگودرز کشواد داد
بگرگین میلاد هم لاد داد

هفتم گل و شکوفه بود . شرف شفروه راست :

هرلاله که از دامنِ کهسار برآمد
ازلطف‌توبود ارنه زخارا ندمد لاد

هشتم بمعنی آبادانی آمده .

لادن بادال‌مفتوح، نوعی ازمشمومات باشد که آنرا در دواها بکار برند ، گویند از زمین ریگستان حاصل شود[4] بدین‌طریق گیاهی کــه از آن زمین بروید بلادن آغشته باشد ، و بز آن گیاه را دوست دارد ، و هنگام چرا بر ریش و موی و بدنش آلوده شود و بعد از آن جدا سازند ، و آنچه بر ریش آلوده باشد . بهتر از آنست که بر رانِ او بود . حکیم خاقانی‌فرماید:

۱ــ ظاهراً دراین بیت معنی دوم که گِلِ پخته و ردهٔ دیوار است مناسب‌تر بنظر میرسد.

۲ــ نك : لاذن .

۳ــ علامه قزوینی در باره شعر بالا که بفردوسی نسبت داده شده و اینکه لاد اسم لار بوده و بعدها دال قلب به راء شده ، در یادداشتهای خود مینویسندکــه : هرچه در شاهنامه در سلطنت کیخسرو گشتم که علل‌مافی‌الفرهنگ او بوده‌استکــه سلطنت لار را بگرگین میلاد داده بوده‌است این بیت را پیدانکردم ... » و پس از آن توضیحاتی در باره لار و منابعی که نام لار در آنها آمده بیان‌داشته‌اند . نك : یادداشتهای قزوینی ۵/۷ .

۴ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۲۷ ، و نیزگیاهان داروئی ۲۷۸/۱

سعدی گوید (کلیات ۵۵۹) :

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ — یا نکهت دهان تو یا بوی لادن‌است

« و این لادن را با روغن مورد یا با روغن‌املەجمع‌کنی‌وبراندایی... » هدایةالمتعلمین۲۱۲

آهوی مشك نیست چه‌چاره زگاووبز
کز هردوبرگ عنبرولادن درآورم(۱)

لادنه با دال مکسور ، گیاهی باشدکه از پوست ساق آن ریسمان سازند ، و آنرا در هندوستان (۱۲۲ ر) سن گویند .

لاده احمق و بی‌عقل را گویند . شیخ اوحدی فرماید :

نه‌که هرزن دغا و لاده بود
شیر نر هست و شیر ماده بود

[**لاژ** نام دهی‌است[۱] از مضافات جام . پوربهای جامی گفته :

بود در دیه لاژ حیدریی(۲)
پخته‌ای پاك‌رو قلندریی

بود زاهد بلاژ شد فاسق
امردی‌دیدوشدبراوعاشق](۳)

لاس دو معنی دارد . اول ابریشم فرومایه بود[۲] . حکیم انوری فرماید :

ازچه‌خیزددرسخن‌حشو ازخطابینی‌طبع
وزچه خیزد پرزه بردیبا زناجنسی لاس

اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

پیچ پیچ است بد درون و دغل
راست گویی کلابهٔ لاسست

دوم [ماده هرحیوان را گویند عموماً و](۳) سگ ماده را گویند [خصوصاً و آنرا لاج نیز نامند](۳) .

لاسکوی با سین و کاف مفتوح و واومکسورویای معروف نام‌جانوریست

---

(۱) تمام نسخه‌ها : برآورم ، بقیاس دیوان خاقانی ۲۴۱ اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ د : حیدرهی و مصراع بعد : قلندرهی .
(۳) بقیاس نسخهٔ «د» افزوده شد .

۱ــ در معجم‌البلدان ۳۴۱/۴ . لاز از نواحی خواف از اعمال نیشابور یاد شده و چنین‌آمده : ابوالحسن‌بن‌ابی‌سهل‌بن‌ابی‌الحسن‌اللازی شاعر فاضل منسوب بدانجاست . و نیز نك : جغرافیای تاریخی ۳۸۳ .

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۶) :

بر زر مدح نفکنم حملان   دیبهٔ نظم را نبافم لاس

سنائی گوید (دیوان ۳۰۶) :

چو رومی گوید از پوشش نپوشم   بجز ابریشمین پاك بی لاس

کوچك و خوش‌آواز منوچهری گفته:

خول‌طنبوره(۱) تو گویی زندولاسکوی
ازدرختی بدرختی شود و گوید آه

لاش سه معنی دارد . اول تاراج و غارت بود۱ . حکیم سنایی فرماید :

رنج‌کاران گنج لاشانند
زر نگهدار رازپاشانند

حکیم خاقانی فرماید :

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار(۲)

دوم ضایع و زبون و فرومایه را گویند۲ . شاه‌داعی شیرازی فرماید :

هله اسرار خدا فاش نمی‌باید کرد
اینچنین کار سخن لاش نمی‌باید کرد

سیوم بمعنی هیچ۳ ، و چیز اندك بود . شیخ سعدی شیرازی نظم نموده :

بدین زمین که تو بینی ملوك طبعانند

---

(۱) نسخهٔ اساس : غول طنبور ، بقیاس دیوان منوچهری ۱۸۷ و نسخهٔ س ، د اصلاح شد .

(۲) تمام نسخه‌ها : روزگار ، بقیاس دیوان خاقانی ۱۸۱ اصلاح شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۲۱) :

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش‌کنند
تو چو ایشان مکن و دین‌ودل‌خویش ملاش

منوچهری گوید (دیوان ۱۱۲) :

صدکارگاه ششتر کرده‌است باغ لاش
صد کارگاه تبت کرده‌است دشت طی

۲ـ مولوی معنوی گوید (دیوان مثنوی۳/۴۵۸ و ۴/۷۷۳) :

گفت زن ای‌خواجه عیبی‌نیستت
وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

سالها این دوغ تن پیدا وفاش
روغن جان اندرو فانی و لاش

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۲۵) :

دیر نپاید که کند گشت چرخ
اینهمه را یکسره ناچیز و لاش

ابن یمین گوید (دیوان ۴۴۱) :

مرکب شهریارهم نتوان
بهرخرجی خودفروخت‌بلاش

« پیر طریقت گفت : پاداش برروی مهرتاش‌است ! بازخواستن خودرا از دست دوست پرخاش است ! همهٔ یافتها در یافت آزادی‌لاش‌است! » کشف‌الاسرار ۲/۱۰۹ .

که ملك‌روی‌زمین پیششان نیرزدلاش
لاشه اسب و خر زبون را گویند[۱] .
حکیم سنایی نظم نموده :
بار گیری تو تازی اسب دوان
تو خریدار لنگ و لاشه خران
حکیم نزاری قهستانی گوید :
این همه طمطراق چیزی نیست
لاشه‌ای به مرا ازین همه لاش
لاغ دومعنی دارد . اول بازی باشد
مولوی معنوی[۲] فرماید :
امروز روز شادی و امسال سال لاغ
نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
امیرخسروراست :
منم که بی‌تو بصد درد و داغ میسوزم
تولابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم
دوم (۱۲۲ پ) هزل و ظرافت باشد[۳].
حکیم نزاری قهستانی گفته :
فکر ما معلوم میفرما اگـر
گه‌گه ابرامی‌رود درجدولاغ
لاك چهار معنی دارد . اول تغـار
و کاسه چوبین باشد[٤] . حکیم سوزنی
فرماید :

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۱۹۹) :
لاشه‌چون سم فکندکس‌نبرد   منت نعلبنـدی بیطـار
سنائی گوید (دیوان ۱۱۷۵) :
گـر دنیارا بخاشه‌ای داشتمی   همچون دگران قماشه‌ای داشتمی
لولی گوئی مرا و گر لولی‌امی   کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی
۲ــ هم‌او گوید (کلیات شمس تبریزی۱/۱۳۸) :
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو   دلم پـاره‌ست و لاغ پار اینست
سعدی گوید (شرح بوستان ۱۷۰) :
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ   قـویتر شود دیوش اندر دمـاغ
۳ــ ناصرخسرو گوید (لغت‌نامه) :
ز هزل و لاغ تو آزار خیزد   مـزاح سرد آب رو بریزد
نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۳۷) :
چون گفت بسی فسانه و لاغ   شد زاغ و نهاد بردلش داغ
٤ــ گل و شکر (گاه ساختن گل‌انگبین) بطشتی یا لاکی چوبین یا تغاری سفالین کنند»
ذخیره خوارزمشاهی نقل از لغت‌نامه .

←

همه بلاکك کهناك دردهد سیکی
بلب‌مزخرف‌گوی وببوس نوشگوار
حکیم نزاری قهستانی‌راست :
شیوهٔ مستان چالاکست هین
برکف ما نه لبــالب لاك می
دوم لاك‌پشت را گویند . حکیم‌سنایی
نظم نموده :
لاك، کــژدم بهپشت خویش گرفت
بعــد ازان راه بحــر پیش گــرفت
سیوم داروی باشد ، و آن شبنمی‌است
که بسبب برودت هوا ، برشاخ درخت
و کناره چنــد درخت دیگر ، کــه
مخصوص ملك هندوستان است منجمد
گردد ، و آنرا کوفته بپزند و از آن
رنگ سرخی حاصل شود[1] که بدان
جامها رنگ‌کنند ، ورنگ آن قراری
باشد، وبشستن زایل نشود، ومصوران
و نقاشان در تصویر و نقاشی بکار
برند ، و بنخاله و سفل آن خنجر و
شمشیر و کارد و امثال آنرا در دسته
محکم کنند ، و جز این در بسیــار
جایگاه آید ، چنانکه از غایت اشتهار
زیاده برین محتاج بشرح نیست و آنرا
لك[2] و لکا[3] نیز خوانند . حکیم‌سنایی

→

بسحق اطعمه گوید (دیوان ٤٩ و ٩٥):

در شهر بسی روی سفید آمده خرما ... زان‌ماست‌که‌درلاك شبان دوش‌بده‌بست

درلاك فلك مالد کشك مه و خور ریزه ... تا باز بدست آری سررشته به تتماجی

۱ــ عنصری گوید (لغت فرس ۲۵۱) :

همی گفت و پیچید برخشك خاك ... ز خــون دلش خــاك همرنگ لاك

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۳۷):

دست اگر باز گیرم از مژگان ... خاك مایه دهد به جوهر لاك

۲ــ « لك بفارسی رنگ لاك نامند صمغ‌نبانیست شبیه بمرساق گیــاه او پرشاخ و گلش زرد و تخمش قریب بقرطم و گویند شبنمی‌است که برآن نبات می‌نشیند و در آخر میزان جمع میکنند و بهترین او سرخ و قوتش تــاده سال باقیست .... » . نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۳۳ .

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۲۰) :

ور تو حکیمی بیا و حجت معقول ... زرد مکن سوی من رخــان لکــائی

فرماید :

زین‌سپس عکس‌خون زکرهٔ خاك
آسمانرا کند بسرخی لاك

ابوالفرج گفته :

سرخ زاید زشهدامن تو موم
زردروید زکان خوف تولاك

چهارم چیزی زبون و ضایع‌راگویند[1] و آنرا لکات نیز خوانند . حکیم سوزنی گوید :

هریکی همچوسگ‌لاك‌دوان ازپس‌بوی
آفت نقل وهلاك قدح و مرگ سبوی

[ودرعربی بمعنی جاویدن و خائیدن[2] آمده .](۱) .

لال سه معنی دارد . اول گنگ[3] باشد . حکیم انوری فرماید :

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست
به‌پیش رای‌مصیبش زبان حجت لال

دوم رنگ سرخ را گویند . استاد فرخی نظم نموده[4] :

آن تازه گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود لال

سیوم نام‌جوهریست (۱۲۳ر) گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ عیوقی گوید (لغت فرس ۳۰۵) :

با مردم لك تا بتوانی تو میامیز — زیرا که جز از عار نیاید زلك و لاك

۲ـ در عربی خاییدن «لوك» است و «لاك» فعل ماضی آنست . لغت‌نامه .

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۰۲) :

من جز که بمدح رسول و آلش — از گفتن اشعار گنگ و لالم

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۱۷) :

از چند گونه بطلان برمن نهند و من — زان بیگنه که باد زبان حسود لال

۴ـ هم‌او گوید (دیوان ۲۱۶) :

دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن‌زرد — دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله لال

سنائی گوید (دیوان ۷۵٤) :

ای چو گل در باغ دین خوشبوی و نورانی جمال
لفظ توچون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

شود و معرب آن لعل‌است[1] .

لالا دومعنی دارد . اول بنده و خادم را گویند[2] . مولوی معنوی فرماید :

هین بزن دستی که آن شاهد رسید
هان بکن رقصی که لالا میرود

کمال اسمعیل نظم‌نموده:

شبی سیاه بلالایگی او برخاست
چودرکنارش‌آوردخوش‌دروخندید

دوم گیاهیست[3] که ازطرف مکهٔ معظمه آورند بجهت بواسیر بخور کردن بغایت نافع بود .

لالاسرا و **لاله‌سرا** خواجه‌سرا باشد .

لالس با لام مفتوح ، نوعی از بافته ابریشمی باشد که سرخ‌رنگ شود و بغایت پاك و لطیف بود ، و آنرا لاه نیز گویند . بدر جاجرمی‌راست :

در کارگه صنع قدیمی تو به‌نیسان
از کرم برآرد اثر امر تو اطلس
گه درقدم باغ‌کشد فضل تو دیبا
گه برسر کهسارنهد حکم تو لالس

و بزبان علمی اهل هند دومعنی‌دارد . اول روی را گویند ، و آنرا بتازی وجه خوانند . دوم محبت و دوستی بود .

لالك و **لالكا** دومعنی دارد . اول کفش باشد[4]. حکیم سوزنی نظم‌نموده:

۱ــ کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۱۹۱):

و شاخ عقد ثریا فکنده در گردون — نطاق بسته میان را ز عقدهای لال

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۱۳۷ و ۲۴۷):

هرسال مه سیاه شود برامید آنك — روزیش نام خادم لالا برافکند

سلطان شرع و خادم و لالای او بلال — من سر بپای بوسی لالا برآورم

سلمان ساوجی گوید (دیوان ۴۸۳) :

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود — مقبل‌آنست‌که‌او هندوی‌سلطان‌باشد

۳ــ « لالا ، رازی گوید : گیاهیست که از مکه خیزد و بخور ثمر آن جهت بواسیر و درد مقعد و شراب او جهت رفع سیلان خون‌نافع . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۲۸ .

۴ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۶۲) :

آنرا که بر آخُر ده اسب تازیست — در پای برادرش لالکانیست

در دیوان کبیر ۲۰/۷‌‌ ۴ «لالکانی» منسوب به «لالکا» نوعی کفش و مجازاً گدای مبرم ژنده پوش آمده‌است .

دریغ ازآن شرف وحشی و فضایل او
که عاشق‌است برآن‌لاله‌روی لالك‌دوز

حکیم سنایی‌راست :

هل تا بکف پای تو ببوسیم
پندار که مهر و لالکـائیم

هم‌او گوید :

آخرارچه‌عقل‌ما کم‌شدو لیك‌ازروی‌حس
سر زبالش(۱) بازمیدانیم وپای از لالکا

دوم تاج خروس باشد . استاد رودکی راست :

تبر(۲) از بس که زد بدشمن کوس
سرخ شد همچو لالکـای خروس

لالنگ بالام مفتوح بنون زده وکاف عجمی ، زله را گویند . مولـوی معنوی فرماید :

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم

هم‌او گوید :

پاره‌ای نان و لالنگی طعام
در میان کوی یابد خاص‌وعام

لاله دختری نوعی از لاله‌است[۱] که کنارهای آن بغایت سرخ‌رنگ باشد، و میانه‌اش سیاه بود ، (۱۲۳ پ) و آنرا آذرگون نیز گویند ، و بتازی شقایق‌النعمان[۲] خوانند .

لام پنج(۳) معنی دارد . اول ژنده

---

(۱) تمام نسخه‌ها : پایش ، بقیاس دیوان سنائی ۴۷ اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ اساس : تیر ، بقیاس نسخهٔ«س واحوال رودکی ۱۱۰۵/۳ اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ اساس : چهار ، بقیاس نسخهٔ «س اصلاح شد .

→

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٦ب ۳۱۲۴۲) :

بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکدخون زان روی همچو لاله لولیست و لالکائی

۱ــ بیانی گوید (آنندراج ۳٦٦۳/٥) :

چنان شد ره زعکس هرپری سرخ که باغ از لاله‌های دختری سرخ

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۳) :

شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران بمشك اندرزده دلها بخون اندرزده سرها

در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۲۷ آمده : « لاله نعمانی اسم فارسی نبـاتیست برگش شبیه ببرگ زنبق و منحصر در سه چهار عدد گلش‌مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخش مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چندپرده‌او چیزی شبیه بابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پرده بیرون او سیاه و مغزش سفید و شیرین ... » و نیز نك : آذرگون .

و خرقه درویشانرا گویند۱ . حکیم خاقانی فرماید :

فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که بالام سیه‌پوشان نماند لاف و لامانی

شمس طبسی راست :

خلق خوشبوی تو باشاه ریاحین میگفت
کای گل کهنه قبا باز چه لام آوردی

دوم [عنبر و مشك و](۱) سپندسوخته و نیل و لاجوردی را گویند که بجهت دفع چشم‌زخم بر پیشانی و چهرهٔ اطفال کشند، وآنراچشم‌آرو(۲) نیزخوانند۲ مولوی معنوی(۳) فرموده :

سیری از وی خواه نی از نان و آب
مستی از وی جو نه از بنگ و شراب
مرترا خود عقل کو یا هوش کو
تا خوری می ای تو دانش را عدو

روت بس زیباست لامی(۴) هم بکش
ضحك باشد لام(۵) بر روی حبش

حکیم انوری نظم نموده :

ای کمال آفرینش‌را وجود تو الف(۶)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : عارو ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ اساس : شیخ عطار ، بقیاس نسخهٔ «س» و دیوان مثنوی ۱۰۱۲/۵ اصلاح شد

(۴) دیوان مثنوی ۱۰۱۲/۵ : نیلی .

(۵) دیوان مثنوی ۱۰۱۲/۵ : نیل .

(۶) در دیوان انوری ۳۲۲ مصراع چنین است : ای حروف آفرینش را کمال تو الف.

۱ـ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۶ب ۳۲۲۷۴) :

گر الفی و سابق حرفی
محو شو اندر لام افندی

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۲۶) :

از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف
وزکسوت اجناس تو هرجنس مرا لام

۲ـ انوری گوید (دیوان ۳۱۸/۱) :

سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام

سنائی گوید (دیوان ۹۶۳) :

مرا گوئی قناعت کن ز جوش یکجهان رعنا
ببوی نون شهوانی برنگ لام جان ای‌جان

وانگهش از لاجوردی سرمدی برچهره لام
سیوم بمعنی لاف و گـزاف آمده[۱] .
حکیم سنایی در هجا گفته :
باز(۱) از این خواجه زادهٔ بی‌برگ
آن همه لاف و لام(۲) و لامانی
[مولوی معنوی گفته :
چون بخت توئی و زندگی تو
باقی همه لاف و لام وآزار] (۳)
چهارم زیور بود[۲] . ابوالفرج رونی راست :
بعون جود تو سهم هنـر بیاراید
تن توانگرودرویش بی‌تکلف ولام
[پنجم بمعنی کمربند آمده مسعودسعد راست :
چنان قاضی خوش بخندید و گفت
که ازهم گسستش گریبان ولام] (٤)
لامانی بمعنی گزاف باشد[۳] . حکیم سنایی فرماید :
چه‌سستی دیدی ازسنت که‌رفتی سوی بی‌دینان
چه‌تقصیر آمدازقرآن که گشتی گردلامانی

(۱) نسخهٔ اساس : یاران ، بقیاس نسخهٔ «س» و دیوان سنائی ٦٦٩ اصلاح شد .
(۲) دیوان سنائی ٦٦٩ : نام . (۳) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(٤) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . در دیوان مسعود سعد ۷۳٦ بیت چنین‌است :
چنان قاصد خوش بخندید و گفت که بگسستش از هم گریبـان رام

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۲) :
آخـر بدهی بننگ و رسوائی بیشش یك روز لاف و لامش را
مسعود سعد گوید (دیوان ۳٤۸) :
سال و مه زند از بخشش تو گردون لاف بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
۲ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۱۸) :
وآن که در بندگی او نون شد نکشد بـار زیب و زحمت لام
مسعود سعد گوید (دیوان ۳۲۸) :
همی تا به تندر زند ابر لاف همی تا ز سبزه کنـد باغ لام
۳ـ کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۲٤۸) :
سخن گواه سخن بس ، نمی‌کنم دعوی که رسم اهل هنر نیست لاف ولامانی
خاقانی گوید (دیوان ٤۱٤) :
فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی

کمال‌اسماعیل‌راست :

والله که مبارکم درین خدمت
دانی که تو نیست لاف و لامانی

لامچه عنبر و مشك و سپند سوخته و لاجورد و نیل و امثال آن باشد ، که‌بر پیشانی وشقیقه، درجبهه ورخساره اطفال بکشند ، بجهت دفع چشم‌زخم، و آنرا چشم‌آرو نیز خوانند . عمید لومکی(۱) گفته :

تا بود لامچه زعنبر و مشك
حور را بر عذار تو بر تو
بـاد شوق و محبتت دایـم
بر دلم پایدار و تو بر تو

لامشگر با میم مکسور و شین منقوطه زده و کاف (۱۲٤ ر) مفتوح به‌رازده نام درختی‌است که‌آنرا کژام وپشه‌دار و سارشك‌دار ، و سدهٔ آغال پشه نیز گویند۱ .

لامك و **لامه** با میم مفتوح ، دومعنی دارد . اول چهارگزیرا گویند کـه بربالای دستار به‌پیچند . حکیم سوزنی راست :

پیچیده یکی لامكِ میرانه بسر بر
بربسته یکی کزلكِ ترکی بکمر بر

دوم نام [پدر](۲) حضرت نوح‌است علی نبینا و علیه‌السلام ، و اورا لمك۲ و لمکان نیز میگفتند .

لان چهار(۳) معنی دارد . اول‌بمعنی بیوفائی و بی‌حقیقتی باشد . مولوی معنوی‌راست :

می‌آیدم زرنگ تو ای یار بوی لان
برکنده‌ای بخشم دل از یار مهربان

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص٤٨ ح١ همین کتاب .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۸۱ .
۲ـ « و بیرون از تاریخ جریر خواندم‌که نوح را هزاروچهارصدوپنجاه سال عمر بود پدر ، لمك . [و] متوشلخ‌بن ادریس را نهصدونود ونه سال عمـر بود ، و بدرش لمك را نهصدوچهل‌وهشت سال عمر بود ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۱۸٦ .
« پس این لمك را پسری آمد نوح نام‌کردواین‌لمك‌هفتصدوهشتادودوسال بزیست.. » تاریخ بلعمی ۱۱۲ .

دوم امر از جنبانیدن باشد ، و ملان بمعنی مجنبان بود . هم‌مولوی معنوی نظم نموده :

اینچنین کن نماز شرح بدان
ورنه برخیز و خیره ریش ملان

[سیوم محل انبوهی و بسیاری چیزی را خوانند[۱] ، مانند شاخسار و نمکسار. مولوی معنوی گفته :

در نمك لان چون خر مرده فتاد
آن خری ومردگی یکسونهاد](۱)

چهارم(۲) گو و مغاك را گویند . دوم آلت تناسل باشد ، و آنرا لند بیز گویند ، همانا که این لغت هندیست .

لاند دومعنی‌دارد . اول بمعنی‌جنباند[۲] و افشاند باشد . حکیم سنایی فرماید:

یك قصیده دویست جا خوانده
پیش هر سفله ریش را لانده

دوم بمعنی صدا و ندا و نغمه پردازی باشد . هم‌مولوی معنوی نظم نموده :

خودگلشن‌بخست(۳)این‌یارب‌چه‌درخست‌این
صد بلبل مست اینجا هرلحظه کند لانه[۴]

لانه سه معنی دارد . اول آشیانه و خانه جانوران پرنده و چرنده بود . مولوی معنوی فرماید[۳] :

تو چو کبوتر بچه ، زاده این لانه‌ای
گر تو نیایی بخود مات ازینسو کشیم

هم‌او گوید :

بله صیاد نگویی‌که چه‌دامست وچه‌دانه
که چو سیمرغ به‌بیند بجهد مست زلانه

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : سوم .
(۳) تمام نسخه‌ها : وقتست ، بقیاس دیوان کبیر ۱۲۵/۵ اصلاح شد .

۱ــ مولوی معنوی گوید (مثنوی ۳۶۹/۲) :

گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لان من

۲ــ طیان گوید (لغت فرس ۱۰۲) :

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی — من شعر همی‌خواندم و اوریش‌همی‌لاند

ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۳۰) :

پیش من چون‌که نجنبدت زبان هرگز — خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

۳ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۵،ب ۲۴۶۱۴) :

شمس‌الحق تبریزی آنکو بتو باز آید — آن باز بود عرشی برعرش کند لانه

۴ــ در این بیت‌هم همان آشیانه مراداست .

سیوم کاهل و بیکـار بود . حکیم ناصرخسرو[1] گفته :

کنون پارسایی همیکرد خواهی
چو ماندی بسان خرِ پیر لانه

لاو دومعنی دارد . اول خاك سفید بود ، که آنرا گلابه بسازند ، و بعد از زمستان خانهای را که بدود سیاه شده باشد ، سپید کنند . شیخ آذری فرماید :

شود رواق سپهر ازظلام(۱۲۴پ) دودهٔ شب
چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع به‌لاو

دوم بمعنی لابه‌است که مرقوم شد ، و آنرا لاوه نیز گویند[2] . حکیم سوزنی گفته :

گر بودم سیم کار گردد چون زر
ورنه بود سیم لاو لوس‌فزایم(۱)

لاوك با واو مفتوح ، دومعنی دارد. اول تغاری باشد کناره بلند ، کـه آرد را در میان آن خمیر کنند . شرف شفروه‌راست :

چون تو ترتیب نان و خوان سازی
مـه گـروهـهٔ سپهـر لاوك بـاد

هم‌او گوید :

سفـره دولتش آن روز بگسترد قدر
که‌نه‌این‌قرصهٔ خوربود ونه‌این‌لاوك‌بود

دوم نانی بود تنك ، که آنرا لواش نیز گویند .

لاوه چهـار معنی دارد . سه معنی مترادفست بالابه‌که نوشته شد. چهارم نام بازیست که آنرا چالیك نیز گویند

---

(۱) در دیوان سوزنی ۶۹ این مصراع چنین‌است : ورنه بود سیم لوس ولابه فزایم

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۳۹۷) :

دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار
چون سپری گشت دانه چون خرلانه

کسائی گوید (لغت فرس ۴۴۴) :

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست‌و بیطاقت
تـرا دیدم ببـرنـائی فسار آهختـه و لانـه

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۴۶۱):

سزد ار نام او به ننگ آید
زآنکه‌سخت ابله‌است‌وبس‌لانه

۲ـ « هرکه بلاوهٔ دشمن فریفته شود وبرلئیم ظَفر و بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست » کلیله و دمنه ۸۴ . و نیز نك : لابه و لاو .

و شرح آن در ذیل لغت چالیك مرقوم گشت[1] .

لاوهور و **لاهنور** با های موقوف ، نام شهریست از ملك هندوستان که بلاهور[2] اشتهار دارد ، و آنرا لوهاور و لوهور و لهانور و لهاوور نیزنامند امیرخسرو فرماید :

از حـد سامانه تا لاهنور
هیچ عمارت نه مگر درقصور

ابوالفرج رونی گفته :

بلاوهور درآمد میان موکب خویش
بزینتی که برآید شب چهارده مـاه

لاهوره با های مضموم و واو مجهول کرچ خربزه و هندوانه را گویند ، و آنرا بترکی قاش خوانند . مولوی معنوی فرماید :

جسم‌که چون‌خربزه‌است تانبری چون‌خورند
بشکن پیـدا شود قیمت لاهـوره‌ای

لای پنج معنی دارد . اول گفتن‌باشد. چنانچه هرزه‌لای بمعنی هرزه‌گوی[3] بود . نجیب‌الدین جربادقانی گوید :

جائی که از سخاوتِ طبعت سخن رود
هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه‌لای

و میلاید بمعنی میگوید باشد . مولوی معنوی فرماید :

ملامتم مکنیـد ار دراز میلایم
بودکه‌کشف‌شودحال‌بنده‌پیش‌شما

کمال اسماعیل نظم نموده :

حقوق خدمت و آنچ از نظایر اینست
که شرح قاعده آن زبان بفـرساید
شروع می‌نکنم اندران که تا لطفت
نگـویدم کـه فلانی دراز میـلاید

دوم نوعی از بافته ابریشمی باشد که از چین آورند ، و در ملك گجرات نیز شود ، و آن (۱۲۵ ر) الوان باشد و ساده نیـز سازند . سیف اسفرنگی

۱ـ نك : لابه ، چالیك .

۲ـ امروزه شهری از پاکستان و کرسی‌پنجابست .
مسعود سعد گوید (دیوان ۹۰ و ۳۰۹ و ۴۵۱) :

براین سعادت لوهور خلعتی پوشید — زکامرانی تـا روز شادمانی بود
چگویم آخر با مـردمان لوهاور — چو بازگردم و ازحال من‌کنندسؤال
تو بلهـاور و هول تو بسراندیب — تو ببلارام و سهـم تو بخراسان

۳ـ تاج‌بها گوید (لغت‌نامه) :

چند باشی چـون تبیره هرزه‌لای — همچو نی در پرده‌رو آهسته لای

اکسون زرنگـــار فلك را چو آستر فرماید :
بـــرابرهٔ معنبر ایـــن لای ساده بین مــــوج تباشیر زد بـــر لبِ نیلی افق
استادراست[۱] :
پیراهنی که داشت زمانه ز لای شب گوهر مه زیر لای همچوصدف شدنهان
آنرا بچنگک حادثه گرگک سحر درید چهارم تای ، از جامه ریسمان و مانند
سیوم گل تیره را گویند[۲] ، مانند آن بود ، چنانچه گویند این جامه با
گلی که در بنِ حوضها و جویها و این ریسمان یك‌لای‌است یعنی یکتای
سیه‌آبها نشیند ، و دُردی[۳] شراب و است . پنجم دره کوه را گویند .
امثال آن باشد . هم سیف اسفرنگی **لاینی** جامهٔ‌کوتاهی باشدکه درویشان پوشند[۴] .

۱ـ در لغت‌نامه این بیت به‌سیف اسفرنگ نسبت داده شده‌است .

۲ـ سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

ماهی او در شمرم غوطه خورد لای بـــرآورد ز قعـــر شمـــر

شمس طبسی گوید (دیوان ۵۹) :

آب من هرگز کجا روشن شود چون سربسر چاه تاریك جهـــان پـــرلای خـــذلان یافتم

۳ـ خاقانی گوید (لغت‌نامه) :

بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب بگذر از ننگک مبـــرّا بشو از نام و بخسب

خواجه‌آصفی گوید (آنندراج ۳۶۶۷/۵):

نریخت لای می و محتسب زدیر گذشت رسیده بود بلائی ولی بخـــیر گذشت

۴ـ « موسی می‌آمد لاینی در بر کلاهی برسر چوبی در دست هارون نهاده و درقفای وی خلق خندستانی میکردند ... » قصص قرآن سورآبادی ۲۵۳

« استاد بوعلی درویشی را دید لاینی دردوش گرفته ، پاره‌پاره برهم نهاده و برهم [illegible]ته ... » کشف‌الاسرار ۷۶۱/۱ .

فصل میم

ماپروین نام بیخ گیاهست که دفع سموم کند، و بنفش آن معتبر باشد. و آنـرا ماه‌پربین و مـاه‌پروین نیز گویند، و بتازی جدوار خوانند[1]. یوسفی(۱) طبیب گفته:

نیست جدوار غیر ماپروین
که ملطف بود چو بوزیدان

ماترنگ با تای فوقانی مکسور و رای مکسور بنون زده و کاف عجـمی، چلپاسه باشد.

ماج دومعنی دارد. اول مـاه را گویند. حکیم فردوسی فرماید:

چو تو شاه بنشست بر تخت عاج
فروغ ازتو گیرد همی مهر و ماج

دوم نام راوی رودکیست، و او را مج[2]نیز گویند. و دربعضی فرهنگها ماج و مج بمعنی راوی مطلـق نیز نوشته‌اند.

ماچ با جیم عجمی بوسه را گویند:

ماچوچه با هـردو جیم عجمی اول مضموم و ثانی مفتوح، ظرفی باشد که بر آن دارو را در گلـوی اطفـال بریزند.

ماخ دومعنی‌دارد. اول زر ناسـره بود[3]. دوم منافق دون‌همت‌را گویند[4]. شمس‌فخری این دومعنی را بترتیب

(۱) نسخهٔ اساس: یوسف، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد.

۱ــ «جدوار بیخی‌است مخروطی شکل بقدر انگشتی و از آن کوچکتر بفارسی ماه پروین و بیونانی ساطریوس نامند ...» نك: تحفهٔ حکیم مؤمن ۷۱.

۲ــ رودکی گوید (احوال واشعار رودکی ۱۰۲۲/۳):

ای مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان   از من دل و سگالش از تو تن و روان

و نیز نك: حماسه‌سرائی در ایران ۸۲.

۳ــ عسجدی گوید (لغت فرس ۷۸):

جوان شد حکیم ما جوانمرد و دل فراخ   یکی پیرزن خرید بیك مشت سیم ماخ

۴ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۵،ب ۲۲۸۶۱):

رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را   وآن کـرم فراخ را بـاز گشای تو بتو

نظم نموده :

بصاع و دامن بخشد زر تمـام عیار
نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ

استاد نظم نموده :

زهی بجود بر دست تو محیط بخیل
خهی بعلـم بر طبع تو عطارد ماخ

ماخان دو معنی دارد اول قریه‌ایست (۱۲۵پ) ازمضافات مرو[1] . دوم نام پهلوانی بوده از پهلوانان چین .

ماخچی با خای موقوف و جیم پارسی مکسور ، اسبی را گویند که از یك جانب تازی باشد و از جانب دیگر ترکی و آنرا اکدش هم نامند ؛ و در بعضی از فرهنگها بمعنی اسب رهوار نوشته‌اند . مختاریراست :

یك روز صد فسیله تازی و ماخچی
با ساز و برگ داد بمردان کارزار

ماد مخفف مادر بود .

مادندر زن پدر را گویند[2] . استاد فرخی فرماید :

مهرفرزندی برخواجه فکندست جهان
راست چون‌مادر اندەبر اندەبر اوست(۱)
دشمن از مهر طمع دارد ازو بیهده‌گیست
کاین(۲)جهان مادراونیست که‌مادندراوست

(۱) در دیوان ۲۸ مصراع چنین‌است : زانکه چون مادرانده خور و انده براوست .
(۲) دیوان ۲۸ : که جهان .

۱ـ « ... بعدها مرو اندکی از آبادی سابق را بدست آورد زیرا امیرتیمور در ضمن جنگهای خود مکرر باین شهر آمد و رفت کرده و در آنجا توقف مینمود و معمولا در مکانی رحل‌اقامت می‌افکند که شرف‌الدین علی یزدی آنرا ماخان ضبط نموده و دور نیست همان ماجان باشد ... » جغرافیای تاریخی ۴۲۹ . در معجم‌البلدان ۳۷۹/۴ آمده : ماخان باخاء معجمه قریه‌ای از مرواست ... و آن قریه ابومسلم خراسانی صاحب‌الدوله‌است .

۲ـ رودکی گوید (محیط زندگی رودکی ۴۹۱) :

جهانا چه بینی تو از بچگان   کـه گه مادری گـاه مادندرا

عنصری گوید (وامق و عذرا ۵) :

نگه کـرد بی‌راه مادندرش   کی‌جانرا برآرد بزهر ازبرش

« و حرام ابد باشند بریشان با زنانی که‌حرام باشد نکاح ایشان ... چون دختر شیر و خواهرشیر و دختندر ومادندر ... » تفسیر کمبریج ۲۳۴/۱ .

مار هفت‌معنی دارد. اول‌معروفست[۱]. دوم مخفف مادر باشد[۲] . مولوی معنوی فرماید :

بگذر زجزاین‌عشق که‌گر ُدریتیمی
مانندهٔ این‌عشق ترا مارو پیـَر نیست(۱)

سیوم بیمار ومریض بود ؛ وبیمارستان را که دارالشفا باشد مارستان خوانند. مولانا عبدالرحمن جامی راست :

بردش از قصر چون نگارستان
همچو دیوانگان بمارستان

چهارم مخفف میار ، است[۳] . حکیم ناصرخسرو گفته :

آنچه نخواهی که من‌به‌پیش‌تو آرم
پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

هم او گوید :

مرد را چون نبود جز که جفاپیشه
مارش انگار نه مردم سوی مامارش

پنجم حکام و امرای غرجستان را گویند ؛ چنانچه پادشاه غرجستان را شار نامند . حکیم خاقانی نظم نموده:

شور و مورند حسودانت ولیکن گه لاف
شار و مارند نفر با نفر آمیخته‌اند

استاد فرخی نظم نموده :

درین دیار بهنگام شاروچندین مار (۲)
پلنگ‌وار نمودند غرچکان عصیان

ششم بمعنی زدن[۴] باشد ، و این لفظ

---

(۱) در دیوان کبیر ۱/۲۰۰ بیت چنین‌است :

بسکل ز جز این‌عشق اگر ُدر یتیمی
زیراکه جز این‌عشق ترا خویش‌وپدرنیست

(۲) در دیوان ۳۲۷ مصراع چنین‌است : دراین دیار بهنگام شار چندین‌بار .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۱) :

خردورز ازیراسوی هوشمند
ز جاهل بسی به بود موش‌ومار

قطران گوید (دیوان ۱۳۸) :

بر تن خصمان تو بادا بسان مار مور
بر دل یاران تو بادا بسان مور مار

۲ـ قطران گوید (دیوان ۲۳۸) :

ببانگ سائلان چونان شود شاد
چو فرزندان همی زآواز ماران

۳ـ قطران گوید (دیوان ۲۵) :

یکی تار گشتم زنادیدن تو
تو چندین بلا بریکی تار مارا

۴ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۴) :

خانهٔ معموری و ماراست جهل
مار درین خانهٔ معمور ، مار

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۶۳) :

چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی
برآمد از پس دیوار حصن مارا مار

را در زبان هنــدی نیز همین معنی استعمال می‌کنند ، هیچ معلوم نشد که در پارسی هم آمده یا نه . استاد عسجدی‌راست :

اگر ماری و کــژدمی هست طبعش
بصحراش چون مار کــژدم بماری(۱)

(۱۲۶ر) هفتم حساب بود ، و آنرا آمار و آماره و ماره نیز گویند .

مارآب تازه بختی باشد[۱] .

ماراسپند و **مارا سفند** و **ماراسپندان** و **ماراسفندان** با رای موقوف و الف مکسور بسین زده و بای مفتوح ، در لغت اول ، ثانـــی با فاء مفتوح ، سه معنی دارد . اول روز بیست‌ونهم است از ماههای شمسی[۲] . و نیکست درین روز نکاح کردن و بادوستان نشستن. دوم نام ملکیست[۳] که موکل باشد بر آب ، و تدبیر امور مصالحی که در روز ماراسپندان واقع شود باو متعلق است . سیم نام پدر آذر [باد](۲) است که یکی از موبدان بوده[۴] .

مارافسا و **مارافسان** و **مـــارافسای** افسونگـــر مار را گویند[۵] . حکـــیم انوری فرماید :

---

(۱) در دیوان ۳۶ این بیت چنین‌است:

اگر ماری و کژدمی بود طبعش — بصراش چون مار کردند ماری

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « درلغت‌فرس ۱۹ واژه «مارا» بمعنی ماده بختی آمده و علامهٔ دهخدا نوشته‌اند : بی‌شك غلطاست و نظر داده‌اند شعر عمعق که در لغت فـــرس (۱۹ ــ ۲۰) برای «مارا» باینمعنی شاهد آمده رسا نیست ... » نك : حاشیهٔ برهان قاطع واژهٔ «مارآب» .

۲ــ نك : خرده‌اوستا ۲۰۸ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٦ و ٦٦٧) :

ای دلارام روز مـــاراسپنـــد — دست بی جام لعل می مپسند
ملك اورا سپندسوز ایدوست — کاین‌بود رسم روز ماراسپند

۳ــ انوری گوید (دیوان ٦١٥/٢) :

تا که در نطع دهر در بازیست — رخ بهرام و اسب مار اسفند

٤ــ آذرباد مار سپندان از مشهورترین موبدان‌عهدساسانی‌است... نك: خرده‌اوستا ۳۰.

٥ــ عنصری گوید (دیوان ۲۷۱) :

←

گر حسودت بسی‌است عاجز نیست
اژدهـا از جـواب مـارافسای
[اثیر اومانی راست :
زنوك رمح‌تو جان‌چون‌بردبه(۱) افسون‌خصم
بعاقبت چوزماراست مرگ‌مارافسای](۲)

ماربین ناحیتی‌است مشتمل بر پنجاه وهشت پاره دیه از مضافات اسپاهان، و گویند این ناحیت مانند یکباغست، بجهت آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته[۱] است. وشاعر درین معنی گفته:

ماربینی کـه نسخهٔ ارمست
آفتاب اندرو درم درم است

مارچوبه مارگیاست ، و آنرا بتازی هلیون[۲] خوانند . و گویند که دفع سموم جانوران گزنده کند ، و شرح آن در اختـیارات بدیعـی بتفصیل آورده است . مثال :

خاقانی آنکسانکه طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
چون طفل آرزوی ترازوی زر کند
نارنج را برد که ترازو کند زپوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
کوزهربهردشمن وکومهره بهردوست

مارخوار گاو کـوهی را گویند ؛ بتقریب آنکه مار را می‌خورد .

ماردی با رای موقوف و دال مکسور، سرخ[۳] رنگ را گویند . استاد دقیقی گفته :

---

(۱) نسخهٔ د،س: برونه، بقیاس معنی اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

← زمان کینه‌ورش‌هم بزخم کینه اوست بزخم مار بود هم زمان مار افسای
نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۳۹) :
فسونگر ماررا نگرفته در مشت گمان بردی‌که مارافسای‌راکشت

۱ــ « ولایتش (اصفهان) هشت ناحیه‌است چهارصد پاره دیه .... دوم ناحیت ماربین پنجاه و هشت پاره دیه‌است ... و بحقیقت این ناحیت همچون باغی است از پیوستگی باغستان و دیهها باهم متصل ... » . نك : نزهةالقلـوب ٥٤ و نیز فـرهنگ جغـرافیائی ایران ۱۰/۱۷٦ .

۲ــ « هلیون بفارسی مارچوبه نامند ساق و برگش مانند کبر و با شیر قلیلی و گلش مایل بسفیدی و تخمش از قرطم کوچکتر و با صلابت ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦۲ .

۳ــ منوچهری گوید (دیوان ٦٤) :
چو بردارد ز پیش روی اوثان حجـاب مـاردی دست برهمن

خروشان و کفك‌افکـنان و سلاحش
همه ماردی‌گشته و خنگش اشقر(۱)

مارسار و **مارفش** از نامهای ده‌آکست که عربان ضحاك خوانند[۱] . حکـیم سوزنی نظم نموده :

زگاوسار فریدون بمارسار چـه کرد
بتازیانه همی‌کردشاه درهیجا(۱۲۶پ)

هم او گوید :

چو گاوسار فریدون بدید کرد سر او
بخـاك شد سرده‌آك مارسار نهـان

حکیم اسدی راست :

دگـر گفت ضحاك شاه جهـان
شنیدست گفتارت انـدر جهـان
وزان مارفش خواندی و بدسرشت
مرا نـام بـردی بگفـتار زشت

مارستان بیمارستان را گویند؛ و آنرا بتازی دارالشفا خـوانند . مثال این لغت در ذیل مار مرقوم شد[۲] .

مارگیا بمعنی مارچوبه است که مرقوم شد[۳] .

مارندر مخفف مادراندر ، و او را مایندر[۴] نیز گویند .

مارو مادر را گویند . بزبان هندی نام مقامیست از موسیقی .

ماره دو معنی دارد. اول دفتر حساب است ، و آنرا آمـاره و آواره نیز خوانند . حکیم اسدی فرماید :

زدروای ما هرچه بایست نیز

---

(۱) در لغت فرس ۵۲۵ این بیت به خسروی نسبت داده شده‌است .

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٦۵) :

کس ار دیدمی من سزای شهی
ازین مارفش کـردمی جا تهی

۲ــ نك : مار .

۳ــ نك : مارچوبه . در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۳۹ چنین آمده : « مارگیاه اسم فارسی نبانیست قریب بدو ذرع برگش شبیه ببرگ بید و گلش زرد و قبهٔ او شبیه بسر مار و منبتش حریم جبال آذربایجان و اکثر از متوطنین آنجا یکدرهم اورا کوبیده در شورباکرده میخورند و دیگر از گزیدن مار و هوام متضرر نمیشوند ... » .

۴ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۱۲) :

فاطمـه را عایشه مایندراست
پس تو مرا شیعت مایـندری
شیعت مایـندری ای بدنشان
شاید اگـر دشمن دختنـدری

نوشتست بر مـاره گنجو چیز
دوم‌مهره‌را گویند۱. مختاری‌نظم‌نموده:
بخش عدو از گنج قسمت تـو
تا گنج بود مار باد و مـاره
ماریره مادراندر را گویند ؛ و در
بعضی از نسخ بمعنی دایه مرقوم‌است.
مولوی معنوی فرماید :
چوآمدکوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چوآمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
ماز سه معنی دارد . اول چین وشکنج
باشد منوچهری۲ در صفت اسب گوید:
نه بدستش درخم و نه بپایش در عطف
نه بپشتش در پیچ و نه بپهلـو درماز
هم او گفته :
آن خداوندی که حکمش گر بمازل برنهی
پهلوی او یك بدیگـر برنشیند مازماز
دوم بمعنی شکاف‌آمده۳. سیوم‌مخفف
مازوبود۴ . [حکیم ناصرخسرو گفته:
ور بدرویشی زکـاتت داد بایـد یکـدرم
طبعرا ازناخوشی چون‌مازوماذریون‌کنی](۱)
مازل نام کوهیست۵ در هندوستان .
منوچهری گفته :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ معزی گوید (دیوان ۳۲۷) :
وآن مارهٔ زر چیست که مردان جهان را بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر
و نیز نك : دیوان مختاری ٤٨٤ ح٦ .
۲ـ هم‌او گوید (دیوان ٦٦) :
برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی وماز اندرآن
شهید گوید (لغت فرس ١٦٩) :
ای من رهی آن روی چون قمر وآن زلف شبه رنگ پر ز ماز
۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۸۹) :
هرآن مرغ کز وی بپرواز شد ز زخمش سر کوه پر ماز شد
٤ـ مخلدی گوید (لغت فرس ١٨٦!) :
بطبع شکر بودم بطبع ماذریون چنان‌شدم‌که ندانم ترانگبین‌ازماز
٥ـ رافعی گوید (لغت فرس ۳۳۳) :
تا قله مازل نشود ساحت کشمیر تا ساحت کشمر نشود قله مازل

←

آن کرکی باکرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید بکُه مازل

مازن بازای‌منقوطه مفتوح، استخوان میان پشت باشد ، و آنرا بتازی صلب خوانند .

مازند با زای منقوطه مفتوح ، ولایت مازندران۱ را گویند .

مازو سه‌معنی دارد. اول معروفست۲. دوم بمعنی مازن‌است۳ که‌مرقوم‌شد . سیوم چوبی باشد که بر زبَرِ زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها بشکند، و هموار شود (۱۲۷ر) و آنرا ماله نیز خوانند .

مازون با زای منقوطه مضموم و واو معروف ، بمعنی نخست مازوست کـه مرقوم شد۴ .

مازه استخوان میان پشت باشد ، و آن را مازن و مازو نیز میگویند . حکیم سوزنی راست :

بهپشت مازهٔ گـاو زمین رسد آسیب

→

منوچهری گوید (دیوان ۴۲) :

آن خداوندی که حکمش گر بمازل برنهی   پهلوی او یك بدیگر برنشیند مـازمـاز

۱ــ نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۷۵/۳ . در تاریخ طبرستان ۵۶ چنین آمده :

و مازندران محدث است بحکم آنکه مازندران بحد مغربست و بمازندران پادشاهی بود، چون رستم زال‌آنجا شد اورا بکشت . منسوب این ولایت را موزاندرون گفتند بسبب آنکه موز نام کوهیست از حد گیلان کشیده تا بلار و قصران که موز کوه گویند همچنین تا بجاجرم یعنی این ولایت درون‌کوه موزست ...

ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۱۳) :

دوستی عترت و خانهٔ رسول   کرد مرا یمگی و مازندری

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۹۵ . ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۰) :

زین روی ترش بدان همی گردی   وز حرص رطب همی خوری مازو

مسعود سعد گوید (دیوان ۴۸۲) :

همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تذرو   چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله

۳ــ نك : مازن .

۴ــ نك : مازو .

چو درکشم خر(۱) خمخانه را بزیر هجا

مازه‌در درد پشت باشد .

مازویاره(۲) نوعی از طعام باشد .

[**ماژوموژ** فریادی باشد که موش در حینی که مار و گربه و دیگر جانوران قصد گرفتنش نمایند بکند. استاد رودکی فرموده :

کی مار ترسگین شود و گربه مهربان
گر موش ماژ و موژ کند گاه درهمی](۳)

ماس [دو معنی دارد اول ریگ را گویند . دوم](۳) مخفف آماس باشد و بهندی ماه را گویند .

ماسو گلیم باشد .

ماسوچه نام جانوریست مانند قمری و فاخته ، که آنرا موسیچه نیز خوانند. مختاری گفته :

باز چون دید که ماسوچه سخن خواهدکرد
برزدش مدحت صاحب ز دهان اندرحین(٤)

ماشاو جامه پشمینه را گویند .

ماشرز با شین منقوطه مفتوح ، دست افزاری باشد آهنگران را که آنرا انبر گویند .

ماشو با شین منقوطه مضموم ، سه معنی دارد . اول غربال باشد ، وتنك‌بیز نیز گویند . دوم طبق مانندی بود مثل کفگیر ، که در آن سوراخها بسیار کنند ، و طباخان و حلوائیان بدان روغن و شیره و ترشی و امثال آن صاف سازند ، و آنرا ترشی‌پالا، واردن نیز نامند . سیوم نوعی از بافته پشمینه بود۱، که مردم فقیر و فرومایه بپوشند .

ماشوره با شین منقوطه مضموم و واو مجهول، نی‌میانه‌تهی‌باشدکه‌جولاهگان دارند ، وریسمان برو پیچند و درمیان ماکو نهند و جامه ببافند۲ .

---

(۱) نسخهٔ س : خم .
(۲) نسخهٔ د،س : مازیاره .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(٤) در دیوان مختاری ۳۷۹ بیت چنین‌است :

باد چون دید که موسیچه سخن خواهدگفت
دمدش مدحت صاحب بدهان اندر حین

(٥) نسخهٔ د،س : ماشاد .

۱ـ نك : ماشاو .

۲ـ خاقانی گوید (دیوان ٥٤) :

←

[وآنرا بتازی استیج خوانند .](۱)
اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

خلیل سبکدست ماشوره کن
مسیح سخن‌بـاف مشتوزنش

ماشوه و ماشیوه با شین منقوطه‌مضموم و واو معروف ، در لغت اول ، و در ثانی با شین منقوطه مکسور و یـای مجهول ، در دومعنی اول با ماشوکه مرقوم شد مترادفست[1] .

ماشه سه معنی دارد . اول ماهچه‌باشد و آن دوازده‌یك تولچه بود[2] . دوم انبر را گویند . سیوم آهنی باشد که فتیله تفنگ را در میان آن نهاده‌آتش بتفنگ زنند .

ماغ سه معنی دارد . اول نوعی از مرغابی[3] را گویند ، و آنرا بتازی مایکون و بترکی قشغلداغ خوانند ، و از گوشتش (۱۲۷ پ) بوی گل‌آید.
اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

زچنگ ومخلب‌خود شرم‌باد شاهین‌را
گهی کـه ماغ سیه برپرد ز دریا بار

مجد همگر گفته :

گر درآتش شدی ز حرز ثبات
یـافتی خلعت سمنـدر مـاغ

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

بدفهٔ جد و ماشوره و کلاوهٔ چرخ — به‌آبگیر وبمشتوت ومیخ‌کوب‌وطناب

۱ـ نك : ماشو .

۲ـ واحد مقیاس هند بـرابر یك‌دوازدهـم توله یاتولچهٔ هندی (هرتوله معادل دو مثقال و نیم‌است) فرهنگ فارسی ۳۷۰۱/۴ .

۳ـ رودکی گوید (محیط زندگی و اشعار رودکی ۵۲۲) :

ماغ در آبگیر گشتـه روان — راست‌چون‌کشتئی‌است‌قیراندود

مختاری گوید (دیوان ۴۵۲) :

بدرید آب سینهٔ ماغ اندر آبگیر — بربود باد شهپر سیمرغ از آشیـان

قطران گوید (دیوان ۱۹۰) :

از باد شد غدیر بکردار صدر باز — وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ

دوم نرم بود[1] وآنرا تمن نیز گویند. و بعربی زباب و بزبان هندی کهیر نامند . و آن تیرگی بخاری باشد که در ایام زمستان در هوا پدید گردد ، و ازو نمی فرود آید ، مولوی معنوی فرماید :

درآفتاب فضل گشا پر و بال تر
کزپیش آفتاب برفته‌است میغ‌وماغ

هم‌او گوید :

چونکه خورشید سوی مغرب شد(۱)
شد جهان تیره‌رو ، زمیغ و زماغ

سیوم نام نوعی از کبوتر باشد که هردو بال او سیه ، و گردن او سبز یا سرخ شود ، و آن سبز را سبزماغ و سرخ را سرخ‌ماغ خوانند .

ماکان دومعنی دارد . اول نام یکی از حکام بود که پدر او کاکی نام داشته[2] . دوم نام ولایتی‌است .

ماکو دست‌افزاری باشد جولاهگانرا که بدان‌جامه‌بافند. اثیرالدین‌اخسیکتی گفته :

ز آغاز جبریل آهنجه کار
بفرجام ادریس ماکوزنش(۲)

مالبخش با لام موقوف و بای‌مفتوح بخای زده ، نام روز هشتم بود از ماههای ملکی[3] .

---

(۱) در دیوان کبیر ۳،ب ۱۳۷۳۵ این مصراع چنین‌است :
چونك خورشید سوی عقرب رفت .

(۲) در دیوان ۴۳۳ بیت چنین‌است :
زآغاز جبریل آمخته کار   بفرجام ادریس باکرزنش

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۷۰) :
زدرد خزان در دل زاغ زیغ   هوا بسته از لشکر ماغ میغ
شده لاله از ژاله پر دردهن   ز پیروزه پوشیده گل پیرهن

۲ــ ما کان بن کاکی در عهد نصربن احمدبن اسماعیل (۳۰۱ ــ ۳۳۱) پادشاه سوم سامانی طغیان‌کرد وبرجرجان مسلط‌شد ودرسال ۳۲۹ کشته شد . نك: چهارمقاله تعلیقات۴۴. « پس چون ماکان کاکی را حرب افتاد با مرداویج و ماکان شکسته شد علی و حسن پسران بویی در جملهٔ لشکر ماکان بودند و ایشانرا حرمتی تمام بود ... » مجمل‌التواریخ والقصص۳۸۹

۳ــ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ۵ .

مالکانه دومعنی دارد . اول بمعنی مالمکا است[1] کـــه بعد ازین مرقوم میشود . دوم قصب باشد .

مالمکا با لام ومیم مفتوح ، نـــام حلوائیست که از برنج بپزند ، وبیشتر در ملك گیلان باشد[2] .

مالول با لام مضموم و واو معروف ، غلامی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد ، و شرح آنرا صاحب فرهنگان قدیم کلوبنده نبشته‌اند ، یعنی بزرگ‌بنده ، چه کلو بزرگ را خوانند ، و هندوشاه وحافظ اوبهی خیال کرده‌اند که‌مراد ازکلو، بنداست و آنرا برسن شرح کرده‌اند، وحال‌آنکه غلطعظیم ایشانرا افتاده .

ماله پنج معنی دارد . اول چوبی‌را گویند که بر زبر زمین شیار کرده بکشند تاکلوخها شکسته شود ، وزمین هموار گردد . حکیم سنایی فرماید : (۱۲۸ ر)

برزگر رفت و نان و دوغ ببرد
ماله و جفت وداس ویوغ به‌برد

ابوالفرج رونی‌راست :

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
انگیختـــه از خانهٔ او خواهم شادی
آویخته بـــا دشمن او خواهم غم را

دوم افزاری[3] باشـــد جولاهگانرا که از خس سازند ، و بدان تانه‌را آهار دهند . اثیرالدین اخسیکتی در صفت شتر گفته :

چون عنکبوت جولهه چالاك وتیزپای
پس بر مثال ماله و کف همچو ریسمان

سیوم پـُر ومالامال‌بود[4]. حکیم‌سوزنی

۱ــ نك : مالمکا . ابوالعباس گوید (لغت فرس ٤۹۷) :

کار من خوب کرد بی صلتی هرکه او طمع مالکـــانه کنـــد

۲ــ در فرهنگ گیلکی ۲۳۱ ، مامِلکه نام نوعی شیرینی خانگی آمده‌است .

۳ــ عماره گوید (لغت فرس ٤٥۲) :

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ پت‌آلود گوئی که دوش بروی تا روز گوه پالود

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٤٦) :

شود اطلس نبافته جولاه گر بمالد به نام او ماله

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۹/۲۹۲۱):

چو دیهیم ما بیست‌وشش‌ساله گشت زهـــر گـــوهری گنجها مالـــه گشت

گوید :
سیکی ده بخــانه وام شداست(۱)
پنج ازآن خوله پنج از آن ماله
چهارم بمعنی مالش آمده‌است : ادیب
صابر گفته :
بیرون ازو کشیدم و گفتم کس ترا
برگو که تا بکیر که دادست‌ماله‌ای
پنجم افزاریست که بنایان بدان کاهگل
و گچ و آهك بر دیوار بمالند .
مالی بمعنی بسیار آمده‌است . سیف
اسفرنگی‌راست :
هرکه سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل
آفتــابش زدل سنگ برآید مالی
مام و مامك مادر را گویند۱ . حکیم
انوری در ظلم جماعت غزان فرماید :
شاد الاّ بدر مرگ نه‌بینی مردم
بکر جز درشکم مام نیابی دختر
حکیم سوزنی نظم نموده :
چون‌کودکان‌زدایه‌ومامك‌زبخت‌خویش
دیدی نشان دایگی و مهر و مامکی
مام‌ناف ماماچه باشد ، وآنرا پازاچ
بیز گویند ، و بتازی قابله خوانند .
مان چهار(۲) معنی دارد . اول خانه
باشد۲ ، و بعضی از صاحب فرهنگان

---

(۱) دیوان ٤٦٣ چنین‌است :
شبکی ده بحاله وام شداست پنج ازو حوله پنج از او ماله
(۲) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۳۲۳) :
زابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چو طفل زانکه هم مامك رقیبم بودوهم‌مامای من
ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۹۸) :
جز که بدکردار کس بیدار نه کس چنین‌حالت ندید ای‌وای‌مام
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۲۱/۱) :
بدو گفت مادر که ای جان مام چه بودت‌که گشتی چنین زردفام
« و این پابك چون از شکم مادر بیامد ، موی بود برسر او دراز [چند] یك بدست مامکش . » تاریخ بلعمی ۸۷۵ .
۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۲۹) :
که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان درو امروز خان گشتند و خاتون

←

بمعنی اسباب[1] خانه نوشته‌اند . حکیم اسدی بمعنی خانه نظم نموده :

یکی مایه‌ور بود بازارگـان
شداز کاروان دوست باپهلوان
چوآمد بر میهن‌ومان خویش
ببردش‌بصدلابه مهمان خویش

و مولوی معنوی بمعنی اسباب خانه بقید نظم آورده :

درجسم من‌جان‌دگر درجان‌من‌مان‌دگر
بااین من آن‌دگر زیرا بآن پی برده‌ام

دوم بمعنی مارا باشد[2] . مولوی‌معنوی نظم آورده :

چون‌خداخواهدکه‌پرده‌کس‌درد(۱۲۸پ)
میلش اندر طعنه پاکـان برد
چون‌خداخواهدکه‌مان‌یاری‌کند
میل ما درگریه‌وزاری کنـد

سیوم امر از گذاشتن[3] بود، و بزیادت با اصح است ، چنانکه گویی بمـان

←

منوچهری گوید (دیوان ۹٤) :

برفرخی و بربهی گردد ترا شاهنشهی
این‌بنده‌راگر،مان‌دهی‌وآن‌بنده‌راگرمانیه

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٤۸) :

وزین راه دشوار کم هست پیش
برد شاد زی میهن و مان خویش

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳۲۹) :

بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان

« مهاجران هجرت کردند با رسول و خان و مان خود بگذاشتند بردوستی خدا و رسول و .... » کشف‌الاسرار ۱۷۷/۹ .

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱/۱) :

که او داد مان برددان دستگاه
ستایش مراورا که بنمود راه

قطران گوید (دیوان ۲۷۱) :

نه‌خالی شهرش‌ازسائل نه‌خالی‌بومش‌ازمهمان
همه شاهان همی‌گویندکوباد ازجهان مه مان

۳ـ سنائی گوید (دیوان ۲۰۸) :

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز
دربنگه ما زن نه گنه مان نه گنه‌کار

قطران گوید (دیوان ۲۷۷) :

چنانکه رای تو باشد هزارسال بزی
چنانکه کام تو باشد هزارسال بمان

[چهارم بیلی باشد کـه بآن زمین بکنند] (۱) و بزبان هندی دومعنی دارد . اول عزت را گویند . دوم بمعنی قبول آمده .

مانا سه معنی دارد . اول نام خدای عزوجل‌است، اززند نوشته‌شد[۱] . دوم مانندرا گویند. حکیم‌ازرقی نظم‌نموده:

فروسنبی‌دل‌دشمن‌بدان کلك‌شهاب‌آئین(۲)
بدرانی صف لشکر بدان تیـــغ فلك‌مانا

سیوم‌بمعنی‌همانا آمده. کمال‌اسمعیل گفته:

مرا دلیست پر از ماجرای گوناگون
که‌نیست خافی(۳) بررای‌مولوی مانا

امیرخسرو فرماید :

زلف تو سیه چراست ماناك[۲]
بسیار در آفتاب گشته است

مانگ با نون موقوف و کاف عجمی، ماه[۳]را گویند . استاد عنصری فرماید:

بگـــرمی بران کـــوکبـــه بانگ زد
کزان بانگ تب لـــرزه بر مانگ زد

مولوی معنوی فرماید :

خورشیدشرق‌خاوری دربندگی‌بسته کمر
مانگت غلام نیك‌پی الله و مولانا علی

مانورك با نون مضموم و واو معروف و رای مفتوح ، چکاوك بود .

ماور مخففمیاورباشد. حکیم قطران فرماید :

بادهٔ گلگون خور وبریادماور یادهیچ
تاکند بلبل فراز شاخِ گل فریاد یاد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) در دیوان ٤ این مصراع چنین‌است : فرودوزی دل‌دشمن بدان تیر شهاب آئین .

(۳) نسخهٔ اساس : خالی ، بقیاس نسخهٔ ی و دیوان ۲۰۸ اصلاح شد .

۱ــ نك : فرهنگ هزوارشهای پهلوی ۱۳۹ .

۲ــ سعدی گوید (کلیات ۱٦۰) :

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
ماناکه دلش بسوخت برکشتهٔ‌خویش

شمس طبسی گوید (دیوان ۸۷) :

سیه دل بوده‌ای مانا چو آبی
که پوشیـــدی گلیم مدبری را

۳ــ « سیارات را چند نام است ... قمر : مانگ ، و ستـــارگان را جملـه اختران ، درخشندگان و افروزندگان گویند . » فرخنامه ۳۰۹ و نیز نك : یشتها ۳۱٦/1 و واژه‌نامه طبری۵۲ .

ماه پنج معنی دارد. اول نـام قمر است[1]. دوم از دیدن هلالی تا هلالی دیگر را گویند، و آن گاه بیست و نه روز و گاهی سی‌روز بود[2]. سیدحسن غزنوی این هردومعنی را نظم آورده:

کرد هرسال و ماه را دوار
مهر را سال داد و مه را ماه

هم‌او گفته:

شاها بفال خنگ تو هرماه ماه باد
واقبال‌را به‌پیش تو صد راه راه باد

درین بیت از ماه اول، مراد معنی ثانی باشد، و از ماه ثانی مراد ماه اول بود. سیم اسم فرشته‌ٔبود که بر[جرم](۱) قمرموکلست، وتدبیر امور ومصالحی که در روز ماه واقع‌شود بدو متعلق[3]. حکیم فردوسی فرماید:

خور و ماه فرمان‌بر شاه باد (۱۲۹ر)
سرایت ز نور خور و ماه باد

چهارم روز دوازدهم[4] باشد از هر ماه شمسی. پنجم بمعنی شهر و مملکت

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد.

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٩١):

گر تو بسفر شدی نگارا شاید — ماهی و مه از سفر شدن ناساید
ازکاهش‌وازفزایشت عیبی نیست — مه گاه بکاهد و گهی افـزاید

معزی گوید (دیوان معزی ٦٩٠):

چوماه دولت‌اوزآسمان‌ملك‌بتافت — زمانه باز ره آمد بروشنـائی ماه

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ٤٨٦):

خلعتی بادت از ملك هرروز — دولتی بادت از فلك هرماه

معزی گوید (دیوان ٦٩٤):

بدولت اندر خوش باد روز تو از روز — بنعمت اندر به باد ماه تو از ماه

۳ـ نك: یشتها ۳۱٦/۱ ببعد.

قطران گوید (دیوان ۳٤۹):

ماه در خانه خورشید شبی یادو بود — باز خورشید بود ماهی در خانهٔ ماه

٤ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۹):

می خورکت بادنوش برسمن و بیلگوش — روزرش‌ورام وجوش روز خورروماه‌وباد

←

بود . در تاریخ طبری مسطور است که حذیفه بعد ازفتح همدان، چون نهاوند شهرخردبود(۱) وآن‌همه‌سپاه‌برنداشت بدونیم کرد ، هرچه سپاه بصره بود بنهاوند فرود آمدند ، و آنچه لشکر کوفه بود بدینور نزول نمودند ، چون ماه بزبان پارسی پهلوی شهرومملکت را گویند ، نهاوند را ماه بصره ، و دینور را ماه کوفه میگفتند۱ ، لهذا عربان این‌هردوماه‌را ماهین میخواندند حکیم‌اسدی فرماید :

چو بگذشت ازین‌گاه ماه فره
بیامد بنزدیك ماه فره

امیرخسرو نظم نموده :

گشته‌ام بس که داشتم هوسی
وز شگفت زمانه دیده بسی
کز دیار فرنج(۲)شش‌مه راه
هست ماهی‌ومردمانش چوماه

ماهار مهارشتر را خوانند۲ . استاد رودکی فرماید :

که برآب و گل نقش ما یاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد

ماه‌آفرید نام سریهٔ ایرج بود ، که بعداز کشته‌شدن ایرج ، معلوم‌شد که حامله‌است ، و دختری آورد تورنام که مادر منوچهر است . حکیم فردوسی

(۱) نسخهٔ اساس ، د ، س : است ، بقیاس نسخهٔ ی و معنی اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ د،س : فرنجه .

→

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٢) :

ماه روز ای بروی خوب چو ماه — باده لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چوماه بزم که‌گشت — نام این روز ماه و روی تو ماه

و نیز نك : خرده اوستا ۲۰۸ .

۱ــ « چنانك لشکر کوفه قهستان و اعمال اصفهان و ری تا دامغان و طبرستان بگشادند و آن ولایتها را جمله ماه الکوفه گویند در قبالها چنین نویسند و لشکر بصره بحرین و عمان و تیز و مکران و کرمان و پارس و خوزستان و دیگر اعمال و دیار عرب کی متصل آنست بگرفتند و آن ولایتها را ماه‌البصره گویند ... » نك : فارسنامه ابن‌البلخی ۱۲۰ .

۲ــ « صفوان وی را دید ... همی روی بگردانید [و شتر بخوابانید] تا عایشه برشتر نشست صفوان ماهار گرفت و از پس لشکر برفت . » « اعرابی وی را پیش آمد اشتر نیکو ماهار بدست گرفته .... » قصص قرآن‌سورآبادی ۲۷۰ و ۳٤۱ .

فرماید :

یکی خوب چهره پرستنده دید
کجـا نـام او بود ماه آفرید
که ایرج براو مهر بسیار داشت
قضـارا کنیزك ازو بار داشت
چو هنگـامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید

ماهان نام قصبه‌ایست ازتوابع کرمان[1] شاعری در مدح شاه نعمت‌الله[2] ولـی گفته :

در دکن دست و خرقه در ماهان
تاج بخشنـد ایـن چنین شاهان

ماه برکوهان نام لحنی[3] از مصنفات باربد . شیخ نظـامی در صفت باربد گوید :

چولحن(۱) ماه برکوهان‌گشادی
زبانش ماه برکوهان نهـادی

قاضی عثمان بیرقی‌راست :

من از فراق تو پرغم تو شاد باهرکس
همی زنی بشب و روز ماه برکوهان

ماهچه سه‌معنی‌دارد. اول دوازده‌یك تولچه باشد ، و آنرا ماهه و ماشه[4] (۱۲۹ پ) نیز خوانند . دوم سر علم بوده[5] که بصورت ماه سازند . سیوم

(۱) نسخهٔ اساس، د،س: لحنی، بقیاس‌خسروشیرین ۱۹۲ ونسخهٔ ی اصلاح شـد .

۱ــ یکی از بخشهای شهرستان کرمان همچنین نام قصبه مرکز بخشاست ، مزار شاه نعمت‌الله ولی در آنجا میباشد . طول جغرافیائی آن ۵۷ درجه و ۱۸ دقیقه و عـرض جغرافیائی آن ۳۰ درجه و ٤٠ دقیقه‌است . نك: معجم‌البـلدان ٤٠٥/٤. جغرافیای تاریخی ۲۲۹ . فرهنگ جغرافیائی ایران ۳۷۹ و فرهنگ‌آبادیهای ایران .

خواجو گوید (دیوان ۵۸۸) :

خاك کـرمان حبذا آن گلستان وآب ماهان خرما آن جویبـار

۲ــ برای آگاهی از حالات شاه نعمت‌الله ولی ، نك : تاریخ کرمان ۲۵۰ .

۳ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ١٤

عنصری گوید (لغت فرس ۳٥٤) :

زبهر سور ببزم تو خسروان جهان همی زنند شب و روز ماه برکوهان

٤ــ نك : ماشه .

٥ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ١٤٠):

ترك سمن خیمه بصحرا زده ماهچـه خیمـه بثریـا زده

←

سوزنی‌را گویند، که برسرآن گلوله‌ای از زر و نقره و امثال آن سازند ، و زنان در گریبان خود فرو برند .

ماه‌رمه با های موقوف و رای مفتوح و میم ، آلتی باشد درودگرانرا ، که بدان چوب را سوراخ کنند ، و آنرا پرماه نیز خوانند .

ماه‌روز تاریخ را گویند ، و آنرا سالمه نیز خوانند .

ماه‌سیام و **ماه کش** و **ماه‌نخشب** ماهی بود که مقنع بسحر و شعبده تا مدت دوماه ، هرشب از چاهی که بربالای کوه سیام بوده – که در چهارفرسخی نخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند ، واقعست – برمی‌آوردی . آورده‌اند که آن ماه را از سیماب ساخته بود[1] . استاد رودکی نظم نموده:

نه ماه سیام و نه ماه فلك
که اینت غلامست‌وآن‌پیشکار

سیف اسفرنگی‌راست :

عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را
چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان

شیخ نظامی فرماید :

نه ماه آئینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده

مختاری گوید :

طلسم چاه‌نخشب گشت بغدادی بغلطاقش
وگرنه‌چون‌برآیدماه‌چندین(۱)ازگریبانش

(۱) دیوان ۲۳۸ : خندان .

→

خاقانی گوید (مقدمه دیوان چهل) :

مژده‌که خوارزمشه ملك صفاهان‌گرفت ملك عراقین را همچو خراسان گرفت
ماهچهٔ چتر او قلعه گردون گشود مورچه تیغ او ملك سلیمان گرفت

۱– « ... و اندر سال صدوشصت و دو چون باز گشت مقنع لعنةالله بیرون آمد بماوراءالنهر و دعوئی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بود و نام او هاشم‌بن‌الحکم بود و جادوی عظیم داشت مقنعی برروی بسته داشتی و دعوی خدائی کردی استغفرالله و از این سبب اورا مقنع خواندندی و آنست که آن چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با اخلاطهائی که داشت تا عکس آن برهوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی تابد و شرح کار و شعبدهای او درازست ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۳۳۴ و نیز نك : زین‌الاخبار ٦٦ .

ماه نو نام ماه نخستین‌است از سال ملکی[۱] .

ماهو با های مضموم و واو معروف، دومعنی دارد . اول زیب و زینت باشد شیخ آذری در عجایب‌الدنیا از پیش آمـــدن حیوانات و شگون آن نظم نموده :

ور زچپ اندر آیدت آهو
خوب‌رورا چه حاجت ماهو

دوم نام حاکم سیستان بوده ، و اورا ماهویه نیز میگفتند[۲] . اندرشرح آن در ذیل لغت ماهویه گفته خواهدشد، انشاءالله تعالی .

[**ماهواره** ماهیانه باشد که بنوکران دهند] (۱) .

ماهوب‌دانه و **ماهودانه** باهای مضموم و واو معروف حب‌الملوك باشد[۳] و این غیر حب‌السلاطین است .

ماهویه نام شخصی‌است که ازجانب یزدگرد حاکم و سپهسالار خراسان بود و بعد از آنکه یزدجرد از لشکر اسلام گـــریخته بمـــرو رفت ماهویه بخاقان ترکستان (۱۳۰ر) ساخته‌کسان خودرا فرستاد ، تا یزدجرد را بقتل رسانیدند ، واورا ماهو نیز خوانند[٤].

ماهه دومعنی دارد . اول دوازده‌یك

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد . در نسخـــهٔ اساس معنی واژه در سطر بعـــد آمده‌است .

۱ــ نك : سی فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ۵ .

۲ــ « و ماهوی سوری سپهبد مرو با حیلت‌کرد تا ترکان ویرا بکشتند ویزدگردبگریخت بمرو و بآسیابی اندر رفت و بفرمان ماهو بردست آسیابان کشته شد ... » مجمل‌التواریخ والقصص ٨٤ . و نیز نك : ماهویه .

۳ــ « حب‌الملوك ماهودانه‌است وگویند دنداست ... بغـــدادی گوید بلغت بغـــداد فراصیاست » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۸۱ .

٤ــ « وبشهر مرو اصفهبدی بود نام او ماهویه اورا بدان اصفهبد سپرد ... و پس اتفاق چنان بود کی ملك هیاطله قصد یزدجرد کرد و ماهویه در مال یزدجرد خیانتها کرده بود و یزدجرد دانسته و برماهویه اظهار کرده و اورا دشنام داده و ماهویه از این استشعار یزدجرد را بکشت ... » فارسنامهٔ ابن‌البلخی۱۱۲ و نیز نك : ماهو .

←

تولچه باشد۱ . مولانا مغیث هانسوی گفته :

اگر پذیرد زیبق ز صفرهم غسلی
ز مس دوازده‌ماهه عیـــار بگشاید

دوم دست‌افزاری باشد مردرودگران و حکاکانرا ، که بدان چوب و جواهر را سوراخ کنند ، و آنرا پرماه ، و برمه ، و اشکنه نیز خوانند ، وبتازی منقب خوانند۲ .

ماهی‌دان حوضخانه را گویند . استاد فرخی نظم نموده :

همیدون کوثر اندرژرف ماهی‌دان تو بودی
بخلوت هرشبی‌حور(۱) دگر مهمان تو بودی

ماهی زرین نام نوعی‌است از ماهی که در میان ریگ پیدا شود ، و چنان پرقوت باشد که در زیر ریگ ده‌گز و پانزده‌گز بدود ، و آن در نواحی بغداد و ولایت سند بهمرسد ، و آنرا عوض ماهی سقنقور بکار برند . شرف شفروه راست :

ای‌تنم ماهی زرین و ره عشق تو ریگ
وی دلم تیهوی خونین و غمت بازنی

مای سه معنی دارد . اول مخفف میای باشد . حکیم ناصرخسرو فرماید :

زبرهان حجت سپر ساز و جوشن
بمیدان‌مردان برون‌مای(۲) عریان

دوم جانوران خزنده‌را گویند۳ ، مانند مار ، و مور و ملخ . حکیم فردوسی

(۱) دیوان ٤٢٤ : جور .

(۲) دیوان ناصرخسرو ۳۲۰ : نای .

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۹۹۰/۹) :

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
که از مرز طوس اندر آمد سپاه

پیاده شد از اسپ ماهوی زود
بدان کهتـری بندگیهـا فـزود

۱ــ نك : ماشه و ماهچه .

۲ــ نك : مادرمه .

۳ــ رشیدی «مای» را نام شهری ازهند نوشته و نظر داده همین « مؤو » است . در فهرست ولف نیز « مای » نام شهری از هندیاد شده‌است . از ابیات زیر نیز معنی «مای» نام شهری میباشد نه جانوری خزنده .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦) :

وزانروی کابل شه از مرغ و مای
جهان کـرد پر گرد رزم آزمـای

←

فرماید :

بدو گفت خسرو درست آمـدی / همیشه ز تـو دور دست بـدی
تـویی پهلوان جهـان کدخدای / بفرمان تو مرغ و ماهی و مای(۱)

سیوم نام‌یکی از رایهای‌هندوستانست[1]
مایندر بمعنی مادندر (۲) است که
مرقوم شد. حکیم ناصرخسرو گوید[2]:

فاطمه را عایشه مایندراست / پس تو مرا شیعه مایندری

مایون نام گاویست که فریدون را
شیر داده، وآنرا بر مایه[3] و برمایون
نیز گویند .

مایه سه‌معنی دارد. اول مقدار[4]باشد
از رضی‌الدین نیشابوری‌است :
چه مایه رنج کشیدم زیار تا این‌کار

---

(۱) در شاهنامه ۱۱۱۱/٤ این بیت چنین آمده :
تویی پهلـوان کیـان جهـان / نهان آشکار آشکارت نهـان
(۲) نسخهٔ اساس : مایندر ، بقیاس د،س و معنی اصلاح شد .

→

فردوسی گوید (شاهنامه ١٤٤) :
همه کابل و دنبر و مای هند / ز دریای چین تا بدریای سنـد
۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲٤۷۲/۸) :
کجـا نام آن نـامور مای بـود / بدنبـر نشستـه بت‌آرای بود
ز دنبـر بیامـد سرافراز مای / بتخت کیـان اندر آورد پـای
بدان چند گه مای بیمار گشت / دل جفت پردرد و تیمار گشت
۲ـ هم‌او گوید (دیوان ٤١٢) :
شیعت مایـنـدری ای بدنشان / شاید اگـر دشمن دختنـدری
۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٤١/١) :
همان گاوکش نام بر مایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
٤ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲۰٤/٥) :
چه مایه بزرگان با تاج و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه

ـآب دیده و خون جگر گرفته قرار
دوم مادهٔ هرچیز را گویند[1] . سیوم
(۱۳۰ پ) بمعنی مایون‌است که مرقوم
شد[2] .

مایه‌دار بزبان گیلان جماعت‌را نامند
که در عقب لشکر باشند ، و آن‌را
بترکی چنداول خوانند .

۱ــ « و هرپذیرایی که بپذیرفته‌ای وهستی وی تمام شود و بفعل شود آن را هیولی خوانند و مادت خوانند و بپارسی مایه خوانند ... » الهیات دانشنامه علائی ۱۰ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۱) :

جان‌تو مایه‌ست وتنت سودکرد — سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور — انده این شاد منوشاد شود

۲ــ نك : مایون .

فصل نون

نا دو معنی دارد . اول آب باشد . منوچهری راست :

تا بـاغ پدید آرد برگ گل نیسانی
تا ابر فرو بارد نـا(۱) و نم آزاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه وز لعبت فرخاری

دوم نی را گویند ، و آنرا نای نیز خوانند[۱] . شرف شفروه نظم نموده :

نی چنگی کـه ناساز تمامی
توهم نامیزن‌آن‌سازت‌تمامست

امیرخسرو فرماید :

سماع عاشقان تسبیح‌دان زیراکه خوش باشد
هرآن‌نوحه‌که صاحب ماتمی باچنگ‌ونا گوید

ناانبان نی انبان باشد و آن سازیست معروف ومشهور، و آنرا نای انبان[۲] نیز خوانند . خواجه افضل‌الدین‌کاشی گفته :

آنها که مقیم حضرت جانانند
یادش نکنند و برلسان کم رانند
آنها کـه مثال نای نا انبانند
دورندازین‌ازآن ببانگش‌خوانند

ناوس باالف مضموم و واو معروف آتشکده باشد[۳] .

ناب دومعنی دارد . اول خالص را گویند[۴] . شیخ نظامی فرماید :

می ناب ناخورده مستی کنی

---

(۱) دیوان منوچهری ۱۰۷ : ثاد .

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۷،ب ۳۴۳۹۲) :

می‌نال چون نا ، خوش همنشینا حقست بینا هرچون کـه نـالی

۲ــ سنائی گوید (مثنویها ۱۹۴) :

همه پرباد همچو نای انبان همچنو باسه‌گردن و دودهان

۳ــ نك : ناؤس .

۴ــ قطران گوید (دیوان ٤۵) :

نسیم آب بماند ببوی عنبرناب ســ شك ابر بماند بلؤلؤ خوشاب

←

اگر می خوری بت‌پرستی کنی

ادیب صابر گفته :

خستهٔ عشقم و در دل غم عشق

عاشق نابم و در دل می ناب

دوم بمعنی ناو آمده[۱] .

نابسود چیزی نوراگویند ، که دست زده نشده باشد . حکیم فردوسی[۲] فرماید :

بهیشوی داد آن دگر هرچه بود

ز دیبا و از جامه نابسود

هم‌او گوید :

مراورا یکی گاو با بچه بود

هنوزش بچه خرد بد نابسود

نابهره سه معنی دارد . اول بزرگ و عظیم را گویند . مولانا عبدالرحمن جامی علیه‌الرحمه فرماید :

که واویلا عجب کاریم افتاد

بسر نابهره دیواریم افتاد

دوم دون وفرومایه‌بود[۳] . سیوم‌بمعنی قلب و ناسره آمده ، و آنرا نبهره[۴] نیز خوانند .

ناجرمك با جیم مضموم برای زده و میم مفتوح بکاف زده ، در بتکده (۱۳۱ ر) نشستن بود . و در بعضی →

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۳۲۹) :

زین سپس دست من و ساغرمی — پس ازین کام من و باده ناب

۱ــ نك : ناو .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۵۳۸/۳) :

بتانرا بشاه نو آیین نمود — که بودند چون گوهر نابسود

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۰۰) :

هزار از بلورین طبق نابسود — که هریك برنگ آب افسرده بود

۳ــ سنائی گوید (دیوان ٤۸) :

گشته‌است باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بیوفا

٤ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ١٥٤):

شناسنده گر نیست شوریده مغز — نبهره شناسد ز دینار نغز

هندوشاه نخجوانی گوید (صحاح‌الفرس ۲۹۰) :

نصیب او همه سیم نبهره میافتد — زابر اگر همه باران سیم میبارد

فرهنگها نبشته‌اند که نام مردیست از زهاد ترسایان . حکیم خاقانی گفته :

من و ناجرمکی و دیر مخران
در بقراطـیانم جا و ملجـا[۱]

ناجو با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج را گویند ، و آنرا ناژ و نوژ نیز خوانند[۲] ، و بتازی صنوبر خوانند . شیخ نظامی فرماید :

ناجوی این باغ بوجد و خروش
بوده چو سکان فلك سبز پوش

ناچخ باجیم عجمی‌مفتوح بخا زده ، تبرزین بود[۳] . شیخ نظامی فرماید :

زپولاد چین ناچخ ده منی
بگردن بر از بهر گردن زنی

منوچهری گوید :

مهرهٔ ناچخ بکوبد مهرهای گردنان

۱ـ مینورسکی در شرح این بیت مینویسد : عقیده نخستین من آن بود که این کلمه را بـاید باجرمکی‌خواند و آنرا نام یکی ازروحانیـان سریـانی منسوب به اسقف‌نشین مشهورباجرمق (شامل کرکوك و غیره) دانست... امادراین‌مورد گفته Z. D. Avalish vill بنظر من ارجح‌است وی N-âjurmaki را با Nac' armag-evi مقر تابستانی پادشاهان بغراطیه در قرن دوازدهم تطبیق میکند . ممکن‌است‌خاقانی‌ناجرمکی‌را مانند اسمی منسوب « کسی که منسوب بناجرمك باشد » مثلاً گیورگی سوم پادشاه بکار برده باشد اما ممکن است ناجرمکی مخففN-ac'armag-eviباشددر اینصورت شاعر آرزو میکند که از مقـر عیش و عشرت سلاطین بغراطی که در دربارشروان ظاهراً شهرت داشته‌است جدا نگردد. نقل از حاشیه برهان قاطع .

۲ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۵۵ و نیز نك : ناژ .

۳ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۵۲) :

نـاچخش زیـر اژدهـای علَم — اژدهارا چو مار کرده قلم

قطران گوید (دیوان ۳۷۳) :

شیران با ناچخ قضا نچخیدند — جز تو که باناچخ قضا بچخیدی

ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۱) :

برمکش ناچخ برسرت ومگردانش — گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ

« غلامان را فرمودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی ... » تاریخ بیهقی ۱۲۶ .

نشتر ناوك بکاود عرقهای سهمگین
ناخدا خداوند کشتی را گویند ، و در اصل ناوخدا بوده و ناو ، کشتی را خوانند ، و خدا ، خداوند وصاحب باشد ، آنرا تخفیف نموده ناخدا گفتند. شیخ سعدی فرماید[۱] :

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

ناخن‌برا مقراض‌باشد[۲]. حکیم‌خاقانی در قسمیه گوید :

به‌بهترین خلف و اربعین صباح پدر
بصبح محشر وخمسین‌الف روز حساب
بتاب یکسر ناخن قواره مه را
دوشاخ چون سر ناخن برانمود بتاب

منوچهری در صفت اسب گفته :

گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود
بر تراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن برای

[**ناخن‌پال** ، **ناخن‌خواره** ورمی باشد مایل بسرخی و کمودت که بر اطراف ناخن پدید آید و درد عظیم‌کند وآنرا کژدمه نیز خوانند ، و بعربی‌داخس[۳] گویند .](۱)

ناخن‌پیرای دست‌افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند[۴] و آنرا بهندی نهیر نی خوانند .

ناخن‌پریان و **ناخن‌خوش** و **ناخن‌دیو**

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ هم‌او گوید (شرح بوستان ۱٦٤) :

سباحان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا نا خداترس بود

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۵۲):

کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دونیم در مشتش

سنائی گوید (دیوان ۱۰۱۵) :

خوی تو بُرّنده چو ناخن‌براست
گرچه پذیرنده چو آئینه‌ای

۳ــ « فی‌الداخس : این علت را ناخن خوارج (حاشیه خواره) گویند و این آماس بوذ بیخ ناخن و با درد بسیار بوذ ... » هدایةالمتعلمین ٦۱۹ .

٤ــ « آنگاه خدای عزوجل ملوکانرا برایشان گماشت تا بهریرا ازیشان باره بدونیم فرو شکافتند .... و بهریرا بناخن پیرای پاره‌پاره ببریدند ... » تفسیر کمبریج ۲۰۵/۲ .

با خای مضموم ، نوعی از صدف باشد که شبیه بناخن بود ، و بوی خوش دارد ، و آنرا بتازی اظفارالطیب[1] و بهندی نکه گویند ، و در دواها و عطریات بکـار برند . حکیم دوایی راست :

این کرم بین که از دلت خفقان
برده خالق ز ناخن پـریـان

یوسفی طبیب گفته :

ناخن دیـو را پری رویان
چونکه درزیرخویش دودکنند
صرع را نافع آیـد و یابد
حیض ایشان‌گشاد وسود کنند(۱۳۱پ)

ناخنه مرضی باشد از امراض چشم[2] و آن معروفست . گویند که آن بدیدن سهیل برطرف شود ، و آنچه در چشم آدمی پیدا شود ، اگر علاج نکنند ، زیاده شود و مانع دیدن گردد ، وآنچه در چشم اسب پیدا شود ، اگر درزمان نبرند اسبرا بکشد وهلاك سازد . یوسفی طبیب گفته :

در چشم تو ناخنه چو پیدا باشد
از بهر تو تشویش مهیـا باشد
چیزیکه درین‌مرض‌بود فایده‌مند
نزدیك حکیم روشنـایـا باشد

حکیم خاقانی فرماید :

ابرش خورشید را ناخنه آمد زرشك
تاتو بشبرنگ حسن تاختهای درجهان

ناداشت دومعنی دارد . اول بی‌شرم و بی‌حیا باشد[3] . شیخ نظامی‌راست :

۱ــ « ناخن پریان و ناخن دیو اسم فارسی‌اظفارالطیب‌است.» نك: تحفهٔ حکیم مؤمن۲٥٤

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱٥۲):

ناخن سیمین سمن صبح فام — برده ز شب ناخنه شب تمام

خاقانی گوید (دیوان ۸) :

جهان بچشمی ماند دراو سیاه و سپید — سپیـد ناخنـه دار و سیـاه نابینا

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٥۰) :

باد اورا تـازیانه خـاك اورا ناخنـه — آتش اورا خصم جان و آب‌اورا پی‌سپر

۳ــ سعدی گوید (لغت‌نامه) :

بناراستی دامن آلوده‌ای — بناداشتی دوده اندوده‌ای

« تا در خدمت ما بود دزدی و ناداشتی‌کردی » « یا چون سمك مردی ناداشت بر من بیداد کند » « مردی ناداشت بگماشته‌که او بحیلت پهلوانان میبرد » داستان سمك ←

چنین آمدست از بزرگان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
هم‌او گوید :
چون بود این صلح بناداشتی
خشم خدا باد برآن آشتی
دوم قومی را گویند که ایشان بدرِ خانه ودکانها روند، و خواهش کنند، هرگاه کسی بآنها چیزی نداد ، بکارد گوشت اعضای‌خودرا ببرند، وآنجماعت را کنکر و شاخشانه نیز گویند[1] .
نارای منکر را گویند .
نارخو با رای موقوف و خاء مضموم و واو مجهول ، گل انار باشد .
نارد با رای مفتوح ، دومعنی دارد . اول نام جانوریست[2] که بحیوانات چسبد ، و آنرا کنه نیز خوانند . دوم مخفف نیارد بود . و بزبان هندی نام یکی ازحکما ومرتاضان هندوستانست.
نارده با رای موقوف و دال مفتوح و اخفاء های ، کنه باشد که برگاو و دیگر حیوانات بچسبد ، و در بعضی از فرهنگها بمعنی پشه مرقوم‌است .
ناردین با رای موقوف و دال مکسور سنبلِ رومی باشد[3] .

→

عیار نقل‌از دیوان کبیر ۴۴۳/۷ .

« حالی آن ناداشتك نیز یکباره بازی‌دیگر بیرون کند و اورا مشغول کند ... » معارف بهاء ولد ۱۰۰/۴ .

۱ــ امیرخسرو گوید (لغت‌نامه) :

شوخی ناداشت ز جلاد بیش کوتن غیری برداین‌جان‌خویش

مولوی گوید (دیوان کبیر ۲ ، ب ۷۷۳۴) :

گربزد ناداشت زخمی ازسر مستی چه‌باك ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد

۲ــ « (اگر نارد بزرگ) را بگیرند و اندر سایه خشك کنند و با کف دریا بسایند با سرکه و کافور و به‌حریر به‌بیزند و درچشم‌کنند سپیده ببرد . اگر موی از چشم و از جایی دیگر برکنند و خون نارد درش کنندديگر باره موی باز نیاید ... » فرخنامه ۱۱۸ .

۳ــ « سنبل بمعنی خوشه‌است و بعرف‌اطبا شامل سنبل هندی و سنبل رومی وسنبل جبلی است و بیونانی ناردین نامند و ازمطلق‌او مراد سنبل هندیست ... » نك : تحفۀ حکیم مؤمن ۱۵۶ .

←

نارست مخفف نیـارست بـود یعنی نتوانست .

نارشیرین بـا رای مکسور و شین منقوطه نام نوائیست از موسیقی .

نارگیل جوز هندی باشد[1] .

نارمشك دومعنی دارد . اول انـار هندی است ، و آن مانـنـد تخمیست سرخ‌رنگ که اندك سبزی در میانش باشد ، و آن داروئیست که در خاصیت (۱۳۲ ر) نزدیك سنبل باشد و شرح آن در کتب طبی خصوصاً اختیارات بدیعی مشروحاً مرقـوم‌است[2] . دوم کوره آهنگران را گویند .

نارنگ با رای مفتوح و کاف عجمی، نارنج باشد[3] . حکیم خاقانی فرماید :

رنگ و بازیچه‌است کار گنبد نارنگ رنگ

→

« ازین دخان کندرو دانك‌سنگی‌ونیـم و سنبل و ناردین ... از هریکی سه درم سنگ این همه را بکوبد و بساید ... » هدایةالمتعلمین ۲۷۸ .

۱ــ « نارگیل ، نارجیل‌است . » «نارجیل اورا جوز هندی نامند درختش مانند درخت خرما و بعد از هفت سال بار میدهد و تا صدسال عمر میکند و در او آبی‌است مانند شیر و لذید و چون در اول طلوع نمودشاخ آنرا بریده کوزهٔ برآن نصب کنند آب درآنطرف از یکرطل تا پنجرطل جمع میشودو آنرا سندی نامند » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵٤ و ۲۵۲ و نیز درختان و درختچه‌های ایران ۹۲ .

۲ــ « نارمشك اسم فارسی شکوفه نباتیست سرخ و مایل بزردی و از نخود بزرگتر و در شکل شبیه با نار کوچکی که گلش نریخته‌باشد و در خراسان کثیرالوجوداست و درخت او بقدر درخت انار و نزد بعضی او و نارقیصر یکچیزند و آن اصلی ندارد چـه در سفوف ارسطو هردو مذکورند ... » نك:تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن۲۵۳ « نارمشك گرم و خشکست خون دل را روشن کند . » فرخنامه ۲۱۹ .

۳ــ « نارنج معرب نارنگ فارسیست وریشه و پوست درخت و پوست نارنج وشکوفه و تخم او در دویم گرم و خشك ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵۳ .

فرخی گوید (دیوان ۲۰۸) :

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل برون نیاید از شاخ نارون نارنگ

سنائی گوید (دیوان ۳٤٤) :

روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج روی‌سرخان همه‌احباب‌توهمچون‌نارنگ

←

چند جوشم کز برونم بگذرد صفـرای من
دوم رشته‌را گویند که‌ازاعضای مردم

نارو دومعنی‌دارد. اول جانوریست[۱] بس خوش‌آواز مانند بلبل و جل. حکیم سنایی فرماید :

نالیدنِ نارو و نواهای سریچه(۱)
ناطق کند آن مرده بی‌نطق و بیان را

منوچهری‌راست :

پردهٔ راست زند نارو بر شاخِ چنار
پردهٔ باده(۲) زنـده قمری بر ناروِنا

دوم رشته‌را گویند که‌ازاعضای مردم برآید[۲]. خواجه عمیـد لومکی(۳) راست :

ناروش پای‌بند شد ار نی بکـام دل
کردی تجرع ازکرمت روح‌پرور آب

ناروان و **ناروِن** دومعنی دارد. اول درختی باشد بس خوش‌قد و خوش‌اندام[۳]. حکیم ازرقی نظم نموده :

ناروان کردار قدست آن بلب چون ناردان

---

(۱) دردیوان‌سنائی ۳۱ مصراع چنین‌است: نازیدن نازو و نواهای سریچه.
(۲) تمام نسخه‌ها : ماده ، بقیاس دیوان منوچهری ۱ اصلاح شد.
(۳) نسخهٔ‌اساس لویکی : نك : ص۸٤ ح۱ همین کتاب.

→

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰۳) :

مرد باید که ده دله باشد
تابودسرخروی چون نارنگ

۱ــ کسائی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۲۰۸/۳) :

نارو بناروِن‌بر ســاری بنسترن بر
قمری بیاسمن بر برداشتند آوا

منوچهری گوید (دیوان ۱۲۷) :

بزند نارو بر سرو سهی سرو سهی
بزند بلبل بر تارك گل قالوسی

۲ــ سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

تا رگ شرم بدریدم و نیرو کردم
زده‌نیروی من ازپای به‌بیرون نارو

۳ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۸۱.

منوچهری گوید (دیوان ۳۱) :

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از ناروِن پیاده و از ناروان سوار

عمعق گوید (دیوان ۲۰۰) :

←

نــاردان دارد سرشکم در فراق نــاروان
کمال اسمعیل‌راست :
آنچنان راستی که قد تراست
بدعا شاخ نــارون خواهد
دوم گلنار[۱] پارسی را گویند .
ناروه دومعنی دارد . اول بمعنــی ناروست[۲] که مذکورشد . دوم زبانه ترازو باشد .
ناره سه معنی دارد . اول در فرهنگها نوشته‌اند که زبانهٔ کپان باشد ، فاما ازین ابیات کمال‌اسمعیل که باستشهاد مرقوم‌شده چنان معلوم میشود که سنگی را میگویند که از کپان می‌آویزند ، بسبب وزن‌کــردن اجناس[۳] . والعلم عندالله :
باری بهرحساب‌که خواهی سر عدوت
آویختنست جایی چون ناره از کپان
هم‌او گوید :
این بارکش دل من کز آهنست گویی
تا چند از حسابت دروا چو ناره باشد
دوم ریسمان گنده بود . سیوم بمعنی ناله آمده و مثال بیت حکیم سنایی‌است که تمثیل نارو شده[٤] .
ناری با رای مکسور و یای معروف، جامه (۱۳۲ پ) پوشیدنی را گویند ، و بزبان هندی زن را گویند .

→

قد بلند او بمثل مثل نارون رنگ‌عجیب‌او بصفت رنگ‌ناردان
امیرمعزی گوید (دیوان ۸۵) :
بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنند گمان کنند که گلنار بار نارون است
۱ـ « جلنار بفارسی گلنار گویند و اوغیرازگل‌انار مثمراست اگرچه در جمیع افعال مشابه یکدیگرند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۷۳ .
۲ـ نك : نارو .
۳ـ مختاری گوید (دیوان مختاری ٤۸۵) :
در خنجرت از ماهتاب گوهر بــر مرقدت از آفتاب ناره
فرخی گوید (دیوان ۳۵۰) :
زبس برسختن زرش بجای‌مادحان هزمان ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله
« و این به‌کپان پیدا آید که نسبت دوری عقرب که جای آویختن زنجیرهاست از علاقه ، بدوری ناره از علاقه ، همیشه چون‌نسبت گرانی‌ناره‌است‌بگرانی‌بار.» التفهیم ۲۵ .
٤ـ ازبیت مذکور چنین‌معنی مستفاد نمیشود .

نازك بازای منقوطهٔ مضموم، دومعنی دارد . اول معروفست[۱] . دوم‌محبوب باشد ، وآنرا بت و فغ و نگار و جانانه نیز خوانند[۲] . امیر خسرو فرماید :

رسید نازكِ من ای نظارگی زنهـار
بپوش دیده گرت جان بکار می‌آید

نازك‌بدن نوعی از رستنی باشد شبیه به‌بستان افروز ، لیکن ساقش سرخ و خوش‌رنگ شود ، و آنرا سرخ‌مرز[۳] نیز خوانند .

نازنوروز نام نوائیست ازموسیقی[٤] .

ناژ و **ناژو** نام درخت کاج است[۵] . حکیم ناصرخسروراست :

ای بی‌هنر خوب بچهره خردت کـو
خود شرم نبایدت ازین قامت چون ناژ

ناژین بمعنی لامشگر(۱) باشد کـه

---

(۱) نسخهٔ اساس و نسخهٔ س : رامشگر ، بقیاس نسخه د و معنی واژه لامشگـر ، اصلاح شد .

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۲ ، ب۱۱۳۱۳) :

زخم شمشیرست اینجا زخم زوبین هرطرف   جمـع خاتونان نازك ساق رعنارا چه کـار

۲ــ نظامی گوید (لغت‌نامه) :

زچندان نازکان و نازنینـان   نمی‌بینم یکی از همنشینان

« بدست مشاطهٔ جمال نازکان و نازنینان بنی‌آدم را برآینه خاطر جلوه داده » ریش‌نامه عبید نقل از لغت‌نامه .

۳ــ نك تحفهٔ حکیم مؤمن ١٤٦ .

٤ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ١٤

۵ــ معزی گوید (دیوان ٤۵۱) :

که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چوکاه   که دید هرگز ناژی زسروگشته چو نال

فرخی گوید (دیوان ۲۲) :

بدخواه تو چون ناژو بیند بهراسد   پنداردکان از پی او ساخته‌داریست

قطران گوید (دیوان ۳۵۷) :

سرایان گشت بر کهسار ساری   نـوازان گشت در گلزار ناژو

« اما چون انصاف آتش در میان آید عودرا در صـدر بساط برند و ناژ را علف گرمابه سازند » کلیله و دمنه ۲۵۳ و نیز نك: درختان و درختچه‌های ایران ۲۵۵ .

مرقوم گشت۱ .

ناسپال با سین موقوف و بای عجمی پوست انار را گویند .

ناشك باشین‌منقوطه‌مکسور، قرض‌دار را گویند ، و آنرا نالشك(۱) نیز خوانند .

[**ناغول** با غین مضموم و واومجهول نردبان سقف بود و آنرا نغول با نون مکسور نیز خوانند] (۲) .

ناك پنج معنی دارد . اول عنبرومشك و عبیر و امثال آن بود که مغشوش باشد۲ ، وبعضی حصر درمشك مغشوش کرده‌اند ، گروهی گفته‌اند که غِشی راگویندکه درمشك ودیگرخوشبوئیها بیندازند ، و فرقهٔ برآنند که این‌لفظ را برهرچه مغشوش باشد اطلاق توان نمود . مانند زر و سیم و جز آن .

حکیم سنایی‌راست :

علم دین در دست مشتی جاه‌جوی مال‌دوست
چون‌بدست مست ودیوانه‌است اندرذوالفقار
کز برای دام دارد مرد دنیا علم دین
وزبرای نام‌دارد ناك‌ده مشك تتار (۳)

شیخ فریدالدین عطار فرماید :

چون مشك جگر دید او در ناك دهی آمد
ناك ارچه دهد آخر خاکست چو عطارش

دوم لفظیست که بجهت بیان اتصاف موصوف‌بصفتی‌دراواخرکلمات‌بیاورند۳ باین معنی و این لغت ، بدون ترکیب

---

(۱) نسخهٔ س : نمشك ، نسخهٔ د : نلشك. (۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۳) این دوبیت در دیوان سنائی ۱۹۲ چنین آمده‌است :

علم و دین دردست جاه جوی ومال‌دوست چون‌بدست‌مست‌ودیوانه‌است‌دره‌وذوالفقار
کز برای نام داند مرد دنیا علم و دین وز برای دام دارد ناك ده مشك تتار

۱ـ نك : لامشگر و نیز نك : درختان ودرختچه‌های ایران ۳۸۱ .

۲ـ جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان۲۱۸) :

چه ژاژ طیان نزدیك تو چه این‌سخنان چه‌مشك خالص‌پیش‌دماغ‌خشك چه‌ناك

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۳۹) :

شرف و قدر او نیابد خصم نگهت مشك ناب ندهد ناك

۳ـ مختاری گوید (دیوان ۱٦٥) :

نه ضرب نایبه با زخم اوست قوتناك نه زخم حادثه با عزم اوست کاریگر

←

در اواخر کلمات معنی نبخشد ، مانند طربناك و غمناك و بوی‌ناك . سیوم قسمی از امرود باشد کــه لذیذتر و شاداب‌تر و شیرین‌تر از آن (۱۳۳ر) نباشد[1]. چهارم کام وملازه‌بود . پنجم چانه باشد ، و آنرا بتازی فك گویند. و فك اعلی را ناك بالا ، و فك اسفل را ناك زیرین خوانند . در زبان‌هندی دومعنی دارد . اول بینی را گویند . دوم نام جانوریست آبی که شبیه باشد به **نهنگ** .

ناگرفت و **ناگوفت** بمعنی ناگاهان و یکناگاه آمده[2] .

ناگوار تخمه و امتلا را گویند[3] ، زینبی گفته :

از سخای تو ناگوار گرفت
خلق را یکسر و منم ناهار

ناگور با کاف عجمی مضموم و واو معروف ، ناخوش و ناگوارنده باشد. حکیم ناصرخسرو فرماید :

بمجلس تو رهی را شکایتیست شگرف
که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور

←

مسعود سعد گوید (دیوان ۸۱) :

در طربناك میزبانی بخت نهمت او عزیز مهمان باد

حافظ گوید (دیوان ۱۰۹) :

غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

۱ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۵۲) :

گــرچه عطارم من و ترياك ده سوخته دارم جگر چون ناك ده

۲ــ امیرخسرو گوید (لغت‌نامه) :

قامتش تیراست جان بشکافم وجایش‌کنم ناگرفت‌آن تیر اگر یکروز درشست افتدم

۳ــ « طبع ترب گرم و خشك‌است ، اگر به‌ناشتا خورند بلغم ببرد و معده را قوی‌کند و ناگوار بگشاید . » فرخنامه ۱۵۱ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۵۳) :

ترا گر ناگواری بود ازین پیش بشکــر ساختی گلشکــر خویش

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۲۸):

آز از انعام عامت مانده‌است روز و شب در رنج و درد ناگوار

نال و ناله پنج معنی‌دارد . اول بمعنی فغان باشد[1]، وآن معروفست . مولوی معنوی نظم نموده :

نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحّم جور را کمتر کند

حکیم فردوسی[2] در یوسف و زلیخا گفته :

همی بُد بزندان درون هفت سال
همی بود با درد و با رنج و نال

دوم نی‌را گوینـد[3] . کمال اسمعیل فرماید :

یتیم مانده جگرگوشه صدف ز سحاب
ذلیـل گشته ز الفاظ تو سلالۀ نـال

حکیم سوزنی‌راست :

نال‌زرین‌تن سیمین‌دل مشکین‌سر تست
آنکه هست از سر او زایر سایل را نیل

شیخ روزبهان بقلی فرموده :

چونالەنالەبنوازم‌شودبلبل‌چومستان‌مست
چوزیروبم‌کشم‌درهم‌شودخامش‌هزارآوا

سیوم رشته‌های[4] باریکی را گویند که در میان نی‌قلم بهمرسد . حکیم‌انوری بنظم آورده :

۱ـ حافظ گوید (دیوان ٤٦) :

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دوعاشق زاریم وکارمازاریست

خاقانی گوید (دیوان ۸۳٤) :

خاقانیا مصیبت‌عم،خوار کارنیست　　هین‌نال زارزار که سخت اوفتادسخت

۲ـ انتساب یوسف و زلیخا به فردوسی از طرف دانشمندان مردود شناخته شده‌است نك: تاریخ ادبیات ایران ۱/٤۸۹ .

۳ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۵۳):

لیلی چو شد آگه از چنین حال　　شد سرو بنش ز ناله چـون نال

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰۹) :

همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور　　همیشه تا نشود قد سرو قامت نال

٤ـ معزی گوید (دیوان ۸۲۵) :

ای از بر من دور همانا خبرت نیست　　کز مویه چو مویی شدم ازناله چونالی

خواجو گوید (دیوان ۳۲۷) :

تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو　　چون موی شد ازمویه وچون نال زناله

حملهٔتو تنگ‌کرد عرصهٔ موقف‌چنانك
پهلوی‌گردان چونال یك‌بدگر درشکست(۱)

چهارم جوی و رودخانهٔ کوچك را گویند[1] ، و در هندوستان نیز آنرا بهمین نام خوانند . استاد فرخی منظوم ساخته :

چو مندهیر که‌در مندهیر حوضی بود
چنانکه خیره‌شدی اندرو دوچشم‌فکر
چگونه حوضی چونانکه هرگه‌اندیشم
همی ندانم گفتن صفاتش اندر خور
زدست‌برد حکیمان برو پدید(۲) نشان
(۱۳۳پ) زنالهای فراوان بدو رسیده اثر(۳)

پنجم نام مرغکیست کوچك ، کــه بغایت خوش‌آواز باشد .

نام‌برده بمعنی نامداراست . حکیــم فردوسی در فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده :

اگــر او نگفتی باسفندیار
که رو سوی‌کابل پی کارزار
ببر لشکــر نام‌برده بجنگ
به‌بند آن‌جهان‌دیدهٔ‌تیزچنگ
نگشتی تبه گرد اسفنــدیار
وگرچه قضاخودبرین‌کردکار

نامجوی نام روز دهم‌است از ماههای ملکی[2] .

نامویه با میم مضموم و واو مجهول، زنی‌را گویند که جز یك شوی بمرد دیگر نرسیده باشد ، و میان او وشوی او نهایت محبت و اتحاد بود ، و آنرا بهندی سهاگن گویند . حکیم سنایی فرماید :

صولت او درآن صف ناورد
زن نامویه برکنــد از مرد

نامه سه‌معنی دارد . اول کتاب[3] و

(۱) دیوان انوری ۹۲ : یك بیك اندر شکست .

(۲) نسخهٔ اساس : ندید ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان فرخی ۶۹ اصلاح شد .

(۳) در دیوان فرخی ۶۹ این مصراع چنین آمده : زمالهای فراوان براو پدید اثر.

۱ــ عنصری گوید (دیوان ۱۷۳) :

اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو   بیك‌عطای‌توبیشك‌سراب‌گرددونال

۲ــ در سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت‌تقویم ۵ نام‌روزدهم ازماههای ملکی «نام‌خوار» آمده‌است .

۳ــ« ... آمد بایشان نامه‌ای و چه نامه‌ای که یادگار خداوندست بنزدیك دوستان ،
←

مکتوب[۱] باشد. مانند شهنامه و فرسنامه. دوم سیلاب بود . سیوم خط تعلیق را نامند ، برای آنکه مکتوبات و نامجات بیشتر باین خط نویسند .

نان کلاغ رستنی[۲] باشد که اززمینهای نمناك بروید . مولانا عبدالرحمن جامی فرماید :

مخور غم بهر طعمه از کلاغی کم نه ای کاورا
تو کل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

هم او گوید :

باغبان گر نزند بانگ بباغ
قرص انجیر شود نان کلاغ

نان کور حرام نمك را گویند[۳] ، و آنرا کورنمك نیز خوانند. شرفشفروه گفته :

پیش ازین هر دو دست چون بحرین

←

نامه‌ای که مهر قدیم است بروی عنوان ، نامه‌ای که قصهٔ دوستی و دوستان است مضمون آن نامه‌ای که از قطیعت امان است ... رحمتی بود از خـدای جهانیان بر مصطفی مهتـر عالمیان ... » کشف الاسرار ۲۷۸ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۸/۱) :

یکی نامه بود از گه باستان — فراوان بدو اندرو داستـان

ز هرکشوری موبدی سالخورد — بیاورد کاین نامه را گرد کرد

لبیبی گوید (گنج بازیافته ۲۱/۱) :

گویند نخستین سخن از نامه پازند — آنست که با مردم بداصـل مپیوند

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱۳/۱):

بشاه آفریدون یکی نامه کرد — ز نیك و بـد روزگـار نبـرد

« چون روز مظالم بود ازین عامل گله کرد سلطان ویرا نامه‌ای دیوانی فرمود . نامه بستد و بنسا رفت و نامه بعامل رسانید . » قابوسنامه ۲۳۱

۲ــ « نان کلاغ اسم فارسی خبازیست . » « خبازی ازجنس خطمی است وبفارسی نان کلاغ و پنیرك و بترکی ایمکاجی و در مازندران گیاه اورا بخیلك نامند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵٤ و ۹۸ .

۳ــ مولوی معنوی گوید (دیوان مثنوی ۱۲۹/۱) :

ناقهٔ صالح بصورت بُد شتر — پی بریدندش زجهل آنقوم مُر

ازبرای آب جو خصمش شدند — نان کوروآب کور ایشان بُدند

ابــر نان‌کــور معطیست گــدای
نانمش با نون موقوف و میم مفتوح، دومعنی دارد . اول چیزی نادیده بود. دوم بی‌راهی کردن باشد .
نانو با نون مضموم دومعنی دارد . اول ذکری را گویند که زنان در وقت جنبانیدن گهواره بگویند ، تــا اطفال بخواب روند . حکیم آذری راست :
تا خواب رود خصم تو بربستر جاوید
در مهد سقر میزندش هاویه نــانــو
هم‌او گوید :
آن نه‌بینی که طفل از بانو
گیردآرام‌چون(۱۳٤ر)زندنانو
دوم مخفف نانوا باشد .
ناو دومعنی دارد . اول جوی آب باشد . ابن یمین گفته :
گذشتم بناکام از بحر جود(۱)
روان بر دورخ ازدوچشمم‌دوناو
دوم کشتی بود . و بطریق استعــاره هرچیز طولانی را که در میان او گو باشد ناو گویند۱ .
ناورد جنگ و پیکار بود۲ . حکیم خاقانی فرماید :

(۱) در دیوان ابن یمین ۵۰٤ : گذشتم‌بناکام از آن بحر جود .

۱ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۲) :
مادری را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پای — آب بــردش تا بنــاب آسیــای
خواست‌شد درناومادرکان بدید — شد سوی درزآب حالی برکشید
مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۲/۲۱۹) :
اگر راهست آبی را درین ناو — چراچرخی وسنگی‌نیست گردان
۲ــ عنصری گوید (دیوان ۱۳۳) :
زراستی که بگردد همی گه ناورد — گمان‌بری‌که بود دست‌وپای او پرگار
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۱۸) :
هنوز آنك از پیش تو گردشان — رسی گــر کنی رای ناوردشان
قطران گوید (دیوان ۱٦۲) :
باد هرساعت کند پرواز گرد بوستان — ابر هرساعت کند ناورد گرد لاله‌زار

با بنده چه‌کینه‌است گردونرا (۱)
با پشه عقـاب را چه ناوردست

جمال‌الدین اشهری گفته :

عالم پرازمردی تو رستم نه‌ناوردی تو
بردعوی فردی تو آثار تیغ تو گوا

ناؤس آتشکده باشد . حکیم سنایی فرماید :

گرچه زاغ سیاه گشتم من
نگزینم مقـام جـز ناؤس
زاغ اگر بشنود کند در حال
زین‌سخنها کرشمه بر طاوس

حکیم انوری‌راست :

عاشران کـرم معاشر عشر
گویی از گبرکان ناؤسیست

ناوك از غایت اشتهـار مستغنی از بیانست[1] . امیرخسرو گفته :

ناوك‌زنی چو غمزهٔ او درزمانه نیست
جز جان من خدنگ بلارا نشانه نیست

هم‌او گوید :

بـارنده برتو نـاوك آه و منت زره
بافم برآب دیده زبـاد دعای خویش

ناوه با واو مفتوح ، چوب میانه‌تهی راگویند[2] مانندکشتی کوچك. چنانچه منوچهری در صفت اسب گفته :

گورساق وشیرزهره یوزتاز وغرم‌تك
پیل‌گام‌وگرگ‌سینه‌رنگ‌تازوگرگ‌پوی
نیزچشم آهن‌جگر پولاددل کیمخت‌لب
پیل‌دندان چاه‌بینی‌ناوه‌کام ولوح‌روی

و چوبی که میانه آن تهی ساخته‌باشند و گلکاران بدان گل کشند ، وامثال

(۱) در دیوان خاقانی ۷۵۲ : با سینه من چه کینه گردون را .

۱ــ حافظ گوید (دیوان ۲۰۹) :

ناوك چشم تو در هرگوشه‌ای   همچومن‌افتاده دارد صدقتیل

انوری گوید (دیوان ۱۹۳) :

برباید شهاب ناوك او   انجم ازچرخ‌ونقش‌ازدیوار

شمس طبسی گوید (دیوان ٤۱) :

بر دَرِ فرمان او سر بخط آورده‌اند   خنجر گردون سپر ناوك جوشن‌گذار

۲ــ « ... چنانك بنداری که اندرونه جگراست و نه معده و نه چیزی دیگر و بکردار ناوه کشته بود . » « و شکم چن ناوه‌کشته و پوست خشك شده چنانك پوست بدید بوذ ... » هدایةالمتعلمین ٦٦۰ و ٦٦۳ .

آنرا گویند[۱] . کمال‌اسمعیل فرماید :

زحل زبهر شرف ناوه‌ای بشکل هلال
بساخت تاکـه بدو گل بنردبان آرد

ابن یمین در صفت شهر و عمارت آن بنظم آورد :

قهرمان وی اگر سوی فلك حكم كند
از پی کسب شرف ممتثل فـرمانش
درزمان ترك فلك پای‌نهد اندر گل
همچوهندوبکشد(۱۳٤پ) ناوه‌بسر کیوانش

ناویدن چهارمعنی دارد . اول پینکی و خواب کردن باشد . مولوی معنوی فرماید :

چومست هرطرفی می‌فتی و می‌ناوی
که‌شب‌گذشت کنون‌نوبت‌دعاست‌مخسب

دوم نالیدن بود . سیوم خرامیدن را گویند . چهارم بمعنی خمیدن‌آمده .

ناهار کسی را گویند که خوردنی نخورده باشد[۲] . و شرح آن درذیل لغت آهار مرقوم شد ، و چون آن شخص اندك چیزی بخورد گویند که ناهار شکسته شد . کمال اسمعیل در قسمیه نظم نموده :

بعفو او که جهانی کبایر از سر ذوق
فرو برد که شکسته نگرددش ناهـار

و ناهاری ، چیزی را گویند که بر ناهاربخورند. حکیم‌ناصرخسروفرماید[۳]:

۱ــ « ... آن روز بام می‌اندودند پس‌برخاست وباجامهای پادشاهانه يك ناوه گل بر دوش نهاد و بر بام برد ... » مقامات ژنده‌پیل۱۶۲ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۵۳) :

ننشینـم تا بزخم شمشیر — این ناوه ز بام ناورم زیر

شمس فخری گوید (معیارجمالی٤٦٨) :

فلك چون گل کشد بر بام قصرش — پذیرد زان هـلالش شکـل نـاوه

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۷۰) :

مخورانش مگر که علم و خرد — هم ازاکنون‌که زارو‌ناهاراست

سنائی گوید (دیوان ۱۹۵) :

لیك آمده‌ام سیر ز افعال زمانه — هرچند هنوزازغرض‌خویشم‌ناهار

« و ترا هیچ اشتیاقی نمی‌شناسم بخودجز آنکه بخون من ناهار بشکنی . » کلیله و دمنه ۲۷۹ .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ٤۱۷) :

بامدادانت دهد وعده بشامی خوش — شامگاهانت دهد وعـده بناهاری

ای باز سفید خورده کبکانرا
مردار مخور بسان ناهاری

ناهد و **ناهده** و **ناهید** و **ناهیده** سه معنی دارد . اول دختر نارپستان را گویند ، مولانا مظهر راست :

بر بستر و بالین نخ نرم درآید
با نوبر نازك‌بدن ناهده پستان

دوم نام ستارهٔ زهره‌است[۱] . ابن یمین نظم نموده :

تیر گردون همه انواع فضایل دارد
لیك در ملك طرب کام‌روا ناهیداست

حکیم فردوسی گفته :

خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

سیوم نام‌مادراسکندر ذوالقرنین بوده[۲]

نای دو معنی دارد . اول نی باشد[۳] که مطربان نوازند . دوم نام قلعه‌ایست و این هردومعنی را مسعود سعد سلمان

۱ــ سنائی گوید (حدیقةالحقیقة ٦٩٩):

فلك ثالث آن ناهیدست　　زهره‌کزنوراوجهان‌شیدست

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ١٥٤) :

روان ماهرویان پس پشت او　　چوناهید صد دربك انگشت‌او

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۸۰) :

سزد ار وقت لهو تو ناهید　　همچو خنیاگران زند دستان

و نیز نك : یشتها ۱/۱۵۸ ببعد .

۲ــ فردوسی در شاهنامه دختر فیلقوس قیصر روم را ناهید یاد کرده ... و چنین آورده که داراب اورا از پدرش خواستگاری‌کرد قیصر از اینمطلب شاد شد و دختر را نزد داراب فرستاد و پس از چندی شاه ازناهید سرد گشت و بنزد پدرش باز فرستاد در آنحال ناهید از داراب باردار بود و فرزندی آورد که اسکنــدر نامیده شد . نك : شاهنامه ٦/۱۷۸۰ ببعد .

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۳۸۵) :

بعلم و خواندن قرآن نهاده‌ای دل‌وگوش　　جز از تو گوش نهاده ببانگ بربط و نای

مولوی گوید (دیوان مثنوی ۱/۳) :

آتش است این بانگ نای و نیست باد　　هرکــه این آتش ندارد نیست بــاد

نظم نموده[1] :

نالم زدل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای

و نیز استاد فرخی فرماید :

تابه‌بینی که بیك سال کند
پر زدینار و درم قلعهٔ نــای

نای انبــان نی‌انبــان باشد ، و آن سازیست[2]معروف. اثیرالدین اخسیکتی راست :

به‌پیش‌باربد طبعی‌که راه ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را

نایج با یای مکسور بجیم عجمی زده، نی باشد که مطربان نوازند . شاعــر گفته :

هزار ناله زدم بی‌گل رخت در باغ
بدرد دل کــه شنیدم فغانی از نایچ

نایژه نی میانه تهی باشد[3] . چنانکه جولاهگان دارند . حکیم خاقانی در قسمیه گوید :

بلوح پای و بپا چاه و غرغر وبکره(۱)
بنایژه بمکوك و بتــار و پود ثیــاب

و لولها را نیز بطریق استعاره نایژه گویند[4]. کمال‌اسمعیل‌راست (۱۳۵ر):

تنم زخون جگــر گشته بود مالامال

---

(۱) در نسخهٔ اساس : بشکوه ، در نسخهٔ «س : نشکوه ، بقیاس دیوان ۵٤ اصلاح‌شد

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۵۱۸) :

بده انصاف آنچه می‌بینی — من بگفتم ترا بقلعهٔ نــای

فرخی گوید (دیوان ۳۸٦) :

ز تاج شاهان پرکن حصار شادخ را — چو شاه شرق ز گنج ملوك قلعهٔ نای

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤،ب ۱۷۲۳٤) :

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی — می‌دمد دردل‌ما زانك چو نای انبانم

سنائی گوید (مثنویها ۱۹٤) :

همه پر باد همچو نای انبان — همچنو با سه‌گردن ودودهان

۳ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۲۸ و ۱۵۲) :

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی — بر مشك بید نایژهٔ عود بشکنی
از گوهر محمود و به ازگوهر محمود — چونانکــه به از عود بود نــایژه عود

٤ــ انوری گوید (دیوان ۳) :

←

اگــر نه‌نایژه خــون زدیده بگشادی
بادبندی سرودونای‌مشکك‌بین که‌چون
هرزمان آن بادبندی را زسر گیرد همی

نای مشکك با میم مفتوح ، نی انبان راگویند، و آنرانای‌انبان نیزخوانند. امیرخسرو فرماید :

نایموس نام سازیست که خنیاگران نوازند و آنرا موسیقار خوانند .

→

ز چرخ چشمه تیغ تو داشتن پرآب ز خصم نایژه حلق بهر مجری را

« اگر خواهند تا از شاخی رز دوگونه‌انگـور نماید از هرانگـوری که خواهد یك بستاند و درهم بندد و در میان نایژه سفالین... کنند و شاخهای آن برهم پیچند و بگذارند تا سال بگذرد . » فرخنامه ۱۲۲ .

فصل واو

وا پنج معنـی دارد . اول آش را گویند[1] ، و آنرا با ، و ابا ، و اوا نیز خوانند . حکیم سنایی فرماید :

کرت نزهت همی‌باید بصحرای قناعت شو ... که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا

دوم بمعنی بازاست[2] ، چنانچه وا نگوی یعنی باز نگـوی ، و وا گفت یعنی باز گفت . مولوی معنوی فرماید :

یك بیك وا می‌شناسم خلق را ... همچو گندم را ز جو در آسیا

نجیب‌الدین جربادقانی راست :

هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت ... سر آستین جمـال خـود ار بیفشانی

سیوم در محل[3] با و به استعمال نمایند.

۱ــ ابوشکور گوید (لغت فرس ۱۸) :

ز ده‌گونه ریچال و ده‌گونه وا ... گلوبنـدگی مـر یکـی را سزا

« دوش بغزنین بدوازده‌هزار خانه سماق وا، پخته‌اند . » قابوسنامه ۲۳۷ .

۲ــ « مهربانی که ببد کرد رهی بخشیده وا نستاند ، آمرزگاری که بجرم امروزینه از عفودیگینه وا پس نیاید ... » کشف‌الاسرار ۳۴۱/۶ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۶۲) :

هرچه رضای تو بجز راست نیست ... با تو کسی را سر واخواست نیست

خاقانی گوید (یادداشتهای قزوینی ۲۵۱/۷) :

که خوش‌بندد چوشاهنشه‌زغربت وابملك‌آید ... بمانده خاصگان در بندو اوفارغ‌درایوانش

۳ــ « الهی وا پذیرم تا وا تو پردازم...» کشف‌الاسرار ۹۰/۱۰ .

« که التفات خاطر واصوف پوشیدن ظاهر هیچ منفعت ننماید ... » التصفیه‌فی‌احوال المتصوفه ۲۵ .

« و وی مردی مستور بود وا علم و ورع و پیش‌بین و صاحب‌تدبیر . » قابوسنامه ۱۶۲

« در اخباراست که چون موسی از نزد عیال برفت در آن ساعت اورا پسری آمد و برбالید مردآسا ، عصا وا دوش گرفت و مادربر خر نشاند ... » قصص‌قرآن‌سورآبادی ۲۴۴

چنانکه اگر گویند که وا او گفتم ، اراده آن باشد که با او گفتم یا باو گفتم . شاه داعی شیرازی نظم نموده:

گرچه ما واسوی مأوامیرویم
با دل آشفته زینجا میرویم

چهارم کلمه‌ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کننـد . پنجم گشودن[1] بود ، چنانکه گویند که در واکن یعنی در بگشا .

وات دومعنی دارد . اول سخن‌باشد. دوم پوستین باشد .

واتگر دومعنی‌دارد . اول پوستین‌دوز را گویند[2] . شمس فخری گفته :

منت خدایرا که ببازار عدل او
بازست‌جفت صعوه‌گرگست‌واتگر

دوم رودخانه باشد .

واج[3] یعنی بگو . شاعر گفته :

اگر همسایگان چیزی ندانند
غریبم واج‌بیکس ره‌کدامست

واجار بازار را گویند[4] .

۱ـ آصفی گوید (دیوان ۱۲۶) :

مغان گشاده در فیض و بسته در مرتاض   که باد وا ، همه درهای فیض بر فیاض

مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۱۲۸/۱) :

چشمها وا نمیشود از خواب   چشم بگشا و جمع را دریاب

۲ـ رودکی گوید (محیط زندگی و اشعار رودکی ۵۲۴) :

نهاد روی بحضرت چنانکه رو به‌پیر   بتیم واتگـران آیـد از در تیماس

۳ـ « ریشه واج یا واچ یا واژ در نوشته‌های باستانی ایران بصورت «وچ» بمعنی گفتن اداکردن ، بردن آمده‌است در نوشته‌های زردشتی بمعانی دعاکردن ، وردخواندن بکارمیرود و با لغات آواز و گواژه و باج وباژ وواژه همریشه‌میباشند. » نك : فرهنگ پهلوی .

در زراتشت‌نامه ۹۳ واج بمعنی کلمه ، سخن و گفته آمده‌است :

که یك واج وستا و زند آنزمان   همی جای ونداد و هادوخت دان

و نیز نك : واژه .

۴ـ « گفت دراین واجار بازاری‌است که آنرا بازار جوانمردان گویند » تذکرة‌الاولیا نقل از لغت‌نامه .

واخ دومعنى دارد . اول يقين باشد. شمس فخرى گفته :

گمان برم كه بدو ملك تا ابد باقيست
بصد دليل مبرهن گمان من شده واخ

دوم كلمه‌اى‌بود كه‌درمحل‌تحسين از انتعاش طبيعت گويند .

واخيده با خاى مكسور و ياى(۱۳۵ پ) معــروف پشم و پنبه بر زده را گويند .

واد دومعنى‌دارد . اول پسررا گويند چنانچه از مضمون اين ابيات حكيم فردوسى در صفت شخصى كه هفت‌پسر داشته وبنابرين‌اوراهفتواد۱ مى‌گفته‌اند يعنى هفت‌پسرنظم نموده معلوم ميشود:

درآن شهر بى‌نان و جو پا نهــاد
يكى مــرد بُد نامِ او هفت واد
بدين‌گــونه بر نامش آوازه رفت
ازيــرا كــه اورا پسر بود هفت

دوم بمعنى باد آمده۲ .

وادبان بادبان باشد۳ .

واديج چفتى باشد كه تاك انگــور۴ بر بالاى آن اندازند . منوچهرى گفته:

انگــورها بر شاخها مانندهٔ چمچاخها
واديج‌شان‌چون‌كاخهابستان‌شان‌چون‌زاويه(۱)

---

(۱) در ديوان منوچهرى ۹۲ مصراع چنين‌است :

واويجشان چون‌كاخها، بستانشان‌چون باديه .

۱ــ هم‌او گويد (شاهنامه ۱۹٤۹/۷) :

چنان شد كه در شهر بى هفتواد   نگفتى سخن كس به بيداد و داد

« دارمستتر در كتاب تتبعات ايرانى كلمه هفتواد را هفت بوخت مينويسد و يادآور ميشود كه در اثر غلط‌خواندن صورت پهلوى‌آن اين كلمه درست شده‌است ، در رساله كارنامه اردشير بابكان هفتان بوخت آمده وصادق هدايت در ترجمه فارسى آنــرا به «هپتانباد» برگردانيده و در زيرنويس «هفت‌نواده ــ هفتواد» داده‌است . نك : كارنامه اردشير بابكان ۱۸٦ و نيز Etudes Iraniennes 82/1

۲ــ نك : باد .

۳ــ نك : بادبان .

٤ــ شمس فخرى گويد (معيار جمالى۵۲) :

به‌نام خسرو اگر تاك رز نشاند مرد   بجاى خوشه همه لعل آرد از واديج

وار و واره شش معنی دارد . اول شبه ومانندبود[1] . حکیم سنایی‌فرماید:

از پی آنکــه تا تمام شویم
پــای بر سر نهیم دایره وار

دوم نوبت را گویند . استاد رودکی نظم نموده :

گل دگر ره بگلستان آمد
وارهٔ باغ و بوستــان آمد
وار آذر گذشت و شعلهٔ او
شعلــه لالــه را زمان آمد

سیوم رسم و عادت بود . مولانا عبد- الرحمن جامی بنظم آورده :

فرخ آنکس که وار خود بشناخت
کــار خودرا بوار خود پرداخت

چهارم بمعنی کرت و مرتبت آمده ، چنانکه یك‌وار ودووار یعنی یك کرت و دو مرتبه . پنجم صاحب و خداوند را نامند[2] . ششم بسیار را گویند . و وارها بمعنی بسیارها باشد[3] .

وارخد(۱) با رای مفتوح بخای زده مرد لوند را گویند .

وارغ بــا رای مکسور ، [دومعنی دارد اول](۲) بندی باشد که درپیش آب از چوب و گل به‌بندند و آنرا

---

(۱) نسخهٔ اساس : وارخ ، بقیاس نسخهٔ د،س و فرهنگهای برهان قاطع و آنندراج اصلاح شد .	(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ١٠٤) :

هنوز طوف نکردست و سربسر به‌نگشت	چنــانکه باید گرد جهــان سکنــدروار

مسعود سعد گوید (دیوان ١٦٤) :

خدایگانا آن خسروی که گردون بست	بخدمت تو میان بنده‌وار چــاکروار

رودکی گوید (احوال واشعار رودکی ۹۷۵/۳) :

زمانــه پنــدی آزاد وار داد مــرا	زمانه، چون‌نگری سربسر همه‌پندست

دقیقی گوید (دیوان ١٢٣) :

یکــی زردشت وارم آرزویست	که پیشت زند را برخوانم از بر

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ٢٠) :

بنشین خورشیدوار می‌خورجمشیدوار	فرخ و امیدوار چون پسر کیقبــاد

۳ـ ونیزنك:مجلهٔدانش شمارهٔدوم سال‌دوم٦٨ مقالهٔ «سرـوارـواره» ازپروین گنابادی.

ورغ نیز گویند . [دوم چیزی باشد که زر و نقره و امثال آنرا بدان پیوند کنند .] (۱) .

وارن با رای مفتوح، آرنج باشد۱ .

وارون و **وارونه** و **واژگون** و **واژگونه** دو معنی دارد . اول معروفست۲ ، [فریدالدین احول‌راست :

با شیر رایت او بر گشت چرخ وارون
با صورتی پلنگی از سیرتی پلنگی](۱)

دوم شوم را خوانند۳ . حکیم قطران نظم نموده :

ترا عدو نبود مرد طالع مسعود
ترا ولی نبود مرد اختر وارون

حکیم زجاجی گفته :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « مردی بود بقوت ، وی گفت من بروم راه گذر باد را فرو گیرم .... [درآن] درهٔ باد شد که باد از آنجا میآمد دو دست بدو جانب آن دره زد تا به‌وارن در سنگ خاره برد و سینه فرا باد نهاد ... » قصص‌قرآن سورآبادی ۳۸۳ .

« و دو دست خویش تا هردو وارن ... و سرهای خویش را مسح کشید ... » کشف‌ـ الاسرار ۲۹/۳ . « اگر (کسی را) وارن‌راست بجهد حرب افتد(ش) با دشمن ، و اگر چپ بجهد شادمان شود از قبل خواسته » فرخنامه ۳۰۰ .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۷۳):

حسود اگرچه که سر بر سپهر میساید
نهاد پیش تو بر خاك زانو و وارن

آغاجی گوید (لغت فرس ۳۷۷) :

زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده وارن

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۲۰/۷):

همانست کاین واژگونه جهان
یکی را برد دیگر آرد دوان

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۹۶) :

هستم آگه که نیستی آگه جانا
تا چه همی بینم از زمانه وارون

۳ـ معزی گوید (دیوان ٤۹۹) :

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

شمس طبسی گوید (دیوان ۱۲٤) :

عدو دربند زندانش ذلیل از اختر وارون
ولی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ

چو راز سپهری دگـــرگونه بود
جهـــان درکف دیـــو وارونه بود
میرمغیث محوی‌راست :
صد تجربه و صد آزمون در کاراست
صد عقل برای یك جنون درکاراست
تو طالع ارجمنـــد داری بگـــریـــز
کاینجا همه بخت واژگون درکاراست

وازنیج (۱۳٦ ر) با زای منقوطه موقوف و کسر نون ، بمعنی بازنیچ است که مرقوم شد[۱].

واژ بمعنی باژ و باج آمده ، کـــه نوشته شد[۲] .

واژه با زای عجمی مفتوح و اخفای ها ، کلمه را گویند . زراتشت بهرام پژدوی[۳] گفته :

که واژه زوستا و زند آن زمان
بجای و ندیداد و هادخت دان(۱)

واشامه معجر باشد ، و آنرا باشامه و دامنی نیز گویند[٤] . فخر گرگانی گفته :

وزان پس داد ویرا نامه ویس
همان پیرایه(۲) و واشامه ویس

هم‌او گوید :

زگیسویت مرا ده یادگاری
ز واشامه مرا ده غمگساری

[هم‌او گوید :

دریـــده ماه پیکـــر جامه در بر
فکنده لاله‌گون واشامه‌ازسر] (۳)

واشکرده با شین موقوف و کـــاف مفتوح چُست و ساخته بود .

واشنگ با شین منقوطه مکسور و نون مفتوح ، چوبك زن باشد .

---

(۱) این بیت در زراتشت‌نامه ۹۳ چنین آمده :

که یك واج وستا و زند آنزمان
همی جای ونـداد و هادوخت دان

(۲) ویس و رامین ۳۰۳ : پیراهن . (۳) بقیاس نسخهٔ «ه» افزوده شد .

۱ــ نك : بازنیچ . ۲ــ نك : باژ و باج .

۳ــ این بیت از کتاب زراتشت‌نامه وگوینده آن کیکاوس پسر کیخسروپســر داراست نك : مقدمه ارداویرافنامه منظوم دوازده .

٤ــ و نیز «واشام» بهمین معنی ؛
فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۲۰۸):

چو پران شد ز پرده جست بربام
ربودش باد از سر لعل واشام

واف بلبل بود، و آنرا زندواف[1]نیز گویند .

واك نام جانوریست کبود رنگ که اکثر و اغلب در کنارهای آب نشیند و آنرا عوام واق گویند . مجد همگر راست :

برفست ریزان در پای گلبن
زاغست نازان بـرجای بلبل
درحلقه نخجیرآبست زنجیر
درگردن‌واك‌موجست‌چون‌غل

[دوم سخن باشد .](۱) .

وال نوعی از ماهی فلوس‌دار بود[2] و آنرا بال نیز گویند . کمال‌اسمعیل نظم نموده :

دین‌زدرویشان‌طلب نزخواجگان‌باشکوه
زانکه‌گوهر‌ازصدف یابی نه‌ازماهی‌وال

حکیم ازرقی در صفت تابستان گوید :

چو گرم گردد آب از هوای آتش‌طبع
پشیزه نـرم شود بر مسام ماهی وال

والا دومعنی‌دارد. اول بلندراگویند[3]

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۳٤ و ۱۸٦):

بر بید عندلیب زند باغ شهریار — بر سرو، زندواف زند تخت اردشیر

زندوافان بهی زند زبر برخواندند — بلبلان وقت‌سحر زیروستاجنباندند

۲ــ فرخی گوید (دیوان ١٤) :

تا به‌بحر اندرست وال و نهنگ — تا بگردون بـراست راس و ذنب

اسدی گوید (گرشاسبنامه ١٦٧) :

که این ماهیست آنکه خوانند وال — وزین مه بس افتد هم ایدر بسال

عنصری گوید (دیوان ١٦٥) :

برحل همت من بر عطا فرستد شاه — که کرگدنش نتابد ، نه نیز ماهی وال

معزی گوید (دیوان ٤٤٢) :

بآب و آتش گستاخ در رود گوئی — سمندرست درآتش درآب ماهی وال

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۰) :

حجت تراست رهبر زی او پوی — تـا علـم دینت نیك شود والا

سنائی گوید (دیوان ٥١) :

←

بحسب قدر و مرتبه . منوچهری‌راست:

از کـرم نعمت والای او
کس‌نشنید ازلبها لای‌او (۱)

دوم نوعی ازبافتهٔ ابریشمی‌است[۱] وآن معروفست. [میرزاقاسم گونابادی‌گفته:

ز والای گلگون سنان بهره‌منـد
شفق از زمین نیزه داری بلند] (۲)

والاد دومعنی دارد . اول سقف[۲] و پوشش‌خانه باشد . حکیم نزاری‌قهستانی راست :

همچنین همچنین همی فرمای
ای فلك رفعت فرشته نهـاد
تا باقبـال تـو تمـام شود
بفال خجسته بعزم مصمم
به‌بنیاد صایب بوالاد محکـم

پوربهای جامی گفته :

ز سمك بر کشید بنیادش
بفلك بـرفراشت والادش

دوم قالب گنبد و قالب طاق را گویند. کمال اسمعیل نظم نموده :

---

(۱) دیوان منوچهری ۱۷۲ : کس نشنیدست ز لب لای او .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

←

مکن درجسم و جان منزل‌که این دونست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

نظامی گوید (**لغت‌نامه**) :

ز هرپایگاهی که والا بود — هنرمند را پایه بالا بود

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۸) :

دارالکتب امروز به‌بنده‌است مفوض — این عزّ و شرف گشت مرا رتبت والا

۱ــ نظام قاری گوید (دیوان البسه ۱٦ و ۱۰٦) :

گل است و لاله چووالای سرخ و اطلس آل — لبـاس شاهد بـاغ و شکـوفه‌اش چـادر
مکـن ز جـامـه والا رقـم ز مشك عذاد — عروس خوب لقـا را چـه حاجتِ غـازه

۲ــ انوری گوید (دیوان ۳۳۰) :

فلك را قدر تو والاد عالی — جهان را حزم تو بنیـاد محکم

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ٤۰۳) :

گـرچه بنیـاد کـرد مستحکم — سهل و آسان بود براو والاد

این بنا را که کرده‌ای والاد

و در بعضی فرهنگهـا بمعنی عمارت رنگین و در بعضی عمارت گلین ، و در بعضی (۱۳٦ پ) گلی که درعمارت بکار برند ، و در بعضی بمعنی دیوار پخته نوشته‌اند[۱] . اما هیچیك از ابیات مستشهد افاده معانی مذکور نمیکند .

والان رازیانه باشد . حکیم ناصر خسرو[۲] فرماید :

که دانست این تلخ و ناخوش هلیله
حـرارت بـراند ز تـرکیب انسان
که فرمود ز اول کـه درد شکم را
فرژ باید(۱) از چین و از روم والان

والانه ریش و جراحت باشد .

واله با لام مفتوح و اخفای هـا ، سه(۲) معنی‌دارد. اول‌سراب راگویند سیف‌الدین اسفرنگی اعرج گفته :

از شوق روت جانب خور میکنم نگاه
چون تشنه کز عطش بسوی واله میرود

دوم بمعنی‌دوم‌والاست که‌مرقوم‌شد[۳] . مولوی معنوی فرماید :

مرا ز مفخر تبریز دلق کهنه بسست
برو برو کـه بقد زنان بود واله

[سیوم زاری‌کردن و مبالغه نمودن باشد در کاری . شیخ نظامی‌راست :

آورد سبك طعـام در پیش
حلوا و کلیجه از عدد بیش
چندانکـه درو نمود والـه
زان‌سفره‌نخوردیك‌نواله] (۳)

و(٤) بالام مکسور و اظهار ها ، در

---

(۱) نسخهٔ اساس : فروماند ، بقیاس نسخهٔ د،س ودیوان‌ناصرخسرو۳۱۹ اصلاح‌شد
(۲) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(٤) نسخهٔ اساس : دوم ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ بمعنی هرمرتبه و چینهٔ دیوار گلی : « و گفته‌اند مقام ابراهیم آنست کچون ابراهیم خانه را بنا میکـرد بسدیگر والاد رسید دست ابراهیم برآن نمیرسید .... » قصص قـرآن سورآبادی ۱۹ .

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۳٤٤) :

به‌پند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را چودردمعده‌را بینی که تلخی باید ووالان

« والان بزرگ بهندی رازیانه‌است و والان کوچك شبت‌است . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵۹ .

۳ــ نك: والا .

عربی بیخود و حیران و سرگشته بود از افراط عشق و محبت[1] .

وام در هرسه‌معنی با فام که مرقوم شد موافق‌است[2] .

وامی درمانده بود[3] .

وان دومعنی‌دارد. اول نام ولایتیست از ملك آذربیجـان[4] . دوم بمعنی شبـه و مانند آمده ، و آنرا ون نیز گوینـد .

وانج با نون موقوف ، عدس باشد ، و آنرا نسك نیز خوانند .

وایا و **وایه** حاجت و مراد باشد[5] . امیرخسرو فرماید :

رشته‌ای زان نمط که وایا بود
خود بخانه درش مهیـا بود

فلکی شروانی‌راست :

از بوسه بوسه‌ای که دهد راحتی بروح
وز غمزه غمزه‌ای‌که خردراکند خراب
زان بوسه‌بوسه بوسهٔ اووایه(۱) روان
زین غمزه غمزه غمزهٔ او مایه عذاب

وایج و **واییج** بمعنی وادیج‌است که مرقوم شد[6] . شاعر گفته :

خوش‌آن دمی‌که نشینم زآفتاب فراق
بصحن گلشن وصلت بسایـهٔ واییج

(۱) دیوان فلکی ۲۱ : دایه .

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۹۰) :

من بنده که نزدیك تو شعر آرم ، باشم — آسیمه سروساده‌دل و خیره و واله

۲ــ نك : فام .

۳ــ منجیك گوید (لغت فرس ۵۳۰) :

رِاسته و غامی شدم ز درد جدایی — هامی و وامی‌شدم ز خستن مترب

۴ــ یاقوت و حمدالله مستوفی آنرا قلعه‌ای مینویسند و لسترنج مینویسد شهروان که دریاچه امروزه به‌نام آن موسوم‌است در ساحل شرقی دریاچه قرار داشت . این شهر امروزه حزو ترکیه‌است . نك: معجم‌البلدان ۸۹۵/۴ ، نزهةالقلوب ۱۱۹ ، جغرافیای تاریخی ۱۸ .

۵ــ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۸۷) :

ز سرو این چمن سایه نه‌بینی — ز ریحـان سمن وایـه نه‌بینی

۶ــ نك: وادیج .

فصل ها

هادرویش نام‌دشتیست که مابین‌خجند و کندبادام واقع شده ، گویند که درین دشت همیشه بادی در غایت تندی میوزد ، و ابتدای باد از مرغینان‌است که در مشرق این دشت واقع شده ، و انتهای خجند که در مغرب این‌دشتست وجه تسمیه‌اش (۱۳۷ ر) به هادرویش آنست که جمعی از درویشان در آن بادیه واقع میشوند ، درین اثنا باد تندی در اهتزاز می‌آید ، بمثابه‌ای که آن درویشان سراسیمه شده همدیگررا گم میکنند ، و فریاد میزنند ، که هادرویش ، هادرویش ، چندانی که همه هلاك میشوند ، لهذا آن دشت بهادرویش موسوم گشته .

هادوری با دال مضموم نوعی از گدا را گویند که در بدر گردد و گدایی بابرام تمام نماید . حکیم سنایی فرماید :

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری
هادوریان کوی و گدایان برزنند(۱)

اثیرالدین اخسیکتی گفته :

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن
بهردری نروم چون گدای هادوری

هار پنج معنی دارد اول چیزی را گویندکه از پی هم بترتیب و پی‌درپی درآمده باشد[2] یا در آورده باشند گویا عموماً مروارید و لعل و یاقوت سفته و دیگر جواهر و غیر جواهر را که بترتیب و بتوالی (۲) برشته کشیده

---

(۱) دیوان سنائی ۱٦۱ : خرمنند .
(۲) تمام نسخه‌ها : بردلی ، بقیاس معنی اصلاح شد .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ٥۹٥) :
سالوسیان دل را در کوی او مصلا — هادوریان دین را در زلف او سقرگه

۲ــ ملامنیر گوید (لغت‌نامه) :
بذکر خلق شاهنشاه دوران — زهار گل ملایك سبحه گردان

باشند خوانند خصوصاً[۱]. فخر گرگانی راست :

ز درد مادر و هجــر برادر
گسسته هار مروارید در بر

امیرخسرو نظم نموده :

قطرهای‌چند زآب چشم او پاکان چرخ
ازپی تسبیح خود زان آبگینه‌کرد هار

دوم گــردن بود . حکیــم فردوسی فرماید :

گزید از سواران برون از شمار
بران باد پایان آهختــه هــار

سیوم افکندگی آدمی و سرگین سایر حیوانات باشد[۲] . حکیم سنایی‌راست:

صورت بخل آنکــه زردارست
تیز با هار و کون پر هار است

مختاری گفته :

ترش‌بچهره ودندانش‌چون‌تراشه‌ناژ(۱)
گره‌بروی ومیان‌پاش(۲) پرگروهه‌هار

چهارم دیوانه را خوانند . پنجم گوشت گندیده باشد .

هاری کنّاس را نامند .

هاژ و **هاژو** و **هاژه** دومعنی دارد . اول کسی را گویند که از حیرت بر یکجا فرومانده و واله شده باشد[۳] .

---

(۱) دیوان مختاری ۲۲۳ : نار .
(۲) دیوان مختاری ۲۲۳ : رانش .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٦۷۲) :

آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه   ازدانه لؤلؤدیده چوهارهار

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۲٤):

بنام دولت تو این‌کتاب کردم نظم   که‌هر قصیده‌و قطعه‌اش‌به‌ازهزاران‌هار

« و نسخت تذکره هدیها ، چه هدیهائی که اول روز پیش خان روند و چه هدیهای عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم ، و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود باهارهای مروارید و جامه‌های بزر و جامه‌های دیگر ... » تاریخ بیهقی ۲۲۰ .

۲ــ انوری گوید (دیوان ٦٥٦) :

چهار چیز همی خواهم از خدای ترا   بگویم ار تو بگوئی که آن چهار چه‌چیز
بپات اندر خار و بدستت اندر مــار   بریشت اندر هار و بسبلت اندر تیز

سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

تو همان یاری که بودی لیك ریش آورده‌ای   تیز بر ریشت زن و گر تیز نبود هــارزن

۳ــ ابوشکور گوید (لغت فرس ۱۷٦) :

همه دعوی کنی و خایی ژاژ   در همه کارها حقیری و هــاژ

حکیم ناصرخسرو گوید :

همـواره همی رو سپس دانش زیراك
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ
دوم چیزی [زبون و](۱) حقیر بود
(۱۳۷ پ) شمس فخری گوید :
فلك گرچه پیش از قیاسست و وهـم
بر همّت تو حقیـر است و هـاژ

هاس بمعنی دیگر باشد ، و آنـرا بتازی ایضاً گویند . مختاری راست :

دید کس گـاو چون(۲) من خربط
گفت کس غول چون(۲) من نسناس
طیبتـی کـردم و پشیمـانـم
تا چنین چیزها نگـویم هاس

هالك تخم مرغ را گویند .

هاکره و **هاکله** با کاف موقوف و رای مفتوح و اخفای ها ، کسی را گویند که درسخن کردن زبانش میگرفته باشد ، و آنرا بتازی الکن خوانند . مؤلف تاریخ معجم نظم نموده[۱] :

بدور معدلتش رهزنان و دزد از بیم
شدند هاکره از کاف کاروان گفتن

هال سه معنی دارد . اول آن باشد

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس: چو، بقیاس دیوان ۲۳۵ اصلاح شد . نسخهٔ «س» : همچو .

۱ــ شادروان سعید نفیسی در مقالهٔ « در بارهٔ چند لغت فارسی » که در یادنامه پورداود چاپ‌شده دربارهٔ واژهٔ بالا چنین مینویسند « فرهنگ‌نویسان همه کلمه « هاکره » و « هاکله » را دنبال یکدیگر ضبط کرده و گفته‌اند : کسی را گویند که در سخن‌گفتن زبانش میگرفته و آنرا بتازی الکن میخوانند . و سپس به‌بیتی (بیت بالا) که بمؤلف تاریخ معجم نسبت داده استشهاد کرده‌اند ... اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست از کسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ‌نویسان را بیاد داشته و این بیت را بهمین نیت که « هاکره » را بمعنی الکن بیاورد سروده‌است . بیتی که در تاریخ معجم آمده این شعر سوزنی‌است :

ز «عین» عدلش «زای» زبان دزد براه چو«ها» گره‌شود از«کاف» کاروان‌گفتن

مراد این‌است‌که زبان‌دزدمانند«زای» حروف الفباست یعنی تیزی و برندگی دارد . از «عین» حرف اول عدل ممدوح یعنی از بیم عدل او مانند «ها» که در شکل چون گره نوشته میشود از گفتن «کاف» اول لفظ کاروان گره میخورد یعنی کند و ناتوان میشود . درین بیت فرهنگ‌ـ نویسان نادان «هاکره»را یك کلمه خوانده و بمعنی الکن گرفته و بعد بقاعده تبدیل مخرجها در زبان فارسی که «را» به «لام» بدل میشود ضبط دیگری ازین کلمه بصورت «هاکله» هم تراشیده‌اند ... » .

که برهرطرف میـدان دو میل نصب کنند تا چوگان‌بازان گوی را ازمیان آن بگذرانند . مولوی معنوی فرماید:

شاد باش ای مخبر فرخنده فـال
گوی معنی را همی بر سوی هال

دوم قرار و آرام بود[1]. استاد عنصری نظم نموده :

اگـر زلفش برد آرام و هـالم
که برد از زلف او آرام و هالا(۱)

حکیم سوزنی گفته :

نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانك
نه‌خواب‌ماند وقرارونه‌هوش‌ماندونه‌هال

سیوم هیل باشد، وآنرا بهندی الاچی نیز گویند ، وبتازی قاقله خوانند[2] .

هاله با لام مفتوح و اخفای ها ، پنج معنی دارد . اول حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه بسبب بخارات ارضی پدید آید[3]. حکیم انوری نظم نموده :

بیاد بزم تو هرماه آسمان دو سه شب
ز آفتاب شراب و زمه پیـاله کنـد
پس‌از طریق تشبه چوشکل‌خوان‌تودید
زعکس تابش‌مهتاب خوان‌چوهاله‌کند

دوم مفتن و مفسد را گویند . ادیب صابر راست :

رنجم همیشه هست ز دست دلاله‌ای
دلاله‌ای که‌هست بهر خانه هاله‌ای

---

(۱) دیوان‌عنصری ٤: آرام حالا .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲۱۷) :
از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش — وزغلغل بلبل نتوان‌داشت بشب هال
قطران گوید (دیوان ۲۲۰) :
از آن نهیب نماند بچشمم اندر خواب — وزین عذاب نماند بجسمم اندر هـال
ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۵۲) :
دیر نپاید بیکی حال بـر — این فلك‌جاهل‌بی‌خواب‌وهال
۲ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٢٦٤ .
۳ـ معزی گوید (دیوان ۷۸۷) :
رخسار چوماه او بگرفت زخط هاله — گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی
سنائی گوید (دیوان ۱۰۱۱) :
پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند — چون‌گرد مه چارده‌شب‌خرمن‌هاله

سیوم رنگ‌بود، که‌آنرا بتازی لون گویند . هم ادیب صابر گوید :

برداشت آن‌عروس ودرآورد پیش‌من
وانگیخت دربرم زنکی زرد هاله‌ای

این آتش واین‌باد سیوم‌آب‌وزپس خاك
هرچار موافق نه بیکجا و نه همال

چهارم قرارگرفته و آرام یافته‌بود[۱] . پنجم نوعی ازهیزم‌باشد [که‌درکوهها پیداشود وچربی بآن هیزم‌باشد.](۱) وآنرا در مشعلها بسوزند .

همال (۱۳۸ ر) قرین وهمتا بود و آنرا همال نیز گویند[۲] . خسروانی گفتـه :

هاماوران یمن‌را گـویند . حکیم فردوسی[۳] از بلاد یمن تعبـیر نموده :

جهانی پرآشوب لشکر شده
بهاماوران جملـه یکسرشده

هامرز بامیم مفتوح برا زده و زای منقوطه موقوف، این لغت پهلوی‌است وآن بمعنی برخیز باشد . از تاریخ طبری نقل نموده شد[٤] .

هاموار و **هامواره** با میم موقوف سه

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد .

۱ـ مسعودسعدگوید (دیوان ۸۹) :

چوهاله‌گاه شهنشاه اوج گردان بود — گذار گوی زچوگان براوج کیوان کرد

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱٤۹۷/٦):

ازو بستدی نیز هرسال باژ — چرا داد بایـد به‌همال باژ

معزی‌گوید (دیوان ٤٥۰) :

همال‌گفت نشاید ترا بهیچ صفت — ز بهر آنکه خدایت نیافـرید همال

۳ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۳۸٤/۲) :

فرستاده آمد ز هاماوران — بیاورد گنج و سلیح گران

« ... بعدازین کیکاوس گرد پادشاهی بگشت و بزمین هاماوران شاه اورا مهمان برد با بزرگان ودر مستی همه‌را بند برنهاد ، و بقلعه فرستاد ، ودختر شـاه هاماوران سوداوه کاوس‌را خدمت‌همی‌کرد...» مجمل‌التواریخ والقصص ٤٦ .

٤ـ در تاریخ بلعمی آمده: «عجم‌را کتابی‌است بیـرون از [این] اخبـار و آنرا کتـاب فال گویند . هر چیزی که آنرا در ایام عجم فال‌کرده‌اند ، درآن‌کتاب یادکرده‌است واندرین معنی چنین‌گفته‌است که‌کسری «هامرز»را بدین‌جنـگ فرستاد (جنگ ذوقـار) و بنـام او

←

معنی دارد. اول بمعنی برابر و یکطریق آمده. حکیم زجاجی راست :

برفتند گردنکشان هامــوار
بنــزدیك مستظهر کامکــار

دوم همیشگی باشد[1] ، و آنرا همواره وهماره نیز گویند . فخر گرگــانی گفته :

پری رویان گیتی هــامواره
شده بر بزمگــاه او نظــاره

سیوم چیزی هموار که پستی وبلندی نداشته باشد خوانند. حکیم ناصرخسرو در صفت عالم نظم نموده :

قدیم ومحدث ونیك وبدولطیف وکثیف
خطیر وبی خطر و هاموار و ناهموار
هیولی اش دو واعراض سه وجوهریك
ده ودوقسم است ارکانش هفت اصل وچهار

هامون دشت و زمین هموار بود[2] . [وآنرا بتازی قاع گویند.](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

فال کرد وگفت : باید که ظفر ترا بود برآن سپاه که با هانی گــرد آمده است و «هــانی» بزبان پهلوی وپارسی آن بود که «بنشین» وملوك عجم واکاسره این گفتندی ومعنی «هامرز» آن بود که «برخیز» پس کسری بدین فــال کرد وهامرزرا گفت نام تو چنین است کــه برخیز و معنی نام دشمن تو ایدون است که بنشین. اکنون باید که برخیزی وظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد...» تاریخ بلعمی ۱۱۳۰ .

۱ـ «نه توانند مؤمنان که هاموار همه بغزاروند ونتواننــد که همه بطـلب علم روند...» کشف الاسرار ۲۳۳/٤ .

فخر گرگانی گوید (ویس ورامین ۲) :

وگر بی آسمان بودی ستاره — جهان پرنور بودی هامواره

۲ـ معزی گوید (دیوان ۵۸٦) :

از نیــزهٔ تو بیشه نماید همه صحــرا — وز رایت تو کوه نمــاید همــه هامون

قطران گوید (دیوان ۲۹٦) :

گهربخشی کجاهامون بود باکفاو دریا — جهانگیری کجادریابود باتیغاو هامون

فردوسی گوید (شاهنامه ۲٤٤۵/۸) :

برینسان همی گرد گیتی بگشت — نگه کرد هرجای هامون و دشت

هامی سرگشته و سرگردان را گویند[1] .

هامیان همیان باشد[2]. لامعی جرجانی فرماید :

بازر چو بازگردد از بیم آن بود
زایرش را که بگسلد ازهامیان میان

هان کلمه‌ایست که در محل تأکید گویند[3] ، خواه در امر کردن یاناکردن کمال اسمعیل‌راست :

زمین بلرزد برخود اگر تو گویی هین
فلك بماند برجای اگر تو گویی هان

هانی با نون مکسور و یای معروف، این لغت پهلوی‌است و معنی آن بنشین بود ، از تاریخ طبری نقل‌نموده‌شد[4].

هایینه و **هاینه** مخفف هرآینه و هر آیینه باشد .

۱ــ منجیك گوید (لغت فرس ۳۱) :

استه و غامی شدم ز درد جدایی — هامی و وامی شدم ز خستن مترب

۲ــ سعدی گوید (لغت‌نامه) :

هامیان از سیم و زر پرداختن — به که سنگ منجنیق انداختن

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۴۳) :

هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر — باز گردد زره کژ بهان و هین

خاقانی گوید (دیوان ۳۵۸) :

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان — ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

۴ــ « باید که ظفر ترا بود برآن سپاه که با هانی گرد آمده‌است و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین .» تاریخ بلعمی ۱۱۳۱ و نیز نك : هامرز .

فصل یای تحتانی

یاب دومعنی‌دارد. اول نابود وهرزه و بیمعنی باشد . حکیم ناصرخسرو فرماید :

دنیا خود جست و نجستی تو دین
چیست‌بدست(۱۳۸پ)تو جزازبادویاب

حکیم قطران نظم نموده :

جزبمدح او سخن‌گفتن همه بادست ودم
جز بمهراوهنرجستن‌همه‌یاوه‌است‌ویاب

دوم یابنده ، و امر از یافتن بود[1] .
حکیم ناصرخسرو راست :

چشمت از خواب بیهشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندر یاب

یابر با یای مکسور ، دهی و زمینی را گویند ، که در وجه مدد و معاش ارباب استحقاق دهند ، و آنرا بترکی سیورغال خوانند . علی شطرنجی گفته :

کمترین یابری ز احسانت
ملك فغفور و قیصرورایست

یاختن بمعنی‌آختن‌است‌که‌مرقوم‌شد[2].

یاخت چهار معنی دارد . اول حجره را گویند . دوم خمره باشد . سیوم بمعنی مانند آمده . چهارم برکشیده را خوانند[3] .

۱ـ قطران گوید (دیوان ۴۲) :

هم سخندان و هم سخن‌یاب‌است — خدمتشرا بجان دل دریاب

مسعود سعد گوید (دیوان ٤١) :

گویم چرا خروشی نه چون منی به‌بند — برخیز و بر پر و برو و دوسترا بیاب

۲ـ نك : آختن . سنائی گوید (دیوان ٥٢٠) :

بر زمین سیم مشك ناب را صورت کند — ذات آنصورت ز چین اندر بماچین یاختن

۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٥٩) :

بگرز گران یاخت مرد دلیر — درآمدخروشنده چون‌تندشیر

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۵۷٤/۸) :

میان تنگ خون ریختن را ببست — ببهرام آذرمهان یاخت دست

یاد سه‌معنی دارد. اول معروفست[۱] . دوم بیداری باشد . حکیم فردوسی نظم نموده :

کـه افراسیابش بسر برنهاد
نبودی جدا زو بخواب و بیاد

سیوم نقش‌ونگار باشد . استادرودکی فرماید :

که بر آب و گل نقش ما یاد کرد
کـه ماهار در بینی بـاد کـرد

یادر با دال‌مفتوح ، دوازدهم‌تیرماه باشد و آنروز جشنست[۲] .

یار دومعنی دارد . اول معروفست[۳]. دوم دسته هاون باشد ، و آنرا یاور نیزخوانند. حکیم‌نزاری‌قهستانی گفته[٤]:

زبرق تیغ روشن‌شد شب تار
سردشمن‌چوهاون‌گرزچون‌یار

یارا توانایی و قدرت باشد[۵] . امامی هروی گفته :

۱ــ معزی گوید (دیوان ۱۳۹) :

با فـرّ تو و فتح تو در مشرق و مغرب — از فـرّ جم و فتح سکندر که کند یاد

حافظ گوید (دیوان ٦۹) :

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یـاد

۲ــ در حاشیهٔ برهان قاطع زیر واژهٔ یادر، آمده : چنین جشنی در آثارالباقیه نیامده و ممکن‌است مصحف « دی‌بآذر » روز هشتم هرماه شمسی یا « باد » روز بیست ودوم هرماه شمسی باشد .

۳ــ قطران گوید (دیوان ۱۷٤) :

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار — بخت با من سازگار و یار با من سازگار

حافظ گوید (دیوان ۱۸۲) :

یار باماست چه‌حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

٤ــ هم‌او گوید (فرهنگ رشیدی ۱۵۱٦/۲) :

رمحش چو مار و سینه دشمن مقر او — گرزش چو یاروکلهٔ دشمن چوهاونست

و نیز نك : یاور .

۵ــ کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۲۸۱) :

موی زلف تو بدست دل من نرم آمد — در سر زلف‌تو پیچیدن ازآنش‌یاراست

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱٦۸) :

میخواست کز آن غم آشکـارا — گـریـد نفسی نـداشت یـارا

←

چنان‌در کنه‌اوصاف‌توعاجز گشت‌ادراکم
که‌از بس‌دهشت‌وحیرت‌ندارم‌دم‌زدن‌یارا

یاراسپند و **یاراسفند** نام اسفندیاربن گشتاسب است . حکیم انوری فرماید[۱]:

تا که بر نطع دهر دربازیست
رخ بهرام و اسب یاراسپند(۱)
بـاد فرزین عـزّ و عمرت را
از پیـاده دوام فـرزین بنـد

[**یاررس** بمعنی مددکاری و یاری باشد . حکیم فردوسی فرماید :

که گر جم و کیخسرو و کیقباد
فـریدون و اسکنـدر کی نژاد
برآرند بـا تـاج سر را ز خاك
کنند اینجهـان را ز بیـداد پاك
بهرحال خواهنـد از او یار رس
که اوراجهاندار یارست‌وبس] (۲)

یارك دومعنی دارد . اول بچه‌دان زنان باشد، وآنرابتازی مشیمه‌خوانند. دوم نوعی از گویندگی بود ، کـه غلچهای بدخشان کنند .

یارمند یاور و یاری‌دهنده‌را گویند. حکیم فردوسی (۱۳۹ ر) فرموده[۲] :

تو با او برو برستور نوند
همش‌راهبرباش و هم یارمند

شیخ اوحدی فرماید :

وگرش بخت یارمنـد بود
نامبردار و ارجمنـد بـود

بارنامه نیك‌نامی باشد . حکیم سنایی راست :

چند ازین لاف و بارنامه تو
در چنین منزل کثیف و نژند
یارنامه گزین که‌برگذرد(۳)

---

(۱) در دیوان انوری ٦۱۵ : ماراسفند. (۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) این مصراع در دیوان سنائی ۱٥٤ چنین‌است : بارنامه گرین که در گذرد .

←

مسعود سعد گوید (دیوان ۱٤) :

ورزیدن کین در این‌جهان باتو ای شاه جهان کـرا بود یارا

۱ــ در بیت زیر «یاراسپند» نادرست و «ماراسفند» صحیح آنست و منظور از «بهرام» و «ماراسفند» روزهای بیستم و بیست و نهم هرماه شمسی میباشد .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۳۱٤/۸) :

نگهدار تاجست و تخت بلند ترا بر پرستش بود یارمنـد

این همه بارنامه روزی چند
عمید لومکی(۱)راست :
روان حاتم طی گویدش بگاه سخا
که یارنامهٔ من بیش درجهان مشکن

یاره با رای مفتوح ، چهار معنی‌دارد. اول دست‌برنجن باشد[۱] ، ومعرب آن یارق بود . حکیم خاقانی فرموده :

گر بمثل روز رزم اسب تو نعل افکند
یاره کند در زمان دست شهوروسنین

دوم مرکّبی‌است از ادویهٔ ملیّنه ، که اطبا بجهت مسهل سازند ، و آن اسلم از مطبوخات و حبوب باشد ، وتعریب آن یارج‌است[۲]. شهریاری نظم نموده:

با تیغ جفـاگر جگرم پـاره کند
تا چاره آن پزشك بیچـاره کند
از رشك چویاقوت‌وزریررخ‌خویش
این خسته جگر مفرح و یاره کند

سیوم بمعنی یارا است[۳] که مرقوم شد

---

(۱) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص۴۸ ج۱ همین‌کتاب .

۱ـ « امیر بوسه برآن داد و دورکعت نماز بکردو بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر و طوق و یاره مرصع همه پیش بردند .... » تاریخ بیهقی ۲۷۱ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۵۱) :

شهان پاك با یاره و طوق زر — همـان پهلـوانان برزین کمـر

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۶۸) :

چو یاره دست‌بوسی رایش افتاد — چو خلخال زر اندر پایش افتـاد

منوچهری گوید (دیوان ۲۰) :

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن — از دست یاره بربود از گوش گوشوار

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۵) :

سخن چون راست باشد هرچه تلخست — بـود پـر نفـع بـر کـردار یاره

« .... و خداوند بیماری بمزاج بلغمی بوذ یا نمك بسیار خورده بوذ علاج وی خوردن یارهٔ روفس بود .... » هدایةالمتعلمین ۲۰۶

۳ـ نك : یارا .

مهستی گنجوی گوید (فرهنگ رشیدی ۱۵۱۷/۲) :

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش — جز یاره کرا یاره که بوسد دستش

استاد گفته :

لطفت بکرم چارهٔ بیچاره کنـد
عدلت ستم از زمانه آواره کنـد
در موسم عـدل تو صبـارا نبود
آن یاره که پیراهن گل پاره کنـد

چهارم بمعنی قدر و اندازه آمده :

یاری دو زن را گویند که دو برادر ایشان‌را خواسته‌باشند . استاد رودکی نظم نموده :

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری
که‌تاکی کشیم ازخُسُر ذل‌وخواری

شمس فخری فرموده :

اگر چه خصم بودند از وفاقش
دم یـاری زنند یاری بیـاری

یازیدن بمعنی کشیدن وآهنگ‌کردن بود[1] . حکیم انوری در صفت بهـار گوید :

گر ابر نه دردایگی طفل شکوفه‌است
یازان سوی ابر ازچه‌گشادست دهان‌را

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بمیدان بر فلك گریار کردی
کمرشمشیر جوزا یـازکردی

یاس مخفف یاسمن است[2] . مولانا فریدالدین احول جوینی گفته :

چهارافروخته‌شمعندلیکن شان‌لگن‌برسر
کز ایشان‌است‌روشن‌چشم‌یاس‌ونرگس‌وریحان
یکی خندان گل‌سوری دوم خیره‌گل خیری
سیوم خرم‌گل‌نسرین چهارم لالهٔ نعمان

و در عـربی دومعنی دارد . اول ، ناامیدی بود[3] . دوم دانستن باشد .

۱ــ « و اگر فرا درختی رسیدی (موسی) هرکدام آن بلندتر خواستی که برگ فرو کند عصا بیازیدی بسر آن درخت رسیدی » قصص قرآن سورآبادی ۲٤٦ .

منوچهری گوید (دیوان ۲۱) :

بکه رو آرد دولت که براو نبود   بکجا یازدجیحون‌که بدریا نشود

« امیر دریازید و یکی را عمودی بیست‌منی برسینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی برخاستن ندید » . تاریخ بیهقی ۱۱۷ .

فرخی گوید (دیوان ۲۵۱) :

بخواب دیده نبود او که باتو دریازد   چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان

۲ــ « یاس سفید اسم فارسی یاسمین‌بریست . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦٤ و نیز نك : گیاهان داروئی ۳۲٦/۲ .

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۵) :

رتبت جاه و کثرت جودش   در جهان نه‌امل‌گذاشت نه‌یاس

یاسج و **یاسیج** با سین مکسور ، تیر را گویند . حکیم خاقانی گفته[۱] :

وی یاسجی ز ترکش جانانت گم شده
دلرا شکاف ویاسج او درمیان طلب

مجیرالدین بیلقانی‌راست :

یاسجی گرغمزه‌چشم یك‌اندازش برفت
گرچه ازدل‌بگذرد پیکانش دربر بشکند

منوچهری‌راست :

عجب دلتنگ وغمخوارم زحدبگذشت تیمارم
توگویی درجگردارم دوصدیاسیج(۱) گرگانی

اکثر شعرا بمعنی تیر منظوم ساخته‌اند، مگر سیف اسفرنگی که بمعنی پیکان نظم نموده :

یاسج آه دل آلودهٔ خودرا هرشب
راست‌کرده بسر تیر سحر بربندم

یاسمن و **یاسمون** و **یاسمین** نام گلی است[۲] خوشبوی، که سفید وزردوکبود شود . کمال اسمعیل‌راست :

تن و اندام یاسمین و سمن
بس لطیفست در غـلالهٔ لاد

یاسه با سین مفتوح و اخفای ها ، دو معنی دارد . اول رسم و قاعده باشد .

---

(۱) در دیوان منوچهری ۲۳۱ : یاسنج .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۸۹) :

نام سلطان خوانده هم بریاسج سلطان ازآنك
دل علامت‌گاه یـاسجهـای سلطـان دیـده‌اند

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱٦۸) :

دست بدار از سر بیچارگان 		تا نخوری یاسج غمخوارگان

« گوییا کمان در دست بندگانت‌ابر نیسانی بود که‌ازو باران یغلق و یاسج می‌بارید . » راحة‌الصدور ۲۵ .

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۲۰٦) :

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی 		تا کم شدست آفت سرما ز گلستـان

معزی گوید (دیوان ۵۸۲) :

ملك چون باغست و عدل تو درآن چون باغبان
سروران چون سرو و میدان چون‌گل‌وچون یاسمین

و نیز نك : گیاهان داروئی ۳۲٦/۲ .

مولوی معنوی فرموده :

کان(۱) اسیران را بجز دوری نبود
دیدنِ فرعون دستوری نبود
گر(۲) فتادندی بره در پیشِ او
بهرِ آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نه‌بینند هیچ اسیر
درگه و بیگه لقای آن امیر

حکیم نزاری قهستانی گفته :

یاسه شد در جهان بیرلغخان
که کنند از قتال کوته چنگ
هیچکس را نیازرند مگر
زیر زاری برآورند ز چنگ
چشم بر هم زند ز تیهو باز
چنگ کوته کند ز غرم پلنگ

دوم آرزو را گویند ، و آنرا ایاسه نیز خوانند . پوربهای جامی گفته :
برخصت‌رام(۳)منصب‌ساختند احکام شرعی‌را
مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه جانرا

یافته قبض وصول‌باشد. خواجه‌سلمان ساوجی فرماید :

دستت ارزاق خلایق بر طریق تقدمه
داد و بستد تا بروز حشر زیشان یافته

مثال :

روشنی دیدهٔ ابن یمین
کزخط نغز خوش‌مسکینت‌داد
یافته‌کو، دال‌شو آری‌رواست
روشنی دیده بود ار سواد

یافر با فای مفتوح ، بازیگر را نامند

یافه با فای مفتوح، گم‌شده‌را گویند شمس طبسی گفته :

گو یافه‌شو قلادهٔ سیمین آسمان(٤)
نور کف خجسته او زیور تو باد

و سخنان هرزه سر در گم را بهمین اعتبار یافه و یاوه گفتند۱ . چنانچه

---

(۱) تمام نسخه‌ها : آن ، بقیاس دیوان مثنوی ۴۲۲/۳ اصلاح شد .

(۲) تمام نسخه‌ها : گه ، بقیاس دیوان مثنوی ۴۲۲/۳ اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ «س» : دام . (٤) دیوان شمس طبسی ۱۸ : ماه نو .

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۷۹) :

نترسم من از کبك یافه‌درای — که اشتر نترسد ز بانگ درای

منوچهری گوید (دیوان ۱۲۳) :

گرکسی گویدکه درگیتی‌کسی برسان‌اوست — گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای

←

حکیم خاقانی نظم نموده :
نافه‌را کیمخت‌رنگین‌سرزنشها کردو گفت
نیك بدرنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش‌یافه‌کم‌گو‌کآیت‌معنی‌مراست
اینك‌اینك حجت گویا دم بویای من
یاکند با کاف مفتوح ، یاقوت‌باشد .
شاکر بخاری گفته :
کجا توباشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست‌را چه‌خطر هرکجا بود یاکند
[حکیم طرطری‌راست :
پنـــدی دهمت که باشد آن پند
خوشتر ز هزار لعل‌ویاکند](۱)
یال سه معنی‌دارد . اول گردن‌ابود.
حکیم اسدی‌گوید :
کمند وکمانی فکنده بیـــال
یکی گرزه‌ای برنهاده بیال
حکیم سوزنی نظم نموده :
هر که‌روی‌ازطوع‌شاهنشاه برتابد بقصد
تیغ‌قهرشاهشان چون‌طوق گردن‌یال‌باد
ودرین‌زمان موی گردن اسب و استر
وخررا گویند . دوم عیال باشد ، و
یالمند عیالمندرا گویند . حکیم‌سوزنی
نظم نموده :
ضعیــفم یالمندم تنگـــدستم
چه‌خوانم داستان رامی‌وویس
هم‌او فرموده :
بودم حکیم سوزنی از چندسال‌باز
تـــا یالمـــند گشتم گشتم تحکمی

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد .

→

نظامی‌گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۶۸) :
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی — ورنه نکردی زمن این جستجوی
«پس سخن‌گوی‌باش نه‌یافه‌گوی که یافه گوئی دوم دیوانگیست.» قابوسنامه ۴۹ .
۱ـ عنصری گوید (دیوان ۱۷۵) :
ازاو رسیده بتو نقـد صدهزار درم — ز بنده بودن او چون‌کشید شاید یال
فردوسی‌گوید (لغت‌فرس ۳۱۱) :
بدین کتف و این قوت یال او — شود کشته رستم بچنگـال او
قطران گوید (دیوان ۲۱۹) :
ای بکین خواستن خصمان چون شیر یله — بس یـلان‌را که‌گرفتی بمصاف اندر یال

سیوم بمعنی مست آمده .

همچو یاور شده سر گرزت
تا چو یانه کنـد سر دشمن

یاله شاخ گاو باشد[۱] .

یان دومعنی دارد. اول هذیان‌بود[۲] . استاد فرخی فرماید :

با سخن تو همه سخنها یانست
باهنر تو همه هنرها بیکار

دوم مرکب وراحله باشد .

یانه [بانون مفتوح ، دومعنی دارد . اول](۱) هاون‌باشد[۳] ، ودسته آنرا یار ویاور نیز گویند . مولانا فتاحی نیشابوری گفته :

[دوم تخمی‌را گویند که ازآن روغن بکشند و آنرا بزرك‌خوانند.](۱)

یاود بمعنی یابد باشد . حکیم نزاری قهستانی گفته: (۱۳۹ پ)

بیك غمزه رگ‌جانش بکاود
شودگم دروی وخودرا نیاود

یاور دومعنی دارد. اول یاری ده و مددکار بوده[۵]. ابن‌یمین‌راست :

رای پیرت گرچه‌باشد یاور اندرکارها

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ در لغت فرس ٤٦٨ آمده : یاله ، بز وگاو کوهی باشد . ودرحاشیه افزوده‌شده: در فرهنگها: یاله، را بمعنی شاخ گاوگرفته‌اند.

۲ـ درزبان‌پهلوی وفارسی‌باستان «یان» بمعنی نیکی، لطف وبخشایش آمده‌است نك : فرهنگ پهلوی ۵۰۰ و ایران‌کوده شماره ۳۳/٤.

۳ـ «یانه که‌بمعنی هاون‌است در اوستائی که امروز دردست داریم نیامـده اما هاون مکرراً «هاونه» ودسته هاون «یاورنه» یاد گردیده ازآنجمله در فقره ۱۰ ازفرگردچهاردهم وندیداد.» نك: هرمزدنامه ۳٦٤ .

٤ـ «وکسی که‌در دریا درماند وخدایتعالی خواهدکه خلاص‌یاود خضررا بوی رساند.» قصص‌قرآن سورآبادی ۳٦۰ . «شیخ‌الاسلام انصاری قدس‌الله روحه گفت اورا بطلب نیاوند اما طالب یاود وتاش نیاود طلب‌نکند...»کشف‌الاسرار ٤۹٦/۲ .

«چون حقد وحسد ازدل برخیزد زفان ازغیبت ودل از تهمت و بهـتان خـلاص یاود.» التصفیه فی‌احوال‌المتصوفه ۲۲۷ .

۵ـ قطران‌گوید (دیوان ۱۳۰) :

بروز بزم در مجلس سخاباشد ترا مونس
بروز رزم درمیدان فلك باشد ترا یاور

نیك چون‌بخت جوانت درجهان‌یاری‌نخواست
دوم دسته هاون باشد و آنرا یار نیز گویند[۱] . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

قدر از سر گرز او ساخت یاور
قضا از سرِ خصم او کــرد هاون

هم‌او گوید :

گرچه یارانم بسر بر میزنند
یاورندایشان ومن چون‌هاونم

یاوند با واو مفتوح ، دو معنی‌دارد . اول پادشاه را گویند[۲] . دوم بمعنی یابند[۳] آمده، دربن‌لغت‌بابه‌واوبدل‌شده.

یاوه با یافه که مرقوم شد مترادفست[٤]. مولوی معنوی فرماید :

خوش‌خبران غلام تو رطل گران سلام تو
چون شنوند نـام تو یاوه کنند پا و سر

یایی بیمار را گویند[۵] . منوچهری راست :

سالار سپاهان چو ملك شد بسپاهان
برشد بهوا همچو یکی مــرغ هوایی
گرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین در شد چون مردم یایی(۱)
فرزند بدرگـــاه فرستاد و همیـــداد
بر بندگی خویش بیکبـــار گـــواهی

---

(۱) دیوان منوچهری ۹۷ : مائی

← معزی گوید (دیوان ۳۱۶) :

چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر چنین رایی توان کردن کرا ایزد بود یاور

۱ــ نك: یار و یانه . ۲ــ رودکی گوید (لغت فرس ۳۹۵) :

چو یاوندان بمجلس میگرفتنــد زمجلس‌مست چون‌گشتند رفتند

۳ــ « و در میان شارع طریق را باز یاوند که طریق خاصه از شارعاست . » التصفیه فی احوال‌المتصوفه ۱۷ . و « یاونده » بمعنی یابنده « پیر طریقت گفت : ای نادر یافته یافته و نادیده عیان ، ای درنهانی پیدا و در پیدائی نهان ، یافت تو روزاست که خود برآید ناگاهان ، یاونده تو نه بشادی پردازد نه باندوهان ... » کشف‌الاسرار ۲۰۵/۸ .

٤ــ نك : یافه . نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱٦۹) :

چو ره یاوه گردد نماینده اوست چو در بسته باشد گشاینده اوست

فرخی گوید (دیوان ۳۰٦) :

هم بگویندی گر جای سخن یابندی مردم یاوه‌سخن‌را نتوان بست دهان

۵ــ نك : حاشیه برهان قاطع زیر واژهٔ «یائی» .

باب با ، فصل الف

اب بفتح اول و سکون ثانی ، بلغت زند و پازند هم پدر را گویند[1] .

ابا با اول مفتوح ، بمعنی با ، بود[2]. حکیم سنایی‌راست :

عنان‌گیرتوگرروزی جمال‌درددین‌باشد   عجب‌نبودکه تااوراباخود همعنان‌بینی

حکیم فردوسی فرماید :

روم خیمه برطرف جیحون زنم   ابا دشمنان دست در خون زنم

و با اول مکسور ، آش را گویند . حکیم خاقانی گفته[3] :

زان طبخها که دیگ‌سلامت همی‌پزد

۱ــ این واژه در زبــان پهلــوی بصورت هزوارش و بهمین معنی‌است نك : فــرهنگ هزوارشهای پهلوی ۸۷ .

منوچهری گوید (دیوان ١٦٠) :

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم   کاین‌خشوکان‌را جزشمس‌وقمر نیست‌ابی

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ١٤٩/١) :

ابا گنج و اسپان آراسته   غلامان وهرگونه‌ای خواسته

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ١٦٣) :

بود پیدا و پندارد نه‌پیداست   ابا صد یار پندارد که تنهاست

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۹) :

از این حریف گلوبر حذر گزید حذر   وزاین ابای گلوگیر ابا نمود ابــا

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۷) :

هر ابائی که درخورد ببساط   وآورد در خورنده رنگ نشاط

« عیسی علیه‌السلام در ساعت بادی برآن افکند . آن دیگها پراباها و قلیه‌ها و حلواهای

←

خوشخوارتر ز فقـــر ابائی نیافتم
شرف‌الدین شفروه نظم نموده :
در مدح تو صد ابای خوش دارم
افسوس کـــه معـــدهٔ قلـــم تنگست

اباش و **اباشه** با اول مضموم ، مجمعی را گویند که از هرجنس مردمان در آنجا باشند. شیخ‌سعدی شیرازی‌فرماید:
اگرتو بردل‌مسکین‌من‌ببخشایی(۱۴۰ر)
چه لازمست که جوروجفا کنی‌چندین
بصدر صـــاحب دیوان ایلخـــان نالم
که در اباشه او جور نیست برمسکین
و این لغت باضافه واو بعد از الف نیز درستست .

ابدان با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول دودمان بود . دوم سزاوار باشد .

ابرکوه با اول و ثانی مفتوح ، نام شهریست از عراق عجم چون شهر بر زمینی که در ته آن کوهیست آبادان شده باین نام موسوم ساختند ، و آنرا برکوه ، و درکوه ، و اورکوه ، نیز خوانند . و معرب آن ابرقوه‌است و بالفعل بتعریب اشتهار[۱] دارد .

ابرنجن و **ابرنجین** میلی باشد از طلا و نقره و جز آن که زنان در دست و پا کنند ، و آنرا آورنجن و اورنجین نیز خوانند . هرچه در دست کنند ، دست‌ابرنجن[۲] و دست‌ابرنجین گویند

→

گوناگون گشت ... » قصص قرآن سورآبادی ۴۳ .
مولوی‌گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۹۱/۱) :
علم و دیگ و آتش ار نبود تـــرا از شرر نی دیگ مانـــد نی ابـــا

۱ـ « ابرقو امروزه یکی از بخشهای شهرستان یزد و در جنوب باختری این شهرستان واقعشده است طول جغرافیائی آن ۵۳ درجه و ۱۷ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳۱ درجه و ۱۰ دقیقه میباشد جغرافی‌نویسان نوشته‌اند در قدیم شهری مستحکم بوده حمدالله مستوفی مینویسد اول در پایان کوهی ساخته بودند و «برکوه» میگفتندی و بعد از آن در صحرائی که اکنونست این شهر کردند . » نك : نزهةالقلوب ۱۴۵ و جغرافیای تاریخی ۳۰۵ وفرهنگ جغرافیائی ایران ۱۰/۲ و فرهنگ آبادیهای ایران .

۲ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۱۱) :
چو سیمین زورقی در ژرف دریا چو دست‌ابرنجنی در دست حـــورا
و نیز نك : **برنجن** .

وآنچه درپاکنندپاابرنجن[وپاابرنجین] (۱) نامند .

ابره با اول مفتوح بثانی زده ، معروفست[1] . و با اول مضموم نام جانوریست که گوشت آن بغایت نازك و لذیذ باشد ، و آنرا چرز و چال و هوبره نیز خوانند ، و بتازی حباری و بترکی توغدری نامند . ظهیرالدین فاریابی‌راست :

روزی که باز قهر تو پرواز میکند
در چنگ او عقاب فلك همچو ابره‌است

ابستا با اول مفتوح و ثانی مکسور ، تفسیر زند باشد . و زند کتاب زردشت است[2] . خسروانی گفته :

چوگلبن از گل‌آتش نهاد عکس‌افکند
بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان

ابشتن با اول مفتوح و ثانی مکسور بشین‌منقوطه زده، پوشیده‌داشتن‌باشد[3] .

ابکار زراعت را گویند . حکیم ناصرخسرو فرماید :

چو ورزه بابکار بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل

ابلك دو رنگ را گویند عموماً ، سیاه و سفید را خوانند خصوصاً ، و

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ رویهٔ لباس و کلاه .

منوچهری گوید (دیوان ۲۰۸) :

پیراهنست گویی دیبا ز شوشتر — کز نیل ابره استش وازعاج آستر

سنائی گوید (دیوان ۲٦٥) :

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح — چون نگه کرد اندرو از ابره به‌دید آستر

سعدی گوید (شرح بوستان ۲۲٦) :

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر — که‌آن درحجابست واین‌درنظر

۲ــ ابستا ، اوستا ، ابستاق بستاه ، استا ، ایستا ، آبستا ... نام کتاب دینی زردشت پیغمبر ایران باستان‌است . زند عبارت از تفسیر پهلوی‌است که در زمان ساسانیان براوستا نوشته‌اند . نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۱۱٦ ببعد .

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۹۹۰/۳) :

همچو معماست فخر و همت او شرح — همچوابستاست فضل وسیرت او زند

۳ــ نك : آبشتن .

آنرا پیسه نیز نامند . سیف اسفرنگی راست :

تا سوی او نکشد دولت او بیش کمان
خصم شادست بدلجویی تیر ناوك
گر بداندکه بدورتو دورنگی عیب‌است
صبح صادق نکند ادهم شب را ابلك

و معرب آن ابلق[۱]است .

ابلوج قند باشد . مولوی (۱۴۰ پ) معنوی فرماید[۲] :

امروز ز کنـدهای ابلوج
پهلـوی جوالهـا دریـده

ابلوك با اول مفتوح بثانی زده ولام مضموم و واو معروف ، فضول ومنافق و دورنگ‌را گویند . شاه داعی‌شیرازی نظم نموده :

بود از آن جوق قلندر ابلهی
مرد ابلـوکی‌رغیبی(۱) بی‌رهی

ابناخون با اول مفتوح وخای‌مضموم و واو معروف، حصار و قلعه‌را گویند[۳] شمس فخری گفته :

حصـار دولت آن پادشاه جم قدرت
که هست بارهٔ چرخش کمینه ابناخون

ابی با اول مفتوح و ثانی مکسور ، بمعنی بی آمده[۴]. استادعنصری‌فرماید:

---

(۱) تمام نسخه‌ها : رقیب ، در لغت‌نامه : رغیب ، بمعنی شکمخوار نوشته شده . بقیاس معنی اصلاح شد .

۱ـ « و اسب ابلق ناستوده‌است و نیك خود کم بود » قابوسنامه ۱۲۴ .
خاقانی گوید (دیوان ۸۰) :

روزوشب‌است ابلق دورنگ و گفته‌اند — کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست

۲ـ هم‌او گوید (دیوان مثنوی ۶۵۳/٤):

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص رفت
گفت عطار ایجوان ابلوج من — هست نیکـو بی‌تکلّف بی‌سخن

بسحق اطعمه گوید (دیوان ۱۲۲) :

زرقرص لیمو بنامش زدند — ز ابلوج کوسی ببامش زدند

۳ـ بهرامی گوید (لغت‌نامه) :

ز سوی هند گشادی هزار ترکستان — ز سوی سند گرفتی هزار ابنا خون

٤ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۳۱٦) :

همه چیزی گرفته جای و آرام — ابی آرام مانده خسته دل رام

←

خیال شعبدهٔ جادوان فرعونست
تو گفتی آن سپه استی ابی کرانه و مر

ابیاری با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول نوعی از جامه باشد که آنرا بس نازك و لطیف ببافند. دوم نام جنسی از کبوتر بود .

ابیداد با اول مفتوح و ثانی مکسور، بمعنی بیداد و ظلم باشد . حکیم سوزنی گفته :

ستمکاره یارست و من مانده عاجز
که تا با ابیداد او چون کنم چون

ابیز با اول مفتوح و ثانی مکسور ، شراره و آتش بود . منجیك گفته :

هست زآهم آتش دوزخ ابیز
ناله‌ای ازمن زتندر صد ازیز

ابیو با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، رنگ آبی‌را گویند . حکیم آذری فرماید :

نسای شام پس پرده‌های چرخ شدند
لوای روزچوبرزد سرازفضای ابیو

→

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۲۹٤) :

ابی تو مبادا جهان یك‌زمان   نه اورنگ شاهی و تاج کیان

زردشت بهرام گوید (ارداویرافنامه منظوم ۳۸) :

ابی رنجی نباشد هیچ راحت   همه دلتنگی‌است و رنج و محنت

فصل با

ببتك با اول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مفتوح، پاره‌ای ازخوشهٔ انگور و خرما باشد کـه چند دانه ماننـد خوشه کوچك یکجا جمع آمده باشد و آنرا بزبان قزوینی ازغ گویند .

ببر با اول و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول جانوری باشد صحـرایی شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و آنرا وبر نیز نامند[۱]. دوم نانی باشد که در میان روغن‌بریان کنند . و با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . (۱٤۱ ر) اول نام درنده‌ایست معروف[۲] . دوم جیبه جامه بوده از پوست درنده ، که رستم آنرا هنگام جنگ پوشیدی، وبعضی گفته‌اند که پوست اکوان دیو بوده ، و آنرا ببر بیان‌نیز نامیده‌اند[۳]. حکیم‌فردوسی گفته :

چو من ببر پوشم بروز نبـرد ... سر چرخ ماه اندر آرم بگـرد
کمان آر و برگستوان آر و ببر ... کمند آر و گرز گران آروگبر

استاد فرخی نظم نموده :

ماهی گر ماه جام دارد و ساغـر ... شیری گر شیر ببرداردو کشور(۱)

ببربیان بمعنی اخیر ببراست، کـه

---

(۱) در دیوان فرخی ۱۲۷ این مصراع چنین‌است : شیری گر شیر ملك دارد و افسر.

۱ـ «بَبَر جانوریست شبیه‌بگربه دشتی وآن‌را وَبَر نیز گویند... این‌جانور بمناسبت رنگ مخصوصش چنین نامیده شده ... وپوست‌آن بسیار قیمتی است ... » نك: یشتها ۲۹۷/۱

۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۷۵) :

گو پهلوان گفت شاید رواست ... که‌دیریست‌تاجنگ ببرم هواست
بگفت این و باگرز و تیر و کمان ... سوی ببر جستن شد اندر زمان

۳ـ نك : ببر بیان .

مرقوم شد . حکیم فردوسی فرماید[1] :

یکی درع خواهم ز ببر بیان
کزآب و زآتش نیابد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
نه ازهیچ زخمی فکارآیدش
زخفتان‌وجوشن فزون‌داندش
همی نام ببر بیان خواندش
چو ببر بیان را ببر افکنم
بسا سرکشانرا که سر افکنم

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲/۳٤٤ و ٤/۱۰۳٥) :

برون کرد ببر بیان از برش — بخوی‌اندرون غرقه بُدمغفرش
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده‌پیل‌ژیان

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۳۸):

روان رستم دستان به شکر بگشاده — به‌وقت آنکه بپوشیده شاه ببربیان

فصل تای فوقانی

تبار بـا اول مفتوح ، دودمان[1] و خویشاوندانرا گویند . و درزبان تازی بمعنی‌هلاك آمده ، و این‌دومعنی‌پارسی و تازی را حکیم سوزنی[2] به‌ترتیبِ مسطور نظم نموده :

فخردین‌احمدکه تابامصطفی‌خیزدبحشر
خویشتن‌راساخت بااولاداوخویش‌وتبار
هر که او خویش و تبار آل پیغمبر شود
دردوگیتی باشد ایمن ازخساروازتبار

حکیم قطران این دومعنی را نیز بنظم آورده :

خزینه‌بخش و ولایت‌ستان ملك‌جستان
تبار(۱) جان بداندیش و آفتاب تبار

درینجا از تبار ثانی ، معنی فارسی ، و از تبار اول معنی عربی ، مراداست.

تباشیر با اول مفتوح ، چیزی باشد سفید که از میان نی هندی که آنرا بانس و بنبو گویند ، برآید ، و آنرا در دواها بکار برند[3] . شیخ نظـامی فرماید :

---

(۱) دیوان قطران ۱۰٤ : دمار .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۹٦) :

نزد پدر ستوده و نزد خدای ‌ ‌ اندرهمه مقامی و اندرهمه‌تبار

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۷۸) :

و امروز بمن همی کند فخر ‌ ‌ هم اهـل زمین و هم تبارم

قطران گوید (دیوان ۱٦۲) :

آن یکی چون کف شمع دهر خورشید زمان ‌ ‌ وین یکی چون تیغ تاج خلق و دیهیم تبار

۲ـ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

از دوده و تبار وی افکند دور چرخ ‌ ‌ در دوده و تبار بد اندیش وی تبار

۳ـمعزی گوید (دیوان ۱۷۹) :

حقا که چنانست ز گرمی جگر من ‌ ‌ کورا نه‌تباشیر کند سود و نه ریوند

←

تنی چون شیر با شکر سرشته / بهین تباهچه‌ای یا لطیف حلوایی
تباشیرش برابر شیر هشته

تباه با اول مفتوح ، دومعنی دارد . اول معروفست۱ . دوم قسام۲ را گویند **تباهچه** و **تباهه** و **تبه** و **تبهره** با اول مفتوح، گوشت نرم و نازك‌را گویند۳ . [و معرب آن طباهجه باشد .](۱) .

مولانا مظهرراست :

نه‌مردمفتی‌وقاضی‌شدم‌که(۱٤١پ)دارم‌دوست

حکیم انوری فرماید :

مرا گفت بر سیخ حمدان همی زن / ز کون زنت روزکی دو تباهه

استاد فرخی نظم نموده :

با من چو گل شکفته باشی گه گه / گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه / یك ره صنما بنه مرا بت(۲) یکره

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) دیوان فرخی ٤٤٨ : بریکره .

→

خاقانی گوید (دیوان ۲۳۰ و ۳۱۲) :

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت / زانکه تباشیراوست بیشترین‌استخوان
با درد دل دوا زطبیب امل مجوی / کاندر علاج هست تباشیرش استخوان

« طباشیر از جوف نی کهنه بلاد هند بهم میرسد و گویند چون از شدت بادها آتش در نیزارهای آنجا افتد طباشیر بندهای نی‌است که از خاکستر آن جدا کنند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۷٦ .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۷۲) :

کاهیست تباه اینجهان ولیکن / که پیش خر و گاو زعفرانست

مسعود سعد گوید (دیوان ٤۹۰) :

روزگار تو هرچه راست نهاد / نکند گشت روزگار تباه

معزی گوید (دیوان ٦۹۰) :

ز دستبرد قضا روزگار گشت دگر / ز گوشمال قدر بدسگال گشت تباه

۲ــ نك : حاشیه لغت‌نامه واژهٔ تباه .

۳ــ دفع مضرتش با سپید باها و توابل و تباهه‌ای خشك کنند تا زیان ندارد و منفعت کند » نوروزنامه ۱۰۲ . « سلطان فرمود تا اورا حبس کردند و درآن حبس اورا تباهه زهر دادند » تاریخ بیهق ۱۸۲ .

تب باده تب‌لرزه باشد[۱] . غضایری رازی‌راست :

چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد
که گویی گرفتست تب باده اورا

[**تبت** و **تبد** با اول و ثانی مکسور ، پشم نرمی باشد ، که از بن موی بز بشانه برآرند ، و آنرا کلغر و کرك و کلك نیز خوانند .](۱)

تبخال و **تبخاله** جوششی‌باشدکه بسبب حرارت و سورت تب براطـراف لب پدید آید[۲] . من تاج‌المآثر :

ترنجست چون زرد رخسار امرد
که تبخال پیدا شود بیکرانش

تبر با اول وثانی‌مفتوح، معروفست[۳] و با اول مکسور بثانی زده ، مرغیست. و در عربی زر را گویند .

تبرخون با اول و ثانی مفتوح ، سه معنی دارد . اول عناب باشد[۴] . حکیم ناصرخسرو فرماید :

فضل تبرخون نیافت سنجـد هرگز
گرچه بدیدن چو سنجداست تبرخون

هم‌او گوید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

۱ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۴۱۷) :

مباد دشمن خسرو وگـر بود بادا — همیشه از یرقان در بلا و تب باده

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۳۴) :

نگویی‌گاوبحری را چرا تبخاله شدعنبر — گیا درناف آهو مشك اذفر بیشمردارد

خاقانی گوید (دیوان ۲۹۲) :

چو تبخال کو تب برد درد دل را — به از درد تسکین فزائی نه‌بینم

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۳۳) :

تب لرزه شکست پیکرش را — تبخـاله گـزید شکـرش را

۳ـ معزی گوید (دیوان ۲۷۸) :

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی — ز درع و جوشن‌وتیغ‌وسنان و تیروتبر

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۵۴) :

نخواند باید بهرام را همی خونی — بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر

۴ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۴۴ ، معرب آن طبرخون .

زرد چو زهره‌است عارض بهی و سیب
دل ریگ رنگ تبـــرخون گرفت
سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون

سیوم نوعی از تره‌ها باشد که با طعام ونان بخورند، وآنرا ترخان وترخون نیز نامند[2] ، و معرب آن طرخون(۱) بود .

دوم در بعضی فرهنگها نوشته کــه چوبیست سرخ‌رنگ[1]، بغایت سخت و گران و املس ، که شاطران از آن چوبدستی سازند ، و در بعضی سرخ‌بید و در بعضی بقم رقم کرده‌اند . حسن نظامی بنظم آورده :

ازبس که تودرهندودرایران زده‌ای‌تیغ
وزبس که‌درین‌هردوزمین‌ریخته‌ای‌خون
زین هردوزمین‌هرچه‌گیا روید تاحشر
بیخش همه زوبین بود و شاخ تبرخون

حکیم اسدی گفته :

همه دشت دست و سر و خون گرفت

تبرزد و تبرزه با اول مفتوح ، دو معنی دارد . اول نبات باشد[3] . شیخ سعدی فرماید :

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیـــر دوست تبرزد تبر بود

ابن یمین گفته :

مکش از ربقه فرمان سر تسلیم و رضا
که شرنگ ازکف محبوب(۱۴۲ ر) تبرزدباشد

و در بعضی از فرهنگها بمعنی شکر

---

(۱) تمام نسخه‌ها : طبرخون ، بقیاس گیاهان داروئی ۱۹۱/۲ اصلاح شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۲۸۹) :

شکر نخواهد وگر تو شکرش گویی
از خجلی روی او شود چو طبرخون

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۲۹) :

مرا رنگ طبرخون دهر جافی
بشست از روی بیرم بآب زریون

۲ــ نك : واژه‌نامهٔ گیاهی ۳۰ و گیاهان داروئی ۱۹۱/۲ .

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۷۳) :

گویی مکنش لعنت دیوانه‌ام که خیره
شکر نهم طبرزد در موضـع تبـرزین

منوچهری گوید (دیوان ۱۴۹) :

وآن سیب چو مخروط یکی‌گوی تبرزد
در معصفری آب زده بـاری سیصد

سفید نوشته‌اند ، و آنرا معرب ساخته طبرزد گفتند[۱] . و نوعی از نمك باشد در کوه نیشابور و دیگر جبال بهمرسد چون آنرا مشابهت تمام بنباتست تبرزه خوانند . و نیز قسمی از انگوراست در غایت شیرینی ، لهذا آنراهم تبرزه نامند . دوم نام رستنیست درغایت تلخی که آنرا الوا نیز گویند ، و بتازی صبر خوانند . شیخ سعدی‌راست[۲] :

تبرزد همان قدر دارد(۱) که هست و گـر در میـان شقـایق نشست

تبرزین دو معنی دارد . اول تبری‌را گویند[۳] کـه سپاهیان بر پهلوی زین به‌بندند . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

گروهی کشته محکم بسته برزین
گروهی خستهٔ تیـغ و تبرزین

مولانا عبدالله هاتفی گفته :

(۱) نسخهٔ اساس : داند .

۱ــ « و اگر خایهٔ مور و کف‌دریا و زعفران و شکر طبرزد از هریکی برابر بکوبند و بپزند و به‌چشم اندر پراگنند سپیدی ببرد والله اعلم » فرخنامه ۱۱۵ .

۲ــ هم‌او گوید (کلیات ۸۵۰) :

ز دست تـرشروی خوردن تبرزد چنـان تلخ باشد کـه گوئی تبرزد

« صبر عصاره نباتیست برگش شبیه ببرگ کلم و بسیار ضخیم و شبیه ببرگ رفع‌یمانی که در مازندران انجیر بغدادی نامند و بیخش بقدر شلغم و از یك بیخ زیاده بر ده عدد میروید و مملو از رطوبت در غایت تلخی و چون مدتی بگذرد از وسط برگها ساقی میروید قریب بزرعی و پر از رطوبت عسلی با اندك حلاوه و کرایه الرایحه و ثمرش مثل غوره خرما و در آخر سرخ میشود ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۷۱ .

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۷۲) :

شهد و طبر زدم زره معنی گرچه بنام تیغ و تبرزینم

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۲۳٦/۷) :

به تیغ و تبرزین بزد گردنش بخاك اندرافکند بیجـان تنش

« جوانی بر دوشیر نشسته و بدست راست شمشیر آخسته و بدیگـر دست تبرزین .... » التفهیم ۳۸۹ .

تبرزین بخون یلان گشته غرق
چو تاج خروسان جنگی بفرق
دوم نمك کوهی باشد ، و آنرا بسبب مشابهت به‌نبات تبرزد و تبرزین گویند.
حکیم ناصرخسرو فرماید[۱] :
بر حد(۱) ثنـا مبـاش فتنه
برسختست این سخن بشاهین
مشك تبتی به پشك مفروش
مستـان بدل شکـر تبرزین
تبرك با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بکاف زده ، هرحصار را گویند عموماً ، و حصار اصفهانرا خوانند خصوصاً . شرف شفروه نظم نموده :
یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست
چندین ذخیره‌ها که برین سبز تبرکست
هم‌او گوید :
آنزمان سلجقیان ملك جهان میراندند
که‌نه‌مه‌بود نه‌این‌قلعهٔ[نـَه] (۲) تبرك‌بود
تبست با اول و ثانی مفتوح ، چیزی تباه باشد[۲]، و از کـار افتـاده بود .
حکیم سوزنی نظم نموده :
اگر نه عـدل شهستی و نیك رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه و تبست
تبستغ با اول و ثانی مفتوح بسین زده و تای فوقانی مضموم ، فصیح و تیززبانی را گویند . منجیك گفته :
گشتم از یمن مدحت شه دین
در سخن بس تبستغ و شیوا
تبش(۳) با اول مفتوح و ثانی مکسور بشین منقوطه زده ، دومعنی دارد . اول

---

(۱) تمام نسخه‌ها : خد ، بقیاس دیوان ۳۱۳ و معنی اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» و وزن و معنی‌بیت افزوده شد .
(۳) درنسخهٔ اساس این واژه بعد از «تبشی» آمده‌است .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۷۳) :
گوئی مکنش لعنت دیوانه‌ای که خیره ـ شکـر نهـم طبرزد در موضع تبرزین
۲ــ آغاجی گوید (لغت فرس ۳۶) :
دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ ـ که‌دل‌تبست‌وتباه‌است ودین‌تباه‌وتبست
شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۹):
یقین سایه کردگاراست او ـ بودجان خصمش‌تباه‌وتبست

گرمی باشد[1] . حکیم سوزنی فرماید :
تو آفتابی و مهتاب دیگـران و تبش
زآفتاب توان خواستن نه از مهتـاب
دوم مخفف تابش بود ، که پرتو باشد
شیخ نظامی نظم نموده[2] :
حرفش ز تبش چنان فروزد
کـانگشت بـرو نهی بسوزد
تبشی با اول مفتوح بثانی زده بسین مکسور منقوطه و یای معروف ، طبقی باشد[3] (۱٤۲ پ) که از مس و ارزیر و نقره و امثال آن بسازند، و لب‌آنرا باریك و برگشته بکننـد . ابن یمین فرماید :
باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد
بر سر تبشی سیمین قدح زرّ عیـار
هم‌او گوید :
غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد
نرگس مخموررا تبشی‌وساغرشکست
تبل با اول و ثانی مفتوح ، چین و شکنج و آژده باشد، آژده‌ای که پوست بادام دارد . مختاری‌راست[4] :
دیـدهٔ دشمنت ز کینـهٔ تو

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۹) :
بر روز فضل روز باعراض‌است   از نور ظلمت و تبش و سرما
« و ایشان از آن برف چندانك کوه‌کوه برمیدارند و در قرص آفتاب میزنند تاحرارت آن شکسته میشود و گرنه از تبش و حرارت وی عالم بسوختی ... » کشف‌الاسرار ۱/۷۵ .
۲ـ هم‌او گوید (گنجینهٔ گنجوی ۳۳) :
نه آن سرخ سیب از تبش گشت به   نه ز ابروی شه دور گشت آن گـره
فرخی گوید (دیوان ٤٤۰) :
گویند کز آتش تبش و گرمی باشد   پس چون‌که من ازآتش غم با دم سردم
« نزدیك باشد که روشنائی برق آن ابر .... ببرد بینائی دیدها را از تبش آن و سختی روشنائی آن . » تفسیر کمبریج ۱/۲٤٦ .
۳ـ خواجو گوید (دیوان ۷۳) :
نرگس مست نگر تبشی و منغر دردست   چون زر پخته مرکب شده در نقرهٔ خام
٤ـ نك : دیوان مختاری ۳۰۷ ح۹ .

همچو بادام در گرفته تبل(۱)
هر که‌بیند بخواب تیرترا(۲)
طبع بگشایدش ز دیده سبل

تبند با اول و ثانی مفتوح بنون زده، مکروحیله و مکار و محیل‌را گویند. پوربهای جامی‌راست :

خرسلاك لولوی غربال بنـد
مدبـر بدبخت تونی تبنـد

تبندر بـا اول و ثانی مفتوح بنون زده و دال مفتوح ، چوبی باشد بزرگ که درپس دراندازند تا غیر نگشاید ، و آنرا فدرنك و پژاوند نیز خوانند.

تبنك با اول مضموم بثانی زده و نون مفتوح ، قالبی را گویند که زرگران زر و سیم گداختـه درآن بریزند . استاد عنصری گفته :

تبنك ارکج نهد کسی بیشك
ریخته کج برآیـد از تبنك

وبااول و ثانی‌مفتوح بنون زده وکاف عجمی ، سه معنی دارد . اول طبقی بود پهن که حلوائیان ونانبایان‌دارند. مولانا کاتبی نظم نموده :

نان ریزهای سفرهٔ خوانش فلك همه
دریوزه‌کرد روزوشب‌وریخت درتبنگ

ابن یمین فرماید :

برای بزم غلامـان او ز هاله و ماه
نهاده کاسه شربت قضا میـان تبنگ

دوم دف را گویند . حکیـم سوزنی راست :

بر یـاد بوق میـره با سهل هرشبی
سازد زچین‌سفرهٔ‌کون چنبرتبنگ(۳)
درجدقرینشانم لیکن بگاه‌هزل(۱۴۳ر)
من‌کوس خسروانم وایشان دف‌وتبنگ

هم‌او گوید :

با بندگانت کوس خدایی همی زنند
آگاه نی که کوس خدایست یا تبنگ

[خواجه عمید لومکی(٤)راست :

دوری‌گرازتو در سر مستی فزون شود
آوازکوس باز نداندکس ازتبنگ](۵)

سیوم آوازی باشد بلند و تیز ، مانند

---

(۱) دیوان مختاری ۳۰۷ : بپل .
(۲) دیوان مختاری ۳۰۸ : هرکه بیند شبی بخواب ترا .
(۳) دیوان سوزنی ٦١ : پلنگ .
(٤) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص٤٨ ح١ همین‌کتاب .
(۵) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

آواز زنگ و صدای ناقوس .

تبنگو با اول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی مضموم وواومجهول صندوق[1] و کیسه عطاران و حجامانرا گویند ، و آنرا بتازی جونه خوانند. شمس فخری گفته :

زر و یاقوت و لعل اندر خزینه
نه‌بینند روی کیسه یا تبنگو

تبنگه با اول و ثانی مفتوح بنون زده طبله نان باشد[2] .

تبوراك با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، سه‌معنی دارد . اول طبلکی باشد که مزارعان دارند بجهت رمانیدن جانوران از کشتزارها ، و در بعضی ازفرهنگها بمعنی دف[3] مرقوم است . مولوی معنوی فرماید :

عاشقم من کشته و قربان لا
جانِ من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست اینِ تهدیدها
پیش آنچه دیده‌است این دیدها
پیش او چه بود تبوراك تو طفل
که‌کشد اوطبل‌سلطان بیست‌کفل(۱)

(۱) تمام نسخه‌ها : کی کشد او طبل سلطان هست کفل ، بقیاس دیوان مثنوی ۵۸٤/۳ اصلاح شد .

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ٤١٢) :

از درخت اندر گواهی خواهد او | تو بناگه از درخت اندر بگو
کان تبنگو کاندر آن دینار بود | آن ستد ز ایدر که نا هشیار بود

منوچهری گوید (دیوان ۱۵۰) :

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان | تیغی بکشد تیز و گلو باز بُردشان
وانگه بتبنگویکش اندر سپردشان | ورزآنکه نگنجند بدو در فشردشان

۲ــ سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

منت از خلق بهر نان چه برم | که جهان چو تبنگه نانست

۳ــ حکیم غمناك گوید (لغت فرس ۳۰۷):

یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر | توتبوراکی بدست‌ومن یکی بربط بچنگ

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۰٤٦/۳) :

آن خر پدرت بدشت خاشاك زدی | ماماسات دف و دو رویه چالاك زدی
آن بر سر گورها تبارك خواندی | وین بر در خانه‌ها تبوراك زدی

دوم غربال را گویند . سیوم بمعنی اول تبنگ با اول و ثانی مفتوح آمده که مرقوم شد[۱] .

تبوك با اول و ثانی مضموم و واو معروف ، بمعنی اخیر تبوراکست که مرقوم شد[۲] . شمس فخری گفته :

خاك بر تارك دوات و قلم
حبّذا دبه و جوال و تبوك

تبیر و تبیره دومعنی دارد . اول طبل و دهل باشد[۳] . امیرمعزی فرماید :

سوی کیوان رفته ازایوان وازمیدان‌تو
نعرهٔ کوس و تبیره ناله چنگ و رباب

منوچهری گفته :

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

دوم خانه را گویند که در آن سرگین و پلیدیها اندازند .

۱ــ نك : تبنگ .

۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ۲۵۹) :

من فراموش نکردستم و نه‌خواهم‌کرد — آن تبوك جو و آن تاوهٔ اشنان ترا

۳ــ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰۸۲) :

پس تبیری دید نزدیك درخت — هرگهی بانگی‌بجستی تندوسخت

نظامی گوید (اقبالنامه ۲۱٦) :

تبیره زنان طبل بازی کنند — ببانگ دهل زخمه سازی کنند

سنائی گوید (دیوان ۳۰۰) :

همچــو شمشیر باش جمله هنر — چــون تبیره مشو همــه آواز

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۹۰) :

پذیره شدن را تبیره زدند — سپاه و سپهبــد پذیره شدند

فصل جیم

جبا با اول مکسور ، باج و خراج باشد .
جمال‌الدین عبدالرزاق فرماید :
جودش کفاف عمر بخردوبزرگ برد
عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
جیشش جبای خطه چین و خطا ستد
حکمش قرار مملکت مصر و شام داد
و با اول مفتوح (۱۴۳ پ) در عربی سه معنی دارد . اول نهان شدن بود . دوم بددلی کردنست . سیوم واپس ایستادن را گویند . و با فتح و قصر در عربی خاك گرداگرد چاه باشد . و با اول مضموم و ثانی مشدد هم در عربی بد دل را گویند. وبااول‌مکسور نیز درعربی آب ِ گرد آمده‌بود بجهت شتر .

جبایت با اول مکسور، خراج گرفتن بود[1] .

جبباج با اول مفتوح بثانی زده ، جامه‌ای باشد که پادشاهان در نوروز بپوشند .

جبروز با اول مفتوح بثانی زده ،

۱ـ « تا این غایت ایشان در هیچ شهری از خراسان نتوانستند نشست و جبایت روان‌است و عمال خداوند درکار » تاریخ بیهقی ۵۳۷ .

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۳۹) :

تربتش از دیده جنایت‌ستان غربتش از مکه جبایت‌ستان

« چون لهراسب بملك بنشست و تاج بر سر نهاد تختی زرین ساخت گوهرها اندرو نشاخته .... [و دیوانها بنهاد و خراجها جبایت کرد و] سپاهی بگزید .... » تاریخ بلعمی۶۳۹

« و رسول را علیه‌السلام گفتند ، امیری را با ما بفرست بنجران تا سیرت تو آنجا اظهار کند و جزیت جبایت کند ... » قصص قرآن سورآبادی ۲۵ .

هدایت در انجمن‌آرا چنین یادآور شده‌که : جبا ، و جبایت عربی‌است و صاحب فرهنگ جهانگیری هردورا پارسی دانسته ودر فرهنگ آورده و خطائی فاحش‌است .

خارپشت بود و آنــرا تشی(۱) نیز خوانند .

جبلاج با اول مکسور بثانی زده ، بزرگ بی‌همت را گویند .

جبلك با اول مفتوح بثانی زده و لام مفتــوح ، سخت شدن چیزی بچیزی باشد . منجیك گفته :

پــادشاها بعــدل بخشش تو
گشته دیــوار دولتت جبلك

جبه با اول و ثانی مفتوح ، رب ترنج و امثال آن باشد .

(۱) نسخهٔ اساس : آتشی ، بقیاس نسخهٔ س،د و معنی واژه اصلاح شد .

فصل جیم عجمی

چبتین با اول مفتـــوح بثانی زده ، و یای معروف و رای مفتوح و اخفای انبانچه را گویند .

چبغت و **چبغوت** با اول مفتوح بثانی زده و غین مضموم بتای فوقانی زده ، نهالی ولحاف وسوزنی، جامه، هرچیز پنبه آکنده را گویند که بس کهنه و نیك فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد[1] . آنچـــه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده است که مرقوم گشت . صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم ساخته‌اند ، چنانچه در فصل جیم عجمی از باب غین مرقوم خواهد شد انشاءالله تعالی.

چبیره با اول مفتوح و ثانی مکسور ها ، جمع باشد . حکیم فردوسی‌راست:

پذیره شدن را چبیره شدند(۱)
سپـــاه و سپهبـــد پذیره شدند
بفرمودشان تا چبیره(۲) شوند
هژبـــر ژیـــانرا پذیـــره شوند

حکیم قطران نظم نموده :

سحـــرگاهان زند تندر تبیره
وزو لشکرکند سرما(۳)چبیره

چبین با اول مضموم ، طبقی بودکه ازچوب بید بافته‌باشند. حکیم‌فردوسی[2] فرماید :

بگسترد کرباس وچبین نهاد
بچبین برآن نان‌کشکین‌نهاد

---

(۱) در شاهنامه ۱۹۰/۱ مصراع چنین‌است : پذیره شدن را تبیره زدند .
(۲) شاهنامه ۳۶۲/۲ : جبیره . (۳) نسخهٔ د : سرنا ، نسخهٔ س : سربا .

۱ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۳) :
در خرابات ریش خصمانش گشته درزیر قحبگان چبغوت
۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه دبیرسیاقی ۲۵۸۲/۵) :
سبك مرد بی‌مایه چبین نهاد برو تـره و نان کشکین نهاد
در شاهنامهٔ بروخیم ۲۹۹۵/۱۰ « جبین » آمده‌است :
یکی کهنه جبین نهادمش پیش برو نان کشکین سزاوار خویش

فصل خا

خباره با اول مفتوح، (۱٤٤ ر) کسی را گویند که چست و چابك و هشیار در کارها باشد . حکیـم ناصرخسرو گفته :

فلك روغن‌گری گشتست برما
بکار خویش در جلد و خباره

خبره با اول مفتوح بثانی زده ورای مفتوح و اخفای های ، محکم واستوار بود .

خبزدو و **خبزدوك** بااول‌وثانی‌مفتوح راست : بزای منقوطه زده و دال مضموم وواو معروف ، جانوریست۱ سیاه که بسرگین و نجاسات راغب بود ، و آنرا گلوله کرده بغلطاند وبتازیش‌جعل‌خوانند(۱) امیرخسرو فرماید :

حریر عنکبوت و جامهٔ غوك
نزیبد جـز باندام خبزدوك

خبکال با اول مکسور بثانی زده ، نشانه بود مانند سوراخ ، استادعنصری

(۱) در نسخهٔ «س» بجای این جمله چنین آمده‌است : شبیه بجعل و آنرا در شیراز خزوك گویند .

۱ـ معزی گوید (دیوان ٦٨٥) :
نه چون خاطر بوالعلای معری که انشا کند صورتی از خبزدو
لبیبی گوید (لغت فرس ٤٠٨) :
آن روی و ریش پر گـُه و پر بلغم و خدو همچون خبزدویی کـه شود زیر پای پخچ
سنائی گوید (دیوان ٤٥٦) :
چون خبزدو گردی اندر مستراح از بهر خورد
نحل وار از بهر خوردن رویکی در بوستـان
« ... یکی برفت و سه جوز را تهی کرد و سه خبزدوك را در میانهٔ سه جوز کرد وبسریش سرش بچسفانید و بیاورد . » معارف بهاء ولد ۱ـ۳/۳۷۵ .

چنان یلان‌زره‌پوش‌وشاه ترکانش(۱)
به‌تیر و زوبین بر پیل ساخته خبکال

خبوك و **خبوه** با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف، محکم واستوار باشد، و آنرا خبره نیز گویند.

خبیره و **خبیوه** با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، دومعنی‌دارد. اول جمع حساب باشد[1] . دوم توده ریگ را گویند .

(۱) در دیوان عنصری ۳۱۵ مصراع چنین‌است : چو دیلمان زره‌پوش شاه مژگانش .

۱ــ صاحب انجمن‌آرای ناصری و آنندراج گمان دارند که این واژه بمعنی « جمع و آماده و ساخته و مهیا » ست و آنرا جبیره میدانند شادروان دهخـدا مینویسند ظاهراً تصحیف جبیره‌است که بنا برقول صحاح‌الفرس بمعنی ساخته ، جمع شده میباشد . نك : لغت‌نامه حاشیه واژه : خبیره

فصل دال

دب با اول مفتوح نگاهداشت بود .
[مولوی معنوی راست :
مکر زن پایـان ندارد رفت شب
قاضی زیرك پی زن بهر دب] (۱)

دباله با اول مفتوح ترنج را گویند۱

دبدبه نقاره باشد و آنرا دمدمه نیز گویند . شیخ نظامی فرمایدا۲ :
با فلك آن شب که نشینی بخوان
پیش من افکـن قدری استخوان
کـاخـر لاف سگیت میـزنـم
دبـدبـهٔ بنـدگیت میـزنـم
حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
دبدبه تا کی زنی بر سر بازار عشق
جمله زبانی‌خموش چندازین داوری

دبستان با اول مفتوح و ثانی مکسور بسین زده مکتب‌خانه باشد و آنـرا دبیرستان نیز گویند . حکیم خاقانی فرماید۳ :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۹) :
آمدن لاله و گذشتن او کرد لالهٔ رخسار من چو زر و دباله

۲ــ هم‌او گوید (گنجینه گنجوی ۵۸) :
شش هفت هزار سال بوده کاین دبدبه را جهان ستوده

سنائی گوید (دیوان ۱۰۹٤) :
شد کتفم رقص‌کنان میزنم سنج بدندان و بلب دبدبه

« تبیره و دهل و کاسه و دبدبه آن بود که از درگاه پادشاهان زنند » فرخنامه ۳۲۷ .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۲۰۹) :
مرا دل‌پیرتعلیم‌استومن طفل‌زبان‌دانش دم تسلیم سرعشر و سرزانو دبستانش

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤۱۹/٤) :
انس تو با شیر و با پستان نماند نفـرت تـو از دبیرستـان نماند

جو دیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی
بر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

دبستانی طفل مکتب را گویند ، کلامی اصفهانی گفته :

ز هفت ساله دبستانیان دعا اینست
که باد عمر تو صدبار برتر از هفتاد

دبوس سه معنی دارد . اول گرز باشد. منوچهری راست[۱] :

چون زندبرمهرهٔ شیران دبوس شصت(۱)من (۱۴۴ پ)

چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار
آن کند بردوش گردان گردن گردان چو گرد
وآن کند بر پشت شیران مهره شیران شیار

استاد فرخی فرماید :

سر عدو بتن اندر فرو برد بدبوس
چنانکه پتك زن اندرزمین بر دسندان

دوم نام منزلیست که در جهاز و کشتی باشد آنرا دبوسه نیز گویند . سیوم قلعه‌ایست که در وسط میانکال که ولایتی‌است از ماوراءالنهر واقع شده[۲] فاصله از قلعه دبوس تا سمرقند و بخارا مساویست ، گویند که بانی آن شخص دبوس‌نامی بوده والعلم عندالله تعالی.

دبیب با اول مفتوح و ثانی مکسور، نرم کوفته را گویند .

دبیر با اول مفتوح ، منشی و نویسنده را گویند[۳] . استاد فرماید :

تیغ تو خصم را چو دبیر تو کلك را

---

(۱) تمام نسخه‌ها : شست ، بقیاس دیوان ۲۹ و معنی اصلاح شد .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۱۰) :

با مهرهٔ آهنین دبوس او — بر مهرهٔ پشت شیرنربگری

« کسی را زهره نباشد که بدین ده درآید ، و اگر کسی درآید بناگوش او بدین دبوس خرد کنم . » مقامات ژنده‌پیل ۱۲۷ .

۲ـ « کرمنیه ، دبوسی ، ربنجن شهرکهایی‌اند اندر سغد برراه سمرقند آبادان وبانعمت و آبهاء روان و درختان » حدودالعالم ۱۰۷.

« دبوسی و اربنجن دوپاره شهرند برجانب راست وادی سغد برجاده خراسان » مسالك و ممالك ۲۵۴ و نیز نك : جغرافیای تاریخی ۴۹۷ .

۳ـ امیرمعزی گوید (صحاح‌الفرس ۱۰۴) :

چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا — آسمان‌بوسه‌دهدبرقلم‌ودست دبیر

←

تارك همی‌شکافد و گردن همی‌زند   آنگه بجانب سینه آید .

و در عربی رشته را نامند که در عین تابیدن آن ، دست بطرف بالا برده‌شود

دبیرستان مکتب‌خانه باشد[1] ، و آنرا دبستان نیز گویند .

→

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۵۸) :

دیگرگونه در دفتر آرد دبیر   زرهنامه رو شناسان پیر

« و بی‌کاك دبیر که نقش‌بند فلك شاگرد بنان اوست و دبیر آسمان چاکر بیان او » کلیله و دمنه ۳۵۷ .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۲٦) :

دبیرستان نهم در هیکل روم   کنم آیین مطران را مطرا

انوری گوید (دیوان ۱۵۰) :

پیش دست‌او هنوز اندردبیرستان‌جود   بر زبان رعد او تکرار ابجد می‌رود

فصل را

ربوخه با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، خوش و خوشی را گویند عموماً ، وخوشی‌را که درهنگام مباشرت دست دهد خوانند خصوصاً[۱] . حکیم سوزنی گفته :

گرچه بدم مرد زیر میره درآن‌حال همچو زن غرشدم ربوخه و رعنـا

ربوشه با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف و شین منقوطه مفتوح، مقنعه باشد که زنان بر سر اندازند ، آنرا دامنی نیز گویند[۲] .

۱ــ منجیك گوید (لغت فرس ۴۲۲) :

گه ربوخه گردد او بر پشت تو گه شود زیرش ربوخه خواهرت

عسجدی گوید (لغت فرس ۴۲۲) :

چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت بر ریش خربطان ریـَم ای‌خواجه عسجدی

۲ــ نك : دامنی .

فصل زای منقوطه

[زب با اول مفتوح دومعنی دارد . اول رایگان را گویند . دوم بمعنی آسان آمده۱] (۱)

زبر و زبرم و زبیر در هرسه‌لغت با اول مکسور و در لغت اول و دویم بثانی مفتوح ودرلغت‌ثالث بثانی‌مکسور و یای معروف ، یادگرفتن باشد ، و آنرا ازبر و ازبرم و ازبیر هم گویند. و بتازی حفظ خوانند . استاد فرخی نظم نموده :

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
مطربی مدح امیرالأمرا کرده ز بر

حکیم قطران۲راست :

نیکخواهانرا رسانی همچو یوسف‌سوی‌تخت
بدسگالانرا فرستی همچو قارون سوی بیر
بارانده ناید آنکو یافت نزدیك تو بار
(۱۴۵ر)پیر غم نشناسد آنکوکردمدح‌توزبیر

زبرپوش با اول وثانی مفتوح برازده لحاف‌باشد، وآنرا بالاپوش نیزگویند۳ شرف شفروه نظم نموده :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ در مثنوی این واژه بصورت « زپ » آمده :
مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۵/۱۵۴) :

لیك فتح نامه تن زپ مدان — ورنه هرکس سِرِّ دل دیدی عیان
راست بینی گربُدی آسان و زپ — مصطفی کی خواستی آنرا ز رب

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۴۵) :

تا نشان و نعت یوسف هرکسی خواند زبر — تاحدیث‌ووصف قارون هرکسی‌خواند زبیر

۳ــ سنائی گوید (دیوان ۷۷۴) :

دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد — پیراهن و دستار زبر پوش و دوتائی

در دیوان کبیر ۳۱۴/۷ معنی « زبرپوش » لباسی که بربالای لباسها پوشند آمده .
مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۷ ، ب ۳۵۲۹۹) :

فرشته داد دیوان را زبرپوشی زحسن خود — برآمدگل بدان‌دستی‌که خیره ماندخارای‌دل

فلك گــرچه زبرپوش وجوداست
بچشمش سخت خلقــان مینمــاید

زبرفوف با اول وثانی مفتوح بهرای زده و فای مضموم و واو معروف ، دشنام باشد . اورمزدی گفته :

یك زبرفوف[از] (۱) زبانت نزد من
از دعــای دیگــران خوشتــر بــود

زبغر و **زبگر** با اول مفتوح بثانی‌زده و در لغت اول بضم غین و در لغت ثانی بضم کاف عجمی ، بمعنی زابگر است که در فصل زای منقوطه از باب الف مرقوم شد[۱] . پوربهــای جامی راست :

تا زبغرت ز نیم پر از بــاد کن بچت
ورنه تبانچه باز خوری تو زما ببك

بدیعی سیفی در قسمیه خویش گوید :

بدزدی و بقمــار و بسیلی و زبگــر
بمکر و وسوسه و جور و غیبت و بهتان

زبوده با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، دومعنی دارد . اول بی‌تأمل و بی‌ترقب بود . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بسرت که تابرویت نظری زبوده‌کردم
ز دوچشم بی‌قرارم به‌نرفت روشنــایی

دوم نام سبزیست‌که‌آنرا گندنا گویند، و بتازی کراث خوانند[۲] .

زبوز با اول و ثانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه ، گرداب را گویند .

زبون با اول مفتوح و ثانی مضموم، خریداری بود که در خریدن بغایت راغب بود .

زبهر بااول مکسور وثانی‌مفتوح بهای زده ، بمعنی عاق باشد .

زبهرکردن عاق‌ساختن‌فرزندوبیزاری ازو بود .

زبهیده با اول مفتوح بثانی زده و های مکسور و یای معــروف و دال مفتوح و اخفای ها ، فــرو افتــاده بود .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «د،س افزوده شد .

۱ــ نك : زابگر . شمس فخری گوید (معیار جمالی ١٥٤) :

خورده ز سرِ پنجهٔ دوران سیلی   داده ز برای جرم بودن زبگر

۲ــ « گندنا اسم فارسی کراث‌است » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٢٢٦ .

فصل سین

سباده با اول مضموم، سنگی باشد که از آن فسان سازند و حکاکان نگین را بدان بتراشند و جلا دهند، و آنرا سنباده نیز خوانند، و خواص آن در اختیارات بدیعی بتفصیل مرقوم‌است[1].

سبخ با اول مکسور بثانی مفتوح، نمك را گویند. حکیم سوزنی درریش برآوردن (۱٤۵ پ) جوان گفته:

نخی برفت ولیکن بشوربختی من
شکر سبخ شد و مشکل بود جلاب سبخ

خواجه عمید لومکی(۱)راست:

چگویم مشتریرا کز نحوست
سعادت بردلم شیر و سبخ کرد

سبدچین بقایای میوه را گویند، که در آخر فصل در باغ جابجا مانده باشد[2]. شمس فخری‌راست:

حسود شاه را در باغ امید
نماندست از ثمر غیرازسبد چین

سبز اندرسبزه وسبزدرسبز وسبزه‌درسبزه نام لحنی‌است از مصنفات باربد[3].

---

(۱) نسخهٔ اساس: لویکی، نك: ص٤۸ ح۱ همین‌کتاب.

۱ــ «سنباذج بفارسی سنگ سیاه گویند و مستعمل حکاکانست و نوعی از حجرالمس و ثقیل‌الوزن و براق ...» نك: تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۵۷.

منوچهری گوید (دیوان ۲۰۵):

بزد اندر خم جام و قدح ساده — برکشید ازخم‌آن جام چوبیجاده
باده‌ای دید بدان‌جام درافتاده — که بن‌جام همی‌سفت چو سنباده

۲ــ عماره گوید (لغت فرس ۳۸۲):

مغ ازنشاط سبدچین‌که مست خواهدشد — کند برابر چرخشت خشت بالینا

۳ــ «ثعالبی نوشته‌است که باربد در نخستین ملاقات دستگاه «یزدان‌آفرید» بعد دستگاه «پرتو فرخار» سپس «سبز اندر سبز» را برای خسرو نواخت و همگی حضاررا مجذوب و مسحور ساخت ....» نك: تمدن ساسانی ۱۷۷/۱ و نیز تاریخ تمدن ایران‌ساسانی۱۳

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۸٤/۹):

←

امیرخسروراست :

طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا
سبزاندرسبزه میخواند نوای خویش‌را

شیخ نظامی در صفت باربد گوید :

چو بانگ سبز در سبزش رسیدی
ز بـاغ سبز سبزه بر دمیـدی

شیخ عطار در صفت غلامی فرموده :

چو سبزا رنگ بر میداشت آواز
زقولش مرغ‌کرد آهنگ پرواز
چو بود آواز سبزارنگ گلراز
شد آخر سبزه در سبزه پدیدار

سبزبری با اول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه موقوف و بای مفتوح ، فصل ربیع را گویند .

سبزك و **سبزی** با اول مفتوح بثانی زده در هردولغت ، و زای منقـوطه مفتوح بکاف زده درلغت اول، صراحی شراب باشد[۱] . مولـوی معنوی نظم نموده :

زاندیشهٔ خیـال فرو روب سینه را
سبزك منه ز دست و نظر کن بسبزه‌زار

شرف شفروه گفته :

نوروز بین که توبهٔ ما چون تباه کرد
سبزی نگر که بوتهٔ ما چون سیاه کرد

شهیدی‌راست :

سبزی و سبزکی و سبزهٔ کِشت
چون بیـابی ببرکش و بنشین
این بخور وآن بپوش‌وعیش بکن
وز لب آب و سبزه گل میچین

سبزمال‌وسبزمالی نام‌نوعی‌ازانگورباشد.

[**سبزبهارو**](۱) **سبزه‌بهار** نام لحنی است از موسیقی[۲]. مسعود سعد سلمان

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

شهنشاه پس جام دیگر بخواست — برآواز آن سر برآورد راست
برآمد دگـر بـاره آواز رود — دگرگونه‌تر ساخت بانگ سرود
همان سبز در سبز خوانی کنون — برین گونه سازند مکر و فسون

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۸۶) :

در سر انگشت معشوقان نگر سبزی‌حنا — بر سر انگشت سبزی برسر و سبزیش نه

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۳۲ و ۱۱۳):

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت — بر سبـزهٔ بهـار زند سبزهٔبهـار
چون‌سبزهٔبهـار بود نـای عندلیب — چون بند شهریار بود صوت طیطوی

و نیز نك : تاریخ تمدن ساسانی ۱۳ .

نظم نموده :

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای باربدی گنج گاو و سبز بهار

حکیم ازرقی فرماید :

خرم ترا بهار سراید بزیر و بم
گه کینهٔ سیاوش و گه سبزهٔ بهار

سبغانه(۱) با اول مفتوح بثانی زده ، بیعانه بود . و با اول مضموم درازقد و کشیده بالا را گویند .

سبك با اول مفتوح و ثانی مضموم ، [دومعنی دارد اول معروفست . دوم بمعنی چست و چابك باشد۱ . حکیم فردوسی راست :

چو جاماسب تنگ اندرآمد ز راه
بدانست وی‌را سبك پور شاه] (۲)

(۱۴۶، ر) و با اول مضموم و ثانی مکسور ، سُست و سُستی را گویند۲.

استاد عنصری فرماید :

چو با تیغ آید بمیدان ملك
شود دست دشمن زبیمش سبك

و با اول مکسور و ثانی مفتوح ، نام جانوریست پرنده که بخلاف شپره عاشق وطالب نورآفتاب باشد . منجیك گفته :

پیش خورشید چون سبك بپرم
نه بشب همچو شپرك بپرم

سبلت با اول مکسور بثانی زده و لام مفتوح ، بروت باشد۳ . و بالام مکسور

---

(۱) نسخهٔ اساس : سبغام ، بقیاس نسخهٔ د،س و فرهنگها اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ منطقی گوید (لغت فرس ۳۰۵) :
سبك باش تا کار فرمایمت   سبك‌وار هرجای بستایمت
منوچهری گوید (دیوان ۱۵۱) :
یکروز سبك خیزد ، شادوخوش‌وخندان   پیش آید و بردارد مهر از در و بندان
۲ــ « و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راههای سبك مخواه تا برعنائی و سبکی منسوب نباشی ، هرچند بیشتر جوانان راههای سبك خواهند . » قابوسنامه ۷۶ .
۳ــ انوری گوید (دیوان ۵۱۷/۲) :
نهان در گوش هوشم گفت فارغ باش از اینمعنی
که سبلت برکند ایام هرده‌روز یك‌یك را

←

سریش را گویند .

سبنج با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده ، چوب قلبه‌ای باشد ، وآن چوبیست دراز که بریك سر آن آماج بود وبرسر دیگرش یوغ بسته برگردن گاو نهند . حکیم سوزنی گفته :

چون یکی گاو سُروزن شده‌ای
جسته از یوغ و زآماج وسبنج

سبوره با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف، حیز ومخنث راگویند و آنرا سابوره نیز خوانند .

سبوسه با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، خشکی باشد مانند سبوس ، که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا[۱] شود ، و آنـرا [بتـازی حرازه خوانند و] (۱) مردم هندوستان بفا گویند .

سبیوش با اول مکسور بثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف و شین منقوطه ، تخم اسبغـول باشد و آنرا بتازی بزرقطونا[۲] گویند . یوسفی طبیب گفته :

هرکس که تشقق زبانش باشد
تشویش بهرسخن از آنش باشد
باید که کتیره در لعاب سبیوش
حل‌کرده مدام در دهانش باشد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

منوچهری گوید (دیوان ۱۹۸) :

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی — بررخش بـر اثر سبلت سقـلابی

۱ـ « زهره گاو به‌آب خطمی بزنند و سر بدان بشویند سبوسه سر ببرد . »

« اگر به‌برگ او (چغندر) سربشویند سبوسه ببرد وموی‌جعدکند . » فرخنامه۴۲و۱۵۴.

« حزاز سبوسه سربوذ و سبب این سبوسه رطوبات غلیظ بود که از مسام بیرون‌آید و خشك شود مانند سبوس .. » هدایةالمتعلمین ۲۱۳ .

۲ـ « بزرقطونا مشهوراست و در اصفهان اسپرزه و در شیراز بنکو نامند سفید و سرخ و سیاه میباشد و بهترین او سفید و زبونترین او سیاه‌است و شکوفه هریك برنگ اوست .... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۴۷

فصل شین منقوطه

شباب نام پرده‌ایست از موسیقی[۱]، و در عربی بمعنی جوانی آمده[۲] .

شباره دو معنی دارد . اول زنی را گویند که شبها هرزه‌گردی نماید . دوم شپره باشد .

شب‌باز دومعنی دارد . اول شخصی را گویند که در شب بازی کند و صورتهای مختلف بیاورد[۳] . دوم کسی را خوانند که شب بیدار میباشد وآنرا بتازی قایم‌اللیل نامند ، و شپره را باین اعتبار که شب بیدار میباشد مرغ شبّاز نیز گویند .

شب‌افروز دومعنی دارد . اول کرم شب‌تاب بود . دوم نام ماه دهم‌است از سال ملکی[٤] .

شبالنگ بااول‌مفتوح ولام(۱٤٦پ) مفتوح بنون زده وکاف‌عجمی، نخجیر باشد .

شبان فریب و **شبان فریبك** و **شبان‌فریو** و **شبان فریوك** نام مرغیست کوچك، که شبیه باشد بباشه ، و چنان بروی زمین نشیند که هرکه اورا به‌بیند تصور نمایدکه قوت برخاستن وپریدن ندارد ، و همین که پیش او روند پرواز نموده اندکی دورترك بنشیند ، و هرچند که پیشتر روند او پستر رفته

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

۲ــ قطران گوید (دیوان ٤۳) :

بخـردان را ثنا و مدحت تو خوشتر از عیش روزگارشباب

۳ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۵ ، ب ۲٤٤٤۵) :

منگر تو بخلخالش ساق سیهش‌را بین خوش‌آید شب‌بازی لیك ازسپس‌پرده

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۹۵) :

بشب‌بازی فلك را در نگیـری بافسون ماه را در بـر نگیـری

٤ــ درسی‌فصل خواجه‌نصیر درمعرفت تقویم ۵ نام ماه دهم سالهای ملکی، «شب‌افزون» آمده است .

بنشیند ، اورا به‌بیغو شکار کنند .

[**شب‌انگیز** بیخ درخت بذرالبنج‌باشد و برگ آنرا شبیبی و تخم آنرا بنگ گویند وبتازی‌بذرالبنج[1] نامند.](۱)

شبانور با اول مفتوح ، شپره باشد .

شبانه چهـار(۲) معنی دارد . اول چیزیرا گویند که شب بران گذشته باشد . حکیم انوری فرماید :

مست شبـانه بـودم افتـاده بیخبـر
دی دروثاق خویش‌که دلبر بکوفت در

دوم شرابی بود که در شب بنوشند . خواجه حافظ شیرازی‌راست :

می شبانه خور و خواب صبحگاهی‌کن
مباش در پی‌آزار، هرچه خواهی کن

سیوم مخمور باشد . امیرخسروراست:

تو شبانه می‌نمایی ببرکه بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

[چهارم هرحافظ و نگهبان را گویند عموماً، وحافظ ونگهبان گله‌گوسپندان را خوانند خصوصاً . شیخ نظامی نظم نموده :

من بدو داده حـرز خانهٔ خویش
خوانده اورا نه‌سگ شبانه خویش

هم‌او گوید :

گفت با خود کزین شبانه پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر](۱)

شب‌آویز نام مرغیست که شبها خود را بپـای از شاخ درخت بیاویزد و فریادی کند که از آن حق‌حق مفهوم گردد ، ودرمیان مردمان چنان‌مشهور است‌که مادام که از گلوی او قطره‌ای خون نچکد خاموش نشود . شیخ‌نظامی نظم نموده[2] :

منم دراجهٔ مرغان شبخیـز
همه‌شب مونس مرغ شب‌آویز

شباهنگ دومعنی دارد . اول نـام

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ « شب‌انگیز اسم فارسی بیخ بنج است . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۶۲ .

۲ــ هم‌او گوید (شیرین‌وخسرو ۱۳۲ و گنجینهٔ گنجوی ۱۴۳) :

جرس جنبانی مرغان شب خیز
جرسها بسته در مرغ شب‌آویز

چو بردستان زدی دست شکرریز
بخواب اندر شدی مرغ شباویز

ستاره‌ایست که پیش از سحر طلوع کند و آنرا کاروان‌کش نیز گویند[۱]. حسن متکلم فرماید :

شه شرق بر کل کشیده سرادق
رمیده شب‌آهنگ از صبح کاذب

سیف اسفرنگی‌راست :

در شب تاریك حیرت کاروان صبح‌را
صد شباهنگست در یك‌آه آتش‌بار من

دوم بلبل باشد[۲]. فخر گرگانی‌راست:

مغنّی نوائی بده چنگ را
بدل آتشی زن شباهنگ را

شبتاب با اول مفتوح بشانی زده ، جانوریست کوچك و پرنده ، که دنبالهٔ آن در شب مانند آتش بدرخشد ، و آنرا چراغله و شب‌چراغك نیز نامند[۳]. شیخ نظامی نظم نموده :

چو شب‌تاب کرمی که تابد ز دوز
ز بی نوری شب زند لاف نور

شمس فخری‌راست :

به‌بین چگونه بود تیره چشم دشمن تو
که روشنایی او باشد از دم شب‌تاب

[**شب‌تاز** شبیخون باشد .](۱)

شبچراغ گوهری را گویند که در شب مانند چراغ روشنایی دهد[۴] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۴۳۸/۲):

چو یك بهره زان تیره شب درگذشت — شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

خاقانی گوید (دیوان ۲۵۹) :

برلب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام — خیز درون پرده ساز پرده برآهنگ بم

« موسی شبی‌دید قطران رنگ ، ندید درآسمان شباهنگ ، ابر می‌نالید برق‌میدرخشید. » کشف‌الاسرار ۳۱۰/۷ .

۲ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۹۵) :

فرو رفت شب روز روشن رسید — شباهنگ را صبح صادق دمید

۳ــ رودکی گوید (لغت فرس ۲۴) :

شب زمستان بود و کپی سرد یافت — کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت

۴ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹۹) :

ز زرّ و زبرجد یکی نغز باغ — درو هرگل از گوهری شبچراغ

(۱٤۷ ر) آورده‌اند که گاوی در دریا میباشد ، و شبها بجهت چرا بر میآید ، و این گوهر را کــه در دهن اوست برآورده بر زمین می‌نهد ، و بروشنی آن چرا می‌کند . امیرخسرو در صفت جشنی فرماید :

ازپی‌امروزمی‌افروخت‌چندین‌شب‌چراغ
سالها کزشمع خورشید آتش‌اندر کان‌گرفت

[بابافغانی راست :

قطره‌ای‌بودی ودلهاهمه جویای توبود
شب‌چراغی شده‌ای‌باش‌بگنجینهٔ ما] (۱)

شب‌چراغك بمعنی شب‌تاب(۲) است که مرقوم شد۱ . نیازی بخاری گفته:

شب‌چراغك چراغله شب‌تاب
کرمکی گربود شب افروزان

شبچره با اول مفتوح بثانی زده و فتح جیم عجمی ، چرا کردن حیوانات باشد درشب. حکیم ناصرخسروفرماید:

گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره
افتــاده در رمه رمه رفتــه بشبچره

و بدین مناسبت ، نقل و میوه را گویند که یاران هنگام شب‌نشینی بخورند . چنانکــه [مولانا] (۱) مؤمن حسین یزدی‌راست :

نه بر سر خوان مردمان چون تره‌ایم
نه نقــل مجالس از پی شبچــره‌ایم
امــروز کــه ناکسان درین بازارند
مــا جنس کسادیم و زر نــاسره‌ایم

شب چك با جیم عجمی بکاف زده ، شب پانزدهم شعبانرا گویند و آنرا شب برات نیز نامند۲ . استاد رودکی گفته :

چراغان در شب چك آنچنان شد
که گیتی رشك هشتم آسمــان شد

شبخانه وشبستان حرم‌سرای‌پادشاهان۳ باشد . و بعضی گفته‌اند کــه خانه‌ای

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : شب‌باز ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی واژه اصلاح شد .

۱ــ نك : شب‌تاب .
۲ــ شمس طبسی گوید (دیوان ۵۳) :

کرد گردون بده انگشت چراغ از پی آنك
یــافت از طــرهٔ مشکین خط او شب‌چك

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۵۲٦/۳) :

بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفــرمود تــا برنشینــد بگــاه

←

بود که شب درآنجا بسر برند . [شیخ سعدی نظم نموده :

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب‌ازبهردرویش‌شب‌خانه‌ساخت](۱)

حکیم خاقانی فرماید :

از آنگه که تابع شد اقبالش اورا
عروس ظفـــر از شبستـــان نماید

شب‌خیزك تره‌تیزك بود ، و آنـــرا بتازی رشاد خوانند .

شبدیز دومعنی دارد . اول نام اسب خسروپرویز باشد ، گویند رنگ آن مشکی بود[۱] . در تاریخ طبری مسطور است که ازهمه اسپان جهان چهاربدست بلندتر بود ، وازروم بدست وی افتاده بود . چون نعل بستندی بهشت میخ بر دست و پایش محکم کردندی ، و هرطعامی که خسرو خوردی شبدیز را نیز دادی ، و چون شبدیز بمرد خسرو فرمود که بسنگ اندر نقش کردندی، (۱٤۷ پ) و هروقت که پرویز را آرزوی شبـــدیز خواستی، بدان نقش اندر همی نگریستی و بگریستی ، و امروز صورت شبدیز که پرویز برآن نقش کرده‌اند بکرمان اندراست .

امیرخسرو فرماید :

یکی شبگون کـــه نامش کرد شبدیز
گـــرو برده ز صرصر در تك تیـــز

دوم نام‌لحنی بود ازموسیقی ازمصنفات

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

نظامی گوید (خسروشیرین ۲۹٤) :

شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت

۱– منوچهری گوید (دیوان ۱۳٦) :

آفرین زان مرکب شبدیزرنگ رخش‌روی — اعوجی مادرش وآن مادرش‌رایحموم‌شوی

« و آنکه هرگز برچیزی ننشسته باشد اسب اورا بدلدل و براق و رخش و شبدیز مانده مکن » قابوسنامه ۱۹۱ .

نظامی گوید (خسروشیرین ۵۷ و گنجینهٔ گنجوی ۹۵) :

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ — که شبدیز آمدست از نسل آنسنگ

نهـــاده نام آن شبـــرنگ شبـــدیز — براو عاشق‌تر از مرغ شبـــاویـــز

باربد مطرب[۱] . شیخ نظامی در صفت باربد بنظم آورده :

چو آن شبگون گرفتی راه شبدیز
شدنـدی جملـه آفـاق شبخیـز

شبذیر با اول مفتوح بثانی‌زده وکسر ذال منقوطه و یای معروف، نامیست از نامهای باری‌تعالی و آنرا شیذر نیز گویند .

شبر با اول و ثانی مفتوح ، شعلهٔ‌آتش بود . حکیم سوزنی راست :

آتش گرم سماعش شبری بفروزد
تا زگرمی سر حمدانت بزانو یازد

و با اول مکسور بثانی زده ، نام شمر است علیه‌اللعنه . حکیم خاقانی‌فرماید:

بحیض‌هندوبروت یزیدوسبلت شبر(۱)
به‌تیز عتبه و ریش مسیلمه کـــذاب

و در زبان تازی بدست را گویند[۲] ، و آنرا وجب نیز خوانند .

شبرغان با اول مفتوح بثانی زده و رای مضموم ، در زمان قدیم شهر بلخ را می‌گفته‌اند . حکیم اسدی‌راست :

سوی شبرغان شد بشادی و کام
کـــه خوانی ورا بلخ نامی بنام

و درین وقت قصبه‌ای نزدیك ببلخ باین نام موسومست[۳] .

شبرنگ سه معنی دارد . اول اسب سیاوش بود[٤]. دوم نام‌گلی‌است خودرو که سیاه‌رنگ باشد و درو اندك زردی

---

(۱) دیوان خاقانی ۵۵ : شمر .

۱ـ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

۲ـ انوری گوید (دیوان ۲۳۸) :

تا فلك طول دهر پیماید بذراع سنین و شبر شهور

۳ـ « شبرقان که آنرا « اشبورقان » و « اشبرقان » و « شبورقان » و « شبورغان » و « بسورغـان » هم نوشته‌اند هنوز باقی‌است ... » نك : جغـرافیای تاریخی ٤۵۲ و نیز مسالك و ممالك ۲۱۳ و ۲۱٤ .

٤ـ شبرنگ بمعنی سیاه و صفت برای اسب آمده :

فردوسی گوید (شاهنامه ۳/٦۵۳) :

سیاوش چو با جفت غمها بگفت خروشان بدو اندرآویخت جفت

←

بود . سیوم نام سنگیست سیاه براق که در چرخ مانند کهربا باشد . و آن دونوع است یکنوع از دشت قفچاق آرند و آن آبیست که بمرور ایام منجمد گردد بتأثیر شدت هوا ، و نوع دیگر کانی بود از گیلان بیاورند و آنرا شبه و شوه نیز خوانند[1] . طبیعت آن سرد و خشك بود . در خواص شبرنگ نوشته‌اند که هرکه آنرا باخود دارد از چشم‌زخم و آتش ایمن گردد ، و اگر از سر بیاویزند درد ساکن شود. و اگر چشم مردم مسن ضعیف باشد و مانند خیالی(۱۴۸ ر) یا ابری پیش چشمشان چیزی پدید آید و خیرگی کند ، و آینه از آن بسازند و پیش‌چشم بدارند ، آن مرض زایل شود . و منع نزول آب نماید . و میل آن بچشم کشیدن‌روشنایی بیفزاید. وقوت باصره دهد . و چون بر آتش نهند مانند هیزم بسوزد . و مثل بوی نفط بوی از آن آید .

شبست با اول وثانی‌مکسور ، چیزیرا گویندکه برطبع گران وناخوش‌آید[2]. معروفی گفته :

حاکم آیند یکی بغیض و شبست
ریشك کنده‌ای پلیدك و زشت

شبغا و **شبغازه** و **شبغاو** با اول مفتوح بثانی زده، محوطه‌ای‌را گویندکه‌گاوان و گوسپندان ودیگرچارپایان شبهنگام در آنجا بسر برند[3] . و شبغاره با رای غیر منقوطه‌هم درستست و آنرا شوغا و شوغازه و شوغاو نیز خوانند .

→

رخش پر زخون دلودیده گشت | سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را | که دریافتی روز کین باد را

شمس طبسی گوید (دیوان ٦٩) :

نعل شبرنگ ترا گفت جهان برمن تاب | چون شب و روز وغا ماه نو هیجانی

۱ــ نك : شبه .

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٧١) :

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور | بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی

۳ــ عماره گوید (لغت فرس ٤٨٨) :

فربه کردی تو کون ایا بد سازه | چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه

شب غریب نان و حلوایی را گویند که در شب اول مرده بجهت ترویج روح او بمردم قسمت نمایند. بسحاق اطعمه گوید:

ازشمیم نان وحلواهای‌گرم شب غریب
بس بخواهد رفت بربالای خاك‌ما نسیم

شب فرخ نام لحنی‌است از موسیقی۱. دقیقی در صفت مطربی گوید:

چو شب فرخ بشب آغاز کردی
عروس روز پرده بـاز کردی

شبك با اول مکسور بثانی زده، دوك را گویند.

شبکوك و **شبکوکاك** و **شبکوکه** گدایی را گویند که شبها برپشته و یا درختی‌که در میان محله باشد برآید، و بآواز بلند نام مردم محله را برده دعاکند تا باو صدقه بدهند. شیخ‌سعدی گفته:

زهی جـو فروشان گنـدم نمای
جهان‌گردشبکوك وخرمن‌گرای(۱)

غضایری‌راست:

بشاخ گلبن آن شوریـده بلبل
چو شبکوکا زند تا صبح کوکا

مولوی معنوی فرماید:

همچوشب‌کوکه(۲)کنم شب ذکروبانك
تـا رسد از بامهـایم نیـم دانك

شبگو و **شبگوی** با اول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم وواومجهول دومعنی دارد. اول مهتر پاسپانان بود و آنرا چوبك زن نیز نامند. منصور شیرازی گفته:

بر آستان تو پیر زحل بود دربان (۱۴۸ پ)
بحضرت تو بود ترك آسمـان شبگو

دوم گوینده را خوانند. شیخ نظامی در صفت باربد بنظم آورده:

چو آن شبگو گرفتی راه شبدیز
شدندی جملـه آفـاق شبخیـز

شبگون بمعنی‌شب‌چراغست۲که مرقوم

---

(۱) چنین‌است تمام نسخه‌ها، در شرح بوستان ۱۹۶ گدای.

(۲) دیوان مثنوی ۱۲۶۹/۶: شبکوکی.

۱ـ نك: تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.
نظامی گوید (خسروشیرین ۱۹۳):

چو بر دستان شب فرخ کشیدی
از آن فرخنده‌تر شب‌کس‌ندیدی

۲ـ نك: شب‌چراغ.

شد . حکیم سوزنی راست :

خزانه مدیح تـرا در گشادم
بصحرا نهادم بسی دُر شبگون

شبگیر دومعنی دارد . اول صبح باشد و بعضی سحر را گویند[1] . حکیم قطران فرماید :

هست مردم را شب و شبگیر موی وروی تو
موی را شب‌دان بدام وروی را شبگیر گیر

عبدالرافع راست :

باده چون آفتاب از ساقیان ماه‌روی
برسماع مطربی چون زهره درشبگیر گیر

ودرین روزگار راه‌رفتن شب‌را شبگیر گویند[2]. و اکثر شعرای متاخرین باین معنی نظم نموده چنانچه قاضی یحیی گفته :

جَستیم چو آهوان وحشی ز کمنـد
دیگـر نشویم مـا بدامت در بنـد
از منـزل هستـی بهـوای زلفش
یاهوی قـوی زدیم و شبگیـر بلند

دوم نام مرغیست که در وقت صبح آواز حزین کند[3] .

شب نهه با نون مکسور و های مفتوح گنج‌را گویند، مولوی معنوی فرماید:

ای‌دل (۱) سرگشته‌شده‌درطلب‌یاوه‌روی
چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی
جذب کن ای باد صفت آب‌وجود همه‌را

(۱) نسخهٔ اساس و نسخهٔ د،س : تو ، بقیاس‌دیوان‌کبیر ۲۰۳/۵ ونسخهٔ ی اصلاح‌شد.

۱ــ انوری گوید (دیوان ٤۰٤) :

در صحبت او به‌که بوی درشب وشبگیر
با صورت او به که خوری می گه و بیگاه

منوچهری گوید (دیوان ۱۸۲) :

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
دلها زنوای مرغ جوشان بینی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۷) :

بدو گفت شبگیر چون دخترم
بآیین پـرستش بیاید بـرم

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۹۵) :

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آیـد بپـای خویشتن شیر

۳ــ نظامی گوید (خسروشیرین ۲۹۳) :

اگر کافر نه‌ای، ای مرغ شبگیر
چـرا بـر نـاوری آواز تکبیر

برکش‌خورشیدصفت شب‌نهه‌ای(۲)را زگوی[۱]

شببوی نام گلیست[۲] کــه اکثر آن کبود رنگ شود و گاه سفید و الوان دیگر نیز شود و بشب، بوی دهد .

سیدحسن غزنوی فرماید :

بر بوی این ببــاغ بخفتم هزارشب
تا بو که یابم از گل شببوی بوی او

حکیم قطران نظم نموده :

بستد از یاقوت و بسد لاله و گلنار لون
یافت از کافور و عنبر خیری و شببوی بوی

شبه با اول و ثانی مفتوح و اخفای های، سنگی باشد نرم که در غایت سیاهی بود[۳] و آنرا شبرنگ نیز خوانند وشرح‌آن درذیل لغت شبرنگ مرقوم شد . حکیم ازرقی فرماید :

خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه‌گـون
پدید کرد مرا از دو دیدگان گــوهر

شبی (۱۴۹ ر) با اول و ثانی مکسور و یای معروف، نوعی ازجامه باشد[۴] و بعضی گفته‌اند که پوستین بود .

---

(۱) تمام نسخه‌ها : شب‌نهه . در دیوان‌کبیر ۲۰۳/۵ : شب‌نمه .

۱ـ در دیوان کبیر واژهٔ «شب‌نهه» بصورت «شب‌نمه» آمده و معنی آن شبنم ضعیف و ناتوان داده شده‌است . نك : دیوان کبیر ۳۴۰/۷ .

۲ـ فرخی گوید (لغت فرس ۵۲۰) :

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
به‌چون بحضر درکف من دسته شببوی

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۴۷۳):

برای بزم او هرشب برآرد
فلك زانجم هزاران دسته شببوی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۲۶) :

چه نرگس چه نوارغوان و چه خوید
چــه شببو چه نیلوفـر و شنبلیــد
لاله بر شاخ زمرد بمثل

۳ـ انوری گوید (دیوان ۷۹/۱) :

قدحی از شبه و مرجانست

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۶) :

همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب
زین هردو بدل بردن عشاق مسمــا

و نیز نك : شبرنگ .

۴ـ « سدره در کتب دینی پهلوی‌شپیك خــوانـده شده در تفسیر پهلوی فقره ۹ از فرگرد ۱۸ و ندیداد نیز شپیك آمده‌است وستWest و دستور هوشنگ جاماسب آن را با کلمهٔ فارسی «شبی» یکی دانسته بمعنی پیراهن‌شب گرفته‌اند . » خرده اوستا ۶۰ .

شبیار بـا اول مفتوح بثانی زده ، رستنی‌است تلخ که آنرا الوا نیز گویند و بتازی صبر خوانند[۱] . و بهترین آن در سقوطره بهمـرسد ، و سقوطره جزیره‌ایست نزدیك بسواحل یمن، و آن جزیره چهل فرسنگ‌است و ساکنان آن جزیره مقید بهیچ دین و مذهب نیستند و در سِحر نهایت مهارت‌دارند اصل آن مردمان از یونانست . اسکندر ذوالقرنین ایشانرا ازیونان بدان‌جزیره فرستاد . و بجهت شناختن شبیار گویند که زنان ایشان چنان ساحره‌اند که اگر بکسی خصمی داشته باشند ، هرچندکه او حاضر نباشد شکلش را در خاطر گذرانیده آغاز سحر نمایند و قدحی پر آب پیش خود بنهند ، تا زمانی‌که قطره‌ای خون در میان قدح پدید آید و لمحه لمحه بزرگتر شود تا بحدی‌که آن قدح پر جگر و دل و شش گردد و آن شخص در زمان بمیرد ، چون شکمش‌را بشکافند جگربند نیابند ، و طبیعت شبیار گرم و خشك بود ، و مسهل صفرا بود ، و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و اطبا از

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۸) :

پشم است و مینمایدت انگلیون شکـر نمایـد او بتو شبیـارش

« صبر بکسر صاد و سکون با و راء مهمله ، و بفتح اول و کسر دوم نیز آمده و آنرا صبارا نیز نامند . لغت عربی‌است و بسریانی‌علوی و بیونانی‌فیقرا و الیا ، و بهندی ایلیا و الوا و ایلو و یول سیاه ، و در بنگاله مصبرنیز نامند . و درخت آنرا اهل شام و نواحی آن صبارا، و بهندی کهیکوار نامند .... صبرسه قسم میباشد . یکی عربی که از جزیرهٔ سقـوطره که بردهنه دریای قلزم‌وسرحدحبشه ویمن واقعست و در آن جزیره کندر و مقل و دم‌الاخوین نیز بسیار بهم میرسد و صبر آنجا زرد و زعفرانی تیره سرخرنگ اشقر صاف براق چسبنده صلب کبری شکل زودشکن میباشد ..... دوم هندی و آن زرد کمرنگ مایـل بسیاهی غیر صافی و از سقوطری در اوصاف مذکـوره کمتر وضعیف‌العمل‌تر، سوم‌سمیخانی .... آنرا صبر فارسی نیز نامند و این زبون‌ترین اقسام‌است .... » نك : مخزن‌الادویه ۳٦۵ و نیز تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۷۱ .

آن حبی سازند که جزو اعظمش شبیار باشد . لهذا بحب شبیار اشتهار دارد . و خواص شبیار در ذیل صبر صاحب اختیارات بدیعی بتفصیل بیان نموده.

شبیازه شپره را گویند[1] .

شبیم با اول مفتوح بثانی مکسور و یای معروف، بمعنی گریز بود . استاد عنصری فرماید :

چون به‌پیچد چو مار نیزه او
جان دشمن گرد گریغ و شبیم

۱ــ فرالاوی گوید (لغت فرس ٤٧٨) :

تو شب آیی نهان بوی همه روز همچنـانـی یقین کـه شب‌یـازه

فصل غین

غباز با اول مفتوح ، چوب‌دستی‌بود. حکیم ناصرخسروراست :

آنکه بر فسق ترا رخصت دادست و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغباز(۱)

غبب با اول و ثانی مفتوح، گوشت زیر زنخ را گویند ، و آنرا بتازی غبغب خوانند . حکیم خاقانی فرماید[1] :

بر غبب و دم خره خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غببش زاحمری

---

(۱) دیوان ناصرخسرو ۲۰۲ : بجواز .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۳۱) :

دستارچه بین زبرگ شمشاد طوق غبب سمنبرانرا

قطران گوید (دیوان ۴۳) :

زپی آفت هرچیز پدیداست سبب سبب آفت من فرقت آن سیم غبب

مسعود سعد گوید (دیوان ۴۲) :

ای ماه‌روی سلسله زلفین وی نوش‌لب سیمین‌غبغب

فصل کاف

کبار با اول مفتوح، شخصی‌را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت فروختن‌می‌آورده‌باشد. عسجدی‌راست:

او باز حقه حقه دهد عطر خلق‌را
چونانکه تخته‌تخته دهد عودرا کبار(۱)

کبال بااول مفتوح ، رسنی‌راگویند که از لیف خرما سازند ، و در بعضی از فرهنگها بجای لام کاف مرقوم‌است.

کبت با اول مکسور بثانی زده و تای فوقانی ، زنبور عسل باشد[1] . حکیم سوزنی در هجو ملاشید گفته :

ای شید کبت خانه برآشفتی
با ابلهی و بیخردی جفتی
آرام کی پذیرد تا حشر
این کبت خانه‌را که برآشفتی
سهلست کبت خانه برآشفتن
کبتی بخانه بر نه‌خوش‌خفتی

و با اول مفتوح، در تازی بمعنی **هلاك** آمده . مولوی معنوی فرماید :

مسخ(۲) ظاهر بود اهل سبت را
تا نه‌بیند خلق (۱٤۹پ) ظاهر کبت را

و هم در تازی بمعنی خوردن و بروی

---

(۱) این بیت در دیوان عسجدی ۲۷ چنین‌است :

زان یار حلقه حلقه دهد عطر خلق‌را چونانکه تحفه تحفه دهد عودرا کبار

(۲) نسخهٔ اساس : شیخ ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان مثنوی ۹٦۳/٥ اصلاح شد .

---

[1] ــ « و زهرکبت وزنبور خرد هردو کرم‌بوند . » « باز اگر کبت گزیده بوذ یا نحل آب بادرو با کافور بوی براندازد . » هدایةالمتعلمین ٦۳۲ و ٦۳۳ .

رودکی گوید (محیط زندگی و اشعار رودکی ٥۳۳) :

همچنان کبتی که دارد انگبین چون بماند داستان من برین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت خوشش‌آمد سوی نیلوفر شتافت

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳٤):

بهر ولی و دشمن درگاه دولتش دارددمام‌دردم‌ودُم‌نوش‌ونیش‌کبت

افکندن نیز آمده ، از کنز اللغات مرقوم شد .

کبتر مخفف کبوتر باشد[1] . حکیم فردوسی فرماید :

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام چون خون کبتر کشید

حکیم سوزنی گفته :

چو کبتر تبتی خانه کرد هر کابك
چو مار سغدی ره یافتــه بهر کاواك

کبج با اول مفتوح ثانی زده ، خر دم بریده بود .

کبد با اول مفتوح بثانی زده ، فربه را گویند .

کبدا با اول مفتوح بثــانی زده ، کفشیر باشد و آنرا کبید نیز گویند، و بتازی لحام و بهندی کوسیرخوانند [و در بعضی از نسخ بمعنــی سریشم مرقوم است . استاد دقیقی راست :

از آنکه مدح تو گویم درست گویم راست
مرا بکــار نیاید سریشم و کبــدا

و در عربی دومعنی دارد . اول جگر بود[2] . دوم سختی را گویند و با اول مفتوح و ثانی مکسورهم در عربی دو معنی دارد . اول بمعنی جگر آمده . دوم میانه هرچیز را نامند عموماً و قبضه کمان را خوانند خصوصاً](۱)

کبربا و **کبروا** نام آشیست که باکبر[3] بپزند ، و آنرا کوربا و کوروا نیز گویند .

کبست و **کبستو** و **کبسته** با اول و ثانی مفتوح بسین زده و تای فوقانی حنظل باشد[4] . حکیم خاقانی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

۱ــ « وغذا جکاوك دارذ و کبتربچه وکندشك ونخوذآب بروغن....» هدایةالمتعلمین ۳۴۹

۲ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱۵ این واژه بصورت «کبد» و چنین آمده : کبد بکسر اول و جزم ثانی بفارسی جگر نامند و بهترین او جگر اردك و مرغ پرواری و بعد از آن جگر برغاله است .

۳ــ کبر ، گیاهی است زیبا دارای شاخه‌های متعدد ... برگهای آن ساده ، عاری از دندانه برنگ سبز روشن و دارای دوزائدهٔ خارمانند ... » نك : گیاهان داروئی ۱۶۵/۱ .

۴ــ قطران گوید (دیوان ۴۶۰) :

با رضای تو ولی را خار گردد چون حریر
با خلاف تو عدورا شهد گردد چون کبست

←

خائیده دهان جهانم چـو نیشکر
ای‌کاش نیشکر نیمی من کبستمی
شمس فخری‌راست :
بـاغ آرزوی دشمنـانت
سراسر میوه‌ها بـادا کبستو
حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
بااین‌همه لطافت و شیرین زبان تویی
با ما بگاه طعنه زدن چون کبسته‌ای
هم‌او گوید :
بعجز از جان شیرین برشکسته
شده جـلاب در حلقش کبسته
[حکیم قطران نظم نموده :
بدست حاسدش اندر چوخاربادشکسته
بکام ناصحش اندر چو نوش باد کبسته
کبك با اول مفتوح بثانی زده دست راست را گویند](۱) .
کبل با اول و ثانی مفتوح پوستینی باشد که از پوست گوسفند بزرگ که موی آن درشت بود سازند و آنرا کول نیز خوانند .
کبودان با اول و ثانی مضموم و واو مجهول دومعنی دارد . اول نام قریه ایست[۲] از مضـافات نیشابور . مولانا عبدالرحمن جامی‌راست :
بود آن قریه را کبودان نام
پیـرزالی درآن‌گرفته مقام
دوم سیاه‌دانه بود .
کبودر با اول مفتوح بثانی مضموم و واو معروف و دال مفتوح برا زده، کرمکی باشد آبی، که آنرا ماهیهای

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

فرخی گوید (دیوان ۸۶) :
ملحدان و گمرهانرا جمله برکردی بدار — عیشهای بت‌پرستان تلخ کردی چون‌کبست
سنائی گوید (دیوان ۳۶۷) :
کبست کاشتم اندر زمین دل بطمع — بجز کبست نیـاورد روزگـار بـرم

۲ـ در فرهنگ جغرافیائی ایران ۳۱۹/۹ از دو «کبودان» نام برده شده یکی دهی از دهستان کوهپایه بخش بردسکن و دیگری دهی از دهستـان بخش درمیان شهرستـان بیرجند . در حدودالعالم ۲۳ «کبودان» نام دهی در جزیره‌ای واقع در دریای ارمینیه نوشته شده و نیز نك : معجم‌البلدان ۲۳۴/۴.

کوچك بخورند[۱] . شمس فخری گفته:

توهمچون همایی براوج سعادت شهنشاهی که تدبیر ضمیرش

حسود تو درآب‌غم چون کبودر نهد برپشت چرخ از ماه کبه

کبوده با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف، نام چوپان افراسیاب بوده[۲] .

کبوس (۱۵۰ ر) با اول و ثانی مضموم و واو مجهول، کج و ناراست بود . ملقابادی گفته :

تیـــروش قد دوستـــانت راست

چون کمان قامت عدوت کبوس

کبه با اول مضموم و ثانی مفتـــوح مشدد، شیشه یا کدویی‌باشد که‌حجامان آنرا برمحل حجامت نهند و بمکند، تا خون بیکجا فراهم آید ، آنگـــاه بران استره زنند ، و معرب آن قبه است . شمس فخری فرماید :

امیر والهی‌راست :

سر بینیش متّصل در کام

می‌مکد همچو کبّه حجام

کبیتا و **کبینه** و **کبیتیا** با اول مضموم و ثانی مفتوح بیای مثناه تحتانی زده، حلوایی باشد که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن بپزند و آنرا حلوای مغزی نیز خوانند[۳] . شمس فخری گفته :

دوشاب چشم دشمن پالوده کرد تیغت کز گوز و کنجد غم سازد ورا کبیتا

بسحاق اطعمه گوید :

بکـّره‌ای‌بشکست‌پایش‌دست‌گردون‌ازقضا

۱– رودکی گوید (لغت فرس ۱٦۰) :

ماهی آسان گـَرد کبودر گوئی بولت ماهی‌است دشمنانت کبودر

در معیارجمالی ۱٤۸ «کبودر» بمعنی مرغ آبی آمـده و دراحوال و اشعـار رودکی ۱۰۵۸/۳ بیت بصورت دیگرست .

۲– فردوسی گوید (شاهنامه ۸۳۲/۳ و ۸۳۳) :

فرستاد گردی هم اندر شتاب بنزدیك چـوپـان افـراسیاب

کبوده بدش نام و شایسته بود بشایستگـی نیز بایسته بـود

بزد بر کمربنـد چوپـان شاه همی گشت رنگ کبوده سیاه

۳– طیان مرغزی گوید (لغت فرس ۷) :

شمس دنیا تو فخر دین منی فخر دنیا تو شمس دین منی

ور همـه زندگان ترینـه شوند تـو کبیتـای کنجـدیـن منی

آنچنان کز دردشد اورا پریشان پاچها
گرم کردم تخت بندش از کبیته(۱) کنجدی
وز ضماد تخم مرغش برقلم بستم طلا
امیرخسرو در صفت هلال فرموده :
کناره ایست سپید از کبیتیای نبات
فراز آن طبق زرنگار سیم آگین
کبیتک با اول مضموم و ثانی مفتوح بیای تحتانی زده و تای فوقانی مفتوح، آسیازنه باشد۱.

کبیچه دومعنی دارد . اول چاروای را گویند که زیر دهان آن ورم کرده باشد . دوم چوب پشت خاره باشد .

کبید با اول مفتوح بمعنی کبدا باشد که مرقوم گشت۲ .

کبیده با اول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف، آرد گندم و برنج بود که بریان کرده باشند و آنرا پست بیز گویند ، و بترکی تلقان خوانند .

---

(۱) دیوان بسحق اطعمه ۱۰۳ : قبیته.

۱ــ نك : آسیازنه .

۲ــ نك : کبدا .

فصل کاف عجمی

گبر با اول و ثانی مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول سنگیست که از آن ظروف و اوانی مانند دیگ و کاسه و صحن بسازند . حکیم سنایی فرماید :

زین بیابان ترا بسی بهتر
خانه و آب سرد و دیگ گبر

دوم نام شهری بود از ولایت بجور ، و بجور ولایتیست که مابین هند و کابل واقع‌است[۱] . گویند که میرسیّد علی همدانی (۱۵۰ پ) چندگاهی در آنجا بوده و نقد حیات در همانجا سپرده و نعشش را از آن مکان بختلان نقل نموده‌اند . استاد عنصری‌راست :

نه‌یکسواراست او بلکه صدهزار سوار
برین‌گواه‌منست‌آنکه دیده حرب گبر(۱)

سیوم خیمه را گویند که آنرا بیك ستون برپاکنند . بسحاق اطعمه گفته :

شاه‌حلوا اگر کند ییلاق درصحرای‌خوان
خرگهش کاکست‌ومنتوخیمه‌وکیپا گبر(۲)

و با اول مفتوح و بثانی زده ، دومعنی دارد . اول مغ را گویند[۲] . امیرخسرو گوید :

---

(۱) در دیوان عنصری ۱۲۲ : جنگ‌کتر ، و در حاشیه آمده : کتر در هند نیست و به ترکستانست. و نیز نك : زین‌الاخبار ۱۷۹.   (۲) در دیوان بسحق اطعمه ۱٦ : کپر .

۱ــ « گبری : قریه‌ایست بفاصله ۱۵ کیلومتر در شرق شهر میمنه متعلق حکومت اعلی و میمنه در قسمت انتهائی شمال مملکت واقع‌ته تقریباً بین ٦٦ و ٦٤ درجه طول‌البلد شرقی و ۳۵ و ۳۷ درجه عرض‌البلد شمالی واقعست ... » نك : قاموس جغرافیایی افغانستان ۴۰۷/۳ و ٥٦/٤ .

۲ــ عنصری گوید (دیوان ۱۲۱) :

نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد   نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر

« و گفته‌اند که قدرئی گبری را گفت که مسلمان شو ، گبر گفت تا خدای خواهد ، قدری گفت الله میخواهد و شیطان ترا نمیگذارد و نمی‌خواهد ، گبر جواب داد که این عجب ←

بگورستان گبرانم سپارند ازپس مردن
مسلمانی مباد ازپهلوی من درعذاب افتد
باباطاهر همدانی فرموده :

تا گبر نشی بتی بتو یار نبی
ور گبر شی ازبهر بتی عارنبی
آنراکه میان بسته بزنار نبی
اورا بمیان عاشقان کار نبی

دوم سلاحی باشد که آنرا خفتان نیز نامند . حکیم فردوسی نظم نموده[۱] :

یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندرآمد بکردار شیر

گبرکی با اول مفتوح بثانی زده ، ظرفی باشد که شراب درآن کنند . ابن یمین فرماید :

والاشهاب دولت ودین ای که ازکرم
مانند معن زایده و آل برمکی
دارم طمع زجودتو یك گبرکی شراب
بفرست بنده را مکن ازخویش مشتکی
ورنیست گبرکی بفرست آنچه هست ازآنك
هرچ آید ازتو خودنبود غیر گبرکی

گبز با اول مفتوح بثانی زده، چیزی گنده و ستبر را گویند . مولوی معنوی فرماید[۲] :

یك زمان چون خاك سبزت میکند
یك زمان پر باد و گبزت میکند

هم‌او گوید :

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن هرشاخیش گبز

→

کاریست که الله را خواستی‌است و شیطان‌راخواستی . » کشف‌الاسرار ۶۸۱/۱ .

عطار گوید (الهی‌نامه ۱۴۶) :

حسن در بصره استاد جهان بود   یکی همسایه گبرش ناتوان بود

و نیز نك : مجلهٔ هوخت شمارهٔ شهریور۴۹ ص۳۵ .

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۳۷۳/۲) :

یکی نیزه زد بر کمربند اوی   ز گبر اندر آمد به‌پیوند اوی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۹) :

زدش برکمند بند و خفتان و گبر   برآوردش از کوههٔ زین بابر

۲ــ هم‌او گوید (دیوان مثنوی ۲۰۱/۱):

نان چو معنی بود بود آن خار سبز   چونکه‌صورت شدکنون خشك‌است‌وگبز

فصل لام

لب دومعنی دارد . اول معروفست .
دوم کاج و سیلی بود .

لباچه با اول‌مفتوح فرجی‌را گویند۱.
حکیم انوری گوید :

یکی زآتش جور سپهر بازم خر
که‌ازتجاسرآن همچودیگ میجوشم
عجب‌مدارکه امروز مرمرا دیدست
درآن لباچه‌که تشریف داده‌ای‌دوشم
زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
که‌عشوه‌ای بخرم وآن‌لباچه بفروشم

بدر جاجرمی‌راست :

صبح‌است‌رومیی کُله‌ِ(۱۵۱ر)زردبرسرش
شب‌هندوی لباچه گلریز در برش

لباد و **لباده** با اول مفتوح ، جامهٔ بارانی بود۲ . مولوی معنوی فرماید :

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤١٥) :

زید از تو لباچه‌ای نمی‌یابد تا پیرهنی ز عمرو نستانی

خاقانی گوید (دیوان ١٤٩) :

کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد

« آن مردی ساده‌پوش و لباچه چرب پوشیده را بینی، میلت بدان بیش باشد .... » معارف بهاء ولد ١٠٢/٤ . استاد فروزانفر درحواشی و تعلیقات معارف بهاء ولد ٢٢٥/٤ مینویسند: لباچه بفتح اول مطابق نقل زمخشری و میدانی و مؤلف صراح‌اللغه مترادفست باصدره عربی و شاماکچه، درلك فارسی‌که نیم‌تنه و سینه‌بند باشد... بنا بگفتهٔ صاحب تاج‌العروس در تعریف صدره ، تفسیر لباچه به بالاپوش و فرجی خالی از اشکال نیست و در شعر انوری و بدر جاجرمی که جهانگیری‌نقل کرده و شاهد صحت وجود کلمه‌است معلوم نمیکند چگونه جامه‌ای بوده‌است .

۲ـ « و آن روز شیر لباده نام کردند اورا که لباده سرخ پوشیده بود . » تاریخ سیستان ٢٨٤ .

منوچهری گوید (دیوان ١١٥) :

بر سر عصابهِ زر رومی کند همی در بر لباده‌ای ز زبرجد کند همی

←

چو خضر سوی بحاروبسوی بر الیاس
برای گـم شدگان میکننـد استمداد
دهنـد گنج روان و برند رنج روان
دهند خلعت اطلس برون برند لبـاد
و با اول مضموم ، چوبی باشد که بر گردن گاو نهند تا عراده و قلبه را بکشد و آنرا بهندی جوه خواننـد . شیخ نظامی‌راست :

کشاورز بر گاو بندد لبـاد
زگاوزآهن بجوید مراد(۱)

کمال‌اسمعیل نظم نموده :

آتش خشم تو چون زبانه برآرد
شیر فلك بر نهـد بگـاو لبـاده

لباشن ولباشه ولبیش ولبیشه ریسمانی را گویند که بر سرِ چوبی به‌بندند، و لب بالای اسبان بد نعل را در آن نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند۱ . حکیم سوزنی‌راست :

لبش از هجو در لباشه کنم
تا بخندد ازو اولوالالبـاب

هم‌او گوید :

لبت از هجو در لبیشه کنم
که بدینسان بود تبسّمِ خر

لبچرا آن باشد که چون یاران باهم صحبتی میداشته باشند ، میوه‌ها و نقلها رادرمیان‌آرند وآنرا[خرده خرده](۲) خورده باهم سخن گویند .

لبنگ با اول و ثانی مفتوح بنون‌زده

---

(۱) در شرفنامه ۲۳۷ این مصراع چنین‌است : ز گاوآهن و گاو جوید مراد .

(۲) تمام نسخه‌ها : خورده خورده باهم سخن گویند ، بقیاس معنی اصلاح شد .

→

مسعود سعد گوید (دیوان ٤٨٧) :

افزون نمیکند ز لباده — برتر نمیشود زولیـده

مختاری گوید (دیوان ٥٧٩) :

ای آمده بیرون ز وشی و ز حواصل — چون داشته‌ای در ره بغداد لبـاده

۱ــ عنصری گوید (لغت فرس ٢٢٦) :

تو نبینی که اسب توسن را — بگهِ نعـل بر نهنـد لبیش

نظامی گوید (شرفنامه ۱۰۳) :

تبیره‌زن از خارش چرم خام — لبیشه درافکند شب را بکام

و کاف عجمی، دیوك باشد وآنرابتازی ارضه خوانند[1] .

لبیاب با اول مکسور بثانی زده و یای تحتانی، رودخانه را گویند .

لبینا با اول مکسور و یای معروف نام نوائیست از موسیقی[2] .

فصل میم

مبار با اول مضموم روده گوسفند یا بز باشد که با برنج قیمه آغنده بپزند و آنرا بتازی عصیب خوانند . بسحاق اطعمه گوید[3] :

در مقابل چه بود دنبهٔ گـــردِ فربه
درعقب ذکرمبارست توخاطرخوش‌دار

هم‌او گوید :

اگر چه دنبه بدیگِ مقیلبا شد خوار
مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند

۱ـ « شیاطین گفتند این کار ارضه‌است یعنی لبنگ . » تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ١٦٢/٤ نقل از حاشیهٔ برهان قاطع .

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۸۸) :

بامدادان بر چکك چون چاشتگاهان برشخج
نیمــروزان بــر لبینــا شامگاهــان بر دنه

میزانی گوید (لغت‌نامه) :

تا مطربان زنند لبینا و هفت‌خوان
در پرده عراق سر زیر و سلمکی

۳ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۱۱) :

تا هفته و سال باشد و لیل و نهار
ده چیز بخانهٔ تــو بادا بسیــار

نان وعسل وروغن ودوشاب وبرنج
مخسیر و قدید و دنبه و پیه و مبار

« المبار چرب‌رودهٔ گوسفند که از رودهٔ کمان حلاجانش اندرون پر کنند و بگذارند تا قدید گردد و بالایش در حد اعتدال باشد دورش چنانچه اگر در مشت گیری قبضه پرکند اگر یك ذراع در دیگ اندازی نیم ذراع بیش‌بدر نیاید . » بیت :

در حضرت سختو و حضور زناج
احوال مبار راست میبـاید گفت

دیوان بسحق اطعمه ۱۷۹

فصل نون

نبارش با اول مفتوح و رای مفتوح، چوبی‌را گویند که در زیر چوب‌سقفی که شکسته (١٥١پ) باشد و زیر دیوار شکسته بنهند تا نیفتد. حکیم سوزنی‌راست:

با لشکر هجر تو همه سال
زامیـد وصـال در نبـَردم

نباغ مخفف انباغ بود[١] و آنرا نباج نیز گویند.

نبرد دومعنی دارد. اول‌جنگ‌باشد[٢]. شیخ سعدی گفته :

صلحست میان کفر و اسلام
با ما تــو هنوز در نبـَردی

دوم شجاعت و دلیری باشد[٣]. حکیم فردوسی فرماید :

نخستین یکی نامدار اردشیر
سرِ شهریاران نبـَرد و دلیر

نبرده با اول و ثانی مفتوح ، بمعنی دوم نبرداست که مرقوم شد[٤]. امیر معزی(١) گفته :

(١) نسخهٔ اساس : مغربی، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان معزی ٦٣٩ اصلاح شد .

١ــ نك : انباغ .

٢ــ فردوسی گوید (شاهنامه ٦٦٢/٢) :

اگر شب رسی روز را باز گرد — بگویش که تنگ اندر آمد نبرد

٣ــ در آثار گویندگان و نویسندگان زبان فارسی « نبرده » بمعنی شجاع و دلیر و مبارز آمده‌است .

٤ــ در لغت فرس آمده : نبرده مبارز بود .

عسجدی گوید (لغت فرس ٤٧٦) :

شاه ابوالقاسم‌بن ناصر دین — آن نبردی ملك نبرده سوار

مسعود سعد گوید (دیوان ٨٧) :

مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو — جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد

فردوسی گوید (شاهنامه ٤٤٣/٢) :

نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه‌آیین‌بود

وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای
نبرده(۱)عرب و مرد خندق و صفین
استاد فرخی فرماید :
شادمان روی سوی خیمه نهاد
آن شه خوبروی نیك سیَر
راست گفتی نبرده حیدر بود
باز گشته بنصرت از خیبر

نبس و **نبسه** با اول و ثانی مفتوح و مشدد ، دخترزاده را گویند[۱] . امیر خسرو درنعت نوردیدگان رسول‌ثقلین حضرت امــام‌حسین علیه‌التحیة والثنا گفته :
صفت ذات او همین نه بسست
کــه رسول خــدای را نبسست
حکیم ناصرخسرو نظم نموده :
ای بتن تیره گر شریفی و گردون
نبسهٔ گـــردونی و نبیرهٔ گـــردون
نیست به‌نسبت بس افتخارکه هرگز
نبسه گردون دون نبوده مگر دون

نبك بااول‌مفتوح‌بثانی‌زده، تراویدن[۲] آب بود از کنار چشمه و رودخانه ، و آنرا زهاب نیز گویند . و با اول و ثانی مفتوح ، بتازی پشتها و تلهای خرد(۲) را نامند .

نبهره با اول و ثانی مفتوح بهازده، چهــار(۳) معنی دارد . اول قلب و

---

(۱) دیوان معزی ٦٣٩ : نبیره .

(۲) نسخهٔ اساس و د : خورد ، بقیاس‌نسخهٔ س و معنی جمله اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ « استادم بدیوان آمد و نامهای هردوفوج نبشته آمد ، نسخت پیش برد ، امیرگفت: عبیدالله نبسهٔ ابوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید ، که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود . » تاریخ بیهقی ١٤٥ .

« و ببخشیدیم مرورا فرزندی که نام او اسحق بود و نبسه‌ای که نام او یعقوب بود. » تفسیر کمبریج ٤٣٦/١ .

۲ـ رودکی گوید (لغت فرس ٣٠٩) :
گیــردی آب جــوی رزپندام   چون‌بود بسته نبك راه زخس

ناسره را گـوینـد[1] . شیخ عطـار فرماید :

که دارد در همه آفاق زهره
که عرضه دارد این نقد نبهره

کمال اسمعیل نظم آورده :

گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره‌است
هم‌آب توست روشن و هم سیم تو سره

دوم دون و فرومایه بود[2] . حکیـم خاقانی را بود :

بسا که از پی جست جهان چون پرگار
چودایره همه‌تن گشته(۱۵۲ر) بودزنارم
کنون نگر که ازین عالم نبهره فریب
برسم طالع خـود واپست رفتـارم

سیوم بمعنی بزرگ آمده ، و آنـرا نابهره نیز خوانند . حکیـم نزاری قهستانی راست :

از آنجا پس رو جاسوس ره شد
نبهره بر سر چنـدین سپه شد

[چهارم پوشیده و پنهان[3] را خوانند. در تاریخ بیهقی در احـوال سلطان مسعودبن محمودسبکتکین چنین‌آورده که : از بیداری و حزم و احتیاطاین پادشاه محتشم که بروزگار جوانی که بهـرات میبود پنهان از پدر شراب میخورد و پوشیـده از ریحان خادم فرود سرا خلوتهـا میکرد و مطربان میداشت مردوزن‌که ایشانرا ازراههای نبهره نزدیك وی بردندی](۱) .

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ سنائی گوید (حدیقةالحقیقة ۲۸٤) :

گر همه خلق دشمنم دارند — دوستی را نبهـره پندارند
من ز نقد خلیفتی در حال — بدهم جمله‌را جواب و سئوال

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۵٤) :

شناسنده گر نیست شوریده مغز — نبهـره شنـاسد ز دینـار نغـز

۲ــ سنائی گوید (دیوان ٤۸) :

گشته‌است باژگونه هم رسمهای خلق — زین عالم نبهـره و گـردون بیوفـا

معزی گوید (دیوان ۵۹۳) :

نماید بانوال او نبهره نعمت قارون — نماید با جلال او نفایه حشمت قارن

۳ــ « درودگر بیگاهی از راه نبهره درخانه رفت ، میرهٔ قوم را آنجا دید ، ساعتی توقف کرد . » کلیله و دمنه ۲۱۸ .

نبید با اول مضموم و ثانی مکسور
و یای مجهول بمعنی خبر خوشست و
آنرا نوید[1] نیز خوانند .
نبیره با اول مفتوح و ثانی مکسور
و یای معروف و راء مفتوح ، پسرزاده
را خوانند[2] . حکیم فردوسی گفته :

تو گاهی نبیره‌کشی گاه پور
بهانه ترا جنگ ایران و تور

۱ـ حافظ گوید (دیوان ۱۶۳) :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

۲ـ « جدت ملك شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر بود که نبیرهٔ آغش و هادان بود و آغش و هادان ملك گیلان بود . » قابوسنامه۴.

فردوسی گوید (شاهنامه ۶۱۰/۳) :

شود از نبیره سراسر تباه ز دستش نیابم بگیتی پناه

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۸) :

هست بنده نبیره آدم درهمه‌چیزاثرکند انساب

فصل واو

وبر با اول مفتـوح بثـانی زده ، جانوری است کـه شبیه بگربه باشد لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند[۱] .

فصل ها

هبد با اول [وثانی](۱) مفتـوح ، ماله باشد که زمین زراعت را بدان هموار سازند ، و بعضی ببای پارسی‌هم خوانده‌اند .

هبر با اول و ثانی مفتوح ، چـرك وریم بود . حکیم سنایی فرماید :

دشمنان‌بدجگر که‌رابسنبند ازکلوخ(۲) دوستان نیك دل خم را بشویند از هبر

پوربهای جامی‌راست :

کـس چو چاهیست پر زخون و هبر مـردم از وی چکـار یابد و فـرّ

هبك با اول و ثانی مفتوح ، کف دست باشد[۲] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) در نسخهٔ اساس چنین آمده :

دشمنانت را جگر که دربستند ازکلوخ دوستانت‌نیك دل‌خم‌را بشویند ازهبر

بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد . در دیوان ۲۶۵ بجای «هبر»، «تبر» آمده‌است

۱ـ« بَبَر بفتح با ، اول و ثانی و سکون را ، آن جانوریست شبیه بگربه دشتی آنرا نیز وَبَر گویند ... » نك : یشتها ۲۹۷/۱ و ۲۹۸ . و نیز نك : بَبَر .

۲ـ در لغت فرس با سکون ثانی آمده ، رودکی گوید (لغت فرس ۳۰۹) :

برهبك نهاده جام بـاده وانگاه زهبك نوش کردش

فصل یای تحتانی

یب تیر باشد[1] .

یبات با اول مفتوح خراب را گویند و آنرا بتازی یباب[2] خوانند . مولوی معنوی فرماید :

کدام صبح کـه عشقت پیاله‌ای آرد
زخواب‌برجهداین‌خفته‌بخت‌وگویدهات
طرب که از تو نباشد یباب میگذرد
بیارجان‌که بجان‌آمدم زعشق‌یبات(۱)

یبست با اول و ثانی مفتوح بسین‌زده گیاهیست مانند اسفناج . فریدالدین احول نظم نموده :

چنانست کارم تباه و تبست
که‌نبودمرانانخورش‌جزیبست

(۱) این بیت در دیوان کبیر ۴۷۲/۱ چنین‌است :

طرب که از تو نباشد بیات میگردد — بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات

۱ـ منجیك گوید (لغت فرس ۲۹) :

ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو یب — کرد فراقت مرا چو زرین ابیب

۲ـ خاقانی گوید (دیوان ۵۵) :

کز این نشیمن احسان و عدل نگریزم — و گرچه بنگه عمرم شود خراب و یباب

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۴) :

ای سپرده عنان دل بخطا — تنت‌آباد ودل‌خراب ویباب

سنائی گوید (حدیقةالحقیقة ۶۹۱) :

اندرین دور عمر آبادان — بس‌خراب‌ویباب داری خان

باب بای عجمی ، فصل الف

اپراهام با اول مکسور بثانی زده ، نامیست پارسی باستان و آنرا پراهام[1] بحذف همزه نیز خوانند ، و معرب آن ابراهیم است .

اپر انداخ (۱۵۲پ) و **اپرنداخ** با اول مفتوح بثانی زده ، سختیان باشد وآنرا پرنداخ نیز گویند[2] .

اپرناك با اول مفتوح و ثانی مضموم برا زده ، جوان را گویند[3] .

اپرویز با اول و ثانی مفتوح برای زده و واو مکسور و یای مجهول و زای منقوطه ، بمعنی پرویزاست وآن در فصل بای عجمی از باب را مرقوم خواهد شد[4] . انشاءالله تعالی .

[**اپسان** سنگ فسان باشد وآنرا بتازی مسن خوانند](۱) .

اپیون افیون باشد[5]. حکیم ناصرخسرو فرماید :

چــه حالست اینکه مدهوشنــد یکسر که پنداری که خوردستند اپیون(۲)

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) دیوان ناصرخسرو ۳۲۹ : هپیون

۱ــ در شاهنامه این واژه بصورت «براهام» آمده است .

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱۲۲/۷) :

براهام مردیست پر سیم و زر جهــودی فریبنــده‌ای بد گهــر

۲ــ نك : پرنداخ .

۳ــ در پهلوی «اپرنای» و «اپرناك» بهمین معنی‌است . نك : فــرهنگ هزوارشهــای پهلوی ۹۸ .

۴ــ نك : پرویز .

۵ــ « افیون اسم یونانی و بمعنی مسبت‌است و بفارسی تریاك و بعربی لبن‌الخشخاش نامند » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۹ . « و چون اپیون‌که اندروسردی‌زحل‌است... » التفهیم ۳۶۰

فصل با

بپساویدن(۱) بمعنی سودن باشد[۱] . لمس گویند . حکیم سوزنی در مرثیه ابوالفرج رونی گفته :

بعون عدل تو صیـاد عدل بپساود(۲) بخاك دادی آن چهره‌ای که آبله کرد
سروی آهو و نخچیر بی‌وسیلت دام بآستین حـریر از چه نـرم بپسودی

بپسودان و **بپسودن** بمعنی سودن‌بود[۲] یعنی دست یا عضوی را بچیزی مالیدن و آنرا پرماس(۳) نیز خوانند و بتازی لمس گویند . حکیم سوزنی در مرثیه ابوالفرج رونی‌راست :

کـوه بپسود(٤) زخم تیرش و گفت صاعقه‌است این نه تیـر واغـوثاه

(۱) نسخهٔ اساس : بپاوردن ، نسخهٔ س : بپساویدن ، بقیـاس نسخهٔ د،ی ومعنی‌واژه اصلاح شد .

(۲) در دیوان ابوالفرج ۱۰۶ مصراع چنین‌است : بصیت عدل تو صیاد وحش‌می‌آرد.

(۳) نسخهٔ اساس : برپاس ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

(٤) دیوان ۱۳۸ : ببسود .

۱ــ مصدر ، پساویدن :

« و نیز چنان درشت مباش که هرگز بدست نپساوندت . »

« شنیدن و دیدن و بوئیدن و چشیدن و پساویدن از هیولی گرد آمد . » قابوسنامه ۳۷ و ۲٤۵ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۷۸) :

مرگوهر خرد را نپساود نه‌هیچ مدبری ونه‌شیطانی

۲ــ مصدر ، پسودن . در گرشاسبنامه بصورت «ببسودن» آمده .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۵۱) :

ستود اثرط از پیش ضحاك را برخساره ببسود مـر خاك را

فصل بای عجمی

پپلس با اول مفتوح بثانی زده و لام مضموم ، تریتی باشد که از نان خشك کنند . بسحاق اطعمه راست[1] :

مراد رشته همین قلیه‌است در دل اوست   ولی‌چه‌سود که‌هست‌اوچو پپلس‌ازدل‌دور

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۷) :

گر ز ماهیّت ماهیچه بگویم رمزی   نخوری‌رشته‌که این‌نیست‌چنین‌پپلس‌وار

فصل تای فوقانی

تپ و تپاك و تپیدن اضطـراب و بی‌آرامی بود[۱] . شیخ فریدالدین‌عطار نظم نموده :

فراغت بین که در بنیاد کاراست
متپ کاین کارساز استاد کار است

فخر گرگانی نظم نموده :

بیا ساقی آن شیره جان بیار
همان حاصل عمر دهقان بیار
همان‌خون جوشیده دربارتاك
که ازتن برد رنج‌وازدل‌تپاك

مولانا ولی دشت‌بیاضی‌راست :

زتپیدن دل خود شب هجر درعذابم
که درونمی‌تواندکه غمت قرارگیرد

تپنگو با اول و ثانی مفتـوح بنون زده ، و کاف پارسی مضموم ، صندوقی باشد که حلوائیان (۱۵۳ر) و بقالان و دیگر محترفه زری را که از فروخت اشیا بهم رسانند در آنجا بنهند[۲] . استاد رودکی فرماید :

آن تپنگو کاندرو دینار بود
بستدوراندا‌وکه‌تاهشتادبود(۱)

---

(۱) در احوال و اشعار رودکی ۱۰۸۰/۳ مصراع‌چنین‌است: آن‌ستدزیدرکه‌ناهشیاربود.

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۶۱) :

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید		قطره‌ای‌خون بمـَـثـَل‌ازگلوی کس‌نچکید
نه‌بنالید از ایشان کس، نه‌کس‌به‌تپید		باز آمد همگانرا سوی چرخشت‌کشید

۲ـ نك : تبنگو .

فصل جیم پارسی

چپار بااول‌مفتوح، [هرچیز دورنگ را گویند عموماً و کبوتر سبز کـه خالهای سیاه داشته باشد و](۱)اسبی را گویند که خلاف لون بدن، نقطها براندامش بود خوانند خصوصاً و آنرا بتازی ابرش نامند .

چپاغ بااول‌مکسور نوعی ازماهیست .

چپان با اول مفتوح ، لباس کهنه‌را گویند و ازینست که مردم بی‌سروپارا که رخت کهنه بپوشند چپانی نامند .

چپچاب با اول مفتوح بثانی زده ، آواز بوسه بود . شیخ سعدی فرماید :

بر رسیدم از حکیـمِ هوشمنـد
کاندرین عالم بگـو آواز چنـد
گفت در عـالم بسی آوازهـاست
زان چهارست ای برادر دل پسنـد
قلقـل قـرابه و چپچاب بـوس
جـزبـزِ قلیه فشِ شلـواربنـد

چپچله با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی و لام مفتوح و اخفا ها ، زمینی را گویند که پرآب و گل باشد چنانچه پای درآن لغزد وآنرا خلاب وخلاش نیز خوانند .

چپداز و **چپدان** با اول مکسور بثانی زده ، سر موزه باشد و آنرا خارکش نیز خوانند و بتازی جرموق گویند .

چپر با اول و ثانی مفتوح مشدد و مخفف هردو آمده، چنانچه از ابیات مستشهد مستفاد میگردد سه‌معنی دارد. اول حلقه و دایره باشد مولانا جامی فرماید :

چپر زده میدیدم گِردِ تو رقیبانرا
آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد

استاد گفته :

کنار جوی از سبزه چپر بست
میان کوه از لاله کمر بست

دوم خانه و دیواری را خوانند کـه از علف و نی سازند . پوربهای جامی راست :

آب چون مـردان جنگی در زره

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

باغ چون دیوار شهر اندر چپر
سیوم پوست پاره‌ها بود که بندبافان و نواربافان تارها را از میان بکشند و هرمرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم [بند](۱) و نوار را چپرباف گویند .

چپسیدن با اول مفتوح (۱۵۳ پ) بثانی زده و سین مکسور و یای‌معروف بمعنی چسبیدن باشد و آنرا چفسیدن[1] نیز گویند .

چپش با اول مفتوح و ثانی مضموم بز یکساله را گویند . حکیم سوزنی گفته :

میش و بره و بخته و شاك و چپش تو
بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا
پوربهای جامی‌راست :

لایق کشتنست چون شپشاك
سر بباید بریدنش چو چپش

چپل با اول و ثانی مفتوح ، کسی‌را گویند که خودرا بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکینی که غثیان آرد بکند . منوچهری نظم نموده :

هرکو بجز از تو بجهانداری بنشست
بیدادگراست و چپل و بی‌خرد و پست(۲)

چپلوس مخفف چاپلوس بود[2] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) در دیوان منوچهری ۱۵٤ مصراع چنین‌است: بیدادگرست‌ای‌ملك‌وبیخردومست .

۱ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٥٨) :

فی‌السماء رزقکم نشنیده‌ای
اندرین پستی چه برچفسیده‌ای
چون‌فرار ازدام واجب‌دیده‌است
دام تو خود برپرت‌چفسیده‌است

۲ــ نك : چاپلوس .

فصل خا

خپ با اول مفتوح، خاموش و امر ازخاموشی‌بود. مولوی معنوی‌فرماید[۱]:

گرشمس‌تبریزی‌مرا کردی‌اشارت‌گفتمی
این‌دم‌چومشك‌آورده‌است‌خپ‌کردم‌ازپیش‌وزکم

ابن یمین‌راست :

فلك‌را دوش میگفتم‌که مارا
بجز آسایشی از تو طمع نی
فلك چون این‌سخن‌بشنید‌گفتا
برو ابن‌یمین خپ(۱)باش‌یعنی

خپاك با اول مفتوح، چهار دیوار سر گشاده بود مانند چهار دیوار مسجد و سرا و چهار دیواری که هنگام شام چهارپایان را در آنجا کنند[۲] . حکیم سوزنی فرماید :

هزار تن را خر بیش برده‌ام بفراز
هزار کس‌را گوساله رانده‌ام بخپاك

شمس فخری‌راست :

بیشه را بـر هـژبر ساخت قفص
دشت‌را برگوزن ساخت خپاك(۲)

خپك با اول و ثانی مفتوح، دومعنی دارد . اول نان بزرك را گویند . [حکیم سوزنی‌راست :

آدمیـا دست ز دنیـا بدار
چون نه‌نبشتند ورا با تو چك
ورنه خود این دنیا دارد ترا
برسره چون‌بچگان‌را خپك](۳)

---

(۱) دیوان ابن یمین ۵۴۳ : خب .
(۲) معیار جمالی ۲۳۹ : خباك .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۳۱/۴) :

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو
ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگـرداند بسوی دست چپ
در تبار وخویش‌گویندش‌که خپ

ابن یمین گوید (دیوان ۱۹۳) :

با خرد گفتم که سرو راستی بالای اوست
گفت نی خپ باش کآنجاکاروبار دیگرست

۲ــ در لغت فرس ۲۵۲ بصورت «خباك» آمده‌است .

خواجه عمید لومکی فرماید :

از جگر تنور شرق امر تو می‌برآورد
قرصهٔ زر مغربی ازپس‌سیمگون خپك

دوم فشردن گلو باشد و آنرا خپه و خفه نیــز خواننــد[1] . [شمس فخری راست :

بعهد عدل تو دزدان معذب و خپه‌اند
خنك‌کسی‌که بود ایمن ازعذاب خپك(۱)](۲)

خپه بمعنی دوم خپکست کــه مرقوم گشت[2] .

شیخ نظامی نظم نموده :

بآب اندر خپه گشتن چو ماهی
به از پیش بزغ زنهار خواهی

حکیم اسدی فرماید :

پی پیل شد خسته در دام او
سواران خپه در خم خام او

(۱) معیار جمالی ٢٥٤ : خبك .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ در لغت فرس ٢٥٥ بصورت «خبك» آمده‌است .

۲ـ خاقانی گوید (دیوان ٤٠٨) :

خپه‌گشتم دهن‌وحلق فروبسته چونای — وز سر ناله شما نیــز چو نائید همه

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤١٧) :

دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا — خپه خواهدت همیکــرد خبر داری

[فصل را

ربد و ربود با اول مفتوح، نام گیاهی است که چرنده را مست کند .](۱)

فصل زای منقوطه

زپ (۱۵۴ ر) با اول مفتوح، بمعنی چشم گردان سوی راست و سوی چپ درست و راست آمده . مولوی معنوی زانکـــه نبود بخت نامه راست و زپ فرمایدا[1] :

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۵۴/۵) :

لیك فتح نامه تن زپ مدان ورنه هرکس سردل دیدی‌عیان

راست بینی‌گربدی‌آسان وزپ مصطفی‌کی خواستی آنرا زوب

فصل سین

سپار بـا اول مضموم ، آهنی باشد سرتیز که زمین را بدان شدیار کنند[۱] و آنرا آهن جفت نیز نامند . حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

ای‌مردمی بصورت جسم وبدن‌ستور(۱)
برگردن تو یوغ منست و سپار من

مسعود سعد سلمان‌راست :

ای بدو رخ بسان تازه‌بهار
نکنی کار جز به‌بیل و سپار

سپار با اول مکسور ، دومعنی دارد. اول‌چرخی بودکه بدان شیره ازانگور بگیرند و آنرا چرخشت‌هم خوانند[۲] . شمس فخری فرماید :

بدست ساغـر لاله ز بـادهٔ حمرا
ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار

دوم اسباب خانه‌را گویند[۳] .

سپاروك با اول مفتوح و کاف عجمی کبوتر را گویند و آنرا سماروك نیز خوانند . حکیم قطران‌راست :

سپاروك ارچه اوج چـرخ گیرد
کجا گـردد رهـا از مخلب باز

سپاره مخفف سی‌پاره باشد[٤] و آن

---

(۱) در دیوان ناصرخسرو ۳٤۷ مصراع چنین‌است : ای‌آدمی‌بصورت‌نیك‌وبدل‌ستور .

۱ـ لبیبی گوید (لغت فرس ۱۲۷) :

ترا گردن در بسته بیوغ — وگرنه نروی‌راست باسپار

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۲۳):

برند اهل دل از کشتزار نعمت تو — هزار خرمن بی‌تخم و گاو و یوغ و سپار

۲ـ رودکی گوید (لغت فرس ۱۲۷) :

از آن جان توز لختی خـون زرده — سپرده زیر پـای انـدر سپـارا

۳ـ فرخی گوید (لغت فرس ۱۵۵) :

بهانه جوید برحال خویش و همتخویش — کز آن مزاج ذخیره‌است وزین مزاج سپار

٤ـ بدر چاچی گوید (آنندراج ۲۳۲۸/۳) :

تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زر — مه را به‌تیغ قهرت برمه کند سپاره

یك جزو بود از سی جزو کلام‌الله . سیف اسفرنگی‌راست :

هر سقطی بعهد تو لاف ز سر زند ولی
زند مغان کجا رسد در ورق سپاره‌ای

سپاس با اول مکسور(۱) ، دومعنی دارد . اول شکر باشد[۱] . شیخ نظامی راست :

چو جویای گهر گوهرشناسست
اگرهم بی‌بها گیرد سپاسست

دوم بمعنی قبولست ، چنانچه سپاس دارم بمعنی قبول دارم باشد[۲] . و در فرهنگ هندوشاه(۲) بمعنی لطف[۳] نیز مرقوم‌است .

سپاناخ با اول مکسور ، نوعی از سبزی[۴] باشد که در آشها اندازند و آنرااسپناخ [و اسپناج](۳) نیز گویند. مولوی معنوی فرماید :

من سپاناخ(۴) توام هرچم(۵) پزی

(۱) نسخهٔ اساس : مفتوح ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی واژه اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ اساس : هندوستان ، بقیاس نسخهٔ د،س و صحاح‌الفرس اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (٤) دیوان مثنوی ۱۲۳/۱ : سفاناخ .
(۵) نسخهٔ اساس : هرچه ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان مثنوی ۱۲۳/۱ اصلاح شد .

۱ـ سنائی گوید (مثنویها ۱۱۸) :

ددی تو ز ناسپاسی تست
بدی تو ز ناشناسی تست
گرشعارت بود سپاس وشناس
این ندی‌آید «انت‌خیرالناس»

« سپاس و ستایش مرخدای را جل و جلاله که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابانست» کلیله و دمنه ۲ » .

۲ـ « آنگاه پیغامبر صلی‌الله علیه‌و سلم بدر سرای بانگ کرد گفت‌یاباجهل، دوان‌دوان بدر آمد ، گفت لبیك حبیبی محمد چه فرمایی ؟ گفت حق این اعرابی بده ، گفت سپاس دارم ، بشد، همانساعت دینار بیرون آورد و حق اعرابی تمام بگزارد . » تفسیر کمبریج ۳۱۲/۲

۳ـ بوشکور گوید (صحاح‌الفرس ۱٤٤):

وزان پس که بد کرد بگذاشتم
بدو بر سپاسی نپنداشتم

٤ـ « اسفاناخ بفارسی اسفناج نامند و بیونانی سوماخیوس گویند و بـَرّی او در افعال مانند بستانی‌است و بستانی او معروف .... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤ و نیز فرهنگ فارسی ۲۶۸/۱ .

یا ترش‌با یا که شیرین می‌پزی
امیرخسرو نظم نموده :
بقلیهای سپاناخ کرده‌ای اوصاف
خورندگانرا گه دردلست و گه بزبان
سپاوه با اول مکسور و واو مفتوح و اخفای ها ، فر و شکوه را گویند . (١٥٤ پ) .
سپتاك با اول مکسور بثانی زده ، سپیداب باشد که زنان با گلگونه بجهت زیبائی برروی بمالند . منصور شیرازی راست :
زعکس خون عدو و بیاض دولت تو
برد رخ شفق و صبح سرخی و سپتاك
سپد و سپفد با اول مکسور و ثانی مفتوح ، پنج معنی دارد . در چهار معنی با سپندا[1][رمد](١) که بعدازین مرقوم میشود موافقست . مثال ماه دوازدهم از سال شمسی . استاد فرخی نظم نموده :
آری بقدر(٢) مقدمه شاه شرق بود
همچون‌سپد(٣) مقدمهٔ ماه‌فرودین(٤)
پنجم سپند سوخته را گویند .
سپردن با اول مکسور و ثانی مضموم طی کردن و نوردیدن باشد[2] . کمال

(١) بقیاس نسخهٔ د،س و معنی کلمه اصلاح شد .
(٢) تمام نسخه‌ها : بدر ، بقیاس دیوان ٣٣٨ اصلاح شد .
(٣) دیوان فرخی ٣٣٨ : سپند .
(٤) نسخهٔ اساس : فوردین ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ٣٣٨ اصلاح شد .

١ــ ك : سپندارمد .
زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ١٨) :
نشانده یشم بر جای زبرجد بلورین بر گرفته جای سپد
٢ــ عنصری گوید (دیوان ٣٣٦) :
چو راهی بباید سپردن بگام بودراندن تعبیه بی نظام
ناصرخسرو گوید (دیوان ١٢٧) :
لاجرم نسپرند راه خطا لاجرم دل بدیو نسپارند
« چنین گویند روزی بر سلیمان علیه‌السلام اسب عرض کردند وی گفت شکر خدایتعالی را که دو باد را فرمان‌بردار من کرد یکی با جان و یکی بی‌جان تا بیکی زمین‌می‌سپرم و به‌یکی ←

اسمعیل فرماید :

در راه تو نهاد فلك صد هزار چشم
تا جز فراز دیده او گـام نسپری

سپرسپاه نامیست از نامهای نیّر اعظم نجیب جربادقانی گفته :

چو لعبتان ضمیرم تتق براندازند
سپـرسپـاه کنـد آرزوی لالائی

سپرغم با اول مکسور و ثانی مفتوح برا زده ، ریحان باشد[1] . کمال‌اسمعیل نظم نموده :

دماغی‌کوببویدآن‌سپرغمهای‌خوشبویت
پس‌گوش‌افکندحالی‌حدیث‌غم‌چواسپرغم

سپرك با اول مکسور (۱۵۵ ر) وثانی مفتوح ، نام علتی‌است از قسم جوشش که برروی کودکان پدید آید . و با اول مکسور بثانی زده ، گیاهی باشد که بدان جامهارا رنگ زرد کنند و آنرا اسپرك و زریر نیز گویند[2] . ابن یمین‌راست :

گلگون بخون دیده خود میکندعدوش
رخسار خویش‌را که شد از بیم سپرکی

سپرلوس با اول‌مکسور وثانی‌مفتوح

→

هوا » نوروزنامه ۹۵ . « اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن با حفاظ باش و سه‌چیز مادام بسته دار ... » قابوسنامه ۲۶۰ . « هرچه خدا و رسول گفت بر پی آنیم ... و باذعان گردن نهادیم و بسمع قبول کردیم و راه تسلیم سپردیم ... » کشف‌الاسرار ۲۸۲/۳ .

۱ــ « هرآنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بهانه آوردی که در آنجا تخم سپرغمها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده میآید » تاریخ بیهقی ۱۳۵ . و نیز نك : اسپرغم و سپرم .

خواجو گوید (دیوان ۸٤) :

سلامی مروح چو روح ریاحین سلامی مفرح چو شاخ سپـرغم

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲٤۸/۵) :

سنبل و لاله سپرغم نیزهم با هزاران نازونفرت خورده‌ام

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸٤) :

گشت جهان از نفسش تنگ‌تـر وز سپـر او سپـرك رنگ‌تـر

« زریـر بپارسی‌اسپرك نامند و بیونانی ارجیقن وصباغان ازو چیزها زرد کنند ساقش بقدر شبری و گلش زرد و شبیه بگل عصفر بـرّی و مستدیر و باآندك خارهای نرمی وبرگش زرد مایل بسفیدی و کوچك ... » نك تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳٤ .

برا زده و لام مضموم و واو مجهول خانه پادشاهان و سلاطین را گویند. خسروانی‌راست:

یقین کز خلق یابد محنت کوس
کسی کو گرددی گرد سپرلوس

سپرم با اول مکسور بثانی زده، مخفف سپرغم‌است و آنرا اسپرغم و سپرهم نیز گویند[۱]. زراتشت بهرام پژدوی گفته:

درو کوه و بیابان پر ز سپرم
که و مه خسروودرویش خرم

هم‌او گوید:

در آن جمعی نشسته شاد و خرم
برسته نزدشان صدگونه سپرم

سپرنگ با اول مکسور وثانی وثالث مفتوح بنون زده و کاف عجمی، نام شهریست قریب بسمرقند وآنرااسپرنگ و اسفرنگ نیز گویند[۲]. حکیم سوزنی راست:

میرفت همی آمد بر من بگَهِ صبح
چون پیك سبك ازسپرنگی بسمرقند

سپرهم بمعنی سپرغم‌است که مرقوم شد[۳].

سپری با اول مکسور، بمعنی تمام و آخر بود[۴]. نجیب‌الدین جربادقانی گفته:

۱ـ رودکی گوید (لغت فرس ۳۵۲):

چون سپرم نه میان بزم بنوروز   درمه بهمن بتازوجان عدو سوز

زرتشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۵۰):

هزاران‌گونه از سپرم برسته   روانها در میان خرم نشسته

۲ـ نك: معجم‌البلدان ۲۴۶/۱ واژهٔ اسفرنج.

۳ـ نك: سپرغم، سپرم.

۴ـ «آنکسها که بخدای عزوجل نزدیك باشند، و آن عارفانند، ایشانرا اندر گور راحت باشد و ایشانرا ریحان باشد چون از گور بیرون آیند و بهشت با نعمت چنانکه هرگز آن نعمت را سپری شدن نباشد.» تفسیر کمبریج ۳۴۹/۲.

رودکی گوید (لغت فرس ۵۱۸):

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا   که‌شرم‌داردخورشیداگرکنم‌سپری

«ماده هرچندگفت «نخورده‌ام» سود نداشت، می‌زدش تاسپری‌شد.» کلیله ودمنه۳۷۸

«و وعده دادیم موسی‌را سی‌شب .... و آن وعده سپری کردیم بده شب ... تا سپری شد.» کشف‌الاسرار ۷۱۹/۳.

جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد
بسر مدح تو پی گرچه سخن شد سپری
سپریس با اول مکسور بثانی زده و رای مکسور و یای مجهول ، میدان باشد ، و آنرا اسپریس[1] نیز گویند .
سپریغ با اول مضموم و ثانی مفتوح، دومعنی دارد . اول خوشه انگور و خرما و امثال آن باشد که پربار بود[2]. شمس فخری گوید :

نیستم همچو تاك پشت دوتا
از پی چنـد دانـه سپریغ

دوم راه راست بود .
سپزگی با اول مکسور و ثانی مفتوح بزای منقوطه زده وکاف عجمی مکسور رنج و سختی باشد[3] . حنظلهٔ بادغیسی (۱۵۵پ) گفته :

کی سپزگی کشیدمی ز رقیب
گر بدی یـار مهربان با من

سپس با اول مکسور و ثانی مفتوح، بمعنی پس باشد[4]. حکیم خاقانی فرماید:
با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم
گرزین سپس چو سگ بوم اندر قفای نان
[**سپسار** با اول مکسور بثـانی زده ، دلال را گویند و آنـرا سفسار نیز

۱ــ فردوسی گوید (لغت فرس ۱۹۵) :
نشانه نهادند بر اسپریس — سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس
۲ــ شهید گوید (لغت فرس ۲۳۸) :
دریغ فر جوانی و عز و آی دریغ — عزیز بود ازاین پیش همچنان سپریغ
۳ــ« سپزگی در نوشته‌های دینی زردشتی بمعنی سخن‌چینی وسپزگ دیوسخن‌چین است در مینوی خرد ۱۲/۲ آمده : سپزگی مکن که بتو بدنامی و دروندی نرسد چه گفته شده است که سپزگی از جادوگری گـرانتراست ... » نك : مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمـاره ۲ سال ۱۸ ص۱٦۰ .
٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۰۰) :
سپس آن پسران رو بسر از آنکه ترا — پسران علی و فاطمه ز آتش سپـرند
« و ایوب را هفت پسر بود و سه دختر ، خدای عزوجل ایشانرا زنده گردانید ، و زن او از آن سپس هفت پسر و سه دختر بزاد . »
« ازین سپس خصومت فریشتگان را یاد کرد .... » تفسیر کمبریج ۳۷/۲ و ٤٤ .

خوانند و بتازی سمسار نامند .](۱)
[سپست باول مفتوح و ثانی مکسور نام گیاهی‌است بغایت سبز و املس ، که چاروارا فربه سازد و آنرا اسپست نیز گویند ، وبتازیش فصفصه و رطبه ، و بترکی یونجه و یورینجقه خوانند۱ . و با اول و ثانی مضموم ، بوی ناخوش باشد مانند بوی ماهی، وجامهٔ نم‌گرفته و قیر ، وظروف مسی و برنجی وامثال آن مختاری۲ درهجو غلام‌خود گوید:
یکی غلامك هنــدی خریدم از بازار بدان بها که ز گفتار آنم آیــد عار
نژندروی‌چوکون‌وضعیف‌حال‌چوکس سپست‌بوی‌چوقیروسیاه‌چرده‌چوقار](۲)

سپك با اول مکسور بثانی زده زردی کشت‌زار را گویند .

سپكاد با اول مکسور بثانی زده میان سر ، و سر کوه را گویند و آنرا چکاد نیز خوانند .

سپل با اول و ثانی مفتوح سم شتر و امثال آن باشد۳ .

سپنج با اول مکسور و ثانی مفتوح ، چهار معنی دارد . اول مهمان باشد . حکیم فردوسی‌راست۴ :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد .
(۲) در نسخهٔ اساس این واژه بصورت «سپت» و بعد از واژهٔ «سپاوه» آمده‌است .

۱ــ « و از زمین گونه‌گونه دانها و رزان آفریدیم و رویانیدیم بدین باران و سپست رویانیدیم و زیتون رویانیدیم ... » تفسیر کمبریج ۵۵۳/۲ .
سنائی گوید (دیوان ۱۵٤) :
سنبل و سوسن کجا آمد بدست ازروضه‌ای کاندرو تخم‌سپست و سیر و سیسنبربرند
ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۹۷) :
از لشکرشان سپس نماندم تا بود چو کاهشان سپستم
۲ــ هم‌او گوید (دیوان ٤۹۹) :
وین سیم که هست اسم و جسمش نی چــون بوی خــوش سپست و لوکــانه
۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۵) :
زمانی بکردار مست اشتری مرا بست و بسپرد زیرسپل (سبل)
٤ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۱۵۰/۷) :
ببازارگان گفت مارا سپنج توان‌کرد کز ما نه‌بینی تو رنج

گرامشب درین‌خانه باشم‌سپنج
نباشد کسی را زمن هیچ رنج
حکیم ناصرخسرو فرماید :
نه‌بینی همی خویشتن‌را نشسته
غریب و سپنجی بخوان کسانه
دوم عاریت بود . این معنی نیز نزدیك بمعنی‌اولست[۱]. زراتشت بهرام پژدوی گفته :
سپنج‌است این‌جهان مینوست جاوید
ببُر زین دل، بدان میدار امیـد
و چون دنیارا بقائی نیست و حکم میهمان‌خانه و خانه عاریت دارد آنرا بطریق استعاره سرای سپنج[۲] و دیر سپنجی گویند. استادرودکی‌نظم نموده:
بسرای سپنـج مهمـان را
دل‌نهادن همیشگی نه‌رواست
شیخ نظامی‌راست :
نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز آری نمانی تا نرنجی
سیوم خانه علفی را گویند که مزارعان بر کنار زراعت سازند ، و در آنجا نشسته محافظت کشت‌زار نمایند ، و این نیز از روی معنی اول خاسته .
صاحب فرهنگ منظومه آورده‌است :
خانهٔ دشت‌بـان سپنـج بود
کز پی کشت روز پنج بود
چهارم بمعنی چراگاه جانورانست[۳]که در آنجا آب و علف بسیار بود . استاد

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۵۰۳) :
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان ‌‌ ‌ وی‌دل‌غمین‌مشو‌که‌سپنجی‌است‌این‌سرای
شمس فخری گوید (معیار جمالی ٦٦):
سپنج دهر را در خرمی ران ‌ ‌ همی برخور زملك‌ولشکروگنج
ناصرخسرو گوید (دیوان ۴۹۵) :
ور مملکت روم بگیری چو سکندر ‌ ‌ هرگزنشود ملك‌تو این‌جای سپنجی
۲ــ قطران گوید (دیوان ٦١) :
بقات بادا چندانکه کام تست بکام ‌ ‌ که‌چون‌توکس‌ندهدداد‌زین‌سرای‌سپنج
انوری گوید (دیوان ٤٥٠/١) :
حرمی چون در سرای تو نیست ‌ ‌ ایمنی را دریـن سپنـج سـرای
۳ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٨٤) :

←

رودکی بقید نظم آورده :

ازپی آسایش والفغدن روزی بجهد
جانورسوی‌سپنج‌خویش‌پویان‌ودوان(۱)

سپند با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون‌زده، دومعنی‌دارد. اول‌معروفست[۱] (۱۵٦ر) دوم نام کوهی‌است[۲] .

حکیم فردوسی فرماید :

بخون نریمان میانرا ببند
برو تازیان تا بکوه سپند

سپندار با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون‌زده، دومعنی‌دارد. اول‌معروفست[۳] دوم شمع را گویند . ابوالمعالی رازی در خطاب به‌نیر اعظم گوید :

ای سپندوز خیمهٔ گردون
وی سپندار خانهٔ اسرار

سپندارمذ بااول مکسور وثانی‌مفتوح بنون زده ، چهار معنی دارد . اول زمین‌را گویند. زراتشت بهرام پژدوی

---

(۱) این بیت در کتاب محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ۵۲٦ و نیز در کتاب آثار منظوم رودکی ۱۸۲ چاپ مسکو ۱۹٦٤ چنین‌آمده‌است :

از پـی الفغـده و روزی بجهـد 	جانورسوی‌سپنج‌خویش‌جویان‌ودوان

→

سپنج ستوران پیکانه سم 	ز تاراج‌آن سبزه پی‌کرده‌گم
میگشت بهر سپنجگاهی 	مونس نه بجز دریغ و آهی

۱ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸٤) :

چنان در میرمید از دوست و دشمن 	که جادو از سپند و دیـو از آهن

ابن یمین گوید (دیوان ۳۹٦) :

گر پرسدت کسی که بر آتش چه افکنند 	از بهر چشم زخم بهرجا بگو، سپند

انوری گوید (دیوان ٦۱۵ و ٦۲۵) :

بزمستـان گر آتشی یابم 	هفت عضوم برو سپندکنند
ازکه‌کرد آتش حوادث دور 	در سرای سپنج دود سپند

و نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۸٦ .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۳۵/۱) :

لب از چارهٔ خویش درخندخند 	چنین تازیـان تا بکوه سپنـد

۳ــ نك : سپندارمذ .

در صفت قیامت و ظاهرشدن گنجها که در [زیر](۱) زمین‌است گفته :

سپندارمذ برگشاید دهان
برون افکند گنجهای نهان[۱]

دوم نام سروشیست[۲] که موکل‌است بر زمین و درختان و جنگلها و تدبیر امور مصالحی که در ماه سپندارمذ و روز سپندارمذ واقع شود بدو متعلقست حکیم فردوسی نظم نموده :

سپندارمذ پاسبان تو باد
زخورداد روشن روان تو باد

سیوم نام ماه دوازدهم بود[۳] از سال و آن مدت ماندن خورشید در برج ماهی است . حکیم انوری فرماید :

نماز دیگر یکشنبه بود از بهمن
که پی‌ودال سپندارمذ(۲) بُد ازتقویم

چهارم نام روز پنجم‌است[٤] از ماههای شمسی و بنا برقاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان معتبرست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند درین‌روز ازین ماه عید کنند و جشن سازند گویند که

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .   (۲) دیوان ۱/۳۵۲ : سفندارمذ .

۱ــ این بیت از کتاب زراتشت‌نامه و گویندهٔ آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست نك : مقدمه ارداویرافنامه منظوم دوازده .

۲ــ «سپندارمذ در عالم معنوی مظهر محبت و بردباری و تواضع اهورامزداست در جهان جسمانی فرشته‌ایست موکل زمین باین مناسبت اورا مؤنث دانسته دختر اهورامزدا خوانده‌اند سپندارمذ موظف‌است که هماره زمین را خرم و آباد و پاك و بارور نگهدارد... » نك : یشتها ۱/۹٤ .

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٥٨) :

سپندارمذ ماه آخر ز سال   که گشت، آخرین ماه هربدسگال

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۹/۲۸۱٦):

ز چین روی یکسر بایران نهاد   بروز سپندارمذ بامداد

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٠) :

سپندارمذ روز خیز ای نگار   سپند، آر مارا و جام می آر

و نیز نك : فرهنگ ایران باستان ۷۸ و ترجمهٔ آثارالباقیه ۲٦۳ .

نیکست درین روز جامهٔ نو پوشیدن داروی خوردن و درخت نشاندن .

سپندان و **سپندین** خردل[1] پارسی باشد حکیم سنایی فرماید :

هر کجاشیرست خودرا چون شکر بگداختن
هرکجاسرکه است خودرا چون سپندان داشتن

و در اختیارات بدیعی نوشته اند کـه تخم ترانیزك است. خواجه عمیدلومکی (۱) گفته :

در دیده حلم تـو نمـوده
صدکوه احد کم از سپندان

سپندوز با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مضموم و واومعروف و زای منقوطه، کماج (١٥٦پ) خیمه باشد و آنرا بادریسه نیز گویند . مثال این بیتی است که در ذیل لغت سپندار مرقوم شد[2] .

سپوختن با اول مکسور و ثانی مضموم و واومجهول، چیز ازچیز برآوردن و چیزی را در چیزی بزور و عنف فرو بزدن بود . و این لغت از اضداد است . حکیم فردوسی فرماید[3] :

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی . نك : ص٤٨ ح۱ همین کتاب

۱ــ « و اگر یك کفسعتربا همچندان سپندان خوش بکوبند و آب در آن کنند وبیامیزند و یك کفچه عسل بدان درافکنند و گرم کنند هرکه از آن غرغره کند حالی بلغم ببرد و قوت بیفزاید . » فرخنامه ١٦٧ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۰) :

نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد بخردگی منگـر دانهٔ سپنـدان را

« و اندر هرکوشکی دوازده هزار خانه و همه پرسپندان کـرده است و اینهمه بروزی مرغی کرده است تا هرروزی یکدانه از آنجا بردارد چون آن سپندان سپری شود آنگاه رستخیز برخیزد .... » تاریخ بلعمی ۱۷ .

۲ــ ابوالمعالی رازی گوید

ای سپنـدوز خیمهٔ گـردون ای سپنـدار خانهٔ اسـرار

۳ــ هم او گوید (شاهنامه ٣٢٤/٢ و ١٧٩٧/٦) :

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
کسی کـو بدانش زبانش فـروخت بچاره بـد از بن تـواند سپـوخت

همان زخم گاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند

سپوز با اول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول ، امر از سپوختن بود، بمعنی برآوردن . حکیم‌انوری نظم نموده :

چون دهد باد شهوتی جانش
برسپوزد سر از گریبانش

و بمعنی فروبردن[1] حکیم سوزنی گفته :

ولی را گاه نه بر گاه بنشان
عدورا چاه‌کن در چاه بسپوز

سپهبد با اول مکسور و ثانی مفتوح به‌های زده و ضم با ، خداوند لشکر را گویند چه سپه لشکر باشد ، و بد صاحب و خداوند بود . حکیم اسدی[2] راست :

سپهبد خبر یافت همدر زمان
بشد بر پیش همچو باد دمان

سپهبدان با اول مکسور وثانی‌مفتوح به‌ها زده وبای مضموم، نام پرده‌ایست از موسیقی[3] . از مسمط منوچهریست:

قمری همی سراید اشعار چون حریر
صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر
چون‌مطربان‌زنندنوا تخت(۱) اردشیر
گه مهرگان خردك و گاهی سپهبدان

(۱) تمام نسخه‌ها : پیش ، بقیاس دیوان ۲۰۹ و معنی اصلاح شد .

۱ـ مولوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۵/۲۴۹) :

می‌برندش می‌سپوزندش به نیش   که برو ای سگ بکهدانهای خویش

سعدی گوید (شرح بوستان ۱۹۷) :

تو برداشتی و آمدی سوی من   همی در سپوزی به‌پهلوی من

۲ـ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۲۷۲) :

سپهبد چنین گفت با شهریار   که اندر جهان مرترا کیست یار

فردوسی گوید (شاهنامه ۵/۱۲۳۱) :

سپهبد بلهاك و فرشیدورد   چنین‌گفت کای‌نامداران مرد

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۳۲) :

امسال محمد سپهبد   کو، هست ربیع را برادر

۳ـ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.

سپهرم با اول مکسور و ثانی مفتوح به ها زده و رای مفتوح ، نام یکی از پهلوانان‌تورانیست ازخویشان‌افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بدست هجیر بن گودرز کشته شد . حکیم فردوسی[1] فرماید :

سپهرم ز خویشان افراسیاب
یکی نامور بود با جاه و آب

سپی با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول، بمعنی سپید باشد[2] . و سپی‌دیو ، دیو سپید را گویند . حکیم فردوسی فرماید :

سپی دیو از تو هلاك آمده‌است
مراهم ز تو سر بخاك آمده‌است

سپیتاك با اول مفتوح بثانی مکسور و یای مجهول ، بمعنی سپتاك‌است که مرقوم شد[3] .

سپیچه با اول و ثانی مکسور و یای مجهول و جیم مفتوح ، چیزی باشد (١٥٧ ر) که برروی شراب و سرکه مثل نانی بسته شود .

مولانا فریدالدین احول گفته :

آبش همه شاشهٔ گلابست
نانش ز سپیچــهٔ شرابست

سپیدبا نام آشی‌است کــه از ماست بپزند ، چه با ، و اِبا ، آش را گویند و آنرا ماست‌با نیز خوانند[4] .

سپیدروی قلعی را گویند[5] .

١ــ هم‌او گوید (شاهنامه ٢١٣٩/٥) :

هجیــر دلاور بکــردار شیر   بروی سپهرم بــرآمد دلیر

« اندر عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه ... و سپهرم ، واخواشت بودند » مجمل‌التواریخ والقصص ٩٠ .

٢ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٢ ، ب ٩٥٨٦) :

خموش باش که گفتی ازین سپی‌تر چیست   خسان سیاه گلیمنــد اگــرچه یاسمننــد

٣ــ نك : سپتاك .

٤ــ « و غذا سبیدبا خورذ وکر تشنه کردد اندکی‌شراب باآب کرم بیامیزد وبخورد» هدایةالمتعلمین ٦٥٠ .

٥ــ « ارزیر و قلعی و سپیدروی و برنج نیك و الماس و هر پیرایه که مردان را بود. » التفهیم ٣٧٣ .

←

سپیدمرد نباتیست مانند نبات بوستان افروز که ساق آن سپیذ بود، و برگِ آن سبز باشد.

سپیل با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف، آواز و نوای مرغان باشد[1]، و آنرا بتازی صفیر خوانند.

→

« و دیگران گفته‌اند اگر قدح از سیم باشد یا از سپیدروی یا از آبگینه ... تا بشستن روی پاك شود » ذخیره خوارزمشاهی نقل از لغت‌نامه.

« سنگ سپید و برنج زرد و سپیدروی و خاصیت ارزیر مشتری‌راست... » فرخنامه۳٦۲

۱ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ٤٥):

در آن فریاد صنج اورا عدیلی چو قوالان سرایان با سپیلی

فصل شین منقوطه

شپ با اول مفتوح بثانی زده بمعنی جهنده آمده ، و آنرا شسپ و کشپ نیز گویند[1] .

شپاشاپ و **شپشاپ** با اول مفتوح ، آواز پیکان تیر باشد که از پی هم برجائی بخورد . مولانا عبدالله هاتفی فرماید :

برآمد ز ناورد برنا و پیــر
شپاشاپ پیکان فشافاش تیر

فردوسی گفته :

ز چکچاك گرز و ز شپشاپ تیر
برآوردی از جانِ دشمن نفیر

شپنگ با اول مکسور بثانی‌زده وتای فوقانی بکــافِ [عجمی](۱) زده ، لگدزدن باشد .

شپشپ با هردوشین منقوطه مفتوح و سکون هردوبای عجمی، دومعنی‌دارد. اول بی‌تمکین و زودرو و مضطرب‌را گویند . مولوی معنوی[2] فرماید :

عاشقان‌را وقت شورش‌ابله وشپشپ‌مبین
کوه‌جودی عاجزآید پیش‌ایشان‌ازثبات

هم‌او گوید :

مرا گویی‌مروشپشپ که‌حرمت‌رازیان‌دارد
زحرمت عارمیدارم ازآن برعارمیگردم

دوم آواز انداختن تیر باشد . حکیم فردوسی‌راست :

ز بس شپشپ تیر و جر کمان
زمین‌گشت لرزان‌تر ازآسمان

شپشه با اول و ثانی مکسور ، کرمکی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هواهای گرم ، در پوستین و نمد و سقراط و صوف و دیگر پشمینها ، و گندم و دیگر غله بیفتد ، و آنرا تباه و ضایع سازد ، و آنرا اشپشه و سوس

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ نك : واژه‌نامه طبری ۱٤۷ .

۲ـ هم‌او گوید (دیوان کبیر ٤ ، ب ۱۷۲۸۵) :

گوییم شپسپی و چون پشه بی‌آرامی   چون دلارام نیابم بچه‌چیــز آرامم

نیز گویند .

شپل و **شپلت** با اول مکسور بثانی زده ، دومعنی دارد . اول پایه و مرتبه باشد . حکیم سنایی (۱۵۷پ) فرماید:

شپلت خود پست کردی ودلت مستست رو
مستی و پستی به آید، مستی و پستی گزین (۱)

هم‌او گوید :

چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد
شاه را دولت چنان باید ترا شپلت چنین (۲)

دوم صدا بلند کردن بود ، مانند صدائی که در هنگام پرانیدن کبوتران کنند، و آنرا هشپلك نیز گویند . مولوی معنوی نظم نموده :

کو آن دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن
کو حملها و مست تو آن سرخ گشتن در جنون

شپلیدن با اول مکسور بثانی زده و لام مکسور و یای معروف ، افشردن بود .

شپوختن با اول مکسور بثانی مضموم و واو مجهول ، دومعنی دارد . اول آسیب و دکه زدن و صدمه از روی قوت و شدت رسانیدن بود . دوم افشانیدن باشد . و آنرا شپختن نیز گویند .

شپوز شپره باشد .

شپوش کلاه وطاقیه را گویند، حکیم سنایی فرماید۱ :

ای روز دوعالم را پوشیده کلاه تو
نامش بچه معنی تو شپوش نهادستی

هم‌او گوید :

بچستی باز کرده بند کرته
ز شوخی کج نهاده طرف شپوش

شپیختن با اول و ثانی مکسور و یای مجهول ، بمعنی پاشیدن است . و آنرا شپختن و شپوختن نیز گویند .

شپیر با اول و ثانی مکسور و یای

---

(۱) در دیوان سنائی ۵۵۷ بیت چنین است :

سبلت خود پست کردی دولت مستت ازآن — پستی و هستی بدآید هستی و پستی گزین

(۲) در دیوان سنائی ۵۵۸ بیت چنین است :

خود سزای سبلت تو دولت شه کردوبس — شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین

۱- هم‌او گوید (دیوان ۳۲۶) :

صد روح درآویخته از دامن کرته — سی روز برانگیخته از گوشه شپوش

معروف ، نام کوهی‌است بس بزرگ و بلند[۱] . رضی‌الدین نیشابوری‌راست :

چو در سواد ثناهای تو گذارم کلك
ز جا برقص درآید ز استمـــاع صریر
یکی سفینه ز علمش هزار بحـــر محیط
یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر

و بزبان عبری شپیر مشدد بمعنی حسین آمده[۲] .

شپیل با اول و ثانی مکسور و یای مجهول، دومعنی‌دارد. اول‌شپلیدنست[۳] که مرقوم شد . امیرخسرو فرماید :

گلابی‌صفت بر جفا بگذرند
که‌گل‌را شپیلند وآبش برند

[دوم صفیری را گویند که کبوتر-بازان، در حین کبوتر پرانیدن بزنند. خواجه عمید لومکی(۱)راست :

چون بشپیلك‌آمدی‌آن نفس‌ازدر قفس
مست‌وولەدرآمدی‌قمری‌ماده‌ونرش](۲)

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ همین‌کتاب .

(۲) بقیاس نسخهٔ «ن» افزوده شد . در نسخهٔ اساس اینمعنی در چند سطر زیرتر نوشته شده‌است .

۱ــ واژهٔ شپیر در زبان پهلوی بصورت هزوارش آمده و بمعنی نیك و به‌است . نك : فرهنگ هزوارشهای پهلوی ۶۳ .

۲ــ در آثار گویندگان بصورت « شبیر » آمده‌است .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۶۹) :

ندانی بحق خدا و نداند
کس‌این‌جزکه‌فرزندشبیروشبر

فرخی گوید (دیوان ۱۴۹) :

همیشه بدیدار تو شاد سلطان
چو حیدر بدیدار شبّیر و شبّر

۳ــ نك : شپلیدن .

فصل غین

غپك با اول و ثانی مفتوح، گیاهی باشد که از آن بوریا بافند و آنرا لخ[1] نیز گویند .خواجه عمید لومکی(۱) گفته :

باده که دردسر دهد خاك بهست منظرش
(۱۵۸ر)مفرش کز حریر شد سوختنی است از غپك

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ؛ نك : ص٤٨ ح١ همین کتاب .

۱ـ سنایی گوید (دیوان ۱۰۵۶) :

آن مست ز مستی بنترسد نه زمردی
ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ

فصل کاف

کپ با اول مضموم ، اندرون دهن باشد و آنرا آکپ [ولنبوس](١) نیز گویند [وبهندی کاله نامند درهرمکان که برکپ نویسنداراده بیرون دهن بود و هرجا که در کپ مرقـوم سازند مقصود اندرون دهن بود . مولـوی معنوی‌راست :

از لجـاج خـویشتن بنشستـه‌ای
اندراین پستی لب‌وکپ بسته‌ای](١)

حکیم سنایی فرماید :

گفتم آن‌زلف‌وکپت گیرم‌دردست‌بگفت(٢) ارفع‌الدرهم خذ منـه عنـا قید و رطب

شمس فخری‌راست :

کنـد دعای شه کامران ابواسحـاق
دل خلایق در سینه وزبان درکپ(٣)

کپان با اول مفتـوح ، ترازوی[1] بود بزرگ که یك پله داشته باشد ، و برجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند حکیم سنایی فرماید :

چون بپویی‌راه‌دانی‌چیست علم‌آموختن
چون‌بجویی‌عدل‌دانی‌چیست کپان‌داشتن

پوربهای جامی‌راست :

---

(١) بقیاس نسخهٔ «ه» س افزوده شد .
(٢) در دیوان سنائی ٦٩ مصراع چنین‌است : گفتم آنزلف تو کی‌گیرم دردست بگفت.
(٣) معیار جمالی ٣٠ : کب .

١ــ و نیز گفته‌اند بکپان عدل و «قسطاس» بزبان رومی «کپان» باشد و آنرا بزبان تازی آورده‌اند . » تفسیر کمبریج ٣٣١/١ .

فرخی گوید (دیوان ٣٥٠) :

زبس برسختن زرش بجای مادحان هزمان — زناره بگسلد کپـان ز شاهین بگسلد پله

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ١٢١) :

بصد مرد کپانی افراختنـد — دروسنگ وهمسنگش‌انداختند

« بفرمود تا آن را بترازو بسختند هیچ سنگ با زان برابر نیامد بفرمود تا بکپان بسختند هم بر نیامد ... » قصص قرآن سورآبادی ٢٢٤ .

دهان چون ترازوش پر سنگ باد
فرو باز آویختنش چون کپان

کپچه بااول‌مفتوح بثانی‌زده، کفچه بود ، و آنرا چمچه نیز خوانند[۱] .

کُپوك با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، نام جانوریست پرنده[۲] که با غیر هم‌جنس خود نیز جفتی کند، و اگر احیاناً نر کپوك جانور دیگر را به‌بیند ، در زمان ماده شود، و بآن نر جفت گردد . و گویند که استخوان کپوك را شاهدبازان بجهت تقویتِ باه با خود دارند . حکیم سوزنی گفته :

کپی و کپوك صفت خرسراست
مسخ چو کپی و چو کپوك غر

مرغ ز هر جنس که بیند کپوك
ماده شود گیرد از آن جنس نر

کپی با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میمون را گویند[۳] و بزبان علمی اهل هند نیز میمون را کپی خوانند . حکیم سنایی فرماید :

صورت طمع کآفت بشرست
کپی‌سگ‌دم‌است‌وگربه‌سراست

فخر گرگانی‌راست : .

ز کپی در جهان نا پارساتر
ز سگ رسواتر و زو بی‌بهاتر

کپیدن بمعنی ربودن بود . استاد عنصری‌راست :

درخون جگر بسی طپیدم(۱۵۸پ)
تا بوسه‌ای از لبش کپیدم

۱ــ « و آنگاه کبجهٔ آهنین کرم باید کردن و برابر سر این کس بدارد تا سر بتفسد و کرم کردد . » هدایةالمتعلمین ۲۵۵

۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ۲۸۶) :

با این‌همه سخن‌چوهمی جفت‌خواستم — آمد فراخ مرز خهانجیت بام بام (؟)
خارش گرفته و بخوی اندر غمی شده — همچون کپوك خواستمی جفت کام‌کام

۳ــ رودکی گوید (محیط زندگی و اشعاررودکی ۵۳۲) :

شب زمستان بود کپی سرد یافت — کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند — پشتهٔ آتش بدو برداشتند

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۱) :

ز نا اهلان همان بینی در این بند — که دید آن ساده مرغ از کپئی چند

« و خدای تعالی ایشان را مسخ کرد [و کپی] و بوزینه گردانید و قصه ایشان اندر بنی‌اسرائیل یاد کرد ... » تاریخ بلعمی ۷۷۶ .

فصل کاف عجمی

گپ با اول مفتوح بثانی زده، دومعنی دارد . اول سخنان لاف و گزاف بود[۱].
مولوی معنوی فرماید :

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکـــر اندر دغـــا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی گپ زنی
شرم داری از خـــدای خـــویش نی

حکیم سنایی فرماید :

هر کجا زلف‌ایازی دید خواهی‌درجهان
عشق برمحمود بینی گپ‌زدن برعنصری

دوم بمعنی بزرگ و گنده آمده .

گپتن بااول‌مضموم، بمعنی‌گفتن‌است.

۱ـ در دیوان انوری بصورت «گب» آمده‌است . هم‌او گوید (دیوان ۶۰۱/۲ و ۷۰۰) :

چند گوئی خواهر من پارساست گب، مزن گرد حدیث او مگرد
نفس من برتر ازآنست که مجروح شود خاصه از گب‌زدن بیهدهٔ بی‌بصـران

[فصل لام

لپاچه با اول مفتوح دو معنی دارد . اول بمعنی شکافتن و دریدن و پاره‌کردن آمده اثیرالدین اومانی گفته :

چو غنچه تا شکمش را کند لپاچه قضا
هزار تیغ فزون کرده تیز چون گلبن

دوم فرجی را گویند[1] . حکیم انوری گوید :

یکی ز آتش جور سپهر بازم خر
که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم
عجب مدار که امروز مرمرادیدست
در آن لپاچه(۱) که تشریف داده‌ای دوشم
زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوه‌ای بخرم و آن لپاچه(۱) بفروشم

[بدر جاجرمی راست :

صبح است رومیی کله زرد بر سرش
شب هندوی لپاچه گلریز در برش](۲)

---

(۱) در دیوان انوری ۶۸۹ : لباچه .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نک : لباچه .

فصل نون

نپور با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، نفیر باشد . میرابل رازی گفته :

نه بابا و نه با خواجه نه پورست
دراز و خشك و لاغر چون نپورست

نپی با اول و ثانی مکسور و یای مجهول، مصحف بود[1] . حکیم سنایی راست :

نرم‌دارآوازبرانسان چوانسان‌زانکه‌حق
انکرالاصوات‌خواند اندرنپی(۱) صوت‌الحمیر
چونت زیدوعمرو باشد کارسازنیك‌وبد
درنپی(۱)پس‌چیست‌نعم‌المولی‌ونعم‌النصیر

مولوی معنوی فرماید :

مرضعیفانرا تو بی خصمی مدان
ازنپی(۲) ذاجاء نصرالله بخوان

(۱) در دیوان سنائی ۲۸۸ و ۲۸۹ : نبی.
(۲) دیوان مثنوی ٦٨/١ : نُبی .

۱ــ در آثار فارسی بیشتر بصورت نبی‌آمده ؛
ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٥٥) :
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی   مگوی خیره‌سخن جزکه براساس‌نُبی
منوچهری گوید (دیوان ۳۵) :
بسیار کس بود که بخواند زبر نُبی   تفسیر او نداند جز مردم خبیر

فصل ها

هپاك با اول‌مضموم، تارك‌را گویند[۱] یعنی میانه‌سر . حکیم فردوسی فرماید :

یکی تیغ زد ترك را بر هپاك
کز اسپ اندرآمد همانگه بخاك

منصور شیرازی نظم نموده :

کسی که سر ننهد بر خط متابعتت
بتیغ حادثه بشکافدش زمانه هپاك

هپیون افیون‌باشد. حکیم ناصرخسرو راست[۲] :

داد کن ار نام نیك خواهی ازیراك
عقل ترا هزل دشمن‌است چو هپیون

۱ــ در فهرست ولف : هباك .

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۵۵) :

اینت نسازد همی مگر همه شکر — وانت نسازد همی‌مگرهمه‌هپیون

و نیز نك : اپیون .

[فصل یای تحتانی

پینلو با اول و ثانی مفتوح بنون زده قافله باشد . و بعضی بمعنی متاع و کالا نوشته‌اند . مولوی معنوی نظم نموده :

بحر جان افزای و بحر پر حرج
در میان هردو بحر این لب مرج
چون پینلو در میان شهرها
از نواحی آید آنجا بهر ها
کالهٔ معیوب قلب کیسه‌بُر
کالهٔ پر سود مستشرف چو دُر
زین پینلو هرکه بازرگان‌تراست
بر سره و قلبها دیده‌وراست
شد پینلو مرورا دارالرباح
وآن دگررا از عمی دارالجناح](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

باب تای فوقانی ، فصل با

بتا با اول مفتوح ، نوعی از طعـام باشد . و با اول مکسور ، بمعنی بگذار آمده . استاد عنصری فرماید[1] :

بتا روزگاری برآید بــرین
کنم پیش هرکس ترا‌آفرین

بتاوار با اول مفتوح، بمعنی عاقبت آمده . منوچهری (۱۵۹ر) گفته :

من خوب مکــافات شما بــاز گزارم
من حق شما باز گزارم(۱) به‌بتاوار

حکیم سوزنی‌راست :

کل شد و بردبکون داغ دروش کیرم
اثری ماند از آن داغ بتــاوار مـــرا

بت‌فریب نام روز بیست و چهارم‌است از ماههای ملکی[2] .

بتفوز با اول مفتوح بثــانی زده و فای مضموم و واو مجهول ، پیرامون دهن را گویند[3] . و آنرا پوز و برپوز و برپوس نیز خوانند . حکیم ازرقی

---

(۱) نسخهٔ اساس : نیز گذارم ، بقیاس‌نسخهٔ د،س و دیوان ۱۵۲ اصلاح شد .

۱ــ در دیوان عنصری این بیت دیده نشد در لغت فرس ۱۱ این بیت به‌ابوشکور نسبت داده شده‌است .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۱) :

ریاض پرگل معنیش جو بمدحت شاه — ره حدایق سحر و بدایعش تو بتا

سعدی گوید (کلیات ٥٦٢) :

بتا هلاك‌شود دوست درمحبت دوست — که زندگانی او در هلاك‌بودن اوست

۲ــ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ٥ .

۳ــ شاعر گوید (لغت فرس ۱۷۲) :

دمّ سگ بینی تو با بتفوز سگ — خشك گشته کش نجنبد هیچ رگ

←

در صفت زمستان گوید :

بند پولاد بر دهن یابد
آهوار برشمر نهد بتفوز(۱)

حکیم سوزنی‌راست :

عاریت‌داده پدرسبلت وریش‌وبتفوز
ببخارا شده هنگام صبی علم آموز

بتك خط و کتابت و نامه را گویند .

بتگن با اول مکسور بثانی‌زده وکاف عجمی مفتــوح، دومعنی دارد . اول تخته‌ای باشدکه برزگران آنرا برزمین شدیار کرده بکشند ، تــا کلوخهای شکسته گردد ، و آنرا ماله نیز گویند. دوم سر باززدن بود از خوردن بسبب سیری .

بتکوب با اول مفتوح بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول، ریچالی باشد که از مغز جوز و ماست و شبت سازند . شمس فخری گفته :

بــر دشمن دراو شد روز تیره وز غم
لوزینه در مذاقش بتکــوب می‌نماید

بتلاب با اول مکسور بثــانی زده ، غلاف گلِ خرمارا گویند وآنراکوزه مخ نیز خوانند .

بتو با اول و ثانی مفتوح، دو معنی دارد . اول مشرق را گویند و این لغت باین معنی متعارف خراسان‌است . دوم جایی را گویند که همیشه آفتاب در آنجا بتابد ، و این ضد نسا باشد . و بثانی مضموم و واو معروف ، سه‌معنی دارد . اول پیاله‌ای باشد که در تهِ آن لوله‌ای نصب کننــد و آنرا بر دهنِ شیشه نهاده گلاب و روغن و امثال‌آن در آن بریزند ، و آنرا بتازی قیف خوانند . دوم قبه‌ای بود که بر سرِ عصا و قمچی و مانند آن تعبیه نمایند. سیوم سنگِ درازی را گویند کــه بدان داروها را بسایند .

بتوارك چاهی باشد که غله را در آن

---

(۱) دیوان ازرقی ٤٥ : پتفوز .

→

شمس فخری گوید (معیار جمالی ١٦٥):

ز عدل خسرو اعظم مجال و یارا نیست
که وحش و طیری در منهلی نهــد بتفوز

سوزنی گوید (دیوان ٤٨١) :

بشعر عذب دل‌افروز من نگر ، منگر
بریش و سبلت و بتفوز ورنگ موزهٔ من

مدفون سازند . (۱۵۹پ) .

بته با اول و ثانی مفتوح [دومعنی دارد . اول](۱) بمعنی اخیر بتوست که مرقوم شد[1] . [دوم خشکه پلاورا گویند و آنرا بده نیز خوانند](۱) .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : بتو .

فصل بای پارسی

پت با اول مفتوح ، دومعنی دارد . اول آهار باشد۱ . منوچهری راست :
جهان ما چو یکی زودسیر پیشه‌وراست
چهارپیشه کند هر زمان بدیگر زی
بروزگارخزان‌پتگری(۱) کندشب‌وروز
بروزگار بهاران کنــدت رنگ‌رزی
بروزگار زمستان کندت سیم‌گــری
بروزگار حزیران کندت خشت‌پــزی
دوم پشم نرمی باشد که از بُن موی بُز ، بروید و آنرا بشانه برآورند ، و ازآن شال ببافند، وتکیه‌نمد وکپنك و امثال آن بمالند ، و آنرا بزشم و کُرك و کلك نیز خوانند .
[**پتاره** با اول مفتوح ، دست‌افزاری باشد مر جولاهگان را مانند جاروبی کــه بدان آب برجامه‌ای که ببافند بپاشند ، و آنرا غرواش و غرواشه نیز خوانند .](۲) .
پتخ با اول مفتوح بثانی زده، مبهوت و کالیوه را گویند .
پتر با اول و ثانی مفتوح ، سکه زر و نقره و مس و آهن و دیگر فلزات را گویند . حکیم خاقانی فرماید :
هرحمایل‌که درآن تعبیه تعویذزراست
بازرش ویحك از آهن پتر آمیخته‌اند
هم او در مرثیه گوید :
چشم بد کز پتر آهن و تعویذ نگشت
بنــد تعویذ ببرید و پتر باز دهیــد
[**پتك** با اول مضموم ، دومعنی دارد . اول معروفست۲ دوم گرزرا گویند.](۲)

(۱) دیوان منوچهری ۱۳۷ : زرگری .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ عماره گوید (لغت فرس ٤۱) :
ریشی چگونه ریشی چون ماله پت‌آلود — گوئی که دوش تاروز برریش گوه‌پالود
۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۹۳/۹) :
بفـرمود کاهنگران آورید — مس‌وروی وپتك گران‌آورید
خاقانی گوید (دیوان ۲٦۳) :
کاوه‌که داند زدن بر سر ضحاك پتك — کی شودش پای‌بند کوره و سندان ودم

پتگیر با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مکسور و یای معروف ، پرویزن باشد .

پتنی با اول و ثانی مفتوح ، طبقی باشد چوبی که بدان غله را بیفشانند ، و آنرا پاتینی وغله‌برافشان نیز گویند. اثیرالدین اومانی گفته :

برسر ازبس که زر تازه کشد نرگس‌تر
پتنی بردوسرش چون دو سرِ میزانست

پتو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، نوعی از بافته پشمینه را گویند . فرالاوی در صفت جوانِ صوفی گفته :

بتن بریکی ژنده‌ای از پتــو
شب‌وروز بودی بموی و برو

پتواز با اول مفتوح بثانی‌زده ، آنست که دو چوب بلند را بر زمین فــرو برند و چوب دیگــر را بر زبر آن دو چوب به‌بندند تا کبوتران و دیگر جانوران بر بالای او بنشینند و آنرا آده نیزخوانند. میرغروری نظم‌نموده:

دریغ و درد که بختم نشد دلیل کنون
قفص (١٦٠ر) شکسته وروحم نشسته برپتواز

پتیاره با اول مفتــوح ، هفت معنی دارد . اول آفت و بلا باشد[۱] . حکیم انوری فرماید :

چو لطفش آید(۱) پتیاره زمانه هباست
چو قهرش آید(۱) اقبال‌آسمان‌هدراست

---

(۱) تمام نسخه‌ها : آمد ، بقیاس دیوان ۵۸ اصلاح شد .

←

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٨) :

زیر زخمی ز رنج زخم بلا دیده پتکی و فرق‌سندانیست

۱ـ « چون بسال میزان رسید پتیاره و اندوه و بیماری پدید آمد ، پس کیومرث پدید آمد ... » تاریخ بلعمی ٤ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸٦) :

از عامه خاص هست بسی بدتر زین صعب‌تر چه باشد پتیاره

فردوسی گوید (شاهنامه ۳/۷٦٦) :

مگر مرگ، کز مرگ خود چاره نیست وزو تیــزتــر تیــز پتیــاره نیست

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۳۳۰) :

میان این دو پتیاره بماندم ز دو پتیــاره بیچاره بماندم

ابوالفرج رونی‌راست :

بـــروز عدلش میزانهـــای ظلم سبك
بعون رایش پتیـــاره‌های دهـــر سلیم

دوم زشت و مهیب را گویند[1] . حکیم فردوسی نظم نموده :

جهانی بر آن جنگ نظـــاره بود
که آن اژدهـــا جنگ پتیاره بود

سیوم مکنون و مخزون را گویند . سید ذوالفقار شروانی گفته :

اندر ضمیر او عیان پتیاره سرّ قدر
وندر کمان او نهان پیرایه نور یقین

چهارم خجلت بود . هم‌او گوید :

ای خواجه‌ای که سرعت ساعی عزم تو
پتیـــارهٔ تحـــرك بـــاد بـــزان دهـــد

پنجم سختی وشدت ونفاذ حکم بود ، هم سید ذوالفقار بنظم آورده :

گردش‌افلاك با پتیارهٔ حکمش خجل
صورت تقدیر در آیینهٔ حلمش عیان

ششم مکروحیله باشد . حکیم فردوسی فرماید :

نباید ز ما با قضـــا چاره‌ای
نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای

هفتم شور و غوغا و آشوب باشد[2] . هم‌او گفته :

مرآن آبدانرا بصـــد پاره کرد
بسی شوروپرخاش و پتیاره کرد

پتیره با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معـــروف ، چیزی را گوینـــد کـــه مکروه طبیعت باشد . زجاجی فرماید :

به‌بین میـــروم زین پتیره‌سرای
نماند جهـــان نام مانـــد بجای

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۱۷٤) :

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود — هرشب‌آن‌پتیاره‌اندرخواب‌دیدی‌چندمار

خواجو گوید (همای و همایون ٧٦) :

پدید آمد از دامن کوهسار — یکی دیو پتیاره مانند قـــار

« و آن تاریکی و پتیارهٔ دیوان بفر ایزد تعالی بدید ... » تاریخ سیستان ۳۵ .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲/٤۱۱) :

همه زیـــر فرمانش بیچاره‌اند — که با شورش وجنگ وپتیاره‌اند

فصل تای فوقانی

تتار و **تتر** با اول و ثانی مفتوح ، بمعنی تاتاراست[1] . و تتـــری منسوب به‌تتر را گویند . ابن یمین نظم نموده:

چه باد خوش‌نفس‌بود این که بشکست
بیکـــدم قیمتِ مشكِ تتـــاری

شیخ سعدی فرماید :

تتری گـــر کشد مخنّث را
تتریـــرا عوض نشاید کشت

تتربو و **تتربوه** با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح و بای مضموم و واو مجهول ، بمعنی ظرافت و سخر و لاغ بود . حکیم سوزنی فرماید : (١٦٠ پ)

لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان
کاندر خور تماخره وتتربوشوم

شهاب مهمره‌راست :

گشت آنکه شد همیشه پی هزل‌وتتربوه
ازکه سبکتر ارچه گران‌بود همچو کوه

تتـــری بااول مفتوح‌بثانی‌زده، سماق باشد[2] . حکیم ناصرخسرواست :

خار مَدرو تا نگردد دست و انگشتـــان فکار
کزنهال‌وتخم‌تتری کی(١) شکرخواهی‌چشید

---

(١) تمام نسخه‌ها : نیشکر ، بقیاس دیوان ٩٤ اصلاح شد .

١ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٤٩) :

تـــرا مالیـــدن شیران بیشه
بدان شیران یغما و تتاراست

فرخی گوید (دیوان ١٢٢) :

بسوی غزنین با مال گران حمل کند
بنـــهٔ خـــان ختا با بنـــهٔ خـــان تتر

سعدی گوید (شرح بوستان ٢١٨) :

که در سینه پیکان تیر تتـــار
به از ثقل مأکول ناسازگار

٢ــ « سماق بومی نواحی مدیترانه است و در نقاط استپی جبال البرز و زاگرس میروید و در کوههای البرز و ارتفاعات کرج دیده میشود ... نامهای محلی آن در نقاط مختلف ایران سماق‌است و در کتب نامهای تُـتُم ، تِمتِم ، تتری لش .... نام برده شده‌است . » نك : درختان و درختچه‌های ایران ٣١٢ و نیز تحفهٔ حکیم مؤمن ١٥٣ .

[تتم با اول و ثانی مضموم، سماق[1] باشد .](۱)

فصل جیم عجمی

چتو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واومعروف، پرده باشد . حکیم‌نزاری قهستانی فرماید :

دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش
گرفته گردِ خواتین گلِ زرشك چتو

چتوك با اول و ثانی مضموم و واو معروف ، گنجشك باشد، وآنرا چغوك و چکوك نیز گویند .

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ نك : تتری .

فصل خا

ختار با اول مفتوح، پاك کردن باغ و کشتزار بود از گیـاه خودرو . فرخاری گفته :

باغ دین و کشت دولت را به‌تیغ
کرده از خار و خس اعدا ختار

ختفرج با اول و ثانی مفتوح بفای زده و رای مفتوح بجیم زده، خرفه‌را گویند و آنـرا بتـازی بقلةالحمقا[1] خوانند .

ختلان با اول مفتوح بثانی زده ، نام ولایتیست از مضافات بدخشان[2] کـه بکولاب اشتهـار دارد . گویند کـه مردمانِ آنجا نیکوصورت باشند . و درآنجا اسپ خوب پیداشود. ومنسوب بختلانرا ختلانی و ختلی گویند . شیخ نظامی فرماید :

سکنـدر برآن خنگِ ختلی نشست
که‌چون گرد بنشست وچون برق‌جست

۱ــ « بقله‌الحمقا بفارسی خرفه نامند و بعبرانی ارغیالم و بفرنگی پرغان سالی گویند نباتش‌کمتر‌ازذرعی‌واکثراومفروش بر زمین و ساقش بقدر انگشتی و بسیار نازك وشکننده ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۵۱ و نیز گیاهان داروئی ۲۰٦/۱ .

۲ــ ناحیه‌ای بر مسیر علیای آمودریا میان رودهای پنج و وخشاب در قرن چهارم هجری قمری مرکز ناحیه‌ای که امیر ختل در آنجا یزیسته است هلبك نام داشته و احتمالاً درجوار کلاب یا کولاب حالیه (در تاجیکستان شوروی) واقع بوده‌است ... در دوره سامانیان بعضی ار امرای ختل به‌شاهان سامانی هدایا میدادند ولی خراجگزار نبودند پس از سقوط دولت سامانی ختل بغزنویان تعلق گرفت و از نیمه دوم قرن ششم هجری نامی از امرای ختل در تاریخ نیست . در نیمه دوم قرن هشتم هجری ختل یکی از ممالك کوچك حاصل از دولت جغتای بود و در دوره ازبکان ناحیهٔ ختل بنام کُلاب خوانده شد . نك : دائرةالمعارف فارسی ۸۸۳/۱ و نیز حدودالعالم ۱۱۸ و صورةالارض ۲۰٤ و نزهةالقلوب ۱۹۱ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۳۱) :

نه میـر خـراسان پسندد اورا نه شاه سجستان نه میر ختلان

حکیم خاقانی نظم نموده :

چو برخنگِ ختلی خرامد بمیدان
امیرآخرش میــرِ ختــلان نماید

ختنبر با اول و ثانی مفتوح بنون زده و بای مفتوح ، مفلسی را گویند که لافِ توانگری زند[1] . شمس فخری راست :

برِ دستِ تو بحر هرچند لافد
ولی عقل‌داندکه هست او ختنبر

۱ـ ابوالعباس گوید (لغت فرس ۱۴۹):

با فراخی‌است ولیکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود

فصل را

رت با اول مفتوح، برهنه را گویند[۱] شمس فخری گفته :

تیغ تو سر بسر گهر زان شد
که بکین عدوت آمد رت(۱)

و با اول مضموم، تهی‌دست بود . علی کوچك‌راست (۱۶۱ر) :

از وفور عطـای آن کف راد
رت مفلاك بحر و كان گشتند

رتك با اول مضموم و ثانی مفتوح بکاف زده ، پودنه بـرّی را گویند . و از خواص وی آن است که چون گوسپند آنرا چرا کند ، بجای شیر خون از پستانش بیاید ، و آنرا بتازی مشکطرا[۲]مشیع و مشکطرامشیر نیـز خوانند .

رته با اول وثانی مفتوح، باردرخت[۳] هندیست شبیه بفندق، اما کوچك‌تر از فندق باشد ، و سیاه‌رنگ بود ، وخستهٔ

---

(۱) این بیت در معیار جمالی ۳٤ چنین‌آمده :

تیغ سر تا بسر گهر زان شد   که به کین حسود او شد رت

۱ــ در لغت فرس رُت آمده . لبیبی گوید (لغت فرس ۳٤) :

فرمان کن و آهك كن و زرنیخ براندای   بر روی و برون آر همه رویت را رت

عطار گوید (فرهنگ نظام ۳/۱۵۲) :

سر آن کاخها با خاك هموار   زمینی رت نه‌درمانده نه‌دیوار

۲ــ « مشکطرمشیع قسمی از پودنه و قویتر از اقسام آنست برگش انبوه و بزرگتر از برگ پودنه بری و باخشوشه و مایل باستداره و چون گوسفند از او بخورد شیر او برنگ خون شود ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤۷ و ۲۱۶ .

۳ــ « بندق هندی ، رته‌است و آندانه‌ایست بقدر فندق و پوست صیقلی و صلب و بارقه و شفاف و تیره‌رنگ مایل باندك سبزی و مغز او مایل بزردی ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۵۶ .

آن املس است، چون رته را بآب تر کنند و بکف بمالند، مانند صابون کف کند جامهارا، علی‌الخصوص ابریشمینه را که بآن بشویند بغایت پاکیزه سازد و طبیعتِ آن گرم و خشکست، در درجه اول چون با سرکه بر خنازیر طلا کنند تحلیل دهد و چون بآب مرزنگوش سعوط(۱) کنند شبکوریرا ببرد، وآنرا بتازی فندق هندی گویند [وبهندی ریته خوانند .](۲)

(۱) تمام نسخه‌ها : سقوط ، بقیاس معنی (داروریختن . منتهی‌الارب) اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

فصل سین

ستا با اول مکسور ، پنج معنی دارد. اول ستودن[1] و امر از ستودن بود . و این معنی بدون ترکیب درآخر کلمات گفته نشود ، مانند آفتاب‌ستا و خودستا امیرخسرو فرماید :

یارب سخنی ده که بتوحید تو شاید
کاین فکـرتِ مخلوق‌ستارا نشناسیم

دوم نوعی ازچادرباشدکه آنرا شامیانه بیز خوانند . مسعود سعد سلمان گفته:

گهی زیر سیمین‌ستا میشود
گهی باز در آبگون چادری

سیوم نام لحنیست از موسیقی[2] ، چهارم تنبوره‌ای را که سه تـار داشته باشد نامند . این دو معنی را حکیم خاقانی بترتیب نظم نموده :

مرغ ازگلوالحان‌ستا ساخت‌گهِ(۱)صبح

(۱) دیوان خاقانی ٤٣٤ : و دم صبح .

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ١٥) :

چه گر من همیشه ستاگوی باشم ستـایم نباشد نکـو جـز بنامت

« تسبیح‌کن خدای خویش را بستایش‌او ، ای‌که بستای خدایرا ... » تفسیرکمبریج۱/۲۹۰

فرخی گوید (دیوان ۳۹۱) :

میر اندرآن میان بنشاط و نهاده گوش گاهی برود و گه بـزبـان ملك ستـای

سنائی گوید (مثنویها ٩٤) :

ای بسا مسجدی که راندهٔ تست ای بسا بت‌ستا که خواندهٔ تست

۲ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

منوچهری گوید (دیوان ١٦٩ و ١٨٣) :

کبکان بر کوه بتك خاستند بلبلکان زیر و ستا خواستند

هر فاخته‌ای ساخته‌نایی دارد هربلبلکی زیر و ستایی دارد

خاقانی گوید (دیوان ۳٥۷) :

راست نهادند پرده‌اش و به‌بختم پرده کژ دیدم از ستای صفاهان

بر ساز سه‌تا چاك زد این سبز دوتایی
شیخ نظامی[1] بمعنی تنبوره بسته :

ستازن برآورد(۱) بانگ سرود
سرود نواییـن‌تـــر از صد درود

پنجم سه پیاله شراب را خوانند ، که بموجب قرارداد حکما برنهار بنوشند، تا معده را از اخلاط ردیه بشوید ، و غسل دهد و آنرا بتازی ثلاثه غساله گویند. حکیم‌نزاری‌قهستانی (۱٦۱پ) راست :

محبانه دعایی کـــرد خواهم
حکیمانه ستایی خورد خواهم

ستای ، بمعنی تنبوره و ثلاثه غساله را منفصل نیز نویسند ، بلکه منفصل‌نوشتن اولیست .

ستاخ با اول مکسور ، شاخ درخت نوچه را گویند که بس نازك و لطیف رسته باشد[2] . سیف اسفرنگی‌راست :

ستاخ(۲) درختانش نفس‌معیَّن
هوای گلستانش جان مصور

ستاد با اول مکسور ، دومعنی دارد . اول مخفف ستاند باشد ، یعنی گرفت[3]. شاه داعی شیرازی نظم نموده :

ما سر بغیر حضرت تــو در نیاوریم
سلطـــان زبندهٔ تو نیـــارد ستـــاد باج

دوم مخفف ایستاد بود[4] . امیرخسرو فرماید :

ساقی برخیـــز و یـــار بنشین
کاین شسته و آن ستـــاده باید

ستار با اول مکسور ، مخفف ستاره

(۱) شرفنامه ۳۰ : برآورده .

(۲) دیوان مختاری ۱۹۵ : ستاك .

۱ــ هم‌او گوید (خسروشیرین ۳۵۸ و ۳٦۱) :

ستای باربد دستـــان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چون‌زداین‌افسانه برچنگ — ستـــای باربد بـــرداشت آهنگ

۲ــ رودکی گوید (لغت فرس ۸٤) :

ستاخی برآمد از بر شاخ درخت عود — ستاخی‌زمشك وشاخ‌زعنبردرخت‌عود(؟)

۳ــ اثیرالدین اومانی گوید (لغت‌نامه) :

وآن بنشنو نو که گویند فلان‌شخص بشعر — از فلان شاه بخروار زر و سیم ستـــاد

٤ــ عطار گوید (الهی‌نامه ۲٦۲) :

ستاده صف زده ترکان سرکش — بخدمت کرده هریك دست درکش

بود[۱] . استاد فرخی گفته :

ستار و صنوبر همی خواندم اورا برخسار و بالای زیبای درخور

هم‌او گوید :

حدیث نو شده مه شنیده‌ام بخبر بکاخ درشو ای‌مه ستار و ماه نگر(۱)

ستاره با اول مکسور ، چهار معنی دارد . اول معروفست[۲] . دوم نوعی از چادر باشد که آنرا ستار و شامیانه و سایبان خوانند[۳] . حکیم اسدی‌راست:

سپهرش ستاره سپاهش زمان سرایش ز دین و ز دانش مکان

هم‌او گوید :

چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ ستاره ده از دیبهٔ رنگ رنگ

سیوم جدول مسطر بود[٤] . شیخ سعدی نظم نموده :

لاجرم چون ستاره راست بود

---

(۱) این بیت در دیوان ۱٦۰ چنین آمده‌است :

حدیث نو شدن مه شنیده‌ای بخبر بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر

۱ـ نك : ستاره . اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٤۱) :

جهان چار الطبع و ستارست و چرخ پس اینان ز دانش ندارند برخ

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۳۱) :

یا ز دیده ستاره می‌بارم یا بدیده ستاره می‌شمرم

۳ـ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ٤۲٥) :

ز گستردنی بار سیصد هیون شراع و ستاره ده از گونه‌گون

« چون هارون بمجلس لهو نشستی نه از او [از خواهر] صبر توانستی کرد و نه از جعفر و هروقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی » تاریخ بخارا نقل از لغتنامه .

خاقانی گوید (دیوان ۱٦۰) :

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید

٤ـ « سطاره (نه‌ستاره) لاجرم چون سطاره راست بود ـ نتواند که کج رود جدول . این کلمه را بعینه‌بهمین املا یعنی سطاره با طا مؤلف در کلیات نسخهٔ وحیدالملکی مورخهٔ ۷٦۷ نوشته‌است بعکس نسخ چاپی که ستاره با تاء منقوطه نوشته‌اند و لاشك ان‌الاول اعنی سطاره هوالاصح بل‌هوالصواب لا غیر . » یادداشتهای قزوینی ۱٤٥/۳ .

نتواند کــه کج رود جدول
چهارم تنبوره[۱] را گوینــد که سه تار داشته باشد . شیخ نظامی گفته :

ستاره با نوای چنگ برداشت
برسم زهره هم آهنگ برداشت

و این‌ستاره‌را بیشتر منفصل می‌نویسند بدین عنوان سه‌تاره، ولهذا در فصل سین از باب ها نیز مرقوم خواهد شد. انشاءالله تعالی .

ستاغ با اول مکسور ، دومعنی دارد . اول کره‌اسبی را گویند کــه هنوز (۱۶۲ر) زین نکرده باشند[۲] ، و آنرا تجاره نیز خواننــد . حکیــم اسدی فرماید :

هزاران دگر کُرگانِ ستاغ
بهریك بَد ازنام ضحاك داغ

منصور شیرازی بنظم آورده :

خجسته شاهسواری که ثابتات و هلال
زروی مرتبتش هست میخ و نعل ستاغ

دوم نازاینده باشد و آنرا سترون و استرون نیز خوانند ، و بتازی عقیمه گویند . حکیم قطران‌راست :

آن قوم‌راکه دارند ازکینش سرِ ستیغ
مردان بوند عنینِ پاك و زنان ستاغ

ابن یمین گفته :

بودم‌امیدی‌که‌روزی‌این‌شب(۱) حبلی‌بمن(۲)
دولتی زاید خود اوهم شد ببخت من ستاغ

و در بعضی از فرهنگها بمعنی شتران شیرده هم نوشته‌اند .

ستاك با اول مکسور ، بمعنی ستاخ

---

(۱) نسخهٔ اساس : شبی ، بقیاس نسخهٔ دنس و دیوان ۴۴۷ اصلاح شد .
(۲) دیوان : من .

۱ـ خاقانی گوید (دیوان ۱۳) :

گهِ ولادتش ارواح خوانده سورهٔ سور
ستار بست ستاره سماع کرد سما

۲ـ شهید گوید (لغت فرس ۲۳۷) :

بشوی نرم هم بصبر و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ

خفاف گوید (لغت فرس ۲۳۷) :

من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی از من

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۱۷):

هنگام بخشش از کرم بیدریغ خویش
زر بدره جامه رزمه به گله دهد ستاغ

است که مرقوم شد[1] . حکیم ازرقی راست :

غرقه گردد بامدادان هرستاکِ گلبنی
بر مثالِ خاطرِ مداح میر اندر گهر

سید ذوالفقار شیروانی گفته :

بازچون رخسار جانان گشت طرفِ بوستان
بازچون گیسوی دلبر شد صبا عنبرفشان
از کف موسی ستاک شاخ را بینی اثر
وز دم عیسی نسیم صبح را یابی نشان

ستام با اول مکسور ، دو معنی دارد. اول ساخت زین بود[2] . کمال اسمعیل راست :

تو آفتابی و اسپ سپهر طوق هلال
ستام اختر تابان ز هرکران روشن

دوم آستانه باشد. مولوی معنوی فرماید:

بیست پیدا آن منازل را ستام
نی نشانست آن منازل را نه نام

ستان با اول مکسور ، چهار معنی دارد . اول به‌پشت خوابیده را گویند[3] دوم جای انبوهی چیزها باشد ، چنانچه

۱ــ نك : ستاخ .

فرخی گوید (دیوان ۶۷) :

چو پای باز در آن بیشه پرجلاجل بود
ستاکهای درخت از پشیزهای کمر

قطران گوید (دیوان ۲۴) :

ستاك گل ز بار گل فتاده بر بنفشستان
چو کرده بچه ففغور بالین زلف خاتونرا

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۵۵) :

ستاك سمن بود زانسان ببر
که یك مرد بِستم گرفتی ببر

۲ــ «نماز دیگر آنروز صلتی از آن وی رسولدار ببرد دویست هزار درم و اسبی باستام زر » تاریخ بیهقی ۴۸ .

فرخی گوید (دیوان ۵۸) :

کز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین‌ستامست‌وبت‌سیمین‌عذار

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۵۹) :

میان اندر آراسته پیل سام
بدیبای چینی و زرین ستام

سنایی گوید (مثنویها ۲۲۹) :

من باسب و ستام و جامه ترا
تهنیت کی کنم چو عامه ترا

۳ــ « و یکی را عمودی بیست‌منی برسینه زد که ستانش بخوابانید » تاریخ بیهقی ۱۱۷ .

←

گلستان و هندوستان و این معنی بدون ترکیب گفته نمیشود۱ . و حکیم‌انوری این دو معنی را نظم نموده :

از زلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبید
کز هم نشناسند نگونرا و ستانرا
وز عکس سنان و سلب لعل طراده
میدان هوا طعنه زند لالهستانرا

سیوم بی‌صبر و بی‌طاقت (۱۶۲پ) را خوانند. چهارم مخفف آستانست . [مولوی معنوی فرماید

با قبول تو ای ز علت پاك
چه‌بودخوب وزشت‌مشتی‌خاك
این یکی خدمت ستانت را
گرگ ویوسف بکارخانت‌را](۱)

ستاوند با اول مضموم و واو مفتوح بالاخانه را گویند که پیش آن گشوده باشد مانند ایوان۲. اسدی(۲)راست:

ستاوند ایوان کیخسروی
نگاریده چون خامهٔ مانوی

ستاوه با اول مفتوح ، مکر و حیله

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . نسخهٔ د : کار خوانت را .
(۲) نسخهٔ د،س : لبیدی . در لغت‌نامه این بیت به فردوسی نسبت داده شده‌است.

←

فرخی گوید (دیوان ۲۶۲) :

این ز اسب اندر فتاده سرنگون وان بزیر پای اسب اندر ستان

« پس خویشتن مرده ساخت و برروی آب ستان میرفت » کلیله و دمنه ۹۲ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۱۷) :

روی نخواهی که بقبله کنی تات نخوابند چو تخته‌ستان

۱ــ قطران گوید (دیوان ۳۰۵) :

دمید لالهٔ سیراب در بنفشه‌ستان چوطوطئی‌که‌بودخفته دربنفشه‌ستان

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۷۸) :

بست بر گلستان ز گل حجله وز شکوفه درخت را آذین

سنائی گوید (دیوان ۳۰) :

چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را

۲ــ طیان مرغزی گوید (لغت فرس ۹۹):

جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار بایوان چه بری رنج بکاخ و بستاوند

باشد .

ستاه با اول مکسور ، دومعنی دارد، اول ستاره را نامند . ابوالفرج رونی راست :

گشاده چشم بدیدار او زمین و زمان
نهاده گوش بگفتاراوسپهر وستاه(۱)

دوم سیم قلب بود .

ستبر با اول مکسور و ثانی مفتوح ببای زده ، لك و گنــده و غلیظ را گویند۱ . حکیم فردوسی فرماید :

چو چندی برآمد برین سالیان
ببد سرو بالا ستبــرش میــان

ستخر با اول مکسور و ثانی مفتوح بخای زده ، دومعنی دارد . اول آبگیر و تالاب باشد. دوم نام‌قلعه‌ایست مشهور از ملك فارس، چون در آن آبگیر بس بزرگ واقع‌است ، آنرا باین نام نامیدند و آنرا استخر نیز گوینــد۲. حکیم فردوسی‌راست :

خــراماں بیامد بقلعه ستخر
که شاهنشهانرا بدو بود فخر

هم‌او گوید :

زمردی‌بکرد او بدان‌مرزفخر
بیامد گــرازان براه ستخر

ستخوان بــا اول و ثانی مضموم ، استخوان باشد۳ . منوچهری‌راست :

---

(۱) در دیوان ابوالفرج رونی ۱۳٤ بیت چنین‌است :

گشاده چشم بدیدار او سپید و سیاه   نهاده گوش بگفتار او سپهر و سپاه

۱ــ « و ثعبان آن مار بزرگ بود که اورا گردن ستبر بود و بروی سرو بود ... » تاریخ بلعمی ۳۸٤ .

« و اگر تو درشت بودی ... ستبردل بی‌رحمت ... باز پراکندندی از گرد بر گرد تو ... » کشف‌الاسرار ۳۲۱/۲ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۵۳) :

بلندیش با چرخ همباز بود   ستبریش بیش از چهل‌باز بود

۲ــ نك : استخر . قطران گوید (دیوان ۸۷) :

او بتخت ملك‌ایران‌برنشیند درستخر(سطخر)   کهترین فــرزند خودرا مهتــر ارّان کنــد

۳ــ اسدی گوید (لغت‌نامه) :

زستخوان ماهــی همی برکنــار   بدافکنده هریك فزون از چنار
درختانشان تاك و دیوار و بام   زستخوان ماهی بد و عود خام

انگور بکـردار زن غالیه‌رنگست
کانرا شکمی همچویکی غالیه دانست
واندرشکمش هست یکی جان وسه تادل
وین هرسه دل اورازسه پاره ستخوان است
حکیم ازرقی گفته :
زبیم خامهٔ چون خیزران تو شب و روز
چوخیزران بود اندرتن عدو ستخوان
ستر با اول و ثانی مفتوح ، استـر باشد[۱] و آنرا بتازی بغل ، و بترکی خچر گویند . حکیم خاقانی در مرثیه گفته :
جیب و گیسوی وشاقان وبتان باز کنید
طوق ودستارچه از اسب وستر بگشائید
پوربهای جامی در هجا فرموده :
نه عالم نه زاهـد نه جاهـل نه رند
نه انثی نه خنثی نه مـاده نه نـر
چو خر لاشه و در حماقت چو گاو
زبون(۱۶۳ر)همچواشترحرون چون ستر
ستردن با اول مکسور و ثانی مضموم بمعنی پاك کردن و تراشیدن بود[۲] .
شیخ نظامی فرماید :
استره هرچند دم تیز یافت
مو سترد مو نتواند شکافت
[استاد فرخی راست :
گه شکـار فرود آرد و برون آرد
ز کوه تند پلنگ و زآب ژرف نهنگ
بگـاه کوشش بستاند و فـرو سترد
زدست شیران زور وزروی مردان(۱)رنگ] (۲)

---

(۱) دیوان ۲۰۷ : گردان .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ معزی گوید (دیوان ۲۰۶) :
نعمت محمود و فرزندان او در قلعه‌ها — ایدر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر
۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۴۴) :
ستردم رخش را به سر آستین — ز هر گرد و خاکی و خاکستری
نظامی گوید (لیلی‌ومجنون ۲۲۴) :
عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
« ما بستردیمی از ایشان و بپوشیدیمی بدها و گناهان ایشان ... » کشف‌الاسرار ۱۷۶/۳
« آمده‌است در تفسیر که مراد ازین ، سر ستردن‌است و ناخن بازکردن و جامهٔ دوخته پوشیدن .... تفسیر کمبریج ۱۵۵/۱ .

سترگ با اول مکسور و ثانی مضموم برای‌زده وکاف‌عجمی، بغایت‌بزرگ[1] و درشت ولجوج و بی‌آزرم[2]را گویند. حکیم سنایی در شهیـدشدن حضرتِ امیرالمؤمنین علی علیـه‌التحیة والثنا فرماید :

زان برون رفت زین سرای سترگ
که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

حکیم فردوسی نظم نموده :

پذیرفته‌ام از خدای بزرگ
که‌دل‌برتو هرگزندارم‌سترگ

سترنگ با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی، نام نباتیست[3] شبیه بآدمی که در زمین چین روید، گویند که نگونسار بود، چنانچه ریشه‌اش بمنزلهٔ موی سر باشد، و نر و ماده دستها درگردنِ هم آورده و پایها درهم محکم ساخته باشند ، و نر را پای راست بر پـای چپ ماده افتاده ، و ماده را برعکس آن ، و هرکس که آنرا بکند در زمان بمیرد و بعضی گویند که بعد از سالی بمیرد، و حاصل‌کردن آن بدین نوعست که از اطراف بوتهٔ آن خاك را خالی‌کنند چنانکه باندك قوتی کنده شود ، پس ریسمان گاو یا سگ یا حیوان دیگر

۱ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۸٤) :

ز مردان بیشتر دارد سـترگی — مهین‌بانوش خوانند از بزرگی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۱) :

بود نامداری دلیر و سترگ — وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ

۲ـ فردوسی گوید (لغت فرس ۲۷۸) :

ستوده بود نزد خرد و بزرگ — گَـهِ رادمردی نبودن سترگ

۳ـ مختاری گوید (دیوان ۲۸۷ و ۳۸۰):

لطف نظم‌تو رسیده‌است بچین در، نه‌شگفت — گر ز خاکش پس از این زنده برآید سترنگ
بـی‌روان زاید فـرزند برهمـن در هنـد — جانـور روید شکل سترنگ انـدر چین

جمال‌الدین عبدالرزاق گوید (دیوان ۲۱۹) :

نسیم خلقت اگر بگذرد بچین نه‌عجب — که جان‌پذیر شود درديار چين سترنگ

سنائی گوید (دیوان ۳٤۱) :

باد لطفش بوزد گر بحد چین نه‌عجب — که زخاکش‌پس‌ازآن زنده برآیدسترنگ

که بغایت گرسنه‌باشد بر بیخ آن به‌بندند، و بعد از آن دسته علف یا پارچه گوشت بدان گاو یا سگ بنمایند تا بجانب طعمه بدود، و آن از بیخ برآید، و آنرا استرنگ‌ومردم‌گیاوسگ کن نیز گویند، وبتازی یبروج‌الصنم[1] خوانند حکیم سنایی فرماید :

کینش ار سوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ

و بازیبی را که معروف و مشهوراست بدین اعتبار که صورت انسانرا از چوب ساخته‌اند سترنگ نام نهاده‌اند ومعرب آن شطرنجست واکنون‌بتعریب اشتهار دارد .

ستروك بر وزن متروك ، مردم بی‌مایه و بیکار و (۱۶۳پ) بدخو و خشمناك و دزدپیشه و یاوه‌گو بود .

سترون با اول و ثانی مفتوح برازده و واو مفتوح ، نازاینده را نامند[2] و معنی ترکیبی این کلمه استرماننده است چه ستر، استر باشد چنانکه مرقوم شد و، ون، مانند بود چون استر نمی‌زاید نازاینده را باین نام خواندند و آنرا استرون نیز نامند . و بتازی

۱ــ « یبروج لغت سریانی و بمعنی ذوصورتین و اسم هرزوجی و شامل بیخ لفاح جبلی و بریست ... و یبروج‌الصنم بیخ لفاح بریست بشکل دو انسان که روی برروی یکدیگر گذاشته باشند و اورا مهرگیاه و سگ‌کن نیز نامند چه در میان عوام مشهوراست که هرکه اورا قطع کند باعث هلاك اوست لهذا بعد از خالی‌کردن اطراف بیخ او سگی باو می‌بندند تا از حرکت سگ منقطع گردد و اینمعنی اصلی ندارد ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦٤ و نیز گیاهان داروئی ۲/٤۷۸ .

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۲۷۰) :

وآنچه گرفتست پیش ازین پسرانش   عنین آیند و دخترانش سترون

انوری گوید (دیوان ۳٤۳) :

زایندگی خاطر آبستنم چه سود   چون‌ازنتیجهٔ خلف‌اینجا سترونم

منوچهری گوید (دیوان ٦۲) :

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت   از آن فرزند زادن شد سترون

« یا ایشانرا صنف کنند آمیخته ... نرینان و مادینان ... و هرکه را خواهد سترون کند نازاینده » کشف‌الاسرار ۳۷/۹ .

عقیمه گویند . مولانا حسن کاشی در نعت گفته :

گرنبودی ذات پاکت آفرینش‌را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم عزب

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

تا درشتا ز غایت تفریق ازدواج
همچون‌سترعروس‌نباتی‌سترون‌است

ستل بااول وثانی مفتوح، معروفست[۱] و با اول مکسور ، برکه و آبگیر را گویند و آنرا استل و ستخر و استخر نیز گویند .

ستم با اول مکسور و ثانی مفتوح ، دو معنی دارد . اول معروفست[۲]. دوم بمعنی دیده و دانسته، و آنرا بتازی عمداً خوانند . استاد فرخی فرماید :

تو داده‌ای بستم زر و سیم خویش بباد
تو کرده‌ای بستم روز خویش نا پدرام

هم‌او گوید :

نشان مستی برمن پدید و بود ستم
همی نمود بچشم سیه نشان خمار

ستن‌آوند با اول و ثانی مضموم بنون زده و واو معروف مفتوح، صفه‌ای‌را گویند که بیك ستون برپای باشد .

ستنبه با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و با ی‌مفتوح ، صورتی بود، که از غایت کراهت و زشتی، طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد[۳] . حکیم سنایی فرماید :

گشته دیو ستنبه را از تاب
گوهر چتر او بجای شهاب

امیرخسروراست :

ستنبه صورتی اهریمن آثار
هزاراهریمن ازرویش بزنهار

و در بعضی از فرهنگها نوشته‌اند ، که دیوی باشد که در خواب مردمان را فرو گیرد[۴] ، و آنرا بتازی کابوس

۱ـ کتك زدن و آزاردادن باشد .

۲ـ قطران گوید (دیوان ۲۲۷) :

از بس جودش مردم نکند یاد نیاز — وز بس دادش مردم نبرد نام ستم

۳ـ «گفت : دیوی‌است‌ستنبه اورارنجه داشته ومن باوی برنیایم...» کشف‌الاسرار ۵۳/۱۰

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۱۵) :

چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که‌هست — ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر

۴ـفخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ۳۰۷):

سحرگه ساعتی جانش برآسود — دلش بیهوش‌گشت و چشم بغنود

←

خوانند ، وبمعنی‌ستیهنده نیز دربعضی نسخ مرقوم‌است .

ستنج با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و جیم، دومعنی دارد . اول چوبی باشد (۱۶٤ ر) که در زیر آن غلتکها نصب کنند ، و برگردنِ گاو به‌بندند، و بربالای غله که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود، و آنرا رده و چون‌هم خوانند . حکیم خاقانی نظم نموده :

در اعتبار پیشهٔ برزیگـــری همی
پایت ستنج و پنجهٔ دستِ‌تو زنبلست

دوم ذخیره باشد .

ستنخیز با اول مکسور و ثانی‌مفتوح بنون زده و خای مکسور و یای‌مجهول رستخیز[1] باشد یعنی روز حشر .

ستو با اول مکسور و ثانی مضموم و واومجهول، دومعنی دارد. اول‌تنبورهٔ سه‌تاره را گویند . مولــوی معنوی فرماید :

سیلی‌خوریم‌چون‌دف درعشق‌فخرخوبان
زخمه بدست‌آور میزن ستـــوی مارا

دوم درست قلبی را گویند که در آن مس یا آهن و امثال آن باشد ، و روی آنرا بزر یانقره اندوده باشند، ومعرب آن ستوقه بود .

ستوار و **ستوان** با اول مضموم بثانی زده ، سه‌معنی دارد . اول محکم[2] و مضبوط باشد و این معنی معروفست . اثیرالدین اخسیکتی در صفت نیزه نظم نموده :

درازقــامت و در هروجب بقتل عدو
هم از میان کمری بسته برمیان ستوار

دوم معتمد را گویند . حکیم سوزنی فرماید :

چگویم از صفت او ز عشق او گویم

→

بجست‌ازخواب‌همچون‌دیوزدمرد — یکی آه از دل نادان برآورد
گرفتش دایه و گفتش چه بودت — ستنبــه دیو بدخو چه نمودت

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۵۵/۵) :

گبر دیدی کو پی سگ میرود — سخــره دیــو ستنبــه میشود

۱ـ نك : رستخیز .

۲ـ نك : استوار و استوان . ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۷۸) :

هزارطرف ببك میخ و هیچ ازو نه‌پدید — بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار

بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار
سیوم بمعنی باور آمده ، و آنرا استوار
نیز خوانند .

ستودان با اول و ثانی مضموم و واو
معروف عمارتی را گویند که بر سر
قبر آتش‌پرستان سازند[1]. حکیم فردوسی
راست :

بدین زور و این فره و دستبرد
ندیدم بآوردگه نیز گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز
به آید چو گیرم بکاری ستیز

حکیم قطران نظم نموده :

ای بار خدایت بهمه فضل ستوده
خصمان ترا جای بزندان و ستودان

ستودن با اول مکسور بثانی مضموم
بمعنی صفت نمودن و ستایش کردن[2]
است ، مولوی معنوی فرماید :

ستایشت بحقیقت ستایش خویشست
(۱۶۴پ) که آفتاب‌ستاچشم‌خویش‌را بستود

ستور با اول و ثانی مضموم ، بطریق
عموم هر جانور چارپای را گویند[3] ،
و بطریق خصوص اسب و استر را

۱ــ نك : ارداویرافنامهٔ منظوم ۱۴۴ . اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۷۰) :

بمشك و گلابش بشستند پاك سپردندش اندر ستودان بخاك

« پس بسی درنگ [نه] بود تا سیامك بمرد و کیومرث اورا بکوه بلخ برآن کرانهٔ شهر مرزوی گویند ستودانی کرد و آنجا[ش] بنهاد ... » تاریخ بلعمی ۱۲۵ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۴۹۹/۲) :

کسی کز تو ماند ستودان کند بپرّد روان تن بزندان کند

۲ــ فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

ستودن من اورا ندانم همی از اندیشه جان برفشانم همی

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۶) :

صبر است کیمیای بزرگیها نستود هیچ دانا صفرارا

انوری گوید (دیوان ۹۰۰/۲) :

برچیست این تکبر وین‌را همی چه‌خوانند آخر دلت نگیرد زین خویشتن ستودن

قطران گوید (دیوان ۷۵) :

گزیده نیست هرآنکس که مر ترا نگزید ستوده نیست هرآنکس که مر ترا نستود

۳ــ « دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران » کلیات‌شیخ‌سعدی ۱۱۳
←

خوانند[۱] . حکیم فردوسی بمعنی اسب نظم نموده :

ز سم ستوران در آن پهن‌دشت
زمین‌شش‌شد وآسمان‌گشت‌هشت

شرف شفروه بمعنی استر گفته :

پدر بانمك لیك او بی‌نمك
چو ماهی تازه ز ماهی شور
خدایا چه بودی اگر مادرش
ازین خرسترون‌شدی چون ستور

ستوردن بمعنی ستردن است که مرقوم شد[۲] .

ستونه با اول مکسور و ثانی مضموم و واو معروف و نون مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول حمله نمودن و اندازکردن بحری وشاهین وامثال‌آن باشد بجانب باولی[۳] و جانور . امیرخسرو فرماید:

عقابی که از بی‌پری شد زبـون
ستونه کنـد لیك هـم برستون

دوم گریز و فرار بود . عمادی‌راست:

تیر فلك ز بیم ستونه کند چو تیر
چون عزم‌کامکارتو زه برکمان‌نهد

مسعود سعد سلمان‌راست(۱) :

سبك زمانه زند ناگهی ستونه کنـد
ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش‌وآب

سیوم موجه‌آب‌را خوانند . صفی‌الدین زکی مراغی نظم نموده :

دریای دیده را چو بشورد غمت ازو
تـا سقف آسمـان برسد هرستونه‌ای

---

(۱) نسخهٔ اساس : حکیم لولی ، بقیاس‌نسخهٔ د،س ودیوان‌مسعود سعد۳٤، اصلاح‌شد

→

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۵۵/۵) :

گوش بعضی زین تعالوها کـرست
هر ستوری را صطبلی دیگـرست

۱ــ سعدی گوید (شرح گلستان ٤۳۲) :

آن شنیدستم که در صحرای غور
بـار سالاری بیفتـاد از ستور

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۷) :

بزخمی دو نیمه شد از خشم و زور
ز بـالا سوار و ز پهنـا ستـور

۲ــ نك : ستردن .

۳ــ باولی ، مرغی است که بعضی از پروبال آنرا کنده در پیش باز و شاهین سر دهند تا بآسانی آنرا بگیرد و برشکار چالاك شود . فرهنگ نفیسی ۵۲۵/۱ .

ستوه با اول و ثانی مضموم ، بمعنی ملول و به‌تنگ‌آمده بود[1] . حکیم‌سنایی فرماید :

من ز بار گنه چو کوه شدم
وز تن‌وجان خود ستوه شدم

شیخ نظامی‌راست :

چو زان سیلها برنگشتی چو کوه
ازین قطره‌هاهم نگردی ستوه

ستره با اول مفتوح و ثانی مشدد و مخفف و اخفای ها ، دو معنی دارد . اول انگور باشد . استاد عسجدی فرماید :

گر چو ستره دلش بیفشارند
قطرهٔ جود ازو برون نایــد

دوم چیزیرا گویند که شب برآن گذشته باشد . و با اول مکسور و ثانی‌مفتوح و اخفای هاء ، رنجور و ضعیف بود . (۱۶۵ر) یعقوب باکل گفته :

ازبس ستره شدم زغم او شگفت نیست
از چشم آدمی چو پری گر شوم نهان

و با اول و ثانی مضموم و اظهار ها، مخفف ستوه‌است که مرقوم شد . حکیم اسدی[2] در صفت گرشسپ گوید :

دمان اژدهائیست کز چنگ او

۱ـ « نه‌چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده‌اند ترکمانان ستوه‌تر نیستند . » تاریخ بیهقی ۵۷۹ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۵۷) :

هر نیمه شب آسمان ستوه آید
از گریه سخت و نالهٔ زارم

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۳۶/۱) :

بلژ در یکی تن نبد زان گروه
چه کشته چه از رزم گشته ستوه

سعدی گوید (شرح بوستان ۵۵) :

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

۲ـ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۱۹) :

ستره شد ز هومان بگرز گران
زدش دشتبانی بمازندران

فرخی گوید (دیوان ۲۱۴) :

کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد
که نه چون ایلك آید ستره و چون چیپال

منوچهری گوید (دیوان ۸۲) :

غراب بین نای زن شده‌ست و من
ستره شدم ز استماع نای او

سته شد جهان پاك درجنگ او

و با اول و ثانی مکسور و اظهار ها ، بمعنی لجاج و ستیزه آمده[1] . حکیم سنایی‌راست :

در سخاوت چنانکــه خواهی ده
لیکن انــدر معــاملت به سته

هم‌او گوید :

سته صنما چندین می‌خور بطرب بامن
منت بسرم برنه ساغر بکفــم نه هان

ستی با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای‌معروف، پولاد باشد[2]. شمس‌فخری راست :

آب در حلق بدسگــالانت
عجبست ار نمیشود چو ستی

و بزبان هندی زنی بود که با شوی مرده خود با آتش بسوزد .

ستیخ و ستیغ با اول و ثانی مکسور و یای مجهول ، دومعنی دارد . اول بمعنی بلند و راست، و بلندی وراستی آمده[3] . حکیم اسدی گفته :

ز زر اندرو صد ستون ستیخ
ز ابریشمش رشته وزسیم میخ

حکیم سوزنی‌راست :

داشتــم در میــانه شعرا
سرخروی‌وستیخ گردن‌خویش

حکیم سنایی نظم نموده :

[عدد کشتگــان تیغ ملك](۱)
ذروهٔ تیــغ بــا ستیــغ ملك

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۵) :

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت — هسته برو کـه سود ندارد ستـه

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۳۳۸) :

ز مردمانش زر و جامه خواستی و همه — بطبع و طوع بدادند بی‌لجاج و سته

۲ـ ابوشکور گوید (لغت فرس ۵۲۳) :

زمین چون ستی بینی و آب رود — بگیــرد فــراز و بیــاید فــرود

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۴۸۷/۲) :

خم آورد پشت سنان شد ستیخ — سراپرده برکنـد هفتـاد میخ

سوزنی گوید (دیوان ۹۸) :

گردی بسان سرخ بت با میان ستیخ — باشی برآنکه خنگ بتی را کشی بچنگ

که بخنــدد بدست شاه درون
گــاه بردشمنان بگرید خــون

سنیر با اول و ثانی مکسور و یای مجهول ، وزنی باشد کــه آنرا سیر دوم سر کوه را گویند . منوچهری فرماید :

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرو آرد همی احجار صدمن

هم‌او گوید :

برآمد ماغ(۱) رنگ و ماه پیکر
یکــی میغ از ستیغ کــوه قارن

گویند[۱] . حکیم فردوسی فرماید :

خدنگی که پیکان او ده‌ستیر
ز ترکش برآورد گرد دلیر

ستیز و ستیزه با اول و ثانی مکسور سه معنی دارد . اول جنگ وخصومت بود[۲] . شیخ سعدی‌راست :

چوجنگ‌آوری باکسی‌درستیز(۱۶۵پ)

---

(۱) دیوان منوچهری ۶۳ : زاغ .

۱ـ « سپندان سپید بریان کرده شش ستیر زیره کرمانی [بریان] کرده ازپس‌آن بسرکا فرغار کند ... » هدایةالمتعلمین ۴۰۹ .

مولوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۵۸/۵) :

گوشت نیم من بود افزون یك‌ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیــر

« روزگار بیاید که آنچه بدرم سنگ‌است به‌ستیر گردد و آنچه به‌ستیر باشد به‌من‌گردد » اسرارالتوحید نقل از لغت‌نامه .

« و اگر یك قدح آب ترب با یك‌ستیر انگبین درگرمابه بخورد قی آرد . » فرخنامه ۱۵۱.

۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۴۸) :

و گر من به‌تنهایی اندر ستیز — بمانم ، دهم سر ، نگیرم گــریز

سنائی گوید (مثنویها ۳۱) :

نتوانی نمود از او پرهیز — نه‌گریزت بود نه‌برگ ستیز

قطران گوید (دیوان ۱۸۴) :

هرکه جویدکین‌تو با ملك‌خود باشد بکین — هرکه بستیزدبتو باجان‌خود باشد ستیز

که از وی گزیرت بود یا گریز
دوم لجاج و سرکشی باشد[1] . شیخ نظامی فرماید :

ستیزه بجایی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن

سیوم خشم و کین‌است ، حکیم اسدی گفته[2] :

بهو نامه چون دید شد برستیز
زبانرا بدشنام بگشاد تیز

و بمعنی ظلم و تعدی نیز در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است :

ستیم با اول و ثانی مکسور و یای معروف ، دومعنی دارد . اول چرك و ریمی باشد که در جراحت جمع شود و سر جراحت بهم آید تا آنرا نیشتر نزنند نیك نگردد . حکیم ناصرخسرو گفته[3] :

از دروغ تست جانم در ازیغ
وز جفای تست ریشم پرستیم

دوم جراحت سرما زده باشد ، و آنرا گزك نیز گویند . حکیم سوزنی‌راست:
بلفظ خویش کند زمهریر را تشبیه

۱ــ « تـا اندر نفقه و سکنی کـار بریشان تنگ مکنید اندر عدت از بهر ستیزه را یا خشم را . » تفسیر کمبریج ۴۳۶/۲ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۹۰/۱) :

جهان خواستی یافتی خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز

۲ــ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۶۷) :

مبین نرمی پشت شمشیر تیز   گذارش نگر گاه خشم و ستیز

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۳۹۶/۵) :

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز   کشیده بیامد دلی پر ستیز

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ناصرخسرو ۲۰۰) :

ای ستمکار و بخیره زده برپای تبر   آنگه‌آگاه‌شوی چون بخوری درد ستیم

« پس تن او بر آماسید و ریم و ستیم گرفت ... » « غسلین ، آن باشد که از شکمهای دوزخیان فرو رود باریم و ستیم و خونابه . » تفسیرکمبریج ۳۲/۲ و ۴۷۱ .

جراحت دلشانرا زند بلفظ ستیم

ستیهیده[1] با اول و ثانی مکسور و یای مجهول ، بی‌فرمان و ستیزه‌کننده را گویند . حکیم فردوسی فرماید :

همان طوس نوذر وزان بستهید
کجا پیش اسپ من اینجا رسید

۱ـ از مصدر ستیهیدن بمعنی ستیزه و لجاج‌کردن .

« و آن آن بود که [چون] ایشان اعراض کردند از حق و با رسولان خدای جفا کردند وبرباطل بستهیدند رسولان ایشان‌را تهدیدکردند بزوال نعمت... » قصص قرآن سورآبادی۳۵۰

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۸) :

اندر ستیهش است بمن این زن   می‌نـازدی بچادر و شلـوارش

سعدی گوید (شرح بوستان ۶۶) :

به‌همت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همت به از دست زور

« و اگر کسی باتو بستیهید بخاموشی آن ستوه اورا بنشان . قابوسنامه ۳۳ .

فصل شین منقوطه

شت با اول مفتوح ، مخفف شتلی باشد که در بازی قمار بحاضران دهند ، و معــرب آن شطلست . امیرخسرو فرماید :

هر که در خصلت خصلست به بازی قمار
من موجه کنم از عقل که نادان باشد
کانچه او برد حرامست نباید بردست
یا مجاهز ببرد یا شت اقــران باشد

شتا با اول مکسور ، بمعنی ناهاراست و آنرا ناشتا نیز گویند . کمال اسمعیل راست :

لقمهٔ نان خویشتن نخــورد
گر دوهفته همی شتا باشد(۱)

و در عربی فصل زمستانرا گویند۱ .

شتاغ با اول مکسور ، هر زن و هر ماده حیوانی را گویند که شیر بسیار دهد .

شتالنگ با اول مکسور و لام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، استخوانی را گویند که در میان بندگاه پا و ساق واقعاست ، و آنرا بجول نیز خوانند ، و بتازیش کعب (۱۶۶ر) گویند۲ .

---

(۱) در دیوان کمال اسماعیل ۴۴۹ مصراع چنین است : ور دوهفته ز ناشتا باشد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲۸) :

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نُه‌مه‌دیگر صیفست‌وخریفست‌وشتاست

مسعود سعد گوید (دیوان ۹) :

مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار — مسیر چرخ خبر گویدم زصیف‌وشتا

۲ـ « شتالنگ اگر از راست بجهد خواستهٔ بزرگ هزینه کند از حق ، و اگر از چپ بجهد سفر کند . » فرخنامه ۳۰۵ .

« و میخهای آهنین بکفهای دست و شتالنگهای پای فرو بردی . » تفسیرکمبریج ۷/۲ .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۸۶):

ایا شاهی که قدر همتت را — بود دریای گردون تا شتالنگ

شرف شفروه نظم نموده :

بـا قامتِ همتِ بلنـد تـو
دریای محیط تا شتالنگ‌است

و گاه پایه گردون چوبین را بطریق استعاره شتالنگ نامند . چنانچه حکیم اسدی نظم نموده :

سه گردون زرین شتالنگ‌بود
ز هرداروی هفتصد تنگ‌بود

وشش‌بجول‌بازی‌را نیز، شتالنگ‌بازی خوانند[۱] . سیف اسفرنگی‌راست :

بابخت‌تو بدخواه شتالنگ غرض‌باخت
لیکن بنقیض غـرضش اسب خر آمد

شتر با اول مفتوح بثانی زده ، بمعنی کنار آمده[۲] ، و در عربی بمعنی قطع است اعم از آنکـه به‌بریدن باشد یا بشکستن وبزبان هندی دشمن‌را گویند

شتربه نام گاویست که بتزویر، شغالی که بدمنه موسوم بود ، فریفته با شیر جنگ کرد ، و خودرا در ورطهٔ هلاك انداخت[۳] . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بگو تا نیاید بخونم برون
به‌تزویر چون دمنه بر شتربه

شترخار نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند، وآنرا خارشتر واشترخار[۴] نیز گویند . اثیر-الدین اخسیکتی‌راست :

گر گلبن فـردوس خورد باد خلافت

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۶۸) :

ببازار خوالیگری ساختن   شتالنگ با کعبتین باختن

۲ـ در پهلوی : شتر ، بصورت هزوارش بمعنی «کنـاره» آمده‌است . نك : فـرهنگ هزوارشهای پهلوی ۶۲ .

۳ـ در کلیله و دمنه مینوی ۶۱ این کلمه بصورت «شنزبه» آمده و در فرهنگ فارسی ۹۲۲/۵ چنین آمده : « در نسخ معمول کلیله و دمنه فارسی این کلمه بصورت « شتربه » تصحیف شده ... در صورتیکه در نسخ قدیم و همچنین چاپ دساسی «شنزبه»است ... » .

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۹۶) :

نخستین گفت کز خود برحذر باش   چو گاو شتربه زان شیر جمـاش

خاقانی گوید (دیوان ۷۲۰) :

خاقانی رادم کنی ای دمنه عصر   کو شتربه‌است و شیر نر اسعد نصر
نور از سر قصر آوری اندر بُن چه   سایه ز بُن چاه بری بر سر قصر

۴ـ نك : شترغاز

بر جای گل تـازه شتـرخار برآرد

شتردندان نام نوعی از زاج[1] باشد و آن مصری بود ، گویند که معتدل‌ترین زاجهاست .

شترغاز بیخ درخت انکدان‌است ، و صمغ آن انکوزه باشد، وآنرا اشترغاز نیز خوانند[2] . ابن‌یمین‌راست :

ندارد طمع رستن شاخ عود
هرآنکس که بیخ‌شترغاز کشت

شترك با اول و ثانی مضموم و رای مفتوح موج باشد ، و آنرا اشترك نیز گویند .

شترگاو زرافه بود ، و در وصفش آورده‌اندکه سرآن‌بسرشتر، وگروهی گفته‌اند که بسر گاو کوهی ماند ، و سینه و سم و شاخش بسینه و سم وشاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر وباریکتر است، وپوست آن مثل (۱٦٦پ) پوست پلنگ پرخال بود ، برنگی که طبع را از دیدنش خوش آید ، و دم بدنب‌آهو ، ودندان بدندان خر ، ماند ، و گردن و دستها بسیار دراز ، وپایهای‌کوتاه ، وفرقه‌ای مرقوم ساخته‌اند که زانو ندارد ، و کاری از وی نیاید ، و ترکیبش بغایت عجیب و غریب باشد . گویند که چون ناقه چینی ، با گاو کوهی جمع شود، شترگاو تولد یابد، و بیشتر در ولایت نوبه بهم رسد والعلم عندالله تعالی .

شترنج با اول مفتوح بثانی زده ورای

۱ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳۱ .

۲ــ « و این تباهی غذا [یا] ازان بوذ کی اندر غذا قـوّتی بوذ دوائی جن‌کرنب و رافه و شترغاز یا دارو بود ... » هدایةالمتعلمین ۳۹۱ .

عمعق گوید (دیوان ۱۷۵) :

ایا برنگ شتر غاز تر و گند پیاز — که طبع‌راچوسپرزی‌ودیده‌راچوسبل

« اشترغاز معرب از اشترخار فارسی است نبات او شبیه بباد‌آورد و گلش سفید و خارهای او دراز و دانهٔ او کوچکتر از دانه بادآورد و بیخ او شبیه به‌بیخ انجدان و بدبو و بدطعم و با تلخی و مستعمل بیخ اوست و گیاه تازهٔ اورا مثل کاهو در موصل و مصر میخورند و گویند بیخ انجدان خراسانی‌است ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵ .

« و چون (سعتر) به‌اشترغاز کوفته خورند ناگوار را سود دارد و معده قوی کند ... » فرخنامه ۱٦۷ .

مفتوح ، اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند ، و اگر از آن آش بپزند آش شترنجی خوانند ، و اگر نان بپزند نان شترنجی نامند . شیخ اوحدی فرماید :

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی
چیست تا درسماط او سنجی

شنفت با اول مکسور و ثانی مفتوح دومعنی دارد . اول بلندی باشد . دوم پوشش هرچیز را خوانند عموماً ، و پوشش خانه را نامند خصوصاً .

شتلم با اول و ثانی و ثالث مضموم، تندی و درشتی‌کردن بغیر موقع را گویند ، و آنرا اشتلم[1] نیز خوانند .

شته با اول و ثانی مفتوح ، در هردو معنی باسته که در فصل سین از همین باب مرقوم شد موافق‌است[2] .

۱ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۰) :

کُردی خرکی به‌کعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد

« طومار زنگی در میدان اشتلم میکرد و مبارز طلب میکرد . سیامك سر راه بر حریف بگرفت و گفت ای پهلوان بسیار لاف زدی و اشتلم کردی اما چه سود که هیچ هنر نداری پیل‌زور گرزی بردوش نهاده اشتلم‌کنان آهنگ میدان کرد » دارابنامه ۷۸۳/۲ .

امیرخسرو گوید (دیوان ۵۹۲) :

اشتلم میکنم بسی در دین عفو فرما ز خسرو این شتلم

۲ـ نك : سته .

فصل غین

غت و غتفر و غتفره با اول مضموم ابله‌گول و احمق و نادان بود[1] . شمس فخری‌راست :

جملگی را خیالهای محال　　کرده مانند غتفره بجوال

حکیم سوزنی گفته :

هست با فضل شیخ ابواسحاق　　دهقان امام غاتفری مهتر سره

تیرگردون زراه ورایش(۱) غت　　در منت تو اند چه زیرك چه غتفره

حکیم سنایی فرماید :

---

(۱) معیار جمالی ۳۴ : دانش .

۱ـ سنائی گوید (مثنویها ۱۶۵) :

مردکی عشوه‌ساز و عشق‌پذیر　　خربطی ریش گاو و غتفره گیر

فصل فا

فتاریدن و **فتالیدن** و **فتریدن** و **فتلیدن** با اول مکسور ، این چهار لغت بسه معنی آمده . اول دریدن و شکافتن بود . حکیم ازرقی گفته :

جز ار گشاد تو در چنبر فلك که برد
فروغ خنجر الماس فعل مغـز فتال

منوچهری(۱)راست : (۱۶۷ر) :

ای ملك این ملك‌را تو دانی معنیش
مال بگیـر و سر خوارج بفتـال

حکیم سوزنی فرماید :

بسیار لطف کرد همه‌کس بحق وی
تاکنده بفترید و برآورد سر بنـاز

دوم‌پراکنده۱ وپریشان‌باشد. منوچهری نظم نموده :

آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی
که براندوده بطرف دم او قـار بود
وان‌شرر گویی طاوس‌بگرددم‌خویش
لؤلؤ خرد فتـالیده بمنقـار بود

هم‌او گوید :

نافه(۲) راو مشك‌را و سیم را وجام‌را
برنواز و برفتال و برفشان و برگرای

حکیم زجاجی فرماید :

بیفکنـد بارو سراسر ز پای
بشهر اندر آمد شه فتره رای

سیوم بمعنی برکندن‌آمده . حکیم‌سنایی بقید نظم آورده :

یکدم‌بکش‌قندیل‌رابیرون‌کن‌اسرافیل‌را
پربرفترجبریل‌رانه‌لاگذارآنجانه‌لم(۳)

---

(۱) تمام نسخه‌ها : ابوالفرج رونی ، بقیاس دیوان منوچهری ۱۶۸ اصلاح شد .

(۲) تمام نسخه‌ها : جان ، بقیاس دیوان منوچهری ۱۲۵ اصلاح شد .

(۳) در دیوان سنائی ۳۹۱ مصراع چنین‌آمده : دفتر بدر جبریل را نه‌لا گذار آنجا نه‌لم

۱ـ عماره گوید (لغت فرس ۳۱۱) :

باد برآمد بشاخ سیب شکفتـه   بر سر میخواره برگ گل بفتالید

فتراك با اول مکسور و بثانی زده ، دوالی‌را گویندکه ازپس‌زین‌بیاویزند[1] حکیم‌سنایی فرماید :

ای بلبل وصل تو طربناك
وی غمزه و خندهٔ تو ترياك
ای جان دوصد هزار عاشق
آويختــه از دوال فتــراك

فتو با اول و ثانی مفتــوح ، بمعنی غره بود . شمس فخری گفته :

در پس کوس از تو پنهانست
هر کجا صفدریست پردل‌وگو
مملکت‌را به‌تیغ کردی راست
ازحسود و مخالفان فتو(۱)

فتوده با اول و ثانی مضموم ، فریفته و مغرور را گویند .

---

(۱) در معیار جمالی ۳۹۵ : فنو ، و در نسخهٔ بدل : فتو ، آمده‌است .

۱ــ انوری گوید (دیوان ١٤) :

دست بفتراك اصطناع تو درزد — معتصم ملك ساخت حبل متين را

خاقانی گوید (دیوان ٥٤٢) :

نه‌نه‌مارا هنری نیست‌که‌گردون شکنیم — خویشتن چند بفتراك هنـر بربندیم

حافظ گوید (دیوان ۱۳۱) :

بفتراك جفا دلها چو بربندند بربندند — ززلف‌عنبرین‌جانها چوبگشایند بفشانند

فصل کاف

کت با اول مفتوح ، دومعنی دارد . اول تخت پادشاهان هنــدوستان را گویند[1] . حکیم اسدی‌راست :

بدو گفت مهراج را رو بگو
دگر بار باز آمدی رزم‌جو
بخورشید دین بتان از نخست
بگور گل آدم و بوم رست
که برخون برانم کت‌وافسرت
برم زی سراندیب بی‌تن سرت

استاد فرخی فرماید :

خلافت جدا کرد چیپالیان را
ز کتهای زرین و شاهانه زیور

دوم کاریز آب را گویند و کت‌کن کاریز‌کن را خوانند .

کتایون با یای مضموم وواومعروف، نام (۱۶۷پ) زن گشتاسپ که دختر قیصر روم بــوده . حکیم فــردوسی فرماید[2] :

برفتند ز ایوان قیصر بدرد
کتایون و گشتاسپ با باد سرد

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۵۸۷) :

براین تیغ کوه گل انبار گوئی چو فغفور بر تختم و فور برکت

عمعق بخاری گوید (دیوان ۲۰۱) :

این سرو تاج غزان و آن کت مهراج هند این کله خان چین و آن کمر قیصری

و نیز نك : کتاب تاج و تخت ۱۲۷ ببعد .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۱٤٥۷/٦) :

پس پردهٔ قیصر آن روزگار سه‌دختربدش‌چون‌گل‌اندربهار
یکی بود مهتر کتــایون بنام خردمند و روشن دل و شادکام

« کی گشتاسف پسر کهتر بود لهراسف را ، و زریر مهتر بود ، و بزندگانی پدر پادشاهی بگرفت و پسر[ش] اسفندیار بود از کتایون دختر قیصر روم ... » مجمل‌التواریخ والقصص۳۰ و نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ۳۳۰ .

کتاره و کتاله نوعی از خنجر باشد۱ و آن مخصوص اهل هنداست . امیر خسرو فرماید :

تو بره روان وخلقی بهلاك‌مانده هرسو
چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره
سرآن‌دوچشم گردم که‌چوهندوان‌رهزن
همه‌را بنوك مژگان زده بر جگر کتاره

حکیم ناصرخسرو‌راست :

تاگل در کله چون عروس نهان شد
ابـر مشاطـه شدست و بـاد دلالـه
نرگس جماش چون بلاله نگـه کرد
بیـد برآهیخت سوی لالـه کتـاله

کتام با اول‌مفتوح، تالار را گویند۲

کتخ و کتغ با اول و ثانی مفتوح ، کشك را نامند ، و آنرا بترکی قروت خوانند . شمس فخری‌راست :

چو شیر و روغن آمیختست با احسان
نه‌سخت‌روی وترش‌هست همچوترف(۱)وکتخ

خواجه عمید لومکی(۲)راست :

مدام تا که زخاصیت اهل صفرارا
موافق‌است همه عمرناردان وکتخ

و با اول مفتوح وثانی‌مکسور ، چاشنی باشد ممزوج از ترشی و شیرینی کـه در آشها بریزند ، و آنرا بترکی قاتق گویند .

کتران با اول مفتوح و ثانی مکسور داروی سیاه که از درخت عرعر وچند درخت دیگر بگیرند . فاما بهتر آنست که از درخت عرعر حاصل کنند ، و زبون‌تر آنکه از درخت ثالب بهمرسد

(۱) تمام نسخه‌ها : ترب ، بقیاس معیارجمالی اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۴۸ح۱ همین کتاب .

۱ــ « غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا کردند و در هرموزه دو کتاره داشت . » تاریخ بیهقی ۲۲۹ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۴) :

درین خانه چهـارستت مخالف کشیـده هریکی برتـو کتـاره

« آن هزار سوار زنگی بیکبار با تیغ و عمود و کتاره و خشت و دهره و انواع سلاحهای مختلف برفیروزشاه فرو ریختند . » داراب‌نامه ۱/۱۱۷ .

۲ــ « کتام Kotam خانه‌های‌کوچکی‌که درباغها ومزارع میسازند و نگهبانان برای حفظ باغ و مزرعه درآن می‌نشینند . » فرهنگ گیلکی ۱۸۵ و نیز نك : کتاب تاج و تخت ۱۳۴ .

و طبیعت وی گرم و خشك باشد ، در درجهٔ چهارم رشك و شپش را بکشد، تا بحدی که از آن مواشی نیز بکشد، و مقوی گوشت سست بود ، و جرب را نافع باشد ، حتی جرب دواب اربع که آن سگ و شتر و گاو و اسب‌است و معرب آن قطران[1] باشد .

کتك با اول و ثانی مفتوح ، نوعی از گوسپندان کوتاه‌دست‌وپای بود[2] . و بزبان هندی نام حبه‌ایست که چون آنرا ساییده ، در میان آبی که به‌لای آمیخته باشد بریزند ، آب را صاف سازد .

کتگار (۱۶۸ ر) و **کتگر** با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح درودگر باشد. مولوی معنوی فرماید[3]:

جوروجفا ودوریی کان کتگار میکند
بردل‌وجانها بتر زاسکنه کارمیکند(۱)

حکیم اسدی‌راست :

سرائی بخوبی چو خرم بهار
بگردوی ایوان بلوری چهار
ز هر جانور پیکر بیکران
زایوان‌درآویخته‌کتگران(۲)

کتو با اول مفتوح و ثانی مضموم ، نام پرنده‌ایست که سنگ‌ریزه خورد و آنرا سفرود نیز گویند . و با اول و ثانی مضموم ، غوزه پنبه را گویند .

کت و مت با اول و میم مضموم ، این لغت از توابع‌است بمعنی بعینه آمده .

حکیم فرزدق‌راست :

روی زشت آن بداختر نحس و شوم
راست گـویم کت و مت ماند به‌بوم

(۱) این بیت در دیوان کبیر ۲ب ۵۹۰۰ چنین‌است :

جور و جفا و دوریی کان کنکار میکند   بردل وجان عاشقان چون‌کنه‌کار میکند

(۲) گرشاسبنامه ۱۸٤ : پیکران

۱ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۰۷ .

۲ــعمید لومکی گوید (فرهنگ نظام ۳۰۷/٦) :

فرق صحابه نبی کی رسدت کز ابلهی   کور صفت طلب کنی نرمی قاقم از کتك

۳ــ « در دیوان کبیر در بیت زیر «کنکار» آمده و در بخش فرهنگ نوادر لغات ٤۰٤/۷ چنین آمده : کنه‌کار ، آنکه مانند کنه کارش خوردن خون و آزار باشد . و نیز نك : کتاب تاج و تخت ۱۳۰ ببعد .

کتیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، سراب[1] بود . حکیم فرزدق گوید :

در نظر آید جهان مثل کتیر
میرود عمر گرامی همچو تیر

کتیم با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، مشك و خیکی باشد که آب از درز آن تراوش نکند .

فصل کاف عجمی

گت و **گته** با اول مضموم ، بزرگ را گویند[2] .

گترم با اول مضموم بثانی زده و رای مضموم ، سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود ، و آنرا لاف و گزاف نیز خوانند .

۱ـ منطقی گوید (لغت فرس ۱۵۸) :

چون زمین کتیر کو از دور
همچو آب آید و نباشد آب

۲ـ نك : واژه‌نامهٔ طبری ۱۷۹ .

فصل لام

لت با اول مفتوح ، شش معنی دارد. اول زدن باشد[1] و آن معروفست . لبیبی فرماید :

ریشت ز در خنده و سبلت ز در تیز ز تــازیانهٔ خشمش اشارتی کافیست
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت برزم خصم چه حاجت ورا بهنیزه و لت

امیرخسرو راست :

دران تاراج درهــای زمین‌پوش برزمه رزمه دهد جامه گنج‌گنج طلا
زلت معزول گشته چوب چاوش به‌بدره‌بدره دهدوقت جود یالت‌لت(۱)

دوم گرز را گویند[2] . سیوم پاره بود[3] و لت لت بمعنی پاره‌پاره باشد . شمس فخــری این دومعنی را بترتیب نظم نموده :

چهارم کتانرا (۱۶۸پ) گویند[4] . پنجم توپ و درست بود از مخمل و زربفت

---

(۱) این بیت در معیار جمالی ۳۳ چنین آمده :

به حزمه حزمه دهد گنج گنج طلا نه‌بدره‌بدره‌دهدوقت‌جودیالت‌لت

۱ـ سنائی گوید (دیوان ۱۰۵۶) :

بلخی که کند از گـه خردی پسران را برکان دهی و دف زنی و ذلت لت حث

سعدی گوید (شرح بوستان ۲۶۲) :

در شهوت نفس کافر به‌بند وگر عاشقی لت‌خوروسربه‌بند

۲ـ « اگر بطوع پذیرفتند فبها و نعم و اگـر نپذیرند بوسهل اسمعیــل را بشهر باید فرستاد تا بلت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار . » تاریخ بیهقی ۴۶۲ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۶۱۱) :

بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی که این لت شود تا درانبان کنم

۳ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۰۵۳/۳) :

جغد که با باز و با کلنگان پــرد بشکندش پــروبال و گردد لت‌لت

۴ـ ظاهراً واحد کتان‌است . نظام قاری گوید (دیوان ۷۳) :

از برای لت کتان سپری زر باید بهرآن‌لت‌کم ازین‌جان‌سپری‌نتوان‌کرد

و آبافت و دستار و غیره که آنرا پاره نکرده باشند . ششم نـام رودخانه‌ای باشد از ملك دیلمان که بلت‌رود اشتهار دارد .

لت‌انبان و **لتنبان** و **لتنبـار** و **لتنبر** با اول مفتوح بثانی زده و الف مفتوح بنون زده ، در لغت اول ، و در سه لغت باقی ، با اول و ثانی مفتوح بنون زده و بای مفتوح ، حریص و بسیار خوار بود[1] . حکیم روحانی فرماید :

شنیده‌ام که تو سوگندها بسی خوردی
ز گفتهٔ دو سه محراب‌کوب لت‌انبان

اثیرالدین اخسیکتی نظم نموده :

مسیح زندگی‌بخشی‌وناموسیست‌تامحشر
بخاك‌پایت این کردند سیاح لت‌انبانرا

مولوی معنوی گوید :

در چرخ درآوردم نُه گنبد نیلی را
استیزه چه می‌بافی ای شیخ لتنبـانی

هم‌اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

بردر قدرت فلك میگفت صدرابارهست
کین مرقع‌پوش سیاح لتنبان در رسید

شمس فخری گفته :

حسودت بخورد و بخفتست قانع
چو بی نفس مردم خسیس و لتنبر

لتر با اول و ثانی مفتوح ، دو معنی دارد. اول نیمن تبریزبود . دوم ظرفی باشد که در آن شراب کنند ، و معرب آن رطل‌است .

لتره با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح ، دومعنی دارد . اول پاره‌پاره و دریده بود[2] . [مسعود سعد سلمـان راست :

۱ــ شاکر بخاری گوید (لغت فرس ۱۳۲) :

بردل مکن مسلط گفتار هر لتنبر	هرگز کجا پسندد افلاك جز ترا سر

سنائی گوید (دیوان ٦٧٦) :

چو مرگت بود قاید اندر رهی تو	ز مشتی لت‌انبـان آبی و نـانی

سعدی گوید (شرح بوستان ۲۳۲) :

نه هربار خرما توان خورد و برد	لت‌انبان بدعاقبت خورد و مـرد

۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ٤٣٩) :

بزیر پرش وشی گستریده وز بر خز	که دید مر نمد لتره را ز حله سقط

محمدبن وصیف گوید (تاریخ سیستان ۲۱۰) :

بلتام آمد زنبیل و لتی خورد بلنگ	لتره شد لشکر زنبیل و هبا گشت کنام

لتره‌ای بر تن و یکی بر سر
کفش آن‌پای‌دیگر این‌دیگر] (۱)

شمس فخری گفته :

آنکـه باشد بر جلالت او
اطلس چـرخ ژنده و لتره

دوم مردم فربه(۲) را گویند[۱] . عمید لومکی(۳) راست :

خلعت ایمان تازه بر عمید خسته‌پوش
تابدان خلعت ز فضلت لترهٔ لمتر شود

و با اول مضموم ، دومعنی دارد . اول زبان قرار داده‌ای بود میان دو کس، که چون تکلم کنند دیگران نفهمند ، و آنرا لوتر[۲] و لوتره نیز گویند .
دوم شخصی بود که بند زبان نداشته باشد ، و هرچه بشنود بهمه‌جا بگوید .

لتك بااول‌وثانی‌مفتوح، نام بازیست . (۱٦۹ر)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ د،س : فرومایه .
(۳) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص٤۸ ح۱ همین‌کتاب .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲٥٤) :

مردکی چند هست بس لتـره — اسبکی چنـد هست بس لاغـر

۲ــ کمال اسماعیل گوید (دیوان ۸۷) :

دانی چه نام دارد کلکت بلوترا — اندر زبان اهل‌سخن ناودان شکر

فصل میم

متاره آفتابه بود .

متراك با اول مفتوح بشانی زده ، نام منزلیست از منازل قمر ، و آنرا بتازی عوا[۱] خوانند .

مترس با اول و ثانی مفتوح برای زده ، دومعنی دارد . اول چوب گنده را گویند مانند چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود ، یا بر سر کنگره قلعه بگذارند ، از بهر آنکه چون غنم بپای بارو آید ، بر سر او اندازند[۲] . انیرالدین اخسیکتی راست :

بدان حصار گرۂی پناه کرده همی
زترس قالب بی‌قلب چون مترس‌حصار

عمید لومکی(۱) راست :

موهبت‌چون‌ممددآمدبی‌مترس‌ومنجنیق
تحفۂ فتحش قضا بردست سیر خان نهاد

دوم صورتی را خوانند که در میان کشت‌زارها تعبیه کنند ، تا جانوران از آن رم کرده بکشت‌زار درنیایند ، و آنرا داهول نیز نامند .

متّه با اول و ثانی مفتوح ، پرماه باشد و آنرا ماهه نیز خوانند[۳] .

متیل با اول و ثانی مکسور و یای مجهول ، پیه‌سوز را گویند .

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ همین‌کتاب .

۱ـ در التفهیم ۱۱۰ در منازل قمر آمده « و نام سیزدهم منزل عوا ؛ چهار ستاره‌اند از شمال‌سوی جنوب رفته، و بآخر پیچش‌دارند چون‌صورت حرف‌لام وبزیروزبر عذرااند ... »

۲ـ «حکیمی‌پسرخویش‌را پندمیدادگفت‌ای‌پسراسپ‌دوست‌دار وکمان عزیزدار وبی‌حصار مباش‌وحصار بی‌مترس‌مدار، گفت‌ای‌پدراسپ و کمان دانستم حصار و مترس از کجا ، گفت حصار مبارزست ، و مترس زره ، یعنی بی‌زره مباش تا توانی » نوروزنامه ۸۹ .

ابوالفرج رونی گوید (دیوان ٦٤) :

سلاح نصرت و دندانشان فساد صلاح
حصار دولت و بالایشان مترس حصار

۳ـ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٤۳) :

چو متهٔ تو شدم در غم تو سرگردان
بسان چوب‌تو ازاسکنه شدم‌دلریش

فصل نون

نتاس با اول مکسور ، خوش و خرم باشد .

فصل واو

وت بـا اول مفتـوح ، بمعنی دوم **وتگر** بمعنی اول واتگر است که نوشته واتست که مرقوم گشت[1] . شد[2] .

فصل ها

هتشه با اول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح ، یخ را گویند .

۱ــ نك : وات .

۲ــ نك : واتگر .

باب جیم ، فصل الف

اج با اول مضموم ، کدو باشد . گویند[1] .

اجماج با اول مضموم بشانی زده ، بهشت بود .

اجمود با اول مفتوح بثانی زده ومیم مضموم و واو معروف ، کرفس را گویند[1] .

اجهره با اول مفتوح بثانی زده ، بوته پرخاری باشد که چون جامه بدو رسد بجامه بچسبد و بدشواری از جامه جدا شود ، و آنرا بهندی چت‌چره گویند .

فصل با

بج بااول مفتوح پالایش‌آب وشراب و امثال آن باشد و با اول مضموم بز را گویند[2] و با اول مکسور برنجست[3] .

بجال (١٦٩پ) بااول مضموم، اخگر بود .

فصل بای عجمی

پج با اول مفتوح ، کوه باشد و آنرا پژ(١) نیز خوانند .

(١) نسخهٔ اساس : پتیر ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

١ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ١٥ چنین آمده « اجمود بلغت هندی اسم کرفس‌است » .

٢ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ٧٣ .

٣ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ٨١ .

فصل تای فوقانی

تجار و **تجاره** با اول مفتوح ، در کتاب زند بمعنی رونده مرقوم‌است ، مثل نونده و در فرهنگها نوشته‌اندکه کرهٔ اسبی را گویند ، که زین نکرده باشند ، و آنرا ستاغ نیز خوانند[1] . استاد فرخی نظم نموده :

آنکه تدبیر او سواری کرد
بـر جهـان تجـارهٔ توسن

فخر گرگانی گفته :

برفت از شهـر گـرگان یکسواره
بزیرش تازی اسبی خوش تجاره(۱)
صـد اسب تـازی و سیصـد تجاره
ز گوهر همچو بر گردون ستاره(۲)

تجر با اول و ثانی مفتوح ، خانه زمستانی بود که بخاری و تنوری داشته باشد ، و آنرا تابخانه نیز گویند[2] .

---

(۱) در ویس‌ورامین ۱۷۸ مصراع چنین‌است : بزیرش تندرو بادی تجاره .
(۲) در ویس‌ورامین ۵۹ این مصراع چنین‌است : ز گوهر همچو گردون پرستاره .

۱ـ در برهان قاطع (تعلیقات) ۱۱٦/۵ در مورد تجاره چنین آمده « استاد بیلی در BSOAS XIII شماره۲ درمقالهٔ Trano Tndica III ص۴۰۳ ؛ Tokharian ' Tuxârîk نوشته‌است : در منظومهٔ بزمی ویس‌ورامین اثر فخرالدین اسعد گرگانی که در بین سالهای ۱۰۴۰ و ۱۰۵۴ م تألیف شده ذکری از موضوع (طخاری) شده در چاپ Nassau lees ص ۵۲ I ' I و در چاپ مجتبی مینوی ص۷۹ آمده : صد اسب تازی و سیصد تجاره . اما در ترجمه گرجی‌مترجم کلمهٔ Tuxarig-i, Toxarig-i یا Toxarik را گذاشته‌است. وی محتملاً در متن فارسی خود کلمه را تخاره Tuxârah (که باستاره قافیه آمده) خوانده بوده‌است. بنابراین منظور اسبهای مشهور آسیای مرکزی ، از فرغانه و طخارستان است .... » و آقای دکتر معین نظر میدهند « بنا براین «تجار و تجاره» مصحف «تخار و تخاره» و لغت‌هم از زند و پازند نیست » . و نیز نك : مجلهٔ سخن دورهٔ نهم ص۱۱۸۰ .

۲ـ « قصر کوچك داریوش که در ضلع شمالی صحن بپا شده بنا برکتیبه‌های بالای

←

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده : چو تاب آتش می در هوای این پیچد
میان این تجر و گنبد فلك فرقاست بتافت‌خانه از آن تابخانه شد نامش
که هست این بثبات آن ندارد آرامش و مردم قزوین گنجینه را نامند .

فصل جیم عجمی

چچ با اول مفتوح ، چیزی باشد پهن و غله را در میان آن انداخته بیفشانند که آنرا از نی بوریا و امثال آن ببافند تا پاك شود .

←

دوجرز رواق به‌تچر موسوم است . لفظ تچر ، تجر ، یا طرز پارسی جدید ، اصلاً بمعنی (قصر زمستانی) است فی‌الحقیقه در میان تمام ابنیه صفه تنها این بنا رو بجنوب میباشد و این کیفیت در چنین آب و هوائی پر معنی‌است ... » ایران باستان ۱۵۸۹/۲

در برهان قاطع ۱۱۸/۵ آمده « . . . در زبان ارمنی تچر بمعنی سرای و پرستشگاه از زبان ایرانی گرفته شده و همین واژه‌است‌که در فارسی تجر شده‌است . » .

فصل خا

خجاره با اول مضموم ، بمعنی اندك بود[۱] . مختاری‌راست :

بنگــر بــزمــی و سپــاه دشمن
کان هست فراوان و این‌خجاره(۱)

خجاو با اول مضموم ، صدارا گویند.

خجسته با اول مضموم و ثانی مفتوح دومعنی دارد . اول مبارك و میمون بود[۲] . دوم نام گلیست زردرنگ کــه میان آن سیاه باشد[۳] . استاد عنصری نظم نموده :

خجسته بــاز گشاده دهان مشکین دم
گشاده نرگس چشم دژم زخواب‌وخمار

منوچهری گفته :

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
پرده زبرجدین و عقیقی(۲) رمد بود

خجك با اول و ثانی مفتوح ، نکته

---

(۱) دیوان مختاری ٤٨١ : محاره ، و در حاشیه بمعنی اندك و قلیل آمده‌است .
(۲) دیوان منوچهری ۲۷ : عقیقین .

۱ــ « و غارت‌کردن او نیمی درق را و بازفروختن او نیمی درق را بپانزده‌هزار دینار [که] بستدند در مدتی خجاره و آن‌هم بدین تاریخ بود » تاریخ سیستان ۳۸۹ .

۲ــ « فرود آر مرا در جایگاهی خجسته که منفعت او بسیار باشد . و خواهی گوی فرودآر مرا فرود آوردنی خجسته . » تفسیر کمبریج ۱۸۸/۱ .

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ٤۹) :

گفت با بشر کای خجسته رفیق
باز پرسم بگو کــه از چه طریق

معزی گوید (دیوان ۲۷۰) :

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر
خجسته‌باد چنین‌عید وصدهزاردگر

۳ــ منوچهری گوید (دیوان ۳٤) :

با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست
کرده بجای سرمه، بدان‌سرمه‌دان عبیر

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۹) :

ازآن خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند
یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب

را گویند، و آنرا بتازی نقطه خوانند و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند که خجك سفید در چشم فلان افتاده(۱۷۰ر) و در صراح معنی نکته و معنی کته را خجك نوشته .

خجوله با اول مکسور و ثانی مفتوح آبله بود که بسبب سوختن یا کارکردن در دست و پا و دیگر اعضا پدید آید، و آنرا تاول نیز گویند .

خجیر با اول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ، خوب و زیبا بود[۱] .

حکیم فردوسی فرماید :

چو چندین برآمد درین روزگار
خجسته نبود اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر
که دردین ما این نباشد خجیر(۱)

هم‌او گوید :

یکی نامه بنوشت خوب و خجیر
سوی نامور خسرو دین پذیر

---

(۱) شاهنامه ۱۵۰۰/۶ : هژیر .

۱ــ خجیر : خوش [خوب و زیبا] اکنون نیز خجیر .... نك : واژه نامهٔ طبری ۱۱۱ .

فصل را

رجاف با اول مفتوح آواز کوس باشد . عجمی هم خوانده‌اند و آنرا آجل(۱) نیز خوانند .

رجغك با اول مفتوح و بثانی زده و غین مفتوح و

رجك با اول و ثانی مفتوح ، آروغ باشد و بعضی با جیم

رجله بااول مفتوح بثانی‌زده سماروغ باشد[۱] ، شمس فخری گفته :

نهال دولتت پر بار بادا
همی تابوی گل ناید ز رجله

فصل زای منقوطه

زج با اول مضموم ، دومعنی دارد . اول تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از دندان فیل و شاخ گاو و قوچ و امثال آن سازند . امیرخسرو فرماید :

هست پیکان زج ازدندان فیل‌امااز و
هست به‌دندان‌گوساله بزخم وزوروتاب

دوم قراقروت را خوانند .

(۱) نسخهٔ اساس ونسخهٔ س: اجل ، بقیاس نسخهٔ ی، د ومعنی اصلاح شد .

۱ــ نك : گیاهان داروئی ۲۰۶/۱ .

فصل سین

سج با اول مفتوح ، رخساره باشد .
قاضی نظام‌الدین نظم نموده :

چون‌برفتم سوی‌کعبه بهرحج
سخ‌بسنگ سود سودم زردسج

و بااول مضموم ، سرین را گویند . و با اول مفتوح و ثانی مشدد ، در عربی دومعنی دارد . اول گل‌کاری کردن دیوار بود دوم تنك و نرم شدن غلیظ باشد . و بی‌تشدید و جیم عجمی بهندی سخن راست را گویند . و بتر کی کاکل را نامند .

سجاکنده با اول و کاف مفتوح ، کسی بود که مکمل و مسلح شده باشد.

(۱۷۰پ)

سجاهر با اول مفتوح ، بمعنی قرین و شبیه باشد[۱] . استاد فرخی در صفت فیلی از فیلان سلطان محمود که بالا پسند نام داشته گوید :

چو بالاپسند پسندیده کورا
نیایدزبالای گردون‌سجاهر(۱)

سجك با اول مفتوح و ثانی مضموم ، دومعنی دارد . اول فواق باشد، وآنرا هکك و هلك نیز گویند . دوم شیر و دوغ بود که باهم بیامیزند ، و شبد را ریزه کرده در میان آن بریزند ، و آنرا دوراغ، و شیراز[۲] نیز خوانند.

---

(۱) این بیت در دیوان فرخی ۸۳ چنین‌آمده :

چو بالاپسند تناور که چون او نتابد ز بالای گردون سه خواهر

۱ــ در مقدمهٔ انجمن‌آرا آرایش سوم آمده : سجاهر در فرهنگ بمعنی شبیه و قرین آورده و بیت فرخی را که در صفت فیل موسوم ببالا پسند سلطان محمود گفته ... شاهدکرده این نیز سهو و غلطاست و بعد از او دیگران پیروی او کرده‌اند لغت غلط مانده .

۲ــ سنائی گوید (دیوان ۳۰۰) :

چشم بگشا و فرق کن آخر عنبر از خاك و شکر از شیراز

فصل شین منقوطه

شجام و **شجد** و **شجن** با اول و ثانی مفتوح ، سرمای سخت باشد[۱] . استاد دقیقی گفته :

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش بناگه شجام

و شجانیده کسی را و چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد ، استاد دقیقی گوید :

صورت خشمت ار زهیبت خویش
ذره‌ای را بـدهـر بنمـایـد
خـاك دریـا شود بسوزد آب
بفسرد نـار و بـرق بشجاید

و بعضی از صاحب فرهنگها بسین نیز مرقوم ساخته‌اند .

شجلیز با اول مفتوح(۱) بثانی‌زده و لام مکسور و یای معروف ، بمعنی شجد است که مرقوم گشت[۲] .

فصل فا

فج با اول مضموم ، فروهشته لب را گویند .

---

(۱) نسخهٔ اساس : مضموم ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۱۷) :

در پناهش مضرتی نرسد
شاخه‌های برهنه‌را زشجام

۲ـ نك : شجد .

فصل کاف

کَج با اول مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول معروفست . دوم ابریشم فرومایه باشد ، و آنرا کژ نیز گویند سیوم بمعنی آکج بود که در فصل الف از باب الف مرقوم شد[1] .

کُجا با اول مضموم، چهارمعنی دارد اول بمعنی که، آمده[2]، حکیم فردوسی فرماید :

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست باشد همیشه بجای

از ویسه و رامین فخرالدین گرگانی :

دلم چون نامهٔ پر رنج و درد است
کجا عنوان او این روی زرداست
نگـــر تا زاری اندر نامه چونست
کـــه برعنوان آن دریای خونست

دوم بمعنی هرجا باشد[3] . استاد فرخی نظم نموده :

کجا زهمت عالیش یاد خواهی کـــرد
بچشم عقل‌نمایدستاره (۱۷۱ر)اندرچاه

سیوم بمعنی جا بود ، چنانچه هرکجا بمعنی هرجا باشد[4] . کمـــال‌اسمعیل راست :

بغیـــر خدمت تو بنده انتمـــا نکنـــد
بهرکجا که پژوهش کنند اصل و نژاد

۱ــ نك : آکج .

۲ــ سنائی گوید (دیوان ۷۳) :

برمن همی‌کرد او ثنا ، خندان همی‌گفت‌اومرا — برخوان مدیح او کجـــا المدح فیه قد وجب

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۵۱) :

من از بهر تو ایدر آمـــدستم — کجا در مهر تو بیدل شدستم

۳ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۲۲):

کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ

٤ــ حافظ گوید (دیوان ۱۳۳) :

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان‌کنند

چهارم بمعنی کی‌است[1] . استاد گفته :

گــر زسوی وصل تو بــاد آمدی
دل کجــا از غم بفریــاد آمدی

کجابه کجاوه[2] باشد .

کج آغند و **کج آکند** جامه‌ای‌راگویند که میانش را بکج پر کرده باشند ، و آنرا در روز جنگ بپوشند . حکیم اسدی‌راست :

زخفتــان و از جوشن کارزار
ز درع و کج‌آغند بُد سی‌هزار

کجبه مخفف کجابه بود[3] .

کجك با اول و ثانی مفتوح ، هفت معنی دارد . اول آهنی باشد سرکج، که برو دسته تعبیه کنند و فیلبــانان فیل را بدان نگاه دارند ، و بهرطرف که خواهند بگردانند[4] ، و آن بمنزلهٔ عنان باشد مرفیل را ، و آنرا اپکژ بیز گویند، و بهندی‌کج‌باك خوانند. مولانا هاتفی گفته :

داد از پی ضبط فیل مستش
از قوس قزح کجك بدستش

دوم چوب کجی باشد که برسرچوب قپق به‌بندند ، وگویهای طلا و نقره از آن بیاویزند ، و به‌تیر بزنند ، وهرکه آنرا بزند ، آن گویها با اسپ وخلعت باو بخشند و آنــرا بتــازی برجاس خوانند . خان خانان بیرم‌خان نظم نموده :

عقد قپق ربود خدنگ تــو از کجك
یا از هلال صورت پروین نمود حك

سیوم چوب سرکجی را گویند کــه بدان کوس و نقاره را بنوازند، وآنرا کژك نیز گویند . مولانا شهابی‌راست:

کجك داده بر کوس هرلحظه بوس
شده گوش گردون کر از بانگ‌کوس

چهارم سپری باشد کج ، که برپشت

۱ـ حافظ گوید (دیوان ۳۲٦) :

کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بد نــام رند لاابــالــی

۲ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۲۲):

کجاوه چنان ران که تا یك دومیل   نینــدازدت ناقه در پــای پیــل

۳ـ نك : کجابه .

٤ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۰۰۳/٤):

کجك بر سر پیل زد شاه چین   بغرید چــون تنــدر فــرودین

دم بط نر بهم رسد ، و آنرا عورات و شاطران برسر بزنند . پنجم کوزه گلی بود که درون آنرا پر از خرما کنند . ششم قلاب باشد . هفتم نــام داروئیست که آنرا بشیرازی قصبك و بتازی شنج[1] خوانند ، و آنرا در دواهای چشم بکار برند .

کجله با اول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح و های مختفی ، نام جانوریست (۱۷۱پ) که آنرا کلاژه و عکه نیز گویند[2] .

کجوك با اول و ثانی مضموم، نام مرضیست که آنرا کهنکو نیز گویند، و بتازی عرق‌النساء و بترکی قوین، و بهندی رینگهن‌باد خوانند . یوسفی طبیب گفته :

از درد کجوك آنکه گردد محزون
تــا دمبــدمش الم نگردد افــزون
خلطی که سبب شداست این عارضه‌را
باید کــه کنی از بدن اورا بیــرون

کجوه مخفف کجاوه باشد[3] .

کجین با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، برگستوانی باشد که درون اورا بکج آغنده باشند ، و آنرا کجیم‌هم خوانند . سلمــان ساوجی گفته :

ازجهان‌منسوخ‌شد رسم‌کج‌آغندو کجین
بعدازین‌کس‌را خیال‌کج‌نگرددد‌ر گمان

بسحاق اطعمه گوید :

بر ابرش خــوش‌رو مزعفر
بستیم کجین آرد و روغن

۱ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٦۸ و ۹۲ .
۲ــ نك : واژه‌نامه طبری ۱٦۰ .
۳ــ نك : کجابه .

فصل کاف عجمی

گجیل با اول مفتوح و ثانی مکسور ویای معروف نام محله‌ایست[۱] ازمحلات تبریز . شیخ کمال خجند نظم نموده :

تبریز مرا راحت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا درنکشم آب چرنداب و گجیل
سرخاب زچشم‌من روان خواهد بود

۱ـ « و در آنجا (تبریز) مقابر بچند موضوع متفرق‌است چون سرخاب و چرنداب و کجیل و شام و ولیان‌کوه و سیاران و غیر ذلك » نزهةالقلوب ۸۹ . در برهان قاطع حاشیهٔ واژهٔ گجیل‌آمده : اکنون محله‌ای درتبریز بنام محلهٔ گجیل هست و قبرستان گجیل‌هم معروف بوده و باغ گلستان در محل آن قبرستان ایجاد شده‌است .

فصل لام

لج با اول مفتوح، لگدباشد . منجیك گفته :

یکروز بگرمابه همی‌آب فرو ریخت
مردی بـزدش لج بغلط بردر دهلیز

شمس فخری‌راست :

گر کینه کشد رای وی ازانجم‌وافلاك
درهم شکنـد طـارم افلاك بیك لج

لجلاج با اول مفتوح ، دومعنی‌دارد اول نام قماربازیست که بلیلاج‌اشتهار دارد[۱] . حکیم خاقانی فرماید[۲] :

لجلاج سخن برین‌کهن نطع
خاقانی را شنـاس بالقطـع

دوم باصطـلاح اکسیریان زیبق صاف پاك را گویند . و در عربی کسی را گویند که سخن نادرست و غیر فصیح گوید[۳] .

لجم با اول مفتوح‌بثانی‌زده، [و](۱)

لجن با اول و ثانی مفتوح ، گل‌تیره بود ، مانند گلی که در بُن حوضها و کولابها بهم رسد . مولوی معنوی در

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ ابوالفرج محمدبن عبیدالله مقامر و شطرنجی معروف که بتصحیف اورا لیلاج نیز گویند و او بشیراز نزد عضدالدوله بود و ابن ندیم گوید اورا بدیدم و او بشیراز در سال سیصد و شصت و اندی درگذشت و از کتب او کتاب منصوبات‌الشطرنج‌است و لجلاج در پاکبازی و قمار مثل‌است . لغت‌نامه .

۲ـ هم‌او گوید (دیوان ٤٨۰) :

هفت بیدق عاجز شاه قدر
از چه‌شان لجلاج‌سان دانسته‌اند

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۱ ، ب ۱۵۳٦) :

همچو فرزین کژروست و رخ سیه برنطع شاه
آنك تلقین میکنـد شطـرنج مـر لجلاج را

۳ـ مسعود سعد گوید (دیوان ٦۱) :

هرحکیمی که بنزد تو بود معیوبست
هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاج است

صفت گاوی که گوهر (۱۷۲ر) شب‌چراغ دارد فرماید :

میچرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لجم سیاه
تا شود تاریك مرج و سبزگاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مردرا با شاخ سخت
بیست‌بار آن گاو تازد گرد مرج
تاکند آن خصم را درشاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا کـه نهاده بدگهـر
لجم بینـد فـوق دُر شاهوار
پس زطین بگریزد او ابلیس‌وار

رفیع‌الدین لنبانی‌راست :

پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه
بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن

فصل میم

مج با اول مفتوح ، بمعنی ماج‌است[۱] که در فصل میم از باب الف مرقوم شد . استاد رودکی‌راست :

ای‌مج کنون‌تو شعرمن ازبر کن‌وبخوان
ازمن دل و سگالش وزتو تن و زبان

مجرگ با اول و ثانی مفتوح برا زده و کاف عجمی ، بیگار باشد یعنی کار بی‌مزد فرمودن و آنـرا سخره نیز خوانند . ابوشکور گفته :

چنین گفت هارون مـرا روز مرگ
مفـرمـای هیچ آدمی را مجـرگ

۱ــ نك : ماج .
شمس فخری گوید (معیار جمالی ٥٤) :
تامدحت او گفتی و خواندی زشرف‌کو استاد سخن رودکی و راوی او مج
سوزنی گوید (دیوان ١٤٦) :
منم آن شاعری که شعر منست حب بی‌قیـل‌وقال و بی‌مج‌وماج

فصل نون

نجار با اول مفتوح ، گلگونه باشد که زنان برروی مالندا .

نجك با اول و ثانی مفتوح ، نوعی از تبرزین باشد . حکیم سوزنی راست:

گل روی ترکی و من اگر ترك نیستم
دانم بدین قدر که بترکیست گل خجك(۱)
ازچشمم ابر بر آن خجك(۱) تو چکد سرشك
ترکی مکن بکشتن من برمکش نجك

خواجه عمید لومکی(۲) راست :

ای زنهیب حکم تو خم زده قامت فلك
خطبهٔ کبریای تو وحدك لاشریك لك
بر سر ابر نوبهار از در تو فزونیست
لاله نشسته با سپر بید ستاده بانجك

[وبترکی نجق گویند](۳) .

نجند بااول وثانی مفتوح، اندوهگین و افسرده را گویند ، و آنرا نژند۲ نیز خوانند .

نجوان با اول مفتوح بشانی زده ، زعفران را گویند .

(۱) نسخهٔ د،س : چچك ، دیوان سوزنی ۲۳٤ : حجك .
(۲) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص٤٨ ح١ همین کتاب .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : غنجار . در لغت فرس این واژه بصورت «بخار» آمده و بیت زیر شاهدآورده شده است :

شاعرگوید (لغت فرس۱۵۹) :

باغ را هرسال چون حورا بیاراید بزیب
این برآن سازد بهار و او برآن مالد بخار

۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۵) :

بماندش دو گلنار خندان نژند
بجوشید پولادش اندر پرند

مسعود سعد گوید (دیوان ٥٠٤) :

ای تن چه ضعیفی و چه نژندی
ای شب چه سیاهی و چه درازی

فصل ها

هج با اول مفتوح ، راست کردن چیزی باشد ، مانند (۱۷۲پ) علم و نیزه و ستون و امثال آن[1] . شمس فخری گفته :

مخدوم جمال الحق والدین که سعادت
از نیزه او کرده علمهای ظفر هج

هجاور با اول مفتوح ، دومعنی دارد اول نام شهریست از ملك ختا که مردم آنجابخوش صورتی معروف ومشهورند تاج‌الدین پوربهای جامی گفته :

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری
معشوق ارتکی و نگار هجاوری

دوم گروه و جمعی از مردم را گویند حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

کمر بسته با عهد اولجایتوخان
هجاور هجاور ز دوران ایجن

هجند بااول وثانی مفتوح ، سبزه‌ایست که آنرا برغست[2] نیز گویند . استاد عسجدی فرماید :

نه‌هم‌قیمت لعل باشد بلور
نه‌همرنگ گلنار باشد هجند(۱)

هجیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف، نام پسر گودرز وبرادر گیواست . [گویند که سهراب اورا وقتی بایران میرفت در پای قلعه سفیددز که در سبزواراست در جنگ

---

(۱) دیوان عسجدی ۱۷ : پژند .

۱ـ منجیك گوید (لغت فرس ٦٧) :

گردون علم محنت بربام تو هج‌کرد   بینی‌سخط‌خویش‌بکوس‌وعلم اندر

۲ـ « در تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٧ آمده « برغست بلغت خراسانی قثاء بریست » و در ص ۲۰۲ قثاء بری را قثاءالحمار و در ص۲۰۱ قثاءالحمار را بفارسی خیار دشتی گفته‌است و چنین آمده : « نبات او ساقدار و غیر مفروش برزمین‌است و برگش کوچکتر از برگ خیار و بیخش بزرگ و سفید ... » .

زنده گــرفت .](۱) حکیم فردوسی فرمایدا[1] :

هجیر دلاور میــان را به‌بست
بــران بــاره تیزتك برنشست
بشد پیش آن مرد جنگ‌آزمای
ندیدیم چنـــدان براسبش بجای
که برهم زند دیدگان‌جنگ‌جوی
کــه‌آید زبینی سوی مغز بوی

و با اول مضموم ، بمعنی خجیراست، که در فصل خا از همین باب مرقوم شد[2] . ابوالفرج رونی‌راست :

هجیرپرخردآزاده منعمی‌که نگشت(۲)
بجاه و نعمت با او برابر آتش و آب

حکیم سوزنی گفته :

تا نیست انجم و مه خورشید را مدام
از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیرت به‌برج لهووطرب باد سال و ماه
باطلعت چو مهر هجیر(۳) اندرآسمان

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . در نسخهٔ «س» پسر قارن‌بن کاوه آمده‌است .
(۲) در دیوان ابوالفرج ۲۱ مصراع چنین‌است : مجیر جانب آزاده منعمی که نگشت .
(۳) دیوان سوزنی ۳۱۱ : منیر .

۱ـ هم‌او گوید : (شاهنامه ۴۴۸/۲ و ۴۴۹) :

نگهبــان دژ رزم دیده هجیر — که بازورودل بود و باگرزوتیر
هجیرش‌چنین‌داد پاسخ‌که بس — بجنگت نباید مــرا یار کس
هجیــر دلیــر سپهبــد منم — هم‌اکنون سرت را ز تن برکنم

و نیز نك : حماسه‌سرائی در ایران ۵۷۵ .

۲ـ نك : خجیر .

منوچهری گوید (دیوان ۳۵) :

در خورد همت تو خداوند جاه داد — جاه بزرگــوار و گرانمایه و هجیــر

باب جیم عجمی ، فصل با

بچ با اول مضموم ، دومعنی دارد . اول اندرون لنبوس‌بود. و آنرا آکپ و کپ نیز گویند . پوربهای جامی راست :

تا زبغرت زنیم پر از باد کن بچُت
گرنه تپانچه باز خوری تو زمابه‌بك

دوم موی پیش سر را گویند .

بچش با اول و ثانی مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول نرمه‌بینی باشد . دوم سستی بود . سیــوم (۱۷۳ر) بمعنی رنج و مشقتست .

بچشك با اول و ثانی مکسور ، طبیب را گویند ، و آنرا پزشك نیز خوانند[1]
حکیم خاقانی فرماید :

همرنگ زرشك شد سرشکم
بگشاد رگ مجــر بچشکــم

بچك با اول و ثانی مفتوح ، نام یکی از اسلحه باشد[2] .

۱ــ در آثار گویندگان و نویسندگان زبان فارسی این واژه بصورت پچشك بکار رفته‌است ابوحنیفه گوید (نقل از تاریخ بیهقی ۲۸۰) :

مثل زنند که آید پچشك ناخوانده   چو تندرستی تیمار دارد از بیمار

« اما بعد گفته‌اند مردمان دانا که برهرمردمی واجبست آموختن شریعت . . . و بــاز اندکی از علم بجشکی بیاموزد تا تن را بردرستی نگاه دارد . تا مفتعلان بجشکان تن اورا هلاك نکنند ... » هدایةالمتعلمین ١٤ .

۲ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۵۹/۲) :

من خلیلم تــو پسر پیش بچك   سر بنــه انّی ارانی اذبحك

و در شرح این لغت آمده : این‌لغت دربعضی شروح مثنوی بکسر اول و فتح جیم فارسی ←

بچکم با اول مکسور بثانی زده وکاف مفتوح ، ایوان باشد . و بعضی گفته‌اند خانه‌ای بودکه اطراف‌آنرا شبکه کرده باشند[۱] . استاد رودکی گفته :

از تو خالی نگارخانهٔ چشم
فرش دیبا کشیده در بچکم

شمس فخری‌راست :

رستم عهـد شیخ ابواسحق
شاه عـادل شهنشـه اعظـم
آنکـه از نوبهـار معدلتش
همه آفاق گشت چون بچکم

فصل بای عجمی

پچ‌پچ با هردوبای عجمی مضموم ، دومعنی دارد . اول سخنی باشد کـه آهسته بایکدیگر گویند. دوم کلمه‌بود که بز را بدان نوازند و آنرا پژپژ نیز خوانند[۲] . شمس فخری این هردومعنی را بنظم آورده :

در رشته انصاف جمال الحق والدین
هرگز سخن ظلم نگویند به‌پچ‌پچ
ازمعدلتش گرگ شبان همچوشبانان
خوانند بزان گله را جمله به‌پچ‌پچ

پچواك با اول مفتوح بثـانی زده ، کسی را گویند که زبانی بزبانی‌ترجمه کند و آنرا بتازی ترجمان خوانند .

پچوه ترجمه باشد .

→

آمده بمعنی کارد و آنرا ترکی و از لغت اهل روم دانسته‌اند . نیکلسن بکسر اول و ضم جیم فارسی آورده و آنرا کارد ترجمه کرده و آنرا لغت ترکی بشکل فارسی میداند .

۱– در دیوان عنصری ۳۳۵ بصورت «بجکم» آمده‌است :

هزاران بدش اندرون طاق و خم　　به بجکم درش نقش بـاغ ارم

۲– در لغت فرس این واژه بکسر اول و جیم آمده :

رودکی گوید (لغت فرس ٦٤) :

زه دانا را گویند که داند گفت　　هیچ نادان را دانـنده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر　　بـز به‌پچ‌پچ نشود هرگـز فربه

فصل جیم عجمی

چچو با هردوجیم عجمی مضموم ، پستانرا گویندوآنرابهندیچوچیخوانند

فصل خا

خچکول با اول مفتوح بثانی زده و کاف مضموم و واو معروف ، گدارا گویند ، و کاسهٔ خچکول کاسهٔ گدارا گویند ، و آنرا کچکول و کشکول نیز خوانند . حکیم انوری فرماید :

بروزگار ملکشه عرابیی خچکول(۱) سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صـــد دینار چوحلقهٔ در کعبه بگیرم ازره صدق
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار

سیف اسفرنگی گفته :

کعبه روان(۱۷۳پ) صفا پلاس بسازند مگر ببارگهش رفت از قضاگه بار
اشتــر خچکــول را زجامه احــرام

فصل زای منقوطه

زچه عورت نوزائیده را گویند تا چهل‌روز[۱] .

(۱) دیوان انوری ٦٤٨ : خنجکول .

۱ــ در تفسیر کمبریج بصورت «زجه» آمده : « و از اینست که از بهر زجگان از خرما چیزی سازند که هیچ چیز نافع‌تر از آن نیست . » « بیاورد عیسی را پس آنکه پاك شده بود از زجگی بمردمان . » تفسیر کمبریج ۱۵/۱ .

فصل سین

سچك با اول مفتوح و ثانی مضموم، دومعنی دارد . اول فواق بود . دوم نانخورشی باشد که از ماست و شبت بسازند و آنرا دوراغ نیز خوانند ، و بعضی شجك بشین منقوطه نیز خوانده‌اند .

فصل غین

غچك با اول مکسور و ثانی مفتوح، نام سازیست مشهور و آنرا غژك[1] و کمانچه نیز گویند . شاه طاهر دکنی نظم نموده :

مجلس دلکش گل تا نبود بی‌مطرب
شده بلبل غچکی شاخ گل‌وغنچه غچك

۱ـ غژك شبیه کمانچه اکنون در تاجیکستان و ازبکستان بنام غنجك متداول و در سیستان نیز نوعی ازین ساز را غچك مینامند . نزاری قهستانی گفته :

دف و چنگ و رباب و زنبوره غچك و نای و بربط و تنبور

نك : تمدن ساسانی ۱/۱۸۹ .

« اما غژك و آن هم از آلات منجرورهاست و کاسه و سطح چندانچ دفی باشد و برسطح آن پوست کشند و بکمانه در عمل آورند و برآن ده وتر بندند ... » مقاصدالالحان ۱۳۲ .

فصل فا

فچفچه با اول مضموم بثانی‌زده وفای مضموم و جیم عجمی مفتوح ، سخنی را گویند که در افـواه و السنه افتد بطریق خفیه و آنرا پچپچه نیز گویند. مولوی معنوی فرماید :

فچفچه(۱) افتاده اندر مرد و زن
قـدر پشه میخـورد آن پیلتـن

فصل کاف

[**کچ** با اول مضموم بثانی زده فلوس ماهی را گویند](۲) .

کچك با اول و ثانی مفتوح ، نام جانوریست که مشك بەدرد و آنـرا مشك‌در نیز خوانند .

کچل سه معنی دارد . اول کل را گوینـد . شریف تبریزی در هجـا گوید :

زسر کدام کچل‌شوره‌ریخت‌وزکون‌ریخ
کـه باشدت زپی‌نوره‌آهك و زرنیخ

دوم آدم و حیوانی بود که پایهای آن کج باشد . امیرخسرو گفته :

از چل‌چل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی‌چلم تو اگر میچلی بچل

سیوم جانورکی باشد که مشك آب را سوراخ کند و آنرا مشك‌در نیز گویند[۱]

کچول با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، جنبانیدن سرین باشد

(۱) دیوان مثنوی ۸٤۳/٥ : فجفجه .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك : کچك .

درهنگام رقص[۱]. شیخ ابوسعیدابوالخیر نظم نموده :

اسرار ملك بين كـه بغول افتاداست
وان سکهٔ زر بین که بپول افتاداست
آن دست برافشاندن مردان ز دو کَون
اکنـون بترانه و کچول افتـاداست

شیخ اوحدی فرماید : (۱۷٤ ر)

زین کچول کچل سری چندند
که بریش چنان(۱) همی خندند

کچه با اول و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول انگشتری بی‌نگین باشد و آنرا بتازی فتخه و بهنـدوی چهله گویند که بدان انگشتربازی کنند ، و لهذا آنرا کچه‌بازی نامند . شاعر گفته:

دودست این جهان و آن جهان پوچ
کچه پیش منست این پوچ آن پوچ

دوم زنخ باشد وآنراکاچه نیز گویند[۲]

کچیر و **کچیرده** با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، پیشوا را گویند .

(۱) دیوان اوحدی ۵۸۳ : جهان .

۱ــ « .... و بسوم شربت فریاد کردند تا چهارم بیاورند چون به‌پنج رسید نشاط دریشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند و کس را بالای خود ندیدند ... » راحةالصدور ٤٢٤ .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۰۳) :

گـاه ازبهـر خنـدهٔ مـردم پای‌مالی به‌مسخری و کچـول

۲ــ در لهجهٔ شیراز بهمین معنی و صورت گفته میشود .

فصل کاف عجمی

[**گچگ** با اول‌مکسور و ثانی‌مفتوح غچك[1] باشد ، و آن سازیست مشهور و آنرا کمانچه نیز خوانند . خوارزمی گفته :

ز هرمو چون گچگ میکرد فریاد
دل اصحاب میگشت ازغم‌آزاد] (۱)

گچه با اول و ثانی مفتوح ، کسی‌را گویند که زبان‌او بر فصاحت‌جاری نباشد.

فصل لام

لج با اول مفتوح ، رخساره باشد و آنرا سچ نیز گویند . و با اول مضموم برهنه بود و آنرا لوچ نیز خوانند .

[**لچك** با اول وثانی مفتوح، روپاکی باشد مربع که هردو گوشه آنرا بالای هم اندازند بنوعی که مثلث شود ، و در آن تکلفات کنند از کشیده‌دوزی و زردوزی ، و جواهر نیز بدوزند، و بر بالای سرآغوج بگذارند و برسر بند مضبوط کنند . شیخ سعدی‌فرماید:

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
لچك‌باسرآغوج‌گو مردپوش] (۱)

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ نك : غچك .

فصل میم

مچاچنگ آلتی باشد که بعضی زنان بدسیرت ، از چرم و جز آن سازند، و دفع حکه بدان نمایند[۱] . شمس‌فخری گفته :

کنند اعدای جاهت مـاده و نـر
زمغزودست خر نقل‌ومچاچنگ(۱)

مچك با اول‌وثانی مفتوح، [دومعنی دارد . اول](۲) عدس را گویند[۲] ، و آنرا بهندی مسور خوانند . حکیم سوزنی‌راست :

برآتش نظـر دل زیرکترین خصم
جوشی‌بران قیاس‌که درزیرِ بامچك(۳)

[دوم بادام کوهی را گویند که آنرا شور کرده نقل سازند .](۲)

مچیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی خرامیدن بود و آنرا چمیدن نیز گویند[۳] .

فصل واو

وچرگر با اول‌وثانی مضموم وکاف عجمی مفتوح ، مفتی را گویند[٤] .

---

(۱) معیار جمالی ۲۸٦ : مجاجنگ . (۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) دیوان سوزنی ۲۳٤ : مجك .

۱ـ بوعاصم گوید (لغت فرس ۲۸۲) :
مال رئیسان همه بسایل و زایر وانِ تو بکفشگر ز بهر مچاچنگ
۲ـ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤۱ «مج» بمعنی ماش آمده‌است .
۳ـ صورت مقلوب چمیدن‌است .
٤ـ نك : خرده‌اوستا ۷۸ . زینبی گوید (صحاح‌الفرس ۱۱۹) :
بوسهٔ نظرت حلال باشد باری حجت‌دارم برین‌سخن [ز] وچرگر

باب خا، فصل الف

اخ با اول مفتوح ، بمعنی آخ‌است که در فصل الف ازباب‌الف نوشته‌شد[1].

اخ‌اخ با هردو الف مفتوح ، بمعنی خوشخوش که بتازی طوبی و بخ‌بخ[2] گویند ، و نیز کلمه‌ای بودکه درمقام حیرت و تأسف برزبان رانند و بااول مضموم ، کلمه‌ایست که در وقت‌نهایت خوشی و حظ گویند[3] .

اخت با اول مضموم بثانی زده ، مثل و مانند و قرین‌را گویند. ملك‌الکلام (۱۷٤پ) مـولانا ملك قمی فرماید :

سپه انگیزیان دار المرز
همه‌بداخت‌همچو گفته هرز

و بزبان تازی خواهر را نامند .

اختر [بااول مفتوح بثانی زده و تای مثنای فوقانی مفتوح برازده چهار](۱) معنی دارد . اول معروفست . دوم علَم باشد و آنرا درفش نیز گویند، ومراد از اختر کاویان درفش کاویان باشد. امیرخسرو نظم نموده :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . نسخهٔ اساس دومعنی یاد کرده‌است .

۱ــ نك : آخ .

۲ــ نك : بخ . « چون کعب فرودآمد ، محمد دست وی گرفت بوی خوش یافت گفت : بخ‌بخ ، ای برادر بانودامادی‌مانی خلوق بر کرده و معطر ببوده . » قصص‌قرآن‌سورآبادی۴۲. ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۰) :

ای نشسته خوش‌وبرتخت کشیده نخ ‌‌‌‌ گـر نخ و تخت بماندت چنین بخ‌بخ

۳ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۲۱/1) :

اخ‌اخی بـرداشتی ای گیج‌گاج ‌‌‌‌ تاکه کـالای بدت یـابد رواج

هر طرفی کاختر او رو نهاد
فتح دوید و درِ دولت گشاد

[سیم طالع۱ را نامند . حکیم فردوسی نظم نموده :

من امروز بر اختر کرم سیب
شمـارا نمـایم برشتن نهیب
من از اختر کرم چندان تراز
بریسم که نیزم نباشد نیاز](۱)

[چهـارم](۱) در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال نیز مرقوم است۲ .

اخترکاوان و **اخترکاویان** درفشِ کاویانی را گویند ، و شرح آن درذیل لغت کاوه مرقوم شد۳ . حکیم خاقانی فرماید :

گو رایت بوالمظفـری بین
کانك اختر کاویان ندیداست

اخ‌تفو بمعنی اخ‌وتف باشد . نزاری قهستانی‌راست :

چون بباید طمع برید از دوست
چـه توقـع بمـاند از دشمن
حق یـاری چنین گذاشتـه‌اند
اخ تفـو بـر زمـانـه ریمن

اخریان بااول مفتوح بثانی زده و راء مکسور ، متاع و کالا بود و آنرا

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۳) :

چو تو خود کنی اختر خویش را بد   مدار از فلك چشم نیك اختری را

منوچهری گوید (دیوان ٤) :

به پیروزی و بهروزی همی زی بادل‌افروزی   بدولتهای ملك انگیز و بخت‌آویز اختـرها

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۲۲/۱) :

تو حسودی کـز فلان من کمترم   میفـزاید کمتـری در اختـرم

۲ــ « موسی گفت ، ایشانرا بیفکنید آنچه بخواهید افکند و گفتند [بنورد جستن و اختر زدن ، و یادگرفتن ، و پشتی داشتن] بخدائی فرعون که ما به‌آییم . » کشف‌الاسرار ۹٦/۷ « اختر ، فال نیك و ستاره را نیز گویند . » فرخنامه ۳۱٦ .

۳ــ نك : کاوه . فردوسی گوید (شاهنامه ۷۹۳/۳) :

بگـردش سواران گـودرزیان   میان اندرون اختر کاویـان
ببایست با اختر کـاویـان   بفرمان او بست باید میـان

آخریان بالف ممدوده و خای موقوف نیز خوانند . و آن در فصل الف از باب الف مرقوم شد[۱] ، و آنرا بتازی سلعه خوانند . کمال‌اسمعیل نظم نموده:

چون میدهی مرا توعطاهای به‌گزین
جز به‌گزین چه‌آرمت ازآخریان شکر

اخسمه و اخمسه با اول مفتوح ، بمعنی آخسمه و آخمسه‌است که در فصل‌الف از باب الف نوشته شد[۲] .

اخسی و اخسیکت نام قصبه‌ایست از ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیراست[۳] .

اخشیج و اخشیك با اول مفتوح ، بمعنی آخشیج‌است که در فصل الف از باب الف مرقوم‌گشت[۴] ، واخشیجان و اخشیکان جمع آنست . مجد همگر نظم نموده :

شنوده‌ایم بسی و آزموده کز ره طبع
باستحـاله دگر میشوند اخشیکـان

اخگل با اول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم به‌لام‌زده، خسهای سرتیز را گویند که برسر دانهای گندم وجو بود که در خوشه باشد (۱۷۵ر) وآنرا داس و داسه نیز نامند .

اخگوژنه با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول و زای عجمی ، تکمه کـلاه و جامه و امثال آنرا گویند . فرید خوارزمی فرماید :

دردری فلك که مهراست
اخگوژنه کـلاه او باد

اخلکندو با اول مفتوح بثانی زده و

۱ــ نك : آخـریان .

۲ــ نك : آخسمه . « و ایدر یکی شرابی کنند از [ارزن] نام آن اخسمه این مست کند و اندکی نشاط آرد و لکن معفن بوذ و اندکی باذ بشکم اندر افکند . » هدایةالمتعلمین ۱٦۸

۳ــ « شهر قدیم ، فرغانه ، برساحل شمالی سیردریا . در قرن چهارم هجری قمری پایتخت فرغانه بود . در اوایل قرن هفتم هجری در جنگهای سلطان محمد خوارزمشاه و در حملات مغول ویران شد . اگر چه پایتخت فرغانه به‌اندیجان منتقل گردید . تا مدتی اخسیکت بنام اخسی دومین شهر فرغانه بود خرابه‌های آن باقی‌است » نك : دائرةالمعارف فارسی ٦۸/۱ و نیز حدودالعالم ۱۱۲ و صورةالارض ۲۰٦ .

٤ــ نك : آخشیج .

لام مفتوح ، بازیچه باشد مراطفال را و آن چنان بود که چیزی بسازند از مس یا چوب مدور بمقدار لیمویی ، و اندك از لیمو بزرگ‌تر کـــه میانه‌اش مجوف باشـــد ، و در درونش ریگ ریزند، و دسته‌ای برو تعبیه کنند، و بدست اطفال دهند ، و آنرا بجنبانند تا از آن صدای ظاهر گردد ، و بدان مشغول شوند[۱] . شمس فخری‌راست :

ظفـــر از رایتت دلشاد باشد
بسان طفلکـــان از اخلکندو

۱ـ شاعر گوید (صحاح‌الفرس ۲۹۷) :

هر زمان چون اخلکندو میدهم آرام دل   زآنکه درشست‌دلارام جهولی‌مانده‌است

فصل با

بخار با اول مضموم ، علم باشد . استاد فرخی فرماید :

فخر کند روزگار تو بتو زیرا
کاصل‌بزرگی‌تویی واصل‌بخاری

و بخارا از این لفظ مشتق‌است ، ومعنی آن بسیار علم بود ، چون در آن شهر علما و فضلا بسیار بوده‌اند آنرا به‌بخارا موسوم ساخته‌اند .

بخت با اول مفتوح ، سه‌معنی دارد. اول معروفست[۱] . دویم سیاهی بود که در خواب برمردم‌افتد، وآنرا فرنجك نیز گویند ، و بتازیش کابوس نامند. سیوم نام‌جانوریست‌که شبیه بملخ باشد[۲]

بختو و **بختور** و **بختوره** بااول‌مضموم بثانی زده و تـای فوقانی مضموم ، هرچیز غرنده را گویند عموماً، ورعد را خوانند[۳] خصوصاً . استادرودکی گفته :

عاجز شود زاشك دوچشم و غریو من
ابر بهار گاهی بختور در مطیـــر (۱)

۱ـ در احوال و اشعار رودکی ۱۰۵۹/۳ بیت بصورت بالا آمـده و در ص۱۰۶۸ نیز بصورت زیر :

عاجز شود از اشك و غریو من — هر ابـر بهـار گـاه با بختـو

۱ـ سعدی گوید (کلیات ٥٦۱) :

بخت جوان دارد آنکه باتو قرین‌است — پیر نگردد کـه در بهشت برین‌است

حافظ گوید (دیوان ۲٤۹) :

دیدار شد میسر و بوس و کنـارهم — از بخت شکر دارم و از روزگـار هم

۲ـ آذری طوسی گوید (انجمن‌آرا) :

دابهٔ دیگراست بختش نام — چون‌بمیرد شود هوام‌وسوام

۳ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۸۹) :

ز شرم کلك تو ناله کند ابر — که خلقش نام کردستند بختو

بخته با اول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول گوسپند نر سه ساله را گویند[۱] . حکیم سوزنی‌راست :

چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه
چومیش‌وبره بداندیش‌را چوبخته‌وشاك

(۱۷۵پ) ، حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش
دوپانصد بختهٔ فربه بدرویش

دوم چیزی را گویند که پوست آنرا باز کرده باشند . اثیرالدین اخسیکتی گفته :

باز ترا که شاه طیورست چون عقاب
از گوسفند بختهٔ(۱) افلاك مسته‌باد

بخس با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول پژمرده و فراهم[۲] آمده بود ، مانند پوستی که تف آتش بدان رسیده باشد. دوم زمینی‌را گویند که بی‌آب‌دادن ، بآب باران زراعت شود[۳] ، و آنرا للم نیز خوانند . و در عربی زر قلب ناسره را گویند[٤] . و با اول مکسور ، دومعنی دارد . اول نرمه بینی بود . دوم بمعنی سستی باشد.

(۱) دیوان ۹٤ : تخته .

۱ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱٦ و شرفنامه ۲۹۲) :

بره در شیر مستی خورد باید — که چون بخته شود گرگش رباید
نهادند نزلی ز غایت برون — ز هربختهٔ پخته از چند گون

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٥۲) :

شاه را پیش جز از بخته پخته ننهی — مؤمنی را که ضعیفاست یکی نان ندهی

۲ـ آغاجی گوید (لغت فرس ۱۹۳) :

ای نگارین ز تو رهیت گسست — دلش را گو ببخس و گو بگداز

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۹۰):

جان چون ندهد دشمن این شاه به‌بدروز — زین سان که دلش گشت ز آسیب فنا بخس

۳ـ « و با آن‌کی آب بسیار دارند بهری کشاورزی ایشان‌بخس باشد . » مسالك و ممالك ۷٦ .

٤ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۲/٦۸) :

دیدهاشان را بسحری دوختند — تا چنین جوهر بخس بفروختند

بخسم با اول مفتوح بشـانی زده و سین مضموم ، شربتی باشد مغیر ، که از گندم سازند[1] . حکیم سوزنی‌راست:

بکنی‌وبخسم خورند وزان‌شوند مست‌وخراب
زاب تتماجی که باشد سرد و بی‌تیکوزوسیر

بخشودن با اول مفتـوح ، دو معنی دارد . اول بخشیدن بود[2] . دوم بمعنی رحم کردن آمـده . حکیـم انوری فرماید[3] :

قضـا با دست او هرساعتی گفتی نمیگفتی
که دربخشش نه‌دنیی مطلبی دارم نه‌دنیایی
ولیکن برکـرم واجب بود درویش‌بخشودن
چوکان درویش‌گشت‌ازتو چرا بروی نبخشایی

استادرودکی راست :

نگاری درکفم دادی که چون آواش بشنودم
برآنکس کان نگار ازکف او گم‌شد ببخشودم

بخله خرفه باشـد[4] ، و آنرا پرپهن نیز گویند . استاد عسجدی گفته :

درآویزم حمایل‌وار یکسان خویشتن را زو
بگرد گردن و سینش‌کنم آغوش چون بخله

بخم نام ولایتیست که در آنجا مشك خوب‌شود[5]. اثیرالدین‌اخسیکتی‌راست:

۱ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ نظام):

بخور بی‌رطل و بی‌کوزه میی کو بشکند روزه   نه ازانگور و نز شیره نه‌ازبکنی نه‌ازبخسم

« ویکی شراب کنند نام آن بخسی و دیگر بخسم و این هردو شراب از گندم کنند و اندکی بنشاط آرد و هضم طعام را یاری کند و تشنگی بنشاند . » هدایةالمتعلمین ۱٦۸ .

۲ــ « ببخشودیم برو بخشودنی‌که جزماآن بخشایش کس نتواند. » تفسیرکمبریج۱/۱۲٤

نظامی گوید (شرفنامه ۱۸٤) :

تـوانا و دانا بهـر بودنی   گنه بخش بسیار بخشودنی

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۹۱۹) :

بوسه‌ای خواستم نبخشیدی   نالهـا کـردم و نبخشودی

« موسی گفت ازدشمنی‌که اوراداشتم دلم‌براونسوخت ونبخشودم . » تفسیرکمبریج۱/۲۰٤

٤ــ « بقلةالحمقا بفارسی خرفه نامند و بعبرانی ارغیالم و بفرنگی برغان‌سالی گویند نباتش کمتر از زرعی و اکثراً مفروش برزمین و ساقش بقدر انگشتی و بسیار نازك وشکننده .... » . نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۵۱ و نیز گیاهان داروئی ۲۰٦/۱ .

۵ــ در کتابهای جغرافیا چنین ولایتی دیده نشد صاحب آنندراج «مشك به‌خم» را در بیت زیر کنایه از زلف خمیده میداند از دیوان نیز چنین معنی دانسته میشود . نك : دیوان ←

ماه تو در مشك بخم(۱) لعل تو باجزع دژم
شهدیست در آغوش سم نفعیست درکام ضرر

بخور (۱۷۶ر) با اول و ثانی مضموم و واو معروف و رای موقوف ، عسل لبنی باشد و آنرا بتازی میعهٔ سایل و بیونانی اصطفی وبهندی سلارس‌خوانند وآن از درخت روم حاصل شود وخود بذاته خوشبوی باشد[۱] .

بخون با اول مفتوح و ثانی مضموم نام ستاره مریخ‌است :

بخیده پنبه و پشم برزده را گویند . حکیم نزاری قهستانی گفته :

همه دشت فرشست برهم‌فکنده
همه کوه پشمست برهم بخیده

بخیله بمعنی بخله است کـــه مرقوم شد[۲].

---

(۱) دیوان ۱۲۹ : به‌خم .

→

اثیرالدین اخسیکتی ۱۲۹ .

قطران نیز در این معنی گوید (دیوان ۴۱۰) :

چو آن زلف به‌خم بینم ز غم پشتم به‌خم‌گردد چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد

۱ـ « میعه سایله اسم عربی صمغ درختی است بسیار خوشبو و آنچه از درخت تراوش کند اشقر مایل بزردی و بقوام عسل میباشد و بهترین اقسام‌است و هرچه از افشردن اجزای درخت حاصل میشود مایل بسرخی و غلیظتراست و آنچه او را بطبخ غلیظ سازند سیاه و ثقیل و مسمی بمیعه یابسه‌است ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵۱ .

۲ـ نك : بخله .

فصل بای عجمی

پخ با اول مفتوح ، دومعنی دارد . اول بمعنی خوش‌بود، و پخ‌پخ[1] بمعنی خوش‌خوش باشد . و گاه بدین‌معنی په ، و په‌په نیز گویند . دوم کلمه‌ای باشد که گربه و سگ را بدان برانند. حکیم سوزنی فرماید :

کسی که گردن شیران شرزه درشکند
بگربهٔ تــو به‌بیحرمتی نگــوید پخ

پخپخو و **پخلوچه** و **پخلیچه** با اول مکسور بثانی زده ، در هرسه لغت و در لغت اول ببای عجمی مکسور وخای مضموم و واو معروف ، و در لغت ثانی بلام مضموم و واو معروف ، و در لغت ثالث بلام مکسور و یای معروف وجیم عجمی مفتوح و هــای مختفی ، آن باشد که کسی انگشتان را در زیر بغل شخصی متحــرك سازد تا آن شخص بخنده درافتد وآنرا غلغلیچ[2] وغلملیچ و غلمچ و غلغچه نیز خوانند . شاعر گفته :

شد ز اشعار من بخنده مگر
شعر من حکــم پخپخو دارد

نیازی بخاری‌راست :

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
درهری‌پخلوچه گویند ازصغیروازکبیر

پخته با اول مفتوح، پنبه باشد[3] .

۱ــ در آثار زبان فارسی بصورت بخ‌بخ آمده :

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۲۸/۷) :

بدیشان جهاندار پاسخ نوشت — که بخ‌بخ بدیدند پیران بهشت

سنائی گوید (دیوان ۳۷۲) :

بخ‌بخ اگــر این علم برافــرازم — در تفرقه سوی جمع پــردازم

۲ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۵۱) :

دیدهٔ بدخواه ملکت دایما پرگریه باد — تاکه بیشك طفلکان‌را خنده‌آرد غلغلیچ

۳ــ « و باز جَــن [ازین] آب بیرون آید یکی باره (پاره) بخته (پخته) را بآب زاك تر کند و باز خشك کند و دایم برین کفتکی نهد . » هدایةالمتعلمین ۴۱۸ .

←

مولوی معنوی فرماید :
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه‌عمر
زهی بریشم و پخته زهی دو دست و قبا
پخته جوش با اول مضموم بثانی‌زده نوعی از شراب تیره‌فام بود که جهت ضعف معده وکبد وباه ودرد نشست(۱) گاه و مفاصل (۱۷٦پ) و فالج ولقوه و کثر ریاح و ادرار بول بسازند . طریق ساختنش آنست که شیره انگور مثقالی و گوشت بره فربه در دیك کنند، و دیگر ادویه نیم‌کوفته درکیسه بریزند ، و در دیك اندازند وبجوشانند تامهرا شود ، و صفت پختن آن در کتب طبی مشروحاً مرقوم‌است[۱]، لهذا در اینجا بهمین اکتفا نموده . خواجه عمید لومکی(۲)راست :

منم که طبع در ایام من قبول کند
قدید دنبه و سیکی پخته جوش‌گران

می پخته‌را نیز گویند ، استادراست :

نه‌آن هستی که عقلت نیست گردد
زصاف پخته جوش جام هستی

پخته‌گاو ادویه‌ای را گویند که در آب بجوشانند ، و بدن مریضی را بدان بشویند و آنرا اسیرم آب نیز خوانند و بتازی نطول نامند .

پخج با اول مفتوح بثانی‌زده، پهن[۲]

(۱) نسخهٔ س،د : پشت .
(۲) نسخهٔ اساس لویکی، نك: ص٤٨ ح۱ همین‌کتاب .

« و اما آنك از سودا بوذ علاج وی آن بوذ کی اندر سرکا بجوشانی فوذنج و جعده و سراب و سعتر ، و شکم برآن سرکا کماد کنی و بخته (پخته) بوی تر کنی و کرم بشکم برنهد.» هدایةالمتعلمین ٤۳۱ .

۱ــ نك : مخزن‌الادویه ۱۳٤ .

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۳٤۸) :

آن خواهد دیدن از شه شرق — کز پور قباد دید نعمان
یعنی فکند بپای پیلش — تا پخج شود میان میدان

« فراخ میان دو کتف . درازدست‌وپای . پخچ بینی ، شکماور و بریشت نشان . » التفهیم ۳۲۷ .

« ولایت چین جای فراخست و همهٔ مردم آنجا پخچ بینی باشند و جامه ایشان از زنان و مردان دیبا و حریر باشد ... » زین‌الاخبار ۲٦۹ .

را گویند و آنرا پخش نیز خوانند . حکیم سنایی فرماید :

بینی پخچ بود و رویی زشت(۱)
چشمی از آتش و رخی زانگشت

کمال‌اسمعیل‌راست :

ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن
بچهره زرد بتن پخچ گشته چون دینار

پخس بـا اول مفتوح بشـانی زده ، گدازش و کاهش دل و بدن باشد از شدت غم و اندوه ، یاکثرت محنت و مشقت ، و گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن بود ، از گرمی آتش یا حرارت خورشید . مولوی معنوی[۱] در مذمت دنیا فرماید :

همچو گرمابه کـه تفسیـده بود
تنگ آئی جانت پخسیده شود(۲)

أستاد فرخی نظم نموده :

شاه ایران از آن کریم‌ترست
که دل چون منی کند پخسان

و در فرهنگ پنج‌بخشی بمعنی عشق نیز مرقوم‌است .

پخش با اول مفتوح ، بمعنی پخچ است که نوشته شد[۲] . حکیم فردوسی فرماید :

بسوی طلایه برانگیخت رخش
بگرزی‌سواری همی کردپخش

---

(۱) در حدیقه ۲۹۰ مصراع چنین‌است : بینی‌پخچ دید و دولب زشت .

(۲) تمام‌نسخه‌ها : تنگ‌راهی جانت پخسیده‌بود. بقیاس دیوان مثنوی ۱۵۵۷/۳صلاح‌شد

۱ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۷ب ، ۳۵۲۷۱ و فرهنگ لغات مثنوی ۲۸۲/۲) :

بیار آن می که غم جان را بپخسانید درغوغا   بیار آن‌می‌که سودارا دوایی‌نیست جز حمرا

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس   بین که می‌پخساند اورا این نفس

۲ــ نك : پخچ . اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۰٤) .

زتن کرد چندان سر از کینه پخش   که شد زیر او در زخون چرمه رخش

فصل تای فوقانی

تخت اردشیر نام نوائیست از موسیقی منوچهری فرمایدا[1] : (۱۷۷ر) :

بر بید عندلیب زند بند شهریار
برسرو زندواف زندتخت‌اردشیر

تخندار بااول مفتوح‌بثانی‌زده دومعنی دارد. اول جامه سپید و سیاه‌را گویند. دوم جامهٔ خواب باشدکه بربالای تخت بگسترانند ، و معرب آن دخداراست.

تخجم با اول مفتوح بثانی زده وجیم مضموم بمیـــم زده ، بمعنی حریص و خداوند شره بود[2] . حکیم خاقانی نظم نموده :

نامم‌همای دولت[و](۱) شهبازحضرتست
نه‌کرکس‌فرخچه(۲)ونی‌زاغ تخجم‌است

تخشا با اول مفتوح، کوشنده وساعی را گوینـــد . زراتشت بهرام پژدوی گفته[3] :

بگو تخشا بکاری کرفه پیوست
همی باشیـــد میدارید پیـــوست

تخله با اول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح ، دومعنی دارد . اول عصا و نعلین را گویند[4] . شمس فخری‌راست:

ایا شاهی که هرسایل که آید
بدرگاه تو بی‌دستار و تخله

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ۸٤۳ افزوده شد .
(۲) دیوان خاقانی ۸٤۳ : فرخجی و نه .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۸۷) :
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر   گاه نوروز بزرگ و گه نوای اسکنه
و نیز نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی۱۳.
۲ـ نك : راهنمای کتاب سال سیزدهم ٦۹۱ مقالهٔ «بشخشم یابچخشم» از مجتبی‌مینوی
۳ـ هم‌او گوید (ارداویرافنامه منظوم ۱۰۳) :
بکار ورز تخشا و استـریـوش   ز ورز او جهان پرخورد و پرنوش
٤ـ منجیك گوید (لغت فرس ٤۲۸) :
اندر فضائل تو عدم گویی   چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد

زجود و بخشش تو باز گردد
ززرپرکرده صاع‌وکیل(۱)پله

دوم ریزه هرچیز باشد .

[**تخم** با اول مضموم و ثانی مفتوح بمیم زده ، چادری‌را نامند که نثار- چینان بر سر دوچوب به‌بندند و بدان نثار را از هوا بگیرند۱ ، و آنرا فخم نیز خوانند .] (۲)

تخمه با اول مضموم ، دومعنی دارد. اول اصل و نژاد بود۲. حکیم فردوسی فرماید :

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد
همی از تو گیرند گویی نژاد

دوم نوعی از بیماری باشد که انواع مرغانرا بهم رسد خصوصاً کبوتر را، وبتازی ناگواریدن طعام باشد۳، وآنرا هیضه نیز خوانند . حکیم سنایی‌راست:

تخمه چون هاضمه تباه شود
معده پژمرده و دوتاه(۳) شود

---

(۱) معیار جمالی ٤٥٤ : کیس و پله .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۳) نسخهٔ س،د : تباه .

۱ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۲٤) :

به‌گه آن که شاه زر پاشد چرخ سازد ز مرط ابر تخم

۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٥۰) :

بزرگان این تخمه کز جم بدند سراسر نیاکان رستم بدند

« و چنان زندگانی کنی که سزای تخمه پاك تست‌که ترا ای پسر تخمه‌بزرگ وشریفست »
« یعنی بزرگی خرد و دانش‌راست نه‌گهر و تخمه را » قابوسنامه ٤ و ۲۷ .

۳ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۳/٦٥) :

کم خوری خوی بد و خشکی و دق پرخوری شد تخمه را تن مستحق

« و اگر سپندان در شیر آغارند و بخورند تخمه و ناگوار پاك کند . » فرخنامه ١٦٥ .

فصل جیم

جخجن با اول مفتوح و ثانی مکسور بجیم زده . دانه‌ای باشد سیاه و براق که از دانه عدس اندك بزرگتر باشد و آنرا در سرگین اسب بپزند ، و نیك صلایه کرده در چشمی که درد کند بکشند ، خوب شود ، و آنرا چشمك[1] و چشخام و چاکسو نیز خوانند .

جخچ و **جخش** با اول مفتوح ، دو معنی دارد . اول نام جانوریست مانند شپره ، که بکلانی غلیوازی باشد ، و خودرا سرنگون از درختان بیاویزد ، و گویند که سرگین خود را (۱۷۷پ) بخورد ، و آنرا خربیواز نیز نامند . حکیم سوزنی‌راست :

زجغد و بـوم بدیدار، شومتر صدبار
ولی بطعمه و پیمانه جخچ گون و همای

دوم نام علتیست[2] کـه مانند بادنجان بزرگی از زیر گلوی مردم آویزان شود . هم‌حکیم سوزنی گفته :

ای جهـانرا غم و اندیشه و رنج
کـان ادبـار نحوست را گنـج

ناخوشاینـده چو بر حنجـره جخچ
نا کشانیده چو از حمـدان فنج

لبیبی گوید :

از گردن او جخش درآویخته گویی
خیکیست پر از باد درآویخته از بار

۱ــ « **تشمیزج** معرب از**چشمیزك** فارسی‌است و اورا چشمك نامند دانه‌ایست بقدر بهدانه مثلث و سیاه و براق .... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۶۳ .

۲ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲: ۲) :

نبد دبّه بس در میان پای خصم   کـه برگردنش بست ایـام جخش

فصل جیم عجمی

چخ با اول مفتوح ، سه معنی دارد . اول غلاف کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد . مختاری در صفت شمشیر نظم نموده :

زچرم کرگدن سازند ویشك پیل ازین‌پس‌چخ
که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش

دوم ستیزه[۱] بود . حکیم فرقدی(۲) گفته :

باده‌ای چونانکه غم با عکس چون خورشید او
باز نتواند چخیدن چون قصب با ماهتاب

حکیم انوری فرماید :

شادمان‌باش‌ای‌فلك(۲) قدرت‌خداوندی‌که‌هست
جای مغلوبی(۳) فلك را گر کنون باوی چخی

سیوم بمعنی کوشش آمده . حکیم ناصرخسرو راست :

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت‌چون مردان همی درکاردین‌باید چخید

و چخیدن مصدر آنست .

چخاچخ با هردو جیم عجمی مفتوح آواز ضرب شمشیر بود که از پی هم

---

(۱) بیت زیر در دیوان شمس طبسی ۱۰٦ در قصیده‌ای که در مدح امیرضیاءالدین است آمده .

(۲) دیوان ۷۳٤ : قدر قدرت .

(۳) نسخهٔ اساس و نسخهٔ س : مقلوبی ، بقیاس نسخهٔ د ودیوان ۷۳٤ اصلاح شد .

۱ــ « و هرچند بزرگ و محتشم باشی با قوی‌تر از خود مچخ » قابوسنامه ۱٤۹ .

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۲۷) :

که یارد در جهان با تو چخیدن
دل از پیمان و فرمانت بریدن

سنائی گوید (حدیقةالحقیقه ۲۹۳) :

هرکجا دولتست و برنایی
تو بدانکس مچخ‌که برنایی

ابوالفرج رونی گوید (دیوان ٤۲) :

از دولت تو دست حسد کوته خواهم
بادولت‌تو خودکه چخد یاکه‌چخیداست

بزنند .

چخماخ با اول مفتوح بشانی زده، آتش‌زنه را گویند . حکیم سوزنی فرماید[1] :

چکچك دندان من چوچکچك چخماخ پرشد و بگذشت از آسمانه آتش

و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهی و شمس فخری بمعنی کیسه‌ای که در آن شانه و سوزن وجزآن نهند مرقوم است . و شمس فخری بمدعای خود این بیت گفته :

بجای شانه و آتش‌زنه سپاهی او کنند پرزیواقیت (۱۷۸ ر) کیسه و چخماخ

چخین با اول و ثانی مکسور و یای معروف، بمعنی ریمگین آمده .

۱- هم‌او گوید (دیوان ۴۲۰ مکرر) :

از آن که تا برهمسایگان خجل نشود همی زند زن من سنگ یافه برچخماخ

مرا زچکچك چخماخ یافه باز رهان فرست هیزم تا دیگ برنهد طباخ

فصل دال

دخ با اول مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول نیکو(۱) را گویند . حکیم‌سوزنی گفته :

همیشه تا که بود زیف زشت و دخ نیکو
بلفظ لوتره‌گویان یاوه‌گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ

دوم فوج باشد . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

همچو امواج بحر لشکرشان
متعاقب همی رسد دخ‌دخ

سیوم بمعنی سره(۲) آمده . و بااول مضموم ، دومعنی دارد . اول مخفف دختر بود و آنرا دخت نیز خوانند . مولانا شهاب‌الدین عبدالله‌فامی[۳]راست:

در چمن دلبری سروقدی ماه‌رخ
چون‌تو ندیدست کس هیچ‌پری چهره‌دخ

دوم گیاهی باشد که از میان آب بروید و از آن حصیر ببافند ، و آنرا دوخ ر لخ و لوخ نیز گویند . شمس فخری فرماید :

از بهر حصیر بارگاهت
از سدره و طوبی آمده دخ

دخت با اول مضموم مخفف دختر بود[۱] . خواجه‌افضل کاشی فرموده :

آبی که بروزگار بندد گیمخت
تو گه پسرش نام نهی گاهی دخت
خانی شد و پندار درو رخت نهاد
دیگی شد و امید درو سودا پخت

[حکیم فردوسی‌راست :

---

(۱) نسخهٔ اساس : سره ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ اساس : نیکو :
(۳) نسخهٔ اساس : فانی بقیاس نسخهٔ د،س،ی اصلاح شد .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۱/۱) :

من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم

سعدی گوید (شرح بوستان ۱۷۲) :

گدائی که از پادشه خواست دخت — قضا خورد و سودای بیهوده پخت

بیاید بدان دشت دخت گزین
ستاره زند بر گل‌ویاسمین](۱)

دختندر دختر شوی از زن دیگر ، یا دختر زن[۱] باشد از شوی دیگـــر . حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

شیعهٔ ماینـــدری ای بد نشان
شاید اگر دشمن دختنـــدری

دخته با اول مضموم بثانی زده و تای فوقانی مفتوح و های مختفی ، بمعنی دوخته بود ، هم بمعنی دوشیده و هم خیاطت کرده آمده . حکیم فردوسی بمعنی دوشیده نظم نموده :

سرانجام چون شیر ازو دختـــه شد
زن‌ومرداز آن کارپردخته‌شد(۱۷۸پ)

دخش با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی‌دارد. اول‌آغازوابتدا بود[۲]. شمس فخری گفته :

بنـــام شهنشاه اعظم کننـــد
سعودکواکب بهرکار دخش

دوم تیره وتاریك‌باشد . حکیم‌فردوسی فرماید :

بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکـــن بردل ما چنین روز دخش

دخم و **دخمه** بـــا اول مفتوح بثانی زده ، سردابه را گویند که مردگانرا درآنجا نهند[۳]. حکیم اسدی‌راست :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « وحرام ابد باشند بریشان ، با زنانی‌که حرام‌باشد نکاح ایشان همیشه نه‌بخویشی چون دختر شیر و خواهر شیر و دختندر و مادندر ... » تفسیر کمبریج ۱/۲۳٤ .

رودکی گوید (محیط زندگی و احوال رودکی ۵۱۹) :

جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی   با پُسندر کینه دارد همچو با دختندرا

در کشف‌الاسرار بصورت «دختراندر» آمده :

« و دخترندران شما که در کنارهای شمااند [یعنی دختران زنان شما از دیگران] . » کشف‌الاسرار ۲/٤۵۵ .

۲ـ فرالاوی گوید (لغت فرس ۲۱۵) :

نوعاشقم و از همه خوبان زمانه   دخشم‌بتواست‌ارچه‌کام‌خوب‌بودحال

۳ـ« بدانکه چنین خوانده‌ام از اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه رحمه‌الله بتربت نوشروان عادل شد آنجا که دخمهٔ او بود و آن قصه درازاست . » قابوسنامه ۵ .

←

چنین گفت با من ستاره شمار
که رستم کند دخم سام سوار

حکیم خاقانی فرموده :

نگر که نام سری برچنین سری ننهی
که گنبد هوسست این و دخمهٔ سودا

وحشی بافقی گفته :

اگــر بدخمه زابلستــانیــان بمثل
کسی زخنجروشمشیراوکشد تمثال
بگرد جسم نگردند روز حشر از بیم
روان سام نریمان و روح رستم زال

→

و نیز نك : ارداویرافنامهٔ منظوم ١٤٤ .

فردوسی گوید (شاهنامه ٢٨١٨/٩) :

چو کیخسرو و رستم نامــدار ... بربن‌هم نشان تــا باسفنــدیار
زگیتی یکی دخمه‌شان بود بهر ... چشیــدند برجای تریاك زهــر

سعدی گوید (شرح بوستان ٢٩٣) :

بدخمه درآمد پس از چند روز ... که بروی بگرید بزاری و سوز

فصل را

رخ با اول مفتوح ، دومعنی دارد . اول شکاف بود . حکیم سوزنی گفته :

تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر
عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ‌رخ

دوم غصه و اندوه باشد ، و آنرا راخ نیز گویند . خواجه عمید لومکی(۱) راست :

صبا مثال درآیند شاد و خرم و خوش
بخاک‌بوس جنابش صدور از غم و رخ

و با اول مضموم ، شش معنی دارد . اول رخساره بود[۱] . دوم جانوریست مشهور که مانند عنقا وجود خارجی ندارد و مهره‌ای ازمهره‌های شطرنج بنام او موسوم است[۲] . سیوم عنان‌اسب را گویند . استاد عنصری این دومعنی را بترتیب نظم نموده :

شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ
مراسب کمـال را رکابی یا رخ

چهارم تاجی باشد که پادشاهان برسر نهند و آنرا دیهیم نیز نامند[۳] . حکیم قطران فرماید :

گرفته پای تختش را فلك رخ(۲)

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ؛ نك : ص۴۸ ح۱ همین‌کتاب .

(۲) در دیوان قطران ۴۵۱ مصراع چنین‌است : گرفته اسب بختش‌را فلك رخ .

۱ــ قطران گوید (دیوان ۴۰۹) :

رخ مخالف تو روز و شب زریری باد
رخ موافق تـو سال و ماه معصفری

خاقانی گوید (دیوان ۳۵۹) :

از اسب پیاده شو برنطع زمین نه رخ
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

۲ــ انوری گوید (دیوان ۷۲۵) :

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل‌وعقد
جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری
می‌دهش‌چندان‌که چون فرزین شود رفتار او

۳ــ در کتاب تاج و تخت معنی رخ در مصراع نخست بیت زیر «عنان» یاد شده و معنی «تاج» برای واژه «رخ» را اشتباه دانسته‌اند . نك : کتاب تاج و تخت ۳۴ .

نتـابد جـاودانـه بخت ازو رخ
آژنگ میان ابروان افکنـد

پنجم بمعنی سوی و جانب آمده . ششم نام گیاهیست که آنرا روخ و لخ و لوخ نیز خوانند .

رخپین با اول مضموم (۱۷۹ر) بثانی زده وبای عجمی مکسور ویای‌معروف دوغ باشد[۱] . حکیم ناصرخسرو فرماید:

آن کـودکیی چو انگبین شد
آمد پیری چو ترش رخپین(۱)

حکیم سوزنی گفته :

رو کرد ترش بسان رخپینان

رخت با اول مفتوح بثانی زده ، پنج معنی دارد . اول معـروفست[۲] . دوم بمعنی راست و درست‌آمده. شیخ‌نظامی نظم نموده :

گریوه بلندست و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه رخت

سیوم اسب را نامند [عموماً](۲) هم شیخ نظامی گفته :

(۱) دیوان ناصرخسرو ۳۱۲ : رخبین .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ در دیوان ناصرخسرو و نیز تحفهٔ حکیم مؤمن بصورت «رخبین» آمده و ظاهراً در فرهنگها آنرا معرب مینویسند .

« رخبین لغت سریانی و بفارسی لور گویند و آن غیر مصل است و از مایهٔ شیر که بطبخ غلیظ گردد و بچکانیدن حاصل میشود .... و مصل مائیت دوغاست که بعد از کشک‌شدن از او جدا گردد و از جوش بسیار منعقد و سیاه گردد و بترکی قراقروت نامند . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۲٦ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۲۲) :

سرخست قند [نیز] چو رخبین لیك شیـرینیش جـدا کنـد از رخبین

۲ـ « و چند هلاك کردیم و [کندیم] پیش از ایشان از گروه گروه .... که بارخت تر بودند و با ساز تر . » کشف‌الاسرار ٦/٦٦ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۸/۵) :

رخت از حجره برون آورد او تا بخر بربندد آن همـراه جو

نظامی گوید (شرفنامه ۱۳۳) :

برومنـد باد آن همـایون درخت که در سایه او توان بست رخت

گره بر دوال کمر کرد سخت
بچنگ‌دوالی‌روان‌کرد رخت
[و دستور را خوانند خصوصاً . هم‌او فرموده[1] :
سریر و سراپرده و تاج و تخت
بچندانکه بردن توانند رخت](۱)
چهارم غم و غصه و اندوه را نامند . مولانا شهابی‌راست :
دلم گشته با فکر و اندیشه یار
زدستم برون‌برده رخت‌اختیار
پنجم طعـــام یك مرده باشد هم‌مولانا شهابی فرموده :
زاندوه آتش بجان در زده
بلب مهری از خامشی برزده
زده بر در نطق من قفل سخت
دل بی‌نوا را زغم داده رخت

رخج با اول مضموم بثانی زده ، نام ناحیتیست از ولایت بست[2] .

رخش بااول مفتوح بثانی زده ، سه معنی دارد . اول آنکه سرخ و سپید را گویند[3] . حکیم فردوسی فرماید:
ببخشای برمن تو ای دادبخش
که‌ازخون‌دل گشت‌رخساره‌رخش
حکیم اسدی راست :
زبس سر که گرزش ز تن کرد بخش
زمین گشت گلگون و خورشید رخش
و بور ابرش را باعتبار آنکه رنگ او سرخ و سپید درهم‌است ، نیز رخش خوانند ، و اسب رستم را بدین سبب رخش خوانند . چنانچه ازین‌بیت حکیم

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . مصراع دوم در شرفنامه ۲۲۵ چنین است :
نه‌چند آنکه آنرا توانند سخت .

۱ـ از بیت زیر چنین معنی دانسته نمیشود .

۲ـ « رخج ، ولایتی در مشرق بست و نزدیك قندهار و در قدیم جزو ولایت سیستان بوده در تاریخ سیستان نام این ولایت رخد آمده‌است در قرون نخستین اسلامی ولایت رخج بآبـادی و حاصلخیزی مشهـور بوده‌است . نك : دایرةالمعـارف فارسی ۱۵۷٦/۱ و نیز حدودالعالم ۱۰۳ .

۳ـ« .... رخش میبایستی قهوه‌ای سیر و بعقیده برخی رنگ سرخ باز باشد .... » نك : حماسه ملی ایران ۱۸ ح۴ .

در نوروزنامه زیر نامهای اسپان بزبان فارسی نام «سیارخش» و «زردرخش» یاد شده
←

فردوسی[۱] مستفاد میگردد :

همی رخش خوانم که بور ابرش‌است
برفتن چـو آب و بتك آتش‌است

و مداحان درمقام توصیف اسب ممدوح را بطریق استعـاره از رخش تعبیر نمایند[۲] . حکیم خاقانی در صفت‌کعبه معظمه گفته :

آن رخش کـه روح بـرنشستـه
برآخور تو طویله بسته (۱۷۹پ)

دوم قوس قزح را گویند . سنجری گوید(۱) :

میغ چون ترکش او تیرانداز
برق‌تیرست‌وورارخش‌کمانست

شمس فخری(۲) نظم نموده :

ز بستان طبعش نشانیست خلد
زایوان‌قدرش مثالیست رخش

سیوم بمعنی فرخ و فرخنده و میمون آمده و بااول مضموم ، دومعنی دارد .

---

(۱) بیت زیر در لغت فرس ۲۱۵ از فرالاوی و چنین‌آمده‌است :

میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد   برق تیراست مراورا مگر و رخش کمان

(۲) تمام نسخه‌ها : رشید وطواط ، بقیاس معیار جمالی ۲۱۱ اصلاح شد .

است . در فرسنامه اسدالله خوانساری آمده« چنانکه مشهود است رخش رستم مرکب بود از رنگ قرمز و زرده تخم مرغ و سفیدی و گلهای بسیار کوچك میان زرد و قرمز داشت و بیضه و زیر دم و از زیر چشم تا دهن سفید بود که اورا بورابرش بیضه سفید میگفتند . » نك : نوروزنامه ۹٦ و ۱٤۵ .

۱ــ فردوسی رخش رستم را چنین توصیف میکند : (شاهنامه ۱/۲۸۷ و ۲/٤۳٤):

سیه‌چشم و بور ابرش و گاودم   سیـه خایه و تنـد و پولادسم
تنش پر نگار از کران تا کران   چو برگ گل سرخ بر زعفران
برافروخت چون‌گل رخ تاج‌بخش   بخندید و از جای بر کرد رخش

۲ــ « و آنکه هرگز برچیزی ننشسته باشد اسب اورا بدلدل و براق و رخش و شبدیز مانند مکن . » قابوسنامه ۱۹۱ .

فرخی گوید (دیوان ۲۳٦) :

رأیتش ساکن نگردد یکزمان دریك زمین   رخشش‌آرامش نگیرد ساعتی دریکمقام

اول پرتو و شعاع و عکس بود . استاد عنصری فرموده[۱] :

زخون دشمن او شد ببحر مغرب جوش
فکند تیـــغ یمـــانیش رخش در عمان

دوم نامیست از نامهای نیر اعظم[۲] .

رخشا با اول مضموم بثانی‌زده ، بمعنی رخشنده باشد[۳] . حکیم خاقانی فرماید:

چند بارش دیده‌ام در خواب لیك
خلقتش این‌بـــار زیبـــا دیـــده‌ام

لوح پیشانیش را از لوح(۱) نور
چون ستاره صبح رخشا(۲) دیده‌ام

رخ‌فروز با اول مضموم و فای‌مکسور نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی[٤].

رخنه با اول مفتوح ، معروفست[۵] . و

(۱) دیوان خاقانی ۲۷٤ : خط .

(۲) نسخهٔ اساس : رخشان ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان خاقانی ۲۷٤ اصلاح شد .

۱ــ هم‌او گوید (لغت فرس ۲۱۲) :

ببحر عمان زان رخش صاف شد لؤلؤ   ببحر مغرب زان جوش سرخ شد مرجان

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۱۳):

روی مریخ زرد گردد اگر   افکند برسپهر تیغ‌تورخش

۲ــ « شیخ شهاب‌الدین که بنیاد حکمت خویش را از ایران باستان اقتباس کرده خورشید را از جهت افاضه نور و حرارت به‌تبع سنن ایرانی ، سرچشمه انتفاع عظیم دانسته‌است و در مقالات خود گاه ازان بنام اسلامی (نیّر اعظم) و گاه بنام ایرانی (هورخش) یاد و تجلیل بسیار میکند . . . » نك : حکمت اشراق و فرهنگ ایران ۲۲ .

۳ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۹) :

جمال گوهرآگینت چو زرین قبلهٔ ترسا   گهربمیان‌زر اندرچنانچون‌زر بودرخشا

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۹) :

چو گشت کام من از اهتمام بخت روا   چو گشت اخترم از اوج خرمی رخشا

٤ــ در سی‌فصل خواجه‌نصیر در **معرفت تقویم ۵** ، نام‌روزهفتم ماههای ملکی«رخ فزون» آمده‌است .

۵ــ بوشکور گوید (لغت فرس ٤۸٤)

دانش بخانه اندر بسته   نه‌رخنه یابم و نه‌کلیـــدستم

←

با اول مضموم ، کاغذ باشد[1] . نفس‌زدن بود بسبب برداشتن بار گران

رخیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور و مشقت .

→

مو لوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۵/۴۳) :

می‌بپوشی آفتابی در گلی رخنه میجویی ز بدر کاملی

نظامی گوید (هفت‌پیکر ۹۱) :

ناورم رخنه در خزینه کس دل‌دشمن‌کنم هزینه(خزینه)وبس

۱ــ شهید گوید (لغت فرس ۵۰۸) :

پیش وزرا رخنه اشعار مرا بیقدر مکن بگفت گفتار مرا

فصل زای منقوطه

زخ با اول مفتوح ، چهار معنی دارد.
اول آواز و نالهٔ حزین باشد . مولوی
معنوی نظم نموده :

جانب تبــریز آ از جهت شمس دین
چند درین‌تیرگی همچوخسان می‌زخی

منجیك گفته :

بوی برآمیخت گل چو عنبــر اشهب
بانگ برانگیخت مــرغ بازخ طنبور

دوم فروبردن و سپوختن باشد در مغاك
سیوم علتیست که مرآدم و اسب را پیدا
شود[1] . چهارم مخفف زخم‌است .

زخاره و زخناره شاخ درخت بود .

زخمه چوبکی باشد که بدان سازهارا
بنوازند و آنرا بتازی مضراب خوانند[2]
امیرخسرو فرماید :

ره زدن مطربش آوازه کرد
زخمهٔ او پردهٔ جان تازه کرد

و له :

ربــاب باربد شد سحرپرداز
بزخمه خون چکاند از ره ساز

1ـ در هدایةالمتعلمین زخیدن بمعنی فشارآوردن ، زورزدن آمده :
« و زحیر آن بوذ که مردم جنان داند که شکم آمذجن بنشیند بحاجت و بسیار بزخد و بترنجد .... » « و بــوذکی بـُن بیرون آیذ از زخیدن بسیــار .... هدایةالمتعلمین ۴۱۱ و ۴۹۸

2ـ نظامی گوید (شرفنامه ۳۲۴) :

شد از زخمه کاسه و زخم کوس — خدنگ اندر آن بیشه‌ها آبنوس

سعدی گوید (شرح گلستان ۳۲۴) :

گفتی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش — ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

مسعودسعد گوید (دیوان ۹۵) :

بنالم ایرا با من فلك همیکنــد آنك — بزخم زخمه بر ابریشم رباب کننــد

فصل زای عجمی

ژخ با اول مفتوح بمعنی آژخ‌است که در فصل الف از باب (۱۸۰ر) الف مرقوم شد۱ . حکیم سنایی فرماید :

آمن بود ازچشم بد آنکس‌که ز زشتی
درچشم‌کسان چون شه شطرنج بود ژخ

فصل سین

سخ با اول مضموم ، بمعنی خوش‌باشد امیرخسرو در مدح شیخ نظام‌الدین اولیا گفته :

خواجه ما نظام حق شیخیست
کافتــاب کمــال شد رخ او
از جنید و ز شبلی و معروف
یادگاریست ذات فــرخ او
سخ ایشان گر اینچنین بودند
ورنه بودند اینچنین سخ او

استاد فرخی فرماید :

هرکسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کــردن اورا کردگار
هرکرا توفیق یارست او بدان خدمت رسد
سخ مرانکس‌را که‌آنکس‌را بود توفیق یار(۱)

سخاخ با اول مفتوح ، هردو خا ، زمین نرم باشد . شیخ نجم‌الدین دایه گفته :

تیر غمزه چو کند داد نشست

---

(۱) در دیوان فرخی ۸٦ مصراع چنین‌است : بخ برآنکس باد کانکس را بود توفیق یار .

۱ــ نك : آژخ .

مختاری گوید (دیوان ۱۱۲۲) :

همانا چون ترنج از ژخ فراوان داشت ، رخساره
ز شرم مردمان پوشید از آن دینــارگون معجر

تا پر اندر سخـاخ سینه من / بگـوینـد سخته نگوینـد سخت

سخت با اول مفتوح بثانی زده ، چهار معنی دارد . اول معروفست . دوم بمعنی سنجیده‌بود، وسخته سنجیده‌را گویند[1] حکیم انوری فرماید :

گره عهـد آسمان سستست / گره کیسهٔ عنـاصـر سخت

در ترازوی همتش هرگـز / حاصل روزگار هیچ نسخت

شیخ نظامی نظم نموده :

سخن به که با صاحب تاج و تخت / سیوم بخیل و رذل و بی‌همت و لئیم باشد . شیخ اوحدی‌راست :

باده ناسخته ده بسخت که باده / سست کند سخت‌را کلید خزانه

چهارم بمعنی بسیار آمده[2] . منوچهری گفته :

سختم عجب‌آیدکه چگونه‌بردش‌خواب / آنراکه بکاخ اندریك قطره شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده برخشك / بی نغمـهٔ زیرش بمی نـاب شتابست

۱ـ قطران گوید (دیوان ٤٥٨) :

ملك لشکری کو بشاهین عقل / همه علمهای جهانرا بسخت

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۹) :

از آهو سخن پاك و پردخته گوی / ترازو خرد سازش و سخته گوی

ناصرخسرو گوید (دیوان ١٦٦) :

هدیه نیابی زکس تو جز که زحجت / حکمت چون در و پند سخته بمعیـار

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ٨٤) :

سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چنـدانکه آنرا تواننـد سخت

خاقانی گوید (دیوان ۳۵۳) :

چون زر جوزانی اختران سپهرند / سختـه بمیزان ازکیای صفـاهان

۲ـ « در جمله سخت بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند و دیگرروز جمله پیش ملك خویش رفتند » « یك روز زن را گفت سخت زود باشد که ترا پسری آید ، نام نیکوش نهم . . . » کلیله و دمنه ۲۰۲ و ٢٦٢ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٢٦٥/٥) :

سخت درماند امیر سخت ریش / چون نه‌پس‌بیندنه‌پیش‌ازاحمقیش

اسبی که صفیرش نزنی خوش‌نخورد آب
نه‌مردکم از اسب (۱۸۰پ) و نه‌می‌کمتر از آبست

سختانه سخن سخت گفتن باشد. نزاری قهستانی گفته:

چه می‌آید برین برگویم آخر
مگر سختانه روباروییم آخر

سختو با اول مضموم بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف، چرب‌روده را گویند که بگوشت و برنج پرکرده باشند. بسحاق اطعمه گوید[۱]:

سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد
که بچینیم درین‌خوان ز یمین و ز یسار
باز سختو (۱) که‌چو او حلقه‌زند در بن دیگ
من‌به‌پیچم بخود از آرزویش همچون‌مار

هم‌او گفته:

برسایه‌بان نان تنك اعتماد نیست
سختو مگر بباطن پاك شما رود

سخج با اول مکسور و ثانی مفتوح، تنگی نفس را گویند.

سخره با اول مضموم بثانی زده و رای مفتوح و های مختفی، دومعنی دارد. اول بیگار بود یعنی کار بی‌مزد. حکیم ناصرخسرو فرماید[۲]:

در سخره و بیگار تنی از خور وز خواب
روزی برهد جان‌تو زین‌سخره و بیگار

حکیم خاقانی‌راست:

چو بردند اسب عمرت‌را عوانان‌فلك‌سخره
چه‌جویی‌زین‌علف‌خانه‌که‌قحطا فتاددرخوانش(۲)

دوم زبون و زیردست را گویند[۳].

---

(۱) دیوان بسحاق ۹: مارسختو.

(۲) دیوان خاقانی ۲۱۱: خانش.

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۸):

عشق سختو دل ما برد بیغما امروز
مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۰۱):

سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیوجسدی‌را سخرند

« بفرست باما فرزندان اسرایل را، ای که دست ازیشان بازدار و ایشان را سخره مگیر. » « ولکن از بهر آنرا دادیم تا ایشان مریکدیگر را سخره گیرند ببندگی و بخدمت کردن » تفسیر کمبریج ۵۸/۱ و ۱۵۳/۲.

۳ــ « و سر گفتن با کسی که غمازی سخرهٔ بیان و پیشه بنان او باشد. » « همه تدبیرها سخرهٔ تقدیراست و هرچند خردمند پرهیز بیش کند و در صیانت نفس مبالغت
←

مولوی معنوی نظم نموده :

فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دستم
که تازهم بدرم جمله پود و تار سفر

و در عربی بمعنی استهزا و افسوس آمده[۱] . حکیم سوزنی گفته :

چون روزگار سخره کنم برعدوی تو
بل تا عدوت نام کنــد سخره‌گر مرا

→

بیش نماید بدام بلا نزدیك‌تر باشد » کلیله و دمنه ۱۲۳ و ۱۳۲ .

سنائی گوید (دیوان ۹۷۳) :

عالم فانی چو طراریست دایم سخره‌گیر گر تو مردی یك لگد برفرق این طرار زن

۱ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲٦۸/٥) :

سخره حس اند اهل اعتزال خویش‌را سنی‌نمایند ازضلال

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۰۷) :

ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله‌بین سخره را ویحك مجال این سپهر دون نگر

فصل شین منقوطه

شخ با اول مفتوح چهار معنی‌دارد. اول کوه بود۱ . حکیم سوزنی‌فرماید:

زآسمان بزمین غـم بدشمن تو رسد
چوسیل‌وسنگ که آید به‌پستی‌ازسرشخ

منوچهری نظم نموده :

شاخ‌مرصع شد از(۱۸۱ر)جواهرالوان
شخ تل یـاقـوت شد ز لاله نعمـان

دوم زمین محکمی را گویند که در دامن کوه باشد۲ . حکیم اسدی درصفت اژدهایی گوید :

نه‌بینی ززهرش زمین‌گشته بود(۱)
همه شخ سیـاه و همه کُه کبـود

سیوم هرچیز محکم را خوانند . چهارم مخفف شاخست . شیخ سعدی‌راست :

نه در کـوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ](۲)

وبااول مضموم، مخفف شوخست بمعنی چرك .

شخا و **شخال** و **شخن** با اول مفتوح، خراش و خلیدن بود . حکیم قطران

(۱) گرشاسبنامه ۵۷ : رود .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۹٦) :

درم بر درم کیسه کوه و شخ
گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

مسعود سعد گوید (دیوان ٤۸) :

روان کوهیست وز جنبان شخ او
معلق اژدهـا در ژرف غـار است

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۷٦ و ۱۱۲):

رام زین و خوش‌عنان و کش‌خرام وتیزگام
شخ نورد و راهجوی و سیل‌بّر و کوهکن

مرکبی طیاره‌یی کـه پاره‌یی
شخ نوردی که کنی وادی جهی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٦۰) :

زناگاه دیدند مرغی‌شگفت
که ازشخ‌آن‌کُه نوابرگرفت

انوری گوید (دیوان ۵۸۲) :

میوه‌ها سر درکشند از شدت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ

نظم نموده :

تازبوی نسترن گیرد دل مردم قرار
تازخم خاربن یابد تن مردم شخن(۱)
نسترن بردشمنانت باد همچون خاربن
خاربن بردوستانت باد همچون نسترن

شخاییدن[۱] و شخالیدن مصدر آنست .

شخسار با اول مفتوح ، دومعنی‌دارد. اول زمینی باشد سخت و محکم که در دامنهای کوه بود ، و آنرا شخ نیز خوانند[۲] . منوچهری‌راست :

بکــردار سریشمهــای مــاهی
همی‌برخاست ازشخسار او(۲) گل

دوم مخفف شاخسار آمده . مولوی فرماید :

جبرییل کرمی سدره مقام و وطنت
همچومرغان‌زمین برسرِشخسارمرو

شخش با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی‌دارد. اول فروخزیدن[۳] ولغزیدن بود . دوم جامه و پوستین و امثال‌آنرا گویند که کهنه بود[٤] . شمس فخری این دومعنی را به‌ترتیب نظم نموده :

سمندش چنــان بسپرد قله‌هارا
که‌یکذره‌نبودورالخش‌وشخش(۳)
بجائی رسیداست حال عدویش

---

(۱) در دیوان ۲٦۲ این بیت چنین‌است :

تا زبوی نسترن یابد دل مردم نشاط — تا ز زخم خار بن یابد دل مردم حزن

(۲) دیوان ٥٦ : شخسارها .

(۳) معیار جمالی ۲۱۲ : که یکذره محتاج نبود به‌شخش .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۹۲) :

سواران خفته و آن اسب برسرشان همی‌تازد — که نه‌کس‌را بکوبد سر نه‌کس‌را روی بشخاید

۲ــ « در بشرویه خاکی را که از رسوب سیل ته‌نشین شود و در آنجا معمولاً سفت و سخت است وگل آن چسبنده‌است « شخ » مینامند . » نك : دیوان کبیر ۳٤۱/۷ .

۳ــ ابوشکور گوید (لغت فرس ۲۰۸) :

یکی بهره را برسه‌بهراست بخش — توهم بر سه‌بهر ایچ برتر مشخش
گلیمی کــه خواهد ربودنش بــاد — ز گــردن بشخشد هــم از بامداد

« و مرپایها[ی] شمارا بحرب اندر برجای نگاه دارد تا نشخشید . » تفسیرکمبریج۲/۲۱۰

٤ــ ابوالعباس گوید (لغت فرس ۲۱۸):

به‌پنج مرد یکی شخش پوستین برتان — به‌پنج کــودك نیمی گلیــم پــوشدنی

که پیشش به‌از شرب مصریست شخش(۱)

و بااول مضموم و ثانی مفتوح ، نام مرغیست کـه کوچك و خوش‌آواز باشد . استاد رودکی گفته :

گرگ را کی رسد صلابت شیـر
بـاز را کی رسد نهیب شخش(۲)

شخکاسه با اول مفتوح ، ژاله باشد . استادرودکی گفته : (۱۸۱پ) :

گر شود بحر کف همت تو موج زنان
ور شود ابر سر رایت تو طوفان‌بـار
برموالیت بپاشد همـه دُر و گوهر
بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار

شخل با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول بمعنی صفیر و فریاد و بانگ ونعره بود . دوم بمنقار گزیدن جانوری بود گوشت را .

شخلی بـا اول مفتوح بثانی زده ، خارگیاه بود .

شخودن بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، ریش کردن و بناخن کندن[۱] بود . جمال‌الدین عبدالرزاق راست :

چـو خارپشتی گشتم ز تیر بـارانش
که‌موی‌بر تن‌صبرم(۳)ززخم‌آن‌بشخود(٤)

شخول با اول مفتوح و ثانی مضموم، و **شخیل** با اول مفتوح وثانی‌مکسور

(۱) معیار جمالی ۲۱۲ : سخش .
(۲) در محیط زندگی و اشعار رودکی ۵۰٤ : شخیش .
(۳) نسخهٔ اساس : جرم ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ۸۰ اصلاح شد .
(٤) تمام نسخه‌ها : شخود ، بقیاس دیوان ۸۰ اصلاح شد .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۰۹) :

می‌بکار آید هرچیز بجای خویش — تری از آب وشخودن ز شخار آید

فرخی گوید (دیوان ۹۲) :

از فراوان که بگرید بسر گور تو شاه — آب دیده بشخودست مراورا رخسار

قطران گوید (دیوان ۷٤) :

درست گویی کردند نار و سیب نبرد — ز زخم در تن هردو رخ و جگر بشخود

و نیز نك : بشخاییدن و بشخودن .

بمعنی شخل است که مرقوم شد . مولوی معنوی فرماید[١] :

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعارا سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول

هم او گوید درمثل زدن رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سائسان:

آنکه فرمودست او اندر خطاب
کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هردم آن نفر
بهر اسبان که هلا زین آبخور
آن شخولیدن بکره میرسید
سر همی برداشت و از خود می‌رمید

١ــ نك : شخل .

هم او گوید (مثنوی معنوی ٣/٥٩٤ و دیوان کبیر ٦ ، ب ٣١٨٥١) :

گفت کُرّه می‌شخولند این گروه
زاتفاق بانگشان دارم شکوه
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی

فصل فا

فخرز با اول مفتوح بثانی زده و رای مکسور بـزای منقوطه زده ، فربه و قـوی را گوینـد . مولوی معنوی فرماید :

شدفخرزوشد فخرز از داد تو هرعاجز
لاغر نشود هرگز آنرا که تو پروردی

فخفره با اول مفتوح بثانی‌زده و فای مفتوح و را و اخفای‌ها ، سبوس باشد. مولوی معنوی فرماید :

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت‌سایل‌چون‌بدین‌استت‌شره(۱)

حکیم ناصرخسرو گفته : (۱۸۲ر) :

فخری‌مکن بدانکه‌تومیدهٔ(۲)بره‌خوری
یارت(۳) بآب در زده یك نان فخفـره

[حکیم شطرنجی گفته :

گر شره و حرص ز دل کم بود
فخفره نزدیك تو گندم بود](٤)

فخم با اول و ثانی مفتوح ، چادری باشد که تتار چینان بر سر دو چوب به‌بندند تا بآن نثار را از هوا بگیرند [ودربعضی ازنسخ بجای فا تای فوقانی نوشته‌اند لهذا در فصل تا از همین‌باب مرقوم شد ، اما اصح فا است .](٤) .

شمس فخری راست :

بگهِ آنکـه شـاه زر پاشد
چرخ سازد زمرط ابر فخم(٥)

فخمیده با اول مفتوح بثـانی زده ، پنبهٔ بود که دانه ازآن جـدا کرده باشند[۱] .

فخن با اول مفتوح بثانی زده ، میان

---

(۱) در نسخهٔ اساس : وآن دگر مرغ مسمن بابره ، نسخهٔ د،س ندارد، بقیاس دیوان مثنوی ٩٧٦/٥ اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ اساس : میده و بره ، بقیاس دیوان ۲۸۳ اصلاح شد ، نسخهٔ د،س ندارد

(۳) نسخهٔ اساس : بایدت ، بقیاس دیوان ۲۸۳ اصلاح شد .

(٤) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .   (٥) معیار جمالی ۳۲٤ : تخم .

۱ـ طیان گوید (لغت فرس ۱۱۹) :

جوان بودم و پنبه فخمیدمی   چو فخمیـدمی پنبه برچیدمی

باغ باشد[1] .

فخیز با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، مهمیز باشد[2] . حکیم فردوسی راست :

چــو رستم ورا دید از آن گونه تیز
برآشفت زانسانکــه بور از فخیز(۱)

(۱) در شاهنامه ۱٦٦٥/٦ : برآشفت زان پس بخشم و ستیز .

۱ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۴۰۲) .

فخن باغ بین ز ابر وز نم گشته چون‌عارض‌بتان خرم

۲ــ در زبان پهلوی فخیز بااینمعنی بکار رفته : « دیدم روان مردی که بافخیز (مهیز) آزاردهنده و تیر و سنگ و تبرزین همی سپردند » ارداویرافنامه ۵۳

فصل کاف

کخ با اول مضموم ، گیاهی باشد که از میان آب بروید و از آن حصیر ببافند و آنرا دخ و دوخ و کوخ و لخ و لوخ نیز گویند . و چون از آن گیاه صورت[1] زشتی بجهت ترسانیدن اطفال بسازند ، آنرا نیز کخ نامند . شیخ نظامی در خسروشیرین از زبانِ شیرین گفته :

نمانم جز عروسی را درین سنگ
که از کخ(۱) کرده باشندش به نیرنگ
عروس کخ(۱) شبستانرا نشاید
ترنج از موم ریحانرا نشاید

دوم کرم را گویند . حکیم سنایی فرماید :

زان ایمنی ازخستن(۲) هر کس که بگویند
اندر مثَلِ عامه که کخ را نبرد کخ

کخج بااول مضموم بثانی زده، گیاهی باشد که از آن جاروب سازند، وآتش نیز بدان روشن کنند . طیان بمی گفته :

دست و پای و روی خوبان پر کلخج
ریش پیران زرد از بس دود کخج

کخکخ باهردو کاف مفتوح ، کلمه‌ای باشد که در محل نفرت گویند ، فقیه ابواللیث سمرقندی[2] در کتاب بستان که از مصنفات اوست در باب تفضیل لغت عرب بر غیر آن آورده که ، آن سرور بفارسی تکلم فرموده‌اند ، و این

(۱) در خسروشیرین ۲۰۱ : گچ .
(۲) در دیوان سنائی ۱۰۵۷ : دیدن .

۱ــ فرخی گوید (لغت فرس ۸۱) :

آیم و چون کخ بگوشه‌ای بنشینم
پوست بیك رد برون کنم زستغفار

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۸۱) :

جمال دنیی و دین خسروی که پیکر او
بود به‌نسبت با او بسان یوسف و کخ .

۲ــ ابولیث نصربن محمد فقیه حنفی ازمردم سمرقنداست. نك ص۲۲ همین‌کتاب .
نسخهٔ ی : سورت .

حدیث[1] روایت کرده که : روی عن النبی صلی‌الله علیه و سلم انه اتی بتمر صدقة وعنده‌الحسن‌والحسین فاخذتمرة وادخله‌فی‌فیه فادخله‌رسول‌الله (۱۸۲پ) صلی‌الله علیه وسلم اصبعه فی فیه وقال کخکخ واخرج‌التمرة من‌فیه. کخکخ لغت پارسیست . و باهردو کاف مضموم آواز سرفیدن بود . شیخ اوحدی نظم نموده :

میـوه بیشه چون نپروردا‌ست
دل داننده را نه درخورداست
خورش خرس یا شغـال شود
یـا دران بیشه پایمـال شود
خرس نیز ار خورد بنـاچارش
زود در کخکخ اوفتـد کارش

و با هردو کاف مکسور ، آواز خنده باشد . حکیم سنایی فرماید :

از پی مصلحت برو خنـدد
کخکخی بر بروت او بنـدد

هم‌او گوید :

کخکخ اندر فقیر چیست خـری
چکچك اندر چـراغ چیست تری

۱ـ در صحیح بخاری ۱/۲٦۰ ، این حدیث چنین آمده‌است :
اخذالحسن ابن علی رضی‌الله عنهما تمرة فی‌تمرالصـدقه فجعلها فی فیه فقـال‌النبی صلی‌الله علیه والسلم کخ‌کخ لیطرحها لم قال اما شعرت انا لانا کل‌الصدقه .

فصل لام

لخ با اول مضموم ، بمعنی کخاست که مرقوم[1] شد . حکیم سنایی فرماید :

آنمست زمستی بهنترسد نه زمردی
ورنه بخـــرد نیزه خطی شمرد لخ

لخا با اول مفتوح ، کفش باشد و آنرا لکا نیز گویند[2] .

لخت با اول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول گرز را گویند[3] . دوم پارهای[4]بود ازجنس [اوزمان] (۱) حکیم انوری این دومعنی را بترتیب نظم نموده :

بـــاد دستش قوی و از دستش

(۱) نسخهٔ اساس : از هرجنسی ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ نك : کخ .

انوری گوید (دیوان ٦۷۱) :

گویند که در طوس گـــه شدت گرما | از خانه ببازار همی شد زنگی لال
بگذشت بدکـــان یکی پیر حصیـــری | بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
گفتا دهدهده گز حصیری سره را چند | نی از لُللخ و از ککنب وز نهنهنال

۲ــ نك : لکا .

۳ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۳۷):

درآمد برآورده لختی بدوش | که ازدیدنش مغزرارفت هوش

٤ــ « گفت والله من از خواستهٔ بوسفین لختلخت همی بردم پس ندانم که مرا بحل کند یا نه . » تفسیر کمبریج ۲/٤۰۲ « تا از دیدار مردمان ناپدید گشت چون لختی راه رفته بود بآب ، برکنار رود سوراخهای آب خورده بود تابسوراخی برسید . » قابوسنامه ۳۰

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۰۹) :

بیامد ز ترکان چو یك لخت کوه | شدند از نهیبش دلیـــران ستوه

قطران گوید (دیوان ٤٥۸) :

چو باد خزان بگذرد بر درخت | کنـــد پرنیان برتنش لختلخت

دشمنش لخت لخت گشته بلخت

کمال اسمعیل راست :

بلخت درشکنـد آرزو بکـاسهٔ سر
که هر که لختی از آن خورد سیر گشت زجان

لخج با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی ، زاك[۱] سیاه باشد . شمس فخری گفته :

بررخ دشمنش که چون مازوست
هیبت شـاه کـار لخج کنـد

لخچه با اول مفتوح بثـانی زده ، اخگر را گویند . بدر جاجرمی راست:

مه بکمنـد آورد سنبل تو هر نفس
لخچـه پدید آورد آتش تو دمبـدم

هم او گوید :

آن پستهٔ خندان نگر آن چشمهٔ حیوان نگر
آن لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش

لخشه با اول مفتوح بثانی زده ، سه معنی دارد . اول بمعنی لخچه است که مرقوم شد[۲] . اورمزدی راست :

آتش عشق را زبس سـوزست
آه شعله (۱۸۳ر) است غم بود لخشه

دوم نام نوعی از آش آردست . سیوم بمعنی لغزیده آمده .

لخشیدن با اول مفتوح بثانی زده ، بمعنی لغزیدن باشد[۳] . چنانچه مثل است که از خردان لخشیدن و از بزرگان بخشیدن .

[**لخلخ** باهردو لام مفتوح بر هردو خای منقوطه زده ، ضعیف و لاغر را گویند . مولوی معنوی فرماید :

مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین
فربه وزفتت کند گرچه که تو لخلخی](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ طیان گوید (لغت فرس ٦١) :
بینی آن زلفین او چون چنبر بالان نجم گر بلخج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس

۲ـ نك : لخچه . در تفسیر ابوالفتوح ٥/۲،۱٤ « لخشیده » بمعنی شعله ور آمده است: دگرباره باز آفرینند خلقی نو ایشانرا از آنجا در آتش لخشیده فکند . » تحقیق در تفسیر ابوالفتوح ۱۲۷/۱ .

۳ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۳۷):
جهان را هردو چون روشن درخشید ز یکـدیگـر مبـرید و ملخشیـد
« چون عذار رومی روز بدرخشید ، و قدم زنگی شب بلخشید ، پیر با صبح نخستین هم عنان شد و چون شب گذشته از دیده ها پنهان . » مقامات حمیدی ۲۰۱

فصل میم

مخ با اول مفتوح ، دومعنی دارد . اول آتش‌را نامند . مولانا عبدالرحمن جامی بنظم آورده :

درخلوت نیك یافت آن شیخ کرخ
بس‌گرم تنورکی شب از سوزهٔ(۱) مخ
گویی که کشاده مالك اندر برزخ
در گور شقی دریچه‌ای از دوزخ

دوم زنبور باشد . و با اول مضموم ، سه‌معنی دارد . اول لجام گرانی بود که بر سرِ اسبان سرکش کنند ، و بتازی مغز را خوانند .

حکیم سنایی هردومعنی را بنظم‌آورده:

نزروی عزیزیست که‌چون مرکب‌شاهان
رایض نکند بر سرِ خر کره همی مخ
گوئی‌که نترسم زهمه دیوان آری(۲)
از میخ چه ترسد چو مراورا نبود مخ

و حکیم قطران بمعنی لجام‌گران گفته:

اگر خواهی که برشیران نهی مخ
ز خدمتشان تمامی داد بستان

دوم نام جانوریست که آنرا بتازی سوس نامند . سیوم درخت خرما را گویند ، و باغ خرما را مخستان خوانند .

مخت با اول مضموم بثانی زده ، امید را گویند . شهاب عبدالرحمن گوید :

هرکه دارد باجهان یکذره مخت
دیگِ سودایش بماند نیم پخت

مخلج با اول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح و جیم عجمی ، نام گیاهی‌است که چون چارپا بخورد مست شود .

مخید با اول مفتوح هرخزنده و جنبنده را گویند عموماً و خزنده را که در جامه افتد خوانند۱ خصوصاً .
ابوشکور گفته :

سبك پیرزن سوی خانه دوید
برهنه براندام او در مخید

---

(۱) نسخهٔ د،س : سوره . نسخه ی : سورت

(۲) تمام نسخه‌ها : زهمه عالم دیوار . بقیاس دیوان ۱۰۵٦ اصلاح شد .

۱ــ مخیدن ، بمعنی خزیدن‌است و مخنده اسم فاعل آنست .

←

فصل نون

نخ با اول مفتــوح ، شش(۱) معنی دارد . اول تار ابریشم و ریسمان و امثال آنرا گویند . مولــوی معنوی فرماید :

چون من همه دوزخ (۱۸۳پ) شدم افسرده‌تر از یخ شدم

بـا جامه نخ‌نخ شدم برخاك راهـم مبتـلا

حکیم فردوسی بنظم آورده[۱] :

چنان شد کــه گویی تراز نخ‌است و یــا پیش آتش نهــاده یخ‌است

دوم صف لشکر و جز آن باشد . حکیم فردوسی گفته[۲] :

نه‌بدکوه پیدا نه‌بوم و نه‌شخ ز دریا بدریــا کشیدند نخ

حکیم اسدی نظم نموده :

کشیدند برهفت فرسنگ نخ فزون گشت مردم زموروملخ

سیوم زیلوی‌رومی‌بود، وآن‌فرشیست[۳] بس لطیف و منقش [و آنــرا بتازی طنفسه خوانند.](۲) شیخ عطارراست:

---

(۱) نسخهٔ اساس : پنج بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

← « گفت : یا رسول‌الله دستوری ده تا من از پیش درشوم ، در رفت [درآنجا] سوراخها دید ترسید که نباید مخنده‌ای بیرون آید ردا از دوش برگرفت . . . » « نه هفت آسمان و نه هفت زمین و نه مخندگان و نه بادها و نه مرغان و نه کوهها و درختان و نه روندگان... » قصص قرآن سورآبادی ۱۲۲ و ۴۲۰ .

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۸۳۰/۳) :

سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف نخ

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۸٤۱/۳) :

بدان اندکی برکشیــدند نخ سپاهی بکــردار مور و ملخ

عنصری گوید (دیوان ۳۲۹) :

بجوشید لشکر چو مور و ملخ کشیدند از کــوه تا کــوه نخ

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۰) :

←

آن یکی بربستر کمخـاب و نـخ
وآن‌یکی برخاك‌خواری خورده یخ

حکیم سوزنی گوید :

ایا بحرمت و تعظیم تکیه‌گاه ترا
زمانه بوسه زده گوشه نهالی و نخ

چهارم نام دیو باشد . شاعر بقید نظم آورده :

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم
نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم

[پنجم بمعنی قلیل و اندك آمـده . حکیم نزاری قهستانی گفته :

صفت تـره‌زارهـا هیهـات
چون کنم مشتبه بکوسه ز نخ
همچو پشت کس بتانِ تتار
مانده هرجای تك‌تك‌ونخ‌نخ](۱)

ششم(۲) آهنی باشد که برزگران بدان زمین را شدیار کنند و آنرا آهنجفت و گاوآهن نیز گویند . وبااول‌مضموم قدم برقدم رفتن بود بدنبـال کسی ، عین‌القضاة همدانی فرموده :

چون ذره بخورشید بنور رخ تو
روزان و شبان همی دوم برنخ تو
گر فـرد شود من از رخ فرخ تو
آواز دهی عـدم دهد پاسخ تـو

نخاره با اول مفتوح ، بمعنی ناهار است[۱] .

نخج با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی ، گیاهی باشد که زمین را بدان بروبند . مانند جاروب[۲] .

شمس فخری گفته :

تا کنـد بارگاه او جاروب
مژه خویش مهـر نخج کند

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : پنجم .

ای نشسته خوش و برتخت کشیده نخ — گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ
نیك بنگر کـه همی مرکب عمر تـو — همه بر تخت همیتـازد و هم بر نخ

۱ــ نك : ناهار .

۲ــ طیان مرغزی گوید (لغت فرس ۷۰):
دست و کف پای پیران پر کلخج — ریش پیران زرد از بس دود نخج

اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۲٤٦):
ماهچهٔ زلف شام ساخت ز نعل براق — چون زشرف نخچ‌کرد فرق سر فرقدان

نخچد با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی مفتوح ، ریم آهن باشد[1] . شمس فخری راست :

گر آهنگران شکر جود تو گویند
بکوره درون زر شود جمله نخچد

نخچل با اول مفتوح بثانی زده وجیم عجمی مفتوح ، گرفتن اندام باشد بدو ناخن ، تا بدرد آید ، و آنرا نشکنج و پنج و بااول مکسور نیز گویند[2] . شرف شفروه (۱۸٤ر) نظم نموده :

بسر انگشت زلف و نخچل چمش(۱)
دهـــن تنگ غنچـــه خنـــدان کـــن

شمس فخری در صفت اسب گوید :

از فلك بگذرد ز بس تندی
اگرش گیری از سرین نخچل

نخچند بمعنی نخچداست که مرقوم شد[3] .

نخچیر دومعنی دارد . اول شکـــار باشد[4] . امیرخسرو فرماید :

باز آن سوار مست بنخچیر میرود
دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

دوم هرجانور شکاری را گوینـــده عموماً ، [استاد گفته :

هر گه که تو درکمان نهی تیر

---

(۱) نسخهٔ س : چشمش .

۱ـ منجیك گوید (لغت فرس ۱۱۷) :

دو مار گزنده به‌بردولب دوسال زان قلیهٔ چون‌طاعون‌زان‌نان‌چو نخچد

۲ـ در لغت فرس بصورت نحجل آمده‌است .

آغاجی گوید (لغت فرس ۳۱٤) :

نشان نخجل دارم ز دوست بربازو روانست باری گردل ببرد مونس داد

۳ـ نك : نخچد .

٤ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۳٤) :

مرورا عشق بد نه‌خانه دلگیر دلش را ویس بایستی نه‌نخچیر

فردوسی گوید (شاهنامه ٤۱۹/۲) :

بکردار نخچیر باید شدن سپه را بناگه برایشان زدن
به‌نخچیرکردن نهادند روی نکردندکس یادپرخاش‌جوی

٥ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۳٦/٦):

یکی جای دارم که بردشت و کوه بهـرجای نخچیـر گـردد گـروه

چون‌سبزه‌دمد زخاك نخچیر
فخر گرگانی راست :
پس از یك‌مه بموقان خواست رفتن
درو نخچیر دریائی گـرفتن] (۱)
و بز کوهی را خوانند خصوصاً[۱] .
مختاری‌راست :
بیند ازبس چشم نخچیر وبناگوش‌تذرو
دشتها پر نرگس و کُه‌پایه‌ها پر ناردان
نخچیرگان نام نوائیست از موسیقی
که باربد مطرب مصنف آن است[۲] .
شیخ نظامی در صفت باربد گوید :
چو برنخچیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره‌را نخچیر کردی
نخچیروال مرد شکاری و شکارانداز
را نامند . استاد فرخی فرماید :
نخچیـروالان این ملك را
شاگرد باشد فزون ز بهـرام

نخچیز با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی مکسور و یای معروف و زای منقوطه ، بمعنی پیچیده آمده[۳] .
نخچیل بمعنی نخچل‌است که مذکور گشت[۴] .
نخر با اول مضموم بثانی زده ، بمعنی نخست باشـد ، و نخری نخستین را گویند .
نخراز با اول مضموم بثانی زده ، بزی راگویندکه پیشرو رمه و گله‌گوسپندان باشد، و آنرا نهاز نیزخوانند [وبتازی کراز خوانند.] (۲) استاد فرخی نظم نموده :
سپه دشمن او را رمه‌ای‌دان که درو
نه‌چراننده شبانست‌ونه‌ره‌جو نخراز (۳)
ابوالفرج رونی‌راست :
شیـر سهم تـو بـرفکنده بکوه

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) دیوان فرخی ۲۰٤ : نه ره‌جوی نهاز

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۳٦/٦):
ز گفتار او رستم آمد بشور — ازآن‌دشت پرآب‌ونخچیروگور
۲ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱٤.
۳ــ رودکی گوید (صحاح‌الفرس ۱۳۲) :
داری مرا بدانکه فراز آیم — زیر دوزلفکانت بنخچیزم
٤ــ نك : نخچل .

گــرگ قصــاب را بنخرازی(۱)

نخشب با اول مفتوح بثانی‌زده وشین منقوطه ، نام شهریست از توران‌زمین که آنرا بترکی قرشی خوانند[۱] . و از نخشب تا شهر کش کــه بشهر سبز اشتهار دارد دوروزه راه است ، و تا سمرقند سه‌روزه راه (۱۸٤پ) و تا بخارا نیز سه‌روزه ، و چنان اشتهار دارد کــه حکیم‌بن عطا کــه بمقنع[۲] مشهور و معروفست ، مدت دوماه از چاهی که در نواحی نخشب بوده بسحر و شعبده ماهی برمی‌آورده ، که دو فرسنگ دردوفرسنگ پرتو می‌انداخت و از آن چاه[۳] تا نخشب ربع فرسنگ است ، و از مردم معتبر مسموع شدکه آن چاه در میدان واقع شده . شیخ نظامی نظم نموده :

نَه ماه آئینهٔ سیمــاب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده

مختاریراست :

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بقلطاقش
وگرنه‌چون‌برآیدماه‌چندین‌ازگریبانش

---

(۱) در دیوان ابوالفرج ۱٤۱ : بخرازی

۱ــ « بفاصله بیش از یکصد میل پائین دست رود و زیر شهر کش در سمت باختر آن شهریست که امروز بنام قرشی خوانده میشود و اعراب قرون وسطی آنرا نسف و ایرانیان نخشب مینامیدند .... نخشب در تـاریخ باینجهت مشهور است که زادگـاه مقنع پیغمبر خراسان که در نیمهٔ قرن دوم هجری ظهور کرد میباشد این مرد چیزی شبیه ماه از چاهی در داخل شهر نخشب بیرون میآورد که مانند ماه آسمان تابنده بود و مردم را بشگفت میآورد ... » نك : جغرافیای تاریخی ٤۹۹ و نیز مسالك و ممالك ۲۵۵ .

۲ــ نك : تاریخ بخارا ۷۷ .

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۲۰۱) :

ماه را گر خلاف او طلبد — مطلب جز بچاه نخشب باز

خاقانی گوید (دیوان ٤۱) :

صبح برآمد زکوه چون مه‌نخشب زچاه — ماه برآمد بصبح چون دم ماهی زآب

خواجو گوید (دیوان ۸۹) :

من بسوز سینه دامن‌گیر ماه نخشبم — من بدود دل هواخواه نگـار بربرم

و فرقه‌ای برآنند که ماه مذکور را، مقنع بشرحی که‌مرقوم شد ، از شهر کش که بشهرسبزمشهوراست برمیآورده و برطبق این معنی سیف اسفرنگی بقید نظم آورده :

عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را
چون مه چاه‌کش‌کند بسته چاه عاشقان

و از شهر کش تا سمرقند دوروزه راه است ، و گروهی آورده‌اند که محل برآوردن ماه مذکور ، کوه سیام بوده که مابین تاشکند وسمرقند واقع‌است . چنانکه استاد رودکی فرموده :

نه مـاه سیـامی نه مـاه فلك
که اینت غلام‌است وآن پیشکار

والله اعلم بحقایق‌الامور .

نخکله با اول مفتوح بثانی‌زده وکاف و لام مفتوح ، گردگانی را گویندکه سخت باشد ، و زود شکسته نشود ، و مغزش بدشواری برآید[1] .

نخیز با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه ، سه‌معنی دارد . اول فرومایه و کمینه باشد . حکیم ناصرخسرو فرماید :

جان پرمایه همی چون بفروشی به‌نخیز
چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی

دوم‌کمین باشد، وکمینگاه‌را نخیزگاه گویند . مسعود سعد سلمان نظم نموده[2]:

تو ای دل دژم باش و همواره باش
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
به بینید پیـری کـه جـان مـرا
نشستـه‌است چون شیر انـدر نخیـز

(۱۸۵ر) شمس فخری‌راست :

سپهر بر رخ اعدای او کشیده کمان
زمانه در ره اعداء او گشاده نخیـز

سیوم زمینی را گویند که شاخهـای درختانرا درو فرو برند تا سبز شود ، و از آنجا بجای دیگر نقل کنند ، وآنرا تخمدان و داردان نیز گویند .

۱ـ لبیبی گوید (لغت فرس ٤٨١) :

ای بزفتی علم بگرد جهان — برنگردم ز تو مگر بمری
گرچه سختی‌چونخکله‌مغزت — جمله بیرون‌کنم بچاره‌گری

۲ـ هم‌او گوید (دیوان ۲۱۳) :

هیبت او چو شیر وقت نخیز — بستـه بر نـائبـات راه‌گـذر

فصل واو

وخش با اول و ثانی مفتوح ، مرضی باشد مراسب و استر و خر را که بدان سبب آن حیوان لنگی کند ، و آنرا اوفه نیز خوانند . کافی ظفر همدانی در عیوب اسب بنظم آورده :

وخش و سست و بدلگـام و چموش
جـرد و لنگ و کنـد و نـابینـا

و بااول مفتوح بثانی زده ، نام شهریست از ولایت ختـلان[۱] . حکیـم انوری فرماید :

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش
وی همچو سکنـدر ملك گیتی بخش
درملك خدای ملك چون گنج تو نیست
برگرد و بهبنده بخش پروانه وخش

وخشور با اول مضموم بثانی زده و شین منقوطه مضموم و واو معروف ، پیغمبر را گویند[۲] . حکیـم فردوسی فرماید :

بگفتـار وخشور خود راه جوی
دل از تیرگیهـا بدین آب شوی

هم‌او در یوسف زلیخا گوید[۳] :

بگوی ای خردمند ازین در سخن
قیـاسی ز وخشور دادار کـن

وخشینه با اول مفتوح بثانی زده و

۱ـ « وخش ناحیتی‌است آبادان و برکرانه وخشاب نهاده . » حدودالعالم ۱۱۹ .
« وخش بزرگترین شهریست در ختل و در میان صحرا نهادست . » مسالك و ممالك۲۱۸
شاکر بخاری گوید (لغت فرس ۲۱۷) :
بگامی شمرد از ختا تا ختن   بیك تك دوید از بخارا بوخش
سعدی گوید (شرح بوستان ۲۰٦) :
شنیدم که در خاك وخش از مهان   یکی بـود در کنج خلـوت نهـان
۲ـ نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۱۰٦ .
دقیقی گوید (لغت فرس ۱٦٥) :
یکی حال از گذشته دی دگر ازنامده فردا   همی گویند پنداری که وخشورند یا گُندا
۳ـ یوسف و زلیخا از فردوسی نیست . نك : تاریخ ادبیات در ایران ۱/۴۸۹ .

شین منقوطه مکسور ، دومعنی دارد . اول نام جانوریست . دوم چیز سفیدرا گویند .

وخوخ این کلمه از توابع‌است ، و این را در محلی که چیزی را مشاهده نمایند و از دیدنش طبع را خوش‌آید بگویند ، و گـاه از روی طعن نیز بگویند ، و واخ‌واخ و وه‌وه نیـز بهمین معنیست . حکیم نزاری قهستانی گفته :

گندم و جو مبـاش گـو امسال
نان گـاورس خوش بود وخوخ

فصل یای تحتانی

یخچه تگرگ باشد[1] .

یخنی دومعنی دارد . اول معروفست[2] دوم چیزی را گویند از زر و مال و اسباب و غله و حبوبات و غیرهم که آنرا نگاهدارند ، تا دروقت حاجت بکار برند ، و آنـرا بتازی ذخیره خوانند.(۱۸۵پ) شیخ نظامی فرماید:

مخور غم ز صیدی که ناکرده‌ای
که یخنی بـود هرچه ناخورده‌ای

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ٤٥٥) :

یخچه بارید و پای من بفسرد — ورغ بربند یخچـه را ز فلك
یخچه میبارید از ابـر سیـاه — چون ستاره برزمین از آسمان

۲ــ بسحاق اطعمه گوید (دیوان ٧٦) :

بگو بمطبخیِ ما که گوشت یخنی کن — ز بهر قلیه و بورك درآن آب انداز

مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ٢٩٨/١) :

دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم — گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند

باب دال ، فصل الف

اداك با الف مفتوح ، خشکی بود که در میان دریا باشد ، و آنرا آبخور و آبخوست و جزیر و جزیره و آداك بالف ممدوده نیز نامند .

ادرام با اول مفتوح بثانی زده ، ادرم کش بود ، و آن درفشیست کــه ادرمه را بدان بدوزند .

[**ادرفن** با اول و ثانی مفتوح بهرای زده ، نام علتی‌است که سبب‌آن دوچیز بود ، یکی خلط بد اندر تن . دوم قوت طبیعت ، و خلط بد ، نیز دوگونه بود یکی خلطی بود تیز و رقیق ، و دیگر خلطی غلیظ وسودائی که باخون‌آمیخته و قوت طبیعت اخلاط بدرا ازاندامهای شریف باز میدارد ، و بظاهر پوست دفع میکند ، و آنرا بریون و اکریون نیز نامند ، و بتازی قوبا و بهندی داد گویند[1].] (۱)

ادرم با اول مفتوح بثانی‌زده نمد زین باشد و آنرا ادرم و ادرمه نیز گویند. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

میــان زینش پالان کرده در دم
بیك ضربت دونیمه زد چــو ادرم

ادرنك بااول مفتوح بثانی زده ورای مفتوح ، رنج و محنت باشد و آنرا آدرنگ[2] و درنگ نیز خوانند .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « و سوم آفتهایی که اندر پوست پدید آید و پوست از آن خراشیده شود چون بریون که بتازی آنرا قوبا گویند . » ذخیره خوارزمشاهی ۴۷/۲

۲ــ نك : آدرنگ .

ادغر با اول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح ، بمعنی بادغراست که مرقوم شد[۱] .

ادوس با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف، کسی را گویند که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی .

[**ادوی** با اول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول، وج باشد[۲] و آنرا بتازی صبر، و بترکی اکیر، و بهندی بچ خوانند .](۱) .

ادهجا بااول مفتوح بثانی زده و های مکسور ، بمعنی اجهره‌است که مرقوم گشت[۳] .

ادیان و **ادیون** با اول مفتوح بثانی زده ، چارپای دونده را گویند که فربه باشد .

ادیم با اول مفتوح بثانی مکسور و یای معروف ، رورا نامند و آنرا دیم نیز خوانند[٤]. و در عربی دومعنی‌دارد. اول نوعی از پوست باشد[۵]. دوم روی زمین را گویند[٦] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ نك : بادغر .

۲ـ « وج بفارسی ، اکیر ترکی نامند و آن بیخ نباتی‌است که در آبها میروید و بفارسی سوسن زرد گویند ... نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵۹ . از توضیحاتی که در ص۱۷۱ تحفهٔ حکیم مؤمن در باره «صبر» آمده معلوم میدارد که وج و صبر یکی نیستند .

۳ـ نك : اجهره

٤ـ نك : دیم .

۵ـ خاقانی گوید (دیوان ۲۱۵) :

صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش ـ کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

سنائی گوید (دیوان ۵۸) :

گوئی برهنه پایان برمن حسد برند ـ هرگه که بنگرند بکفش ادیم ما

فرخی گوید (دیوان ۲۲۰) :

تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا ـ از ادیمست بپای اندر بربسته دوال

٦ـ سعدی گوید (کلیات ۲۱۸) :

ادیم زمین سفره عام اوست ـ براین‌خوان‌یغماچه‌دشمن‌چه‌دوست

فصل با

بداکه(۱) بااول مفتوح ، بداندیش و خشم‌آلوده را گویند .

بدبدك باهردوبای مضموم و دال اول ساکن ، و ثانی مفتوح ، هدهد باشد .

بدپسند بمعنی مشکل‌پسنـد آمـده . استاد فرخی فرماید :

سخنانش‌را بردیده همی نقش کنند
بدپسندان همـه بصره و آن بغداد

بدپوز و **بدفوز**۱ بااول مفتوح بثانی زده و در لغت اول با بای عجمی‌مضموم و در ثانی بافای مضموم ، بمعنی پوز است، وآنرا بتپوز وبتفوز نیز خوانند (۱۸٦ر) مولوی معنوی فرماید :

دایه‌ای کـو طفل شیـرآموز را
تابنعمت خوش‌کنـد بدفوز(۲) را
گر بهبندد راه آن پستـان براو
برگشاید راه صـد بستـان براو

بدخش بااول و ثانی مفتوح ، نام ولایت بدخشان بود۲ ، و چون لعل از آنجا حاصل شود ، گاه لعل را نیز

(۱) نسخهٔ د،س : بداك .

(۲) دیوان مثنوی ۳۸۵/۳ : پدفوز .

۱ـ صورت دیگر «پدفوز و پتفوز» است.

مولوی معنوی گوید (مثنوی ۱۱۰۳/٦ ودیوان کبیر ۳، ب ۱۲٦۵۱) :

زین گذر کن ای پدر نوروز شد — خلق از خلاق خوش پدفوز شـد
چنین باشد بیـان نـور ناطق — نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز

۲ـ « ناحیهٔ کوهستانی واقع برساحل چپ مسیر علیای آمودریاست . لعل بدخشی در قرون وسطی در سراسر عالم اسلام شهرت داشت ولی معادن آن در شغنان برساحل راست آمودریا بود در قرن پنجم ناصرخسرو مذهب اسماعیلی را بدانجا وارد کرد و در تبلیغ آن کوشید و قبر وی بر مسیر علیای کوکچه دیده میشود . در زمان ابوسعید گورکان این‌سرزمین ضمیمه قلمرو تیموریان شد و بعداً پس از کشمکشهای طولانی بتصرف ازبکان درآمد و در ۱۸۷۳ افغانستان بدخشان را جزو خاك خود کرد ... » دائرةالمعارف فارسی ۳۹۵/۱ و نیز نك : حدودالعالم ۱۰۵ و صورةالارض ۱۸۳ و جغرافیای تاریخی ٤٦٤ .

←

بدخش گویند۱ . چنانچه حکیم‌خاقانی نظم نموده :

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندرو
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بدرام با اول مفتوح ، جانوران‌وحشی را خوانند عموماً ، و اسب و اشتر(۱) سرکش۲ را گویند خصوصاً . مولوی معنوی فرماید :

تاکه‌نورشوق شمس‌الدین‌بمن‌راحت‌نمود
نفس بدرامم‌کنون درعشق‌او شد رام‌رام

شرف شفروه نظم نموده :

زهی خواجه صدر چارم غلامت
خهی ابلق دهر بدرام رامت

بدران رستنی باشدکه بوی‌آن ناخوش بود۳ . بسحاق اطعمه گوید :

عیب بدران مکن وهرچه‌بود نیکوبین
که بصحرای جهان هیچ نروید بی‌کار

[**بدرزه** با اول مکسور بثانی زده و رای مضموم و زای منقوطه و های مختفی ، طعامی را گویندکه دربرومال یا پارچه جامه به‌بندند ، و از جائی به‌جائی برند ، و آنرا زله نیز خوانند.] (۲)

بدرود(۳) با اول مکسور بثانی زده

(۱) نسخهٔ د،س : استر .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) در نسخهٔ د،س این لغت بصورت : پدرود ، و در فصل پای عجمی آمده‌است .

→

فرخی گوید (دیوان ۲۷۱) :

تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
چون‌گهر ازسنگ و کهربا زخماهن

خاقانی گوید (دیوان ۵۳۰) :

بازارگان عیش وز جام بدخش جرم
بازارگان جرم و بدخشان شکستنش

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ١٩٤) :

جامهایی که بود پاکتر از مروارید
چون‌بدخشی‌کن‌وپیش‌آرو فرونه‌بقطار

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ٢٦٦) :

کاین گنبد بدرام گرد گردان
شوریده بسی کرد کار بدرام

۳ـ « البدران سبزرنگی که بیك ذراع بالاتر از کوه باشکوه بگذرد و کمر گرم دارد و همچون نی قلم‌قلم باشد . و هرمردك که خواهد پسرکان در قفای خود اندازد گوید که من بدران دوست نمیدارم . » دیوان بسحاق اطعمه ۱۷۳ .

و رای مضموم و واو معروف ، دومعنی دارد . اول بمعنی سلامت بود[1] . شیخ نظامی فرماید :

اگر قطره شد چشمه بدرود باد
شکسته سبو بر لب رود باد

دوم وداع را گویند[2] . خواجه حافظ گفته :

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

بدره و **بدری** و **بدله** بااول مفتوح بثانی زده ، خریطه‌ای باشد مربع ، که طولش از عرض اندك بیشتر باشد ، و آنرا از چرم و گلیم و شال کنده بدوزند ، و زر و پول در آن پرکرده از جائی بجائی ببرند[3] ، و آنرا بهندی بوری گویند . حکیم سنایی فرماید :

جبه‌ای‌خواهم ودراعه، نخواهم زروسیم
زانکه بهتربود آن هردو زپانصدبدری

بدست با اول و ثانی مکسور وجب را گویند[4] و آنرا بتازی شبر خوانند.

۱ــ « ای یاران من ، ای عزیزان و ای غریبان ای مهاجر و انصار بدرود باشید که عمر مارا نهایت آمد و حساب ما فذلك شد و دیدار ما باقیامت افتاد . » کشف‌الاسرار ۶۵٤/۱۰

۲ــ « اگر باتفاق گوی برچشم تو آید امیری خورآسان بدرود باید کرد . » « و اگر سیاه بود و اندرو مانند سبوس چیزی پیدا بود یا بر سروی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن . » قابوسنامه ۹٦ و ۱۸۳ .

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۷) :

با آنکه چو دیده نازنینی   بدرود که دیگرم نه‌بینی

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۸۱) :

ده بار ، نه ده بار که صدبار فزون کرد   در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار

منوچهری گوید (دیوان ۸۱) :

شاعران‌را درری وگرگان ودرشروان که دید   بدرهٔ عدلی ، بپشت پیل ، آورده بزین

٤ــ « اندر همه مملکت بگردیدند یك بدست زمین جز آبادان نیافتند که بوی دهند . » قابوسنامه ۲۱۷ « پس مادر ، موسی را در تابوتی نهاد پنج بدست درازای او بود ... » تفسیر کمبریج ۳۸۳/۱

« و این پابك چون از شکم مادر بیامد ، موی بود بر سر او دراز [چند] یك بدست مامکش . » تاریخ بلعمی ۸۷۵ .

←

منوچهری در صفت اسب گوید :

برتر از آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدست(۱۸٦پ)جای بر جولان کند چون باب زن

حکیم سوزنی گفته :

نبود از تصرف تو برون
یك بدست از زمین نه ملك و ملك

بدسکان و **بدشکان** و **بدسغان** و **بدشغان** نام گیاهیست[۱] که آنرا کشت‌بر(۱) گویند ، و آن در فصل کاف از باب شین مرقوم خواهد شد .

بدك بمعنی بدبدك‌است که مرقوم شد[۲] .

بدکند بااول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح ، رشوت باشد . شمس فخری راست :

تابه‌بینند یکنظر دیدارشان
روح‌قدسی‌جان‌به‌بدکندآورید

[**بده** بااول و ثانی مفتوح و هـای مختفی ، خشکه پلاورا گویند و آنرا بته نیز خوانند . حکیم فردوسی‌راست:

پـرستنده باشم بآتشکده
نسازم خورش جززشیروبده](۲)

بدیج بااول مفتوح و ثانی مکسور ، هلیله باشد .

---

(۱) نسخهٔ د،س : کشت برکشت .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . درشاهنامه ۲٦۹۱/۹ مصراع اخیر چنین آمده: نخواهم خورش جز ز شیر و تره .

→

اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۲۵۱) :

باحجره نیاز مبر رخت آز از آنك   در یك بدست جای تو گنج گران ممان

۱ــ « بداسقان معرب از بدسکان فارسی و آن گیاهیست شبیه ببردی و زردرنگ ذهبی و باریکتر از بردی و ازان نرمتر و منبت او نی‌زارها و در آبهای ایستاده و اهل‌زنج‌دست‌برنجن از آن میسازند و گویند در آذربایجان بسیاراست » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٤۵ .

۲ــ نك : بدبدك .

فصل بای عجمی

پدرام بااول مکسور بشانی زده ، مفتوح ، غمگین و اندوهناك بود . آراسته و خوش و خرم بود[۱] . حکیم انوری فرماید :

ای زطبع تو طبعها خرم
وی زعیش تو عیشها پدرام

مختاری‌راست :

یکی قصیده بگو وبخوانش برسرخوان
چو روز عید بنزدیك او روی بسلام
درآن بگوی کزین عید صد هزار بیاب
ز روزگار وفادار دولت پدرام

و در بعضی از فرهنگها بمعنی همیشه نیز مرقوم است .

پدرخته بااول‌مفتوح بثانی‌زده ورای حکیم فردوسی فرماید :

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد
برآمد همه کار ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بفال
جهان‌سربسر گشت پر قیل و قال
ز زادن چو مادرش پردخته شد
روانش ازان دیو پدرخته شد

پدرزه بااول و ثانی مفتوح ، به‌رای زده و زای منقوطه مفتوح وهای‌مختفی [و](۱)

پدمه با اول مفتوح بثانی زده ، حصه و بهره باشد . و در فرهنگی بمعنی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» و معنی افزوده شد .

۱– فرخی گوید (دیوان ۲۱۹) :

ما بشادی همه گوئیم که ای رود بموی ما بپدرام همیگوئیم ای زیر بنال

منوچهری گوید (دیوان ۱۰۹) :

ای تازه‌بهار سخت پدرامی پیرایهٔ دهر و زیور عصری

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۳۵) :

اگر چه راه ناپدرام باشد بپدرامد چوخوش فرجام‌باشد

چیزی که در جامه یا لنگی بسته باشد[۱] نیز بنظر رسید .

پدندر با اول مکسور و ثانی مفتوح پدر سببی را گویند و آنرا پدراندر نیز خوانند[۱].

پدواز بااول مفتوح بثانی‌زده ، بمعنی پتوازست[۲] که در فصل بای عجمی از باب تای‌فوقانی مرقوم‌شد . شمس‌فخری راست :

مــلاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم
که هست خلق جهانرا جناب او پدواز
(۱۸۷ ر) .

پده بااول و ثانی مفتوح ، نام درختی است که بر ، ندهد[۳] وعرب آنرا غرب گویند . شاعر گفته :

این پنج درختست کــه می‌نارد بــار
بید و پده و سرو و سفیدار و چنــار

حکیــم نــزاری قهستــانــی نظــم نموده :

سهم تو اوفکند به‌پیکان بید برك
برپیکر معاند تو لرزه چون پده

و با اول مضموم ، رکوی سوخته[٤] و چوب پوسیده باشد که بر زبر سنگ چخماخ نهند وچخماخ را بزنند تاآتش

۱ــ لبیبی گوید (لغت فرس ۱۳۳) :

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بــراو مانند مادندر شود

۲ــ نك : **پتواز** .

آغاجی گوید (لغت فرس ۱۸۵) :

عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نمــاز
باز پدواز خویش باز شویم چون دده باز جنبد از پدواز

۳ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۷۰ .

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۳/۱۰۷۱ و صحاح‌الفرس ۲۶۷) :

از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب تا سرو سبز باشد و بار آورد پده
آتش هجرانت را هیزم منم وآتش دیگرت را هیزم پده

٤ــ شهید گوید (لغت فرس ٤۲٦) :

عطات باد چو باران دل موافق خوید نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد

در گیرد ، و آنرا خف[۱] و پود و وزك نیز خوانند . و در ولایت عراق عجم پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند . شمس فخری راست :

خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست
آتش تیغ ورا جان و تن اعدا پده

فصل تای فوقانی

تدو بـااول مفتوح و ثانی مضموم جانوری باشد سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها پیدا شود .

تده با اول و ثـانی مفتوح ، بمعنی تنیده باشد . حکیم نزاری قهستـانی نظم نموده :

وسواس بدسگال تو گشته کفن برو
چون تارکرم پیله که برخود زخود تده

فصل جیم عجمی

جدارك بااول مضموم ، نام بازی‌است که آنرا کوزه‌گردان نیز گویند .

جداوی با اول مفتوح و واو مکسور علوفه و مرسوم نوکر را خوانند .

جدتین بااول مفتوح بثـانی زده ، انبانچه باشدکه آنرا مزین ساخته باشند

جدگاره با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی ، راههای مختلف‌را گویند ابوالحسن شهید گفته :

جهانیانرا دیدم بسی ز هر مذهب
بسی بدیدم از گونه‌گونه جدگاره

استادراست :

ز راهی نکوکار گردد تمام
ز جدگاره گردد سراسر تباه

۱ـ مختاری گوید (دیوان ۲۷۰) :

تا معتکف نه بد بود احمق بکنج دهر
تامستخف نه‌خوش‌بودآتش بچشم خف

[فصل جیم عجمی

چدار بااول مکسور چیزی باشد که از ریسمان و چرم بسازند و دست و پای اسبان و استر بدنعل را بآن بندند و آنرا شکال و اشکیل نیز خوانند. خواجه عصمت‌الدین بخاری گفته :

از تار عنکبوت همی کردمش چدار
کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود

شاعر گفته :

تند آنچنان که خامه تصویر هیچگاه
ننگاشت صورتش را برصفحه بی‌چدار

چدروا بااول مضموم ، نـام رستنی است بغایت تلخ ، که در دواها بکار برند، وآن مسهل بود ، آنچه درسقوطر باشد بهتر شود و آنرا الوا نیز گویند، وبتازی‌صبر[۱] وبهندی‌ایلیاخوانند.](۱)

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ « چدروا بلغت اصفهانی اسم صبر صقوطریست .» نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۷۱ و ۱۷۱ و مخزن‌الادویه ۳٦٤ .

فصل خا

خدایگان پادشاه باشد[۱]. حکیم انوری راست :

خدایگانا سال نوت همایون باد
همیشه روز تو چون روزعید میمون باد

خدره[۲] بااول مضموم بثانی زده وفتح راء، ریزه هرچیز را (۱۸۷پ) گویند. حکیم سنایی فرماید :

نه دران معده خدرهٔ میده
نه درآن دیده قطرهٔ آبی (۱)

مولوی معنوی راست :

ای امیر خوان وبغراخان روحانی چه شد
کز چنین خوانی بچینی خدره تتماج را(۲)

خدك بااول و ثانی مفتوح ، پل باشد حکیم نزاری قهستانی گفته :

ز احنف آنکه بحلمست در عرب مشهور
بدفتری مثلی دیده‌ام بگویم چون
بدین مثال مراهم حکایتی بودست
ازین مثل خدکی ساختم برین جیحون

خدنگ نام درختی است که از چوب آن تیر و حنای زین و امثال آن

(۱) نسخهٔ د،س،ی : پانی .

(۲) در دیوان کبیر ۱،ب ۱۵۳۷ بیت چنین‌است :

ای‌که میر خوان بغراقان روحانی شدی برچنین خوانی چه چینی خردهٔ تتماج را

۱ــ عنصری گوید (دیوان ۱۶۳) :

خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد برو ذوالجلال عزوجلال

« با وزیر گفت ای فلان همه چیز در عالم تو دانی ، بزرجمهر گفت : نه ای خدایگان، خسرو از آن طیره شد ... » « این زن گفت پس تو که این ندانی این نعمت خدایگان ما بچه‌چیز میخوری » قابوسنامه ۳۹ و ٤٦ .

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۰) :

خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا

۲ــ صورت قلب شده «خرده» .

سازند، و چون بیشتر از آن چوب تیر می‌تراشند، لهذا تیر را خدنگ میگویند[۱] مولوی معنوی فرماید :

جمله ادراکـات بر خرهای لنگ
او سواری باد پران چون خدنگ

امیرخسرو راست :

بدست هجر تـو بر جان بیقرار زدم
هران خدنگ که ایام در کمان آورد

خدو با اول و ثانی مضموم ، آب دهن باشد[۲] ، و آنرا خیو و تفو نیز گویند. مولوی معنوی فرماید :

او خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه

حکیم سوزنی گفته :

از بد چرخ آسیـا گردان
خشك شد دردهان بنده خدو

خدوك با اول و ثانی مضموم، پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم[۳] ، و در فرهنگها مرقوم است که رشك وحسد وخجلت وخشم وطیرکی[۴] بود . حکیم انوری فرماید :

از حسد فتح تو خصم تو پی گرد اسب

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۲۱۰) :

وز دژم روی ابر پنداری — کاسمان آسمانه‌ایست خدنگ

منوچهری گوید (دیوان ۱۸۳) :

قمری بمژه درون کند شعری را — هدهد بسراندرون زند تیرخدنگ

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۵۰) :

خدنگ ترکش اندر سرو بستند — چوسروی برخدنگ زین نشستند

۲ــ « و اگر بیماررا کاهش و سرفه بود خدوی‌اوبرکوی بگیروخشك‌کن» قابوسنامه۱۸۲

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/۲٤۰) :

او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هـر ولی و هـر نبی

۳ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/۲٤۱) :

برامید عز ده روزه خدوك — گردن‌خودکرده‌اند ازغم‌چودوك

٤ــ عنصری گوید (لغت فرس ۲۵۹) :

هرکه بر درگه ماوك بود — از چنین کارها خدوك بود

ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۱۳۲) :

دهرم هزارگونه ریاضت نمود و من — هرلحظه ممتلی ترم از غصه و خدوك

همچوحجی کزخدوك چرخه‌مادرشکست
[مولوی معنوی بنظم آورده :
نفس‌ضعیف معده‌را من‌نکنم حریف‌خود
زانکه خدوك میشودخوان‌مرا ازاین‌مگس](۱)
خدیش بااول و ثانی مکسور و یای مجهول ، کدبانورا گویند[۱] . ابومسلم بشاری گفته :
در ظاهر اگر برت نمایم درویش
زینم چه زنی بطعنه هردم صد نیش
دارد هرکس بتا باندازه خویش
در خانه خود بنده و آزاد خدیش
خدیو و خدیور بااول وثانی(۱۸۸ر) مکسور و یای مجهول ، پادشاه بود[۲] . شیخ نظامی گوید :
خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن
حکیم نزاری قهستانی گفته :
بر مسند مراد نشسته جهان خدیو
آن‌کش فلك بطوع کند عبده خطاب

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰۹۹) :
چه خوش‌گفت آنمرد باآن خدیش — مکن بد بکس گر نخواهی بخویش
شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۰۱) :
فلك ز حکمش خود سرنپیچد از پی آن — که سر نتابد از حکم کدخدای خدیش
۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۵/۱) :
سیامك بدست چنان زشت دیو — تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۲) :
یکی زشت را کرد گیتی خدیو — که ازکتف مارست وازچهره دیو
سنائی گوید (مثنویها ۱۹۶) :
وآن نهنگان درو بامر خدیو — می‌نخوردند جز فرشته و دیو

فصل دال

دد جانوران درنده را گویند چون شیر و ببر و گرگ و امثال آن[1]. حکیم سنایی نظم نموده:

مملکت را ثبات در خرداست   چه بوی چون ستور و دیو و دده
بیخردمردهمچوغول‌ودداست   چار میخ اندرین گـدای کـده

دده با اول و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول بمعنی دد باشد که مرقوم شد[2]. حکیم سنائی فرماید : دوم پیـر و پیشوای قلنـدران را گویند[3]. (۱)

(۱) در نسخهٔ اساس : دد و دده را یکجا ذکر کرده و معنی دوم دده را یاد نکرده‌است.

۱ــ « و نیز گفته‌اند که سامری بترسید و بگریخت و در بیابان با نخجیران و آهوان و ددان می‌گشت حیران . » تفسیرکمبریج ۷۹/۱ .

« قومی در شب تاریك در بیابانی بی‌مهتاب ... و از ددان و دشمنان میترسند... » کشف‌الاسرار ۸۵/۱ .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤۲٦/٤) :

شیروگرگ و دد از او واقف شده   همچو خویشان گرد او گرد آمده

۲ــ « ... و آنچه دده بخورده بود حرامست مگر آنچه ذبح کننـد . » قصص قرآن سورآبادی ٤۸ .

« جائی مخوف بود و معدن ددگان و دزدان همی بود » قابوسنامه ۲۵۱ .

۳ــ قطران گوید (دیوان ٤۷۸) :

بروز کوشش تیغ تو میزبان دداست   زبون بگرد جهان دشمن تو چون دده باد

فصل را

رد با اول مفتوح ، دو معنی دارد . اول حکیم و دانا بود . حکیم فردوسی فرماید[1] :

بهپرده درست این سخن رازجوی
بهپیش ردان آشکارا بگوی

دوم دلاور و پهلوان و بهادر باشد . حکیم فردوسی گفته[2] :

سیاوش رد را برادر تویی
بگوهر ز سالار برتر تویی

ردنجو با اول وثانی مفتوح بنون زده و جیم مضموم و واو معروف ، نام کرمیست و آنرا دیوك[3] نیز گویند، و بتازی ارضه خوانند .

رده با اول و ثانی مفتوح ، [دومعنی دارد . اول](۱) رسته و صف بود[4] . حکیم فردوسی‌راست :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ هم‌او گوید (لغت فرس ۱۰۷) :

یکی انجمن ساخت با بخردان هشیوار و کارآزموده ردان

قطران گوید (دیوان ٤۷۷) :

زراستی وز رادیت باد نفس شریف ز زیرکان و ردان در سرای تو رده باد

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۱۷۷/٥ و ٥۹۸/۳) :

بپوشید درع سیاوخش رد زره را گره برکمربند زد

وزان پس به‌پیران چنین گفت رد که کاوس پیر است و اندك خرد

۳ـ « ... اگر ناپاك خفتی تخم انفاس سستی پذیرد دیوك زده و مغز خورده و پوست مانده .... » معارف بهاء ولد ۱ـ٥۲/۳ .

٤ـ شاکر بخاری گوید (لغت فرس ٤٥۹) :

زیبا نهاده مجلس و عالی گزیده جای ساز شراب پیش نهاده رده رده

فرخی گوید (دیوان ۳۷٦) :

آنروز خورم خوش که درین خانه به‌بینم زین پنجهزاری رده ترکان حصاری

←

سواران ایران همه همگروه
رده برکشیدند در پیش‌کوه

[دوم چوبی باشدکه درزیر آن غلتکها نصب کنند و برگردن گاو به‌بندند، وبربالای غله که ازکاه جدا نشده باشد بگردانند، تا غله از کاه جدا شود، و آنرا ستنج وچون‌هم خوانند.](۱) و بزبان علمی اهل‌هند دندانرا گویند.

فصل زای منقوطه

زدر بااول مکسور و ثانی مفتوح براء زده، بمعنی لایق و سزاوار آمده و آنرا ازدر نیز گویند. استاد معزی فرماید:

دوستـــان تو سراسر زدر خنــده ناز
دشمنان تو یکـــایك زدر خنده ریش

زدودن با اول مکسور، پاك‌کردن۱ بود، چنانکه دل را از غم، و آیینه و شمشیر و امثال آنرا از زنگ، و اعضا را از چرك، و ملك را از فتنه و مانند آن. رشید وطواط نظم‌نموده:

ای‌برده‌سرزلف‌تورنگ‌ازدل‌تو (۱۸۸پ)
نزدوده وفـــا و مهـــر زنگ از دل تو
تا کم نشود کبـــر پلنگ از دل تـــو

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد.

→ « و رده میـــانگـی درجه‌ها راست و اندر او از کط بیشتر نیابی. چون سی‌درجه تمام شوند از جای خویش بیفتند و سوی رده راست یکی برج برآیند.» التفهیم ۲۷۵.

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲۰۷):

خدایگان جهان آنکه جود او بزدود   ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ

مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۲۱۵/۲):

ای آنکه بعشق رخ تو واجب و حقست   آیینـــه دل را ز خـــرافـــات زدودن

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۳۰۹):

زدوده شد جهـــان از زنگ اندوه   همی خندد زمین از کوه تا کوه

موم از دل من برند و سنگ از دل تو
منوچهری راست :
چندانکه تـو دانستی رحمت بنمودی
چندانکه تو دانستی ملکت بزدودی
زده بااول و ثانی مفتوح ، چهـار معنی دارد . اول آراسته[1] را گویند .
حکیم فردوسی فرموده :
کشیدند گردان رده بر رده
بطوق و بزنجیر زرین زده
شیخ نظامی نظم نموده :
انـدران بـزمه پـرند زده
کباك و دراج دست‌بند زده
دوم بمعنی خورده‌آمده ، وزدن بمعنی خوردن باشد[2] . ابوالمفاخر رازی در منقبت حضرت امام‌الجن والإنس علی ابن موسی‌الرضا علیه الف الف تحیة والثنا(۱) بنظم آورده :
ای‌زده چون عقل‌وروح نغمهٔ انوارعلم
وی‌شده چون جدوباب طعمهٔ ارباب ظن
استادراست :
نان خود با تـره و دوغ زنی
به‌که از خوان شه آروغ زنی
سیوم بریده بود[3] . شیخ سعدی گفته :
نماند حاتم طایی و'یك تـا باید
بماند نام بلندش به‌نیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
چهارم چیزی کهنه و فرسوده بود .

(۱) نسخهٔ اساس : ثنا بقیاس نسخهٔ د،س،ی اصلاح شد .

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۲) :
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها فشانده‌مشك‌خرخیزی‌ببستانها بزنبرها
۲ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۶۲/۵) :
می‌نجوید لطف عام تو سند آفتـابی بر حدثهـا می‌زند
۳ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۲٤۹) :
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی بسعی دولت و توفیق ایـزد دادار
قطران گوید (دیوان ٤۷۷) :
مخالفان ترا گردن ایملك زده باد به تیر محنتشان دیدهٔ دل آژده باد

فصل زای عجمی

[**ژدوار** با اول مضموم بثانی زده و واو با الف کشیده ، ماه پروین را گویند، وآنراماه‌پربین‌نیزخوانند[۱]](۱) حکیم فردوسی فرماید :

به‌نزدیك آن گرگ باید شدن
همه چرم اورا به پیکـان ژدن

ژده بمعنی آژدن بود که مرقوم شد[۲]

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « جدوار بیخی است مخروطی‌شکل بقدر انگشتی و از آن کوچکتر بفارسی ماه‌پروین و بیونانی ساطریوس نامند و آن پنج قسم میباشد ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۷۱ .

۲ــ نك : آژدن .

فصل سین

سداب با اول مضموم ، دومعنی‌دارد. اول گیاهی باشد دوایی که مشهور و معروف است ، و آنرا بعربی نیز سداب خوانند[1] و خوردن آن دفع قوت باه کند . دوم بمعنی قوت و قدرت آمده . استادرودکی این دومعنی بنظم‌آورده :

اگر سداب بکارند و از تو یاد کنند
سداب(۱۸۹ر) مردی درتن فزون‌شود زسداب

سدپایه نام خزنده‌ایست که در گوش رود و آنرا هزارپا نیز گویند .

سدکام باأول مفتوح بثانی زده ، از کسی چیزی طلب‌کردن بود از روی ضرورت .

سدگاه بااول مفتوح بثانی‌زده وکاف عجمی ، بمعنی درگاه باشد . صفی‌عالی گفته :

سدگاه تو سدراه زسدکیس بلنداست
بل سده‌ات از سدره و از سد سکندر

سدکیس بااول مفتوح بثانی زده و کاف مکسور و یای مجهول ، قوس و قزح باشد[2] . عمــادی نظم نموده :

ندارد درگه شاه جهان دیس

۱ــ نك تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٤٤ و نیز گیاهان داروئی ۲۸۹/۱

انوری گوید (دیوان ۳۱) :

تا بربساط مرکز خاکی ز روی طبع — زردی ززعفران‌نشود سبزی ازسداب

نظامی گوید (شرفنامه ۲٤٤) :

بفــرمود کــارند لختی سداب — برآن اژدها زد چو برآتش آب

« پیه‌گربه با روغن گل و سداب برکسی اندآیند دیوانه شود . » فرخنامه ٦٦ .

۲ــ بوالمؤید گوید (لغت فرس ۱۹۸) :

میغ مانند‌ه پنبه‌است ورا بادنداف — هست سد کیس درونه که بدوپنبه زنند

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۸۷) :

به هرسالی مثال درگهش را — فلك بنماید از تمثال سد کیس

بگیتی دربجز تمثال سدکیس

سدوم بااول مفتوح و ثانی مضموم ، دومعنی دارد . اول نام قاضی[1] شهر لوطاست که فتوای لواطت او داده بود کمال‌اسمعیل فرماید :

بحمدالله آن جور دور سدوم
نهــان گشت از پرده انقضــا

دوم اسم قریه‌ای از قراء قوم لوطاست[2] و آنجا میاه و اشجار بسیار بود . درین زمان مقلوبست و در زمین آن زرع و گیاه نروید ، و زمینش سیاه باشد ، و مفروش بسنگهای سیاه ، و مورخان گویند که آن سنگهائیست که برقوم لوط باریده، والعلم عندالله. از عجایب البلدان نقل نموده شد .

سده بااول و ثانی مفتوح ، سه معنی دارد. اول نام جشنیست که پارسیان در دهم بهمن‌ماه کنند[2] ، و آتش بسیار افروزند ، و ملوك و سلاطین مرغان و جانوران صحرای‌را گرفته ، دستهای

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٥١) :

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل   ایزد سدوم را نسپردست حاکمی

در دیــوان نــاصرخسرو تعلیقات ٦٨١ آمده : سدوم اسم شهریست از شهرهای لوط و اسم شخص نیست . فردوسی‌راست :

بود داوریمان چو حکم سدوم   همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری   بزد قهــرمان گــردن دیگــری

۲ــ سدوم در کتاب مقدس ، عمده‌ترین شهرهای وادی اردن ، مسکن قوم لوط که بسبب گناه مردمش خدا آنرا باآتش آسمانی سوزانید . نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۲۷۸/۱ و نیز معجم‌البلدان ۵۹/۳ « قوم او (لوط) پنج شهر بودند : سدوم و داذوما و عمورا و صبوایم و صُغَر و در هرشهری صدهزار مرد حربی بود فاحشه عادت کردند ... ابلیس در میان ایشان افکند ، اهل سدوم فرا گرفتند تاچنان شد که زنان را فرو گذاشتند و نسل منقطع شد ... » قصص قرآن سورآبادی ۸۲ .

۲ــ « سده از جشنهای ایرانی قبل از اسلام و هرسال در دهم بهمن‌ماه برگزار میشده است بعد از اسلام نیز در دربار امرا و سلاطین ایران متداول بوده‌است وصف جشن سده در اشعار شعرای دوره غزنوی دیده میشود . این جشن را هنوز زردشتیان در روز دهم بهمن برپا میدارند در کرمان مراسم آن باشکوهتر از جاهای دیگراست . نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۲۷۸/۱ و نیز کتاب جشن سده نشریه انجمن ایرانشناسی .

گیـاه برپایشان بستـه ، آتش درآن بزنند و رها کنند ، تا درهوا وصحرا بپرند ، و بدوند ، وشعله‌های آتش در کوه و بیابان بزنند ، بعضی گویندکه واضع این‌جشن‌کیومرث‌است[1]، وباعث برین‌جشن ووجه تسمیه‌اش به‌سده‌آنست که چون کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث بوجود آمدند، و بحد رشد و تمیز رسیدند ، درین شب جشن نموده آنهارا کدخدا ساخت، وفرمود که (۱۸۹پ) آتش بسیار برافروختند، بدان سبب آنرا سده نام نهاد . و سدکه عدد معینی‌است بسین‌است نه بصاد ، چه صاد در کلام عجم نیامده ، و فرقه‌ای برآنند کـه این جشن را هوشنگ‌بن سیامك اختراع نموده ، آورده‌اند که هوشنگ در روز مذکور باگروهی بطرف کوهی رفت ، ناگـاه اژدهایی بنظرش درآمد ، سنگی برداشته بجانب اژدها انداخت ، آن سنگ خطا شده برسنگ دیگر خورد و آتش از آن سنگ بجست ، چون درآن زمان هنوز آتش از سنگ ظاهـر نشده بـود ، هوشنگ باهمراهان از پیداشدن‌آتش شادمان گشت و آنرا نور الهی دانست و شکر ایزدی بجا آورده قبله ساخت و وجه تسمیه‌اش بدین اسم گفته‌اندکه چون ازین‌روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب‌است[2] که مجموع سد باشد ، آنرا بسده موسوم ساختند ، و معرب

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۲۱) :

جشن سده امیرا رسم کبار باشد　　این آیین کیومرث و اسفندیار باشد

فرخی گوید (دیوان ۲۳۸) :

جشن سده و سال نو و ماه محرم　　فرخنده کناد ایزد ، برخسرو عالم

قطران گوید (دیوان ۴۷۷) :

خجسته جشن سده برتو شاه فرخ باد　　میان کفه عمر تو سنگ ده صده باد

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۳۰) :

وینك بیامدست به‌پنجاه روز پیش　　جشن سده طلایهٔ نوروز و نوبهـار

« سده چیست ؟ ابان روز است از بهمن‌ماه و آن دهم روز بود و اندر شبش که میان روز دهم‌است و میان روز یازدهم آتشها زنند ... و اما سبب نامش چنانست که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب ... » التفهیم ۲۵۷ .

آن سدقست ، حکیم خاقانی فرماید :

مگذار کاتش سده در جان ما زند
این هجر کافر تو که آفت‌رسان ماست

حکیم ازرقی‌راست :

از جور و ستیز تو بهر بیهده‌ای
در هرنفس از سینه برآرم سده‌ای
ای عشق تو در دل من آتش زده‌ای
مردی نبود ستـــیزه با دل شده‌ای

دوم نام قریه‌ایست ازقرای اسپاهان[1]. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

چار نعمت در سده دارم بحمدالله معد
کیك‌شوم وبادسخت وآب‌شورونان‌جو

سیوم نام درختی‌است که در دارالمرز و ماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر شود ، و بمثابه‌ای بزرگ باشد کـــه تنه آن بدشواری در بغل سه‌چهـــار کس درآید ، و برگهایش بمرتبه‌ای انبوه ، کـــه باران از آن نگذرد ، و تا دویست سوار در سایهٔ آن درخت آرام توانند گرفت و بحدی مدور بود ، که برگی از دیگر برگهای آن بلندتر نباشد، وساقش بغایت موزون و لطیف بود و برآن درخت چیزی گرد مانند خریطه ، کـــه (۱۹۰ر) از چرم ساخته باشند بهم رسد ، و پراز پشه باشد ، و در ایام بهار در میان آن خریطه آبی بهمرسد ودرتیرماه منجمد گردد ، مانند صمغی که آنرا بعوض صمغ درسیاهی‌کنند ، سیاهی را رنگین و شفاف سازد ، و آنرا پشه‌خانه و پشه‌غال و سارشك‌دار و ناژبن و کژم و لامشکر و آغال‌پشه نیز خواننـــد[2] . [وبتازی شجرةالبق نامند.](۱) .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ سده (باأول و ثانی مکسور) یا همایونشهر مرکز بخش ماربین شهرستان اصفهان مرکب از سه ده خوزان ، ورنسفادران و فریشان یا پریشان است گوینـــد در حمله محمود افغان باصفهان اهالی سده دلیرانه مقاومت کردند . طول جغرافیائی آن ۵۱ درجه و ۳۲دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳۲ درجه و ٤۱ دقیقه‌است . نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۲۷۸/۱ ، فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۰٦/۱۰ و فرهنگ آبادیهای ایران .

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۸۱ .

فصل شین منقوطه

شدکار و **شدیار** بااول مضموم بثانی زده ، زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند[۱] . حکیم ناصر خسرو فرماید :

گل خوشبوی پاکیزه‌است اگــر چند نروید جز که در سرگین وشدکار(۱)

مختاری در مذمت فلك گوید :

برزه‌گاویست که خورد ناچار برتخمی که خود کند شدیار

فصل غین منقوطه

غداره بااول مفتوح ، پیکان بزرگ را گویند[۲] .

غدر بااول و ثانی مفتوح ، جیبه جامه باشد . [وآنرا کدر نیزگویند .](۲)

غدنگ بااول و ثانی مفتوح بنون زده وکاف عجمی ، ابله و نادان وبی‌اندام[۳]

---

(۱) دیوان ناصرخسرو ۱٤٤ : شدیار .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ سنائی گوید (دیوان ۱۹۷) :

گاهت از روی مزرعت فکند جرم کیوان چو خوك درشدیار

قطران گوید (دیوان ۱۱٤) :

شدکار شود زاب سخای تو چو جیحون جیحون شود ازآتش‌خشم‌تو چو شدکار

مسعود سعد گوید (دیوان ۲٤۹) :

تمام شد بسُم مرکبان آهو سم زمین هند زبهر نهال دین شدیار

۲ــ نك : کتاره .

۳ــ قریع‌الدهر گوید (لغت فرس ۲۸۰):

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب همه بد زهره بخوی و همه چون کاك غدنگ

بود . شمس فخری گفته :

مخالفان ترا چون شرنگ بادا شهـد گرفته‌خلق‌جهان‌شان‌بسخره‌همچوغدنگ

فصل فا

فدرنجك بااول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح ، دو معنی دارد . اول دیویست که در خواب مردم را فروگیرد ، و حکما گویند که ماده سودائیست که درخواب چنان نماید ، و آنرا بتازی کابوس خوانند . دوم پیرامون دهن باشد و آنرا پدفوزه و پوز نیز نامند .

فدرنگ بااول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، چوبی باشد قوی و گنده که در پس در اندازند تا گشوده نشود[1] ، و آنرا دستور و کلندر نیز خوانند . شمس فخری‌راست :

نه‌کیسه را بود آسیب اختناق دوال نه چوب دررا رنج ازشکنجه فدرنگ

فدرونك بااول مفتوح بثانی زده و رای مضموم و واو معـروف و نون مفتوح ، سنگی را گویند که برسر حصار (۱۹۰پ) نهند ، که چون دشمن بپای قلعه آید برسرش اندازند .

فدره بااول مفتوح بثانی‌زده، بوریای باشد که ازبرگ‌خرما ببافند وبربالای چوبهای سقف خانه بگسترند تا خاك ریخته نشود .

۱ـ خطیری گوید (لغت فرس ۲۸۲) :

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تانیـاری بدر کـون فراخت فدرنگ

فصل کاف

کد بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول خانه باشد[۱] . استاد فرخی فرماید:

به‌بتکد اندر بت‌را خزانه‌ای کردند(۱)
در آن خزانه بصندوقهـای پیل گهر

دوم بمعنی نخست آمده[۲] .

کدبانو دومعنی دارد . اول بی‌بی[۳] و خاتون خانه را گویند، چه کد،خانه وبانو، بی‌بی و خاتون بود ، و درعرف زنی را نامند که معتبر و موقر باشد ، و ترتیب خانه سرای بروجه لایق کند. [مولوی معنوی فرماید :

تایکی‌عشرت نه‌بیندچرخ‌کو هرگزندید
عشرت‌کدبانوما کدخدای‌سیرسیر] (۲)

دوم منجمان دلیل جسم را خوانند ، چنانچه کدخدا دلیل روح را گویند، و کیفیت و کمیت عمر و دلایل آنرا ازین دو اصل که کدبانو و کدخدا باشند [قیاس](۲) نمایند ، چه کدبانو بمثابه جسم‌است، وکدخدا بمنزلهٔ روح وکدبانو بی‌کدخدا وکدخدا بی‌کدبانو بکار نیاید ، همچنانکه جسم بی‌روح و روح بی‌جسم ، و هرکدام ازین دو

---

(۱) در دیوان فرخی ۷۰ مصراع چنین‌است : به‌بتکده در بت را خزینه‌ای کردند .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ سنائی گوید (لغت‌نامه) :

کدخدائی همه غم و هوس‌است   کد رهاکن ترا خدای بس‌است

۲ـ در لغت‌نامه آمده : اما ظاهراً همـان‌تخت‌است که‌باشتباه نخست‌خوانده‌شده‌است.

۳ـ سنائی گوید (دیوان ۱۰۲۱) :

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند   در یك خانه دوتن دعوی کدبـانوئی

نظامی گوید (هفت‌پیکر ۱٤۸) :

که ز کـدبانوان قصـر بهشت   بود زاهد زنی لطیف‌سرشت

«... که زن از بهر کدبانوئی باید خواست نه از بهر طبع ...» «باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد ، کدبانوئی و کدخدائی مادر و پدر دیده باشد .» قابوسنامه ۱۳۰ .

اصل که بی‌دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود ، و کدبانو را بیونانی هیلاج خوانند، ومعنی‌آن چشمهٔ زندگانیست[۱]

کدخدا سه‌معنی دارد . اول صاحب خانه را گویند ، چه کد و کده خانه باشد ، و خدا صاحب و مالك بود ، و در عرف کسی را گویند که معتبر و موقر و کارساز و مهم‌گذار[۲] بود ، یا مردی که زن خواسته باشد[۳] . دوم پادشاه را نامند . حکیم فردوسی‌راست:

کیومرث شد در جهان کدخدای نخستین بکوه اندرون داشت جای

باسب اندر آمد جهان کدخدای بجنبید چون کوه لشکر ز جای

ابن یمین نظم نموده :

شهریارا تویی آنکس‌که جهانرا بسزا کدخدایی بتو فرمود خدای متعال

سیوم باصطلاح منجمان[۴] دلیل روح‌را

۱ــ نك : کدخدا . و نیز کتاب التفهیم بخش مقدمه ص (قفه) .

۲ــ « و عمید اسعد که کدخدای امیر بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد . » چهارمقاله عروضی ۵۹ « و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکر عبدوس را باید فرستاد » « و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکدخدائی لشکری که برسپاه‌سالار تاش فراش است . » تاریخ بیهقی ۳۳۹ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۲۲) :

شوریده دلی چنین هوائی تن در ندهد بکدخدائی

خاقانی گوید (دیوان ۳۱۳) :

امروز کدخدای براعت توئی بشرط تو صدر دار و این دگران وقف آستان

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۶۰۹/۳) :

مرا گفت با شاه توران بگوی که من شاد دل گشتم و نامجوی

بپروردیم چون پدر در کنار همی شادی آورد بختم ببار

کنون همچنین کدخدائی بساز به‌نیك و بد از تو نیم بی‌نیاز

۴ــ « اما وچون طالع مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل ، آن حکم هرآینه راست آید . » چهارمقاله عروضی ۱۰۰ .

« ... معرفت هیلاج و کدخدا و عطیت دادن و کم‌کردن و زیادت‌کردن عمر و راندن سیرها[ی] پنجگانه . » قابوسنامه ۱۸۶ .

خوانند . و شرح این اجمال در ذیل لغت (۱۹۱ر) کدبانو مرقوم گشت[۱] .

حکیم سنایی فرماید :

صاحب الساعة و دلیل نهار
طالع و کدخدا و خانه چهار

شیخ اوحدی گفته :

بدرآور ز سیر این اجرام
سیر هیلاج و کدخدا و سهام

کدرم باول مضموم بثانی زده و رای مضموم، غله‌ای‌باشد مانندارزن‌که اکثر و اغلب میان زراعت برنج شود . حکیم سوزنی‌راست :

گرسنه نیز تا بفرماید
کدرم وجو کرنج و ارزن خویش

کدفت باول مفتوح و ثانی مضموم بفا زده ، کاسه [سر](۱) را گویند . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بجان دوست‌که‌گر صدهزارسال برآید
نه‌ممکن‌است‌که‌سودا برون‌رود زکدفتم

کدکده باهردو کاف مفتوح ، آواز وصدای‌خایسك وسندان‌وامثال‌آن‌باشد.

کدن با اول و ثانی مکسور ، دومعنی دارد . اول نام روستائیست[۲] که مردم آنجا در عاشورا گریه و زاری بسیار کنند ، و قریب بده‌هزار مرد در آنجا گرد آیند . دوم حیز و مخنّث باشد ، وآنراکون بکاف مضموم وواومکسور نیز خوانند .

کدنگ و **کدنگه** با اول مضموم و ثانی مفتوح و کاف عجمی ، چوبی را گویند که دقاقان و گازران بدان‌جامه را دقاقی کنند . حکیم سوزنی[۳] بجهة گازر پسری گفته :

بیازمای مرا تا چگـونه آیم از آب

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك : کدبانو .

۲ــ در معجم‌البلدان ۲٤٥/٤ آمده : «کدن قریه‌ایست از قراء سمرقند . در لغت‌نامه پس از یادکردن مطلب بالا بنقل از لغت‌نامه اسدی این بیت آمده :

ابوالعباس گوید :

بوالحسن مرد که زشتست تو بگذاردنبه (حاشیه بگذار و بنه)
آن نگیری که مراورا دو کسانند به کدن

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ٤٦۷) :

←

بسنگ بردن اندر نورد تاه قباه
بدار چوب تو سربرنهم کدنگ بزن
ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه

کدواده با اول مفتوح بثانی زده ، بنای خانه وعمارت بود[1]. سیف‌اسفرنگی گفته :

با یادِ تو گل نگار گشته
دیوار بهارخانهٔ جان
در عهد تو استوار مانده
کدواده عمر سست‌پیمان

کدوخ با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، حمام را گویند . استاد رودکی نظم نموده :

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ
بادورخ ازباده لعل‌وبادوچشم ازسحرشوخ(۱)

(۱۹۱پ) .

کدوه بااول و ثانی مضموم ، دومعنی دارد . اول خراش و خراشیدن بود . دوم بمعنی گرفتن آمده .

کده با اول و ثانی مفتوح ، بمعنی کداست که‌مرقوم‌شد[2] . مولوی‌معنوی فرموده :

---

(۱) این بیت در محیط زندگی و اشعار رودکی ٤۹۵ چنین آمده‌است .
پیشم آمد بامداد آن دلبر از راه شکوخ بادورخ ازشرم لعل وبادوچشم‌ازسحرشوخ
در فرهنگ رشیدی نیز بجای «کدوخ» «کروخ» که نام دهی از هراتست آمده

→

شکسته بر سر و دست و زبانش بخایسکی و سنگی و کدنگی
و نیز نك : واژه‌نامه طبری ١٦٤ . و نیز نك : کدین و کدینه .

۱ـ « چون در شهور سنه ستین و خمسمائه خواستند شهر بخارا را ربض زنند و کدوادهٔ ربض از خشت پخته می‌بایست ، کدوادهٔ حصارراو برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و بربض شهر بخارا خرج کردند و آن [حصار] بیکبارگی ویران شد . » تاریخ بخارا ۳۰ .

۲ـ نك : کد .

فردوسی گوید (شاهنامه ۹/۲۹۸۵) :
بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند کده ساختید از نهیب گزند
مسعود سعد گوید (دیوان ٦۹۳) :
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود سر گردد رنجور چو افسر دو شود

←

زین‌باده نوش افسون‌کنم تاجمله‌را مجنون‌کنم
تا تـو نیـابی عاقلی در حلقـه آدم کده
اثیرالدین اخسیکتی در صفت عمارتی گفته :
ازدست نهاد تو انگشت کز آن جنت
خاصه که شدی اکنون حوراکده دیگر
و با اول مضموم ، سه معنی دارد . اول ملازه بود[1]. دوم کلیدان خانه باشد[2]. این دو معنی را شمس فخری بترتیب نظم نموده :

آنکه طفلان امل را دایه و کام و مراد
جز بشیر و شکر شکرش بنکشاید کده
گشته ایمن ساحت ملکش ز دزدان آنچنانك
خانه‌ها ایمن شدند از زحمت قفل(۱) وکده
سیوم بمعنی خراش و خراشیدن آمده، و آنرا کدوه نیز خوانند .

کدین و کدینه با اول مضموم وثانی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و اخفای ها ، بمعنی کدنگست[3] که مرقوم گشت. حکیم ناصرخسروفرماید:

---

(۱) معیار جمالی ۴۲۵ : از زحمت در باکده .

→

مستی آرد باده چو ساغر دو شود | گردد کده ویران چو کدیور دو شود
قطران گوید (دیوان ۴۷۸) :
نو شاه از آن کده‌ای کافتاب عالم ازاوست | همیشه تو شه باش و همیشه این کده باد
۱ـ معروفی گوید (لغت فرس ۴۳٤) :
در جهان دیده‌ای از این جلبی | کده‌ای بـر مثـال خـرطـومی
۲ـ عسجدی گوید (لغت فرس ۴۳٤) :
زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند | شاهان بی‌هـده چو کلیـدان بی‌کـده
طیان گوید (صحاح‌الفرس ۲۸٦) :
باز کردم در و شدم بکده | در کلیدان نبود سخت کده
۳ـ نك : کدنگ .
نظامی گوید (هفت‌پیکر ۳٤۷) :
هرکه میخ و کدینه پیش نهـاد | کنده بر دست و پای خویش نهاد
کمال اسماعیل گوید (دیوان ۵۹۲) :
ریزه ریزه شدی از زخم کدین | پوششم گـر نبـدی جز خارا

تو ای حجّتِ مؤمنانِ خراسان
امـامِ زمانـرا یمین و امینی
دل مؤمنانـرا ز وسواس امانی
سر نـاصبی را بحجّت کدینی

[مسعود سعد سلمان راست :
از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
از گرز مغز گردد چون جامه از کدین] (۱)

شیخ نظامی نظم نموده :
برهر که زدی کدینـه گرز
بشکستی اگر چه بودی البرز

حکیم نزاری قهستـانی بمعنی پتك[۱] گفته :
اگر پیشانئی داری چو سندان
نه‌پیچی از کدین رمز ما روی

هم‌او گوید :
پنداشتم که زیر کدین مجاهده
سندان روزگار بتوش‌وتوان منم

کدیور با اول و ثانی مکسور و یای مجهول وواومفتوح به‌رای‌زده، مزارع را گویند[۲] . حکیم خاقانی فرماید :
ماه بمـاه می‌کند شاه فلك کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مایده سازد از بره بر صفتِ توانگران
برزگری کند بگاو از قبل کدیوری

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۹۱۲) :
بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع — نکـوبد آهن سرد طمـع کدینه من

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۲۲) :
دوتا شد سهی سرو آراستـه — کدیور شد از سایه برخاسته

مختاری گوید (دیوان ٤١٦) :
کدیور از شب خوشه بخانه شمعی برد — که زیبد ار شودش قرص آفتاب لگن

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۵) :
که بازاریان مایه دانند و سود — کدیور بود مرد کشت و درود

فصل کاف عجمی

گد با اول مفتوح ، گدا باشد ، و گدایی‌را نیز گویند . مولوی (۱۹۲ر) معنوی فرماید[۱] :

شکرت چوآرزوشد زلب شکر فروشش
چوعباس‌دوس‌زوترزشکرفروش‌گدکن

گدیه گدایی‌را گویند[۲]. حکیم‌آذری نظم نموده :

نیست حاجت مرا بافسانه
گدیه خوش نیست گنج در خانه

گداره با اول مضموم ، بالاخانهٔ تابستانی باشد و آنرا پروار و پرواره و فروار و فرواره نیز گویند ، و در بعضی از فرهنگها بمعنی تختهایی که بام خانه را بدان پوشند هم مرقوم است .

گداغازی لولی و ریسمان‌باز را نامند چون بفرس قدیم غازی لولی وریسمان باز را میگویند ، چنانچه مرقوم شد ، متأخرین خواستند که در میان غازی عربی که غزا کننده بود ، و غازی پارسی فرقی باشد ، این را گداغازی نامیدند . چنانچه مولوی نظم فرموده:

جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای
صفشکنی کی کند اسب گداغازیی

مولانا مطهرراست :

دهی که مال ندادی ملوك را بسپاه
کنون چنانست‌که‌گرمال‌آن کثیروقلیل
شود برات گداغازیان آینده
ز لولیانش کنیز کهین کند تحصیل

گدروگدرك با اول مفتوح بثانی‌زده

۱ـ هم‌او گوید (دیوان مثنوی ۱۸/۱) :
شیر پشمین از برای گد کنند — بو مُسیلم را لقب احمد کنند

۲ـ شمس طبسی گوید (دیوان ۷۹) :
تاکه ز لعل لبت گدیه کنم بوسه‌ای — نقد روان می‌دهم گوهر دل برسری

سلمان ساوجی گوید (دیوان ۳٦٤) :
ساحل عمان و آنگه منت از سقای آب — سفرهٔ سلطان و آنگه گدیه از نان گدا

و رای مفتوح، سلاح جنگ‌را گویند۱ استاد فرخی فرماید :

روزوشب دربرتو گدرك بالنده چوسرو سال‌ومه‌بر کف تو باده‌آسوده‌چوزنگ(۱)

گدست با اول مکسور و ثانی‌مفتوح بمعنی بدست است که نوشته شد۲ .

گدك با اول و ثانی مفتوح ، پاره‌ای گیپا باشد، که درمیانش برنج و گوشت و روغن پر کرده بپزند. بسحاق۳ اطعمه گوید :

بامداد آنکه تریت گدك و پاچه زند میبرند از پی آن کله و گیپا در کار

گدگدی بهردو کاف عجمی مضموم، کلمه‌ای باشد ، که بدان بز را بطلبند و بنوازند ، و گاه پڑپڑی نیز گویند . ابن یمین نظم فرموده :

زانکه دیراست تا مثل زده‌اند نشود بز بگـدگـدی فربه

---

(۱) در دیوان فرخی ۲۰۶ این بیت چنین‌است :

روز و شب در بر تو دلبر بالیده چو سرو سال و مه در کف تو بادهٔ تابنـده چو زنگ

۱ـ در فرهنگ آنندراج ۳۵٤۷/۵ چنین‌آمده :

« گدرك بوزن بدرك در جهانگیری آمده‌که بمعنی سلاح جنگست .... رشیدی نیز باو اقتفا و بدین شاهد واحد اکتفا نموده تفکر در معنی بیت نکرده‌اند اولاً در دعای پادشاه و شریطهٔ قصیده مدیحه نگویند که شب وروزکدرك که سلاح جنگ‌است در بر داشته باشی چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی بجنگ اعداست این نفرین‌است نه دعا دیگر بمعنی کدرك چگونه سرو می‌بالد و نمو می‌کند . دیوان حکیم فرخی حاضراست و قصیده در مدح ممدوح او محمود غزنوی‌است و در اختتام دعا گوید

تاگریزنده بود سال و مه از شیر گوزن تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنگ

روز و شب در بر تو کودك بالنده چو سرو سال و مه برکف تو باده تابنده چو زنگ

معلوم شد که کودك را کدرك خوانده و در بر رالبـاس فهمیده و سلاح معنی کرده . . .

۲ـ نك : بدست .

۳ـ در دیوان بسحاق اطعمه «کدك» آمده :

هم‌او گوید (دیوان ۱۳ و ۸۲) :

کدك و کشك نهاداست و تغار لوز و دوغ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار

در بحـر سفـره می‌نـرساند بساحلی کشتی نان گـرش نبـود لنگـر کـدك

و بزبان هندی جنبانیدن سرِ انگشتان را گویند در زیر بغل کسی تا بخنده افتد، (۱۹۲پ) و آنرا بفارسی غلغلیج خوانند.

فصل میم

مدنگ با اول‌وثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی، کلید چوبی باشد که کلیدان را بدان بگشایند[1]. مولوی معنوی فرماید:

کون خری دم خری گیر و رو
زانك کلیـــدان نبود بی‌مدنگ(۱)

خواجه سلمان ساوجی گفته:

نیزه شاه بهرجا کـــه رسد بگشاید
سرِ آن نیزه‌مگر بردرِ فتحست مدنگ

و در فرهنگی بمعنی دندانه کلیدان و پره قفل نیز بنظر درآمده.

مدهون پوست دباغت‌کرده را گویند. حکیم اسدیراست[2]:

صد و بیست گردون همه تیغ و ترك
دوچندین سپـــرها ز مدهون کرگ

---

(۱) در دیوان کبیر ۳ب ۱۴۰۹۸ صراع چنین‌است: روکه‌کلیدی نبود درمدنگ.

۱ــ قریع‌الدهر گوید (لغت فرس ۲۶۳):

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ
چوکنه ازکس گاو وچوکلیدان زمدنگ

سوزنی گوید (دیوان ۲۳۳):

ایمان کلید جفت و در بی‌مدنگ نی
دنـدانـهٔ نیـاز گشاینـده مـدنگ

۲ــ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۹۴):

هزارش سپـر داد مدهون کرك
چهل‌اسب جنگی وصد درع وترگ

فصل نون

ند با اول مفتوح ، بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد . ابوالفرج رونی راست :

گر بخترا وجاهت و اقبال رانداست
از خدمت محمد بهروز احمد است

و در عربی دومعنی دارد . اول نوعی از خوشبویی باشد[1]. حکیم سوزنی گفتد :

هوای او بدوشاهین دل از برم بربود
که چنگ شاهین ازمشك بود و عنبرند

دوم بمعنی رفتن و رمیدن آمده . و با اول مکسور ، هم در عربی مانند و همتا را گویند .

ندب با اول و ثانی مفتوح ، داوبر هفت باشد، وآنرا بتازی عذرا خوانند[2] اثیرالدین اخسیکتی فرماید :

ندب دولت ناباخته برچید بساط
منزل عالم نادیده برون تاخت براه

و چون از هفت بگذرد و بیازده برسد آنرا تمامی ندب و داوفره نیز گویند . و بتازی وامق نامند ، و چون بهفده رسد آنرا دست خون خوانند ، و شرح

۱ــ «ند ، بفارسی کشته نامند و مخترع او بختیشوعیه‌اند و آن مقوی دل و حواس و محرك باه ومصلح هوای وبائی و رافع زکام است بخوراً وشرباً » نك: تحفهٔ حکیم‌مؤمن۲۵۵

« و به‌آبزن اندر نشیند که اندرو بابونه و اکلیل‌الملك جوشیده بوذ و مرز نکوش و بیش ایشان عود سوزند و مشك وند عنبری ...» هدایةالمتعلمین ٦٧۲ .

منوچهری گوید (دیوان ۱۷) :

تا نبود روضهٔ مبارك محمود — عود نرویدبراو نه‌سنبل ونه ند

۲ــ انوری گوید (دیوان ۵۱) :

همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت — ضربه بستان وبزن زانکه تمامی‌ندبست

سنائی گوید (دیوان ۷۳) :

گه دست بازیدم همی زلفش طرازیدم همی — گه نرد بازیدم همی‌یك‌بوسه‌بود ویك‌ندب

آن در ذیل لغت دست‌خون مرقوم‌است[۱] و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند ، چه اگر داو کنند آن داو هجدهم‌نمیشود، بلکه داواول میگویند و بعربی سه‌معنی دارد . اول گروقمار بود. دوم نشانه راحت‌است. سیوم تهلکه را خوانند .

[فصل واو

ود بوزن و معنی رد آمده[۲].] (۱) .

فصل ها

هدنج و (۱۹۳ر) **هدنگ** با اول و ثانی مفتوح ، اسپ خنگ را گویند .

هده با اول مضموم و ثانی مفتوح ، بمعنی حق آمده . رودکی فرماید(۲):

مهر خواهی زمن و بی‌مهری
هده خواهی زمن وبیهده‌ای

و آنرا هوده نیز گویند ، و بیهده و بیهوده بمعنی ناحق بود[۳] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) تمام نسخه‌ها : حکیم قطران ، دردیوان قطران این بیت دیده نشد . در آثار منظوم رودکی چاپ مسکو ۱۹٤ و محیط زندگی‌و آثار رودکی ۵۲۹ این بیت آمده و بهمین قیاس اصلاح شد .

۱ــ نك : دست‌خون .

۲ــ درفرهنگ‌رشیدی۱٤۵۲/۲آمده:« ود ، بوزن و معنی بد »است . واین درست‌است

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۸۳/۱ و۸۸) :

بگو آن دو ناپاك بیهوده را دو آهرمن مغز پالوده را
دو بیهوده را دل‌برین‌کار گرم که دیده بشویند هردو ز شرم

باب ذال منقوطه

چون درین‌باب غیرازچندلغت معدوده یافته نشد ، آنرا منقسم بفصول نساخت و اگر کسی گوید که در لغت آذر و دیگر لغات که لفظ آذر باول آن درآمده مثل آذرگون و آذربایجان چه‌میگوید مخفی نماند ، که چون در زبان پارسی الف ممدوده را دو الف اعتبار میکنند درین لغات ذال حرف سیوم واقع‌شده نه دوم .

بذله خواندن شعر باشد بآهنگ[1] . حکیم آذری نظم نموده :

بذله‌گویی میان جمعی بود

سروکــارش تبــه بدرویشی

بذیون با بای مفتوح بثانی زده ویای تحتانی مضموم و واو معروف ، اقمشه خوب نفیس‌را گویند . صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده‌است :

برز بــالا بــود بلند برین

هست بذیون قماشهای گزین

پذیرفتن و **پذرفتن** با اول و ثانی[2]

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۶۲۳) :

بذلهٔ بربطی ربابی و نای برگرفته نوای سر پــرده

و نیز بمعنی سخنان نغز و شیوا ؛ مختاری گوید : (دیوان ۱۸۵ و ۲۶۸) :

همه مقالت اهل هنر ز بذله تو باصل بانگ‌وحوش‌آمد وندای طیور

من در عراق و کرمان بسیار دیده‌ام احرار نغز بذله و انفاس پر طرف

۲ــ « متوکل آنچه ملاحان را پذیرفته بود در وقت بفرمود دادن » قابوسنامه ۳۱ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲۵) :

سکندر پذیرفت ازو آنچه گفت پذیرنده برخاست گوینده خفت

« برشماست پذیرفتن آنچه برشما نهاده‌اند پذیرفتن آن . » تفسیر کمبریج ۲۵۱/۱ .

مکسور و یای معروف ، قبول‌کردن بود . حکیم اسدی فرماید :

دلت براز خدا از زمانه راهبراست

کفت بروزی خلق از خدای پذرفتـار

پذیره با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، استقبال را گویند[1] .

حکیم سنایی نظم نموده :

منزل عفو او بدشت گنـاه

لشکـر لطف او پذیـرهٔ آه

استاد عنصری فرماید :

سؤال رفتی پیش عطـا پذیره کنون

همه عطای تو آمد پذیره پیش سؤال

تذرو با اول و ثانی مفتوح ، نـام مرغی[2] دشتی باشد .

گذاردن و **گذاشتن** با اول مضموم ، دومعنی دارد . اول معروفست . دوم بمعنی (۱۹۳پ) گذرانیـدن بود[3] .

حکیم قطران گفته :

وربدولت روزگارازچرخ‌بگذارد سرم

خادم‌آن درگهم جاویدوخاك این‌درم

حکیم فردوسی نظم نموده :

ورا خواندندی گوگُردگیر

که ازکوه‌بگذاشتی‌تیغ و تیر

گُذشت راه را گویند .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۴۰۱) :

جز نیکوئی پذیره نیاید ترا گذر دررسم وخوی‌توسخن دشمن‌غوی

انوری گوید (دیوان ۲۵۱) :

چه جای خواب و خمارست چند خسبی خیز پذیـره شو کـه درآمد بشهر موکب میـر

« و چنان شنودم که بهیچ‌گونه باور نداشته بودند کـه علی بهراة آید و معتمـدان میفرستادند پذیرهٔ وی دمادم» تاریخ بیهقی۵۶ .

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۲۷) :

برسر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو ورشان نای زند بر سر هر مغروسی

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۳۴) :

بالین طلبیـد زاد سروش وز سرو فتاده شد تذروش

۳ـ « گفت گروهی از مسلمانان آرزو کردند که زندگانی ایشان براحت و آسایش باشد و خوش گذارند روزگار . » تفسیرکمبریج ۲۵۱/۱ .

« اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری روش خویش را بر روی کاردار . »

« جهد باید کرد تا بیشترین عمر در بیداری‌گذاری‌ودرکمترخفتن... » قابوسنامه۵۴و۹۳

باب را ، فصل الف

ار با اول مفتوح ، سه معنی دارد . اول بمعنی اگرباشد وآن‌معروفست.دوم اره را گویند[1] . اثیرالدین اخسیکتی راست :

کلك‌مانی‌طبعش‌آن‌استادچابك‌صورتست
کآزر اندر دستگاه صنعتش ار می‌کشد

سیوم سفل دانه را گویند که روغن از آن کشیده باشند ، و آنرا هروهل وکنجاره نیز خوانند .

اران نام‌بلوکیست[2]ازولایت‌آذربایجان حکیم خاقانی گفته :

از فتح اران نام را زیور زده ایام را
فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته

حکیم قطران گفته :

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۷۳۸/٦):

نه من بیش دارم ز جمشید فر   که ببرید دشمن میانش به ار

۲ــ اران ، نام ناحیه قدیم در قفقاز درقرن ششم بعد از میلاد خاندان مهــرگان از نجبای ایران با عنوان ایرانشاه برآن حکومت‌داشتند در خلافت عثمان بدست اعراب افتاد، در قرن چهارم هجری قمری مرکزش برذعه بود ، در قرن پنجم هجری شروان از اران جدا گردید و پایتخت آن به‌گنجه منتقل گردید ، از زمان مغول قسمت جنوبی اران قــراباغ خوانده میشود ... نك : دایرةالمعارف فارسی۱/۸٤ و جغرافیای تاریخی ۱۹۰ .

حکیم قطران گوید (دیوان ۸۷) :

او بتخت ملك ایران برنشیند در سطخر   کهترین فرزند خودرا مهتر اران کند

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸) :

همــه اقلیم اران تــا بارمن   مسخر گشته در فرمان آن زن

تا باران بوی تو نیست عجب
گر ز اران حسد برد ایران](۱)

اراوند با اول مفتوح ، بمعنی اروند است که انشاءالله تعالی بعد ازین در همین فصل مرقوم خواهد شد[۱] .

اربو با اول مفتوح بثانی زده و بای مضموم و واو معروف ، امرود باشد[۲]. و اربودار درخت امرود بود . شاعر گفته :

بر سر چشمه پای اربودار
لیس فی‌الـدار غیره دیـّار

اربیان با اول مفتوح بثانی زده وبای مفتوح ، ملخ آبی باشد و آنرا میتك نیز خوانند، وبتازی جراد البحر[۳] و بهندی جهینگه گویند .

ارتجك با اول مکسور بثانی زده و تای‌فوقانی‌مفتوح، برق‌باشد فریدالدین احول گفته :

شه نشسته به‌پشت فیل چو ابر
کجك زر چوارتجك دردست

[اورمزدی‌راست :

اسب باد وزین شفق درلشکر شاه بهار
ابر فیل‌وکوس تندر ارتجك زرین‌کجك](۱)

ارتنگ بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام نگارنامهٔ مانیِ نقاش باشد[۴] . سیف اسفرنگی‌راست :

اگرمانی‌شود زنده چوبیندنقش‌توقیعش
بمیرد باز از شرم نگارستان ارتنگش

رفیع‌الدین لنبانی گفته :

صبا نگاشته آن نقشهـا که تری آن
بآب‌لطف(۱۹٤ر) فروشسته تختهٔ ارتنگ

و گاه ارتنگ برمانی اطلاق کننـد چنانچه شرف شفروه نظم نموده :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك : اروند .

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۹۱ .

۳ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۷۱ .

٤ــ خاقانی گوید (دیوان ۲۷) :

بتام قیصران سازم تصانیف   به از ارتنگ چین و تنگلوشا

فرخی گوید (دیوان ۲۰٦) :

نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد   تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ

باکلك تو چون قلم زند ارتنگ
چه ساده نگار گر که ارتنگست

و در فرهنگ هندوشاه نوشته که نام بتخانه باشد .

ارتیشدار با اول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه موقوف دومعنی دارد . اول سپاهی و لشکریرا گویند[1] . زراتشت بهرام پژدوی گفته :

هنر ورزند شاد ارتیشداران
سلح‌پرور پیاده با سواران

دوم نام رودیست بس بزرگ در حدود دشت قبچاق[2].

ارج با اول مفتوح بثانی زده پنج‌معنی دارد. اول قدر ومرتبه باشد وارجمند صاحب قدر وخداوند مرتبه‌را گویند[3] چه مند بمعنی صاحب و خداوند آمده. شیخ عطار فرماید :

بجائی اوفتی کانجا خدائی
ترا باشد حقیقت بی‌ریایی
زجمله فارغ ودرجملگی درج
دریغا گرندانی خویش‌را ارج

دوم بمعنی کندنست . این دو معنی‌را حکیم سوزنی بترتیب نظم نموده :

بمدح و ثنا ارجمندی خودرا
بمدح و ثنای تو با ارج کردم
بظل همای همایون جاهت
دوبازوی‌زاغ‌ورخج‌ارج کردم

سیوم کرگدن را نامند . مولوی‌معنوی فرماید :

۱ــ نك : ایران در زمان ساسانیان ۱۱۸ .

۲ــ درحدودالعالم بصورتهای اُرتش و اُرتشت آمده :

« و دیگر رود اُرتشت ،هم ازین‌کوه گشاید ، آبیست بزرگ و سیاه ... و اندر میانه غور و کیماك برود ... » «ناحیت او (کیماك) ناحیتیست مشرق او جنسی از خرخیزست و جنوب وی رود اُرتشت‌و رود آتل ومغرب وی بعضی ازخفچاخست. » حدودالعالم ۴۶و۸۵

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۴۶) :

پسر داد یزدان بینداختم ز بی‌دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش جهان‌آفرین خوار نگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند بپرورد تا شد چو سرو بلند

یك جهان بی‌نوا پر پیل و ارج
بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج
چهارم نام مرغیست که پر آن درغایت نرمی باشد ، و بالشت را بدان پـر سازند ، و آنرا بترکی پرقوا[1] خوانند. پنجم بمعنی قیمت[2] آمده و آنرا ارز نیز نامند .

ارجاسب با اول مفتوح بثانی زده ، نام پهلوانیست(۱) ازپهلوانان افراسیاب[3]، که برتوران پادشاه‌بود، و درروییندژ مسکن داشت، و بیست و چنـد پسر گشتاسب را درجنگ کشته بود [و لهراسب پدر گشتاسب که‌ترك پادشاهی کرده ودربلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد .] (۲) وبه‌آفرین و همای را که دختران گشتاسب بودند گرفته در روییندژ محبوس داشت، وآخرالأمر اسفندیار بن گشتاسب بفرمودهٔ پدر ، برویین(۱۹٤پ)دژ رفته فتح نمود ، و ارجاسب را کشته، خواهران خودرا

(۱) نسخهٔ «س» : نام نبیره افراسیابست .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س»ی افزوده شد.

۱ــ در فرهنگ شعوری و فرهنگ مننسکی قوغور بضم قاف و غین نقطه‌دار آمده ... » نك : حاشیه برهان قاطع واژهٔ «ارج» .

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۱۹۷/۷):

بهرجای جان برفشاند همی ‌‌ ‌ هم ارج جوانی نداند همی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲٦۵) :

چو خواهی کهی را همی کرد مه ‌ ‌ بزرگیش جـز پایه پایه مـده
که چون از گزافش بزرگی دهی ‌ ‌ نه ارج تـو دانـد نه آن مهی

۳ــ ارجاسب پس از افراسیاب بزرگترین پادشاه داستانی توران‌است . از این پادشاه در روایات پهلوی بسیار یاد شده و در منظومهٔ ایاتکارزریران داستان جنگ او با گشتاسب بتفصیل آمده‌است . نك : حماسه سرائی در ایران ٦۲٦ و یشتها ۲۸۵/۱ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۵۰۷/٦) :

چنین گفت گشتاسب با مهتران ‌ ‌ بزرگان ایـران و کنـدآوران
که ارجاسب سالار ترکان و چین ‌ ‌ یکی نامه کردست زی من چنین

خلاص کرد .

ارچنگ با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی ، مفتوح ، بمعنی ارتنگست که مرقوم گشت[۱] .

ارد با اول مفتوح بثانی زده ، قهر و خشم باشد . و با اول مضموم ، بمعنی شبه و مانند آمده . و با اول مکسور دومعنی دارد . اول اسم فرشته‌ایست[۲] که موکل‌است بر دین و تدبیر امور ومصالح روز ارد بدومتعلق‌است. دوم نام روز بیست و پنجم[۳]است از ماه شمسی ، نیك‌است درین روز جامه نو بریدن و پوشیدن ، و نشاید سفر کردن و نقل وتحویل‌نمودن، حکیم فردوسی فرماید :

سرآمد کنون قصه یزدگرد
بمـاه سفنـدارمذ روز ارد

اردشیر با اول مفتوح بثانی زده ، [دومعنی دارد . اول](۱) نام بهمن‌بن اسفندیاراست[٤] ، چون جدش گشتاسب اورا بس دلیر و شجاع دید بدین نام خواند[٥]، چه‌ارد بمعنی قهر وخشم آمد چنانکه مذکورشد، حکیم‌فردوسی گفته:

چو دیدش بدان‌گـونه ویرا دلیر

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : ارتنگ .

۲ــ فرشته ارت یا ارد در کتاب یشتها نگاهبان ثروت و دارائی‌است و در جهان معنوی و روز واپسین پاداش کارهای نیك و سزای کردار زشت بدستیاری او بخشیده خواهد شد . نك : یشتها ۱۷۹/۲ .

۳ــ نك : یشتها ۱۸۲/۲ و خرده اوستا ۲۰۸ .
مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٥) :

ارد روزست فرخ و میمون   با همه لهو و خرمی مقرون

فردوسی گوید (شاهنامه ٦۲٦/۳) :

خنیده بتوران سیاوخش گرد   کزاخترچنین‌کرده شد روزارد

٤ــ نك : حماسه‌سرائی در ایران ٥۳۸ .

٥ــ واژهٔ اردشیر در فارسی باستان بصورت «ارته خشتره» بمعنی شهرباری مقدس و در پهلوی «ارتخشیر» آمده‌است . نك : فرهنگ فارسی ١١٦/٥ و ایران کوده شمارهٔ ١٩/٤

همی خواند ازان پس ورا اردشیر
[دوم نام اول از ملوك ساسانیانست ، و اورا اردشیر بابکان میگفتند[۱] ، و ایشانرا اکاسره نیز میگویند . حکیم فردوسی‌راست :

همان اردشیرش پدر کرد نام
نیا شد بدیدار او شادکـام
مراورا کنون مردم یادگیر
همی‌خواندش بابکان‌اردشیر](۱)

اردشیران و **اردشیردارو** نام نوعی از مرواست که آن بغایت تلخ باشد .

اردکان با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح ، دومعنی دارد . اول نوعی از اشکـال و اسرار نجوم باشد ، و معـرب آن اردجانست[۲] . دوم نـام موضعیست از مضافات شیراز[۳] ، و نیز نام دهیست در نواحی یزد[٤].

اردن بااول‌مفتوح بثانی زده ، بمعنی آردنست‌که مرقوم شد[٥] . و در عربی نام شهریست بس بزرگ از نواحی‌شام گویند که قبر حضرت یعقوب و چاه یوسف در آنجاست ، و آورده‌اند که

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ اردشیر بابکان مؤسس سلسله ساسانیان و اولین پادشاه آن سلسله پسر بابك بود و در دارابگرد فارس شغل نظامی داشت پس از مرگ پدر خودرا بعنوان پادشاه پارس معرفی کرد و با اردوان جنگ کرد و اورا شکست داد و شاهنشاهی بزرگی تشکیل داد و در حیات خود پسرش شاپور را در سلطنت با خود شریك کرد . نك : دایرۃالمعارف فارسی ۹۰/۱ ونیز ایران در زمان ساسانیان ۱۰٤ .

۲ـ « اردجان نیز در کواکب و بروج نسبتی است مانند دریجان ... » نك : التفهیم ٤۰٤

۳ـ دهستان اردکان مرکز بخش بیضا واقع در شمال غرب شیراز طول جغرافیائی آن ۵۱ درجه و ۵۸ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه . نك : دایرۃالمعارف فارسی ۹۱/۱ و فرهنگ جغرافیائی ایران ۸/۷ و فرهنگ آبادیهای ایران .

٤ـ بخش اردکان واقع در شمال غرب یزد و مرکز آن ده اردکانست طول جغرافیائی‌آن ٥٤ درجه و عرض جغرافیائی‌آن ۳۲ درجه و ۱۹ دقیقه . نك : دایرۃالمعارف فارسی ۹۱/۱ ونیز فرهنگ جغرافیائی ایران ۹/۱۰ وفرهنگ آبادیهای ایران .

۵ـ نك : آردن .

مسکن حضرت یعقوب بردروازه اردن[۱] بود .

اردوان نام پادشاهی بوده از نسل گشتاسب. [نام‌آخر ازملوك طوایفست که اردشیر بابکان نوکر او بود و آخر اورا کشته خود پادشاه شد[۲] . حکیم فردوسی‌راست :

ورا خواندند اردوان بزرگ
که‌ازمیش‌بگسست‌چنگال گرگ](۱)

اردی با اول مضموم بثانی زده ، مخففاردیبهشت باشد. حکیم فردوسی گفته :

دی و بهمن و اردی و فرودین
همیشــه پر از لاله بینی زمین

اردیبهشت (۱۹۵ر) بـااول مضموم بثانی زده و دال مکسور و یای مجهول چهار معنی دارد . اول نام فرشته‌ایست که محافظت کوهها[۳] کند ، و تدبیر امور و مصالح که در ماه اردیبهشت واقع شود بدو متعلق است . حکیم فردوسی فرماید :

همــه‌سالــه اردیبهشت هژیــر
نگهبان تو پرهش و رای و ویر

دوم نام آتش‌است . زراتشت بهــرام گفته[۴] :

بسوزد تنش را بــاردیبهشت
روانش نیابد خوشی دربهشت

سیوم اسم ماه دوم است از سال شمسی، و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج گاو ، که آنرا بتازی ثور خوانند و وجه تسمیه‌اش آنکه : ارد با اول مضموم بمعنی‌مانند بود، چنانچه مرقوم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ در معجم‌البلدان ۲۰۰/۱ بضم اول و سکون ثانی و ضم دال و تشدید آمده . و نیز نك : حدودالعالم ۱۷۳ و لغت‌نامه

۲ـ نك : حماسه‌سرائی درایران ۱۳۳ و ۵٤۹ودائرةالمقارف فارسی‌۹۲/۱ و ایران‌باستان ۲۵۲۹/۳ .

۳ـ امشاسپند اردیبهشت در عالم مادی نگهبانی کلیه آتشهای روی زمین سپرده اوست نك : یشتها ۹۱/۱ .

٤ـ بیت زیر از کتاب زراتشت‌نامه و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست . نك : ارداویرافنامه منظوم دوازده .

گشت[۱] . چون این ماه وسط فصل بهار است ، و هوا در نهایت اعتدال ، و نباتات در غایت نشو و نما ، و گلها و ریاحین شکفته،آنرا اردیبهشت‌خوانند یعنی شبیه و مانند بهشت . شیخ نظامی نظم نموده :

درآن بزم آراسته چون بهشت
گل‌افشان‌تر از مـاه اردیبهشت

شیخ سعدی‌راست :

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آنهمه اردیبهشت و فروردین

چهارم روز سیوم است از هرماه‌شمسی[۲] و بنا برقاعدهٔ کلیه‌ای که نزد پارسیان مقرراست که چون نام روز با نام ماه موافق آید ، آن روز را عید گیرند ، و درین روز ازین ماه عید کنند، و جشن‌نمایند وآنرا جشن‌اردیبهشت‌گان[۳] خوانند . نیك‌است درین روز بمعبد و آتشکده رفتن ، و حاجت‌خواستن ، و نزد پادشاهان درآمدن ، و بجنگ و کارزارشدن .

ارز با اول مفتوح بثانی زده ، دومعنی دارد. اول‌قیمت‌باشد[۴] ، وآن‌معروفست مختاری‌راست :

۱ــ این وجه تسمیه درست بنظر نمیرسد . در ایران باستان ماههای سال و روزهای ماه بنام یکی از امشاسپندان یا ایزدان بمناسبت مقام و وظیفه‌ای که داشته‌اند نامگذاری شده است . نك : فرهنگ ایران باستان بخش نخست ۵۵ .

فرخی گوید (دیوان ۲۷۱) :

تا چو برآید نبات و تیره شود ابر — در مـه اردیبهشت و در مـه بهمن

حافظ گوید (دیوان ۵۵) :

چمن حکـایت اردیبهشت میگـویـد — نه‌عاقل‌است‌که نسیه‌خرید ونقد‌بهشت

۲ــ نك : خرده اوستا ۲۰۷ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٦۵۹) :

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان — امروز چون بهشت برینست بوستان

۳ــ « اردیبهشت‌ماه ، روز سوم آن روز اردیبهشت‌است و آن عیدیست که اردیبهشت‌گان نام دارد برای‌آنکه هردونام باهم متفق شده‌اند... » نك: ترجمهٔ‌آثارالباقیه ۲۴۸ و یشتها۱/۹۲

٤ــ سنائی گوید (دیوان ۳۲۱) :

مها بنزد تو این بنده گوهری آورد — که جزسخات‌کس اورانداند ارز وبهاش

←

مروت تو مرا گر بارز من بخرد
مگر بروی زمین زردمد بجای گیا

دوم قدر و مرتبه بود[1] . شیخ اوحدی فرماید :

بردباری کن و قناعت ورز(۱۹۵پ)
تا بدلها قبول یابی ارز

حکیم زجاجی گفته :

شهنشاه برگشت از راه مرز
بهمدان بیامد بیفزود ارز

ارزانی با اول مفتوح بثانی زده ، سه معنی دارد . اول ضد گرانی باشد[2] و آن معروفست . دوم بمعنی مسلم[3] آمده فتوحی در مدح انوری فرماید :

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی
گربجانت بخرنداهل‌سخن‌ارزانی

سیوم مستحق[4] و درویش بود . حکیم فردوسی گفته[5] :

بارزانیان ده همه هرچه هست

→

مسعود سعد گوید (دیوان ۷۰) :
نخرد هرکه خواندم امروز — خلق را ارز من چه ارزانی است
نظامی گوید (خسروشیرین ۱۳) :
چه طرز آرم که ارز آرد زبان را — چه برگیرم که درگیرد جهان را
۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۹۹۹/۷):
بیارای دل را بدانش که ارز — بدانش بود ، چون بدانی بورز
فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۴۱) :
بتو داده زن از تو چون ستانند — مگر ایشان که ارز تو ندانند
۲ـ قطران گوید (دیوان ٤۰٥) :
آفرین از تو گرامی شده و خواسته خوار — یافته فضل گرانی ز تو مال ارزانی
۳ـ بوحنیفه اسکافی گوید (لغتنامه) :
شکر کن شکر خداوند جهان را که بدست — بتو ارزانی بی‌سعی کس این ملك قدیم
٤ـ بمعنی شایسته و درخور . سنائی گوید (مثنویها ۱۸۹) :
ورنه کی بودی آخر ارزانی — پادشا زاده‌ای بسگبانی
٥ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲٥٦۲/۸) :
بر ارزانیان گنج بسته مدار — ببخشای بر مرد پرهیزگار
اسدی گوید (لغتنامه) :
سراسر بگرشاسب و ایرانیان — ببخشید و آنکس کز ارزانیان

مبادا کـه آید بما برشکست

هم‌او گوید :

بارزانیان بخش هرچت هواست
که گنج تو ارزانیان را سزاست

ارزه بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول زفت بود و آنچیزی باشد شبیه بقطران که از درخت صنوبر نر که آنرا ارز گویند حاصل شود، و صنوبر نر آنست که بر ندهد[1]. حکیم سوزنی نظم نموده :

پنبه بگوش اندر آکند زتو ممدوح
پنبه چگویم که ارزه ریزد و ارزیز

دوم کاهگل را خوانند و ارزه‌گر کسی را نامند که کاهگل کند . سیوم نام کشور نخستین است از هفت‌کشور[2] .

ارزیتون بااول‌مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مفتوح ، نـام دختر پادشاه مغربست . که در حبالهٔ بهرام‌گوربود[3]

ارژن نام قسمی‌ازدرخت بادام‌کوهی[4] است که در غایت تلخی باشد ، و آنرا ارجن‌هم خوانند ، و در دواها بکار برند . [وپوست آنرا برکمان و بتوی تیر به‌پیچند و آنرا توز گویند .](۱) و بزبان شیرازی بخُرك گویندش ، و از چوب آن عصا نیز سازند . استاد گفته :

دی محتسبی بـراه بگـذشت
بردست گرفتـه چوب ارژن

ارژنگ چهار معنی دارد . اول‌بمعنی ارتنگست که مرقوم شد . شیخ نظـامی فرمایدہ[5]:

عجب ماند ازان کار نظارگی

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ « ارزه درخت صنوبـراست حیض بگشاید . » فرخنـامه ۲۱۱ و نیز نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۰ .

۲ـ نام هفت کشور که در کتابهای دینی زردشتی آمـده چنین‌است : ارزه ، شوه ، فـروذفش ،و یدذفش ، وروبروست، وروجرشت، خنیرس بامی . نك : ارداویرافنامه منظوم ۱۶۰ و یشتها ۱/۴۳۱ .

۳ـ درهفت‌پیکر ۷۸ بصورت «آزریون» آمده .

٤ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۵ .

٥ـ هم‌او گوید (خسروشیرین ۲۳۷) :

به‌تیشه صورت شیرین برآن سنگ   چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

←

بعبرت فرو مانده یکبــارگی
که چون‌کرده‌اند این‌دوصورت‌نگار
دوارژنگ‌را بریکی سان بکار
دوم نام مصوری بوده مانند مانی . امیر خسرو نظم نموده : (۱۹٦ر)
بقصر دولتم مانی و ارژنگ
طراز سحر می‌بستند برسنگ
سیوم نام‌دیوی ازدیوان مازندران‌باشد[1] که رستم اورا کشته . مختاری‌راست:
از غبار سم اسبت فلکی سازد طبع
ملکی گردد بالطف‌تو دیو ارژنگ
چهارم نام پسر زره باشد که یکی از پهلوانان تورانست و بردست طوس‌بن نوذر کشته شد . حکیم فردوسی گفته[2]:
بپور زره گفت نام تو چیست
ز گردان جنگی ترا نام کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منــم
سرافــراز شیــر درنگی منــم
ارژنه بااول مفتوح بثانی‌زده و زای عجمی مفتوح ، نام دشتیست[3] از ملك

→

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۸۷) :
نپوشیدی مگــر دیبــای صدرنگ ز چین آورده نیکــوتر ز ارژنگ
مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰۳) :
دوزخ آرد پــرستش ایشان راست هستنــد نامهٔ ارژنگ
۱ـ منوچهری گوید (دیوان ٥۱) :
ارزنی باشد به‌پیش حمله‌اش ارژنگ دیو پشه‌ای باشد به‌پیش گرزه‌اش پور پشنگ
فردوسی گوید (شاهنامه ۳٤۹/۲) :
بدانجایگــه باشد ارژنگ دیــو که هزمان برآرد غرنگ و غریو
۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۸۳٥/۳) :
یلانش بــد ارژنگ و مردوی شیر که هرگز نبودند از جنگ سیر
بسی برنیــامد بــرین روزگــار که ارژنگ یل اندر آمد زکار
۳ـ دشت ارژن نام یکی از دهستانهای بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون در استان هفتم‌است طول جغرافیائی آن ٥۱ درجه و ٥۹ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۲۹ درجه و ۳۹ دقیقه . نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۰۱/۷ و فرهنگ آبادیهای ایران و نزهةالقلوب۱٦۲ .
« مرغزار دشت ارژن ، این مرغزار کی برکنار بحیره ارژناست بیشه‌است و معدن شیر طول آن ده فرسنگ و عرض یك فرسنگ . » فارسنامه ابن‌البلخی ۱٥٤ .

پارس که تا شیراز قریب سی‌فرسنگست و آنرا ارجنه نیز گویند ، و واقعه ظهور حضرت امیرالمؤمنین‌علیه‌التحیة والثنا درآن دشت ، و خلاص کردن سلمان پارسی علیه‌الرحمة ازچنگ شیر معروف و مشهوراست . استاد گفته :

سوار ارژنه را مدح‌گوی و از دشمن
جوی مترس‌اگرپنجه‌زن چوشیرنرست

ارس باءول و ثانی مفتوح ، نام‌رودی است مشهور[۱] . خواجه حافظ شیرازی فرماید :

ای‌صبا گربگذری برساحل رود ارس
بوسه‌زن‌برخاك‌آن‌وادی‌ومشکین‌کن‌نفس

و باءول مفتوح بثانی زده ، اشك باشد[۲] و باءول مضموم [دومعنی دارد اول نام درختی است[۳] که در طرف آچین وزیرباد بهمرسد وازآن‌کافور جودانه حاصل شود] (۱) منوچهری‌راست :

نریزد از درخت ارس کافور
نخیــزد از میــان لاد لابن

ابن یمین نظم نموده :

از برای قوت دل گر بخوری بایدم
صندل ومندل‌نیابم غیرچوب‌ارس‌وتاغ

[دوم] (۱) نام سرو کوهی باشد[۴] .

ارستن دومعنی دارد . اول توانستن

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ ارس در مآخذ اسلامی الرس رودی بطول ۱۰۰۰ کیلومتر که عمده‌ترین ریزابه رود کورا و رود مرزی ایران با ارمنستان شوروی و آذربایجان شوروی و رود مرزی ارمنستان ترکیه با ارمنستان شوروی است . در جنوب ارزروم، نزدیك سرچشمهٔ فرات ، در ترکیــه از کوه هزاربرکه سرچشمه گرفته بجانب شرق روان میشود . نك : دائرةالمعارف فارسی ۹٤/۱

خاقانی گوید (دیوان ۹۱۲) :

شدم زآتش هجران زدم برآب ارس   ارس بنالید از درد حال و قصه من

۲ــ فریدالدهر گوید (مجمع‌الفرس ٤٦/۱) :

ز آهم بود یك شراره درخش   ارس بود ارس مرا مایه بخش

۳ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۹٦ .

٤ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۹٤ .

لطیفی گوید (مجمع‌الفرس ٤٦/۱) :

تــوئی شهسوار جوانان فــرس   خدو قد تو ماه رسته بر ارس

باشد . دوم مخفف آراستن است .

ارسن باأول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح بنون زده ، بمعنی انجمنست ، یعنی مجلس و محفل .

ارسنگ بمعنی ارتنگست که مرقوم شد. وآنراارچنگ‌وارژنگ‌نیز گویند۱ استاد فرخی فرماید (۱۹٦پ) :

همی تافت از پرنیـــان روی خویش
نگاریست گـــویی برارسنگ(۱) مانی

ارش باأول مفتوح بثانی زده ، وارش باأول و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول از آرنج باشد تا سر انگشتان۲ ، و آنرا بتازی ساعد خوانند . صاحب فرهنگ منظومه گفته :

دیو اهـــرمن آذرست آتش
ساعدین‌اند هردوارش وارش

حکیم اسدی فرماید :

همانجایگه سهمگین چاه بود
که ژرفیش نهصدارش‌راه بود

دوم شهریست ازولایت شروان. وباأول مفتوح بثانی زده ، در عربی دو معنی دارد . اول دیت جراحت باشد . دوم

---

(۱) دیوان فرخی ۳۸۳ : ز ارتنگ مانی .

۱ــ در راحةالصدور ٤۹۰ آمده : « در بیشتر کتب ارتنگ با (تاء مثنا) یا ارژنگ با (زای فارسی) است اما در نسخ قدیـم فارسی مثل کتـاب حاضر ، ارثنگ با (ثاء مثلثه) یافت میشود .

مجیرالدین بیلقانی گوید (راحةالصدور۳۰۷) :

ملك عراق از سر بلارك تیزش سیرت ارثنگ و نوبهـار گرفته

« از روی عروسان آراسته‌تر و از زلف شاهـدان پیراسته‌تر چون درج ارثنگ مزین بهزار رنگ » راحةالصدور ٤۹۰ .

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۹) :

سنان کش یکی نیزه سی ارش بـآب جگـر یافتـه پـرورش

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٦٦) :

یکی مـرده ماهی همانـروزگار برافکنـده موجش بسوی کنـار
ارش هفتصـد بـود بالای او فزون از چهل بود پهنای او

« خدای عزوجل بالای وی کمتر کرد و برمقدار شست ارش کرد ... » تاریخ بلعمی ۸۹.

بدی افکندن میان قوم و برافروختن آتش و برانگیختن جنگ بود .

ارشك بااول مفتوح و ثانی مکسور بشین منقوطه زده ، رشك و حسدباشد.

ارغ بااول مضموم بثانی زده ، بادام و پسته و گردگان و فندق و نارگیل و امثال آنرا گویند که اندرون آن تیز و تلخ و بدبوی شده باشد ، وآنرا کپیر نیز گویند .

ارغا و **ارغاب** و **ارغاو** بااول مفتوح جوی باشد . شاه داعی شیرازی نظم نموده :

بر دو رخسارش دو ارغا زآب ِ چشم
رفته از دست خیـالش خواب چشم

حکیم عمعق بخاری گفته :

فرازش پرازخون چو کوه تبرخون
نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر(۱)

حکیم سوزنی‌راست :

زعشق‌دوزخ چون ارغوانت بردورخم
زهردودیده دو ارغاو خون‌شدست‌روان

هم‌او گوید :

روان‌شوم‌سوی کاشان‌دودیده‌چون‌ارغاو
اگر نیابی ای ارغوان رخ از کاشان

ارغچ بااول مفتوح بثانی زده و غین مکسور بجیم عجمی زده ، بیاره‌ایست که برهردرختی که به‌پیچد خشك سازد ، و آنرا سرند نیز گوینـد ، و بتازی عشقه[۱] خوانند . (۱۹۷ر) شاعر گفته:

نهال قد من از عشق زرد شد آری
درخت خشك‌شود چون‌بروتندارغچ

ارغده و **ارغنده** باا‌ول مفتوح بثانی زده و غین مضموم بدال زده در لغت اول ، و بنون زده در لغت ثانی ، دو معنی دارد . اول خشمگین و غضبناك[۲]

(۱) در دیوان عمعق ۱٤۳ مصراع چنین‌است : نشیبش ز اشکم چو آغار فرغر .

۱ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۷٦ .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۷۷۸/۹) :

برآشفت از آن کار تنگ آمدش — چو ارغنده شد رای جنگ آمدش

فرخی گوید (دیوان ۲۱٤) :

شیر ارغنده اگر پیش تو آید به‌نبرد — پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۵۱) :

بزد نعـره‌ای پهلـوان دلیر — بسوی نریمان چو ارغنده شیر

بود . حکیم فردوسی فرماید :

یکی نامه بنوشت نـزدیك کیـد
چو شیری که ارغنده گردد ز صید

حکیم اسدی گفته :

زره دار گردی همانگه زدرد
برون آمد آن گردراهم نبرد
بگشتند باهم دوگرد سترك
که ارغنده بودند برسان گرگ(۱)

دوم حریص و خداوند شره را نامند .

ارغن بااول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح، نام سازیست که افلاطون واضع آنست[۱]. واکثر واغلب رومیان ونصارا دارند ، و آنرا ارغون و ارغنون نیز گویند . حکیم خاقانی فرماید[۲] :

از چنگ غم خلاص تمنی کنم ز دهر
کافغان بنای حلق چو ارغن درآورم(۲)

ارغنداب بااول مفتوح بثانی زده و غین مضموم بنون زده ، نام رودخانه‌ایست که مابین عراق و آذربایجان واقع است . و نیز رودخانه‌ای باشد که از نواحی قندهار بگذرد[۳] . و معنی ترکیبی آن آب خشمگین بود ، چه ارغنده بمعنی خشمگین آمده ، چنانچه سبق ذکر یافت .

ارغون بااول مفتوح ، دومعنی دارد. اول بمعنی ارغنون است که مرقوم شد[۴] دوم اسب تند و تیز را گویند[۵] . حکیم قطران نظم نموده :

---

(۱) در گرشاسبنامه ۱۰۳ مصراع چنین است : بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ .
(۲) تمام نسخه‌ها : برآورم . بقیاس دیوان ۲٤۰ اصلاح شد .

۱ــ نك : تمدن ساسانی ۱/۱۹۰ .

۲ــ هم او گوید (دیوان ۳۱۹) :

اگـر ناهید در عشرتگه چـرخ — سراید شعر من بر ساز ارغن

منوچهری گوید (دیوان ٦٦) :

همه روزه دو چشمت سوی معشوق — همه وقته دو گوشت سوی ارغن

۳ــ « این رود (هلمند) از درههای باریك گذشته تقریباً در وسط خط سیرش میرسد بدشتهای سرزمینی که در قرون وسطی زمین داور میگفتند در آنجا ارغنداب از جمله رود مهمی است که بآن میپیوندد ... » یشتها ۲/۲۹۸ و نیز نك: یسنا ۱/٦٥ وجغرافیای تاریخی ۳٦۹

٤ــ نك : ارغن . مولوی معنوی گویـد (دیوان کبیر ٤، ب ۱۸۷۰۹) :

ای شمس تبریز ازکرم ای رشك فردوس وارم — تا چنگ اندرمن زدی در عشق گشتم ارغنون

۵ــ نك : نوروزنامه ٩٦ .

ترا چه نالهٔ کوس و چه ناله ارغون
بروز جنگ چو باشی نشسته برارغون
حکیم اسدی فرماید :
چنان تاخت ارغون پولادسم(۱)
که در گنبد از گرد شد ماه گم
و بزبان ترکی نام قومی از ترکان باشد .
ارگ بااول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول قلعه درون قلعه را نامند . دوم نام قلعه‌ایست از ولایت سیستان[۱] . استاد فرخی نظم فرموده :
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ
قلعها کنده چو ارگ(۱۹۷پ) سیستان
هم‌او گوید :
شاهی که فتحهاست مراوراچوفتح ارگ
شاهی که‌جنگهاست‌مراوراچوجنگ‌خان
و بزبان علمی اهل هند اسمی‌است از اسامی نیّر اعظم .
ارکاك بااول مکسور بثانی زده ، بمعنی باران خرد(۲) قطره بود .
شهاب‌الدین خطاط‌راست :
یکقطره ز ارکاك کف راد تو شاها
تشویر ده قلزم و عمان و محیطست
ارگنج بااول مضموم بثانی زده و کاف فارسی مفتوح، نام‌شهریست ازخراسان که در سرحد ماوراءالنهر واقعست[۲] .

---

(۱) در گرشاسبنامه ٤۷ مصراع چنین‌است : چنان تاخت تندارغَن سنگ سم .
(۲) نسخهٔ اساس : خورد .

۱ــ « و چون امیرمحمود از بهاطیه باز گشت خبر رسید که مردمان سیستان عاصی شدند روی سوی سیستان کرد و چون آنجا رسید همه پیشروان سگزیان اندر حصار ارگ شدند ... » زین‌الاخبار ۱۷۸ .

« باز اینجا آمد [یعنی اسکندر کبیر بسیستان] و آن قلعه تمام [فا] کرده بودند پس یکماه اینجا ببود تا نیکو تمام شد گفت اراك چنین باید ... همچنان که بود . و اراك بزبان رومی دیدبانگاه را گویند و آن اینست که اکنون قلعهٔ سیستان‌است که اراك گویند . ذوالقرنین کرده‌است » تاریخ سیستان ۱۰ و نیز نك : معجم‌البلدان ۲۱۰/۱ .

۲ــ « کرسی دوم خوارزم که پس از خراب شدن کاث مهمترین شهرآن ایالت گردید گرگانج است کـه اعراب آنـرا جرجانیه نام دادند و بعدها به‌ارگنج معروف گردید ... » نك : جغرافیای تاریخی ٤۷٥ .

عمادالدین یوسف فضلویی گفته :

بروم و مصر و بارگنج اضطراب افتد
همه بحد عراق و بسرحد گـرگـان

ارم بااول مکسور و ثانی مفتوح بمیم زده ، نام شخصیست که واضع ساز چنگك اوست ، و اورا رام و رامی و رامتین[۱] نیز گویند . استاد فرماید :

راه حزین در لب و آوای نـرم
چنگك ارم در بر و آهنگك پست

و در عربی دومعنی دارد اول بهشت شداد بود[۲] . دوم نشانه را گویند .

ارمان با اول مفتوح بثـانی زده ، حسرت و آرزو بود . حکیم فردوسی گفته :

بارمان و اروند مـرد هنر
فراز آورد گونه گون سیم‌وزر

ارمائیل بااول مکسور بثانی زده ، نام پادشاه‌زاده‌ای بوده آورده‌اند کـه دو پادشاهزاده بوده‌اند یکی ارماییل ودیگری کرماییل که بواسطهٔ خیر خلق مطبخی ضحاك شدند ، و از هردونفر آدمی که ضحاك میفرموده که بکشند و مغز سر ایشانرا بجهت مارانی که از کتف او برآمده بودند حاضر سازند ، یکنفر را آزاد میکرده‌اند ، و هرگاه چندی جمع می‌شدند بهرکدام چنـد گوسفند داده میگفتند که بروید و در دشت و جاهای خراب ساکن شوید ، گویند که کردان از اولاد آنجماعت‌اند[۳]

حکیم فردوسی فرماید :

دوپاکیزه از گـوهر پادشاه
دو مـرد گـرانمایه پـارسا
یکی نامش ارماییل پیش‌بین
دگر نام کرماییل (۱۹۸ر) نیك‌دین

ارمز و **ارمزد** با اول مضموم بثانی زده و میم مضموم بزای منقوطه زده

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۲ .

۲ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۹) :

چو لختی در آن دشت پیمود راه ‌‌‌ ‌ ببـاغ ارم یـافت آرامـگـاه

معزی گوید (دیوان ۵۹۸) :

کاخی‌که دیدم چون ارم خرمتر ازروی‌صنم ‌ ‌ دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن

۳ــ «وبعد هفتصد سال ارمایل و کرمایل بخدمت آمدند و ازآن دومرد که هرروز بکشتند یکی را خلاص دادند ... » نك : مجمل‌التواریخ والقصص ۴۰ و نیز زین‌الاخبار ۲۴۶ .

چهارمعنی دارد. اول نام فرشته‌ایست[۱] که امور و مصالحی که در روز ارمزد واقع شود . بدو متعلقست ، دوم اسم روز اول[۲]است از هرماه شمسی. حکیم فردوسی گفته :

یکی کودك آمدش ارمزد روز
به‌نیك اختر و فال گیتی فروز

سیوم نام ستاره برجیس‌است که آنرا بتازی مشتری خوانند . چهارم نـام پسرزاده اسفندیار باشد .

ارمغان بااول مفتوح بثانی‌زده و میم مضموم ، تحفه باشد که چون از جایی آیند بجهة دوستان بیاورند ، و آنرا سوغات و ره‌آورد نیز گویند[۳] . شیخ سعدی شیرازی راست :

چه ارمغانی ازین به که دوستان بینی
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید

کمال‌اسمعیل فرماید :

چوفکرت‌بمعراج معنی‌خرامد
همه حور عین آورد ارمغانی

ارمگان بااول مکسور بثانی زده و میم مفتوح و کاف عجمی ، مربی و تربیت‌کننده و سعد و سعادت باشد . حکیم خاقانی در ستایش نیر اعظم بنظم آورده :

گر تو بوی ارمگـان مکّه
زریـن کنی آستـان مکّه
کعبه زتو سدّ جاودان یافت
مکه ببقـات ارمگـان یافت

هم‌او گوید :

درطالع هرکه ارمگان تافت
سرمایه عمـر جاودان یافت

۱ـ نام خدای ایرانیان باستان اهورامزداست که صورتهای دیگر آن اورمزد ، ارمز ، هرمزد ، هرمز .... میباشد . نك : یشتها ۳۳/۱ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی۱۵۲

۲ـ نك : خرده اوستا ۲۰۷ « ... و نوروز معتضدی او نهاد . و از ارمزد فروردین به یازدهم حزیران برد ... » زین‌الاخبار ۸۰ .

۳ـ اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ٦٤) :

ارمغان فتح زنگان پیشکش شعر من است ورچه شعری‌را بجای ارمغان نتوان گرفت

مولوی گوید (دیوان مثنوی ۸٦۳/۵ و ۱٦۳/۱) :

رو بتابید از زر و گفت ایمغان تا نیاریـدم ابوبکـر ارمغـان
گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغـان

ارمنده و **ارمیده** بااول مفتوح بثانی زده و میم مفتوح بنون زده ، مخفف آرمیده بود[1] . حکیم سوزنی‌راست :

تابدان کنـــدگان رسم یکره
خر بیارای غـــلام خربنـــده
که چومن درنشاط این سفرند
مانده از سفره نان ارمنده

ارمنین بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم و نون مکسور و یای معروف، انار بـرّی را گویند .

ارمود با اول مضموم بثانی زده و میم مضموم وواومعروف، امرودرا گویند [2]

ارمون بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم وواومعروف ، (۱۹۸پ) زری را گویند که پیش از کار بمزدوران بدهند ، و آنرا بتازی عربون و اربون خوانند[3] .

ارمین نام پسر[4] کوچك کیقباد برادر کیکاوس‌است .

ارنج بااول و ثانی مفتوح ، آرنج باشد . شمس فخری گفته :

چه غم مملکت را چو در دفع ظلم
شکستست شاه آستیـــن تـــا ارنج

ارندان با اول و ثانی مفتوح بنون

۱ـ رودکی گوید (لغت فرس ٤٧٦) :

گه ارمنده‌ای و گه ارغنده‌ای — گه آشفته‌ای و گه آهسته‌ای

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۹٤۷/۹ و ۳۰۱۹) :

چه باید که ارمنده گیتی چنین — پرآشوب گردد ز درد و ز کین
همایون نهـــاد و پسنـــدیده گل — خردمند و ارمیـــده و نیك دل

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۹) :

رهی‌وار گردش دوان کم و بیش — چوشاهی‌وی‌ارمیده‌برجای‌خویش

۲ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۹۱ و ۲۹۲ .

۳ـ لطیفی گوید (لغتنامه) :

منم درد ترا با جان خریدار — که ارمون داده‌ام جانرا ببازار

٤ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۳۱٤/۲) :

پسر بـُدخردمنداورا (کیقباد) چهار — که بودند ازو در جهـــان یادگـــار
نخستین چـــه کاوس بـــا آفـــرین — کی آرش دوم بـُد سوم کی پشین
چهـــارم کی ارمین کجا بود نـــام — سپـــردنـــد گیتی بـــآرام و کـــام

زده ، بمعنی انکار آمده . پیرهریو خواجه‌عبدالله انصاری قدس‌سره‌العزیز در طبقات خویش آورده که : شیخ‌الاسلام گفت که آن پیشینه که وی گفت علم توبه بود که آنرا خاص و عام قبول کنند ، و دیگر علم توکل و معامله و محبت بود ، که خاص قبول کند و عام فرا آن نیارد ، و سه‌دیگر علم خصوص و حقیقت بود نه ببرگ خلق بود ، و نه بطاقت علم و عقل ، خلق در نیافته ویرا مهجور کردند ، و برخاستند بانکار و ارندان .

ارنواز باول مفتوح بثانی زده ، خواهر جمشید است که با شهرناز که خواهر دیگرش بود ضحاك در خانه داشت ، و فریدون این هردو خواهر را گرفته ضحاك را کشت . حکیم فردوسی فرماید[1] :

در ایوان شاهی شبی دیریاز
بکاخ اندرون بود با ارنواز

ارونداسپ باول مفتوح بثانی زده و نون مفتوح و واو مفتوح بنون زده ، نام پدر ضحاك‌است[2] ، و ضحاك را بفارسی ده‌آك و بیوراسپ نیز خوانند.

ارنیبژ باول و ثانی مفتوح بنون زده و یای تحتانی مفتوح و بای مکسور بزای عجمی زده ، بقم باشد و آنرا ترخون وتبرخون نیزگویند ، و بتازی طبرخون خوانند .

اروانه باول مفتوح ، دومعنی دارد . اول نوعی ازشتر باشد. مختاری‌راست:

من بنده که روی سوی ره دارم
بی بختی و بیسراك و اروانه

دوم نام‌گلیست‌که‌آنرا خیری صحرایی گویند[3] . (۱۹۹ر) چون آنرا بخور کنند هربوی گنده که باشد زایل

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۳۵/۱) :

دو پاکیزه از خانهٔ جمّشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هردو خواهر بدند — سر بانوان را چو افسر بُدند
ز پوشیده‌رویان یکی شهر ناز — دگر ماهروئی بنام ارنواز

و نیز نك : یشتها ۱۹۳/۱ و ۱۵۰/۲ .

۲ــ در بُندهِشن نام پدر ضحاك یا دهاك ، خروتاسپ آمده‌است . نك : یشتها ۱۹۰/۱

۳ــ « اروانه بفارسي خيري صحرائي‌است . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۰ .

گرداند .

اروس باول مفتوح و ثانی مضموم وواومجهول، متاع و کالارا گویند[۱].

پوربهای جامی نظم نموده :

یك روز چاربار ببرد اسبم از گله
روز دگر اروس و قماش از نهاندره

اروند باول مفتوح بثانی زده، چهار معنی دارد . اول دجله بغداد باشد ، و آنرا شط نیز گویند . حکیم فردوسی فرماید[۲] :

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تواروندرا دجله خوان

صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده است :

دار اروند رودرا بریاد
که بتازی بود شط بغداد

دوم حسرت و آرزو بود[۳] . حکیم فردوسی گفته :

بارمان و اروند مرد هنر
فرازآورد گونه گون سیم وزر

سیوم نام کوهیست در نواحی همدان که بالوند مشهوراست[٤] . حکیم خاقانی

۱ــ « امیر با لشکر رفت بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای اروس دیدند کز هرجای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی ... » تاریخ بیهقی ٤٦٣ .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۱/۵۱) :

باروندرود اندر آورد روی — چنانچون بودمرددیهیم‌جوی
چوآمد بنزدیك اروندرود — فرستاد زی رودبانان درود

و نیز نك : یشتها ۱/۲۲٤ .

۳ــ اسدی گوید (لغت‌نامه) :

باروند و حسرت چو مانده بجای — شده بر سرش تنگ واسع‌سرای

٤ــ « در جنوب باختری همدان کوه بزرگ الوند یا اروند چنانکه یاقوت ضبط کرده گردن افراشته و این اسم بصورت اخیر روی سکه‌های نقره‌ای که در همدان بنام ابوسعید ایلخانی بسال ۷۲۹ ضرب گردیده مشاهده میشود » نك : جغرافیای تاریخی ۲۱۱ و نیز یشتها ۲/۳۲۷ و نیز معجم‌البلدان ۱/۲۲۵ .

« و چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن ، در پایان کوه اروند طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند » مجمل‌التواریخ والقصص ۱۲۳ .

نظم نموده :

شــراری جهــد زآتش نعــل اسبش
که حراقش اروند و ثهلان(۱) نماید

اثیرالدین اخسیکتی گوید :

صدای ناله بخصمت ز کوه این آید
بس‌ای‌درشت گران‌جان‌وسردچون‌اروند

چهارم بمعنی فـرّ[۱] و شکوه آمده وآنرا اورند[۲] نیز گویند . حکیم فردوسی گفته :

سیاوش مرا خود چو فرزند بود
که با فر و با برز و اروند بود

و در بعضی فرهنگها بمعنی تجربه و آزمایش نیز مرقوم‌است .

اروین بااول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای معروف ، تجربه بود .

ارهنگ بااول مفتوح بثانی زده و کاف فارسی، نام‌قصبه‌ای ازبدخشانست[۳]

اریب با اول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول ، بمعنی محرفست ، و آنرا اوریب و وریب نیز گوینــد . مولوی معنوی فرماید :

یك‌قدم چون رخ(۲) ز بالا تا نشیب
یکقدم چون فیل رفتــه براریب(۳)

اریس با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، بمعنی زیرك و هوشیار است ، و در عــربی (۱۹۹پ) بمعنی متابع آمده . و با اول مکسور و ثانی مشددهم در عربی مزارع را گویند .

(۱) تمام نسخه‌ها : شهلا . بقیاس دیوان ۱۳۲ اصلاح شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : زد ، بقیاس دیوان مثنوی ۲۸۳/۲ اصلاح شد .
(۳) در دیوان ۲۸۳/۲ مصراع چنین‌است : یکقدم چون پیل رفته بر وریب .

۱ـ « اروند لفظی‌است نزدیك به‌فر و ارج . کسی که بشکوه باشد گویند مردی است با فر و ارج و اروند » فرخنامه ۳۱٤ .

فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

اگر جنگ جوید پس از پند من نیندیشد از فرّ و اروند من

۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۹) :

جهان خــرم از فر و اورنــد اوی هم از میر محمــود فــرزند اوی

۳ـ در کتابهای جغرافی (ارهنگ) دیده نشد . ابن حوقل در ص۲٤۲ صورةالارض از «معبر ارهن» در بخش بدخشان نام میبرد و لستریخ در کتاب جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص٤٦٤ مینویسد « همــه این آبها قبل از معبــر جیحون در «ارهن» به‌آن رودخانه میریزند » .

فصل با

بر باول مفتوح ، ده معنی دارد . اول بالا[1] و زبَر بود . کمال اسمعیل گفته :

فرخی در صفت صعوبت راه گوید :

درازتـــر ز غم مستمند سوخته دل
کشیده‌تر ز غم دردمند خسته جگر

هر که منظور تو شد همچو ستاره زشرف
جایگاهش برازین طارم نه‌منظر شد

چوچشم شوخ‌همه چشمهای‌او بی‌آب
چوقول سفله همه کشتهای او بی‌بر

دوم بار درخت را گویند[2] . استـــاد سیوم سینه باشد[3] . حکیم سوزنی نظم

۱ــ « کسی که فخر کند بچیزی کند که آن برِ او بود نه فرود او و در هردوکون هیچیز برما نیست پس مارا بهیچیز فخر نیست فخر ما بخالق‌است زیرا که برِ ما کسی نیست جز او . » کشف‌الاسرار ۲۸٦/۸ .

مختاری گوید (دیوان ۱۳۵) :

همان گلبن که بود از باد چون طاوس درجلوه
حواصل‌گشت وباز افتاد پر درزیر وپای‌ازبر

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱٦۷) :

نگر کان چه تخمست کامروز کاری
همیبـــایدت خورد فـــردا از آن بر

مختاری گوید (دیوان ۱۷۱) :

زتخم دولت ، بیخ وزبیخ حشمت، نرد
ز نخل راحت ، شاخ وز شاخ شادی بر

قطران گوید (دیوان ۱۲۰) :

ز جوئی که کندی برد آب دشمن
ز تخمی که کشتی مخالف برد بـــر

۳ــ قطران گوید (دیوان ۱۳۱) :

چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف
چون ابر زیر ماه دل او بزیر بـــر

« لکن چشمهای دل نابینا‌ست که در برهاست . » کشف‌الاسرار ۳۷۵/٦ .

سعدی گوید (شرح بوستان ٤۱) :

چو بر آستان ملك سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد

نموده :

بر و لب و رخ دلبند من نمود مرا
یکی حریر و دوم بسد وسیوم دیبا

چهارم کنار و آغوش را گویند[۱] . امیرخسرو راست :

نازکتر است آن بدن از برگ گل بسی
عیشی‌است گر برهنه کشد دربرش کسی

پنجم مخفف برگست . کمال اسمعیل فرماید :

هرکه چون نرگس‌صاحب‌نظرست از سر ذوق
چون گل ازآرزوی دیدن او صد بر شد

ششم بمعنی‌پهناآمده . هفتم زن جوانرا نامند . هشتم یاد و حفظ را خوانند ، و آنرا از برهم‌گویند[۲] . نهم بمعنی طرف بود[۳] ، چنانچه اگر گویند کـه بیك بر شو مراد آن باشد که بیکطرف رو . دهم در خانه و سرایست .

براتی دومعنی دارد. اول جامه وجز آنرا گویند که کهنه و فرسوده وضایع شده باشد ، بسبب آنکه امثال‌این‌چیزها در وجه برات بمردم میدهند ، براتی می‌نامند . امیرخسرو فرماید :

براتی‌پوش اندام تو سیم‌است
بـرادرزادهٔ زلفت نسیم‌است

۱ـ « کار بزنی رسید که طفلی بر بر داشت ... » کشف‌الاسرار ۴۴۲/۱۰ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۴۷) :

ایدون گمان بری که گرفتستی در بر بمهـر خوب یکی دلبـر

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۹) :

بجای خور و خواب کین جست و جنگ بجـای بـر دایـه شیـر و پـلنگ

۲ـ قطران گوید (دیوان ۱۲۲) :

بر شاخ دولت بچنگ آرد آنکس که یك بیت مدح تو برخواند از بر

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۷۷) :

برنام خـداوند بـرین وصف سلامی در مجلس برخواند ابو یعقوب از بر

۳ـ « و این دلیل است که محمد آنچه میگوید از بر خویش میگوید و از ذات خویش می‌نهد . » کشف‌الاسرار ۴۶/۹ .

قطران گوید (دیوان ۱۰۸) :

رهیان تو بر تو رهیان تو بوند نبوندت رهی ارشان بکنی دور ز بر

شرف شفروه‌راست :

ز نـو تـازه کن خلعت حسن هردم
پس‌آنگـه براتی بشمع خـور انداز

دوم جمعی را خوانند که در میزبانی کدخدایی ، همراه شوی بخانهٔ عروس بروند .

براده باول مضموم سونش آهن و فولاد و هرچیز را گویند . (۲۰۰ر)

براز باول مفتوح ، زیبایی باشد[۱] .

شمس فخری‌راست :

خدایگان جوانبخت شیخ ابـواسحاق
که تخت خسرو از ذات او گرفته براز

و در عربی بمعنی فضله است .

براش باول مفتوح ، بمعنی خراش آمده و آنرا غراش نیز گویند .

برآغالیدن بمعنی برانگیختن بود[۲] ، و برغلانیدن نیز گویند ، و آنرا بتازی تحریض و اغرا خوانند .

براکوه باول مفتوح ، نام کوهیست که مابین مشرق و جنوب قصبه اوش واقع‌است و اوش از ولایت فرغانه باشد در چهارفرسنگی اندجان . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

وقت برچیدن کـوزار ببراکوه رود
بکس اهلش دُرّه ده و ده در کونش

برانداف باول مضموم و ثانی مفتوح روده‌هارا گویند .

برآورده باول مفتوح ، دومعنی‌دارد. اول قلعه و حصار را گویند .

حکیم فردوسی فرماید :

بدرگاه شاه افریدون رسیـد
برآورده‌ای‌دید سر ناپدید(۱)

---

(۱) در شاهنامه ۸۱/۱ مصراع چنین‌است : برآورده از دور ایوان بدید .

۱ـ رودکی گوید (لغت فرس ۱۷۷) :

بحق آن خـمّ زلف بسان منقارباز — بحق آن روی خوب کزو گرفتی براز

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹۳) :

مهر مجدی بر آسمان شرف — روز ازتو بتافت زیب براز

۲ـ فرالاوی گوید (لغت فرس ۳۲۵) :

من ز آغالشت نترسم هیچ — ور بمن شیر را بر آغالی

فرخی گوید (دیوان ۲۱۹) :

می خواه و طرب جوی وز بهر طرب خویش — می را سببی ساز و براندیش و بر آغـال

بابر اندر آورده بـالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر برگران مایگان
به‌پرده درون جای پرمایگان

دوم شخصی را نامند که پادشاه وملوك و بزرگان اورا نواخته و مرتبه اورا بلند ساخته باشند . حکیم‌فردوسی گفته:

چو بادافره است این برآورده را
چه سازیم درمان خود کـرده را

براه بمعنی خوب و خوبی و آراسته و آراستگی آمده[۱] . حکیـم سنائی فرماید :

طبعم‌آراست همی ازپی‌مدحت چوبهشت
زآنکه هرلحظه همی‌فضل‌توآورد سپاه
لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلـوه
که به‌ازحور بهشتی است گه فر و براه

حکیم اسدی گفته :

بدانگونه سالار زار و تبـاه
همی شد رهی پیشش آمد براه

اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

مجلس شاه بدیدم نه‌برآن ساز و نسق
صدر درگاه بدیدم نه برآن فر و براه

برآهختن و **برآهنجیدن** و **برآهیختن** بمعنی برکشیدن بـود[۲] . (۲۰۰پ)

عبدالواسع جبلی راست :

اگرآتش‌فشان‌خنجربرآهنجی‌بکوه‌اندر
شودآتش‌چوخاکسترزهیبت دردل‌خارا

عثمان مختاری(۱) گوید :

زور بازو به تیـغ بر سنجد
پوست از گاو او برآهنجد

بربار و **برباره** بااول مفتوح بثانی‌زده حجره را گویند[۳] که برბالای حجره

---

(۱) تمام نسخه‌ها : هم‌او گوید ، بقیاس دیوان مختاری ۷۲۹ اصلاح شد .

۱ــ اثیرالدین اخسیکتی گوید (دیوان ۲۹٤) :

نوعروسی‌است کهن‌سال ممالك لیکن — کلك مشاطه تو میدهدش فرو براه

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۳۷۸) :

چون برآهنجی شمشیر و فرو پوشی درع — پشت و روی سپهی اصل و فروع ظفری

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۹٦/۱) :

چو تنگ اندر آورد با من زمین — برآهختم آن گـاوسر گرز کین

۳ــ نك : برواره .

دیگر سازند .

بربد بااول مفتوح بثانی زده و بای مفتوح دو معنی دارد . اول نام ولایت نیمروزاست که بهسیستان اشتهار دارد۱ دوم مخفف باربداست که مرقوم شد۲ .

بربر باهردوبای مفتوح بهردورای زده ، در بعضی فرهنگها مرقوم گشته کــه نام صنفی از مردمانست۳ ، و در عربی اسم ولایتیست٤ بمغرب، که مردم آنجا سبزچرده باشند .

بربسته بااول مفتوح بثانی زده ، جماد است و هرچه نیفزاید و منجمد باشد۵.

[**بربند** بااول مفتوح بثـانی زده ، سینهبند زنان باشد و آنرا بازرنگ نیز خوانند و بتازی لبیب گویند](۱) .

برپوز و **برپوس** بمعنی پوزاست یعنی پیرامون دهن و آنرا بتفوز خوانند . حکیم سنائی در صفت جمع کوران گوید که دست براعضای فیل مالیده و هریك آن را بچیزی تعبیر نمودهاند

آنکه را بُد ز پیل ملموسش دست و پای سطبروبرپوسش
گفتشکلیچنانکه مضبوطست راستهمچونعمودمخروطست

برتاس بااول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد اول نام یکی از مبارزان

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ در تاریخ سیستان و کتابهای جغرافیا چنین نامی دیده نشد .

۲ـ نك : باربد .

۳ـ در مسالك و ممالك ٤٦ آمده : « و مردمان بربر که در اندلس و در مغرب باشند دوگونهاند ، گروهی را بتْر خوانند و دیگر گروه را برانس . » و نیز نك : دائرةالمعارف فارسی ٤٠١/١ و معجمالبلدان ٥٤٠/١ .

٤ـ « بربر نامیاست که خارجیان بهممالك افریقائی طرابلس غرب و تونس و الجزایر (و نیز معمولاً مراکش) که از قرن ۱٦ م ببعد تحت حکومت عثمانی نیمه استقلالی داشتند داده بودند ... » نك : دائرةالمعارف فارسی ٤٠١/١ .

۵ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۸۵/۲ و ۸٦) :

رسته و بربسته پیش او یکیست گر یقین دعوی کند او درشکیست
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد شاخ بربسته فن عرجون نکرد

بوده . دوم نام شهریست[۱] در حدود روس ، و بعضی گفته‌اند که نام ولایت ترکستان‌است ، و در آنجـا پوستین خوب شود .

برتاشك بااول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح، گیاهی‌باشدداویی که‌آنرابرنجاسب نیز گویند و برنجاسب بعـد از این مرقـوم خواهد گشت[۲] انشاءالله تعالی .

برتنگ تنگ دوم باشد از دوتنگ زین ، و آنرا زبرتنگ نیز خوانند .

شرف شفروه نظم نموده :

یکران ترا خم فلك زین است
طوقش قمرومجمره برتنگست

برته بااول مفتوح بثانی‌زده ، نام‌یکی از مبارزان ایرانست[۳] .

برجاسب بااول مضموم، نام‌مبارزیست (۲۰۱ر) از توران که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود[٤].

برجیس بااول مکسور بثانی زده و جیم مکسور و یای معروف ، نام ستاره مشتری‌است[٥] . مختاری نظم نموده :

۱ــ « و به‌ناحیت برطاس خانه‌ها از چوب سازند . و دو گروهند : یك‌گروه در آخر ولایت غز باشند ... و یك نیمه در برابر ترك ... » نك : مسالك و ممالك ۱۸۱ و نیز معجم‌ــ البلدان ٥٦۷/۱ .

۲ــ نك : برنجاسب .

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲٤۱/٥):

نهم برته با کهـرم تیغزن دوخونی و هردو سر انجمن
که تاسینه‌کهرم‌بدونیم‌گشت دل‌دشمن‌ازبرته پربیم‌گشت

٤ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱٥۸/٥):

بخواند اندر یمان و ارجاسپ را نهـاد سپـه را دو بـرجاسپ را

٥ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹٥) :

تیر وهم تو کز کمـان بجهـد نجم برجیس باشدش بـرجاس

انوری گوید (دیوان ۲٤۱) :

نه بفرّ تو در کمان برجیس نه بطبع تو در دو پیکر تیر

خوانده‌نجم(۱)وصال‌رابرجیس
گشته تیر فراق را برجاس

[**برچاف** بااول مضموم بثانی زده و جیم عجمی نام غله‌ایست و آنرا بتازی جلبان و ملك خوانند](۲) .

برچخ بااول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی مفتوح به‌خای‌زده ، نیزه‌کوچك باشد که اکثر و اغلب مردم هندوستان دارند ، و آنرا برچه گویند . حکیم خاقانی فرماید :

از خنجر دورویه سه کشور گرفتنش
وز برچخ سه‌پایه دوسلطان شکستنش

برچدن مخفف برچیدن است . عمعق بخاری نظم نموده :

هوای قیرگون‌برچدنقاب‌قیرگون‌ازرخ
سپهرساج‌گون بنهاد تاج‌عاج‌گون‌برسر

برخ بااول مفتوح بثانی زده سه معنی دارد . اول پاره از جمع باشد[۱] . دوم برق را گویند . سیوم زمین‌پستی‌باشد که آب باران در آن جمع شود و آنرا تالاب و برم نیز خوانند .

برخفج بااول مفتوح بثانی‌زده وخای مفتوح بفای زده وجیم عجمی، گرانیی باشد که در خواب برمردم افتد و آنرا افرنجك(۱) نیزخوانند وبتازی‌کابوس و بسریانی خرخجیون نامند . آغاجی گفته :

بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق‌آمد و بگرفت چو برخفج مرا

شمس فخری‌راست :

چنان در خواب شد ظلم از نهیبش
کــه پنداری ورا بگرفت برخفج

(۱) تمام نسخه‌ها : نظم ، بقیاس دیوان ۲۳٤ اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) نسخهٔ «س» : فرنجك .

۱ــ و بمعنی بهره ، نصیب . اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٤۱) :

جهان چار طبع و ستارست و چرخ — پس اینان ز دانش ندارند بــرخ

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۹۵/۲) :

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — درنگنجیــدی در او زیــن نیم بــرخ

دقیقی گوید (دیوان ٦۱) :

سرانجامش آید یکی تیر چرخ — چنین آمده بودش از چرخ برخ

برخور بمعنی شریك[1] و انباز آمده . استاد فرخی فرماید :

زبس عطا که دهد هر که زو عطا بستد
گمان‌برد که من اورا شریکم و برخور

برخه بااول مفتوح بثانی زده بمعنی نخستین برخ است کـــه مرقوم شد[2] . استاد عسجدی راست :

از (۱) چرخ‌برخه‌برخه‌سعادت بجانش‌باد
از عرش جمله جمله ز احسان کردگار
زان برخه برخه برخه ابرجان‌او زسعد
زان جمله‌جمله جمله مراورا زبخت یار

برخی بااول مفتوح بثانی زده وخای مفتوح، فدا و قربان باشد[3]. (۲۰۱پ) استاد گفته :

گل آب شد از شرم چو روی تو بدید
در سرو خم افتاد چو قد تو خمیـــد
دل بندهٔ آن سرو که چون قد تورست
جان برخی‌آن‌گل‌که چوروی تودمید

[شیخ سعدی فرماید :

همی رفتی و دیـــده‌هـــا در پیَش
دل دوستان‌کرده جان برخیش] (۲،)

حکیم سنایی گفته :

برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی
ای جان بیدلان را از زلفتان پنـــاهی

برد و**بردابرد** و**بردبرد** جمیع‌این‌لغات بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی از راه دور شو آمده . حکیم انوری[4]راست :

مسرع حکم تو صدبار فزون

---

(۱) نسخهٔ اساس و نسخهٔ د،س : ای ، بقیاس نسخهٔ ی و دیوان ۲۷ اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۳۲) :

ز ملك و جیش و جوانی و سلطنت برخور — که از شهان زمان نیست شاه را برخور

۲ـ نك : برخ .

۳ـ فرخی گوید (دیوان ۲۱) :

مهمان تو بکاخ تو برخی گمان برد — گویدکه ازخدای‌مرااین‌شرف‌عطاست

٤ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۲۸) :

وارد حضرت عالی برسیـــد — چون درآمد ز درم بردابرد

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۸) :

گیتی و آسمان گیتی گرد — بر در تو زنند بردابرد

←

چرخ را گفته بود کز ره برد

حکیم سوزنی گفته :

روز دارو گیر بردابرد میدان نبرد
هر غلام شه بمردی هم‌نبرد زال بـاد

مولوی معنوی فرماید :

همّت سبك مدار که باهمّت شگرف
چاوش پادشاه براند کـه بـرد بـرد

و بردیدن مصدر آن است و برد بمعنی سنگ نیز آمده .

بردی بابای مفتوح برای زده ، دو معنی دارد . اول نوعی از خـرمای لطیف بود و آنرا سنگ اشکنك نیز گویند . دوم ظرف سنگی را نامند .

براه و بره بمعنی براه‌است که مرقوم شد[1] . شیخ نظامی نظم‌نموده :

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشگر گاهی کشیـد بـر راه

بررس بااول مفتوح بثانی زده و رای مفتـوح ، دومعنی دارد . اول بمعنی بپرس آمده[2] . حکیم سنایی فرماید :

آز بگذار کـه با آز بحکمت نـرسی
گر بیان بایدت از حال سنایی بررس

کمال‌اسماعیل‌راست :

از حال دل سوخته خرمن بررس
حال دل زار خواهی از من بررس
گر درد دل منت ز من باور نیست
ایدوست روا بود ز دشمن بررس

←

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی۲/۹۸) :

ای خورنده خون خلق از راه برد
تـا نه‌آرد خـون ایشانت نبـرد

« چهارصد غلام با وی برنشستید و مقرعه زنان و بردابرد در پیش وی ... » قصص قرآن سورآبادی ۳۰۰ .

۱ـ نك : براه .

۲ـ « جعفر گفت : از عمرو بررس که بندهٔ ایشان بوده‌ایم تا بطلب ما بیامده‌است . » قصص قرآن سورآبادی ٦۸ .

جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان ۲۰۱):

گر راز چرخ خواهی از طرف بام بشنو
ور سر غیب خواهی از رای خواجه بررس

و مصدر بررسیدن بمعنی پرسش‌کردن . « چون آنگاه که می‌رفت خواهر تو تا بررسد از خبر تو و تا چه شد پس دریا کار تو . » تفسیر کمبریج ۱/٥٤ .

دوم . امر از رسیدن بود[۱] . حکیم سوزنی نظم نموده :

شاهی کـه ماه رایت منصور او بقدر
ازماه برگذشت و بخورشید بررسید(۱)

بررسته باأول مفتوح بثانی زده ورای مضموم بهسین‌زده ، نباتات را گویند[۲]

برز باأول‌مفتوح بثانی‌زده ، (۲۰۲ر) سه معنی دارد . اول زراعت‌را گویند و آنرا ورز نیز خوانند ، و مزارع‌را برزگر[۳] و برزیگرهم گویند . حکیم انوری فرماید :

کار خالد جزبجعفر کی‌شود هرگز تمام
زان یکی جولاهکی‌آید دگربرزیگری

دوم : ماله بود که بدان کاهگل‌کنند . سیوم : زیبائی بود . و باأول مضموم سه معنی دارد . اول قد و قامت بود . حکیم فردوسی گفته[٤] :

پس و پیش هرسو همی کوفت گرز
دوتا کـرد بسیـار بـالا و بـُـرز

هم‌او گوید :

بسر بر همی‌زد گران گرز را
همی یاد کرد آن بر و برزرا

---

(۱) در دیوان سوزنی ۱٤۷ چنین آمده :

شاهی کـه ماه رایت منصور او بقـدر
از ماه برگذشت و بخورشید دررسید
خورشیـد وار تیغ کشید و بهـرکجـا
در ملك سایه بـود بدانسایه بررسید

۱ـ امر از رسیدن «وس» و بر پیشوند است .

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۱۰٤) :

چون در او آثار مستی شد پدید
یك مرید اورا درآندم بررسیـد

و نیز مصدر بررسیدن بمعنی رسیدن « تا من یکی بدین خدای موسی بررسم که همی گوید که مرا بر آسمان خدایست . » تفسیر کمبریج ۲/۸۷ .

۲ـ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥ب ۲٤٥۷۰) :

بربسته و بررسته غرقند درین رسته
تا با همگان باشد از عین ابد خنده

۳ـ « و مخصوص کرد درخت زیتون را بیادکردن ، از بسیاری منفعت آن بی از آنچه آب دادن باید اورا و بی از رنج برزگران . » تفسیر کمبریج ۱/۱۸۵ .

« دوشهرکست خرم و آبادان و با نعمت بسیار و کشت و برز . » حدودالعالم ۱۳۹

٤ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۳/۵۳۰) :

برآن برز و بالا و آن فـرّاوی
بسی بودنی دید و بس گفتگوی

دوم : بمعنی شکـــوه آمـــده۱ . هم‌او فرموده :

ز دستش بیفتاد زرینه گرز
تو گفتی برفتش همی فروبرز

سیوم بمعنی بلند آمده . حکیم اسدی راست۲ :

نهادند در یکدگـــر تیغ و گـــرز(۱)
چو سنگ گـــران کآید از کـــوه برز

حکیم علی فرقدی در صفت اسب نظم نموده :

چنان نوندی هنجار این چنین کهسار
که خیره ماند ازو پر باز و بال غراب
چنانکه ازتك او کوه برز شد هامون
چنانکه ازعرقش‌سنگ‌صلب‌گشت‌خلاب

[**برزکار و برزه‌کار و**](۲) **برزگر و برزه‌گر و برزیگر** بمعنی‌مزارع‌است۳

[سیف اسفرنگی راست :

باد بهاری که اوست نامیه را روح‌بخش
درچمن‌جاه اوکیست یکی‌برزه‌کار](۲)

فخر گرگانی نظم نموده :

عقل بود برزگر و تخم روح
آب‌دهش خضرومسیحا ونوح

برزم بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح ، کرشمه باشد . صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده :

هست برزم کرشمه بالا اسب
ده‌هزارست بیور اینجا اسب

برزن بااول مفتوح بثانی زده ، کوچه

---

(۱) در گرشاسبنامه ۹۰ مصراع چنین‌است : بدان ترگها برهمیکوفت گرز .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ عنصری گوید (دیوان ۳۳۲) :

فرو کوفتند آن بتان را بگرز — نه‌شان‌رنگ‌ماند ونه‌فـــرّونه‌بـُرز

۲ــ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۱۲۹ و ۲۸۱) :

نه‌کوهست ازین برزتر در جهان — نه یاقوت دارد جز اینجای کان
همی گشت بر گـــرد آن کـــوه برز — ببازو کمـــان و بکف تیـــغ و گرز

۳ــ سنائی گوید (حدیقةالحقیقة ٦٧٤) :

برزگر رفت و نان دوغ ببرد — ماله وجفت وداس ویوغ ببرد

خاقانی گوید (دیوان ٤٢٨) :

مائده سازد از بره برصفت توانگران — برزگـــری کند بگاو از قِبَل کدیوری

را گویند[۱] . حکیم انوری فرماید :

ای‌ترك می بیار که عیدست و بهمن‌است
غافـل مشو نه موسم بـازی برزنست

و با اول مکسور چیزی باشد مانند تابه که از گل سازند و بر زبر آن نان پزند .

قریع‌الدهر(۱) در توحید گفته :

برسفره سخای تو خورشید و مه دونان
در مطبخ نوال تو افـلاك برزن‌است

برزه باواول مفتوح ، دومعنی دارد . اول زراعت بـود . دوم شاخ درخت (۲۰۲پ) باشد[۲] .

برزه‌گاو باواول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح و کاف عجمی ، گاویست کـه جفت نموده بآن قلبه برانند[۳]. مختاری درمذمت فلك گوید:

برزه گاویست کو خورد ناچار
برتخمی که خود کنـد شدیار

برزین باواول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مکسور و یای معروف ، دو معنی دارد . اول آتش را گویند . شیخ نظامی نظم نموده :

زبرزین دهقان و افسون زند
برآورده دودی بچرخ بلنـد

دوم : نام یکی از ائمهٔ دین ابراهیم زردشتی است که آتشکده‌ای ساخته و

---

(۱) نسخهٔ اساس : بدیع‌الدهر ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۱۱) :

همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیارندش ازین برزن و آن برزن

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۸) :

ز سودای او شب چو هندو زنی — شده جوزنان گـرد هر برزنی

« این (صد) آن بود که ایشان بر برزنهای مکه موکلان میداشتند ، روزگاری تاهرقاصد که آهنگ دیدار رسول خدا داشتی برمیگردانیدند و بعضی میکشتند ... » کشف‌الاسرار ۴۲/٤

۲ــ « می‌اندازد آن زبانهٔ آتش هربرزه‌ای چون کوشکی . » کشف‌الاسرار ۳۳۳/۱۰ .

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲۱۵) :

کدام قصر برآورد برزه گاو فلك — که آن بباد نشد تا نکرد زیر و زبر

و برزگاو ؛ « گوساله‌ای گشت که بانگ برزگاوان میکرد . » « و نیز گفته‌اند برزگاوی پرستیدی . » تفسیر کمبریج ۷۵/۱ و ٦٨٤ .

آنرا آذربرزین نام‌نهاده بود[۱]. ابوالفرج رونی(۱) فرماید :

گرد بستان(۲) ز فروغ لاله
گفتی آتشکدهٔ برزین‌است

زراتشت بهرام پژدوی گفته :

بگفت این و نشست آنگـاه برزین
روان شد سوی آتشگـاه برزین

برسان بااول مفتوح بثانی‌زده دومعنی دارد . اول نوعی دوشاب خوشبوی باشد که رنگ آن به‌سیاهی زند . دوم امت را گویند و آنرا باشین منقوطه نیزخوانند وبروشان[۲] به‌زیادت «واو» نیز آمده .

برسم بااول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح بمیم زده ، شاخچهای باریك بی‌گره بود بدرازی یك‌وجب ، که از درخت گز و هوم ، و اگر درخت گز و هوم نباشد ، از درخت انار ببرند[۳] ، و رسم بریدنش آنست که اول برسمچین را که کاردی باشد که دسته آنهم آهن

---

(۱) تمام نسخه‌ها : حکیم انوری ، بقیاس دیوان ابوالفرج رونی ۳۰ اصلاح شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : لاله ، بقیاس دیوان ۳۰ اصلاح شد .

۱ــ نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۲۱۵ ببعد .
قطران گوید (دیوان ۲٤۵) :

ازآب جوداورودیست صدچون‌وادی جیحون زتف تیغ اودودیست صد چون آذر برزین

مسعود سعد گوید (دیوان ٤١٦) :

زجود تو شمری گشت دجله بغداد ز خشم تو شرری‌گشت آذر برزین

۲ــ باینمعنی مصحف «برروشنان» است نك : حاشیه برهان قاطع واژه برسان .

۳ــ برسم عبارتست از شاخه‌های بریدهٔ درختی که هریك از آنها را در پهلوی تاك و بپارسی تای گویند . نك مزدیسنا و تأثیرآن در ادبیات پارسی ۲۵۸ و ۲۵۹ .
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۹۹۵/۹) :

ببرسم شتابید و آمد براه بجایی که بود اندرو باژگاه
ببرسم همی باژ خواهد گرفت سزد گر بمانی بدو درشگفت

زرتشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۲۸) :

گرفته زود برسم شاد هرجای ستاده راسپی در پیش برپای

بود پادیاوی کنند ، یعنی بشویند ، پس زمزمه نمایند ، و زمزمه دعایی‌را گویند که پارسیان در ستایش ایــزد سبحانه و تعالی و آتش درهنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی خوردن و جمیع عبادات، نخست برزبان رانند ، آنگاه برسم را به برسمچین ببرند ، پس برسمدان را پادیاوی کننــد ، و برسمدان[۱] ظرفی باشد مدور مــانند قلمدانی که اندك از برسم – که عبارت از شاخچهای گز و هوم و اناراست – درازتر باشد ، و آن ظرف را از طلا (۲۰۳ر) یا نقره یا مس و امثال آن سازند، و برسم را دراندرون‌آن نهند، و هرگاه خواهند که نسکی از نسکهای زند بخوانند ، یا عبادت کنند ، یا بدن بشویند ، یا خوردنی بخورند ، چند عدد برسم که بجهت آن کار و فعل معین‌است ، ازبرسمدان برآورده بدست گیرند ، چنانچه بجهت نسك وندیداد سی و پنج بدست بگیرند ، و چــون یکبــار نسك وندیداد خوانده شود ، آن برسمهــا باطل گردد ، و بجهت خواندن نسك یشت ، بیست و چهار برسم بدست بگیرند، وهنگام خوردنی خوردن ، پنج برسم بدست بگیرند[۱] ، و از شروط گرفتن برسم بدست ، بدن شستن و جامهٔ پاکیزه پوشیدن بود .

حکیم فردوسی فرماید :

پــرستنــدهٔ آذر زردهشت
همی رفت با باژ برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد ازاسپ برسم بدست
بزمزم‌همی‌گفت ولب‌را به‌بست

شرح این لغت را مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود ، و اردشیر نام داشت، واورا مجوسیان موبدمیدانستند

۱ــ در اوستا شمارهٔ این برسمها نیز تعیین شده . در سروش یشت سرشب (یسنای ۵۷) بند ٦ آمده‌است : «سروش نخستین کسی‌است کــه برسم بگسترد سه‌تای و پنج‌تای و هفت‌تای و نه‌تای تا ببلندی زانو و تا بوسط‌پاها ... » . اکنون شمارهٔ برسم در مراسم و تشریفات مزدیسنا فرق میکند در مراسم وندیداد و ویسپرد سی‌وپنج‌تای و در مراسم یسنا بیست و سه‌تای و در باژ پنج‌تای بکارمیبرند کمترین شمارهٔ آن سه‌تای‌است که در نیرنگستان بکار میرود . نك : مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات پارسی ۲٦۰ .

و حضرت عرش آستانی محض، بجهت تحقیق لغات فرس مبلغها از برایش فرستاده ازکرمان طلبیده‌بود ، تحقیق نموده ، نوشت .

برسوله بااول مفتوح بثانی زده وسین مضموم و واو مجهول ، قرصی باشد که در آن جوز و بزباز و دیگر ادویه گرم و بنگ انداخته بسازند . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

روح مارا عصا می صافی است
نه معـاجین بنگ و برسولـه

برشان بااول مفتوح بثانی زده ، امت را گویند و آنرا برسان با سین غیر منقوطه نیز خوانند[۱] .

برشجا و **برشجان** بااول مفتوح بثانی زده ، و شین منقوطه مفتوح ، نـام مقامی‌است میان ایران و توران[۲] .

برغ با اول مفتوح بثانی زده ، بندی باشد که از چوب و خس و گل در پیش آب به‌بندند ، و آنرا (۲۰۳پ) ورغ نیز خوانند . شیخ عطار فرماید:

چو شمع از عشق هردم باز خندم
به‌پیش چشم بـرغی بـاز بنـدم

هم‌او گوید :

زمین از خون خصمـان لاله‌زاری
هـوا از تیر باران ژالـه باری
جهـان را بـود بـرغ آب جسته
ز کشته پیش برغی بـاز بستـه

و بااول مفتـوح و ثانی مکسور نیز درست است .

برغست با اول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بسین زده ، دومعنی دارد . اول گیاهی[۳] باشد سبزکه مانند اسپناج داخل آش ساخته بپزند لیکن آن خود

۱ــ نك : برسان .

۲ــ در کتابهای جغرافیائی قدیم چنین‌نامی دیده نشد . در حاشیه برهان قاطع این واژه مصحف برسخان یاد شده و درمعجـم‌البلدان ۵٦۵/۱ آمده : «برسخان قریه‌ای بدو فرسخی بخارا و ابوبکرمنصور البرسخی صاحب تاریخ بخاری وپسرش ابورافع‌العلاءالفقیه الشافعـی از آنجـا هستند » و نیز نك : حدودالعالم ۸۳

۳ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٧ آمده : « برغست بلغت خراسانی قثاء بریست » و در ۲۰۲ « قثاء بری» «قثاءالحمار» یاد شده ودر۲۰۱ معنی «قثاءالحمار» را بفارسی خیاردشتی نوشته و چنین آمده : بقدر بلوطی و بسیار تلخ میباشد و نبات او ساقدار و غیر مفـروش ←

خودروی باشد بخلاف اسپناج که آنرا در باغات بکارند ، و برغست را ، مچه و پژند نیز خوانند ، و بیشتر در میان زراعت گندم ودیگر غلات و کنارههای جوی آب بروید . حکیم سوزنی راست:

برین قوافی گر سوزنی نهای شاعـــر
خدای داند تا چند خایدی برغست

دوم : جوی آب باشد که برزیگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند . خسروانی گفته :

وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
زنوك هرمژهای راندمی دوصد برغست

برغلانیدن بمعنی برآغالیدن است که مرقوم شد[1] .

برغمان بااول مفتوح بثانیزده وغین مفتوح . اژدها را گویند .

برغندان بااول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بنون زده ، جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبـــان بهسبب نزدیك آمدن رمضان کنند وبسیر گاهها روند. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده:

رمضان میرسد اینك دهم شعبان است
میبیارید و بنوشید که برغندان است

و هماو گوید :

تو چو در آخر مه شعبـــان
زده یك هفته طبل برغندان

برغو بااول مضموم بثانی زده و غین مضموم ، شاخی باشد میانهتهی که آنرا مانند نفیر بنوازند. حکیم آذری گفته:

آه **سحر** از نایـــرهٔ صبح برآمد
پیچان بهوا چون نفس از لولهٔ برغو

هماو گوید :

زان طرف گر کنند(۲۰٤ر) برغوساز
نشنـــود زیـــن طـــرف کسی آواز

برغول بااول مفتوح بثانی زده و غین مضموم و واو مجهول ، آشی باشد که

→

برزمین است و برگش کوچکتر از برگ خیارو منبت او خرابها و موضع ریكدار ... در لغت فرس ٣٦ آمده : برغست گیاهی بود که خر خورد بیشتر، وزردگلی دارد خرد گهگاه .

کسائی گوید (لغت فرس ۳۷) :

خاك کف پای رودکی نسزی تو
هم بسوی کوشه(؟) چه خایی برغست

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٠) :

برای دشمنان گـــاوطبعش
زشحم حنظل آرد دهر برغست

۱ــ نك : برآغالیدن .

از جو یا گندم ولیده پزند و آنرا بلغور نیز نامند[1]. شمس‌فخری گفته(۱):

مطلب مال و جاه و قانع باش
بدوتا نـــان و کاسه‌ای برغول

برفنجك بااول‌مفتوح بثانی زده وفای مفتوح ، سیاهی باشد که در خواب مردم را بگیرد ، و آنـــرا برخفج و فرنجك گویند ، و بتازی کابوس و بسریانی خرخجیون خوانند .

برفوز و **برفوس** بااول مفتوح بثانی زده و فای مضموم و واو معـــروف ، **برکاپوز** و **برکاپوس** ، در این دو لغت بابای‌عجمی‌مضموم، **برکافوز** و **برکافوس** در این دو لغت بفای‌مضموم، این‌هرشش لغت‌بمعنی برپوزاست‌که مرقوم‌گشت[2]. مولوی معنوی فرماید :

چنین باشد بیـــان نـــور ناطق
نه لب باشد نه آواز و نه برفوز

برك بااول و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول یافته‌ای[3] باشد از پشم شتر که درویشان از آن قبا و کلاه و دستار سازند . شیخ سعدی فرماید :

دلقت به‌چکار آید و تسبیح و مرقع
خودرا ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به‌کـــلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاهی تتری دار

شاعر گفته :

برکی بسته بود برسر خویش
برزمین میکشیـــد ریشهٔ آن

دوم جامه‌ای[4] بود کوتاه که تا کمر

---

(۱) تمام نسخه‌ها : شاعر گفته ، در معیار جمالی ۳۰۲ بیت مذکور آمده‌است :

۱ــ در لغت فرس بمعنی گندم نیم‌نیم کرده آمده ،
حکاك گوید (لغت فرس ۳۲۱) :

آسیـــای صبـــوریـــم که مرا — هم ببرغول و هم بسرمه کنند

۲ــ نك : برپوز

۳ــ نظام قاری گوید (دیوان ۹۰) :

سرمای سرد اگر ندهد دست پوستین — هستیم پشت‌گرم ز پشمینه و برك

٤ــ نظام قاری گوید (دیوان ۱۲۲) :

گفتم که عمامه جز مجازی نبود — واورا چو کلاه سرفرازی نبود
آشفته‌برك‌گفت برو قصه مخوان — بیهـــوده سخـــن بدین‌درازی نبود

باشد و بیشتر مردم دارا المرز آنرا بپوشند و دربعضی ازجاهاآنرا عجایبی نیز خوانند . کمال غیاث در منقبت فرموده :

تو سبزپوش و رویِ‌سفیدی بسان خضر
از سندست عمـامه و زاستبرقت برك

و بااول مفتوح بثانی‌زده وکاف عجمی چهار معنی دارد . اول معروفست . دوم ساز و نوارا گویند اعم از آنکه بمعنی نغمه و آهنگ باشد یـا بمعنی سامان[۱] و سرانجام . مولوی معنوی بمعنی نغمه و آهنگ نظم نموده :

جمله مرغان برگ(۱) کرده جیك‌جیك
باسلیمان(۲۰٤پ) گشته افصح من‌اخیك

شیخ سعدی بمعنی سامان و سرانجام منظوم ساخته :

خانه پر گندم ویك‌جو نفرستاده زپیش
برگ مرگت چوغم برگ زمستانی‌نیست

مجد همگر نیزبمعنی سامان وسرانجام گوید :

نه برگ که خیمه‌ای زنم پهلویت
نه سیم که خانه‌ای خرم در کویت
من دیده وگوش را بدان میخواهم
تـا بشنوم آواز و به‌بینـم رویت

سیوم قصد و عزم بود[۲] . کمال اسماعیل راست :

---

(۱) تمام نسخه‌ها : برگ ، در دیوان مثنوی ۱/۶۲ : ترك .

۱ــ « بوقت بازگشت پانصد درم صلتی‌یافت برگ‌یاران بساخت...» کلیله ودمنه۴۱۲ « و غافل و مُفلس و بی‌نوا را عمل مفرمای که تا او خویشتن را ببرگ نکند ببرگ تو مشغول نشود » « پس عامل بی‌نوا چنان بودکه آن جوی خشك ، نخست برگ خویش سازد آنگه برگ تو » « دختر بیچاره بود آنچه داری نخست در وجه برگ وی کن و شغل وی بساز ... » قابوسنامه ۱۳۷ و ۳۲۰ .

سنائی گوید (دیوان ۹۸) :

پسرا خیز و جام باده بیار — که مرا برگ پارسائی نیست

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۵۳) :

هر امید را کار ناید ببرگ — بس‌امیدکانجام‌آن هست مرگ

۲ــ « گفت : یا موسی ، برگت نیست جان دادن ، آهی کن ، موسی علیه‌السلام آه کرد ، در آنمیان جان او برگرفت . » قصص‌قرآن سورآبادی ۵۹ .

←

دست‌ازطلب‌مدار گرت برگ‌آن ره‌است
کانراکه توشه‌ای نه‌زفقراست بینواست
چهارم بمعنی پروا آمده . استادفرخی
بنظم آورده :
توباگل‌وسوسن‌زن ومن بالب و زلفش
ور برگ بود بنشین تـا بوسه شماری

برکوه بااول مفتوح بثانی زده ، نام شهری‌است ازعراق عجم وآنرا ابرکوه و اورکوه و ورکوه نیز خوانند ، و معرب آن ابرقوه[۱] باشد ، و بالفعل بتعریب اشتهار دارد .

برگ‌بید نوعی از پیکان تیر باشدکه آنرا برهیأت برگ بید بسازند و آنرا بیدبرگ نیز نامند . [امیرخسروراست:
گشت‌رعنایان بود درزیر بیدوپای‌گل
بوستان‌شیرمردان برگ‌بید وخنجراست
شیخ نظامی فرموده[۲] :
گر آری بخـــروارها درع و ترك
کجاباشدت برگ یك‌بیدبرگ](۱)

برگ‌ریز فصل خزان باشد[۳] .

برگست بااول‌مفتوح بثانی‌زده به‌سین زده بمعنی معاذالله[۴] بود که در محل

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

« این سخن نیست مگر فرا ساخته محمد و کاریکه از بر خویشتن نهاده برمراد و برگ خویش روزاروز ... » کشف‌الاسرار ۳۰۸/۱ .

۱ـ « ابن حوقل دربارهٔ ابرقوه یا ابرقویه‌گوید : شهریست مستحکم باندازهٔ یك‌سوم شهر اصطخر و بازارهای معمور دارد ... و حمدالله مستوفی گوید : اول در پایان کـوهی ساخته بودند و برکوه می‌گفتندی و بعد از آن برصحرائی که اکنونست این شهر کردند ... » نك : جغرافیای تاریخی ۳۰۵ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی۱۲٤ .

۲ـ هم‌او گوید (خسروشیرین ۲۹ و هفت‌پیکر ۳۱۸) :

بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به‌پیش بیـدبرگش برگ‌بیـدی
زآفت بیـدبـرگ بـاد خزان — شاخ پـربرگ بیـد دست‌گزان

۳ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۱۱٦/۲) :

این بهـار نو ز بعد برگریز — هست برهان وجود رستخیز

خاقانی گوید (دیوان ۲۸۸) :

درخت وفارا کنون برگریزاست — ازین برگـریز وفـا میگـریزم

٤ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤۰) :

←

انکار گویند بجای مبادا کــه چنین باشد . حکیم فردوسی فرماید :

فرستــاد پــاسخ به شیروی بــاز
کــه ای تاجورشاه گــردن فراز
سخنها که گفتی تو برگست بــاد
دل و جان آن بدکنش گست باد

حکیم قطران نظم نموده :

بهمت‌چون‌فلك‌عالی‌بصورت چون‌مه‌رخشان(۱)
فلك‌چون‌اوبود برگست مه‌چون‌اوبودحاشا(۲)

برگستان و **برگستوان** بااول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم به‌سین زده و تای فوقانی مضموم ، پوششی[۱] باشد که در روز جنگ مردم بپوشند و براسپ اندازند تا از زخم ایمن‌باشند و آنرا کجیم و کجین نیز خوانند .

امیرخسرو فرماید :

صف‌ازپیشم (۲۰۵ر) چوسین‌هفت‌شاخه‌است
سوار آب بــرگستــان بــاخــه‌است

شرف شفروه در مرثیه گفته :

مریخ را ز هیبت این صعب واقعــه
از دست ودوش خنجروبرگستوان‌فتاد

کمال‌اسماعیل راست :

ازتیغ(۳) مهروناوك انجم خلاص‌یافت
این ابلق زمانه ز برگستوان بــرف

برگسه بااول مفتوح بثانی‌زده وکاف عجمی مفتوح و سین و اخفای ها ، بمعنی پوشیده و پنهان آمده . حکیم سوزنی گفته :

---

(۱) نسخهٔ د،س : رخشا .

(۲) در دیوان ۲۷ این مصراع چنین‌است: فلك چون‌او بود هرگزقمر چون او بودحاشا

(۳) دیوان ۱۵۱ : از تیر .

→

کسی چون او بود در ملك هیهات   شهی چون او بود دردهربرگست

این واژه در لغت فرس بصورت «پرگست» آمده‌است .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳۳) :

بتن برپوست چون بینی ورا برگستوان باشد   که دید آن جانور کورا بتن برگستوان باشد

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۹) :

ز برگستوانهــای گوهــرنگار   همــان چــرم زرافه آبــدار

« فرمان آمد که ای سیّد ، هرکه با دشمن حرب کند زره باید و خفتان ، جوشن و برگستوان ، خود و مغفر . » کشف‌الاسرار ۸۳۰/۳ .

دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست
ظاهرست این نهـان و برگسه نیست

برگ و **بار** بزبان گیلانی سلاحی را گویند که در روز جنگ بپوشند .

برم بااول و ثانی مفتوح ، چفتی‌را گویند که تاك انگور و بیارهٔ خیـار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند[۱] و در عربی سه معنی دارد .

اول ملول شدن وبستوه آمدن وستوه باشد .

دوم کسی را گویند که در مجلس قمار نشیند و داخل قماربازان نشود .

سیوم میوهٔ درخت عضاة را خوانند ، و عضاة درختان خاردار را نامند[۲] . و بااول مفتوح بثانی زده ، چهار معنی دارد . اول بمعنی حفظاست[۳] و آنرا ازبر نیز گویند .

حکیم انوری فرماید :

این‌مرکب بیداد تو توسن چودل‌توست
آنراچولب(۱)خویش چرا نرم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همـانـا
یك‌سوره برآید که تو آن برم نداری

دوم چشمهٔ آب را گویند . و در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است که گوی‌باشد بزرگ، که آب باران در آن جمع شود ، و آنرا تالاب و برخ نیز گویند.

ابوالحسن شهید بلخی در صفت چشمهٔ عشق‌افزا نظم نموده :

چون تن خود ببرم پاك بشست
از مسامش تمام لـؤلـؤ رست
نرم‌نرمك ز بـرم بیـرون شد
مهرش از آنچه بود افزون شد

---

(۱) دیوان انوری ۹۲۴/۲ : بر .

۱ـ در گیلکی بَرَم بمعنی جایزه‌ایست‌که در کشتی‌گیری به‌برنده کشتی میدهند و آن چوبی‌است در حدود سه متر که سر آن چندین‌شاخه دارد و باین شاخه‌ها پیراهن و دستمال و عرقچین و کلاه یا نظایر آن آویخته‌اند . نك: فرهنگ گیلکی ۲۳ .

۲ـ « برم مؤلف مغنی شکوفهٔ امغیلان میداند و مؤلف جامع بغدادی شکوفهٔ درخت خارداری میداند شبیه با مغیلان بقدر زعرورو زرد و با سفیدی و خوشبو و منوم و مفرح و تازه و مسهل و خشکش قابض جهت سرفه‌کهنه ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۴۶ .

۳ـ صورت پهلوی این واژه «ورم» است . نك : واژه‌نامهٔ ارداویرافنامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی ۴۳ .

سیوم انتظار باشد ، و آنرا برمو ، نیز خوانند .
چهارم نام سبزه‌است که بیشتر برکنار جویهای آب بروید ، و آنرا مرغ و فرزد و فریز نیز نامند . (۲۰۵پ) .
برمایون و **برمایه** بااول مکسور بثانی زده در هردولغت ، و با یای تحتانی مضموم و واو معروف در لغت اول ، نام ماده‌گاوی بوده کـه فریدون را شیر داده . استاد دقیقی گفته :

مهرگان آمـد جشن ملك افریدونـا
آن کجا گاو نکـو بودش برمایونا

حکیم فردوسی فرماید[۱]:

یکی گاو برمایه خواهد بُدن
جهان جوی را دایه خواهد بُدن

هم‌او گوید :

بسر برهمی‌گشت گـردان سپهـر
نشد رام بـا آفـریدون بمهـر
جـز آن گاوکش نام برمایه بـود
ز گاوان خود برترین پایه بـود

برمر و **برمو** بااول مفتوح بثانی زده در هردولغت ، و میم مفتوح در لغت اول ، و میم مضموم و واو معروف در لغت ثانی ، سه معنی دارد . اول انتظار باشد و آنرا ببای عجمی نیز خوانند. مختاری فرماید :

جان اعدا برد بکلك چنانك
نبود پیش مرگ برمر تیـغ

نورالدین مقدم راست :

هست آسان رفتنم برموی سر
نزد من بسیارازبرموی وصل

دوم امید بود . مختاری گفته[۲] :

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱/۴۱) :

روان گشت و دل خسته از روزگار(فرانك) همـی رفت گـریـان سوی مـرغـزار
کجـا نـامـور گـاو برمایـه بـود کـه رخشنـده بر تنش پیرایـه بـود

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲۵۵):

تو رستمی و فریدون و بارگیر تورا ز احترام نخواننـد رخش و برمایـون

۲ـ در حاشیهٔ ص۱۶۹ دیوان مختاری چنین آمده : کلمهٔ «برمر» هموزن «زرگر» در فرهنگها بدومعنی امید و انتظار ضبط شده و در فرهنگ جهانگیری همین بیت را بمعنی امید و بیت دیگر مختاری را که در حرف غین‌معجمه خواهد آمد بمعنی انتظار شاهد آورده اما بطوری که نگارنده از موارد استعمال این‌کلمه در این دوموضع و مواضع دیگر استنباط ←

هنوز هست فلك‌را رحیم گشتن روی برسم انعام دهد](۱)
هنوز هست سخن را قوی شدن برمر
سیوم مگس عسل را نامند باصطلاحِ مگس‌داران .
برمغاز و **برمغازه** بااول مفتوح بثانی زده و میم مفتوح ، شاگردانه بود[۱] .
[وشاگردانه آنست که چون شخصی باستادی کاری فرماید و او آن کاررا بحسب دلخواه بفیصل رساند در حینِ دادن اجرت ، بعمده شاگردان استاد زر

برموز بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم و واو معروف ، دو معنی‌دارد.
اول علف باشد .
دوم بمعنی برمراست که مرقوم گشت .
و در بعضی از فرهنگها ببای عجمی نیز مرقوم‌است .
برنا و **برناك** و **برناه** بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول جوان را گویند . حکیم سنایی فرماید[۲] :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . در نسخهٔ اساس بعد از شاگردانه بود آمده : آن زری باشد که استاد بشاگرد دهد .

→
میکنم معنی بقــدر وسع و اندازه و درخور گنجایش و همسان و در حساب و هموزن و هم‌اندازه نیز از آن مستفاد میشود . و بنابراین محتمل‌است که اصلاً از ترکیبات «مــر» بمعنی حساب و شماره باشد در قصیده مجابات «تیغ» که در حرف غین خواهد آمد هم این کلمه ظاهراً بمعنی هم‌قدر و هم‌ردیف آمده‌است

گرچه شعر تو ای اخی عثمان هست نــزد حسود برمرتیغ

۱ــ نك : شاگردی .
۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۰۶) :
فرق او همچون خط او سبز باد بخت او چــون عمر او برناه باد
نظامی گوید (هفت‌پیکر ۸۰) :
که بسرپنجه شیر گیر شدست شیر برنا و گرگ پیر شدست
« ببرنائی نو خط آشوب زنان و فتنه مردان بلندبالای باریك میان چُست سخن نغــز بذله قوی ترکیب . » کلیله و دمنه ۷۵ .
فرخی گوید (دیوان ۳۵۹) :
کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم ورچه‌هستم بدل‌ومردی واحسان برناه

هر کجا دولت است و برنایی
تو بدان کس مچخ که برنایی

شاه کبودجامه نظم نموده :

عشق پیری سربسر زشتی ورسوایی بود
ره بده بردی اگر باری دلم برناستی

دوم حنا باشد . (۲۰٦ر) .

برنج بااول و ثانی مفتوح ، آن باشد که بواسطهٔ کوری یا به‌سبب تاریکی کسی دست خودرا بردیوار یا جائی بمالد تا رهگذر یابد .

برنجاسب بااول‌وثانی‌مکسور ، گیاهی باشد که گل زرد کنـد و آنرا بوی مادران[1] نیز گویند ، و در دواها بکار برند ، و بیونانی ارطیمسیا خوانند .

برنجن و **برنجین** بااول و ثانی‌مفتوح بنون زده و جیم مفتوح ، **حلقه‌ای** بود از طلا و نقره و غیر آن که زنان در دست وپاکنند وآنرا ورنجن وورنجین نیز خوانند آنچه دردست کنند دست‌برنجن و دست ورنجین و آنچه در پا کنند پابرنجن و پابرنجین گویند[2] .

برنداف[3] بااول مفتوح و ثانی مفتوح

۱ــ « برنجاسف بفارسی بوی مادران نامند نباتیست ساقدار قریب بزرعی و شاخهای او باریك و برگش ریزه و گلش مثل شبت چتردار و زرد و سفید و مایل بکبودی نیز میباشد و ثقیل‌الرایحه و باعطریه ، و با نبات او اندك‌چسبندگی ودرکوه و صحرای سایه‌دار میروید» نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٥ و نیز گیاهان داروئی ۲/۱۹٤ .

۲ــ « و خادمان بهشتیان باشند جاودانه ... قرطهـای بهشت پوشیـده دارند و دست برنجنها برنهاده دارند. » تفسیر کمبریج ۲/۳٤۰ و نیز بصورت دست اورنجن‌ودست ابرنجن: منوچهری گوید (دیوان منوچهری ٦٤) :

چنان چون دو سر از هم باز کرده 	ز زرّ مغـربی دستـاورنجـن

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۱۱) :

چو سیمین زورقی در ژرف دریـا 	چو دست ابرنجنی در دست حـورا

« و بـر جامـه‌اش سبزی و زردی نگاشته و براو طوق و جلاجل و دست‌برنجن و پای‌برنجن . » التفهیم ۳۸۹ .

۳ــ در حاشیهٔ ص۳۲۹ و ۳۳۰ دیوان مختاری پس از ذکر نسخه بدلها آمده :

« محتمل‌است که اصل صحیح‌آن « برنداق » بایاء اول باشد که به «برنداف» تحریف شده‌است و سپس افزوده‌اند که : برنداق یابرنتاق با فتح یاء و راء و سکون نون ، یـا ←

به‌نون زده . دومعنی دارد . اول دوال را گویند . مختاری‌راست :

کشد تیر تو از بر شیر پی
درد تیغ تو برتن پیل خام
ازیرا که می‌زاین وزان بایدت
برنداف(۱) زین عنان و لگام

دوم رودکانی باشد .

برندکام باأول مکسور ، دارویی‌است که آنرا بابونه‌گاو[۱] گویند .

برنك باأول و ثانی مفتوح ، درای باشد ، و آنرا جرس نیز گویند . و باأول مفتوح و ثانی مضموم ، دومعنی دارد . اول بمعنی ذخیزه آمد . دوم نام ولایتی‌است که قطب جنوبی آنجا نموده میشود . و باأول و ثانی مکسور نام حبه دوایی‌است که اکثر و اغلب از جانب کابل آورند و آنرا برنگ کابلی خوانند[۲] .

برنیش باأول مضموم بثانی زده ویای مجهول و شین منقوطه ، شکم رو با پیچش بود ، آنرابتازی زحیرخوانند.

برو باأول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، ابرو باشد[۳] .
حکیم سنایی فرماید :
هرکه آن روی تو بیند زپی خدمت تو

---

(۱) دیوان مختاری ۳۲۹ : برنداق .

→

برنداق و برنتاق با باء اول و قاف آخر برهمانوزن «برنداق» ظاهراً ترکی‌است . . .

۱ــ بابونه‌گاوی گیاهی‌است داروئی . نك : گیاهان داروئی ۲/۲۲۷ .

۲ــ « برنك کابلی دانه‌ایست مدور و سیاه و املس و از فلفل ریزه‌تر و مغزش سفید و باأندك تلخی و در آخر دوم گرم و خشك... »نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٦ . « داروی دیگر : برنك کابلی و کیل دارو از هریکی چهار درم‌سنگ ... » هدایةالمتعلمین ٤٢٣ .

سنائی گوید (دیوان ۵۳۹) :

همیدون میخورند يك‌آب‌ودريك‌بوستان‌رويند   برنگ و نیل صبر و سنبل ومازو ومازريون

۳ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۹۲) :

خورشید را بلرزد از بیم استخوان   باأو اگر به‌عربده پرچین کنی برو

« و برو و چشم با وی درد کند و بوذکی نیمه سر بوذ ... » هدایةالمتعلمین ۲۲۷ .

هم بروی تو که پشتش چوبروی تو بود
استاد بهرامی نظم نموده :
بغمزه تیرومژه تیر و قد و قامت تیر
برو کمان و ببازو درون فکنده کمان
وبزبان هندی نوعی از نی قلم‌را گویند
(۲۰٦پ) و باأول مفتوح بثانی زده ،
نام ستاره مشتری‌است[۱]. حکیم فردوسی
راست :

ببالا چو سرو و میان همچو غرو
به رخ همچو برو و برفتن تذرو

هم‌او گوید :

ببـالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش برو(۱) نیست

و باأول و ثانی مضموم ، مخفف بروت
بود . حکیم فردوسی گفته :

که دارد گه کینه برتاب او
ندیده بروهای پرتـاب او[۲]

بروارِه باأول مفتوح بثـانی زده ،
بمعنی بربارِه‌است که مرقوم شد[۳] . و
در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است کـه
دری را گویند غیر از در متعارف که
از آنهم بخانه آمد و شد توان نمود .

برواز باأول مفتوح بثانی زده ، جای
قرار و آرام بود . شمس فخری گفته:
ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم
که هست خلق جهان را جناب او برواز

---

(۱) شاهنامه ۱/۱۵٤ : پرو .

۱ــ نك : پرو . هدایت در انجمن‌آرا یادآورشده که در شعر فردوسی تصحیف خوانی شده و «برو» ببای تازی بمعنی مشتری نیامده ، ببای پارسی و مخفف پروین‌است .

۲ــ در لغت فرس ٤۰۹ این بیت شاهد برای معنی «ابرو» و باینصورت آورده شده است :

که دارد گه کینه پایاب اوی ندیدی بروهای پرتاب اوی

و هدایت نیز در انجمن‌آرا بمعنی ابرو یاد کرده‌است .

۳ــ نك : بربارِه .

سنائی گوید (دیوان ۸۸) :

هست بروارهٔ اورا رهی از بام فلك همت شاه جهان ساکن بروارهٔ دوست

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۸۷) :

ناگاه باد دنیا مر دین را درچه فکند از سر بروارِه

بروسان و **بروشان** بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، بمعنی امت‌است [وآنرا](۱) برسان و برشان نیز خوانند۱ . استاد دقیقی فرماید :

شفیع باش بر شه مرا بدین ذلّت
چو مصطفی بر دادار مر بروشان را

بروشك بااول و ثانی مضموم و واو مجهول ، خاك باشد .

برومند بااول مفتوح و ثانی مضموم و میم مفتوح بنون زده ، بمعنی بارور باشد۲ . نظامی(۲) فرماید :

برومند باد آن گرامی درخت
که در سایهٔ آن توان برد رخت
گه ازشایه(۳)آرایش‌خوان دهد
گه از سایه آسایش جان دهد

برون سرا زری را گویند که در غیر دارالضرب سکّه کرده باشند و آنرا بیرون‌سرا نیز گویند و به‌هندی غیر–سال گویند . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بروشنایی نتوان شناخت قلب از نقد
اگر چه نقد روان مرا روایی نی
محك مشاهد حال‌است و عاقلان دانند
که سکه درم من برون سرایی نی

هم‌او گوید :

افسانه موعظت سرایان
نقدیست ولی برون سرایی

بره بااول مفتوح و ثانی و اظهار ها، بمعنی براه‌است که مرقوم شد۳ وباخفای ها دو معنی دارد . اول معروفست۴ .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» و معنی افزوده شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : شیخ سعدی ، بقیاس شرفنامه ۱۳۳ اصلاح شد .
(۳) شرفنامه ۱۳٤ : میوه .

۱ــ نك : برسان .
۲ــ «پس آن هفت سال برومند هفت سال خشك سخت آید ... » کشف‌الاسرار ٥/٧٤
سعدی گوید (شرح بوستان ۲۸) :

برومند دارش درخت امید سرش‌سبزورویش به‌رحمت سفید

۳ــ نك : براه .
٤ــ نظامی گوید (خسروشیرین ۱٤۳) :

بره در شیرمستی خورد باید که چون‌بخته شودگرگش رباید

(۲۰۷ر) دوم بمعنی ابره آمده یعنی روی جامه . استاد عنصری فرماید :

عارضش‌را جامه پوشیدست نیکویی‌وفر
جامهٔ کانرابره مشکست وآتش‌آستر(۱)

برهختن و **برهیختن** برآهنجیدن است که مرقوم شد[۱] .

برهود بااول مفتوح بثانی زده و های مضموم وواومعروف ، چیزی راگویند که نـزدیك بسوختن شده و حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد[۲] ، و آنرا بیهود[۳] نیز خوانند . حکیم ناصرخسرو فرماید :

چو نرم گویم باتو مرا درشت مگـوی
مسوز دست جز آنرا که مرترا برهود

برهون هرچیز میانه خالی را گویند مانند هاله و طوقی کـه در گردن بیندازند ، و کمری که برمیان به‌بندند و درِ خانه و حصار و محوطه و چوب بندی و خاربست و پرچین وامثال‌آن[٤] استادرودکی(۲) بمعنی‌هاله نظم نموده:

اياقدتوچون سروی زدیبا گردآن آذین
ویا روی تو چون ماهی زعنبر گرد آن برهون

---

(۱) دردیوان۹۳ این مصراع چنین‌آمده: جامه‌ای‌کش ابره از مشك‌است وزآتش آستر
(۲) تمام نسخه‌ها : رودکی ، درآثار رودکی این بیت دیده نشد . دردیوان قطران ۲۹۵ چنین آمده :

ایا قد تو چون سروی زدیبا گرد او آذین
ایاروی تو چون ماهی زعنبر گرد او برهون

۱ـ نك : برآهختن ، برآهنجیدن .
۲ـ خسروی گوید (لغت فرس ۱۱۱) :
آبی که آتش است جنبش او — بس کزو سوختست نابرهود
۳ـ کسائی گوید (لغت فرس ۱۱۱) :
جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم — بخواهم سوختن دانم که هم‌آنجای بیهودم
٤ـ فرخی گوید (دیوان ٤۸) :
گاه چون دیوار برهون گرد گردد سربسر — گاه چون کاخ عقیقین بام زرین درشود
ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۲۹) :
چو تازه‌رو درآید عدل چون مرغ — همان ساعت برون پرد ز بـرهون
دقیقی گوید (دیوان ۱۳۰) :
آنچه بعلم تو اندراست گر آنرا — گرد ضمیر اندرآوریش چـو برهون

حکیم ناصرخسرو بمعنی در گفته :

دل بیقین ای پسر خـــزانه دین است
چشم‌توچون‌روزنست و گوش‌چوبرهون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی
روزن وبرهونش‌هردوسخت‌کن اکنون
روزن و برهون چو بسته‌گشت خیانت
راه نیـــابد بسوی گـــوهر مخـــزون

هم حکیم ناصرخسرو بمعنی حصار و محوطه بسته :

ای شده غافل ز علم حجت و برهـــان
جهل کشیده بگـــرد جان تو برهون

حکیم قطران بمعنی پرچین و چوب‌بندی آورده :

بباغ پرگل ماند رخ تو سالاسال(۱)
زمانه بسته ز شمشاد گرد او برهـــون

[**برهوه** باول مفتوح بثانی زده وهای مضموم و واو مجهول و های موقوف صابون باشد](۲)

بریزن باول و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح ، تابه باشد که از گل سازند ، و برزبر آن نان پزند ، و آنرا برزن نیز خوانند[۱] .

بریزه باول و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح ، صمغی باشد دوایی ، که آنرا بیرزی نیـــز خوانند ، و آن شبیه باشد به‌مصطکی و سبك و خشك بود مانند عسل صافی و تیزبو باشد ، و معرب (۲۰۷پ) آن بارزد و بیرزد[۲] است .

برین باول مفتوح و رای مکسور و یای معروف ، دومعنی دارد .

اول بمعنی بالایین آمده یعنی از همه بالاتر[۳] و بلندتر و از این‌است که فلك الأفلاك را چرخ برین و سپهر برین

(۱) دیوان قطران ۲۷۸ : مالامال .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ « سروش پاك و آذر ایزد گفتند که این روان آنان است که به‌گیتی جای و خانه بکاروانیان و مهمانسرای و تنور بریزن بدادندو که دادند مزد گرفتند . » ارداویرافنامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنا ۷۱ .

۲ـ « دیگر قُسط و میعه‌تر و زرنیخ سرخ وعلك جك وبیرزد و علك رومی ازهمه برابر جمع کند و بخور کند و نیك سوذ دارد ... » هدایةالمتعلمین ۳۲۶ .

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۴۹) :

←

گویند . حکیم انوری نظم نموده :
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش
در عــرق آفتــاب چــرخ برین را
دوم باد صباست و آنرا باد برین نیز خوانند . شمس فخری این هردومعنی را بنظم آورده :
بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانش
ز سوی قبله نیارد وزند بــاد بــرین
و بااول مکسور سوراخ را گویند و آنرا برینه نیز خوانند .
بریون بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ، نام علتی است۱ که سبب آن دو چیز بود ، یکی خلط بد اندر تن ، دوم قوت طبیعت ، و خلط بد نیز بردوگونه بود ، تیز و رقیق ، یا خلطی بود غلیظ و سودایی که باخون‌آمیخته وقوت طبیعت اخلاط بدرا از اندامهای شریف باز میدارد ، و بظاهر پوست دفع میکند ، و آنرا [درفن و اکریون نیز نامند و](۱) بتازی قوبا و به‌هندی داد گویند .
یوسفی طبیب گفته :
شراب اسطوخودس ار خورد کس
ز مــن بشنو حدیث بــی ریــارا
بــواسیر و بریــون را دهد نفع
بــرد هــم علت مــاخــولیــارا

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

بچهٔ خاکی و نبیــرهٔ فلك　　مادر زیرین وپدرت ازبرین
مختاری گوید (دیوان ۳۷۰) :
بگوش شاهان کروبیان فــرو خوانند　　ندای فتح تو هرروز ز آسمان برین
۱ــ « و سوم آفت‌هائیکه اندر پوست پدید آید و پوست از آن خراشیده شود چون بریون که بتازی آنرا قوبا گویند . . . » ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۴۷/۲ .

فصل بای عجمی

پر بااول مفتوح ، هفت معنی دارد .
اول معروفست .
دوم پرتو باشد . مولوی معنوی فرماید:
چشم‌را صدپرزنور عکس‌رخسارشماست
ای‌که هردوچشم‌را یك پر مبادا بی‌شما
استاد فرخی نظم نموده :
گر بنالی پر تیغت بنگارند بموی
سایه پر فکند برسر میل آن یك‌نال
زیرآن‌سایه به‌آب اندر اگر برگذرد
همچوخویش‌ازپرمه‌ریزه‌شودماهی‌وال(۱)
سیوم دست‌باشد از کتف تا سرِ انگشتان
و آنرا بال نیز خوانند . حکیم ناصر
خسرو۱راست :
بر فلك‌بی‌پا(۲)وپر دانی‌که‌نتوانی‌شدن(۲۰۸ر)
پس چرا برناوری از دین‌ودانش پا(۲) وپر
حکیم فردوسی گفته :
خداوند گفت این سرای من است
همی بخت بد رهنمـــای من است
نه گاو استمی و نه اسب و نه خر
نه مردی نه دانش نه پا و نه پر
چهارم برگ را نامند . حکیم سوزنی
نظم نموده :

---

(۱) این ابیات در دیوان فرخی ۲۲۰ چنین آمده :
گر به‌نالی برتیغت بنگارند بموی   سایه اندر فکند برسر پیل آن یك‌نال
زیرآن سایه باب اندر اگر برگذرد   همچنان خیش‌زمه‌ریزه‌شود ماهی‌وال
(۲) دیوان ناصرخسرو ۱۶۳: بال .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۱٤۷) :
از بهر برشدن سوی علّیین   از عــلم بال ساز وز طاعت پر
مختاری گوید (دیوان ۱٦٥) :
زحشمت صفتش فهم را بریزد بال   بجستن محلش وهم را برآید پــر
در لغت‌نــامــه حاشیهٔ واژه پر « بال وپر و پروبال» از اتباع‌نوشته‌شده وافزوده‌اند «پر» به‌تنهائی بمعنی جناح و تیربزوبال نیامده‌است .

بدل‌ستاند ازایشان بجای بینو(۱) وپشم
چه‌شعرهای رکیك و چه‌نقلهای(۲)تباه
از آنچه می‌بدهد تــا بدانچــه میگیرد
تفاوتست ازآن زرکاه(۳) تا پر کاه
شرف شفروه‌راست :
تو سرو خرامانی و من که پر لاغر
اکنون چه توان کرد تو آنی و من اینم
سیف اسفرنگی فرموده :
امان خوهد ز پر کاه باد چون بیند
فکنده عفو تو در خرمن عقاب آتش
پنجم ترك کلاه‌را گویند۱. حکیم‌سنایی
منظوم ساخته :
آن جهانی نیست کاندر لافگاه نوبهار
کج نهد بر سر کلاه چارپر تــرك سمن
ششم بمعنی دامن۲و کناره هرچیز آمده
و آنرا پره نیز گویند ، مثال پربیابان
و پرهٔ بیابان و پربینی و پرهٔ بینی و
پرکلاه و پرهٔ کلاه یعنی دامن بیابان
و کنارهٔ بینی و دامن و کنارهٔ کلاه .
حکیم انوری بقید نظم آورده :
رای اورا مگــر مــلاقاتی
خواست افتاد با فلك ناگاه
اتفاقاً به و چــه گستــاخی
سوی او کرد آفتــاب نگاه
هرچه او می‌گشاد بنــد قبا
او فرو میکنسید پر کــلاه
هفتم پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و
امثال آنرا گویند .

پرآذران بااول مفتوح ، جانوریست شکاری ازجنس‌چرغ که به‌غایت پاکیزه منظر بود و خوب اعضاء ، ولیکن درو نفعی زیادت نیست ، شاید که شکار بط و کلنگ و آنچه از این شیوه باشد کند ، و آنچه سرخ‌فام بود پسندیده داشته‌اند ، و چون بردست بازدار کریچ خورد ازو نفعی توان یافت ، اما آنچه

(۱) دیوان سوزنی ۳٤٤ : پنبه . نسخهٔ «س» این بیت را ندارد .
(۲) دیوان : فصلها .　　(۳) دیوان : درگاه .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲۹۹) :
رسید پــَّر کلاهش بلی بچه ؟ بفلك　　گذشت همت او ازچه ؟ ازبرکیوان
مسعود سعد گوید (دیوان ۸۷) :
بر هریکی ز پــر کلاه چهــار پر　　روزوشب ازفرشته نگهبان چهار باد
۲ـ «غلامان ماه‌رو باکمرهای زرین پرقبا در پرقبا بسته» داراب‌نامه ۸۰۱/۲ .

درکوه کریج خورده باشد نپسندیده‌اند و آنرا بتازی زمج خوانند[۱] .

پرازده بااول مفتوح و رای موقوف آرد خمیر کرده بود که آنرا به‌جهت نان ، گِرد ، و غند ساخته باشند ، و آنرا زواله نیز گویند . و به‌هندی پره نامند[۲] .

پراش بااول مفتوح ، پریشان‌کردن وبرپاشیدن(۲۰۸پ)بود. حکیم‌سنایی[۳] نظم نموده :

سنبل پرتاب را کرد سمن بر پراش
چشم خرد بـاز کن قدرت‌الله بین

پرالك نوعی[۴] از پولاد جوهردار را گوینـد ، عموماً و تیغ را خواننـد خصوصاً . حکیم اسدی فرماید :

ازآن‌آهن لعل‌گون تیغ چار
هم‌ازروهنی وپرالك(۱) هزار

پرانداخ سختیان باشد وآنراپرنداخ[۵] بحذف الف نیز خوانند .

پراهام بـااول مکسور ، نامی‌است پارسی باستان وآنرا پرهام نیزخوانند و معرب آن براهیم‌است ، و در زمان بهرام گور جهودی در غایت بخل و امساك این نام داشته ، چنانچه مجملی

(۱) گرشاسبنامه ۲۰۰ : بلالك .

۱ــ در لغت‌نامه صحیح این لغت را دوبرادران نوشته‌اند ، نك : لغت‌نامه ، واژه « پرآذران » . در منتهی‌الارب ۵۱٤/۲ زمج دوبرادر یاد شده‌است .

۲ــ «شیخ‌الاسلام گفت:که بوبکرکفشیری‌گوید : که درتیه بنی‌اسراییل میرفتم مرا نان پرازده آرزو کرد و باقلی . در وقت آواز باقلی فروش شنودم درتیه که آورد پیش من . » طبقات‌الصوفیه ٤۳٤ .

۳ــ هم‌او گوید (حدیقة‌الحقیقه ٦۸۲):

یك رمه ناشیان شعـر پراش — خویشتن کرده‌اند شعرتراش

شاکر بخاری گوید (لغت فرس ۲۰۵) :

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه — نقل بپاشیده همه بچاکران کرده یلـه

٤ــ بدست‌هریك‌ازایشان یکی‌پرالك‌تیغ — چنانکه باشد در دست دیو شعلهٔ نـار

ونیز نك : بلارك . — حاشیه فرهنگ اسدی نقل از لغت‌نامه

۵ــ نك : پرنداخ .

از شرح آن در ذیل لغت لنبك مرقوم خواهد شد[۱] انشاءالله تعالی . حکیم فردوسی نظم نموده :

پراهام(۱) بی برجهود یست زفت
کجا زفتی او نشاید نهفت

حکیم خاقانی گفته :

بهرام ننگرد به پراهام(۲) چون نظر
برخان و مان لنبك سقا برافکند

پربار و **پرباره** و **پربال** و **پرباله** باا ول مفتوح بثانی زده ، خانهٔ تابستانی را گویند وآنرا پروار وپرواره وفروار[۲] و فرواره و فروال و فرواله نیز نامند

پرپره باا ول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و رای مفتوح و های مختفی ، پشیز را گویند . خواجه شمس‌الدین محمد ورکانی گفته :

درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو
قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپره‌ای

پرپهن باا ول و سیوم و چهارم مفتوح خرفه را گویند . بتازی آنرا فرفخ[۳] ورجله ، و به‌هندی لوینه و کهول نامند . امام ابوالمفاخر رازی نظم نموده :

چشم شب تیره‌را هم‌برص و هم‌جذام
چشم مه خیره‌را هم سبل و هم وسن
در نظر مردمك چون تره‌زار فلك
روشنیش کوکنار تیرگیش پرپهن
پرپهن آسمان‌راست چنان طوطئی
کز هوس بچگان باره کند پرپهن

حکیم خاقانی فرماید :

زمیغها که سیه‌تر ز تخم پرپهن‌است
چو تخم پرپهن آرد برون سفید لعاب

پرچم باا ول مفتوح بثانی زده وجیم (۲۰۹ر) مفتوح ، دومعنی دارد . اول

---

(۱) شاهنامه ۲۱۲۲/۷ : براهام .   (۲) دیوان خاقانی ۱٤۰ : براهام .

۱ــ نك : لنبك .

۲ــ مختاری گوید (دیوان ٤٤۳) :

گه میل موالیت ز فروار بفردوس   گه معدن اعدای تو از سجن بسجین

و نیز نك : برواره و فرواره .

۳ــ « فرفخ خرفه و معرب پرپهن . . . . . . » منتهی‌الارب ۹۵۹/۳ و نیز نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۵۱ و گیاهان داروئی ۲۰٦/۱ .

موی دُم نوعی از گاوان کوهی باشد که در کوهها که مابین ملك ختا و هندوستان واقعست پیدا شوند ، وآنرا غژغاو نیز گویند ، و به‌ترکی قطاس خوانند و آن را بر سر چوب علم و گردن اسب به‌بندند[1] . حکیم خاقانی فرماید :

از بهر تـو می‌طرازد ایّام
منجوق زصبح و پرچم ازشام

هم‌او گوید :

دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دم شیـر آسمانی

دوم کاکل را خوانند[2] . درشرح مثنوی مرقوم گشته که حضرت قطب‌الاقطاب ابوالجناب شیخ نجم‌الدین کبری در هنگام شهادت پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهید شدن ده‌کس از دست شیخ نتوانستند گرفتن . پس حضرت مولوی انتساب خودرا به‌جناب شیخ‌الشیوخ بدین وجه میدهند که :

ما از آن محتشمانیم کـه ساغر گیرند
نی ازآن مفلسکان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

پرچین بااول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی مکسور و یای معروف ، دومعنی دارد . اول حصاری[3] را گویند که بر گرد باغها و کشت‌زارها و پالیزها

۱ـ اثیر اخسیکتی گوید (دیوان ٤٥) :

گاوی نشان دهند براین قلزم نگون لیکن نه‌پرچم‌است مراورانه‌عنبراست

انوری گوید (دیوان ۳۲٤) :

خال جمال دولت برنامهات نقطه زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

جمال‌الدین اصفهانی گوید (دیوان ۲۳۵) :

فکنده رایت سلطان قهر بر بیرق کشیده طره خاتون فتح بر پرچم

۲ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲۵) :

زده برسر از جعد پرچم کـلاه چـو برقله کوه ابـر سیـاه

و نیز نك : هرمزدنامه مقاله «پرچم» ۲۸۷

۳ـ « پس شاه تخم را بباغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گرداگرد او پرچین کن تا چهارپا اندرو راه نیابد . » نوروزنامه ۱۰۵ .

←

از خار وچوب و شاخ درختان سازند، وچوبهای سرتیزی‌را خوانندکه برسر دیوارها نصب‌نمایند. حکیم‌ناصرخسرو فرماید:

گرد دل خود ز دوستیشان
بردیو حصار ساز و پرچین

امیرخسروراست:

عطارد ار نگـرد این حدیقـهٔ معنی
بگردش از مژه خویش درکشد پرچین

دوم محکم‌کـردن و مضبوط ساختن چیزی بود در چیزی، مانند زدن میخ در تخته یا دیوار و امثال آن.

پرخاش بااول مفتوح بثانی زده، جنگ و جدل بود[۱]. استاد عنصری فرماید:

ای‌شب نکنی‌آن همه پرخاش‌که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بـود دوشینه شبـم
هان ای‌شب‌وصل‌همچنان‌باش‌که دوش

(۲۰۹پ) **پرخج و پرخش** بااول و ثانی مفتوح کفل و ساغری اسب واستر و خر و گاو و امثال آنرا خوانند. و آنرا فرخچ و فرخش نیز گویند. مسعود سعد سلمان نظم نموده[۲]:

همی تا کیـم کـرد باید نگـاه
به‌پشت و پرخش(۱) غلیواژورنگ

(۱) دیوان مسعود سعد ۳۰۵ : بدخش.

→

خاقانی گوید (دیوان ۷۸۰):

صاعقه بر باغ عمرم برگذشت — نه درش ماند و نه‌پرچین ای‌دریغ

سنائی گوید (دیوان ۵۰۹).

عشق‌بازی وز خود ترتیب جوئی شرط نیست — نرگس اندر گرد خار خشك وز پرچین مکن

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦):

غوکوس بر چرخ و مه برکشیـد — بپرخاش دشمن سپـه برکشیـد

فردوسی گوید (شاهنامه ۵۸۱/۳):

سپه طوس راده تو خود باز گرد — نه‌ای مرد پرخاش و ننگ و نبرد

۲ــ هم‌او گوید (لغتنامه):

بورشد چرمهٔ تو از بس خـون — که زدش بر پرخش و بر پهلو

و مختاری بصورت «برخش» آورده (دیوان ۷٤۰):

دیـوسیرت سروش نصرت‌بخش — ببرسینه پلنگ رخش بـرخش

پرخو باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح ، دومعنی دارد . اول آن‌باشد که در گوشه خانه‌ای دیواری کشند و آن را پرازغله سازند . حکیم آذری فرماید :

کند مدخّر قدرش گـه ذخیرهٔ جو
بجای خنب نطاقات چـرخ را پرخو

دوم بریدن شاخهای زیادهٔ بیکار باشد از درختان ، تا درخت به‌اندام شود و نشوونما کند .

پرد باول و ثانی مفتوح ، معروفست و باول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول بمعنی لای باشد چنانچه یك‌پرد و دوپرد یعنی یك‌لای ودولای دوم خواب را گویند . و باول مضموم و ثانی مفتوح ، بمعنی پرشود آمده[1]. شیخ سعدی شیرازی نظم نموده :

تو خودرا گمان برده‌ای پر خرد
انایی که پرشد دگر چون پـرد

و باول مضموم بثانی زده ، و بزبان گیلان پل را خواننـد[2] . و باول مکسور و ثانی مفتوح ، بمعنی گردد بود که مشتق از گشتن باشد .

پردا بمعنی فردا آمده .

پرداختن و **پردختن** هفت معنی دارد . اول توجه نمودن[3] و مقید شدن بود . شیخ نظامی فرماید :

من که به‌این آینه پرداختم
آینـهٔ دیـده در انـداختم

دوم نواختن ساز و گفتن نغمه‌است.

۱ــ از مصدر پُریدن بمعنی پرشدن :

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۵،ب ۲۶۲۸۰) :

گر قدحش بدیدیی چون قدحش‌پُریدیی — وزکف جام بخش اوازکف خود برستیی

۲ــ نك : فرهنگ گیلکی ۳۵ .

۳ــ سعدی گوید (کلیات ٤٦۲) :

شبی چنین در هفت‌آسمان برحمت باز — ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

« اگر توقف کردمی‌منتظر آنکـه تا ایشان بدین شغل بپردازند بودی که پرداختندی . » تاریخ بیهقی ۱۰۸

« یکی را خود از دیدار ساقی چندان شغل افتاد که با شراب نپرداخت . » کشف‌الاسرار ۵۹۲/۱ .

هم‌او گوید :

چو رود باربد این پرده پرداخت
نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

سیوم بمعنی فارغ شدن آمده[1] . هم‌او گوید :

از خواندن نامه چـون بپرداخت
تعـویذ گلـوی خویشتن ساخت

چهـارم برداشتن و رفع نمودن را گویند . پنجم خالی ساختن بود[2] . این دو معنی را نیز در این بیت هم‌او گفته :

حجـاب سیاست بپرداختنـد
ز بیگانگان حجره پرداختند

ششم بمعنی(۲۱۰ر) آخررسیدن است. هم‌او فرموده :

دولت اگر همدمئی ساختی
عمـر باین روز نپرداختی

هفتم گـرفتن و ربودن باشد . هم‌او گوید :

چو دیـوان بسی چـاره‌ها ساختم
کز آن در کلوخی نپـرداختم

پردال بااول‌مفتوح بثانی‌زده، پرگار

۱ـ « حکم کرد تا ملك داراب از تخت و پشت ژنده پیل برپشت مرکب آید و باروبنه از عقب لشکر بکوه برند چون از اینکارها بپرداختند ... » دارابنامه ۸۰۱/۲ .

مختاری گوید (دیوان ۱٤۱) :

نپردازی همی چشم و زبان و خاطر و دل‌را   ازآن دلخواه مشکین‌زلف عنبرخط‌سیمین‌بر

فردوسی گوید (شاهنامه ۱٤۳٤/٥) :

چو از کار لهراسب پرداخت شاه   از آن پس نگه کـرد کار سپـاه

« ... بعبارت ایشان چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمتها پیش آوردندی » نوروزنامه ۷۳ .

۲ـ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۹۲/۲) :

نرد دل با همدگر می‌باختنـد   از وساوس سینه می‌پرداختند

انوری گوید (دیوان ٥۲٤/۲) :

کیست بحری که موج بخشش اوی   کیسهٔ بحر و کـان کنـد پردخت

« پس حدیبیه بود که پیغامبر علیه‌السلام بمکه رفت و نگذاشتند حج‌کردن برآن صلح افتاد که دیگر سال باز آید و سه‌روز مکه بپردازند تا پیغمبر علیه‌السلام حج بکند » مجمل التواریخ والقصص ۲٤۹ .

باشد[۱] .

پردك بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بکاف زده ، چیستان باشد ، و آنرا به‌تازی لغــز و به‌هندی پهیلی گویند . امیرخسرو فرماید :

ز پردکهای دورادور بستـه
که ازفکر‌ش‌دل داناست خسته

پردگی هرچیز پوشیـده را نامند[۲] عموماً ، و زنان[۳] مستوره را خوانند خصوصاً . شیخ نظامی فرماید :

آنکه رخش پردگی‌خاص بود
آینـهٔ صورت اخـلاص بود

هم‌او گوید :

پردگی زهره درآن پرده جست
زخمه شکستـه بـادای درست

پرده چغانه نام پرده‌ایست ازموسیقی[٤] فخرالدین عراقی‌راست :

مطـرب عشق میزند هـردم
چنگ در پردهٔ چغـانهٔ عشق

پرده خرم پرده‌ایست از موسیقی[٤] . مولوی معنوی فرماید :

افتد عطارددروحل‌آتش‌درافتد درزحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند

پرده‌دیرسال نام‌پرده‌ایست ازموسیقی[٤] شیخ نظامی گفته :

مغنی بزن پـردهٔ دیـرسال
نوایی برانگیز با آن بنـال

پرده‌زنبور نام پرده‌ایست از موسیقی[٤] سیف اسفرنگی‌راست :

مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت
نـوای خانهٔ عنقـا ز پـردهٔ زنبور

پرژك بااول مفتوح بثانی زده وزای

۱ـ نك : پرگار .

۲ـ فخر گرگانی گوید (لغت‌نامه) :

سراپرده کشیده ابـر دیماه چوروی ویس گشته پردگی‌ماه

۳ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲٦) :

ببـاید چو آیـد بر شهریار چنین پردگی را چنان پرده‌دار

منوچهری گوید (دیوان ۱٤۹) :

گوید که شما دخترکانرا چه رسیده‌ست رخسار شما پردگیانـرا که بدیدست ؟
وز خانه شما پردگیانرا که کشیده‌ست وین پرده ایزد بشما برکه دریده‌ست ؟

٤ـ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

عجمی مفتوح، گریه وگریستن باشد . حکیم قطران‌راست :

عرش و کرسی درآب شد پنهــان
بس کــه کردم ز فرقتت پــرژك

پرس بااول مفتوح بثانی‌زده ، برده بود .

پرستار باول مفتوح ، غلام و کنیز و خادم و فرمانبردار[1] را گویند . حکیم سنایی فرماید :

مرجاه تــرا حکم تــرا از سر معنی
آبــاء و سطقــات غلامند و پرستــار

شیخ سعدی گفته (۲۱۰پ) :

پرستار امرش همــه چیز و کس
بنی‌آدم و مــرغ و مور و مگس

پرستك و **پرستو** و **پرستوك** باول و ثانی مکسور بهسین زده و تای فوقانی مضموم ، نام جانوریست[2] که پشت و دم آن سیاه ، و سینه سفید ، ومنقارش

۱ـ « یوسف علیه‌السلام اول سال بزر و سیم می‌فروخت .... دیگر سال بجواهر و حلی و حلل میفروخت و سدیگر سال برمه و چهارپایان میفروخت چهارم سال ببندگان و پرستاران میفروخت ... » قصص قرآن سورآبادی ۱٦۷ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦۹) :

خاتون و بك و تکین شده اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری

« عیسی برخاست و بخدمت شتافت و از الله عفو و رحمت خواست و سه‌رکعت نماز کرد .... دیگر رکعت نفی‌الوهیت بود از مادر که توئی خدای جبار و مادرم ترا پرستار ... » کشف‌الاسرار ٦٥٥/۱

« و هرجفتی گاورا رهیی بود باپرستاری و کدخدائی تمام . » تفسیر کمبریج ۲٦/۲ .

۲ـ « گفت چون پرستك بانگ کند گوید الحمد لله رب‌العالمین . » تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی ۹٦/۱ .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۸۸):

همای فتح بر ایوان قدرت نهاده‌است‌آشیان‌همچون‌پرستو

« دلالت ایشان بر مرغان و پرندگان ، مرغابی و مرغ شب و کلاغان و پرستوك سیــاه و مگس . » التفهیم ۳۷۷ .

« خطاف بفارسی پرستوك و بترکی قرلانقوع و بدیلمی چچلا نامند و از طیور معروفست گوشت او در سیم گرم و خشك و کباب او مفتح سدد و دافع سنگ مثانه و رافع یرقان وامراض سجرز ... » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰۵ .

سرخ ، و در سقف خانه آشیانه سازد ، و آنرا فراشتروك نیز خوانند . شیخ سعدی گفته :

لبانش لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

یوسفی طبیب‌راست :

از پرستوك خوری گر لحمش
دیده را روشنی آید حاصل
خون اورا چو بیاشامد زن
شهوت زن همه گردد زایل

پرسته بااول و ثانی مکسور به‌سین زده وتای فوقانی مفتوح، زن خدمتکار را گویند .

پرسم بااول مفتوح بثانی زده و سین مضموم ، آردی را گویند که برخمیر بپاشند تابرتخته نچسبد[۱] . بسحاق اطعمه در مرثیه بغرا که در جنگ زرد پلاو کشته شده گفته :

نمك گشت چون سرکه رویش سیاه
خمیرش ز پرسم بسر بیخت کاه

پرسه بااول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح ، گدائی باشد و آنرا پارسه گویند . قاضی نور اصفهانی‌راست :

هوای پرسه بازار همتت دارد
سحاب ازآن‌بکف خود همی‌کشد اذیال

پرسیاوش و **پرسیاوشان** دومعنی‌دارد اول نام گیاهی[۲] است که خلاشهٔ آن سیاه‌فام باشد ، و برگش سبزرنگ، و بیشتر در چاه‌ها و کنار جویهای‌آب و در فاصلهٔ دوسنگ روید ، و آنرا به‌تازی شعرالجن خوانند .

دوم شکلی‌بود از اشکال فلکی[۳]، مشتمل

۱- احمد اطعمه گوید (مجمع‌الفرس ۲٤۷/۱) :

گر تو خواهی آب رشته چون اماج   نانهای کوچك از پرسم مخور

۲- « ... و آن نباتیست برگش شبیه ببرگ گشنیز و بیساق و ثمر و شاخهای او بسیار باریك و صلب و سیاه و در مواضع نمناك و سایه میروید و قوتش تا ششماه باقی میماند و معتدل و مایل بگرمی و خشکی و ملطف و محلل ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٥ .

« پرسیاوشان : دمه را و سرفه را نیك بود و چون بسوزانند و برجایی نهند موی بر رویاند . » فرخنامه ۲۱۲ .

۳- صورت این واژه درکتابهای نجومی «برساوش» یا «پرساوش» یا «برساوس» آمده. در التفهیم ۹۲ چنین آمده : « و یازدهم صورت برساوس (حاشیه برسیاوش) و اورا

←

بربیست‌ونه ستاره بصورت مردی بپای ایستاده ، و سر غولی در غایت زشتی از دست آویخته ، و کواکبش دربرج ثور است باتفاق ارباب رصد .

پرغونه بااول مفتوح بثانی زده وغین مضموم و واو معروف و نون مفتوح وهای مختفی، بمعنی زشت ونازیباست و آنرا فرخچ نیز گویند[۱] .

پرك بااول و ثانی مفتوح ، نام ستارهٔ سهیل باشد . خواجه عمید لومکی(۱) راست : (۲۱۱ر)

تاسك مه شکسته‌ای برسرپای هرمهی ... غور محیط بسته‌ای گرد ستاره پرك

و بااول مکسور بثانی زده ، پلك چشم باشد[۲] . حکیم فردوسی فرماید :

چو نامه برین‌گونه باشد بدوی
چو من دشمن لشکـر جنگ‌جوی
نمانم که برهم زند پرك(۲) چشم
نگـویم سخن پیش او جز بخشم

پرکاس بااول مفتوح بثـانی زده ، تلاش‌کردن و درهم‌آویختن بود ، و بزبان علمی اهل هند بمعنی طلوع نیـّر اعظم باشد .

پرکاله بااول مفتوح بثانی زده ، دو

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ همین‌کتاب .
(۲) در شاهنامه ۸/۲۲۹۲ : نیز

→
نیز حامل‌راس‌الغول خوانند ای برنده سرغول که در بیابان مردم‌را بیراه‌کند و چون مردیست ایستاده برپای و بدست او سری است بریده سخت زشت . »

در فرهنگ فارسی ۵/۲۵۵ چنین آمده : «برساوش ... حامل راس‌الغول ، برنده سردیو یکی از اشکال شمالی فلك ، بصورت مردی برپای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست راست برسر نهاده بدست چپ سردیوی خون چکان بموی گرفته و ستارگان آن بیست و شش باشند . »

۱ـ رودکی گوید (لغت فرس ۵۰۵) :

ای پرغونه و باژگونه جهـان ... مانده من از تو بشگفت اندرا

و نیز نك : فرخچ .

۲ـ « اما آن عضلها کـی بلك (حاشیه برك) جشم را جنباند وراوتـر نیست و ... » هدایةالمتعلمین ۵۸ .

معنی دارد . اول پاره بود[1] از هرچیز
امیرخسروراست :

من آب طلب کردم ازین دیدهٔ خونبار
او خود همه پرکاله خون جگر آورد

مختاری فرماید :

بلبلا امروز من درگلستانم گل مجوی
ازجگر پرکالها برنوك هرخاری بهبین

دوم جنسی از بافته ریسمانی باشد که مانند متقالی بود . شیخ علی نقی گوید :

دربار سرشکم همه پرکالهٔ خونست
این قافله را راه مگر برجگر افتاد

پرکام بااول مفتوح بثانی زده ، بچه‌دان را گویند، و آنرا زهدان و بوکان نیز خوانند .

پرکاوش بااول مفتوح بثانی زده ، بریدن وپیراستن شاخهای زیادتی‌باشد از تاك انگور و دیگر درختان .

پرکم بااول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح ، ناچیز شده و از کار افتاده و بیکار گشته را گویند[2] . امیرخسرو راست :

مور که پر یافت نه پرکم بود
پرزدنش زان سوی عالم بود

شاعر گفته :

ای دانهٔ تو داده مرا هردم دم
یکمرغ چو من بدام تو پرکم کم
چون زلف‌تو خویش‌را به‌بندم‌کم‌کم
در حلق دلم همی شود مدغم غم

پرکوك بااول مفتوح بثانی زده ، عمارت عالی را گویند .

پرگار و پرگاره بااول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی ، چهار معنی دارد اول معروفست[3] .

۱ــ سراج‌الدین قمری گوید (مجمع‌الفرس۱/۲۶۷) :

دیده‌ام در غم فراق تو کرد — پر ز پرکالهٔ جگر دامن

۲ــ سنائی گوید (دیوان ۳۸۱) :

بارکی چند نیز شیخك را — دیده‌ام من بکنجها پرکم

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۱۲) :

ای متحیر شده در کار خویش — راست بنه برخط پرگار خویش

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۸۲) :

ملك قطب‌است ورای او گردون — چرخ نقطه‌ست و قدر او پرگار

←

دوم اشیارا گویند از غرایب‌الدنیا . حکیم آذری نقل نموده :

نیست قدرت زچوب کاژدرهاست
اثـــر قـــدرت یـــد بیضـــاست
قدرت از دست احمدی چو بتافت
قرص مه را بر آسمـــان بشکـــافت
(۲۱۱پ)
حاصل از دست گردد این پرگار
غیـــر دست‌است جمله دست‌افـــزار

سیوم سامان و اسباب خانه را نامند . حیدری رودی گفته :

همه پرگار من بجای خوداست
دلم است آنکه گم شده ز میان

چهـــارم بمعنی دوم پرکاله آمده[۱] . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

برخرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص
یك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقـــایـــق

پرگر بااول مفتوح ، طوق مرصعی را گویند[۲] که ملوك باستـــان در گردن خود انداختندی ، و گاه در گردن اسب خود نیز کردندی ، و این مشتق از پرگاراست . استاد دقیقی فرماید :

عدورا از تـــو حصه غل و پابنـــد
ولی را از تو بهره تاج و پرگـــر

پرگنده مخفف پراگنده باشد[۳] . شیخ اوحدی نظم نموده :

→

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۱) :

بیزدان که گردون بپرگار زد — کره هفت پیمود و برچار زد

۱ــ نك : پرکاله .

۲ــ قطران گوید (دیوان ۹٤) :

آن‌پری نشکفت اگر از خوبرویان سر بود — گر بنفشه پرگر و از سنبلش افسر بـــود

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۲۳) :

بهر تخت برخسروی افسری — سزاوار هرافسری پـــرگـــری

۳ــ ازرقی گوید (دیوان ۱۸) :

از آن قصاید پرگنده دفتری دارم — که خوانده‌بودم برتاج‌خسروان ایدر

و بصورت «پرکنده» در بعضی آثار ضبط‌است .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲٦) :

نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی — نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی

« بنی‌اسرائیل‌را درزمین پرکنده‌کردیم‌گروه‌گروه یعنی‌نژادانژاد... » کشف‌الاسرار۳/۷۷٥

خود مدان تا چگونه گوید و چند
به سه شب مغــز خویشتن پرگند

پرگنه بااول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح ، دومعنی دارد . اول مرکبی باشد ازبویهای خوش[۱] [وآنرا ارکجه خوانند.](۱) .

دوم زمینی را گویند که از آن خراج بستانند .

پرماس و پرواس بااول مفتوح بثانی زده ، پنج معنی دارد .

اول دانستن بود . حکیم‌سنایی فرماید:

هرکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه پرماسد

دوم دست سودن باشد و آنرا به‌تازی لمس گویند[۲] . چنانچه در شرح تعرف ترجمه این‌کلمات‌را که : قال ابوعبدالله البناجی‌الروح جسم تلطف عن‌الحس و تکبر عن‌اللمس بدین عبارت ادا نموده که گفت ابوعبدالله بناجی که روح جسمی است لطیف‌تر از آنکه وی را حس اندر یابد و بزرگتر از آنکه وی را هیچ چیز به‌پرماسد .

سیوم یازیدن بــود یعنی درازکردن .

ابوشکور گفته :

هرکجا گــوهریست بشناسم
دست سوی دگــر نه‌پرماسم

چهارم خلاصی و نجات را گویند .

حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

بعدل او بود از جور بدکنش رستن
بخیر او بود از شر دشمنان پرواس

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . دربرهان قاطع‌آمده: درهندوستان‌ارکجه گویند .

۱– « و علاج وی شراب انکوری بوذکی اندر بینی جکاند و باز اندر دمد پرکنه ونسرین و قرنفل و سعد و سنبل سوذه این چیزهارا بلیته‌ای کند و بآب شاسبرغم تر کند و بدین داروها اندر مالد » هدایةالمتعلمین ۲۹۵ .

۲– « دریغ بود آن چنان جمالی و کمالی‌که پرماس‌دیدهٔ بوجهل و عتبه وشیبه‌گردد... » کشف‌الاسرار ۲۰٤/۸ .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۸۱):

نبود اطلس گردون سزای بارگهش — بسی اگرچه قضا کرد اندران پرواس

درفرهنگ‌رشیدی ۲۸۹/۱ معنی‌پرواس، پرواز ورستگاری دانسته شده وچنین‌آمده : ازقواعد فرس‌است که سین و زا باهمدگر بدل‌کنند پس «پرواس» مرادف «پرواز»است .

(۲۱۲ر) پنجم بمعنی پرداختن آمده[۱].

پرماه و پرمه دست‌افزاری باشد مرحکاکان و درودگران را، که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب را سوراخ کنند، و آنرا بتازی مثقب خوانند[۲]. امیرخسرو فرماید:

بهم لعل و عقیقی داشته جفت
عقیق ازپرمهٔ یاقوت می‌سفت

رضی‌الدین نیشابوری‌راست:

ار همه اره نهی از بهر رفتن بر سرش
وی‌قدمها دوخته برجای چون‌پرمه بود

پرمخیده بااول مفتوح بثانی زده و میم مفتوح و خای مکسور و یای معروف، فرزند عاق را گویند. شمس فخری‌راست:

پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش
گرچه فلك حرون وجهان‌پرمخیده بود
مرتاض‌شد سپهروجهان‌هم مطیع گشت
واین از وفور رأفت شاه خنیده بود

ابوشکور گفته:

بد اورا یکی پرمخیده پسر
ز بهر جهان بر پدر کینه‌ور

پرمکس بااول مفتوح و ثانی مکسور نام نوعی‌است از بافته ابریشمی که در غایت نزاکت و لطافت باشد، و گاه بطریق استعاره تیغ‌گوهردار‌را گویند.

پرموده بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم وواومعروف، نام پسر ساوه‌شاه بود[۳].

پرمون بااول مفتوح بثانی زده ومیم مضموم و واو معروف، آرایش باشد.

پرمیو بااول مفتوح بثانی زده و میم مکسور و یای مجهول، نام مرضی است که چرك از مجری احلیل روان شود و آنرا سوزاك نیز گویند.

پرن بااول و ثانی مفتوح، پروین‌را

۱ــ در حاشیه لغت‌نامه آمده: «تمام معانی جز لمس و بپسودن ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط‌است.»

۲ــ «و بربُشت این کوکب بسیار سولاخها کرده بودند بپرماه جن سولاخهای بالونه.» هدایةالمتعلمین ۴۹۵.

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۶۲۴/۸):

وزان پس تو پیکار پرموده ساز — همان تا شود شاه گردن فراز
ازو چون بپرموده رفت آگهی — که جوید همی تخت شاهنشهی

گویند[۱] ، و آنرا پرو و پروه نیز نامند کمال اسماعیل فرماید :

ز بخشش تو اگر بانك برزمانه زنند
بنـات نعش بهم درفتد بشکل پـرن

پرنا بااول مفتوح بثانی زده ، نوعی ازدیبای منقش بودکه درغایت لطافت و نزاکت باشد ، وآنرا پرنو وپرنون[۲] و پرنیا نیز گویند[۳] . منوچهری گفته:

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
از پری بـاز ندانی دو رخ اهرمنـا
چونکه زرین‌قدحی بر کف سیمین‌صنمی
یادرخشنده(۲۱۲،۱پ)چراغی بمیان پرنا

استاد ادیب صابر نظم نموده :

بروی و سینه و ساعد خجل‌شدند ازوی
یکی حریر و دوم حله و سیوم پرنا

پرنج بااول مفتوح و ثانی مکسور ، نوعی از غله باشد که شبیه بود به گندم لیکن از گنـدم باریکتر و ضعیف‌تر

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳۱۵) :

شاخش ملون همچو قوس و قزح   برگش درخشان همچو نجم پرن

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۸۸) :

نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان   خیال دوست گوای من‌است و نجم پرن

خواجو گوید (دیوان ۱۰٤) :

نعـل سُم دلدلش تـاج سر فرقدین   خـاك ره قنبرش سرمه چشم پـرن

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۸۲) :

شمشاد بتوی زلفك خـاتون شد   گلنار برنگ توزی و پرنون شد

رودکی گوید (مجمع‌الفرس ۲۵۲/۱) :

نپرد بلبل اندر باغ جز بربُسّد و مینا   نپویدآهواندردشت جزبرسندس‌وپرنون

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۵۵) :

گرچه زپشمند هردو هرگز نبود   سوی‌تو ای‌دوربین پلاس‌چوپرنون

۳ـ در لغت‌نامه آمده « ظاهراً صاحب فرهنگ جهانگیری الف زائد کلمهٔ پرن را در شعر منوچهری و ادیب صابر جزء کلمه شمرده و از این طریق کلمهٔ مستقل پدید آورده و ضبط کرده‌است و آن الف ، الف اطلاق‌است . و صاحب فرهنگ رشیدی و برهان قاطع نیز از او پیروی کرده‌اند . » هدایت نیز در انجمن‌آرا همین نظر را یادآوری کرده‌است .

بود[1] .

پرند با اول و ثانی مفتوح پنج معنی دارد . اول بافته‌ای بود ابریشمی که از نقش و نگـــار ساده باشد[2] . حکیم خاقانی‌راست :

دیده‌ای آتش کـــه چون سوزد پرند
برق هجـــرت آنچنانم سوختـــه‌است

دوم پروین باشد .

سیوم تیغ و شمشیر را گویند[3] . این دومعنی‌راهم حکیم خاقانی نظم نموده:

خنجرتو چون‌پرند روشن وبازینت‌است
خون دل عاشقان نقش پرند تو بـــاد

چهارم گوهر تیغ و شمشیر و خنجر و امثال آنرا خوانند[4] . استاد عنصری فرماید :

چه دیبهی‌که برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش بود پود و زمردینش تـــار

پنجم خیار صحرائی را گویند .

۱ـ « ... کنیزك شیر بمطبخ آورد و از آن پرنج ساختند ... چون نوبت بپرنج رسید هرکه یك لقمه بکار برد ... » سندبادنامه بنقل از هرمزدنامه ٤٦ .

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۱۸۵) :

ابر فروردین گویی بجهان آذین بست   که همه باغ پرندست و همه راغ حریر

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲٦) :

حمایل پیکـــری از زر کانی   کشیده بـــر پرندی ارغوانی

قطران گوید (دیوان ٦۷) :

بابروان چو کمانی بزلفکان چو کمند   لبانت سوده عقیق‌ورخانت ساده‌پرند

۳ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۱٦ و ۲۲۱) :

بیك دستش پـــرنـــد آب‌داده   بدیگر مـــوی مشکین تاب داده

ز شادروان بخاك اندر فکندش   ز دستش بستد آن هندی پرندش

فردوسی گوید (شاهنامه دبیر سیاقی ۱۷۷/۱) :

بزرین و سیمین دوصد تیغ هند   همه تیغ زهـــر آب داده پرند

٤ـ ازرقی گوید (لغت‌نامه) :

مبارزان قدر قدرت قضا قوت   برای‌تیغ‌خود ازخنجرت پرندبرند

پرنداخ بااول وثانی مفتوح، سختیان را گویند۱ . [و آنرا پرانداخ نیز خوانند] (۱) .

پرندآور بااول و ثانی مفتوح ، تیغ و شمشیر گوهردار بود۲ . حکیم‌اسدی فرماید :

ز خون پرندآوران پشت پیل
چوشنگرف‌پاشیده‌برتل‌نیل (۲)

ابن یمین نظم نموده :

از نهیب جود دست درفشانش روز بزم
گوهر از تیغ پرندآور جدایی میکند

پرندك بااول و ثانی مفتوح به‌نون زده ودال مفتوح ، پشته وکوه‌کوچك بود که در میان دشت باشد .

پرندوار و **پرندوش** بااول و ثانی مفتوح بنون زده در هردولغت و دال مضموم و واو مجهول در لغت ثانی ، شب روز گذشته بود که عبارت از پریر شب باشد۳ . مولوی معنوی فرماید :

پرندوش‌پرندوش چه‌سان بود خرابات

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) در گرشاسبنامه ۱۰٤ بیت چنین‌است :
بزخم پرند آور از پشت پیل — همی معصفر تاخت بر تل نیل

۱ـ عسجدی گوید (دیوان ۱۷) :
گفتم میان گشائی ، گفتا که هیچ نایم — زددست برکمربند ، بگسست اوپرنداخ

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۷۱۲/۳ و ۱۲۳۵/۵) :
کمندی بفتراك و اسپی دوان — پرند آور و جامهٔ هندوان
همی‌گشت تیرش‌نیامدچوخواست — کشیدآن پرندآور ازدست راست

قطران گوید (دیوان ۸۳) :
آن پرندآورکه‌گه چون نون بود گه چون الف — چون الف بالای شاهان جهانرا نون کند

« پرند آور شمشیری بود که گوهر نیك دارد . » فرخنامه ۳۱۵

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳۲) :
گویدت همی گرچه درازاست ترا عمر — بگذشته‌شمریکسره چون دوش‌پرندوش

انوری گوید (دیوان ۸٦٤/۲) :
صبحدم بود که می‌شد بوثاق — چون‌پرندوش نه‌بی‌هش‌نه‌بهوش

فردوسی گوید (شاهنامه ٦۷۷/۳) :
چنین داد پاسخ که برکوه و دشت — سواری پرندوش برمن گذشت

بگوئید و مترسید اگر مست و خرابید
حکیم‌انوری راست :

بــود از بــاقی پــرندوشی
نیمه‌ای شیشه برکناره‌طاق(۱)

پرنگ بااول مکسور و ثانی مفتوح به‌نون (۲۱۳ر) زده و کاف عجمی ، شمشیر گوهردار بود۱ . و بــااول و ثانی مکسور بنون زده ، نوعی ازفلزات بود که آنرا برنج خوانند۲ ، وبه‌هندی پتیل خوانند .

پرنو و **پرنون** و **پرنیان** دیبای منقش در غایت نزاکت بود۳ و آنــرا پرنا نیز نامند . حکیم ناصرخسرو فرماید:

گرچه نه‌پشمند هردو هــرگز بودست
پیش‌تو ای‌دوربین‌پلاس(۲) چوپرنون

استاد رودکی‌راست :

نپرد بلبل اندر باغ جز بربسد و مینا
نپویدآهواندردشت‌جزبرقالی(۳)وپرنون

حکیم فردوسی گفته :

درختی که پروردی آمد ببار
ببینی برش‌هم کنون درکنار
گرش‌بارخارست خودکشته‌ای

---

(۱) در دیوان انوری ۲٦۹/۱ بیت چنین‌است :

دیدم از باقی پرندوشین شیشه‌ای نیمه برکنارهٔ طاق

(۲) تمام نسخه‌ها : حریر ، بقیاس دیوان۳۵۵ اصلاح شد .

(۳) نسخهٔ د،س : غالی ، و در حاشیه لغت‌نامه آمده کلمه «غالی» مصحف قالی با قاف‌است .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ٤۰٦) :

مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد زمرد را روان‌خواهم چو ازروی پرنگ‌آمد

۲ـ نك : هرمزدنامه ۳۹ .

۳ـ معزی گوید (دیوان ۵۲۲) :

لؤلؤ که دید بیخته برروی لاجورد پروین که دید ریخته برروی پرنیان

مسعود سعد گوید (دیوان ٤۱٤) :

چنان فتاد آن درین که خار دربرگ گل چنان‌گذشت‌آن ازین‌که سوزن از پرنیان

اسدی گوید (لغت‌نامه) :

ز دیبا و پرنون شتروار شصت ز پوشیدنی جامه پنجاه دست

و نیز نك : پرنا .

و گر پرنیانست خود رشته‌ای آرام باشد[3] . دوم بمعنی دانستن بود .

پرنیخ بااول مفتوح بثانی زده و نون مکسور و یای معروف ، تخته سنگ باشد[1] .

پرو و **پروه** بااول مفتوح بثانی زده پروین باشد[2] . حکیم اسدی در صفت عمارتی گفته :

خـم طـاق هریك چـو پـّر تذرو
زبس رنگ یـاقوت رخشان چو پرو

پروا شش معنی دارد . اول طاقت و

این هـردومعنی را به‌ترتیب مولوی معنوی نظم نموده :

هرآن پروانه کـه شمع تـرا دید
شبش خوشتر ز روز آمد بسیمـا
همی پـّرد بگـرد شمـع حسنت
بـروز و شب ندارد هیچ پـروا
نمی‌آرم بیان کـردن ازین بیش
بگفتم این قدر باقی تـو پـروا

سیوم بمعنی سر و برگ آمده[4] . سیف

۱ــ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰۹۹) :

فکندند پولاد پرنیخ سنگ — نکردند در کار موبد درنگ

۲ــ کسائی گوید (لغت فرس ۴۱۲) :

سزد که پروین بارد دوچشم من شب وروز — کنون کز این دوشب من شعاع برزد پرو

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۵۴) :

ببالای تو در چمن سرو نیست — چو رخسار تو تابش پرو نیست

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۹۷):

فروغ رای منیرش اگر جهد درباغ — بجای خوشه ز تاکش همی برآید پرو

۳ــ انوری گوید (دیوان ۲/۷۳۱) :

از نهیـبت سـتاره بی آرام — وز رکـابت زمانـه ناپـروای

معزی گوید (دیوان ۱۸) :

قمر ز قبضه شمشیر تست ناایمن — زحل ز پیکر پیکان تست نـاپروا

۴ــ حافظ گوید (دیوان ۲۱ و ۱۲) :

مارا ز خیـال تو چه پروای شرابست — خم گو سرخود گیر که خمخانه خرابست

درویش نمی‌پرسی و ترسم کـه نبـاشد — انـدیشهٔ آمـرزش و پـروای ثـوابت

« رابعه گفت . . . . چون مرا چنین ماتم در پیش‌است چگونه پروای شوهرکردن بود » تذکرةالاولیا ۸۰ .

اسفرنگی‌راست :
بکوی عاشقان‌آی ارسرسودای ما داری
دل ازجان وجهان برگیر اگرپروای ما داری
چهارم بمعنی توجه و التفات و میل و رغبت بود[۱] . بابافغانی گفته :
فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جای مردودم(۱) همین است
هم‌او گوید :
پروا نمیکنی و بهرکس که دل دهم
چون بینم بداغ تو سر میدهد مرا
پنجم بمعنی ترس و باك باشد[۲] . امیر خسرو فرماید :
جوان وشوخ وفراموشکار وناپرواست
(۲۱۳پ)
زمان زمان زمن خسته‌اش‌که یاد دهد
ششم فراغت را گویند . مولوی معنوی بقید نظم آورده[۳] :
ربود چشم و رخ و زلف‌آن بت رعنا
یکی قرار و دوم طاقت و سیوم پروا

پروار و **پرواره** بااول مفتوح بثانی زده ، سه معنی دارد . اول خانهٔ تابستانی را گویند . و در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است‌که خانه‌ای بود که دربالای خانه سازند ، و اطراف آن دریچهـا گذاشته باشند تا از هرجانب که باد در اهتزاز آید در آن خانه بوزد ، و آنرا پربار و پرباره[۴] و پربال و پرباله و فربال و فرباله و فروال و فرواله نیز

(۱) نسخه اساس: مردردم . بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ــ مولوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۲۹۹) :
چون نباشد عشق را پـروای او   او چـو مرغی مانـد بی‌پر وای او
حافظ گوید (دیوان ۳۵۰) :
مرا که از رخ او ماه در شبستانست   کـجا بـود بفـروغ ستاره پـروائی
۲ــ حافظ‌گوید (دیوان ۳٤۹) :
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخـن پروائی
۳ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲/۳۰۱) :
نه مـرا پروای سر خاریدن است   نه مـرا پروای دین پـروردنست
٤ــ نك: پرباره ، برواره .

خوانند. و جانوری که در خانه خنک به‌بندند کــه فربه شود بدین جهت پرواری[۱] خوانند ، و مردم بغلط خیال نموده‌اند که پرواری بمعنی پرورش داده‌است ، و حال‌آنکه پرورش‌داده پرورده‌است نه پرواری . حکیم خاقانی گفته :

روز به‌پروار بود فربه ازآن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغرازآن شد چنان

حکیم ناصرخسرو فرماید :

ناگاه باد دنیـا مرد دین را
درچه فکند از سر پرواره(۱)

دوم گنجینه بود .
سیوم تختهارا گویند که سقف خانه‌را بدان بپوشند .

پرواز چهارمعنی‌دارد.اول‌معروفست[۲] دوم نثارراگویند . شیخ سعدی‌شیرازی در ستایش شیراز نظم نموده :

هزار پیرو ولی بیش هست در شیراز
که‌کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز[۳]

---

(۱) دیوان ناصرخسرو ۳۸۷ : برواره .و در مصراع اول : مر دین را .

۱ــ نظامی گوید (هفت‌پیکر ۲۵۸) :

بـره شیر مست بلغـاری   مـاهی تازه مـرغ پرواری

سعدی گوید (کلیات ۷۹) :

اسـب لاغـرمیـان بکـارآید   روز میـدان نه گاو پرواری

عمادی شهریاری گوید (مجمع‌الفرس ۱/۲۲٤) :

سـودای تو از برای قربان   بستست زمانـه را به‌پروار

خاقانی گوید (دیوان ۸۹۸) :

کس مرغ را که داشت بپروار ندهد آب   مـن مـرغم و ز آب بپـروار میـروم

۲ــ ظهیر فاریابی گوید (دیوان ۳۲۱) :

زناتمامی خصم تو چون شتر مرغاست   نـه زور بارکشیـدن نه قوت پـرواز

قطران گوید (دیوان ۱۸۵) :

مکان نصـرت ابونصر سعدبن مهدی   که سعد نسرین دارند برسرش پرواز

۳ــ هدایت در انجمن‌آرا معنی پرواز را «گردش» مینویسد . و در لغت‌نامه نیز آمده : این شاهد برای این دعوی رسا نیست چه پرواز بمعنی عادی آن در این‌جا مناسب‌تراست .

سیوم پرتو و نور بود . شیخ نظـامی فرماید :

رسولی کازل تا ابـد هرچه هست
بـآرایش نـام او نقش بست

چراغی کـه پرواز بینش ازوست
فـروغ همـه آفـرینش بدوست

چهارم نشیمن و نشستگاه مرغان باشد[۱]. و این معنی از فرهنگ حسین وفایی مرقوم شد .

پروازه بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول توشه‌ای بودکه جماعتی بباغ‌روند و مردم مسافر (۲۱٤ر) همراه داشته باشند[۲] . شاعر گفته :

جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت
الا جگـر سوخته پروازهٔ مـا نیست

حکیم خاقانی فرماید :

آنانکه چومن بی‌پروپروازهٔ(۱)عشق‌اند
جز در حرم جانان پـرواز نخواهند

دوم آتشی بود که پارسیان در زمانی کـه عروس را بدامـاد سپردندی ، بیفروختندی و دامن عروس و داماد را بهم‌بسته، گرد آن طوف فرمودندی . سیوم ورق زر را گویند کـه ریزه سازند ، و در شب زفاف بر سر داماد و عروس نثار کنند ، و امروز درشیراز کسی که زرورق میسازد پروازه‌گر میگویند .

پروان بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول نام شهریست[۳] نزدیك غزنین . دوم

(۱) دیوان خاقانی ۵۸۳ : پروانه .

۱ــ بدینمعنی مصحف پدواز است . نك : حاشیه برهان قاطع واژه «پرواز»

۲ــ مرصعی گوید (لغت فرس ٤۳۸) :

ای زن او روسپی این‌شهررا دروازه‌نیست نه بهر شهری مرا از مهتران پروازه نیست

۳ــ پروان معربش فروان آبادیی بین غزنه و بامیان ، نزدیك غزنین سرچشمه رودلوگر در یك فرسنگی این محل جنگی بین جلال‌الدین منکبرنی و سپاه مغول روی داد و متکبرنی سپاه مغول را منهزم کرد (٦۱۸ هجری) پس از فتح پروان بین سران سپاه منکبرنی برسر تقسیم غنائم نزاع پدید آمد و این امر بنفع مغول تمام شد . نك : دائرةالمعارف فارسی ۵۳٤/۱

« ... و آن جوانمرد سه سال درديار ترك ماند و باز آمد برمراد ، چون به‌پروان رسید گذشته شد . » « چون بپروان رسید قاضی بوطاهر تبّـانی‌آنجا فـرمان یافت . » تاریخ بیهقی ۲۹۸ و ٤۲۵

چرخ ابریشم‌تابی بود که آنرا بپای بگردانند.

پروانك بااول مفتوح بثانی زده و نون مفتوح، نام جانوریست که پیشاپیش شیر آوازکنان رود، تا جانوران دیگر اواز اورا شنیده بدانند که شیر میآید، و خودرا برکنارکشند و به‌طریق استعاره پیشرو لشکر را نیز باین‌نام‌خوانند، ومعرب‌آن فرانق‌است.

پروانه بااول‌مفتوح بثانی‌زده، سه(۱) معنی دارد. اول معروفست. [دوم بمعنی پروانکست۱ که مرقوم‌شد. حکیم خاقانی فرماید:

شاها غضنفری تو و پروانهٔ تو من
پروانه در پنـاه غضنفر نکوتراست

هم‌او گوید:

پروانه‌وار در پی شیران نهند پی
تاآید از کفلگه گوران کبابشان](۲)

سوم(۳) حکم پادشاهان باشد۲.

پروردن و **پرورش** دومعنی دارد. اول معروفست۳. دوم بمعنی پرستیدن و پرستش آمده. حکیم سنـایی نظم نموده:

بداداریت پروردن نیابد فهم یونانی
بقـهاریت یاریگـر نیابد لشکر قائی

شیخ نظامی فرماید:

شه از خـواب دوشینه سر برگرفت
نیـایشگـری کـردن از سر گرفت

---

(۱) نسخهٔ اساس: دو بقیاس نسخهٔ س،د اصلاح شد.

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد.

(۳) نسخه اساس: دوم، بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد.

۱ـ نك: پروانك.

۲ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۲۷):

نگـردند پـروانهٔ شمع کس
که پروانهٔ کس نخوانند بس

عبدالواسع جبلی گوید (دیوان ۴۲۳):

پـروانهٔ تشـریف مـرا گر بنویسی
زین پس همه شکرتو نویسم گه‌و بیگاه

انوری گوید (دیوان ۱/۱۱۸):

ور نامه‌ای دهد نه بپروانهٔ تو تیـر
شغلش فرو گشاده ودستش ببسته باد

۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۷۹):

ازین هـرکه یك میوه یابـد خورش
یکی هـفته بس باشـدش پـرورش

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
همان مادرت خویش گرسیوزاست
بدان پرورش عالم آباد کرد
ازین سوی و آن‌سوی با پروزاست

پروره بااول مفتوح بثانی زده و واو و رای مفتوح ، جانوری را گویندکه درپروار بسته فربه‌کرده باشند . شهاب الدین مؤید سمرقندی گفته :

چومرغ پروره‌مغروزخصمت‌آگه نیست
از آنکه رمح غلامان تست بابزنش

پروز بااول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بزای منقوطه زده ، چهار(۱) معنی دارد . اول اصل و نسب بود . حکیم فردوسی‌راست : (۲۱٤پ)

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم

هم‌او گوید :

دوم فراویز جامه باشد[۱] ، و آنرا بتازی سجاف خوانند . جمال‌الدین عبدالرزاق گفته :

بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد
مهی که پروز گل مشك تابدار کند

حکیم خاقانی فرماید :

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ
زرین پروز شود دامن روح‌الامین

سیوم نوعی از سبزه[۲] باشد در غایت سبزی و طراوت ، و آنرا فرزد و فروز و فریز و مرغ نیز گویند . هم حکیم خاقانی نظم نموده :

پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر

(۱) نسخهٔ اساس: سه؛ بقیاس نسخهٔ د،س، اصلاح شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦٤) :

پروز جان علم باشد علم جوی از بهر آنك
جامه بیمقدار و قیمت گردد از بی‌پروزی

مجیرالدین بیلقانی گوید (راحة‌الصدور۳۰۲) :

باز درمغرب یك‌اندازان ز خون آفتاب
پروز دراعهٔ افلاك گلگون کرده‌اند

کمال اسماعیل گوید (دیوان ۹٦) :

تیره شبی صبحدم پروز اطراف او
همچو درفشان شده نوریقین از گمان

۲ـ مجیب‌الدین جربادقانی گوید (لغت‌نامه) :

چاك زد دست سحر صدره‌گل تابکند
پروز خط ترا اطلس گل آستری

زلف بنفشه خمید بر غبب جوییــار

[چهارم حلقه‌زدن لشکر بود از سواره و پیاده . حکیم قطران گفته :

سحاب گرد که اندر همی‌کشد پروز(۱)

شمال گرد گل اندرهمی‌کند پرواز](۲)

پروزن هرچیز پرسوراخ و شبکه را نامند عموماً، حکیم‌ناصرخسروفرماید:

چــرخ پنداری بخواهد شیفتن

زان همی‌پوشد لبــاس پروزن

و آردبیز را خوانند خصوصاً ، و آنرا پرویز و پرویزن نیز نامند[۱] .

پروش باأول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، جوششی را گویندکه از اعضای مردم برآید و آنرا به‌تازی بثره خوانند .

پرون باأول مفتوح ، بمعنی پروان است که مرقوم شد[۲] . ابوالفرج رونی راست :

از تفاخر چو کرم پیله سپهــر

تار مهرش کشیده بر پرون(۳)

پروند باأول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بثانی زده ، امرود را گویند[۳].

پرونده باأول مفتوح بثانی‌زده وواو مفتوح بنون زده و دال مفتوح ، بستهٔ جامه باشد ، وآنرا بلونده نیز خوانند[٤] و به‌تازی رزمه گویند .

شاعر گفته : (٤)

کیسه‌ام زو پر است از بدره

خانه‌ام زوست پر ز پرونده

پروه باأول مفتوح بثانی زده و واو

---

(۱) در دیوان قطران : پرده . (۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۳) دردیوان ۱۲٤: تار مهرش تنیده برسروتن .

(٤) این بیت از شمس فخری‌است نك:معیار جمالی ٤۱۷ .

۱ــ نك : پرویز و پرویزن .

۲ــ نك : پروان .

۳ــ عماره گوید (لغت‌نامه) :

گــل پروند دسته بسته بــود مست [شاید مشك] دردیدهٔ خجسته بود

٤ــ در لغت فرس بصورت «برونده» آمده ؛

آغاجی گوید (لغت فرس٤۲۷) :

خواجه به بــرونده اندرآمد ایدر اکنون معجب‌شده‌است ازبر رهوار

مفتوح و های مختفی ، سه معنی دارد.
اول چیزی را گویند که در جنگ و تاخت و ترکتاز و شبیخون از دشمن و غنیم بگیرند ، و آنرا بەترکی اولجا خوانند . شرف شفروه نظم نموده :

آن جگرگوشه یاقوت‌که ازکان خیزد(۲۱۵ر)
در شبیخون سخا پروهٔ یغمـای تو باد

دوم چادر باشد .
سیوم پروین بود .

پروهان بااول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح ، بمعنی ظاهر و آشکارا آمده. اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

زوپشت روزگار قوی‌گشت واین‌سخن
درروی روزگار بگویم به پروهان(۱)

هم‌او گوید :

بەپروهان ملك باختر مظفر دین (۲)
که زیر گردش خاور ملك ندارد یار

پرویز بااول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول و زای منقوطه، هفت معنی دارد . اول ، صاحب کامل التواریخ این لفظ را بەمظفر تعبیـر کرده[۱] .

دوم مصنف مفاتیح‌العلوم کلمهٔ خسرو پرویز را بملك‌العـزیز تفسیر نموده هرگاه خسرو ملك باشد پرویز بمعنی عزیز تواند بود .

سیوم جامع‌تاریخ‌مجمع‌الانساب آورده که خسرورا بدان سبب پرویز گفتندی کـه ماهی دوست داشتی ، چه بەلغت پهلوی ماهی‌را پرویز گویند .

چهارم شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی‌است که بدان شکر بیزند . چنانچه از این بیت نظم‌نموده مستفاد میگردد :

از آن بُد نام آن شهزاده پرویز
که بودی در سخن‌گفتن شکـربیز

پنجم بمعنی بیختن‌آمده . حکیم نزاری قهستانی‌راست :

توخسروی ومن ازصدق دل نه ازپی‌زر
برآستـانهٔ قصر تو خاك پـرویـزم

ششم پروین را گویند[۲] . هم‌او گوید :

(۱) در دیوان ۲۵۹: بردهان، درحاشیهٔ لغت‌نامه آمده: این لفظ ظاهراً پردهان‌است .
(۲) دردیوان ۱۷٤ مصراع چنین‌است: نبردهای ملك باختر مظفر دین .

۱ـ « و پسرش خسرو دوم را کـه بعد ملقب به ابـرویز (یعنی مظفر) شد بسلطنت پرداشتند » ایران در زمان ساسانیان ٤٦٥

۲ـ در زبان پهلوی نیز بمعنی مجموعـهٔ‌شش‌ستاره، اخترهای آب‌چهره آمده . نك : واژه‌نامهٔ بندهش ۱۳۱ .

زمانه خاك توهم عاقبت بهپرويزن
فروگذارد اگـر ماورای پرویزی
هفتم ، جلوه کردن بود . مولوی‌معنوی
فرماید :
شمس الحق‌تبریزی‌آنجاکه‌توپرویزی(۱)
از تابش خورشیدت هرگز خطردی‌نی
پرویزن بـااول مفتوح بثانی زده ، آلتی باشد که بدان شکر و آرد و ادویه کوفته و امثـال آن بیزند[۱] . حکیم سنایی فرماید :

کرده از گرز و نیزه بردشمن
استخوان آرد پوست پرویزن

پرویش بااول مفتوح بثانی زده وواو مکسور و یـای مجهول ، (۲۱۵پ) تقصیر و کاهلی باشد در کارها ، و آنرا فرویش نیز گویند . امیرخسرو نظم نموده :

اژدها پیش‌است وتیغ اندرعقب ایام‌تند
رەمده‌ای‌دوست سوی‌خویشتن‌پرویش‌را

پره بااول مفتوح و ثانی مشدد ، پنج معنی دارد . اول حلقه‌زدن[۲] لشکرباشد از سوار وپیاده . حکیم انوری‌فرماید:

گر باره‌کشد راعی حزمت(۲) نبود راه
جز خارج آن(۳) نیز نزول حدثان‌را
ورپـّره‌زند لشکر عزمت(٤) نبود تك
جـز داخل او نیز ردیف سرطان را

(۱) دیوان کبیر ۲۸۱/۵ : پیروزی .
(۲) دیوان ۱۰ : حزمش .
(۳) دیوان ۱۰: او .
(٤) دیوان ۱۰ : عزمش .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۷٦) :
گه همچو یکی پر آتش اژدرهـا گه همچو یکی پر آب پرویـزن
مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۰٤/۲) :
بر تنم یك‌جایگـه بی زخم نیست این تنم از تیـر خون پرویزنیست
حافظ گوید (دیوان ۳۰) :
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان که ریزه‌اش سرکسری و تاج پرویزست
سعدی گوید (شرح بوستان ۹۱) :
بـه‌پرویزن معـرفت بیخـته به شهد وظرافت برآمیخته
۲ــ فرخی گوید (دیوان۷۹) :
گرد ایشان پره‌ای بستی تا تند عقاب زان‌برون‌رفت ندانست هم ازهیچ‌کنار
نظامی گوید (هفت‌پیکر ۱۰۷) :
از سـواران پـره بسته بـدشت رمه گور سـوی شـاه گذشـت

←

دوم بمعنی دامن[1] و کناره بود ، مثل پره بیابان و پره بینی و پره‌کوه و امثال آن . حکیم سوزنی بنظم آورده:

چون بوم بام چشم بابرو بروز خشم
از کینه گشته پره بینیش پیلوار

مولوی معنوی راست :

برنشان پای آن سرگشته راند
گرد از پره بیابان برفشاند

فخر گرگانی گفته :

همیدون پره‌های کوه قارن
به‌پیشش همچنان‌آیدکه‌گلشن

سیوم جزوی از قفل را گویند که قفل بدان محکم و مضبوط گردد[2] . سیف اسفرنگی گفته :

ناطقه بی‌اختیار مدح تو سازد
پره قفل سخن کلید زبان را

چهارم برگ کاه‌است[3] . حکیم خاقانی گوید :

→

« نزدیك نماز پیشین که همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخجیر برانده بودند ... چون پره تنگ شد نخجیررا در باغ راندند » تاریخ بیهقی ٥٠٤

۱– نظامی گوید (خسروشیرین ۱۱۷ و گنجینهٔ گنجوی ۲۷) :

چو لشکر جمع شد بر پرهٔ کوه — زمین بر گاو می‌نالید از انبوه
از پرهٔ دشت سوی آن سنگ — گردی برخاست توتیا رنگ

« که چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان به‌پره‌های بیابان افتند » تاریخ بیهقی ٦١٨ .

« پره دم او باریك و کوتاه سیاه خایه و سیاه‌چشم و مژه .... » قابوسنامه ۱۲٤ .

۲– سنائی گوید (مثنویها ۱٤۷) :

تا عروس سخات رخ بگشاد — قفل مر پره را تبرا داد

خاقانی گوید (دیوان ۷۷۸) :

چون قفل و پره آلت بنداست روزوشب — زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

نظامی‌گوید (گنجینهٔ گنجوی ۲۷) :

چو پیغام شه با تو کردم پدید — مزن پرّهٔ قفل را بر کلید

۳– مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات‌مثنوی ۲/۳۰۷) :

در زمین‌ها وآسمانها ذره‌ای — برنجنبانَد نگردد پره‌ای

برنتـوانم گرفت پـرّه کاهی ز ضعف
گرچه‌بصورت‌یکی‌است روی‌من‌وکهربا
ظهیر فاریابی فرموده :
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ‌اوست
در آخـر مجره اگـر پره کهست
پنجم پره آسیا و دولاب و امثال آن باشد[۱] . حکیم خاقانی در قسمیه خود آورده :
به‌اره(۱) پدر و مثقب و کمانه و مقل
بخرط مهرهٔ گردان(۲) و پرهٔ دولاب
پرهازه بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح و اخفای ها ، رکوی سوخته و چوب پوسیده باشد ، که بر زبر سنگ چخماخ نهند ، و چخماخ‌را بزنند تا آتش درگیرد ، و آنرا پده و خف و پود نیز خوانند .
پرهختن و **پرهیختن** بمعنی ادب‌کردن آمده . شمس فخری‌راست :
ابواسحاق سلطانی که در رزم (۲۱٦ر)
چو کینش تیـغ بی‌بـاکی برآهیخت
بسان هنـدوان تـرك فلك را
بچوب و کـین بمالیـد و به‌پرهیخت
صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده است :
هست‌یاقوت بهرمان، پرهیخت
ادب‌آمدکه دیو ازاوبگریخت
پره‌نشین مردم گیلان سرحدنشینانی را گویندکه درتحت فرمان سپهسالاران باشند .
پریچه بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، لیف خرما باشد .
پریز بااول مفتوح و ثانی مکسور و یـای مجهـول ، دو معنـی دارد . اول فریاد و نعره باشد . حکیم علی فرقدی‌راست :
از پریزت چنان بلرزد کوه
که زمین بومهن بلـرزاند
دوم سبزه را گوینـد کـه در کنار رودخانه‌ها و جویبارها و جایی کـه آب بسیار باشد بروید . و در بعضی از فرهنگها بمعنی آردبیز بنظر آمده .
پریزان بااول‌مفتوح، مخفف پرویزن

(۱) دیوان ٥٤: به‌تیشه .
(۲) دیوان ٥٤: گردون .

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۲۹) :
نرگس بسان چرخ بشش‌پره آسیاست
آن‌چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

است[۱] . پریشان کردن و پریشان‌کننده باشد .

پری‌سوز نام دیری بوده در زمان خسروپرویز . شیخ نظامی فرماید :

از آنجا تا در دیر پری‌سوز
پریدندی پریرویان‌درآن‌روز

پریش بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول پریشان بود[۲] و امر از حکیم سنایی گفته :

در خموشی نبوده لهواندیش
گاه گفتن نبوده لغو پریش

استاد فرخی نظم نموده :

برون‌آمد ازخیمه واز دوزلف
بنفشه پریشیده بر نسترن

۱ـ نك : پرویزن .

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۵۸) :

هر نوآیین مرکبی زان کشوری کرده پریش
هر بتی زان صد بت زرین شکسته در بهار

انوری گوید (دیوان ۲۶۸/۱) :

باد بر سدهٔ تو هم نرسد
باد فکرت نه باد خاك پریش

سنائی گوید (مثنویها ۲۲۴) :

بدل از هیچ حاسدی منديش
مشك در هیچ خاکدان مپریش

فصل تای فوقانی

ترا با اول مفتوح ، دیوار بس رفیع و بلند را گوینـد مانند دیوار خانه پادشاهان و دیوار کاروانسرا و حصار قلعه وامثال‌آن . رضی‌الدین نیشابوری راست :

زبیم تیغ جهان‌گیر همچو خورشیدش
همیشه ماه تـرا بسته باشد از خرمن

شمس فخری گفته :

محیط مرکز دولت جمال دنیی و دین
که سد عدلش یاجوج فتنه‌راست ترا

[ابوالحسن شهید گفته :

صف دشمن ترا نایستد پیش
گر همه آهنین ترا باشد](۱)

تراب بااول مفتوح، ترشح وچکیدن آب وشراب وروغن وامثال(۲۱۶پ) آن باشد از مشك و سبو و مانند آن[۱] .
مولوی معنوی فرماید :

خموش آب نگهدار همچو مشك درست
ور از شکاف بریزی تـراب معیوبی

و بااول مضموم ، در عربی خاك را

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

۱ـ خسروانی گوید (لغت فرس ۲۲):

بخل همیشه چنان ترابد ازآن روی   کـآب چنان از سفـال نو بتـرابد

« چون حوضی که پیوسته در وی آب میآید و آن را براندازهٔ مدخل مخرجی نباشد ، لابد از جـوانب راه جوید و تـرابد یا رخته‌ای بزرگ افتد و تمـامی آن ناچیز گردد . » کلیله و دمنه ۶۰ .

منوچهری گوید (دیوان ۱۲۹) :

از جـام انگبین نتـرابد جز انگبین   از نفس او نیایـد الا لطَف کنـی

سنائی گوید (مثنویها ۲۰) :

عشق محـدث فروغ تابش اوست   نمـی از فضلـهٔ تـرابش اوست

گویند[۱] . امیرمعزی این هردومعنی پارسی و عربی را بنظم آورده :

اگر تراب ز دست تو آیدی بزمین
بجای سبزه زبرجد برویدی ز تراب

از مصراع اول [معنی](۱) پارسی و از ثانی عربی مستفـاد میگردد ، و ترابیدن مصدر آنست .

تراز بااول مفتوح ، سه معنی دارد . اول رشتهٔ ریسمان خام باشد . حکیم ناصرخسرو فرماید :

بچپوراست مدو راستبروراه‌به‌بین(۲)
راه‌دین راست‌تراست ای‌پسر ازتارتراز

منوچهری در صفت اسب گوید :

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه
بدود گـر بدوانی زبر تـار تـراز

دوم درخت صنوبر را نامند .

سیوم نام شهریست از ترکستان کـه منسوب به‌خوبـان‌است و معرب آن طراز باشد[۲] . استاد رودکی نظم نموده:

از غـم بار تراز همه خوبان طـراز
زردوباریکم و لرزانم چون‌برگ‌تراز

تراك بااول‌مفتوح دومعنی‌دارد. اول

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .   (۲) دیوان ۲۰۳: برره دین .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۵۰) :

بسـرّ عـطسهٔ آدم بسنت‌الحوا   بهیکلش که‌یدالله‌سرشت ازآب‌وتراب

قطران گوید (دیوان ۳۵) :

چه سنگ باشد با تیغ تیز او چه پرند   چه زرّ بـاشد با دست راد او چه تراب

۲ــ « طراز در اوایل قرن چهارم نقطه‌ای بسیار مهم بود و ابن‌حوقل آنرا مرکز تجارت سوداگران مسلمان ترك زبان خرلجیه شمرده‌است . مقدسی گوید طراز باروئی مستحکم و خندقی عمیق باغهای بسیار دارد ... قزوینی گوید طراز از لحاظ خوب صورتی مردمان آن چه زن و چه مرد زبانزداست ... » نك : جغرافیای تاریخی ۵۱۸

قطران گوید (دیوان ۱۸٦) :

یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او   از سـواران چگل وز ماهـرویان طـراز

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۵) :

سـخنم ریخت آب دیـو لعین   ببدخشان و جام و تون و تراز

شکاف‌را گویند[1]. حکیم‌ولولی فرماید:

بردل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراك

که بشست تو برآید ز کمان تو ترنگ

دوم آوازی باشد که از شکستن یا شکافته شدن بگوش رسد[2]. استادفرخی نظم نموده :

تراك دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش

چواز کمان تو آید به‌گوش‌خصم ترنگ

خسروانی نظم نموده :

آن شب تیره‌کـان ستاره برفت

آمد از آسمـان به‌گوش تراك

ترانه بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول جوان خوش‌صورت بود و صاحب جمال را گویند .

دوم نغمه باشد[3] . این دومعنی را شیخ نظامی بنظم آورده :

هرنسفته دُری دُری می‌سفت

هرتـرانه تـرانه‌ای می‌گفت

تراویدن چکیدن بود[4] .

تراهی بااول‌مفتوح، نوباوه‌باشد. شیخ سعدی شیرازی نظم نموده : (۲۱۷ر)

برد بوستانبان به ایوان شاه

تراهی ولی‌هم زبستان‌شاه(۱)

ترایمان بااول‌مفتوح، نام‌مرض‌اسهال

---

(۱) درفرهنگ‌رشیدی ۴۷۷/۱ آمده مصراع‌چنین‌مشهوراست: بتحفه‌ثمرهم‌زبستان‌شاه.

۱ــ عسجدی گوید (دیوان ۲۹) :

از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراك کز زه عالی کمان خسرو آید یك تـرنگ

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۷۶۰/۳):

همـانگه بفـرمان یزدان پاك ازآن بارهٔ دژ برآمد تـراك

۳ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۴،ب ۱۷۸۶۶) :

ای مطرب آن ترانهٔ تر بازگو به‌بین تو تـری‌ولطیفی و ما از تو ترتـریم

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۲ و۳۹۹) :

بدانی چو درمانی آنجا کز آنجا نـه بربط رهانـد ترا نه تـرانه

حکمت نتوانی شنود ازیـرا فتنـهٔ غزل نغزی و ترانه

« پس کودکان و زنان لطیف طبع‌تر باشند ، بی‌بهره ماندند تا آنگه کـه ترانه گفتند و پدیدار آمد ، آنگه این ترانه را نصیب این قوم کردند تا این‌قوم نیز راحت یابند ازین لذت از آنچه اندر وزنها هیچ وزنی لطیف‌تر از ترانه نیست » قابوسنامه ۱۹۴

۴ــ نك : تراب .

است .

ترابیدن بمعنی تراویدن بود[1] .

ترب بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی مکر و حیله و گزاف و تزویر آمده [وآنرا تبند نیز گویند .](۱)

تربالی بااول مفتوح بثانی زده ، نام عمارتی است بس عالی از ابنیهٔ اردشیر بابك که در شرقی شهر گور(۲) که از شهرهای پارس است واقع شده و معرب آن جور(۳) است گویند کـــه برسر این بنا آتشکده‌ای بود ودربرابر شهر کوهی‌است که آبی از آن می‌آید و برسر تربالی میگذرد[2] .

تربره بااول مفتوح بثانی زده و با و را هردو مفتوح ، [و **تربك** بااول مضموم و ثانی زده و بای مفتوح](۱) نام نوعی از انگور باشد .

[**تربز** و **تربزه** بااول مفتوح بثـــانی زده و بای مضموم به‌زای منقوطه زده ، دومعنی دارد . اول هندوانه را گویند. دوم خیار بادرنگ بود . بااول مضموم بثانی زده و یای تحتانی مضموم تُـرب[3] را نامند ، وآنرا بتازی فجل خوانند . ضیاء بخشی گفته :

آنچه نبینند نمودن که چه
تربزه بیمزه‌بودن‌که چه](۱)

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : گون ، بقیاس معنی‌اصلاح شـــد .
(۳) تمام نسخه‌ها : جون ، بقیاس معنی‌اصلاح شد .

۱ــ نك : تراویدن .

۲ــ « و در میان شهر بنایی هست چون دکانی ، آن را طربال گویند ، و آنرا بپارسی ایوان و کیاخره خوانند ، اردشیر ساخته بود ... و در برابر آن از کوه آبی برون آوردست و آب‌هم چون فواره به‌این طربال برآید و در مجرای دیگر فرو شود ... » مسالك وممالك۱۱۱

« ... شهر فیروزآبادکی اکنون هست بنا کرد (اردشیر) و شکل آن مدورست چنانك دایرهٔ پرگار باشد و درمیان شهر آنجا کی مثلاً نقطـهٔ پرگار باشـــد دکه‌ای انباشته برآورده است و نام آن ایران گرده و عرب آنرا طربال گویند ... » فارسنامه ابن‌البلخی ۱۳۸

۳ــ نك : گیاهان داروئی ۱۳۳/۱

« طبـع ترب گـرم و خشك‌است ، اگـر به‌ناشتا خورند بلغم ببرد و معده را قوی کند و ناگوار بگشاید. » فرخنامه ۱۵۱ «وغذا زیربا و کبرشور و سکبا بکبر و سباناخ و آب‌نخـود سیاه و تربزه و از همه شیرینها غلیظ حـذرکند.» هدایةالمتعلّمین ۴۹۳ .

تربسه بااول مفتوح بثانی زده و با و سین هردو مفتوح و های مختفی ، قوس و قزح باشد .

ترین بااول مفتوح بثانی زده و بای مضموم ، زمین سخت را گویند .

تربو بااول مفتوح بثانی زده و بای مضموم وواومعروف، جامهٔ باریك‌سفته را خوانند .

ترپ و **ترپك** و **ترپه** بااول مفتوح بثانی زده ، در هرسه لغت و بای‌عجمی موقوف در لغت اول مفتوح در لغت ثانی و ثالث ، کشك سیاه باشد و آنرا ترف نیز خوانند[1] ، و معرب آن طربق است وبه‌ترکی قراقروت نامند. مولوی نظم نموده :

شبی عشق فریبنــده بیامد جانب بنده
که بسم‌الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی‌تتماج‌آورد او که گم‌کردم سررشته
شکستم‌سوزن‌آن‌ساعت‌گریبانرادریدستم
چونوشیدم زتتماجش فروکوبید چون سیرم
چوترپك رو ترش‌کردم‌کزان شیرین بریدستم

ترترك باءاول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی و رای مفتوح به‌کاف زده ، نام جانوریست که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی[2] گویند . و باءاول مضموم بثانی زده و تای فوقانی و رای مفتوح در کوه(۱) باباکــوهی شیراز جایی ساخته‌اند که در روزهای سیر ، مردم به‌آنجا بروند ، و سنگی در زیر خود نهــاده از بالا لغزیده (۲۱۷ پ) به‌پایین آیند[3] . و با اول مکسور بثانی زده و تــای فوقانی مکسور و رای مفتوح ، مردم سبك و بی‌تمکین را نامند .

ترتك باهردو تای مضموم ، کبك را نامند و آنرا مرغ آتشخواره نیز نامند .

ترت و **مرت** باءاول مفتوح ، بمعنی تاخت و تاراج و زیروزبر باشد وآنرا تارومار نیز گویند . حکیم سنــایی

(۱) نسخهٔ د،س : کوه چل مقام .

۱ــ نك : ترف .

۲ــ نك : ترندك .

۳ــ ظاهراً بقایای آن‌هم در باباکوهی و هم در چل‌مقام هنوز موجوداست .

فرماید۱ :

ای بسا باد و بوش تکسینان
ترت‌ومرت ازدعای مسکینان

ترجمان بااول مفتوح بثانی زده شخصی را گویند که لغتی را برزبان دیگر تقریر نماید۲ . حکیم خاقانی راست :

اهل زبان را به‌زبان خرد
از ملکوت و ملکم ترجمان

ترخ بااول مفتوح بثانی زده، نام گیاهی‌است . و در بعضی از فرهنگها بمعنی ترنج نیز مسطوراست .

ترخان چهار معنی دارد . اول کسی را گویند که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند . و هرتقصیری و گناهی که ازو بوقوع آید مؤاخذه نکنند۳ . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

اگر صدخون بیك‌غمزه بریزی‌کس نمی‌پرسد
مگربرلیغ‌ترخانی‌زسلطان ایلخان‌داری

دوم نوعی از سبزی بود که آنرا مانند

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۸٤) :

زین یکی ناصر عباداللّٰه خلقی ترت‌ومرت وز دگر حافظ بلاداللّٰه جهانی تارومار

مولوی گوید (مثنوی میرخانی ٦/٦۰٥):

در زمانیشان بسازد ترت و مرت کس نیارد گفتنش از راه پرت

« و خیل قفچاق را بشکست و لشکر ایشانرا ترت و مرت کرد » راحةالصدور ۳٦۲ .

۲ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۳٤) :

چنین گفت با رایزن ترجمان که در سایه شاه دایم بمان

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۷۸) :

فرستاده و نامه هم در زمان فرستاد با هندوی ترجمان

« آنچه میخواندند ، ترجمان با ارغوش فرنگ میگفت . » دارابنامه ۲/۸۰٤ .

سنائی گوید (مثنویها ۲۲۰) :

صدر او ترجمان امیدست قدر او سایبان خورشیدست

۳ــ « ترخان جنگسانك عرضه داشت که امرا باطایفه جوجانك یعنی مغولان شهر منزی ساکنان ناحیه سجو متفق‌اند و در آنجا چاو می‌زنند ... » تاریخ وصاف ۲۷۸

« شیبك اورا (مغول عبدالوهاب را) تربیت کرده منصب شغاولی بدو ارزانی داشته ترخان ساخت » مجالس‌النفائس نقل از لغت‌نامه

پودنه و نعناع با نان و طعام بخورند. بسحاق اطعمه‌راست[1] :

می‌نهم ازشاخ‌ترخان‌زلف برروی پنیر
میکشم ازبرگ نعنا وسمه برابروی نان

سیوم قومی باشند از ترکان چغتای . چهارم نام ابونصر فارابی بود[2] .

ترخوانه و **ترخینه** بااول مفتوح‌بثانی زده ، نوعی از طعام ماحضری باشد که مردم فقیر نامراد بجهت‌زمستان بسازند و آنچنان بود که گندم را بلغور کنند و بادویهٔ حاره در آب بیندازند تا نیك فرغار شود و ترش گردد ، آنگــاه گلــوله‌ها(۱) ساخته درآفتاب خشك نمایند ، و در هنگام حاجت قدری از آن پزند و بکار برند . مولوی‌معنوی[3] فرماید :

چون بروی(۲)زین‌جهان سوی خرابات جان
(۲۱۸ر) درعوضش‌می‌بگیر بی‌مزه‌ترخینه‌ای

ترخون بااول مفتوح بثــانی زده و خای مضموم وواو معروف، چهارمعنی دارد . اول خونی و بی‌باك و اوباش را گویند . خواجوراست :

تو ترخان ترخون ز جور تو خواجو
دل از غم چــو خانی و رخ زرخانی

دوم بقم بود . حکیم اسدی فرماید :

گیــاها بد از خــون تــرخون شده

---

(۱) نسخهٔ اساس : غلولها ، بقیاس نسخهٔ «د»س اصلاح شد .

(۲) دیوان کبیر ٦ ، ب ۳۲۰۲۱ : نروی ، و در مصراع دوم : درعوض می . . .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۷۲) :

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم‌فشاند — برمزعفر حلقه‌چی در دور نان خواهم‌فشاند

ونیز نك: گیاهان داروئی ۱۹۱/۲ .

۲ــ نام جد ابونصر فارابی‌است . در دایرةالمعارف اسلام چاپ دوم ۷۷۸ چنین آمده: «ابونصر محمدبن محمدبن ترخان‌بن ازلغ» .

« ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء گوید : محمدابن محمدبن اوزلغ‌بن طرخان از شهـر فارابست و آن شهریست از بلاد ترك در زمین خراسان .. » نك : لغت‌نامه .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان‌کبیر ۷،ب ۳٤۹٦۲) :

من مست ابد باشم نی مست زباغ و رز — من لقمه جان نوشم نی لقمهٔ ترخینــه

بسحاق اطعمه گوید (لغت‌نامه) :

عاشق نانم اگر ترخوانه نبود گو مباش — بلکه بانان نیزاگربریان‌نباشد گومباش

دل خاره زیـر و زبرخون شده (۱)
سیوم نام داروییاست که آنرا اکلکرا نیز گویند، وبهتازیعاقرقرحا[1]خوانند.
چهارم سبزهایست[2] واصل آن چنانست کـه سپند را در سرکـه [تیز](۲) بیاغارند مدتی ، تا طبع وی بگردد ، و بعد از آن بکارند ترخون بروید .

تردك بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح ، نام کرم گندمخوار است[3] و در بعضی از فرهنگها با بای عجمی و زای منقوطه نیز مرقوماست .

ترده بااولمفتوح بثانیزده ، دومعنی دارد . اول قباله باشد و آنرا ترزده و چك نیز خوانند .
دوم مزد راستکردن آسیا بود .

ترزده بمعنی نخست ترده است کـه مرقوماست[4] .

ترزفان بمعنی ترجمـاناست کـه مرقوم شده[5] . حکیم سوزنی فرماید :

وصف تو، آناست کز زفان تو گفتم
من بمیـان راست تـرزفـان بیـانم

ترس بااول مضموم بثانی زده ، بمعنی سخت باشد . شیخ نظامی فرماید :

برو سینـهای همچو پولاد تـرس

(۱) در گرشاسبنامه ٤۰٦ این بیت چنیناست :

گیاهـا بد از خون تبرخون شده دل خـاره زیـر تبـرخـون شده

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « طرخون بفارسی طرخونی نامند ازسبزیهایمعروفست وبیخبّریاو عاقرقرحاست» نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸۰ .

۲ــ نك : گیاهشناسی گل گلاب ۲٦٦ . و فرهنگ فارسی ۱/۱۰٦٦ .

۳ــ در کشفالاسرار بصورت «ترده» آمده : چون برو قضا کردیم و براندیم برو مرگ . . .آگاه نکردایشانرا و نشان ننمود برمرگ او ... مگـر ترده ... کـه بخورد عصای او . کشفالاسرار ۱۱۸/۸ .

٤ــ نك : ترده .

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤۲٦):

قاضیگردون چودیده عدل وملکتداریش مملکت را تـا ابد بسته بهنامش تـرزده

٥ــ نك : ترجمان .

حدیث تنومنـــدی آن خود مپرس
و بتازی سپر را خوانند[۱] .

ترسا بااول مفتوح بثانی زده ، آتش پرست را گویند[۲] .

ترسه بااول مضموم بثانی زده ، قوس قزح را گویند .

ترغازه بااول‌مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مفتـــوح ، غالب و سرکش و کسی‌راکه حکمها از وی غلبه وسرکشی کند گویند . مولوی معنوی فرماید :

همی‌کوشم بخاموشی و لیکن زین شکر نوشی
گرفتم خوی آن غمزه که آن غمزست غمازه
که کنزآ کنت مخفیا وقد احببت ان اعرف
برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه(۱)

ترغده بااول و ثانی مفتوح ، عضوی و بندی باشد(۲۱۸پ) کـــه بواسطه دردمندی ، آن حرکت نتوان کرد ، گویند که فلان عضو ترغده شده‌است یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد . منجیك گفته :

زبس کـــوب از زمانـــه یافت دشمنت
همـــه اعضـــای او گشته تـــرغـــده

ترف بااول مفتوح بثانی زده ، کشك سیاه باشد و آنرا [بتازی مصل و](۲) بترکی‌قراقروت خوانند[۳]. حکیم‌انوری فرماید :

---

(۱) دیوان کبیر ۱۱۳/۵ : طنازه .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۵۱) :

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند — همای بیضهٔ دین را ز بیضه‌خوار غراب

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٤٠٤) :

گرچه سیاهه زابله ترسی مکوکبست — با زخم و درد نیست همش روی انتقاب

۲ــ ترسا پیـــروان حضرت مسیح را گویند و آتش پرست‌را گبر خوانند .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۷) :

فضل تو چیست بنگر بر ترسا — از سر هوس برون کن و سودارا

تـــو مؤمنی گـــرفته محمـــد را — او کافـــر و گرفته مسیحـــا را

سعدی گوید (کلیات ٦٨) :

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و تـــرسا وظیفه‌خور داری

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱٤۳ و ٤۹٥) :

←

ترف عدو ترش نشود زآنکـه بخت او
گاوی‌است نیك‌شیر ولیکن لگدزنست
حکیم سوزنی گوید :
تشبیب این قصیده ترفند ترف طعم
مخلص بمدح‌اوشد شدطعم ترف قند

ترفان بااول مفتوح بثانی‌زده، مخفف ترزفان بمعنی برجمان‌است[1] .

ترفنج بااول مفتوح بثانی زده وفای مفتوح ، راه‌باریك ودشوار باشد[2] . شیخ روزبهان بقلی نظم نموده :
ره دوزخ خوش و نغـز و وسیع‌است
ره مینـوست بس دشوار و تـرفنج

ترفند و **ترفنده** بااول مفتوح بثانی زده و فای مفتوح ، بمعنی تزویر و دروغ و بیهوده[3] ومکر بود[4] حکیم سنایی‌راست :

→

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان — ترف خودخوش‌خورواز‌طمع‌مبرگاز بقند
بامسجد و باموذن چون سرکه و ترفی — با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی
« و کر نیابی یخاب و سرکاباری یابی بدین علاج همی کن و بدوغ و ترف ، و جهد کن تا طعام خورد . » هدایةالمتعلمین۷٦٤ .
کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٦۰۰) :
تـا تتمـاجـی کنیـم تـرتیب — چون روغن و آرد و ترف باشد

۱ــ نك : ترجمان و ترزفان .

۲ــ رودکی گوید (لغت فرس٦۹) :
راهی کو راستست بگزین ایدوست — دور شو از راه بی‌کـرانه و تـرفنج
شمس فخری گوید (معیار جمالی ٦۵) :
ره مقصد بود نزدیك و آسانت — نباشد دور و بی‌سامان و ترفنج

۳ــ خسروانی گوید (لغت فرس ۸۸) :
این چه ترفنداست ای‌بت‌که همی گویدخلق — کـه سقـر باشد فـرجام تـرا مستقـرا
سنائی گوید (مثنویها ۱۵۹) :
اینهمه زرق و عشوه و بندست — همه سالوس و ژاژ و ترفندست

٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۲۲) :
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم دار اکنون از این ترفند چند
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۱۱) :
بسی چاره‌ها جست و ترفند کـرد — سرانجـام پنهـان یکـی بنـد کـرد

نزد من قبله دو است عقل و هوا
هرچه زین دو برون همــه ترفند
حکیم ناصرخسرو فرماید :

پندم چه دهی نخست خودرا
محکم کمری ز پند بر بند
چون خودنکنی چنانکه گویی
پند تو بود دروغ و ترفند

ترفینه باأول مفتوح بثانی زده وفای مکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مختفی ، آشی را گویند که قاتق آن از قراقروت کنند[۱]. مولوی‌معنوی فرماید :

من مست ابد باشم نه مست ز بــاغ رز
من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه(۱)

ترك باأول و ثانی مفتوح ، چهارمعنی دارد . اول خندق بود که برگِرد قلعه و حصار و باغ و امثــال آن سازند .
(۲۱۹ر) خواجه عمید لومکی(۲) نظم نموده :

قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی
فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك

دوم نام رودخانه‌است[۲] کــه نزدیك به دربندشروان واقع‌است. حکیم‌فردوسی فرماید :

منــاره برآرم به شمشیر و گنــج
ز هیتــال نــاکس نیــابم برنج
چــو بــاشد منــاره بەپیش ترك
بزرگــان ز ترکان ستاننــد چك

سیوم حلوائی باشد که از نشاسته و قند و تخم‌ریحان بپزند[۳] .
چهارم بمعنی دوشیزه آمده یعنی دختر بکر . و باأول مفتوح بثانی زده سه‌معنی

---

(۱) دیوان کبیر ۷، ب ۳٤۹٦۲ : ترخینه .
(۲) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك ص۸٤ ج۱ همین کتاب .

۱ــ نك : ترخینه .
۲ــ رودخانه ترك‌که امروز به‌رودخانه چرچك مــوسوم‌است ، از جنوب خاوری چاچ میگذرد ... نك : جغرافیای تاریخی ۵۱۳ .
۳ــ بسحاق اطعمه گوید (دیوان ۲۳ و ۱۱۹) :

از مشك و قند و روغن و بادام و تخمکان
این رمز بر ترك بخطی تــر نوشته‌اند
هفته‌ها باید که تا یك نیشکر در کارگاه
قند گــردد در مزعفر یا نبات اندر ترك

دارد . اول کلاه‌خود باشد[1] . حکیم فردوسی گفته :

یکی تیــغ زد بــر سر تــرك او
که او ترك جان گفت وجان ترك او

حکیم ازرقی‌راست :

بروز جنگ ز یك میل ترك دشمن تو
دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال

دوم سوزه کلاه و خیمه و امثال آن باشد[2]، و آن نیز معروفست . حکیم انوری فرموده :

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش
کلاه‌گوشهٔ عــرش‌است تــرك شبپوشم

کلامی اصفهانی گوید :

خیمه نه‌ترك گردون سایه‌بان جاه تست
قطبها برهرطرف چون‌میخ ومحور چون‌طناب

سیوم‌نام‌قصبه‌است‌ازمضافات‌آذربایجان[3]

ترکانی بااول مضموم بثانی زده ، بالا پوشی باشد ازجنس فرجی‌که ترك‌زنان بپوشند . شرف شفروه نظم نموده :

چون رفت خبر سوی ملکشاه
حالی ز طرب کفن به‌بخشید
ترکــان بموافقت درآمــد
ترکــانی و پیرهن ببخشید

ترکتاز بااول مضموم ، تاخت‌آوردن

۱ــ بصورت ترگ ؛
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۳۶/۹) :
برافکنــد پــرمایه برگستــوان — ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۵) :
پدر شادمان شد گرفتش ببــر — زره خواست با ترگ و زرین سپر
منوچهری گوید (دیوان ۲۹) :
این بدرد ترگ‌رویین‌را چوهیزم‌را تبر — وان‌شود درسینه جنگی‌چودرسوراخ‌مار

۲ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۶) :
یــاسمین را چار تــرکی برنهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
حافظ گوید (دیوان ۲۸۱) :
شکل هلال هر سرمه میدهد نشان — از افسر سیامك و ترك کــلاه زو

۳ــ ترك : بخش سابق شهرستان میانه استان سوم (آذربایجان شرقی) مشتمل بردو دهستان گرم و کندوان . نك : دایرةالمعارف فارسی ۶۲۷/۱ و نیز فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۲۹/۴ .

بود بيخبر و يكناگاه ، برسبيل تاراج وغارت[۱] . حكيم سنايى فرمايد :

خيز تا زآب روى بنشانيم
باد اين خاك تودهٔ غدار
تركتازى كنيم بر شكنيم
نفس زنگى مزاج را بازار

نواب سپهسالار ميرزاخان‌بن بيرم‌خان مخاطب به‌خانخانان نظم نموده :

يكچنددلم‌به‌هجرآموخته‌بود(۲۱۹پ)
وز ذوق وصال ديده بردوخته بود
ياد تو شبانه تركتازى آورد
بر باد بداد آنچه اندوخته بود

تركند و **تركنده** بااول مفتوح بثانى زده وكاف مفتوح ، بمعنى ترفنده‌است كه مرقوم شد[۲] . حكيم سوزنى نظم نموده :

جز مدح تو تركنده بود هرچه نويسم
كردم قلم از نافه و تركنده شكسته

تركون بااول مفتوح بثانى زده و كاف عجمى مضموم ، دوال فتراك‌باشد. منجيك گفته :

تا بدر پادشاه عادل رفتند
بسته‌بتركون(۱)درون‌فضول‌خطارا

ترلك و **ترليك** بااول مكسور بثانى زده و لام مكسور ، جامه كوتاه آستين پيشواز بود[۳] . ابن‌يمين‌راست :

ترك نيلى قباى ترلك‌پوش
آفتابست مشترى در گوش

---

(۱) در لغت فرس ۳۷۸ : تركون .

۱ـ مولوى معنوى گويد (فرهنگ لغات مثنوى ۸٦/۳) :
تركتاز و تن‌گداز و بى‌حيا　　در بلا چون سنگ زير آسيا
نظامى گويد (لغت‌نامه) :
موى بمويت ز حبش تا طراز　　تازى و ترك آمده در تركتاز
انورى گويد (ديوان ٦۰٤) :
آنچ ازآن چاره نيست آنرا باش　　بسرت گرچه تركتاز رسد
شمس طبسى گويد (ديوان ۸۵) :
گلگون عيش را پس ازين تنگ تنگ‌دار　　چون ملك باغ پست شد از تركتازدى
۲ـ نك : ترفند و ترفنده .
۳ـ خواجو گويد (ديوان ۲۸۳) :
ترك خنجركش لشكر شكن ترلك‌پوش　　بت خورشيد بناگوش و مه دردى‌نوش

مسعود صفی گفته :

گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار
از بند ترلك تــو بدوزد قبــای من

حکیم نزاری قهستانی بنظم آورده :

معطــراست دماغم ز بوی ترلیکش
ملازمم زدل‌وجان ز دور و نزدیکش

ترمتای بااول مضموم بثانی زده ومیم مفتوح و تای فوقانی ، نام جانوری باشد شکاری که در جثه بمقدار بیغو بوده‌باشد[۱]. حکیم نزاری قهستانی‌نظم نموده :

نزد سیمــرغ جــلال رفعتت
نسر طایر کمترست از ترمتای

ترمشیر با اول مفتوح بثانی‌زده ومیم مفتوح و شین مکسور و یای معروف ، گویندکه داروئی‌است ازاجزای‌اکسیر.

ترمه بااول مضموم بثانی زده و میم مفتوح ، دوپارهٔ نمد باشد که در زیر زین بدوزند و آنرا آدرم و آدرمه نیز گویند[۲]. حکیم سوزنی‌راست :

زین‌باترمه نگه‌کن‌چوخوهی‌گشت‌سوار
تانیفتی چو شوی حمله برو حمله پذیر

ترن بااول و ثانی مفتوح ، گل‌نسرین را گویند ، و در بعضی از فرهنگها بمعنی دشت و بیابان نیز مرقوم‌است .

ترناس بااول‌مفتوح بثانی‌زده، صدایی راگویندکه هنگام(۲۲۰ر) تیرانداختن از چله کمان برآید . حکیم فردوسی راست :

دل سرکشان پر ز وسواس بود
همه دشت پر بانگ ترناس بود

حکیم اسدی فرماید :

کمان ابر و بارانش الماس بود
همه کوه پر بانگ ترناس بود

ترنانه بااول مفتوح بثانی زده ، نان خورش‌را گوینــد[۳] ، و آنرا بتازی ادام خواننــد . مــولــوی معنــوی فرماید :

سایلی آمــد به‌سوی خانه‌ای
خشك‌نانی خواست باترنانه‌ای

۱ـ نك : یادداشتهای قزوینی ۶۷/۲ .

۲ـ نك : آدرم .

۳ـ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۲ ، ب ۵۵۹۰) :

می‌گشت‌گردحوض‌اوچون‌تشنگان درجست‌وجو   چون خشك‌نانه ناگهــان درحوض‌ما ترنانه‌شد

در دیوان کبیر ۲۳۶/۷ ترنانه بمعنی نان‌تروتازه آمده و افزوده شد : از گفتهٔ مولانا روشن‌میشودکه تفسیر این کلمه به «نان‌خورش» که در بعضی فرهنگها آمده درست نیست .

هم‌او گوید :

چون‌روز گرددمیدوداز بهر کسب‌و بهر کد
تا خشك نان او شود ازمشتری ترنانه‌ای

ترنج بااول و ثانی مضموم بنون‌زده و جیم ، دو معنی دارد . اول بمعنی چین و شکن باشد ، و آنرا آژنگ و انجوخ نیز خوانند[1].

دوم نام میوه‌ایست[2] معروف و مشهور و همانا بواسطه کثرت چین و شکنی که در پوست آن است باین اسم موسوم گشته .

ترنجیده بااول و ثانی مضموم بنون زده و جیم مکسور و یای معروف ، دو معنی دارد . اول چین و آژنگ و انجوخ گرفته را گویند . مولوی معنوی[3] فرماید :

سیب بگفت ای‌ترنج ازچه ترنجیده‌ای
گفت من از چشم بد می‌نشوم خود جدا

دوم بمعنی [درهم](۱) کشیده آمده[4] استاد عنصری گفته :

---

(۱) تمام نسخه‌ها : کشیده ، بقیاس معنی اصلاح شد .

۱ــ نك : ترنجیده .

۲ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۶۲) :

مجلسی سازم با بربط وباچنگ ورباب		با ترنج و بهی و نرگس و بانقل وکباب

« خدایتعالی آن را بآدم فرستاد ، و ازمیوهای بهشت چون ترنج و نارنج و بادرنگ و مورد .... » تاریخ بلعمی ۹۱ .

« حکیمان گفته‌اند که اگر پوست ترنج بگیرند و خشك کنند و بسوزانند و بسایند و اندر رکو[ی] تنك کنند و زنی را دهند اگراورا سرفه بود دوشیزه نبود و اگر سرفه نبود دوشیزه بود . » فرخنامه ۱۳۹ .

۳ــ هم‌او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۹۵/۳) :

گفت شاباش و ترش‌آویخت لنج		شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

سوزنی گوید (لغت‌نامه) :

بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد		سر برطبقی‌نهاده پیشت چوترنج

٤ــ « ترنجیده سخت کرده بود چنانکه رسنی برچیزی سخت کن گویند بترنج . » فرخنامه ۳۲۷ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۲۲) :

جهان بردلم زین ترنجیده شد		بگو کز که جان تو رنجیده شد

←

بیاراست خودرا چــو مــردان جنگ
تــرنجیده بی‌بــارگی تنگ‌تنگ(۱)

ترندنك بااول‌وثانی‌مفتوح،جانوریست که آنرا ترترك نیز گویند . درماوراء النهر دختر صوفی نامند .

ترنگ بااول و ثانی مفتوح بنون‌زده و کاف عجمی ، چهار معنی دارد . اول تارك سر باشد . منصور شیرازی گفته :

زتیغ غصه عــدوی ترا بریده گلــو
زسنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ

دوم آواز زه کمان باشد در هنگــام تیرانداختن ، و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر و شکستن شمشیر و آواز تار در وقت نواختن سازبود . شیخ نظامی[1] نظم نموده :

ترنگ کمان رفته در مغز کــوه

---

(۱) این بیت در لغت فرس ٦٩ شاهد برای لغت «ترنج» بمعنی درهم فشرده آمــده و بدینصورت‌است :

به‌تنجید عذرا چو مردان جنگ — تــرنجید بــربــارگی تنگ‌تنگ

→

رودکی گوید (لغت فرس ٤٥٠) :

جان ترنجیده و شکسته دلم — گوئی از غم همی فرو گسلم

« روح من در خود ترنجیده شد و تسترغیده‌گفتم تو ای الله میدانی‌که من‌عاجزبودم...» معارف بهاء ولد ۱ــ۳/۳۲۲ .

۱ــ هم‌او گوید (شرفنامه ۱۱۰) :

ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی‌خلق‌رابرده‌ازخویشتن

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۱ و ۱۹٦) :

به‌هنگام آموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر برترنگ چغانه

نگشاید نیز چشم و گوشم — رنگ قــدح و تــرنگ طنبور

فرخی گوید (دیوان ۲۱۲) :

تراك دل شنود خصم تو زسینهٔ خویش — چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥،ب ٢٦٦٣٦) :

ترنگ چنگ وصل او بپراند همی جان‌را — تو گویی عیسی خوش‌دم درون آن ترنگستی

فشافش کنـان تیر بر هر گروه
سیف اسفرنگی‌راست : (۲۲۰پ)
برداشت زخم گرز گرانش بیك ترنگ
از بالش درنگ سر کـوه دیرخواب
اثیرالدین اومانی فرماید :
زکوب گرز و ترنگیدن حسام بود
فضای معرکه همچون دکان آهنگر
سیوم بمعنی انگیز وجست و خیز آمده
شیخ اوحدی فرماید :
شب کنی روز روز در کارش
درنویسی بدرج و طومارش
باز شعریش بـر ترنگـانی
به‌تقـاضـا قـدم بلنگـانی
و ترنگانیدن مصدر آنست .
چهارم غرقاب‌را نامند ، وبه‌زبان‌هندی
موج آب را خوانند . و باواول‌مضموم
دومعنی‌دارد . اول مرغ دشتی‌را گویند
و آنرا تورنگ بـا واو معدوله نیز
نویسند[۱] . دوم زندان را نامند . و با
اول و ثانی مکسور ، خوب و خوش
و زیبا و طری را گویند[۲]. مسعود سعد
سلمان گوید :
لاجرم چون چنین گران جانم
ناخوش و ناترنگ و نـادانم
پوربهای جامی فرموده :
برفکنـدی به‌پشت کنگی را
زین بی‌آلات نـاتـرنگی را
ترنگبین بااول مفتوح و ثانی مفتوح
به‌نون زده و کـاف عجمی مضموم ،
داروئی‌است که طعم آن شیرین باشد
و آن چنان بود که شبنم بر خار شتر
نشیند و ترنگبین شود ، و آنرا به‌تازی
منّ خوانند ، و معرب آن ترنجبین
است[۳] . مولوی معنوی نظم نموده :

۱ــ تورنگ : اغلب نقاط گیلك‌نشین قرقاول را گویند . نك : فرهنگ گیلکی ۵۷ و نیز واژه‌نامه طبری ۱۰۰ .

۲ــ سوزنی گوید (دیوان ٤٦۷) :

ترنگ او به‌جان آوردمان کار   بجان آورد تـرنگ ناتـرنگی

۳ــ « ... گُل سرخ دوازده درم سنگ زعفران یك درم سنگ سنبل و غافث و ترنکبین و بیخ سوسن از هریکی دو درم سنگ قرص‌کند و شربتی از وی یك مثقـال با سکنکبین بخورد ... » هدایةالمتعلمین ٤۵۹ .

« طبع فرفخ سرد و تراست ... و اگر با ترنگبین بخورند طبع نرم کند و صفرا براند و حرارت جگر و معده ساکن کند . » فرخنامه۱٦۱ .

←

اندر بلا چو نیشکر اندر رجا نبات
تلخی برای تست چو خار ترنگبین

شیخ سعدی فرماید :

ترنگبین وصالم مده که شربت هجـــر
نمیکنــد خفقــان فــواد را تسکین

ترنیان طبقی باشد که از شاخچهای بید بیافند و آنرا چبین نیز خوانند[1].

ترول بااول مفتوح بثانی زده ، برگ گیاه باشد، و در فرهنگ زفان گویا بجای را ، زای منقوطه مرقوم‌است .

تروشه بااول و ثانی مضموم ، نــام میوه‌ایست .

ترومیده بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، دو معنی دارد . اول بمعنی آمیخته باشد . دوم اندوخته را گویند .

تروند و **تروند**ه بااول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بنون زده ، دو معنی دارد. اول (۲۲۱ر) میوه‌ای‌را گویند که نخست رسیده باشد[2] و آنرا نوباوه نیز خوانند . مولوی معنوی فرماید :

ترونده‌ٔپالیزجان هرگاووخرراکی‌رسد
زین‌میوه‌های‌نادره زیرك‌دل‌گربزخورد

ابن یمین نظم نموده :

میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه‌شاخ
از پی تلخی عیش دشمنـــان آمد پدید
آنچنان‌آزاده‌شاخی‌اینچنین‌ترونده‌ای(۱)
هم زبخت خسرو خسرونشان آمد پدید

دوم بمعنی ترفند و ترفنده‌است کــه مرقوم شد[3] .

تروه(۲) بااول مفتوح بثانی زده و واو مضموم ، جفت را گویند که ضد

(۱) دیوان ابن‌یمین ۴۹ : نوباوه‌ئی .
(۲) نسخهٔ اساس : ترؤه و تروه ، بقیاس نسخهٔ «د»س اصلاح شد .

→

« و فرو فرستادیم برشما ترنجبین و مرغ سلوی . » کشف‌الاسرار ۱۵۴/۶ . و نیز نك : گیاهان داروئی ۴۴۸/۱ .

۱ـ نك: چبین . ونیز تربان .

۲ـ « متهم‌کردن غلامان و خواجه‌تاشان مرلقمانرا که آن میوهای تروند که می‌آوردیم او خورده‌است . » فرهنگ لغات مثنوی ۹۶/۳

۳ـ نك : ترفند و ترفنده .

طاق است .

تروهیده در هردومعنی با ترومیده که مرقوم شد مترادف است[1]. مثال معنی اول بدر جاجرمی گفته :

هر کرا باز تروهی تو و دشمن گیری
که بگیتی همه خاین تن و بانقصانست

تره بااول و ثانی مفتوح ، سبزی[2] باشد که آنرا با خوردنیها بخورند .

کمال اسماعیل[راست](۱) :

گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند
وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیك رسم است که برخوان ملوك از پی رسم
تره اول بود و حلوا آخر باشد

ابن یمین نظم نموده :

بهای ترهٔ یك روزه خوان همت اوست
هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون

ترهٔ شیر تره‌ای بود به‌غایت تلخ .

تره گربه بادرنجبوبه را گویند و آن تره‌ای باشد که گربه را بآن محبت بسیار است .

تره میره نام سبزی و تره‌ایست که آنرا بتازی ایهقان[3] خوانند .

ترهنده بااول مفتوح بثانی زده وهای مفتوح بنون زده ، چیزی آراسته و باطراوت را گویند . خواجه عمید لومکی(۲) راست :

شد زیمن مقدمت آراسته ترهنده باز
چون زخیل خسرو سیارگان روی فلك

تری بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، بمعنی ترا آمده که

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس ، لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ همین کتاب .

۱ـ نك : ترومیده و نیز لغت‌نامه واژه تروهیدن و تروهیده .

۲ـ سعدی گوید (کلیات ۲۶۱) :

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می‌نه‌بیند تره

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۳۵) :

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند — بود تره به‌تخم خویش مانند

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۶،ب ۲۹۴۴۱) :

بر سفرهٔ خاك تره‌ای نیست — هرسوی ز چیست ژاژخائی

۳ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۴۰ .

مرقوم شد[۱].

تریاك بااول‌مفتوح بثانی‌زده ، بمعنی پازهراست[۲] که نوشته شد . حکیم‌سنایی فرماید : (۲۲۱پ)

یك جهــان زیر گنبد افلاك
کام پرزهر و خانه پر تریاك

هم‌او گوید :

ای بلبل وصــل تو طربنــاك
وی غمزه‌ات زهر و بوسه تریاك

و دربن‌روزگـــار افیون را گویند و افیونی را تریاکی خوانند .

تریان بمعنی ترنیان باشد کــه سبق تحریر یافت[۳].

تریت و **ترید** بااول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ، ریزه‌کردن نان باشد در میان شیره و شربت و آش و آبگوشت و امثال آن ، و آنرا اشکنه نیز گویند ، و بتازی ثرید خوانند[٤] .

۱ـ نك : ترا .

۲ـ « و سیر از جمله تریاك‌است . اگرکسی را (نعوذ بالله) مارگزیده بود دانهٔ سیر به‌دونیمه کنند و برزخم نهند درد بنشاند .فرخنامه ۱۵۳ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۳۵) :

گوزن از حسرت این چشم چالاك   زمــژگان زهــر پــالاید نه تریاك

سعدی گوید (شرح بوستان ٦۸) :

بدو گفتــم آخــر تــرا باك نیست   کشد زهــرجایی کــه تریاك نیست

ادیب صابر گوید (دیوان ۳۷۷) :

چشمش بزهر غمزه نبردی غمان من   گــر در لبش منــافع تریــاك نیستی

۳ـ نك : ترنیان .

اسماعیل رشیدی‌گوید (لغت‌فرس۳۵۷):

بیرون شد پیــرزن سوی سبزه   وآورد پژنــد چیده بر تــریان

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۳۹):

زحل به‌مطبخت از کشتزار چرخ آرد   بقول بــرطبق مــه به‌صورت تــریان

٤ـ سنائی گوید (دیوان ۵۷۳) :

ور به‌شرع سیدی آگاهی از سر خدای   آب حنا برترید و سنگ بر رخسار کو

مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۲/٤٦) :

مستان الستیم بجز باده ننوشیم   برخوان جهان نی زپی‌آش وتریدیم

←

بسحاق اطعمه‌راست :

روغنی کز پاچه جمع‌آورده پیر کله‌پز
کفچه‌کفچه‌بر تریت‌شیر دان‌خواهم‌فشاند

هم‌او گوید :

اگر چه مطبخیت انتظــار مهمان داد
تو از تریت سر دیگ عذرخواهی کن

مولوی معنوی فرماید :

بس کن این و سر تنور بنه
تاکه نانهات را ترید کنند

تریدن باAول مفتوح و ثانی مکسور، بمعنی بیرون‌کشیدن باشد . و بااول مضموم رمیدن بود[۱].

ترير بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف و رای موقوف ، ترساننده باشد و آن را به‌تازی نذیر خوانند .

[**تريز** بااول و ثانی مکسور و یای مجهول شاخ جامه باشد و آنرا تیریز نیز خوانند[۲] . ملك‌الکلام مولانا ملك قمی‌راست :

ای ازل بــر قــد تو جست قبــای
ابــدت دامنی کشان در پــای
هفته‌ات هفت بنــد از چپ و راست
شش‌تریزت ز شش جهت پیراست] (۱)

ترینه بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معــروف ، دو معنی دارد . اول نوعی از قاتق باشد که مردم فقیر و نامراد آنرا در آشهای آرد و جز آن ریخته بخورند ، و طریق ساختنش آنکه

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

بسحق اطعمه گوید (دیوان ۸۱) :

کشکبا گرچه غلیظست تریدش باید   پند ما گوش کن و در عمل آور زنهار

« واورا هاشم بدان گفتند که ابتدا ترید او کرد و همه جهان را او خوان نهاده بود . » تاریخ سیستان ۵۱ .

۱ـ « غریدن و تریدن هردو یکی است واین لفظ در صفت رعدرود یا در بانگ سباع و شیر و مانند آن . » فرخنامه ۳۲٤ .

۲ـ خاقانی گوید (لغتنامه) :

زین خام که دارد جگر پخته تریزش   پــرزی به‌هــزار اطلس معلم نفروشم

عطار گوید (منطق‌الطیر ۱٤۲) :

زانك وقت مرگ یك یك چیز تــو   کی نــدارد دست از تیــریز تــو

نان تنوری نیم پخته را ریزه سازند ، و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه ومانند آن نیم‌کوفته ، و سبزیهای ریزه‌کرده ، مثل شلغم و چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغاری اندازند و سرکه و دوشاب بر زبر آن بریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل‌روز بهمین دستور هرروز سرکه و دوشاب بر زبر آن ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیك بقوام آید ؛ بعد از (۲۲۲ر) چهل روز از آن ، قرصها ساخته خشك کنند ، و در وقت احتیاج از آن قرصی در آب اندازند تا نرم شود و قاتق‌آش سازند[۱] حکیم سنایی فرماید :

ترینه گر بخورد مرد سفله پیش‌ازمرگ
پس از وفات چه لذت زبره و حلواش

دوم انواع سبزیها را نامند مانند تره بادام و تره‌تیزك و بادرنجبویه و ترب و گندنا و امثالهم[۲]. حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

شکــر چه نهی بخوان انــدر نداری
بخان اندر مگر سرکــه و ترینه(۱)

تریوه بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، راه پشته پشته بود[۳]. شهید در صفت اسب گفته :

برکه والا چو چه(۲) همچون عقاب اندر هوا
برتریوه‌راه چون‌چه‌همچوبرصحرا‌شمال

---

(۱) این بیت در دیوان ۳۹۷ چنین‌است:

شکر چه نهی بخوان چون برنداری   به نطع اندر مگــر سرکــه و ترینه

(۲) درلغت فرس ۴۸۲: بر کُه وبالا چوچه... ودرمصراع دوم، چون چه ...

۱ـ طیان مرغزی گوید (لغت فرس ۷) :

شمس دنیا تو فخر دین منی   فخر دنیا تو شمس دین منی
ورهمه زندگـان ترینه شوند   تـوکبیتـای کنجـدین منی

۲ـ « دیگر آنکه بیشتر خوردنی‌ها **پوسانند** ، پس میخورند چون ترینه و چغندر آب و شلغم آب ، و غیر آن . » ذخیره خوارزمشاهی نقل‌از لغت‌نامه .

۳ـ لطیفی گوید (مجمع‌الفرس ۱/۳۲۸) :

چون بـاز پرنده برگریوه   چون بادرونده بر تریوه

فصل جیم

جر بااول مفتوح، هرشکاف‌را گویند عموماً ، و زمین شکافته را گویند[1] خصوصاً . حکیم ناصرخسرو فرماید :

ای‌برادر چشم‌من زینها درین عالم همی
لشکر انبوه بیند در ره پرجوی و جر

و بااول مضموم ، زین اسب بود .

جرد بااول و ثانی مفتوح ، زخم‌دار باشد . کافی‌ظفر همدانی فرماید :

وحشی و سست و بدلگام و چموش
جــرد و کنــد و لنگ و نــابینــا

حکیم زجاجی گفته :

جرد بود لیکن قوی دست و پای
برفتن بدی همچو پر همــای

وبااول‌مفتوح‌بثانی‌زده،تخت[2]پادشاهانرا گویند . استاد فرخی در صفت سومنات نظم نموده :

ز زرّ پخته یکی جرد(۱) ساختند ورا
چوکوه آتش و گوهر برو بجای شرر
بمال مملکت و تاج وافسرش بوده‌است
کمینه چیزی آن تاج بود و آن افسر

جرس بااول و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول‌زنگ باشد وآن معروفست[3]

---

(۱) دیوان فرخی ۷۰ : خود .

۱ـ « که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است و جویها و جرها بی‌اندازه ... » تاریخ بیهقی ۴۵۳ .

فرخی گوید (دیوان ٦٨) :

ترا بزرگ‌سپاهی‌است وین‌دراز رهی‌است
همه سراسر پرخار و مار و لوره و جر

ادیب صابر گوید (دیوان ۳۷٦) :

نه جز سرد و بی‌تاب طبع و دلی
نه جز خشک و بی‌آب جوی و جری

۲ـ «جرد» در هیچیك از زبانهای ایرانی‌بمعنی‌تخت نیامده . نك: کتاب تاج و تخت ۸۸

۳ـ منوچهری گوید (دیوان ٥٦) :

جرس دستان گوناگون همی‌زد
بسان عنــدلیبی از عنــادل

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۰۲) :

بدان تا گر از پس کس‌آید بجنگ
جرس برکشد زود آوای زنگ

←

خواجه حافظ شیرازی فرماید :

مرادرمنزل‌جانان‌چه‌امن‌وعیش‌چون‌هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

دوم زندان بود . زراتشت بهرام‌پژدوی گفته[1] :

(۲۲۲پ)

مگردان سوی خویشتن جنگ کس
مکن بر تن خویش گیتی جـرس

هم‌او گوید :

مشو هیچ ناخوانده مهمـان کس
طفیلی بود دایـم انـدر جـرس

و بااول مفتوح بثانی زده ، صدائی‌باشد که از برهم‌خوردن دوچیز حاصل‌شود فخر گرگانی‌راست :

شده از جرس درها دایه آگاه
شنید آواز گفتـار شهنشاه

جرست بااول مفتوح و ثانی مشدد ، آواز برهم زدن دندان باشد[2] .

جرشفت بااول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح بفای زده، هجو باشد . استاد عنصری فرماید :

چون بترسی ز بلا و آکفت
شعر باید که نگوبی جرشفت

جرك بااول و ثانی مضموم ، بیابان باشد .

جرنگ بااول وثانی‌مفتوح آواززنگ و صدای زدن گرز و شمشیر و زنجیر و امثال آنرا گویند[3] . خواجه عمید

→

قطران گوید (دیوان ۱۹۰) :

کس در دیار تو نکند نوحه غیر جغد — کس دردیار تو نکند ناله جز جرس

۱ــ ابیات زیر از کتاب زراتشت‌نامه وگوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست نك : ارداویرافنامه منظوم دوازده .

۲ــ اسم صوت ؛ « و بحقیقت دانی که‌جمله طاعات و عبادات و اعمال و اقوال اولاد آدم از ابتداء وجود تا آخر عهد در مقابلهٔ کمال و جمال الهی جز جرست دوك پیرزنان نیست ... » کشف‌الاسرار ۴۱۰/۶ .

۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٤٥) :

ز غریدن کوس و شیپور و نای — ز بانگ جرس وز جرنگ درای

فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

ز بس های و هوی و جرنگ درای — بکـردار طهمـورثی کـر و نـای

لومکی(۱) گفته :

جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل
که نیست مست ترا رطلها وجره کفاف

جز با قضــا بمرگ نبندد جناب تیغ

[حکیم فردوسی راست :

بابر اندر آمد دم کـّر نای
جرنگیدن گرز وهندی درای](۲)

جرواسك باول مضموم بثانی زده ، نام جانورکی است شبیه به ملخ اما کوچکتر از ملخ باشد ، و به شب آواز کند ، و آنرا بتازی صرصر نیز خوانند .

جره باول و ثانی مفتوح مشدد ، سبو را نامند ، و معرب آن جرق باشد .

مولوی معنوی نظم نموده[۱] :

خمــار بیحد من بحرها همی طلبــد

عمر خیام راست :

میخــور کــه تنت بخاك در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و جره شود

از دوزخ و از بهشت فارغ می‌بــاش
عاقل بچنین صفت چــرا غــره شود

و باول مضموم ، چهار(۳) معنی دارد. اول نرِ هرجانور را گویند ازچرنده و پرنده عموماً ، و نرِ باز را خوانند خصوصاً[۲] . مختاری گفته :

برياد گرز و تیغ تو محکم کنند وتیز
پیلان مست یشك و پلنگان جره ناب

هم او گوید :

درآن زمان که بخنددچو کبك دشمن تو

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك ص۴۸ ح۱ همین کتاب .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۳) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ــ هم او گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳/۲۹۵ و ۲۹۶) :

جرعه‌ای زآن جام راهب آن کنــد
که هزاران جره و خمدان کنــد

جــرهــا پــر میکننــد و میروند
دایمــا پیــدا و پنهــان میشوند

« و چون مرده را بسوزند روز دیگر بیایند و آن خاکستر از آنجا بگیرند و اندر جره‌ها کنند و برسر می‌نهند . » زین‌الاخبار ۲۷۶ .

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۷۵) :

از شکوه وعدل و امن او تذرووکبك‌را
بازجره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت

خاقانی گوید (دیوان ۳۹۶) :

فــّر امرش طوطی از خزران برآورده چنانك
جــّر امرش جــره باز از مولتــان انگیخته

عقاب جـــره برآید زبیضه عصفـــور
دوم (۲۲۳ر) شجاع و دلاور[۱] بـــود .
سیف اسفرنگی فرماید(۱) :

در بزم خوبتر ز تذرو ملونی
اندرمصاف جره‌ترازبازازرقی

پوربهای جامی بقید نظم آورده :

برچنین درگهی که مرغ علوش
می‌نهـــد برسپهـــر هفتـــم عش
چـــاوش خـــوب‌روی می‌بـــاید
جره و چست و چابك و خامش

سیوم نام سازی باشد که شبیه بشترغو بود ، فاما از شترغو کوچکتر باشد .
شیخ نظامی فرماید :

مغنی بآن جرهٔ جـــان نـــواز
بآهنگ ما نـــاله نـــو بساز

امیرخسرو منظوم ساخته :

بیـــا مطـــرب آن جرهٔ طفل‌وش
چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش

[چهـــارم نـــام قریه[۲]ایست از حومه شیراز](۲) .

---

(۱) این بیت در دیوان عثمان مختاری ۵۱۳ آمده‌است
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « زیرا که ایشان در جنگ از ما جـــره‌ترند و قوت و شوکت زیادت دارند . » کلیله و دمنه ۱۹۵ .

۲ــ جره با کسر اول و دوم یکی از دهستانهای چهارگانه بخش‌مرکزی‌شهرستان‌کازرونست طول جغرافیائی آن ۵۲ درجه و عرض جغرافیائی آن ۲۹ درجه و ۱۳ دقیقه نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۶۰/۷ و فرهنگ آبادیهای ایران .

فصل جیم عجمی

چر با اول مضموم ، آلت تناسل باشد .

حکیم سنایی فرماید :

آنچه دی آن پسر سر کرك چُر خور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی کمتر کرد(۱)

چراخوار و **چراخور** و **چرام** و **چرامین** بمعنی چراگاه[۱] آمده. حکیم ناصرخسرو فرماید :

خرسنـد شدی بخورد گیتی
زیرا تو خری جهان چراخور

حکیم نزاری قهستانی بنظم آورده :

فزون ازصدهزار اسب و شتر بود
چراخورها چو گنج از مال پر بود

حکیم سنایی فرماید :

آن شنیدی که در ولایت شام
برده بودند اشتران بچـرام

شمس فخری راست :

حسود شـاه را در بـاغ امیـد
نماندست از ثمر غیر از سبـدچین
چو حیوانیست مانده در بیـابـان
ز بخت بد نه آب و نه چـرامین

چراخواره و **چراغواره** در لغت اول با خای موقوف و در لغت ثانی با غین موقوف ، قندیل بود که در میان آن چراغ روشن کنند[۲] [وآنـرا بتـازی

(۱) در دیوان سنائی ۱۰۶۳ بیت چنین‌است :

آنچه با من پسر تیرگر چون خور کرد　　اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر کـرد

۱ــ « که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای‌خراسان و عراق‌است قـریب هزارناو هست پرآب و علف . » چهارمقاله عروضی ۴۹ .

« اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایتی بایشان ارزانی داشته آید » تاریخ بیهقی نقل از لغت‌نامه

« و ازین زمین آبها بیرون آورد ، بعضی‌روان و بعضی اندر چاهها ، و «مرعیهـا» و گیاها و چراخوارها برون آورد . » تفسیر کمبریج ۵۴۷/۲ .

۲ــ در معارف بهاء ولد ۱ــ۴۱/۳ بصورت «چراغوره» آمده‌است :

←

مشکاة خوانند .](۱) سیف اسفرنگی راست :

درشب‌قدر جاه‌تو روح امین نظاره‌کرد
این‌شش وسه‌قرابه را دید چراخواره‌ای

حکیم انوری فرماید :

این آبگینه خانهٔ گردون‌که روزوشب
از شعلهـای آتش الـوان مزین‌است
بـادا چـراغواره فـراش جاه تـو
تا هیچ درفتیله خورشیـد روغن‌است
(۲۲۳پ)

چراغ سه معنی دارد . اول معروفست دوم بمعنی چرا باشد . حکیم اسدی فرماید :

به‌پرسید آن پهلوان سترگ
بگفتند گاویست آبی بزرگ
همی زوفتد گوهر شبچراغ
بدان روشنایی‌کند شب‌چراغ(۲)

سیوم برداشتن اسب بود هردو دست‌را و ایستادن بهردوپا ، و آنرا چراغپا نیز گویند .

چراغپایه دومعنی‌دارد.اول‌معروفست[1] دوم اسبی‌را گویند که دستها را برداشته بدوپا بایستد ، و آنـرا چراغپا نیز گویند[2] . امیرخسرو فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) در گرشاسبنامه ۱٤۹ این بیت چنین‌است :

چو دم زد فتد روشنی در هوا   بدان روشنایی کنـد شب چـرا

→

« تو چراغی را تا چراغ ورهٔ نمیباشد وزیر دامنهاش نمیداری سلامت از خانه تا بدر مسجد نمیتوانی بردن . »

۱ــ مولوی گوید (دیوان کبیر ۱ ، ب ۱٤٤۷) :

پیشش چو چراغپایه می‌ایست   چون فرصتهاست مر مهـان را

سوزنی گوید (دیوان ۲۷) :

همچون چراغپایه نگردند سرفراز   زیراکه زخم‌یافته چون‌کون‌هاونند

« آنگاه دل مشغول گشتم مقبور ، چراغپایه‌ای و جفتی انگشترین برداشتم ... » مقامات ژنده‌پیل ۱۲۹ .

۲ــ در دیوان کبیر و نیز در معارف بهاء ولد بمعنی « ایستادن بز برروی دوپای خود » آمـده مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٦،ب۳۲۳۱۲) :

←

براق همت والای تو بگرم‌روی
چراغپایه‌کنان برسپهرجست بتاز

چراغ‌پرهیز چیزی باشد که درپیش چراغ بسازند، تا چراغ از باد خاموش نشود.

چراغله کرم شب‌تـاب را گویند. نیازی بخاری گفته:

شب‌چراغك چراغله شب‌تاب
کرمکی‌کو بود شب‌افروزان

چراگر حیوانات چرنده را گویند. از همای همایون نقل نموده شد.

گهی با چراگر چراگر شدی
گهی با پرنده پرآور شدی

چربش بااول مفتوح بثانی زده وبای مکسور، چربی را گویند. مولوی معنوی فرماید[۱]:

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کـار نا امّیـد اینجـا بـه شود

پوربهای جامی‌راست:

شد ز غصه دلم چو گوشت کبـاب
میگـدازم ز قهـر چـون چربش

چربك بااول مفتوح بثانی زده وبای مفتـوح، سه معنی دارد. اول چربه باشد، وآن چنان بود که کاغذ حریری تنك را چرب کرده برصفحهٔ تصویر یا نقاشی یا خط بنهند، و بقلم مو، نقش آنرا بردارند. سید ذوالفقار شیروانی گفته:

→

تو بز نیه‌ای که برآیی چراغپایه ببازی — که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی

« آن خداوندهٔ بز، مرد خسیس‌است ازبهر شکم آن بزك را چگونه چراغپایه بازی آموخته‌است. » معارف بهاء ولد ۱ـ۳/۱۸۲.

« بز که چراغپایه بازی میکند و خدمتکی‌می‌کنـد و ریشکی می‌جنباند خداوند بـازی مستغنی‌است و لکن چون پسند اوست عطایی‌دهندش. » معارف بهاء ولد ۸۸/٤.

۱ـ هم‌او گوید (کلیات شمس تبریزی ۵٤۱/۱):

سخای کف تو گر چربشی بکوه دهد — دهد بخشك دماغان همیشه چربوسنگ

« هردرختی که میوه او شیرین است وکم چربش یا تنك‌پوست چون زردآلو و انجیر و شفتالو ونبق وانبازهرداست اندرمیوه‌ها. »التفهیم ۳۷۳

« اهل جاهلیت در ایام حج گوشت و چربش و شیر نمی‌خوردند تعظیم حج را. مسلمانان گفتند: ما سزاوارتریم که تعظیم حج را چربش‌نخوریم وریاضت‌کنیم... » کشف‌الاسرار ۵۹۷/۳

تا نشان از خامه مانی دهد فصل بهار
وززرافشان چربك‌قارون‌شود بادخزان
باد زاشك حاسدت باروی زر سیمای‌او
خجلت ابر بهار و رشك گنج شایگان
دوم نان تنکی را گویند که در روغن بریان کنند ، و آنرا بحلوا بخورند و بیشتر آن باشد که بروح اموات تصدق نمایند . بسحاق اطعمه گوید : (۲۲۴ر)
نسیم‌چربك(۱) وحلوا بمردگان‌چورسد
ببوی هردو برآرند دست و سر ز قبور
سیوم سرشیر بود و آنرا چربه[۱] نیز گویند و بترکی قیماغ و به‌هندی ملامی نامند . و با اول مضموم ، چهار معنی‌دارد . اول گفتن دروغ راست‌مانند باشد[۲] در حق کسی . کمال‌اسماعیل راست :
تبارك‌الله چندین سوابق خدمت
شود بچربك تضریب مفسدی بر باد
دوم بمعنی طنز و سخر آمده[۳] . حکیم علی فرقدی فرموده :
بی‌گمان موش‌دژم‌راچربك‌آید برپلنگ
بی‌سخن‌کبك دری‌را خنده آید برعقاب

---

(۱) دیوان بسحق ۲۰ : چلبك .

۱ــ بسحاق اطعمه گوید (دیوان ٤۷) :
گفتگوی پسته با حلوا خوش‌است ماجرای چربه با خرما خوش‌است
۲ــ « و التفات نمودن بچربك نمام و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فتان ...» .
« و هرملك که چربك ساعی فتنه‌انگیزرا در گوش جای داد و بزرق و شعوذه نمام التفات نمود خدمت او جان‌بازی باشد . » کلیله و دمنه ٤۲ و ۳۲۷ .
ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦٤) :
ورحدیث غار گوئی نیست این فضل و نه‌فخر حجت او پیش من چربك میارای ناصبی
انوری گوید (دیوان ٤۷۲) :
عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز چربك او همچنان چون جان شیرین می‌خوری
۳ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/۳۰) :
هرچه او درخواست از نان و سبوس چربکی میگفت و میکردش فسوس
« چه گفته‌اند که آفت عقل تصلف‌است و آفت مروت چُربك و آفت دل ضعیف آواز قوی » کلیله و دمنه ۷۰

سیوم خجلت و انفعال‌را خوانند. سید ذوالفقار شروانی بنظم آورده :

هردم بدولت شرف خاکپـای تو
دور سپهر چربك تاج کیان دهد

چهارم چیستان باشد ، و آنرا بتازی لغز نامند . امیرخسروراست :

نر و ماده بهم چون دوست با دوست
بسی مرموز چربك گفتـه در پوست

چربو چربی[1] باشد ، و آنرا چربش نیز خوانند .

چربیدن بمعنی غالب‌شدن و افزون آمدن باشد[2] . بابانصیبی گیلانی‌راست :

برمه آن روز ترنج ذقنش میچـربید
که ز نارنج ببازیچه تـرازو میساخت

[شیخ نظامی فرماید :

من ار برتو چربم بهنگام کین
بوم‌قایم‌انداز روی‌زمین] (۱)

چرته بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی لون و رنگ باشد و آنرا چرده نیز نامند[3]. چه پارسی‌زبانان تا و دال را یکحرف میدانند .

چرخ هفت معنی دارد .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « و آن چربو که از گوشت براستخوان بود با چربو[ی] مغز استخوان این حلال بود ... » تاریخ بلعمی ۷٦۹ .

« طمع دربست که گوشت و پوست فراخور آواز باشد می‌کوشید تاآن‌را بدرید الحق چربوی بیشتر نیافت » کلیله و دمنه ۷۱

« اما یکباره دست عمال فرو مبند که‌چون چربو ازپانه دریغ داری کبابت خام آید » قابوسنامه ۲۱٦ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٦) :

سختیان‌راگرچه یکمن پی دهی شوره دهد واندکی چربو پدید آید بساعت در قصب

۲ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۱/٤) :

سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کـرت زما چـربید دیو

نظامی گوید (خسروشیرین ۲۸۵) :

شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد برشکر حلـوای شیرین

۳ــ نك : چرده .

اول فلك بود[۱].
دوم گریبان بود[۲] .
سیوم کمان را گویند[۳] . این سه معنی را در این دو بیت ، امیر خسرو نظم نموده :

کسی کش چشم زخم از چرخ روزیست
رسدگرچش جهان در چرخ دوزیست
چو زخم از تیـــر بی‌تدبیر چرخ‌است
نه‌کمتر تیر چـــرخ از تیر چرخ‌است

مثال معنی دوم : شمس فخری گفته :

کرتۀ(۱) دولت و اقبال ترا
باد از فتح و ظفر دامن‌وچرخ

مثال معنی سیوم شمس طبسی‌راست :

ای زچرخت پریده برگردون
طایـــران چهـــار پر سهـــام

(۲٫۲٤پ) چهارم بمعنی پیراهن باشد ، و آنرا گریبانی و کرته نیز خوانند . امیرخسرو فرماید :

قبا و چرخ زربفت و مرصع
ستام و زین زرین و ملمع

هم‌او در صفت جشنی گوید :

بس‌که هرسوشد قباوچرخ درعالم‌فراخ

---

(۱) معیار جمالی ۸۲ : سدره .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۷۱) :

چرخ حیلتگـراست و حیله او
نخرد مـرد هوشیـار بصیـر

حافظ گوید (دیوان ۲۹۸) :

برمهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای برکسی که شد ایمن ز مکر وی

۲ـ منجیك گوید (لغت فرس ۸۲) :

بر آب‌ترا غیبه‌های جوشن
برخاك ترا چرخهای گریبان

۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۰) :

بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
کـزین دو کبـوتـر بیفکـن یکـی
خدنگ از خم چرخ برکرد شـاه
بـزخم کبوتـر ز صـد گـام راه

فردوسی گوید (شاهنامه ۸۱۵/۳) :

کمان را بزه کرد جنگی فـرود
سر خانۀ چـرخ بـرکتف سود

« صدهزار آدمی بر برج و بارو برآمده بودند و تیر ناوك و چرخ می‌انداختنـد . » دارابنامه ۸۱۱/۲ .

همچوچرخ‌اطلس‌اطراف‌همه‌گیهان‌گرفت
پنجم نام دهی‌است از مضافات غزنین[۱]
مهستی فرموده :

باخلق بداوری بود قاضی چرخ
وزعلم وعمل بری‌بود قاضی‌چرخ

ششم طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن را گویند . حکیم فردوسی منظوم ساخته :

بدو داد دیوان عرض سپـاه
بفرمود تا پیش درگـاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ
سرش‌برتر‌ازچرخ درگاه‌کاخ

هفتم حرکت دوری را نامند[۲] مانند چرخ‌زدن درویشان هنگام سماع ، و گشتن چرخ ابریشم‌تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری ، و چرخی که بدان پنبه ریسند و امثال آن ، و این چیزها که مذکور گشت همانا بمناسبت دوران بچرخ فلك باین نام خوانده‌اند شیخ سعدی بنظم آورده :

بچرخ اندر آیند دولاب‌وار
چودولاب برخود بگریند زار

چرخ‌انداز کمان[۳]دار را گوینـد . نجیب‌الدین جربادقانی‌راست :

شهاب‌وار چو تیر از کمان خود رانی
ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخشت بااول مفتوح بثانی زده و خای‌مضموم به‌شین منقوطه‌زده، چرخی باشد که بدان شیره از انگور بگیرند.
استاد عسجدی فرموده :

برخیز و برافروز هـلا قبلهٔ زردشت
بنشین و برافکـن شکم قاقم برپشت
بس کس‌که‌ زززدشت بگردیدکنون باز
ناکام کند روی سوی قبلـهٔ زردشت
من سرد نیایم که مرا زآتش هجـران
آتشکده‌گشتست دل‌ودیده چوچرخشت
گر دست بدل برنهـم از سوختن دل
انگشت‌شود بی‌شك بردست من انگشت

۱ــ « ابوعلی لاویك پسر شاه کابل را بمددآورد چون در حد چرخ بهم رسیدند امیر سبکتکین با پانصد ترك برایشان حمله برد ... »افغانستان بعد ازاسلام ۳۵/۱ ونیز نك: قاموس جغرافیائی افغانستان ۵۵/۲ .

۲ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۲/٤) :

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ

۳ــ « جوانی بدرقه همراه ما بود ، سپرباز چرخ‌انداز ، سلحشور و بیش‌زور ... » کلیات شیخ سعدی ۱۸۸ .

و در بعضی از فرهنگها بمعنی حوضی (۲۲۵ر) که انگور را بریزند ، و بپای بمالند ، تا شیرهٔ آن فشرده گردد مرقوم است¹ و آنرا چرس نیز نامند ، چنانچه این بیت استاد فرخی دلالت براینمعنی میکند :

دوچشم من‌چودوچرخست‌گرد فرقت‌او
دودیده همچو بچرخشت زیرپای انگور

چرد باأول و ثانی مفتوح [مشدد ، بمعنی عربده باشد . محب‌الحق ناصر خسرو فرماید :

مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بنالد بزار و گاه بچرّد²

و بااول وثانی مفتوح] (۱) رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص بود مراسپ و استر و خر را . حکیم زجاجی در صفت اسب گوید :

چرد بود و لیکن قوی‌دست و پای
برفتن بدی همچو پـران همـای

و بااول مفتوح بثانی زده ، آستانهٔ در باشد . هم‌حکیم زجاجی گفته :

ابا پیل و از چند مردان مرد
که جویند مرگنج‌رازیرچرد

چرده بااول مفتوح بثانی زده ، رنگ ولون را گویند³. سراجی‌راست :

زصنع‌اوست‌که شب چون‌سیاه‌چرده‌شود

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۳۹) :

بچرخشت اندر اندازی نگونم — ز پشت و گردن مزدور و ناطور

ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۰) :

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند — انگور نه از بهر نبیداست بچرخشت

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۴) :

کشیده سر شاخ میوه بخاك — رسیده بچرخشت میوه زتاك

۲ــ در دیوان ناصرخسرو ۵۰۲ نیز «بچرد» آمده . هدایت در انجمن‌آرا این واژه را «بخـــرّد» نوشته و در لغت‌نامه‌هم یادآوری‌شده که این واژه درست‌تر و مناسبتر میباشد .

۳ــ سنائی گوید (دیوان ۵۹۰) :

کی تواند سپیـــدچرده شدن — آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۵۸۸/۸) :

قوی استخوانها و بینی بزرگ — سیه چرده و تندگوی و ستـــرگ

←

سپهـــر سبزقبـــا سرخ‌رو شود ز شفق

اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

سواد طرهٔ توقیع تو برآتش رشك
سیاه‌چرده کند مشك را ز محروری

[حکیم خاقانی‌راست :

سرویست سیاه چرده آن ماه تمام
بـــرآب دوعارضش خط آتش وام
شکل خط او بگـــرد عارض مادام
چون سرخی‌مغربست دراول‌شام](۱)

و در بعضی از فرهنگها بمعنی رنگ سیاه مرقوم‌است ، و در بعضی بمعنی پوست ، و سیـــاه‌چرده را بسیاه‌پوست تعبیر کرده‌اند .

چرز بااول‌مفتوح‌بثانی‌زده،جانوریست[۱] پرنده که آنرا بچرغ و باز و امثال آن شکار کنند و گوشت آن در غایت نزاکت و لذت باشد ، گویند که همین که چرغ یا باز ، بآن نزدیك شود که چرز را بگیرد ، چنان پیخال بررویش اندازد که مانع گرفتن شود ، و بدر رود ، و آنرا چال نیز گویند . مسعود سعد سلمان نظم نموده :

درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار
چو چرز ناگه برزد بریش من پیخال

چرس بااول و ثانی مفتوح ، سه معنی دارد . اول حوضی باشد که انگور را در آن انداخته بپای بمالند تا شیره‌آن فشرده شود[۲] . مولوی معنوی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

« ولیکن از همه سپیدچرده بهتر و باز سرخ‌فام و یا زرد تمام و بشکار حریصتر سپید چرده بود ... » . نوروزنامه ۹۸

حافظ گوید (دیوان ٤٠) :

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست

۱ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٤٥) :

یکی کاروان جمله شاهین و باز — بچـــرز و کلنگ افکنی تیزتـــاز

« و یربوع و قنقذ و چرز و ملخ ، این‌همه از طیباتست کـــه عـــرب آنرا صید کنند و خورند » کشف‌الاسرار ۳۲/۳ .

۲ــ در دیوان کبیر ۲۵٥/۷ بصورت «چرش» بااول و ثانی مضموم آمده‌است .

اندرچرس(۱) جان‌آ، گرپای‌همی‌کوبی تاغوطه‌خوری(۲۲۵پ) یکدم درشیره بسیارم

هم‌او گوید :

من خفته‌وشم اما بس آگـه و بیدارم
هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر چرس(۲) عشقم
پای ازپی آن کوبم کانگور تو افشارم

دوم چراگاه را نامند . حکیم سنایی راست :

همره جان‌وخرد باش سوی عالم قدس
نه‌ستوری که تراعالم حسی‌است‌چرس(۳)

سیوم بند و زندان بود . حکیم سوزنی گفته :

چون نباشد شاعر منحول کار شعردزد
کی گذاردقافیت‌رابی‌گناهی‌درچرس(٤)

و در بعضی از فرهنگها بمعنی شکنجه نیز مرقوم‌است . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

گر سرش از مغز نبودی تهی
آنهمه فریـاد نکـردی جرس
هرکه بقیـد تو گرفتـار شد
تاندهد جـان نرهد زین چرس

چرسدان بااول وثانی‌مفتوح ، روپاك چهارگوشه‌ای باشد که هرچهارگوشه آنراجمع‌کرده‌باهم‌به‌بندند، ودرویشان و قلندران برکتف اندازند ، تا بعضی از اشیارا از مأکول و ملبوس و غیره در میان آن بنهند . شیخ خجندخلخالی گفته :

برون رفتم چو درویشان نمدپوش
چرسدان را حمایل کرده بردوش

چرغ نام‌جانورپرنده شکاریست‌مشهور و معروف۱ .

چرغان بااول‌مفتوح بثانی‌زده مُهری

---

(۱) دیوان کبیر ۳ ، ب ۱۵۳۹۱ : چُرش .
(۲) دیوان کبیر ۳ ، ب ۱۵۳۸۹ : چُرش .
(۳) دیوان ۳۰۸ : عالم حس‌است جرس .
(٤) در دیوان ۲۲۲ این مصراع چنین‌است : گوگذارد قافیت را تنگنائی در حرس .

۱ــ « پس اگرنخجیر دوستداری بنخجیر یوز و باز و چـرغ و شاهین و سگ مشغول باش » قابوسنامه ۹۵ .

سنائی گوید (دیوان ۳۰) :

چرغان بسر چنگ درآورده تذروان   تسبیح شده از دهن مرغ مـر آنـرا

←

باشد که برطغرا نهند .

چرغند و **چرغنده** دومعنی دارد . اول‌چراغپایه باشد[۱]. دوم‌روده‌گوسپند بود که آنرا بگوشت پر کرده باشند .

چرغول باول مفتوح بثانی زده ، داروئی است که آنرا زبان‌بره نیز گویند . و بتازی لسان‌الحمل خوانند[۲]

چرك باول و ثانی مفتوح ، زخم باشد . امیرخسرو فرماید :

چرك زد چشم زخمی را ز یك خس
ز بهر چشم اورا زخم شد بس

و باول مفتوح بثانی زده ، نام مرغی است که خودرا از درخت آویزد .

چرگر باول مضموم بثانی(۲،۲۶ر) زده و کاف عجمی مفتوح بەرای زده [سه معنی دارد اول](۱) پیغمبر را نامند و[آنراوچرگر نیزخوانند](۱) حکیم ناصرخسرو گوید :

بر پی شیر دین یزدان شو
کز پس چرگر امت‌است بتاز(۲)

[دوم مفتی باشد[۳] ابوالحفص سغدی آورده :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) این مصراع در دیوان ۲۰۵ چنین آمده‌است : از پس خر گزافه اسب متاز ، و در حاشیه لغت‌نامه یاد شده : کز پس چرگر امت‌است بتاز ، غلط‌است .

→

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۷۰) :

ز میغ روان چرخ چون پر چرغ   برآواز رامشگر از مرغ مرغ

مسعود سعد گوید (دیوان ۱) :

چون بازوچرغ چرخ همی داردم به‌بند   گر در حذر غرابم و در رهبری سبا

« ... و گوران ماده و پوستهای پلنگ بربری ، و سگان شکاری و چرغان و عقاب شکوه داده و برکلنگ و آهو و نخجیر . » زین‌الاخبار۱۸۸ .

۱ــ نك : چراغپایه .

۲ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰۲ آمده : « خرغوله اسم فارسی لسان‌الحمل است» و در حاشیه لغت‌نامه زیر واژهٔ «چرغول» آمده : لغت «چرغول» و «چرغون» غلط و «خرقول» که در تحفه آمده و یوسفی‌طبیب هم در شعر آورده صحیح است و آندو مصحف‌است .

۳ــ زینبی گوید (لغت فرس ۱٦۲) :

بوسه و نظرت حلال باشد باری   حجت دارم براین‌سخن‌زدوچرگر

بوس و نظرم حلال باشد بـا یـار
وین فتوی من گرفتم از چرگر] (۱)
سوم(۲) مغنی۱ و خنیاگـر را نامند
شهاب‌الدین مهمره‌راست :
زآوای مطرب ز دستان چـرگر
دل من تپان همچو ماهی است در بر
چرمدان بااول‌وثانی‌مفتوح، کیسه‌ای

دولمیان نیز گویند۱ . مولوی معنوی
فرماید :
ایمنم از مکر دزد و راهزن
زانکه‌چون‌زردرچرمدان‌توایم
هم‌او گوید :
کاسه ارزاق پیاپی پـراست
کیسه اقبـال چرمدان ماست

باشد که از پوست سازند ، و آنـرا **چرمه** بااول مفتوح بثانی زده و میم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ اساس : دوم .

۱ـ شاعر گوید (لغت فرس ۱٦۲) :

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم ببزم ساخته رود آخته دوصد چرگر

در تعلیقات برهان قاطع ۱٤٥/٥ آمده : « ... «چرگر» باینمعنی فقط در بیت مذکور در لغت فرس اسدی چاپ اقبال آمده و گوینده آن‌هم معلوم نیست ، و بعید نیست که نخست «وچرگر» در شعر زینبی و دیگران بغلط «چرگر» خوانـده شده و در فـرهنگی معنی آن «مفتی» نقل گردیده . کلمه اخیر را بغلط «مغنی» خواندند و شاعری برای این مفهوم شعری ساخته و اسدی آنرا نقل کرده‌است .

۲ـ « حکایتی آورده‌اند که پادشاهی بود و اورا بنده‌ای بود خاص و مقرب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصه‌ها و نامه‌ها بدو دادندی که برپادشاه عرض دارد او آنرا در چرمدان کردی ، چون در خـدمت پـادشاه رسیدی تـاب جمال او برنتافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی‌پادشاه دست‌درکیسه وجیب وچرمدان‌او کردی بطریق عشقبازی که این بنده مدهوش من چه داردآن نامه‌هارا بیافتی و حاجات جمله را برظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی کارهای جمله را بی‌آنك او عرض داردبرآوردی» فیه مافیه ۱۳ .

در حاشیه برهان قاطع زیر لغت «چرمدان» آمده (ضبط این کلمه درفرهنگ‌جهانگیری و بـرهان قاطـع‌و غیاث‌اللغات و انجمن‌آرای‌ناصری مطابق نسخ فیه ما فیه و مثنوی چاپ علاءالدوله با «چ» فارسی است ولی در نسخهٔ مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح و اقدم ←

مفتوح ، اسب[۱] خنگ را گویند . حکیم خاقانی فرموده :

دواسبه درآی ورکابی‌درآور
کزو چرمه صبح یکران نماید

حکیم اسدی‌راست :

برانگیخت پس چــرمه گرم‌خیز
درافکنـــد در هنـــدوان رستخیز

چرنداب بااول و ثانی مفتوح به‌نون زده ، نام محله‌ایست از محلات تبریز[۲].

شیخ‌کمال خجند نظم نموده :

تبریز مـــرا راحت جـــان خواهد بود
پیوسته مـــرا ورد زبان خواهد بود
تا در نکشم آب چرنداب و کجیـــل
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

کجیل نیز نام محله‌ایست از محلات تبریز ، سرخاب نام کوهی در نواحی تبریز .

[**چروك** بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، در بعضی فرهنگها نوشته‌اند که نان باشد ، و در بعضی چنان مرقوم‌است که نانی‌است کـــه طباخان آنـــرا تریت کنند ، و فرود کله‌پاچه بگذارند و در تنور دهند تا نیك پخته شود .](۱)

چرونده بااول‌مفتوح بثانی‌زده وواو مفتوح به‌نون زده چیزی باشد کـــه

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

نسخ بطبع رسانیده و نسخهٔ سلیم‌آغا و درفتوحات مکیه با «ح» خطی آمده‌است ...) »
و نیز نك : فرهنگ لغات مثنوی ٤/۱۱۵ .

۱ـ مختاری گوید (دیوان ۱۷٤) :

از لمع تیغ باد برخ برخورد حسام — وز گرد چرمه روز بسر در کشد سپر

سنائی گوید (دیوان ٦۵) :

گه مسیر بود برنهاد چرمه تـــو — بنزدعقل مصور شود گرآتش‌وآب

فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۵۲) :

که تا زنده‌ام چرمه جفت منست — خم چرخ گردان نهفت منست

۲ـ« و درانجا(تبریز) مقابر بچند موضع‌متفرق‌است چون سرخاب و چرنداب و کجیل و شام و ولیان‌کوه و سیاران و غیر ذلك . » نزهةالقلوب ۸۹ .

چراغ را در آنجا نهند و از جای‌بجای برند تا باد آنرا فرو ننشاند .

چرویدن بمعنی چاره جستن[1] باشد .

شمس فخری‌راست :

دولت و نصرت و سعـــادت را
نیست کـــاری ورای چرویدن

1ـ شاکر بخاری گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۱۷۶/۳) :

یکی دانش پژوهی داشت گربز بچـــرویدن نگشته هیچ عاجـــز

فصل خا

خر بااول مفتوح ، چهار معنی دارد .
اول معروفست .
دوم لای شراب و گل تیره چسبنده (۲۲٦پ) را گویند که در بن حوضها و ته سیه‌آبها بهم رسد و آنرا خرد ، و خــره نیــز خوانند[1] . حکیم سنایی فرماید :

پای در خر زده چو مردم مست
چیست این دست موزهٔ دل‌گست

هم‌او گوید :

دُر ِّ دریای معانی درته‌خر جای ساخت
از پی دعوی بروی آبهــا آخال ماند

سیوم چوبکی باشد که برکاسه عود و رباب و کمانچه و تنبوره و امثال‌آن بنهند ، و تارها را برزبر آن بکشند ، وآنرا خرك نیز نامند[2]. کمال‌اسماعیل فرماید :

بچارمیخ بلا چون خر ربابم اسیــر
ز زخمها که ازین چرخ پرده در دیدم

هم‌او فرموده :

نشاند عدل تو برگاوزهره را چون دید
که می‌نشد نفسی از خر رباب جــدا

چهارم چیزی را گویند که در بدی و زشتی بنهایت رسیده باشد ، چون

۱ــ عنصری گوید (لغت فرس ۱۳۷) :

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه وروذ — سرش نه‌پیچــد زین آب کند و لوره و خر

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱٤٦):

باد باسیر او بوقت شتــاب — چون خر لنگ، مانده اندر خر

فرخی گوید (دیوان ٤۳۱) :

بس کسا کاندر گهر وندر هنر دعوی کند — همچوخر درخرماندچون‌گه برهان‌بود

۲ــ کافی بخاری گوید (لغت‌نامه) :

دانی چرا خروشد ابریشم رباب — از بهر آنکه دائم هم‌کاسه خراست

خاقانی گوید (دیوان ۱۹۷) :

گاو عنبر فکن برهنه تراست — خــر بربط بریشمین افسار

خرسنگ[۱] و خرامـرد و خربیواز و خرتوت و امثال آن .

خراب دومعنی دارد . اول معروفست دوم مست[۲] طافح بود . مولوی معنوی فرماید :

اگرچه مست‌بود گل خراب‌نیست چومن
که راز نرگس مخمور با شما گوید

امیرخسرو راست :

شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب
رمه در معدهٔ گرگان کنـد خواب

و ازاین‌است‌که خرابات[۳]را شرابخانه گویند . شرف شفروه گوید :

بمال دست تبرك بدان خـراباتی
که سخت‌طرفه بودروزه‌دارمیخواره

خراتگین بااول مفتوح و تای‌فوقانی موقوف و کاف عجمی مکسور ، نـام نوعی از سلاح باشد ، و آنرا خرپشته نیز نامند .

خراخر باهردوخای مفتوح ، آوازی را گویند که از گلوی مردم خفته و گلوی کسی که فشرده‌باشند برآید[۴] ، و آنرا خراك نیز گویند .

۱ـ سنائی گوید (مثنویها ۱۶۶) :

آخر از دست برد خرچنگی — زندش روزگـار خرسنگی

۲ـ عطار گوید (منطق‌الطیر ۷۷) :

شد خراب آن پیر و شد از دست و مست — مست و عاشق چون بود رفتـه ز دست

حافظ گوید (دیوان ۱۳۲ و ۳۲۱) :

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانـند

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی‌زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

۳ـ « آن پسر را همه‌روز در خرابات می‌دیـدنـد دام دریده و آشفتـه روزگار . » . کشف‌الاسرار ۳/۲۱۵ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٦) :

میفروش اندر خرابات ایمن‌است امروزومن — پیش محـراب اندرم با بیم و با ترس و هرب

مسعود سعد گوید (دیوان ٥٧٤) :

از خـرابـات چون بخوانندش — روی نـاشسته میـدوانـندش

٤ـ در دیوان کبیر ۲٦۹/۷ این واژه باهردوخای مضموم آمده .

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱٥۲٦۸) :

←

خراد با اول مفتوح و رای مشدد ، نـام پادشاهی بوده بدانش مشهور و معروف، ونیز نام پهلوانی[۱] ازپهلوانان ایران بوده ، و بی‌تشدید غلیواژ را گویند . (۲۲۷ر)

خراره بااول مفتـوح ، آوازی را گویند که به‌سبب بسیاری گریه ازگلو برآید ، و آواز آبی را نیز خوانند که از بلندی فروریزد . مولوی معنوی فرماید :

شد صبر و خرد نماند و سودا
میگرید و میزند خـراره(۱)

خرازه بـااول مفتوح ، آلت تناسل باشد ، و آنرا خرزه[۲] بحذف الف نیز خوانند . حکیم سوزنی گفته :

هیزان زده بودند صف از بهر خرازه
استاده یکی هیز از ایشان بطرف بـر

خراس آسی را گویند که بچارپای گردانند[۳] . حکیم خاقانی فرماید :

یك خروش خروس صبح کـرم

---

(۱) در دیوان کبیر ۱٤٤/٥ این مصراع چنین‌است : می‌گرید و می‌کند حراره .

→

رسید از باده‌خانهٔ پر بزیر مشك می اشتر — رهاکن خواب وخراخرکه قمقم بانگ‌زد قم‌قم

« چون آن مرد بنزدیك عبدالمطلب آمد و ُبروی بنگریست ، بیم اندر دل او افتاد و لرزه براندامها[ی] او افتاد و از هوش بشد و بیفتاد و خراخر همی کرد چون گاو بوقت کشتن کند . » تفسیر کمبریج ٦۳٥/۲ .

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۳۰/۹ و ۲۸۲۱) :

چو خـراد برزین بخسرو رسید — بگفت‌آن‌کجاکرد وگفت و شنید
فرستاد خـراد و اورا بخواند — بدان نـامور جایگـاهش نشاند

۲ــ سنائی گوید (دیوان ۳۷۳) :

نـه بهـر ورع کـم کنـم ناحفاظی — ورع چه که خود نیست درخرزه زورم

۳ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲٦٤/٤) :

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم‌بسته در خراس

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۷) :

بخراسی کشیـد هریکشان — که سزاوارتر ز خر بخراس

مختاری گوید (دیوان ٦۹۹) :

خویشتن بسته برکبود خـراس — کـرده اندام سرخ‌رویـان آس

زیـن خـراس خـراب نشنیـدم استاد رودکی درکتاب دوران آفتـاب گفته :

خراسان بـا اول مضموم ، دو معنی دارد . اول مشرق را گویند . فخـر گرگانی راست :

بلفظ پهـلوی هرکـو سراید خراسان آن بود کزوی خورآید

[خراسد پهلوی یعنی خور آمد عراق و پارس را ازوی خورآمد](۱)

از خراسان بردمد طاوس فش سوی خاور میخرامد شادوکش

[مهردیدم بامدادان چون بتافت ازخراسان سوی خاورمی‌شتافت](۲)

دوم ولایتی‌است[۱]مشهور ومعروف‌چون آن ولایت درمشرق عراق[وفارس](۲)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . این دوبیت درویس‌ورامین۱۳ چنین آمده‌است:

زبـان پهلـوی هرکاو شناسد خراسان آن بود کز وی خورآسد

خورآسد پهلـوی باشد خورآید عراق و پارس را خور زو برآید

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « خراسان در زبان قدیم فارسی بمعنی خاورزمین‌است . این اسم در اوایل قرون وسطی بطور کلی برتمام ایالات اسلامی که درسمت خاور کویر لوت تا کوههای هند واقع بودند اطلاق میگردید و باین ترتیب تمام بلادماوراءالنهر را در شمال خاوری باستثنـای سیستان و قهستان در جنوب شامل میگردید.دردوره ساسانیان خراسان بوسیله یك‌اسپاهبد اداره میشد و چهارتن مرزبان تحت فـرمان او بودند کـه هرکدام یکی از چهارقسمت آنرا اداره میکرد ... لشکرکشی اعراب به‌خراسان‌در سال ۳۱ هجری بفرماندهی احنف‌بن قیس صورت گرفت و مردم خراسان بسرعت اسلام‌آوردند ولی بسبب نخوت و گردنکشی اغلب سر بشورش برمیداشتند . خراسان محل قیام ابومسلم خراسانی و نشر دعوت عباسیان بود .

با تأسیس سلسله طاهریان خراسان استقلال یافت و در ۲۸۳ هجری عمرولیث صفاری خراسان را ضمیمه متصرفات خود در سیستان کرد و پس از آن بترتیب دست سامانیان ، غزنویان و سلجوقیان ، ترکان غز وخوارزمشاهیـان افتاد و بافتوحات‌چنگیز استقلال‌خراسان از بین رفت . پس از مرگ ابوسعید بهادر خاندانهای آل‌کرت وسربداران چندی برخراسان حکومت کردند و در دوره تیموری این ناحیه‌مرکز شاهرخ تیموری بود . پس از قتل نادرشاه افشار خراسان جز مشهد و نیشابور مدتی درتصرف احمدشاه درانی بود در دوره قاجاریه ←

واقع‌است‌باین‌نام خوانند والعلم‌عندالله تعالی .

خراش باأول مفتوح ، دو معنی‌دارد اول معروفست .
دوم بمعنی سقط[1] و ازکارافتاده آمده.

خراك باأول مفتوح ، بمعنی خراخر است که مرقوم شد[2] .

خرام باأول مکسور ، پنج معنی دارد.
اول رفتاری[3] باشد ازروی نازورعنائی امیرخسرو فرماید :

بهرزمین که چو آب حیـــات بخرامی
دهـــان مرده بزیر زمین پر آب شود

دوم خوش‌رو و جمیل را گویند ، و آنـــرا خجیر و هجیر نیز خوانند . استاد فرخی این‌دومعنی‌را بنظم‌آورده:

کـــاخ او پرخـــرام جادووش
باغ او پربتان کبك خـــرام(۱)

از مصراع اول معنی دوم و از مصراع دوم معنی اول مراداست . شمس فخری منظوم ساخته :

تا نباشد لئیم همچو کـــریم
تا نباشد کریه همچو خرام

---

(۱) در دیوان فرخی ۲۲۵ : کاخ او پربتان آهوچشم . نسخهٔ بدل : پرخرام جادووش

←

در نتیجه مداخلات انگلستان هرات از تصرف‌ایران خارج شد . »

در تقسیمات اخیر کشور خراسان ، استان نهم ومرکزآن مشهداست. نك: دائرة‌المعارف فارسی ۸۸۷/۱ ، جغرافیای تاریخی ٤۰۸ ، و معجم‌البلدان ٤۰۹/۲ .

۱ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۹۳) :

برون فکند به‌جاروب لاتذر گردون
عدوش‌را زدر خانهٔ جهان چوخراش

۲ــ نك : خراخر .

۳ــ سعدی گوید (کلیات ٦۳۰) :

ماه چنین‌کس ندید خوش‌سخن وکش‌خرام
ماه مبـــارك طلـــوع سرو قیامت قیـــام

حافظ گوید (دیوان ۲۹۳) :

شست وشویی‌کن وآنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلـــوده

ازرقی گوید (دیوان ۲۸) :

بخرام سوی من که ز بهر خرام تو
بستم هزارقبه زکشمیروقندهار

رخ‌احباب سرخ‌وبابهجت (۲۲۷پ)
روی اعدای او همیشه نفــام

سیوم خبر خوش بود ، و آنرا مژده نیز خوانند . حکیــم فردوسی بنظم آورده[۱] :

سپهبد از آن گفتها گشت رام
که پیغام بُد با نوید و خرام

مختاری‌راست :

ز شمشیر زهرآب دل را نوید
ز پیکان پولاد جانرا خرام

چهــارم شادمانی را گویند . حکیم فردوسی[۲] گفته :

ببودند يك هفته با نای و رود
ابا سور و جشن و خرام و سرود

هم‌او گوید :

یکی شهر بد شاه را شاهه(۱) نام
همان از در سور و جشن و خرام

پنجم مهمانی بود[۳] . حکیم فردوسی راست :

خرام آر و رامشگران را بخوان
یکی خلعت آرای بــالای خــوان

هم‌او گوید :

چو طوس سپهبد پذیــرد خــرام
بــاشیــم روشن دل و شادکــام

خران بااول مکسور و ثانی مخفف ومشدد، رام ومطیع را گویند . ناصر خسرو فرماید :

بیچــاره نبــات را نه‌بینی

---

(۱) نسخهٔ اساس : شاه ، بقیاس نسخهٔ «س وشاهنامه ۳۸۸/۲ اصلاح شد .

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۹۰۳/۷) :

بفرمود تا با درود و پیــام — بیاید بر شاه و آرد خــرام

مختاری گوید (دیوان ۳۱۰) :

بمیزبانی فتح از خجسته ماه صیام — زمانه شاه زمین را نوید داد و خرام

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۳٤٥/٥) :

تو ایدر بجشن و خرام آمدی — ز شاهان درود و پیــام آمــدی

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲٦۰) :

هرروز روزگار نویدی دگر دهدت — کان‌را هگرز دید نخواهی همی خرام

۳ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٦) :

فرستست خشتش بگــاه پیــام — نبردش نویدست و کشتن خرام

همواره‌خران‌این‌دو گوهر (۱)

حکیم سوزنی گفته :

تندی و تیزی آغازی و خران نشوی
تند و توسن ببرند آخر و خران آرند

خرانبار سه معنی دارد . اول هجوم عام را گویند . شمس فخری گفته :

بمدح او و قصـد دشمنانش
همی‌سازند انس‌وجان خرانبار

[امیرخسرو گفته :

هجوم ما بدر کعبه نیست جز یکروز
زگبربردربت‌هرزمان خرانباراست] (۲)

دوم آن باشد که چند مرد با یك زن مجامعت کنند . حکیم سوزنی‌راست :

سریت او چو از آن کیر بفریاد آمد
بخرانبار کنی دعوت چون بـاد آمد

استاد لبیبی نظم نموده :

یکی مواجر بی‌شرم ناخوشی که تـرا
هزار بار خـرانبار بیش کرد عسس

سیوم بمعنی خرخشه و فتنه و آشوب بود . ابن یمین فرماید :

رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب
هم طویله نسزد عیسی مریم با خـر
ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح
خرخری لایق‌تونیست خرانبار (۳) مخر

خراهن بااول مفتوح بثانی زده ، نام نوعی ازعلف‌است وآنرابه‌هندی لوهاله گویند .

خراهین کرمی باشد دراز (۲۲۸ر) که در میان گل متکون شود ، و آنـرا به‌تازی‌خراطین‌وبه‌هندی‌کیجوه‌خوانند.

خربت و **خربته** بت بزرگ را نامند[۱] و آنرا غاز نیز خوانند چون غـاز به بلاهت و احمقی معروف و مشهوراست مردم ابله و احمق را خربت و خربته گویند و آنکـه عوام خربط خوانند غلط‌است چه این لغت عربی نیست و در فارسی طا نیامده[۲] .

خربز خربزه را گویند . مولـوی

(۱) دیوان ۱۵۳ : خران از این‌دو گوهر.
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) دیوان ابن یمین ٤۳۰ : خرامبار .

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۹۹) :
باز رز را گفت ای دختـر بی‌دولت — این‌شکم چیست چوپشت وشکم خربت
۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۹۷) :
ای خردمند مخر خیره خرافاتش — که تو باری نه‌چنو خربط و شمعونی

←

معنوی فرماید :

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد — خراندر کوچه‌ای جان داد و جان برد

دیدی تو خود یا دید کس کاندرجهان خر، بزخورد — ولی خربنـــده زیر بار خر مُرد

خربله باول مفتوح بثانی زده و با و لام مفتوح ، دولاب را گویند[1]. ظهیر فاریابی گفته :

تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا — نیست گریان در دیارت هیچ کس جز خربله

خربنده کسی را گوینـــد که خر را به کرایه دهد[2] . امیرخسرو فرماید :

همی زد با خری خربنده‌ای لاف — که پالان گر، به‌است از پرنیان، باف

خربه باول مفتوح بثانی زده ، مخفف خرابه باشد . حکیم خاقانی فرماید :

بـــودم بسواد نـــاسپـــاسان — بردست غرور نـــاشنـــاسان

چون یاوه گیـــان گرفته مأوا — در خربهٔ جهـــل و خیل سودا

خربیواز باول مفتوح بثانی زده و بای مکسور و یای مجهول ، شبپره[3]

→

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲۴۸/٤) :

خربطی ناگاه از خـــرخانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای

انوری گوید (دیوان ٤۷۵) :

از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود — گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری

۱ــ ناصرخسرو گوید (تحلیل اشعار ناصرخسرو ۱٦٦) :

علم حق این‌است ازین سو کش عنان — عـــامـــه را ده جملـــه علم خـــربلـــه

در دیوان ۳۸۵ بجای «خربله» «چلمله» آمده و در حاشیه معنی آن «مفت و رایگان» ذکر شده‌است .

۲ــ « احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند کـــه تو مردی خربنده بودی بامیـــری خراسان چون افتادی ... » چهارمقاله عروضی۴۲

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۲٤۹/٤) :

سالها خربنده بودی بس بـــود — زانکه خربنده ز خر واپس بـــود

۳ــ خباز قاینی گوید (لغت فرس ۱۷۳):

نکنی هیچ کار روز دراز — کارتو شب‌بود چوخربیواز

←

باشد بس بزرگ ، که بمقدار غلیواژی
شود و خودرا سرنگون از درختهــا
بیاویزد . استاد عسجدی فرماید :

اگر کشم ز جفایت به‌نیمروز آهی
که دودآتش دوزخ ورا سزد انباز
چنان‌شود که زبس تیرگی بروی‌هوا
زآشیان ببرد هرکجاست خربیواز

خرپشته دومعنی‌دارد. اول پشته‌ای‌را گویند که میانش بلند و اطرافش‌نشیب بود ، خیمه و قبر و طاق ایوان وهرچه مثل اینها باشد آنــرا بمشابهت پشته بسبب بلندی میــان و نشیبی اطراف خرپشته خوانند . حکیم سنایی[۱] بمعنی (۲۲۸پ) خیمه نظم نموده :

تا درمقام امنی خرپشته را فــروزن
چون وقت‌کوچ‌ت‌آمد نائی‌دمیدباید(۱)

کمال اسماعیل نیز بمعنی خیمه گفته :

ستون خیمهٔ قالب کنم دودست ضعیف
چو من ز پستی خرپشته را بــرم بفراز

مولــوی معنوی بمعنی قبر بقید نظم آورده :

برسرخرپشتهٔ من بانگ‌زن ای‌کشتهٔ من
دانك‌من‌اندر(۲)چمنم‌صورت‌من‌درلحدی

شیخ نظامی بمعنی طاق ایوان فرماید :

---

(۱) این بیت در دیوان سنائی ۸۷۵ چنین‌است :
تا در مکان امنی خرپشته زن فرود آی   چون وقت‌کوچت‌آمد پائی کشیده باید
(۲) تمام نسخه‌ها : زانك من در .... بقیاس دیوان کبیر ٥ ، ب ۲٥۹۹٥ اصلاح‌شد .

←

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱٦۲) :
زنور طلعت او دشمن ار بود محروم   سزد که مهر نورزد به مهر خربیواز
۱ـ هم‌او گوید (مثنویها ۱۸۲) :
گاه خرپشته برغدیر زنی   گه کله‌گوشه بر اثیر زنی
« طاهر مرآن غلام را فرمود تا اورا به‌خرپشته خویش برد و کس فرستاد تا سر او بگرفتند و پیش طاهر آوردند . » زین‌الاخبار۷۳
« در همه لشکرگاه سه‌خرپشته دیدم ، یکی سلطانرا و دیگر امیر مودود را و سدیگر احمد عبدالصمد » . تاریخ بیهقی نقل از لغت‌نامه .
« آن ساعت که بندهٔ مؤمن را در خاك نهند و آن خرپشته گور برسینه عزیز او نصب کنند ... » کشف‌الاسرار ٤۲۹/٤ .

ز خـرپشتـهٔ آسمـان درگذشت
زمین و زمـان را ورق درنوشت

دوم نام نوعی از جوشن‌است منوچهری راست[۱] :

آنروز که او جوشن خرپشته بپوشد
ازجوشن او موی‌تنش بیرون جوشد(۱)

استاد فرخی فرموده :

باجهان گیر سنان تو بجان ایمن نیست
پوست‌زان‌داردچون‌جوشن‌خرپشته‌نهنگ

خرپوز بااول مفتوح بثانی زده و بای عجمی مضموم و واو معروف ، بمعنی خربیوازست کـه مرقوم شد[۲] . حکیم نزاری قهستانی در نکوهش اسب خود نظم نموده :

اسپی دارم کـه نعره‌واری
خالی نکند بیك شبـان‌روز
گر بـراثـرش پلنگ باشد
بیرون نشود زجا چو خرپوز

خرتك بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم ، مهره‌ای باشد که از برای دفع چشم‌زخم از گردن کودکان بیاویزند ، و آن مهره ملون باشد به دو سه لون .

خرتوت جنسی از تـوت[۳] باشد در نهایت زبونی و بی‌مزگی . عبدالقادر نایینی‌راست :

کمـال قدرت اورا بچشم عبرت بین
بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت

خرچال باول مفتوح بثانی زده ، نام مرغی[۴]است بزرگ‌جثه که گوشت آن

(۱) نسخهٔ اساس : جون شد ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ۱۵٤ اصلاح شد .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۸) :

بأسش چون نسج عنکبوت کند روی — جوشن خـرپشته را و درع مزرد

عمارهٔ مروزی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۱۹۳/۳) :

از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه — کز داشتنت غیبه و جوشنت بفرکنـد

۲ـ نك : خربیواز .

۳ـ « و بیش از طعام میوه‌ها تر خورذ . جن خربزه و خربزه هندی و آلو و خرتوت و انجیر تر ... » هدایةالمتعلمین ٤۲٦ .

٤ـ زینبی گوید (لغت فرس ۳۲۱) :

همیشه در فزع از وی سپاههای ملوك — چنان کجا بنواحی عقـاب بر خرچال

←

لذیذ باشد ، و آنرا به‌باز و شاهین و امثال آن شکار کنند . شمس فخری گفته :

باهتمام کنـد هرزمان عقاب عقاب
بقهر معدلت او کبوتر و خرچال

خرچکوك بااول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی‌مفتوح وکاف مضموم وواو (۲۲۹ر) معروف، خیاری‌باشد کوچك که نیك خوشبوی بود و آنرا دستنبو نیز خوانند .

خرخر با هردوخای مفتوح ، سه‌معنی دارد . اول بمعنی خراخراست کـه مرقوم شد[۱]. دوم دوتوشدن بود . سیوم طاق ایوان را گویند .

خرخسه با هردوخای و سین مفتوح، جانوری را گویند که بردام بندند تا جانور دیگر آنرا دیده فریب خورده در دام افتد ، و آنرا بتازی ملواح خوانند .

خرخشه[خرشه](۱) بـا هردوخای مفتوح وشین‌منقوطه مفتوح، خصومت ومجادله بی‌جا وبی‌موقع‌بود. خواجو[۲] کرمانی نظم نموده :

ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم
چون‌توان کردن‌بآن‌دوترك کافرخرخشه

پوربهای جامی‌راست :

قصد فرزند مردمان کـردی
خرخشه بر سرِ من آوردی

خرخیز بـااول مفتوح بثانی زده و خای مکسور و یـای معروف و زای

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

عنصری گوید (دیوان ۳۰۸) :

شکار باز خرچال و کلنگ‌است — شکار واشه ونچاست و کبوتـر

۱ــ نك : خراخر .

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۷۵٦) :

ترك من هرلحظه گیرد با من از سر خرخشه — زلف کج‌طبعش کشد هر ساعتم در خرخشه

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۱ ، ب ۳۳۲) :

این‌خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون‌پشه — نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکـا

منقوطه ، نام شهریست[۱] ازملك ختای که قریب بشهر چین واقعاست ، و در آنجا مشك وجامهٔ ابریشمی بسیارخوب شود . حکیم سنایی فرماید :

کی‌شناسد قیمت ومقدار دُر بی‌معرفت

کی‌شناسد قدرمشك‌آهوی‌خرخیزوختن

حکیم ازرقی‌راست :

چو ناف آهوی خرخیز مادحان تـرا

بوصف خلق تو از مشك پرشود افواه

خرد بااول مفتوح بثانی زده ، گل[۲] تیرهٔ چسبنده باشد و آنرا خر ، و خره نیز گویند . استاد فرخی نظم نموده :

بس‌کسا(۱) کاندرهنروا‌ندرگهردعوی‌کند

همچوخردرخردماندچون‌گهِ برهان‌بود

(۱) نسخهٔ اساس : کسان ؛ بقیاس نسخهٔ «ه»س و دیوان ٤۲۱ اصلاح شد .

۱ـ « خرخیز : مشرق وی ناحیت چین‌است و دریای اقیانوس مشرقی و جنوب وی حدود تغزغز است و بعضی از خَـلخ ، و مغرب وی از حدود کیمکاکست از ویرانی شمال و اندر ناحیت از وی هیچ آبادانی نیست و این‌ویرانی شمال‌است کی آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما و از این ناحیت مشك بسیارافتد » حدودالعالم ۹ ۷۰

« در قرن چهارم بگفتهٔ ابن حوقل غور بلاد کفر بود گو اینکه جماعتی از مسلمین نیز در آنجا میزیستند . دره‌های آنجا معمور بود و چشمه‌ها و نهرها و باغهای بسیار داشت و بداشتن معادن نقره و طلا معروف بود و اکثراین معادن در ناحیه بامیان و پنجهیر قـرار داشت و غنی‌ترین آنها در محلی موسوم به‌خرخیز واقع بود . » جغرافیای تاریخی ٤٤۳ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۵۱) :

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر   بسی پهلوان خواند زرین کمـر

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۳) :

خانه گوئی ز عطر خرخیزاست   دشت گوئی ز حسن بستانی‌است

۲ـ خسروانی گوید (لغت فرس ۹٦) :

آن کجا سرت برکشید بچرخ   باز ناگه فرو بردت بخـرد

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۹۳) :

همه راود بود کوه و زمینش   نباشد دیو لاخ و شوره و خرد

و بااول مکسور و ثانی مفتوح ، عقل بود[1] . حکیم سنایی فرماید :

بر سرت به ز عقل افسر نیست
خرد اندر سرست بر سر نیست

خرداد بااول مضموم بثانی‌زده، چهار معنی دارد . اول اسم ملکی[2]است که موکل باشد برآبهای روان و درختان و امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع‌شود بـدو متعلق‌است. زراتشت[3] بهرام گفته :

چوزرتشت‌ازآنجای(۲۲۹پ) برگاشت‌روی(۱)
همانگـاه خـرداد شد پیش اوی(۲)
بزرتشت گفتـا کـه ای پـاك‌جـان
سپـردم بتـو آبـهـای روان

دوم ماه‌سیوم بود ازسال شمسی[4] و آن مدت ماندن نیـّرِ اعظم است در برج

(۱) تمام نسخه‌ها : رو ، بقیاس زراتشت‌نامه ٤٥ اصلاح شد .

(۲) تمام نسخه‌ها : او ، بقیاس زراتشت‌نامه ٤٥ اصلاح شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ٤٤) :

خـرد و مردمیش روزافـزون
فضـل و آزادگیش مـادرزاد

نظامی گوید (خسروشیرین ۲۱٤) :

خـرد مارا بدانش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست

۲ــ خرداد نام پنجمین امشاسپند است و امشاسپندان از بزرگترین فرشتگـان آئین مزدیسنی میباشند . در نوشته‌های پهلوی واوستائی نام این فرشته و امرداد باهم آمده‌اند خرداد در عالم مادی پرستاری آب را بعهده دارد و امرداد پرستاری گیاه . چهارمین یشت از کتاب یشتها باین فرشته تعلق دارد . نك :یشتها ۹۵/۱ و ۱۵۱ .

۳ــ این ابیات از کتاب زراتشت‌نامه‌است و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر دارا است . نك : ارداویرافنامه منظوم دوازده .

٤ــ نك : فرهنگ ایران باستان ۵۷ .

فرخی گوید (دیوان ٤۲) :

مـاه خرداد برتو فرخ بـاد
آفـرین باد بر مه خـرداد

مسعود سعد گوید (دیوان ٦۵۵) :

زینت باغ مـاه خرداداست
گر بباده گـرائی از دادست

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۸٤) :

مستعار از شمـایل کـرمش
تازه‌رویـی باغ در خـرداد

دوپیکر ، و آنرا بتازی جوزا خوانند سیف اسفرنگی‌راست :

بروج نامیه نقش بهار می‌بندد
نسیم خلق تو درکارخانه خرداد

سیوم روز ششم را گویند از هرماه شمسی[۱] و بنا برقاعدهٔ کلیه که نزدِ پارسیان مقرراست که چون نام روز با نام ماه موافق آید ، آن روز را عید گیرند ، درین روز ازین‌ماه عیدکنند ، و جشن نمایند ، وآنرا جشن‌خردادگان گویند ، آورده‌اند که نیك‌است درین روز طلب حاجات از امشاسپندان و سروشها ، و زن خواستن .

چهارم نام آتشکده‌ای[۲]بوده‌بس‌عالی‌بنا امیرمعزی فرماید :

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی
آتش خرداد باخشمت ندارد التهاب

خردر غلیواج را گویند .

خردسوز نام آتشکده‌ایست که در آذرآبادگان‌بوده . شیخ نظامی فرماید:

از آنجا به‌تدبیر آزادگان
درآمد سوی آذرابادگان
درآن خطه‌بودآتش‌سنگ‌بست
که‌خواندی‌خردسوزش‌آتش‌پرست

خردما باول مضموم بثانی زده و دال‌مفتوح، نام جانوریست[۳]خوش‌آواز

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۴۹ و ۸/۲٦٦۵) :

برونشد بشادی بخرداد روز — به‌نیك اختر و فال گیتی فروز
پراندیشه ازبلخ شد سوی‌ری — بخرداد فرخنده در ماه دی

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦۰) :

خرداد روز داد نباشد که بامداد — از لهووخرمی بستانی زباده داد

و نیز نك : رساله ماه فروردین روز خرداد ، و ترجمه آثارالباقیه ۲۴۸ .

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۳۵) :

همه بیابان زآن روشنائی آگه شد — چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۱۳) :

ز سهم و هیبت آن کو نشستن اندر زین — فسرد آذر برزین و آذر خرداد

و نیز نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۲۲۷ .

۳ـ منوچهری گوید (دیوان ۲۳) :

زردگل‌بیمارگردد فاخته بیمارپرس — یاسمین ابدال‌گردد خردما زائرشود

خوشرنگ . منوچهری(۱) گفته :

خجسته را بجز از خردما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کرکما(۲) ندارد پاس

خرده بااول مضموم بثانی زده ، شش معنی‌دارد . اول‌ریزه هرچیزرا گویند[۱] و آن معروفست . شاعر گفته :

ما بدین خرده سر فرو ناریم
ما ز تو بیش ازین طمع داریم

دوم نکته بود[۲] . سیف اسفرنگی‌راست:

برون پرده عقلست جان خرده‌بینان‌را
به‌غمزه سوی یکدیگر اشارتهای پنهانی

عمادی فرماید :

تشویر میدهد خـرد خرده‌بین مـرا
نقش خرد بباده ز لوح دلم بشوی

سیوم عیب (۲۳۰ر) و گناه باشد[۳] .
چهارم خس‌وخاشاك بود[٤] . شیخ‌سعدی

---

(۱) تمام نسخه‌ها : حکیم ناصرخسرو ، بقیاس دیوان منوچهری ٤٥ اصلاح شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : کرکرك ، بقیاس دیوان منوچهری ٤٥ اصلاح شد .

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۷) :

در عقل واجبست یکی کلی — این نفسهای خـردهٔ اجـزا را

مختاری گوید (دیوان ٤٧٤) :

زیاد من نشود بیش مدحت تو بزرگ — اگر بفضل برآیی بگرد خـردهٔ من

۲ــ مختاری گوید (دیوان ٤٧٤) :

سبب رفتن من از خانه — خرده‌ای بود بس حکیمانه

مسعود سعد گوید (دیوان ۳٦۹) :

یك خرده یادم آمد و آن نیك خرده‌ایست — شاید کـه در سخن کنم این خرده را بیان

۳ــ اوحدی گوید (دیوان ۵۸۵) :

ای جوان ، حاضر تو پیرانند — باادب رو ، کـه خرده‌گیرانند

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۵۰) :

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبـه داند کـه چو شیر آمـدم

خاقانی گوید (لغت‌نامه) :

بغفلت گر زخاقانی گناهی دروجود آید — باستغفارآن خرده بزرگی عذرخواه‌آمد

٤ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۵ ، ب ۲۵۳۲۷) :

خامیـم بیـا بسوز مارا — در آتش عشق همچو خرده

این دومعنی را بنظم آورده :

بداندیش برخرده چون دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس‌آنگه درخت کشن سوختن

پنجم نام نسکی است از جمله بیست و یك نساك زند[۱] . استاد دقیقی گوید :

به‌بینم آخر روزی بکام دل خودرا
گهی ایارده خوانم شها گهی خرده

ششم بمعنی شراره آمده[۲] .

خرده‌گاه با اول مضموم، بندگاه سر دست و سر پای اسب و خر و امثال‌آن باشد . ابوالفرج رونی‌راست :

برون‌کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل
فراکند(۱) طرب ازطره جای‌عیش‌لگام

خرزدان بااول و ثانی مفتوح بزای منقوطه زده ، نام مبارزیست ازمبارزان توران ، و در بعضی از فرهنگها بثانی مکسور نیز مرقوم‌است .

خرزهره درختی باشد[۳] که برگ آن مانند برگ بید دراز باشد ، لیکن از برگ بید ستبرتر و سبزتر بود ، و گل سرخ و سفید کند و بهندی آنرا کنیل گویند و چون برگ آنرا حیوانات بخورند بمیرند . امیرخسرو فرماید :

منه دل برین باغ مردم فریب
که خرزهره‌رانام‌برداشت‌سیب

خرزین بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مکسور و یای معروف ، سه معنی دارد .

---

(۱) دیوان ابوالفرج ۱۰۴ : فروکشد .

۱ــ یکی از بخشهای اوستای دوره ساسانی بنام خرده‌اوستا و شامل یکرشته ستایشها و نمازهاست . در ادبیات فارسی مراد از خرده ، همین کتابست . نك : خرده‌اوستا ۲۵

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۲) :

عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده‌ایست
زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

۳ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۳۰ و ۲۳۲ .

« خرزهره زهری‌است قاتل هرچهارپای وآدمی‌که بخورد بمیرد وموش ازآن بهراسد...» فرخنامه ۱۷۹

سعدی گوید (شرح بوستان ۷۶) :

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چه‌تخم افکنی برهمان چشم دار

اول چوبی باشد دراز که در طویلها و اخته‌خانها نصب کنند و زینهارا بر زبر آن نهند[1]. حکیم انوری گفته :

از پی احیای دین خزان و بهاری
برسرخرزین ندیده خنك توزین را

امیرمعزی‌راست :

خیمه‌هارا میخ فرماید ز رمح رومیان
زینهارا از صلیب کافران خرزین کند

دوم تکیه‌گاهی‌را گویندکه برگوشه‌های صفه از سنگ یا خشت یا چوب سازند. سیوم نوعی از پالان بود.

خرست بااول و ثانی مفتوح، سیاه مست را گویند و آنرا بتازی طافح خوانند. مولوی معنوی گفته :

مست‌خرست‌میروم از(۲۳۰پ) پی‌عشق‌بوالعلا
بیم نـدارم از بـلا تـن تلا تلا تلا

خرسته بااول و ثانی مکسور به‌سین زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای‌ها، نام کرمی‌است دراز وسیاه‌رنگ چون آنرا بعضوی به‌چسبانند خون را بمکد و آنـرا سلوك(۱) و زرو و زلو و دیوچه و دشتی نیز خوانند.

خرس‌گیاه بااول مکسور بثانی زده، نام گیاهی باشد که ببیخ آن شقاقل‌است وآنرا خرس بسیاردوست دارد. بعضی گفته‌اندکه‌آن کزر بری‌است وگروهی گویندکه کرفس‌بری ودرین خلافست و بیونانی ذوقس[2] و قوقالس[3] خوانند، و فرقه‌ای برآنند که ذوقس غیر آن است و آنرا دوابا و اغربا نیز نامند و به‌شیرازی بدران خوانند.

خرسلاك خربنده را گویند. حکیم سوزنی نظم نموده :

آنچه بروی خرسلاکانی همی‌دارد نیت
گربگویم زود گیرد برتن خود تعزیت

پوربهای جامی گفته :

خری خربطی خرسری خرسلاك
بـدی بـددلی بـدتنی بدسیر

---

(۱) نسخهٔ اساس : شکوك ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد.

۱ـ ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۳۱) :

وآن سواری‌است که برگردون ماه پیش او چون زین برخرزین‌است

امیرمعزی گوید (دیوان) :

در روم کنـد رکـاب سالارش زین را ز صلیب رومیان خرزین

۲ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۱۹ .

۳ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱۲ .

خرسله بااول مفتوح بثانی زده وسین و لام مفتوح ، نام دارویی‌است .

خرسند بااول مضموم بثانی زده و سین مفتوح بنون زده ، کسی را گویند که بهرچه اورا پیش‌آید و روی نماید شاکر و راضی و شادمان باشد[1] . امیر خسرو فرماید :

خرسند به عافیت نبودیم
اینك حق آن گرفت مارا

شرف شفروه راست :

عشقی‌که نه‌آلوده هجران و وصال‌است
گنجی‌است ندانم دل خرسند که دارد

[**خرشا**](۱) **خرشاد** باول مضموم

خرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیده ناهموارراگویند . شیخ‌نظامی‌فرماید[2]:

بخرسنگ غضبان خرابش کنید
به‌سیلاب خون غرق آبش کنید

ابن یمین نظم نموده :

هررهی کان گرفتم اندر پیش
گشت خرسنگ و سنگ‌راهم شد

خرش باول مفتوح و ثانی مکسور، خنده باشد که برکسی از روی هزل و سخر کنند ، و آنرا خریش و خنده خریش نیز گویند .

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ « رضا آنست که بنده‌ای برپسند باشی و بهرچه رود خرسند باشی و منتظر قضای خداوند باشی . » کشف‌الاسرار ۶۷۲/۱۰ .

سعدی گوید (کلیات ٦٧٦) :

بدم گفتی و خرسندم جزاك‌الله نگو گفتی — سگم خواندی وخشنودم عفاك‌الله کرم‌کردی

« عاقل را از حطام این دنیا بکفاف خرسند باید بود » کلیله و دمنه ۱۷۹

ناصرخسرو گوید (دیوان ٧٤) :

بدانچت بدادند خرسند باش — که خرسندی ازگنج ایزد عطاست

۲ـ هم‌او گوید (گنجینه گنجوی ٥١) :

ز یار سنگدل خرسنگ میخورد — ولیکن عربده با سنگ میکرد

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٥٠) :

فکندند در شهر خرسنگ و خاك — ازآن پس بآتش سپردند پاك

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۳۷۰) :

مرا ز دست خرانست سنگ در قندیل — مرا ز سنگدلانست راه پر خرسنگ

به‌رای زده ، یکی ازنامهای آفتاب‌است وآنراخورشید گویند . حکیم‌روحانی (۲۳۱ر) گفته :

گشته از فیض تابش خرشاد
کوه و در سبز و بوم‌وبر آباد

[**خرشته**](۱) **خرشین** بااول و ثانی مفتوح به‌شین منقوطه‌زده [وتای‌مثنای فوقانی و های مختفی در لغت اول ، و در لغت ثانی با اول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مکسور و یاء معروف ، دومعنی‌دارد. اول](۱) بمعنی‌خرامیدن آمده. حکیم [علی](۱)فرقدی‌راست:

به‌میدان چو آغاز خرشین نهاد
در فتنه بر روی اعـدا گشاد

[دوم نام طایفه‌ای از افغانستان‌است که دعوی سیادت میکنند](۱) .

خرغول و **خرغوله** بااول‌مفتوح‌بثانی زده و غین مضموم و واو مجهـول ، گیاهی‌است۱ که‌آنرا بشیرازی بارتنگ خوانند و در دواها بکار برند ، و تخم آن‌هم دردواهابکارآید، علی‌الخصوص در پاکیزه‌ساختن جراحات بی‌نظیراست و بعد از پاك کردن گوشت را برویاند و این خاصیت برگ آن است ، و تخم آن را چون ناسائیده باگلاب گرم‌کرده بخورند جراحت امعاء را نافع‌است ، و در بیخ آن نیز فواید بسیاراست اما عمده آن است که ریم را پاك کند ، لهذا آنرا بفارسی ریم آهنج گویند ، و بزبان سغدی سمرقند روف نامند و به‌عربی لسان‌الحمل وبه‌هندی‌خوب کلا و خوب‌کلان خواننـد(۱) . یوسفی طبیب گفته :

باشد چو ز ضعف معـده‌ات بول‌الدم
ضعف تو از آن زیاده گـردد هردم
گر شربت زرك و آب خرغوله خوری
قوت شودت فزون مرض گردد کـم

خرغون بااول‌مفتوح بثانی زده وغین

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « خرغوله اسم فارسی لسان‌الحمل است ، لسان‌الحمل بفارسی بارتنك و بترکی باغ‌برباغی و از جنس مرماحوراست و صغیرو کبیر میباشد صغیر اورا برگ کوچك و باریك و ساقش پراکنده و مایل بطرف زمین ... وساق قسم کبیر او پراکنـده و مایل بسرخی و قریب بزرعی میشود و تخمش ریزه‌تر از تخم‌صغیر ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰۲ و ۲۳۱

مضموم و واو معروف ، نام شهریست[۱]
خرك بااول و ثانی مفتوح ، هفت معنی دارد . اول مخفف خارك است و آن خرمای خشك بود . بسحاق اطعمه گفته :
نخود و کشمش و پسته خرك و میده ببر
قصب انجیر تر و سرمش اسپید بیار
دوم چوبکی بود که برکاسهٔ عود و رباب و تنبوره و امثال آن نهند و تارهارا برزبر آن بکشند[۲] . حکیم سوزنی فرماید :
بچشم‌من خر خمخانه کمتراز خرکیست
که برریاب نهند از پی سرود و نوا
خواجه عمید لومکی(۱)راست :
کاس‌رباب‌راچه‌نقص گر گسلد بزخمه در
تار بریشمی براو یا بسر آیدش خرك
سیوم نام دهی‌است[۳](۲۳۱پ) از بلوك و اعمال سیاخ و ماسرم که از مضافات شیراز بود و تاشیراز هشت فرسخ‌است.
چهارم تخته‌ای را گویند که گناهکارانرا و مجرمانرا برزبر آن بخوابانند و درّه بزنند . پنجم سه‌چوب باشد که برپای هرکدام غلطنکی تعبیه کنند تا اطفال آنرا بدست گرفته راه رفتن بیاموزند .
ششم سه‌پایه‌ای را گویند که هردوسر کارگاه را برزبر آن بنهند و نقش دوزی کنند .

---

(۱) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك ص۴۸ ح۱ همین کتاب .

۱ـ منجیك گوید (لغت فرس ۳۸۳) :
تا ابوبکر توئی چون قصب شکرریز   وین یکی مؤذن خام آمده‌ای از خرغون
در معجم‌البلدان ۴۲۳/۲ بصورت «خرعون» و قریه‌ای از سمرقند یاد شده‌است .

۲ـ « اما یاتوغان و آن برهیأت تخته‌ایست مطول و برآن «اوتارکشند» ... اصطخاب آنها بخرك‌ها کنند بهر وتری حاملی سازند وآن وتر را برظهر آن حامل نهند ... » مقاصد الالحان ۱۳۳ . ابن یمین گوید (دیوان ۱۲۲) :
سزد که خصم تو نالد رباب وار ازآنك   خمید قامتش از بار فسق همچو خرك

۳ـ خرك : دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۶۰ کیلو متری شمال باختری شیراز واقعست . طول‌جغرافیائی آن ۵۲ درجه و ۱۰ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۲۹ درجه و ۴۶ دقیقه . نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۷۸/۷ و فرهنگ آبادیهای ایران .

هفتم تختگکی باشد که پنبه را که پنبه دانه از آن جدا نکرده باشند بربالای آن بگذارند و میل آهنی را چنانکه رسم است بربالای پنبه نهاده ، بدست حرکت دهند تا پنبه‌دانه از پنبه جدا شود .

خرکش بااول‌مفتوح بثانی‌زده وکاف مضموم به‌شین منقوطه زده ، کفشی باشد که بربالای موزه بپوشند و آنرا خارکش و سرموزه نیز خوانند ، و به‌تازی جرموق گویند[1] .

خرکمان سه‌معنی‌دارد . اول دوچوب پاره خم‌دار بود به‌درازی خانهٔ کمان ، هرگاه بخواهند که کمان حلقه را چله کنند، آنراآتشکاری کرده‌آهسته‌آهسته برزیرآن دوچوب پاره بکشند تادرست نشیند ، بعد از آن به تسمه به‌بندند ، و یکروز همانطور بگذارند وروزدیگر چله کنند[2]. شیخ‌نظامی فرماید :

تنی چون خرکمان از کوژپشتی
برودوشی(۱) چوکیمخت ازدرشتی

دوم کمانی باشد کـه از چوب سازند بجهت دفع سباع و حیوانات ضاره . مانند شغال و روباه که بباغات بخوردن انگور و جز آن آیند ، و تیری در کمان تعبیه کنند و بر سر راه جانور در زیر خاك پنهان سازند ، بعنوانی که چون پا برزبر آن نهند ، تیر از کمان بجهد وبراو خورد وهلاك سازد حکیم خاقانی‌راست :

ز امتحان طبع مریم زاد برچرخ دوم
تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام

سیوم کنایه از کار دشوار بی‌نفع بود .

خرکوف جنسی از بوم‌است که بغایت بزرگ باشد . شاه قاسم انوار (۲۳۲ر) نظم نموده :

عاشق کـه سمنـدر نبود خرکوفست
صوفی کـه قلنـدر نبود موقوفست
زاهد کـه نه پارسا بـود نامرد است
رندی کـه نه شاهدیش باشد بوفست

---

(۱) در خسروشیرین ۳۸۹ : پشتی .

۱ــ نك : خارکش . « جرموق بالضم نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و بفارسی خرکش گویند . » منتهی‌الارب ۱۷٤/۱ .

۲ــ عمعق گوید (دیوان ۱٤۵) :

دودستش چنان چون دو چوگان گلگون   دو پـایش چو دو خرکمـان کمانگر

خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه ماه و خرگه مه هاله را گویند .

خرگواز باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح ، چوبی[1] باشد که چارپایان را بدان برانند خصوصاً خر را . منوچهری راست :

هست باخط‌توخط‌چینیان چون‌خط‌آب
هست بااقلام تو شمشیر شیران خرگواز

خرگوشك نام گیاهی است دوایی که بجهت دفع اسهال نافع باشد .

خرم باول مضموم وثانی‌مشددمفتوح سه معنی دارد . اول معروفست[2] .
دوم ماه دی را گویند[3] .
سیوم روز دی بآذر بود از ماه دی و آنرا خرم روز نیز گویند[4] . آورده‌اند که درین‌روز ملوك عجم ازتخت فرود آمدندی و جامهٔ سپیـــد پوشیدندی . وبرفرش سپید نشستندی ، و حجاب و پرده داران را برطرف کردندی و شریف و وضیع را بار دادندی و بامور رعیت مشغول شدندی و مـــزارعان و دهاقین با ملك برخوان نشستنـــدی و مدعایی که داشتندی بی‌واسطه‌غیربعرض ملك رسانیدندی و ملك برعایا گفتی من یکی از شمایم و قوام دنیا بزراعت و عمارتست و زراعت و عمارت بشما بود و بما ، و مارا از شما گریز نیست چنانکه شمارا از ما ، و ما و شما چون دو برادر موافقیم[5]. و باول مضموم بثانی‌زده ، نام‌مرغزاری‌بوده. آورده‌اند

۱ـ لامعی گوید (لغت‌نامه) :

آنکه ستربود و اسب زیر من اندرخراست وآنکه بدی تازنه در کف من خرگـواز

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۷٤) :

گه خرم زید و عمرو غمگین گه غمگین زید و عمرو خرم

حافظ گوید (دیوان ۲٤٦) :

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

۳ـ دی‌ماه و آنرا خورماه نیز میگویند نخستین روز آن خرم‌روزاست ... ترجمهٔ‌آثار‌الباقیه ۲٥٦ و نیز نك : ایران در زمان ساسانیان ۱۹۹ .

٤ـ روز دی بآذر هشتم هرماه است . نك : خرده اوستا ۲۰۹ .

٥ـ نك : ترجمه آثارالباقیه ۲٥۷ .

که چون‌سکندرذوالقرنین فوت میشود رومیان و فارسیان برسر مدفن او گفتگو میکنند ، فارسیان میگویندکه هرجاکه فوت شده همانجا دفن کنند ، و رومیان میگویند که هرجاکه مولد اوست دفن باید کرد ، و چون یکی از پارسیان مشاهده می‌نماید که نزاع بلند میشود ، میگوید مرغزاریست درین نواحی که آنرا خرم می‌نامند ، و کوه بلندیست ، درآنجا باید رفت (۲۳۲پ) و سؤال نمود بهرچه جواب آید بآن عمل کرد . حکیم فردوسی فرموده[۱] :

برفتند پویان بکردار غرم
بدان بیشه‌کش‌نام‌خوانند خرم
بگفتند پاسخ چنین داد باز
که تابوت‌شاهان چه‌داری‌دراز
که خاك سکندر باسکندریست
که‌او کرده‌بدروزگاری‌که‌زیست

خرمك بااول مضموم و ثانی مفتوح مشدد و میم مفتوح ، مهره‌ای[۲] باشدکه بجهت دفع چشمزخم ازگردن کودکان بیاویزند ، وآنرا خورمك بواومعدوله نیز نویسند .

خرمگاه و خرمگه بااول مضموم و ثانی مفتوح مشدد بمیم زده ، خرگاه را گویند . شمس جندی راست :

از علو همتت فراش خرمگاه قدر
خیمه قدر ترا بر اوج او ادنی زده

خرمن بااول مکسور ، خوشه‌های غله را گویند که بعد از درو کردن توده سازند وهنوز دانه را ازکاه جدا نکرده باشند . مولوی معنوی فرماید[۳] :

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۹۱٤/۸) :
نمایم شمارا یکی مرغزار — ز شاهان پیشینگان یادگار
وراخرم‌خواندجهاندیده‌پیر — بدو اندرون بیشه و آبگیر

۲ـ منجیك گوید (لغت فرس ۲۷۵) :
ترسم چشمت رسد که سخت خطیری — چونکه نه‌بندند خرمکت بگلوبر

۳ـ هم‌او گوید (دیوان مثنوی ۷٥٦/٤) :
ز آنك هربدبخت خرمن سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته
سعدی گوید (گلستان۸) :
هرکه مزروع خود خورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

هم جو بخرمن ریخته گندم بکاه آمیخته
هین از نسیم باد جان کَه را کن از گندم جدا

و بطریق استعاره توده هرچیز را خوانند۱ . چنانچه حکیم انوری نظم نموده :

خالی مدار خرمن آتش ز دودِ عود
تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است

خرمنج بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم بنون زده وجیم ، دومعنی دارد اول خرمگس را نامند ، چه منج مگس باشد . حکیم ازرقی نظم نموده :

ای تو تبتی مشك و حسودت زرغنج
با بور تو رخش پور دستان خرمنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد
سر برطبقی نهاده پیشت چو ترنج

دوم بمعنی مفلوج آمده .

خرموش نوعی ازموش است که اندکی از خرگوش کوچکتر باشد ، و گربه اورا تواند گرفت ، بلکه بسیار باشد که با گربه جنگ کند و غالب آید ، و آنرا بهندی کهوس گویند . مولانا مطهر کرهی در صفت یابوی خود گفته :

یابویی هست مرا خرد(۱) وخبزدوك صفت
کش چوخرگوش نمونه است وزخرموش نژاد

[**خرمهره** بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم سفید مهره را گویند . شیخ نظامی بقید نظم آورده۲ :

ز فریاد خرمهره و گاودم
علی‌الله درآمد به‌روئینه خم](۲)

خرنای [دومعنی دارداول](۲) کرنای باشد (۲۳۳ر) .

(۱) نسخهٔ اساس : خورد ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲٦۹) :

زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر — روی تو از لاله برگ خرمن خرمن

منوچهری گوید (دیوان ۱۸٦) :

سندس رومی در نارونان پوشاندند — خرمن مینا ببرید بنان افشاندند

۲ـ هم‌او گوید (گنجینه گنجوی ۵۱ و شرفنامه ۱۹۹) :

ز خرمهره‌ها مغز پرداخته — زمین مغزکوه ازسر انداخته
برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاو دم گشت سیر

رضی‌الدین نیشابوری‌راست :

اندر آن روز که مشاطه تأیید ظفر
شود از خون جبان پیکر شمشیر آرای
مرد درهم جهد از غایت فرط کینه
اسب برهم فتد از هیبت بانگ خرنای

[دوم لحن و سرودی باشد از موسیقی سیف اسفرنگی گفته :

پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا
چنگ شیروعلم‌ولحن سرودخرنای](۱)

خرند بااول و ثانی مفتوح گیاهی باشد مانند اشنان۱ .

خرو باول مکسور و رای مضموم و واو معروف نام گلی است سرخ‌رنگ که چون نیّر اعظم بسمت الراس رسد بشکفد وآنرا خیرو نیز نامند معرب‌آن خیروج است و بتازی خبازی گویند۲.

خروج بااول و ثانی مضموم و واو مجهول و جیم عجمی ، خروس باشد.
استاد رودکی‌راست :

سکالیدهٔ جنگ مانند غوچ
تبربرده برسر چوتاج خروچ

خروسك و **خروسه** بااول و ثانی مضموم و واو مجهول و سین مفتوح به‌کاف زده ، دومعنی دارد . اول نام جانوریست سرخ‌رنگ که در حمامها پیدا شود و آنرا تدو خوانند دوم گوشت‌پاره بلند بودکه برلب فرج زنان باشد [وآنرا بتازی بظر۳ گویند و زن بزرگ‌خروسه‌را بظراء خوانند](۱) .

خروك باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، نام گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر بخورند .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ بوشکور گوید (لغت فرس ۹۰) :

تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد — گوزن تا همی از شیر پرکند پستان

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۸۷) :

هرکجا تیغ تو بود قصاب — نبود حاجت شخار و خرند

۲ــ « خبازی از جنس خطمی است و بفارسی نان‌کلاغ و پنیرك و بترکی ایم‌کاجی و در مازندران گیاه اورا بخیلك نامند و بستانی‌املوخیاست و بری اورا بفارسی خیرو گویند و از مطلق او مراد اوست ... » نك : تحفهٔ‌حکیم مؤمن ۹۸ و نیز گیاهان داروئی ۲۲۹/۱

۳ــ نك : منتهی‌الارب ۸۹/۱ .

خروه باول و ثانی مضمـوم و واو مجهول ، خروس باشد[1] . شیخ نظامی فرماید :

خروه غنوده فرو کوفت بال

دهل‌زن بزد بر تبیره دوال

استاد عنصری‌راست :

شب از حملهٔ روز گشته ستوه

شده پر زاغش چو پر خروه

خروهك باول و ثانی مضموم و های مفتوح ، مرجان را گویند[2] .

خروهه باول و ثانی مضموم و واو مجهول ، دومعنی دارد . اول بمعنی خروسك[3]است که مرقوم شد . دوم جانوری باشد کـه صیادان بردام به‌بندند تا جانـوران فریب‌خورده در دام افتند و آنرا خرخسه نیز خوانند، و بتازی ملواح گویند .

خرویله باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول ، آواز گریه بس بلند است .

خره باول و ثانی مفتوح و اخفای ها ، سه معنی دارد . (۲۳۳پ) اول لای شراب و امثال آن و گیل تیره چسبنده باشد و آنرا خروخرد نیز خـوانند[4] . حکیـم ناصرخسرو فرماید :

۱ــ کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ٤٥١) :

ورنه در بانگ و نعره افزاید تـاج فـرق خـروه برباید

« الله گفت شو چهار مرغ‌گیر گفتند که خروه بود و طاوس و کبوتر و کلاغ . » کشف‌الاسرار ۷۱٤/۱ .

« گفت : دیك است منادی خروهان روی زمین ، چون وی آواز دهد همه خروهان روی زمین برآواز وی بانگ کنند ... » قصص‌قرآن سورآبادی ۱۹۸ .

« تا آنجا ببرد که اهل آسمان بانگ سگان و بانگ خروهان ایشان بشنیدند . » تفسیر کمبریج ۲۹۷/۲ .

۲ــ « خروهك اسم فارسی مرجانست . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰۲ .

۳ــ نك : خروسك .

٤ــ ابوالعباس گوید (لغت فرس ۵۰۸) :

آب جو برد سوی آب خوره چون گسست آب برنماند خره

سنائی گوید (لغت‌نامه) :

پل بود بر دو سوی آب سره چون گذشتی ازآن چه‌پل چه‌خره

گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر
بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
دوم پهلوی هم چیده را گویند[۱]. هم حکیم ناصرخسرو نظم نموده :
بار بزه برتو آز تو خره کردست(۱)
ای شده چوگانت پشت در بـزه و بار
کمال اسماعیل راست :
گر تو خری ترا زخری هیچ نقص نیست
نام تراست سیم بخـروار در خـره
سیوم اسفل هر تخمی را گویند که روغن از آن کشیده باشند و آنرا کنجال و کنجاره نیز خوانند ، و مردم فقیر خرهٔ بادام و کنجد وامثال آنرا باخرما بخورند . بسحاق اطعمه گفته :
لوزینه هماندم کـه بپیچید سر از ما
ما در عوض او خره خرما بسرشتیم
و بااول مفتوح بثانی مضموم و اظهار ها، نورباشد. زراتشت بهرام فرموده[۲]:
خـره از رویشان افـزون تر آمد
تو گویی کافتـاب آنجا بـرآمد
هم او گوید :
بخلقان برببخشود ایـزد پاك
که بفرستاد زرتشت خره ناك
و بااول مضموم و ثانی مفتوح و اخفای ها ، چهار (۲) معنی دارد . اول آنکه علامه دوانی در شرح هیاکل آورده که خره نوریست از الله تعالی کـه فایز میشود در خلق و خلایق بدان نـور ریاست کنند بعضی بردیگران و بوسیلهٔ آن نور قادر شوند برصنعتها وحرفتها و آنرا خوره با واو معدوله نیز گویند و ازین نور آنچه خاص باشد بپادشاهان بزرگ عالم عادل آنرا کیاخره و کیان خره و کیاخوره خوانند[۳] .

---

(۱) در دیوان ناصرخسرو ۱٦٤ : بار و بزهٔ آز مرترا بزه کرده است .
(۲) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ جامی گوید (هفت اورنگ ٦۱) :
کرد خانه کتابهـای سره   از خری همچو خشت کرده خره
۲ـ هم او گوید (ارداویرافنامه منظوم ۳۵ و ٤۵) :
که در گیتی بکردی ای اشو پاك   ز نیکی گشته‌ام زینسان خـره‌ناك
همی کـردند جان خویشتن پـاك   از اینگونه کـه می‌بینی خره ناك
۳ـ « خره یافر » ، فروغی‌است ایزدی بدل هرکه بتابد از همگنان برتری یابد از پرتو
←

دوم حصه‌ای باشد از پنج حصه ملكِ پارس ، حکمای‌فرس ملك‌پارس به‌پنج حصه قسمت‌نموده‌اندهرحصه‌را خره‌ای نام نهادند ، برین ترتیب اول خرهٔ اردشیر . دوم خره استخر . سیوم خره داراب . چهارم خره شاهپور . پنجم خره قباد و آنرا خوره با واو نیز گویند و کوره‌هم نویسند[1] . حکیم فردوسی بقید نظم آورده :

ز پرمایه‌تر هرچه بد دلپذیر
ببردند با خره اردشیر

[سوم نام جانورکی است که هرچه بر زمین افتد بخورد و آنرا رشمیز نیز گویند ، وبتازی ارضه خوانند. چهارم علتی باشدکه موی رورا بریزاند.](۱) (۲۳٤ر) و با اول و ثانی مضموم و اظهارها خروس[2] باشد و آنرا خروه نیز خوانند .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

این فروغ است که کسی بپادشاهی رسد وبرازنده تاج و تخت گردد و آسایش‌گستر و دادگر شود و هماره کامیاب و پیروزمند باشدهمچنین از نیروی این نوراست که کسی در کمالات نفسانی و روحانی آراسته شود و ازسوی خداوند از برای راهنمائی مردمان برانگیخته گردد و بمقام پیغمبری رسد و شایسته الهام ایزدی شود بعبارت دیگر آنکه مؤید بتأیید ازلی است خواه پادشاه و خواه پارسا و خواه نیرومند و هنرپیشه دارای فر ایزدی است ... » نك : یشتها ۳۱٤/۲ و حکمت اشراق‌و فرهنگ ایران ۲۵ .

۱ــ نك : فارسنامه ابن‌البلخی ۱۳۲ ببعد .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۹٤٦/۷ و ۲۰۰۰) :

سواران فرستاد برنا و پیر — ازین جای تا خره اردشیر

یکی خواندم خره اردشیر — هوا خوشگوار و بجوی آب شیر

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ٤۲٦ و ۳٤۲) :

رقص‌کنان نگر خره لعل غبب چو روی تو — طوق‌کشان سرودمش چون خطی ازمعنبری

این چو مگس خون خور و دستاردار — وآن چو خره سرزن و باطیلسان

سنائی گوید (مثنویها ۱۵۳) :

ماکیان را چه راحت از خایه — چون خره تاج برد و پیرایه

حکیم ناصرخسرو منظوم ساخته :

خود سپس آرزوی تن مرو
چون خره‌نر(۱) زپی ماکیان

هم‌او گوید :

سردوتاریك شد ای‌پور سپیده دم دین
خره عرش هم‌اکنون نکند بانگ نماز

خری بااول و ثانی مکسور ، سه معنی دارد . اول نام گلی است زردرنگ که میان آن سیاه باشد و آنرا خیری و همیشه‌بهار نیز گویند . ابن‌یمین‌راست:

رونق‌وزیب دگردارد کنون طرف‌چمن
ازخری وخطمی وریحان وشاخ یاسمن

دوم نحس و شوم و نامبارك بود . حکیم ناصرخسرو فرماید :

باز همایون چو جغد گشت خری
جغدك شوم خری همایون شد

سیوم ایوان را نامند .

خریش بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، بمعنی خرش‌است که مرقوم شد[۱] .

---

(۱) تمام نسخه‌ها : بد ، بقیاس دیوان۳۱۸ اصلاح شد .

۱ـ نك : خرش .

فصل دال

در باول مفتوح هفت معنی دارد . اول معروفست . دوم دره کوه باشد[۱] . عبدالواسع جبلی فرماید :

ایامیری که از گرزوسنان‌وتیغ‌وپیکانت
بود پیوسته اندر بیشه ودریا وکوه ودر
هژبران‌راشکسته‌تن‌نهنگان‌را کفیده دل
پلنگان را کسسته‌دم گوزنان را دریده‌بر

سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود . عبدالواسع جبلی نظم نموده :

اگر گیتی بگرداند رخ‌ازاحکام‌اویکره
وگر گردون‌به‌پیچاندسر ازفرمان‌اویکدر
زبیم‌او بیکساعت درین‌باطل‌شودارکان
زترس‌اوبیك‌لحظه ازآن‌زایل‌شودمحور

چهارم بمعنی بابی بود که در کتابها می‌نویسند[۲] چنانچه کتابی در احکام دین زرتشت که مشتمل‌است برصد باب و یکی از موبدان تصنیف نموده وآنرا سددر نام نهاده و آن بنظر فقیر رسیده زراتشت بهرام گفته :

همانگه یکی در ز وستا(۱) و زند
بخواند و برآورد بانگ بلند[۳]

(۱) تمام نسخه‌ها : ز وستای و زند ، بقیاس زراتشت‌نامه ٤۸ اصلاح شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۵۹) :

کو توشه و کو رهبری ای رفته چهل‌سال — زین کوه بدان دشت و زان جوی بدان در

منوچهری گوید (دیوان ۱۳۵) :

خداوندایکی‌بنگر بباغ و راغ و دشت و در — که‌گشته ازخوشی‌ونیکویی و پاکی و خوبی

قطران گوید (دیوان ۱٤۲) :

زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ — زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در

۲ـ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲٦۳) :

کنون ده در بخواهم گفت نامه — بگفتاری که خون بارد ز خامه

۳ـ این بیت از کتاب زراتشت‌نامه و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست. نك : ارداویرافنامه منظوم دوازده .

پنجم بمعنی نوع و جنس آمده[1] . از یوسف زلیخای[2] حکیم فردوسی است :

من از هردری گفته دارم بسی
شنیدند(۲۳٤پ) گفتارمن هر کسی

ششم بمعنی درون باشد چنانچه در خانه رفت یعنی درون خانه رفت .

هفتم دریدن و امر از دریدن بود[3] .

داره بااول مفتوح ، دیّوث را گویند ، و آنرا کشخان و غلتبان نیز خوانند ، و بهندی بهروه نامند . کمال اسماعیل بقید نظم آورده :

بهیچ نامه و رقعه سلام ما ننوشت
زهی دراره زن روسپی لوطی کار

و در عربی دوکی را نامند که بدان پشم ریسند .

درازخوان دستار خوان باشد و آنرا کندوری نیز گویند . بسحاق اطعمه راست :

درازخوانِ پر از نانِ گندمی باید
که در مقابلهٔ راه کهکشان آری

درازدم سگ را گویند . حکیم خاقانی در قسمیه گوید :

بسر بزرگی جدان من که بودی شان
درازگوش ندیم و درازدم بواب

درازنا محل درازی[4] را گویند . شیخ سعدی راست :

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۱۹۲) :

شادمان شد همه شب و همه روز شعرها میسراید از هر در

« فی‌الجمله بنشستم و از هردری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد . » کلیات شیخ سعدی ۹٤ .

۲ـ انتساب یوسف و زلیخا بفردوسی رد شده‌است . نك: تاریخ‌ادبیات درایران ۱/٤۸۹

۳ـ مختاری گوید (دیوان ۱۷۰) :

به‌رأی قلعه‌گشای و بامر حاسد بند به‌تیر، دشمن دوز و بتیغ، لشکر در

مسعود سعد گوید (دیوان ۱٦۰) :

دیده حاسدان به‌تیر بدوز تارك دشمنان به‌تیغ بدر

٤ـ مولوی گوید (دیوان کبیر ۱ ، ب ۲۲۲۳) :

والله ز دور آدم تا روز رستخیز کوته نگشت و هم نشود این درازنا

« گویند آن چاهی‌است میان زمین اردن و مصر چهارصد ارش درازنای او . » قصص قرآن سورآبادی ۱٤۰ .

توچه‌غم‌خوری که‌دوری‌زوصال‌یارای‌دل
کـه شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
قاضی نورالدین اصفهانی گفته :
درازنـای زمان را بطول بشکافد
بلارك تو اگـر بر سر زمان آید

درانك بااول مفتوح نام دریائیست که آنرا بیونانی غالاغاطیتون خوانند آورده‌اند که مقام فرشتگانست .

درای چهار معنی دارد . اول جرس باشد[1]. دوم بمعنی گفت و امر از گفتن است و دراید بمعنی‌گوید بود[2] . استاد فرخی نظم نموده :
کسی کـه ژاژ دراید بدرگهی نشود
که چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان
سیوم امر از درآمدن باشد . حکیـم انوری فرماید :
گفتـه با جمله زوار صریـر دراو
مرحبابرمگذرخواجه‌فرودای درآی
چهارم پتك آهنگـران باشد . حکیم فردوسی‌راست :
ازان پوست کاآهنگران پشت پای
بپوشنـد هنگـام زخـم درای

→

« و این شهرها گرداگرد این بیابانست و بیابان‌را دوازده فرسنگ درازنا وشش‌فرسنگ پهناست . » تاریخ بلعمی ٤۹۷ .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳۸۹) :
اسب او با کوس آموخته‌تر ز اشتـر پیر بـآواز درای
نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۵۹) :
دراینده هرسو درای شتـر ز بانگ تهی مغز را کرد پر
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۰۷) :
زکوس و ززنگ و درای و خروش ز شیپور وز نالهٔ نـای و جـوش

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۵۰۳) :
ای در زمانه راست نگشته مگوی کژ وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
انوری گوید (دیوان ٤۵۱/۱) :
پدران را ندیده‌اند آخـر این گدازادگان یافه‌درای
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۱۷/۹) :
نخستین درایم زجم برین جهـاندار تهمورث بافرین

دربا چیزی را گویند که بآن احتیاج باشد و آن را دربایست نیز گویند[۱].

دربند قلعه را گویند . حکیم ازرقی فرماید :

بدربند سجستان آنچه او کرد (۲۳۵ر)
مثـالی کـرده بـد حیـدر بخیبر

حکیم زجاجی‌راست :

بهرجای در بندها کرد شاه
برآورد برجش بخورشیدوماه

درپه بااول مفتوح بثانی زده و بای عجمی مکسور بهای زده ، سه معنی دارد. اول پارچه‌ای‌راگویندکه برجامه پاره پیوند کنند و آنرا پینه نیز نامند و بتازی رقعه خوانند . اورمزدی در مدح یکی از اهل‌الله گفته :

ای بهاری که ابر ژندهٔ تست
شمع عرفان ز مهرت افروزم
گـر بدرد زبـرق آن ژنده
درپه از مهر و مه برو دوزم

دوم عفو بود .

سیوم بمعنی ناپیدا باشد .

درپی و درپین بااول مفتوح بثانی‌زده و بای عجمی مکسور و یای مجهول، بمعنی نخست درپه‌است که مرقوم شد[۲] سیف اسفرنگی‌راست :

میـلاد هرکه باشد در سایهٔ خلافت
شریانش را به‌بندد از قبض‌روح مجری
سلطان اولیا دید حد تو در طریقت
از جامهٔ خضر زد برجامهٔ تـو درپی

حکیم سوزنی فرماید :

در سر آنها قصب بستم که بابسیار جهد
نامدی‌شان یاد درپی نخستین بر ازار

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳٦۷) :

از همه شاهان امروز که دانی جز ازو
مملکت را و بزرگی و شهی را دربای

مختاری گوید (دیوان ٦۱۳) :

ای کرده بکار گازری عزم درست
دربای تو آب و آفتابست نخست
ازجوی وهوات این‌دونمی‌بایدجست
چشم من وچهرهٔ تو خود مایه تست

« هرکسی را آنچه سزای وی بود داد وآنچه دربایست کار وی کرد . » کشف‌الاسرار ۷۱۷/۱ « هرجانوری را آنچه فرا خورد اوبود و دربایست او بـود پس راه نمود اورا معاش او . » قصص قرآن سورآبادی ۲۵۳ .

۲ــ نك : درپه .

هم‌او گوید :

سیه گلیم خری ژنده جل و پشماکند
که ژندگیش نه‌درپیین(۱) پذیرد ونه‌رفو

درخت سنبه و **درختنه‌سنبه** نام‌جانوری است که درخت را سوراخ کند و سبز رنگ باشد . و آنرا سبزك نیز خوانند و بهندی کتناس گویند .

درختك دانا نام درختی‌است[۱] که بهر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن رو بجانب آفتاب کند و در بعضی از فرهنگها نوشته‌اند که درخت وقواق باشد . اثیرالدین اخسیکتی گفته :

باصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه
که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا

درخش بااول وثانی مضموم، وبعضی بااول مضموم وثانی‌مفتوح نیز تصحیح نموده‌اند ، چهار معنی دارد . اول برق باشد[۲]. منوچهری فرماید :

اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی
ز خاك گوهر الماس رویدی نه گیاه

عبدالواسع جبلی‌راست :

ازخروش‌وفروغ ورعددرخش(۲۳۵پ)
ساخته کوس و آخته خنجر

دوم فروغ هرچیز را گویند[۳] . حکیم

(۱) دیوان سوزنی ۸۰ : درپی .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۳۱ و ۹۹۵) :

محققان سخن زین درخت میوه برند
وگر شوند سراسر درختك دانا

گر بردرش درختك دانا شدم چه سود
کاقبال او درخت کدورا چنار کرد

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۳۳۰) :

روزی درخش تیغ تو برآتش اوفتاد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۵۷) :

بکردار کوره پرآتش دهان
دمادم درخش از دهانش جهان

نظامی گوید (شرفنامه ۱٤۸) :

گر او تندر آمد تو هستی درخش
گر او گنجدان شد توئی گنجبخش

« الله اوست که می‌نماید شمارا درخش . » کشف‌الاسرار ۱۶۸/۵ .

۳ــ « و آتش باریدن گرفت و بانگ رعد و درخش برق برخاست و جهان تاریك شد . » تاریخ بلعمی ۸۶۹ .

←

فردوسی گفته :

درخشان درخشان چو شمس و قمر
دولبشان درفشان چو شهد و شکر

حکیم اسدی نظم نموده :

درخشان شده تیغها نیم شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب

سیوم نام آتشکده‌ایست که در شهر ارمینه بود و بانی ارمینه و آتشکده درخش و شهر شیراز راس مجوسی‌است که اورا راس‌البغل نیز نامند[1] و درهم بغلی به‌او منسوبست .

چهارم نام دهی‌است از قاین و قهستان که درآنجا گلیم خوب بیافند[2].

درخف باوال مضموم بثانی زده وخای منقوطه مضموم ، زنبور سیاه باشد .

دردار باوال مفتوح بثانی زده ، نام درختی‌است[3] .

دردشت باوال مفتوح و ثانی مکسور نام محله‌ایست از محلات اسپاهان .

جمال‌الدین عبدالرزاق فرماید :

دی بگذشتم چو بیهشان بر در دشت
از بوی گلاب گل دماغم تر گشت
گفتم که چه حالتست گفتند این دم
آن گلرخ سرو قامت اینجا بگذشت

دردمن باوال مفتوح بثانی زده ودال موقوف ، بمعنی دردمند باشد .

درده باوال مضموم بثانی زده و دال مفتوح به‌های‌زده ، بمعنی دُردی شراب

→

انوری گوید (دیوان ٦٧٩) :

چه فرمائی از صدمت سنگ و آهن درخشی بخورشید رخشان فرستم

عنصری گوید (دیوان ٣٦) :

درخشی‌است گوئی بمینا منقش پرندیست گوئی بلـؤلـؤ مشجر

۱ـ آتشکدهٔ درخش ، مصحف آذرجشنس (آذرگشسب) و ارمینه ، مصحف ارمیه و شیراز مصحف شیز است . نك : برهان قاطع حاشیه لغت ارمینه و نیز نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ٢٠٦ .

۲ـ درخش ، دهی از دهستان شاخنات بخش‌درمیان شهرستان بیرجند طول‌جغرافیائی آن ٥٩ درجه و ٤٢ دقیقه و عرض جغرافیائی‌آن ٣٣ درجه و ١٠ دقیقه . نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ١٦٣/٩ و فرهنگ آبادیهای‌ایران .

۳ـ نام درخت نارون . نك : درختان ودرختچه‌های ایران ٣٨١ .

و آب و روغن و امثـال آن باشد .
مولوی معنوی فرماید[۱] :
گرزحمت‌تو برده‌ام پنداشتی من‌مرده‌ام
توصافی‌ومن‌دردم‌ام‌بی‌صاف‌دردی‌خوارشد
درزن بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتـوح بنون زده ، سوزن[۲] بود . حکیم خاقانی فرماید :
چون موی خوك در زن ترسا بود چرا
تـار ردای روح بـدرزن درآورم
هم‌او گوید :
تـویی خاقانیا سیمـرغ اشعـار
بـرآن کرکس‌شعاران بـال‌مشکن
دهـان ابلهـان دارنـد بـردوز
بـروت روبهـان دارند بـرکن
بـرای آنکه خرازان گـهِ خـرز
کننـد از سبلت روبـاه درزن
درزه بااول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح به‌های زده ، (۲۳۶ر) دو معنی دارد . اول توده خار وخاشاك را گویند[۳]، چنانکه توده و پشته ریگ را خامه‌خوانند . حکیم‌انوری درصفت صعوبت راه گوید :
بکـوهسار بیـابانی انـدر آوردیم
جمـازگان بیـابان نورد کُه کوهان
چو پشته پشته درو درزه‌های خارخسك
چو باره باره درو خامهای ریگ روان
هم‌او گفته :
در مجلس روزگارت آن(۱) بس

(۱) دیوان ۷۱٤ : این .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۲،ب ۱۱۲۸۷ و ٦،ب ۲۹۸۵۵) :

صوفیان صاف را گویی که دردی خورده‌اند   صوفیان را صاف می‌دارد تو بستان درده‌گیر
چشم بگشا سوی ما آخـر جوابی باز گـو   کـز درون بحـر دانش صافئی نی درده‌ای

۲ـ سنائی گوید (دیوان ۱٦۲) :

تهمت نهند برمن و معنیش کبر و بس   خود درمیان کار چو درزی و درزنند

« آنکه اهل درزن باشد نه‌سزای کرزن باشد مردت بادرزن است و زنت باکرزن » . تحقیق در تفسیر ابوالفتوح ۱/۱۰٤ .

۳ـ « و گفته‌اند عناق دختر آدم علیه‌السلام بود و اول کسی بود که بغی کرد در زمین و هرانگشتی ازانگشتان او سه‌گز بود ... او ازدشت میآمد و درزه هیزم برسر نهاده لایق او چون آن دوازده کس را بدید از ایشان عجب‌آمد اورا. » تحقیق درتفسیر ابوالفتوح۱/۱۰٤

کــز درزه رسیــده‌ای بــدستــه
[مولانــا صفی‌الدین زکی مراغه‌ای
گفته :

سخنی خوبتــر ز دستــه گل
کاغذی‌زشت‌ترزدرزه‌خار](۱)

دوم بمعنی درز باشد . حکیــم سنایی
راست :

کمرِ کیرِ خیره لرزه بود
کیسهٔ کس فــراخ درزه بود

درسار و **درساره** بااول مفتوح بثانی
زده و سین و رای مفتوح دیواری را
گویند که در پیش قلعه و حویلی و
محوطه نهند تا در نمودار نباشد ، و
پرده را نیز خوانند که از پیشِ در
بیاویزند ، این مرکب از در ، و ساره
که بمعنی پرده‌است آمده چنانچه معنی
ترکیبی درساره ، درپرده باشد . حکیم
سوزنی نظم نموده :

بخت ودولت چوبدرساروسرای تورسند
آن دهد برعتبه بوسه و این برطبقه

هم‌او گوید :

برکند باب او درِ خیبر بزور دست
درسار قلعه و ربض از باره در فکند

مولوی معنوی[1] فرماید :

ماننده‌موران‌درجهان گشتنددرطاسی‌نهان
آن‌رخنه‌جویان‌راجهان‌واشددرودرساره‌ای(۲)

درست بااول و ثانی مضموم به‌سین
زده ، سه معنی دارد . اول معروفست.
دوم تنگهٔ زر[2]را گویند کــه باشرفی
اشتهار دارد [و آنرا بتــازی طازجه

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

(۲) این بیت در دیوان کبیر ۲۸۹/۷ چنین آمده :

مانند موران عقل و جان گشتند درطاس‌جهان　　آن رخنه‌جویان‌رانهان واشد درودرساره‌ای

۱ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۵«ب ۲۵۸۲۳ و ۲۳۰۶۸) :

می‌گویم ای‌صاحب‌عمل وای‌رسته جانت‌ازعلل　　چون رستی ازحبس‌اجل بی‌روزن‌ودرساره‌ای

آن زنــده کن این در و دیــوار بدن کــو　　و آن رونقِ سقف و در و درسارهٔ ما کــو

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۱۳۱) :

راه چون پشت پلنگ و خاك چون ناف غزال　　آن ز دینــار درست و این ز مشك اذفــر

« مس وجودشان چون درستهای مغربی برنطع آبگون آسمان تابان شد . » معارف بهاء ولد ۱ ــ ۲٤/۳ « مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان بــا نشاط آمد و

←

خوانند](۱) . کمال اسماعیل فرماید :
چون صبح بازکرد زبان‌را بمدح تو
چرخش درست مغربی اندر دهان نهد
رفیع‌الدین لنبانی‌راست :
زبی‌حسابی جـودش ازین سپس نبود
درست مغـربی آفتـاب در میـزان
سیوم باصحت و تندرست را خوانند[۱].
حکیم ناصرخسرو بنظم آورده :
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
جانِ من باد فداشان که بطبعِ شکرند
آن‌شکر نفع همی‌کرد به‌بیمار ودرست
دشمن ودوست ازیشان همه می‌نفع‌گرند
(۲،۳۶پ) هم‌او گوید :
باندسال همـی زیستم به‌محنت و رنج
نه‌شاد و نه دژم ونه درست و نه بیمار
درسته بااول و ثانی مفتوح ، عفو باشد . رضی‌الدین لالای قزوینی‌راست:
هرآنکو کنـد جرم مجرم درسته
کند فضل حـق از دمندانش رسته
درش بااول و ثانی مفتوح ، نوعی از خیار باشد که آنرا کلونده[۲] ودرشی نیز نامند . و بااول مفتوح بثانی زده

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→
خوش طبع گشت که برچشمهای ازرقی بوسه‌داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تا یك درست‌مانده بود و بنشاط اندرآمد ... » چهارمقالهٔ عروضی ۷۱ .
سعدی گوید (شرح بوستان ۱۱۲) :
شنید این سخن پیر فرخ نهـاد — درستی دو ، درآستینش نهـاد
خواجو گوید (دیوان ۸٤) :
بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهـر — درست مغربی از آفتـاب گیرد وام
۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٤٦) :
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست — سر هر درستی و هردرد چیست
زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۳۳) :
درست و شاد ، به‌گفت آمدی کش — از آن پتیـاره‌مند جای نـاخوش
« ایوب خویشتن‌را بشست.همه اندامهای‌بیرونی او درست‌گشت. » تفسیر کمبریج۲/۳٦
۲ــ بسحاق اطعمه گوید (دیوان ۱۷۳) :
میل کلونده که دارد که مبارك بادش — بخت فیروز که افتاد ز غیبش بکنار

پایگاه اسبان را گویند . حکیم خاقانی در صفت براق گفته :

جای علفش نه زین کهن درش
ازخوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

درغال بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی امنیت و آسایش باشد . استاد رودکی فرماید(۱) :

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم
ای میر علی حکمت عالم بتو درغال

درغاله بااول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح و های مختفی ، راهی را گویند که از میان کوه بگذرد، وآنرا بتازی شعب و ثنیه نیز خوانند[۱] .

درغان بااول مفتوح بثانی زده نام[۲] شهریست .

درغلپکن بااول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه بلام زده و بای عجمی مفتوح و کاف مفتوح بنون زده ، دری را گویند که پیش آن پنجره باشد چه غلپکن بمعنی پنجره آمده .

درغم بااول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح ، دو معنی دارد . اول نام موضعی[۳] است که آنجا شراب خوب شود . حکیم سوزنی گفته :

---

(۱) این بیت‌هم در احوال و اشعار رودکی ۱۰۶۲/۳ و هم در دیوان قطران ۲۰۵ آمده است .

۱ـ « بوبکر صدیق رضی‌الله عنه بشد پدر خویش‌را بوقحافه بازجست اورا ازدرغاله‌ای باز یافت پیش رسول آورد . » قصص قرآن‌سورآبادی ٤٦٩ .

۲ـ در یك منزلی شمال آن (طاهریه) نزدیك تنگ رود جیحون شهر درغان است که بقول مقدسی باندازهٔ جرجانیه‌است . نك :جغرافیای تاریخی ٤٨٠ و نیز مسالك وممالك ۲۳۵ .

ابوالعباس گوید (لغت فرس ۲۸۲) :

یکی ازجای برجستم چنان شیربیابانی وعیدی‌برزدم چون‌شیربررو‌باه درغانی

۳ـ « روستاهای سمرقند ... و روستای درغم به‌روستای مایمرغ پیوسته و این روستای درغم به‌روستای ابغر پیوندد . » مسالك و ممالك ۲۵۲ .

« روستای درغم از جهت پاکیزگی و فراوانی چراگاهها و فزونی آب برروستاهای دیگر این ناحیه مقدم بود و انگور آنرا بروستاهای‌دیگر میبردند ... » جغرافیای تاریخی ٤٩٥ .

←

شراب درغمی کز جام شادی
زدرغم نور گیرد تا در شام
شمس فخری راست :
کس را که درغم است دوا جام درغم است
دل هر که درهم است گشادش زدرهم است
دوم نام پرده‌ایست از موسیقی[۱] که هرچند کسی را غم و الم و اندوه فرو گرفته باشد بمجرد شنیدن آن بشادی مبدل گردد . بوسلیك نظم نموده :
چنان مستغرقم در غم که مطرب
اگر درغم سرآید غم فزاید
درفش بااول مکسور و رای مفتوح بفای زده ، پنج معنی دارد . اول معروفست . دوم علم[۲] را گویند که در روز جنگ دارند . استاد معزی این دو معنی‌را (۲۳۷ر) بنظم آورده :
شاهی که برزم کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
مشتست دل خصم و خلاف تو درفش
سیوم برق بود .
چهارم بمعنی درخش آمده ، وچیزی که میدرخشیده باشد درفشان گویند . این دو معنی را حکیم اسدی بنظم آورده[۳]:
درفش درفشان هم از تیغ میغ

→
منوچهری گوید (دیوان ۲۰۶) :
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی — با بانگ زیر و بم بود و تحف درغمی
۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .
۲ــ فرخی گوید (دیوان ۳۳۹) :
ماه منیر صورت ماه درفش تو — روز سپید سایه چتر سیاه تو
فردوسی گوید (لغت فرس ۲۱٤) :
زبس گونه‌گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
عنصری گوید (دیوان ۲۲۹) :
سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین — برزده گرد سپاهت لشکر هندوستان
اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۷) :
کدامست ازین جنگیان چپ و راست — سلیحش چه چیز و درفشش کجاست
۳ــ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۸٤) :
چهارم چو برزد خور از کُه درفش — زمین گشت ازو زرد و گردون بنفش
←

چنان شعله میزد که درجنگ تیغ

پنجم فوطه‌ای‌را نامند که بر زبر دستار و خود که آنرا ترکان دولغه گویند به‌پیچند . حکیم فردوسی فرماید :

همه روی آهن گرفته بزر

درفش سیه بسته برخود زر

درفشه باول و ثانی مضموم بفای‌زده و شین منقوطه ، تیغ بود .

درفنجك باول مفتوح بثانی زده و فای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح بکاف زده ، حکما گویند ماده سودایی است که در خواب بسبب آن ماده چنان نماید ، که شخص مهیبی یا جانوری موذی قصد اورا دارد ، و اورا نه‌قدرت بردفع آن است و نه قوت فرار از پیش آن ، و عوام گویند که دیویست که در خواب مردم را فرو گیرد ، وآنرا بتازی کابوس[1] وعبدالجنه ، وبه‌سریانی خرخجیون خوانند .

درگاله و **درگلاله** باول مفتوح بثانی زده در هردولغت و باکاف عجمی بالف کشیده در لغت اول ، و بکاف مضموم در لغت ثانی ، یخ باشد و در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است که آبی را گویند که از ناودان تا زمین یخ بسته بود .

درگر باول مضموم بثانی زده وکاف عجمی مفتوح به‌رای زده ، درودگر باشد . حکیم فردوسی[2] فرماید :

بفرمود تا در گران آورند

سزاوار چوب گـران آورند

یکی‌نغز گردون چوبی بساخت

بگرد اندرش چوبهادرنشاخت

[هم‌او گوید :

بفرمود تـا درگر پاك مغز

→

انوری گوید (دیوان ۲۱۳) :

برنگ عارض خوبان خلخی درباغ میان سبزه درفشان شود گل احمر

خواجو گوید (همای‌و همایون ۴۲) :

چو از بام گردنده چرخ بنفش شه شرق برزد درفشان درفش

۱ـ شاعر گوید (لغت فرس ۳۰۷) :

تا فتند از هوای نفس و فساد بـرسر خفته همچـو درفنجك

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۵۹۲/٦) :

بسر بریکی کرد صندوق نغـز بیاراست آن درگـر پاك مغـز

همی تخته‌جست ازپی‌کارنغز](۱)

درم سرا دارالضـرب را گوینـد . خواجه عمید لومکی(۲)راست :

ربود صبح درست ستـاره خالی ماند
درم سرای فلك همچـو كلبه قلاب

درم‌گزین صراف را گویند .

درند (۲۳۷پ) بااول و ثانی مفتوح بنون زده ، شکل و صورت و سان و شمایل باشد .

درلك و **درليك** بااول مکسور بثانی زده جامه پیشواز کوتاه آستین‌کوتاه بالارا گویند و آنرا ترلك و ترليك نیز خوانند . نجیب‌الدین جربادقانی گفته :

تا برنهـاد عالم و درقد روزگـار
دوزد فلك قبـاچـه دوران زچابکی
بادا قبـای ملك ببالای قـد تـو
وآنگه بزیـر دامن جاه تـو درلکی

درنگ بااول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده پنج معنی دارد . اول وقت[۱] و ساعت بود . حکیم سوزنی فرماید :

از زیر پنج پـرده بشاهد نظر کنی
چون صوفیان برقص‌درآیی‌همان‌درنگ

هم‌او گوید :

گر لطف مردمیت بمردم گیـا رسد
مردم گیای مردم گردد همان درنگ

دوم بمعنی ثبـات و آرام و تأخیر[۲] آمده .

سیوم آخرت را گویند . این دو معنی را حکیم فردوسی نظم نموده :

چو سازی درنگ اندرین جای تنگ
شود تنـگ بـر تـو سرای درنگ

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۲) نسخهٔ‌اساس‌لویکی. نك: ص۴۸ همین‌کتاب

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۹۸/۷) :

نماند بگیتی فـراوان درنگ   مکن‌روز برخویشتن تار و تنگ

۲ــ « و نگر تا درنگ ساخته سازنده ازدست تو نرباید که همه درنگی از زمان بود و زمان گذرنده‌است و گذرنده را آغاز و انجام‌بود . » قابوسنامه ۱۰ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳۷) :

ای فکنـده امـل دراز آهنـگ   بست منشین‌که نیست جای‌درنگ

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۶۶) :

بیزدان که داد از بر خاك و آب   زمین را درنگ و زمانرا شتـاب

چهارم بمعنی رنج و محنت باشد ، و آنرا آدرنگ و ادرنگ نیز خوانند . استاد فرخی گفته :

فلك چو غیبه جوشن ستاره زان دارد
که بی‌درنگ‌بود چون بروزنی‌بشتاب(۱)

پنجم صدائی را گویند که از نواختن تار ساز و زنگ و ناقوس و شکستن چینی و آبگینه و امثال آن برآید . شیخ ابوسعید ابوالخیرراست :

از بـاده رخ شیخ برنگ آوردن
اسـلام ز جانب فـرنگ آوردن
ناقوس بکعبـه در درنگ آوردن
بتوان ، نتوان ترا بچنگ آوردن

مولوی معنوی منظوم ساخته :

ناگهان دیوانه شورش در رسیـد
بـر در دکان شیشه‌گـر رسیـد
یك بیك بـر سنگ میزد بی‌درنگ
کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ

درنه باأول مکسور بثانی زده و نون مفتوح ، تیغ را گویند .

دروا و **درواژ** و **درواه** باأول مفتوح بثانی زده این سه لغت مترادفانند بسه معنی. اول‌سرگشته(۲۳۸ر) وسرگردان را گویند۱. حکیم خاقانی فرماید :

رهروان‌چون‌آفتاب‌آزادوخندان‌رفته‌اند
من‌چراچون‌ذره‌سرگردان‌ودرواما‌نده‌ام

دوم سرنگون بود . هم حکیم خاقانی گوید۲ :

---

(۱) در دیوان فرخی ۱۲ این مصراع چنین‌است : که بی‌درنگ بروگرز برزنی بشتاب .

۱ــ انوری گوید (دیوان ٤٦) :

پرده‌دارا تو یکی درشو و احوال بدان   تاچگونه‌است‌بهش‌هست‌که دلهادرواست

سلمان ساوجی گوید (دیوان ۱٦۷) :

گر ز خورشید جمالت ذره‌ای پیدا شود   هردو عالم در هوایش ذره‌سان دروا شود

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۰) :

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب   که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۲) :

خدایگانی شاهنشهی که دشمن او   زغم همیشه به‌یك تار مو بود دروا

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤،ب ۱۹٦۲۸) :

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن   صد جان بعوض بستان وآن شیوه تو باما کن

←

چه اخگر ماند از آن آتش کـه وقتی
خلیـل‌الله در آن افتـاد دروا

حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

از ابر نه‌بینی که همی مرد بکوشش
پرنده فرود آرد بسته شده درواژ

امیرمعزی‌راست :

همی چو کـوه نماید سمند باد تکش
ز باد کـوه نمایش مخالفان کاه‌اند
کند زآتش شمشیر جان ازیشان فرد
زهـول آهـن او جفت ناله و آه‌اند
ز بیـم آتش تیغش کـه برشود بفلك
ستارگان همه در برج خویش درواه‌اند

سیوم چیزی ضروری باشد[1] ، و آنرا دربا و دربایست و دروایست نیز گویند حکیم اسدی فرموده :

ز درواي ما هرچه بایست نیز
نوشتست برمارهٔ گنج وچیز(۱)

مولوی معنوی این دو معنی را منظوم ساخته :

گر سران را بی‌سری درواستی
سرنگونـان را سری درواستی

و بااول مضموم ، نام پادشاه هندوستان است .

درواخ بااول مفتوح بثانی زده ، پنج معنی دارد . اول حالتی را گویند که کسی از بیماری برآمده بصحت کامل نرسیده باشد ، و آنـرا بتازی نقاهت خوانند[2] . حکیم سنایی فرماید :

کرده خصمان بروجهان‌فراخ
تنگتـر از دورنگه درواخ

دوم شجاع و دلیر و شجاعت و دلیری بود . ابوالفرج رونی گفته :

بـا حفظ تو گستاخ نگذرد
نکبـای قضا برعیـال ملك

(۱) درگرشاسبنامه ۴۲۸ مصراع چنین‌است : همی داد خرم ز هرگونه چیز .

← « به‌خواست تو است که می درواکند کرده ازلی است که می آشکار کند . » .کشف‌ـ الاسرار ۲۶۰/۵ .

۱ـ « ولکن همه اجزای جهان از من خبری دارند از تغییر و تبدیل و دروای هرجزوی از خنکا و گرما [می‌رسانم بوی] معارف بهاء ولد ۸۵/۴ .

۲ـ رودکی گوید (لغت فرس ۷۸) :

چونکه نالنده بدو گستاخ شد — دردرستی آمـد و درواخ شـد

و نیز نك : طبقات‌الصوفیه ۶۲۲ .

باامر(۱) تو درواخ ننگـرد
شیر فلك اندر غـزال ملك

منصور شیرازی‌راست :

فلك جناب عطـارد بنان مهر ضمیر
زحل مـراتب مه رایت اسد درواخ

سیوم بمعنی محکم و مضبوط آمده[۱]، چنانکه پیرهرات خواجه‌عبدالله‌انصاری قدس‌سره العزیز درطبقات خودآورده که شنودن سخن نیکان و حکـایات (۲۳۸پ) پیران و احوال ایشان ، دل مریدان را ترتیب باشد ، و قوت و عزم فزاید ، و در آن از الله تعالی ثبات یابد و بربلا امتحان آرد ، و به‌درویشی و ناکامی قدم فشارد ، تا عزم مردان یاود ، ودست درولایت و رکن درواخ زند ، و از آداب و سیرت ایشان ادب گیرد ، و در همین کتاب از ذوالنون نقل نموده که گفت : وقتی کسی باوی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو باداروی‌او موافق‌بود دامن وی درواخ دار .

چهارم درشتی و غلظت بود .

پنجم بمعنی درست که ضد گمان باشد آمده[۲] ، چنانچه اگر گویند که گمانم بفلان درواخ‌است مراد آن باشد کـه گمانم بفلان درست‌است .

درود با اول وثانی مضموم و واو معروف سه‌معنی‌دارد. اول‌بمعنی‌صلوات آمده وآن ازحق‌تعالی رحمت و از ملایکه استغفار و از انسان دعا و از بهایم و طیور تسبیح بود[۳]. شیخ‌سعدی نظم نموده .

(۱) دیوان ۸۹ : باامن .

۱ــ « و درنگ دهم ایشانرا ... که ساز من درواخ است . کشف‌الاسرار ۷۹۸/۳

۲ــ « ... حکمت نامیست علم محکم درواخ را که اختلاف نپذیرد و برآن تهمت نبود و درآن گمان نیامیزد . » کشف‌الاسرار ۵۲/۲ .

۳ــ «ومدعی‌را گفت دل‌مشغول مدار برو و زیرآن‌درخت دورکعت نمازکن وصدبار بر پیغامبر صلی‌الله علیه و سلـم درود ده و آن‌درخت [را] بگوی که قاضی ترا همیخواند...» قابوسنامه ۱٦۲ .

زرتشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامهٔ منظوم پانزده) :

زمـا صدهزاران درود و دعـا   بـزرتشت پیغمبـر بـا صفـا

←

هــزاران درود و هزاران سلام
زما بــر محمــد علیــه‌السلام

ابن یمین‌راست :

بیــان خاطر اورا بناز در برگیر
درود ابر بدان دست درفشان برسان

دوم بمعنی دروکردن آمده۱ . حکیم فردوسی فرماید :

اجل تیغ الماس آوزده‌است
درود ترا داس پرورده است

سیوم نــام روز پنجم باشد از خمسه مسترقه ازسالهای ملکی[وباواومجهول چوب و درخت۲ و تخته را گویند ، و ازاین‌است که چوب‌تراش‌را درودگر نامند .](۱)

دروش باول و ثانی مضموم و واو مجهول ، نیشتر باشد که حجامان بدان رگ بگشایند ، و آنرا نشتر و شست و کلك نیزخوانند . وبتازی مبضع نامند و باواو معروف در زبان تازی داغ و نشان را گویند۳. و با اول مکسور و رای مفتوح در جمیع معانی با درفش مترادفست۴ .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

←

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۸۹۱/۷) :

ازآن کوه با ناله آمد فــرود   همــی داد نیکی دهش را درود

۱ــ قطران گوید (دیوان ۷۵) :

همیشه خوبی او گفت هرکه گفت و شنید   همیشه نیکی او کشت هرکه‌کشت و درود

۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۸۷) :

پرانبوه مــردم یکی جای بــود   همه بومشان باغ و کشت و درود

۳ــ شادروان سعید نفیسی در مقالهٔ « درباره چند لغت فارسی » در یادنامه پورداود ۲۲۷/۱ مینویسد : این استنباط نادرست را از این بیت سوزنی کرده‌اند :

بموسمی که ستوران دروش داغ کنند   ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش

آشکار است که دروش در این شعر سوزنی ضبط دیگری از کلمهٔ درفش فارسی‌است که هنوز در زبان فارسی رایج‌است و داغ درفش گویند ...

۴ــ نك : درفش .

« و باز خوانندهای‌بالله بفرمان او ... و چراغی دروشان . » کشف‌الاسرار ۵۹/۸ .

دروك باءاول و ثانی مضموم و واو معروف هیزم باریك باشد .

دروگر مخفف درودگر بود[1]. حکیم خاقانی در مدح پدر خود گوید :

نوح دروگر نبود گر پدر من بدی
قنطره‌بستی‌زچوب‌برسر(۲۳۹ ر)طوفان‌او

درون باءاول مفتوح ، نام شهری‌است از ملك خراسان که مابین مرو و نسا واقع‌است[2] . و باءاول و ثانی مضموم پیمانه غله را گویند .

دروند باءاول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بنون زده ، دومعنی دارد . اول نام پهلوانی بوده از پهلوانان ایران . دوم دارویی‌است . و باءاول مضموم بدمذهب و فاسق بود ، این دو معنی از کتاب زند مرقوم شد . زراتشت بهرام پژدوی گفته[3] :

درود از ما به بهدین خردمند
که دورست‌ازره و‌آیین‌دروند

درونه باءاول و مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول بیخ گیاهی‌است دوایی که شبیه بکژدم باشد و آنرا معرب ساخته درونج عقربی خوانند[4] . و با اول و ثانی مضموم ، کمان ندافی‌بوده[5]

۱ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۰۰) :

صد هزاران جسم خالی شد ز روح تا درین حضرت دروگر گشت نوح

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤٦٣) :

ناتراشیده همی یابد جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروع

۲ــ ... اسکندر بیك ترکمان ... در چندین‌جای ذکری از قلعت درون میکند و در ذیل عالم‌آرای عباسی ذکری از بیرون کرده‌اند بدینموجب « بقصد تسخیر ولایت مرو و نسا و درون و ابیورد به‌خراسان آمد ... » نك : مجله سخن دورهٔ سوم شمارهٔ سوم ۲۲۹ .

۳ــ هم‌او گوید (ارداویرافنامه منظوم ۱۰۵) :

چنین بودند آن شاهان با دین که بر دروند و بی‌دین باد نفرین
همه دروند و بی‌دینند و بدکیش گرفته راه اهریمن فراپیش

٤ــ نك تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۱٦ . « درونه گرم بود ، بادها بشکند و کژدم گزیده را نیك بود . » فرخنامه ۲۱۳ « زرنباد و درونه از هریکی یك درم سنگ ... » هدایة‌المتعلمین ۵۰۷

۵ــ کسائی گوید (لغت فرس ٤٤٦) :

سرو بودیم چندگاه بلند کوژ گشتیم و چون درونه شدیم

←

وآنرا کودك نیزخوانند . استادرودکی فرماید :

سپیدبرف برآمد که کوهسار سیاه
وچون‌درونه(۱)شد آن‌سرو بوستان‌آرای

کمال‌اسماعیل نظم نموده :

نرسد بر شرف قدر تو هرشاعر کو
خاطری دارد نظام و زبانی وصّاف
لفظ قوس ارچه بود شامل نام هردو
شیوهٔ قوس قـزح نیست درونهٔ نداف

فخر گرگانی گفته :

سر سروقدش شد باژگونه(۲)
دوتاشد پشت‌او همچون‌درونه

درویژه بااول مفتوح بثانی زده وواو مکسور و یای مجهول و زای عجمی مفتوح به‌های زده ، گدائی باشد ، و آنرا دریوزه نیز خوانند۱ . شیخ نظامی فرموده :

پنبه پراکنده چو گل گـوش تو
نـرگس چشم آبلهٔ هـوش تو
وعـده بدروازهٔ گـوش آمـده
خنـده بدرویـژه(۳) نوش آمده

امیرخسرو گفته :

فروغت در کدامین خاك پیوست
که نز درویژهٔ خورشیـد و مه رست

دره بااول و ثانی مفتوح بی‌تشدید و باتشدید شکنبه بود۲. حکیم‌ناصرخسرو فرماید :

گرگ ازرمه خوران‌ورمه درگیاچران
هریك بحرص خویش همی پرکند دره

حکیم سوزنی گفته :

ده‌مرغ مسمّن‌توبه‌تنهای‌بخوردی(۲۳۹)
او درّهٔ گـاوی بـده انبـاز نیـابد

(۱) در محیط زندگی و اشعار رودکی ۵۱۰ : درون .
(۲) در ویس و رامین ۳۷۸ مصراع چنین‌است : سر سرو سهی شد باژگونه .
(۳) گنجینهٔ گنجوی ٦٢ : دریوزه .

→

بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف
درونه‌گشت‌چناروزریره‌شدشنگرف

۱ــ و بصورت « درویزه » ؛ « درویشی‌را شاگردی بود برای او درویزه میکرد روزی از حاصل درویزه اورا طعامی آورد و آن درویش بخورد ... » فیه مافیه ۱۲۱ و نیز نك : دریوزه

۲ــ سوزنی گوید (دیوان ۲۵) :

گر بره‌ای ز مشك فرود آرد
خرده در غـراره نمی‌یابد

و گشادگی میان کوه را بهشکنبه تشبیه نموده دره گفتند . و بااول مضموم ، پوست چند باشد که برهم بدوزند ، و گناهکاران را بآن بزنند[1] و گاه نقاره و دهل را بــدان بنوازند ملك‌الشعرا حکیم روحی‌راست :

همی زدند مرا غرچکــان سنگین‌دل
چو دره بر دهل عید و پتك برسندان

درهام بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی درهم باشد و آن زریست رایج .

درهشته بااول‌مفتوح بثانی‌زده وهای مکسور بهشین منقوطه زده ، جود و عطا بود . شاعر گفته :

بس‌که دارد سخا و درهشته
در زمانه نه زر نه درهشتــه

دری بااول مفتوح و ثانی مکسور دومعنی دارد . اول لغتی باشد از پارسی باستانی و در تسمیه آن سه وجه بنظر رسیده گروهی بفصیح تعبیر نموده‌اند و نیز گفته‌اند که هرلغتی که در آن نقصانی‌نبود دری باشد[2] ، مثلاً ازاشکم و شکم و برو و رو و بگو و گو ، اشکم و برو و بگو دری باشد و دیگرها نه ، و بعضی بیان کرده‌اند که دری لغتی باشد که سکّان چند شهر بدان تنطق نمایند و آن شهرهای بلخ بامی و مرو شهجان وبخارابود، و فرقه‌ای‌آورده‌اند که زبانی‌راکه مردمان درگاه کیان بآن

۱ــ مختاری گوید (دیوان ۱۷۸) :

شقیش حصن دولت چون خنجر علی‌است — نــوکیش یــار ملت چــون دُرّه عمــر

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٤۷) :

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دُرّه‌ای — دُرّه کجا بس آید با ذوالفقــار من

سنائی گوید (مثنویها ۲۲٤) :

دُرّه ذره‌ای چه درد کنــد — سپه پشه‌ای چه گــرد کنــد

۲ــ نظامی گوید (شرفنامه ٥٦) :

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

ناصرخسرو گوید (دیوان ١٤) :

من آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی دُرّ لفظ دری را

خواجو گوید (همای و همایون ۱٦۳) :

کسانی کــه دُرّ دری سفته‌اند — چنین با من از هر دری گفتــه‌اند

متکلم میشده‌اند دری نامند. شیخ نظامی نظم نموده :

مغنی درخروش آورده پرده
غزلهای دری آغاز کرده

دوم نوعی از کبك باشد که آنرا کبك دری گویند[۱]، ووجه‌آن بعضی گفته‌اند که منسوب بدره باشد ، و گروهی مرقوم نموده‌اند که بسبب خوشخوانی دری گویند ، چه بهترین لغات پارسی دریست چنانچه در مقدمهٔ کتاب ذکر نموده شد . حکیم سوزنی فرماید :

پری دیدار حوری نارون قد
دری رفتار چوری یاسمین‌خد(۱)

دریاب دومعنی دارد . اول دریا باشد[۲] شیخ فریدالدین عطار فرماید :

توحل‌خواهی‌شدن‌درآب‌معنی(۲۴۰ر)
اگر هستی یقین دریاب معنی

فخر گرگانی راست :

عدیل ماهیان باشم بدریاب
که‌همچون‌ماهیم‌همواره‌درآب

دوم امر ازدریافتن بود[۳] . حکیم‌قطران نظم نموده :

---

(۱) این بیت در دیوان سوزنی ۱۶۲ چنین‌است :

پری دیدار حوری یاسمن خد   دری رفتار کبلی نارون قد

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۸۰) :

گویی بط سپیدجامه بصابون زده‌ست   کبك دری ساقها در قدح خون زده‌ست

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۳) :

چو کبك دری باز مرغست لیکن   خطر نیست با باز کبك دری را

و نیز نك : ص ۱۶ همین کتاب .

۲ـ سنائی گوید (دیوان ۷۲۶) :

ای بهمت بوده بی‌سعی و سپهر و آفتاب   خشك سال خاطر دریاب مارا فتح باب

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦٨) :

دل و جان هرکس چنان غم گرفت   که ماهی بدریاب ماتم گرفت

۳ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۵) :

خدایگانا دریافت مرمرا انده   زغم قرار ندارم همی مرا دریاب

حافظ گوید (دیوان ۱۱۰) :

زمان خوشدلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد

به‌پیشگـاه بزرگـان گرت بنگذارند دروازه و دریواس فرو گشت و برآمد
فقیرباش وزمین‌بوس و آستان دریاب بیمست که یکباره فـزود آید دیوار

دریغ بااول و ثانی مکسور و یـای مجهول ، کلمه‌ای باشد که در محل حسرت و تأسف گویند[1] .

دریکان بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف، نوعی ازاعمال واشکال نجوم باشد و معرب آن دریجان‌است[2].

دریواس بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، چارچوب را گویند[3] استاد رودکی گفته :

دریوز و دریوزه بمعنی درویژه‌است که مرقوم شد[4] . حکیم سوزنی فرماید :

کنون ای قلتبان زان در بدین در
همی رو چون گدایان تو بدریوز

مولانا عبدالرحمن جامی نظم نموده :

ای خدا ، کمترین گدای توام
چشم برخوان کبریای توام
میرسم بر در تـو هرروزه
شیء لله زنـان بـدریـوزه

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳۶۹) :
دریغا تو کز پیش رویم جدائی دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
حافظ گوید (دیوان ۲۰۲) :
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
۲ـ نك : التفهیم ٤۰٤ و نیز نك : گاه‌شماری ۳۳۷ .
۳ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۸۳) :
آن شاه که در مملکتش هیچ کسی را نه حاجت در باشد و نه خوف دریواس
٤ـ نك : درویژه .
ابن یمین گوید (دیوان ۵۱۲) :
دلا درآتش محنت گرت جان میرسد برلب بمیر از تشنگی و آبی مکن از بحر دریوزه
مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤۷۳) :
یا بدریوزه مقوقس از رسول سنگلاخی مزرعی شد با اصول
سعدی گوید (شرح بوستان ۲۱) :
نـنـازم بسرمایهٔ فضـل خویش به دریوزه آورده‌ام دست پیش

دریوش درویش را گویند . حکیم سوزنی فرماید۱ :

ای بخلق بشر بخلق سروش — بهنر جود ورز و دانش کوش
بتوانگــر دلی و کف جــواد — نخوهی ماند درجهــان دریوش

[فصل ر]

ررد بااول مفتوح بثانی زده ، چیزی بغایت زرد بود و آنــرا بتازی فاقع۲ خوانند . حکیم اسدی راست :

کلاهش بسر زرد و خفتانش زرد — همان اسب و برگستوان نیز ررد
تو گفتی که کوهیست از شنبلید — که باددمان از برش بردمید](۱)

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . درگرشاسبنامه ٤۷، این دوبیت چنین‌است :

کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد — همان اسپ و برگستوان نبــرد
توگویی که کوهیست از شنبلید — که باد وزانش ازبر آتش دمیــد

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۲۳۰) :

از کف راد تو درویش غنی شد چندانك — کیمیا یابی و سیمرغ و نیابی دریوش

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳۳) :

این خانهٔ الفنج ازین معدن کوشش — برگیر هلازاد و مرو لاغر و دریوش

۲ــ « فاقع ، سخت زرد ، اصفر » نك : منتهی‌الارب ۹۷٤/۳ .

فصل زای منقوطه

زر دو معنی دارد . اول معروفست دوم پیر کهن‌سال را گویند ، و زال پدر رستم را زالِ زر بدین اعتبـار میگفته‌اند که با موی سفید از مادر متولد شد[1] . شمس فخری گفته :

تاکه گیتی ز گردش خورشید
گاه باشد جوان و گاهی زر
رستم عـدل زال سان بـادا
بندهٔ درگه تـو از پی زر

استاد رودکی فرماید :

یکی به‌تیر فکندن بسان آرش نیو
یکی بغیبه دریدن بسانِ رستم زر

زرآب دومعنی دارد . اول نام‌کوهی است در نواحی بغداد[2] .
دوم کنایه از شراب زردچه بود .

زراتشت و (۲٤۰ پ) و **زرادشت** و **زرادهشت** و **زرتشت** و **زردشت** و **زردهشت** و **زره‌تشت** و **زره‌دشت** این همه نام زرتشت است که [در فصل زای منقوطه از باب الف](۱) مرقوم شد[3].

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۱۳۰) :
همی نوبهـار آید و تیـر ماه — جهـان گاه بـرنا بود گاه زر
مختاری گوید (دیوان ۱۷۲) :
بر صفحهٔ چو روی سطرلاب حل شود — از خط استوات مقـادیـر چرخ زر
مسعود سعد گوید (دیوان ۲۳٦) :
بگاه بخشش مانند حاتم طی — بگاه کوشش مانند رستم زر
۲ــ نك : معجم‌البلدان ۲/۹۲۱ .
۳ــ نك : زارتشت .
انوری گوید (دیوان ۵۷٦) :
چون‌ندارم آنچه باقارون فرو شد درزمین — در دلم آنست کانرا قبله کردی زردهشت
←

زراتشت بهرام پژدوی گفته[۱]:

یکی تازه کن قصهٔ زره‌تشت
بنظم دری و بخط درشت(۱)

زراج بااول مفتوح، زرشك‌را گویند[۲]

زراجه بااول مفتوح ، نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی پلنگر پادشاه‌زادهٔ زنگیـان بجنگ سکندرِ ذوالقرنین آمده در روز اول از لشکر سکندر ، هفتاد رومی را بقتل رسانید و آخرالأمر سکندر خود بمیدانِ او درآمده بیك گرز دمار ازو برآورد[۳].

زراسپ بااول مفتوح بثانی زده ، نام پسر طوس‌بن نوذر است که خواهر ریو در حَبالهٔ او بود[٤] .

زراغن بااول مفتوح ، دو معنی‌دارد. اول فواق را گویند . بوسلیك راست :

از فرط عطـای تو زند آز
پیوستـه ز امتـلا زراغـن

دوم زمین ریگ‌ناك و سخت باشد[٥] . بهرامی گفته :

(۱) در زراتشت‌نامه ۳ این بیت چنین‌آمده :

یکی قصه کن تازه زرتشت را — بـه‌لفظ دری و بنظمش فـرا

→

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱٤۳) :

گردن از بار طمع لاغر و باریك شود — این‌نوشتست زرادشت سخندان درزند

۱ــ بیت زیر از کیکاوس پسر کیخسرو پسرداراست. نك: ارداویرافنامهٔ منظوم دوازده

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ٥۲ .

۳ــ نظامی گوید (شرفنامه ۱۱۲) :

زراجه منم پیل پولادخای — که بر پشت پیلان‌کشم پیل‌پای

٤ــ « اندر عهد کیخسرو ، هم این بزرگان به‌جای بودند .... و اشکش قبادِ کاوه و فیروز کردهمِ گیوکان ، زرسب پسر طوس و ریونیز و زنگه شاوران ، جمله هزارودویست سپهبـد بوده‌اند .... » مجمل‌التواریخ والقصص ۹۱ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۸۱۰/۳) :

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ — که بفروز دلرا چو آذرگشسپ

٥ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۷۷) :

حسودت خسته و عریان و لاغر — فتاده بـاد بـر شخ و زراغن

زمینی بسختی زراغن چو سنگ
نه آرام گاه و نه آب و گیاه

زراغنگ با اول مفتوح و غین مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، بمعنی دوم زراغن است که مرقوم شد[1] . شمس فخری راست :

ز فیض ابر دستت آب حیوان
برآمد از زمینهـای زراغنگ

زرافین با اول مضموم حلقه‌ای باشد که برچارچوبِ در نصب کنند ، و زنجیر را برآن اندازند تا در گشوده نشود ، و آنرا زرفین[2] و زورفین و زوفرین نیز گویند .

زراوه با اول مفتوح ، نام پهلوانی از پهلوانان ایران است .

زرایو با اول مکسور و یای مجهول نقاب باشد . حکیم آذری فرماید :

نقـاب شام برافکنـد نوعروس ختن
چوترك من‌که زتوران برافکند زرایو

زربان و **زرفان** و **زرمان** با اول مفتوح بثانی زده، دومعنی دارد. اول پیرفرتوت را گویند[3]. دوم نامیست از (۲٤۱ ر) نامهای حضرت ابراهیم علی نبینـا و علیه السلام است[4] .

زرتِلی زر را گویند و آنرا بتازی ذهب خوانند[5] . اثیرالدین اخسیکتی

۱ــ نك : زراغن .
عسجدی گوید (لغت فرس ۲٦۲) :
زمین زراغنگ و راه درازش — همه سنگلاخ وهمه شوره یکسر
۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۲۵۰) :
خالیم چون قفل ویك چشمم چو زرفین لاجرم — مجلس اربـاب همت را چو حلقه بـردرم
انوری گوید (دیوان ۱/۳۹٤) :
هرکجا امن او کشد باره — نکشد بار قفلهـا زرفین
۳ــ « ماه فروردین روز خرداد جم جهان [را] بیمرگ کرد ، بی‌زرمان کرد . » ایران‌کوده ۱٦ ص۷ .
٤ــ نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۱۱۳ .
۵ــ سعدی گوید (کلیات ۱٤۵) :
وجود مردم دانا مثال زر طلی است — که هرکجا برود قدر و قیمتش دانند
شمس طبسی گوید (دیوان ۱۳٦) :
برسنگ امتحان مگر اندر نیافتست — زر طلی خاطـرم اوهـام روزگـار

راست :

نرگس فیروزه تخت تاجی برسر نهـاد
قبه ز زر تلی پره ز سیم مذاب(۱)

زرجامی نام نوعی از انگور باشد .

زرج بااول مفتوح و ثانی مکسور ، کبك را گویند .

زردخو(۲) باخای مفتوح، نام گیاهی است که در باغات بروید ، و گلی کند که زرد و خوشبوی باشد . حکیم ناصر خسرو فرماید :

ازره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زردخواز(۳)شنبلید

زردشت‌بزرگ‌وزروان‌بزرگ وزرهون این سه نام از نامهای حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه‌السلام باشد ، و این اسامی پهلوی است[۱] .

زردك ریگی شقاقل باشد .

زرده بااول مفتوح بثانی زده ، چهار معنی دارد . اول اسبی را گویند کـه رنگ آن زرد باشد[۲] . شاعر گفته :

زردهٔ شام و نقره خنگ سحر
چرخ را زیـر ران نبایستی

دوم نام کوهی‌است که کان نقره در آن‌است .

سیوم خلطی باشد از اخلاط اربعه که آنرا بتازی صفرا خوانند[۳] .

---

(۱) در دیوان ۲٤ این مصراع چنین‌است: قبه ز زر طلا نیزه ز سیم مذاب .
(۲) نسخهٔ اساس : زردخوار، بقیاس نسخهٔ د،س،ی اصلاح شد .
(۳) در دیوان ۹۵ : زردخار .

۱ـ نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۱۱۳ و ۱۱٤ .

۲ـ « و اسب زرده آن جنس [نیك بود] که بغایت زرده بود و بر وی درم درم و بش وناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او این همه سیاه بود . » قابوسنامه۱۲٤ ونیز نك : نوروزنامه ۱۲۲ و ۱۲۳ .

نظامی گوید (مخزن‌الاسرار ۲۵) :

سوی عجم ران منشین در عـرب
زرده روز اینك و شبدیز شب

۳ـ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۵،ب ۲۵۳۲۹) :

ای دوست چند گوئی که از چه زردروئی
صفراییم بـرآرم از شور خویش زرده

« سبزك دنیا مخور تا زرده برنه‌اندازی . » معارف بهاء ولد ۱ـ۳/۲۷۰ .

چهارم زردی میـان تخم مرغان را گویند۱ .

زردەدهی و **زردەنهی** و **زردەهشتی** و **زردەهفتی** و **زردەششی** و **زردەپنجی** شرح این‌شش لغت درذیل لغت دەدهی مرقوم خواهد شد۲ .

زرساوه شرح این لغت در ذیل لغت ساوه مرقوم شد۳ .

زر ششسری زرخالص را گویند٤ .

زرشك بااول وثانی مکسور، دومعنی دارد . اول معروفست و آنرا بتازی انبرباریس خوانند۵ .

دوم گلی‌است خوشبوی. ودر بعضی‌از فرهنگها مسطوراست که از گلهـای هندوستان است . حکیـم اسدی نظم نموده :

هم از خیری‌وگاوچشم و زرشك
بشسته رخ هریك ابراز سرشك

زرغنج بااول مفتوح بثانی زده وغین مضموم بنون زده ، نام گیاهی باشد بغایت بدبوی ، که (۲٤۱پ) از چین دسته بسته بیاورند و آنرا حلبهٔ چینی خوانند ، برگش ببرگ سداب ماند ، و خاصیت وی آنست که دفع خشکی بوی مشك کند ، و طبیعت آن سرد و تراست. حکیم‌سوزنی نظم نموده(۱):

ای تو تبتی مشك و حسودت زرغنج
با بور تو رخش پور دستان خـرمنج
بـادا رخ حاسدت ترنجیـده و زرد
سر بر طبقی نهـاده پیشت چو ترنج

---

(۱) رباعی زیر در دیوان ازرقی ۹۹ نیز آمده‌است .

۱ــ « و غذا نخودآب باید خوردن بگوشت ماکیان یك ساله و حلوا ، زرده مرغ را بانگبین باید کردن و از آن خوردن » . چهارمقاله عروضی ۱۳۱ .

۲ــ نك : دەدهی .

۳ــ نك : ساوه . فرالاوی گوید (لغت فرس ٤۸۲) :

فزون زآنکه بخشی بزایر تو زر   نه ساوه نه رسته برآید ز کان

٤ــ خاقانی گوید (دیوان ٤۲۷) :

آن می و جام بین بهم گوئی دست شعوذه   کرده ز سیم دەدهی صرهٔ زرّ ششسری

۵ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۵۲ و گیاهان داروئی ۵۷/۱ .

عنصری گوید (لغت فرس ۳۰٦) :

رخ ز دیده بکاشته بسرشك   وان‌سرشکش برنگ‌تازه زرشك

زرفشان نام روز نهم است از ماههای ملکی[۱] .

زرفین بااول‌مضموم بثانی‌زده، بمعنی زرافین‌است که مرقوم شد[۲] وآنرازلفین و زولفین نیز خوانند . حکیم انوری فرماید :

هرکجا امن او کشد بـاره
نکشد بـار قفلهـا زرفین

زرك و **زريك** زرشك باشد و آنـرا بتازی انبرباریس خوانند[۳] .

زرگنج بااول‌مفتوح بثانی‌زده وکاف عجمی مضموم بنون زده ، دومعنی‌دارد.

اول بمعنی زرغنج باشد کـه مرقوم شد[٤] .

دوم کاسهٔ بزرگ سفالین را گویند .

زرکوه بااول مفتوح بثانی زده ، نام کوهی‌است که در میان دریا واقع‌است و چون کشتی بآنجا رسد اکثر واغلب آنست که بشکند و غرق شود .

زرمشت افشار گویند کـه قدری زر بوده در خزانهٔ خسروپرویز مانند موم نرم که هرصورتی که از آن خواستندی بی‌آتش ساختنـدی[٥] . حکیم سوزنی گفته :

۱ــ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت، تقویم ٥ .

۲ــ نك : زرافین . انوری گوید (دیوان ۱/۳۸٤) :

اوست آن کس کـه قفل احداثش بـود بعضـی هنـوز در زرفین

دقیقی گوید (دیوان ۱۰۳) :

در آب گرم درماندست پایم چو در زرفین دُر انگشت ازهر

۳ــ نك : زرشك . « و جن از خواب بیدار گردد آب گرم بسر برریزد و باز طعام خورذ اندکی که از آب غوره یا از زرك یا ناردان کرده‌باشند تابخاربازدارذ. » هدایةالمتعلمین۲۱۹

٤ــ نك : زرغنج .

٥ــ «وخسرو پرویزرا [از] آنچ هیچ ملوك دیگر را نبود کوز ابری بود ... و زرمشت افشارکی برآن مهر نهادی [و] برسان موم بود ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۸۰ .

رودکی گوید (لغت فرس ۱۵۹) :

با درفش کاویان و طاقدیس زرمشت‌افشار و شاهانه کمر

« اما پرویز را مال و جواهر و چیزهای بزرگوار فراوان بود ... و از آن چیزها بعضی بگویم ... و گنج سوخته و زرمشت‌افشار و تخت طاقدیس و تخت میش‌سار و ایوان مداین ... » زین‌الاخبار ۳٦ .

زرمشت افشار بودی بوسهٔ اورا بهـاء
سبلت‌آورد و سزای تیز مشت افشار شد
[**زرناخن** زر خالص را گویند کـه
چون ناخن برآن نهاده بیفشارند فرو
رود و آنرا زردست افشار۱ و زرمشت
افشار نیـز خوانند . حکیم خاقانی
راست :

خاقانی اگـر یار نماید رخسار
رخساره‌چوزرناخنت‌خسته‌مدار(۱)
از ناخن و زر" چهره برنایدکار
گر(۲)تو همه زر ناخنی داری بار](۳)

زرنج بااول وثانی‌مکسور بنون زده
صمغ باشد . حکیم اسدی راست :

بکوه دگر بود گـاه فـراخ
فرازش‌که سخت و بن دیو لاخ
ز بالا دوچیز از بن سنگ سخت
برون ناختی‌چون‌زرنج ازدرخت

زرنگ بااول و ثـانی مفتوح بنون
زده و کاف عجمی ، هشت معنی دارد .
اول درختی را نامندکه درکوهها شود
وچوب‌آن درغایت سختی باشد بنابرین
از آن نیزه و تیر و حنای زین وامثال
آن سازند . (۲٤۲ر) گویند که چون
چوب زرنگ را درگیراننـد آتشش
قریب بده‌روز بماند۲ . حکیم فردوسی
فرماید :

ز دیبا و اسبان و زین پلنگ
ز زرین ستام و حنای زرنگ

منوچهری راست :

آفرین‌زان‌مرکب‌شبدیزرنگ‌رخش‌روی
آنکه روزجنگ برپشتش‌نهدزین‌زرنگ

دوم نام‌شهریست‌که حاکم‌نشین سیستان

(۱) در دیوان ۷۲۰ این مصراع چنین‌است : رخسار چو زر بناخنان خسته مدار .
(۲) در دیوان ۷۲۰ چنین است : کز تو همه زر ناخنی خواهد یار .
(۳) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۱٦۳) :
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او — نخست میتین برزد بزردست افشار
۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ۲٦۲) :
چنان بگریم گر دوست بار من ندهد — که خاره‌خون‌شود اندرشخ وزرنگ‌زگال
مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰٤) :
نوش خواهی همی ز شاخ کبست — عـود جـوئی همی زبیـخ زرنگ

باشد[۱] . حکیم اسدی نظم نموده :

بیك چشم زد آزمون را درنگ
بشد تا بنـــزدیك شهـــر زرنگ

سیوم زرشك را گویند[۲] و آنرا زراج و زرك نیز نامند و بتازی انبرباریس خوانند . سیف اسفرنگی گفته :

تا در خیـــال خانه صـــد رنگ آرزو
خرمای تر ندارد کس از زرنگ چشم

چهـــارم سر کـــوه بود . ابوشکور فرموده (۱) :

چنان بگریم گر دوست کام من ندهد
که‌خاره‌خون‌شوداندرشخ‌وزرنگ‌وشکال

پنجم گله اسبان را خواننـــد . حکیم اسدی منظوم ساخته :

زمین از تك و پوی گـــام زرنگ
چو ماهی فرو شد بکـــام نهنگ

ششم‌زردچوبه‌است.رضی‌الدین‌نیشابوری گوید :

ازخون‌کشته روی شجاعت شود زرنگ
وز تاب تیغ نـــار غریزی شود مذاب

---

(۱) در لغت فرس ۲۶۲ این بیت به‌منجیك نسبت داده شده و بااختلافی در مصراع دوم برای معنی اول یاد شده‌است .

۱ـ زرنگ ، شهر قدیم ایران پایتخت و مهمترین شهر قدیم سیستان که ویرانه‌های‌آن در اطراف آبادیهای زاهدان و شهرستان در کنار بستر یکی از شعبه‌های سابق هیرمند باقی است ... نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۱۷۳/۱ ، در تاریخ سیستان ۲۲ آمده :

« اما زرنگ بدان گفتند که بیشتر آبادانی و رودها و کشتزارها زال زر ساخت .... و در حاشیه افزوده شده که : آنچه معتقد علمای علم لغت‌است سیستان مصحف سکستان‌است که مملکت سکه‌ها باشد و این «سکه» مردمی بوده‌اند از عشایر آریائی که بعد از انقراض دولت هخامنشی در حدود (۱۳۰ ق . م) در اوایل عهد اشکانیان وارد آن سرزمین شده و تا سند و پنجاب را تحت متصرفات خود قرار دادند و قبل از آن نام سیستان «زرنکا» بوده است که نام شهر زرنگ از آن گرفته شده‌است . شهر زرنگ .... حالا در نزدیك سرحد شرقی سیستان و جزء ملك افغانستان واقعست اینشهر در هجوم تیمور خراب شد و در فتنه ازبك و انقراض ملوك سیستان از عمران افتاد و امروز در محل آن شهر قریه کوچکی‌است معروف به «نادعلی» و در جنب آن قریه تل بزرگیست و برفراز آن تل هنوز آثار خرابه‌های ارگ زرنگ برپا و قلعه و باروی کهن آن برجاست . » و نیز نك : جغرافیای تاریخی ۳۵۹ .

۲ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۵۲ .

هفتم خردل باشد .
هشتم زردآب گل کاژیره بود .
زرنیله بااول مفتوح بثانی زده و نون مکسور و یای معـروف ، ریواس را گویند ، و معرب آن زرنیلج‌است[۱] .
زرو بااول مفتوح و ثانی مضموم ، دومعنی دارد . اول نام جانوریست که چون آنرا برعضوی بچسبانند خون‌را بمکد و آنرا زلو و شلوك و دیوچه نیز خوانند . ابن یمین نظم نموده :

آمد بجوش خون عدوش و بسر برفت
گفتی که موی‌او چوزروخونش‌برمکید

دوم داروئی را گویند که مانند سرمه و توتیا و جوهر دارو باشد ، بجهت روشنی در چشم بکشند . خواجه سلمان ساوجی گفته :

زهی نقـود کلام تـرا عیـار گهر
خهی‌غبارسمند ترا(۲،٤۲پ) خواص‌زرو

زروغ باا‌ول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، آروغ باشد . پوربهای جامی‌راست :

تیز و گندا چون زروغ اشتـراست
خود گـرفتم جمله اسب و استـرش

زره باا‌ول و ثانی مکسور به‌های‌زده، سه معنی دارد . اول معروفست[۲].
دوم نام یکی از خویشاوندان افراسیاب که سعی در کشتن سیاوش نموده واورا گروی زره نیز میگفته‌اند[۳]. فوشك خطیب گوید :

ای‌جام تو ازجان‌فره درمن‌نگه‌کن‌به‌زبه
بی‌جرم میریزدزره خون‌سیاوش‌درلگن

سیوم نام ولایتی‌است[٤] .
زریر با زای مفتوح و رای مکسور و یای معروف ، سه معنی دارد . اول

۱ــ «زرنیلج ریباس است . » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳۳ .
۲ــ سیدحسن غزنوی گوید (دیوان ۱۷۹) :

زره آبگیـر بـاز کنی گـره روزگار بگشایـی

۳ــ « اندر عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه و برادر افراسیاب گرسیوز واغریرث و پسرش پشنگ ... ودیگر مبارزان چون کروی‌زره و سپهرم و ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۹۰
فردوسی گوید (شاهنامه ۳/٦۳٥) :

سیـاوش ز گفت گـروی‌زره برو پر ز چین کرد و رخ پرگره

٤ــ زره ، نام دریاچهٔ سیستان است و پیش‌زره (برزره ، پشت‌زره ، دشت‌زره) بلوکی بوده‌است در شرقی آن دریاچه و امروزهم آنرا پیش‌آب خوانند . حاشیه تاریخ سیستان۲۹۷
←

نام‌برادر گشتاسب بوده[۱]. حکیم‌فردوسی بنظم آورده :

بگفت و پراندیشه میبود ویر
بفرمود تا پیش او شد زریر

دوم گیاهی[۲] باشد که جامها را بدان رنگ زرد کنند ، و آنرا اسپرك نیز خوانند . حکیم اسدی راست :

گه از تابش تیغ لرزان شده
زریر از رخ بددل ارزان شده

حکیم انوری در صفت قلم گوید :

اشك حدثان هیأت اورنگ(۱) بقم کرد
هرچند برخ زردتر از برگ زریرست

سیوم نام خلطی‌است که آنرا زرداب و زرده نیز گویند ، و بتازی صفرا نامند .

زریون بااول مفتوح بثانی زده ویای تحتانی مضموم و واو معروف ، دومعنی دارد . اول سبز و خرم باشد . حکیم قطران گفته :

همیشه بار خدایا سر تو زریون باد
که هست جان همه مردمان بتو زریون

هم‌او گوید :

(۱) دیوان ۷۱/۱ : شاخ .

→

« باز احمد طاهر مردم بسیار جمع کرد و با ترکان یکی شد و بدر کرکوی فرود آمد و پیش‌زره غارت‌کردن گرفت . » « معمور گردانیدن مواضع بر زره وجوب برگ شکسته را در زراعت‌آوردن و جویها و رودها بدان طرف بردن و آبادان شدن ... » تاریخ سیستان ۳۶۵و۴۰۴ .

۱ــ دقیقی گوید (دیوان ۳۹) :

زریــر سپهبــد بــرادرش بود　　که سالار گردان لشکرش بــود

« اندر عهد گشتاسب زردشت بیرون آمد ... و وزیر او عمش بود جاماسب ، ورای زن پسرش پشوتن ، و پهلوان برادرش زریر بود ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۹۲ .

۲ــ « زریر بفارسی اسپرك نامند و بیونانی ارجیقن و صباغان ازو چیزها زرد کنند . ساقش بقدر شبری و گلش زرد شبیه بگل عصفر بری ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳۴ .

فرخی گوید (دیوان ۱۹۱) :

همواره سبز باد سر او و سرخ روی　　روی مخالفان بداندیش چون زریــر

منوچهری گوید (دیوان ۳۴) :

گوئی که شنبلید همه شب زریر کوفت　　تا برنشست گرد برویش بر از زریر

آن‌درختی‌کش‌توباری‌بادزریون‌جاودان
کوبدانش باغ دولت‌را همی‌زریون‌کند

دوم نام‌گل‌شقایق باشد وآنرا آذریون نیزخوانند. حکیم ناصرخسرو فرماید:

گشت طبایع پدید از آن و وزان شد
رجل‌زحل‌سرخ‌وروی‌زهره‌چوزریون(۱)

زریوند بااول مفتوح و ثانی مکسور (۲۴۳ر) و یای مجهول ، نام مبارزی بوده از مبارزان مازندران . امیرخسرو فرماید :

سوی میمنه در صف رومیان
زریوند گیلی کمـــر برمیان

شیخ نظامی‌راست :

زریـــوندِ مازندرانی منـــم
که بازی بود جنگ اهریمنم

---

(۱) این بیت در دیوان ۳۵۵ چنین آمده‌است :

گشت طبایع پدید از آن و ازین شد
روی زحل سرخ وروی زهره چوزریون

فصل زای عجمی

ژرف بااول مفتوح(۱) دو معنی دارد اول عمیق را گویند۱ ، و ژرفا عمق بود . منشوری سمرقندی راست :

چه جادوئیست عنان آزمای مرکب او که آرزوی سواران همی کند از بـر
تکاوری که بیك شربت‌آب ماندراست بدستش اندر دریـای ژرف پهنـاور

امیرخسروراست :

هرآنچ(۲) آفریدی درین جوی‌ژرف نهفتی درو کیمیـای شگـرف

دوم احتیاط بود۲ .

ژرفی احتیاط‌کردن و تعمق نمودن باشد در کارها . حکیم فردوسی نظم نموده۳:

سپه‌را بیـارا بسالار خویش بژرفی نگهدار پیکار خویش

---

(۱) در نسخهٔ «س» چنین آمده : درجمیع معانی با نغول مترادفست ، و همچنانچه نغول و عمیق بمعنی دور و دراز است کمـا قال‌الله سبحانه و تعالی من کل فج عمیق ، ژرف نیز بمعنی دور و دراز آمده . (۲) تمام نسخه‌ها : هرآنچه .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳۰۱) :

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد وربود در حصاری گرد او ازژرف دریا پارگین

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۷) :

یکی دریای ژرفست اینکـه هرگـز نرستست از هلاکش یك سفینـه

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸۲) :

شه از بازی آن طلسم شگرف گراینده شد سوی دریـای ژرف

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲/۱) :

پرستنده باشی و جوینده راه بفـرمانهـا ژرف کـردن نگـاه

۳ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۹٤٦/۹ و ۲۹٦۳) :

بـژرفی نگـه دار گفتـار من مبادا کـه خوار آیدت کار من
بژرفی نگـه کن که با یزدگرد چه کرد آن برآفراخته هفت گرد

فصل سین

سر باول مفتوح بثانی زده ، شش(۱) معنی دارد . اول [بمعنی راس آمده و آن](۲) معروفست .
دوم سردار۱ و مقدم لشکر را گویند . [شیخ سعدی نظم نموده :

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران‌عدلش بنازد جهان(۳)

و پوشیده نماند که](۲) جمع سر ، که بمعنی رأس است بسرها میکنند و جمع سر ، که بمعنی سردار و مقدم لشکر است بسران میکنند . [سیوم میل۲ و خواهش بود . امیرخسرو گوید :

نکنم ز عشق توبه که سرِ گناه دارم
دل‌خود نمیتوانم که از این نگاه‌دارم

مولانا نظیری نیشابوری‌راست :

سگ پاسبانم اما همه‌شب قلاده خایم
که سرِ شکار دارم نه هوای پاسبانی

چهارم بمعنی بالا۳ وفوق‌آمده ، چنانچه

---

(۱) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۳) در شرح بوستان ۲۲: بنازای‌جهان.

۱– فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۱۹۶) :

چنان وجز آن هرچه بودیم رای سران را سرآوردمی زیر پای

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۱۰) :

سران این‌سخن راست‌پنداشتند ز هرسو همین بانگ برداشتند

۲– سنائی گوید (حدیقةالحقیقة ۳۹۵) :

شب سر خواب و روز عزم شراب چه کند جز که دین و ملك خراب

سعدی گوید (کلیات ۱٦۳) :

برو هرچه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

۳– عنصری گوید (دیوان ۳۱٤) :

ای میر نوازنده و بخشنده و چالاك ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاك

←

اگر گویند که فلان بر سر زین است مراد آن باشد که بر زبرِ زین‌است . و اگر بکسی گویند کـه بر سرِ گلیم بنشین ، اراده آن بود که بر زبرِ گلیم بنشین . شیخ نظامی‌راست :

چو نام هم شنیدند آن دو چالاك
فتادند از سرِ زین بر سرِ خاك

پنجم سرهرا گویند. حکیم ناصرخسرو فرماید :

زیرپای روزگاراندر شدستم شصت‌سال
تا بزیر پای بسپردم سرِ این مرد سر

ششم اسب را نامند . شیخ نظامی فرماید:

تو شمشیر گیری و او جام گیر
تو برسرنشینی و او برسریر](۱)

و بااول مضموم هفت معنی دارد . اول شرابی باشد که از برنج سازند۱. حکیم سنایی فرماید :

تـنِ خویش از سرکهـان دردزد
جانِ خویش از می مهـان پرور
گرچه فسق‌است هردوزاصل ولیك
نه بجـای خـود آخـر اولیتـر

خواجه عمید لومکی(۲)راست :

در آرزوی خدمت او طوق بنـدگی
روشن دلان بگردن آزاد و حر کنند
یـاد کفش برند نخست از سر نشاط
آنانکه قصد باده و آهنگ سر کنند

دوم کفش بود ، و سرگر کفشگر را گویند۲ . حکیم سنایی گفته :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۸٤ ح۱ همین کتاب .

←

منوچهری گوید (دیوان ۱۲۷) :

بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو — ورشان نای زند بر سر هر مغروسی

قطران گوید (دیوان ۱۷۱) :

ز بسکه هجر همی کاهدم چنان شده‌ام — که مهر بر سر دیوار و کاه بر دیوار

۱ــ لبیبی گوید (لغت فرس ۱٤۸) :

لفت بخوردم بگـرم درد گرفتم شکم — سُر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان

۲ــ رودکی گوید (لغت فرس ۱٤۸) :

مُدخـلان را رکاب زرآگین — پـای آزادگـان نیابد سُر

←

آنکه‌دی‌آن‌پسرسر کرك(۱)چون‌خور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد
گفتمش‌لوطی و لولی(۲) کنی‌امروزمرا
دست بربرزد پس‌پای سبك درسُر کرد

سیوم نام جوششی است که براعضا (۲٤۳پ) پهن شود و بشره را سرخ گرداند و سببش خونی باشد با صفرا آمیخته که با خارش و تاسه بود و آنرا دلم [وغیر](۳) نیز گویند و بتازی شرا خوانند. چهارم نام نوعی از ماهی است که طول آن یك گز است، و خرطومی داشته باشد بزرگ مانند پیکان تیر، و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند.

پنجم رنگ سرخ باشد.

ششم ناودان را نامند.

هفتم‌نوعی‌ازرقاصی‌باشد شبیه به‌ارغشتك

سرابیلی بااول مفتوح و بای مکسور و یای معروف، حیز و مخنّث بود. حکیم خاقانی فرماید:

اگر ناهید در عشرتگه چرخ
سرآید شعر من برساز ارغن
ببخشد مشتری دستارومصحف
دهد مریخ حالی تیغ‌وجوشن
ازین نورند غافل چند اعمی
[وزین نطق‌اند منکرچندالکن
همه قلب وجود و شولهٔ عصر
نعایم‌وار آتشخوار و ریمن
ازاین‌مشتی سماعیلی ایام] (٤)
وزین جوقی سرابیلی برزن

سراجه بااول مکسور و جیم مفتوح دو معنی دارد. اول نام موضعیست از مضافات قم که آنجا خربزه خوب شود[۱].

(۱) دیوان ۱۰۶۳: تیرگر.
(۲) دیوان ۱۰۶۳: پوتی و لوتی.
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده‌شد.
(٤) بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان خاقانی ۳۱۹ افزوده شد.

→

مختاری گوید (دیوان ۵۸۱):

طره شوریده و گلهای سپید اندردست پاچه مالیده و سُرهای سیاه اندر پای

سنائی گوید (دیوان ۱۰۶٦):

ای سنایی کسی بجـد و بجهد سُرگریرا سخن‌سرای کنـد

۱ـ سراجه، قصبه، مرکز دهستان، قنوات، بخش مرکزی شهرستان قم واقع در ۱۵
←

دوم مرضی بود مخصوص باسب و استر و خر که آنرا بدنام نیز گویند ، و بهندی بیل خوانند .

سراچه بااول مفتوح و جیم عجمی مفتوح، دومعنی دارد . اول‌معروفست[1] دوم چیزی‌بود مانند قفسی‌که ته نداشته باشد ، و مرغ خانگی را در زیر آن نگاهدارند .

سرآخر اسبی را گویند که مقدم بر جمیع اسبان به‌بندند و آنرا سرطویله نیز خوانند . مولوی معنوی فرماید[2] :

شود یوسف یکی‌گرگی شود موسی چوفرعونی
چو بیرون شد رکاب تو سرآخر گشت پالانی

[شیخ نظامی گفته :

طویله زدند آخــر انگیختند
بسرآخران بر علف ریختند](1)

سرادار کسی را گویند که خدمت جمعی که در دارالشفا باشند بکند ، و آنرا زوار نیز خوانند . حکیم نزاری قهستانی گفته :

ازآن دیوانهٔ ناکرده زنجیر
سراداران بسی‌خوردند تشویر

سراروی نام رگی‌است که چون آنرا بگشایند خون از سر و روی کشیده شود و آن رگ را بتــازی قیفــال[3] خوانند .

---

(1) بقیاس نسخهٔ د، س افزوده شد .

← کیلومتری خاور قم طول جغرافیائی آن ۵۱ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳٤ درجه و ۳۸ دقیقه . نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۱۰/۱ و فرهنگ آبادیهای ایران .

« همدانی در کتاب بلدان ذکر رساتیق وطساسیج قم کرده‌است بدین‌صورت : طوج لنجرود طوج رودابانی ، طوج ابرشتجان ، طوج سراجه ... »

« و پس ازآن از باب ناحیت سراجه در آن شریك شدند و آن آب را از وادی قم فرا گرفتند . . . » نك : تاریخ قم ۵۱ و ۵۷ .

۱ــ یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف‌کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می‌سفتم . » کلیات شیخ سعدی ۷۰ .

۲ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ٤،ب ۲۱۹۸۳) :

چو شاه دست به‌پشت و سرش فرو مالد   که ای‌گزیده سر آخر تویی مخصص من

۳ــ « قیفــال بالکسر رگ سرورِوی ، معر بست . » منتهی‌الارب ۱۰٤۸/۳ .

سرآغج و **سرآغوچ** [**سراگش**](۱) و **سرآگوش** باسین مفتوح وغین‌مضموم گیسوپوش زنان باشد[۱] ، و آن کیسه‌ای بود مانند همیان بدرازی سه‌گز ، که بریك سرِ آن کلاهی (۲٤٤ر) باشد ، آن کلاه را برسر نهند و گیسورا در میان آن کیسه اندازند برسرِ دیگرش مسلسلی بود ، آنرا از زیر بغل راست گذرانیده بزیر کتف چپ اندازند ، و در آن تکلفات کنند ، مثل کشیده و زردوزی [وآنرا بتازی غفار[۲] و صقاع نیز خوانند .](۱) شاعر گفته :

گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سراغج و از مشك پیرهن

شیخ نظامی فرماید :

سرآغوچی برآموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر

سرآکوفت سرزنش و طعنه‌را گویند .

سرآل بااول مفتوح بثانی زده ، کسی را و چیزی را گویند که مانند فلك و آسیا و گـــردون چوبی و آدمی سرگردان درگشتن‌باشد ، وآنراسرهال نیز خوانند . حکیم نزاری قهستانی راست :

شدم بر سرِ انجمن سرزده
که شرمم برون‌شد زسرآل‌من

سرآماج چوبی باشد که شیار را بآن بسته ، برگردن گاو نهند و آنرا یوغ نیز خوانند .

سرانجام دو معنی دارد . اول عاقبت وآخرباشد[۳]. حکیم‌نزاری‌قهستانی‌گفته:

نه او باکس نه‌کس با اوست انباز

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱- نظامی گوید (خسروشیرین ۷۳) :

بتان از سر سرآغج بـــاز کردند دگرگون خدمتش را ساز کردند

« ای بی‌حمیتان اهل سراغج با دستار و کلاه نو زیادتی میکند تو نه حمیت دین‌داری و نه خمیت آخرت ... » معارف بهاء ولد ۱ ــ ۶۳/۳ . ۲- درمنتهی‌الارب ۹۲۳/۳ غفاره .

۳- ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۶۵) :

یك‌یك چوبرون میشوند ازینجای این کـــار بآخر رسد سرانجام

نظامی گوید (شرفنامه ٤٤۳) :

سرانجام کار آن سرانداختن غروریش داد از سرافراختن

نه ملکش را سرانجـــام و نه آغاز دوم سامان کار بود .

سرانداز سه معنی دارد . اول مقنعه باشد که زنان برسر اندازند .

دوم کسی را گویند که از روی ناز و نخوت و کیفیت و مستی سرِ خودرا بهرجانب حرکت داده بخرامد [مولوی معنوی فرماید[1] :

ز باد و بوی تست امـــروز در بـــاغ
درختان جمله رقاص و سرانداز](۱)

شاعر گفته :

چو سلطان سرانداز باشد ز می
فتد بی‌خبر از سرش تاجِ کی

سیوم خونی و بی‌باك بود که مردم را بکشد .

سرانديب و **سرانديل** نام کوهی‌است از ملك هندوستان ، گویند که حضرت آدم علی نبینا و علیه‌السلام را که از بهشت بیرون کردند بآنجا انداختند، و بعضی گفته‌اند که قبر آن حضرت در آنجاست[2]. والعلم عندالله .

سرآهنگ چهار معنی دارد . اول نثر

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۵،ب ۲٤۳۷۹) :

سراندازان همی‌آیی نگارین جگرخواره — دلم بردی نمیدانم چه آوردی دگرباره

عطار گوید (منطق‌الطیر ۹) :

بحر در شورت سرانداز آمده — دامنی تر خشك‌لب بـــاز آمده

خاقانی گوید (دیوان ۵۸۳) :

عشاق بجز یار سرانداز نخواهند — خوبان بجز ازعاشق جانبازنخواهند

۲ـ « پس [چون] بزمین آمدند هریك از ایشان بجائی افتادند ، آدم بهندوستان افتاد بکوه سرندیب و حوارا بجده افتاد ... » تاریخ بلعمی ۸٤ .

در حدودالعالم ٦۳ آمده « سرندیب اندر جنوب چین است و برحدیست میان هندوستان و چینستان برکران دریاست و اورا نواحی بسیارست و اندر وی آبهاء روان است و اندر رودهاء او الماس یابند و ازین ناحیت یاقوتهاء گوناگون خیزد » و نیز نك : مجمل‌التواریخ والقصص ۱۸۱ و ۱۸۳ و معجم‌البلدان ۸۳/۳ .

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸٦) :

سرانديب را کار برهم زدم — قـــدم بـــرقدمگـــاه آدم زدم

نوازی و خوانندگی را گویند . سیف اسفرنگی راست :

نشست ودرزمان‌بگرفت درعشاق‌آهنگی
که‌چنگ‌زهره‌رابشکست درحیرت سرآهنگش

دوم پیشرو۱ لشکر باشد، و آنرا بتازی مقدمةالجیش (۲،٤٤پ) خوانند ، و بترکی هراول گویند . حکیم سنایی فرماید :

سرِ سرهنگان سرهنگ‌محمد هروی(۱)
که سرآهنگان خوانند مراورا سرهنگ

مولانا عبدالله هاتفی نظم نموده (۲) :

سرآهنگ با ساقه از تیر و تیغ
برآورده کوهی ز آهن بمیغ

سیوم عسس بود . حکیم نزاری قهستانی گفته :

ز صدر خاص ده عارض بدر کرد
سرآهنگان شب بیدار برکرد

چهارم تارگنده باشدکه برسازها بکشند استاد گوید :

عدوت گر نبود گو مباش کان بدرك
بریشمی‌است پر از ارغوان سرآهنگی
بقای جان تو بادا که ام او تارست
که گر بلغزد تاری قفا خورد چنگی

سرایش و سرائیدن با سین مفتوح ، دومعنی دارد . اول نغمه‌پردازی کردن باشد۲. امیرخسرو فرماید :

سرائید مرغی ازین بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان

دوم سخن‌گفتن باشد . حکیم فردوسی گفته۳:

---

(۱) تمام نسخه‌ها : مردی ، بقیاس دیوان سنائی ۳٤۱ اصلاح شد .

(۲) در شرفنامهٔ نظامی ۳۹۸، این بیت نیز آمده‌است .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٤/۱۰۰۸):

طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۵۹۵/٦) :

هم‌آنگاه طنبور در بر گرفت
سرایدن از کام دل در گرفت

سعدی گوید (کلیات ۷۷٦) :

چون سرایدن بلبل که‌خوش آید برشاخ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

۳ـ هم‌او گوید (شاهنامه /۷۰) :

سراینده باشید و بسیار هوش
بگفتار او برنهاده دوگوش
بچربی سخنهاش پاسخ دهید
چو پرسد سخن رای فرخ نهید

چو مهتر سراید سخن سخته به
زگفتار بد کام پردخته به

سرای‌شمرده خانه‌ای‌را گویند که رعایا مال واجبی خودرا بیاورند و در آنجا تسلیم خازن نمایند و این نام را نوشیروان نهاده و پیش ازو نبوده :

سرب بااول مفتوح و ثانی مکسور ، بمعنی پوده و فسرده و از هم رفته بود . سراج‌الدین قمری نظم نموده :

زین‌بوتهٔ پرازخبث و غش‌گریز ازآنك
خوش‌نیست درپلاس سرب مانده کیمیا

سرباری دومعنی‌دارد. اول بار اندکی را گویند که بربالای بار بزرگ نهند[۱] مجد همگر گفته :

بار هجران بر دلم خود بود و غم
بر سرش تاکی بسرباری نهی

دوم باری را گویند که برسر نهند .

سرباك بااول‌مفتوح بثانی‌زده، سردار ضابط با سیاست را گویند . ابوالفرج رونی‌راست :

دین حق را نه چون تو یك سرتیر(۱)
ملك شه را نه چون تو یك سرباك

سربخش حصه و نصیب باشد . شیخ نظامی نظم نموده :

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
بهرسوفرستاد بی‌وزن وسنگ
زگنجی که اورا فرستاد دهر
بهرگنجدانی فرستاد بهر
چونوبت بسربخش دارا رسید
شترواززرتابخارارسید(۲٤٥ر)

سربها دیت را گویند . حکیم خاقانی فرماید :

تن شمع را روشنی سربها بس
که ازطشت زر سربهایی‌نیابی

سرپاس دومعنی دارد . اول سردار پاسبان‌را گویند . ابن‌یمین بنظم‌آورده:

بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد
درآن‌دیارکه سرپاس‌پاس‌تو عسس‌است

---

(۱) دیوان ۸۵ : سرور .

۱ــ باباطاهر عریان گوید (دیوان ۲٤۱) :

فلك در قصد آزارم چرائی — گلم گر نیستی خادم چرائی
ته‌که باری ز دوشم برنداری — میان بار سربارم چرائی

دوم گرز باشد[۱] . مسعود سعد سلمان گفته :

مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی بر فرقم ار شود سرپاس
باك ناید همی چوایمن کرد(۱)
تن‌وجان‌من ازنهیب وهراس

منصور شیرازی‌راست :

درآن زمین که رود تا بغل بخاره فرو
ز سیل خون دلیـران قوایم افراس
دلاورانِ دغـارا دِرَد خنـاجر دل
سران معرکه را سرزنش‌کند سرپاس

سرپایان دستار[۲] باشد . شمس فخری فرماید :

من آن نیم که دهم آبروی خود بر باد
برای درهم و دینار و طاق سرپایـان

و در بعضی از فرهنگها بمعنی شمله دستار ، و در بعضی بمعنی خودآهنی که در روز جنگ برسر نهند نیز بنظر رسید .

سرپرست خادم باشد[۳]. حکیم فردوسی فرماید :

بدستوری سرپرستان سه روز
بخوردن مراورا منم دلفروز

سرپوشنه و **سرپوشه** بااول مفتوح[٤]

---

(۱) دیوان ۲۹۵ : نایدم باك از آنكه ایمن‌كرد .

۱ــ عنصری گوید (لغت فرس ۱۹۱) :

تو چگونه رهی که دست اجل / برسر تو زند همی سرپاس

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦ و ٢٤٠):

کمان ابر و بارانش الماس شد / سر و مغـز پـربار سرپاس شد
همه دشت تابان ز الماس بود / همه‌کوه در بانگ سرپـاس بود

۲ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۳۵۸) :

گر او زفتی بجای حیدری کـرد / برزم شاه کرد آن عمرو عنتـر
نش‌آهن درع بایستی نه دلدل / نه سرپایانش بایستی نه مغفـر

۳ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ٨٦) :

سروری به کـه یار من باشد / سرپـرستی چه کـار من باشد

٤ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۷،ب ۳٦١٦٠) :

من‌خود ازفتنه وبلا بگریختم درگوشه‌ها / خود من ازدیگ‌بلا برداشتم سرپوشه‌ای

بثانی زده و بای عجمی مضموم و واو مجهول درهردولغت ، و باشین منقوطه موقوف و نون مفتوح در لغت اول ، و با شین منقوطه مفتوح در لغت ثانی بمعنی سرپوش‌است اعم ازسرانداز زنان که عبارت از مقنعه باشد ، ویاسرپوش دیگ و طبق و امثال آن .

[**سرتماج** بمعنی سرآغج و سرآغوج است که در همین فصل مرقوم گشت[۱]، و آنرا بتازی صقاع گویند](۱) .

سرتیر بااول مفتوح بثانی زده ، مرد بزرگ فاضل را گویند . مثال این در ذیل لغت سرباك مرقوم گشت[۲] .

[**سرتیز** تند و تیز را گویند[۳] ، وآنرا تیزمغز نیز خوانند چنانچه شیخ سعدی در گلستان آورده که نه‌گرفتار آمدی بدست جوان معجب خیره‌رای ، سرتیز سبك‌پای ، کـه هردم هوس پزد ، و هرلحظه رأیی زند ، و هرشب جائی خسبد ، و هردم یاری گیرد .

سرچب بااول مضموم بثانی زده و جیم عجمی مفتوح بباء زده سفیدی باشدکه برپوست آدمی پدید آید و آنرا بتازی بهق و بهندی سهونه گویند](۱) .

سرخاب بااول مضموم بثانی زده ، پنج معنی دارد . اول نوعی ازمرغابی[٤] باشد سرخ رنگ که ماده آن حیض‌کند حکیم سنایی فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : سرآغج .

۲ــ نك : سرباك .

۳ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٦،ب ۲۹۵۷۹) :

نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای‌جان ساقیا گرنه مئی سرتیز دندانیستی

عطار گوید (منطق‌الطیر ۱٤٤) :

صدهزاران عاشق سرتیز او جان‌کنند ایثار یك‌خون‌ریز او

شمس طبسی گوید (دیوان ۷۱) :

اگر مدد نکند عزم آسمان سیرش درآید ابلق سرتیز آسمان از پای

٤ــ عسجدی گوید (لغت فرس ۳۳) :

پیش او کی شوند باز سپید چون‌تذروان‌سرخ وچون‌سرخاب

←

آن‌نباشد دلی که چون‌سرخاب
رود از بهر آبروی بر آب

دوم سرخی بود که زنان با سفیدآب بجهت خوشایندگی بر رخساره بمالند. شیخ اوحدی فرماید: (۲٤٥پ)

چون ز سرخاب روی شاهد شنگ
داده سرخاب را جمـال تو رنگ

سیوم نـام پهلوانی است از پهلوانان پیروزبن یزدگـرد. حکیم فردوسی راست:

یکی پـارسا بود بس نامدار
کەسرخاب‌خواندی‌وراشهریار

[خواجه شمس‌الدین محمـد درکانی گفته:

به‌پیش صولت سرپنجه مقـاومتت
چه‌جای‌قوت‌سرخاب‌وشوکت‌رستم](۱)

چهارم شراب‌را نامند. منصورشیرازی گفته:

رسیـد موسم سرخاب ساقیا برخیز
می‌چوخون سیاووش درپیاله فکن

پنجم نام کوهی‌است در نواحی تبریز که مقبره مردم آن در دامن آن کوه واقعست[۱]. سیدجلال عضد بمعنی شراب و بمعنی کوهی که مرقوم‌شد نظم‌نموده:

تا بریزاند تب غم را زدل سرخاب‌نوش
برسر سرخاب رو تا بنگری تبریز را

و در نواحی کابل[۲] رودخانه کوچکی است که به‌سبب آنکه خاك آن سرخست

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد.

→

سنائی گوید (دیوان ۳۱):

مرغابی سرخاب که در آب نشیند — گویدکه خدائی وسزائی‌تو جهان‌را

منوچهری گوید (دیوان ۲۳):

کبك رقاصی کند سرخاب غواصی کند — این‌بدین‌معروف گرددآن بدان‌شاهرشود

۱ــ «رودقات درپس کوه‌سرخاب برشمال ،بریك‌فرسنگی تاچهارفرسنگی‌شهرست وغله‌روی تمام‌دارد ... » « ودرآنجا مقابر بچند موضع متفرق‌است چون سرخاب وچرنداب وکجیل...» نزهةالقلوب ۹۰ و ۸۹.

۲ــ « بعد از رسیدن همایون بکابل باز از سواحل اتك به‌جوی شاهی (جلال‌آباد) خودرا رسانید همایون‌هم باتفاق میرزا هندال بصفحات شرقی حرکت کرد و به سرخاب و چپرهار رسیده ، اخذ موقع نمود » تاریخ افغانستان در عصر گورکانی هند ۵۵.

آب آن رودخانه بسرخی گراید لهذا آنرا سرخاب گویند و چنان مسموع شده کـه چند جای دیگرهم سرخاب هست[1] والعلم عندالله .

سرخاره سوزن زرین بود که زنان در مقنعه زنند تا از سر نیفتد[2]. کمـال اسماعیل‌راست :

دختران خاطرم را در تجلی‌گاهِ عرض
جززپنج‌انگشت‌من‌برفرق‌سرسرخاره‌نیست

سرخ‌بت و **خنگ‌بت** آن دو بت[3] است که در زمان جاهلیت مشرکان درموضع بامیان از مضافات کابل که در سرحد بدخشان واقع‌است از سنگ تراشیده و از کوه انگیخته آنرا می‌پرستیده‌اند و بتازی آنرا یعوق و یغوث خوانند، و بعضی منات و لات گفته‌اند، و قریب باین دو صورت صورتی دیگر هست کـه بشکل پیرزنی از آن دو صورت

---

(۱) نسخهٔ اساس : خورد .

۱ــ ونیز نام جاهائی در تهران ، اردبیل ، همدان ، بیرجند ... نك: فرهنگ‌آبادیهای‌ایران

۲ــ رودکی گوید (لغت فرس ۴۳۶) :

جعدی سیـاه دارد کز کشّی پنهـان شود بـدو در سرخاره

۳ــ خاقانی گوید (دیوان ۱۹۵) :

در کف از جام خنگ‌بت بنگـر بر رخ از باده سرخ‌بت بنگـار

« بامیان شهریست برحد میان گوزگانان و حدود خراسان و بسیار کشت و برز است و پادشاه اورا شیر خوانند ، و رودی بزرگ برکران او همی گذرد و اندر وی دو بت سنگین است یکی را سرخ‌بت خوانند و یکی را خنگ‌بت . » حدودالعالم ۱۰۱ .

« خنگ‌بت و سرخ‌بت عنوان یکی از مثنویات منسوب به‌عنصری بلخی کـه اصل آن تاکنون بدست نیامده ، داستان عبارت بوده‌است از قصه‌ای که در حدود بلخ برای دو بت که نزدیك بامیان مجسمه آنها وجود داشته‌است نقل میکرده‌اند ، و بیرونی نیز این داستان را بعربی ترجمه کرده است ، و آنرا «حدیث صنمی‌البامیان» نامیده ، یاقوت در **معجم‌البلدان** این دو بت را ذکر میکند و مینویسد که : گویند آنهارا در دنیا نظیر نیست . دو بت بامیان که مجسمه‌های عظیم آنها هنوز باقی‌است از آثار دوره بودائی بشمارست ، داستانی‌هم کـه عنصری نظم کرده است در اصل یك قصه بودائی بوده‌است . » **دایرةالمعارف فارسی** ۹۱۸/۱ .

خردتر کــه نـــام آن نسرم باشد ، و بعضی ستوا خوانند ، و این صور از غرایب و عجایب روزگارند ، گویند که بلندی هریك از آن پنجاه و دوگز بود و میان این صورتها مجوفست ، چنانچه از کف پایشان راهاست و نردبان پایها کرده‌اند که بجمیع جوف آنها توان گشت حتی سر انگشتان دستها و پایها . حکیم سوزنی فرماید :

گر صبح‌رخ گردون چون خنگ‌بتی‌سازد (۲٤٦ر)
تو سرخ‌بتی از می بنگـــار بصبح اندر

هم‌او گوید :

کردی میـــان سرخ‌بت بامیـــان ستیخ
باشی بر آن‌که خنگ‌بتی‌را کنی بچنگ

و در فرهنگها مرقوم‌است که سرخ‌بت عاشق خنگ‌بت بوده .

سرخ‌پای سبزه‌ایست بغایت نازك کـــه طعم آن ترش باشد ، و بتازی آنــرا حماض[۱] خوانند .

سرخچه و **سرخده** و **سرخره** و **سرخزه** نوعی از حصبه باشد[۲]، و آن جوششی بود سرخ‌رنگ که بیشتر براندام اطفال برآید ، و علامتش تب دایمی بود ، و بدبویی نفس و اندوه و اضطراب و بیخوابی و تشنگی بود . یوسفی طبیب گفته :

در سرخچه بعد روز ثالث ترشی
زنهار مده و گرنه بیمـــار کُشی
در تنقیه سعی کـــن بروز اول
رگ زن‌چودوم بوداگر تیزهشی

سرخس بااول وثانی‌مفتوح بخای‌زده و سین ، دو معنی دارد . اول نـــام شهریست[۳] . دوم داروئیست کــه آنرا کپیل‌دارو و گیلکان نیز گویند ، و

۱ــ « حماض بری و بستانی میباشد و مائی نوع بستانی قسمیرا برگ رقیق و ترش و نرم و بیخ ساقش سرخ و خوشه او متراکم و تخمش سیاه و براق و در غلافهای ریزه مثلث سرخ و بترکی غوزی غلافی و بفارسی ترشه نامند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۹۳ .

۲ــ « اگر از شریان بیرون آید و مقدار او اندکی بوذ آن را حصبه خوانند ... وگر این خون از رگهـــاء ناجهنده بیرون آید و بمقـــدار اندکی بوذ آن را سرخچـــه خوانند ... » هدایة‌المتعلمین ۷۳٦ .

۳ــ سرخس، بخش ، شمال شهرستان مشهد (استان نهم)، ازشمال وشرق به‌ترکمنستان شوروی محدود است هری‌رود از آن میگذرد ... در قرن چهارم هجری قمری شهری بزرگ و از حیث عظمت نصف مرو بود مؤلفین قدیم ایرانی و عرب بنای آنرا به‌کیکاوس ، افراسیاب ←

آن چوبکی‌است سیاه رنگ‌که برساحل دریای خزر یابند و آن دو قسمست نر و ماده بجهت دفع کدودانه و دیگر امراض مفید باشد[1].

[**سرخ سرك** نوعی از مرغ باشدکه سر آن سرخ بود و آنــرا بتازی حُمره خوانند](۱) .

سرخ‌شبان باهودار نام حضرت موسی پیغمبرست علی نبینا علیه‌السلام ، بزبان پهلوی .

سرخ‌مرد و **سرخ‌مرز** رستنی باشدکه برگ آن شبیه به‌برگ بستــان افروز بود و ساق آن سرخ خوشرنگ شود و بغایت خوش‌آیند باشد ، و آنرا نازك بدن نیز خوانند[2]. امیرخسروراست :

چه شك كآنجاكه‌آن سرخوارشد پست دمد گــر سرخ مرد از خاك پیوست

سرخوار بااول مکسور بثانی زده و خای مفتوح و واو معدوله ، مردولی و شاعر و صاحب سِر را گویند .

سرخوان بااول مفتوح بثانی زده ، خواننــده را گوینــد ، و سرخوانی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

و ذوالقرنین نسبت داده‌اند از بزرگانی که از این سرزمین برخاسته‌اند فضل‌ابن سهل وبرادرش حسن‌ابن سهل وزیران مأمون و احمدابن طیب سرخسی را میتوان نام برد . نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۲۸۳/۱ و فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۱۳/۹ .

انوری گوید (دیوان ۷۳۲/۲) :

سرخس از جور بی‌آبی و آبی دریغــا روی دارد در خرابی
ز بی‌آبی خــلاصش دادی امــا خــداوندا خــلاصش ده ز آبی

۱ــ « سرخس اسم فارسی است و بیونانی بطارس نامند و در تنکابن و دیلم چمــاز گویند و آن بیخی است سیاه مایل بسرخی و پرگره و پر از ریشهای باریك و بیساق وبی‌ثمر و بیگل و شاخ آن از آن بیخ میروید ... و نوع ماده او بیشاخ و منحصر در یك برگ مرتفع ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٤٤ .

۲ــ « عصی‌الراعی کبیر و صغیر میباشد و کبیر نر و صغیر ماده است و بفارسی کبیر را سرخ‌مرز نامند و تخم و ساقش سرخ و مایل به‌بنفشی و در باغها بسیار است صغیر اورا در تنکابن خاك تره گویند ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸۲ .

خوانندگی باشد . مولوی معنوی نظم نموده[۱]:

ای مطرب داوددم آتش بزن دررختغم
بردار بانگ زیروبم که وقت سرخوانیست این

ابوالفرج رونی راست :

سرخوانی سرکشان قضا خوانده(۱)(۲۴۶پ)
چون کوس تــو گفت شعر سرخوانی

سرخه باأول مضموم ، سه معنی دارد. اول نام پسر افراسیاب بود که فرامرز اورا زنده گرفت و رستم به کین سیاوش بکشت[۲]. دوم نام موضعی است ازمضافات سمنان[۳]. سیوم نوعی از کبوتر باشد که سرخرنگ بود .

سرخیژه باأول مضموم بثانی زده و خای مکسور و یــای مجهول و زای عجمی مفتوح ، بمعنی سرخچه است که سبق ذکر یافت[٤] .

سرداب و **سردابه** خانه‌ای را گویند که در زیر زمین سازند[٥] .

سرده باأول مفتوح بثانی زده و دال

(۱) دیوان ابوالفرج رونی ۱٤۰ : خواهد .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱٤۷۲۸) :

درحضرت فرد صمد کی دل رود سوی عدد ‌ ‌ ‌ درخوان سلطان ابد چون‌غیر سرخوانی‌کنم

۲ــ « در این عهد رستم با سپاه سوی ترکستان رفت بکین سیاوش بعد از آن که سوداوه را دونیم زد تا افراسیاب بشکست و پسرش سرخه کشته شد و هفت سال رستم بترکستان بایستاد » مجمل‌التواریخ والقصص ٤٦ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۶۸۹/۳ و ۶۹۰) :

زکندآوران سرخه‌را پیش خواند ‌ ‌ ‌ ز رستم فراوان سخنهــا براند

ز پیش پدر سرخه بیرون کشید ‌ ‌ ‌ درفش و سپه سوی هامون کشید

۳ــ سرخه ، نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سمنان ، طول جغرافیائی آن ۵۳ درجه و ۱۲ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۳۵ درجه و ۲۹دقیقه . نك: فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۵۲/۳ و فرهنگ آبادیهای ایران .

٤ــ نك : سرخچه .

۵ــ « پیری بود در طوس نام وی بوبکربن عبدالله از طوس بیرون آمد تا غسلی کند ، جــامه ورکشید برکنار سردابه نهاد و بآب فرو شد ... » کشف‌الاسرار ۲۳۳/۷ .

←

مکسور به‌های زده ، دومعنی دارد .
اول سرحلقه و پیشوای میخوارگان و
ساقی‌را گویند. مولوی معنوی‌فرماید[1] :

چومن ازخویش برستم ره اندیشه ببستم
هلـه‌ای سرده مستم برهانم بتمـامت

کمال اسماعیل بنظم آورده :

سردهٔ بـزم شرابست امـروز
آنکه دی بود امام اصحـاب

دوم قدحی را نامنـد که بدان شراب
بخورند[2] . سیف اسفرنگی گفته :

ز خمار جام عشق اردل تو سبك نگردد
زشراب راح و ریحان دوسه سرده گران‌کش

سرز باول وثانی‌مفتوح بزای‌منقوطه
زده ، ماله را گویند که بنایان به‌آن
گچ و آهك و کهگل بردیوار بمالند.

سرزدن سه معنی دارد . اول سرزنش
کردن بود . حکیم نـزاری قهستانی
گفته :

شدم بـر سر انجمن سرزده
که شرمم برون شد زسرآل‌من

دوم کنایه از گردن زدن باشد[3] .
سیوم بی‌خبر و بی‌اجازت و رخصت
بیك ناگاه بخانه و مجلس کسی‌درآمدن
را گویند[4] .

سرزیره نام گیاهی است خوشبوی .

سرساخ باول مفتوح بثـانی زده ،

→

جامی‌گوید (هفت‌اورنگ ۲۱٦) :

بود چاهی درون سردابـه کاخر آنجا گشاد پـاتابه

۱ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱٦۸۰۸ و ٤،ب ۱۸٤۰۲) :

هله‌ای سرده مستان بغضب روی مگردان که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
تا بجان مست عشق آن یـارم سـرده بـاده‌هـای ابـرارم

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥،ب ۲٦٦۰٤) :

تو مهلتم کی می‌دهی می برسر می میدهی کوسرکه تاشرحی‌کنم از سرده صهبای‌تو

۳ــ شمس طبسی گوید (دیوان ٦۸) :

چون شد از حاشیه گل خط سبز تو پدید عقل شد همچو قلم سرزده و سودائی

٤ــ...چون بدر سرای رسید مرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سرای وی ابستاده
چه از بنی‌هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد. سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش
یعقوب در رفت و ثنا گفت ... » چهارمقاله عروضی ۹۱

ابریشم باریك هموار را گویند .

سرسنه بااول و ثانی مکسور بهسین زده و نون مفتوح ، نام ولایتی‌است از عجم[1] .

سرشاخ بااول مفتوح و ثانی مکسور بلندی را گویند که بردوجانب پیشانی باشد . و با اول مفتوح بثانی زده چوبی باشد دراز که بام خانه را بدان بپوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد[2].

ابومنصور شیرازی‌راست : (۲٤۷ر) :

ببام چرخ وقار تو پای اگر بنهد
شکسته گردد سقف سپهر را سرشاخ

سرشت بااول و ثانی مکسور بهشین منقوطه زده ، طینت و خلقت و طبیعت بود[3]. خواجه افضل ترکه نظم نموده :

مارا بهبدی رد مکن ای حور سرشت
زشتی نبود کز همه‌رو باشد زشت
هجران‌که زدوزخ‌است بدتر صدبار
امید وصالی است درو همچو بهشت

سرشف بااول مفتوح بثانی‌زده و شین منقوطه مفتوح ، نام غله‌ایست شبیه بخردل که روغن تلخی از آن بکشند و گل آن زرد شود و سرخ نیز باشد .

سرشك بااول و ثانی مکسور بهشین منقوطه زده ، سه معنی دارد . اول هر قطره را گویند[4] عموماً . استاد رودکی فرموده :

زآن می‌که‌گر سرشکی‌زودرچکدبه‌نیل
صدسال مست باشد ازبوی‌آن نهنگ

۱ـ در کتاب‌های تاریخ و جغرافیا چنین‌نامی دیده نشد .در کتاب جغرافیای تاریخی ۵۰۵ آمده : « زامین در قرن چهارم از حیث وسعت باندازه بونجکث و شهری بسیار قدیمی بود که قبلاً به‌اسامی سوسنده یا سرسنده خوانده میشد . » شاید مراد همین شهراست و یا آنطور که در حاشیه برهان قاطع آمده مصحف سروشنه و اسروشنه است .

۲ـ کسائی گوید (لغت فرس ۷۷) :

افراز خانه‌ام ز پی بام وپوششش — هرچم بخانه اندر سرشاخ و تیر بود

۳ـ حافظ گوید (دیوان ٥٦) :

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران برتو نخواهند نوشت

٤ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲٤) :

گل از باده ارغوانی برشك — چکان از هوا مهرگانی سرشك

وقطرهٔ باران واشك‌را خوانند[1]خصوصاً مختاری بمعنی قطره باران گفته :

خبر رسید کــه اندر نواحی سمنان
سرحصاری کردست باستــاره قران

هزار سال ز باران بدو زیان نرسد
اگر بجای سرشك از هوا چکد سندان

اثیرالدین اخسیکتی بمعنی قطرهٔ اشاك بنظم آورده :

بریك سرشك دیدهٔ اعمی مبنــد بحر
وز یاك قراضهٔ کف سفله مساز کــان

دوم نام درختی است که گلهای سفید مایل به‌اندك سرخی دارد[2].
سیوم شراره آتش را گویند. عمیــد لومکی(۱)راست :

بخصم نیم سرشکی ز آتش قهــرت
همان‌کند که بدیوان شهاب‌آتش زن

سرشکوان و **سرشکون** بااول و ثانی مکسور به‌شین منقوطه‌زده درلغت اول و بواو مفتوح بنون زده در لغت ثانی پرده‌باشدکه درشب‌زفاف به‌پیش عروس بیاویزند، و آنرا بتازی کله گویند.

سرشوی دو معنی دارد. اول حجام و سرتراش را گویند. شمس فخری راست :

خاك بر سر شاعری را کاشکی
بودمی سرشوی یا نه پــای‌باف

(۱) نسخهٔ اساس: لویکی، نك: ص۸٤ ح۱ همین کتاب.

۱ـ عنصری گوید: (لغت فرس ۲٦٦):

همه دیده پرخون و رخ پرسرشك — سرشکش روان بــر شکفته سرشك

مسعود سعد گوید (دیوان ۹۳):

همه شب از نهیب سیل سرشك — خوابم از دیدگان جــدا باشد

قطران گوید (دیوان ۵۰۱):

شد سرشکم زآرزوی روی تو چون روی تو — وز فــراق روی تــو بگداختم چون موی تو

۲ـ عنصری گوید (لغت فرس ۳۰٦):

رخ ز دیده بکـاشتــه بسرشك — وان سرشکش برنگ تازه سرشك

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲٦۳):

زآنکه گر ره بدیش از فیضت — لعل رستی بجای گل ز سرشك

و نیز نك: زرشك.

دوم گِلی باشد که موی سر را بدان بشویند .

سرغج (۲٤۷پ) بااول مفتوح بثانی زده و غین مکسور و بجیم عجمی زده کاسهٔ چوبین باشد . درویش سقا گفته:

بگیر جام می از دست ساقی ای سقا
مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغچ

سرغوغا بااول مفتوح ، دومعنی‌دارد. اول کسی را گویند که باعث و بانی و بادی فتنـــه و آشوب باشد[1] [و اورا سرفتنه نیز خوانند](۱) مولوی معنوی فرماید :

زرشکت دوست خون دوست ریزد
بدین حد ، شنگ و سرغوغا چرایی

[هم‌او گوید :

خون دل می بین و با کس دم مزن
وز نگار شنگ سرغوغا مپـــرس](۱)

دوم طلیعه لشکر را خوانند ، و آنرا بترکی هراول نامند . شهـــاب‌الدین مؤید سمرقندی نظم نموده :

ره عدل وسیاست‌را حسامش بدرقه گشته
سپاه فتح‌ونصرت‌را سنانش گشته سرغوغا

سرغین بااول مفتوح بثانی زده ، و غین مکسور و یای معروف ، سرنا باشد و آنرا نای ترکی نیز گویند . حکیم فردوسی[2] فرماید :

خروش آمد از نالهٔ کـَــرّ نای
دم نـــای سرغین و هندی درای

هم‌او گوید :

بزد نـــای سرغین و رویینه خم
بـــرآمد ز دژ نـــالهٔ گـــاو دم

سرفراز نام روز سیوم باشد از ماههای ملکی[3] .

سرك بااول و ثانی مفتوح ، پسر را گویند بزبان مردم‌قزوین چنانچه بزبان اهل آن شهر حافظ صابونی قزوینی گفته :

سرك‌سرك توره‌بامن چه‌جنگ‌وبی‌راهی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ عطار گوید (منطق‌الطیر ۱۸۷) :
شد ز فرط عشق سودایی ازو   گشت سرغـوغای رسوایی ازو
۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۷٦۷/۳) :
بفرمود تاگیو و گودرز و طوس   برفتند با نای سرغین و کـوس
۳ــ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ٥ .

مو عاشقوم و تو دیوانه و سرماهــی
و بااول مضموم بثانی زده جوششی باشد
که بر سر و روی و اندام اطفال برآید
و آنرا بتازی حصبه خوانند . و بااول
مکسور بثانی زده ، سفید و سرخی
بود که زنان برروی مالند .

سرکا بااول مکسور سرکــه باشد .
مولوی معنوی فرماید[۱]:

کسی کودرشکرخانه شکرنوشد بهپیمانه
بدین‌سرکای‌نه‌ساله‌اش نبایدکرد خرسندی(۱)

حکیم سوزنی نظم نموده :

تو شهد بنستانی و در کام نیاری
او کامه و سرکای شتر غاز نیابد

سرکب و **سرکش** نام دو مطرب بوده
که در فن خنیاگری در عهد خود شبیه
و نظیر نداشته‌اند[۲] . استاد فرخی نظم
نموده :

دایم ازمطربان‌خویش به‌بزم(۲،٤٨ر)
غــزل شــاعــران خــویش طلب
شاعــرانت چو رودکی و شهیــد
مطــربانت چو سرکش و سرکب

سرکوبه گرز(۲) باشد[۲]. حکیم‌خاقانی
فرماید :

کوس‌چون‌مارشده حلقه وکوبندش‌سر
بانگ آن کوفتن ازکوفه بصنعا شنوند
سخت‌سرکوفته دارندش‌واونالد ازآنك
ناله مــرد ز سرکــوبه اعــدا شنوند

سرگر دو معنی دارد . اول کفشگر و

---

(۱) دردیوان‌کبیر ٥،ب۲۷۰۹۲ مصراع چنین‌است: بدین‌سرکای‌نه‌ساله‌نداندکردخرسندی
(۲) نسخهٔ اساس : کذر ، بقیاس نسخهٔ‌د،س و معنی اصلاح شد .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان کبیر ۱،ب ۲۵۸۵ و ۳،ب ۱۳٦٤۹) :

شراب داد خدا مرمرا ترا سرکا چوقسمتست چه‌جنگست‌مرمراوترا
آمــد آن خواجهٔ سیمــا تــرش وان شکرش گشته چو سرکا ترش

۲ــ نك : تمدن ساسانی ۱۷۷/۱ و ترجمه شاهنامهٔ ثعالبی ۳۳۵ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۸۲/۹) :

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت بــزخم سرود اندرون خیــره گشت
ز سرکش چو بشنید دربــان شــاه ز رامشگــر ساده بــربست راه

۳ــ « و مرایشانراست سرکوبهایی ، ای‌که تازیانهایی ، از آهن که بر سر ایشان می‌زنند و ایشانرا بدان می‌کوبنــد . » « ... زبانیه ایشانرا بسرکوبهــا بزند در قعر دوزخشان اندازد ... » تفسیر کمبریج ۱۵۰/۱ و ٥۱٥ .

کفشدوز را گویند۱. [مثال](۱)

ای سنایی کسی بجد و بجهد
سرگری را سخن‌سرای کند
کی سر صحبت سران دارد
هرکه پیوسته کار پای کند

دوم بوزه‌گر را نامند .

سرگره بااول مفتوح بثانی زده ، دانه‌ای باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند . حکیم خاقانی‌راست :

ای سرگره از تو عقد جان را
بل واسطه عقد آن جهان را

سرگزیت و **سرگزید** بااول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح وزای منقوطه مکسور و یای معروف ، زری را گویند که سرشمار کفار نموده بطریق جزیه از ایشان بگیرند ، چه گزیت و گزید بمعنی جزیه آمده۲. استاد غضایری رازی گفته :

خراج قیصر رومست و سرگزیت خلم
بهای بندگی دلهرا اباچیپال

سرگزین بااول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی‌مضموم ، آن باشدکه‌کسان حاکم از هرگلهٔ اسب و گوسفند و گاو و امثال آن یك اسب و یك‌گوسفند و یك گاو را انتخاب و گزین کرده بگیرند. سیدذوالفقار شروانی فرماید:

اندرآن‌میدان‌که دشمن‌رابراندچون‌گله
تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین

سرگیجه نام مرضی‌است که سر آدمی میگردیده باشد و آنرا بتازی دوار گویند .

سرگین‌گردان جعل باشد و آنرا

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك: سُر .

۲ــ نظامی گوید (هفت‌پیکر ۱۵۹) :

حور سر در سرشتش آورده   سرگزیت از بهشتش آورده

« و آن را که صنعت نبود که خراج دادی بر سر او جزیت برنهاد ... » تاریخ بلعمی۱۰۴۳ و در حاشیه چنین آمده : طبری : جزیه الجماجم . جزیه‌الرؤس ... و این ترجمهٔ سرگزیت‌است یعنی خراج سرشماری .

« و نیز باجهودان نیستند بآشکارا تا بریشان واجب شودی آنکه برجهودان واجب شود همی از سرگزیت و جز آن . » تفسیر کمبریج ۲/۳۷۵ .

کشتك(۱) نیز خوانند .

سرلاد سر دیواررا گویند[۱]. مختاری در هجا گوید :

همت همی ازطاقت بگذاری سندان
سرلاد چنان بند که برتابد بنــلاد

سرماریزگی آن باشد که هوایی که متصل و مماس زمین‌است از غایت سرما فسرده گردد ، و مانــند برفی بغایت تنك بر زمین بارد ، و اکثر این در شبهای (۲٤۸پ) خنك پیدا شود ، و یا در اول و آخر روز که سرما بیشتر بود .

سرمافزای نــام ماه نهم است از سال ملکی[۲].

سرمامك نام بازی است که کودکان بازند و آن چنان باشد که شخصی را مامك نام کنند و یکی از کودکان سر در کنارِ او نهد و دیگر اطفال گریخته هرکدام بگوشه‌ای پنهان شوند ، بعداز آن طفلی که سر در کنار مامك داشته برخیزد و در جست و جوی دیگــر اطفال شود ، و آن طفلان چون‌مشاهده نمایندکه او بجانب دیگربرای جستجو رفته ، برآمده خودرا بمامك رسانند ، و دست برسرِ مامك نهند ، اگر پیش ازآنکه طفلی دست برسرِ مامك رساند اورابگیرد آن‌طفل بجای‌او سردرکنار مامك نهد ، و الا باز همان کودك اول سر درکنار مامك نهد واطفال‌بدستوری که مرقوم‌شد عمل‌نمایند . حکیم‌خاقانی فرماید[۳] :

زابتدا سرمامكِ غفلت نبازیدم چوطفل
زآنکه هم‌مامك رقیبم بود وهم بابای‌من

هم‌او گوید :

چون طفل دگر برون نتازم
سرمــامكِ آرزو نبــازم

[**سرماهی** بااول مفتوح بثانی زده ، مقرری بود که در سرِ ماه بنوکربدهند

---

(۱) نسخهٔ اساس : کسك ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ــ نك : لاد .

۲ــ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ۵ .

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۵۳) :

بفرفره بمشاق و بکعب و سرمامك بخردچاهك‌وچوگان وگوی درطبطاب

و آنرا ماهیانه نیز گویند . و بتازی مشاهره خوانند . مولانا مظهر کرهی گفته :

ز صدر مسند عالیش در وجوه معاش
اگرچه‌خارج‌ازآن هدیه‌ها که‌اکرام‌است
هزار سکه دینار سرخ سرماهی است
هزار تنگه سیم سفید انعام است](۱)

سرمك بااول مفتوح بثانی زده ، نام سبزی‌است که‌آنرا اسفناج رومی‌گویند و معرب آن سرمق[۱] باشد .

سرموزه کفشی باشد که بربالای موزه بپوشند . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بشست روی و بپا درکشید موزه حسن
که میخ زر سزدش برنعال سرموزه

[**سرمه خاك‌بين** گویند که سرمه‌ای بوده مرخسروپرویز را که هرکس‌آنرا در چشم کشیدی یك گز عمق زمین را بدیدی تا یکسال.](۱)

سرنا نای رومی باشد که در رزم وبزم بنوازند . مولوی معنوی فرماید[۲] :

بحق آن لب شیرین که میدمی در من
که اختیار ندارد بناله این سرنا

سرنج بااول و ثانی مکسور ، دومعنی دارد . اول دوپاره‌روی باشد که مانند طبق بی‌کناره سازند ، و برپشت آن

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ انوری گوید (دیوان ۲۷۳/۱) :

بدفع زهر بدانا نموده‌ای تریاق — بنفع طبع به‌بیمار داده‌ای سرمق

« قطف ، اسفناج رومی‌است و اورا سرمق فارسی نیز نامند مانند پودنه بلند میشود و منبتش نزدیك آبها و برگش‌سبز مایل بزردی ...» نك : تحفهٔ حکیم **مؤمن** ۲۰۸ و نیز گیاهان داروئی ۷۳۰/۲ .

۲ــ هم‌او گوید (کلیات شمس ۹۷/۱) :

ترا چو نوحه‌گری داد نوحه‌ای میکن — مرا چو مطرب خود کرد دردمم سرنا

سنائی گوید (دیوان ۲۹) :

اندرین‌صفهای معنی "در" معنی‌رامجوی — زانکه در سرنا نیابی نفخ اسرافیل را

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۷۱) :

چون بسرنای او درافتد دم — شاد گردد دلی که دارد غم

قبه‌ای کنند ، و آنرا بدست گرفته بهم زنند تا بصدا درآید ، و بیشتر درنقاره خانه‌ها بنوازند با نقاره و دهل و نفیر و امثال آن ، و آنرا سنج نیز گویند. بسحاق اطعمه گفته :

قلم را علم داشت قلیه برنج
که‌میزن‌زلیبی‌بهم چون‌سرنج

دوم سفیدآب سوخته باشد[۱](۲۴۹ر) و آنرا بهندی سیندور(۱) نامند .

سرند بااول و ثانی مکسور ، سه‌معنی دارد . اول رسنی باشد که اطفال در روزهای عید و ایام جشن آنرا از بام یا درخت آویخته برآن بنشینند و باد خورند، وآنرا سابود وبازنیج وکازه‌هم گویند .

دوم سبزی بود که در میان آب پیدا شود . و آنرا جامه غوك نیز گویند .

سیوم بیاره باشد که بر هر درخت‌که به‌پیچد خشك کند و بتازی آنرا عشقه نامند .

سرو بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، شاخ را گویند[۲]. حکیم ازرقی در صفت تابستان گفته :

ز نور تابش خورشیـد لعل‌فام شود
سروی‌آهوی دشتی چوآتشین خلخال

و باأول مفتوح بثانی زده ، نام درختی است مشهور[۳].

سروا باأول‌مفتوح بثانی‌زده، حکایت

---

(۱) نسخهٔ «س»ی : سیندر .

۱ـ « سرنج از قلعی سوخته و سفیداب سوخته بهم میرسد و شبیه بشنجرف و از آن کم رنگتر است ... » تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٤۵ .

۲ـ فرخی گوید (دیوان ۳۳) :

بسیلی ماند ار مرسیل رایشك و سرو باشد	بکوهی ماند ار مر کوه را جان و روان باشد

مختاری گوید (دیوان ۳۲۷) :

بشنو تو حال من که از این چرخ بی‌بصر	سم و سروست قسم من از عالمی غنم

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٦۲) :

سُرو دارد از باز مردی فزون	سرش‌چون‌سنان‌تن‌چوزاهن ستون

۳ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۱۷ .

وحدیث‌باشد. حکیم‌خاقانی فرماید:(۱)

چند دهی وعدهٔ دروغ همی
چند فروشی بمن تو این سروا

شمس فخری راست :

علو پایه قدرش ازآن بلندتر است
که فکر همچو منی اندرو کند سروا

سرواد شعر باشد۱ شاعر گفته(۲) :

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره مقداروقیمت‌سرواد

سرواده(۳) بااول مفتوح بثانی زده ، قافیه را گویند۲.

سرواله بااول‌مضموم بثانی‌زده ، علفی باشد که برسر آن خارهای تیز بود و همین که بجامه رسد در جامه فرو رود و زود جدا نشود .

سروتك بااول مفتوح بثانی زده وواو مجهول و تای فوقانی مفتوح ، سوزش بود .

سروچ بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و جیم عجمی ، نام‌دشتی است درنواحی‌کرمان . حکیم‌فردوسی فرماید :

هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ
زگیلان جنگی و دشت سروچ

سرود بااول و ثانی مضموم و واو مجهول ، نغمه باشد۳.

---

(۱) در دیوان خاقانی بیت زیر دیده نشد . در لغت فرس ۷ این بیت به اورمزدی نسبت داده شده و چنین آمده‌است :

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند چندفروشی‌بمن تو این‌سروسروا

(۲) در لغت فرس ۱۰۷ بیت زیر به‌لبیبی نسبت داده شده‌است .

(۳) تمام نسخه‌ها : سرواره ، بقیاس فرهنگها و معنی سرواد اصلاح شد .

۱ـ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۰۲) :

زهی به‌عدل تو مرهون عمارت دنیی خهی به‌مدح‌تومشحون‌رسایل‌وسرواد

۲ـ خجسته گوید (لغت فرس ۵۰۹) :

بشعر خواجه منم داد شاعری داده بجای خویش معانی از او و سرواده

۳ـ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸۷) :

سرود پهلوی در نالهٔ چنگ فکنده سوز آتش در دل سنگ

حافظ گوید (دیوان ۳۵۸) :

مغنّی کجائی بگلبانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرود

سروستان سه‌معنی‌دارد. اول‌معروفست دوم نام لحنی[۱]است از موسیقی کـه باربد مطرب تصنیف نموده . شیخ‌نظامی در صفت باربد گوید :

چوبانگ رود(۱)سروستان گذشتی(۲۴۹پ)
صبـــاسالی بسروستـــان نگشتی

سیوم نام قصبه‌ایست از ملك فارس[۲] .

سروستاه نام نوائیست از موسیقی[۳].
حکیم ارزقی‌راست :

نبید نوش‌کن از دست سرو یکتا پوش
نیوش بانگ سماع از نوای سروستاه

سرو سهی دومعنی دارد . اول سروی را گویند که راست رسته باشد .
دوم نام لحنی‌است[٤] از مصنفات باربد مطرب . شیخ نظامی در صفت باربد گوید :

اگر سرو سهی را ساز دادی
سهی‌سروش‌بخون‌خط‌بازدادی

سرو سیاه درخت ناژورا خوانند[٥] ، و آنرا بتازی صنوبر صقار گویند .

---

(۱) در خسروشیرین ۱۹۲ : چو بردستان .

۱ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳.
منوچهری گوید (دیوان ۸۷) :
مطربان ساعت بساعت برنوای زیر و بم — گاه سروستان زنند امروز وگاهی‌اشکنه

۲ــ سروستان ، بخش ، جنوب شرقی شهرستان شیراز (استان هفتم) مشتمل برسه دهستان حومه ، کوار و فرمشکان است . طول جغرافیائی آن ۵۳ درجه و ۱۳ دقیقه و عرض جغرافیائی آن ۲۹ درجه و ۱۷ دقیقه‌است . نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۲۹/۷ و فرهنگ آبادیهای ایران و فارسنامه ابن‌البلخی ۱۳۹ .

۳ــ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .
منوچهری گوید (دیوان ۸۸ و ۱۸۷) :
قمریان راه گل و نوش لبینا راندند — صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبك دری — ساعتی سرو ستاه و ساعتی با روزنه

٤ــ منوچهری گوید (دیوان ۸۸ و ۱۲۷) :
نوبتی پالیزبـــان و نوبتی سرو سهی — نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویزنــه
برزند نارو بر سرو سهی ، سرو سهی — برزند بلبـــل برتـــارك گل قالـــوسی

۵ــ نك : درختان و درختچه‌ها ی‌ایران ۲۵۵ .

حکیم ازرقی گفته :

نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ
نه‌شاخ سروی‌وهستی بقد چو سروسیاه

سروش بااول و ثانی مضموم و واو مجهول‌چهارمعنی‌دارد . اول هرفرشته را نامند[۱] و آنـرا اسروش با همزهٔ مضموم‌نیزخوانند وامشاسپندوامهوسپند نیز گویند[۲] و بتازی ملك و بهندی دیوته خوانند . شیخ نظامی فرماید :

نهان بیکران هاتف سبزپوش
که خواندسراینده‌اوراسروش

خواجه حافظ شیرازی راست :

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

و حکمای فرس گویند که حق‌تعالی سی و پنج سروش آفریده از آنجمله سی[۳]نفر آنانند کـه روزهای سی‌گانه هرماهی از ماههای شمسی بنـام آن سروشها موسوم گشته، وپنج نفر دیگر آنکه پنجه دزدیده که خمسه مسترقه باشد بنام آنهاست ، و از جمله آن سی سروش دوازده نفراند کـه ماههای دوازده‌گانه سال شمسی باسم ایشان نام نهـاده شده ، و هریك ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی‌که هم‌نام اوست معین‌است، وهمچنین‌تدبیر امور و مصالحی‌که درهریك‌ازروزهای سی‌گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روز بنام او موسوم‌است ، و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایند که بتدبیر ماهها اقدام می‌نمایند ، پس (۲۵۰ر) هرروزی که بنام آن ماه موسوم باشد سروشی که آنماه بنام او نام نهاده شده و تدبیر و مصالح آن ماه باو مقرر است خود بتدبیر امور و مصالح آن

۱ـ فخرالدین اسعد گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۳۳) :

سروشان را بنـام نیك بستود   نیـایشهـای بی‌اندازه بنمـود

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۲) :

بخوبی پـری و بپاکی هنـر   به‌پیکـر سروش و بچهره پدر

۲ـ سروش یکی از مهمترین ایزدان آئین مزدیسناست ... حتی گاهی در جزو امشاسپندان شمرده میشود . نك : یشتها ۵۱۷/۱ .

۳ـ نك : خرده اوستا ۲۰۸ ببعد .

روز هم میپردازد ، بنابراین بجهت شرف آنروز را عید گیرند و جشن نمایند ، و نیز هرکدام از سروشها بمحافظت جوهری یا عرضی مقرراست چنانچه خرداد برآب موکل‌است ، و اردیبهشت برآتش ، و مرداد براشجار وباقی سروشها بمحافظت‌آنچه مقرراند در ذیل نام آن سروش مرقوم شده و میشود .

دوم نام ملکی[1] است که ریاست بندگان بدست اوست ، وتدبیرامور و مصالحی که درروز سروش واقع شود بدومتعلق است .

سیوم نام روز هفدهم[2] بود از هرماه شمسی ، نیکست درین روز دعاکردن، و بآتشکده شدن ، و دیگر هیچکار نشاید کردن . حکیم فردوسی نظم نموده :

همیشه سروشت بروز سروش
نگهبان‌وافزون‌ترت‌رای‌وهوش

چهارم بمعنی آواز خوش و نغمه‌آمده حکیم ناصرخسرو گفته :

خوش‌بخندی برسروش(۱) مطرب وآوازرود
ورتوانی دامنش‌پرلؤلوی مکنون کنی

(۱) دیوان ٤٠٥ : سرود .

۱ــ زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ٦٧) :

سروش آنگاه با اردی‌بهشتم گرفته دست و بردند از بهشتم

فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ٣٣) :

گواتان بس بود دادار داور سروش وماه ومهر وچرخ واختر

سروش در ادبیات متأخرین مزدیسنا پیك ایزدی و حامل وحی خوانده شد . و در کتب فارسی اورا باجبرئیل سامی یکی دانسته‌اند . نك : یشتها ٥١٨/۱ .

فردوسی گوید (لغت فرس ۲۱۰) .

بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

سعدی گوید (کلیات ۲٥٨) :

شه از مستی غفلت آمد بهوش بگوشش فرو گفت فرخ سروش

۲ــ نك: خرده اوستا ۲۰۸ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٣) :

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش

سرون و **سروی** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف ، شاخ[1] باشد ، و آنرا سرو نیز خوانند . حکیم ناصر خسرو فرماید :

گر سر برآوری ز گریبان دین حق
باناکسان کله زن و باخاسران سرون

و باول مضموم ، نشستگاه مردم و کفل چارپایان را نامند[2] و آنرا سرین‌هم گویند . استاد عنصری گفته :

گریقین هرگز ندیدی از گمان آویخته
بنگرآن‌فربه‌سرون وبنگرآن لاغرمیان

سروناز سروی را گویند که نورسته باشد[3] .

سرویسه باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول ، قوس‌قزح باشد . خسروی در صفت شراب گفته :

چونکه ساقیش داشت بر سر دست
پر ز سرویسه گشت بام و سرای

سره باول و ثانی مفتوح ، پنج معنی دارد . اول زر رایج باشد[4] و آن ضد

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۲۹٤) :

بنوك تیر فرو افکند ز کرگ سرون　　بضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸۸) :

ز پیشانی هریك از مرد و زن　　سرونیست بر رسته چون کرگدن

« و ایشان را بوقها بود از سرون گاو که اندر حربها زنند . » زین‌الاخبار ۲۷۱

۲ـ شهید گوید (لغت فرس ۳۷۹) :

کفلش بـا سلاح بشکفتـم　　گرچه برتابدآن‌میان‌وسرون

منوچهری گوید (دیوان ۸۲) :

چو کشتئی که حبل او ز دُمّ او　　شراع او سرون او قفـای او

« لکن در تشهد آخر هردوپای از زیر برون آری و بجانب راست پای چپ بخوابانی و قدم راست بپای کنی ، انگشتان بقبله و سرون چپ برزمین نهی ... » کشف‌الاسرار ۲/٦٦۹ .

۳ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۱۸ .

٤ـ « برین قرار دادند و نقدی سره برداشتند و باقی در زیر درختی باتفاق بنهادند و در شهر رفتند » کلیله و دمنه ۱۱۷ .

« حسن بصری می‌گوید : بخدای که علم یکی ازیشان در دنیا بدان جای رسد که درمی بردست می‌نهد وپس‌آنرابانگشت بزند ، بداندکه‌آن درم سره‌است یابد. » تفسیرکمبریج۱/٤٦۰

قلبست . (۲۵۰پ) :

دوم آب عمیق را گویندکه ازسر آدمی بگذرد . حکیم سنایی نظم نموده :

پل بود بر دو سوی آب سره
چون گذشتی ازو چه پل چه دره

سیوم چیز نیکو و اعلی را گویند[1] ، چنانچه چیــز زبون و ادنی را پایه خوانند . امیرخسروراست :

ز چندان نبرد آزمــای سره
چهل‌تن برون‌آمدند از دره

چهارم شقهٔ علم باشد .

پنجم بمعنی اصل آمده ، چنانچه پایه فرع باشد .

سرهال باوال مفتوح بشــانی زده ، چیزی را گویند که در گشتن باشد مانند فلك و گردون چوبی و آدمی سرگردان و آنرا سرآل نیز خوانند[2].

سری باوال مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، چهار معنی دارد . اول سرداری بود[3].

دوم بمعنی سرای آمده[4] . حکیم سنایی فرماید :

۱ــ سنائی گوید (دیوان ۱۰۶۳) :

باسنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت — چون دو دانگش بهـم افتـاد بغایت بد شد

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۸۸) :

مادرم گفت کـو زنی سره بود — پیرزن گرگ باشد او بره بود

« اگر اشارت مارا پاس دارید بدین جماعت از وی انتقامی سره بکشیم » کلیله ودمنه۳۵۳

۲ــ طیان گوید (لغت فرس ۳۳۱) :

بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم — شب تاری بدشت اندر پی جرلاب خرکالم

انوری گوید (دیوان ۲۳۰/۱) :

یکی در کف قلج سر هال و تازان — یکی برکف قدح سرمست و مخمور

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٤۱۳) :

گرچه مــرا اصل خراسانیست — از پس پیری و مهی و سری

فرخی گوید (دیوان ۳۹۹) :

آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی — وآن سری یافته برخلق و سزاوارسری

٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۳) :

که این پیشه‌هائیست نیکـو نهاده — مـر الفغـدن راحت آن سری را

←

ایدل ارخواهی که یابی رستگاری آن سری
چون نسازی فقررا لعل کـلاه سروری
سیوم چیزی باشد که از آهن بسازند و در روز جنگ بر سر اسب به‌بندند تا از زخم ایمن باشد ، و آنرا بترکی قشغه گوینـد . چهـارم نام یکی از اولیاست۱.

سریچه باأول مفتوح و ثانی مکسور ویای معروف، نام جانوریست۲ کوچك جثه ، درازدم ، که بیشتر برکنارهای آب نشیند و دم بجنباند ، و بعضی آنرا مرغ فاطمه نیز گویند، وبهندی ممولہ نامند . حکیم سنایی فرماید :

نالیـدن(۱) نارو و نواهای سریچـه
ناطق کند آن مرده بی‌نطق و زبان(۲) را

عمید لومکی(۳) راست :

بموضعی که رسیدست ذکر اوصافت
سریچه باز شکارست گور شیرافکن

سریر قوس‌قزح باشد وآنرا سدکیس وسرویسه نیزخوانند۳، و درتاج‌المآثر در صفت اژدهائی مرقوم‌است که :

خمانید دم چون کمـان سریر
همان نوك دندان چوپیکان تیر

و بتازی تخت پادشاهان را گویند٤ .

---

(۱) دیوان ۳۱ : نازیدن . (۲) دیوان ۳۱ : بیان .
(۳) نسخهٔ اساس : لویکی ، نك : ص۸٤ ح۱ همین کتاب .

←

شمس طبسی گوید (دیوان ۷۳) :
شاخ گران زن مزن بیش دم اینجهان — خون قدح خور مخوربیش‌غم آن سری
۱ـ « سری سقطی رحمة‌الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریاء اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجـوبه بود . . . » نك : تذكرةالاولیاء ۲۲۸ .
۲ـ دقیقی گوید (لغت فرس ۵۰۳) :
گشته پلوك باره بسان سرایچه — بانگ‌سریچه خاسته اندرسرای‌او
۳ـ نك : سرویسه و سدکیس .
٤ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱/۷) :
همانا کـه باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر

←

سریرافراز نام شهری‌است که غار کیخسرو در آنجاست[۱].

سریری نام پادشاه سریرافراز بوده[۲].

سریش با اول و ثانی مکسور ویای مجهول، سه معنی‌دارد . اول‌معروفست دوم بمعنی ناله و فغان آمده . حکیم سنایی نظم نموده : (۲٫۵۱ر)

زیر فهمش ستاره کرده خروش
پیش‌سهمش سریش‌کرده سروش

سیوم بد و زبون را گویند . حکیم سوزنی‌راست :

سروش دادم تلقین که خواهم ازتو عطا
سروش‌اگر نبُدی‌کار بنده بود سریش

سرین بااول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ، نشستگاه آدمی و کفل و ساغری جمیع حیوانات را گویند . حکیم انوری نظم نموده[۳] :

فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست
شیر فلك از بـــرای لوح سرین را
گفت قضا کـــز پی سباع نوشتست

→

منوچهری گوید (دیوان ۳٦) :

گر حکم تو سریرتو محکم‌نداردی — زیر تو از سرور تو بر پردی سریر

نظامی گوید (شرفنامه ۲۳٦) :

سریر بزرگــان بخــردان سپرد — به‌بین تاسرانجام چون‌گشت خرد

عنصری گوید (دیوان ۷۳) :

همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب — از آنکه اورا چوبین بود حنا و سریر

و نیز نك : کتاب تاج و تخت ۹۹ ببعد .

۱ــ نظامی گوید (شرفنامه ۳۲٤) :

سریر سرافراز شد نام او — درو تخت کیخسروو‌جام او

۲ــ نظامی گوید (شرفنامه ۳۲٦) :

سریری خبر یافت کان تاجدار — برآن تختگه کرد خواهد گذار

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ۸۷) :

شیر شکاری که داغ طاعت فرضش — شیر فلك را حروف لوح سرین‌است

سنائی گوید (دیوان ٥٤۷) :

گه چو سرین سست مراورا سرون — گه چو سرون سخت مراین را سرین

کاتب تقدیر حـرز روح امین را نظامی نظم نموده :

سرینگاه هرنشستگاه را گویند عموماً و تخت پادشاه را نامند خصوصاً[۱]. شیخ

سری کو سزاوار باشد بتاج
سرینگاه او مشك باید نه‌عاج

۱ــ در کتاب تاج و تخت پس از یادکردن معنی این واژه از فرهنگها ، صورت سرینگاه (باضم اول) را نادرست دانسته و با ذکر دلائل و شواهد دیگر یـادآورشده‌اند سرینگاه (بافتح اول) بمعنی متکا صورت درست آنست . نك : کتاب تاج و تخت ۱۰۹ ببعد .

در هفت‌پیکر نظامی ۱۵۷ در توضیح واژهٔ سرین در این بیت :

او شده بر سرین من در خواب من دراو مانده چون غریق‌درآب

آمده ، سرین . بفتح اول طرف سراست و چندین جا نظامی این لغت را که هنوز در زبانها متداولست بشعر آورده ...

فصل شین منقوطه

شر باوّل مکسور بثانی زده ، نامی است از نامهای نیر اعظم .

شرب باوّل مفتوح بثانی زده ، جنسی باشد از کتان رقیق که اکثر و اغلب در مصر بافند ، و بزرگان و اکابران برسر به‌بندند ، و آن بس لطیف و گرانمایه بود۲ . حکیم سوزنی نظم نموده :

چون گریزان‌شوم ززن، گیرم
در قطب‌الانام مأمن خویش
تن برهنه گریزم از برزن
تا دهد جبه ملون خویش
سربرهنه که تا نهد بر سر
شرب دربستهٔ چوخرمن‌خویش

خواجه حافظ شیرازی‌راست :

دامن‌کشان همی شد در شرب زرکشیده
صدماه رو زعشقش(۱) جیب‌قصب‌دریده

شربنی نوعی از نسیج ریسمانی باشد که بغایت نازك و لطیف شود . مولانا مظهرراست :

بر سر بریشهای بریشم عمامه‌ای
در بر ز شربتیش شکررنگ پیرهن

شرزدك باوّل و ثانی مکسور بزای منقوطه زده و دال مفتوح بکاف زده ، آلوی کوهی را گویند و آن زردرنگ باشد و بتازی زعرور۲ نامند .

(۱) دیوان ۲۹٤ : زرشکش .

۱ــ نظام قاری (دیوان ۲۹ و ۷۹) :

حسودت چه سودش بود شرب زرکش — که چون شمع جان داده والجسم ذائب
نه‌تنها دیدهٔ‌مفتون بروی‌شرب‌حیرانست — کدامین‌دیده‌کاندر روی‌اوحیران‌نمیماند

و نیز نك : فرهنگ البسه مسلمانان ۲۰۹ واژهٔ شربوش .

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۳٤ . « زعرور ، در اصفهان کویج نامند و بترکی بمیشان و در تنکابن کرجیل گویند ازجنس کندس طبریست ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳٦ .

شرزه بااول مفتوح بثانی زده، بمعنی خشمگین[1] و پرقوت و بسیار نیرو بود، و اطلاق این لفظ بغیر از شیر و پلنگ بر سبع و دد دیگر واقع(۱) نشده. حکیم فردوسی نظم نموده(۲۵۱پ)

برآید ببالا چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

شرفانك و**شرفاك** و**شرفالنگ** و**شرفنك** و **شرفه** بااول مفتوح و بعضی بااول مکسور نیز گفته‌اند، هرآواز را گویند[2] عموماً، و آواز پای را خوانند[3]. خصوصاً. ادیب صابر نظم نموده:

تامهرۀدل گرفت تاپاك (۲)
در طاس فلك فتاد شرفاك

شمس فخری‌راست:

تاکه هنگام رفتن اندر راه
نبود مور و مار را شرفاك
پادشه در تنعم و دولت
دشمنش خواروخسته و مفلاك

مولوی معنوی فرماید:

کاروان شکر از مصر رسید
شرفه و بانگ درا می‌آید

حکیم سوزنی گفته:

از شرفه جلاجل شاهین عدل تو
عنقای ظلم گشت پس قاف درنهان

---

(۱) نسخهٔ اساس: واقعه، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد. (۲) نسخهٔ د: ناپاك

۱– عنصری گوید (لغت فرس ۴۷۸):

روز پیکار و روز کردن کار — بستندی ز شیر شرزه شکار

سعدی گوید (کلیات ۱۸۸):

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند

فرخی گوید (دیوان ۱۱۸):

ملوك را قلم و تیغ برترین سپهی‌است — بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر

۲– مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۳، ب ۱۴۳۴۶ و ۵، ب ۲۷۴۰۳):

سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص — حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل
خاموش‌که‌آن اسعد این‌را به‌ازین‌گوید — بی‌صفقهٔ صفاقی بی شرفه دبابی

۳– بوشکور گوید (لغت فرس ۲۹۶):

توانگر بنزدیك زن خفته بود — زن از خواب شرفاك مردم شنود

و شرفه بااول مضموم، درعربی کنگره را گویند ، اعم از آنکه کنگره قلعه یا دیوار یا بام خانه باشد[۱]. استاد فرخی گوید :

ازپی‌آن تاز‌خورشیدش فزون‌باشدشرف
مشتری خواهدکه اوراشرفه ایوان بود

شرك بااول و ثانی مفتوح ، جوششی بود که بسبب خون یا صفراآمیخته بهم رسد و آنـرا شرا[۲] نیز گویند . و در عربی سه‌معنی دارد[۳]. اول آن‌باشد که سر ریسمان حلقه حلقه کرده گره بزنند و سر دیگرش را از میان آن بگذرانند برنهجی که بمجرد کشیدن ریسمان ، آن حلقه تنگ شود چنانچه برسر دامها مثـل آن بسازند ، و آنـرا بفارسی بلغشنه خوانند .

دوم راههای بزرگ را گویند .

سیوم میـانه راه بود و بااول مفتوح بثانی زده ، جامه‌ای را گویند که بدان دارو به‌بندند . و بااول مکسور بثانی زده ، نوعی از دمیدگی باشد که بیشتر کودکان را برآید ، و آنـرا بتازی جدری خوانند ، و در عربی کافرشدن باشد به‌سبب انباز گرفتن خدای تعالی .

شرم بااول مفتوح بثانی‌زده ، دومعنی دارد . اول ترجمه حیـا باشد[۴] و آن معروفست .

دوم آلت تناسل را گوینـد . حکیم

۱ــ عنصری گوید (دیوان ۲٦۷) :

تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف زآرزوی اینکـه اورا شرفه ایوان کنی

خواجو گوید (دیوان ۵۸۸) :

فراز شرفهٔ او ماه قبهٔ سیمین درون غرفهٔ او مهر شمسه زرکار

۲ــ « فی‌الشری' . [شیروه] از بخاری بوذ بسیار که بیك‌بار برخیزد و جّن اتفاق جنان افتد که هوا سرد بوذ یا مسام بسته بوذ ببوست بماند و از آنجا خارش خیزد ... » هدایة‌المتعلمین ۵۹۸ .

« و آماس‌های پراکنده که ناگاه بیکبار برتن پدید آید و سرخ باشد و باشد که بعضی سخت سرخ نباشد و با خارش و سوزش و تاسه سخت باشد آنرا شری گویند . » ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۴۲/۲ .

۳ــ نك: منتهی‌الارب ٦۲٦/۲ .

٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۹۳) :

شرم وسخن ومدح ونکوهش همه‌اوراست تن‌را چه‌شد او هیچ نه‌قدراست ونه‌مقدار

فردوسی در باب سپردن اردشیر(۲۵۲ر) دختر اردوان را بوزیر از برای کشتن بسبب آنکه بگفتهٔ بهمن برادر خود زهر در کاسهٔ اردشیر کرده بود، ونگاهداشتن وزیر اورا بواسطهٔ حملی که ازاردشیر داشت، و بریدن آلتِ مردی خودرا از ترسِ زبانِ بدگویان نظم نموده :

بشه گفت کاین خون گرم منست
بریده ز تـن بـاز شرم منست
سپـردی بمن دختـرِ اردوان
کـه تا باز جویی تنِ بی‌روان
نکشتم که فرزند بُد در نهـان
بترسیـدم از کردگار جهـان
بجستم بفرمانت آزرم خـویش
بریدم هم‌اندر زمان شرم خویش

شرنگ بـا اول و ثانی مفتوح بنون زده ، و کاف عجمی ، خربزهٔ تلخی باشد که در صحرا شود ، و آنرا بتازی حنظل خوانند۱ . حکیم خاقانی گفته :

هرکه با یادِ تو شرنگ خورد
همچنان دان‌که نیشکرخوردست

حکیم انوری راست :

تیـر ستـم فلك خدنگست
شهدِ شره جهـان شرنگست

شروه بااول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح ، نوعی از خوانندگی باشد ، و آنرا شهری نیز گویند ، و بزبان رومی نام مبارزی بوده ارمنی .

شروین بااول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای معـروف نام قلعه(۱) شروان باشد . حکیم خاقانی فرماید :

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من
منت شروین بـرم و انده شروان او

حکیم ناصرخسروراست :

نو گشته کهن شود علی‌الحال(۱)
ور نیست مگر که کوه شروین

(۱) نسخهٔ اساس : حاکم ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .
(۲) دیوان ۳۱۲ : علی حال .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۱۱٦) :
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ — تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۹٦) :
خبر دارد که روز و شب دورنگ‌است — نوالش گـه شکر گاهی شرنگ است
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۸۰) :
چنین آمد این گیتی بیـدرنگ — نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ

فصل غین

غر بـااول مفتوح بثانی زده ، زنِ فاحشه باشد[۱] ، و آنـرا بتازی قحبه گویند . ابن یمین نظم نموده :

طمع چون بریدم من از مال خواجه
زنش غر که خودرا کم از خواجه داند

و با اول مضموم ، دو معنی دارد . اول دبه‌خایه[۲] را گویند . حکیم سنایی غر با اول مفتوح بمعنی قحبه و غر با اول مضمو م بمعنی دبه‌خایه را درین بیت منظوم ساخته :

گشته پرباد و سخت خایهٔ غر
مانده پرآب وسست‌آلت‌غر(۱)

از مصراع ثانی معنی اول، وازمصراع اول معنی ثانی (۲۵۲پ) مرادست . و پوربهای جامی این دو معنی را بنظم آورده :

مباحی و قواد و دیوث و غر
فضولی و نمام و مغرور و غر

درین بیت ازمصراع اول معنی اول ، و از مصراع ثانی معنی دوم مراداست.

---

(۱) این بیت در دیوان سنائی ۲۵٤ چنین‌است :

گشته با باد سخت خایهٔ حیز مانده بی‌آب سست خرزهٔ خـر

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۱٤٦) :

تو گر حـافظ و پشت باشی مرا بذره نیـندیشم از هـر غری

خاقانی گوید (دیوان ۱۸) :

من عزیزم مصر حرمت‌را و این‌نامحرمان غـرزنان برزننـد و غرچـکان روستـا

شمس طبسی گوید (دیوان ۱۰۱) :

تو جغـد نه‌ای کرکسی ای مادر غـر چونست که موضعت خراب افتادست

۲ـ سنائی گوید (دیوان ۱۰٦۳ و مثنویها۱۷٤) :

سرخ گـوئی همیشه غر باشـد شـبه از لعـل پاکتـر بـاشد
از نشـان دو گـونهٔ مـنِ غـر همـه پژ پـرنشان پـای شتـر

دوم برآمدگی‌را گویندکه دراعضا بهم رسد مثل‌گلو وپیشانی وآنرا بوغمه نیز خوانند. ملاحالی(۱) تاشکندی گفته :

ای غــر پیشانیت غــرهٔ ماه صفر
غره بآن غر مشو دورکن‌این‌دردسر

و در عربی بااول و ثانی مشدد ، دو معنی‌دارد. اول چینه دادن مــرغ بود بچه را بمنقار . دوم شکن جامه و چین اندام باشد . و بااول مضموم ، هم در عربی دومعنی‌دارد . اول هرچیز سفید را گویند عموماً و پیشانی سفیــد را خوانند خصوصاً .

دوم مردم بزرگوار بود . و با اول مکسورهم در عربی مرد غافل و کار- ناآزموده باشد .

غراره بااول مفتوح ، آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاک‌شدن دهن، وآنرا بتازی مضمضه، وبه‌هندی کلولی خوانند. خواجه حافظ شیرازی نظم نموده :

اگر گهی بزبانم حدیث توبه رود
زپی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

و در عربی غافــل شدن و ناآزموده گشتن از روزگار بود . وبااول‌مکسور هم در عربی چیزی را گویند که از ریسمان ببافند مانند جوالی که کاه و پنبه وپشم و سرگین وامثال‌آن پرکرده از جایی بجایی ببرند[۱] . سیف اسفرنگی نظم نموده :

درشب قدرجاه تو روح امین نظاره‌کرد
این‌شش و سه قرابه‌را دید مرا غراره‌ای

غراش بااول مفتوح ، سه معنی دارد. اول‌بمعنی‌خراش‌آمده.امیرخسرو گفته:

بسا گبــرا کــه پیش بُت بتسلیم
بــزیر اره‌ای شد خوش بدو نیم
تو کز عشق حقیقی لافی از دوست

(۱) درنسخهٔ ی بصورت ملالی آمده .

۱ــ مختاری گوید (دیوان ٤٨٤) :

هرهشت کسی بریکی جمازه هر چار تنی در یکی غراره

« آن چاکران ابراهیم با خود گفتند : اگر اشترانرا باز گردانیم بی‌بار نه خوب بود و دشمن را شماتت بود در ایستادند و غرارها پراز ریگ کردند ... » کشف‌الاسرار ۷۱۱/۲ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹٤) :

بدین نیکو تن اندر جان زشتت چو ریمازه‌ست در زرین غراره

غراش سوزنی بنمـــای در پوست دوم خشم باشد . سیوم غم بود .

غراورنگ بااول مفتوح بثانی زده و الف مفتوح بواو زده و رای مفتوح بنون زده (۲۵۳ر) و کـــاف عجمی ، بمعنی بسیار بزرگ بود ، و آنرا بتازی اعظم گویند . عماد زوزنی نظم نموده:

گروگر بدو داده اورنگ و گرگر
زعرش و زکرسی غراورنگ و برتر

غرچه بااول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی مفتوح ، سه معنی دارد . اول مخنث و نامرد بود[1]. حکیـــم سنایی فرماید :

برگذر زین سرای غرچه فریب
درگذر زین ربـــاط مردم‌خوار

دوم مردم غرجستان را گویند . حکیم سوزنی[2] گفته :

چون ماه رخ حوروش غرچه نژادی
عاشق دوصدش بیش بروی چو قمر بر

سیوم احمق و نادان بـــود[3] . حکیم خاقانی نظم نموده :

من‌عزیزم مصر حرمت‌را واین‌نامحرمان
غرزنان برزنند و غرچگـــان روستا

ابی‌طیب مصعبی‌راست :

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳۲۷) :

در این دیار بهنگام شار چندین بار — پلنگ‌وار نمودند غــرچگـــان عصیـــان

سنائی گوید (دیوان ۵٦۰) :

خواجه‌را اندر خزان بِـل تا دو باشد بوستان — غرچه را در مهرگان بِـل تا دو باشد پوستین

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۲) :

ای تازه‌تر از ترب و سفاناج ببریر — پرورده ترا غوری و غرچه بذکر بر

۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۰٤) :

که ره سوی این رز شمارا که داد — کدام ابله غرچه این در گشاد

« پس آن روستاییانرا و مردمان غرچه را اندر مذهب قرامطه آورد و آن مذهب‌آشکارا کرد » زین‌الاخبار ۸۲ .

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ۳۲۱):

تو اورا غرچه و نادان گرفتی — فـــریب جـــادوان با او بگفتی

« مردی غرچه از کوه پایه قدم در شهر نهاد عزم درگاهی کرد تا قرار یابد ... » معارف بهاء ولد ۷۷/٤ .

چرا عمر طاوس و دراج کوته
چرا مارو کرکس زید دردرازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شست‌وسه زیست آن‌شاه تازی

غرد بااول مفتوح بثانی زده ، خانه تابستانی باشد[1] . و در عربی با اول و ثانی مفتوح ، آواز گردانیدن بنغمات و سرود باشد و بااول مفتوح و ثانی مکسور هم در عربی نوعی است از گیاه که آنرا کماة گویند[2] .

غردل بااول مفتوح بثانی زده ، نامرد و ترسنده بود ، و معنی ترکیبی آن قحبهٔ دل باشد ، چه غر قحبه را گویند.

غرده بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح ، ارابه باشد یعنی گردون چوبی حکیم سوزنی گفته :

زخواب جستی و گفتی زهی مبارك زر
که خمره خمره ازو می‌کشند برغرده

غرشنه بااول مضموم و ثانی مکسور بهشین‌منقوطه زده ونون‌مفتوح، گیاهی باشد که آنرا بخورند و دست نیز بدان بشویند .

غرغر و غرغره در هردولغت بااول مفتوح بثانی زده ، غلتنگی را گویند که ریسمان را برزبر آن نهاده باشند، مانند غلتنگی که ریسمان دلو را بالای آن گذاشته دلو را از چاه بکشند . حکیم خاقانی فرماید :

بلوح پای وبه‌پاچال غرغرونشکوه(۱)
بنایژه بمکوك و بتـار و پود ثیـاب

(۲۵۳پ) وباهردوغین مضموم دومعنی دارد . اول دبه خایه باشد و آنرا غر[3] نیز گویند . دوم سخنی بود که ازروی خشم درزیر لب گویند . و بهر دو غین مکسور ، نام نوعی از مرغست . بعضی گفته‌اند که آن مـرغ خانگی‌است و گروهی برآنند که صحرائی است و در عربی بهردو غین مفتوح گردیدن جان

(۱) دیوان خاقانی ٥٤ : و قرقر بکره .

۱ــ بوشکور گوید (لغت فرس ۹۵) :
بسا خـان کاشانه و خان غرد	بدو اندرون شادي و نوشخورد

۲ــ نك : منتهی‌الارب ۹۱۱/۳ و نیز تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۲۳ .

۳ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۶۰ب ۲٦٤۲۳) :
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین	میان‌عاشقان‌خوکن‌مباش‌ایدوست‌هرجائی

باشد در گلو هنگام نزع[1].

غرم بااول مضموم بثانی زده ، میش کوهی باشد[2]. حکیم ازرقی‌راست :

شهریاری کز ثبات عدل او دربیشه غرم
چون بخسبد سر نهد برپنجه شیر ژیان

مجد همگر گفته :

پلنگ را اثر عدل تو برآن بگماشت
که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد

و در عربی تاوان را گویند . مولوی معنوی فرماید :

چند فرعونا کُشی بی‌جرم را
می‌نوازی مرتن بی غــرم را

غرمانوش بااول مفتوح بثانی زده ، و نون مضموم و واو معروف ، ترخون باشد و بیخ جنس کوهی‌آن عاقرقرحا[3] بود .

غرمج بااول مفتوح بثانی زده و میم مکسور بجیم عجمی زده ، سیاه‌دانه[4]

۱ــ « پس جبرئیل گفت : یا سید ، ملك میگوید جل جلاله در آنساعت که جان بنده بفرغره رسد اگر توبه کند بپذیرم ... » . کشف‌الاسرار ٤٦/٤ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۸٥) :

ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست
رسیــد از خیــرگی جانــم بغرغــر

انوری گوید (دیوان ۳۲۷/۱) :

ای بیوفاجهان‌دلم ازدرد خون‌گرفت
دریاب پیش‌ازآنکه رسد جان بغرغرم

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱٦۳۳٦) :

طغرای امان ما نوشت او
کی از اجلی بغرغر آئیم

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۱۲٦) :

راست گفتی که نره شیری بود
گلــهٔ غُـرم و آهــو انــدر بــر

فخر گرگانی گوید (ویس و رامین ٤۷) :

چو بر رزم دلیران تنگ شد روز
یکــی غُـرم دونده شد یکی یــوز

قطران گوید (دیوان ۱۹٦) :

از سخا یکسان شمارد زر و سیم و سنگ و خاك
از هنر یك جنس دارد ببر و شیر و غرم و رنگ

۳ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸۰ .

٤ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۹۱ آمده : غرمج اسم فارسی شونیزاست و درص۱٦۸ آمده:
←

باشد ، و آنرا سنیز خوانند . شاعر گفته :

جوی زخرمن‌توبه زکشت وخرمن‌عمر
گدای دانه خـال توام نه از غرمچ

غرن بااول و ثانی مفتوح ، بانگ و دمدمه گریستن بود که در گلو پیچد[۱] شمس فخری‌راست :

اگر نه‌تربیت و اصطناع شاه بدی
ملوك‌فضل‌همیشه بدند جفت غرن

غرنبه بااول و ثانی مضموم بنون زده و بای مفتوح ، بانگ[۲] و مشغله بود ، و آنرا غریو نیز گویند . شمس فخری فرماید :

زفضل و بخشش‌وازکوشش‌او
ممالك سربسر دارد غرنبـه

غرنگ بااول و ثـانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، خرخره باشد که درگلو افتد به‌سبب‌گریه بسیاریافشردن گلو[۳] . حکیم سوزنی گفته :

از حربگه غریو برآید چو خصم را

→

شونیز بفارسی سیاه‌دانه نامند نباتش شبیه برازیانه و از آن درازتر و باریکتر ....

« و رسوب کی ماننده بارهاء بست بوذ یا بارهاء غرمچ یا ماننده سبوس خراسی و صفایح اینهمه دلیل هلاك بود . » هدایةالمتعلمین ۶۹۸ .

۱ــ ابوالعباس عباسی گوید (لغت فرس۳۹۲) :

دو دستم بسستی چو پوده پیاز ‌ ‌ ‌ دو پـایم معطل دو دیده غـرن

۲ــ از مصدر غرنبیدن ؛

لبیبی گوید (لغت فرس ۴۴۹) :

دو چیزش برکن و دو بشکن ‌ ‌ ‌ منـدیش ز غلغـل و غرنبه

عنصری گوید (دیوان ۳۴۲) :

لشکـر شاد بهر در جنبید ‌ ‌ ‌ نای رویین و کوس بغرنبید

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۸۲) :

همیـریخت غـار از غرنبیدنش ‌ ‌ ‌ همی شد نوان کُه ز جنبیدنش

۳ــ منوچهری گوید (دیوان ۵۰) :

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی ‌ ‌ ‌ با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۴۰) :

بگفت این و شد باغریو و غرنگ ‌ ‌ ‌ بلؤلؤ ز لاله همی شست رنگ

←

از حلقه کمند بحلق افکنی غرنگ

سراج‌الدین سگزی‌راست :

بازش رهان زعالم خاکی که روزوشب
چشمی‌پرآب‌دارد و جانی پراز غرنگ

(۲۵٤ر)

غرو باول مفتوح بثانی زده ، نی[1] باشد . حکیم سوزنی‌راست :

طوطی به‌پرید از قفس بلخ بمرو
چون دید بجای نیشکر نیزه غرو
چون بلبل برگل بگل و سرو بسرو
واکنون بخس اندرآورد سر چو تذرو

حکیم اسدی گفته :

یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو
همین‌جاست در بیشهٔ بید و غرو

غرواش و **غرواشه** باول مفتوح بثانی زده [دو معنی دارد . اول](1) دست‌افزاری باشد مرجولاهگان را مانند جاروبی[2] که بدان آب برجامه‌ای که ببافند بپاشند ، [و آنرا تپاره نیز خوانند](1) حکیم سوزنی‌راست :

جولاههٔ کار مانده گوئی
غرواش نهاده بر تغاره

هم‌او گوید :

یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند
یك بابچه درماند ودگربابچه برماند
باکون چومغاك پدران بابچه‌بررفت

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

قطران گوید (دیوان ۱۹۷) :

مهرگان فرخنده بادا بر دو شاه مهربان — حاسدان جفت‌غریوودشمنان‌جفت‌غرنگ

۱ــ کسائی گوید (لغت فرس ٤۱۱) :

غریب نایدش از من غریو گر شب و روز — بناله رعد غریوانم و بصورت غرو

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۹۷):

شرار تیغش بادشمن آن کند در رزم — که روز باد کند آتش دمان با غرو

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۳۵/۱) :

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو — برش کوه سیم و میانش چو غرو

۲ــ لبیبی گوید (لغت فرس ٤۷۹) :

چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان — که ده ماله از ده‌یکش بست شاید

تابابچه باریش‌چوغرواش‌پدرماند(۱)
[دوم زنجبیل شامی باشد و آنرا بتازی
راسن خوانند[۱]] (۲) .
وبااول و ثانی مفتوح ، باغراش در
هرسه معنی مترادفست[۲] .
غرود بااول مفتوح و ثانی مضموم و
واو معروف ، و :
غرید بااول مفتوح و ثانی مکسور و
یای معروف ، زنی را گویند که بشرط
دوشیزگی عروس کنند ودوشیزه نباشد
ابوالعباس گفته :
نرم‌نرمك چوعروسی که غرودآمده‌بود
باز آنسوی برندش که ازین‌سو بازآی
شمس فخری فرماید :
دختـــر افکـــار من در مدح شاه
هست عـــذرا نیست بی‌شبهت غرید
غرونبه بااول و ثانی مضموم و واو
معروف و نون موقوف ، بمعنی غرنبه
است‌که مرقوم شد[۳] .
غرویزن بااول مفتوح بثانی زده ،
بمعنی پرویزن باشد[٤] .
غریاسنگ بااول‌مفتوح بثانی‌زده، نان
تنکی‌باشدکه‌آنرا درروغن‌بریان‌کنند[٥].
غریچی بااول مفتوح و ثانی مکسور
و یای معروف و جیم عجمی مکسور ،
سرمارا گویند .
غریزان بااول مفتوح و ثانی مکسور
و یای مجهول ، بمعنی غرویزنست که
مرقوم‌گشت[٦] .
غریفج و **غریفژ** بااول مفتوح و ثانی
مکسور و یای مجهول و فای مفتوح ،
گل و لای بود .

---

(۱) در دیوان سوزنی ۲۳ این دو بیت چنین آمده‌است :

یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند — یك مامجه برماند و دگر مامجه برماند
با .. ن چو مغاك پدران مامجه پذرفت — تا مامجه بر ریش چو غرواش پدر ماند

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۳۷ .
۲ـ نك : غراش .
۳ـ نك : غرنبه .
٤ـ نك : پرویزن .
٥ـ بوشکور گوید (لغت فرس ۲۹۹) :
گر من بمثل سنگم با تو غریاسنگم — ورزآنکه تو چون‌آبی باخسته‌دلم ناری
٦ـ نك : غرویزن .

فصل فا

فر بااول مفتوح ، (۲۵٤پ) چهـــار معنی‌دارد . اول شکوه باشد[1]. ابن‌یمین راست :

دوتای نان اگر ازگندمست یا از جو
سه‌تای جامه اگر کهنه‌است یا خود نو
بچارگوشهٔ دیوار خود بخاطــر جمع
که‌کس نگوید ازینجا بخیز وآنجا رو
هـــزار بـــار بود به بنـــزد ابن یمین
که فرّ و مملکت کیقباد و کیخسرو

دوم بمعنی پر بود[2] . حکیم ناصرخسرو فرماید :

بارنده بدوستـــان و یاران فر
نم نیست غم است مر غمامش را

سیوم نور را گویند[3] و مردم نورانی را فرهومند و فرمند خوانند . این معنی از فرهنگ محمدبن قیس مرقوم شد .

چهارم سیلاب را نامند و در عربی با رای مشدد بمعنی گریز آمده .

فرا بااول مفتوح ، سه‌معنی دارد .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۱۳۵) :

بیست چندانکه درین شهر نباتست و درخت
اندران خلقت فضلست و در آن صورت فر

قطران گوید (دیوان ۱۲۹) :

جهان از فر او خالی نباشد جاودان زیرا
که داد از فر خویش‌اوراخدای‌جاودانی فر

معزی گوید (دیوان ٥٠٤) :

مزین است خراسان ز فر او امروز
چنانکه بود مزین زرای او غزنین

۲ــ نظامی گوید (مخزن‌الاسرار ۱۷) :

کبك‌وش آن باز کبوتر نمای
فاخته رو گشت بفـــرّ همای

شمس طبسی گوید (دیوان ۷۱) :

پناه ملك جهان صدر دین که لازم شد
نهـــاد سایهٔ اورا خواص فـــر همای

۳ــ « فر (آن است که) به‌تازی نور خوانند و کسی که نورانی بود گویند فرمند و فرهمند است . » فرخنامه ۳۱۵ . و نیز نك : یشتها ۳۱٤/۲ و نیز نك : خره .

اول بمعنی سوی‌است[۱] .
دوم قریب و نزدیك بود[۲] .
سیوم بمعنی بیشتر و بلندتر و بمعنی بر ، و در و همه نیز آمده[۳] .
فرابرز نام پهلوانی‌است ایرانی[٤] .
فراخا محل فراخی را گوینـده[٥] .
حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
توهم مفرست دختر را بدین ننگ
فراخای جهان برخود مکن تنگ
فراختن بمعنی بلندکردن بود[٦] وآنرا

۱ــ « دوم صورت ثور برصورت نیمه پیشین از گاوی ... و سر فرا زیر کرده دارد .... » التفهیم ۹۰ .
سعدی گوید (شرح بوستان ۲۰۲) :
بحبـل ستـایش فـراچه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
۲ــ حافظ گوید (دیوان ۲۰) :
سر فرا پیش من آورد و بآواز حزین گفت ای‌عاشق دیرینه من خوابت هست
« فور هندپیلان را فراپیش آورد، لشکر اسلام اسبان آتشین فراپیش بردند ، پیـلان خرطوم برآن اسبان می‌زدند خرطـوم ایشان‌میسوخت .... » قصص قرآن سورآبادی ۲۲۲ .
۳ــ « کدام اعجاز ازین فراتر ، که اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت‌آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی ... » کلیله و دمنه ۷ .
نظامی گوید (مخزن‌الاسرار ۹۱) :
شحنهٔ مست آمده در کوی من زد لگـدی چند فـرا روی من
« نگر از اینجا فراتر نشوید و هرکه ازاینجا بیرون شود نیز مارا نه‌بینند . دوتن را غلط افتاد فراتر شدند باد ایشان را برگرفت .. » قصص قرآن سورآبادی ۱۱۸ .
٤ــ در لغت‌نامه آمده : « در تاریخ ایران‌باستان و نیز در شاهنامه نام این پهلوان ضبط نشده‌است و شاید تصحیف فرامرز است » . و نیز شاید تصحیف فریبرز باشد .
٥ــ عنصری گوید (دیوان عنصری ۳۳۰) :
ز بس کینه جوی و دژاهنگ بود فـراخای گیتی بـرو تنگ بـود
سعدی گوید (کلیات ۷۸۱) :
مگر لیلی نمیداند که بی‌دیدار میمونش فراخای‌جهان‌تنگست‌برمجنون‌چوزندانی
٦ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰۵) :
همیشه باد برایت فراخته رایت همیشه باد برویت فروخته اورنگ

افراختن نیز خوانند۱. [حکیم سوزنی راست :

هست افتخار من بتو ای افتخار من
وز تو فراخته علم فخر و فر مرا](۱)

فراخیدن مو بربدن خاستن‌است .

فراز بااول مفتوح ، دوازده معنی دارد . اول گشاده و پهن را گویند . خواجه حافظ شیرازی فرموده :

حضورمجلس‌انس‌است ودوستان جمعند
وان یکـاد بخوانید و در فراز کنید۲

کمال‌اسماعیل گفته :

چومطرح ارچه‌که افکنده‌ایم وبی‌سپریم
به‌پشتی تو چو مسند شویم و سینه فراز

دوم بمعنی بسته۳آمده . خواجه حافظ شیرازی‌راست :

صنعت‌مکن‌که هرکه‌محبت‌نه‌راست‌باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

کمال‌اسماعیل نظم نموده :

جهـان‌پناها از امن دولتت امـروز
دهان عافیه بازاست و چشم فتنه فراز

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۵۱/۱) : .

دل زال شد شاد و بنواختش وزان انجمن سر بـرافـراختش

نظامی گوید (مخزن‌الاسرار ۳۵) :

فتح تو سر چون علم افراخته خصم تو سر چون قلم انداخته

۲ـ فراز در این بیت حافظ بمعنی بسته‌است .

۳ـ سعدی گوید (شرح بوستان ۱۳٦) :

به‌روی من این در کسی کرد باز که کردی تو برروی وی در فراز

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰۲) :

هریکی همچو نهنگی وز بس جهل و طمع دهن علم فـراز و دهن رشوت بـاز

قطران گوید (دیوان ۵۰٤) :

درهای رنج بادا برتو فراز دایم درهای‌عیش بادت پیوسته‌بازکرده

مختاری گوید (دیوان ۲۲۸) :

تو از عذاب همی مایهٔ ثواب کنی که برعدوی‌تو بادا در ثواب‌فراز

سیوم بمعنی قریب ونزدیك بود۱. حکیم سنایی فرماید :

چو بَرِ اهلِ شهر باز شدند
برشان دیگـــران فراز شدند

کمال‌اسماعیل گوید (۲۵۵ر) :

رسول مرگ بناگه بمن رسید فراز
که‌کوس‌کوچ فروکوفتندکار بساز

چهارم‌بمعنی‌جمع باشد. حکیم‌فردوسی منظوم۲ ساخته :

بارمان و اروند مرد هنـــر
فرازآوردگونه‌گون سیم وزر

پنجم بمعنی‌پیش‌آید. هم‌حکیم‌فردوسی منظوم ساخته۳ :

دوسالار ازهردوسامان به‌تنگ
فراز آوریدند لشکـــر بجنگ

ششم بمعنی ازین باز بود . استاد فرخی این معنی را بسته :

بمـــراد دل او بودم من دی و پریر
بمراد دل خود باشم از امروز فراز(۱)

هفتم بمعنی فروز باشد ، و فرازان بمعنی فـــروزان بود . حکیم قطران گفته :

برادی پردلی چون آب تازان
بمـــردی بر عدو آتش فرازان

(۱) این بیت در دیوان ۲۰۳ چنین‌است :

گر نبودم بمراد دل او دی و پریر — بمراد دل او باشم از امروز فـــراز

۱ـ رودکی گوید (محیط زندگی و احوال رودکی ۵۰۶) :

بامی چونین که سالخورده بود چند — جامـه بکرده فـــراز پنجـه خلقـان

ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۲۹) :

مکن چشم بر بد منش باز و گردش — مگـــرد و مشو تـــا توانی فرازش

منوچهری گوید (دیوان ٥٦) :

رسیدم من فراز کـــاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۰٦۱/۷) :

بروم اندرون هرچه بودش ز گنج — فـــراز آوریده ز هرسو بـــرنج
بیاورد و یکسر بشاپـــور داد — همی زیست یك چند لب پر زباد

۳ـ هم‌او گوید (لغت‌نامه) :

بایشان رسی هیچ تنـــدی مکن — نخستین فراز آر شیرین سخن

هشتم زبر و بالا[1] باشد . کمال‌اسماعیل در نعت فرموده :

گردون نهاده برره تو صدهزار چشم
تا جز فراز دیدهٔ او گـام نسپـری

نهم بلند بود[2]. حکیم سوزنی‌راست :

کار جهان خدای جهان اینچنین نهاد
نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز

حمیدی اختیاری گفته :

آنکس که دست کینه کند سوی تو فراز
خشکش کند بقدرت خودکردگاردست

دهم سرکش را خوانند .
یازدهم خرزه را گویند .
دوازدهم نشیب‌راانامند. وزایده‌نیزآمده.

فراسوده بااول مفتوح بمعنی بسیار کهنه و فرسوده بود .

فراسیاب بااول مفتوح و سین مکسور دو معنی دارد . اول حباب را گویند که برروی آب بسبب باران و غیره بهم رسد . دوم نام پادشاه ترکستان بوده ، و اورا افراسیاب نیز میگفته‌اند[3] . سراج‌الدین سگزی‌راست :

کیخسرو ثـانی آنکـه آمد

۱ــ منوچهری گوید (دیوان ۱۸) :

هرکه ز فرمان او فراز نهد پای   شوم برافتد چو برق برتن ارعد

خاقانی گوید (دیوان ۲۷۳) :

گوهر کان فریدون شهید   برفراز تاج دارا دیده‌ام

سعدی گوید (کلیات ۸۳۰) :

منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم   فـراز سرو سیمینش گلی پـر بـار می‌بینم

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۲۰۳) :

شهریاری که گرفتست بتدبیر و به‌تیغ   ازسراپای‌جهان هرچه‌نشیب‌است‌وفراز

مسعود سعد گوید (دیوان ۲۹٤) :

فراز عشق مرا در نشیبی افکندست   که باز می‌نشناسم نشیب را ز فراز

قطران گوید (دیوان ۱۸۲) :

سرشك ابر کند هرفراز را چو نشیب   نسیم باد کند هرنشیب را چو فراز

۳ــ خاقانی گوید (دیوان ۳۷٤) :

غوغا کنیم یك‌تنه چون رستم و دریم   درع فـراسیاب به‌پیکـان صبحگـاه

هــربنــده او فــراسيــابی
ازمهر جود نيست بچيزی دگرش‌ميل(۲۵۵پ)

فراشنن بااول مفتوح ، بمعنی بلنـد كردن بود[۱]، و آنـرا افراشتن نيـز گويند .

فراشتو بااول مفتوح و شين منقوطه موقوف فراشتروك[۲] باشد .

فراغ بااول مضموم ، بمعنی روشنی و تابش بود و آنرا فروغ نيز خوانند. حكيم قطران نظم نموده :

وز شغل ملك نيست بچيزش دگر فراغ
از خوی او برند گل و نسترن نسيم
وزروی اوگرند مه ومهرومی فراغ(۱)

و در عربی آب منی باشد .

فراك بااول مضموم پشت بود .

فرامرز بااول مفتوح و ميم مفتوح برای زده و زای منقوطه ، نـام پسر رستم‌بن زال[۳] بود .

---

(۱) درديوان ۱۹۱ مصراع چنين‌است : وز روی او برند مه و مشتری فراغ .

۱ــ ناصرخسرو گويد (ديوان ۱۵) :

ای روی داده صحبت دنيارا　　شادان و بـر فراشته آوارا

منوچهری گويد (ديوان ۱۱٦) :

چونانش همتی است رفيع و فراشته　　كز فرق هردو فرقد مرقد كند همی

مسعود سعد گويد (ديوان ۲٦۱) :

همی خراميد اندر ميان هندستان　　فراشتـه سر رايت بگنبـد دوار

۲ــ «اسمعيل سدی گويد كه آن مرغانی بودند سياه ، از دريا بيرون آمدند هرمرغی سه سنگ داشت... بعضی‌گويند مرغانی بودند پيسه مانندهٔ فراشتوكان.» تفسيركمبريج۲/٦۳۸

شمس فخری گويد (معيار جمالی ۲٤۷):

برطاق بارگاه همايون اساس او　　دارد همای خانه بجای فراستوك(فراشتوك)

« فراشتروك ، طايری‌است بغايت معروف و از وی غرايب بسيار منقولست از جمله آنكه چون چشمش را بركنند باز برويد و جهت دفع‌خفاش كـه دشمن بچگـان وی است همواره كرفس در آشيانه خود اندازد ... » حبيب‌السير ٤/٦۹۹ . و نيز نك : فرستو و فرستوك .

۳ــ « از بعد از آن كيخسرو دل برآن نهاد كه يكبارگی كار افراسياب سپری كند ... اول سپاه لهراسف را داد ... دوم سپاه فرامرزپسررستم‌راداد... » مجمل‌التواريخ والقصص۴۹

←

فرامش و **فرامشت** بمعنی فراموش باشد[1]. حکیم فردوسی نظم نموده :

فرامش ترا مهتران چون کنند
مگر مغز دل پاك بیرون کنند

حکیم سنایی‌راست :

همه بر درگه فرامشتی
همه از روی معرفت پشتی

مولوی معنوی گفته :

آن گرگ بدان زشتی باجهل وفرامشتی
نك یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

[شیخ نظامی فرماید :

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد ازبیخودی بردیده انگشت] (۱)

فرانك بااول‌مفتوح، نام‌مادرفریدون[2] باشد .

فراوند بااول مفتوح ، چوبی گنده را

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

←

مختاری گوید (دیوان ۸۱٤ و ۸۱۷) :

دگر نامور سام با برز بود — که پور جهانجو فرامرز بود
فرامرز رستم بود باب من — ندارد هزبر ژیان تاب من

مسعود سعد گوید (دیوان ۱٤٥) :

نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش — زیرا که رستم است فرامرز را پدر

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۵۰۰) :

چون تیغ بدست آری مردم نتوان‌کشت — نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت

« ... این کس خواب‌ناك بوذ و خداوند فرامشتی و بهیچکار ورا ثبات نبوذ ... » هدایةالمتعلمین ۱۲۲ .

معزی گوید (دیوان ۷۷۳) :

هرچند همه جور و جفای تو کشیدم — هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ٤۱/۱) :

فرانك بدش نام و فرخنده بود — بمهر فریدون دل آگنده بود

و نیز نك : حماسه‌سرائی در ایران ٤٦۱د. مجمل‌التواریخ بصورت «فری‌رنگ» آمده :

« فریدون‌بن اثفیان‌بن همایون‌بن جمشیدالملك و مادرش فری‌رنگ بود دختر طهور ملك جزیره‌بسلاماجین » مجمل‌التواریخ والقصص ۲۷ .

گویند که در پس در نهند تا در گشوده نشود.

فراهت بااول مفتوح و های مفتوح، شکوه و زیبایی بود و آنرا فرهت نیز خوانند. در اخلاق ناصری حکایت کنند که یکی از روستای یونان برغلام حکیمی افتخار نمود، غلام گفت اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامهای نیکوست که‌خویش‌را[بدان]بیاراسته‌ای حسن و زینت در جامه‌است نه در تو، اگرموجب این‌اسب‌است‌که برنشسته‌ای چابکی و فراهت در اسب‌است نه درتو اگر موجب فضل پدران تـو است، صاحب فضل ایشان بوده‌اند نه تو، و چون این فضایل هیچکـدام حق تو نیست، اگر صاحب هریکی خط‌خویش استـرداد کند، بلکـه خود فضیلت هیچکدام ازو بتو انتقال نکرده‌است تا برو حاجت افتد، پس تو که باشی؟

فراهختن و فراهیختن دو معنی دارد. اول بمعنی برآهیختن بود که مرقوم شد[۱]. حکیم ناصرخسرو فرماید:

فراهیخت از بهر دین خدا
به‌تیغ از سر سرکشان اشتلم(۱)

دوم بمعنی تربیت نمودن و ادب‌کردن باشد.

فرایسته با یای تحتانی مکسور به‌سین زده و تای فوقانی مفتوح، بمعنی زیاد آمده.

فرب بااول‌مفتوح بثانی‌زده، نام‌رودی باشد بس عظیم[۲].

فربودی بااول مفتوح بثانی (۲۵۶ر)

---

(۱) این بیت در دیوان ۲۶۳ چنین‌است:

فراهخته از بهر دین خدای   به‌تیغ از سر سرکشان آشتم

۱ــ نك: برآهیختن.

۲ــ قطران گوید (دیوان ۳۲):

بطبع رادی قلزم بدست چشمه زم   بدل چورود فراتی بکف چورودفرب

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳٦):

ایمنی و بیم دنیا هردو با یکدیگرند   ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب

در لغت‌نامه آمده: ظاهراً یکی از نهرهای بزرگ رود جیحون است که از کنار شهر فرب میگذشته‌است. درتاریخ بخارا ۲۳ آمده «فرب که از جمله شهرهاست و نواحی‌علیحده دارد ←

زده و بای مضموم و واو معـروف ، کسی را گویند که براه راست باشد در دین، چنانچه گویند فربود کیش‌وفربود دین و آنرا فرهودی نیز خوانند فاما اصح فربودیست .

فربی بااول مفتوح بثانی زده و بای مکسور و یای مجهول ، فربه باشد[1].
حکیم ناصرخسرو فرماید :

بدل به‌بین که نه‌دیدن همی بچشم بود
بدست بیند قصـاب لاغـر و فربی

حکیم انوری‌راست :

حرارت سخطت با گران رکابی کوه[1]
ذبول کاه دهد کوهـهـای فـربی را

فرت بااول مفتوح ، تارهارا گویند که جولاهگان بجهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند ، و آنرا فلات و تان و تانه نیز خوانند[2].

فرتوت و **فرتود** بااول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مضموم وواومعروف پیرسالخورده‌را گویند[3] . حکیم اسدی

(۱) دیوان ۱/۲: سنگ .

→

و از لب جیحون تا فرب یك فرسنگ است وچون آب خیزد نیم گردد و گا ه‌باشد که تا فرب آب جیحون رسد ... » ونیز نك : حدودالعالم ١٠٦ . در معجم‌البلدان و مسالك و ممالك و صورةالارض بصورت «فربر» آمده‌است .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٤٨) :

سریـن و سینـه او سخت فـربـی میـان و گـردن او بس نـزار است

ادیب صابر گوید (دیوان ٢٦٣) :

ز رای روشن او گشته اختران خیـره ز کلك لاغـر او مانده کیسه‌ها فـربی

« ضریع ، خسك را ماند گیاهیست کـه اندر بادیه باشد ... خورنده خویش را فربی نکند . » تفسیر کمبریج ٥٨٧/٢ .

٢ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ٣٧) :

کسوت عمر ابواسحاق را هست ازنسج ابد هم‌پودوفرت

٣ــ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ١١٣) :

نگه داشت آن پیر فرتوت را چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

←

راست :

ز بوی گل و سنبل و ارغوان
همی گشت فرتوت از سر جوان

فرتور بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح و واو مجهول ، بمعنی عکس آمده[۱]. شرف‌الدین رامی فرماید:

بود مزدور رویت ماه جاوید
چوفرتورجمال‌تست خورشید

فرتوك بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم وواومعروف ، پرستوك را گویند . منوچهری راست :

زفرتوکی(۱) بصحراهافروآکنده‌بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرود افکنده بسترها

فرجام باأول مفتوح بثانی زده ، بمعنی آخر بود[۲] .

فرجمند باأول‌مفتوح بثانی‌زده و جیم مضموم ، خداوند زیبایی بود . ناصر بخاری‌راست :

تا جهان را زینت آرد فروبرز پادشاه
ارجمند و فرجمند و فرخجسته پادشاه

فرخ باأول مفتـوح و رای مضموم مشدد ، دو معنـی دارد . اول بمعنی

---

(۱) در دیوان ۲ : زفرقوبی .

→

سنائی گوید (دیوان ۱۰۵) :

ای شده پیر و عاجز و فرتوت ماند در کـار خویشتن مبهوت

« ... که آخر روزگار پند ، هفتاد سالگی‌است ،و پس هفتاد سال فرتوتیست . » تفسیر کمبریج ۶۲٤/۱ .

۱ـ شاعر گوید (لغت فرس ١٦٤) :

فرتور می از قدح فتـاده برسقف سرا چو آب روشن

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٤/۱) :

چنین است فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهـان

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦۳) :

دگر باز تدبیر و فرجام را سیم بـزم را چادرم آرام را

حافظ گوید (دیوان ۲۷۰) :

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

مبارك وميمون باشد[1] . امیـر خسرو فرماید :

براهم طایر میمون زد این فال
کت از فرخ رخی فرخ شود حال

دوم نام روز دوم است از پنجه دزدیده سالهای ملکی ، و بااول مفتوح وبثانی زده ، درعربی دو معنی (۲۵٦پ) دارد اول جوجه[2] مرغ باشد و فراخ با اول مکسور جمع آنست .

دوم شاخ زرع را گویند کـه از دانه برآمده نزدیك بآن شده باشد که شاخ شاخ شود .

فرخا بااول مفتوح بثانی زده ، **فراخی** را گویند که آنرا فراخا و فراخنا نیز خوانند . شمس فخری گفته :

بود چو چشمه سوزن بچشم اعـدایت
ز بس بلا و محن عالمی بدین فـرخا

فرخار بااول مفتوح بثانی زده ، نام شهری[3] است منسوب بخوبرویان وبعضی گفته‌اند که‌نام‌بتکده[4] نیز هست. حکیم

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳٤٤) :

بفرخی و بشادی و شاهی ایرانشاه   بمهرگـانی بنشست بامـداد پگـاه

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٤) :

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت   فرخ و فرخنده باد ماه صیـامت

۲ــ مولوی معنوی گوید (مثنوی ٥/٩٧٠) :

منفعتهای دگر آید ز چرخ   آنچوبیضه تابع‌آید اینچو فرخ

سعدی گوید (کلیات ٤٥١) :

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز   کز این دیار نه فرخ و نه آشیان ماند

۳ــ نظامی گوید (خسروشیرین ۳۲۸) :

در فرخار بر فغفور بستـن   بجوی مولیان‌بر پـل شکستن

« فرخار : حکومتیست درجه ٤ مربوط حکومت کلان تالقان متعلق ولایت قطغن کـه بین ٦٩ و ۷۰ درجه ۳٦ و ٤۱ دقیقه ۱ و ۳٥ثانیه طول‌البلد شرقی و ۳٦ درجه ۲٦ و ۳۹ دقیقه ۲٤ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع‌است... » نك : قاموس جغرافیائی افغانستان ۱۰٦/۳ و نیز نك : نزهة‌القلوب ۱۰۰ .

٤ــ در حدودالعالم ۷٦ آمده : « کرسانگ از تبت است اندر وی بتخانهای بزرگست آنرا فرخار بزرگ خوانند » . « فرخار بتکربود و همچنین بتخانه بود . » فرخنامه ۳۱٦.

←

سوزنی فرماید :

نقش تو کـه برصورت فرخار رسیده
زو خامه صورتگـر فـرخار شکسته

عبدالرافع‌راست :

وقت خوشست چهره‌گشایان نوبهـار
دارند پـر زلعبت فـرخـار آستین

فرخاش بااول مفتوح بشـانی زده ، جنگ و خصومت بود ، و آنرا پرخاش نیز گویند .

فرخاك و **فرخال** بااول مفتوح بثانی زده ، موی فروهشته را گویند یعنی مویی که مجعد نباشد .

فرختار بااول مکسور و ثانی مضموم فروشنده باشد . حکیم قطـران نظم نموده :

هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور
مانا که ترا رضوان بودست فرختـار
حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد
اورا بسزد همچو ملك زاده خـریدار

فرخج بااول و ثانی مفتوح بخای زده سه معنی دارد . اول کفل اسب و دیگر چهارپایان را گویند ، و آنرا پرخج و پرخش و فرخش نیز خوانند . ابن علی که یکی از قدمای شعراست در صفت براق گفته :

فرخجش چو پیلی و گردن فرس سان
دُمش بُد بماننـد گـاو کشاور

دوم بمعنی زشت و نازیبا آمده۱. حکیم

→

بوالمثل گوید (لغت فرس ۱۲۲) :

بت من جانور آمد شمنش بی‌دل‌وجان — منم اورا شمن و خانه من فرخاراست

نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۱٤) :

ملك را هست مشکوئی چو فرخار — درآن مشکو کنیزاننـد بسیـار

سنائی گوید (دیوان ۱۹۹) :

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس — حبّـذا چین و فـرّخا فرخـار

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۸٤۳) :

نامم همای دولت و شهباز حضرتست — نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم‌است

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۵۳) :

در زاویه‌ای فرخج و تاریکم — با پیرهن سطبر و خلقانم

« و نیز این فرخجی چیزها به‌نسبت است نه مطلقا فرخج‌است مثلاً فرخج‌تر چیزی از

←

سنایی در نکوهش شعرا نظم نموده :

یك جهان ناحفاظ و نابینا
در عبارت فرخج و نازیبا

حکیم سوزنی فرماید :

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم
که بد نتیجه طبع فرخچ مردارم

سیوم رشوت باشد . لبیبی‌راست :

گر پذیرد دل مرا بفرخچ
بدهم بهر یك نگاهش رخش(۲۵۷ر)

فرخجسته بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی مبارك و میمون بود ، و آنرا خجسته نیز خوانند[۱] . امیر معزی فرماید :

لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو
بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد

حکیم ازرقی‌راست :

مبارکی و سعادت نمود روی بشاه
ازآن مبارك و مسعود تحفه‌ای ز اله
چه تحفه است یکی فرخجسته فرزندست
موافقان را شادی‌فزای و انده کاه

فرخروز(۱) نام پرده‌ایست ازموسیقی که باربد مطرب مصنف آنست[۲] . شیخ نظامی در صفت باربد گفته :

چو بازش پرده فرخروز گشتی(۲)
زمانه فرخ و فیروز گشتی

فرخسته بااول‌مفتوح بثانی‌زده، بمعنی

---

(۱) تمام نسخه‌ها : فرخدوز ، بقیاس تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ و خسروشیرین ۱۹۳ اصلاح شد .

(۲) در خسروشیرین ۱۹۳ مصراع‌چنین‌است : چو بارش رای فرخروز گشتی .

→

افکنده آدمی بتر نیست ... » معارف بهاء ولد۱–۳۸۹/۳ .

« .... فرخجی مرشمارا ، ای که ننگ وگند ازبت برشما ازآن بتان‌که شما می‌پرستید جز خدایتعالی . » تفسیر کمبریج ۱۱٤/۱ .

۱– فرخی گوید (دیوان ۳۳۱) :

فرخنده باد برملك این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان

منوچهری گوید (دیوان ۳۱) :

بافال فرخ آیم و بادولت بزرگ
بافرخجسته‌طالع‌وفرخنده‌اختیار

۲– نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱۳ .

خسته بود[۱].

فرخش باول و ثانی مفتوح، بمعنی نخستین فرخچاست که مرقوم شد[۲]. حکیم سوزنی فرماید :

روز هیجا از سر چابك سواری بردری
ازفرخش‌وران‌اسب‌خصم کیمخت‌وبفند(۱)

فرخشه و **فرخشته** نانی باشد کوچك که از خمیـر بپزند، و برروی تابه چنانك نیم‌پخته بود در میان آن مغز پسته و بادام و لوز نهاده به‌پیچند، و بر زبرآن شیره وقند بریزند وبخورند و آنرا بتازی قطایف گویند، و در بعضی از فرهنگها با سین غیر منقوطه نیز بنظر رسیده. استاد رودکی‌فرماید:

بساکسا که برماست وفرخشه برخوانش
بساکسا که جوین نان همی نیابد سیر(۲)

شاعر گفته :

بینم ز بینی تو و فرق تو کوزمغـز
در جبهه تو صورت فرخشته شد پدید

فرخنج باول مفتوح بثانی‌زده وخای مفتوح بنون زده، چهار معنی دارد. اول سود و نفع باشد. حکیم اسدی گفته :

مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من درجهان سوخته مرد نیست

دوم ناز بود.

سیوم طرب باشد.

چهارم بمعنی باطل آمده.

فرخنده باول‌مفتوح بثانی‌زده وخای مضموم بنون زده، بمعنی فرخجسته

---

(۱) این بیت در دیوان ۱۵۲ چنین است :

روز هیجا از بر چابك سواران پروری — ازبرای زین‌رخش‌خویش کیمخت وبفند

(۲) در تمام نسخه‌ها مصراع اول بجای مصراع دوم‌است. بقیاس احوال و اشعـار رودکی ۱۰۰۱/۳ اصلاح شد.

۱ـ ابوالعباس گوید (لغت فرس ٤٦٥) :

او می‌خـورد بشادی و کام دل — دشمن نـزار گشته و فـرخسته

عنصری گوید (دیوان ۳۲۲) :

بهر تلی برازخسته گـروهی — بهرغفچی براز فرخسته پنجاه

۲ـ نك : فرخج.

است که مرقوم شد[1] .

فرخواگ بااول مفتوح بثانی زده و خا و واو معدوله و کاف عجمی ، قلیه (۲۵۷پ) را گویند که بربالای آن تخم مرغ بریزند ، چه معنی فر بالاست و خواگ تخم مرغ باشد[2] .

حکیم سوزنی فرماید :

روز عیدست دو قربانی فربه فرمای
در خور قلیه فراخواگ و کباب و مرقه

فرخور باـاول مفتوح بثانی زده و خای مضموم ، و واو معدوله ، جای گذرآب را گویند .

فرخو و **فرخویدن** بااول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح بواو زده ، پیراستن درخت و بریدن شاخ زیادتی بود آنرا پرخو نیز خوانند[3]. استاد عنصری نظم نموده :

ز فـرخویدنش چون بپـرداختی
چو گل جای خواب از قمر ساختی

فردر و **فردره** بااول مفتوح بثانی‌زده چوب بزرگ گنده باشد که در پس درنهند تاگشوده نشود . حکیم سوزنی

۱ــ نك : فرخجسته . «همایون و خجسته و فرخنده و فرخجسته همه یکی است » . فرخنامه ۳۲٤ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٥٤) :

باد فرخنده بر خداوندی		که دلش‌گنج راز سلطانست

فرخی گوید (دیوان ۸٥) :

سال‌وماه نیك وروزخرم و فرخ‌بهـار		برشه فرخنده‌پی فرخنده‌بادا هرچهار

۲ــ « و اندك نمك بدو برافکنی و فرخواك کنی و باز بدیك سنگین اندر کنی و بآتش برنهی .... » هدایةالمتعلمین ٦٦۹ .

مشفقی بخاری گوید (لغت‌نامه) :

خاك مالیده بکف می‌گذرد مست و ملنگ		خورده یزدادی چغزو زده فرخواگ جعل

۳ــلبیبی گوید (لغت فرس ٤۱۳) :

گر نیستت ستور چه باشد		خـرّی بمزد گیر و همی دو
مرکشت را خو افکن بیرو		رزرا بدست خودکن فرخو

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۹٥) :

شاخ رز لعل و گوهر آرد بار		گر به‌نـام کفت بود فـرخو

راست :

چندان بچه فکند زنِ تو ز نیکبخت
گر بشمری بیاید بیش از سپـاه زنگ
بی‌منت تو سرخ حیـائی و نیکبخت
در کونش کرد فردره آبنوس رنگ

هم‌او گوید :

کیری که آن‌زفردره‌ای کم‌بود بسنگ
آن کیر کوچکانه کجا بود بوی گند

فردین بااول مفتوح بثانی زده ، نام ماه نخستین بود از سال ، و آن مدت ماندن نیّر اعظم است در برج بره ، و آنرا فروردین نیز خوانند . عبدالواسع جبلی گفته :

تا باد بـزان سرد بـود در مهِ آذر
تا برگ رزان زرد بود درمه فردین(۱)
بدخواه تـرا بـاد نفس برنسق آن
بدگوی ترا باد رخان بر صفت این

[**فرزام** بااول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه بالف کشیده ، بمعنی لایق و سزاوار باشد ، و آنرا ازدر نیز خوانند دقیقی‌راست :

مکن ای‌روی نکو زشتی باعاشق‌خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما](۲)

فرزان بااول مفتوح بثانی زده ، علم و حکمت بود[۱]. شمس فخری راست :

ندیده چشم فلك چون تو شاه فرزانه
رواج یافت ازان در زمان تو فرزان

و بااول مکسور ، فرزین شطرنج را گویند .

فرزانه بااول مفتوح بثانی زده ، حکیم و عاقل و دانا را گویند[۲].

فرزد و **فرزه** بااول و ثانی مضموم در

(۱) دیوان عبدالواسع جبلی ۳۲۹ : تشرین .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ بهرامی گوید (لغت فرس ۳۷٦) :
«مخالفان تو بی‌فرداند و بی‌فرهنگ   معادیان تو نافرخند و نا فـرزان
این بیت در دیوان قطران ٤۹۸ نیز آمده‌است .
۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱٦٥) :
همان نیز ملاح فرزانه هوش   مشو گفت‌و بر جان‌سپردن‌مکوش
سعدی گوید (شرح بوستان ۲٦٦) :
جـوانی هنرمنـد فرزانه بـود   که در وعظ چالاك و مردانه بود

لغت اول ، و بااول مفتوح بثانی زده در لغت دوم، سبزه‌ایست[۱] در غایت سبزی و آنرا فریز و مرغ نیز خوانند. حکیم (۲۵۸ر) فردوسی فرماید :

زپشت منست این و نام اورمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد

هم او گوید :

ورا کرد شاپور نام اورمـزد
که سروی بد اندر میـان فرزد

شیخ نظامی نظم نموده :

از خانه چو رفت تا سر کوی
چون فرزه نشست برلب جوی

فرژ بااول و ثانی مضموم و زای‌عجمی نام گیاهی‌است در غایت تلخی که دفع مرض کناك و درد شکم کند و بهترین آن در ملك چین شود و بعضی گفته‌اند آن وج(۱) است که آنرا بترکی اکیر خوانند و گروهی برآنندکه نام ریوند است[۲] . حکیم ناصرخسرو فرماید :

که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله
حرارت بـراند ز تـرکیب انسان
که فرمود ز اول کـه درد شکم را
فرژ باید از چین و از روم و الآن

[**فرسان** بااول مکسور، نام جانوریست

(۱) نسخهٔ اساس : فرج ، بقیاس نسخهٔ د،س و تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵۹ اصلاح شد .

→

حافظ گوید (دیوان ۲۴۷) :

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم　　دگر آنجا کـه روم عاقل و فرزانه روم

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱٤۵/۵) :

نشستنـد با شاه ایـران براز　　بـزرگـان فـرزانهٔ رزم ساز

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۲۳) :

دوصدگونه گل بد میـان فرزد　　فروزان چوشب در زچرخ اورمزد

« گیاهیست که خونج گویند او قوت کاشتها کم کند چنانك اسبغول‌و خفـج و فرزد و خار . » معارف بهاء ولد ٤/۳۲ .

۲ــ« تریاق عسکری که بشاید مرجراره را : بکیرد بوست بیخ کبـر و بیخ حنظل و افسنتین رومی و زربوند کرد و فریژ تلخ وطلخ جکوك خشك ... » هدایةالمتعلمین ٦٤۳ .

در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵۹ آمده : وج بفارسی، اکیر ترکی نامند وآن بیخ نباتیست که درآبها میروید وبفارسی سوسن زرد گویند....ونیز درص ۱۲٤ آمده: راوند بفارسی ریوند نامند وآن بیخ ریباس‌است که بهترین‌او چینی‌است ...

که از پوستش پوستین سازند و آنرا فنك نیز گویند.] (١)

فرساییده بااول مفتوح بثانی زده ، چیزی را گویند که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی ومکروهی یادست زدن و پامال گشتن و یـا شدت غم و اندوه مفرط یا مرور ایام و طول زمان نقصان و خرابی تمـام بآن راه یافته باشد[1] . کمال اسماعیل راست :

نه تیغ گـوهردار از نیـام فرساید
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود

حکیم نزاری قهستانی گفته :

هیچ نقصان نکند مملکت حسن تـرا
گر دمی شاد کند خاطر غم فـرسایی

فرسپ بااول و ثانی مفتوح بهسین زده وبای عجمی [دومعنیدارد. اول] (١) چوب بزرگیباشد کـه بام خانه را بدان بپوشند، وآنرا شاهتیر وشهتیر وهرس نیز خوانند[2] . حکیم فردوسی در صفت اژدهایی فرماید :

سروهاش (٢) چونآبنوسی فرسپ
چو خشم آورد بگـذراند ز اسپ

[حکیم اسدی راست :

متوز از کمینگه برانگیختاسپ
عمودی بدستش چو زآهن فرسپ

دوم جامههای الوان را گویند که در

(١) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(٢) نسخهٔ اساس: سروپاش بقیاس نسخهٔ د،س،ی وشاهنامه ١٤٦٤/٤ اصلاح شد .

١ــ از مصدر فرساییدن ؛ سنائی گوید (دیوان ١٠٦٩) :

مرادش آنکه باعدا نمود جاه تـرا
که زهـر قاتل جان تـرا نفرساید

ناصرخسرو گوید (دیوان ٢٧٠) :

در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم

٢ــ در لغت فرس ومعیار جمالی بصورت «فرسب» آمده و درپهلوی بصورت «فرسپ» است . نك : واژهنامه ارداویرافنامه٢٧ .

رودکی گوید (لغت فرس ٢٣) :

بامهـارا فـرسب خرد کنی
از گرانیت گر شوی بربـام

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٣٠) :

ابواسحاق اگر زین کند کینش اسب
کنـد خـرد بـام فلك را فـرسب

ایام عید و روزهای جشن بجهت زینت برپشت خانه‌ها و دکانها بگسترانند](۱)

فرستو و **فرستوك** بااول وثانی‌مکسور بهسین زده و تای فوقانی مضموم ، فراشتروك۱ باشد و آنرا **پرستو** نیز خوانند ، و بتازی خطاف و وطواط گویند . حکیم سوزنی‌راست :

فرستو نیم غچغچه چون کنم
مؤید برین غچغچه نیست شاد

فرستوه بااول مضموم و ثانی مکسور نام پادشاه شهر فغنشور (۲۵۸پ) باشد حکیم اسدی فرماید۲ :

فرستوه شاه فغنشور بود
کز اختر بشاهیش منشور بود

فرسته بااول و ثانی مکسور بهسین‌زده فرستاده‌بود . یعنی‌رسول . حکیم‌اسدی راست۳ :

فرسته برون کرد گرد گزین
بدادش نوندین غزالی بزین

[**فرسك** بااول وثانی مکسور، شفتالو را گویند] (۱)

فرسناف و **فرسنافه** بااول‌وثانی‌مکسور شب نوروز را گویند . حکیم فردوسی فرماید :

فرسناف بخت تو نوروز باد
شبان سیه برتو چون روز باد

حکیم انوری نظم نموده :

شب محنت بآخر آمد و شد
شب فرسنافه روز من نوروز(۲)

استاد رودکی فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) در دیوان انوری ۲۶۱ مصراع چنین‌است : شب من روز و روز من نوروز .

۱ـ نك : فراشتو .

۲ـ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۴۰۰) :

ببدرود کردن فرستوه شاه — درآن هفته بُد بانریمان براه

۳ـ هم‌او گوید (گرشاسبنامه ۴۷۴) :

فرسته شد و نامه و هدیه برد — بپوشید خلعت نریمان گرد

فردوسی گوید (شاهنامه ۷۹/۱) :

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین — فرسته فرستاد زی شاه چین

قطران گوید (دیوان ۵۰۳) :

زانست قوی شیر بگردون که بهرگاه — از خود بتن خویش رسولست فرسته

شب قـدر وصلت ز فرخنـدگی
فـرح‌بخش‌تر از فرسنافه(۱) است

فرسنگسار بااول مفتوح بثانی زده ، علامتی را گویند که در راهها بجهت دانستن مقدار فرسنگ بسازند۱.

فرسوده بااول‌مفتوح بثانی‌زده وسین مضموم و واو معروف ، بغایت کهنه و از هم ریخته را گویند۲ .

فرشك بااول مفتوح و ثانی مکسور وشین منقوطه زده، خوشه‌های‌کوچك انگور باشد که برخوشهٔ بزرگ چسبیده بود ، و آنرا تلسك نیز خوانند ، و بتازی خصله نامند . نظامی عروضی در چهارمقالهٔ۳ خود در ذیل حکایت رفتن نصربن احمد سامانی بقشلاق بادغیس صفت میوه‌های هری نموده در صفت انگور آنجا آورده که انگور کلنجری تنك‌پوست و بسیار آب و خرددانه البته گوئی‌درواجزای‌ارضی‌نیست‌از کلنجری خوشه پنج من و فرشکی پنجدرم سنگ سیاه چون قیر ، و شیرین چون شکر بود .

[فرش](۲)**فرشه** بااول‌مکسور وثانی زده ، شیر حیوان نوزائیده را گویند که چون برآتش نهند بسته شود مانند پنیر تر ، و آنرا فله نیز خوانند .

فرشید بااول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مکسور و یای مجهول ، نام

---

(۱) دراحوال و اشعار رودکی ۱۰۵۱/۳ : فرسنافد ، حاشیه «فرسنافه» .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ لبیبی گوید (لغت فرس ١٥٤) :
نیابی در جهان بی‌داغ پایم   نه‌فرسنگی و نه‌فرسنگساری
شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۲۹) :
نویدی یافته از جود عامش   به‌هرگامی و هر فرسنگساری
۲ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳) :
روان‌راست نوحله‌ای از بهشت   که هرگز نه‌فرسوده گردد نه‌زشت
ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۳۷) :
جز بیخـردی کجا گـزیند   فـرسوده گلیم برستبرق
۳ـ نك : چهارمقاله عروضی ص٥٠ و ٥١ و تعلیقات ١٥٤ .

برادر پیران‌بن ویس‌است[1] .

فرغار باول مفتوح بثانی زده ، بمعنی خیسانیدن باشد[2]. رضی‌الدین‌نیشابوری گوید .

دل‌توسخت‌ومرا نرم‌دل‌آری (۲۵۹ر) چه‌عجب
نرم باشد چــو همه ساله بخون فرغار است

فرغانه باول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول نام ولایتی‌است از ملك ماوراءالنهــر[3]. سیف اسفرنگی گفته :

فرغانه بزیر سم او زیر و زبر شد
در دیدهٔ زنبور عسل خرمگس افتاد

دوم نام شعبه‌ای بود از نهاوند[4]. مولوی معنوی‌راست :

اگردانندهٔ رازی درین‌میخانه پردازی
که ازهر گوشه‌آوازی‌برآید پیش‌فرغانه

امیرخسرو فرماید :

گاه فــروع دم نایی ز کام
داده بفرغانه فــروغ تمــام

فرغر باول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح ، خشك رودی را گویند که سیلاب برآن‌گذشته و جاجا آب ایستاده

۱ــ « از خاندان ویسه در شاهنامه تنها پیران را نمی‌یابیم بلکه پهلوانان دیگری مانند کلباد ، پیلسم ، نستیهن ، فرشید ، لهاك و برادران پیران که هریك بدست یکی از پهلوانان ایران بقتل رسیده‌اند . » نك : حماسه‌سرائی در ایران ۶۲۸ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲۵٤/٥) :

خبر شد به‌بیژن که گستهم رفت بــآورد فرشیــد و لهــاك تفت

۲ــ « ... و هرشبی آلو فرغار کرده خورذ بجلاب یا لعاب اسبغول و شکر ... » . هدایةالمتعلمین ۲۲۵ .

۳ــ فرغانه ناحیتی‌است آبادان و بزرگ [وبا] نعمتهای بسیار ، و اندر وی کوه بسیار و دشت و شهرها و آبهاء روان‌و دَرترکستان وآنجا بردهٔ بسیار افتد و ترك و اندر کوه‌هاء وی معدن زر و سیم است بسیار ... حدودالعالم ۱۱۲ .

« و باز همین حیان بفرغانه لشکر برگماشت تاقتیبه را کشتند و حوض حیان بــوی باز میخوانند و خاك قتیبه بفرغانه معروفست... » تاریخ بخارا ٦۹ .

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥،ب ۲٤٥۱۰) :

گفتم ز کجائی تو تسخر زد وگفت ای‌جان نیمیم ز تــرکستــان نیمیم ز فــرغانــه

٤ــ نهاوند شعبه‌ای از موسیقی‌است . نك : مقاصدالالحان ۷٦ .

باشد[1]. حکیم خاقانی فرماید :

سالی میان بادیه دیدند فرغری
زان قصه هرکه گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش
امسال چون فرات روان چند فرغرش

مجیر بیلقانی گفته :

عرش مجید پیش دلش کم ز خردلیست
بحر محیط پیش کفش کم ز فرغری

فرغند و **فرغنده** بااول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح ، گیاهی باشد که بیخ ندارد ، و برهردرخت که بپیچد آنرا خشك گرداند ، و آنرا ازغج نیز گویند ، و بتازی عشقه[2] گویند . شمس فخری نظم نموده :

باغ عمر ترا مباد خزان
شاخ عمر تو ایمن از فرغند

و در بعضی از فرهنگها بمعنی چیز پلید و ناخوش و بدبوی نوشته‌اند . بخاطر مسود این اوراق میرسد که از فژغند که بازای عجمی‌است آنهارا اشتباه افتاد . والعلم عندالله .

فرغور تیهو باشد . [جل باشد . حکیم سنائی فرماید :

سخت بیهوده گوی چون فرغور(۱)
نیك بسیار خوار چون ثعبان](۲)

فرغوك بااول مفتوح بثانی زده وغین

---

(۱) در دیوان ٤٤٦ : فرعون .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ معزی گوید (دیوان ٦٠) :

سرشك ابر گلاب و شکوفه کافور است   چو صندل‌است بجوی و بفرغر اندرآب

عمعق بخارایی گوید (دیوان ۱٤۳) :

فرازش ز خونم چو کوه تبرخون   نشیبش ز اشکم چو آغار و فرغر

قطران گوید (دیوان ۱۱٦) :

فرغر شود از دست او چو دریا   دریا شود از فر او چو فرغر

مسعود سعد گوید (دیوان ۱٤۰) :

نداند کوه بابل‌را همی حلم تو یك‌ذره   بخواند بحرقلزم‌را همی‌جودتو یك‌فرغر

۲ــ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱۷٦ .

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۳/۱۰۰۰) :

ایا سروبن در تك و پوی آنم   که فرغند آسا به‌پیچم بتو بر

مضموم و واو مجهول ، خاموش و تن زده بود .

فرغول بااول مفتوح بثانی زده وغین مضموم و واو مجهول بمعنی تأخیر و درنگ وغفلت بود۱ . حکیم اسدی فرماید :

بهرکار بیدار و بشکول باش
بدل(۱) دشمن خواب فرغول باش

فرغیش بااول‌مفتوح‌بثانی‌زده(۲۵۹پ) و غین مکسور ویای معروف، پوستینی را گویند که از غایت کهنگی مویهای آن از گریبان و دامن و سرآستینش برآمده‌باشد۲. شمس‌فخری بنظم‌آورده است :

زدست باکرمش ابر و لاف جود به‌بین
زپوستینش که در خاك میکشد فرغیش

فرفر و **فرفره** باهردوفای مفتوح و سکون هردورای ، سه معنی دارد . اول بمعنی زودزود آمده . حکیم سنایی فرماید :

تو روان کرده از هوا فرفر
که فلان ملحداست وآن کافر

حکیم انوری‌راست :

برداشت‌کلك وکاغذ و فرفر فرو نبشت
بر فور این قصیده مطبوع آبدار

دوم سخنی را گویند که کسی بشتاب و تعجیل گوید . حکیم ناصرخسرو گفته :

با بیقرار دهر مجو ای پسر قرار
عمرت مده بباد بافسون و فرفره

سیوم چرمی باشد مدور ، که اطفال از آن ریسمانی گذرانیده بکشاکش

---

(۱) گرشاسبنامه ۳۹۱ : بشب .

۱ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۳/۱۰۶۳) :

که فرغول پدید آید آن روز   که برتخته ترا تیره شود نام

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳۰۳) :

اگرت دولت ابد باید   مکن اندر دعای شه فرغول

« اما اخلاق نفسی وی جنان بوذکی معتدل بوذ میان تهور و جبن ... میان شتاب‌کاری و فرغول‌کاری و معتدل بود میان دستان آوری‌و خیرکی ... » هدایة‌المتعلمین ۱۱۷ .

۲ـ معزی گوید (دیوان ٤۲٤) :

نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم زانك   مرکبم بود خر لنگ ولباسم فرغیش

درآورند ، و آن چرم پاره بگردیدن درآید ، و صدای فرفری ازو ظاهر شود ، وآنرا بادفر نیز خوانند[1] .

فرفور و **فرفیر** بااول مفتوح بثانی زده در هردولغت ، و فای مضموم ووار معروف در لغت اول ، و فای مکسور و یای معروف در لغت ثانی ، دو معنی دارد . اول نام مرغی‌است کـه آنرا بودنه گویند ، و بعضی گفته‌اند که تیهو باشد[2] . شمس فخری گفته :

ز بیمت در هوای دولت تو
نیارد کرد شاهین قصد فرفور

از غرایب‌الدنیا، شیخ آذری گفته :

شیر نر را کند زبون عقـاب
زده فرفیرهم بحمله غـراب

دوم گوسفند فربه باشد ، و فرفر بـا هردوفای مضموم بمعنی کشك سیاه‌است که آنرا بینو نیز خوانند ، و ترکان قراقروت خوانند .

فرکامخ بااول مفتوح بثانی‌زده ومیم مفتوح بخای زده ، شیری را گویند که از خردی راه میزده باشد[3] .

فرکن و **فرکند** بااول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح بنون زده ، دومعنی دارد . اول زمینی را گویند که بصدمهٔ سیل کنـده شده باشد ، و جاجا آب (۲۶۰ر) ایستاده بود[4] ، و آنرا فرغر نیز گویند ، وفرکن‌را بعضی‌ازفرهنگان جوی‌نو مرقوم ساخته‌اند، همانا ایشان را غلط افتاده . شمس فخری در صفت

۱ـ خاقانی گوید (دیوان ۵۳) :

بفرفره بمشاق و بکعب و سرمامك　　بخردچاهك وچوگان وگوی درطبطاب

۲ـ بوشکور گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۲۵٦/۳) :

من بچهٔ فرفورم و او باز سپیداست　　با بـاز کجا تـاب برد بچهٔ فـرفور

۳ـ سروری ورشیدی و نیز صاحب مؤیدالفضلا معنی این واژه را « شیری که برطعام ریزند » مینویسند در فرهنگ نظام پس از یادکردن این معنی میافزاید که : لفظ «فر» مبدل «بر» است و «کامخ» معرب «کامه» فارسی‌است بمعنی نوعی از خورش و معنی «فرکامخ» آنچه روی «کامخ» ریخته میشود که شیر باشد . فرهنگ نظام ۳۷/٤ .

٤ـ در لغت فرس «فرکند» بمعنی گذرآب و «فرکن» بمعنی کاریز آمده ؛

چگونه راهی راهی درازناك و عظیم　　همه سراسر فرکند و جای خاره و خاك

←

اسب گوید :

وقت سیرش چه شخ و چه دریا
پیش گامش چه کوه وچه فرکند

دوم چیزی را گویند که بواسطه طول مدت پوسیده و از هم فرو ریخته باشد[۱] عماره گفته :

از پشت یکی جوشن خرپشته فرو نه
گــر داشتنش غیبهٔ جوشنت بفرکنــد

فرم بااول و ثانی مفتوح ، اندوه وغم و دلتنگی بود[۲] . شمس فخری گفته :

دشمنِ درگــه تــرا بــاشد
بچــه دایم یتیم و زن کالم
باد از حادثــات گونا گــون
مانده محروم و دلفگار و فرم

و بااول مفتوح بثانی زده ، در عربی دارویی را گویند که زنان بجهت تنگی فرج استعمال کنند .

فرمس بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم نام شهردامغان‌است بفرس‌قدیم[۳] از عجایب‌الدنیا شیخ آذری مرقوم‌شد.

شهر فرمس که دامغان دانند
قریه‌ای هست کش کهو خوانند

فرمش و **فرموش** بمعنی‌فراموش‌است شیخ نظامی فرماید[٤] :

→

خسروانی گوید (لغت فرس ۳٦۸) :

دو فرکن‌است روان از دو دیده بردورخم — رخم ز رفتن فــرکنــد جملگی فرکنــد

۱ــ « و فرکندن فرسودن بود . » لغت فرس۳٦۸. « آنگاه بکیرد یك‌بند شبت وبجوشاند بسه رطل آب تا شبت بفرکند و باز بپالاید ...» هدایةالمتعلمین ۲۰۷ .

۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ۳۳۹) :

رفت برون میر رسیده فرم — پخچ شده بوق و دریده علم

۳ــ در نسخه‌های س،د،ی این واژه نیامده‌است و درحاشیهٔ برهان‌قاطع زیر همین واژه آمده‌که : مصحف «قومس» معرب «کومش» است

٤ــ هم‌او گوید (خسروشیرین ۳۳٤) :

برو فرموش کن ده رانده‌ای را — رها کــن دردهی وامانده‌ای را

خاقانی گوید (دیوان ٦٤) :

چون کند آیت وفا فرموش — کاخراوفوابعهدی ازسوراست

←

شراب بیخودیها نوش کردی
زمن یکبارگی فرموش کردی

کمال اسماعیل راست :

چاکر از دوری درگاه تو صدر
ای بجانت که زجان بخروشید
تا نگویی که ازو تقصیریست
یا ز دل خدمت تو فرموشید

فرمگن و **فرمگین** بمعنی غمگین و اندوهگین آمده ، چه فرم بمعنی غم و اندوه بود ، چنانچه سبق ذکر یافت[۱].

فرموك بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم و واو معروف ، گروهه ریسمان رشته بود که بردوك پیچیده شود[۲] .

اثیرالدین اخسیکتی فرماید :

مشغول پنبه چرخ و ندانسته کآفتاب
فرموك اخترانش بدزدد ز دوکدان

فرمومد و **فرومد** نام‌قریه‌ایست‌ازقرای طوس[۳] آورده‌اند که زردشت دودرخت سرو بطالع سعد نشانده بود (۲۶۰پ) یکی در همین قریه و دیگر در کاشمر

→

معزی گوید (دیوان ۸۶٦) :

از عمر شبی بکام دل دوشم بود کاواز سرود و رود درگوشم بود
بگذشته و بامداد فرموشم بود مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

۱ــ نك : فرم .

۲ــ عطار گوید (لغت‌نامه) :

سراپایت یکی گردد چو فرموك چو مردان ترك گیری پنبه و دوك

۳ــ در حاشیه برهان قاطع این واژه مصحف «فریومد» دانسته شده و در نزهةالقلوب ۱۸٤ فریومد شهرستان جوین یاد شده‌است در فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۰۳/۳ آمده «فریومد قصبه مرکز دهستان فرومد از بخش میامی شهرستان شاهرود . . . این قصبه در زمانهای قدیم بسیار آباد و پرجمعیت بوده و در حمله مغول ویران شده‌است از آثار قدیمی یکی مقبره ابن‌یمین و دیگری مسجد جامع‌است که در قرن چهارم هجری بنا گردید و کاشی‌های بسیار زیبایی دارد.» .

در مقدمه دیوان اشعار ابن‌یمین آمده «فریومد که زادگاه و منشاء ابن‌یمین و پدر و کسان اوست اکنون جزء مضافات و توابع جوین بشمار می‌رود و بصورت فرومد ، فرمد و فرند نیز گفته و نوشته شده . . .» .

که آنرا کشمیر نیز گویند و شرح آن در ذیل لغت کاشمر مرقوم گشت[۱].

ابن یمین نظم نموده :

خطه‌فرمومد(۱)اکنون‌شدزنزهت‌آنچنان
کزخجالت‌کردپنهان روی‌ازوخلدبرین

فرناد باول مفتوح ، پایاب را گویند استاد فرخی فرماید :

گذار کـرده بیابانهـای بی‌انجام(۲)
سپه گذاشته از آبهـای بی‌فـرنـاد

فرناس باول مفتوح بثانی زده ، غافل و نادان وغفلت ونادانی‌باشد[۲] . مسعود سعد سلمان گفته :

بشنوم نیك و بد به‌بینم راست
منم امروز مانده در فـرناس

سید حسن غزنوی فرماید :

بدانکه فتنه نخسبد درین زمانه و لیك
زعدل تست‌که باری شدست در فرناس

و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیم خفته مرقوم‌است همانا که مردم نیم‌خفته را نیز بسبب غفلت فرناس گفته باشند و با اول مکسور در عربی شیر(۳) ستبر گردن درنده بود .

فرنج باول و ثانی مضموم ، دو معنی دارد . اول پیرامون[۳] دهان باشد وآنرا پوز و برپوس و بتفوز نیز گویند . شمس فخری نظم نموده :

آنچنان مولع‌اند در هیجـا
دوستـانش بخون دشمن فنج
که چو تشنه بروز گرم درآب
همه درخون‌نهند لنج و فرنج

---

(۱) در دیوان ۱٤۰ : فریومد .
(۲) در دیوان ۳٤ چنین‌است : گذاره کـرده بیابانهای بی‌فرجام .
(۳) نسخهٔ اساس : سیر ، بقیاس نسخهٔ د، س، ی اصلاح شد .

۱ــ نك : کاشمر و نیز نك : تاریخ بیهق۲۸۱ و ۲۸۳ .

۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۰٦) :

وز گروهی که با رسول و کتاب   فتنه گشتنـد بریکی فرنـاس

مختاری گوید (دیوان ۲۳۳) :

چنـد شوریده خیزم از فریاد   چند مصروع خفتم از فرناس

۳ــ رودکی گوید (لغت فرس ۵۸) :

سر فرو بردم میـان آبخور   از فـرنج منش خشم آمد مگر

دوم شاخی بزرگ را گویند که ببرند تاشاخهای دیگر برآید، وآنرا فرهانج بااول مکسور نیز خوانند.

فرنجك بااول و ثـانی مفتوح بنون زده و جیم مفتوح، دیوی باشد که در خواب مردمان را فرو گیرد، و حکما گویند که آن ماده سوداییاست که در خواب چنان نماید، و آنـرا بتازی کابوس و عبدالجنه خوانند، وبسریانی خورخجیون نامند. **حکیـم خاقانی** فرماید:

فرنجك وارشان بگرفته آن دیو
که سریانیست نامش خورخجیون

مختاری در ماجرای خویش با غلام خود گوید:

چو نیم شب شد بیـدار گشتم و دیدم
غلامرا بسردبه درنهاده خیار (۲۶۱ر)
چنان بسان فرنجك فرو گرفت مـرا
که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار

فرنجه بااول و ثانی مفتوح، نـام بندریاست برساحل دریا[1]. **امیرخسرو** نظم نموده:

از دیـار فرنجه شش مه راه
هست ماهیومردمانش چوماه

فرند بااول مکسور وثانیمفتوح بهنون زده، گوهر تیغ را گویند و آنـرا پرند نیز گویند[2].

فرنك بااول مکسور بثانی زده و نون مفتوح بکاف زده، چوبکی باشد پهن و مـدور کـه پایین آنرا تیز سازند و بالای آنرا آنقدر بلند کنند که بدو انگشت گرفته توان گردانید، و آن بازیچهایست مر اطفال را.

فرنگیس بااول و ثانی مفتوح و کاف عجمی مکسور و یـای معروف، نام دختر افراسیاب است کـه در حباله

۱ــ مخفف «افرنجه» است. «فرنجه ناحیتیست اندر روم بدریای روم پیوسته.» حدودالعالم ۱۸۶ و نیز نك: معجمالبلدان۱/۳۲٤.

«اما درین خلاف نیست که پادشاه رومرا قیصر گویند و پادشاه طنجه و افریقیه و اندلس را افریقس گویند و پادشاه یونانزمینرا، و افرنجـه را، و جزیرها را بطلمیوس گفتهاند ...» مجملالتواریخ والقصص ٤۲٤.

۲ــ در منتهیالارب ۳/۹٦۲ آمده: فرند ،بالکسر الفاء و الراء جوهر شمشیر و شمشیر جوهردار.

سیاوش‌بن کیکاوس بوده و کیخسرو پسر اوست[1] . حکیم خاقانی فرماید :

بودی بدرگه تو سیاوش چاوشی
بودی‌بحضرت‌توفرنگیس‌پرده‌دار

فروار و فرواره بااول مفتوح بثانی زده ، خانه خنك تابستانی را گویند عموما، وخانه‌ای که بربالای خانه ساخته باشند و چهار در داشته باشد تا ازهرطرف که بادبوزد بدان خانه درآید خوانند[2] خصوصا . استاد عنصری در صفت عمارتی گوید :

قرار دلشدگانست و گنج بی‌دربان
نجات ممتحنانست و داروی بیمار
وگر بگنبد فروار جا کنم در دل(۱)
سخن منقش گـردد ز فرّ آن فروار

مختاری نظم نموده :

شاد باش و همیشه شادی را
همچو شاهی نشسته بر فروار

مولوی معنوی فرماید :

مگر غول بیابانی ره دین را نمیدانی
که‌فوق‌قصرگردونی‌تراقصرست‌وفرواره

فروت بااول و ثانی مفتوح بواو زده بمعنی بسیار بود .

فرود بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول نام پسر سیاوش بوده[3] . حکیم فردوسی بنظم آورده :

---

(۱) در دیوان عنصری ۹٦ مصراع چنین‌است : وگر بگنبد فروارخانه آری دل .

۱ــ « و سیاوش را همچنین کیخسرو بود از فرنگیس دختر افراسیاب » مجمل‌التواریخ والقصص ۲۹ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۳/٦۰۷ و ٦٦۰) :

فـرنگیس بهتـر ز خوبان اوی — نه‌بینی بگیتی چنان روی و موی
فرنگیس بشنید رخ را بخست — میانرا بـزنـار خونین ببست

۲ــ مختاری گوید (دیوان ٤٤۳) :

گه میل موالیت ز فروار بفردوس — گه معدن اعدای تو از سجن بسجین

فرالاوی گوید (لغت فرس ۱۲۳) :

آن کن که بدین وقت همی‌کردی هرسال — خزپوش‌وبکاشانه شو ازصفه و فروار

۳ــ سیاوش را همچنین کیخسرو بود ازفرنگیس دختر افراسیاب و فرود از جریره دختر پیران ویسه و بروایتی گویند خواهر بود پیران را و فرود مهتر بود از کیخسرو » .
←

پس آگاهی آمد بنزد فرود
کەشدرویخورشیدتابان کبود

و بااول مضموم ، برشته و بریان کرده را خوانند . حکیم سوزنی (۲٦۱پ) راست :

عنا و رنج دل تو نهفته نتوان داشت
چنانکه نتوان خورشید را بگل اندود
اگرچه زین غم و زین رنج دردناگذران
دلت برآتش حسرت کباب گشت فرود

و با اول مکسور چهار (۱) معنی دارد اول بمعنی نشیب و زبون باشد[۱] مولوی معنوی گفته :

سرودورود تو زانرو گشاده میکردند
کەآن زروح معلیاست نی زجسم فرود

دوم فریبنده را گویند .

سیوم بمعنی غره آمده .

[چهارم چوب زیرین چهارچوب در است و آنرا فرودین نیز نامند .](۲)

فرودست بااول مکسور و ثانی مضموم دومعنیدارد. اول گویندگیرا گویند که چند کس باهم آوازهاراکوك کنند و بدایره اصول نگـاهدارند . حکیم خاقانی فرماید :

برپردهٔ عدم زن و زخمه ببر از آنك
بـرداشتست بهر فرودست این نـوا

دوم ولایت بنگاله را گویند ، و مردم هندوستان گویندگی را که در ملك بنگاله کنند فرودستی خوانند . مجیر-الدین بیلقانی نظم نموده :

چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید

(۱) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

مجمل‌التواریخ والقصص ۲۹
فردوسی گوید (شاهنامه ۳/٦۳۰) :

ورا نام کردند فرخ فرود — بەتیرەشب اندرچوپیرانشنود

۱ــ « کسی که فخر کند بچیزی کند که آن بـر اوبودنەفروداو. » کشف‌الاسرار۸/۳۸٦
منوچهری گوید (دیوان ٤۱) :

نصرت از کوهه زینت نەفروداست نەبر — دولت ازگوشه تاجت نه فرازاست ونەباز

« و آن کسها که از فرود خدای مرلات و عزی و منات را همی بخدائی پرستند . »
تفسیر کمبریج ۲/٤۷

هرچه خواهی که بود آن تو واین تو باد

فروده باأول مکسور و ثانی مضموم بمعنی برشته کرده و بریان بود. حکیم سوزنی گفته:

بزیر دنبهٔ بره کرنج کودابی
چگونه گردد زآتش فروده وبریان
از آن فروده بریان تراست در دوزخ
عمید کاسنی در زیر خانه هامان

فرودین باأول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح و دال مکسور، و یای معروف سه معنی دارد. و در هرسه معنی با فروردین که بعد ازین مرقوم میشود مترادفست[1]. حکیم فردوسی بمعنی روز و ماه نظم نموده:

جوان باد بخت تو در فرودین
چو در فرودین‌ماه روی زمین

و باأول و ثانی مضموم و واو مجهول سه معنی‌دارد. اول چوب زیرین چهار چوب درست وآنراآستان نیز خوانند چنانچه چوب بالا را بلندین نامند. حکیم سوزنی‌راست:

پیش ما عید رسید و خبر فتح رساند
از جنابی که فرودینش بود چرخ‌برین

دوم نام (۲٦۲ ر) باد دبور باشد. سیوم بمعنی زیرین آمده[2] و آن معروفست.

فروردین با اول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بهرای زده، سه معنی دارد: اول اسم فرشته‌ای باشد که خازن بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که درماه فروردین و روز فروردین واقع شود بدو متعلقست[3]. دوم نام ماه نخستین

۱ــ نك: فروردین.
فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۵۲/۹):
چنان تا بیامد مه فرودین — بیاراست گلبرگ روی زمین
قطران گوید (دیوان ۳۱۹):
گشت گیتی چون بهشت از فرّ ماه فرودین — بوستان را کرد پر پیرایه‌های حور عین

۲ــ «و نیز هردو فرغ را دو عرقوه خوانند، بَرین و فرودین....» التفهیم ۱۱۳.
«مجاهد گوید کغلامان بهشت نیمهٔ زبرین مانندهٔ غلامان باشد و نیمهٔ فرودین مانندهٔ کنیزکان باشد.» تفسیر کمبریج ۲۸۹/۲

۳ــ نك: یشتها ۵۸۲/۱ و ۲۵/۲.

است از سال شمسی[1] و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج بره کــه آنرا بتازی حمل خوانند .

سیوم نــام [روز](۱) نوزدهم بود از هرماه شمسی[2] ، و بنا بر قاعدهٔ کلیه‌ای که نزد پارسیان مقرراست که چون نام روز با نام ماه موافق آید ، آن روز را عید گیرند ، و درین روز ازین‌ماه عید کنند و جشن نمایند . آورده‌اند که نیکست درین روز جامه نو بریدن و پوشیدن ، و بدیدن رمهٔ گوسفندان و گلهٔ گاوان شدن .

فروردیان و **فروردگان** بااول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بهرای زده ، خمسه مسترقه را گویند و این پنجروز راپارسیان بغایت معتبردارند وجامهای پاکیزه بپوشند و میوه‌های لطیف بکار برند وجشن‌نمایندو گاهنبارهمسپسمیدیم را درین پنجروزکنند ودعاها بخوانند و معرب آن فرودجان بود[3] زراتشت

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ سعدی گوید (کلیات ۷۱۷) :

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه‌اکنون‌که بهارآمد وفروردین‌است

معزی گوید (دیوان ۵۹۰) :

نرگس ز نشاط ماه فروردین — بــردست نهــاد ساغر زرین

۲ـ نك : خرده اوستا ۲۰۸ و زین‌الاخبار ۲٤۲ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦٤) :

فروردینست و روز فروردین — شادی‌وطرب‌را (همی) کند تلقین

ای دولب‌تو چومی مرا می‌ده — کان باشد رسم روز فروردین

۳ـ « اما فروردگان روزگاریست مرمغان را که طعام و شراب سازند و بجای بنهند و گویند روح مردگان ما بیایند و آن بخورند وازین آخر ابان باشد اما ایام مسروقه از جمله کبیسه‌است تا سال تمام شود و این از پس زردشت کردند بعضی‌گفتند که فروردگان پنج روز بازپسین‌است و بعضی گویند پنجروز مسروقه‌است از بهر این احتیاط را تا فروردگان فائت نشود و این ده روز را پنج آبان و پنج روز مسروقه را فروردگان نهادند . » زین‌الاخبار ۲٤٤ .

« ده روز جشن فروردیان که هنگام فرود آمدن فروهرهاست عبارتست از اشتادروز (بیست و ششم) تا انیران روز (سی‌ام) از اسفندماه و پنجروز گاتا . » خرده‌اوستا ۲۱۹

بهرام پژدوی[۱] گفته :

نه نوروز بینند و نه مهرگان
نه‌جشن‌ونه‌رامش نه‌فروردگان

فروز و **فروغ** بااول و ثانی مضموم بمعنی تابش و روشنی آمده[۲] . مولوی معنوی فرماید :

اندك اندك خوی کن با نور روز
ورنه خفاشی بمانی بی فـروز

کمال اسماعیل در صفت عمارتی گفته :

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
مؤذنان‌را ازصبح درگمان افکند

فروزینه بـااول مضموم آتش‌زنه را گویند ، و آنرا آتش برك و چخماخ نیز خوانند . و در بعضی از فرهنگها نوشته‌اند که خس و خاشاك را نامند که بدان آتش بیفروزند .

[**فروشه** بمعنی افروشه‌است که مرقوم شد[۳]] (۱) .

فرونجك بااول و ثانی مضموم و واو معروف و نون موقوف و جیم مفتوح، دومعنی دارد . اول بمعنی (۲،٦۲پ) فرنجك‌است که مرقوم شد[٤] .

دوم پیرامون دهان را گویند .

فروهنده بااول و ثانی مضموم و واو

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ بیت زیر از کتاب زراتشت‌نامه و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست نك : مقدمه ارداویرافنامه منظوم دوازده .

۲ــ نظامی گوید (مخزن‌الاسرار ٤۵ و شرفنامه ٤۵۷) :

بابـل من گنجهٔ هاروت سوز
زهـرهٔ من خاطر انجـم فروز

شب تیـره چون بانگ برزد بروز
سر افکنده شـد مهر گیتی فـروز

حافظ گوید (دیوان ۱۰) :

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبـروی خـوبی از چـاه زنخدان شما

مسعود سعد گوید (دیوان ۸٤) :

جاهش بفر و دولت و رایش بنور عدل
گیتی فـروز بـاد و زمانه نگـار بـاد

منوچهری گوید (دیوان ۳) :

فروغ برقها گویی ز ابر تیره تاری
که‌بگشادند اکحلهای‌جمازان‌بنشترها

۳ــ نك : افروشه .

٤ــ نك : فرنجك .

مجهول و های مکسور فرشته بود .

فروهیده بااول مکسور و ثانی مضموم و های مکسور ویای‌معروف ، دومعنی دارد . اول ظاهر و آشکـارا بود[1] . استاد عنصری نظم نموده

هر که فرهنگ ازو فروهیده‌است
تیزمغــزی ازو نکوهیــده‌است

دوم مردم باشکوه و آهسته را خوانند.

فرویش بااول مفتوح بثانی زده وواو مکسور و یای مجهول هشت معنی دارد اول تقصیر و فروگذاشت[2] بود و آنرا پرویش نیز گویند . میرحسینی سادات بنظم آورده :

راه دیــو و عین فرویش‌است این
تا نه‌پنداری کــه درویش‌است این

دوم کاهلی(۱) باشد . امیرخسرو راست:

بهشیــاریت بــاید پیش رفتن
نه غافل وار با فرویش رفتن

سیوم فراموشی را گویند . مسعود سعد سلمان نظم نموده[3] :

هرگه که فلك دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کنــد
در سمج کند مرا و دل ریش کنــد
پس هرساعت عذاب من بیش کند

چهارم درنگست در کارها .

پنجم بیکاری را گویند .

ششم درشتی و خشونت باشد .

هفتم بریان را نامند و آنرا فریش نیز خوانند .

هشتم نام زنی بوده .

---

(۱) نسخهٔ اساس : کاهل ، بقیاس نسخهٔ «د» اصلاح شد .

۱ـ در لغت فرس ٤٥٦ واژهٔ «فروهیده» بمعنی پسندیده آمده و همین بیت برای آن شاهد آورده شده‌است .

۲ـ فرویش بمعنی غافل و فرویشی بمعنی غفلت : « ... نیست خدای تو نادان وفرویش .... از آنچه شما می‌کنید از نیکی و بدی . »

« و ایشان در فرویشی‌اند از ساختن مرآنرا .... » تفسیر کمبریج ۳۷۸/۱ و ٩٤

۳ـ هم‌او گوید (دیوان ٦٩٠) :

چون چرخ ز هرچه بود درویشم کرد — اندر بنــدم کشید و فرویشم کـرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کـرد — در جملــه بکـامهٔ بـداندیشم کـرد

فره باول وثانی‌مشدد مفتوح، بمعنی شکوه‌است[۱] . استاد فرخی نظم نموده :

فــره شاهی خــدای جمله بتو داد
وآنکه برچهــره تو هست پدیدار

حکیم نزاری قهستانی فرماید :

ز پیشانیت فــرّه ایــزدی
معین پدید است بی‌اشتبــاه

و باول و ثانی مخفف مکسور بهــای زده ، [دومعنی دارد . اول](۱) بمعنی افــزون و بسیار باشد[۲] . حکیم سنایی گوید :

هریکی شاخ میوه‌دار فــره
نــام او میوهاست صدّق به

سید ذوالفقارراست :

از رایت رایت رسد تأیید را فره فره
باباره حزمت بود آفاق‌را حصن حصین

[دوم بمعنی خوش‌منش آمده . مولوی معنوی فرماید :

آدمی را جلد نامطبوع دان
کز درشتیها شده سهل‌وگران
تلخ و شور و مالش بسیار ده
تاشودخوب وظریف وبافره](۱)

فرهانج باول مکسور بثانی زده و نون موقوف شاخ بزرگی را گویند که

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۴۸۵) :

هم ترا خسرویست سیرت و رسم — هم تــرا ایــزدیست فــره و راه

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۳۰/۱) :

ترا باد جاوید تخت ردان — همان تاج وهم فره موبدان

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۷) :

نه‌کس را بود فره و جود او — نه فرزند چون میر محمود او

۲ـ ابوالفرج رونی گوید (دیوان ۱۰) :

امروز نشاطی‌است فره فضل و کرم را — امروز وفاقی‌است عجب تیغ و قلم را

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۵) :

دیویست صعب در تن تو آرزو — جویای آز و ناز و محال و فره

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲٦۷) :

ز یك سوش بُد ریگ ده‌جا فره — دگـر سوش دریا کـه خوانی زره

از درخت ببرند تا شاخهای دیگر برآید و آنرا فرنج نیز خوانند .

فرهت شکوه‌مندی بود . (۲۶۳ر) .

فرهختن و **فرهیختن** بااول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد . اول تربیت کردن و آداب آموختن بود[۱] . رفیع‌الدین لنبانی‌راست :

ریاضت تو بداغ ادب فلك فــرهخت
عنایت تو بشیر کــرم جهان پرورد

کمال‌اسماعیل نظم نموده :

جرم من عفو کن جوانمردا
که عنایی‌است پیر را فرهخت

دوم بمعنی فراهیختن‌است که مرقوم گشت[۲] .

فرهست بااول مفتوح بثانی زده وهای مفتوح ، جادویی را گویند . ابونصر مرغزی گفته :

هست را نیست کند تنبل او
نیست را هست کند فرهستش

شمس فخری‌راست :

چه غم از کید دشمن جــاه او را
پیمبررا چه از نیرنگ و فرهست

فرهمند بااول مفتوح بثانی‌زده وهای و میم مفتوح بنون زده ، دو معنی‌دارد. اول قریب و نزدیك را گویند . حکیم ناصرخسرو فرماید :

فرهمند بدکنش هرگز مرو
تا نگردی دردمند و آه مند

دوم خردمند را نامند[۳] . هم او گوید :

فرهمندی را بدل در جای ده

۱ــ بوالمثل بخاری گوید (لغت‌نامه) :

پی فرهختن این تند توسن   برابروی غضب چینی برافکن

و فرهخته اسم مفعول از مصدر فرهختن

دقیقی گوید (لغت فرس ٤٦٢) :

ای شمن آهسته باش زان بت بدخو   کان بت فرهخته نیست هست نوآموز

« و سگ گاه بود که آموخته بود ، و گاه بود که بر طبع خود بود ، و تا این آموخته نبود ، و تا آن فرهخته نبود ، سوار را امیدآن نباشد که صید بدست آرد . » کیمیای سعادت ٤٢٩ .

۲ــ نك : فراهیختن .

۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۳۲۲/۸ و ۲٦۰۷) :

نگــه کرد بابك پسند آمدش   شهنشــاه را فــرهمند آمــدش
از آن گفتم این کم پسند آمدی   بدین کــارها فــرهمنــد آمدی

←

سودکی‌داردت شخص فرهمند(۱) دوم ادب بود۲ . حکیم سنایی فرماید :

فرهنج و فرهنگ بااول مفتوح بثانی زده و های مفتوح بنون زده ، شش معنی دارد . اول دانش باشد۱. کمال اسماعیل گفته :

فلك ز قدر تو اندوختــه بسی رفعت
خرد زرای تو آموخته بسی فرهنگ

مرد را ور هنــر بفرهنجــد
توسنی از سرش بیاهنجــد

کمال‌اسماعیل‌راست :

بدست حکــم یکی مالش سپهــر بده
اگرچه صعب توان کرد پیررا فرهنگ

سیوم عقل(۲) را نامند۲ . شیخ نظامی

---

(۱) در دیوان ۱۲۳ چنین‌است :

برهمندی را بدل در جای کن   گر همی زیزد بترسی چون شمند

(۲) نسخهٔ‌اساس و نسخهٔ د،س: عاقل، بقیاس نسخهٔ ی ومعنی اصلاح شد .

←

« بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیك من آمد . » تاریخ بیهقی نقل از لغت‌نامه .

۱ــ در کتاب «فرهنگ» معانی و صورتهای‌گوناگونی که از این واژه بکار رفته یاد شده است . نك : کتاب مذکور .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦٣) :

بفرهنگ پرور چو داری پسر   نخستین نویسنــده کن از هنــر

سنائی گوید (دیوان ۳۳۹) :

پر و بال از تو یافته رادی   فـرّ و هنگ از تو یافته فرهنگ

« و بهمن پسر اورا خلقی شایسته دید وبهمه فرهنگ‌وادب مزین... » تاریخ بلعمی ٦٧٠

۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ٤٠٦/۲):

چنانت بفــرهنجم ای بدنهــاد   که نــاری دگرباره ایــران بیاد

فخرالدین گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۲۳) :

بفرمودش که خواهر را بفرهنج   بشفشاهنگ فــرهنجش درآهنج

۳ــ سنائی گوید (دیوان ۳۳۹) :

ای دو عالم گرفته اندر دست   بکمال و صیــانت و فــرهنگ

←

نظم نموده :

نه‌دانش باشد آنکس را نه‌فرهنگ
کـه وقت‌آشتی پیش آورد جنگ

چهارم کتابی را خوانند کـه مشتمل باشد برلغـات پارسی . حکیم سوزنی گوید :

نوشتست بخت از پی کـام خویش
بـر اوراق فرهنگ او نام خویش

پنجم نام مادر کیکاوس‌است .

ششم شاخ درختی‌را گویندکه (۲،۶۳پ) آنـرا بخوابانند ، و خاك برزبر آن بریزند تا بیخ بگیرد ، و بعد از آن آنرا کنده بجای دیگر نهال کنند .

فرهودی بااول مفتوح بثانی زده و های مضموم و واو معروف ، بمعنی فربودی‌است که در همین باب و فصل سبق ذکر یافت[۱] .

فرهومند بااول مفتوح بثانی زده و های مضموم وواومجهول، مرد نورانی را خوانند ، و آنرا فرمند[۲] نیز گویند

فرهی بـااول مفتوح و ثانی مشدد مکسور ، بمعنی فر و شکوه داشتن‌است[۳] مجد همگر گفته :

فرخ همای دولت و سعد سپهر ملك
ای‌آنکه سایه‌ات بجهـان فرهی دهد

فری بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، دو معنی دارد . اول بمعنی خوش‌وخوشا باشد[۴] . امیرمعزی

→

سعدی گوید (کلیات ۸۵۳) :

ملکداری را دیانت باید و فرهنگ و هوش
مست‌وغافل‌کی‌تواند ، عاقل و هشیارباش

قطران گوید (دیوان ۱۹٦) :

ای فرشته‌خوی وفرخ‌دیدن و فرخنده‌رای
ای همه فرخندگی ازدانش و فرهنگ وهنگ

۱ــ نك : فربودی .

۲ــ « ... و کسی که نورانی بود گویند فرمند و فرهمنداست . » فرخنامه ۲۱۵

۳ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦٤) :

مگردان از آزادگان فرهی
مده ناسزا را بدیشان مهی

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۰) :

گهی از فرهی رخشنده مهرست
گهی از خرمی تابنده ماه است

٤ــ فرخی گوید (دیوان ۱٤۷) :

فری آن فریبنده زلفین مشکین
فری آن فروزنده رخسار دلبر

←

فرماید :

فری عید مسلمانان وفرخ جشن پیغمبر
همایون ومبارك باد برسلطان نیك‌اختر

حکیم ازرقی‌راست :

پریست گرنه پری چاکرویست بحسن
فری کسی‌که پری چاکرویست فری

دوم بمعنی‌آفرین آمده[۱] . حکیم‌قطران بنظم آورده :

کیست‌کورای‌تودیدست‌ونماندست‌شگفت
کیست‌کوروی‌تودیدست نگفتست فری

هم‌او گوید :

برآن هوا که چنو پرورد هزار فری
برآن زمین که چنو آورد هزار آباد

فریبا بمعنی فریفته و فریبنده آمده . مجد همگر گفته :

هم حــور بهشت نــاشکیبــا از تست
هم جــادو و هم پری فریبا از تست

خوبان جهــان بجامه زیبــا گردند
آن خوب تویی که جامه زیبا از تست

فریبرز بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف و بای مضموم ، نام پسر کیکاوس‌است[۲] که در جنگ دوازده رخ ، کلبادبن ویسه را بقتل رسانید . حکیم فردوسی فرماید :

فریبرز با لشکر گرد و نیو
به‌پیوست باطوس وگودرزوگیو

و در بعضی از فرهنگها بنظر رسیده‌که نام عورتی نیز هست .

فریز بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، چهار معنی دارد . اول

←

قطران گوید (دیوان ۲۹۷) :

فری آن سنبلی‌کش بــار عنبر		فری آن نرگسی کش برگ پیکان

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۳۰۸) :

فری روی شیرین آن ماهروی		که دلها تبه کرد بر مرد و زن
فری‌خوی آن بت که وقت شراب		همه مدحت خواجه خواهد زمن

۲ــ « و دیگر فریبرز و نام او برزفری بودست ، فردوسی در آن تقدیم و تاخیر کرد تا در وزن شعر آمد » مجمل‌التواریخ والقصص۲۹ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲۳۵/۵) :

نخستین فریبرز گــرد دلیر		زلشکر برون‌تاخت برسان‌شیر
بنزدیك کلبــاد ویسه دمــان		بیامد بزه برنهــاده کمــان

بمعنی فرزداست که مرقوم شد[1] .
(۲۶۴ر) حکیم سوزنی گفته :
زباد وخاك وزآب‌اند وآتش این مردم
تو باز چون‌که ویشم و فریز وانکژدی
حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
ای کـــه در بستان جانم شاخ مهـــر
دست درهم داده چون بیخ فـــریـــز
دوم فراویز[2] جامه را نامند ، و آنرا پروز نیز گـــویند . حکیم قطـــران فرماید :
جاودان درملك ودولت زی‌که باشد بی‌توملك
همچو تن بی‌جان وجان بی‌عقل‌وجامه بی‌فریز
سیوم گوشت قدید را گویند .
چهارم ستردن موی ویشم‌باشد ، چنانکه اگر گویند فلانی سر فریز کرد مراد آن باشد که سر را تراشید و سترد .

فریش بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ، سه معنی دارد . اول تاخت و تـــاراج باشد . شیخ نظامی فرموده :
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش
بمغـــرب زر مغـــربی هست بیش
دوم بمعنی آفرین آمده[3] مختاری بنظم آورده :
فریش‌آن‌یال‌وآن‌بازوکه‌پشت‌پیل‌خم‌گردد
اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش
منوچهری گفته :
فریش‌ازمنظرمیمون‌آن فرخنده‌ترمخبر
که‌منظرهاازوخوارندودرعارندمخبرها
سیوم گوشت بریان را گویند . حکیم سوزنی گفته :
نمك زدی همه ارباب فضل را که کسی

۱ــ نك : فرزد .

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۳، ب ۱۲۶۹۹) :
بنگر که چه خونِ دل گرفتست — بـــر گِردِ قبـــام چون فراویز
و بصورت «پرآویز» و «فروز» ؛ نظامی گوید (خسروشیرین ۴۰) :
از آن شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی دایم از هرکس پرآویز
سنائی گوید (حدیقةالحقیقة ۶۶۵) :
دید در فروز گریبـــانش — دودرم بهر جامه و نانش

۳ــ دقیقی گوید (دیوان ۱۰۰) :
فریش آن روی دیبا رنگ چینی — که رشك آرد براو گلبرگ تر بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد — ز خلد آیین بـــوسه نامد ایدر

نکــرده بره طبــع ترا فریش دروش
زفربهی بگمانی که گر فریش کنــم
روددونایژه روغن ازآن دولختفریش
و بایاء معروف در عربی اسب و خری را گویند که هفت‌روز بود که زایده باشد ، و کره نوزاده را خوانند ، و فرایش جمع آنست .

فریشته فرشته‌را نامند[1]. حکیم سوزنی راست :

اندر میان آدمیان چون فرشته است
واندر دل فریشتگــان همچو آدم‌است

فریور بااول و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ، دو معنی دارد اول بمعنی راست ودرست‌آمده ، چنانچه اگر گویند که فلانی فریوردین‌است یا فریورکیش‌است مرادآن باشدکه راست و درست‌کیش است . (٢٦٤ پ) در کتابی از کتب فرهنگ‌قدیم نوشته دیدم که فربــودی بهمین معنی نوشته‌اند چنانچه سبق ذکر یافت[2] .
دوم نام گیاهی است خوشبو .

فریوك بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ، خربزه را گویند .

فریه بااول مکسور بثانی زده ، نفرین باشد[3] . مختاری‌راست :

۱ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ٢٤٧) :
کــان هردو فریشته بفعل خــود — آویختــه مانده‌اند در بــابــل
مسعود سعد گوید (دیوان ۱۲۰) :
داند ایزد که جز فریشته نیست — که در او این چنین سیر باشد
قطران گوید (دیوان ۱۷۱) :
من از جدائی آن دلبر فریشته خوی — زخوردوخواب جداماندهام فریشته‌وار
« و حقیقت پیغامبران پیغام خدای میرسانند بواسطه فریشتگان که درمیانند » تفسیر کمبریج ٦١/١ .
۲ــ نك : فربودی .
۳ــ کسائی گوید (لغت فرس ٤٦٦) :
زه ای‌کسائی احسنت‌گوی وچونین‌گوی — بسفلگــان برفریه کــن و فراوان کن
ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۳۹) :
منگــر سوی آنکسی که زبانش — جز خــرافات و فــریه ندراید

خواهی بمکه باشد و خواهی بفلسطین باز َدرِ هزل سرگشایم از آن تا

با دامنِ او فریه گره کردم و پیوند فریه کنم برعدوی جاه تو انبار

حکیم سوزنی نظم نموده : و در عربی بمعنی دروغ آمده[۱] .

←

« و بوبکر حرب فرو گرفت و سپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت ، و فریه‌گران برباره شدند ، و هرروز حرب همی‌کردند . » تاریخ سیستان ۳۵٦ .

۱ــ «فریه بالکسر، دروغ، اسم‌است» منتهی‌الارب ۹٦۲/۳ .

فصل کاف

کر بااول‌مضموم ، دورودخانه باین‌نام موسوم‌است، یکی درشروان۱، ودیگری در فارس۲ که امیرعضدالدوله دیلمی برآن رود ، بندی بسته . حکیم‌خاقانی فرماید :

باد صبا برآب کُر نقش قدافلح‌آورد
هم(۱)توفلاح وفتح‌رابرشطمفلحان‌بری

کرا بااول مکسور ، دومعنی دارد . اول بمعنی که آمده . دوم : مخفف هر کرابود۳. حکیم‌اسدی گفته :

سخنهای دانا کـه نیکو بود
چوگنج گهردان‌که بااو بود
به‌از گنج دانش بگیتی‌کجاست
کراگنج دانش بود پادشاست

حکیم قطران نظم نموده :

کراپشتی‌بودگردون چه بایدپشتی‌لشکر
چه‌بایدیاوری‌مردم‌اگردولت‌بودیاور(۲)

---

(۱) در دیوان خاقانی ٤۲۵ : تا .

(۲) در دیوان ۱٦٦ چنین‌است :

که را پشتی کند گردون چه باشد پشتی‌لشکر چه باشد یاری لشکر که را دولت بود یاور

۱ــ نك : مسالك و ممالك ۱۵٦ .

خاقانی گوید (دیوان ۷۵۹) :

خاقانی و خاقان و کنار کُر و تفلیس جیحون شده آب کُر و تفلیس سمرقند

۲ــ « نهر کر ، منبع این رود کُر از نواحی کلاراست و رودی عاصی‌است کی هیچ جای را آب ندهد الا جایهاکی برین رودکُرساخته‌اند. . . . بند عضدی‌هم آنست کی در جهان مانند آن نیست و صفتش آنست کی این نواحی کربال‌پیش‌ازین بندصحرابود بی‌آب و عضدالدوله تقدیر کرد کی چون این بند می بساخت آب‌رود کُر برآن صحرا عظیم میگرفت . . . » فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۵۱

۳ــ دقیقی گوید (دیوان ۱۱۰) :

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بـالا و تن تهم و نسبت کیـانی

و در عربی مخفف کرایه باشد۱.

کراخ باأول مفتوح ، بانگ ماکیان بود بوقت بیضه‌دادن .

کراخان باأول مفتوح ، نام پسر مهتر افراسیاب‌است۲.

کراد و کراده باأول مضموم ، جامهٔ کهنهٔ پاره‌پاره را گویند .

کرار و کرارا باأول‌مضموم، دومعنی دارد . اول چوب زیرین در باشد . دوم زمینی را گویند که بجهت سبزی کاری و غیره آراسته ، کنارهای آنرا بلند ساخته باشند ، و آنرا کرد و کرده نیز خوانند .

کراسه باأول مضموم ، کلام‌الله را گویند۳.

از تحفةالعراقین حکیم خاقانی :

عنوان مجوس و بسم دروی
دست جنب و کراسه دروی

حکیم سوزنی‌راست : (۲۶۵ر) :

برنام من ار فال گشایی ز کراسه
بینی بخط اول قدمسّنی‌الضر

کراش باأول مفتوح ، بمعنی‌پریشانی

۱ــ « بصواب آن نزدیکتر که مزدوری چند حاضر آرم و ستور بسیار کرا گیرم وجمله بخانه برم » کلیله و دمنه ۳۹

۲ــ در شاهنامه بصورت قراخان آمده‌است ؛

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲۸۶/۵) :

همی‌چاره جست (افراسیاب) ازبد بدگمان — سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر — بفرمود تا رفت پیش پدر

۳ــ انوری گوید (دیوان ۷۲۰) :

کتاب و کراسه است اینجا تجمل — چه آید ترا از کتاب و کراسه

« (فی‌صحف مکرمه) در کراسه‌های گرامی‌کرده ونیکو داشته . » کشف‌الاسرار ۲۷۸/۱۰

در لغت فرس بمعنی دفتر آمده ؛

طیان گوید (لغت فرس ٤٨٩) :

ای عن فلان قال چنان دان که پیش من — آرایش کراسه و تمثال دفتراست

« ... و فروختن بردگان و پوستها و کراسها و هرچنگار کرده‌است . » التفهیم ۳۹۲ ،

و **کراشیده** بمعنی پریشان شده بود[۱]. رضی‌الدین نیشابوری نظم نموده :

والامجیر دولت ازین خطــه هرزمان
رفتن تراست لیك مرا می‌فتد کراش

حکیم سوزنی فرماید :

تو در میان دلی دل میان زلف تو در
کراش‌من مخوه و زلف‌خود بشانه مزن

هم‌او گوید :

رمیده‌گان وکراشیده‌گشتگان ز وطن
ترا خوهند ز یزدان بدعوت و آیین

کراغ بااول مضموم ، گیاهی باشدکه بازوی فرودآمده را بدان به‌بندند .

کراك و **کراکا** بااول مفتوح ، نـــام پرنده‌ایست[۲] که سیاه و سپید باشد ، و دم او دراز بود ، و بیشتر درکنارهای آب نشیند ، و آنرا عکه نیز گویند ، و بتازی عقعق نامنــد . حکیم اسدی فرماید :

سراینده سار و چکاوك ز سرو
چمان در چمنها کراك و تذرو

شاعر گفته (۱) :

چنـــان اندیشد او از دشمن خویش
کـــه بـــاز تیز چنگـــال از کـــراکا

کراکر با هردوکاف مفتوح ، زاغرا گویند[۳].

کران و **کرانه** بااول مفتوح کنار و کناره بود[٤] . شهاب‌الدین ادیب صابر فرماید :

---

(۱) در لغت فرس ۲۵۲ بیت زیر به‌دقیقی نسبت داده شده‌است .

۱ــ آغاجی گوید (لغت فرس ٤۸۳) :

بتا تـــا جدا گشتم از روی تـــو　　کراشیده و تیره شد کـــار من

۲ــ نك : کرك و نیز نك : واژه‌نامه طبری۱٦۷ و منتهی‌الارب ۳/۸٦۱

شمس فخــری گــوید (معیار جمالی ۲۳۸) :

وآن که از انتقام رافت او　　نکند بـــاز بـــاز قصـــد کـــراك

۳ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٦٦ آمده « شقراق ، مرغیست بقدر فاخته سبز و بدبوی و بفارسی سبزقبا نامند و در تنکابن کراکرو گویند ... »

٤ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۲) :

کرانه کن از کار دنیا کـــه دنیـــا　　یکی ژرف‌دریـــاست بس بی‌کـــرانه

فرخی گوید (دیوان ۳۷۸) :

نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه　　این کران‌داردوآن‌رانتوان‌یافت‌کران

←

دریا کرانه دارد و دریای فضل او
ننمودهیچوقت کسی‌راکران خویش

کرباسو و **کرباسه** و **کربایس** و **کربس** و **کربسه** و **کربه** همه این لغات بااول مفتوح است و سین منقوطه نیز خوانده‌اند ، و آن جانوریست[۱] که در خانه‌ها جای کند ، و آنرا چلپاسه و وزغه و ماترنگ نیز گویند ، و بغایت کریه باشد . شیخ‌آذری نظم نموده :

می‌کشد هم نهنگ را راسو
مرگ عقرب بود ز کرباسو

حکیم سوزنی‌راست :

اژدها باش برخزینهٔ علم
کاینچنین‌جای‌جای کربسه‌نیست

شمس فخری گفته :

درکنج غصه وغم باشد زبخت وارون
گاهش ندیم‌عقرب گاهش‌حریف‌کربس(۱)

(۲۶۵پ)

کرپا بااول مفتوح بثانی زده و بای عجمی، نام‌گیاهی‌است[۲] که‌آنرا هلندوز

(۱) درمعیارجمالی ۲۰۵ : کربش .

→

« محمدالامین آمد ، وی ردا فرو کرد وحجر برمیان ردا نهاد و از هرقبیله‌ای مردی را گفت از این ردا کرانه‌ای گیر . . . » کشف‌الاسرار ۳۶۱/۱ .

جامی گوید (هفت‌اورنگ ۶۸۹) :

ملامت‌های عشق از هر کرانه — بود کاهل تنان را تازیانه

۱ــ رودکی گوید (لغت فرس ۴۵۱) :

چاه پر کرباسه و پرکژدمان — خوردایشان‌پوست روی‌مردمان

« ... چه کرباسو برچوب بایستد نه‌چوب براو... » تحقیق‌درتفسیرابوالفتوح‌رازی۱۲۲/۱

« باز اگر کربسه گزد و دندان آنجا ماند نشان آن بوذ که درد کند سخت ، ... » هدایة المتعلمین ۶۳۳ .

« سام ابرص ، به‌پارسی آن را کرپاسه‌گویند و گشن بدهان پذیرد و سری بزرگ دارد و اندرو خاصیت است . » فرخنامه ۱۱۲ .

« در همه روی زمین جنبنده‌ای نماند که نه همه بدهان آب می‌پاشیدند فروکشتن آتش را مگر کرباسه که وی می‌دمید . . . » قصص‌قرآن سورآبادی ۲۶۱ .

۲ــ رودکی گوید (لغت فرس ۱۲) :

پیش تیغ تو روز صف دشمن — هست چون پیش داس تو کرپا

نیز گویند . استاد عسجدی فرماید :
اگر زفیض کفت رشحه‌ای بدی درابر
شدی زبرجد وپیروزه پیکر کرپا
کرته بااول مضموم ، پیراهن باشد۱
و معرب آن قرطه‌است . مولوی معنوی
فرماید :
خنك کسی‌که ازین بوی کرته یوسف
دلش‌چودیدهٔ یعقوب خسته وا شد زود
رضی‌الدین نیشابوری‌راست :
زعشق خدمت شنگرف لعل رنگین‌است
بصبح چاك زند چرخ کرتهٔ زنگار
[و در بعضی از فرهنگها بمعنی جامه
یکتا مرقوم‌است .](۱)
کرتینه بااول مفتوح بثانی زده وتای
فوقانی مکسور و یای معروف ، پرده‌ای
سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن
خود بسازد ، و درآندرون او تخم‌کرده
بچه بیرون آورد ، و آنرا کره نیز
خوانند ، در اختیارات بدیعی مسطور
است که اگر در تابستان باشد و کثیف
و سفید بود ، و در بازوی کسی که
تب‌ربع داشته‌باشد به‌بندند، زایل گردد.
کرجفو بااول مفتوح بثانی زده ، و
جیم مفتوح وفای‌مضموم و واومعروف
نام‌جانوریست شبیه به‌تیهو، که‌کوچکتر
از تیهو باشد . و لذت گوشتش چون
گوشت دراج و تیهو بود ، و آنرا
پودنه و وشم نیز خوانند ، و بتازی
سلوی‌گویند۲. طیان مرغزی‌راست :
چه نسبت بود دشمنت را بتو

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۳۴۲) :
چو چین کرته بهم برشکسته جعدکشن		چو حلقه‌های زره پرگره دو زلف سیاه
خاقانی گوید (دیوان ۴۲۰) :
کرتهٔ فستقی فلك چاك زند چو فندقش		سرسرده قواره را زهره کند بساحری
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۵۵) :
همه ساخته میزر از پرنیان		ز دیبا یکی کرته‌ای تا میان
ونیز نك : فرهنگ البسه مسلمانان ۳۴۱ .

۲ـ « پس گفتند : یا موسی قتلنا هذا بحلاوته ، فاطعمنا اللحم . فانزل‌الله علیهم‌السلوی
گوشت خواستند الله تعالی ایشانرا کرجفو فرستاد . . . » کشف‌الاسرار ۲۰۲/۱ .
«چنانکه‌کرجفوراباخربق وگاوراباکرسنه وآدمی‌رانان وگوشت‌بره‌بود.» ترجمهٔ تقویم‌الصحه ۷۰

تویی شاه‌باز و عدو کرجفو

کرجن باأول مضموم بثانی زده وجیم مفتوح ، استخوان نرمی را گویند که توان خائید مانند استخوان گوش ، و سر استخــوان شانه ، و سر استخوانِ پهلو ، و امثال آن و آنرا کرکرانك و کرکری نیز گویند ، وبتازی غضروف و غرضوف خوانند

کرچ باأول مفتوح ، شکاف گریبان و کرته و پیراهن را گویند . و باأول مضموم ، شبوشه خربزه و هندوانه باشد بسحاق اطعمه راست :

فلك خربزه‌سان دیدم وکرچ(۱) مه نو
گفتم ای‌عقــل بشیرینیش از راه مرو

کرچه باأول مضموم ، خانــه‌ای را گویند که ازنی وعلف سازند ، چنانچه دهقانان و مزارعان (۲۶۶ ر) برکنار زراعت خود میسازند ، و آنرا کریچ و کریچه نیز گویند[۱]. امیرخسرو نظم نموده :

بچشم همت است از راه فــرهنگ
فلك نه دست و شش پی کرچه تنگ

کرخ باأول و ثانی مفتوح ، عضوی بود که بی‌شعور گشته باشد ، و آنرا کرخت نیز خوانند ، و بتازی خدره گویند . شیخ آذری گفته :

هرکه افتد بچاه نفس اندر
کس زحالش دگر نداد خبر
ظلمــاتست چــاه نــاهموار
موذیانست مار مــردم خوار
سر چــاه چنین مباش کرخ
زآنکه چاهیست بر سر دوزخ

یوسفی طبیب‌راست :

چون عضو کسی را کرخی روی نمود
از روی عــلاج بایدش قی فــرمود
باید مالیــد بعــد از آن روغن قسط
چنــدانکه ز صحتش برآید مقصــود

وباأول مفتوح بثانی‌زده ، نام دهی‌است در زمین بغداد که شاپور ذوالأکتاف آنرا بنا نهاده[۲] .

(۱) دیوان ۹٤ : کوخ .

۱ــ نك : کریچ .

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۳۸ و ۱۶۸) :

مرمرا باری از بخشش پیوسته تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
هرروز شادی از تو به‌بنیاد رامشی — زین باغ جنت آئین زین کاخ کرخ‌وار

« وکرخ آبادان‌ترست و بازرگانان‌گرانمایه آنجا باشند . » مسالك و ممالك ۸۵

←

کرد باأول مفتوح [دومعنی دارد . پیراستن از درخت بریده باشند](۱) . اول](۱) کردار باشد . حکیم سنایی[۱] فرماید :

کــرد پیش آر و گفت کوته کن
بـاچنین گفت کـرد همـره کن

و بااول مضموم ، چهار(۲) معنی‌دارد . اول نام طایفه‌ایست مشهور[۳] . مولوی معنوی گفته :

چـه داند روستـای مخـزن شاه
کمـاج و دوغ داند جان کردك[۴]

[دوم[۲] شاخی‌را گوینـد کـه بوقت

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

→

« طیسبون و آنرا مدینه شاپور گفتندی ، ایوان کسری ، کرخ » نك : فارسنامهٔ ابن البلخی ۷۲ و جغرافیای تاریخی ۳۲ و ۵۷ و نیزمعجم‌البلدان ۲۵٤/٤ .

نظامی گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱۲۲) :

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ
درو غالیـه سوده عطـار کرخ

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۱٤٦) :

کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند
همعنـان شوخ چشمی در جهـان آمال ماند

« اورا محمدالامین میخواندند ... ودرهمه‌کارها اعتماد برکرد وگفت وی داشتند» « لنا اعمالنا ولکم اعمالکم ، دین و کرد مامارا و دین و کـرد شما شمارا . » کشف‌الاسـرار ۱۵۱/۷ و ۳/۹

« و از گاه آدم تا این زمانه همه تورا یادکنیم و بگوئیم پیغمبر به پیغمبر . . . و روزگار هرکسی ، و سیرت و کرداز هرکسی » تاریخ بلعمی ۲۵ .

۲ــ مختاری گوید (دیوان ۱۳۸) :

زکرت انگور آونگی چنان کز غایت خوشی
بگوی عنبرین خود عبیـر اندر دمد دلبـر

در حاشیهٔ واژه «کرت» صورت دیگری از «کرد» یاد شده‌است .

۳ــ « یکی از شعبه‌های مشهور نژاد آریائی‌که محققان‌را در آریائی بودن‌آنها شکی باقی نیست کردان هستند» نك : کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ۳ ببعد .

٤ــ در دیوان کبیر ۳۹۸/۷ «کردك» مصغر «کرد» بمعنی شبان و گوسفندچران آمده .

دوم قطعه زمینی‌را گویند که کناره‌های آنرا بلند ساخته در میانش زراعت کنند و آنرا کرار و کردو و کرز و کرزه نیز خوانند . حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم
کاین جهانرا کرد مانند بکرد گندنا

سیوم آبگیر باشد ، و آنرا آژیر ، و ژی نیز گویند ، و بتازی شمر خوانند. شیخ نظامی فرماید (۱) :

نهنگ آن به کــه با دریا ستیزد
که زآب کــرد ماهی خرد خیزد

[چهارم چوپان[1] و شبان را نامند](۲)

کرداد(۳) بااول مفتوح بثانی زده ، بنای دیوار [وبنیاد عمارت و امثــال آن](۲) را گویند .

کردار بااول مکسور ، دو معنی دارد. اول عمل و فعل باشد[2] .

دوم بمعنی روش و طرز بود[3] . شیخ نظامی گفته :

یکی نامهٔ نغــز پیکــر نبشت
بنغزی بکردار بــاغ بهشت

---

(۱) تمامنسخه‌ها ، شیخ‌سعدی . بقیاس‌خسروشیرین ۱۹۰ اصلاح شد در خسروشیرین بیت چنین‌است :

نهنگ آن به که در دریا ستیزد
کــز آب خــرد ماهی خرد خیزد

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۳) نسخهٔ اساس : کرداز ، بقیاس نسخهٔ «س»ی اصلاح شد

۱ــ « کُرد بمعنی چوپان و گوسفندچرانست ، .... در اخبارالطوال دینوری ساسان الکردی را ساسان‌الراعی معنی‌کرده . » نك : ایران کوده شمــارهٔ ۵۸/۷ و نیز واژه‌نــامه طبری ١٦٦ .

۲ــ فرخی گوید (دیوان ۹۳) :

اندرآن گیتی ایزد دل تو شاد کنــاد
ببهشت و بثواب و بفراوان کــردار

ناصرخسرو گوید (دیوان ١٤٤) :

اگر شیرین و پرمغزاست بارت
ترا خوبست چون گفتار کردار

۳ــ بمعنی مثل و مانند « حجرالبلخی سنگی است در حدود بلخ ، کوچك برکردار دسته کارد ، سیه و سفید ... » « حجرالعمانی سنگی‌است در آب برکــردار استه سرخ و آن را حجرالعمانی خوانند . . . » فرخنامه ۲۰۹

کردگار و **کردگاز** بـااول مکسور بثانی زده و دال (۲۶۶؟ پ) مکسور و کاف عجمی در هردولغت و در لغت اول با رای موقوف و در لغت ثانی با زای منقوطه موقوف[۱]، دو معنی دارد . اول نامی‌است از نامهای باریتعالی عزّ اسمه[۲]. حکیم انوری نظم نموده :

ای روزگار دولت تو روز روزگار
وی برزمانه سایهٔ تو فضل کردگار

ابن یمین فرماید :

شاها چه‌گوید ابن‌یمین ازجفای چرخ
دوران عمر کـوته و شرح غمم دراز
باآنهمه بدیش چه غم زو چو کار من
آخر زتو نکوست بتوفیق کردگاز(۱)

دوم بمعنی عمد آمده استاد گفته(۲) :

نه‌چون پورمیرخراسان‌که او
عطارا نشسته بود کـردگار

کردو بااول مفتوح بثانی زده و دال مضموم و واو معروف ، بمعنی دوم‌کرد است‌که مرقوم شد[۳].

کرس و **کرسه** بااول مضموم و ثانی مفتوح ، دو معنی دارد . اول چرك و ریم باشد[٤] .

دوم موی مجعد را گویند ، و آنـرا کورس نیز خوانند . و بااول مکسور بثانی زده ، در عـربی دومعنی دارد . اول اصل هرچیزی را خوانند .

دوم بول و سرگین برهم نشسته بود .

کرسان بااول مفتوح بثانی زده ظرفی باشد مانند صندوق مدور، که از چوپ

(۱) در دیوان ۱۱۲ این بیت چنین‌است :
با اینهمه بدیش چه غم زو که کار من — آخـر نکـو شدست بتوفیق کارساز
(۲) در کتاب احوال و اشعار رودکی ۹۹۵/۳ این بیت به‌رودکی نسبت داده شده‌است

۱ــ واژهٔ کردگاز درست نیست و بنظر میرسد معنی مذکور بمناسبت شعر نادرستی که از ابن یمین نقل شده اختیار شده‌است .

۲ــ « و ابتدا کتیم به‌چند نام خدای عزوجل خارج از حروف تهجی وهو اسمه . خدای، یزدان ، خدیو ، دادفرما . . . پیروزگر ، کردگار ، کامگار ، توانا ، پروردگار ... » فرخنامه ۲۰۹

۳ــ نك : کرد و نیز نك : فرهنگ سمنانی ۲۹۷ .

٤ــ « شوخ ، و سخ و کرس بود که برتن نشیند و گروهی مردم عامه چرك نیز گویند .» لغت فرس ۸۰ .

یا گل سازند ، و نان و حلوا و امثال آنرا درمیان آن بنهند ، وآنراکارسان و چاشدان و چاشکدان‌هم خوانند .
حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
به‌بندسال‌وقحط‌سخت‌درویش‌وتوانگررا
هم‌ازگندم تهی‌کندوك وهم خالی زنان‌کرسان
هم‌او گوید :
نه نان حنطه به‌کرسان نه‌آب‌گرم عنب
نه‌گوشت دررمه دارم نه‌آرد در کندو
وبااول مکسور ، بزبان هندی مزارع را نامند .

کرسنه بااول و ثانی مکسور به‌سین زده و نون مفتوح و اخفای ها ، ریم و چرکی را گویند که برروی جراحت بسته و سخت شده باشد ، باوجود آنکه قاف درزبان پارسی‌نیامده عوام شیراز کاف کرسنه را بقاف بدل کرده قرسنه میگویند . و بااول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح ، نام غله‌ایست که طعم وی میان ماش (۲٫۶۷ر) و عدس بود، و رنگش بتیرگی زند چون آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاورا بغایت فربه سازد ، و در فربه‌کردن گاو هیچ‌چیز مانند آن نباشد[1] ، و در بیضا و دیگر گرمسیرات شیرازبسیار بکارند، وآنرا کسنك خوانند ، وبیونانی‌ارونس نامند از اختیارات بدیعی نقل نموده شد ، و بهندی کرادکلاو گویند ، ودرفرهنگها کرشنه بشین منقوطه بغلط مرقوم‌است.

کرش و **کرشه** بااول و ثانی مفتوح فروتنی‌کردن بود از روی فریب . و بااول و ثانی مضموم ، ریسمانی بودکه از موی بافته باشند . پوربهای جامی این دومعنی را بترتیب نظم نموده :
ایلچـی هیبتت حسود تـرا
دید بر اسب عمرو گفتش تش
هرکه بادولت تو کرده کرش
کرده درگردنش زمانه کرش

کرشنه بااول و ثانی مکسور به‌شین منقوطه زده ، خس و خاشاك را نامند .
شیخ عطار قدس سره‌العزیز نظم نموده:
زمین و آسمـانهـا پرفرشته‌است
توکی بینی‌که چشمت پرکرشته‌است

کرغ بااول مضموم ، بمعنی کـراغ

---

۱ « کرسنه اسم عجمی نوعی از جلبانست و بفارسی گاودانه نامند و بعربی حب‌البقر گویند و آن دانه‌ایست مدور قریب به‌نخودی وتیره‌رنگ مایل بسرخی و تلخی و تندی و غیر ماکوست . . . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱۹ .
« و غذا آشام دارد از آرد باقلی و کرسنه .. » هدایةالمتعلمین ٤٦٧

است که مرقوم شد[۱].

کرفت باول و ثانی مکسور ، بمعنی چرکینی و کثافت باشد .

کرفش باول مفتوح بثانی زده وفای مفتــوح بشین منقوطه زده ، بمعنی کرباسو است که نوشته شد[۲] .

کرك باول و ثانی مفتوح ، دو معنی دارد . اول بمعنی کراك است که مرقوم گشت[۳] . حکیم انوری فرماید :

تانباشد همچوعنقاخاصه درعزلت‌غراب
تانباشدهمچوشاهین‌خاصه‌درقدرت‌کرك
جان‌خصم‌ازتیرسیمرغ‌افکند برشاخ‌عمر
بادلرزان دربرش چون‌جان‌بنجشك ازتفك(۱)

دوم نام شهری‌است[٤] از مضافات بیت‌المقدس . حکیم زجاجی‌راست :

ز کنعــان و از رمله و از کــرك
رسیــدند گــردن‌کشان یك بیك

و باول مفتوح بثانی زده ، سه معنی دارد . اول ماکیان را گویند . کمال غیاث در توحید گفته و معنی لغت‌اول نیز نظم نموده :

از شیر تا بروبه و از یوز تــا پلنگ
ازکبك تابکرکس و از کرك تا کرك
روزی‌خوران(۲٦۷پ) خوان پرازنعمت تواند
هرگوشه‌ای که مینگرم صد هزار لك

دوم کبك باشد .

سیوم سرطان را نامند . و باول مضموم و ثانی مفتوح ، سرِ بی‌موی را گویند و آنرا کَل نیز خواننــد . و باول مضموم بثانی زده ، دو معنی دارد . اول ماکیان را گویند که از تخم‌کردن و بیضه‌دادن باز مانده باشنــد . حکیم سوزنی فرموده :

خروس همه اهل فضــل است و هست
پــدیــد آمــده تــاجدار از نــژاد
دگــر فاضــلان ماکیــانان کــرك
نیــارنــد در پیش او خــایــه داد

پوربهای جامی گوید :

---

(۱) دیوان ۲۷۸ : گنجشك از پفك ، نسخهٔ د،س : گنجشك از تفك .

۱ــ نك : کراغ .

۲ــ نك : کرباسو .

۳ــ نك : کراك . « فرو فرستادیم بر شما ترنگبین و مرغی که آنرا کرك خوانند . مرغی فربه پرگوشت . » تفسیر کمبریج ۷۲/۱ .

٤ــ نك : معجم‌البلدان ٤/۳٦۱ .

گه‌خوارچون‌خروسی‌وچون‌ماکیان‌کرك
چون‌بوم دزد وبددل‌وکوری چوشبپره
دوم پشم نرمی‌راگویندکه از بن موی
بــز بروید ، و آنــرا بشانه برآورده
بریسند و شال و امثال آن ببافند ، و از
آن پشم کپنك و تکیه نمد و مانند آن
بمالند، وآنراکالك وبزشم[وکلغر](۱)
هم خوانند .

کرکاس بااول مفتوح ، تخم گیاهی
است که آنرا دوسر گویند و در میان
زراعت جو و گندم بروید .

کرکرانك و **کرکری** باهردوکــاف
مفتوح، بمعنی کرجن‌است که مرقوم‌شد۱

کرکرك باهردوکاف مفتوح ، بمعنی
کراك است که مرقوم گشت۲. منوچهری
فرماید(۲) :

خجسته را بجز ازخوردما نداردگوش
بنفشه‌را بجز ازکرکرك نداردپاس(۳)

کرکز و **کرکوز** علامت و دلیل‌باشد
شیخ آذری در کتاب عجایب‌الدنیا در
تفأل حیوانات گفته :

ور زحیوان به‌پیش آید بز
هست آنهــم ز تفرقه کرکز

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

بــا وی بزفان حال گفتــم
این قصه چنانکه هست کرکوز

کرگسار بااول مفتوح بثانی زده و
کاف عجمی موقوف ، دو معنی دارد .
اول نام ولایتی‌است۳.
دوم نام یکی از پهلوانان تورانی بوده
که بهمن اورا دستگیر کرده ، و او
بهمن را بجانب رویین‌دژ ، براه هفت

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : حکیم ناصرخسرو ، بقیاس دیوان منوچهری ٤٥ اصلاح شد .
(۳) این بیت در دیوان منوچهری ٤٥ چنین‌است :
خجسته را بجز از خرد ما ندارد گوش   بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس

۱ــ نك : کرجن .
۲ــ نك : کراك .
۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه چاپ دبیرسیاقی ۱/۱۹٦) :
سوی کرگسار و سوی باختــر   درفش خجسته برافراخت سر
درشاهنامه چاپ‌بروخیم ۱/۲۲۰ مصراع‌اول‌این‌بیت چنین‌است: سوی‌کرگساران سوی باختر .
ونیزدرمجمل‌التواریخ‌والقصص ٤٤ بصورت گرگساران آمده «چون سام بگرگساران رفت ... »

خوان که بی‌آب وویران بود بدغا برده آخرالأمر بهمن اورا بقتل رسانید۱.
شهاب‌الدین مهمره گفته : (۲٦۸ر)
ازسرزوبین شیرانداز او برکرگ‌وپیل
آن‌رسد کز تیغ رویین‌تن بجان کرگسار
کرکفیز بااول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح وفای مکسور ویای‌معروف و زای منقوطه ، کفگیر باشد . حکیم سوزنی فرماید :
یاری دارم چنانکه حلقهٔ کونش
باشد از چشم کرکفیز فزون‌تر
کرکمیسه بااول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح ، نام گلی‌است خوشبوی که چند رنگ شود و بیشتر در کوه الوند باشد .
کرم‌وکرنب‌وکرنبا بااول‌وثانی‌مفتوح، کلم را گویند۲. حکیم سوزنی‌راست :
سیروکوزولاك ترف‌وشلغم وبرگ‌کرم
گرم گرمك‌میخوری‌تاچند‌گه‌بیغم‌زنی(۱)
اثیرالدین اخسیکتی فرماید :
فرزانه‌ای کجاست نه‌سرگشته عنا
آزاده‌ای کجاست نه دلخسته هوان

(۱) این بیت در دیوان ٤۱٤ چنین‌است :
کوزوسیر ولفت وشلغم ترب وکاك وبرگ‌کرم گرم‌گرمك میخوری تا چند گوئی غم زنی

۱ــ در شاهنامه این واژه بصورت «گرگسار» آمده و اسفندیار اورا بقتل رسانیده است ؛
فردوسی گوید (شاهنامه ۱٦۰۷/٦) :
ز گفتار او تیز شد شهریار برآشفت برخیره سر گرگسار
یکی تیغ هندی بزد برسرش ز تارك بدو نیمه شد تا برش
۲ــ « کرنب بفارسی کلم و باصفهانی قمریت نامند بستانی‌وبحری میباشد وقسم معروف اورا بیخش مانند چغندز و سیر و برگش‌سطبر واصناف او شامی و همدانی و موصلی واندلسی و مختلف‌الاشکال میباشد .... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱۸ .
« و باز غذاهاء معتدل خورند جن سباناخ‌و قطف و کشك . . . و حذر کنند از کرنب و ترسك و کوشت قدید و بنیر . . . » هدایةالمتعلمین ۲٤٤ .
« جالینوس گوید هرکه کرنب را بجوشاند و بخورد طبع او نرم شود. . . و اگر نبیذ خواره بریان کند و با نمك بخورد مست نشود. . . » فرخنامه ۲۱۸ و ۱٥٤ .

در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم
جز در میان سبزه و اطراف بوستـــان
و در عربی جوانمردی بود . و با اول مفتوح بثانی زده ، سبزه را گویند که برلب جویبار روید . فرزدق گفته :
برجویبـــار دولت شاه جهـــان پنـــاه
دایم زسلسبیل و زطوبی استآب وکرم
و در عربی رز را گویند یعنی درخت انگور[۱].

کرمند و **کرومند** باواول مفتوحبثانی زده و دال موقوف ، سخت تند و تیز و شتاب را گویند[۲].

کرنج باواول مضموم و ثانی مکسور سیاه‌دانه بود و آنرا شونیزهم گویند[۳]. شمس فخری گفته :
ملاهی طبع عدوش از بکـــا
ریاحین باغش بود از کرنج

کرنجو بـــااول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مضموم و واو معـــروف ، بمعنیفرنجاکاست[۴] که مرقومشد . شمس فخری راست :
بعهدت فتنه در خوابست دایم
ز سهمت بروی افتاده کرنجو

کرند و **کرنده** و **کرنك** و **کرنکه** با اول مضموم و ثانی مفتوح ، پنج معنی دارد . اول میدان را گویند .
دوم رنگی باشد مراسب و استر را ، و آن معروف است . مولانا کاتبی این هردومعنی را نظم نموده : (۲۶۸پ)
هم مهجه لوای تـــرا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان کـــرنك
فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد
مرکب اگر سیاه‌کشندش وگر کرنك
سیوم بمعنی جرگه وحلقهآمده. درویش

۱ــ نك : گیاهان داروئی ۳۳۱/۱ .

۲ــ خسروی گوید (لغت فرس ۱۰۰) :

مکن اومید دور و آز دراز — گردشچرخ بین چه‌کرمنداست

۳ــ « کرنج اسم فارسی شونیز است و نیز بفارسی سیاه دانه نامند . » نك : فهرست مخزن‌الادویه ۵ .

۴ــ نك : فرنجك .

فرالاوی گوید (لغت فرس ۴۱۸) :

زناگه بـــار پیری برمن افتـــاد — چو برخفته فتـــد ناگه کرنجو

عبدعلی در قصیده منقبت گفته :

چون‌لشکر نجوم پی‌کسب نورفیض
ارواح اولیا زده گرد درت کرنك

چهارم دیگی را خوانند که رنگرزان بقم و دیگــر رنگهارا در میــان آن بجوشانند .

قریع‌الفرس‌راست :

دهنش همچو خم نیــل‌پزی
چشمها چون کرنك رنگرزی

پنجم نام رودخانه[۱]ایست که از طرف زردکوه که مسکن لُرانست(۱) آید و از نواحی سپاهان بگذرد . مولاناکاتبی فرماید :

درآن‌زمان‌که زموج‌محیط تیغ دوخیل
صدای‌سیل‌دهد خون زشاه‌جوی کرنك

و بثانی مضموم ، بمعنی غرواش‌است‌که مرقوم شد[۲] .

کرنگانی بااول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، نام نوعی ازانگور باشد .

کرو بااول مفتوح و ثــانی مضموم ، پرده‌ای باشد سفید مانند کاغذ ، کــه عنکبوت بسازد و در میان آن تخم کند و آنرا کری نیز نامند[۳] . و بااول و ثانی مضموم ، نــام یکی از خویشان افراسیاب‌است کــه اورا کــروی‌زره میگفته‌اند ، و در کشتن سیاوش سعیها کرده . حکیم فردوسی[٤] نظم نموده :

---

(۱) نسخهٔ اساس : برانست ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی اصلاح شد .

۱ــ رود کرند رودی نسبةً مهم‌است کــه پس از مشروب‌کردن کرند و هارون‌آباد و ایوان و چاردول در حوالی چارمن‌کوه رود دیگری ازخاك کلهر ضمیمهٔ آن شده و هردو وارد سیمره میشود .... جغرافیای طبیعی کیهان ٤٩ .

۲ــ نك : غرواش .

۳ــ نك : واژه‌نامه طبری ۱۷۳ .

٤ــ در شاهنامه «گروی زره» آمده ؛

فردوسی گوید (شاهنامه ۳/٦٦۳) :

ز گرسیوز آن خنجــر آبگــون   گروی زره بستد از بهــر خون

« اندر عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه و برادر افراسیاب گرسیوز و . . . بودند و دیگر مبارزان چون کروی زره و سپهرم و اخواشت و . . . » مجمل‌التواریخ والقصص ۹۰ .

برفتنـــد پیچـــان دموی کرو
برشاه ترکان پرازرنگ و بو(۱)
وبااول مکسور و ثانی مفتوح [دومعنی دارد . اول](۲) دندانی را گویند که میان آن تهی وکاواك شده باشد۱. شیخ آذری فرماید :
بکروکنه کمـــالت نمی‌رسد گـــردون
که هست روزوشب‌وسال‌وماه درتك‌ودو
اگر زسنبله یك جو کم آورد گردون
کند خصومت عدلش ز کام ثور کرو
[دوم کشتی کوچك۲را گویند ، وآنرا سنبك نیز نامند . شیخ سعدی راست :
جوانی پاکباز و پاك‌رو بود
که‌باپاکیزه‌روئی‌درکرو(۳)بود
شنیدستم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند باهم](۲)
کروت بااول و ثانی مضموم و واو معروف ، فربه را گویند . حکیم انوری گفته :
گرچه در تـــألیف این ابیـــات نیست
نی سمین غثی و نی غثّی کروت(٤)
کروخان بااول و ثانی مضموم ، نام برادر پیران‌بن ویسه بود۳ .
کرود بااول (۲٦۹ر) و ثانی مضموم

---

(۱) در شاهنامه ٦۵۹/۳ این بیت چنین‌است :
برفتنـــد پیچان دمور و گروی بـــر شاه تـــوران نهـــادند روی
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) شرح گلستان ۵۲۷ : گرو ، و نیز نك : ص۵۵۸ همین‌کتاب .
(٤) در دیوان ۵۸۱/۲ این مصراع چنین‌است : بی‌سمین غثی و قسبی بی‌کروت .

۱ــ در لغت فرس با اول مفتوح آمده ؛
رودکی گوید (لغت فرس ٤۸۲) :
باز چون برگرفت دست ز روی کروه دندان و پشت چوگانست
۲ــ نظامی گوید (هفت‌پیکر ۳۰۰) :
ساعتی بر ببر در افشردند نار و نارنج را کرو کردند
۳ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲٦۱/۱) :
سواران بسیـــار افـــراسیاب گسی‌کرد لشکر بهنگام خواب
یکی نامور ترك را کرد یـــاد سپهبد کـــروخان ویسه نژاد

و واو مجهول ، چاهی باشد بس عمیق که آب از آن بدشواری توان کشید .

کروز باول و ثانی مضموم و واو معروف ، نشاط و شادی و طرب باشد۱.

استاد رودکی نظم نموده :

باکروز و خرمی آهو بدشت
میخرامدچون کسی کومست گشت

شمس فخری گفته :

زفر دولت او بندگان درگاهش
اگرچه دارند اقبال وجاه وکام‌وکروز
تو باش تاکه شود صبح دولتش روشن
که‌درجهان بدمیدست صبح بختش نوز

کروه با اول و ثانی مضموم و واو مجهول ، دومعنی دارد . اول ثلث فرسنگ را گویند [وآنرا بتازی کراع خوانند](۱) خاقانی فرماید :

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کز دوکروهی پدیدیادکنان خزان(۲)

استاد فرخی نظم نموده :

لشکر او بیشتر در راه بود
وآن‌کروهی دوبود اندرمیان

دوم آرامگاه و آشیانه باشد و آنرا کنام نیز گویند . حکیم فردوسی گفته :

ببردش دمان تا البرز کوه
که بودش بدانجا کنام و کروه(۳)

شرف شفروه راست :

رای منیرش طویله‌دار نجومست
ابرش عزمش کروه‌دار براقست

کروی زره نام یکی از خویشان افراسیاب است که سعی درکشتن‌سیاوش نمود ، و اورا کرو ، نیز گویند۲ . حکیم فردوسی فرماید :

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۲) در دیوان خاقانی ۳۳۲ مصراع چنین‌است : کزدوکروهی بدید یاوگیان خران .
(۳) شاهنامه ۱/۱۲٤ : گروه .

۱ــ خسروی گوید (لغت فرس ۱۷۵) :

چون دل باده‌خوار گشت جهان
بانشاط و کروز و خوش منشی

۲ــ نك : کرو ، و نیز نك : مجمل‌التواریخ والقصص ۹۰ . درشاهنامه بصورت گروی‌زره آمده ؛

فردوسی گوید (شاهنامه ۳/٦٦٤) :

چو پیش نشانه فراز آمد اوی
گروی زره آن بد زشت‌خوی
بیفکند پیل ژیانرا بخاك
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك

کروی زره را بیاورد گیـو
روان با سپهدار پیران نیـو

کره بااول و ثانی مفتوح و اخفای‌ها چهـار معنی دارد . اول چرك باشد . حکیم ناصرخسرو راست :

برگیر آب علم از آن روی جان بشوی
تا روی پر زگـرد نیـابی بساهـره
چون‌دست‌وپای‌باز(۱) به‌بینمت‌وجان‌ودل
این‌هردوپاك بینم وآن هردوپر کره(۲)

دوم مسکه را گویند .
سیوم حجره را نامند .
چهارم قسمی از تنیده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذی و در میان آن عنکبوت تخم کند[۱] ، و بزبان هنـدی دو معنی دارد . اول دست‌ورنجن بود . دوم نام شهری‌است[۲] . و در عربی بااول مفتوح (۲٦۹پ) بثانی زده و اظهارها جبر و نارضایی باشد . و بااول مضموم دشوار را گویند[۳] .

[**کریاس** بااول مکسور بثـانی زده ، دربار پادشاهان و امرا و اعیان بود . و در عربی سه معنی دارد اول خانه را گویند که بربالای خانه ساخته باشند . دوم خلوتخانه پادشاهان و امرا واعیان را نامند . سیوم طهارتخانه را گویند که بربالای خانه بسازند .

کریان بااول‌مضموم بثانی‌زده ، بمعنی فدا باشد[٤] . در بعضی از فرهنگها بااول

---

(۱) دیوان ۳۸٤ : پاك نه‌بینمت جان و دل
(۲) دیوان ۳۸٤ : باکره .

۱ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ۱۷۳ .

۲ــ « اما پوشنگ دارای شهرهای خرکرد ، فرکرد و کره است و بزرگتر از همه آنهـا پوشنگ‌است . » صورة‌الارض ۱۷٤ .

« پوشنگ چندیك نیمه هری باشد ، و ازپوشنگ تا بن‌کوه دو فرسنگ بود ، و شهرهای پوشنگ این‌است : خرگرد [فر]گرد ، کوسوی ،کره ، و پوشنگ‌هم برشکل هری نهاده‌است ... » مسالك و ممالك ۲۱۱ .

۳ــ فرخی گوید (دیوان ۱۹۰) :
مال خدایگان بستاند بعنف و کره از دست منکرانی چون منکرونکیر

٤ــ بوشکور گوید (لغت فرس ۲۹۷) :
چون نیاز آید سزاواراست داد جان من کریـان این سـالار بـاد

مضموم وثانی‌مکسورنوشته‌اند ودربعضی دیگر گیریان بایای‌معروف رقم کرده‌اند ونیز درفرهنگی باکاف عجمی تصحیح کرده‌اند وبااول مکسور درعربی‌خواب کننده وپینکی زننده را گویند .](۱)

کریچ و **کریچه** و **کریز** و **کریزه** با اول مضموم وثانی‌مکسور ویای‌معروف دومعنی دارد . اول خانهٔ[۱] کوچکی باشد که از نی و علف سازند چنانکه اکثر دهقانان در کنارهٔ زراعت خود میسازند . امیرخسرو فرماید :

آمدآن‌مه درآن خراب شتاب	همچو مهتاب کوفتند بخراب
در شد اندر کریچ دهقـــانی	در سفالین شکستــه ریحانی

حکیم سنایی‌راست :

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ	چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی	چیست این‌خانه شش‌بدست‌وسه‌پی
همه عالم چو باغ و بستان‌است	وین‌کریچه‌ات بتر ز زندان‌است

دوم پر ریختن جانوران را نامند[۲] .

کریز بااول مضموم و ثانی مکسور و

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۲۳)

که چو شه برشکار کرد آهنگ	راند مـرکب بدین کریچه تنگ

« پس آنگاه بشدند و مراورا یکی کریجی‌کردند از شهر بیرون ، سوی صحرا ... واورا برداشتند و ببردند و اندرآن کریج بنشاندند تا سه سال اندر آن کریج بماند . . . »

« ایوب گفت که کجا همی خواهی شد ؟ گفت بدان کریجك خویش خواهم شد . » تفسیر کمبریج ۳۳/۲ و ۳۷ . « هاجر از خاشاك‌کوه و...خویشتن‌راکریجکی ساخت.»تفسیر قرآن‌پاك۹۷

سنائی گوید (حدیقةالحقیقه ٤١٦) :

در جهــان فــراخ با نزهت	چکنی این کــریچ پروحشت

۲ـ رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی۱۰۵۰/۳) :

ببــاز کــریزی بمانم همی	اگرکبك بگریزد ازمن‌رواست

منوچهری گوید (دیوان ۳۲) :

افریقیه صطبل ستوران بار گیر	عموریه کریز گه باز و باز دار

یـــای معروف ، پایکـــار و پیشکار را گویند . و بااول مفتوح در عربی آواز کردنی باشد مثل آواز گلوگرفته ، و غرغره کردن در حین موت ، و آواز گلوی خفه کرده .

کریس و کریسه بااول و ثانی مکسور فریب و چاپلوسی بود . [و مصدر آن کریسیدن بود و در بعضی از فرهنگها باکاف عجمی نیز مرقوم است .](۱)

کریشك بااول و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه موقوف ، دو معنی دارد . اول مرد جنگی باشد . دوم چوزهٔ هرمرغ را خوانند .

کریشنگ بااول مضموم وثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، گو و مغاك را گویند .

کریم و کریمان بااول مفتوح و ثانی مکسور ، دومعنی دارد . اول اسم یکی از اجداد رستم بود چنانچه رستم بن زال بن نریمان بن کریمان[۱] .

دوم نام شهر کرمان باشد[۲].

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ فردوسی گوید (فرهنگ نظام ۲٤۰/٤) :

ببـــالای سام نریمان بود نریمان گرد ازکریمـــان بود

در شاهنامه بروخیم ۲/٤٤۰ مصراع دوم چنین آمده : «بمردی و خوی کریمان بود . »
و نیز نك : کتاب کیانیان ۱۹۰ .

۲ــ شاه نعمت‌الله ولی گوید (فرهنگ نظام ۲٤۰/٤) :

وقت آن آمد که پروازی کنیم از کریمان عــزم شیرازی کنیم

فصل کاف عجمی

گر باول مفتوح بثانی زده ، پنج(۱) معنی دارد . اول بمعنی اگر است . دوم نام جوششی باشد مشهور . حکیم ناصر خسرو فرماید۱ :

گر نخواهی رنج گر ازگرکیان(۲) پرهیز کن
جهل گر است ای‌پسر پرهیزکن زین زشتگر

سیوم بمعنی مقصود (۲۷۰ر) و مراد آمده۲ . حکیم سنایی‌راست :

کار بی‌علم کام وگر ندهد
تخم بی‌مغز بـار و بر ندهد

عبدالواسع جبلی گفته :

طاغیانرا کرده یکباره جدااز کام وگر
یاغیان‌را کرده همواره بری ازنام‌ونان

چهارم قدرت بود . استاد فرخی نظم نموده :

ملك آن باشد کورا بسخن باشد دست
ملك آن باشد کورا بهنر باشد گر(۳)

[پنجم سازنده وکننده‌را گویند ، مانند آهنگر و کاسه‌گر و کوزه‌گر و این کلمه بدون ترکیب درآخر کلمات معنی

---

(۱) نسخهٔ اساس : چهار ، بقیاس د،س اصلاح شد .
(۲) دیوان ۱٦۲ : گرگنان .
(۳) دیوان فرخی ۱۰٦ : کرّ .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۱٤۸) :

گریست این جهان بمثل زیـرا — بس‌ناخوش‌است وخوش بخاردگر

۲ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۱٤۳) :

سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت — بمجد وفخر وجاه وبخت وعز ونام وکام وگر

قطران گوید (دیوان ۱٥٤) :

چو گل بادی بخندانی چو مل بادی بریحانی — چوخوربادی برخشانی همیشه جفت‌کام وگر

معزی گوید (دیوان ۳۲٥) :

ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش — کاندر میان هردو مهیاست کام وگر

نبخشد[۱].] (۱)

گرا. با اول مفتوح حجام[۲] باشد. مولوی معنوی فرماید :

این چنین خاین یکی گرا بود
ما گمان برده که هست او معتمد

حکیم ناصرخسرو گفته :

بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب وخویش کبه گرارا (۲)

گراون. با اول مفتوح ، نام جوششی است که آنرا بریون و کریون نیز خوانند ، و بتازی قوبا و بهندی داد نامند ، و شرح آن در ذیل لغت بریون مرقوم شد[۳] .

گراز. با اول مضموم ، چهار معنی دارد. اول خوك نر باشد[۴] .
دوم رفتاری را گویند که از روی نازه

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۲) در دیوان ۱۵ این مصراع چنین است : ترکیب خویش و گنبد گردارا .

۱ــ فرخی گوید (دیوان ۸۳) :
ز نقاشی و بتگریها که کردی ز تو خیره مانده‌است نقاش و بتگر
۲ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۳۰) :
گر بچخد گردن گرا بزن ورنه قدمگاه نخستین بکن
۳ــ نك : بریون .
٤ــ فرخی گوید (دیوان ۲۰۰) :
گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو از بساط شه ایران بسوی جنگ گراز
نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۳۰) :
برآمیخته لشکر روم و زنگ سپید و سیه چون گراز دو زنگ
۵ــ فرخی گوید (دیوان ۲۰۰) :
پادشا باش و بملك اندر بنشین و بگرد شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز
سنائی گوید (دیوان ۳۷۲) :
برفرش فنا بقعده ننشینم در باغ بقا چو سرو بگرازم
قطران گوید (دیوان ۱۸۲) :
باد خصمت بگداز غم و دلخسته مدام تو بباغ اندر با باده و شادی بگراز

و تکبّر بود . اثیرالدین اخسیکتی در صفت اسب این دو معنی را بترتیب‌نظم نموده :

ببری زراف سینه و ابری گرازکام
بحری‌نهنگ‌فتنه(۱) وکوهی صباگراز

سیوم بیلی[1] باشد که بدان زمین را بکنند . حکیم فردوسی فرماید :

بفرمود تا کارگر با گراز
بیایند(۲) چندی زراه دراز
بیامدیکی‌مردیزدان(۳) پرست
چوباد دمان و گرازی بدست

چهارم شجاع و دلاوررا گویند[2]. عمید لومکی(٤) گفته :

دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد
ازهفت پشت پهلو و شیرافکن وگراز

گرازه بااول مضموم ، نام یکی از پهلوانان[3] ایرانی‌است که در جنگ دوازده رخ سیامك نام پهلوان تورانی را بقتل رسانید .

گراس بااول مفتوح ، تکه و نواله باشد ، و آنرا بتازی لقمه خوانند . استاد غضایری رازی‌است :

جمله نعمتهای الوان بهشت
یك گراس از خوان احسان تو نیست

(۱) دیوان ۱۸۳ : حمله . (۲) شاهنامه ۲۱٤٦/۷ : بیارند .
(۳) شاهنامه ۲۱٤٦/۷ : مهتر ، و نیز مصراع دوم‌چنین‌است: چوباددمان‌وعصائی‌بدست
(٤) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص٤٨ ح۱ همین‌کتاب .

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۹۱) :

گرازت نیارم که رز کن شیار — نگویم که خاك آور اندر کوار

عماره گوید (لغت فرس ۱٦۸) :

مجلس و مُرکب و شمشیر چه داند همی‌آنك — سروکارش همه با گاو و زمین‌است وگراز

« گراز بیلی بود (که برزیگران برآن کارکنند) ... » فرخنامه ۳۱۷

۲ـ «گراز درایران‌قدیم‌علامت زور و قوت بوده‌است . . . در فقره ۱۵ بهرام یشت بهرام بصورت گرازی جلوه میکند . بمناسبت قوت‌این جانوراست که وراز جزو اسامی اشخاص‌هم شده‌است . » نك : یشتها ۱/٤٥۹ .

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۲۳٦/٥) :

سه‌دیگر سیامك زتوران سپاه — بشد با گرازه باوردگاه
گرازه بزد دست بر سان شیر — مراورا چو باد اندرآورد زیر

گرامی بمعنی عزیز ومکرم (۲۷۰پ) بود[1].

گران بااول مضموم، دسته جو و گندم دروکرده را گویند. استاد غضایری فرماید:

یك‌گران از کشتزار خویشتن
بهتر از صد خرمن از مال کسان

گرانخوار بااول‌مکسور، بمعنی‌بسیار خوار باشد[2]. سیف اسفرنگی گفته:

همچو خمارست درد تو که نگردد
جز به‌گـرانخواری شراب شکسته

گراوس بااول‌مفتوح، چرخ‌روغن‌گر باشد.

گرای بااول مفتوح، پنج معنی دارد اول میل‌ورغبت باشد[3]. حکیم‌فردوسی فرماید:

بیك‌سو گـرای از میان دو صف
چه داری چنین بـرلب‌آورده کف

حکیم اسدی‌راست:

بسوگند و پیمـان ابا من‌گرای
فرستـادم اینك خط من گـوای

دوم گرفتن بود. حکیم فردوسی بنظم آورده:

گرفتم کمربنـد اسفنـدیار
گراینده دست مراداشت‌خوار

حکیم انوری گفته:

بر سر جمع بگوئید که ای قدر ترا
آسمان پای‌سپر گشت وزمین دست‌گرای

سیوم بمعنی گران و ثقیل‌آمده. حکیم فردوسی نظم نموده:

۱ــ «مالك پس از آن یوسف را گرامی داشت و جامهٔ نیکو در وی پوشانید ...» کشف‌الاسرار ۳۳/۵.

«و بدان ای پسر که سرشت مردم چنان‌آمد که تکاپوی کند تا از دنیـا آنچه نصیب [او] آمده باشد بگرامی‌تر کس دهد ...» قابوسنامه ٤.

رودکی گوید (محیط زندگی رودکی ٤٩٦):

جان گرامی به‌پدر باز داد   کالبـد تیره بمادر سپـرد

۲ــ از لباب‌الالباب جزء اول ۱۸۰ (لغت‌نامه):

آن سبك روح همچو روح برفت   وین گرانخوار همچو ریگ بماند

۳ــ عنصری گوید (دیوان ۱۸۵):

یکی حصاری کش سر همی ستاره‌گرای   بناش کیوان بـالا و سنگ آینه فام

فرخی گوید (دیوان ۳۷۳):

همه برادی کوش و همه بدانش یاز   همه به‌علم نیوش وهمه بفضل گرای

زمین از گرانی شده سرگرای
که بیچاره گشت از پی چارپای
چهـارم حمله بود . صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده :
حملهٔ بـردن بـود گـرائیدن
کارزارست جنگ و کوشیـدن
پنجم پادشاهان تاتارا[۱] را نامند چنانکه پادشاهان عجم را کی و پادشاهان روم را قیصر و پادشاهان(۱) ترکستان را خان خوانند . ابن یمین فرموده :
ای‌صبا لطفی‌بود گر بگذری‌یك‌صبحگاه
برجناب خسروی خسرونشان گرای‌شاه
گربال بااول مفتوح ، غربال باشد . [وبااول مضموم ، نام ولایتی‌است[۲] از ملك پارس کـه برنج آنجارا شهرت عظیم‌است](۲)
گربز بااول مضموم بثانی زده ، مکار ومحیل‌را گویند . گفته‌اندکه حکمت را طرف افراط و تفریط هست ، طرف افراط گربزی باشد ، و طرف تفریط جمود و بلاهت و معرب آن جربز(۳) باشد . حکیم ناصرخسرو گفته[۳] :

(۱) نسخهٔ اساس : پادشاه ، بقیاس نسخهٔ «د»س اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .
(۳) تمام نسخه‌ها : جربزه ، بقیاس منتهی‌الارب ۱۶۷/۱ اصلاح شد .

۱ــ « ... الغ محمد برادری داشت بنام تاش تیمور کـه مدتی نیز از سران لشکـری توقتمش‌خان بود و او مؤسس سلسلهٔ مقتدر خانان قرم‌است و پسرش حاجی‌گرای اولین خان این شعبه محسوب میشود ... » نك : طبقات‌سلاطین اسلام ۲۰۷ ببعد .

۲ــ در کتابهای جغرافیائی بصورت «کربال» آمده‌است ، کربال نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش زرقان شهرستان شیرازست . نك : فـرهنگ جغرافیائی ایـران ۱۸٤/۷ و فارسنامه ابن‌البلخی ۱۲۸ و نزهةالقلوب ۱٤۸

۳ــ هم‌او گوید (دیوان ٤٦۳) :
گربزی را از تو پیدا گشت معنی زآنکه تو
بی‌شبـان درنده‌گرگی با شبـان لاغربزی
سعدی گوید (شرح بوستان ۷۳) :
که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنـده شد لشکـر از عاجـزی
« گوشت او (فاخته) هرکس خورد محتال و دزد و گربز شود » فرخنامه ۹۳ .
« ... و اگر هیچگونه عذری آرد نگر بعذر او فریفته نشوی که او مردی گربزاست و پر ←

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
جای ستم نیست آن و گربزی و فن

گربکو و **گربه‌بید** (۲۷۱ ر) بااول مضموم بثانی زده، بیدمشك باشد[۱].
ابن یمین فرماید:

سربرآورد از کمینگه گربه‌بیدازبهرصید
چون همی‌بیندکه پای‌بط برآمدازچنار

گرج بااول‌مضموم بثانی‌زده، ولایتی است که‌آنرا گرجستان گویند[۲]. مولوی معنوی فرماید:

در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد ازوی روم و گرج

و بااول مکسور و ثانی مفتوح بجیم عجمی زده گچ باشد که در عمارت بکار آید[۳]. ابن یمین نظم نموده:

ناید ازخاك وگچ وسنگ این چنین طاقی مگر
خاکش‌ازمشك‌وگرچ‌کافوروسنگش‌گوهراست(۱)

حکیم زجاجی در صفت بنایی گفته:

(۱) در دیوان ۳۰ این بیت چنین‌است:

ناید از سنگ و گچ و خاك اینچنین طاقی مگر
خاکش‌ازمشکست وگچ‌کافوروسنگش‌اززراست

حیلت ...» تاریخ بلعمی ٦٦٨.

منوچهری گوید (دیوان ١٦٤):

دهقان روزی زدر درآید شبگیر
گوید کای دختران گربز محتال

۱ـ اوحدی گوید (دیوان ۱۷۷):

گربه‌بید بر دریچهٔ شاخ
پنجه بگشود ودرشکارآمد

نظامی گوید (خسروشیرین ۸۵):

زبیدش گربه‌بید انجیر کرده
سرشکش تخم بیدانجیر خورده

خواجو گوید (همای و همایون ۲۰۹):

چو زد گربهٔ بید برشاخ دست
روان‌باد چون‌برق درموش‌جست

۲ـ گرجستان که ما آنرا جورجیا میگوییم و ابخاز ... کشورهایی بودند که بعد از لشکرکشی‌های امیرتیمور به‌آن نواحی ... دین‌اسلام‌پذیرفتند. معذلك تفلیس‌کرسی گرجستان در ساحل علیای رود کر نزد جغرافی‌نویسان قرن‌چهارم‌معروف‌بود ...» جغرافیای‌تاریخی۱۹۵

۳ـ «منصور بفرمود تا آن کوشك [کوشك‌سپید مردین را] باز شکافتند و خشت پخته و گرچ بکشتی همی آوردند.» مجمل‌التواریخ والقصص نقل از لغت‌نامه

بهـم دربه‌پیوست فـرزانه سنگ
درآنجا نبود از گرچ بوی و رنگ
گرد بااول مفتوح بثانی‌زده، ده‌معنی دارد . اول خاك را گوینـد[1] عموماً چنانکه شیخ اوحدی گفته :

تن بی‌روح چیست مشتی گرد
روح بی‌علم چیست بادی سرد

و خاك[2] برانگیخته‌را خوانند خصوصاً چنانچه شیخ نظامی بنظم آورده :

گرد بود خاك برانگیختـه
خاك تهی به کـه درآمیخته

دوم گردیدن و امر از گردیدن باشد[3]. حضرت ژنده‌پیل احمد جام فرماید :

اشتر بخراس می بگردد صد گرد
تو نیززبهردوست‌گردی درگرد

حکیم فردوسی فرماید :

چو من ببر پوشم بروز نبرد
سر چرخ و ماه اندرآرم بگرد

سیوم اسمی است از اسامی آفتـاب . شیخ نظامی در صفت چشمـۀ حیوان گوید :

اگر چشمـه با سایه بودی صواب
کجـا سایه بـا چشمـۀ آفتـاب
چو چشمه بخورشید شد خوشگوار
چرا زیـر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه خوشتر زگـرد
که این‌هست سوزنده وآن‌هست‌سرد

چهارم گـردون و فلك بود . حکیم

۱ـ « اسماعیل گفت اگر فرو نمی‌آیی همچنین فرود آور تا گرد و خاك از سر و رویت پاك کنم و بشورم . » ترجمه طبری نقل از لغت‌نامه

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۲) :

زخون نماید روی زمین چو چشم همای — زگرد گردد روی هـوا چو پر غراب

فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۸۰/۹) :

مهین تخت را خواندی لاژورد — که هرگز نبودی برو باد و گرد

« و نیز گفته‌اند که «هبا» خاکی باشد خرد پراکنده که باد آنرا می‌برداي‌کنیم آنرا گردی که هیچ نماند ازو ... » تفسیر کمبریج ۲۷۵/۱

۳ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۲۷) :

ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه — پیل‌گام وسهل‌بـرّوشخ‌نورد و راهجوی

فردوسی نظم نموده[۱]:

که تا این‌زمان هرچه رفت از نبرد
بکــام دل مــا همی گشت گــرد

پنجم بمعنی نفع [وفایده](۱) آمده . شیخ اوحدی‌راست : (۲۷۱ پ)

سفر این کسان چه گرد کند
بجز از پا و سر که درد کند

ششم عکس را نامند[۲] . حکیم انوری فرماید :

گرخام نبسته‌است صبا رنگ ریاحین
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

هفتم شاد و بیغم و شادی و بیغمی باشد . مولوی معنوی منظوم ساخته :

آن یکی مردیست قوتش جمــله درد
وآن دگرمردی میان(۲) تی‌جمله گرد

هشتم غــم و اندوه است[۳] . خوارزمی گفته :

بصحرا راهبی عزلت‌نشین بود
که در کیش مسیحا بی‌قرین بود
زتنهایی مگر گردی بدل داشت
زسودای جنون دردی بدل داشت

[شیخ نظامی فرموده :

جوابی که در گوش گــرد آورد
نیوشنــده را دل بدرد آورد](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ء»س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : میانی جمله‌گرد ، بقیاس مثنوی معنوی ۱۰۳۱/۵ و نسخهٔ «ء»س اصلاح شد .

۱ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۹٦۳/۹ و ۹۰۸/٤) :

بزرفی نگه کن کــه بایزدگرد
چه‌کرد آن برافراخته هفت‌گرد
به‌پیران چنین‌گفت کامروز گرد
نه بــرآرزو گشت گــاه نبرد

۲ــ درفرهنگ‌رشیدی۱۱۳۰/۲آمده: ظاهراً دراین شعر باید گرده خواند نه‌گرد . و صاحب سراج‌اللغه گفته : اگر رنگ چیزی خام باشــد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه‌عکس آن . در حاشیهٔ برهان قاطع زیر واژهٔ «گرد»پس از نقل نظر رشیــدی و صاحب فــرهنگ سراج‌اللغه یادآور شده‌اند که در نسخه‌های خطی متعلق بکتابخانه دهخدا وهمچنین دیوان انوری چاپ تبریز در مصراع دوم بجای «گرد»کلمه «عکس» آمده و افزوده‌اند : شاید مؤلف جهانگیری با تقابل نسخ ، معنی مذکور را برای«گرد» استنباط کرده‌است .

۳ــ فردوسی گوید (لغت‌نامه) :

زگیتی هرآنکس که او چون تو بود
سرش پر ز گرد و دلش پر زدود

و ایـن لغت در معنی هشتم و نهم از اضداد است . نهم بـوی خوش بود[1]. استاد گفته :

گل‌را چه‌گرد خیزد از ده گلاب‌زن
مه‌را چه ورغ(۱) بندد ازصدچراغدان

دهم جنسی از ابریشم چند سره را نامند و بااول مضموم شجاع و دلاور وبهادر باشد . حکیم فردوسی[2] گفته :

زشیـران نزاید چنین مرد گـرد
چه‌گرد از نهنگـانش باید شمرد

و بااول مکسور چهار(۲) معنی دارد . اول معروفست . دوم شهر را گویند[3] و آنرا بتازی مصر و مدینه و بلد نامند چون داراگرد و سیاوش‌گرد که مراد از آن شهر دارا و شهر سیاوش باشد .
حکیم فردوسی راست :

همی رفت سوی سیاوش گرد
بمـاه سفنـدار مد روز ارد

[هم‌او گوید :

کجـا خوارشان داشتی یزدگـرد
همه آمدند اندرآن شهر گرد](۳)

سیوم بمعنی جمع‌است و گرد آمده و بمعنی جمع آمده باشد [حکیم فردوسی این هردو معنی را نظم نموده[4] :

---

(۱) نسخهٔ اساس : ورق ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .
(۳) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ خاقانی گوید (لغت‌نامه) :

نی‌عجب ارجای برف گرد بنفشه‌است ازآنك — معـدن کافـور هست خطـهٔ هندوستـان

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۲/۴۰۵) :

چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بدست یکی گرد پهلـو نژاد

سعدی گوید (شرح گلستان ۱۸۳) :

دانی که چه‌گفت زال بارستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

۳ـ «و شهر دارابگرد از پارس دارابکرد و خندقی گرد برگرد آن ساختست کی آب آن میزاید و قعر آن پدید نیست . » فارسنـامهٔابن‌البلخی ۵۵ .

۴ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۵/۱۱۵۲) :

همان شب سپاه اندر آورد گـرد — برفت از در بلخ تا ویسه‌گـرد

ز ختلان و از ترمد و ویسه‌گرد
زهرسو سپـاه اندر آورد گرد
چهارم خرگاه را گویند وآنرا گردك[۱] نیز نامند هم‌حکیم فردوسی گفته :
زخاك آمد و خاك شد یزدگرد
چه‌گوئی‌توزین‌برشده هفت‌گرد](۱)

گردا بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی گردان‌است[۲]. استادعسجدی نظم‌نموده:
کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
برو دشمن شود گـردون گـردا

گرداس بااول مضموم بثـانی زده ، ستمکار وظالم‌راگویند[۳]. حکیم نزاری قهستانی فرماید :
اگر حال‌رعیت‌هم برین رونق بود فردا
زجمع زادگانشان پرشود بازارنخاسان
خدایا بی‌شبان بگذاشتی این‌بی‌زبانانرا
مگرتوهم‌ازایشان بازداری شرگرداسان

گردان و **گردانیده** نوعی از کباب‌را نامند[٤] وآنچنان بود(۲۷۲ر) که‌گوشت مرغ یاگوسپند یاحیوان دیگررا درآب بجوشانند بعد ازآن آنرا پرازداروهای گرم کرده کباب کنند و آنرا گردنا نیز گویند و معرب آن کردناج‌است . مسعود سعد سلمان گفته :
گردشمنت زترس برآردچومرغ پر
آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا

گردباده گردباد را گویند[٥] . سیف اسفرنگی‌راست :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ مولوی‌معنوی گوید (دیوان کبیر ۱،ب ٤۰۹) :
در گردن افکنده دهل در گردك نسرین و گل کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
۲ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۱ و ۱۵):
ما مانده شدستیم و گشته سوده ناسوده و نامانـده چـرخ گـردا
بنگـر بچشم خاطـر و چشم سر تـرکیب خویش و گنبـد گـردارا
۳ــ نك: مجلهٔ یغما سال بیست‌ودوم شمارهٔ پنجم ص۲۷۸ مقالهٔ « تصحیحی در فرهنگ فارسی » از غلامرضا طاهر .
٤ــ سوزنی گوید (دیوان ۱۰۵) :
چون گـردناست نیزه آتش سنان او دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا
٥ــ سوزنی گوید (دیوان ۸٦) :
کسی باید آنگه که تو باده خوردی کـه آرد سوی مرز تو گـرد باده

تدبیر کـارسازت بی‌دستبُردِ حیلت
اندر غبارِ شبهت مانده چو گـردباده

گردبر دست‌افزاری باشد کـه چرم دوزیهای خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد .

گردر بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح ، دومعنی دارد . اول زمین[۱] سخت را گویند که در دامن کوه باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی زمینِ پشته پشته و کوه و دره مرقوم‌است . حکیم ناصرخسرو بنظم آورده :

هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گـر بجنبد نداند
فراز ازنشیبی وازکوه گردر(۱)

حکیم ولولی راست :

مثل ز باختر و خاور ار بخوانی‌شان
روندپست‌کنان کوه وگردر آتش‌وآب

دوم عبارت از شهر و قصبه باشد . استاد فرخی فرماید :

درازتر سفر او بـران رهی بودست
که ده ز ده نگسستست گردر از گردر(۲)

گردران بااول مکسور استخوانِ ران بود[۲] که برآن گوشت بسیـار باشد . حکیم سوزنی راست :

دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم
این مثل بایادم‌آمدگردران باگردنست

سیف اسفرنگی گفته :

(۱) دیوان ۱٤۹ : کردر .
(۲) دیوان ٦۷ : کردازکردر .

۱ــ مختاری گوید (دیوان ۱۹۷) :

زجای جستن او دیدم و ندیدم بیش
که کوه کوهان ، که می‌برد و یاگردر

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱٤٦):

پیش چشمش چه شب چه روز سپید
وقت سیرش چه کـوه و چه گـردر

عمادی گوید (راحةالصدور ۲۱٤) :

تا مغز مخالفانش بینـد
خرمن خرمن بکوه و گردر

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ٦۲) :

هرسقط گردنی است پهلوسای
زان زدل طمع گردران برخاست

سنائی گوید (مثنویها ۱۵۸) :

نیست بی‌تیره صافی اندردن
گـردرانی کجاست بی‌گـردن

بشکند گردران مرکب بـاد
شیر ایوان تو بهٔپنجهٔ مـاه

گردك باأول مكسور چهارمعنی‌دارد اول خرگاه را خوانند . شیخ نظامی فرماید :

دو گردك داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر زبهر باده خوردن
دگر پنهان زبهر خواب کردن
پریرخ را بسان پارهٔ نـور
سوی‌آن خوابگاه‌آورد شاپور
گرفتش‌دست‌بنشاندش(۲۷۲پ)بر‌آن‌دست
برون‌آمد در گردك بروبست
درین‌گردك نشسته خسروچین
درآن‌گردك فتاده شورشیرین

دوم حجله را گویند که بجهت عروس بیارایند[1] . مولوی معنوی نظم نموده :

بجـز بـانگ دفت نبـود نصیبی
چوهستی چون خصی در روزگردك

سیوم چیستان باشد و آنرا بردك نیز خوانند ، و بتازی لغز گویند و بهندی پهیلی . چهارم نانی بود که در اندرون آن قند و انواع مغزها مثل بـادام و گردگان و غیره نهاده پزند و آنـرا کلنبه نیز نامند .

گردگریبان پیراهن‌باشدوآنراگریبانی و کرته نیز خوانند ، و بتازی سربال نامند[2]. مولانا غزالی مشهدی گفته :

ما باده‌ایم و گردگریبان ما خم‌است
داریم نشأیی‌که دوعالم درو گم‌است

گردگیر باأول مضموم بثانی زده و دال موقوف و کاف عجمی مکسور ، نام پسر افراسیاب بوده . حکیم‌فردوسی نظم نموده :

ورا خواندندی گو گردگیر
که ازکوه بگذاشتی تیغ وتیر

گردن باأول مفتوح دو معنی دارد . اول‌معروفست وجمع‌آن‌گردنها باشد . دوم قوی و باقدرت را گویند[3] و جمع آن گردنان بود . بدر جاجرمی‌راست:

۱ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤،ب ۱۷۱۹٥ و ٦،ب ۳۱۱۸۷) :

هله خاموش بیارام عروسی داریم — همه گردك بنشینیم که ما دامادیم
هرروز خطبهٔ نو هر شام گـردکی نو — هـردم نثار گـوهر نی قبضهٔ فلوسی

۲ــ نك : گریبانی و نیز فرهنگ البسه مسلمانان ۱۹۳ .

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۲۲۸) :

جز صبر هیچ حیله ندانم تـرا — بـا مکـر دیو و باسپه گردنش

←

حلقه‌در گوش درشه‌باد هرجاسروریست   ریگ اندروچوآتش‌وگرداندروچودود
خاك‌زيرپای سلطان‌بادهرجاگردنی‌است   مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا

شمس طبسی نظم نموده :

تا هیچ گردنی نزند لاف سروری   گیسوکمند رزمگه روزگار کــرد

گردنا بااول مفتوح بثانی زده سه‌معنی دارد . اول سیخی باشد که بدان‌کباب کنند[1]. امیرمعزی درصفت‌بیابانی گفته:

گرماش چون حرارت محرور درتموز   سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا

حکیم سوزنی فرماید :

دشمن شکن شهی‌که چو عزم شکارکرد   ازهرکجاکه روی‌نهدتابهرکجا(۲۷۳ر)
آتش سنان نیزه چون گردنای اوست   دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا

دوم نوعی از کباب باشد[2] ، و آنچنان بود که مرغ یا گوشت گوسپند و دیگر حیوانات را درآب بجوشانند ، بعد از

→

حافظ گوید (دیوان ٣٦٧) :

سروران را بی‌سبب میکرد حبس   گردنان را بی‌خطــر سر می‌برید

سعدی گوید (شرح بوستان ٢٠٨) :

بنازند فردا تواضع کنان   نگون ازخجالت سرگردنان

« درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد ینالتکین گــردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید » تاریخ بیهقی ٢٦٧ .

1ــ کسائی گوید (لغت فرس١٠) :

دلی‌را کز هوی جستن چو مرغ اندرهوابینی   بحاصل مــرغوار اورا بآتش گــردنا بینی

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٢٠) :

هردل که درهوات نه‌چون مرغ پر زند   چون مــرغ نیم بسمل بر گــردنا بود

2ــ معزی گوید (دیوان ٣٩) :

برفلك کردست دولت صفه آن سرفراز   برزحل کردست گردون گردن این گردنا

منوچهری گوید (دیوان ١٧٨) :

گردان در پیش روی بابزن و گردنا   ساغرت اندریسار باده‌ات اندریمین

« ... و طعامهای بوی‌ناك جن کردنا و کباب بیش‌آوردن و بجنبــانند اورا ... » هدایة‌ــ المتعلمین ٣٤٤ .

آن میان آنرا بادویهٔ حاره پر کرده کباب کنند ، وآنرا گردان وگردانیده نیز خوانند ، و معــرب آن کردناج است۱. حکیم قطران راست :

گرقوی‌تر مهتری گردن‌کشد باکهتران
جانش‌را گردون‌کند برآتش غم گردنا

سیوم گوشهٔ عود و تنبوره و رباب و امثال‌آن‌که تاررا بدان بسته بگردانند تا سازآهنگ‌شود.حکیم‌سنایی‌نظم‌فرموده:

حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه‌گاه
بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا

ابوالفرج رونی گوید :

شاخ امــرود گویی وامرود
دسته و گردنای تنبور است

[وبااول مکسور کاسهٔ زانو بود و آنرا بتازی رضفه خوانند .](۱)

گردنامه دعایی باشد که برکاغذپاره بنویسند و نام غلام و کنیزك گریخته را در میان آن رقم کنند ، و آن کاغذ پاره را گاه زیر سنگ گران بنهند ، و گاه در میان سوره یوسف علی‌نبینا علیه‌السلام بگذارند، وگاه بمیخ برستون خانه محکم سازند ، و گاه در زیرزمین مدفون سازند ، تاگریخته بجایی نتواند رفت ، و باز به‌همان شهر [وده](۱) بیاید ، ومعنی ترکیبی این‌لغت شهرنامه است ، چه بزبان پهلوی گردشهر را گویند . مولوی معنوی۲ فرماید :

بگــردنامهٔ لطفم بشهر بــاز آرد
خیال‌دوست(۲) باکراه اختیارآمیز

امیرخسرو بنظم آورده :

گردنامه است‌که شه اهل‌هنررا کردست
شکل تدویر کــه بردایرهٔ دینار است

گردنگ و **گردنگل** بــااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، دیوث و احمق باشد .

گردنه بااول مفتوح بثانی زده و دال و نون مفتوح ، چوبی را گویند که

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) دیوان کبیر ۳ ، ب ۱۲۸۱۵ : یار .

۱ــ «کردناج بپارسی گردانیده‌گویند وفاضلترین آن از مرغ فربه‌تر بود و بایدکه برآتش سوخته گردانند و روغن بادام بخورد آن دهند...» اختیارات‌البدیعی .

۲ــ‌هم‌او گوید (مثنوی ۱۲۵۸/٦) :

گیج کرد این گردنامه روح را   تــابیابد فاتح و مفتــوح را

نانرا بدان پهن سازند ، و آنرا چوچه نیز خوانند .

گرده باول مکسور بثانی زده ، چهار معنی دارد . اول نوعی از نان (۲۷۳پ) باشد و آن معروفست[1] [بخشی راست :

درونش را ز سوز ماهرویان
تنوری گرم دید و گرده دربست](۱)

دوم پارچهٔ زرد مدور بود که یهودان بفرمودهٔ حکام بر کتف خود بدوزند تا از مسلمانان متمیز گردند[2] و آنرا بتازی غیار[3] خوانند . حکیم نزاری قهستانی گفته :

گرده بردوش راهب دیرم
حلقه در گوش ساجد لاتم

سیوم گرد بالش را نامند .

چهارم هرچیز مدور را خوانند .

گرده‌بان باول مکسور بثانی زده ، نگاهبان باشد .

گرزش باول مفتوح بثانی‌زده وزای منقوطه‌مکسور، بمعنی تظلم‌ودادخواهی باشد[4] . شمس فخری‌راست :

مگر سرگرانی گرزش تواند

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه» افزوده شد .

۱ــ نظامی گوید (هفت‌پیکر ۲۵۸) :

گرده‌های سپید چون کافور　　نرم و نازك چو پشت و سینهٔ حور

بسحاق اطعمه گوید (دیوان ۸۰) :

بخوان اطعمه حلوای گرم و گرده خاص　　بچشم‌گرسنه جان‌میدهد زروی خواص

عطار گوید (منطق‌الطیر ۱۱۵) :

گر چو من یك گرده قسمت داریی　　آنگهی تو جای رحمت داریی

۲ــ خواجو گوید (دیوان ۲۹۲) :

از سر مستی کشیم گرده رهبان دیر　　بردر هستی زنیم نوبت سلطان عشق

۳ــ خاقانی گوید (دیوان ٤١٤) :

یهودآسا غیاری دوز برکتف مسلمانان　　اگرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی

درمنتهی‌الارب۹۳۸/۳، غیاربکسراول، نشانی‌است مرگبران را مانند زنار و نحو آن .

٤ــخسروانی گوید (لغت فرس ۲۱۳) :

بده داد من زان لبانت و گرنه　　سوی‌خواجه‌خواهم‌شدازتوبه‌گرزش

که بردارد از مملکت رسم گرزش زحل باتیر و زهـره بر گرزمان

گرزم بااول مضموم و ثانی مفتوح بزای منقوطهٔ زده ، نام برادر اعیانی اسفندیاراست. حکیم فردوسی‌فرماید[1]:

بهرجا که بودی برزم و بیزم
پرازدردونفرین بدی بر گرزم

گرزمان بااول مفتوح بثـانی زده ، عرش را گویند[2] و در بعضی از نسخ بااول وثانی‌مفتوح بنظررسیده چنانچه دقیقی گفته :

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل باتیر و زهـره بر گرزمان

همه حکمی بفـرمان تـو دارند
که یزدان مرترا دادست فـرمان

شمس فخری نظم نموده :

تا بود خورشید و مه بر گرزمان
تا بود در کان عقیق و بهرمان

پیش تیغ خسرو آفـاق بـاد
کوه خارا بر مثـال بهرمـان

گرزن بااول مفتوح بثانی زده و فتح زای منقوطه ، تاجی[3] بود مرکیان را از طلا ، مکلل بجواهر بغایت بزرگ

۱ــ در شاهنامه «گرزم» از خویشان گشتاسب آمده .

دقیقی گوید (شاهنامه ۱۵٤٤/٦) :

یکی سرکشی بود نامش گـرزم گـوی نامبـردار فـرسوده رزم
شنیدم‌که گشتاسب‌را خویش‌بود پسررا همیشه بداندیش بـود

۲ــاسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۲۹) :

بدانگه که بگرفت طوفان جهان شد آن خانه سوی گرزمان نهان

۳ــ «تاجی از مورد بافته با گل سوری بیاراسته برسر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند باگرزنهای برسر ، و پس‌دیگـرروز این حدیث فـاش شد . » تـاریخ بیهقی ۳۸۸ .

فخرالدین گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۱) :

چو بشنود این سخنها خواجه از من مـرا بر سر نهـاد از فخـر گرزن

منوچهری گوید (دیوان ٦۲) :

شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیرینه گـرزن

معزی گوید (دیوان ۵۹۳) :

تن‌افروزی چو از مرجان بود در دست‌تو یاره سرافرازی چو از سنبل بود برفرق تو گرزن

و نیز نك: کتاب تاج و تخت ۳۹ ببعد .

و سنگین ، که بربالای تخت محاذی سر ایشان بزنجیر زر آویختندی ، و در تاریخ طبری مسطور است که در گرزن صددانه مروارید بود هریك چند بیضهٔ گنجشك ، و آنرا بتازی قنقل گویند . مولوی معنوی فرماید :

سرناداں شود پست ودل‌غافل‌شودتاری
ازین‌افروخته درها برین‌افراخته‌گرزن

حکیم سوزنی‌راست :

شاهیست او بملکت مردی و مردمی
کز فضل هست تختش وازجودگرزنش

گرزه (۲۷٤ ر) بااول مفتوح بثانی زده ، در فرهنگها مرقوماست که جنسی از مار بزرگ باشد که زهر او زیاده از ماران دیگر بود ، و در بعضی فرهنگها نوشته‌اند که ماری بود رنگین وپرخط وخال که هیچ تریاقی بزهرش مقاومت نکند[۱]. حکیم ناصرخسرو فرماید :

بدی مار گرزه‌است ازو دور باش
که بد بدتر از مار گرزه گزد

حکیم سنایی راست :

هست چون مار گرزه دولت دهر
نرم و رنگین و از درون پر زهر

و ازین بیت امیرخسرو چنان مستفاد میگردد که کفچهٔ مار را نامند .

نزپی‌صهباست این‌کاسه‌که دارد آسمان
نزپی‌حلواست‌آن‌کفچه‌که دارد گرزه‌مار

و در بعضی از ولایات دارالمرز موش را نامند[۲].

گرزه‌گاوپیکر وگرزه‌گاوچهر وگرزهٔ گاوسار وگرزهٔ‌گاوسر وگرزهٔ‌گاومیش

۱ـ انوری گوید (دیوان ٤٥۱) :

این یکی شرزه‌ایست خیره شکر — وآن دگر گرزه‌ایست هرزه‌گرای

نظامی گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱۳۱) :

ناگه سیهی شتر سواری — بگذشت براو چو گرزه ماری

« که تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند و مارگرزه را سُخره سله... » کلیله و دمنه ۱۰٤

۲ـ مراد گیلان است . در لاهیجان و حوالی آن «گرزه» موش است . نك حاشیهٔ برهان قاطع زیر واژهٔ گرزه و نیز نك : فرهنگ گیلکی ۲۱۲ .

نام گرز افریدونست که بر هیأت سر گاومیش ساخته بوده‌اند. حکیم فردوسی فرماید[۱]:

به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

سیف اسفرنگی راست:

شود شیران میدانرا ز گرز گاوچهر او
سوادچشم در کله‌چوسنگ‌سرمه درهاون

حکیم فردوسی گفته:

بهریك زما بود پنجاه بیش
سرافراز با گرزه گاومیش

گرزین بااول مکسور بثانی زده و زای منقوطه مکسور و یای معروف، سه معنی دارد. اول بمعنی گرزن‌است که مرقوم شد[۲].
دوم تیر را گویند.
سیوم زنبیل باشد.

گرس بااول مضموم بثانی زده، گرسنگی باشد. بسحاق اطعمه گوید:

گرس(۱) ازدلم‌ببردغم‌زلف‌وخال‌دوست
جان باخیال(۲)رشته فتادازخیال‌دوست

گرست بااول مفتوح، مست طافح و مدهوش را گویند. مولوی معنوی فرماید:

باز رسید مست ما داد قدح بدست ما
گردهدی بدست‌تو شاد وخوش‌و گرستی

و بزبان علمی اهل‌هند بمعنی فروبردن لقمه و مانند آن باشد.

گرستودن و **گرستون** بااول و ثانی مفتوح، کپان باشد. و معرب آن فرستون (۲۷٤پ) بود. زرین‌کتاب

(۱) دیوان بسحق اطعمه ٤۳ : جوع.
(۲) دیوان بسحق اطعمه ٤۳ : حیال.

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ٤۹/۱ و ۵۷ و ۵۹ و ۱۵۷۸/٦):

جهانجوی (فریدون) پرگاربگرفت‌زود — وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاك پیش — همیدون بسان سر گاومیش
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان اباگرزه گاوسار
بدان گرزه گاوسر دست برد — بزد برسرش ترك را کرد خرد
همی گشت برسان گردان سپهر — بچنگ اندرون گرزه گاوچهر

«و افریدون گرز گاوسار برداشت و از خدای تبارك و تعالی نیرو خواست و بفرشتگان استعانت کرد» زین‌الاخبار ۵

۲ـ نك : گرزن.

راست :

خواهی بحسابش ده و خواهی بگزافه
خواهی بترازو ده و خواهی بگرستون

گرسیوز بااول مفتوح بثانی زده و سین مکسور و یای مجهـول و واو مفتوح و زای منقوطه ، نـام برادر افراسیاب باشد[1] .

گرشاسپ [دومعنی دارد . اول نام یکی از اجداد رستم است[2] . دوم نام پسر طهماسب زو است[3] که در حیات پدر پادشاه شد ودرحیات پدر درجنگ افراسیاب کشته شد و آنرا گرشسب و گرشاسب نیز گویند.](۱)

گرشال بااول مفتوح ، نام حیوانی است که از خرس و شغال متولد شود، و از هردونصیبی و خاصیتی داشتـه

(۱) نسخهٔ اساس : نام طهماسباست‌که بعد از پدر پادشاه شد . بقیاس نسخهٔ د،س و کتابهای تاریخ و شاهنامه اصلاح شد .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۶۲۹/۳) :

بگرسیوز آن داستـانها بگفت نهفتـه بـرون آورید از نهفت

« اندر عهد افراسیاب پهلوان او ویسه وبرادر افراسیاب گرسیوز و اغریرث و پسرش پشنگ که اورا شیده خواندندی» . « [افراسیاب] دست ترکان گشاده کرد بهخرابی ایران زمین . . . و آخر عمر بحدود چیس اندر آذربایگان کشته شد بردست نبیره او کیخسرو ، با برادر گرسیوز و پسر و بعضی از خویشان» مجمل‌التواریخ والقصص ۹۰ و ٤٤ .

و نیز نك : حماسه‌سرائی در ایران ٦۲٥ .

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۷/۱) :

زگرشاسپ شه مانده بد یادگـار پـدر تـا پدر تـا بسام سوار
تهمتن چو گـرز نیـا را بدید دو لب کرد خندان و شادی گزید

و نیز نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ٤۱۳ ببعد .

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲۸۲/۱) :

پسر بود زورا یکی خویش کام پدر کرده بودیش گـرشاسب نام
بیامد نشست از بر تختگـاه بسر بر نهـاد آن کیـانی کلاه
بدان سال گرشاسب زو درگذشت ز گیتی همان بد هویدا بگشت

باشد .

[**گرغست** بمعنی برغست که در فصل با از همین باب مرقوم گشت[۱]](۱) .

گرفت و **گرفته** بااول و ثانی مکسور دو معنی دارد . اول بمعنی طعنه بود، و آن زدن نیزه باشد .

و سخنی را که بطریق سرزنش گویند باستعاره طعنه و گرفت و گرفته[۲] خوانند . مولوی معنوی راست :

فرج استر لایق حلقه زراست
زر عاشق روی زرد اصفراست
ازگرفت من زجان اسپر کنید
گرچه اکنون‌هم گرفتار منید

حکیم سنایی فرماید :

هست فلك را بطبع خاصه براهل هنر
رسم گرفته زدن خوی دغا باختن

شیخ نظامی گفته :

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتار خویش

دوم بمعنی غرامت و تاوان آمده[۳] .

عبید زاکانی نظم نموده :

بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال
نی برستاره دست و نه برآسمان گرفت

گرگ بااول مفتوح بثانی زده ، کسی را و چهارپایی را گویند که گر برآورده باشد[٤] . شاعر در هجا گفته :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ نك : برغست .

۲ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۳۱) :

گرفته مزن در حریف افکنی گرفته شوی گر گرفته زنی

۳ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٥) :

تو همچو آفتابی و بدخواد شب پره نبود برآفتاب زخصمی او گرفت

عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۰۸) :

تا که از هیچی پدیدار آمدی در گرفت خود گرفتار آمدی

٤ــ گرگین کسی و چهارپایی که گری داشته باشد ؛

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤ ، ب۲۲۱۸٦ و ٦ ، ب ۳۲۰۰٦) :

حاجیان مانده‌اند از ره حج داروی اشتران گرگین کن

ازین‌درخت بدان شاخ وبرنمی‌بینی سه شاخ داری‌کور وکری وگرگینی

مردار و بدنهاد و دغل طور و ناشناس
چون مادیان پیر همه گرگ و بی‌تمیز
گرگان بااول مضموم نام‌شهری‌است[1] که دارالملك استراباد بود ، و معرب آن جرجان باشد . حکیم ناصرخسرو فرماید :

بمسجد خواندت مؤذن چوکرکس‌زان‌فرولنگی
روی‌چون‌گرگ‌پویان‌گربگرگان خواندت سلطان

گرگانج نام دارالملك ولایت‌خوارزم است ، و آن را معرب ساخته جرجانیه گفتند ، و ترکان اورگنج نامند[2] . حکیم انوری فرماید :

مرحبا ملك خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاك ره گرگانج وکات
(۲۷۵ ر)

گرگاو بااول مضموم بثانی زده ، نوعی از پای‌افزار باشد که شاطران و پیاده روان بپوشند . شیخ‌آذری گفته :

بجست‌وجوی توگردون‌چوعزم‌راه‌کند
زخام ثور کند پای ماه را گرگاو

مولانا عبدالرحمن جامی بنظم آورده :

کهنه گرگاو در برابر داشت
کرد درپا و کرگ در بر داشت

گرگج بااول مفتوح بثانی‌زده وکاف

۱ــ شهر گرگان مرکز شهرستان و نام قدیم آن استراباد بوده‌است این شهر دردامنهٔ جبال انبرز ۱۳۸کیلومتری خاور ساری واقعست . طول جغرافیائی آن ٥٤درجه و۲٦دقیقه وعرض جغرافیائی آن ۳٦ درجه و ٤۹ دقیقه‌است . نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۲۵۵/۳ وفرهنگ آبادیهای ایران و نیز نك : جغرافیای تاریخی٤۰۱ .

خاقانی گوید (دیوان ۲۹۷) :

چون زآمل رخ آمال بگرگان آرم　　یوسف دل نه‌بگرگان بخراسان یابم

۲ــ « کرسی دوم خوارزم که پس از خراب‌شدن کاث مهمترین شهر ایالت گردید گرگانج است که اعراب آنرا جرجانیه نام دادند . »نك: جغرافیای‌تاریخی٤۷٤ ونیزحدودالعالم۱۲۳

فرخی گوید (دیوان ۲۵۷) :

تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون　　تو داری از در گرگانج تاقزدار و تا مکران

« پس منصوربن نوح ، اشعث‌بن محمدالیشکری را (به) نسا فرستاد تا از آنجا بگرگان رود و نصربن مالك را بگرگانج فرستاد » زین‌الاخبار ۱٦۳ .

عجمی مفتوح ، سرکوبی باشد کـه از سنگ وچوب وگل بجهت[گرفتن](۱) قلعه سازند .

گرگر باهردوکاف عجمی مفتوح با هردوراي زده ، سه معنی دارد . اول نامی‌است از نامهای باریتعالی[۱] عزاسمه و معنی آن صانع‌الصنایع‌است . حکیم ناصرخسرو فرماید :

برآمد زکـوه آنکـه آرام و جنبش
بدو داد در دهـر یزدان گـرگـر

مسعود سعد سلمان‌راست :

بیـرنج بکـام دل رسیـده
ازیاری بخت وعون‌گرگر(۲)

دوم تخت پادشاهان را گویند . حکیم خاقانی نظم نموده :

از پی تعظیم سکه‌اش رازروهینای هند
شاه‌چین‌راچینیان‌دیهیم‌وگرگرساختند(۳)

حکیم قطران منظوم ساخته :

پناه‌گرزن‌وگرگرستون(٤) تخمه‌ولشکر
چراغ گوهر و کشور ابومنصور وهسودان(٥)

سیوم نام‌قصبه‌ایست‌ازولایت‌آذربایجان[۲] هم حکیم قطران گفته :

نحس‌گردون‌بابداندیش‌توزان‌پیوسته‌شد
تاشدی پیوسته تو با شهریار گرگری

و باهردوکاف مضموم، سخنی‌را گویند که کسی ازروی خشم درزیر لب‌گوید

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) دیوان ۲۲۸ : کرکر .

(۳) این مصراع در دیوان ۱۱٤ چنین‌است : شاه‌جن‌وجنیان دیهیم و افسرساختند ، نسخهٔ بدل مانند متن است .

(٤) نسخهٔ اساس : ستود ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ۳۱۸ اصلاح شد .

(٥) تمام نسخه‌هاهستودان ، بقیاس دیوان ۳۱۸ اصلاح شد .

۱ـ دقیقی گوید (لغت فرس ۱۲۸) :

چو بیچاره گشتند و فریـاد جستند
بـرایشان ببخشود یـزدان گـرگـر

فرخی گوید (دیوان ۸٤) :

که تو زو بیکساعت اندر گذشتی
بتوفیق و نیـروی یزدان گرگر

« و ابتدا کنیم به‌چند نام خدای عزوجل خارج از حروف تهجی و هو اسمه ، خدای یزدان ، خدیو ، دادار ، دادفرما ، داور ، دادگر ، گرگر ، گروگر ، پیروزگر ..... » فرخنامه ۳۰۹

۲ـ کرکر شهری به‌اران نزدیك بیلقان . نك : معجم‌البلدان ٤/۳٦۲ و نزهةالقلوب ۱۰۲

و آنرا دندنه نیز خوانند . و باهردو کاف‌مکسور، غله‌ای‌باشد گردوسیاهرنگ که از نخود کوچکتر بود[1].

گرگن باهردو کاف عجمی مضموم ، غله‌ای‌بودکه هنوزخوب‌نرسیده باشد و آنرا درمل و دلمل نیز گویند .

گرگوز باهردو کاف عجمی مضموم. دومعنی دارد . اول ضــابط ولایت را گویند .

دوم نام پهلوانی بود که افراسیــاب بیاری پیران ویسه فرستاده بود .

گرگوی باوال مفتوح ، نام یکی از پهلوانان تورانی‌است که‌بمدد (۲۷۵پ) افراسیاب آمده بود و افراسیاب اورا بیاری پیران برای جنگ طوس ورستم فرستاد[2] .

گرگین بااول مضموم ، نام یکی از پهلوانان ایرانی‌است[3].

گرگینه بــااول مضموم پوستین را گویند . شیخ نظامی فرماید[4] :

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ
شده کارگرگینــه دوزان سترگ

هم‌او گوید :

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر
کــه گرگینــه پوشد بجای حریر

گرم بااول‌مضموم بثانی‌زده، [دومعنی

۱ـ گرگر ، گیاهی‌است از تیرهٔ پروانه‌واران که برگهایش کامل و پنجه‌ای و گلهایش‌آبی یابنفش میوهٔ آن شبیه باقلا ولی کوچکتر از آنست ازاین‌گیاه بمنظور تغذیه دامها وازدانه‌اش جهت تغذیه انسان مانند غلات دیگر استفاده میشود . فرهنگ فارسی ۳/۳۲٦٦

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٦/۱۵۷۸) :

چو گرگوی جنگی سوی میسرد   بیامد چو خور پیش بـرج بره

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ٤/۱۰٦۸) :

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو   چو گرگین میــلاد و شاپور نیو

« بعد مدتی بیژن گیو را باگرگین میلاد بکشتن گرازان فرستاد و دختر افراسیاب براو عاشق شد » مجمل‌التواریخ‌والقصص ٤۸ . ونیز نك : حماسه‌سرایی در ایران ۲۰۹ .

٤ـ هم‌او گوید (شرفنامه ۱۸٦) :

نشاید همه‌ساله گــرگینه دوخت   خــر و رشته یکبار باید فروخت

دارد . اول](۱) غم‌واندوه سخت‌باشد[۱]
حکیم ناصرخسرو گفته :
زآنچه داری نصیب نیست ترا
جز شب‌وروز رنج‌وگرم [و](۲) گداز
حکیم اسدی فرماید :
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز
[دوم بمعنی گرفتن اندك‌چیزیست از جمله طلب بسیار .](۱)

گرمابان و **گرمابه** و **گرماوه** حمام باشد[۲] بدیع سیفی در قسمیه خویش گوید :
ببانگ ماهی بریان و ریش بزغاله
بحرمت رسن دلو و چاه گرمابان

گرمافزای نام ماه سیوم است ازسال ملکی[۳] .

گرمابیل بااول‌مفتوح،نام‌پادشاهزاده‌ای بود و شرح آن در ذیل لغت ارمابیل

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد . در دیوان ۲۰٤ نیز (و) ندارد .

۱ـ فرخی گوید (دیوان ۷) :
با رخم زرد و زریر و بادلم گرم وزحیر — بادوچشمم‌آب و خون و باتنم رنج و عذاب
عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۳۰) :
باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند در گرم و گزند
فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۱۰۹) :
اگر شایم بمهر و دوستداری — زمن بردار بار گرم و خواری

۲ـ « من امیر شمس‌المعالی را دوست دارم تا بدان جایگاه که شنودم که روز فلان شنبد چندین‌روز از فلان‌ماه گذشته که شمس‌المعالی در گرمابه رفت و اندر خانه میانگین پای او بلغزید » قابوسنامه ۲۳٦ .

« و آغاز بناهاء عظیم ساختن کرد ، وگرماوه بابتدا او ساخت» فارس‌نامهٔ‌ابن‌البلخی۳۲

« و ز جملهٔ مفاخر و زینت داخل آن هزار کوشك و سرای باشد ... و کوشکهای سترگ قلعه متصل بگرماوه‌های پسندیده ... » ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ۵۳ .

« آخر پیری و بدبختی اندر معیشت وخسیسی درکارها ... و عملهای آب چون قنائی و گرمابانی و کارهای سخت ... » التفهیم ٤۷۳ .

۳ـ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ۵ .

مرقوم گشت[1].

گرمك باقلی بود که درآب جوشانده باشند . حکیم سنایی فرماید :

باقلی را بسنده کن در راه
چند ازین‌باقلی توگرمك خواه

بسحاق اطعمه گوید :

آل برمك‌درکرم گرمك‌فروش این‌درند
این‌سخن‌نرمك‌نمیگویم که‌هست‌این‌مشتهر

گرمیخ بااول مضموم ، میخ بزرگ باشد چوبی یاآهنی‌که بردوسوی طویله در زمین فرو برند و اسبان را بدان به‌بندند .

گرنج بااول مضموم و ثانی مکسور بنون زده ، برنج باشد[2] . استاد فرخی فرماید :

ای بکوپال گران‌گوفته پیلان را پشت
چون‌گرنجی(۱) که‌فرو کوفته‌باشدبجواز

رضی‌الدین نیشابوری‌راست :

تاچون‌گرنج جود توناید برون زپوست
باعیش خود نپخت مرا هیچ‌گونه ماش

گرنجار بااول مضموم و ثانی مکسور بنون‌زده ، برنجزار باشد وآنرابرنجار و شالی پایه نیز خوانند .

گرنده بااول مضموم و ثانی مکسور به‌معنی(۲۷۶ر) غرواشه‌است که مرقوم شد[3] وآنرا بتازی شوکة‌الحایك‌خوانند

(۱) دیوان ۲۰۰ : کرنجی .

۱ــ نك : ارمایيل . « و اورا وزیری بودنامش ارمایيل ... » التفهيم ۲۵۸ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۳۵/۱) :

یکی نامش ارمایل پاکدین   دگر نام گرمایل پیش‌بین

۲ــ « زن دیگ برنهاد و از بهر او گرنج پخت » « اگر من در گرنج‌خواستن الحاح کردم گرنج زیادت گرفتم » سندبادنامه ۲۹۰ و ۲۹۱ نقل از لغت‌نامه .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۹۵۹/۷) :

زبانش برون کرد همرنگ صنج   برآنسان که ازپیش خوردی گرنج

رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۰۷۷/۳) :

آن گرنج و آن شکر برداشت پاك   وندرآن دستار آن زن بست خاك

« دختر گرنج‌کوب که خواهر ترك نازست‌گفت دعا میکردم ... » معارف بهاء ولد ۱۷۹/٤

۳ــ نك : غرواشه .

و بهندی کونچه نامند .

گرنگ بااول وثانیْمفتوح، لشکرگاه و جنگ‌گاه باشد . و بـااول مکسور درهم‌شکسته را گویند .

گرنه بااول مضموم نام گیاهی‌است .

گروزه بااول و ثانی مضموم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی جمع و گروه مردم باشد

گروغ بااول و ثانی مضموم بمعنی دروغ باشد[۱]. حکیم فردوسی فرماید :

یکی دیگـری زن بـرین هم نشان
گروغ از گنـاهست بر سرکشان

گروگان بااول و ثانی مضموم ، آلت تناسل بود و آنـرا لند نیز گویند[۲].

حکیم سنایی گفته :

جز غری را نهلی بهر گروکان قوی
گرچه چون گادن سگ گادن اودیرشود

حکیم سوزنی‌راست :

ای پسر تا بمیان پای تو در نگرستم
جز بیك چشم گروکان بتو برنگرستم

و بااول‌مکسور و ثانی‌مفتوح ، مرهون باشد[۳]. امیرخسرو فرماید :

شه گـم گشته هوش یافته جـان
بچندین حسرتش جـانی گروکان

گروگر بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و کاف عجمی ، اسمی

۱ـ این واژه در فهرست ولف نیامده وظاهراً مصحف دروغ بنظر میرسد .

۲ـ دهقان‌علی شطرنجی‌گوید (لغت‌نامه):

از پیر جهان گشتهٔ ناگشته مهذب — وزکودك می‌خوردهٔ ناخورده گروگان

۳ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳٥٤) :

از محنت باز خـر مرا یکره — گرچنـد بدست غم گروگانم

« و قتیبه بفرغانه باز شد ، و بسیارکشش‌کرد ، و برده بسیار بگرفت و پس صلح‌کرد باایشان ، و گروگان بستد ، » زین‌الاخبار ۱۱۱

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۰٥) :

از من خسیس‌تر که بود در جهـان — گر تـن بنان چوگربه گروگان کنم

« و گروهی ایدون گویند کـه یك برادر شمعون بازگرفت گروگان تاایشان باز آیند و آن برادر کهتر را بیارند ... » تاریخ بلعمی۳۰٥

« و دیگر گفت خویشتن بدان گروگان کردند ... » تفسیر قرآن پاك ٦٤ .

است از اسامی باریتعــالی جل شأنه و معنی آن مرادبخش باشد¹. حکیم ناصر خسرو فرماید :

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فــریاد رسد پیش گروگر

حکیم خاقانی در مدح مقتفی عباسی گفته :

ختم کمــال گوهــر عباس مقتفی
کاعزازیافت گوهر(۱) آدمزجوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
ازخودخلیفه‌کرده خدای گروگرش

گروهه بااول و ثانی مضموم و واو مجهول وهای اول مفتوح وثانی مختفی بمعنی گلــوله‌ای باشد² مانند گلولهٔ ریسمان که عورات میریسند ، [وآنرا فرموك ودشکی نیز گویند](۲) وگلولهٔ توپ و تفنگ و منجنیق و گلوله‌ای که از کمان گروهه³ می‌پرتابند وگلولهٔ

(۱) دیوان ۲۲۱ : جوهر .

(۲) بقیاس نسخهٔ «ه»س افزوده شد .

۱ـ عنصری گوید (دیوان ۵۷) :

بدان ماند کــه یــزدان گروگر — جهانی نــو برآوردست دیگــر

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٦۰) :

بغلتید پیش گروگر بخاك — همی‌گفت‌کای دادفرمای پاك

ازرقی گوید (دیوان ۱۹) :

ایا شاهی کــه شخصت را بیاراست — بعقــل و حلـم یــزدان گــروگــر

۲ـ مختاری گوید (دیوان ۲۲۳) :

ترش بچهره و دندانش چون تراشه نار — گره برویومیان‌رانش چون گروههٔ هار

« ... پس سپیداج بدان خمیر کن و گروهه ساز و خشك کن ... » فرخنامه ۳۵۷ .

« ... زیر آن سنگ گروهه‌ای یابد . اندرمیان آن گروهه یکی زه باشد . برآن زه یازده گره افکنده‌است » تفسیر کمبریج ۲/٦۵۸ .

« گفت هرسال سه درم خرج من بوده‌است بیك درم برنج وبیك درم روغن و بیك درم انگبین جمع‌کردمی و بسیصد و شصت‌گروهه کردمی و هرشبی یکی افطار کردمی . » کیمیای سعادت ٤۵۸ .

۳ـ خاقانی گوید (دیوان ۳۱) :

کمان گروههٔ گبران ندارد آن مهــره — کــه چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا

←

خمیر که آنرا زواله نیز مینامند و حلوایی که کعب‌الغزال هم میگویند و آن برشکل گلوله باشد ، وآنرا گریچه نیز نامند . حکیم سوزنی بمعنی گلوله ریسمان (۲۷٦پ) نظم نموده :

ببخارا نخریدند سوی شهرت رو
که بنفروختی آنجای گروهه مادر

حکیم نزاری قهستانی نیز بمعنی گلوله ریسمان آورده :

برخودمتن‌ای‌خواجه که گرهمچو گروهه
تا آخر سر رشتهٔ خود باز دویدم

و شرف شفروه بمعنی گلوله‌ای که از کمان گروهه اندازند گفته :

ترکان تو چون وشاق مشرق
شمشیر زن و فلك سوارند
صد مهره بیك کمان گروهه
در دامن آسمان شمارند

هم شرف شفروه بمعنی زواله فرموده :

چون تو ترتیب نان و خوان سازی
مه گروههٔ سپهر لاوك باد

گره بااول و ثانی مفتوح ، سبو باشد و معرب آن جرق‌است .

گره‌گردان نام بازی است .

گرهه مخفف گروهه باشد که مرقوم شد[1] . شیخ نظامی بنظم آورده :

چنان زد برو گرهه منجنیق
که شد کوه درآب دریا غریق

گری بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، هرپیمانه را گویند[2] خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین است ،

<--

مجیر بیلقانی گوید (راحة‌الصدور ۳۲٦) :

مدام تا زند آتش کمان گروهه چنان — که زه ز شعله کند مهره از شرر سازد

« ... و ده چیز پیشه گرفتند و در میان خلق آوردند .... و بفنج و ناز رفتن و سرود گفتن و قماربازیدن و پای‌کوفتن وکمان‌گروهه‌انداختن وعورت برهنه‌کردن وفاحشه‌کردن... » قصص قرآن سورآبادی ۸۲ .

۱ــ نك : گروهه .

۲ــ سنائی گوید (دیوان ٦٤۸) :

عشق تو همچون فلك خرمن شادی بداد — صد کس را یك قفیز یك کس را صدگری

« باتفاق وزیر و دیگر بزرگان و برجهان برین جملت کی یاد کرده آمد خراج نهاد ، کشتها ، غله بوم ، از یك‌گری زمین ــ خراج یك‌درم سیم‌نقره ، زمین رزبوم ، ازیك‌گری زمین ــ خراج هشت درم ، » فارسنامهٔ ابن‌البلخي ۹۳ .

و خواه گز که زمین و جامه و امثال آن بدان توان پیمود ، و خواه کیله که پیمانهٔ غلّه ، و خواه پنگانی کـــه پیمانهٔ ساعت بود ، و آنچنان باشد که جـــامی از مس بسازند و در بُنِ آن سوراخی کنند بعنوانی که چون آنرا بر زبر آب بگذارند بعـــد از منقضی شدن یکساعت نجومی ، آن پرآب شود و در بُنِ آب نشیند . حکیم انوری بمعنی جریب بنظم آورده :

کورئیس مرو منصورآنکه درهفتادسال شعر نشنید ونگفت اینك دلیل مهتری
تانه‌پنداری که باعث‌بود بخل‌اورا بران درکسی‌چون ظن‌بری چیزی کزآن باشد بری
زآنکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد کاخهای چهارپوشش باغهای‌چل‌گری

حکیم سنایی بمعنی گز نظم نموده :

باش‌تاچون‌چشم‌ترکان‌تنگ‌گردد‌گورتو گرچه‌خودرا‌گورسازی‌درمسافت‌ده‌گری

حکیم خاقانی بمعنی کیله گفته :

چرخست و خـوشه‌ای ز زکاتش مدار چشم کان‌صاع‌کودهد(۲۷۷ر) دوگری یك‌قفیزنیست

حکیم قطران نیز بمعنی کیله بسته :

دهد او سیم بقنطار ویواقیت بگنج
دهد او زرّ بانبار و لآلی بگـــری

و تمثیل بمعنی پنگان بعـــد از این در ذیل لغت گریال مرقوم خواهد شد .

و بااول و ثانی مکسور و یای معروف، گریه و امر از گریه‌کردن بود[۱]. حکیم سنایی فرماید :

جـــز ازو کس نـــدیـــده از بشری
در طلب گاه خنـــده گاه گـــری

حکیم انوری‌راست :

گربخندم‌وآن‌بهرعمریست‌گویدزهرخند ور بگریم وآن بهر روزیست گوید خون‌گری

و بایای مجهول ، دو معنی دارد . اول

۱ــ « و چون مردم بگریند تو نیز وقت وقت همی‌گری . » قابوسنامه ۱۶۰

فرخی گوید (دیوان ۳۸۰) :

ای ابر بهمنی نه‌بچشم من اندری تن زن زمانکی و بیاسا و کم‌گـــری

انوری گوید (دیوان ۹۱۱) :

انوری خود کرده را تدبیر نیست زهرخند و خون‌گری خود کرده‌ای

شمس طبسی گوید (دیوان ۷٤) :

رای منیر تو گفت صبح پگه خیز را کزپی‌هرخنده‌ای شمع‌صفت‌خون‌گری

گره را گویند . منوچهری گوید :

چون‌باز گری(۱) من‌بگشایم تو به‌بندی
ور باز گری(۱) هیچ به‌بنـدم بگشایی

دوم گـردن باشد و ازین سبب یخهٔ جامه را گریبان خوانند . [یعنی نگاه دارنده گردن واززیر بریان(۲) محلی‌را که محاذی‌گردن گوسفند بود گریگاه نامند یعنی جای گردن](۳) .

گریال تخته‌ای باشد از هفت‌جوش که چون [از](۴) زمان ساعتی بگذرد ، و گری‌که پنگان‌باشد در بن آب نشیند چوبی برآن تخته بزنند تا صدا کند ، و بدانند که چند ساعت از روز یا شب گذشته . میرمغنی نظم نموده :

دانی چراست نالهٔ گریـال هرگری
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست

حکیم محمدرضا حکیمی تخلص‌راست:

گریال کـه نوحه می‌کند گاه گری
دانی غرضش چیست ازین نوحه‌گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم
پیمـانهٔ عمـر پـر شود تا نگـری

گریبانی پیراهن را گویند ، و آنرا کرته نیز خوانند . حکیم ناصرخسرو فرماید۱ :

امـروز همی بمطـربان بخشی
ثوب شطوی و شعـر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد
موذن بمثـل یکی گریبـانی

گریغ بااول مضموم ، بمعنی گریز باشد . حکیم سنایی فرماید۲ :

---

(۱) دیوان ۹۵ : بادگری .

(۲) در برهان قاطع : و در دیگ بریان پلاونیز محاذی... و نیز نك: فرهنگ نظام ۳۸۷/٤

(۳) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ٤۳۰) :

چون نکوشی‌که بپوشی شکم و عورت
دیگران را چه دهی خیره گریبانی

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۳۹۵) :

نه از رفیق گـریغ و نه از فراق دریغ
نه در میـانه تکلف نه از زمانه ستم

نظامی گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱۳۲) :

چو لشکرکش افتاده گشتی به‌تیغ
گرفتنـدی از بیم لشکـر گـریغ

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۳) :

برآراست چم زود راه گریغ
شبی‌جست‌تاریك ودارنده‌میغ

←

مرد را گلشن‌است سایهٔ تیغ
ورنه‌گیرد چو حیز راه‌گریغ

حکیم فردوسی راست :

کس از داد یــزدان نیابد گریغ
اگــر چه به‌پرد برآیــد بمیــغ

گریوازه بااول و ثانی مکسور ویای مجهول و واو و بالف کشیده و زای منقوطه، هارباشد. اثیرالدین اخسیکتی راست : (۲۷۷پ)

زنزم(۱) مختفه یافت شاخ گل منظوم
چو باد کرد گریوازه شجر منثور(۲)

گریون بااول‌مفتوح وثانی مکسور و یای‌مجهول بمعنی‌بریونست که‌مرقوم‌شد۱

گریوه کوهچه وپشته بلندراگویند۲.

شیخ اوحدی فرماید :

دیده‌اند از پس گریوهٔ غیب
رب خــودرا بدیدهٔ لاریب

امیرخسروراست :

رهــایی را چه‌سان سازیم تدبیــر
گریوه پست و سیلاب آسمان‌گیر

---

(۱) نسخهٔ اساس : زشرم ، دیوان ۱۴۹ . زترم ، بقیــاس نسخهٔ د،س و معنی کلمــه اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ اساس : منشور ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان ۱۴۹ اصلاح شد .

←

قطران گوید (دیوان ۱۰۷) :

عدواندردریغ از توسرازبدخواه و تیغ از تو
ندیده کس گریغ از تو بروز رزم در لشکر

۱ـ نك : بریون .

۲ـ نظامی گوید (گنجینهٔگنجوی ۱۳۲) ر هفت‌پیکر ۲۴۰) :

میرفت چنانکــه آب در چاه
میامد صــد گــریوه در راه

گشت ماهان درآن گریــوه تنگ
کــوه بر کــوه دید جــای پلنگ

خواجو گوید (دیوان ۳۱) :

بار ما شیشه و گریوه بلنــد
خــرما لنگ و راه ناهموار

فصل لام

لر بااول مفتوح(۱) سه معنی دارد . اول جوی‌را گویند اعم ازآنکه سیلاب آنرا کنده باشد یا آدمی . امیرخسرو فرماید :

لـری کنـدند ناهموار در پیش
که باد ازوی سرآید درتك خویش

دوم بغل باشد . ابوالفرج رونی‌راست:

در پیش دوات و قلمت عرض و رسالت
این دست بلرکرده وآن‌پشت خمیداست

[سوم لاغر و ضعیف بود .](۲) و بـااول مضموم ، نام طایفه‌ایست از مردم صحرانشین[۱]. هم‌امیرخسرو گفته:

ملك کز لشکر آفت سگـالش
چو موی لر پریشان دید حالش
ترش‌رو گشت چون افغان جنگی
دلی همچون کـلاه لر به‌تنگی

لرد بااول مفتوح بثانی زده ، میدان راگویند . یکی ازقدما بقیدنظم‌آورده:

تا خنجـر تو گشت جگرکاو در نبرد
گلگون زخون خصم دغا شد فضای لرد

و میدانی دربندر هرمز هست‌که به‌لرد امیر اشتهار دارد .

---

(۱) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ « در زبدةالتواریخ آمده که وقوع [این اسم برآن] قوم بوجهی گویند از آن است که در ولایت مانرود دهی‌است که آنرا کرد خوانند و درآن حدود بندی که آن را بزبان لری کول خوانند و درآن بند موضعی که آنرا لـرخوانـند چون در اصل ایشان ازآن موضـع برخاسته‌اند از آن سبب ایشان را لر گفته‌اند ... » نك : تاریخ گزیده ۵۳۷ .

« ... ساداق بیك درازاء این فتح ملاطفتها دید و حکومت فارس و امارت لشکر عراق و لر بزرگ و کوچك و کرمان بدو واگذار شد ... » تاریخ وصاف ۲۵۹ .

سعدی گوید (کلیات ۸۹۹) :

هرچند که هست عالم از خوبان پر — شیرازی و کازرونی و دشتی و لـر
مـولای منست آن عـربی زادهٔ حُر — کـاخـرِ بدهان حلـو میگـوید مـر

فصل میم

مر بااول مفتوح ، دو معنی دارد . اول عدد پنجاه را گویند ، چه نزد محاسبان فارس مقرراست که چون عدد به پنجاه رسد گویند که یك مر ، شد و چون بصد رسد گویند که دو مر ، شد وقس علی‌هذا . حکیم خاقانی فرماید :

مرّ ما مرّ من حساب‌العمر
چون به پنجه رسد حساب مر است

مولانا عبدالرحمن جامی نظم نموده :

مر بود پنجاه وچون آمد دومر ابیات آن
درصفا ومحکمی شاید که گویم مر، مر است

دوم از کلمات زایده باشد[1] که از(۲،۷۸ر) برای حسن کلام گویند ، مانند آنکه مراورا گفتم یا مراورا دیدم مراد آن باشد که باو گفتم و اورا دیدم و در عربی بمعنی شمار آمده[2] . استاد فرخی این هردو معنی پارسی و عربی را بنظم آورده :

نه‌لشکری که مرآنرا کسی بداند حد
نه‌لشکری که مرآنرا کسی بداند مر

[وگاه افادهٔ معنی حصرنیز کند چنانچه شیخ سعدی گفته :

مر اورا رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست وذاتش غنی

۱ـ مختاری گوید (دیوان ۴۸۲) :

تا پیش تو مربنده بینند اورا — در خاك فتاده ز پشت باره

ناصرخسرو گوید (دیوان ۸) :

سلام کن زمن ای باد مرخراسانرا — مراهل فضل‌وخردرا نه‌عام ونادان را

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۴۱) :

داند که هرآنچیز کو بجنبد — نابوده و بی‌حد و مر نباشد
وآن چیز که با حد و مر باشد — گه باشد و گاهی دگر نباشد

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۲۷) :

ز کافور و از عود بی‌مردرخت — هم از زرگیا رسته برسنگ سخت

یعنی همین اورا رسد کبریا و منی](۱)

مراغه بااول مفتوح ، نام شهریست[۱] ازولایت‌آذربایجان.اثیرالدین‌اخسیکتی راست :

هزار شهرگشادی به‌تیغ‌کشور گیر
مراغه نیز بخیل‌گرفتگان انگار(۲)

و در عربی بمعنی غلطیدن آمده[۲] . امیر خسرو فرماید :

نظاره کن روانی این شعـــر بر ورق
گویی مراغه برگل تـــر میکند شمال

مرج مرز باشد . شمس فخری‌راست :

بواسحاق دارای دوران که چرخ
سعادت در احوال او کرده درج
زمهـــرش مبـــادا تهی هیـــچ دل
ز فـــرمانش خالی مباد ایچ مـــرج

ودرعربی بمعنی ازهم‌گشودن وچراگاه و مرغزار آمده و بااول مضموم‌هم در عربی نام شهریست در کوهستان[۳] . و بااول وثانی مفتوح‌هم درعربی‌جنبیدن خاتم در انگشت ، و جنبیـــده شدن و

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) تمام نسخه‌ها و دیوان اثیر اخسیکتی ۱۷٦ : انکار ، بقیاس معنی اصلاح شد .

۱ـ « شهر مراغه در هفتاد میلی جنوب تبریز در ساحل رودخانه «صافی» واقعاست در قرن چهارم ابن‌حوقل آنرا شهری باندازه شهر اردبیل شمرده که در آن زمان مهمترین شهر آذربایجان بوده‌است . » نك : جغرافیای تاریخی ۱۷٦ و نیز فرهنگ جغرافیائی ایران ۳ و ٤/٤۹۰ .

۲ـ « انصاری بادلی پردرد از نزد رسول بیرون آمد ... هرجا ریگ سوزان دیدی در آن مراغه کردی ... » قصص قرآن سورآبادی۳٦ .

« و امیر بهیچ‌حال جانب وی راکه دی خلعت وزارت داده امروز بحصیری بندهد . و چون خاك یافت مراغه دانست کرد » تاریخ‌بیهقی ۱٦۲ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۹) :

در ره عمری بیك مراغه چه جوئی ای‌خر دیوانه در شتاب و دوانه

۳ـ شهرهای مشهور جبال همان‌است که برشمردم یعنی همـــدان ، روذراور ، رامن ، بروجرد ، .... دینور ، قرمیسین (کرمانشاهان) ، مرج ، طرز ... و طالقان است . نك : صورة‌الارض ۱۰۵ و نیز جغرافیای تاریخی ۲۰۷ .

تباه شدن و آشفته شدن باشد .

[**مرجمك** باول مفتوح بثانی‌زده وجیم مضموم و میم مفتوح بکاف زده ، نام غله‌ایست که‌آنرا بتازی‌عدس[۱]، وبهندی مسور خوانند .](۱)

مرخشه باول‌مفتوح بثانی‌زده ، نحس باشد[۲].

مرداب با اول مفتوح بثانی زده بر که و آبگیر بزرگ عمیق پرطول و عرض را گویند[۳].

مرداد باول مضموم بثانی زده ، سه معنی دارد . اول نام فرشته[٤]ایست که موکل‌است برفصل تابستان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مرداد وروز مرداد واقع‌شود بدومتعلق‌است . حکیم فردوسی نظم نموده :

زهرچه بکـام تـو ایزد دهاد
زمرداد باش از بر و بـوم شاد

هم‌او گوید و ازین بیت چنان مستفاد میگردد که مرداد برچارپایان موکل باشد[٥] :

زخورداد باش از بروبوم شاد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ در گیلان امروزه عدس را مرجمك گویند . هرمزدنامه ۱٤۹ . « مرجومك اسم فارسی عدس‌است . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤٥ .

۲ــ منجیك گوید (لغت فرس ٤۹۱) :

آمد نوروز و نو دمید بنفشه　　برمافرخنده‌باد و برتو مرخشه

۳ــ در فرهنگ برهان قاطع ، رشیدی ، انجمن‌آرا این لغت بفتح اول آمده و در فرهنگ نظام آنطور که متداولست باضم اول یاد شده‌است . درانجمن‌آرا نظر داده : میتـواند باشد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بیحرکت .

٤ــ امرداد ، صورت قدیمتر واژهٔ «مرداد» است که بمعنی بیمرگی‌است این فرشته یکی از ۷ امشاسپند آئین مزدیسنی است و در عالم معنوی نمودار دوام و بیمرگی‌است و در عالم مادی پرستاری گیاهان با اوست . نك : یشتها۱/۹٥ .

٥ــ از این بیت نیز بیمرگی مستفاد میشود .

تن چارپایانت مـرداد بـاد
دوم نام ماه پنجم[۱] بود از سال شمسی ، وآن مدت ماندن نیّر اعظم‌است (۲۷۸ ب) در برج شیر که آنرا بتازی اسـد خوانند . شیخ نظامی فرماید :

سواد دیده نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان وسبزه‌اش بید
همه فصلش چو مرداد جلالی
نبودی صحن اوازسبزه خالی

استاد فرخی‌راست :

تابمرداد گـرم گـردد آب
تابدی ماه سرد گـردد باد
روزگارش خجسته باد و برو
مهرگان فرخ‌وهمایون باد(۱)

سیوم نـام روز هفتم[۲]است از هرماه شمسی ، و بنابرقاعدهٔ کلیه کـه نزد پارسیان مقرراست که چون نام روز با نام ماه موافق آید ، آنروز را عید گیرند ، دربن‌روز ازین‌ماه عید کنند . و جشن نمایند ، و آنرا جشن نیلوفر خوانند ، وگویندکه هرکس درین‌روز حاجت از پادشاهان و بزرگان خواهد البته بزودی روا گردد . حکیم قطران گفته :

در هفتم مرداد بفیروزی می‌خور(۲)
بگذار بفیـروزی سیصـد مه مرداد

مردارخانه خانه‌ای از نرد باشد که درآن خانه مهره در ششدر افتد .

(۱) نسخهٔ اساس : مهرگان فرخ همایون باد ، بقیاس نسخهٔ د،س و دیوان فرخی ۴۳ اصلاح شد .

(۲) دیوان قطران ٦۲ : موجود .

۱ـ نك : ترجمهٔ آثارالباقیه ٦۷ . مسعود سعد گوید (دیوان ٦٥٦) :

مـردادمهست سخت خـرم   می نـوش پیـاپی و دمـادم

قطران گوید (دیوان ۸۲) :

همیشه تا زپی مهر دربود آبـان   همیشه تازپی تیر دربود مرداد

۲ـ « مرداد ماه هفتم آن روز مرداداست و آن روز را عید میگیرند و بواسطهٔ توافق دونام مردادگان گویند ... » نك : ترجمهٔ آثارالباقیه ۲۵۰ و نیز خرده اوستا ۲۰۷ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٦٦۰) :

روز مرداد مژده داد بدان   که جهانشد بطبع بازجوان

مردگیران نام جشنی‌است که مغان در پنج روز آخر اسفندارمذماه کنند، ودرین پنج‌روز زنان ازمردان‌آرزویی که دارند بخواهند و برمردان تسلط نمایند، لهذا آنرا مردگیران خوانند[۱] و درین‌روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب‌دیگر ازبرای‌دفع هوام رقعه‌کژدم بنویسند و شرح آن در ذیل رقعه‌کژدم در باب لغات مرکبه از خاتمه مرقوم خواهد شد انشاءالله تعالی.

مردم بااول مفتوح بثانی زده و دال مضموم، آدمی را گویند[۲] و مردمان جمع آنست. و گاه این کلمه برجمع نیز اطلاق کنند چنانکه مردم گویند و مردمان خواهند. امیرخسروراست:

نشاید هیچ مردم خفته در کار
که در پایان پشیمانی دهد بار

هم‌او گوید:

اگرمردم صفات‌صنع او گوید بدان ماند
که دردریا فتد مور وحدیث آشنا گوید

مردمزاد آدمی‌زاد باشد. مولوی معنوی فرماید:

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل
میان هردو منازع بماند مردم زاد

[سیف اسفرنگی گفته:

اگر چه دمدمه جاه دیر می‌ماند
بشعر نیك‌بود زنده نام‌مردم‌زاد](۱)

مردم‌گیا و **مردم‌گیاه** (۲۷۹ر) بمعنی سترنگست که مرقوم‌گشت[۳]. حکیم سنایی گفته:

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد.

۱ــ «.... و پنجم روز است از اسفندارمذماه. و پارسیان اورا مردگیران خوانند زیراك زنان بر بشوهران اقتراحها کردندی وآرزوهای خواستندی از مردان.» نك: التفهیم ۲۶۰ و نیز ترجمهٔ آثارالباقیه ۲۶۳.

۲ــ سعدی گوید (شرح گلستان ۱۸۳):

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

«و مردم هزارسال تا از دشمن مستولی ایمن نگردد گرمی سینه او نیارامد» کلیله و دمنه ۲۲۵. «خدای عزوجل بگو یامحمدکه من یکی‌مردم همچون‌شما.» تفسیرکمبریج۲/۱۰۲

۳ــ نك: سترنگ.

خاقانی گوید (دیوان ۱۸):

من همی در هند معنی‌راست همچون‌آدمم وین‌خران درچین صورت‌گوژ چون مردم‌گیا

←

پیش تیغش بروز ننگ نبرد
همچو مردم‌گیا نمودی مرد
حکیم انوری فرموده :
باد صبا که فحل بنات نبات بود
مردم‌گیاه‌شدکه‌نه‌مردست‌ونه‌زنست
مردمه مردمك چشم باشد[۱] ، و آنرا بتازی‌انسان‌العین‌گویند . حکیم‌خاقانی نظم نموده :
مردم‌مجوی ویارمخواه‌ازجهان‌که‌هست
یاری و مردمی همه ماری و کژدمی
چون هردومیم مردم در چشم کاینات
کـورست هردو مردمهٔ چشم مـردمی
مردوس بـااول مفتوح بثانی زده ، گندنای شامی را گویند.
مـرده‌ری و مـرده‌ریگ چیـزی را گویند که از مرده باز مانده باشد و آنرا بتازی میراث خوانند[۲] ، حکـیم فردوسی‌راست :
به‌گیتی در از مرگ خشنود کیست
که فرجام کارش بداند که چیست
بمرد و جهـان مرده‌ری ماند ازو
شد آن گنج باشاهی و رنگ و بو
حکیم ناصرخسرو فرماید :
بگسسته گفتگوی من ازخلق و من طمع
کوتاه کرده دست ز دنیـای مرده‌ری
حکیم زجاجی نظم نموده :
بماند این همه مال ازو مرده‌ری
اگـر ناصری بود اگـر قادری
مولوی معنوی فرماید :
از خراج ار جمع‌آری زر چو ریگ

→
نظامی گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱٤۲) :
حدیث سر کوه و مردم‌گیا که سازند ازاوزیرکان‌کیمیا

۱ــ « ... وحفظ سه‌پادشاه روحانی، دومردمهٔ چشم آفرینش وتك‌دانهٔ عقد روزگار باد. » منشآت خاقانی ٤۳
سنائی گوید (دیوان ۳۸) :
از برای مهر چهر جانفزایت را همی بردوچشم مردمان غیرت برد مردم‌گیـا

۲ــ سنائی گوید (دیوان ٤۸ و حدیقةالحقیقه ٤٥٤) :
نوفشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش
مرده ریگش ماند آن گـر بیش ازین دارد بهـا
ماند چون پای مقعد اندر ریگ آن سر مـرده ریگش اندر دیگ
نظامی گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱٤۲) :
او برهمه مـرده‌ریگ رانده باز از همه مرده‌ریگ مانده

آخر آن از تو بماند مــرده ریگ
هم‌او گوید :

اشتــرا تنك گلی برپشت تست
کز نسیمش در تو صدگلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تاچه‌گل‌چینی زخاك مرده‌ریگ

مرز باول مفتوح بثانی زده ، سه‌معنی دارد . اول زمین بود[1]. امیــرخسرو راست :

زانبوهی خلق هربوم و مرز
کرانه چو دریا درآمد بلرز

حکیم اسدی فرماید :

همه سنگ و خارست آن کوه و مرز
تهی یکسر از میــوه و کشت و ورز

دوم زمینی را گویند که مربع ساخته کنارهای آنرا بلند کنند . و درمیانش چیزی بکارند ، و آنرا کرز و کرزه نامند . استادفرخی[2] درصفت بهار نظم نموده :

تیغهای کوه ازو پرلاله و پرسوسن‌است
مرزهای‌باغ‌ازو(۲۷۹پ)پرسنبل‌وسیسنبراست

شهریاری گفته :

از مرزهای سنبــل و سوسن زمانه را
امروز خط و خد بتان ماند یــادگــار

سیوم بمعنی مجامعت و مباشرت آمده[3] و در عربی چیزی را بچنگال گرفتن بود بآهستگی و چیــزی را بریدن و خراشیدن باشد . و باول مضموم ، دو معنی دارد . اول مقعد را گوینــد . مولوی معنوی منظوم ساخته :

چند کوبد زخمهای گرزشان
برسر هرژاژخای و مرزشان

حکیم سوزنی گوید :

بر در مرز چو انبان تو هنگام جماع

۱ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۷/۲۱٤٦) :

بدین مرز دهقانم و کدخدای — خداوند این‌بوم وکشت‌وسرای

نظامی گوید (اقبالنامه ۱۹۷) :

درآن مرز و آن مرغزار فــراخ — که هم سرخ‌گل بود وهم‌سبز شاخ

۲ــ هم‌او گوید (دیوان ۱۳۰) :

چو زلف خوبان در جویهایش مرزنگوش — چــو خط خوبان بــرمرزهاش سیسنبر

۳ــ « این روان آن بدکار مرداست که کون مرز کرد و باناپاکدامنی و ورن‌کامکی ، زن دیگران گائید » ارداویرافنامه ٦۳ .

تیز چون زمزمهٔ نای به‌انبـان آرند سرِ مـرزبان پـرز پـرخاش گشت

دوم موش را گویند ، ولهذا گیاهی است دوائی خوشبو که بگوش موش شبیه‌است آنرا مرزنگوش[۱] گویند یعنی گوش موش .

مرزبان بااول مفتوح بشـانی زده و زای منقوطه مفتوح ، حاکم و میـرِ سرحد را گوینـد . حکیم فردوسی[۲] فرماید :

چو در کابل این داستـان فاش گشت سرِ مـرزبان پـرز پـرخاش گشت

[مرزغان](۱) **مرزغن** بااول مفتوح بشـانی زده و زای منقوطه ، آتشدان باشد و در بعضی از فرهنگهـا بمعنی گورستان[۳] نیزمرقوم‌است وآنرا مرغزن هم گویند . حکیم سنایی فرماید :

ای‌همیشه دل‌بحرص وآزکرده مرتهن داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

هیچ‌نندیشی که‌تاخود چون‌بودانجام کار مرغزارآید جزای فعل‌تو یامرزغن(۲)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) در دیوان سنائی ۵۲۹ این مصراع‌چنین‌است :

اندرآن روزی‌کـه خواهد بود عرض ذوالمنن .

۱ــ مرزنگوش بضم میم را قیاس غلطی شمرده‌اند و آنرا درست نمیدانند . نك: فرهنگ نظام ۱۰۷/۵ و نیز نك : مرزنگوش .

۲ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۹۸۵/۹) :

سوی مرزبانان با دستگـاه که با فرّ و بـُرزند وبادادوراه

نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱۴۲) :

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد نسیمش مرزبانان را خبـر کـرد

« مرز آن است که به‌تازی حد خوانند وچون در حدی مهتری باشد که سپاه‌دارد گویند مرزبان است » فرخنامه ۳۱۷

« ... و خراسان را چهاربخش کرد و هریکی را مرزبانی گماشت ... » زین‌الاخبار ۲۲

« مرزبانان سپه‌داردرخدمت وپهلوانان ولایت‌گیر درركاب . » منشآت خاقانی ۳۱۵ .

۳ــ عنصری گوید (لغت فرس ۳۶۲) :

هرکه را راهبر زغن باشد منـزل او بمرزغن باشد

و نیز نك : مرغزن .

مرزنگوش بااول مفتوح بثانی زده ، و زای منقوطه مفتوح ، نوعی ازریحان باشد که در غایت سبزی و خوشبویی بود ، و شعرا بنابرین آنرا بزلف و خط خوبان تشبیه کنند[1]. شیخ نظامی گفته:

چو مرزنگوش خطش بردمیده
بسی دل را چو طره سر بریده

و معرب آن مرزنجوش است و آنرا بتازی اذان‌الفار و بیونانی مرد قوس و بهندی دونه نامند[2] .

مرزو و مرزوی زمینی را گویند که زراعت کرده باشند ، و آنرا مرز نیز خوانند . استاد فرخی فرماید :

کوه و دره هند مرا زآرزوی غزو
خوشتر بود ازباغ‌وبهار ولب مرزوی

مرزه باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح ، (۲۸۰ر) سه‌معنی‌دارد اول چراغدان باشد و در بعضی از فرهنگهابتقدیم زای‌منقوطه بررامرقوم است . دوم مالهٔ گلکار را گویند ، و آن انگاریست که بدان دیوار را کاهگل کنند .

سیوم نوعی[3] از سعتر است و آن بستانی بود ، و ورق آن دراز باشد ، و آنرا

۱ــ « و اگر مرزنگوش زیر بالین مست در نهند از خواب دیر بیدار شود . و اگر مرزنگوش در بینی خداوند (فالج ریزند) سوددارد . »فرخنامه ١٤٦ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۳۳) :

برسرم یکدسته مرزنگوش بود   گرد مرزنگوش را سحرش سمن

انوری گوید (دیوان ۲/٦٦۰) :

ای کریمی که از سخاوت تو   روید از سنگ خاره مرزنگوش

« و روغن گل بر سر نهد بسیار دُمادُم و اگر بااین روغن گل اندکی مرزنکوش بوذ یا زفوده نیك [آیذ] » هدایةالمتعلمین ۲۳۸ و نیزنك : گیاهان داروئی ۲/٦۰٦ .

۲ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ٢٤٢ چنین آمده : « مرزنجوش معرب از مرزنگوش فارسی و غیر اذان‌الفار است چه برگ او اصلاً شبیه بگوش‌موش نیست وازجمله ریاحین خوشبوست و در خانها زرع میکنند ... »

۳ــ مرزه ، گیاهی‌است یکساله از تیره نعناعیان که دارای ساقه‌های متعدد و به‌رنگ مایل بقرمزکه بحالت وحشی دراروپای جنوبی و آسیا (از جمله ایران) بفراوانی میروید ... در ایران جز سبزیهای خوراکی بصورت خام و پخته در اغذیه مصرف میشود ... فرهنگ فارسی ٤۰۱۲/۳ . و نیز نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۷۲ و گیاهان داروئی ۲/٦۰۰ .

بتازی شطریه نامند .
مرس باأول مفتوح بثانی زده ، نام یکی از آتش‌پرستان بود[1] . و بعربی چهار معنی دارد . اول بدست مالیدن بود چیزی را . دوم خاییدن کودك بود انگشت را .
سیوم نهادن خرما باشد در آب و شیر و امثال آن . چهارم پاك کردن دست بود بمندیل . و باأول و ثانی مفتوح ، هم در عربی دومعنی‌دارد. اول ریسمان باشد. دوم کارزار کردن مرد بود بغایت شدت . و باأول و ثانی مکسور، هم در عربی مردی‌را گویندکه درمان چیزها نیکو کند .

مرست باأول و ثانی مفتوح ، بمعنی مماناد آمده . استاد فرخی نظم نموده :
سراو باغ چوبی کدخدای خواهد ماند گل‌وبنفشه مرست و سراو باغ مرست
مرغ باأول‌مفتوح بثانی‌زده ، دومعنی دارد . اول نوعی از سبزه باشد[2] که حیوانات آنرا برغبت تمام چرا کنند، و آنرا فرزه و فرزد و فریزه و فریز نیز گویند ، و بهندی دوب خوانند . مولوی معنوی گفته :
ای‌جان مرغ ویاسمین ای شمع افلاك و زمین
ای مستغاث‌العاشقین ای شهسوار هل‌اتی
و مرغزار زمینی را نامند که درو مرغ بسیاررسته باشد[3] . حکیم‌انوری‌فرماید:

۱ــ ابوالعباس گوید (لغت فرس ۲۰۰) :
ویافدیتك امروز تو بدولت میر توانگری وبزرگی‌ومرس‌راجینی(؟)
شمس فخری گوید (معیار جمالی ۱۹۱) :
چه درس علم شما نزد کردگار چه لغو چه قدروجاه شما پیش‌روزگار چه‌مرس
۲ــ مرغ ، گیاهی‌است از تیرهٔ گندمیان‌که علفی وپایااست ودارای ساقهٔ زیرزمینی افقی وگره‌داری است که از محل هرگره ریشه‌های‌کوچك خارج میشود ... چرندگان آنرا برغبت تمام میخورند ... نك : فرهنگ فارسی ۴۰۱۹/۳.
۳ــ « آورده‌اند که در ناحیت کشمیر متصیدی خوش و مرغزاری نزه بود که از عکس ریاحین او پرزاغ چون دم طاوس نمودی » کلیله و دمنه ۱۵۸ .
فرخی گوید (دیوان ۲۲۱) :
دار او برپای کرده در میان مرغزار گردکرده‌سنگ زیر دار او چون‌میل‌میل
اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۰۳) :
همه بادیه بد بدان روزگار پرازچشمه و بیشه و مرغزار

صبا بسبزه بیـاراست دار دنیی را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
دوم نام شهریست[1]. و در عربی غلتیدن ستور در علف و تمام گیـارا چریدن بود و باول و ثانی مفتوح ، هم‌درعربی آب دهن را گویند . و باول مضموم سه معنی دارد . اول معروفست . دوم آفتاب‌را نامند . شیخ‌نظامی این‌دومعنی را بقید نظم آورده :
تو دهی صبح را شب افروزی (۲۸۰پ)
روز را مرغ و مرغ را روزی
استادراست :
بود طعمهٔ باز تو مرغ روز
نه مه همچورایت‌بودشب‌فروز
سیوم پنجهٔ زنجبیل را گویند .
مرغاب باول مضموم بثانی زده نام رودخانه‌ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرورود نیز گویند[2].
مرغز باول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بزای منقوطه زده ، نام موضعی‌است[3] . [مولوی معنوی‌راست:
گـرچه هردو بـرسر یك بازیند

۱ـ « و این رودهاکی یاد کردیم همه ازین‌رود برخیزد و آن را مرغاب خوانند یعنی آب مرو و گویندکی نسبت این آب به‌آن جایگاه‌است‌کی ازو برون می‌آید از غرجستـان [و] این جایگه را مرغ گویند یا مرغاب ... » مسالك وممالك ۲۰۷ و نیز نك : معجم‌البلدان ٤/٤٩٩ .

۲ـ در مسالك و ممالك ۲۰۷ ، و معجم‌البلدان ٤/٤٩٩ ، بفتح اول آمده‌است . نك : واژهٔ مَرغ .

۳ـ مختاری گوید (دیوان ۵۰۸) :

وفاق عدوی تو با دوستانش کم ازخدعهٔ مرغزی باد ورازی

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۰۵) :

بشنو سخن او و بـرخلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

« و چنان خواندم که ناقلان دولت تاعالمست سه‌کس‌بوده‌اند که [دولتی را] از جای بجای نقل کرده‌اند ، اسکندر رومی واردشیر بابکان ، و ابومسلم اصفهانی ، و اورا کسانیکه اخبار ندانند مرغزی گویند سبب آنکه بمرو خـروج‌کرد » مجمل‌التواریخ والقصص ۳۲۷

در فرهنگ فارسی ۴۰۳۲/۳ آمده «مرغ» تلفظ لهجه‌ای نام «مـرو» است و «مرغزی» نسبتی‌است بجای «مروزی» . . .

هردو باهم مرغزی و تازیند](۱)

مرغ زبانگ باغین‌موقوف، بر درختی است که برشکل زبان گنجشك شود ، و آنرا بتازی لسان‌العصافیر خوانند۱ .

مرغزن بااول مفتوح بثانی زده و غین و زای منقوطه مفتوح ، گورستان را گویند ، و آنرا [مرزغان](۲) مرزغن نیز خوانند چنانکه مرقوم شد۲ . امامی هروی گفته :

آن جهانداری که گشت اندر نبرد
مــرغــزار زخــم تیغش مرغــزن

مرغ زندخوان و **مرغ شباهنگ** و **مرغ شبخوان** و **مرغ شبخیز** بلبل‌را گویند حکیم خاقانی فرماید .

گر مغان را راز مرغان دیدمی
دل بمرغ زندخوان در بستمی

امیرخسرو گفته :

دوش ز یاد رخت آه جگــرسوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شباهنگ را

خواجه حافظ شیرازی‌راست :

مرغ شبخوان(۳)را بشارت بادکاندرراه عشق
دوست را باناله شبهای بیداران خوش‌است

شیخ نظامی۳ نظم نموده :

منم دراجـهٔ مــرغــان شبخیــز
همــه شب مونس(٤) مــرغ شب‌آویز

مرغ زیرکسار مرغی را گویند کـه مانندطوطی سخنگوی‌شود وسیاهرنگ باشد و آنرا سار و سارك و شارو نیز گویند . حکیم اسدی فرماید :

چون‌شناسد جای‌خودرامرغ‌زیرکسارما

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . دردیوان مثنوی۱/۱۷ ، مصراع دوم چنین‌است: لیك باهم مروزی و رازیند .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۳) دیوان حافظ ۳۱ : خوشخوان .

(٤) خسروشیرین ۲٤۳ : مونسم .

۱ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۱٦۱ و تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۳۱ .

۲ـ منوچهری گوید (دیوان ۷۵) :

وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار — وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن

و نیز نك : مرزغن .

۳ـ هم‌او گوید (خسروشیرین ۱۳۲) :

جرس‌جنبـانی مـرغان شبخیز — جرسها بسته در مرغ شب‌آویز

بعد ما پیدا کند اندر زمین آثـار مـا

مرغ شب‌آویز نام مرغی‌است که همه شب خودرا بپای از شاخ درخت آویزد و حق‌حق گوید تا زمانی‌که قطره خون از گلوی او بچکد. شیخ نظامی[1] نظم نموده :

نهاده نـام آن شبرنگ شبدیز
بروعاشق‌تر از مـرغ شب‌آویز

(۲۸۱ ر)

مرغك دانا طوطی‌باشد. کمال‌اسماعیل فرماید :

کنایت از قلم تست مرغك دانا
عبارت ازسخن تست‌گنج بادآور

هم‌او گوید :

تعالی‌الله چه‌کلکست این‌که همچون مرغك دانا
همی پوید بغرق سر معاش عالمی دردم

مرغوا بااول مضموم بثانی زده ، فال بد و نفرین باشد[2]. حکیم سنایی گفته :

شاه را گفت مفسدی احوال
که‌کند مرغوا بجان تو زال

حکیم قطران بنظم آورده :

گردد از مهر تو نفرین موالی آفرین
گردد از کین تو مروای معادی مرغوا

مرغوله و **مرغول** دومعنی‌دارد . اول پیچ و تاب را گویند و موی و زلف و خط خوبان و آواز مرغان ومطربان را بسبب پیچ و تاب که درآن است نیز مرغول ومرغوله خوانند[3] تمثیل پیچ‌و تاب . حکیم سنایی فرماید :

جعد مفتول جان‌گسل باشد
زلف مرغول غول دل باشد

مولوی معنوی راست :

۱ــ هم‌اوگوید (خسروشیرین ۳۵۷) :

چو بردستان زدی دست شکرریز   بخواب اندر شدی مرغ شبـاویز

۲ــ ابوطاهر خسروانی گوید (لغت فرس۵) : ر

نفرین کند بمن ، بـردارم بآفرین   مـروا کنم بدو ، بـردارد بمرغوا

امیرمعزی گوید (دیوان ۵۹۸) :

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا   جای شجـر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

حکیم قطران گوید (دیوان ۱٦) :

تانجوید هیچکس نفرین بجای آفـرین   تا نگیرد جای مروا هیچکس را مرغوا

«مرغوا و مروا هردو فال بود که زنند به‌لفظ ، از جهت نیك و بد . » فرخنامه ۳۱۲ .

۳ــ حافظ‌گوید (دیوان ۲٦۵) :

مرغول‌را برافشان یعنی برغم سنبل   گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

←

شانه کن مرغول زلفش با گلاب
گرد بفشان از رخ چون آفتاب
تمثیل موی و زلف ، شیخ نظامی نظم نموده :
بتن بریکی آسمان گون زره
چومرغول زنگی گره بر گره
خواجوی کرمانی گفته :
کج نهاده کله از مستی و بگشوده قبا
جام می بر کف ومرغول مسلسل‌بردوش
تمثیل خط ، کمال‌اسماعیل فرموده :
تاکه مرغول خطت دیدم و معنی لطیف
پس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا
تمثیل آواز ، حکیم خاقانی منظوم ساخته :
تو و دست دستان و مرغول مرغان
که از(۱)غول صد دست دستان نماید
امیدی گفته :
کنون کز سر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
دوم بمعنی نشاط و خرمی باشد . سیف اسفرنگی بنظم آورده :
آن دمی کو سخن از سکرهٔ مرغول کند
از خجالت زتن سکره بگشاید خوی
[**مرگ** بااول مضموم بثانی زده وکاف عجمی ، آب بینی را گویند که غلیظ و ستبر باشد ، وآنرا خلم نیزخوانند.
مرگ موش سم‌الفار باشد](۲) .
مرگو بااول مضموم بثانی زده وکاف عجمی‌مضموم‌وواومجهول، گنجشك‌باشد
مرنج و (۲۸۱پ)**مرنگ** نام قلعه[۱]

(۱) دیوان ۱۲۷ : گرآن .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→
فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۵) :
زمشك موی او مرغول پنجاه   فروهشته ز فرقش تا کمرگاه
رودکی گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۱۰۲/۳) :
جوان چون بدید آن نگاریده روی   بسان دو زنجیر مرغول موی
خواجو گوید (دیوان ۵۰) :
بدان خدای که مشاطگان قدرت او   کنند سلسله مرغول طره شب تار
۱ـ « ... پس بفرمود : تاهمه خزینها وگنجهاکه امیرمحمود رحمةالله نهاده بود اندرقلعها و جایها ، همه بغزنین آوردند چون قلعهٔ دیدی‌رو؟ ومندیش و نای‌لامان و مرنج و سامدکوت » زین‌الاخبار ۲۰٤ . مسعود سعد گوید (دیوان ٤۳۱) :
من در شب سیاهم و نام من آفتاب   من در مرنجم و سخن من بقیروان

ایست از ملك هندوستان .

مرو سه‌معنی دارد . اول گیاهی باشد خوشبو که آنرا مروخوش نیز نامند[۱].
دوم نام سنگ‌آتش‌زنه بود .
سیوم اسم شهریست مشهور از ملك خراسان که بمرو شاهجان اشتهاردارد[۲].

مروا بااول مضموم بثانی‌زده ، فال‌نیك ودعای خیرباشد[۳]. حکیم خاقانی گفته:

از خاك صفا صفا پذیری مروا ز جمال مروه‌گیری

امیرمعزی‌راست :

آری‌چوپیش‌آیدقضامرواشودچون‌مرغوا جای‌شجر گیرد گیا جای‌طرب گیرد شجن

مروای‌نیك نام لحنی‌است[٤] ازمصنفات باربد مطرب . شیخ نظامی در صفت باربد فرماید :

چو برمروای نیك افراختی بال همه نیکو شدی مروای آن فال

۱ـ « مرو ، اسم جنس‌است و انواع اورا هریك نامی مخصوص ... و از مطلق او مراد نوع خوشبوی اوست که مرماحور نامند .... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤۳ .

۲ـ « در زین‌الاخبار ۲۲ در پادشاهی اردشیر بابکان آمده ... و خراسان را چهاربخش کرد و هریکی را مرزبانی گماشت . یکی مرو شاهجان و دیگر بلخ و طخارستان ، سیوم هرات و پشنگ و بادغیس و چهارم ماوراءالنهر ... » در مسالك و ممالك ۲۰۳ آمده : « و شهرهای خراسان‌کی براعمال جمع کنند و آن را نام برند و باز گویند چهار شهرست : نشابور و مرو و هراة و بلخ » .

« مرو بزرگ در قرون وسطی معروف بود به «مرو شاهجان» تا با مروالرود که مرو کوچك‌است اشتباه نشود » نك : جغرافیای تاریخی ٤۲٤ . « امیربن احمر بردر مرو فرود آمده بود اندر خرگاههای خریشتها سرمای سخت آمد و دهقانان مرو بترسیدند » . زین‌الاخبار ۱۰۲ .

۳ـ قطران گوید (دیوان ۱٦) :

دشمنانت را همیشه نام بانفرین قرین دوستانترا همیشه حاجت ازمروا روا

عنصری گوید (لغت فرس ٥) :

لب بخت پیروز را خنده‌ای مرا نیز مروای فرخنده‌ای

و نیز نك : مرغوا .

٤ـ نك : تاریخ تمدن ایران ساسانی ۱٤ .

مرود بااول و ثانی مضموم و واو مجهول، امرودباشد[۱]. مولوی‌معنوی گفته:

یقین که بوی گل فقر از گلستانیست
مـرود هیچکسی دید بیدرخت مرود

هم‌او گوید :

پای درباغ خرد نه بطلب امن وخلاص
سر بنه پای بکش زیر درختـان مرود

مرورود نام رودخانه‌ای بود که شهر مرو برلب‌آن واقع‌است وآنرا مرغاب نیز خوانند[۲]. حکیم زجاجی نظم‌نموده:

زنـا گـاه در مـرورودش بکشت
از آن پس که شد روزگارش درشت

مروسیدن بااول مفتوح و ثانی‌مضموم و واو مجهول و سین مکسور و یای مجهول، دومعنی‌دارد. اول‌عادت‌کردن بود بچیزی . دوم رنج‌بردن در کاری هنگام بی‌چیزی .

مری بااول و ثانی مکسور و یـای مجهول ، کوشیدن و برابری کردن بود باکسی در قدر و مرتبه[۳] . حکیم ناصرخسرواست :

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به‌بی‌ادبی کردن لجاج و مـری

سیف اسفرنگی فرماید :

صدرا بدان خدای کز آثار عدل او
باآفتـاب ذرهٔ خاکی مری کنـد

و در عربی با رای مشدد رگی‌را گویند که گذار آب و نان باشد[۴] .

مری زبانك بـااول مضموم و ثانی مکسور (۲۸۲ ر) و یای مجهول وزای منقوطهٔ مفتوح ، نام دارویی‌است وآنرا خوب‌کلان نیز گویند .

مریشم بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و سین منقوطهٔ مفتوح ، خسته‌بند را گویند و آن چیزی باشد که برجراحت به‌بندند .

۱ــ «وازغذاها باذانکیزبخاصه‌انکورومرود وسیب ... بکار دارد.» هدایةالمتعلمین ٤٥٩ .

۲ــ «دومین‌ربع خراسان یعنی‌مرو درامتدادمرغاب یامرورود واقع‌است...» نك: جغرافیای تاریخی٤٢٣. «ودژاحنف بمرورودداو (احنف) بنا کرد،وشهرمرورودرابستدبصلح.»زین‌الاخبار۱۰۲

۳ــ انوری گوید (دیوان ۱/٣٤٤) :

با باد در لطافت ازین پس مری‌کنم
گـر خاك درگه تـو بماند نشیمنم

مولوی معنوی‌گوید (دیوان‌کبیر ۵،ب ۲۷۰۸۰) :

که باشیران مری‌کردن سگان را بشکند گردن
نه مکری ماند و نی فن نه دورویی نه صدتایی

٤ــ لوله طویلی است عضلانی غشائی که از حلق شروع میشود و بمعده ختم میگردد و یکي از قسمتهاي لوله گوارش‌است . نك : فرهنگ فارسی ۳/٤٠٥٢ .

فصل نون

نر و نره و نـَرّه بـااول مفتوح ، هفت(۱) معنی دارد . اول معروفست[۱] دوم زشت و کریه و ناهموار باشـد ، مانند نرگدا[۲] ، و نره دیو . حکیم‌سنایی فرماید :

علم دان خاصـهٔ خدای بود
علم‌خوان شوخ نرگدای بود

مولوی معنوی فرماید :

چیست خود آلاچق(۲) آن ترکمان
پیش پای نـرّه پیـلان جهـان

حکیم سوزنی نظم نموده :

دانی‌که بنده نرّه‌گدا نیست شاعر است
مرکوب اوست هرچه‌گدایی و نـَرّه‌ای

سیوم نام پدر سام‌است که جد رستم بود و اورا نریم و نریمـان نیز خوانند . حکیم ازرقی گفته :

تو آن پادشاهی که گر زنده بودی
زمین بوسه دادی تـرا سام بن نر

چهارم آلت رجولیت بود[۳] . مولوی معنوی در صفت کنیزکی که خر نری

---

(۱) نسخهٔ اساس : شش ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) تمام نسخه‌ها : الاحق ، بقیاس دیوان مثنوی ٦۹٥/٤ اصلاح شد .

۱ــ خاقانی گوید (دیوان ۳۳) :

هست از پی برنشست خاصت امیـد خصی شـدن نـران را

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥،ب ۲٥٦۲۰ و ٦،ب ۲۸۷٥۰) :

خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم کو نرگدائی تابرد ازخوان لطفم زله‌ای
مرا یك کدیهٔ گرمی بیـاموز که تو بس نرگدا و اوستـائی

۳ــ « و اسب گنگ راه بسیار گم کند وعلامتش آنست که چون مادیانی بیند اگرچه نر فروهلد بانگ ندارد » قابوسنامه ۱۲٥ .

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٦،ب ۳۰٥٦٦) :

ان به‌بینی تو و حیزانه درافتی در رو عـاشق نطفـهٔ دیـو و نـره ابلیسی

بجماع خود آموخته ساخته بود گوید :

یك کنیزك یك خری برخود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بکان خو کرده بود(۱)
خر جماع آدمی پی برده بود

یك کدویی بود حیلت سازه را
در نرش کردی پی اندازه را

در نرش(۲) کردی کدورا آن عجوز
تا رود نیمی دگر وقت سپوز

گر همه نَرّهٔ(۳) خر اندر وی رود
آن رحم وان رودَها ویران شود

حکیم سوزنی‌راست :

من در تو ننگرم که تو امسال نر شدی
من آن نگه کنم که بدی پار نوبره

من گفتم این حدیث و میان دوران من
مانند ترب غاتفری سخت شد نره

پنجم موج آب را خوانند۱ . عمید لومکی(٤) راست :

اژدر ماده بین که چون سینهٔتیغ‌روی‌او
تیغ صفت شکافته گنبد آب را نره

ششم شاخ میانی درخت را نامند .

[هفتم خنثی را نامند .](٥)

نراك باوال مفتوح ، بمعنی همیشه و بردوام بود . (۲۸۲پ) حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

کی بود بار خدایا که به‌بینیم خراب
خان‌ومان ودر و کویش که سیه‌باد نراك

نرد باوال مفتوح بثانی زده ، دومعنی

---

(۱) در دیوان مثنوی ۸۹۰/۵ : آن خر نر را بگن خو کرده بود ، نسخهٔ د : آن خر نر را بکون خود کرده بود .

(۲) در دیوان مثنوی ۸۹۱/۵ : در ذکر کردی .

(۳) در دیوان مثنوی ۸۹۱/۵ : کیر خر .

(٤) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص٤٨ح۱ همین کتاب .

(٥) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « برآید موجی که بپوشد آن دریارا .... از زبر آن موج ، موجی دیگر . و «موج» نرهٔ آب باشد . » « و چون فرو پوشد مرایشان را ، ای‌که برآید بریشان موجی . و «موج» نرهٔ آب باشد ، هرچه از آب بلندتر شود آن موج است . » تفسیرکمبریج ۲٤٤/۱ و ۵۰۱ .

دارد . اول بازی[1] باشد معروف . دوم تنهٔ درخت‌را گویند[2]. حکیم‌سوزنی گفته :

نو بنو از شجر جود تو یابد هرروز
در و دینار و درم میوه و نرد و ورقه

مختاری‌راست :

ای‌خداوندی‌که فضل‌وفخروجاه‌وعزتو
آن چو بیخست این چو نردست آن چو شاخست این چو بار
آن‌چوبیخ‌آبدارست این چو نرد پایدار
آن‌چوشاخ‌باردارست این چوبارمایه‌دار

نرسك بااول و ثانی مفتوح بسین‌زده نام غله‌ایست[3] که آنرا نسك و مرجمك نیز گویند ، و بتازی عدس و بهندی مسور خوانند .

نرسی بااول مفتوح بثانی زده ، نام پسر گودرز است واو ازملوك‌اشکانیان بوده[4] .

۱ـ « و دیگر آنکه [اگر] نردباز باشی چون در سراکاری شوی اگر دوکس بهم نرد بازند خنیاگری خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد منشین و یا خود بنرد و شطرنج باختن مشغول مشو که ترا بخنیاگری خوانده‌اند نه‌بمقامری »قابوسنامه ۱۹۵ .

« مگر روزی امیر (طغانشاه‌بن الب‌ارسلان) با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد ده‌هزاری بپائین کشیده بود ... » چهارمقالهٔ عروضی ۷۰ .

انوری‌گوید (دیوان ۷۲۳/۲) :

طنبور و کتـاب و نرد و شطـرنج چنگ و دف و نای و شاخ و شانه

مولوی معنوی‌گوید (کلیات شمس تبریزی۴٦/۲) :

آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم وینجا همه سرگشته‌تر ازمهرهٔ نردیم

۲ـ انوری گوید (دیوان ۱۲۹/۱) :

رستنیهـای تو بی سعی نما جمله بابرگ تمام ازشاخ ونرد

مختاری گوید (دیوان ۱۳۱) :

نه تخم اورا بیخ و نه بیخ اورا نرد نه نرد اورا شاخ و نه شاخ اورا بار

۳ـ نك : مرجمك . العدس : نرسك ، نك : لسان‌التنزیل ۲۰۵ .

٤ـ نك : شاهنامهٔ ثعالبی ۲۱۸ و حماسه‌سرایی در ایران ۵۵۰ و ۵۵۱ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۹۲۲/۷) :

دگر بود گودرز از اشکانیـان چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ چو آرش که بد نامداری سترك

نرموره بااول مفتوح بثانی زده و میم مضموم و واو معروف، چیز لك وگنده را گویند.

نریم و نریمان بااول مفتوح و ثانی مکسور، نام‌پدرسام باشد، و او را نیرم نیزخوانند. حکیم‌فردوسی[1] نظم‌نموده:

بدو گفت من پور سام سوار
زتخم نریم از جهان یادگار

۱ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۳۲/۱) :

ز سام نریمان همو بـار داشت ز بار گـران تنش آزار داشت

« سام پسر نریمان بود ... » « و آنانکه معروفان بودند چون سام نریمان و زال پسرش»
مجمل‌التواریخ والقصص ۲۵ و ۹۰

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۳۵٦) :

ز زاول گره هرکه بودند گرد همانگه بفرخ نریمان سپـرد

و نیز نك : حماسه‌سرائی در ایران ۵٦۰

فصل واو

ور باول مفتوح، سه معنی دارد. اول در جمیع معانی با بر، که مرقوم شد مترادفست[1]
دوم گرمی را گویند .
سیوم بمعنی خداوند آمده مانند دلاور و جنگاور و این معنی بدون ترکیب گفته نشود[2] .

ورآرود و **ورازرود** و **ورزرود** لغت اول با اول مفتوح ، و با الف کشیده و رای ثانی مضموم و واو مجهول و دال موقوف ، در لغت ثانی باول مفتوح بثانی زده و الف مفتوح بزای منقوطه زده، و لغت ثالث باول مفتوح بثانی زده وزای منقوطه مکسور ورای مضموم ، [نام](۱) ماوراءالنهر است .

حکیم فردوسی گفته :

اگـر پهلوانی ندانی زبان
ورارود را ماورالنهر خوان(۲)

شمس فخری راست :

یك موی مباد از سر او کم که جهان را
آن موی به از جمله سمرقنـد ورازرود
(۲۸۳ر)

وراز باول مضموم ، خوك نر باشد . و آنرا گراز نیز خوانند[3].

وراغ باول مفتوح ، دومعنی دارد .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۲) در شاهنامه ۵۱/۱ ، مصراع چنین است : بتازی تو اروند را دجله خوان . درلغت فرس ۱۰۹ ، بصورت متن آمده است .

۱ـ نك : بر .

۲ـ قطران گوید (دیوان ۱٤۲) :

مطربان نغزگوی و ساقیان ماه روی   مهتران نامجوی و سروران تاجـور

سنائی گوید (دیوان ۲۷۲) :

آبش چو نبات و سنگ حیوان   درش چو حقیقت سخنور

۳ـ « صورت اوستائی این واژه نیز وراز و در فارسی گراز میباشد ... گراز در ایران قدیم علامت زور و قوت بوده است ... » . نك : یشتها ٤٥٩/۱ .

اول شعلهٔ آتش را گویند . حکیم علی فرقدی فرماید :

آتش عشق چون کنم پنهان
کز دهانم کشد زفانه وراغ

دوم روشنی و تابش بود ، و آنرا فراغ نیز گویند . ابن‌یمین‌راست :

پیشتر زین‌روزگاری داشتم الحق‌چنانك
بودحال‌وبالم‌ازوی باوراغ(۱)وبافراغ

ورام بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول چیزهای سهل و سبك بود . حکیم ناصرخسرو[۱] نظم نموده :

جهان پرازخس وپرخار پرورام شدست
اگر کلام همی بی ورام باید کــرد

استاد فرخی فرماید :

عطای او بورام(۲) است زایرانش را
گمان‌مبرکه‌جزاوکس‌عطادهدبه‌ورام(۲)

دوم صاحب معجم گفته که نام بلدیست از ملك ری که اهالی آنجا شیعه‌مذهب باشند و آن به‌ورامین اشتهار دارد[۲] .

ورانبر بااول مفتوح بثانی زده والف مفتوح بنون زده و بای مفتوح ، بمعنی آنطرف باشد . مولوی معنوی فرماید :

ناگه شبی ورانبر گردون برآمدم
در خلوت وجــود بپویش درآمدم

وریوشه و **وریوشنه** بــااول مفتوح بثانی زده و بای عجمی مضموم و واو مجهول ، مقنعه باشد .

ورت بااول‌مفتوح، بمعنی برهنه باشد و آنرا رت نیز خوانند .

ورتاج بااول مفتوح بثانی زده ، گلی باشد سرخ‌رنگ که چون آفتاب بسمت الراس رسد بشکفد ، و آنرا پنیرك و توله و نان‌کلاغ و آفتــاب‌پرست نیز خوانند[۳]. مولوی معنوی فرماید :

---

(۱) در دیوان ابن یمین ٤٤٧ : بارفاغ .　　(۲) در دیوان فرخی ۲٤۱ : بدوام .

۱ــ هم‌او گوید (دیوان ۲۹۹) :

جوهر محض الهی نفس اوست　　وین‌جهان یکسر بران جوهر و رام

۲ــ نك : معجم‌البلدان ۹۱۸/٤ .

۳ــ آغاجی گوید (لغت فرس ٥٤) :

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من　　بقرص شمس‌وبورتاج سخت میماند

منجیك گوید (صحاح‌الفرس ٥٦) :

مثال بنــده و آن تو جانا　　چو قرص آفتاب و برگ ورتاج

←

سر چپ‌وراست میفکند نرگس ازخمار
ورتاج بریسارش وریحـانش بریمین
حکیم سوزنی‌راست :
تـو تاجور ملك شرف بـادی اعدات
برآتش غم سوختـه بادند چو ورتاج
و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر
مرقوم‌است و این بیت منصور شیرازی
برین معنی دلالت میکند :
شگفت در چمـن آسمـان بهرگوشه
هزارلاله سیراب‌وغنچه(۲۸۳پ)غنّاج
گشاد دیده بینا ستـاره چون نرگس
درآب رفته گل‌آفتـاب چون ورتاج
ورتیج بااول مفتوح بثانی زده وتای
فوقانی مکسور و یای معروف ، نـام
جانوریست که شبیه به‌تیهو باشد ، و از
تیهو کوچکتر بود و آنرا بودنه نیز
گویند ، و بتازی سلوی نامند[۱]. حکیم
طرطری فرماید :
گشته در چنگل عشق تو گرفتـار دلم
همچو ورتیج که در چنگل‌بازاست اسیر
ورج بااول‌مفتوح بثانی‌زده، دومعنی
دارد . اول قدر و مرتبه باشد[۲] و آنرا
ارج نیز گویند . امیرمعزی‌راست :
ای به‌ورج و کامگاری ثانی اسفندیار
وای بعدل و نامداری نایب نوشیروان
سید ذوالفقار شیروانی گفته :
قطب دین اعظم اتابك شه آل سلجوق
آنکه‌جانراست‌ازوورج‌وخردرافرهنگ
دوم بمعنی کندن آمده و آنرا ارج نیز
گویند . ابونصر احمد رافعی فرماید :
سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور
ستمکاران ملترا به‌ورج حیدری قاهر[۳]

←
شمس فخری‌گوید (معیار جمالی ٤٦) :
مخدوم جمال الحق والدین که سعادت　　از مهر بود با او همچون خور و ورتاج
۱ــ زینبی گوید (لغت فرس ٦٨) :
آید از باغ بی‌سرود و بازیج　　دستك بکراغه می‌برآرد ورتیج
السلوی : ورتیج . نك : لسان‌التنزیل ۱۲۹ .
۲ــ « هرطاعت که با آن توحید نیست آنرا ورجی‌ووزنی نیست. » کشف‌الاسرار۲/۵۰٦
و جمشید گفت برسبیل خطبه کی ایزد تعالی ورج و بهاء ما تمـام گردانید و تأییـد
ارزانی داشت ... » فارسنامه ابن‌البلخی ۳۲ .
۳ــ لغت «ورج» در این بیت بمعنی قدرت و فر و نیرومندی است .

ورخج(۱) با اول و ثانی مفتوح بخا زده زشت و کریه را گویند۱ . حکیم سوزنی گفته :

نیز روادارد از ورخجی این‌شعر(۲)
گر بچنین شعر مرورا نستایم

وردنه بااول مفتوح بثانی زده و دال مکسور چوبی باشد که هردوسرش باریك بود و میانش کنده ، و بدان نان را تنك و پهن کنند ، وآنرا چوچه وبیواره وگردنه نیز خوانند ، وبهندی بیلن گویند .

وردوك و **وردوکه** بااول‌مفتوح بثانی زده‌ودال‌مضموم و واومعروف، خانه‌ای راگویندکه بعلف پوشیده باشند وآنرا بهندی چپر نامند .

ورده بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح و اخفای ها ، برج کبوتر بود۲.

ورديج بااول مفتوح بثانی زده ، و دال مکسور و یای معروف ، بمعنی ورتیج‌است که مرقوم شد۳.

هلاك‌ساختم این مرغ نیم بسمل‌خویش
سحر که مدح جمالت شنیدم از ورديج

ورز و **ورزه** بااول مفتوح بثانی (۲۸۴ر) زده سه معنی دارد . اول حاصل‌کردن باشد . حکیم سوزنی گفته:

در ّو گهر و زر و درم ورزی و بخشی

---

(۱) درنسخهٔ اساس ، بااول‌مفتوح بثانی‌زده وخای مفتوح‌آمده، بقیاس نسخهٔ د،س،ی اصلاح شد . (۲) دردیوان ۷۰ مصراع‌چنین‌است: هزل روا دارد از فرخجی این شعر .

۱ــ در معارف بهاء ولد این واژه مکرر یاد شده و در حواشی و تعلیقات ۲۲۲ ، معنی آن چرکین داده شده‌است .

« ... چون تو جز موضع حدث ندیده باشی صفت بغداد با تو چگونه توان کرد ورخج حالت کسی که موضع حدث آرامگاهی ندارد باری اگر نظرت بروزخجی بیفتد دلت برنشورد چون نظر هماره برورخجیست باری باید که دلت برنشورد ... » معارف بهاء ولد ۱۴/۴ .

۲ــ شمس فخری گوید (معیار جمالی ۴۱۶) :

حمام‌آسا سعود آسمانی فراز قصر قدرش ورده دارند

درلغت فرس‌آمده : چوب‌کبوتربازان باشدکه‌کبوتر برانند ؛ منجیك‌گوید (لغت‌فرس۴۷۴):

۳ــ نك : ورتیج .

چون مرغش از هوا بسوی ورده از معده بـاز تاوه شود نانت

هست این شیم خوب کزین‌نیست شیم به دوم کشت و زراعت بود[1] گویا که این معنی نیز از معنی نخست خاسته چه زراعت هم حاصل کردنی باشد . صابر- الدین شیرازی فرماید :

همی ورزید برباد رخ‌وچشم‌وبروقدش
صباگلبن زمین‌نرگس زمان سوسن چمن عرعر

حکیم فردوسی‌راست :

مزیدند هم خون گاوان ورز
که‌تنگی بود گاوکشتن بمرز

حکیم سنایی نظم نموده :

گوشت برگاو ورزه نیکوتر
زینتِ مرد دانش‌است و هنر

سیوم عمل و حرفه را گویند[2] . حکیم فردوسی منظوم ساخته :

شما دیر مانید و خرّم بوید
برامش سوی‌ورزش‌خودروید

وورزی‌مزارع‌را گویند. حکیم‌فردوسی گوید :

گمان شد یکی ورزی تخم‌کار
درآن تخم پیکان و دل کشتزار
ازآن کشت هرتخم کامد درست
زخون‌خوردآب‌وبرش‌مرگ‌رست

[ورزش ملکه‌کردن بود[3]. از جام جم

۱- دقیقی گوید (دیوان ۸۳) :

سواران جهان را همی داشتند | و ورزیگران ورز میکاشتند

نظامی گوید (اقبالنامه ۱۹۷) :

که اقصای این دلگشاینده مرز | حوالی بسی دارد از بهر ورز

۲- منوچهری گوید (دیوان ۳۵) :

ورز غنی بباید اندر خور غنی | ورز فقیر باید اندر خور فقیر

ورزیدن بمعنی عمل‌کردن ، کارکردن ؛ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۹۹۹/۷) :

بیارای دل را بدانش که ارز | بدانش بود چون بدانی بورز

سعدی گوید (شرح بوستان ۱۰۱) :

هرآنکو قلم را بورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگو ای دریغ

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦٣) :

علم و طاعت ورز تا مردم شوی کامروز تو | درسگان مانند مردم زرّ و دیبا و خزی

۳- فردوسی گوید (شاهنامه ٦٠/۱) :

شما دیر مانید و خرم بوید | برامش‌سوی ورزش خودشوید

←

شیخ اوحدی‌است .

هرچه درجسم درد و داغ بود
روح را روغن چراغ بود
با بلاهای دوست ورزش کن
خویشتن را بلند ارزش کن
تا ترا آز شیشه در باراست
ازتو بادوست راه بسیاراست](۱)

ورزرود بااول و ثانی مفتوح بزای منقوطه و رای مضموم و واو مجهول نام ماوراءالنهر باشد ، و آنرا ورارود و ورازرود نیز گویند[1]. شمس فخری فرموده :

یك‌موی مباد از سر او کم‌که جهان را
آن‌موی به‌ازجمله‌سمرقند و ورزرود(۲)

ورزگن بااول مفتوح بثانی زده و زای‌منقوطه‌مفتوح وکاف عجمی‌مفتوح کوزهٔ پرآب را گویند .

ورزم بااول وثانی‌مفتوح بزای‌منقوطه زده، آتش‌باشد[2]. حکیم سوزنی‌فرماید:

تیر پرتاب تو در دیده بدخواه تو باد
تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم

ورس بااول مفتوح بثانی‌زده دومعنی دارد . اول ریسمان را گویند[3]. دوم چوبی باشد که در بینی شتر کنند[4] و در عربی گیاهی[5] باشد زرد که در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۲) معیار جمالی ۱۰۵ : ورازرود .

→

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٤،ب ۲۱۱۰۰۸) :

عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد — که همان بی‌سببی شد سبب بی‌سببان

۱ــ نك : ورازرود .

۲ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ٧٦ .

۳ــ در میان زردشتیان ورس ریسمانی‌است که از موی گاو بافته میشود و شاخه‌های برسم را باآن بهم می‌پیوندند . نك : مزدیسنی و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۱۹۵ .

زرتشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه۲۱۰۰۸) :

زورس وهوم وهوم پالا و از زور — بلورین برگها تابنده چون هور

٤ــ لبیبی گوید (لغت فرس ۲۰٤) :

ایا کرده در بینی‌ات حرص ورس — از ایزد نیابدت یك ذره ترس

۵ــ « ورس بار نباتیست مانند نبات پنبه و مخصوص بلاد یمن و نبات مزبور تا بیست سال گل و ثمر میدهد و تخمش مانند کنجد ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦۱ .

رسد .

ورساز دومعنی دارد . اول نام مقامی باشد[1]. (۲۸٤پ)

دوم مرد ظریف و آراسته را گویند .

ورستاد بااول و ثانی مفتوح ، مقرری را گویند که بدان اوقات گذرانند و آنرابتازی وظیفه‌خوانند. استادعسجدی فرماید :

خدایا تویی جمله را دستگیر
ورستاد جودت زما وا مگیر

ورسرخلابران بزبان گیلان مهتران پیادهای عرب را گویند که در خانهٔ پادشاهان مرسوم خوار باشند .

ورسن بااول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح ، بند و رسن باشد .

ورسیج بااول مفتوح بثانی زده و سین مکسور و یای معروف و جیم موقوف سقف خانه را گویند ، و آنرا آسمانه نیز خوانند . شمس فخری نظم نموده :

به‌بین کــه قبّه تعظیم او کجا باشد
چوهست‌کیوان صدپایه‌زیرش‌ازورسیج

ورشتن بااول و ثانی مفتوح به‌شین منقوطه‌زده وتای فوقانی مفتوح بمعنی شستن بود .

ورشك بااول مفتوح بثانی زده وشین منقوطه مفتوح ، جامه‌ای بود که دارو درآن به‌بندند و در بعضی از فرهنگها وشرك بتقدیم شین بر را مرقوم‌است .

ورشنان بااول و ثانی مفتوح به‌شین منقوطه زده ، امت را گویند . دقیقی راست :

شفیــع بــاش برشه مــرا بدین ذلت
چومصطفی بردادار مرورشنان را(۱)

ورغ بااول مفتوح و ثانی مکسور و بااول مفتوح بثانی زده ، هردو صحیح است دو معنی دارد . اول بندی[2] را

---

(۱) در دیوان دقیقی ۷۷ ، این بیت چنین‌است :

شفیع باش برشه مرا برین زلت — چومصطفی بردادار برروشنان را

۱ـ عبدالواسع جبلی گوید (فرهنگ رشیدی ۱٤٥٦/۲) :

تو کشیــدی بجانب ورساز — لشکری انبه و سپاه گران

۲ـ رودکی گوید (لغت فرس ۲۳۳) :

آب هرچون بیشتر نیرو کنــد — بند و ورغ سست بوده برکند

« مردم همیشه نیکوحالست تا یك‌بار پای او در سنگ نیامده‌است ، چون یك‌کرت دررنج
←

گویند که از چوب و علف و گل در پیش رودخانها به‌بندند . استاد فرخی نظم نموده :

دل برد مـــرا نیز بمردم نشمرد
گفتا که چه‌سوداست ورغ آب ببرد

حکیم اسدی‌راست :

بدانسان کــه بشنیــده بد پیش بنــد
که از چوب و از خار ورغی به‌بنــد
نگه کــرد زانسو کــه بدآب و مرغ
به‌بست ازسوی ریگ یکباره ورغ(۱)

دوم نور و روشنی باشد[۱]. استاد گفته :

گل‌را چه‌گرد خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان

و باءول و ثــانی مضموم ، تیرگی و کدورت بود .

ورغست باءول مفتوح بثانی زده و غین‌مفتوح (۲۸۵ر) به‌سین زده ، بمعنی برغست‌بود که مرقوم‌شد[۲]. حکیم‌سوزنی فرماید :

خر نر را بکون در کردم این کیر
بسان مــاده خر خائیــد ورغست

ورفان باءول مفتوح و ثانی مشدد ، بمعنی شفیع باشد[۳] . لنك سکاك(۲) گفته :

---

(۱) در گرشاسبنامه ۲٦۷ ، چنین آمده :

چنــان کان برهمن ورا داد پند — که ازچوب وازخاره ورغی به‌بند
یله کرد ازآنسو که بد آب مرغ — ببست از سوی دامن ریگ ورغ

(۲) نسخهٔ د،س : سکال .

→

افتاد و ورغ نکبت سوی او بشکست هرساعت سیل‌آفت قوی‌تر وموج محنت هایل‌ترمی‌گردد» کلیله و دمنه ۱۸٦ .

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲٤۵) :

به‌پیشش بر از چوب ورغی به‌بند — چو بستی ز ریگش نباشد گـزند

۱ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ۷٦ .

۲ــ نك : برغست . « و غذا کرنب دارذ وشوربا شور و آن چیزی که شکم ارنده بوذ جن ورغست و آنج بدین ماند و از غوربا و تتری و ناربا حذر کند ... » هدایةالمتعلمین ٤۲۸ .

۳ــ مسعودی غزنوی گوید (لغت فرس ۳۵٤) :

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن — مدح امیر و نزد تو آدم بورّفــان

←

دوستی چون باگنه ازشوق آمرزش شها
دوستت را پیش تو من ورفان آورده‌ام

ورك بااول و ثانی مفتوح خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد و نانبایان و بریانیان آنرا به‌تنور بسوزند[1]. حکیم سوزنی فرماید:

بی‌عطای ورك نه‌فرماید
که عطای کلیچه بروركاست
پخته باید کلیچه پیش از عید
کاندرین یکدو روز روزه‌شكاست

و در عربی سرین را گویند. و بااول مفتوح بثانی زده، هم‌درعربی تکیه کردن بود بر سرین.

وركاك بااول‌مفتوح بثانی‌زده، مرغ مردارخوار را گویند[2]. استاد فرخی فرماید:

گر بگیرد بظلش اندر، جای
کمتر آید همای از وركاك

وركوه بااول مفتوح بثانی زده، نام شهری است از عراق عجم که بابرقوه اشتهار دارد و آنرا ابرکوه و برکوه و اورکوه نیز گویند[3].

ورل بااول وثانی‌مفتوح، نام‌جانوری است شبیه به‌سقنقور، و فرق میان ورل و سقنقور آنست که ورل در بیابانها باشد، و سقنقور در رود نیل و نزدیك آن، وسر ورل پهن‌است، وسر سقنقور باریك و کشیده، و رنگ ورل زردی بود بسرخی مایل، و پوستش درشت و خشن، و رنگ سقنقور ابلقی بود از

→

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۳٤۸):

دشمنان را کین او بس منتقم　　مجرمان را عفو او بس ورفان

۱ـ «ورك یکی از گونه‌های گل، از تیره گل‌سرخیان که دارای خار زیاد است.» نك: فرهنگ فارسی ٤/٥٠٠٨. و نیز نك: تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦۱ و ۱۰۰.

۲ـ ابوالعباس گوید (لغت فرس ۲٦۹):

بجای مشك نبویند هیچکس سرگین　　بجای باز ندارند هیچکس وركاك

شمس فخری گوید (معیار جمالی ۲٤۰):

فرخی گر نگیرد از ظلش　　کمتر آید همای از وركاك

۳ـ نك: ابرکوه. و نیز نك: معجم‌البلدان ٤/۹۲٤.

سبز و زرد و سیاه و سفید ، و پوستش املس و نسو باشد[1] .

ورنج باول و ثانی مفتوح بنون زده بمعنی حریص و خداوند شره آمده . حکیم سوزنی گفته :

بظل همای همایون جاهت
دوبازوی زاغ ورنج ارج کردم

ورنجن و **ورنجین** باول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مفتوح بنون زده ، میلی باشد از طلا یا نقره و غیر آن که عورات در دست و پا کنند . و آنرا برنجن نیز گویند ، و آنچه در دست کنند دست‌ورنجن[2] ودست‌ورنجین وآنچه درپا کنند پاورنجن و پاورنجین (۲۸۵پ) خوانند .

ورنجه باول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مفتوح ، نام مردی الانی‌است که مبارز لشکر روس بوده[3] .

ورواره باول‌مفتوح بثانی‌زده‌حجره[4] را گویند که ببالای حجره دیگر بسازند و آنرا برباره نیز خوانند .

وروغ باول و ثانی مضموم و واو مجهول ، دو معنی دارد . اول بمعنی تیرگی و کدورت باشد و آنرا ورغ نیز گویند . فخرگرگانی(۱) نظم نموده :

(۱) نسخهٔ ی : فخر کورکانی .

۱ــ « ورل بفارسی ، و بترکی بزمجه نامند و آن حیوانیست بزرگتر از حردون و دنبالهٔ او دراز و جلد او سیاه و درشت و ابلق ازخطوطزرد... وقایم‌مقام سقنقور درهمه افعال... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦۱

۲ــ « و انگشتریهای گران مایه در انگشت وی و دستورنجهای مرصع در دست وی ، » قصص قرآن سورآبادی ۱۵۰ .

۳ــ نظامی در شرفنامه ٤٤٦ بصورت فرنجه آورده‌است :

الانی سواری فرنجه بنام هنرها نموده بشمشیر خام

٤ــ « ... ایشانند که پاداش دهند ایشانرا وروارها . » « بخدای که همیشه بداریم ایشان را در وروارهای بهشت ، ورواره رامخصوص‌کرد که از خانها آن خوشتر باشد ... و در خبراست از رسول صلی‌الله علیه و سلم ، که در بهشت وروارهاست بتوان دید بیرون آنرا از درون آن ، و درون آنرا از بیرون آن . » تفسیرکمبریج ۲۹۵/۱ و ٤۵۱ .

بیـا ساقی آن آب صـافی فـروغ
که از دل برد رنگ و از جان وروغ

دوم بمعنی آروغ آمده .

وریب باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول ، بمعنی محرف باشد۱ .
حکیم اسدی فرماید :

بَرِ دامنِ کوه اندر وریب
یکی دشت دیدند بافرّ و زیب

۱ـ « دیگر مدارها را بوریب ببرّد نه‌برنیمه‌راست . » التفهیم ۱۷۶ .
بوشکور گوید (لغت فرس ۲۶) :

توانی برو کارِبستن فریب
که‌نادان‌همه راست‌بیند وریب

« و لختی ببهنا و لختی بوریب تا بوست شکم را کوناکون حرکت دهند و کرد اندرآمدن و مانندهٔ این» هدایةالمتعلمین ۶۲ .
مولوی معنوی گوید (مثنوی ۲/۲۸۳) :

یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یکقدم چون پیل رفته بروریب

فصل ها

هر بـااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول کلمه‌ایست کـه افاده معنی عموم کنـد[۱]. چون هرجا و هرکس و آن معروفست . دوم دانه‌ای باشد که در میان گندم بروید و خوردن آن مضر بود ، بنابرین از گندم جدا کنند ، و آنرا بهندی پنهره نامند . و در عربی ناخوش و مکروه شمردنست . و بااول مضموم ترسیدن وازجای رفتن دل بود شاعر گفته :

دل من هری کرد و شد ترسان

و بااول مکسور کلمه‌ایست که بدان گوسپند را بسوی خود بخوانند . و در عربی دومعنی دارد . اول نام زنی‌بوده دوم گربه‌را گویند وآنرا هره نیز نامند.

هرا بااول مفتوح و ثانی مشدد ، هلیله بود[۲] . [وگلوله‌های زرین و سیمین و امثال آنرا](۱) که در ساخت زین تعبیه کنند بنا برمشابهت بهلیله ، هرا خوانند . حکیم خاقانی فرماید[۳]:

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱٤۱) :

داند که هرآن چیز کو بجنبد — نابـوده و بی‌حد و مـر نباشد

حافظ گوید (دیوان ۱۲۰) :

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند — وآنکه اینکـار ندانست در انکـار بماند

۲ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۳۹ .

۳ـ هم‌اوگوید (دیوان ۳٤) :

نصرت که دهد ببدسکالت — هـرّاکه برافکند خران‌را

نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱٦٤؛ شرفنامه ۱۳۵) :

ز حد بیستون تا طاق گـرا — جنیبت‌ها روان با طوق و هرا

دهـان جـلاجل بهـرای زر — زشور جرس گوشها کرده کر

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۲۳۱) :

چمن هرای زرش ساخت از گل — که همچون‌گوش‌خنگ‌بود سوسن

[هرای‌زرچواختروبرگستوان‌چوچرخ
افکنده‌بخت زیورعیدی براشفرش](۱)
اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

هــرای نجوم برفکنــده
دربارگــه تــو شام ادهم

و دیگر شعرا از متقدمین و متأخرین بمعنی ساخت زین نظم نموده‌اند هیچ معلوم نیست‌که بآن معنی وانرسیده‌اند یاآنکه بدان معنی نیــز آمده چنانچه کمال‌اسماعیل‌گوید :

همی‌سازد فلك هرای خیل بندگانش‌را
زماه چارده‌طاسك‌زلف(۲۸٦ر) تیره‌شب‌پرچم

و بااول مضموم ، سه معنی دارد . اول ترس و بیم بود .

دوم درخشیدن باشد . شیخ نظامی این دومعنی‌را بترتیب مرقوم منظوم‌ساخته:

زهـّرای(۲) حمله ز هـّرای تیغ
شده‌آب خون در دل تند میغ

سیوم آواز مهیب[۱] باشد ماننــد آواز سباع و وحوش . حکیم فردوسی در صفت شب گفته :

نه‌آوای مرغ و نه هـّـرای دد
زمانه زبــان بسته از نیك و بد

حکیم فردوسی‌راست(۳) :

ز هـّـرای درندگان چنگ دیو
شده سست بر چشم کیهان خدیو

و بااول مکسور ، دومعنی دارد . اول بمعنی‌فروریختن‌آمده[۲].دوم‌نام‌شهریست مشهور که آنرا هری[۳] و هرات نیــز نامند این دو معنی را هم شیخ نظامی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . (۲) شرفنامه ۱۰٤ : زهرین .
(۳) تمام نسخه‌ها : اسدی ، بقیاس شاهنامه ۱۷/۱ اصلاح شد .

۱ــ ناصرخسروگوید (دیوان ٤٥٦) :
مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم
بچشم از صبح برقی یا بگـوش از وحش هرائی

۲ــ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۳۳٤) :
ز باد تند و از هـّرای باران   همی تازند پنداری سواران

۳ــ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰٤) :
چنگ باز هــرا ندارد کبك   دل شیر عــرین نــدارد رنگ

هری ، شهر بزرگست و شهرستان وی سخت استوار است و اورا قهندز است وربض است ... حدودالعالم ۹۱ .

←

بترتیبی که رقم شد بنظم آورده :

بهَـرّای گنجش چو پدرام کرد
بهپهلی زبانش هرا نـام کـرد

استاد فرخی فرموده :

ازفراوان دیدن هرای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بینندهای زر عیار

هراس بـااول مفتوح ، درختیاست بسیار خار ، و بااول مکسور ، ترس و بیم باشد[1].

هراسه بااولمکسور ، چوبیراگویند که میان کشتزارها ایستاده کنند ، و گاه لته برآن بهبندند ، و گاه صورتی نیز بسازند تا جانوران بترسنـد و رم کرده بکشتزار در نیایند .

هراش و **هرارش** بااول مفتوح ، قی و شکوفه باشد . شهیدراست :

ازچهتوبه بکند خواجه چوهرجای رود
قدحی میبنخورده کندی زود هراش

شمس فخری گفته :

حدیث حاتم و کسری زمانه درپیچد
چنینکه درکرم وعدل شد شهنشه فاش
هزار سال بمانـاد کـز ایـادی او
فتاده است ز بس امتـلا بهآز هراش

و در عربی جنگ انداختن سگان را گویند .

هرآینه و **هرآئینه** بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی ناچار و بیشك بود[2].

هرباسپ بـااول مفتوح بثانی زده و

←

گرکسی پرسد ترا کز شهرها خوشتر کدام
ارجواب راست خواهی گفتن اورا گوهری
اینجهانرا همچو دریادانخراسانراصدف
درمیان این صدف شهر هری چونگوهری

نزهةالقلوب ۱۸۷

۱ــ « در جمله نزدیك آمد که این هراسضجرت برمن مستولیگرداند » « من اینسخن از بیم عقوبت و هراس هلاك نمیگویم » کلیله ودمنه ۵۳ و ۱۲۸ .

فردوسی گوید (لغت فرس ۱۹۱) :

بیزدان هرآنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید زهرسو هراس

منوچهریگوید (دیوان ٤٥) :

چو عدل او هست آنجایگه نباشد جور
چو امناو هستآنجایگاه نیست هراس

۲ــ خاقانی گوید (دیوان ۳۹۸) :

قبله مساز زآینه هرچند مرترا
صورت هرآینه بنماید ، هرآینه

←

سین موقوف و بای عجمی ، بمعنی‌ستاره سیاره بود و جمع آن هرپاسبان باشد .

هربد بااول مکسور بثانی زده و بای مفتوح ، خادم(۱) آتشکده و قاضی آتش‌پرستان را (۲،۸۶پ) گویند وآنرا هیربد نیز خوانند[۱].

هرشه بااول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح ، لبلاب را گویند[۲] . از اختیارات بدیعی مرقوم شد .

هرکاره بااول مفتوح بثانی زده ، دیگ سنگی‌را گویند . حکیم‌فردوسی[۳] فرماید :

بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هرکاره و آتش آر از نهفت
کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هرکاره آسان مگیر

[**هرگ** بااول‌مضموم بثانی‌زده وکاف عجمی موقوف ، بی‌عقل و مبهوت و احمق را گویند .](۲)

هرماس بااول مضموم بثانی زده ، بمعنی‌اهریمن‌آمده. حکیم ناصرخسرو نظم نموده :

از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی‌عقل‌هرمس وهرماس

(۱) نسخهٔ اساس : حاکم .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

سعدی گوید (کلیات ۹۹) :

دوبامداد گر آید کسی بخدمت شاه   سیم هرآینه دروی کند بلطف نگاه

« تو درین علم رنج برده‌ای و تمام حاصل‌کرده‌ای آنرا هرآینه اثری باشد و حال من‌هم چنین بود ... » چهارمقالهٔ عروضی ٦۵ .

۱ــ « و اورا فرمان داد که چون آنجا شوی شابور همه هربدانرا بکش و آتشهاء گبرکان برافکن . » تاریخ سیستان ۹۲ و نیز نك : مزد یسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۳۹٤ .

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۱۵۵۹/٦) :

ورا هیربد بود هشتاد مرد   زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

۲ــ لبلاب ، نوعی از قسوس‌است ... بشیرازی هرشه خوانند ... اختیارات‌البدیعی .

۳ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۲۱۵۸/۷) :

بهرکاره در ، شیر چون پخته شد   زن و مرد ازان کار پرداخته شد

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۸۷) :

روزی بسان پیرزن زنگی   آردت روی پیش چو هرکاره

هرمز و هرمزد و هرمس و هرمست باأول مضموم بثانی زده و میم مضموم بزای منقوطه زده ، چهار معنی دارد . و آنرا اورمز و اورمزد نیز گویند .

اول نام فرشته[1]ایست که تدبیر امور و مصالحی که در روز هرمزد واقع‌شود بدو متعلق‌است . حکیم فردوسی نظم نموده :

برآورد سر آفرین کرد و گفت
مبادا جز از مهر و خوبیت جفت
که هرمزد بادا درین بارگـاه
چو بهمن نگهـدار فرخ کلاه

دوم اسم روز اول[2] بود از هرماه‌شمسی استاد عنصری فرماید :

بگیـر ای شاه آزاده ملك طبع و ملك زاده
ز دست دلبران باده بدین هرمزد و شهریور

زراتشت بهرام پژدوی[3] گفته :

بشه گفت فردا بهرمزد روز
چو پیدا شود شمع گیتی‌فروز
بفرمای تا مهتـران سپـاه
بیاینـد یکسر بدین بارگاه

نیکست درین روز سفر کردن و جامهٔ نو بریدن و پوشیدن ، و مهر بر کاغذ و جز آن نهادن ، و نشاید درین روز وام دادن .

سیوم نام ستاره برجیس‌است و آنرا بتازی مشتری خواننـد[4]. حکیم سنایی راست :

۱ــ « خدای یگانه حضرت زرتشت در اوستا موسوم‌است به اهورمزد ، امروز در فارسی هرمزد و هورمزد و اورمزد گوئیم ... » نك : یشتها ۳۳/۱ .

۲ــ نك: خرده‌اوستا۲۰۷. «مهرماه، روزاول‌آن‌هرمزدروزاست... » ترجمهٔ‌آثارالباقیه۲۵۱ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٥۹) :

امـروز اورمزدست ای یار میگسار
برخیز و تازگی کن و آن جام باده آر
ای اورمـزد روی بده روز اورمـزد
آن می کـه شادمان کندم اورمزدوار

فردوسی گوید (شاهنامه ۲٥/۱) :

سر سال نو هـرمز فرودین
برآسوده از رنج تن دل زکین

۳ــ دوبیت زیر از کتاب زراتشت‌نامه وگویندهٔ آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست . نك : ارداویرافنامهٔ منظوم دوازده .

٤ــ« ... و این روزگار سی‌سال نخستین ، خورشید و هرمز اندر بره بودند و ناهید و تیر اندر ماهی بودند ... » تاریخ بلعمی ٤ .

←

قوس و حوت است خانهٔ هرمزد
جدی و دلو از حمل بجوید مزد

چهارم اسم پسر بهمن‌ابن‌اسپندیارباشد.

هرند بـــااول مکسور و ثانی مفتوح بنون‌زده، دومعنی‌دارد. اول نام‌رودی[1] است در نواحی جرجان که منبع آن از کوههای[2] دینارزی منفجر میشود ، و از جوانب ، چشمه‌ها بدان میریزد ، و مددهـــا بـــدان می‌پیوندد ، (۲۸۷ر) چنانکه‌آبش ازبسیاری وغلبه ، سنگهای گران را بگرداند، و درختان بزرگ را از بیخ برکند ، و هیچ‌آفریده را قدرت و جرأت آن نباشد کـــه از آن عبور نماید مگر بسباحت و شناوری . ابن یمین نظم نموده :

سخن چشمه چشمم که هرندیست روان
چون‌هرندش‌بروانی‌سوی‌جرجان که‌برد

دوم قصبه‌ایست[3] از نواحی اسپهان .

هرو بااول مفتوح بثانی‌زده ، دلیررا گویند . و در عربی زدن باشد .

هروانه بـــااول مفتوح بثانی زده ، بیمارستان باشد ، و آنرا مارستان نیز

→

دقیقی گوید (دیوان ۱۲۹) :

بدمّ لشکـــرش ناهیـــد و هرمز
به‌پیش لشکرش بهرام و کیوان

فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱۰۰/٤) :

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر

« سیارات را چند نام است : آفتاب ، خورشید ، شید ، هور ، مهر . زحل ، کیوان . مشتری ، اورمزد ، هرمز و برجیس ... » فرخنامه ۳۰۹ .

۱ــ « و دیگر رودیست بحدود خراسان آنرا رود هرند خوانند از کـــوه طوس برود ، برحدود آستو و جرمکان برود و میانهٔ گرگان ببُرد و بشهر آبسکون رود و بدریای خزران افتد . » حدودالعالم ٤۹ .

۲ــ در حدودالعالم ۳۰ ، آمده : « آنگه یکی دره آید سه‌روزه راه درازاء او ، و پهناء او تنگ آنرا دره دینارزاری خوانند و آن‌کوه کزآن سوی دره‌است ازحدودسبراین‌فرودآید. »

۳ــ هـــرند : قصبـــهٔ از دهستان حومه بخش‌کوهپایه شهرستان اصفهان طول‌جغرافیائی آن ۵۲ درجه و ۱٤ دقیقه و عرض جغرافیائی‌آن ۳۲ درجـــه و ۳۷ دقیقه . نك : فـــرهنگ جغرافیائی ایران ۲۰٦/۱۰ و فرهنگ آبادیهای ایران و نیز نك : معجم‌البلدان ۹۷۰/٤ .

نامند ، و بتازی دارالشفا خوانند[۱] .
حکیم فردوسی فرماید :

بفرمود کین را بهروانه گه
برند و همانگه کنندش تبه

شمس فخری بنظم آورده :

دشمنش گرچه آدمی شکل‌است
هست کمتر بسی ز پهنانه
هست دیوانه حکم کن شاها
تا برندش بسوی هروانه

هروتوم باأول مفتوح و ثانی مضموم و تای فوقانی مضموم و هردو واو مجهول ، تخم اسپغول را گویند ، و بتازی آنرا بزرقطونا خوانند .

هروك باأول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بکاف‌زده، نام خسروپرویزاست و این‌لغت [از](۱) جاماسپ‌نامه نوشته شد .

هروم باأول مفتوح و ثانی مضموم ، دومعنی دارد[۲] . اول نام پهلوانی‌است.
شیخ نظامی فرموده :

هرومش لقب بود زآغاز کار
کنون بردعی خواند آموزگار

دوم نام شهر زنانست . حکیم فردوسی[۳] راست :

بفرمود تا فیلسوفی ز روم
برد نامه نزدیك شهر هروم

هره باأول مضموم وثانی‌مشدد مفتوح مقعد[۴] را گویند ، و آنرا مرز بضم اول

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ در لغت فرس ٤٦٤ ، پس از یادکردن معنی بالا افزوده : و نزدیك پارسیان جای بادافراه بود یعنی جای عقوبت .

۲ــ هروم در هردومعنی مراد شهر بردع است . نك : حاشیه برهان قاطع زیر واژهٔ هروم

۳ــ هم‌او گوید (شاهنامه ۱۸۸۱/۷) :

همی رفت با نامداران روم — بدان شارسان که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند — کسی بر در شهر نگذاشتند

٤ــ عسجدی گوید (لغت فرس ٤۲۹) :

کنم من هـّـُـر دراجلوه نکوهم شله‌را زیرا — که هره درخورجلوه‌است‌دشله‌درخورجله

←

نیز نامند . استاد روحی سمرقندی در صعوبت راه گوید :

ده روز راه پیش گرفتم چو مردمان
باهفت‌هشت گـرده و ده‌پـانزده پیاز
کوهش بسان هـُـرّه درآورده سر بهم
دشتش بسان شله نهـاده زهـار بـاز

استاد زکی مراغه‌ای در صفت زشتی و تنکی کاغذ رقعه گفته :

تنگ و تاریك چون در هـره
زشت و بدرنگ همچو بام زهار

[دوم گیاهی‌است۱که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم بروید و غوزه‌ای کند کنگره‌دار مانند غوزهٔ لاله ، و در اندرون آن چند دانه معدود باشد ، و خوردنش مستی و دیـوانگی آورد . بمثابه‌ای که آدمی را بیشعور سازد ، وآنرا کالبنك و هربنك نیز نامند ، و بزبان هنـدی خوشه و دلمل‌جوار را نامند .](۱)

هرین بااول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف (۲۸۷پ) آواز مهیب را گویند مانند آواز سباع و وحوش و آنرا هرا(۲) نیز خوانند۲.

هریوه بااول و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ، سه معنی دارد . اول منسوب بشهر هری را گویند۳ .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : هره ، بقیاس نسخهٔ د،س و معنی واژه اصلاح شد .

قریع گوید (لغت فرس ٥٠٤) :

مرا کی سال بهفتادوشش رسید ودمید — دلم ز شلـه صابـوته و زهـره تاز

مسعود سعد گوید (دیوان ٥٧٢) :

تا کند گندهٔ درست بکف — راست با هرهٔ چو چنبردف

۱ـ نك : فرهنگ فارسی ٥١٣٠/٤ .

۲ـ نظامی گوید (شرفنامه ١٠٤) :

ز هرین حملـه ز هـرای تیـغ — شده آب خون در دل تند میغ

۳ـ « و باموبدان و اهل علم پارسی گفتی، و بازنان زبان هریو (نسخهٔ بدل هریوه) گفتی و چون اندر کشتی نشستی زبان نبطی گفتی، و چون خشم گرفتی تازی گفتی » زین‌الاخبار۲۸

دوم زر خالص رایج بود[1] . منوچهری راست :

بدان خانهٔ باستـانی شـدم
بهنجار چون آزمایش‌گـری
یکی خانه دیدم زسنگ سیاه
گذرگاه‌آن‌تنگ چون‌خیبری
گشادم درِ آن بافسونگـری
برافـروختم دزدوار آذری

چراغی گرفتم چنان چون بود
ز زر هریوه سرِ خنجـری

سیوم زن‌فاحشه‌باشد[2]. ابوالحسن‌شهید نظم نموده :

چند بردارد آن هریوه خروش
نشود بـاده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گـوش

۱ـ شادروان سعید نفیسی در تعلیقات تاریخ بیهقی ۸٤٦ مینویسند « اما اینکه هریوه را زر خالص رایج معنی کرده‌اند گویا درست‌تر آن باشد که در اینجا هم هریوه منسوب بهراتست و زرهرات شاید در میان سکه‌های طلای دیگر خالص‌تر و کم عیارتر بوده وهروقت که میخواسته‌اند سکه خالص و کم‌عیار بگویند«زرهریوه» یا «دینارهریوه» میگفته‌اند وبعدها هریوه را بمعنی زر خالص و رایج گرفته‌اند ... »

« و سه‌روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد و هرسالی دویست‌هزاردینار هریوه و ده‌هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد » تاریخ بیهقی ١٦ .

۲ـ شادروان سعید نفیسی در تعلیقات تاریخ بیهقی ۸٤٦ پس از ذکر قطعهٔ بالا چنین مینویسند « پوشك در این قطعه بمعنی گربه‌است . ازین قطعه قطعاً برنمیآید کـه هریوه بمعنی زن فاحشه باشد و ممکنست که درین‌جاهم مراد شهید بلخی از هریوه یکی از مـردم هرات بوده باشد که آواز را بد میخوانده وبانگ زننده داشته است ... »

فصل یای تحتانی

یرا بااول مفتوح ، شکنج بود که در اندام وجزآن افتد ، وآنرا ترنجیدگی و کنجلگی نیز گویند .

یرمغان بااول مفتوح بمعنی ارمغان باشد که مرقوم شد[۱].

یریان بااول مفتوح بثانی زده ، نام شهر سمرقنداست[۲].

۱ــ نك : ارمغان .

۲ــ در کتابهای جغرافی چنین نامی دیده نشد .

باب زای منقوطه ، فصل الف

ازار بااول مکسور ، بن و تك آب باشد . حکیم انوری فرماید :

اندیشه در سواحل دریای چاه تو
بسیارغوطه‌خورد ولی‌کم ازار یافت

و در عربی دو معنی دارد . اول زن‌را گویند .

دوم شلوار بود[1].

ازازدم بااول مفتوح و زای منقوطهٔ اول بالف کشیده و زای منقوطهٔ ثانی موقوف و دال مفتوح ، نام غلّه‌ایست که آنرا لوبیا نیز گویند .

ازبر و **ازبرم** و **ازبیر** بااول مفتوح بثانی زده و بای مفتوح در لغت اول و ثانی و با بای مکسور و یای معروف در لغت ثالث ، بمعنی یادگرفتن بود ، و آنرا بتازی حفظ خوانند[2]. حکیم خاقانی فرماید :

روزی هزاربار بخوانم کتاب صبر

۱ـ انوری گوید (دیوان ۱/۴۱٦) :

رفت و بربست ازاری و بجیحون‌درجست ‌‌ ‌ دست اندازان بگذشت بیکدم بشناه

عطار گوید (منطق‌الطیر ۲۲۳) :

هرچ داری ، آتشی را برفروز ‌ ‌ تا ازار پای برآتش بسوز

« ... یا ایشانرا جامه‌ای کند هریکی را پیراهنی یا ازارپائی یا دستاری یا کلاهی ... » کشف‌الاسرار ۱/٦۰۳ .

۲ـ « و گفته‌اند کتابهای پیغامبران بود که وی ازبر داشت » قصص قرآن‌سورآبادی ۹۱.

قطران گوید (دیوان ۱۲۲) :

برشاخ دولت بچنگ آرد آنکس ‌ ‌ که یك بیت مدح تو برخواند ازبر

گوشم بتست لاجرم از بر نمیشود
شیخ سعدی گفته :
اگر خود هفت سبع ازبرم خوانی
چــو آشفتی الف بی تی نــدانی
استاد فرخی نظم نموده :
با عطــارد بسر خامه سخن داند گفت
هردبیری‌که بدیوان‌کند (۲۸۸ر) آنرا تقریر
از پی رسم درآموختن نــامه کننــد
نامه خواجه بزرگان و دبیران ازبیر
ازدر بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح برای‌زده ، بمعنی‌لایق وسزاوار آمده[1]. حکیم خاقانی فرماید :
صورت مردان طلب کزدر میدان بود
نقش برایوان چه سود رستم و اسفندیار
روز ازدر بزمست شراب ازدر خوردن
هرچند چمن نیست کنون ازدر دیدار
ازدست بمعنی مطیع و محکــوم و زیردست باشد . حکیم سنایی گفته :
من‌که از دست اینم و آنم
من کنون دست راست سلطانم
ازدست‌پزا و **ازدست‌فزا** در لغت‌اول با بای عجمی مفتوح و در لغت ثانی با فای مفتوح ، نان فطیر را گویند .
ازدف بااول مکسور بثانی زده ، نام میوه‌ای[2]است سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره روید ، و آنرا کِـوَژ نیز گویند .
ازرنگ بااول‌مفتوح بثانی‌زده ورای مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، خیار باشد .
[**ازغج** بااول مفتوح بثانی زده وغین مکسور بجیم عجمی زده ، بیاره‌ایست‌که برهردرختی که به‌پیچد خشك سازد و آنرا ازغك و سرند و تویچ نیز گویند و بتازی عشقه خوانند[3]. شاعر گفته :
نهــال قدمن از عشق زرد شــد آری

۱ــ انوری گوید (دیوان ٥٦٧) :
سابعاً این فرید عارض لنگ   از در صدهزار طرطوسیست
سنائی گوید (دیوان ٦٤١) :
خوشدلی شوخی چون شاخك نرگس درباغ   ازدر آنکــه شب و روز درو درنگــری
« و ایشان خود ازدر آن بودند و سزاءآن بودند . » کشف‌الاسرار ۲/۲۵۱
۲ــ « چون خدایتعالی نعمت بریشان زوال آورد از پس آن پراکندگان ایشان باهم‌آمدند و اندك مایه نعمت پدیدآمد چون‌کنار و ازدف وبانقیش‌ومانندآن.» قصص‌قرآن‌سورآبادی۳۵۱ .
۳ــ نك : ارغج .

درخت‌خشك‌شود چون‌بر و تندازغچ](۱)

ازم باول مفتوح ، فرزند را گویند .

ازمل باول مفتوح ، سه معنی دارد .

اول آواز باشد .

دوم بسیار بود .

سیوم بمعنی همه آمده .

ازنب باول مفتوح بثانی زده ونون مفتوح ، رنجش باشد . و در عربی بمعنی فربه آمده .

ازیرا باول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی از برای آن باشد ، و آنرا زیرا نیز گویند[۱]. مولوی فرماید :

بگو دل را که گرد غم نگردد
ازیرا غم بخوردن کم نگردد

ازیز باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف بانگ و ناله باشد . مولوی معنوی گفته[۲]:

کرد با او یك بهانه دلپذیر
کای شدستم زین کنیزك من نفیر
زین سبب کز غیرت و رشك کنیز
مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست
او نه درخوردِ چنین جوروجفاست

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « خدای تعالی موسی را فرمود که سخن بافرعون برفق‌گوی ازیراکه اورا برموسی حق پرورش‌بود » قصص قرآن سورآبادی ۲۵۲ .

ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۳) :

سپیدار ماندست بی‌هیچ چیزی ازیرا که بگزیده مستکبری را

۲ــ هم‌اوگوید (مثنوی معنوی ۸۹۲/۵) :

آب حاضر باید و فرهنگ نیز تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

فصل با

بز بااول مفتوح ، سه معنی دارد . اول آیین و روش و رسم باشد .
دوم امر از بزیدن بود[۱] . حکیم‌سوزنی این هردومعنی را بنظم آورده :

حجـره زینسان و تاز زان کـردار
شغل ازین‌طرزوحرفتی‌زان بز(۲۸۸پ)
حجـرهٔ ماست بـادخانـهٔ بـوق
ساعتی بـاد بـوق ازینسو بـز

سیوم مخفف بزم(۱) باشد . و در عربی با ثانی مشدد جامهٔ ریسمانی را خوانند[۲]
و بااول مکسور زنبور باشد . حکیم خاقانی فرماید :

شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین

بزان و **بزانه** و **بزین** بااول مفتوح ، بمعنی وزنده باشد[۳]. مسعود سعد سلمان

(۱) نسخهٔ اساس : بز ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ و بزنده ، از همین مصدر ؛
« بدان که خدای عزوجل آفریننده این بادها[ی] بزنده‌است. » تفسیرکمبریج ۲۷۳/۲
۲ـ مختاری گوید (دیوان ٦۰۷) :

در فوطه چو مه در آسمانی جانا — در بـزّ بعروس حجله مانی جانا
درجامهٔ صوفیـان چنانی جانا — کآسایش جان یك جهانی جانا

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦۳) :

در میان خز و بـزّ مرخاك را پنهان که کرد — جزتو کزخاکی‌سرشته وخفته درخـزّ وبزی

۳ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ٥) :

نه‌فرسودنی ساختست این فلك را — نه‌آب روان و نه بـاد بـزان را

منوچهری‌گوید (دیوان ۱۱٥) :

باد بزین صناعت مانی کند همی — مرغ حزین روایت معبد کند همی

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۷٥) :

هـراسپی زباد بزان تیزتـر — زموج دمـان حمله انگیـزتر

راست :

نه ابر بهارم که چندین بگریم
نه باد بزانم کــه چندین بپویم

امیرخسرو بنظم آورده :

ولایت دارم و گنــج و خزانه
سپــاهی تیــز چون باد بــزانه

حکیم سنایی فرماید :

به‌ایاز آن زمان چنین فرمود
که سخن بیش‌ازین ندارد سود
زین غلامان مــا یکی بگزین
که رودزی نسا چو باد بزین

بزداغ باأول مکسور ، افزاری باشد که بدان زنگ آئینه و تیغ و امثال‌آن بزدایند ، وآنرا بتازی مصقله خوانند. منصور شیرازی نظم نموده :

دهد صبا همه آیینهٔ رخت کانرا
بود زخاطر شاه‌فلك محل‌بزداغ

بزدودن باأول مکسور ، بمعنی پــاك کردن بود[۱].

بزشك باأول و ثانی مکسور به‌شین منقوطه‌زده ، حکیم و طبیب[۲] و جراح را گوینــد ، چنانچه ابیات مستشهد دلالت برین معانی میکنند و آنرا بعضی از صاحب فرهنگان به‌بای عجمی نیز تصحیح کرده‌اند[۳]، وبجشك بجیم‌عجمی نیز درست است[٤] . حکیم ناصرخسرو بمعنی حکیم بنظم آورده :

عرب بر ره شعر دارد سواری
بزشکی گزیدند مردان یونــان

حکیم اسدی بمعنی طبیب‌گفته :

۱ـ قطران گوید (دیوان ۷۵) :

ز گرد رنج برامش دل ولی بسترد　　زرنگ از ره بخشش غم ولی بزدود

۲ـ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۲۳) :

چون زدستی خود تبر بر پای خود　　خود پزشك خویش باش ای دردمند

۳ـ اسدی گوید (گرشاسپنامه ۲٦٤) :

پزشکان گزین دار و فرزانه رای　　بهردرد دانــا و درمان نمــای

٤ـ « و طبیبان را بزرگ دارند و هرگه‌کی ایشان را به‌بینند نماز برند و این پچشکانرا برخون و خواسته ایشان حکم باشد . » حدودالعالم ۸٦ .

ابوحنیفه اسکافی گوید : (نقل از تاریخ بیهقی ۲۸۰) :

مثل زنند که آید بچشك ناخوانده　　چو تندرستی تیمار دار از بیمار

خورش باید از میزبان گـونه‌گـون
نه گفتن کزین کم خور و زان فزون
اگـر چه بود میزبان خوش زبـان
بزشکی نه خوب آید از میـزبـان
و حکیم ازرقی بمعنی جراح فرموده :
بادخوارزمی‌چوسنگین‌دل‌بزشك‌دستکار
جیب پرصناره دارد آستین پر نیشتر
بزشم با اول مضموم و ثـانی مفتوح پشم نرمی را گویند که در بُـن موی بز باشد و آنرا بشانه برآورده بتابند و از آن شال ببافند ، و آنرا کلغر نیز خوانند[۱]. (۲۸۹ر)
شیخ سعدی شیرازی نظم نموده :
یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد
چون‌نیك نگه‌کردم‌میش‌آمد و پشم‌آورد
بزغ بااول و ثـانی مفتوح ، نـام جانوریست که آنرا وزغ و مکل(۱) وبك نیز گویند . شیخ نظامی فرماید:
اگر خود شود غرق در زهر مار
نخواهد کسی از بـزغ زینهـار
شرف شفروه نظم نموده :
ماهی از یافه درایی بزغ کم سخن‌است
کوه از خست آواز صدا خاموش‌است
بزغسمه بااول و ثانی مفتوح به‌غین زده و سین و میم مفتوح و های‌مختفی سبزی باشد مانند ابریشم که در میان آب بهمرسد ، وآنراشیرازیان جل‌بك گویند . فیروز کاتب گفته :
مختفی گشته تیز(۲) در ریشش
چون بزغ در بزغسمه پنهـان
بزغنج بااول مضموم بثانی زده و غین منقوطه مضموم، گویندکه درخت پسته یکسال میوه بامغز بار آورد ، و یکسال بی‌مغز ، و آن مغزدار را پسته‌گویند و بی‌مغزرا بزغنج نامند[۲].
[**بزك** بااول مضموم و ثانی مفتوح ،

(۱) نسخهٔ اساس : منکل ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) نسخهٔ اساس : گوز ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ در مسالك و ممالك بصورت بزوشم آمده : و از آنجا (قزوین) بادام و مویز بسیار خیزد . و گلیمهای بزوشم یعنی مرعز نیکو بافند . مسالك و ممالك ۱٦٦

۲ـ « بزغنج بفارسی اسم بار درخت پسته‌است که پسته نبسته باشد و گویند درخت پسته یکسال بار می‌بندد و یکسال ثمرش دانه نمی‌بندد و آنرا بزغنج نامند ... » تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٧ .

نام جانوریست سیاه رنگ که سر آن سرخ باشد و نوکش دراز ، و بیشتر بر کنارهای آب نشیند و آواز بلند دارد و آنرا برزه نیز خوانند . فلکی همدانی راست :

هرشام کرد قلعه او دوله شغال
هرصبح کرد خندق او نعره بزك]([1])

بزم باول مفتوح بثانی زده ، دومعنی دارد . اول مجلس شراب و عیش و میهمانی و خوشحالی را گویند[1]. حکیم نزاری قهستانی گفته :

اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای
اطباق سموات چه گسترده و چه طی

دوم نام دهی[2] است از بوانات ، گویند که یکی از امامزاده‌ها درآنجامدفونست و در عربی دومعنی دارد . اول گزیدن بود بدندان پیش . دوم دوشیدن شیر باشد بانگشت سبابه و وسطی .

بزمونه باول مفتوح ، نام روز دوم است از ماههای ملکی[3].

بزمه باول مفتوح ، گوشه و طرفی از بزم[4] بود. ازهمای‌همایون مرقوم شد:

ارم نقشی از بزمه بــزم او
قیامت نموداری از رزم او

بزه باول و ثانی مفتوح و اخفای ها دو معنی دارد . اول گنــاه باشد[5] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ قطران گوید (دیوان ۱۸۱) :

ای برزم اندر لشکر شکن و رزم‌افروز   وی ببزم اندر شکر شکن و بزم طراز

۲ــ بزم ، سه‌فرسخی مشرق سوریان که قصبه‌ای از بلوك بوانات است میباشد . نك : فارسنامه ناصری ۱۸۱ .

۳ــ در سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ٥ ، نام روز دوم ماههای ملکی «بزم نه» آمده‌است .

٤ــ نظامی گوید (شرفنامه ۷۷) :

در آن بزمه خسروانی خــرام   درافکن می خسروانی بجام

٥ــ «آن ابلیس بود که ترا آن گفت خواست‌که‌ترادربزه‌اوگند.» قصص‌قرآن‌سورآبادی۳۷۳
« مزد از بزه و نیك از بد نمی‌شناسی ... » کلیله و دمنه ۳۸٥ .
« ... بروی بزه نیست از آن خوردن ... که خدای آمرزگارست و بخشاینده . » . کشف‌الاسرار ۱/٤٤۹ .

حکیم سنایی فرماید :

یك گره را خانه‌ها پرغیبت وزر و بزه
یك گره را گنجها پرطاعت واعمال‌ماند

حکیم فردوسی‌راست[1]:

ز هرگونه‌ای نظـم آراستم
بگفتم دروهرچه خودخواستم

اگرچه‌دلم(۲۸۹پ)بودزان‌بامزه
همی کاشتم تخم وزر و بزه

دوم شخص مسکین محروم(۱) بود .

بزیچه بااول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف [بچه‌بز[2] را گویند و آنرا بزبچه نیز نامند ، و بتازی‌حلوان خوانند . و بعضی بمعنی برج جدی مرقوم نموده‌اند . مختاری‌راست :

این بزیچه کـه او گیا بچرد
بدل شیرخون شیر خورد](۲)

دسه‌پایهٔ قصاب و سلاخ را گویند . عمید لومکی(۳) راست :

مخالفان ترا چون بزیچه سلاخ
سه‌پایهٔ علمت باد و چارسو مسلخ

بزیشه بااول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول ، ارده‌کنجد باشد .

---

(۱) نسخهٔ‌اساس مرحوم ، بقیاس‌نسخهٔ د،س اصلاح شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص٤٨ ح١ همین‌کتاب .

۱ــ ابیات زیر از کتاب یوسف و زلیخاست که انتساب آن بفردوسی مردود شناخته شده است . نك : تاریخ ادبیات در ایران ٤٨٩/١ .

۲ــ « و یکی شافه کند ازبشم بزیچه یا از بشم ، و این شافه را بدین مرهم بیالاید و بکار دارد . » هدایةالمتعلمین ٥١٦ .

« پس بزیچه‌ای تر بیاورد گفت ایوب را بگوی تا این بزیچه را بسمل کند و به‌شود » تفسیر کمبریج ١٢٣/١ .

مسعود سعد گوید (دیوان ١٥٤) :

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
که هرگزش نه‌چراگه بدونه آبشخور

فصل بای عجمی

پزاختن بااول مفتوح، بمعنی گداختن آمده .

پزاوه بااول مفتوح ، داشی‌را گویند که در آن ظروف سفالین و خشت و آهك و امثال آن بپزند . امیرخسرو بنظم آورده :

زین زیر باز طاس سفالین کرم مجوی
کاندر پزاوه دیگ تهی می‌پزد کلال

[**پزد** بااول مفتوح بثانی زده ، خون را گویند و دربعضی ازفرهنگها بمعنی جان مرقومست](۱) .

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

فصل تای فوقانی

تز بااول مفتوح بثانی زده ، سه‌معنی دارد . اول‌سر گشتن‌بود. حکیم سوزنی نظم نموده :

نخواهم مغز کوز از بهر آنرا
که مغز کوزخوردن سر کندتز

دوم نام مرغی باشد[1] که بیشتر در بوستانها باشد و نیکو نتواند پرید ، و آواز حزین داشته باشد و در جثه و لون مانند خشینه بود . استاد رودکی گفته :

بس لطیف آید بوقت نوبهار
بانگ‌رودوبانگ‌کبك وبانگ تز

سیوم برگ نو برآمده را نامند .

تزتك باول مضموم بثانی زده و تای مثناة فوقانی مفتوح بکاف زده تفك دهن را گویند .

تزده باول مفتوح مزد باشد و در بعضی از فرهنگها مرقوم‌است که مزد راست‌کردن آسیا بود .

تزلب باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح ، دنبهٔ برشته بود که بر زبر بغرا و دیگرآشهای‌آرد بریزند. فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعی از آش‌آرداست گوید :

از چشمهٔ ماهتاب کن صحن
وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
دوغش‌خوش‌وروغنش مروق
سیر اندك و تزلبش فراوان

1ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۳۲) :

حمام و فاخته برشاخ و تز و قمري اندرگل همي خوانند اشعار و همي گويند يالهفي

فصل جیم

جز بااول مفتوح بثانی زده ، جزیره را گویند . حکیم فردوسی فرماید :

بیـــازارگانی برفتم ز جـــز
یکی کاروان دارم ازجزوبز

و بااول مکسور ، دنبۀ برشته (۲۹۰ ر) بود که بر زبر آشهـــای آرد بریزند ، و آنرا تزلب و جـــزدر و جزغ نیز خوانند .

جزدر بااول مکسور بثانی زده و دال مفتوح ، دنبه‌ای را گویند که برشته ساخته بربالای آش آرد بریزند ، و آنرا تزلب نیز خوانند .

جزغ بااول و ثانی مکسور ، بمعنی جزدراست که مرقوم شد .

جزك بااول و ثانی مفتوح ، نام‌مرضی است که مرغان را پیدا شود و آنچنان باشد که بن پرسوراخ شود و بگوشت رسد .

فصل جیم عجمی

چزد بااول‌مفتوح‌بثانی‌زده، جانورکی باشد مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود ، و هوا هرچند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند ، و در بعضی از ولایات مردم فقیر بی‌بضاعت آنرا بریان کرده بخورند . کسایی گوید :

آن بانگ چزد بشنو در باغ نیم روز
همچون سفال نو که بآبش فرو برند

شمالی دهستانی راست :

خروش چزد میان سراب وقت زوال
چنانکه نالهٔ عاصی بود میــان سعیــر

[حکیم انوری گوید :

اندرین شدت گرما کــه زتأثیر تموز
بانگ‌چزدازتف خورشید چونفخ‌صوراست(۱)

چزغ و **چزگ** بااول مکسور بثانی زده در لغت اول باغین و در لغت‌ثانی باکاف عجمی ، خارپشت باشد۱.

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد . در دیوان انوری ٥٤٥ : جزد .

۱ـ سنائی گوید (حدیقةالحقیقه ۷۳۲) :

سینه را همچو چزگ ساز حصار   زان سپس باش گو جهان پرمار

فصل خای منقوطه

خزان بااول مفتوح ، سه معنی دارد . اول روز هشتم بود از شهـــریورماه و آنروز جشن مغان‌است[1] .
دوم نام فصلی‌است از فصول اربعه و آن مشهور و معروف بود .
سیوم نـــام مـــاه هشتم باشـــد از سال ملکی[2] .

خزر بااول وثانی‌مفتوح، نام ولایتی است[3] که دریای گیلان که مردم بغلط قلزم میگوینـــد منسوب بدوست ، چه قلزم نام موضعی است از ولایت یمن‌که آن دریا بنام آن موضع موسوم گشته حکیم خاقانی فرماید :

گر خزر وروم وترك رام حسام تواند
نیست عجب کز نهاد رام فحولست رم

خزروان(۱) بااول و ثانی مفتوح ،

---

(۱) نسخهٔ اساس : خزردوان ، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ــ روز هشتم ماه در زمان باستان دی بآذر «دثوش» نامیده میشده در کتاب التفهیم ۲۶۷ آمده : « خزان چیست ؟ گفتند که خزان سغدی نیست هرچند سغدیان بکار دارند ، و لکن تخاری‌است و تخاریان این را نشان گشتن هوا دارند بسرما ، خزان خاصه روز هژدهم بود از ماه شهریور و خزان عامه روز دوم از مهرماه و هردوعیداند و پنداری‌که از بهر آغـــاز چرخشت‌است و فشردن انگور » .

۲ــ نك : سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم ۵ .

۳ــ « خزر نام اقلیمی‌است و مرکز آن اتل است و اتل نام رودی است که از روس و بلغار میآید و به‌دریای خزر میریزد . » صورة‌الارض ۱۳۰ و نیز نك : حـــدودالعالم ۱۹۰ و دایرة‌المعارف فارسی ۱/۸۹۳ .

فرخی گوید (دیوان ۷۳) :

خدایگـــانا زین پس چو رای غزو کنی
ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر

دومعنی دارد . اول بمعنی خزر است
که مرقوم شد[1].
دوم نام یکی از مبارزان تورانست[2] .
خزند بااول و ثانی مفتوح ، گیاهی
باشد مانند اشنان . استاد نظم نموده :
هرکجا تیغ تو بود قصار (۲۹۰پ)
نبود حاجت شخاروخزند
خزنده بااول و ثانی‌مفتوح ، حشرات
الارض را گویند[3] .
خزوك بااول مفتوح و ثانی مضموم
و واو معروف ، سرگین گردان باشد ،
و آنرا بتازی جعل خوانند .

۱ــ نك : خزر .
« سرزمین خزر دو بخش‌است یکی در مغرب رود ... و دیگری در مشرق آن قرار دارد و پادشاه دربخش غربی‌که خزران است می‌نشینند » صورةالارض ۱۳۰ .
۲ــ فردوسی گوید (شاهنامه ۲٦۷/۱) :
خزروان ابا تیغ زن سی‌هزار زترکـان بزرگان خنجر گزار
۳ــ « و اگر گذریان از آنجا گذشتندی و در جامهٔ ایشان خزنده بودی بمردی . »
« و گفته‌اند که هیچ چیز را از خزندگان‌آن دریافتگی نیست که مورچه را . » تفسیر کمبریج ۵۸٦/۱ و ۳٤۸ .

فصل دال

دز بااول مفتوح ، کوشك‌را گویند[1]. حکیم فردوسی فرموده :

چو ببرید رستم‌بن شاخ گز
بیامد ز دریا بایوان دز

و بااول مکسور قلعه باشد[2] و بعضی بزای عجمی نیز خوانند . هم‌حکیم فردوسی گفته :

بدان خرمی روز هرگز نبود
پی مرد بی‌راه بردز نبود

و دزدار کوتوال قلعه را گویند .

[**دزدافشار** و **دزدافشره** کسی‌راگویند که شریك و یاری‌ده و مدد و معاون دزد باشد ، و این دو لغت را جز باکلمهٔ دزد بچیزدیگر ترکیب نکرده‌اند مولوی معنوی فرماید :

دلم دزد نظر او دزد آن دزد
عجب آن دزد و دزد افشار چونست

شیخ نظامی‌راست :

او دزدد و من گدازم از شرم
دزد افشره‌است(۱) این نه آزرم](۲)

---

(۱) در لیلی‌ومجنون ۴۳ : دزدافشاریست .
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ اسدی گوید (گرشاسپنامه ٤٥٤) :

سرا و دز و کشتش ایدون بسی — چرا جز شما نیست ایدر کسی

ناصرخسرو گوید (دیوان ٤٦٣) :

نیك بنگر تا برون زین دز چه باید مرترا — آن بدست آور کنون کاندر میان این دزی

۲ــ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ٦٣) :

چو در دز رفت شاهنشاه موبد — بایدون وقت و ایدون طالع بد

عنصری گوید (دیوان ۲۳۲) :

دزی گشاده که وهم اندرو بود عاجز — رهی بریده که دیو اندرو شود حیران

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤٦) :

دزی بود هرپیل تازان بجنگ — زهرسوی او گشته پران خدنگ

دزدمه بااول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح ، کواکب سیاره را گویند .
بوسلیك فرماید :

برمرادت چون نگرددتاقیامت‌دورچرخ
کزتو درسیراند دایم مهروماه و دزدمه

دزك بااول وثانی‌مفتوح بکاف زده ، دستار باشد . و در بعضی از فرهنگها بمعنی دستارچه مرقوم است . استاد رودکی نظم نموده :

ای طرفه خوبان من ای شهره ری
لب را بسر دزك(۱) بکن پاك از می

شمس فخری‌راست :

تویی حقیقت مقصود خلق بعد رسل
نه زان‌شهان‌که ندانند خود کله ز دزك

از بیت استاد رودکی هردومعنی اخذ میتوان نمود فاما از بیت شمس فخری غیر از دستار معنی مستفاد نمیگردد .

دزندیس بااول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مکسور و یای مجهول بمعنی‌همانا‌آمده . استادرودکی‌فرماید:

اگر چه در وفا بی‌شبهی و دیس
نمیدانی تو قدر من دزندیس

(۱) در احوال و اشعار رودکی ۱۰۴۵/۳ : بسبیدرك ، نسخهٔ بدل ، سردزك .

فصل را

رز باول مفتوح ، چهار(۱) معنی دارد . اول درخت انگور و انگور را گویند ، چنانچه ابیات مستشهد دلالت برین معانی میکند . استاد فرخی[۱] بمعنی درخت انگور بنظم آورده :

اگـــر مخالف تـــو رز نشاند اندر باغ
بوقت بـــار عنـــا بردهد بجـــای عنب

و حکیم سوزنی بمعنی انگور گفته :

بهپیش لفظ او شکر چناناست
که اندر پیش شکـــر غورهٔ رز

دوم (۲۹۱ر) باغباشد. مولوی معنوی[۲] فرماید :

از ره رخنه چو دزدان بهرز خود رفتم
همچودزدان شکر از گلبنخود میچیدم

(۱) نسخهٔ اساس : سه ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ هماو گوید (دیوان ۲۹۸) :

چو زرشدند رزان ازچه ، از نهیب خزان بکینه گشت خزان باکـه با ستاك رزان

« اگر خواهند که انگور دیرگاه بماند و تباه نشود برگ رز بباید جوشید وآنآب سرد برانگور باید ریخت و انگور خوشه نگونسار بباید آویخت » فرخنـامه ۱۲۳ . « اندرین روز بمصر رزهای انگور ببرانند و باغهارا عمارت کنند . » زینالاخبار ۲۳۵ .

« ... آن زن پسرك را بزد و نگذاشتکه آن انگور را بخورد و آن انگور از وی باز ستد و برشاخ رز بست . » تاریخ بلعمی ۹۷۱ .

۲ـ هماوگوید (دیوان کبیر ۳،ب ۱٤۰۲٤) :

در ده زرحیق خویش یکجام یا از رز خویش یك کفی بنگ

« ... یا ترا رزی بود خرماستان و انگور .... جویها میروانی و گشائی زیر درختان آن روانیدنی و گشادنی . »کشفالاسرار ۶۰۲/۵ .

« قباد را عجب آمد بخیلی آن زن ازکوهفرود آمد و بدرون باغ رفت و آن زن را گفت این رز از آن کیست ؟ » تاریخ بلعمی ۹۷۱ .

و رزبان باغبان را نامند[۱] . ابوشکور در صفت شراب فرموده :

بیار زآنچه بکردار دیده بود نخست
روان روشن بستد بقهر ازو رزبان
از آنچه قطرهٔ آن گر فرو چکد بدهن
ضریر گوید چشم من‌است ومرده روان

سیوم رنگ بود . شیخ نظامی‌راست[۲] :

کسی‌را که جانش بآهن گزم
بسی جامها در سکاهن رزم

حکیم خاقانی منظوم ساخته :

سر انگشت میرزد بی‌بی
برمه انگشت میگزد بی‌بی
از پی یك نشان دوم جامه
لاجوردی همی رزد بی‌بی

[چهارم زهررا خوانند. حکیم‌فردوسی نظم نموده :

کمان را بزه کرد آن تیرگر
که پیکانش‌راداده برآب‌رز](۱)

و بااول مکسور ، مخفف ریز باشد . مولوی معنوی فرماید :

چون سحرگاه ز گلشن بت عیار برآمد
چه بسی نعرهٔ مستان‌که بیکبار برآمد
که‌درین‌خشك‌بیابان‌تورزان‌چشمهٔ‌حیوان
دوهزاران‌گل‌خندان ز دل خار برآمد

رزم بااول مفتوح بثانی‌زده، دومعنی دارد . اول جنگ و جدل باشد[۳]. ظهیر

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ منوچهری گوید (دیوان ۱۵۷) :

رفت رزبان ، چو رود تیر بپرتاب همی — تیره زانده بکشید آب زدولاب همی

۲ـ از مصدر رزیدن ؛

هم‌او گوید (گنجینهٔ گنجوی ۷۲ و اقبالنامه ۲۹۲) :

چون مکس برسیه سپید خزند — هردورا رنگ برخلاف رزند
به ار در خم می‌فروشد خزم — چو می جامه‌ای را بخون می‌رزم

« و کیست نیکو رزنده‌تر از الله ، آنکه اقرار خواست تا گویند که الله نیکورزنده‌تر است و ما ویرا پرستکارانیم . » کشف‌الاسرار۱/۳۸۲ .

۳ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۱۱٦۹/٥) :

ازآن پس که جنگ پشن دیده‌ای — سر از رزم ترکان به‌پیچیده‌ای

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۱) :

سرانجام در رزم آن رزم‌جوی — همه مانده بودند و آسوده اوی

فاریابی گفته :

چاکرانت بگه رزم چو خیاطانند
گرچه خیاط نیند ای ملك کشور گیر
به گز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند
تا ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر

و رزمگاه و رزمگه جنگ‌گاه باشد .

استاد فرخی‌راست :

آن دشت‌را که رزمگه تو بود برآن
دریای خون لقب شود و کوه استخوان

دوم هیزم‌بود ، وآنرا هیمه نیزخوانند. و شرح آن در ذیل لغت خوا[۱]، مرقوم خواهد گشت انشاءالله تعالی .

رزمگیر نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی[۲].

رزه باوال و ثانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول طناب باشد و آنرا رجه نیز گویند[۳]. دوم سگ‌انگوراست و آنرا روباه تربك نیزخوانند . وبعربی عنب الثعلب گویند[٤] . و در عربی با تشدید سه معنی دارد . اول حلقه را گویند که برآستانه در باشد .

دوم بمعنی قفل بود . (۲۹۱پ)

سیوم بمعنی زدن آمده .

رزین باوال مفتوح و ثانی مکسور ، بمعنی استوارباشد[٥] . ودرعربی دومعنی دارد . اول آرمیده بود . دوم چیزی گران وزن و گرانمایه را گویند .

۱ـ نك : خوا .

۲ـ در سی‌فصل خواجه‌نصیر در معرفت تقویم ٥ ، نام روز یازدهم ماه «رزم‌جوی» آمده است .

۳ـ در اراك (سلطان‌آباد) بند رزه به‌بندی اطلاق شود که در حیاط بدیوارها بندند و روی آن جامه‌های شسته را برای خشك‌شدن‌اندازند » مکی‌نژاد نقل از حاشیهٔ برهان قاطع

٤ـ « عنب‌الثعلب بفارسی سگ‌انگور و بترکی ازو می‌نامند و در اصفهان تاجریزی‌گویند و انواع میباشد ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸٦.

٥ـ نظامی‌گوید (شرفنامه ۳۲۲ و گنجینهٔ‌گنجوی ۷۲) :

دو برج رزین زین دز سنگ‌بست
ز برج ملك دور درهم شکست

گل در قصبی و لاله در خز
شیرین و رزین چو شیره رز

منوچهری گوید (دیوان ۲۱٦) :

چون قدر تو عالي و چو روی تو گشاده
چون عهدتو نیکو وچوحلم‌تو رزین‌است

فصل سین

سزا بااول مفتوح ، سه معنی دارد . اول بمعنی سزاوار ولایق باشد[۱]. حکیم ناصرخسرو فرماید :

گرتوگویی چون نهان‌کرد ایزد ازما رازخویش
من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید

دوم موافق را نامند .
سیوم پاداش نیکی و بدی را گویند .

سزکی بااول مکسور بثانی زده بمعنی سختی آمده[۲].

۱ــ قطران گوید (دیوان ۲۰) :
او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر مهرورزیدن صواب آید سزا را با سزا
معزی گوید (دیوان ۳۷) :
بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبری لاجرم بنشاند پیغمبر سزائی با سزا
مسعود سعد گوید (دیوان ۳) :
ای هــرکفــایتی را شایسته و امین وی هــر بزرگی را اندر خور و سزا
« و ایشان خود ازدر آن بودند و سزاء آن بودند ... » کشف‌الاسرار ۲/۲۵۱ .
۲ــ در زبان پهلوی نیز بهمین معنی آمده . نك : واژه‌نامهٔ ارداویرافنامه ۳۱

فصل غین

غزاره بااول مفتوح ، بسیاری وبسیار شدن بود .

غزغن بااول‌مفتوح بثانی‌زده، پوست غیر کیمخت را گویند و آنرا غزغند و بغند نیز خوانند .

غزغند بااول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه ، دومعنی دارد . اول دیك را گویند. حکیم سوزنی اززبان فرزندی که در شکم زنش بوده گفته :

آورد پیـامی کـه زما تا تو برفتی
در خانهٔ ما بیش نه دودست و نه غزغند

دوم بمعنی غزغن‌است که مرقوم شد[۱].

غزلولاور و **غزیور** بااول‌مضموم‌بثانی زده ، دبهٔ برنجین بود .

غزنه غزنین باشـد[۲]. کمال‌اسماعیل گفته :

عالم آسوده از فریب و فتن
غزنه مرعدل را شده مسکن

غزه بااول و ثانی مفتوح صدا[۳] و ندا باشد و آنرا غازه (۱) نیز گویند .

فصل فا

فز بااول مفتوح بثانی‌زده آلت‌مردی باشد و آنرا ایر و نره نیز گوینـد .

(۱) نسخهٔ اساس : غاز . بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح شد .

۱ـ نك : غزغن .

۲ـ غزنه یا غزنین در اواخر قرن چهارم در تاریخ شهرت پیدا کرد ، یعنی از زمانیکه پایتخت سلطان محمود غزنوی که در یك زمان در مشرق بر هندوستان و در مغرب بربغداد حکومت میکرد واقع گردید . نك : جغرافیای‌تاریخی ۳۷۲ و صورة‌الارض ۱۸۱ .

سعدی گوید (شرح بوستان ۱۶۳) :

یکی خرده بر شاه غزنه گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

۳ـ مصدر آن غزیدن ؛ نظامی گوید (گنجینه گنجوی ۱۱۲) :

چو رعد تند باشد در غزیدن
چو باد تیز باشد در وزیدن

فصل کاف

کزاد بــاول مفتوح جامه کهن را گویند .

کزاغ باول مضموم گیاهی‌است کــه چوب آن بربازوی فرود آمده به‌بندند و بتازی اشق خوانند۱.

کزبا باول مفتوح بثانی زده نوعی باشد از ریواس . شمس فخری گفته :

اگر ز بحر کفت رشحهٔ بدی در ابر
شدی زبرجد و فیروزه پیکـــر کزبا

کزد شاخی که ازدرخت وقت‌پیراستن دور کنند .

کزره باول مضموم (۲۹۲ر) بثانی زده و رای مفتوح دومعنی دارد . اول گیاهی بود خوشبو .
دوم کشتی را گویند که سیراب باشد .

کزغ باول مضموم بمعنی کزاغ‌است که مرقوم شد۲.

کزف باول و ثانی مفتوح قیر باشد و آن داروی سیاهی‌است بدبوی که برکشتی مالند . شمس فخری‌راست :

همی تا به‌تصحیف خواندن توان
سرق را بشرق وخرف را خزف(۱)
رخ دوستـــان تـــو بـــادا سفیـــد
دل دشمنـــان تو همچون کــزف

و در بعضی از فرهنگهـــا بمعنی سیم سوخته نیز مرقوم‌است۳.

کزوغ باول‌مفتوح مهرهٔ‌گردن باشد. استاد عسجدی (۲) گوید :

بزخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین‌حرب سازند مردان مرد

---

(۱) در معیار جمالی ۲۳۲ این مصراع‌چنین‌است: شرف‌را به‌سرف وخرف‌را به‌خزف .
(۲) در لغت فرس ۲٤۱ این بیت به‌فردوسی نسبت داده شده‌است .

۱ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۵ آمده : اشق معرب از اوشهٔ فارسی است و آن صمغی‌است مایل بزردی . نبات او شجری و کوچك و ساقش باریك ... و نیز نك : کراغ .

۲ــ نك : کزاغ .

۳ــ درلغت فرس ۲٤٦ بصورت‌کرف وباضم اول‌آمده واین شعر ازکسائی نقل‌شده :

زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم　　　من بازبرنشاندم سیم‌سره بکرف

فصل کاف عجمی

گز بااول مفتوح ، پنج معنی دارد .
اول معروفست۱.
دوم گزنده و امر از گزیدن بود۲.
سیوم درختی۳ باشد که بیشتر درکنار رودخانه‌ها و جویهـای آب روید . حکیـم سوزنی این سه معنی را بنظم آورده :

شِکَر آن به بنزد من که با او
شوم از طاس لوزینه شکرگز
گزی پهنای طاس‌وازبرطاس
شکربالا گرفته نیمی از گز
بمجمر عودسوزد از بر خوان
چواندرپیش‌خرگه‌تر کمان گز

از بیت ثانی معنی اول و از بیت اول معنی ثانی مراد است .
چهارم نوعی از مارست و آنرا گرزه نیز گویند . حکیم فردوسی فرماید :

بدو گفت کای بدتر از مار گز
بمیدان که پوشد زره زیر خز

[حکیم نزاری قهستانی گفته :

نکردی مشورت با ما دراینکار
نهادی‌پای دردنبال گزمار](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « ... یك گز نسیج آفتاب که نسیج وحد آسمان است . » منشآت خاقانی ۴۷

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۴۳) :

همچو زنبور شد زبان‌گز و باز در گـوارش لعـاب زنبوراست

۳ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۳۶٤ . « طبع گز سرد و خشك‌است و ازو چیزی آید در تابستان مانند عسل قطره قطره ازشاخ‌او برآید ... » فرخنامه ۱۳۵ .

سعدی گوید (شرح بوستان ۷٦) :

اگـر بد کنی چشم نیکی مدار کـه هرگز نیارد گز انگـور بار

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۱۷٤) :

جزیری که مرزش نبد نیم‌پی جز ازسنگ وخاروگزستان‌وپی

پنجم نوعی از تیرا[1] باشد بی‌پر وپیکان که هردوسرش باریك و میانش گنده بود و آن مشهور است و باأول مکسور دندان را گویند و آنرا گاز[2] نیز خوانند.

گزا باأول مفتوح، گزنده و گزند رساننده را گویند[3]. استاد عنصری نظم نموده:

حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان
گر نام خلافش بنگاری بشکر بر

شیخ سعدی شیرازی فرماید:

تریاك در دهان رسول آفرید حق
احباب را چه غم بود از زهر جان‌گزا

گزاردن باأول مضموم، دومعنی (۲۹۲پ) دارد. اول اداکردن بود[4]. چنانچه گویند که قرض خودرا گزارد یعنی ادا نمود. شیخ سعدی شیرازی راست:

خدا ترس باید امانت گزار
امین کزتو ترسد امینش مدار

دوم بمعنی نقش کردن آمده.

گزارش و **گزارشن** و **گزاره** با اول مضموم، سه معنی دارد. اول بمعنی تعبیر خواب بود. حکیم فردوسی نظم

۱ــ سیفی گوید (فرهنگ نظام ۳۹۰/٤):

هزار دل شده در هرگزی بیندازد — کسی نخاست چوآن‌سرو درگزاندازی

۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۹):

بهم هردو منقار برده فراز — چو یاری لب یار گیرد بگاز

۳ــ بصورت گزای؛ فرخی گوید (دیوان ۳۸٦):

موافقانرا مهرت نبید نوش‌گوار — مخالفانرا خشم تو زهر زودگزای

مسعود سعد گوید (دیوان ۵۰۳):

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

٤ــ «گفت: امانت بزرگ درگردن منست نخست آنرا بگزارم» قصص‌قرآن‌سورآبادی ۱۵٤

«چون شفلیت پیش آید هرچند ترا کفایت گزاردن آن باشد پسند رای خویش مباش» قابوسنامه ۳۹.

«برخدای می‌دروغ گویند این جهودان، که امانت در همهٔ ملتها و شریعتها بازدادنی و گزاردنی‌است.» کشف‌الاسرار ۷۱۰/۲

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۰٦):

حق نخفته‌ست بنگری روزی — که حق تو تمام بگزارد

نموده[۱]:

مر این خوابهارا بجز پیش او
مگو و زنادان گزارش مجو

زراتشت[۲] بهرام پژدوی گفته :

چو بشنید دغدو گزارش خواب
سوی خانه بگرفت راه شتـاب

دوم شرح و تفسیر باشد[۳]. حکیم سنایی راست :

چار گوهر بسعی هفت اختر
شده نیرنگ را گزارش گر

شیخ نظامی فرماید :

گزارش چنین میکند جوهری
سخن را بیـاقوت اسکندری

حکیم ناصرخسرو منظوم ساخته :

سخن حجت گذارد سخت زیبا (۱)
که لفظ اوست منطق را گزاره

سیوم بمعنی گفتن آمده[٤] . حکیم قطران بنظم آورده :

گر گزارد نظم بارد لفظ او در نظیم
ور نویسد نثر او بارد فلك در نثیر (۲)

---

(۱) در دیوان ناصرخسرو ۳۹۵ مصراع چنین است : سخن حجت گزارد نغز و زیبا .

(۲) این بیت در دیوان قطران ۱٤٤ چنین است :

گر گذارد نظم بارد لفظ او در نظیم
ور نگارد نثر آرد کلك او در نثیر

۱ــ هم او گوید (شاهنامه ۱۸۱٦/۷) :

همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پـدیـد آورید از نهفت

کس آنرا گزارش ندانست کـرد
پر اندیشه شان شد دل و روی زرد

بدو گفت کای مرد یزدان پرست
که در کوه با عزم داری نشست

بژرفی بدین خواب من گوش دار
گزارش کن این را و هم هوش دار

۲ــ بیت زیر از کتاب زراتشت نامه و گوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست .
نك : مقدمهٔ ارداویرافنامه منظوم دوازده .

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۷۸) :

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق
هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست

خواجو گوید (همای و همایون ۱۵۸) :

گـزارنده نـامهٔ گـوهـری
چو پرداخته گشت از گزارش گری

٤ــ نظامی گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۳۲) :

کردم این تحفه را گزارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین مغز

گزاف و گزافه بااول مکسور ، دو معنی دارد . اول بمعنی هرزه و بیهوده بود[1]. مولوی معنوی فرماید :

زهی جهـــول که معشوق او بخانه و او
بسوی خانه نیـــاید گـــزاف می‌پوید

حکیم ناصرخسرو راست :

به‌پیش جاهلان مفکن گـزافه پنـد نیکو را
که دهقان تخم هرگزنفکند درریگ وشورستان

دوم بسیار وبیحساب وبی‌حدرا گویند[2] حکیم ازرقی گفته :

تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن
زرسم‌خلق‌همی کم‌کنی رسوم(۱) حساب

مولوی معنوی نظم نموده :

می‌ده‌گزافه ساقیا تاکم شودخوف‌ورجا
گردن‌بزن اندیشه‌را ما ازکجاواز‌کجا

گزاونگان بااول مفتوح ، بمعنی‌شتاب باشد . اوحد مامرغی گفته :

ماه از آن میرود گزاونکان
که کند گِردِ خانهٔ تو طواف

گزایان بااول‌مفتوح، گزند رساننده را گویند . استاد عنصری فرماید :

حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان
گر بادخلافش(۲۹۳ر)بگذاری بشکربر

[**گزر** بـــا اول مضموم و ثانی مفتوح بـــرا زده دو معنی دارد . اول چاره باشد دوم‌خُرجین شبان‌را خوانند.](۲)

---

(۱) تمام نسخه‌ها : رسوم ، دیوان ازرقی ٦ : رقوم .

(۲) بقیا س‌نسخهٔ «س» افزوده شد . در نسخهٔ اساس لغت گزر را با گـزرد یکجـا آورده و معنی دوم را ذکر نکرده‌است .

۱ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤) :

سخنهای ایزد نباشد گزاف   ره دهریان دور بفکـن ملاف

نظامی گوید (لیلی‌ومجنون ١٧) :

وین هفت رواق زیـر پرده   آخـر بگزاف نیست کـرده

« و آنچه برموجب عدل بود برموجب جهل و گزاف نشاید . » قابوسنامه ١٣

سنائی گوید (مثنویها ١٠٧) :

بزبان خیره لاف چند زنی   لاف نیز از گزاف چند زنی

۲ــ مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ٥،ب ٢٣٨٠٤) :

آن می صافی جام گـزافی   دردِه و خنـدان برگو برگو

←

گزرد بااول مضموم و ثانی مفتوح ، بمعنی‌چاره‌باشد.حکیم‌انوری[۱] نظم‌نموده:

تانباشد آسمان از دَور دُور
تا نگردد آفتــاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان
درنظام‌کل‌وجودت(۱)ناگزرد

گزرنامه بااول مضموم ، کتاب تعبیر را گویند .

گزشایگان گزی‌باشدبمقدار یك‌ارش و نیم آدمی ، مستوی‌الخلقه ، و بعضی گفته‌اند که از یك ارش‌ونیم چیزکی کمتراست ، و این‌گز درولایت‌خراسان رواج دارد و آنرا گزملك نیزخوانند.

گزلك بااول مفتوح بثانی زده و لام مکسور نوعی[۲] از قلم‌تراش باشــد که سرِ آن برگشته و دنباله‌اش را باریك سازند و بیشتر از ولایت مصر آرند . حکیم خاقانی گفته :

گزلك شاه سعــد ذابح دان
که بمریخ ماند از گهــر او

گزم بااول‌مفتوح،درخت‌گزرا گویند[۳].

گزند بااول مضموم[٤] ، آفت وآسیب

---

(۱) در دیوان انوری ۱۳۰ : وجود .

←

« بگو یا محمد آن بندگان را که گزاف‌کردند برخویشتن در گناه نومید مباشید ... » قصص قرآن سورآبادی ۳۷۵

۱ـ هم‌او گوید (دیوان ۱۲۷/۱) :

بارهت کــان نه باندازهٔ ماست　　باهوای تو کز او نیست گزرد

کمال‌اسماعیل‌گوید (دیوان ٤۹) :

عاقبت باشد هلاك او چو مستسقی زآب　　زآنك چون مستسقیان باشد زآبش ناگزر

۲ـ حافظ گوید (دیوان ۲۲٦) :

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست　　تــا دیده‌اش بگزلك غیــرت برآورم

سوزنی گوید (دیوان ۳۳) :

پیچیده یکی لامك میرانه بسربر　　بربسته یکی گزلك ترکی بکمر بر

۳ـ نك : گز .

٤ـ در فرهنگها بفتح اول آمده ؛ ناصرخسرو گوید (دیوان ۱۲۲) :

جز تو کشنیدست هرگــز مادری　　کو بفرزندان نخواهد جز گزند

« وزورگرفتن الله میه است و گزندنمودن وی سخت‌تر . » کشف‌الاسرار ٦۰۲/۲

باشد .

گزیت و **گزید** بااول مفتوح و ثانی مکسور دومعنی دارد . اول زری را گویندکه ازرعایا بگیرند وآنرا بتازی خراج خوانند۱. حکیم‌فردوسی‌فرماید:

همـه پادشاهان شدند انجمن
زمین را ببخشید برزد رسن
گـزیتی نهـادند بر یکدرم
کزایدون که‌دهقان نگرددژم
نهادیم روی زمین را خراج
درخت‌گزیت ازپی‌تخت وتاج

شیخ نظامی گفته :

گزید(۱) رباخوارگان چون دهم
بخود برچنین خواریئی چون نهم

امیرخسروراست :

گر دهن از لقمـه نخواهد مزید
معـده ز دنـدان نستاند گـزید

دوم زری را گویند که از کفار ذمی بگیرند و معرب آن جزیه‌است۲ . حکیم سوزنی نظم نموده :

کتاب خویش نخوانیم وزو عمل نکنیم
که تاگزید ستانندمان چو زاهل‌کتاب

و بااول مضموم ، بمعنی پسندیده بود .

جهان ملك بنت مسعودشاه گفته :

تا دیده دیده رویت سیلاب شوق رانده
تا دل گزید مهرت از جان طمع بریدم

گزیر بااول مضموم و ثانی مکسور ، چاره باشد۳ (۲۹۳پ) و ناگزیر بمعنی

(۱) گنجینهٔ گنجوی ۱۳۳ : گزیت .

۱ـ « و گفته‌اند «خرج» گزید سرها باشد، و«خراج»گزید زمینها.» تفسیرکمبریج۱/۱۹۹
دقیقی گوید (دیوان ۲۷ و ۸۰) :

گزیتش نپذرفت و نشنید پنـد — اگر پند نشنیـد ازو یافت بند
شه بربرستـان و شاهان هنـد — گزیتش بدادند و شاهان سند

۲ـ « ... اما این چهار گروه که کافران‌اند .... ایشان را عذابی سخت در دنیا بشمشیر و گزیت و در آخرت آتش جاوید . » کشف‌الاسرار ۲/۱۳۸ .
« اما جزین سه‌گروه چون بت‌پرستان وآنچه بدیشان ماند جزعرب رواباشدکه ایشانرا رها کنند برکفر خویش و گزید نستانند . » تفسیر کمبریج ۱/٤٤٤ .

۳ـ فرخی گوید (دیوان ۱۸۵) :

خواجه اندر خور میر آمد و شکر ایزدرا — آنچنان ناموری را ز چنین نیست گزیر

←

ناچار بود . حکیم سنایی نظم نموده :

هستم از هر که هست جمله گزیر
ناگـزیـرم تویی مرا بپذیـر

هم‌او گوید :

ازهمه‌چیزم گزیراست‌ازهمه‌جان‌ودلست
آن تویی‌کز کل‌عالم ناگزیری ناگزیر

گزینه بااول مفتوح و ثانی مکسور، سه معنی دارد . اول نوعی از کوبن باشد و کوبن بردوقسم‌است قسمی را گویند که مدور بود ، پتك گویند و قسمی را که دراز سازند چنانکه میان ظروف عمیق را توان کوفت ، گزینه نامند .

حکیم خاقانی فرماید :

بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکـوبد آهن سرد طمع گـزینهٔ من

دوم گنجینه بود .

سیوم کرباس گنده را گویند که ازآن خیمه و سراپرده و شامیانه و امثال‌آن بسازند و مردم فقیر لباس کنند . و با اول مضموم ، بمعنی پسندیده آمده .

مجیر بیلقانی راست :

در دست‌برد نظم ز دوران گـزینه‌ام
گردون بصـد قران ننماید قرینـه‌ام

فصل لام

لزوم با اول وثـانی مضموم ، کمان نرمی باشد که کمانداران مشق کمـان کشیدن‌کنند وآنرالیزم‌خوانند . حکیم سوزنی‌راست :

ببوسه سخت کمانی ندارم ازتوطمع
و گرکمان سپهر آیدت کمان لزوم

هم اوگوید :

ای بـبـازوی همت تو شده
مرفلك را کمان کمان لزوم

ودرعربی بمعنی لازم شدن باشد .

→

مختاری گوید (دیوان ۲۰۷) :

گفت روتدبیر زرکن جان مده زیراکه نیست   چون ترا از جان خداوند مرا از زر گزیر

« ... چه خادم باز وحشی‌است . از گزیرگریز کرده و هوا گرفته بعدالیوم آشوب قید و خلخال نتواند کشید . » منشآت خاقانی ۲۳۷ .

فصل میم

مزددندان زری باشد که [چون](۱) فقرارا بمهمانی آرند هرقدر که خرج طعام‌وشراب‌ایشان‌شده‌باشدبعدازخوردن طعام بایشان بدهند و آنرا دندان‌مزد[۱] نیز گویند .

مزره با اول مفتوح بثانی زده ورای مفتوح چـــراغدان باشد ودربعضی از نسخ بتقدیم رای برزای منقوطه مرقوم است .

مزگت با اول مکسور بثانی زده‌وکاف عجمی مکسور ، مسجد را گـــویند[۲] . شیخ روزبهان فرماید .

ای بـــرادر می‌ندانم تـــاچتست
کت وطن‌گه دیرو گاهی‌مزگتست

حکیم سوزنی نظم نموده :

سرو باغ کفـــایتی بهنـــر
دیگـــران در مقابل تو شبت
تومشرف‌تری زهرمردم (۲،۹۴ر)
همچو بیت‌الحـــرم ز هر مزگت

مزگه با اول مکسور ، هـــوای تیره

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « پسر مقله بخندید و گفت : خط وبرات بستان و برو بسلامت‌که این‌زربدندان‌مزد بتو دادم . » قابوسنامه ۷٤ .

انوری گوید (دیوان ۵۵۹) :

زان‌که هرگز به‌هیچ دندان مزد — برسر خوان آسمـــان نه‌نشست

۲ـ « و پیران کوی را حرمت دار و درمزگت کوی جماعت بپای دار » قابوسنامه ۱۲۱

ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۷٦) :

حاکم بچـــراغ از پس مستی — از دبهٔ مزگت افکنـــد روغن

قطران گوید (دیوان ٤۸٦) :

اگرچه داری امروز روزه فردا باز — نماز کرده ز مزگت بکاخ بنده خرام

« داود گفت این جایی مبارکست آنجا مزگتی باید کردن . » تاریخ بلعمی ۵۵٦ .

بود .

مزمل با اول مضموم وثانی مفتوح و میم مشدد ومکسور، لوله‌ای باشدکه از مس یا برنج وامثال آن سازند که چون برجانب راست به‌پیچانندآب ازآن‌لوله روان شود ، و چون بجانب چپ باز گردانند آب بایستد[۱]. حکیم ازرقی راست :

آن گرش مزمل زرین شگفت را (۱)
آبی بروشنی چو روان اندرو روان

هم اوگوید :

پیروزه همچو سیم کشیده درون رود
ازگوشهٔ مزمل زرین بآبدان

وبا اول مضموم وتشدید ثانی بعربی در جامه پیچیدن بود .

مزیدن با اول مفتوح وثانی مکسور، بمعنی مکیدن آمده[۲] . حکیم سوزنی گفته :

دررخ چون جنتش کردم نگاه ودرزمان
ازلب چون‌کوثرش بوسه مزیدم چون شکر

---

(۱) دیوان ازرقی ٦٦ : رای .

۱ـ « و آن را مزملها ساختند و خیشهاآویختند چنانکه آب از حوض روان شدی ... » تاریخ بیهقی ۱۲۱ .

۲ـ عنصری گوید (دیوان ۲۹۰) :

آن لب نمزم گرچه مرا آن سازد — زیرا که شکر چون بمزی بگدازد
چشمم زغمانش زرگری آغازد — تا بگدازد عقیق و برزر یازد

« آن استخوان اشتر در دهن آوردی بمزیدی طعم طعام و شراب از آن بیافتی » قصص قرآن سورآبادی ٤٥٦ .

« موسی چون بوی مادر شنید بجست وپستان وی در دهن گرفت و بمزید . » کشف‌الاسرار ۱۲٤/٦ .

فصل نون

نزار با اول مکسور، ضعیف ولاغررا گویند . شیخ نظامی[۱] نظم نموده :

به که ضعیفی تودرین مرغزار
کآهوی فربه ندود با نزار

ابن یمین گفته :

زهی بسلسلهٔ زلف مشکبار مجعد
دل شکستهٔ چو من نزار کرده مقید

نزج باأول و ثانی مفتوح ، نام شهریست که بارمنیه مشهوراست[۲].

نزم بااول‌مکسور بثانی‌زده ، بخاری[۳] باشد که درایام زمستان برروی هوا پدیدآید، وآنچنان‌بود که‌هوایی که‌مماس باشد برزمین دودی شود که اطراف را تیره گرداند ، و آنرا تمن و ماغ و میغ نیزخوانند، ودربعضی ازفرهنگها بزای عجمی‌مرقوم‌است.حکیم‌آذری‌نظم‌نموده:

نزم و بارندگی و ابر سیاه
گرزمستان بود به‌بندد راه
بس‌بخاری زچشمه برخیزد
وز هوا نزم ابر انگیزد
نزم تاریك و ابرهای سیاه
همه برکاروان بگیرد راه

۱ـ هم‌او گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱۵۵) :

زینسان که منم بدین نزاری مستغنیم از طعام خواری

عنصری گوید (دیوان ۱۱۲) :

بدره لاغر کرده‌ای تا شکر فربه شد از آن شکرها فربه شود چون بدره‌ها گردد نزار

سنائی‌گوید (مثنویها ۲۹) :

به‌نشیند خروش و زاری او زاری او شود نزاری او

۲ـ در فرهنگهای جغرافیائی چنین نامی‌دیده نشد .

۳ـ عنصری‌گوید (دیوان ۳۱۹) :

زمیغ نزم کزان روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان

فصل واو

وزرگ[۱] با اول وثـانی مضموم برای درختی‌است که آنرا پده نیز نامند ، و زده وکاف عجمی ، بزرگ باشد . شرح آن درذیل لغت پده مرقوم شد[۲] و

وزك با اول و ثانی مفتوح ، نـام آن را (۲۹٤پ) بتازی غرب خوانند.

فصل ها

هزار و **هزاران** دو معنی دارد . اول عددیست معروف .

دوم بلبل را گویند[۳] . خواجه حـافظ شیرازی‌راست :

صدهزاران‌گل شگفت وبانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش‌آمد هزاران‌را چه شد

وتعریب آن هزاربا اول مضموم آمده.

هزاراسب[٤] نام قلعه‌ایست از مضافات خراسان . حکیم انوری گفته :

حصن‌هزاراسپ اگرچه‌بردرآن ملك

۱ـ صورت کهنهٔ واژهٔ بزرگ .

۲ـ نك : پده و نیز نك : درختان ودرختچه‌های ایران ۳٤۰

۳ـ خواجوگوید (دیوان ۲٦۸ و ۵۸۷) :

گل صـد برگ را بباید ساخت فصل نـوروز با نـوای هـزار

در گلستان هیچ مرغی نیست کو برمن مسکین بموید جز هزار

٤ـ « شهرهای خوارزم عبارت‌اند از : درغان، هزاراسب،خیوه.» نك: صورةالارض۲۰٦

« هزاراسب با خیوه در یك عرض جغرافیائی است ولی از خیوه بساحل چپ جیحون نزدیکتر و نقطهٔ مهمی‌است و از زمان فتوحات اسلامی تا کنون اسم خودرا همچنان بدون تغییر حفظ کرده‌است . » جغرافیای تاریخی ٤۷۹ و نیز نك : معجم‌البلدان ٤/۹۷۱

←

سد قدیمست حصنهـای حصین را
کعبهٔ دهلیز شه چو دید فصیلش(۱)
سجده کنان برزمین نهاد جبین را
استاد فرخی نظم نموده :
بهزاراسپ فزون ازدوهزاراسب گرفت
همه راترشده ازخون خداوندان تنگ
هزاربز با بای مضموم ، نام‌قلعه‌ایست از ولایت خراسان .
هزارتابه اسمی‌است ازاسامی نیراعظم. سیف اسفرنگی‌راست :
تا می‌تـابد هزارتـابه
از گنبد این کنانه طارم
هزارچشمه ریشی[۱] باشد که بیشتر بر پشت آدمی برآید ، وآنرا بتازی‌سرطان وبهندی ادیتهه گویند .
هزارخانه شکنبه باشد .
هزارداستان و **هزاردستان** بلبل بود[۲] کمال اسمعیل نظم نموده :
ازآن همی نزند سرو دست‌کاندرباغ
هزاردستان برگـل نمی‌زند دستان
هزاررخشان[۳] گیاهی‌است‌که میوهٔ‌آن مانند خوشه انگورباشد ، وپوست آن

---

(۱) دیوان انوری ۱٤/۱ : کعبهٔ دهلیز شد چو دید فصیلش..

←

عنصری گوید (دیوان ۱۲۷) :
که رانده بود ز شاهان هزارپیل دمان جزاوبدشت هزاراسب ودشت سندبور
فرخی‌گوید (دیوان ۸۳) :
خلاف تو مالید گـرگانجیـانرا بجوی هزار اسب و دشت سدبور
۱ـ «خواجه بزرگ قصه بریشت گردانید... گفت : خراج ریش هزار چشمه است‌گزاردن او داروی اوست ، و از روزگار آن بزرگ این‌معنی مثلی شد » چهارمقاله ۳۱ .
۲ـ منوچهری‌گوید (دیوان ٤٥) :
هـزاردستـان این مدحت منوچهری کند روایت در مدح خواجه بوالعباس
فرخی‌گوید (دیوان ۲۹۸) :
هزاردستان دستان زدی بوقت بهـار کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان
هـزاردستـان امروز در خراسانست بمجلس ملك اینك همی زند دستـان
۳ـ در حاشیهٔ برهان قاطع این واژه مصحف «هزارچشان» آمده و در کتاب درختان و درختچه‌های ایران ۳۹۱ «هزارچشان» نام نوعی‌ازمو یادشده‌است ونیزنك: تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن۱۹۲

ستبر و گنده بود ، ودردباغت بکارآید . باشد وآنرا قندزقیری بترکی گویند .

هزاك بااول مضموم ، ابله[1] و نادان باشد که بسخن زود فریفته گردد .

هزد نام حیوانی‌است آبی که هم‌درآب و هم در خشکی زندگانی تواند کرد و آنرا سکابی و سکلابی و بیدستر نیز گویند ، وبترکی قندز نامند .

هزدگند بـا اول وثانی مفتوح بدال زده وکاف عجمی مضموم ، جندبیدستر باشد وآنرا قندزقیری بترکی گویند .

هزمان با اول مفتوح بثانی زده ، مخفف هرزمان باشد[2] . حکیم خاقانی فرماید :

نوشتم ابجد تجریدپس‌چون نشره‌طفلان
نگاریدم‌بسرخ وزرد اشك‌چهره‌هزمانش
(۲۹۵ر)

هزینه با اول مفتوح وثانی مکسور، دومعنی دارد . اول خرج[3] بود . حکیم

۱ــ دقیقی‌گوید (لغت فرس ۲۵۳) :

که یارداشت بااوخویشتن‌راست — نبـاید بود مـردم را هـزاکـا

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ٤٤۰) :

همـانا بچشمت هزاك آیدم — ویا چون تو ابله فغاك‌آیدم

۲ــ قطران گوید (دیوان ٤۲۳) :

بود چون کوه پابرجا بهنگام درنگ اندر — بودمنجوق‌اوهزمان‌بترکستان‌وزنگ‌اندر

سنائی‌گوید (دیوان ٤٥۱) :

چون کعبه پرآدمی ز هرجای — چون عرش پرازفرشته هزمان

مختاری‌گوید (دیوان ۱۲٤) :

زجود دست او هزمان سزد زر زیر دست او — هـلاك زر ز دستش چون هـلاك مورچه از پر

۳ــ فرخی‌گوید (دیوان ۲۷۷) :

کاشکی اورا ازین شیرین‌روان مدح آمدی — تا هزینه کردمی برمدحش این‌شیرین‌روان

نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱٦٤) :

ناورم رخنه در خزینهٔ کس — دل دشمن‌کنم هزینه و بس

« و آنچه دربایست بود تقصیر مکن ، برخویشتن هزینه کن که چیز اگرچه عزیزترست آخر از جان عزیزتر نیست . » قابوسنامه ۱۰٥

←

سنایی درجواب کتابت تاجری که گمان دزدی بشاگرد حکیم برده مرقوم ساخته که : درخت همتی که عندلیب آن روح‌الامین‌است آشیانه غراب البین مساز، وخزینه دولتی که‌هزینه خواهش روح‌القدس‌است برکلبه کلاب دین قیاس مکن . حکیم خاقانی نظم نموده:

بدخل وخرج دلم بین بدان درست‌که هست
خراج هردوجهان یك شبه هزینه من

کمال اسماعیل‌راست :

کردم‌هزینه درره مدح تو نقد عمر
واندکی بماند ازآن هم‌برای تست

واحیاناً بمعنی خزینه نیز آید . چنانکه مولانا حسین واعظ درذیل تفسیر آیه کریمه‌والذین‌یکنزون‌الذهب الی‌آخره ازامالی امام ظهیرالدین ولواجی نقل نموده که اگردیگران هزینه مال کنند توخزینه اعمال‌کن واگردیگران کنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی . حکیم فردوسی گفته :

بچاره زره بازگردانمش
سخن با هزینه برافشانمش

دوم بمعنی نفقه بود که بعیال بدهند . ابوالفرج رونی فرماید :

همه عالم عیال جود ویند
او دهدشان هزینه وکابین

→

ناصرخسروگوید (دیوان ۲۰٤) :

آن بود مال کت نگهدارد — از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر هزینه کنیش — باتوآید بروم و هند وحجاز

فصل یای تحتانی

یز با اول‌مفتوح ، گیاهی باشد پرخار که براطراف‌خیمه نهندتاغیری درنیاید

یزدادی با اول مفتوح ، قلبه قیمه را را گویند که برزبرآن تخم مرغ ریخته باشند .

یزدان با اول وثانی مفتوح ، آنچه مشـــهوراست اسمـــی‌است از اسامـــی باریتعالی[۱] عز اسمه ، وعلامه طوسی در نقد محصل آورده که ملکی‌است که او فاعل‌خیراست و شرح آن در ذیل لغت اهرمن مرقوم شد[۲].

یزك جمع قلیلی را گویند کـــه در مقدمه لشکرروند تا ازسپاه خصم باخبر باشند[۳] . حکیم انوری‌راست :

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزك
نی‌یقین برطول‌وعرض‌ولشکرت واقف نه‌شك

یزنه بااول‌مفتوح بثانی‌زده (۲۹۵پ) شوهر خواهررا گویند[۴] .

۱ـ ناصرخسروگوید (دیوان ۲۳۱) :

این قفل که داند گشادن از خلق   وان کیست که بگشاد قفل یزدان

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۲٦/۱) :

منی کـرد آنشاه یزدان شناس   ز یزدان به‌پیچید و شد ناسپاس

« و ابتدا کنیم به‌چند نام خدای عزوجل خارج از حروف تهجی وهو اسمه : خدای ، یزدان ، خدیو ، دادار ، دادفرما ... » فرخنامه۳۰۹ .

۲ـ نك : اهرمن .

۳ـ شمس طبسی‌گوید (دیوان ۵۳) :

زان ازل پیش رو قافله اشیا شد   که برای سپه جاه توگشتست یزك

انوری‌گوید (دیوان ٥۹٤) :

سپهداری‌که درقهر بداندیشان شه طوطی   سپاهش‌را ظفر منهی و ازنصرت یزك دارد

خواجوگوید (دیوان ۱۷٦) :

صانع مقدری که شه نیمروز را   منصورکـرد بریزك خیل زنگبار

٤ـ در فرهنگ نظام ٥٥۱/٥ آمده « یزنه : شوهر خواهر (تك اصفهان) ... در فرهنگ اظفری ترکی ضبط‌شده وبمعنی شوهر خواهر و خاله و عمه . »

باب زای عجمی ، فصل الف

اژخ با اول و ثانی مفتوح ، بمعنی آژخ است که درفصل الف از باب الف مرقوم شد[1]. عمیدلومکی(۱)راست :

رخ سپهر اژخ داشت ازدیت گویی
هلال قاب مقوس نمود کرد اژخ

هم او گوید :

زحل درهشتمش چون چشم رخ کرد
زاشك خـون رخ مـا پراژخ کرد

اژدرها و **اژدها** بااول مفتوح بثانی زده ، چهار معنی دارد . اول ماری[2] بـاشد بس بزرگ وعظیم‌الجثه وآنرا بسبب عظم جثه بصیغه جمع آورده‌اند .

کمال اسماعیل راست :

گنج را برسر اگر رسم بود اژدرها

---

(۱) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص۴۸ ح۱ همین کتاب .

۱ــ نك : آژخ .

۲ــ دقیقی گوید (لغت فرس ۸) :

یکی صمصام فرعون کُش عدوخواری چواژدرها که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا

نظامی گوید (شرفنامه ۱۴۸) :

مروت تو داری و مردی تراست بداندیش را گنج با اژدهاست

« و از اژدرهای هفت سر مترس و از مردم نمام بترس که هرچه او بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت » قابوسنامه ۱۴۹

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۴) :

در خواب عدوی تو نه‌بیند شب جـز چنگ پلنگ ویشك اژدرها

« اندر هربیغوله‌ای یکی ماراست ، اژدها . » تفسیر کمبریج ۵۳۸/۲

گنج حسنی‌وترا زلف چوثعبان برسر
دوم شجاع و دلاور خشمگین[1] بود .
استاد این‌دومعنی‌را بترتیب نظم‌آورده:
شه چودررهگذربـلا را دید
اژدها شد چو اژدها را دید
سیوم حکیم فردوسی درشاهنامه بمعنی
پادشاهان ظـالم عموماً وبمعنی ضحاك
خصوصاً آورده[2] چنانکه گفته :
بدانست کان خانهٔ اژدهاست
کهجای بزرگی وجای‌بلاست
چهارم علم اژدهاپیکررا نامند . سیف
اسفرنگی‌راست :
در سایهٔ اژدهای رایت
روید بدل گیاه ارقـم
اژدهاك نـام ضحاك[3] بوده عبدالقادر
نائینی گفته :
جمشید تـاجدار بیك اره سربرید
ده‌آك اژدهاك اسیر دو مار کرد
اژگان و **اژگهان** و **اژگهن** و **اژهان**
و **اژهن** بااول مفتوح و کاف عجمی
مفتوح کـاهل راگویند[4] وآنراجمند
نیزخوانند . زراتشت بهرام فرموده :
اشو گفت آنـکه می‌بینی روانش
بدی اندرجهان‌کار اژگهانش(۱)
تن ازاژگهن دردوزخ درونست
ولـی یکپایش ازآتش برونست
منوچهری‌راست :
رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
درد با او ارجل و یحموم با او اژگهن
[**اژه** با اول وثانی‌مفتوح وهای‌مختفی
آهك باشد و آنرا بتازی کلس و نوره
نیز نامند.](۲)

(۱) در کتاب ارداویرافنامهٔ منظوم ۸۳ : مراورا نام بودی اژگهانش . ومصراع بعد چنین است : تنش از اژگهن دوزخ درونست .
(۲) بقیاس نسخهٔ دهس افزوده شد .

۱ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۳۳/۱) :
کی اژدهافش بیامد چو باد | بایران زمین تاج بر سر نهاد
۲ـ فردوسی‌گوید (شاهنامه ۳٤/۱) :
نهـان بود چند از دم اژدها | بفرجام هـم زو نیـامد رهـا
۳ـ نك : یشتها ۱۸۸/۱ .
٤ـ شاکر بخاری‌گوید (لغت فرس ۳۷۸) :
بدل ربودن جلاد و شاطری ای مه | ببوسه‌دادن جان پدر بس اژگهنی

فصل با

[بژم باول مفتوح و ثانی زده ، شبنم راگویند وآنرا بشك نیزخوانند .](۱)

بژمژه با اول‌مضموم بثانی‌ومیم‌مفتوح وزای عجمی ، نــام جانوریست شبیه بچلپاسه ، لیکن ازچلپاسه بزرگترباشد، و توجه (۲۹٦ ر) به‌نیر اعظم دارد ، و آنرا آفتاب پرست نیزگویند ، وبتازی حربا خواننــد۱ . شیخ سودان بنظــم آورده :

ازرق ودیو چهرو پژمژه رنگ
از بدی مشت و از هجیری دنگ

بژن با اول وثانی مفتوح گل تیره را گویند که در بن حوضها و سیه‌آبها و جویها بهم رسد، وآنرا لژن ولجن نیز خوانند .

بژول با اول وثانی‌مضموم، استخوان۲ شتالنك باشد وآنرا بجول نیز خوانند.

[پژهان با اول مضموم بثانی زده ، آنست کــه خوبی که دردیگری بیند خود خواهد بی‌آنکه از او زایل‌شود، بخلاف حسد که دراو زوال مطلوبست و آنرا بتازی غبطه خوانند .](۱)

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ « حربا بفارسی آفتاب‌پرست گویند او حیوانیست شبیه بموش و دنبالش بلند و موی او افشان و نظر او همیشه بآفتاب ... » تحفهٔ حکیم مؤمن ۸۸ .

۲ــ «آنگه خدای تعالی گفت زمین را که قابیل بگیر . زمین اورا تا بژول بگرفت »

« گفتند : آنگه خلق ستد وداد بچه کنند ؟ گفت ببژول . از آنجاست که اکنون جائی بود در زیر زمین خنبی یابند پندارند که گنج زرست چون نگاه کنند بژول بود . » قصص قرآن سورآبادی ٦۱ و ٤٤٥ .

« و سرهای خویش را مسح کشید ... ودوپای خویش [بشوئید] ... تا هردو بژول . » کشف‌الاسرار ۳/۳۰ .

فصل بای عجمی

پژ با اول مفتوح بثانی زده ، سه‌معنی دارد . اول کوه بود وبعضی گفته‌اندکه کتل باشد که آنرا بتازی عقبه خوانند۱ ابوالفرج رونی بمعنی‌کوه آورده :

درتــرازوی همت اعــلاش
دآنك سنگ آمده پژبهمن(۱)

عمید لومکی(۲)راست :

درجناب تووهم وخــاطر کژ
راست چون لاشه برگریوه‌پژ

صاحب فرهنگ منظومه بمعنی عقبه‌نظم نموده :

پژچوعقبه‌است وبــوم وبرچوزمین
چـــون زمین لــرزه بومهن می‌بین

دوم کهنه را گویند .

سیوم چرك وریم باشد .

پژاکن با اول مفتوح وکاف مکسور بنون زده ، چرکن و پلید بود۲.

پژاوند با اول مفتوح ، چوبی۳ باشد

---

(۱) در دیوان ابوالفرج ۱۲٤ : دانگ سنگ آمدست پروپرن .

(۲) نسخهٔ اساس لویکی ، نك : ص٤٨ ح۱ همین‌کتاب .

۱ـ خسروانی‌گوید (لغت فرس ۱۷۸) :

سفر خوش‌است کسی را که بامراد بود ... اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش

شمس فخری‌گوید (معیارجمالی ۱۷٦) :

همیشه باشد بدخواه شاه چون خر لنگ ... به‌زیر بار گــران مانده در میــانه پــژ

سنائی‌گوید (مثنویها ۱۷٤) :

از نشان دوگونهٔ منِ غُز ... همه پژ پرنشان پــای شتر

۲ـ ابوشکورگوید (گنج بازیافته ٤۲) :

لطیف و جوانم بگاه بهــار ... پژاگن نیم ، سالخورده نیم

۳ـ رودکی گوید (لغت فرس ۸۷) :

دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست ... فرو بند دَرِ خانه بفلج و بپژاوند

که در پس درافکنند تاغیری باز نتواند کرد .

پژپژ با هردوبـای عجمی ، کلمه‌ای باشد که بدان بزرا بسوی خود خوانند و نوازش نمایند[1] . حکیم سنایی نظم نموده :

نشود دل بحرف قرآن به
نشود بـز بهپژپژی فربه

پژم با اول مفتوح بثانی زده ، بمعنی نخست پژ است که سبق ذکر یافت[2].

پژمان و **پژمرده** بااول مکسور بثانی زده بمعنی افسرده[3] و بی‌رونق باشد . سیف اسفرنگی‌راست :

درانتظارعهـد شب قـدرزلف تـو
پژمان ترازچراغ بروزم زمان‌زمان

[فخر گرگانی گفته :

چوکشتی بـود مهرش پـژمریده
امید از آب و از باران بریده](۱)

پژن با اول وثـانی مفتوح زغن را گویند وآنرا غلیواج نیز خوانند .

پژند با اول مفتوح گیاهی باشد که آنرا برغست نیزگویند ودرفصل بهار بروید ، وشرح آن درذیل لغت برغست (۲۹۶پ) مرقوم شد[4] .

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نك : پچ‌پچ .

۲ــ نك : پژ .

۳ــ قطران گوید (دیوان ۲۹۸) :

ز نوك كلك او شد رای خرم   زنوك‌خشت او شد روح پژمان

عنصری‌گوید (دیوان ۲۹٤) :

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم   گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا بی‌تو چنین پژمانم   گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۳۱۵/۲) :

شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست

٤ــ نك : برغست . عسجدی‌گوید (دیوان۱۷) :

نه هم‌قیمت لعل‌باشد بلور   نه‌همرنگ‌گلنار باشد پژند

« دیگر ، که روزی از شکار همی‌آمد (یعقوب) ، پیرزنی دید و چیزی اندر بغل‌گرفته گفتا زالا چـه‌داری ؟ گفت نکانك و پژند گفت‌بیار پیش ، او اندر نهـاد . » « و گفت من نکانك و پژند زال خورده‌ام ... » تاریخ سیستان ۲۷۰ و ۲۷۱

[**پژواك** با اول مفتوح ، آنست که چون در گنبد و کوه ودشت با آوازبلند چیزی بگویند همانطورشنوند ، وآنرا بتازی صدا خوانند .](۱)

پژولش و **پژولیدن** بمعنیدرهمشدنو پریشان گردیدن باشد[۱]. مولوی معنوی فرماید :

یکشب اینديوانه‌رامهمان‌آن زنجیر کن ورپژولاند سرِ زلفِ توراژولیده گیر

هم او گوید :

زن کنیزك را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید

پژوم با اول مفتوح وثانی مضموم و واومعروف ، درویش وفقیروبی‌اعتبار را گویند .

پژوهش و **پژوهیدن** بااول مکسور و ثانی مضموم ، بازجست وتفحص باشد. حکیم فردوسی فرماید[۲]:

چنین داد پاسخ ورا نامدار
که گرمن به‌پیچم سرازشهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود
همان‌پیش‌یزدان پژوهش بود

کمال اسماعیل‌راست :

بغیر خدمت تو بنده انتما نکند
بهر کجاکه پژوهش کنندزاصل‌ونژاد

حکیم اسدی(۲) نظم نموده :

پژوهید بسیار پرسید چند
نیامد زخوبان کس اورا پسند

پژوی بااول و ثانی مضموم ، مردم فرومایه‌را گویند، وآنرا بتازی ارزل خوانند .

پژوین بااول مفتوح بثانی زده و واو مکسور ویای‌معروف، چرکن وکثیف باشد . حکیم سنایی فرماید :

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ د،س : فردوسی .

۱ـ سنائی گوید (مثنویها ۸۰) :
ملکا گر سخن پژولیده‌است دل دیوانه سخت شوریده‌است

۲ـ هم‌او گوید (شاهنامه ۱/۴۳) :
بَرِ مادر آمد پژوهید و گفت که بگشای برمن نهان از نهفت

منوچهری گوید (دیوان ۱۲٤) :
جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران بت فریب وکین‌گذار و دین‌پژوه و ره‌نمای

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۸) :
پژوهش همی کرد و نگشاد راز چنین تا زخوان اسپری گشت باز

پیشم آرد دوات بُن سوراخ
قلم سست و کــاغذ پژوین

پوربهای جامی بنظم‌آورده :

صاحبا انصاف من بستان ازو
کو نگاهی درمن مسکین نکرد
ازجفاها درحق من‌هیچ‌نیست
کان پلید مدبر پژوین نکرد

پژه با اول و ثانی مفتوح و اخفای‌ها دومعنی دارد . اول کوتل باشد وآنرا گریوه‌نیزخوانند وبتازی عقبه‌گویند[۱]. دوم آستر جامه بود . و بااول مکسور و ثانی مضموم و اظهــار ها ، بمعنی پــژوه است یعنی بــاز خــواست و تفحص .

فصل تای فوقانی

تژ با اول مفتوح بثانی زده ، دومعنی دارد . اول برگ گیاه نوبرآمده بود . دوم مرغکی باشدکوچك جثه[۲] .

تژاو بااول مفتوح ، نــام یکی از پهلوانان تورانی‌است که داماد افراسیاب بود ، و او بردوگروه پادشاهی داشته وگیو اورا زنده بکمند گرفت وبانتقام (۲۹۷ ر) برادر خویش بهرام بقتل رسانید . حکیم فردوسی فرماید[۳] :

چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که‌توچون عقابی‌ومن‌چون‌چکاو

تژدك بااول مفتوح بثانی زده ودال مفتوح ، کرم گندمخوار باشد .

تژه بااول‌وثانی‌مفتوح،غنچهٔ‌گل‌باشد[۴].

۱ــ نك : پژ .

۲ــ نك : تژ .

۳ــ هم‌اوگوید (شاهنامه ۸۳٤/۲) :

تژاوم بود نام و مرد افکنــم — سرِ شیر جنگی زتن برکنــم
کنون مرزبانم برین جایگــاه — گزین بزرگــان و داماد شاه

٤ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ۹۰ .

فصل دال

دژ بااول مکسور بثانی زده ، دومعنی دارد. اول بد و زشت وخشم‌را گویند[۱] و سهمگین را گویند . استاد فرخی گفته :

شمس فخری نظم نموده :

برفق ورای متین‌کرد خلق را تسخیر
بکین و بطش نگردد به‌بی‌ثباتی و دژ

دوم قلعه باشد[۲].

نگذرد شیر دژآگاه بصد عمر از بیم
اندرآن بیشه‌که یك چاکراوکردگذر

عبدالواسع جبلی‌راست :

دژآباد و **دژآگاه** و **دژآگه** و **دژبراز** و **دژبرو** بااول مکسور[۳] خشم‌آلوده

زآسیب تیغ تو باشند دایم
چوسیماب‌لرزان چوسیمرغ پنهان
پلنگ روان‌کاه درکوه بربر

۱ـ باینمعنی بضم اول درست‌است . فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ٤۰) :

مگر دژخیم ویسه دژپسنداست — که مارا اینچنین در غم فکندست

۲ـ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۷۱) :

همی کرد کار دژ و باره راست — سپه‌را بشهر اندرون بردخواست

قطران‌گوید (دیوان ۱۳۰) :

نباشد هیچ روزی تو که فتح نو نیابی تو — نباشد هفته‌ای دیگر که نستانی دژ دیگر

نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ٦۲) :

برآن دژ که او رایت انگیخته — سر کوتوال از دژ آویخته

۳ـ بااول مضموم درست‌است .

انوری‌گوید (دیوان ٤۰٤) :

آنکس که همی‌کرد بگیتی طلب ملك — وآمد بمصاف اندر چون شیر دژآگاه

فرخی‌گوید (دیوان ۳۰۵) :

بردر خانهٔ تو از فزع هیبت تو — شیرچنگ‌افکندوپیل‌دژآگه دندان

اسدی‌گوید (گرشاسپنامه ۹۸) :

گمانی‌که من چون توام ناسپاس — چو گرگ دژآگاه ناحق‌شناس

نهنگ دژآگاه در بحر عمان
بدو کارگر خنجروتیر نیست

و حکیم فردوسی بمعنی سهمگین‌بنظم آورده :

چنین تا بیامد یکی ژرف‌رود
سپه شد پراکنده چون تار و پود
مغی ژرف پهناش کوتاه بود
بر او برگذشتن دژآگاه بود

حکیم اسدی فرماید :

دژآگه ددی سهمگین منکراست
بزور و دل از هرددی برتراست

دژآکام و **دژآکامه** با اول مکسور ، زاهد و پرهیزکار باشد[۱].

دژآهنج و **دژآهنگ** با اول مکسور بثانی‌زده، دومعنی‌دارد. اول بدخوی[۲] و بدکردار و سهمگین را گویند . حکیم اسدی در صفت اژدها گفته :

دژآهنج کوهست نخجیر نیست

دوم تیر تیزرووزوبین برق‌کردارباشد استادعنصری‌راست :

بیك خدنگ دژآهنگ نیك داری تنك
تو برپلنگ شخ و برنهنگ دریا بار

دژبرو باول مکسور بثانی زده و با و را ، هردو مضموم ، خشم وبدخوئی باشد . استاد فرماید :

از روی تو دژبرو و کین می‌بارد
وز قد تو فتنه برزمین می‌بارد
هرگاه که قامت تو آید به‌خرام (۲۹۷پ)
بروی زسپهر آفرین می‌بارد

دژپهیه غدود باشد .

دژخم و **دژخیم** باول مکسور بثانی زده ، کلمه‌ای مرکب‌است از دژ[۳] که

۱ــ نك : دژکام .

۲ــ معزی‌گوید (دیوان ۳۳۰) :

زبس کینه‌جوی و دژآهنگ بود
فراخای گیتی برو تنگ بود

۳ــ دژ باینمعنی باول مضموم درست است .

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۲/۴۱۰) :

یکی دیو دژخیم برپای خاست
چنین‌گفت‌کین نغرکاری مراست

نظامی‌گوید (شرفنامه ۱۴۹) :

چگویی سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو دژخیم زشت

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۲۶) :

بدل‌گفت کاین ماه دژخیم نیست
گر از رازم آگه شود بیم نیست

بمعنی بد و زشت مرقوم‌شد و خم وخیم بمعنی خوی که طبیعت باشد ، یعنی بدخوی و بد طبیعت . فخر گرگانی نظم نموده :

اگـــر دشمنت نیـــز آید فـــراز
تـــو اسب تکبـــر بر او برمتـــاز
چنان شو تواضع‌کنـــان سوی او
که باز آید از دژخمی خـــوی او

و این نام برجلاد[1] و خونی نیز اطلاق کنند . حکیم فردوسی فرماید :

بدژخیم فرمود تا گـــردنش
زند پس بآتش بسوزد تنش

حکیم سنایی‌راست :

مرد دژخیم مرورا بکشیـــد
برد و اندرزمان سرش ببرید

دژخی بااول‌مکسور بثانی‌زده وخای مفتوح ، بندیوان باشد .

دژك بااول‌مکسوروثانی‌مفتوح، گرهی باشدکه هنگام تافتن در ریسمان افتد .

دژکام و **دژکامه** با اول مکسور[2] ، بمعنی دژآکام‌است‌که مرقوم شد [فخر گرگانی‌راست :

مکن دژکـــامکی با آن جوانمـــرد
بپرور مهر آنـــرا کو بپرورد](۱)

دژم بااول و ثـــانی مفتوح ، بمعنی افسرده و اندوهگین آمده[3] . یکی از استادان نظم نموده :

چون روزی‌وعمر بیش‌وکم نتوان‌کرد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ « دژخیم آنست‌که به‌تازی (جلاد) خوانند و مردم کشد . » فرخنامه ۳۲۲
نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ٦۲) :

چو دانست خسرو که دژخیم او — گـــریزان شد از فـــرّ دیهیم او

۲ـ بااول مضموم درست‌است .
فخرگرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۵۹) :

یکی نامه نوشت از ویس دژکام — بـــرامین نکـــوبخت نکـــونـــام

۳ـ فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ۲۳۱):

زپیش وی دژم برخاست رامین — کننده زیـــر لب بربخت نفرین

عنصری‌گوید (دیوان ۳۳٦) :

پـــدر گفت هرمس چـــرائی دژم — نه‌همچون منی دلت مانـــده بغم

←

خود را به بد و نیك دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه کام من و تست
از موم بدست خویش‌هم نتوان کرد

دژن باأول مضموم و ثانی مفتوح ، تیزطعم را گویند[1].

دژند باأول مکسور و ثانی مفتوح تند شده بود .

دژه باأول مکسور ، بمعنی دژ است که مرقوم شد[2].

دژهخت و **دژهخت‌گنگ** و **دژهرچ** و **دژهوخت** و **دژهوخت‌گنگ** با اول مکسور بثانی زده و هـای مضموم ، بیت‌المقدس باشد[3]. استاد نظم نموده :

کعبه نظم سخن خراب شد از تو
همچو ز بخت نصر حظیره دژهخت

حکیم اسدی‌راست :

بدژهخت گنگ آمد از راه شام
که خوانیش بیت‌المقـدس بنـام

حکیم فردوسی فرماید :

کنون سلم را برای جنگ آمداست
که یادش زدژهخت‌گنگ‌آمداست

حکیم اسدی گفته :

چونوح‌آمد ویافت ایدر درنگ (۲۹۸ ر)
کشید استخوانش به دژهوخت‌گنگ

→ سنائی‌گوید (مثنویها ۱۷۸) :

خرد از فعـل او دژم باشد همره بخت را چه غم باشد

۱ــ در لغت فرس ٤۰۲ این واژه بکسر اول و این شعر شاهد آمده‌است :

شاعرگوید :

کبِکیز (تره‌تیزك) وگندنا وسپندان وکاسنی این هر چهـار گـونه کـه دادی همه دژن

۲ــ نك : دژ .

۳ــ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۲۰۳ و ۳۲۵) :

همی رفت تا نزد دژ هوخت گنگ کـه ناورد جایی زمـانی درنگ
بطرطوس شد کـرد ماهی درنگ سپه برد از آنجا بدژ هوخت‌گنگ

« و از آن پس ایلیا دارالملك ساخت ودژهوخت سرای او بودست ، وایلیا بیت‌المقدس است . » مجمل‌التواریخ والقصص ٤۱

فصل را

رژد بااول مفتوح بثانی زده ، بسیار خوار و حریص بود و آنرا لتنبر نیز گویند . ابوشکور راست :

ز دیدار خیزد هزار آرزو
زچشم است گویند رژدی خلق

فصل غین

غژ با اول مفتوح ، نشسته رفتن بود چنانکه اطفال و مردم زمین(۱) گیر و لنگ روند ، و آنرا خز نیز گویند، وغژیدن بمعنی خزیدن بود وغیزیدن بمعنی خیزیدن است . مولوی معنوی فرماید :

چون ابر دی گریان شدم وزبرگ و برعریان شدم
خواهم که ناگه در غژم خوش درقبای آشتی

هم او گوید :

چشم کژ هرگز نه‌بینــد غیر کژ
خواه کژ غژ پیش او یاراست غژ

و در فرهنگ هندوشاه غژید بمعنی برهم نشست و برهم چسبید مرقوم است

غژب بااول مضموم بثانی زده ، دانه انگور باشد[1] که شیره و تکس در میان آن باشد ، وتکس تخم انگور را گویند.

---

(۱) نسخهٔ اساس : زمن و ، بقیاس نسخهٔ «س» و معنی جمله اصلاح شد .

۱ـ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲۶) :

تو گفتی سیه غژب پاشنگ بود
و یا در دلِ شب شباهنگ بـود

سوزنی گوید (دیوان ۲۲۲) :

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگوراست سرخ
در لگدکوب عنـا بادش جـدا آب از تکس

←

ابوالعلای شوشتری فرموده :

بیار آنکه گواهی دهد زجام که من
چهارگوهرم اندر چهار جای تمام
زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غژب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام

غژغا و **غژغاو** و **غژگا** و**غژگاو** با اول مفتوح بثانی زده دم گاوی‌را گویند که در کوههایی که مابین ملك خطا و هندوستانست پیدا شود و آنرا پرچم نیز نامند[1] و بترکی قطاس خوانند ودراصل کژگاو بوده یعنی ابریشم‌گاو چون درزبان پارسی تبدیل‌کاف به‌غین جایز داشته‌اند چنانچه لگام و لغام و گلوله و غلوله درین کلمه نیز کاف کژ و کاف‌گاو را به‌غین مبدل‌ساخته غژغاو گفتند وآنرا بهندی‌کجکاه نامند.

حکیم انوری در صفت اسب‌گفته :

پلنگ هیأت غژغاودم گوزن سُرین
عقاب طلعت عنقـا شکوه طوطی پر

اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

می‌طرازدچرخ‌غژغاودورنگ‌ازصبح‌وشام
نیزه قهرت مگر پرچم ندارد بر قنات

غژك (۲۹۸پ) بااول مکسور وثانی مفتوح سازی باشد که آنرا غچك و کمانچه نیز گویند[2]. حکیم نزاری قهستانی‌گفته :

پس کند زهره سازها برکار
از پی جشن این مبارك سور
دف وچنگ ورباب وزنبوره
غژك و نای و بربط و تنبور

→ شمس فخری‌گوید (معیارجمالی ۲۹) :

از دست میر شیخ سحاب ار نمی‌برد — لعل و عقیق روید در رز بجای غژب

و نیز نك : غژم .

۱ــ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۳۵۵) :

در و دشت و کُه دید ز اندازه بیش — رم گـور و آهـو و غـژغـا و میش

لامعی‌گوید (لغت فرس ۴۲۰) :

غژ غاودم گوزن سُرین و غزال چشم — پیل زرافه‌گـردن و گـور هیون بدن

و نیز نك : هرمزدنامه ۲۸۷ ببعد .

۲ــ غژك شبیه کمانچه اکنون درتاجیکستان و ازبکستان بنام غنجك متداول و در سیستان نیز نوعی ازین سازرا غچك مینامند . تمدن ساسانی ۱۸۹/۱ .

غژم بااول مضموم بثانی زده ، بمعنی غژب است که مرقــوم گشت۱. حکیم سوزنی راست :

در لگدکوب عنا بادا جدا آب ازتکس مسعود سعد سلمان بنظم آورده :

دیده حاسد بتوچون غژم انگورست سرخ

باغ را بین که چشم و دیده همه مغز بادام و غژم انگــورست

---

(۱) در دیوان سوزنی ۲۲۲ : غـَژب .

۱ــ نك : غژب ؛ بهرامی گوید (لغت فرس۲۳۹) :

برگونه سیاهی چشم است غژم او هم برمثال مردمك چشم ازاوتکس

خاقانی گوید (دیوان ۱۸٤) :

غژم عقیق یمن کرد برون از دهن گشت زرافشان چمن چون کف صدرکبار

« پس غژم انگور وجود خلقان را که بزیر پای قدر می‌مالنـد نه از بهر نیست‌کـردن ایشانست . » معارف بهاء ولد ۱ــ۳ ٤۲۳ .

« ایشانرا بوستانهایی باشد باانگورهای بهشت که برهرخوشهٔ انگور هفتادهزار غــژم باشد که هیچ غژمی بیکدیگر نماند ، نه برنگ و نه بمزه ، هرغژمی رنگی دیگر و مزه‌ای دیگر » تفسیر کمبریج ۲/۵۳۹ .

فصل فا

فژ باول مفتوح ، چرك باشد .

فژاك و **فژاكن** و **فژاكين** بمعنی‌چركن است[۱] .

فژغرده باول‌مفتوح بثانی‌زده وغین منقوطه برا زده و دال مفتوح واخفا ها ، بمعنی خیسیده و آغشته و تركرده باشد[۲] ، و آنرا آغار كرده نیز خوانند مولوی معنوی فرموده :

علم اندر نور حق فژغرده(۱)شد پس زعلمت نـور یابد قـوم لـد

فژغند و **فژغنده** و **فژگند** و **فژگنده** باول مفتوح بثانی زده و غین‌منقوطه مفتوح بنون زده و دال مفتوح‌واخفای ها ، چیزی پلید و چركن را گویند[۳] پوربهای جامی گفته :

بجز گند و فژغندش افزون نشد اگـر هدهدی یافت تـاج زرین

شمس فخری نظم نموده :

---

(۱) در دیوان مثنوی چاپ بروخیم این بیت نیامده و در دیوان مثنوی چاپ میرخانی ۵۵۹ «فرغوده» ذكر شده‌است .

۱ــ بوشكورگوید (لغت فرس ۳۷۷) :

فژاكن نیم سالخورده نیم ابرجفت بیدادكـرده نیم

رودكی‌گـوید (احوال و اشعـار رودكی۳/۱۰۸٤) :

گفت دینی را كه این دینار بود كین فژاكن موش را پروار بود

اسدی‌گوید (لغت فرس ۳۰۲) :

همانا كه چون تو فژاك آمدم وگر چون تو ابله ففاك آمدم

درگرشاسبنامه ٤٤۰ بجای «فژاك» «هزاك» آمده‌است .

۲ــ و نیز نك : فرغرده .

۳ــ عماره‌گوید **(لغت فرس ۸۸) :**

معذوراست ار باتو نسازد زنت ای غـَر زان گند دهان تو وزان بینی فژغند

ملك داری زدشمنت نـاید
بوی عنبر نیاید از فژگنـد

حکیم سوزنی‌راست :

گره هجر اوست پیش دلم
گنده و شوخناك و فژغنده

فژولیدن بمعنی‌پژولیدن‌است که‌مرقوم شد[1] .

فژه باول و ثـانی مفتوح کسی را گویند که همیشه خود را به‌پلیدیها آغشته دارد[2].

فژیغون باول و ثانی مکسور و یای مجهول و غین مضموم و واو معروف نام حکیمی بوده از عجم . حکیم ناصر خسرو[3] نظم نموده :

کند مبطل محقی را بقولی
روایت کرد حماد از فژیغون

۱ــ نك : پژولیدن .

۲ــ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۳۱۷ و ۳۲۱) :

جهانست گفت این فژه پیرزن — بچه جانور هرچه هست انجمن
فژه‌گنده پیریست شوریده هش — بداندیش و فرزند خور شوی‌کش

رودکی‌گوید (احوال و اشعار رودکی ۹٦۸/۳) :

وین فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت — بـرهانـاد از او ایـزد جبّار مـرا

شمس فخری‌گوید (معیار جمالی ٤۳۸) :

باز دارد پاکی اخـلاق او — اهل بدعت را ز احوال فژه

۳ــ هم‌اوگوید (دیوان ٦٥) :

از علم خاندان رسولست این — نه‌گفتهٔ عمر و فژیغون است

فصل کاف

کژ بااول (۲۹۹ ر) مفتوح ، دومعنی دارد . اول ضد راست بود که آنرا کج نیز گویند . حکیم سنایی فرماید[۱]:

خلق سایه‌است و شاه برپایه
پایه کژ کژ افکنـد سایـه

دوم قسمی از ابریشم فرومایه بود و آنرا کج نیز گویند و معرب‌آن قز باشد[۲].

کژابه و **کژاوه** بااول‌مفتوح، کجاوه را گویند[۳].

۱ــ هم‌اوگوید (دیوان ۱۰۳۷) :

با قد تو کژ و کوژ در باغ چـالاك وشان بـوستـانی

شاکر بخاری‌گوید (لغت فرس ۱۷۹) :

حال باکژکمان راست کند کار جهان راستی تیرش کژی کند اندر جگـرا

خاقانی‌گوید (دیوان ۲۳) :

فلك کژرو ترست از خط ترسا مـرا دارد مسلسل راهب‌آسا

« و اگر کسی بکژی برآمده باشد [گِردِ راست‌کردن او مگرد که نتوانی چه هردرختی که کژ برآمده باشد] و شاخ زده و بکژی وبالاگرفته جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد . » قابوسنامه ۲۹

۲ــ مولوی گوید (دیوان کبیر ۱،ب ۲۵۸۱) :

براستی برسد جان برآستان وصـال اگر کژی بحریر و قز و کـژین کشدا

انوری گوید (دیوان ۷۳۷/۲) :

پوست بردشمنت کفن گشته همچو بر کرم قز تراکم قی

منوچهری‌گوید (دیوان ۱۳۸) :

به‌پیچ زلف‌معشوق‌خویش برتن‌خویش چنانکه منت گمانی برم کـه کرم قزی

۳ــ « گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل کژاوه‌ها و سه‌استر ، و بسیار جامهٔ پوشیدنی ... » تاریخ بیهقی ۲۳۷ .

←

کژاته باول مفتوح ، پیله ابریشمرا گویند .

کژاغند و **کژاغندش** و **کژاکند** و **کژاکندش** جامه‌ای‌بودکه درون‌آنرا بکژ پر کرده باشند و آنرا در روز جنگ بالا یاپائین‌زره وجیبه بپوشند[1].

حکیم ناصرخسرو گفته :

تدبیر بکن مباش عاجز
سر خیره مپیچ درکژاغند

شیخ سعدی شیرازی نظم نموده :

در کژاغند مرد باید بود
برمخنث سلاح جنگ چه‌سود

کمال‌اسماعیل‌راست :

اندر آن لحظه زبیم تو چو کرم پیله
کفن خصم کژاکندش و خفتان باشد

کژترخون باول مفتوح بثانی زده و تای مثناة فوقانی مفتوح برا زده ، نام داروئیست که آنرا کاکره و اکلکرا نیز خوانند و بتازی **عاقرقرحا**[2] نامند .

کژدمخواره نام‌جانوریست‌که دردیار خوزستان باشد ، و چون براه رود دم خود را برزمین کشد ، و برهرکه زخم زند هلاك کند[3].

کژدمه باول مفتوح بثانی زده ودال

←

« و آن کژاوه که عایشه درآن بود باسرپوش بودبرگرفتند . »تفسیرکمبریج۱/۲۲۱

نظامی‌گوید (اقبالنامه ۱۶۳) :

کژاوه چنان ران که تا یکدومیل نیندازدت ناقه در پای پیل

۱ـ نظامی‌گوید (شرفنامه ۱۲۶) :

کژا کندی از گور چشمه حریر بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

و نیز بصورت کژآگن . هم‌نظامی گوید (شرفنامه ۳۹۸) :

سکندر چو آواز چینی شنید قبای کژآگن بچین درکشید

۲ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۸۰ . «کژ ترخون بفارسی عاقر قرحاست.» فهرست مخزن‌ـ الادویه ۶۰ .

۳ـ رشیدی این واژه را «کژدم جراره» نوشته و در بسیاری از آثار زبان فارسی نیز بهمین صورت است . نك : معجم‌البلدان در ذکراهواز ۱/۴۱۳ .

« در عسکر مکرم بچه عقربها پی است معروف به‌جراره که باندازهٔ برگ انجدان ومانند آن زردند و هرگاه کسی را بگزند کمتر اتفاق میافتد که جان سالم به‌در ببرد . » صورة‌ـ الارض ۲۸ . « و به‌لشکر جنسی کژدم باشد مانند برگ انجدان آنرا کژوره (جراره)

←

مضموم و میم مفتوح و های مختفی، نام مرضیست که اطراف ناخن پخته شود ، و آنرا بتازی داخس[1] وبهندی انگلپیره گویند . یوسفی طبیب گفته :

در کژدمه‌ات بیان کنم قاعده‌ای
کز خوان شفا ترا بود مایده‌ای
بگشارگ ومسهل‌خورومیسازطلا
ازسرکه وافیون‌که بری‌فایده‌ای

کژرف بااول مفتوح بثانی زده ورای مفتوح ، گیاهی باشد بغایت بدبوی‌که چون بدست‌گیرند مدتها بوی آن زایل نشود . حکیم ناصرخسرو فرماید :

چون به‌نشویی سلب چرب خویش(۱) گر تو چنین لخت و سره گازری
من پس تو سنبل خوش چون چرم گر تو همی کژرف گنده چری

کژغا و **کژغاو** (۲۹۹پ) و **کژگا** و **کژگاو** بمعنی غژغاو است‌که مرقوم شد[2] .

کژك[3] با اول مفتوح و ثانی ، شش معنی دارد . اول قلاب باشد . دوم چوب سرکجی را گویند که بدان کوس و نقاره و دهل را بنوازند . امیرخسرو فرماید :

ذنب پای کواکب را شده خار
کژك دست دهل زن را شده مار

مولانا شهابی‌راست :

چنان زد کژك زخم برروی چرم
که پر درد شد پوست را روی نرم

سیوم آهنی بود سرکج که دسته‌هم

---

(۱) در دیوان ناصرخسرو ٤۱۲ چنین آمده :

چون که نشوئی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت و سره گازری
من پس تو سنبل تر چون چرم گر تو همی کژرف گنده چری

→

خوانند کشنده‌تر از مار . » مسالك و ممالك ۹۲ .

فرخی‌گوید (دیوان ۱۲۸) :

مگر زمار سیه داشتی بشب بالین مگر ز کژدم جراره داشتی بستر

۱ــ داخس ، ورم گرمی‌است که قریب به‌ناخنها بهم میرسد با وجع شدید و ضربان قوی . . . و بفارسی آنرا کزدمه نامند (قرابادین‌کبیر) نك : ذخیره خوارزمشاهی ۳۹/۲ .

۲ــ نك : غژغاو .

۳ــ نك : کجك .

داشته باشد و بدان فیـــل را فیلبانان بهرجانب که خواهند بگردانند و آنرا انکژوکژه نیز گویند . هم امیرخسرو نظم نموده :

آن کژك برتارك پیل از شکوه
بود تیغ کـــوه بر بالای کـــوه

چهارم چوب کجی باشدکه برسر چوب قپق بهبندند وگویهای طلا و نقره از آن بیاویزند ، و بهتیر بزنند و هرکه آنرا بزند آن گویها را بااسب وخلعت باو بخشند ، و آنـــرا بتازی برجاس خوانند . پنجم پری باشد که برپشت دم بط نر بهم رسد و آنرا عورات و شاطران برسر بزنند . ششم کوزهٔ گلی بود که درون آنرا پر از خرما کنند.

کژنه بااول مفتوح بثانی زده و نون مفتوح ، پارهای باشدکه برجامه دریده بدوزند . و آنرا پینه نیز خوانند ، و بتازی رقعه گویند .

کژور با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف بیخ گیاهی باشد تلخ‌مزه که در دواها بکار برند و آنرا زرنباد[1] نیز گویند و بهندی کچور خوانند .

حکیم ناصرخسرو فرماید :

بر کهـــن کردن همه نوهـــا
ای برادر موکلست دهـــور
عسلش را بحنظل است نسب
شکرش را برادرست کژور

کژه بااول و ثـــانی مفتوح ، پنج معنی دارد . اول آهنی بود سرکج که برو دسته نصب کنند ، و فیلبانان فیل‌را بدان نگاهدارند وبهرجانب که خواهند بگردانند ، و آن بمنزلهٔ عنان فیل‌باشد و آنرا کجك و انکژ نیز گویند ، و بهندی کجباك خوانند . امیرخسرو فرماید :

باظلمت‌شب‌شکل مه چون‌ناخن شیرسیه
(۳۰۰ر)وان‌پیل‌دازدین‌کژه برسرنگونسارآمده

دوم چوبیست که سر آن کج باشد ، و بدان دهـــل و نقـــاره و کوس را بنوازند ، و آنرا کژك‌هم نامند . امیر خسرو گفته :

چون کژه برکوس مسین داد بوس
داد مسش یـــاد زروئینهٔ کـــوس

---

[1] – «کژور اسم فارسی زرنباداست.» فهرست مخـــزن‌الادویه ٦٠ «زرنباد ، بزبان هنـــدی کجور خوانند و بزبان اهل مکه عـــرق‌الکافور . . و به‌لفظی دیگر سطراك خوانند و درطعم وی تلخی بود . . .» اختیارات‌البدیعی.

سیوم هرقلاب را گویند عموماً ، و قلابی را که قصابان گوشت از آن بیاویزند خوانند خصوصاً . امیرخسرو در صفت هلال نظم نموده :

یکی کژه ز دکان سپهر قصابست
که بهر سلخ ببالا کشیده‌اند چنین

چهارم گوشت پاره‌ای بود که درون حلق محاذی بُنِ زبان آویخته باشد ، و آنرا ملاذه نیز گویند . و بتازی لهات خوانند . پنجم چوبی را گویند که بکلیدان درون فرو افتد و بدان سبب در گشوده نشود .

فصل کاف عجمی

گژاژ[۱] بااول مضموم چینه‌دان مرغ را گویند ، و آنرا ژاغر نیز گویند ، و بتازی حوصله نامند . شمس فخری گفته :

چو طایرست همایون همای همت تو
که هفت‌چرخ ورا دانه‌ای بود بگژاژ(۱)

گژدهم بااول مفتوح بثانی زده ودال وهاء هردومفتوح، نام یکی ازپهلوانان ایرانست[۲].

گژم بااول مفتوح بثانی زده نام درختی‌است که آنرا دردار و اسفیدار و کنجاك و سده و پشه‌دار و سارشکدار نیز گویند و بتازی شجرةالبق[۳] خوانند .

(۱) معیار جمالی ۱۲۳ : کژار .

۱ـ در لغت فرس بصورت «گژار» بهمین‌معنی آمده .
بهرامی گوید (لغت فرس ۱۵۱) :

بیفکنی تو خورش پاك را ز بی‌اصلی   بیاگنی بپلیدی ماهیان تو گژار

و در فهرست مخزن‌الادویه ٦۰ آمده : کژار بفارسی حوصله طیور را نامند .

۲ـ فردوسی گوید (شاهنامه ۲٦۲/۱) :

بدین روی دژدار بد گژدهم   دلیران بیدار با او بهم

۳ـ نك : درختان و درختچه‌های ایران ۲۸۱ .

فصل لام

لژم و لژن بااول و ثانی مفتوح گِل تیره را گویند مانند گِلی که در بُن حوضها و کولابها و سیه‌آبها بهمرسد و آنرا لجن و لجم نیز خوانند[۱]. اثیرالدین اخسیکتی‌راست :

آب ناخورده ازین برکه نیلوفرگون
همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژنم(۱)

هم‌او گوید :

خصمانش‌اگربزور چو شیران نر شوند
چون خوك خشت‌خورده بمیرنددرلژن

(۱) در دیوان اثیرالدین اخسیکتی این‌بیت ، هم در ص۲۲۵ و هم در ص٤۳٦ آمده ، در ص۲۲۵ بجای «لژنم» «کفنم» و در ص٤۳٦ «لژنم» آمده‌است .

۱ــ « بویزید بسطامی قدس‌الله روحه درراهی میرفت ... کودکی دید در لژن سیاه افتاده و خلقی بنظاره ایستاده » کشف‌الاسرار۸/۵۲۱ .

قطران گوید (دیوان ۲۹۲) :

از تف تیغ گرد برآری ز رود نیل — وز خون خصم تو شده در بادیه لژن

عسجدی‌گوید (لغت فرس ۳۹۱) :

کردم تهی دو دیده برو من چنانك رسم — تا شد زاشکم‌آن زمی خشك چون لژن

فصل میم

مژدك[۱] بااول مفتوح بثانی زده ودال مفتوح ، نام مردیست از شهر نیشابور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد[۲] و شریعتهای مغی را برقرار داشت ، تصرفی که کرد آن بود که نکاح را از زن برطرف ساخت ، وتصرف(۳۰۰پ) از مال دور کرد ، و گفت می‌باید که خلق باهم مساوات منظور دارند درمال و زن ، هرکس که زن متعدد داشت اگر عزبی آمدی نتوانست که بااو گوید نمیدهم ، زن اورا گرفتی و تامدتی که خواستی نگاهداشتی ، چون سیر شدی اورا رها کردی ، و اگر کسی مال داشتی بمفلسی نتوانست گفت که ندارم یا نمیدهم ، و گفت زن این مرآنرا حلال است ، وزن‌آن مراین‌را ، جوانان و عوانان و سفیهان را مذهب او خوش آمد ، و متابع او شدند ، و چون قباد را بزنان رغبت تمام بود اورا نیز این مذهب خوش آمد ، بدو بگروید ، و دست اورا با متابعانش قوی کرد ، این مذهب را آشکارا ساخت . اثیرالدین اخسیکتی راست :

بلفظم حسد میبرد باد عیسی
زطبعم عرق میکند نار مژدك

مژدگانی بااول مضموم بثانی زده و دال‌مفتوح،هم‌مژده راگویند[۳]، چنانچه خواجه حافظ شیرازی نظم نموده :

۱ـ این واژه در فارسی بصورت مزدك‌آمده‌است .

۲ـ « ... پس قضاء ایزدی چنان بود کی در عهد او (قباد) مزدك زندیق پدید آمد واباحت پدید آورد وآنرا مذهب عدل نام نهادند و عبادت ایزدی عزّ ذکره از مردم برداشت وگفت این بنی‌آدم همه از یك پدر و از یك مادراند و مال جهان میان ایشان میراث‌است .... » نك : فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۸۴ و نیز نك : ایران‌در زمان ساسانیان ۳۶۴ ببعد .

۳ـ فرخی‌گوید (دیوان ۳۸۴) :

زبخت همایون ترا تاقیامت بنوشادیی هرزمان مژدگانی

←

مژدگانی بده ای خلـوتی نافه‌گشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد
و هم چیزیرا خوانند که بآورندهٔ مژده دهند .

مژده بااول مضموم بثانی زده ، خبر خوش باشد[۱]. کمـال اسمعیل در نعت گوید :

عیسی ز مقـدم تو بایـام مژده داد
وز یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

استاد گفته :

مرا ز روی تعصب معاندی پرسیـد
پدر ز روی چه معنی نداشت روح‌الله
جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
باحمـد قرشی جمـع خلق را ز آله
مبشر از پی آنرا که مژده زو دارد
روا بود که دو منزل یکی کند در راه

مژمژ بامیم مکسوروسکون هردوزای عجمی، مگسی باشد سبزرنگ که چون برگوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم درآن افتد ، و آنرا **کونکاون** نیز گویند .

مژنگ بااول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، بمعنی ناخوش و زشتی آمده . استاد فرخی فرماید :

همه آراستهٔ جنگ و فزاینـدهٔ کین
روزگاری بخوشی‌خورده ناخورده مژنگ(۱)

---

(۱) دیوان فرخی ۲۰۵ : شرنگ .

→

« ملك گفت بمن آرید تا پیش من بگویدکه من اورا بنوازم و خلعتها دهم که چنین‌کس بزندان دریغ بود چون مژدگان آوردند بفرج ونجاة ، و رسول آمد ببشارت ... » قصص‌قرآن سورآبادی ١٦٤ .

«چنانکه پیغامبر گفت . . . منم دعای پدر خویش ابراهیم ، و مژدگانی بـرادر خویش عیسی» تفسیر قرآن پاك ۱۰۰۳ .

۱ــ حافظ‌گوید (دیوان ۱۱۸) :

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

فرخی‌گوید (دیوان ۲۰٤) :

سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز
مژده بپذیر و بده خلعت وکارش‌بطراز

فصل نون

نژ با اول مفتــوح ، دومعنی دارد . (۳۰۱ر) اول بیرون کشنده چیزی بود[۱] دوم دندانهٔ کلید را گویند .

نژاد و **نژاده** دومعنــی دارد . اول اصیل و خداوند نسب را گوینــد[۲].
حکیم فردوسی‌راست :

تو تاباشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی‌را که باشد نژاد

شیخ نظامی فرماید :

نــژادهٔ منم دیگـــران زیـــردست
نژاد کیـــانرا که آرد(۱) شکست

دوم اصل و نسب بود[۳]. استاد فرخی نظم نموده :

مکان دولت زو مرتبت گرفته‌مکان(۲)
ملك نــژاده و اندر مکان ملك مکین

نژند بااول و ثانی مفتوح ، و بعضی بااول مکسور نیز خوانده‌اند، سه‌معنی دارد . اول اندوهگین و افسرده را گویند[٤] . مولوی معنوی فرماید :

چو درکان نباتید ترش روی چرائیـــد

---

(۱) شرفنامه ۱۸۸ : یارد . (۲) در دیوان ۲۹۳: مکین دولت ودرمرتبت**گرفته‌مکان** .

۱ــ نك : نژیدن .

۲ــ نظامی‌گوید (شرفنامه ۳٤۲) :

نژاده ملك نایب شهریـــار سخن‌را چنین‌مینماید عیار

۳ــ « ... پس همه را برشاه کابل عرض‌کرد چون مهلّب پیش‌آمد براسبی‌ابلق ازنژادهٔ پدر خویش برنشسته . » تاریخ سیستان ۸۷

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۳/٦۱۱) :

ازین دو نژاده یکی تـــاجور بیاید برآرد بخورشیـــد سر

معزی‌گوید (دیوان ۷۸۵) :

ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده همترك ماهرویی همحورماه‌زاده

٤ــ فرخی گوید (دیوان ۱۵۸) :

برفت یار من و من نژند و شیفته‌وار بباغ رفتم بـــا درد و داغ رفتن یـــار

معزی‌گوید (دیوان ٤٦۷) :

←

چودرآب حیاتید چرا خشك و نژندید
کمال‌اسمعیل‌راست :
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند
بران مثال که در فصل مهرگان نرگس
دوم بمعنی پست[1] و نشیب باشد . کمال
اسمعیل نظم نموده :
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند
همی کندمان از یکدگـر جدا پرده
هم‌او گوید :
نزد اوج شرفش چرخ نژند
پیش فیض کرمش نیل سراب
سیوم بمعنی‌خشمگین‌آمده . استادفرخی
منظوم ساخته :
پیاده سپـه آرای او دویست‌هزار
چوپیل‌مست وپلنگ‌نژند وببر دمان

نژنگ بااول مفتوح بثانی زده ، دام و تله را گویند .

نژه بااول و ثانی مفتوح ، چهارمعنی دارد . اول شاخ درخت بود که بس نازك و لطیف برآمده باشد . دوم ورق زر و نقره را گویند که برهیأت گل بریده برسر پادشاهـان و نوداماداں نثار کنند . سیف‌اسفرنگی این‌هردومعنی را بترتیب نظم نموده :
پنجهٔ سرو ازطرب بردست‌گیردجام‌مل
طرهٔ بید از نژه برگلشن افشاند نژه
سیوم نام ستاره‌ایست[2]. چهارم تیریرا خوانند که سقف را بدان بپوشند .

نژیدن[3] بااول مفتوح بمعنی بیرون کشیدن باشد .

→

تو مهتر بسزایی و کهتران بودند　　ز حسرت تو نژند و ز فرقت تو دژم
قطران‌گوید (دیوان ۴۸۸) :
گردد روان سرشکم و گردد طپان دلم　　گـردد نژند جانم و گـردد نوان تنم
۱ــ فردوسی‌گوید (شاهنامه ۸٦۵/۳) :
بخاك اندر افکند خوار و نژند　　فرود آمد و دست کردش به‌بند.
«کپیان گردانیدیم ایشانرا ذلیل و نژند و خوار . . . » تفسیر قران پاك ۱۱ .

۲ــ در فرهنگ نظام ۳۳۵/۵ آمده : نـام ستاره‌ایست ، ستاره‌های رصد شده اغلب نام عربی دارند جهانگیری تشریح نکرده که کدام‌ستاره‌است و سندهم نداده ، نیز جهانگیری سه‌معنی دیگرهم (شاخه نازك درخت و ورق زرنثار وتیرسقف) برای نژه نوشته‌که تصحیف خوانی تژه‌است و در شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زرورق‌هم با تاء است.

۳ــ نك : تزیدن ، تریدن و تژیدن .

فصل واو

وژن بااول و ثانی مفتوح ، نجاست (۳۰۱پ) و کثافت بود . رضی‌الدین نیشابوری‌راست :

از آن زرق و ریا گشت ظاهرت طاهر
که از نفـــاق درونت وژن نمیــدارد

وژنگ بااول مضموم و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، توزی باشد جگری رنگ که برتلوی تیر به‌پیچند. منصور شیرازی نظم نموده :

پی کمان ترا خون دشمنست سریش
پی سهـــام تـــرا از دل عدوت وژنك

وژول بااول و ثانی مضموم و واو مجهول ، دومعنی دارد . اول طعم‌شوز بود . دوم استخوان **شتالنگ** باشد ، و آنرا بجول و بژول خوانند ، و بتازی کعب گویند[۱] .

وژوه بااول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول ، چکیدن باران باشد از سقف .

وژه بااول و ثانی مفتوح ، وجب را گویند[۲].

۱ــ «کعب بالفتح هربند استخوان و شتالنگ و استخوان بلند پشت پای . . .» نك : منتهی‌الارب ٤/۱۱۰۱ .

«... جودی تاکعب، وطوفان تاساق یافت و زمانه که زانوبنــد ادبارداشت به‌زانوی ادب درآمد.» منشآت خاقانی ٦٥ .

۲ــ « ای سگ چون میدانی که نیست آری آسمان را وژه وژه پیمودی همه را گردیدی خبر می‌دهی که درو نیست » « اگر تو از آسمان وژهٔ بالا می‌رفتی ازین هرزه‌ها نگفتی . » فیه مافیه ۲۱۲

فصل ها

هژیر بااول مضموم و ثانی مکسور، خوب و نیکورا گویند، و آنرا خجیر و هجیر نیز خوانند. منوچهریراست۱:

دیده بروی نکو و گوش بقوال حکیم قطران نظم نموده :

همیشه وعده او نادرست و نازدرست
دست بمی شاه را و دل بهژیران
همیشه عادت او ناهژیروروی‌هژیر(۱)

(۱) در دیوان قطران ۱۲۵ مصراع چنین‌است : همیشه او بجفا بی‌هژیر و روی هژیر .

۱ــ ناصرخسروگوید (دیوان ۱۹۱ و ۱۷۱) :

هژیرت سخن باید ای میر اگــر نباشد چه باکست رویت هژیر
خاطــر و دست تــو دبیرانند اینت کــاری بزرگوار و هژیر

دقیقی‌گوید (دیوان ۳۱ و ۱۲۳) :

بشاه جهان گفت زردشت پیــر که در دین ما این نباشد هژیر
ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای‌همچنان‌چون جان‌وتن‌آثاروافعالت‌هژیر

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۱۲۳۹/۵) :

برون تاخت هفتم زگردان هجیر گــو نامدار و ســوار هــژیــر

باب سین، فصل الف

اسا با اول مفتوح، گشوده شدن دهان باشد بسبب خواب یا خمار یا کاهلی، وآنرا فاژوفاژه ودهان‌دره نیز گویند. وباالف ممدوده‌هم‌آمده ، وآن درفصل الف ازباب الف مرقوم شد[1].

اساسه بـا اول مفتوح ، بگوشه چشم نگریستن بود و در بعضی از فرهنگها بمعنی واپس دیدن مرقوم‌است .

اسپ با اول مکسور، موی زهارودبر را گویند ، وآنرا رم و روم نیز نامند.

اسپافکن مرددلاور وبهادررا گویند که یکه وتنها درمیان فوج غنیم‌بتازد. حکیم فردوسی[2] گوید :

بـرآشفت ازآن پـوراسفندیار
جوانی بد اسپافکن ونـامدار

اسپانج با اول مکسوربثانی زده ونون مفتوح‌بجیم‌زده، اسپنانج[3]باشد. مولوی معنوی فرماید :

اسپانج(۱) خویشم‌دان‌باترش پزوشیرین
با هردوشدم پخته تا با تو بـه‌پیوستم
(۳۰۲ر)

اسپانگیز آهنی باشد کـه برپاشنه کفش ومـوزه نصب کنند ، وهنگـام سواری بر‌پهـلوی مرکب زنند تا تیز رود ، وآنرا مهماز ومهمیز نیزگویند.

اسپتاز نـام روز هـژدهم است از

---

(۱) در دیوان کبیر ۳،ب ۱۵۳۳۹ : اسپانخ .

۱ــ نك : آسا .

۲ــ هم او گوید (شاهنامه ۴۰۳/۲ و ۶۰۰/۳) :

دلـیری بجسـتند گـرد سـوار — عنـان پیچ اسپافـکن و نیزه‌دار

دگـر انـدر یمـان سوار دلـیر — چو ارجاسپ اسپافکن نـره شیر

۳ــ بمعنی اسفناج .

ماههای ملکی[۱].

اسپخول با اول مکسور بثانی زده و خای مضموم وواومعروف افکندگی مرغانرا گویند وآنرا پیخال‌نیزخوانند. بهرامی‌راست :

بهیچ گـاه نیارم بخانـه کردمقام
ازآنکه‌خانه‌پرازاسپخول جانوراست

هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهراً بمعنی اسپخول‌نرسیده‌اند وآنرا اسپغول بمعنی بذرقطونا نوشته‌اند ، همین بیت بهرامی را مستشهد آورده‌اند .

اسپرز و **اسپریز** و **اسپرس** و **اسپریس** و **اسپرسپ** و **اسپرسف** و **اسفرسپ** و **اسفرسف** بـا اول مکسوربثانی زده ، میدان باشد[۲]. شمس فخری‌راست :

زهی پادشاهی که سطح فلك
بـودبندگان تـرا اسپریس

اسپرغم و **اسپرم** و **اسپرهم** بـا اول مکسور بثانی زده وبای عجمی ، گلها ورياحين را گويند[۳]. مختاری گفته :

ازبدیع اسپرغمها صـحرا
همچودیبا همه منقش گشت

اثیرالدین اومانی‌راست :

زره‌بارمح خون‌پالات باشدکم زپرویزن
سپر باتیر باران تونازکتر زاسپرغم](۱)

زراتشت بهرام نظم نموده :

چنان پنداشتی آن مرد دلخواه
کـه اندر اسپرم رفتی همه راه

اسپرلوس با اول مکسوربثانی زده و بای عجمی مفتوح ولام مضموم وواو

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «د»س افزوده شد .

۱ــ در سی‌فصل خواجه نصیر در معرفت تقویم۵، نام روزهیجدهم هرماه ملکی «دست‌باز» آمده‌است .

۲ــ فردوسی‌گوید (لغت فرس ۱۹۵) :

نشانه نهـادند بـر اسپـریس
سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس

زتختی‌که خوانی ورا طاق ویس
کـه بنهاد پرویز در اسپریس

۳ــ فرخی‌گوید (دیوان ٥٤) :

روان گـرد برگرد اسپرغمی را
تذروان آموختـه مـاده و نر

« و اندر مجلس نقل و اسپرغم بسیار فرمای نهادن » قابوسنامه ۷۲ .

«به‌ناحیت شیراز اسپرمی هست آنرا سوسن نرگس خوانند...» مسالك‌وممالك ۱۳۳ .

مجهول ، خانه وسرای پادشاهان و سلاطین‌وحکام‌را‌گویند. عبهری‌راست :

چه نقصان دیدی ازکعبه توبی دین
که گردی گردِ اسپرلوسِ شاهان

اسپرم‌آب با اول مکسور بثانی زده و بای عجمی ورای مفتوح بمیم زده ، ادویه‌ای باشد که درآب بجوشانند و بدن بیماررا بدان بشویند ، وآنرا پخته گاونیزخوانند ، وبتازی نطول[1] نامند .

اسپروز با اول مکسور بثانی زده و بای عجمی وزای مضموم وواومجهول نام کوهی[2] است . حکیم فردوسی فرماید (۱) : (۳۰۲پ)

همی رفت آن شاه لشکرفروز
بزد گاه برپیش کوه‌اسپروز

اسپری با اول مکسوربثانی زده وبای عجمی مفتوح، آخرشده وبنهایت‌رسیده را گویند[3] . حکیم انوری در قسمیه گفته :

آنکه قوم نوح را از تندبادِ لاتذر
دردودم‌کرد ازز‌مین‌آسیب‌قهرش‌اسپری

[اسپست باواول مفتوح بثانی زده وبای عجمی مکسور بسین زده سپست‌است‌که مرقوم‌شد وآنرا بتازی فصفصه وبترکی

---

(۱) در نسخهٔ اساس قبل از شروع شعرچنین آمده : بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ــ المجلد الثانی کتاب فرهنگ جهانگیری .

۱ــ « نطول ، کصبور ، آب جوشانیده بداروها . » منتهی‌الارب ۱۲۵۹/٤ .

۲ــ در بندهش در فصل ۱۲ در فقرات ۲۹ و ۳٦ اسپروچ و در شاهنامه اسپروز نامیده شده‌است » نك : یشتها ۱۹۰/۱ .

۳ــ « و نیز چندانی دل در چیز مبندکه ویرا ابدی شناسی تا اگر وقتی اسپری شود سخت دل‌تنگ نباشی » قابوسنامه ۱۰۳

نظامی‌گوید (لیلی‌ومجنون ٥۲) :

آخر نه چو مدت اسپری گشت — آن هفت هزار سال بگذشت

اسدی گوید (گرشاسبنامه ٤۷٦) :

شد این داستان بزرگ اسپری — به‌پیروزی و روز نیك اختری

یونجه خوانند[1].](۱)

اسپلنج نام گیاهی‌است دوایی که طبیعت آن سرد وخشك باشد ، وخون بینی وجمیع اعضا به بندد ، وریشهای کهن را نافع بود ، و قرحه امعارا سود دارد ، آنرا بتازی اذناب‌الخیل خوانند ولحیةالتیس[2] نیز نامند .

اسپندارمذ و **اسفندارمذ** با اول مکسور بثانی زده وبای عجمی درلغت اول ، و فای مفتوح در لغت ثانی ، چهار معنی دارد . اول زمین را گویند[3] . دوم فرشته‌ای[4] باشد که موکلست بردرختان وبیشه‌ها ، وتدابیرامور ومصالحی که درماه اسفندارمذ وروزاسپندارمذ واقع شودبدومتعلق‌است. سیوم‌ماه دوازدهم[5] بود ازسال شمسی ، وآن مدت ماندن نیراعظم‌است دربرج ماهی که آنرا بتازی حوت خوانند .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ نك : سپست .

« و اگر اسپست یا کرنب اندر میان رزبکارند زیان دارد و بارکم‌آورد . » فرخنامه ۱۲۱

۲ـ لحیةالتیس دوای مختلف فیه‌است نزد انطاکی و جمع دیگر نباتیست مثل برگ گندنا و قلیل‌العدد و مفروش برزمین و دراصفهان شنگ بسکون نون نامند ومانند سبزیها میخورند ... قاطع نفث الدم و حیض و اسهال... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۳۰ .

۳ـ گاهی در اوستا بمعنی زمین آمده ، نك : یشتها ۹۴/۱ .

۴ـ اسپندارمذ از مهین فرشتگان آئین‌مزدیسنی و موکل زمین‌است . نك : یشتها ۹٤/۱ و ترجمه آثارالباقیه ۲٦۳

« و یکی از فرشتگان که نام او اسفندارمذ بود حاضر شد و منوچهر را امر کرد که تیر و کمان بگیرد ... » ترجمهٔ آثارالباقیه ۲٤۹

زراتشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۵۳) :

زنان در پیش مینوی زمین‌است براسفندارمذ نامش یقین است

۵ـ نك خرده اوستا ۲۰٦ .

« و مذ در لغت پهلوی بسیار است ... در مسترفه اسفندمذ و در نام ماهها اسفندارمذ یعنی شکوفه و نبات پیدا شود و در نام روزهاهمین ... » تاریخ بیهق ۳۷ .

مختاری گفته :

بادعمروملك اوچون مهروآبان‌همنشین
تا ز اسپندارمذ مه ره بفروردین برند

چهارم نام روز پنجم[1] باشد از هرماه شمسی وبنابرقاعدهٔ کلیه که نزدپارسیان معتبراست که‌چون نام روزبا نام مــاه موافق آیــد آنروزعیدگیرند وجشن نمایند[2] درین روز ازین ماه عید کنند وجشن سازند وگویندکه نیك‌استدرین روزجامه نوپوشیدن وداروخوردن و درخت نشاندن .

اسپندیارواسفندیار بــا اول مکسور بثانی زده ، نام[3] پسر گشتاسب‌است که بروبین تن اشتهاردارد.

اسپنوی بااول مکسور بثانی زده و بای عجمی مفتوح ، نام کنیزك[4] تژاو داماد افراسیابست ، گویند که آن کنیزك بغایت جمیله بوده چون تژاو گریخت آن کنیزك بدست بیژن افتاد .

اسپهبد با اول مکسوربثانی زده وبای عجمی (۳۰۴ر) بها زده وبای مفتوح بدال زده ، سردار لشکر را گویند[5] . حکیم فردوسی فرماید :

بــاستاد در پیش نیزه بدست
توگفتی‌مگرطوس اسپهبداست

اسپهبدخور و **اسفهبدخوره** اشراقیان[6]

۱ــ نك : خرده اوستا ۲۰۷ .

۲ــ « اسفندارمذ ماه ، روز پنجم آن روز اسفندارمذ است و برای اتفاق دونام آنــرا چنین نامیده‌اند . » ترجمهٔ آثارالباقیه ۲۶۳ و نیز نك : سپندارمذ .

۳ــ « و اسفندیار پسر گشتاسب بردین زردشتی برایستاد ... » زین‌الاخبار ۱۳

فرخی‌گوید (دیوان ٥) :

همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را
رستم‌دستان همی‌آموخت‌فرهنگ وادب

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۱۹) :

زبون کــردش اسپنــدیار دلیر
بکشتیش آورد سهــراب زیــر

٤ــ فردوسی‌گوید (شاهنامه ۸۳٦/۳) :

چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
بیامد خروشان پر از آب روی

بآواز گفت اسپنوی ای تــژاو
سپاهت‌کجا هست وآن زوروتاو

٥ــ منوچهری‌گوید (دیوان ٥۱) :

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
آن‌کجا تنهــا به‌کشکنجیر بندازد زرنگ

٦ــ نك : حکمت اشراق و فرهنگ ایران ۱۷ .

پارس، نفس ناطقه را گویند .

اسپیچاپ و**اسفچاپ** با اول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و یای مجهول وجیم عجمی ، نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر که آنرا بترکی سیران نامند[۱]. [سیدسراج‌الدین سگزی نظم نموده :

چشم ملکت را بروی روم و قسطنطین نظر
چشم جاهت‌را بسوی چاچ و اسپیچاپ روی

هم او گوید :

مسند جودش فلك در روم و قسطنطین نهاد
مقصدشکرش‌جهان‌درچاچ‌واسپیچاپ‌یافت](۱)

اسپیل با اول مفتوح ، دزد اسپ را گویند .

اسپیوش نام تخمی‌است‌که آنرا اسپغول هم گویند وبتازی بذرقطونا[۲] وبیونانی فسلیون نامند .

است با اول مفتوح بثانی زده، [دو معنی دارد . اول](۱) استر باشد دوم استخوان[۳] آدمی وسایرحیوانات وسایر میوه‌هارانامند وآنرااسته نیزخوانند](۱) و بااول مضموم ، سه‌معنی دارد . اول تفسیر زند را نامند وآنرا استا و وستا نیز خوانند . حکیم فردوسی گفته[٤] :

که در دین مسیحی ندارد درست
همی گبرکی ورزد و زند و است

دوم بمعنی افکندن وانداختن آمده و باستی بافکندیست . شرف شفروه بنظم

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ محل شهر اسپیچاپ با شهر سیرام کنونی تطبیق میشود که در هشت میلی خاوری چمکنت در کنار رودخانهٔ اریس (بدم رود) ازشعبه‌های جانب‌راست سیحون واقع بود . نك : جغرافیای تاریخی٥١٥ و نیز نك : **حدودالعالم** ١١٧ و صورةالارض ٢٣٥ .

۲ــ « اسبرزه و اسبغول بفارسی ، بزرقطوناست . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٢٥ و ٤٧ « ... چون قی افتاده بود شیر تازه و اسبیوش از پس شیر باید داد نه بسیار . » فرخنامه ٣٣٣ . و نیز نك : سبیوش .

۳ــ نك : واژه‌نامهٔ طبری ٢١٧ .

٤ــ هم‌اوگوید (شاهنامه ٢٥٨٦/٨) :

بکنجی نشستست پازندواست   از امید گیتی شده پیر و سست

آورده :
برنطع زمین طرح شهی چون تو باستی
لعبیست ز توکش فلك سرزده ننهـاد
سیـوم سرین باشـد . شمس فخـری
راست :

چرخ در مهـر شیخ ابواسحاق
چون میان‌رابه‌بست چابك‌وچست
از پی افتخـار حشمت خویش
شیر را داغ شه نهـاد براست

وبا اول مکسور، دومعنی دارد اول امر
ازایستادن بود مولوی معنوی فرماید :
برشترست رخت ماآین دل تنگ سخت‌ما
است‌مکن چوقافله روی بدین طرف‌کند
دوم ستایش را خوانند . ودربعضی از
فرهنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم است .
ودرعربی سوراخ مقعد بـاشد . حکیم
سنایی گوید :

گفتی‌به‌نزدخواجه‌که‌آن غزنوی‌غراست
تا زان سبب مرا ببری نزد خواجه آب
چون تودروغ گفتی داد ازطریق‌است
هم لفظ غزنوی بمصحف تـرا جواب

اسنا با اول مفتوح بثانـی زده ، نام
قلعه‌ای بود از ولایت رستمدار کـه
بحصانت تمام اشتهار دارد[۱] . وبا اول
مضموم ، (۳۰۳پ) دومعنـی دارد .
اول تفسیرزند باشد ، وآنرا است نیز
خوانند[۲]. چنانکه مرقوم شد . حکیم
فردوسی فرماید :

اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان‌کردمی
همی زنده بردارتان کردمی

۱ــ «روز دیگر پادشاه والاگهر همت بردفع شر حسین کیا که در قلعه اسنا متحصن شده بود گماشته بدانجانب کوچ فرمود» .
«نکباء نکبت گرد ادبار بر مفارق سپاه رستمداربیخت و حسین کیا با اتباع بجانب حصار استا گریخت.» حبیب‌السیر ٤/٤٧٦ و ٤٧٧ .

۲ــ دقیقی‌گوید (شاهنامه ۱۵۰۷/٦) :
بخواند آنهمه موبدان پیش خویش   بیـاورد استا و بنهـاد پیش
ناصرخسروگوید (دیوان ۱۲۲) :
کز بدیها خود بپیچـد بدکنش   آن نبشـتند در اسـتـا و زند
خاقانی گوید (دیوان ۲۷) :
و گر قیصر سگالد راز زردشت   کنم زنـده رسوم زند و اسـتـا

دوم مرخم استاد بود[۱]. [مولانا امیدی فرموده :

هر که بیتی‌سه‌چارموزون گفت
گستراند بساطِ بابائی
که طفیلی جوان طفلانش
کی مسلم بود باستائی] (۱)

وبا اول مکسور، دو معنی دارد . اول ستایش کننده‌را گویند. دوم نام‌قریه‌ای[۲] بود ازقرای سمرقند ومنسوب بآن قریه را استایی گویند .

استاخ با اول مضموم بثانی زده بمعنی گستاخ[۳]است حکیم سنایی‌راست :

با کسی علم دین نگفت استاخ
زانکه دل تنگ بود وعلم فراخ

سیف اسفرنگی نظم نموده :

تیرازگشاد چشم تواستاخ میرود
شایدکه درحریم دل خصم محرم‌است

استارباد . با اول مکسوربثانی زده استراباد باشد وآن شهریست[٤] مشهور منوچهریراست :

تاطرب ومطربست مشرق با(۲) مغربست
تا یمن و یثربست آمل و استارباد
بنشین خورشیدوار میخور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۲) دیوان منوچهری ۲۰ : تا .

۱ــ مولوی معنوی‌گوید (دیوان مثنوی ۱/۱٤٤ و ۳/٥٤۸) :

هر هنر که استا بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد
گفت رو بفروش خودرا و بره
چونکه استا گشته‌ای برجه زچه

۲ــ نك : معجم‌البلدان ۱/۲٤۰

۳ــ « اگر بداروی کرم استاخی‌کنی روا بوذ » هدایة‌المتعلمین ٤٦٤ .

« و مشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه و هرکس‌که میخواست استاخی میکرد و با طغرل سخن میگفت » تاریخ بیهقی ٥٥۳ .

مسعود سعد گوید (دیوان ٤٥٤) :

نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد
شاعر استاخ باشد و کشخان

٤ــ « ... و از بکرآباد راهی‌است به‌سمت راست و درآن شهرهای استاراباد (استراباد) طمیسه ، ساریه ... واقعست ... » صورة‌الارض ۱۱۸ .

استاره بااول‌مکسور، چهارمعنی‌دارد. اول معروفست[۱]. دوم نوعــی ازچادر بــاشد که آنرا شامیانه وسایه‌بــان نیز گویند. سیوم جدول مسطرباشد. چهارم بلوکیست ازمضافات لاهیجان گیلان[۲]. و نیز نام قلعه‌ایست از ملك دکن .

استام با اول مضموم بثانی زده ، دو معنی دارد . اول بمعنی ستام باشد کــه مرقوم شد[۳]. حکیم ناصرخسروفرماید :

گوزن وگورکــه استام زرنمیخواهند
ز قید و بند و غل بار پشت رستستند

هم اوگوید :

ایدون شب وروزبرستم‌کردن
استاده زبهر اسپ واستامــی

دوم معتمدرا گویند وآنرا اوستام نیز خوانند .

استان‌واستانه با اول مفتوح ، جــای خواب و آرام را گوینــد[۴] . مولوی معنوی فرماید :

گــویی از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم استانه‌ای(۱)

استخر با اول مکسوربثانی زده بمعنی

(۱) دیوان مثنوی ۵۲٤/۲ : کاشانه‌ای .

۱ـ مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۱۰۷/۱ و دیوان کبیر ٤ ، ب ۱۹۹۷۷) :

کار تو این باشد ای آفتاب — نور فرستی مه و استــاره را

دلم با عشق هم استاره افتاد — نخواهی، جرم‌ازاستاره‌بستان

۲ـ « ظاهراً مصحف «آستانه» که نام بخشی است در یك فرسنگی لاهیجان برسر راه رشت بلاهیجان » نك : حاشیه برهان قاطع واژهٔ استاره .

۳ـ نك : ستام . فخرالدین‌گرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ۲۵۵) :

چو گردون کوه را استام زر داد — زمین را نیز فــرش پرگهر داد

ناصرخسروگوید (دیوان ۳۹۷) :

بفرش و اسب و استام و خزینه — چه افرازی چنین ای‌خواجه سینه

٤ـ در کشف‌الاسرار ۲۰۶/۱ بمعنی سرزمین آمده : « جهودان گفتند » اگربریك‌استانی فرود آئیم که سنگ نبود آب از کجا آریم ... »

ستخر است که مرقوم‌شد[۱]. حکیم‌زجاجی راست :

مقـامش دراول بـاستخربود
شهانرا بدان بوم وبرفخربود

استخوان‌ربا و **استخوان‌رند** و **استخوان رنگ** همای[۲] بود ، گویند که غذای او استخوان جانوران باشد .

[**استرار** با اول مکسوربثانی‌زده وتای فوقانی، نام غله‌ایست‌که آنرا مرجمك نیز گویند ، وبتازی عـدس وبهندی مسور خوانند .](۱)

استردن با اول مضموم بثانی زده وتای فوقانی مضموم ، بمعنی ستردن بود یعنی محو کردن وتراشیدن وپـاك ساختن . مولوی‌معنوی فرماید :

از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی
غم نسترد آن دل را کورا زغم استردی

استرش با اول‌مضموم بثانی زده وتای

(۱) بقیاس نسخهٔ «ه» افزوده شد .

۱ـ نك : ستخر .

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۳۱۳/۲) :

نشستنگه آن‌گه باسطخـر بود
کیانرا بدان جایگه فخـر بود

در کتابهای جغرافیائی همه‌جا استخر بصورت اصطخر و در شاهنامه بصورت اسطخر آمده، «در جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ۲۹۶ آمده‌که اسم اصطخررا اعراب برشهری نهادند که در زمان ساسانیان یونانیان‌آنراپرسپولیس مینامیدند ... درحاشیهٔ برهان قاطع زیر واژهٔ استخر صورت اوستائی این‌واژه Staxra بمعنی قوی ، محکم ، سخت آمده و شهر استخر را بمناسبت استحکامات آن بدین‌نام خوانده‌اند . باید افزود که در نوشته‌های پهلوی این واژه بصورت ستخر ضبط‌است . « استخر شهر قدیم فارس ، ویرانه‌های آن در ۷ کیلومتری غرب تخت جمشیـد در دره رودپلوار کنار شاهراه شیراز و اصفهان موجود است . در روایات ایرانی بنای استخر وتخت‌جمشید به‌شاهان داستانی ... نسبت داده شده ولی ظاهراً پس از خراب‌شدن تخت جمشیدبدست اسکنـدر مقـدونی ساخته شده و از شهرهای عمده فارس گردیده . نك : دائرةالمعارف فارسی ۱۲۶/۱ .

۲ـ و نیز بصورت استخوان شکن .

« همای مرغی باشد مبارك و سایهٔ وی فرخنده دارند ... وآن‌را به‌لفظی دیگراستخوان شکن گویند ، از بهر آنکه کعب پـای شتر درمنقارگیرد وبه‌یك‌حرکت خردکند.» فرخنامه۹۹

فوقانی مضموم ، آهنی را گویند کـه زمین را بدان شدیار کنند ، وآنرا شیار وآهنچفت نیزخوانند .

استرنگ با اول‌مفتوح‌بثانی زده وتای فوقانی و را هردو مفتـوح ، بمعنی سترنگست که درفصل سین ازباب تـا مرقوم شد ، وآنـرا مردم گیـاه نیز گویند[1]. و بتازی یبروح‌الصنم خوانند حکیم اسدی فرماید :

همان ازگیاهای بابوی و رنگ
شناسنـده خواند ورا استرنگ
ازان هرکه کندی فتادی ز پای
چوایشان شدی بی‌روان هم‌بجای
بگاوان ازآن چندکندند و برد
هرآن گاوکان کند برجای مرد

استرون با اول‌مفتوح بثانی زده وتای فوقانی‌مفتوح برازده، بمعنی‌سترونست[2] کـه مرقـوم شد . مولـوی معنوی فرماید :

نکاحی میکند با دل بهردم صورت عنین
نزایدگرچه جمع آیند صد عنین واسترون

امیرخسرواست :

خرسندیست داروی استرونی حرص
کآز و نیاز بچه همی توامان کنند

استل با اول مکسوربثانی زده وتای فوقانی مفتوح برکه وآبگیررا نامند و آنرا ستل وستخر واستخر نیزخوانند[3].

استم بـا اول مـکسور ستم بـاشد . منوچهریراست :

آخردیری نمـاند استم استمگران

۱ـ نك : سترنگ .

عسجدی‌گوید (دیوان ۲۹) :

هند چون دریای خون شد چین چو دریابار اوی
زین قبل روید بچین بر شبـه مردم استـرنگ

قطران‌گوید (دیوان ۱۹٤) :

همچو تو دارند میران نام و نی شبه تواند — هم بمردم ماند و مردم نباشد استرنگ

۲ـ نك : سترون .

شمس فخری‌گوید (معیارجمالی ۲۷۰) :

بدان سبب‌که فحول‌کرام عنین‌اند — شدند مـادر آمـال نیز استـرون

۳ـ نك : واژه‌نامهٔ طبری ۲۱۷

زانکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم

استن‌واستون با اول مضموم بثانی‌زده، ستون باشد . مولوی معنوی[۱] فرماید :

استن حنانه از هجــر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول
معجزموسی‌و(۳۰٤پ) احمدرا نگر
چون عصــا شد مــاروااستن باخبر

استنبه با اول مکسوربثانی زده، بمعنی ستنبه‌است که‌مرقوم‌شد[۲]حکیم‌سنایی گفته:

صحبت عام آتش و پنبه‌است
زشت نام و تباه و استنبه‌است

استوارواستوان سه معنی دارد . اول محکم ومضبوط را گویند ، واین‌معنی معـــروف ومشهوراست[۳] . مسعود سعد سلمان‌راست :

پایداروااستواراست ازتو دین ومملکت
پایدار و پایــدار و استوار و استــوار

زراتشت بهرام فرماید :

پذیرفتیم و بر دین استوانیم
بجــز پیغمبر پــاکش نخوانیم

دوم معتمد و امین[٤] بود . حکیم سنایی نظم نموده :

مالــداری لیك رویست و ریــا انــدر بنه
کشت‌کردی لیك خوکست‌وملخ درکشت‌زار

۱ـ هم‌اوگوید (دیوان مثنوی ۳۸۳/۳ وکلیات شمس تبریزی ۱۰۹/۱) :

سقف گردون کو چنین دایم بود — نز طنــاب و استنی قــایم بود
طفل کــه باشد تو مگــر منکری — عــربــدهٔ استــن حنــانــه را

« بفرمود تا وی‌را برزمین بازکشیدند و بمیخ برزمین دوختند واستونی سنگین‌عظیم بهژده مرد برگرفتند ... » قصص قرآن سورآبادی ٥٦ .

۲ـ نك : ستنبه .

۳ـ نظامی‌گوید (لیلی و مجنون ۱٤٤) :

زن گرنه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد

سنائی گوید (دیوان ۲۱۳) :

فتویی کز خانهٔ حدادیان آمد برون — نص‌قرآن داردآنرا ازدرستی استوار

٤ـ « آن گواهی باید از دوگواه استوار از اهل دین شما ... » کشف‌الاسرار ۲٤۰/۳

نظامی‌گوید (گنجینه‌گنجوی ۱۰) :

همــان استواران درگــاه را — کزایشان بُـدی ایمنی شاه را

« برمقامر و سیکی خوار هیچ چیز استوار مدار و همه‌کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود » قابوسنامه ۱۰٥

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم
آن بحق ندهی وپس آسان بپاشی درشیار
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو
حق همی خاین نماید خاك وسرگین استوار
سیوم بمعنی باور آمده ، واستوارداشتن باور داشتن باشد[1] . کمال اسمعیل گفته :
هر آن فریب که از عشوه بست دربارم
مـرا ز ساده دلی استـوار می‌آمد
[**استور** بـا اول مضموم بثانی زده ، بمعنی ستور است که درفصل سین ازباب تای فوقانی مرقوم گشت[2]. مولوی معنوی فرماید :
تاچند این استور تن کان کاه و جو خواهدزمن
برچرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
استور را اشکـال نه رخ بر رخ اقبال نـه
اقبال آن جان راکه اوبی مثل وبی اشباه شد](۱)
استوه با اول مکسور بثانی زده وتای فوقانی مضموم واظهاربا ، بمعنی ستوه است کـه نوشته شد[3] . شیخ نظـامی فرماید :
گه آن خوبان چو استوه آمدندی
بتابستان بـران کـوه آمدنـدی
استوی بااول مضموم بثانی زده ، مهرهٔ پشت باشد .
استه با اول مفتوح بثانی زده وتـای فوقانی مفتوح واخفاها ، تخم بعضی از میوه‌ها را گویند مـانند تخم شفتالو و زردآلو وخرما وامثال[4] آن ، و آنرا

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ « پس آنکه بشما آید رسولی «مصدق لما معکم » استوار دار و گواه آن را که با شماست ... » کشف‌الاسرار ۱۷٦/۲
مسعود سعد گوید (دیوان ٦۳) :
گوشم اول که این خبر بشنود بـروانت کـه استوار نداشت
« و صبر کن یا محمد بر آنکه ایشان همی‌گویند از دشنام دادن و ترا استوار ناداشتن.» تفسیرکمبریج ٤۹٦/۲ .
۲ــ نك : ستور .
۳ــ نك : ستوه .
٤ــ « پس نر برود و سنگی بیاورد برکردار استه خرمای هندی ... » « اگر خواهند که استه زردآلود شیرین‌گردد مغاکی اندر بن زردآلود بباید کند » فرخنامه ۷۳ و ۱۳۰ .
←

خسته نیزخوانند . [واستخوان‌آدمی و سایرحیوانات‌راهم نامند وآنرا است نیز گویند](۱) کمال‌اسماعیل نظم نموده :

آنکه اندر لحاف وچادر شب
نبود شب چو استهٔ خرما
روز بینی بسان جوز برو
گشته کیمخت خشك ازسرما

و بااول مکسور بثانی زده و تای مثناه فوقانی مضموم واظهارها ، مخفف‌استوه است که مرقوم شد[۱].

استیا بااول مکسور بثانی‌زده(۳۰۵ر) وتای فوقانی مکسور ، نام کوهیست‌که مابین هرات و غزنه واقع‌است[۲].

استیم با اول مفتوح‌بثانی زده، آستین جامه را گویند[۳]. و با اول مکسور ، بمعنی ستیم‌است که رقم شد[٤] .

اسرنج با اول مکسور بثانی زده ورای مکسور بنون زده ، در هر دو معنی با سرنج که مرقوم شد مترادفست[٥] .

اسروش با اول مضموم بثانی زده و واومجهول‌بمعنی سروش‌است که‌مرقوم گشت[٦] .

اسروشنه با اول مکسور بثانی زده و رای مفتوح بواو زده، نام شهریست[٧]از ولایت ماوراءالنهر که ترکان آنرا اورایتپه خوانند .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

« و این ذم ایشانست در بخل و حسد وقلةالخیر که در ایشانست نقیر آن گو استکه برپشت استه خرما است و درخت خرما از آن روید » کشف‌الاسرار ۲/۵٤۲

۱ــ نك : استوه .

۲ــ نك : معجم‌البلدان ۲٤۵/۱ .

۳ــ خسروی‌گوید (لغت فرس ۳٤۸) :

خیز و پیش آر از آن می خوشبوی   زود بگشای خیك را استیم

٤ــ نك : ستیم .

۵ــ نك : سرنج .

٦ــ نك : سروش .

۷ــ ایالت اسروشنه ، که بصورتهای اسروشنه و سروشنه و ستروشنه نیز نوشته‌شده درخاورسمرقند بین‌ولایات ساحل‌راست‌رود سغد و ولایات ساحل چپ سیحون واقع‌است ...

←

اسغده با اول وثانی مفتوح بغین زده ودال مفتوح ، بمعنی آماده ومهیا بود، و آنرا بسغده نیز خوانند ، و اسغدیدن مصدر آنست .

اسغر و اسغرنه با اول مضموم بثانی زده وغین مضموم ، جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخچها بربدن داشته باشد، و چون کسی قصد گرفتن آن کند ، بدن خود را چنان جنبشی دهد که آن سیخها ازاندام اوجسته برآن کس بخورد ، وگویند که هرچند آنرا بزنند فربه‌تر شود و آنرا شغر با شین منقوطه هم‌گویند ، وسغر وسغرنه وسکر وسکرنه وسیخول(۱) نیزنامند. مولوی معنوی فرماید :

هست حیوانی که نامش اسغر(۲)است
او بزخم چوب زفت و لمتر است

اسفرود با اول مکسوربثانی زده و فای مفتوح ورای مضموم وواومجهول نام مرغکیست کوچك مانند گنجشك، و برسر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ، وآنرا بتازی قطاة خوانند، ودرخواص ابن دهر آورده که استخوان قطاة را چون بسوزانند وخاکسترآن بازیت بجوشانند وبرسر کل‌وبرداءالثعلب‌بمالند موی برویاند[1] .

اسفیوش بمعنی اسپیوش‌است‌که‌مرقوم شد[2] .

---

(۱) نسخهٔ اساس «شیخول» بقیاس نسخهٔ د،س، ی اصلاح شد .

(۲) دیوان مثنوی بروخیم ٦۲٦/٤ : اشفر . دیوان مثنوی چاپ میرخانی ۳۲٦ : اسغر .

→

کرسی ایالت اسروشنه شهر اسروشنه بود که بآن بونجکث و بنجکث و بنوجکث نیز میگفتند و محل آن با شهر اراتپه امروز مطابق‌است ... نك : جغرافیای تاریخی ٥۰٤

« و میوه در سغد و اسروشنه و فرغانه و چاچ فراوان بود که ستوران ایشان میوه خورند . » مسالك و ممالك ۲۲۷ .

۱ـ « قطاط ، بفارسی سنگ اشکنك نامند و آن مرغیست بزرگتر از کبوتر و مخطط بالوان مختلفه و استخوان سوخته او که باروغن زیتون بسیار جوشانیده جهت رویانیدن موی ، داءالثعلب و کچلی از مجربات شمرده‌اند . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۰۸ .

۲ـ نك : اسپیوش . « اسفیوس لغت فارسی و آن بذرقطوناست . » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤ .

اسکدار با اول مکسوربثانی زده ، آن باشد که چون قاصد۱ را خواهند کــه بتعجیل بجــای بفرستند ، درهرمنزل بجهة اواسبی نگاهدارند تا منزل بمنزل اسپ تازه‌زور سوار شود ، چنــدانکه بمقصد برسد . (۳۰۵پ) وگاه باشد که منزل بمنزل پیاده‌ها را تعیین نمایند ، تا پیادهٔ اول خط را بپیادهٔ دوم برساند، ودوم بسیوم وسیوم بچهارم تا بمقصد برسد ، واین قسم قاصد را چپرایلچی ویام نیز گویند ، وبهندی دانکچوکی نامند . منوچهری فرماید :

این‌جشن فرح سده‌را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کردگار
گفتا بروبــه نزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی‌گذار
چون اندرورسی بشب تیره وسیاه
زین آتش بلنــد برافروز روزوار
وزعزم جنبش ونیت من که کرده‌ام
نزد شهنشه مــلکان برباسکدار(۱)
ازمن خدایگان همه شرق وغرب را
درساعت این خبربگذاری‌خبرگذار

اسکره با اول مضموم ، کاسه گلی را گویند . مولوی معنوی فرماید :

چون‌قلم دروصف‌آن‌حالت رسید
هم قلم بشکست وهم‌کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکــره‌ای
شیر را برداشت هرگــز بره‌ای

اسکندان با اول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح بنون زده ، کلیدان باشد .

اسکندروس با اول مکسور، نام پسر اسکندرذوالقرنین بــود . شیخ نظامی گفته۲ :

همان پور اسکندر اسکندروس

---

(۱) دیوان منوچهری ۳۱ : باسکذار .

۱ــ عنصری‌گوید (دیوان ۳۰۷) :

تو گفتی ز اسرار ایشان همی   فرستــد بدو آفتــاب اسکدار

« شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمدبن حسن پس از حرکت رایت عالی بیك هفته گذشته شد » تاریخ بیهقی ۳٦۵

۲ــ هم‌اوگوید (اقبالنامه ۲٦٤) :

پس از مرگ اسکندر اسکندروس   برآشوب شاهی نــزد نیزکوس

همی آمد و خـــاك میداد بوس

اسکنه با اول مکسوربثانی زده ، دست افزاری باشد مردرودگران را که بدان چـــوب بشکنند وسوراخ کنند وآنرا اشکنه نیزگویند[۱]. مولوی‌معنوی‌راست:

جوروجفای دورئی کان کتکار میکند
بردل و جانها بتر ز اسکنه کـــار میکند

اسکیزه با اول‌مکسور، برجستن والیز زدن وجفته‌انداختن ستورراگویند ، و آنرا سکیز و سکیزه نیز خواننـــد . مولوی معنوی فرماید :

چونکه مستغنی شداو(۱)طاغی شود
خرچوبـــارانـــداخت اسکیزه زند

اسلوب با اول مضموم ، دومعنی دارد. اول نام حکیمی بوده . دوم جنسی از طعام بـــاشد . ودرعربی بمعنی طرز و روش آمده .

اسمند (۳۰٦ر) با اول مفتوح بثانی زده ، نام قریه‌ایست[۲] ازقرای سمرقند وآنرا سمند بحذف الف نیزخوانند .

اسمندر با اول مفتوح، نام جانوریست که آنرا سامندر وسامندل وسمندر و سمندل وسمندول نیزگـــویند . وشرح آن درذیل لغت سامندرمرقوم‌شد.[۳]شیخ عطارنظم نموده :

آتشی بـــردست دشمن درگرفت
تا خلیلش طبع اسمندرگـــرفت

اسن با اول مفتوح بثانی زده، دومعنی دارد . اول جامه‌ای باشدکه باژگونه پوشیده بـــاشند . دوم خربزه نورسیده بود .

اسو با اول مفتوح و ثانی مضموم ، بمعنی سوی بـــود یعنی جانب . حکیم سوزنی‌راست :

---

(۱) تمام نسخه‌ها : وطاغی ، بقیاس دیوان ٤/۸۰٤ اصلاح شد .

۱ــ مسعود سعد گوید (دیوان ٦٤۳) :

چو متّهٔ تو شدم در غم تو سرگردان   بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش

۲ــ « اسمند بفتح اول و سکون ثانی ومیم مفتوح نام قریه‌ای از قراء سمرقنداست و بحذف الف نیز گفته شده‌است ابوالفتح محمدبن عبدالحمیدبن‌الحسن‌الاسمندی منسوب باین قریه‌است . » نك : معجم‌البلدان ۱/۲٦٥ .

۳ــ نك : سامندر . مولوی معنوی گوید (دیوان‌کبیر ٦ ، ب ۳۲۰٥۲) :

شکر که ما سوختیم ، سوختن آموختیم   وز جگـــر افـــروختیم ، شیوهٔ سامندری

خری که کاه‌وجو وی‌زبرگ‌تاك‌وتکسك مراغه کــردن غلتیــدنش اسو باسو

اسوار با اول مفتوح بثانی زده ، سه معنی دارد . اول نام شهریست ازولایت سعید که راه ولایت نوبه‌برچهارفرسخی آن شهرواقع‌است‌وکوهی‌است برجنوب آن‌که رود نیل ازدامنش بیرون‌می‌آید ازسفرنامه حکیم نــاصرخسرو مرقوم شد[1] ، دوم بمعنی سوار آمده . سیوم بزبان گیلان جمعی‌اند از لشکریان‌که اقل مرتبه چماقی و تبری داشته باشند، و چون حرب کنند ضرب تبر و چماق برخود همدیگر برسانند وآنرا سواری نامند ، واگربرخود نشان تبروچماق نباشد بنوعی دیگرحــرب عظیم کرده باشند ، وآنرا شجاعت ومردانگی‌ندانند.

اسیرك با اول مفتوح وثانی مکسور، بیارهٔ خربزه را گویند .

اسیرم‌آب با اول مفتوح‌وثانی مکسور ویای معروف ورای مفتوح بمیم زده، ادویه‌ای را گویند که درآب بجوشانند وبدن مریض را بــدان بشویند وآنرا پخته‌گاو نیز خواننــد و بتازی نطول نامند[2] .

۱ـ ظاهراً نام این شهر «اسوان» است در سفرنامه ناصرخسرو ٥٤ چنین آمده : « و ولایت نوبه‌کـوهستانست‌و چون بصحرا رسد ولایت مصراست و سرحدش که اول آنجا رسد اسوان میگویند تا آنجا سیصد فرسنگ‌باشد ... و آن ولایت را صعیدالاعلی میگویند » و نیز نك : معجم‌البلدان ۳۹۹/۱ .

۲ـ ظاهراً مصحف اسپرم آب است . نك : اسپرم‌آب .

فصل با

بساك با اول مفتوح تاجی[۱] باشد که ازگلها وریاحین واسپرغمها وبرگ مورد سازند، و پادشاهان و بزرگان روزهای (۳۰۶پ) عید وجشن ومردم در روز دامادی برسر نهند. ابوالفرج رونی‌راست :

همه امیدش آنکه خدمت تو
بسرش برنهد زبخت بساك

بسانج با اول مفتوح ، گیاهی‌است که برهیات هزارپای باشد، وبرپوست آن گرهها بود ، و رنگش برونـاس ماند ، و چون ویرا بشکنند درونش زرد بود .

بسباس با اول مفتوح ، بمعنی هرزه و بی‌معنی بود[۲]. مختاری گفته :

پسرمن که چون بخوانی شعر
این بدل برنویسی ازقرطاس
که کران خام قلتبان بس‌بس
زین‌فضولی‌وحکمت‌بسباس(۱)

و در عربی بزباز را گویند[۳].

---

(۱) دیوان مختاری ۲۳۵ : نسپاس .

۱ــ کسائی‌گوید (لغت فرس ۲۵٤) :

چون که یکی تاج و بساك ملوك باز یکی کوفته آسیاست

رودکی گوید (محیط زندگی و اشعاررودکی ٥۰٦) :

هریك بر سر بساك مورد نهاده روش‌می‌سرخ وزلف‌وجعدش‌ریحان

و نیز نك : کتاب تاج و تخت ۸

۲ــ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۲۹۹) :

بماری بسباس دیوی نژند چه جویی بزرگی و نام بلند

۳ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ٤۷ چنین‌آمده : « بسباسه بفارسی بزباز گویند و آن پوست اندرون جوزبواست برجوز چسبیده ... » و در فرخنامه ۲۱۲ در فصل معرفت داروها آمده : « بسباسه گرم ونرم‌است سودارا نیك بود . »در مخزن‌الادویه ۱۳۹ آمده :
«بسباسه بفتح اول . . . لغت عربیست بفارسي بزباز و بهندي جادتري نامند.»

بستاخ بااول‌مکسوربمعنی گستاخست[۱] و آنرا استاخ‌نیز گویند. امیرخسروفرماید:

بزرگی کردن ارچه ناروائیست
نه کبرست این‌که فرپادشاهیست
اگـرنبود بچشم خـاصکان ناز
زبستاخی کـه دارد عام را باز

کلامی اصفهانی نظم نموده :

بعهد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل
بسوی عارض گلبرگ طرهٔ شمشاد

بستار با اول مکسوربثانی زده ،سست وناااستواررا گویند . حکیم ناصرخسرو راست :

عروةالـوثقی حقیقت مهر فـرزندان اوست
شیعتست آنکس که‌اندرعهد او بستار نیست

بست وبستان وبستد با اول مضموم، گـلزاروجایی را گویند که میوهای خوشبوی درآنجا بسیارباشد .

بستام با اول مکسوربثانی زده ، بسد باشد ، وآنرا بتازی مرجان خوانند . امیرخسروفرماید :

جهانکه نـزد خردمند دفترضحکست
به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام[۲]

بستان‌افروز نام گلیست سرخ رنگ‌که بتاج‌خروس اشتهار دارد[۳].

بستان‌پیرا باغبان را گـویند . حکیم انوری نظم نموده :

۱ــ « خداوند تعالی بدان سؤال آن خواست که موسی را باخود بستاخ گرداند ... »
« خدای تبارك و تعالی بدان آن خواست‌که عصارا در پیش موسی ثعبان‌گرداند تا موسی بازان بستاخ گردد » قصص قرآن سورآبادی۲٤٥ و ۲٤۷ .
« بستاخئی بکردم و از آن بستاخی بار بلا بسی کشیدم و جرعهٔ محنت بسی چشیدم » کشف‌الاسرار ۲۸۸/۸ .

۲ــ شادروان سعید نفیسی در یادنامهٔ پورداود در مقالهٔ «دربارهٔ چند لغت فارسی» مینویسند : در اصل قافیه این بیت «بسام» صیغهٔ مبالغهٔ عربی بمعنی تبسم‌کننده و لبخند زننده بوده است و کاتبی بسام را «بستام» نوشته وفرهنگ‌نویسان بمناسبت لب وشباهت جزء اول بستام با «بسد» آنرا بمعنی بسد ومرجان پنداشته‌اند »ونیزنك: مقدمه‌انجمن‌آرا .

۳ــ « بستان‌افروز لغت فارسی‌است و بعربی حبق بستانی گویند و بفارسی تاج‌خروس و گل حلوا نیز نامند ... » تحفهٔ حکیم مؤمن٤۸ .

برده رضوان بهشت (۱) ازپی‌پیوندگری
از تو هرفضله که انداخته بستان پیرای
بستراهنگ لحاف باشد .
بستردن با اول مکسور، بمعنی ستردنست‌یعنی‌پاك‌کردن ومحوساختن[۱].
بستو بااول (۳۰۷ ر) مفتوح بثانی زده وتای‌فوقانی مضموم وواومعروف دومعنی دارد . اول چوبی باشدکه بدان ماست را بشورانند و برهم زنند تامسکه و دوغ از هم جدا شوند ، [وآنرا آنین نیز نامند .](۲) دوم مرطبان کوچك را گویند . [شیخ نظامی گفته :
چو گردون بادلم تاکی کنی حرب
به‌بستوی تهی میکن سرم چرب](۲)
بستوه و **بسته** بااول مکسور ، بمعنی ستوه و سته استکه مرقوم شد[۲].
بسغده بااول و ثانی مفتوح بغین زده بمعنی ساخته و آماده[۳] باشد ، و آنرا اسغده(۳) نیزخوانند، ومصدر بسغدیدن بود . استاد فرخی فرماید :
بفــرخی و بشاهی و شادی ایــران‌شاه
بمهــرگــانی بنشست بامــداد پگــاه
بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بجنگ‌دشمن‌واورون‌کشد بسغده سپاه(٤)

---

(۱) دیوان انوری ٤٤۳ : زبهشت . (۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .
(۳) نسخهٔ اساس: سغده، بقیاس نسخهٔ «س» اصلاح‌شد .
(٤) در دیوان فرخی ۳٤٤ این مصراع‌چنین‌است: بجنگ دشمن واژون‌کشدبسغد سپاه.

۱ــ ناصرخسروگوید (دیوان ۱۱۳) :
نگارنده آن نقشهــای بدیع ازین نقشنامه همی بستــرد
فردوسی‌گوید (شاهنامه ۲٦۹٥/۹) :
ز دفتر همه نامشان بسترم سر تخت ساسان بپی بسپرم
۲ــ نك : ستوه . معزی‌گوید (دیوان ۷۷۸) :
پیمودن با دست سخنهای من‌وتو بستوهی و ما برسر بادیم دگربار
۳ــ رودکی‌گوید (محیط زندگی رودکی ٥۲۰) :
همی بایدت رفت و راه دوراست بسغــده دار یکسر شغــل راهــا
ابوشکورگوید (احوال و اشعار رودکی ۱۲۲۸/۳ و ۱۲۳۹) :
تن و جان چو هردو فرود آمدند بیك جای هــردو بسغــده شدند
نشاید درون نابسغده شدن نباید که نتوانش باز آمدن
ونیز نك: برهان‌قاطع ۸۳/٥و۱۰۹

خجسته بادت وفرخنده جشن وفرخ‌باد
بسغده(۱) رفتن‌وبیرون‌شدن زخانه براه

بسك بااول‌وثانی‌مفتوح، نام‌دارو ییست که‌آنرا بسه نیزگویند وبتازی اکلیل‌الملك[1] خوانند و بااول مفتوح بثانی زده، دومعنی‌دارد. اول دستهٔجوو گندم بودکه درو کرده باشند . دوم بمعنی فاژه(۲) آمده وآنرا باسك نیز خوانند.

بسل بااول و ثانی مفتوح ، گاورس بود . و در عربی دیوانرا گویند و آن جمع بسیل‌است . و بااول مفتوح بثانی زده ، هم در عربی حلال و حرام را گویند ، و این از اضدادست .

بسلانیدن بااول مکسور بثانی زده ، بمعنی بگسلانیدن باشد . مولوی‌معنوی فرماید :

هرکس فریباند مرا کزعشق‌بسلاند مرا
آنکه دهد فهم بیاگویدکه پیش‌من‌بیا(۳)

بسنگ بمعنی بسك‌است بااول و ثانی مفتوح‌که مرقوم شد[2].

بسوته با اول و ثانی مضموم و واو مجهول و تای فوقانی مفتوح و های مختفی ، زلف را گویند .

بسور و **بسول** بااول و ثانی مضموم ، دعای بد باشد و آنرا نفرین نیز گویند و در بعضی از نسخ با بای پارسی وشین منقوطه نیز مرقوم‌است .

بسیج بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول (۳۰۷پ) بمعنی ساختگی و آماده شدن و قصـد باشد[3] . حکیم

---

(۱) دیوان فرخی ۳٤٦ : بسغد .

(۲) تمام‌نسخه‌ها: فازه بقیاس‌معنی اصلاح‌شد.

(۳) درفرهنگ‌نظام ۷۰۳/۱ مصراع چنین‌است: آنکس‌که فهماند مرا گویدکه پیش من بیا

۱ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۳۱ و نیز کتاب تاج و تخت ۱۱ .

۲ــ نك : بسك .

۳ــ مختاری‌گوید (دیوان ۲۱) :

دل در بسیج رخت نبستم بهیچ روی
باکس حدیث زاد نگفتم ز هیچ باب

نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۲۰ وشرفنامه۲۲۳) :

رها کن درم خوشدلی را بسیج
که آسان بود دل خریدن بهیچ

نظامی بخاموشکـاری بسیج
بگـفتار نـاگفتنی در مپیچ

←

فردوسی فرماید :

نباید درنگ اندرین کار هیچ
کجا آمد آسانی اندر بسیج

شرف شفروه نظم نموده :

گر کند عزم جهانگیرش بسیج تاختن
هفتمین چرخ بلندش اولین منزل بود

←

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲٦٥) :

بکس راز مگشای در هر بسیج
بداندیش را خوار مشمار هیچ

« چون غوریان خبر او یافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندرشدند و جنگ بسیجیدند »
تاریخ بیهقی ۱۱۵

فصل بای عجمی

پس با اول مضموم ، پسر را گویند[۱]. حکیم فردوسی فرماید :

بیامد نخست آن سوار هژیر
پُس شهریار جهــان اردشیر
باستاد درپیش و نیزه بدست
تو گفتی مگر طوس اسپهبداست

هم او گوید :

پس آگاه کردند زان کارزار
پُس شاه را فرخ اسفنــدیار

پسا بااول مفتوح ، نام شهریست[۲] از ملك فارس ، و معرب آن فسا باشد .

پسانیدن بااول مفتوح، بمعنی آب دادن باشد . مولوی معنوی فرماید :

ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان
تر کاری و باغی پسان هموار و ناهموار ه‌ای

پساوند بااول مفتوح، قافیه شعر باشد . لبیبی گوید :

همه پوچ و همه خام و همه سست

۱ــ در نوشته‌های پهلوی همه‌جا «پس» بمعنی پسر است . « زهاوند (صاحب زاد و فرزند) از شما ده پُس . » نك : مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد شماره دوم سال ششم ۴۱۰ .

« و همچنین اگر خدای تعالی خواستی ابراهیم‌را وحی‌کردی بزبان‌جبریل وبفرمودی که پُس قربان کن . » تاریخ بلعمی ۲۲۹ .

منوچهری‌گوید (دیوان ۱۶۵) :

آنگه رزبانش را بخواند دهقــان   دو پسر خویش را و دو پُس رزبان

۲ــ « پسا ، بهمن پدر دارا ، بنا کردست و شهری‌است بزرگ چنــانك بسط آن چنــد اصفهان باشد اما مختل‌است و بیشترین ویران و اعمال و نواحی بسیار دارد ... » فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۳۰ .

« و هوای پسا به از هوای شیرازست وچوب سرو در عمارت به‌کار برند و شهــری قدیمست ... » مسالك و ممالك ۱۱۲ . و نیز نك : فرهنگ جغرافیائی ایران ۱۶۳/۷

معانی از چکامه تا پساوند(۱)

پست با اول مکسور بثانی زده ، هر آردرا گویند عموماً ، وآرد بریان کرده را نامند خصوصاً ، وآنرا بترکی تلقان خوانند . شیخ نظامی فرماید۱:

منم رو از جهان در گوشه کرده
کف پست جوین را توشه کرده(۲)

حکیم خاقانی راست :

اشك چشمم دردهان افتد گه افطار از آنك
جز بآب گرم پستی(۳) نگذرد درنای من

پسریچه بااول مضموم بثانی زده ورای مکسور ویای مجهول، پسران بدکاررا گویند .

[**پس‌شام** بااول مفتوح ، طعامی باشد که دررمضان وقت سحر بخورند وآنرا بتازی سحور خوانند.] (٤)

پسندر بااول مضموم بثانی زده ، پسر شوی از زن دیگر بود ، یا پسر زن از شوی دیگر۲. استادعنصری نظم نموده(۵)

جز بمادندر نماند این جهان کینه جوی
باپسندر کینه دارد همچو با دختندرا

پسنگك بااول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی ، ژاله را گویند .

---

(۱) در لغت فرس ۱۰۰ مصراع چنین آمده : معانی با حکایت تا پساوند .

(۲) در خسروشیرین ١٤ مصراع چنین آمده : کفی پست جوین ره توشه کرده .

(۳) دیوان خاقانی ۳۲۲ : چیزی .

(٤) بقیاس نسخهٔ «ه» س افزوده شد .

(۵) بیت زیر از رودکی‌است . نك : محیط زندگی و اشعار رودکی ۵۱۹ و نیز دیوان عنصری ۳٤۷ ح۱ .

۱ــ هم‌اوگوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۲۷) :

تن اینجا به‌پست جوین ساختن   دل آنجا به‌گنجینه پرداختن

ناصرخسروگوید (دیوان ۲۹۷) :

والله که همی نخورد خواهم   با شکر بت پرست پستم

« علی جرجانی را دیدم پست جو بدهان همی انداخت ... » کیمیای سعادت ٤۵۷

« مهمانیشان برعروسی ، پست و خرما بود ... » تفسیرکمبریج ۵۵۱/۱

خاقانی‌گوید (تحفةالعراقین ۱۳٤) :

ازگرد تو پست‌خوش‌نمك ساخت   پس سفرهٔ آدم و ملك ساخت

۲ــ شمس فخری‌گوید (معیار جمالی ۱٤۵) :

کین او از قبایل دشمن   نه پسندر هلد نه دختندر

فصل تای فوقانی

تس بااول‌مفتوح (۳۰۸ر) تبانچه‌باشد استاد رودکی فرماید :

رخ اعدات از تس نکبت
همچو قیر و شبه سیاه‌آمد

یکی از پارسیان گفته :

اگر تو یار گیری یککی بس
وگر بادو کنی یارت نبی‌کس
وگر با سه کنی بی‌یار گردی
وگر افزون‌کنی برسرزنی‌تس

و بااول مضموم ، بادی را گویند که از طریق اسفل بی‌صدا رها شود[۱]. وبعربی آب دهان انداختن بود بسوی کسی .

تس‌ك بااول مضموم بثانی زده ، نام گیاهی است دوائی که آنرا شاهبانك نیز گویند، وبتازی بنفشج‌الکلاب‌خوانند[۲]

[**تسو** با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول، حصه[۳]را گویند از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب و غیره مثلاً از بیست و چهار حصه گز یك حصه تسو باشد ، وسیری‌راکه بیست وچهار توله است یك‌توله‌را تسو گویند و از روز و شب که بیست و چهارساعت بود یکساعت را تسو خوانند و معرب آن طسوج است . کمال‌اسماعیل گوید :

باکف درپاش تو هردم زننگ
ابر زند بر رخ دریا تفو
گرچه مرا هست بخروارفضل
نیست زدانکانه مرایك تسو](۱)

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ منجیك‌گوید (لغت فرس ۲۰۰) :

خواجه یکی‌غلامك رس(پرخور) دارد کز ناگـوارد خانه چو تُس دارد
ایدون بطبـع کیـر خورد گوئی چون ماکیان بکـون در کس دارد

۲ـ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٦ و ٥٧ .

۳ـ سنائی‌گوید (دیوان ۸۷۰ و حدیقة‌الحقیقه ۲۸٦) :

در ترازوی قیامت ز پی سختن نور صدمن عرش‌کم از نیم تسوی توبود
بهـرنانی هـزار بانگ کنند تا دوتسو مگـر دودانگ کنند

« یوسف اسباط نامه نوشت که شنیدم که دین خویش بدو حبه بفروختی در بـازار چیزی خریداری کردی آنکس گفت بدانگی وتوگفتی بسه تسو ... » کیمیای سعادت ۳۲۰ .

فصل جیم

جستن بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول خیز کردن باشد وآن معروفست. دوم بمعنی گریختن آمـده[۱]. حکیم فردوسی نظم نموده :

چنین گفت با نامداران براز
که گر کار گردد بما بر دراز
خودوویژگان برهیونان مست
بسازیم بی‌خستگی راه جست

فخر گرگانی راست :

که نتوانی ز بند چرخ رستن
زتقدیری که یزدان کرد جستن

جسك بااول مفتوح، رنج وبلا باشد[۲]. حکیم سنایی راست :

ازره مرگ و جسك ماده و نر
آرزومنـد مرگ یکدیگـر

مولوی معنوی فرماید :

ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد
بگفتمش که‌تویی‌مرگ‌وجسك گفت آری

۱ــ مولوی معنوی گوید (مثنوی ۶۱۹/۳) :

جست از بیم عسس شب او بباغ　　یار خودرا یافت چون شمع و چراغ

کمال‌اسماعیل‌گوید (دیوان ۴۰۵) :

بد خوابگاه روح طبیعی وزو بجست　　هرگز که ساخت خوابگه اندر میان آب

۲ــ مولوی معنوی‌گوید (فرهنگ لغات مثنوی ۳۰۲/۳) :

گر بخواهم از کسی یك مشت نسك　　مرمرا گوید خمش‌کن مرك وجسك

فصل جیم عجمی

چست بااول مضموم ، دومعنی دارد . اول جلد و چابك باشد۱. دوم تنگ را گویند۲. امیرخسرو گفته :

اگر خانه فراخ وگرنه‌چُستست
بچار ارکانش بنیـاد درستست

هم‌او گوید :

زنهار که آن بند قبا چست مبندید(۱)
کـز نازکیش بخیـه براندام برآید

چسته بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح ، دومعنی دارد . اول نغمه را گویند . امیرخسرو فرماید :

چسته میزد بلبل ازشاخ وهمی‌نالید زار
خاست‌برپا سروچون کان‌خسته اورادرگرفت

عبدالواسع جبلی‌راست :

زقول‌مطرب دلکش نیوشی چستهای خوش(۲)
زدست(۳۰۸پ)ساقی‌مهوش‌شراب‌لعل‌بستانی

دوم ساغری را خوانند . امیرخسرو گفته :

تیر آهوکشش زدی بصریر
نغمهٔ آهـوان آهـو گیـر
زان نی تیر میـزدش هرسو
گلهٔ گـور و چستـهٔ آهـو

و بااول مضموم ، شیردان بز وگوسپند و غیره باشد .

---

(۱) دیوان امیرخسرو ۱۵۸ : زنهارکه آن بند قبا جست نه‌بندی .

(۲) در دیوان عبدالواسع جبلی ٤٤۲ : زلفظ مطرب دلکش نیوشی بیتهای خوش .

۱ــ شهیدگوید (لغت فرس ٤۳) :

برگـزیدم بخانه تنهـائی — ازهمه‌کس درم‌ببستم چست

کمال‌اسماعیل گوید (دیوان ۵۸٤) :

دستم ببست ناگه و افکند زیر پایم — پس گفت خیز و بنما این‌چابکی‌وچستی

۲ــ نظامی‌گوید (هفت پیکر ۱۵۵) :

شمع وارم رسن بگـردن چست — رسنم سخت بود و گردن سست

چسنگ[۱] آدمی کل‌را گویند ، وآنرا کچل نیز خوانند . حکیم‌سوزنی‌راست:

خاشاک‌وار برسر آب‌آمدآن چسنگ(۱) سرمست‌کون‌فراخ چو درآب غرقه شد

و در بعضی از فرهنگها بمعنی داغِ پیشانی آمده .

---

(۱) در مجلهٔ یادگار شمارهٔ سوم سال چهارم قصیدهٔ سوزنی که این بیت درآن آمده و شادروان محمد قزوینی تصحیح نموده‌اند نقل شده در صفحهٔ ٦٦ همین‌شماره بیت چنین است :

بُـد میر رود نیل وچو در نیل غرق شد خاشاک‌وار برسر آب آمد آن خشنگ

۱ـ شادروان علامه قزوینی مینویسند «خشنگ بخاء و شین معجمتین مفتوحتین و نون ساکنه و در آخر کاف فارسی بمعنی مردم کچل وسرکچل است . درنسخهٔ اصلی‌مونس‌الاحرار نیز عیناً بهمین املای رشیدی و برهان مسطوراست ولی در فرهنگ جهانگیری این کلمه را جسنگ بجیم و سین مهمله عنوان کرده استو ظاهراً بل‌قطعاً اشتباه است یکی‌بقرینه ضبط آن بقلم در نسخهٔ قدیمی مونس‌الاحرار و دیگر آنکه چنانکه رشیدی گوید لفظ خاشاک در بیت سوزنی اقتضای خشنگ بخاء معجمه و شین معجمه میکند . » نك : مجلهٔ یادگار سال چهارم شماره سوم ٦٦ .

فصل خا

خس بااول مفتوح ، چهار معنی دارد. اول معروفست[1]. دوم مردم دون و دنی و فرومایه را گویند[2]. حکیم‌سنایی نظم نموده :

هرزه دان هم شریف و هم خس را
کو کسی کو کسی بود کس را

سیوم رذل وبخیل‌بود وآنرا زفت نیز نامند . شیخ نظامی‌راست :

جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهانداری اینست و بس

چهارم نام جانورکیست که پایکهای باریك دارد ، و برروی آب بدود ، و جثهٔ او شبیه بدانهٔ جو بود ، لیکن از جو کوچکتراست[3] ، چنانچه خواجه عبدالله انصاری فرموده که : اگر برآب روی خسی باشی ، و اگر برهوا پری

۱ــ ابوشکور گوید (لغت فرس ۱۹۳) :

بچشم تو اندر خس افکند باد — بچشمت بر از باد رنج اوفتاد

مسعود سعد گوید (دیوان ۲) :

خودرو چو خس مباش بهرسردوگرم دهر — آزاده سرو باش بهرشدت و رخا

سعدی گوید (شرح بوستان ۸۳) :

برمرد هشیار دنیا خس است — که هرمدتی جای دیگر کساست

۲ــ عسجدی‌گوید (لغت فرس ۱۹۳) :

بدان رسید که برما بزنده بودن ما — خدای‌وار همی منتی نهد هرخس

نظامی گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۵۲) :

گردنی دارم از رسن رسته — نکنم زیر بار خس خسته

سنائی‌گوید (حدیقةالحقیقه ٤٥٤) :

من وفائی ندیده‌ام ز خسان — گر تو دیدی سلام من برسان

۳ــ خاقانی‌گوید (دیوان ۳۲۳) :

آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف — خس نیم تابرسرآیم کف بود همتای من

مگسی باشی ، دل بدست‌آر تا کسی‌باشی.
و در فرهنگ میرزاابراهیم و فرهنگ دیگر بمعنی مرغ سفیدی‌که بزرگتر از کلنگ باشد نیز مرقوم‌است . ودرزبان عربی کاهو۱ را گویند . حکیم سوزنی فرماید :

خس بوددرلفظ‌تازی‌کوك وندرشاعری
کوك‌زن‌برسوزنی‌کزخوش‌نداندلفظ‌خس

و بهنـــدی قومی‌است از کفار کـــه در کوههائی که مابین هندوستان و ملك ختای واقع‌است ساکن‌اند. [امیرخسرو گفته :

گردون اگر نه‌هردم ازینسان فنی کند
کی رخنه خس بسینه رویین‌تنی‌کند](۱)

خسپی بااول مضموم بثانی زده و بای عجمی مکسور ویای معروف ، نام‌ستارهٔ مشتری باشد . استـــاد بلعمی در صفت شمشیر نظم نموده :

درنده چو شیران دمنده چو ثعبـــان
درفشان چو خسپی درخشان چو آذر

خست بااول مفتوح بثانی زده ، [سه معنی دارد . اول بمعنی‌آزرده۲آمده و خسته‌آزرده‌را گویند . دوم](۱) رنگ راگویند ، وآنرا بتازی (۳۰۹ر) لون خوانند . حکیم فردوسی بنظم‌آورده :

نویسنده برخامه بنهاد دست
بعنبر سر خامه را کرد خست

شرف شفروه‌راست :

گو بیا باتو من نشست کنم
قصد آن طرهٔ چو شست کنم
باده راوقی بجـــان بخـــرم
پس بخوناب دیده خست کنم

[سوم نفع باشد . حکیم سنائی فرماید :

با تقاضای عقل‌و نفس‌وحواس

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ « خس بفارسی کاهو و بترکی خاس نامند بری و بستانی میباشد بری او سردتر از بستانی و برگش درشت ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن۱۰۳ ونیزگیاهان داروئی‌ایران ۱۴۹/۲

۲ــ « و مسلمانان بمراد خویش رسیدند، همی‌کشتند وهمی‌خستند و همی‌گرفتند وهمی بستند ... » قصص قرآن سورآبادی ۴۰۵

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۸۲) :

گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد	گهی خست پیل و گهی کشت مرد

کی توان بود کردگار شناس
بلبل عقل را ز گلبن خست
در ترنم نــوائیش همه بست

و باول مضموم ، قرار و آرام باشد و آنرا هال نیز خوانند . فخر گرگانی راست :

هــوارا دود از چهــره فرو شست
چنان‌چون ویسه‌رااز‌جان‌ودل‌خست](۱)

خستو باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معــروف تخم میوهاست و آنرا خسته نیز خوانند ، استاد فرخی نظم نموده :

ندهند جای او بکس دیگــر
ننهند چوب را خطر خستو

و باول مضموم ، دومعنی دارد . اول معترف و مقر بـود۱. حکیم فردوسی فرماید :

بدین آلت رای و هــوش زبان
ستود آفریننــده را چون توان
بهستیش باید کــه خستو شوی
ز گفتــار پیکــار یکسو شوی

عبدالقادر نائینی‌راست :

روان عالم و جاهل بشکر او شده خستو
زبان صامت وناطق بحمد او شده گویا

دوم نام یکی از بزرگــان چین بوده ، حکیم فردوسی گفته :

بچین‌مهتری بود خستوی(۲) نام
دگر سرکشی بود زنگوی نــام

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . مصراع اخیر در ویس‌ورامین ۲۱۱ چنین‌است : چنانچون ویس را از جان وروشست .

(۲) درشاهنامهٔ بروخیم ۲۸۱٦/۹ : حسنوی، ودرشاهنامهٔدبیرسیاقی‌۵/۲٤۳۲: چینوی.

۱ــ در لغت فرس با فتح اول آمده .

فرخی‌گوید (لغت فرس ٤۰٦) :

برفضل او گوا گذراند دل — گرچه‌گوا نخواهند ازخستو

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ٤۰۲) :

بهستیش خستو شوی ازنخست — یکییش زان پس بدانی درست

فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ۸۲) :

چو چشمش دید جادو گشت خستو — کــه بهتــر زین نبــاشد هیچ جادو

خستوانه و **خستونه** بااول‌مضموم بثانی زده ، لباسی باشد[1] مردرویشانرا ، گروهی گویند که آن پشمینه‌است که از آن مویها آویخته باشد و فرقه‌ای گویند که‌آن خرقه‌ای بود مرقع که از کرباس دوخته باشند . ابوالفرج رونی‌راست :

خستونه حسن اهتمامش
برخستگی فناست مرهم

خسته بااول مفتوح ، چهار معنی‌دارد. اول تخم میوهارا گویند[2]، مانند تخم شفتالو و خرما . دوم بمعنی بیمار و آزرده[3]بود . امیرخسرواین‌هردومعنی رادر کورکردن‌پسران سلطان‌علاءالدین گفته :

کسی کو برکشید این دیده سر
بسان خستهٔ شفتالوی تر
دو چشم او چو دو عناب خسته
همیشه خسته و در خون نشسته

لغز خرما یکی از قدما گفته :

شیرین کاخیست حجرهٔ رفته درو
یکدانه مستدیر ناسفته درو
یا دهلیزیست اندرون کرده سفید
باسینه چاك(۳۰۹پ)خستهٔخفته درو

سیوم زمینی[4]را گویند که آنرا شدیار

۱ـ معروفی‌گوید (لغت فرس ٤٤٨) :

نگر زسنگ چه مایه بهست گوهرسرخ   زخستوانه چه مایه بهست شوشتری

شمس فخری گوید (معیار جمالی ٤٥٧) :

از او تا دشمنش فرق است چندان   که از دیبای چین تا خستوانه

۲ـ « ... توانایی ندارند برتصرف‌کردن برپوست خستهٔ خرمایی ، آن پوستك که در خسته کشیده باشد . » تفسیرکمبریج ٦١٤/١

۳ـ فرخی‌گوید (دیوان ٥٧) :

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاك   هرکه از شمشیر او شد در صف دشمن فکار

مولوی معنوی‌گوید (دیوان کبیر ٥،ب ٢٦٥٩٣) :

بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد   خستگانرا ز دواخانه دوا می‌آید

« با اینهمه بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن بکشتند و خسته کردند ... » تاریخ بیهقی ٥٧٢ . « و او خسته باز خانه آمد ... » تاریخ بلعمی ١٢٥

٤ـ ناصرخسروگوید (دیوان ٤٨٨) :

نمالیدست زیر پا چو خسته   مرا چون جاهلان را آزمالی

کرده باشند ، یا مردم و حیوانات بر زبر آن آمدوشدِ بسیار نموده و خاك آن در زیر پای آدم و اسپ و دیگـر حیوانات نرم شده باشد . حکیم‌انوری در صفت اسپ خود گوید :

نی(۱) ازغبار خاسته بیرون‌شدی بزور
نی(۱) از زمین‌خسته برانگیختی غبار

چهـارم بمعنی برخاسته آمده . شرف شفروه نظم نموده :

نه‌جزخفته درخواب‌دیدست مثلت
نه جز خسته بیدار دیدست نامت

خسر بااول و ثانی مضموم ، پدرزن را گویند۱. حکیم سنایی در نعت گفته:

مفخر جملهٔ انبیا او بود
خُسُر میرمرتضی او بود

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

خسر زان پس بطبع شاد برخاست
بکـار آرایش دامـاد بـرخاست

خسرو بااول مضموم بثانی زده ، نام پادشاهی۲ بوده از کیان ، صاحب‌شوکت

(۱) دیوان ۱۷۸ : نه .

۱ـ « و نمیخواهم که برتو دشخواری نهم ، و مرا از خُسُران [نیك] و از شایستگان یابی ... » قصص قرآن سورآبادی ۳۰۳

سنائی‌گوید (دیوان ۱۰۹۸) :

برهٔ بریان هرجا که بود چاکر تست
طَبَق‌حلواداماد و تو اوراخُسُری

« و از آنجا بخانهٔ وزیر آمد خُسُرش وزیر باوی بسیارنیکوئی‌کرد وبازگردانید ... » تاریخ بیهقی ۶۵۷

« پس بماندی ای موسی ده سال نزدیك خُسُر خویش در دیه مدین . میان باشندگان آنکه خُسُران تو بودند . » تفسیرکمبریج ۵۶/۱

۲ـ نك : یشتها ۲۳۷/۲ .

فردوسی گوید (شاهنامه ۶۷۰/۳) :

که روزی نوآئین و جشنی نو است
شب زادن شـاه کیخسـرو است

حافظ‌گوید (دیوان ۲۸۱) :

تکیه براختر شب‌دزد مکن کاین عیار
تاج کاوس ببرد و کمـر کیخسرو

و عظمت و هرپادشاه ذوشوکت را نیز خسرو خوانند[۱].

خسروانی دو معنی دارد. اول لحنی باشد از مصنفات باربدِ مطرب، که‌آن نثر مسجع بوده مشتمل برمدح وآفرین خسروپرویز، هیچ کلام منظوم درآن بکار نداشته[۲]. سیف اسفرنگی‌راست:

از نواهای کلك من سازند
مطربان راه خسروانی خویش

هم‌او گوید:

سفیده‌دم که خروسان خسروانی ساز
نوا زنند بر آهنگ خسروانی بـاز

دوم نوعی از زر باشد. استاد فرخی فرماید:

همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد
ستـاره تـابد هرشب ز گنبـد دوار
دوچیز داد ز بهر دوتن نهـاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و ز بهـر حاسد دار

و هرچیزیرا که بس بزرگ و نیکو و لطیف باشـد، منسوب بخسرو ساخته خسروانی توان گفت[۳].

خسرودارو خولنجان بود و آنـرا

۱ــ عطارگوید (منطق‌الطیر ۱۶۰):

خسروی من لقای او بس است
تاج فرقم خاك پای او بس‌است

حافظ‌گوید (دیوان ۳۷۴):

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

۲ــ « و همانا ازین افتاده‌استکی باربدجهرمی کی استاذ بربطی بود بناء لحون واغانی خویش درمجلس خسروپرویزکی‌آنرا خسروانی خوانند باآنك سربسر مدح و آفرین خسرو است برنثر نهاده‌است هیچ از کلام منظوم درآن بکار نداشته ... » المعجم فی‌معاییر اشعار العجم ۲۰۰. حافظ‌گوید (دیوان ۳۶۰):

مغنی نـوائی بگلبـانگ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان زخود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

« اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوك ساختنند. » قابوسنامه ۱۹۳.

۳ــ مولوی معنوی گوید (کلیات شمس تبریزی ۲/۲۷۴):

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان
اینجا چه کار دارد رنج خمـار با من

نظامی‌گوید (هفت‌پیکر ۷۶):

خسروانی نهاده چندین خُم
چون پری روی‌بسته ازمردم

بهندی کولنجن گویند[۱] .

خسروی نام نوعی ازشراب عرقیست.

خسك باأول و ثانی مفتوح ، خاریست سه‌گوشه ، و معرب آن حسك[۲] باشد . استـاد فرخی[۳] در صفت صعوبت راه (۳۱۱ ر) وجنگل گوید :

گهی گیاهی‌پیش‌آمدی چو نوك‌خسك(۱)
گهی زمینی پیش‌آمدی چو روی تبر

و باأول مضموم ، وقت باشد . و در بعضی از نسخ بمعنی تأخیر و درنگ مرقوم‌است. زرانشت‌بهرام‌پژودی‌گفته:

بشاگـرد آنگهی گفتـا که بی‌خسك
بخوان بروی کنون گفتـار یك نسك

و باأول مکسور بثانی زده گل معصفر را گویند و آنرا کاژیره نیز خوانند .

[**خسکانان** باأول مفتوح بثانی زده ، بمعنی تفتیش بجد و تفحص بلیغ بود ، و آنرا بتازی استقصا خوانند.](۲)

خسم باأول‌مکسور بثانی‌زده، جراحت باشد . استاد عنصری فرماید :

بسی خسمهاکرده بود او درست
مراین خسمهای مرا چاره جست

[**خسور** باأول و ثانی مضموم و واو معروف و رای موقوف ، دومعنی دارد.

---

(۱) دیوان فرخی ۶۷ : خدنگ .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ « خسرودارو ، اسم فارسی خولنجان‌است . » نك تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۰۲ .

۲ـ « حسك بفارسی خارخسك نامند بری و بستانی میباشد و بستانی بهتر است شبیه به‌نبات هندوانه و شاخهای او منبسط برروی‌زمین و برگش شبیه ببرگ زیتون و شاخهای او خاردار و ثمرش صلب و سه‌پهلو و از نخودکوچکتر ... » نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۸۹ .

۳ـ هم‌اوگوید (دیوان ۱۱۶) :

غرم دیدم چوخسك کرده ، زبس پیکان پشت
کرگ دیدم چو سغـر کرده ز بس ناوك‌بر

عنصری‌گوید (دیوان ۲۲۳) :

بساطهاش همه سنگهای همچو خسك
نباتهاش همه خارهای چون سوهـان

عبدالواسع جبلی گوید (دیوان ۱۶۹) :

از خلاف تو گهر درکام این گردد خسك
وزوفاق تو حجر برپشت‌آن گردد حریر

←

اول پدرزن[۱] و پدرشوهر را گویند . و آنرا خُسُر نیز نامند . حکیم سنائی فرماید :

برهی گر گنی بفردی خوی
ازخشو وخسور وننگ بپوی

دوم بمعنی درو آمده ، و خسودن و وخسوردن بمعنی دروکردن‌باشد.] (۱)

خسوردن(۲) بااول وثانی مضموم ، بمعنی‌دروکردن‌آمده . [وآنراخسودن نیز خوانند.] (۳)

خسیدن بااول وثانی‌مکسور، خائیدن باشد .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د ، افزوده شد . درنسخهٔ س بیت سنائی و معنی دوم را ندارد .
(۲) نسخهٔ اساس : خسودن .
(۳) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

→

« و (ضریع) خسك را ماند، گیاهیست که اندربادیه‌باشد آنرا ضریع خوانند. مانندهٔ چنگال گربه باشد چون دوزخیان آنرا بخورنداندرگلوی‌ایشان بیاویزد.» تفسیرکمبریج۲/۵۸۷

۱ـ فخرالدین اسعد گرگانی گوید (ویس‌ورامین۳۸) :

درو خـرم و یوگان و خسوران عروسان دختران دامـاد پوران

فصل دال

دس بااول مفتوح ، شبیه و مانند بود. و آنرا دیس نیز خوانند . استادعنصری فرماید :

ندید و نه‌بیند ترا هیچکس
گه رزم مثل و گه بزم دس

استاد فرخی گفته :

یکی خانه کردست فرخار دس(۱)
کـه بفـزود از دیـدن او روان

و بمعنی آن نیز آمده و این معنی از کتاب زند مرقوم شد و بزبان هندی عدد ده را گوینـد . و با اول مضموم گل پخته باشد .

دست باأول مفتوح بثانی زده نه‌معنی دارد . اول معروفست دوم فایده و نفع باشد۱. حکیم سنایی‌راست :

ترك و ایرانی و عرابی و کرد
هر که عادلتراست دست او برد

سیوم نصرت و ظفر بود۲ . مولـوی معنوی فرماید :

شاد شد جانش که برشیران نر
یافت‌آسان نصرت‌ودست‌وظفر

چهارم صدر و مسند ملوك۳وصدور و

---

(۱) دیوان فرخی ۲٤۸ : دیس .

۱ـ « بشتابید بندگان من ، و بکوشید رهیگان من ، پیشی جوئید دوستان من ، که‌کار پیشوایان دارند ، و دست سابقان بردند ... » کشف‌الاسرار ۲/۲۸۱ .

۲ـ « خدایتعالی ترا کارهای بزرگ نهاده‌است ، ترا ملك مصر خواهد گردانید و دیدار پدر ترا روزی خواهد کرد ، ترا برهمهٔ برادران‌دست خواهد داد و همهٔ کارها بمراد تو خواهد گردانید . » قصص قرآن سورآبادی ۱٤٤

« پس قـومی ازیشان گفتند : این چه تعجیل‌است بگذارید تا وقعه دیگر بیفتد میان وی و میان دشمنان وی ، اگر اورا دست بود و به‌آید در آن وقعـه ، پس همه بوی ایمان آریم ... » کشف‌الاسرار ۲/۲۹

۳ـ سعدی‌گوید (شرح بوستان ٤۲) :

ملك بـا دل خویش در گفتگـو   که دست وزارت سپـارد بدو

←

اکابر ووزرارا گویند [وآنراچاربالشت نیز خوانند.](۱) حکیم انوری نظم نموده :

زهی دست وزارت از تو دستور
چنان کز پای موسی پایه طور

حکیم فردوسی گفته :

نشستست بردستِ دستانِ سام
کمر بسته بردرگهش خاص‌وعام

پنجم بمعنی قوت و قدرت‌آمده۱. حکیم خاقانی فرموده :

دست دستِ تست جان مأوای تو
پای صورت در میان نتوان نهاد

امیرخسرو گفته : (۳۱۰پ)

شه بحیات خودم این نقش بست
ملك منست آن دگری را چه دست

ششم طرز و روش باشد۲. حکیم‌خاقانی فرماید :

کس را سخن بلند ازین دست
سوگند بمصطفی اگر هست

پوربهای جامی منظوم ساخته :

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

→

فرخی‌گوید (دیوان ۳۰٤) :

ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان

نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ٦۲) :

گرفتش دست و بنشاندش برآندست برون آمد درِ خرگه فرو بست

« چون سلطان عزت الاالله بسینه بنده نزول کند فراش لااله از پیش بیاید و ... چهار بالش سعادت و دست سیادت بنهد ... » کشف‌الاسرار ۱/۱۱۲

۱ـ « گفت یا رسول ، تو دانی که این دست که مارا بود برایشان اگر ایشان را بودی برما یك مسلمان را برروی زمین نگذاشتی » قصص قرآن سورآبادی ۱۰٦

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤۷٦) :

سمع و طاعت میکنم اوراست دست آنچ او فرمود برما نافذ است

سنائی‌گوید (مثنویها ۲۰۰) :

سر او چون بزیر شست تواست پای برنه که دست دست تواست

۲ـ حافظ‌گوید (دیوان ۱۰۲) :

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد

آزرده مشو گرم کسی آمد و رفت
در سر ز محالم هوسی آمد و رفت
اندر دل من غــم مقیمی غم تست
ورنه غم ازین دست بسیآمدورفت

هفتم یك چیز تمام بود[۱] چون یکدست جامه از دستار تا پــایجامه ، و یك دست سلاح تمام از خود تا موزهٔ آهنی، و یك دست خانه تمام از نشیمن و جای خواب تامطبخ وپایگاه. حکیمفردوسی گوید :

گرانمایه دستی بپوشید رخت
بدرگاه کسری خرامید تفت

حکیم اسدی بقید نظم آورده :

زدیبای رومی شتروار شست
زپوشیدنی جامه پنجاه دست

شیخ نظامیراست :

نوازندگانی می و رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام

هشتم کرت و مرتبه را خوانند[۲]. چون یکدست بازی ، و یك دست سفر ، یعنی یك کرت بــازی و یك مرتبه سفر .
اثیرالدین اخسیکتی فرموده :

این بار خصال بفکن و دستگر و ببر
بستاخ داو خواه و تمام ندب بباز(۱)

---

(۱) دردیوان اثیراخسیکتی۱۸۵ اینمصراعچنیناست: گستاخ داوخواه وتمام مذب بباز

۱ـ « و از آن چیزها بعضی بگویم : دست شطرنج بود اورا ، یك صف از یاقوت سرخ دو دیگر صف از یاقوت زرد . و دستیکه نرد بود از یاقوت و زمرد ، و سیودوهزار پاره یاقوت بیش بها بود . » زینالاخبار ٣٦

« کودك که از مادر در وجود آمدی درآن بیابان تیه با دستی جامه که ویرا دربایست بود در وجود آمدی ... » کشفالاسرار ۲۰۹/۱

اسدیگوید (گرشاسبنامه ۱۹۸) :

ز دینار وز نقــره خروار شست
ز زربفت خلعت صدوبیست دست

۲ـ « اگر نرد باشد نخست کعبتین بدوده تاکتار کند و در شطرنج در دست اول بازی بدو بده . » قابوسنامه ۷۷

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤٧٧) :

دست دیگــر باختن فرمود میر
او چنان لرزانکه عور اززمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد
وقت شهشهگفتن و میقات شد

امیرخسرو گفته :

بهنگامی که ایشان دست‌می‌بازند ازبازی
زلعب‌دست‌ایشان کعبتین ازدست‌می‌غلطد

نهم بمعنی دستــور آمده . اثیرالدین اخسیکتی فرماید :

ای اصل اصل تیغ تو و دیگران نیام
وی دست دست شرع‌تو و دیگران بنان

دستا مرخم دستار باشد . کمال‌اسمعیل راست :

بس که میشویم و میکوبم باز
جبـهٔ خـویشتن و دستـارا
ریزدریزه شدی از زخم‌کدین
پوششم گــر نبدی از خارا

دستاران بااول مفتــوح بثانی زده ، شاگردانه باشد . استاد عسجدی گفته :

بستی قصب اندرسرای دوست بمستی بر
یکبوسه بده مارا امروز بدستاران(۱)

و آنرا درستان نیز گویند ، و دربعضی فرهنگها بمعنی مزدی‌که پیش از کار بمزدور (۳۱۱ر) دهند مرقومست، ودر بعضی بمعنی مژدگانی نوشته‌اند .

دستارچه دستمال را گویند۱. حکیم انوری در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌الف‌التحیة‌والسلام نظم‌فرموده:

آن دست که جود در سجود آید ازو
دیبــاچه ترتیب وجــود آیــد ازو
دستارچه‌ای که یکدمش خدمت کرد
تانیست نگشت بوی جودآید ازو(۲)

خواجه حافظ راست :

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست

---

(۱) در دیوان عسجدی ۳۱ این بیت چنین‌است :

بستی قصب اندر سرای دوست بمشتی زر — سه بوسه بده مــارا ایدوست بدستــاران

(۲) این رباعی در دیوان انوری ۱۰۲٤/۲ چنین‌است :

دست تو که جود در سجود آید ازو — ســرمایهٔ نــزهت وجــود آیــد ازو
دستارچه‌ای کــه یکدمش خدمت کرد — تــا نیست نگشت بوی عود آید ازو

۱ــ « صد دینار در آستین داشت بردستارچه بسته از آستین بیرون گــرفت و بدین طرار داد » قابوسنامه ۱۰۹

خاقانی‌گوید (دیوان ۳۱)

دستارچه بین ز برگ شمشاد — طـوق غبب سمن بــران را

« و خسروپرویز را [از] انچ هیچ ملوك دیگر را نبود کوزِ ابری بود ... و دستارچه اذرشب و آن از موی سمندر بافته بود ... » مجمل‌التواریخ والقصص ۸۱ .

آئینه بدست روی خود می‌آراست	ابن‌یمین‌راست :
دستارچـه‌ای پیشکشش کردم گفت	سرفراز ربع مسکون آنکه بامردانگیش
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست	داستان پور دستان جمله دستان یافتند
دست‌آس آسی‌باشد که بدست گردانند[۱]	حکیم خاقانی فرماید :
دستاسنگ فلاخن باشد .	هرداستان کـه آن نه‌ثنای محمداست
دستان چهار معنی دارد . اول نام زال	دستان کاهنـان شمر آنرا نه داستان
پدر رستم است[۲]. دوم مکروحیله باشد[۳]	سیوم نغمـه و سرود باشد[٤] . چهـارم

۱ـ ناصرخسروگوید (۲۸٤) :

در غریبی نان دست‌آسین و دوغ	به که در دوزخ زقوم و خون وریم

« دست پیمان او گلیمی فرستاده و مشکی و دست‌آسی ... » تفسیرکمبریج ۵۵۱/۱

۲ـ فردوسی‌گوید (شاهنامه ۲۱۲/۱ و ۲۲۷) :

بزال سپهبد سپرد آن همام	زمین را ببوسید دستان سام
چو آگـاهی آمد بسام دلیر	که شد پوردستان بکردار شیر

۳ـ ناصرخسروگوید (دیوان ۳۷۹) :

دست اندر رسن آل پیمبر زن	تا زدیوان نرود برتن تو دستـان

عنصری‌گوید (دیوان ۲۷۵) :

گر سکندر برگذار لشکـر یاجوج بر	کرد سد آهنین آن بود دستان آوری

سعدی‌گوید (شرح بوستان ۲۲۳) :

نشاید به‌دستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر ازروی زشت

٤ـ نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ٦۲) :

ملك دل داده تا مطرب چه سازد	کدامین راه و دستان را نوازد

فرخی‌گوید (دیوان ۲۹۸) :

هزار دستان امروز درخراسانست	بمجلس ملك اینك همی زند دستان

سیدحسن غزنوی گوید (دیوان ۱۱۹) :

بعشق بلبل طبعم کجا زند دستان	چو از رخ تو شکفتست گلستان کرم

حکایت و افسانه را گویند[۱] .

دست اورنجن و**دست‌برنجن**و**دست‌برجن** و**دست‌ورجن** و**دست‌ورنجن** دستینه‌ای بود که زنـــان در دست کنند[۲] . شیخ فریدالدین عطار فرماید :

مـــن از دست دل برشیـــون ِ خویش
همی پیچم چـــو دستاورنجن خویش

منوچهریراست :

پدید آمد هـــلال ازجانب کـــوه
بسان ِ زعفـــران آلـــوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز روی سرخ یکتا دست برجن(۱)

دست‌بند دومعنی دارد . اول لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که در رشته کشند و زنان بردست ببندند . دوم حلقه زدن و بردورنشستن یا ایستادن مردمان و جانوران را گویند ، و آنرا پره و نرکه و چپر نیز خوانند . شیخ نظامی فرماید :

اندران بزمه پـــرند زده
کبك و دراج دست‌بند زده

حکیم اسدیراست :

بهر برزن‌آوای(۳۱۱پ)رامشگران
بهـــر گـــوشه‌ای دست بنـــد سران

دست‌پیمان مهر موجل را گویند ، و معرب آن دستفیمان باشد[۳] .

(۱) در دیوان منوچهری ٦٤ این مصراع‌چنین‌است : ز زرّ مفز بی‌دستاورنجن .

۱ــ مولوی‌گوید (کلیات شمس تبریزی ۱/۱۰۱) :

ازین داستان بگذر از من مپرس که درهم شکست‌است دستـــان ما

۲ــ فخرالدین اسعدگرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۱۱) :

چو سیمین زورقی در ژرف دریا چو دستابرنجنی دردست حورا

« بداسقان معرب از بدسکان فارسی‌است و آن گیاهی‌است زردرنگ ... و اهل زنجازان دست‌برنجن میسازند...» تحفهٔ حکیم مؤمن ٤٥ .

« و مالك یوسف را بگرمابه فرستاد چون برآمد وی را جامه‌های فاخر پوشانید ... و دستورنجنهای مرصع در دست وی ... » . قصص قرآن سورآبادی ۱۵۰

« سر کتفها و بازوان معتدل و جای دست‌آورنجن فربه . » تاریخ بلعمی ۱۱۰۹

۳ــ « رسول صلوات‌الله علیه اورا بزید بزنی داد و ده دینار دست‌پیمان فرستاد . » تفسیرکمبریج ۱/٥٤٨

←

دستخوان پیش‌انداز باشد و آنرا دستارخوان و کندوری نیز خوانند. کمال‌اسمعیل‌راست :

در سرای ملوك دست نیاز
سنت نان و دستخوان برداشت(۱)

دستخون حکیم خاقانی فرماید :

پار این‌دل‌خاکی‌را بردند بدست خون
امسال همان خواهد از پار نیندیشد

این بیت مقدم برشرح لغت بدان سبب نوشته‌آمد تا معلوم شود که تا مکسور است نه‌ساکن جواب اعراب معلوم‌گشت در بیان معنی شروع‌نمود: پوشیده نماند که آخرین بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را باخته، و گرو برجان بسته و حریف شش‌در ساخته، و داو برهفده کشیده باشد. [وجه تسمیه‌اش آنکه : سوداگری با مال و ثروت تمام بملك یکی از ملوك که خداوند شانزده قلعه مملو از خزاین و نفایس و ذخایر و آلات جنگ و سپاهیان بوده و بهرقلعه ولایتی وابسته، میاید این ملك با آن سوداگر طرح بازی نرد می‌اندازد، و خصلی را یك قلعه و آنچه درآن قلعه بوده و ولایتی‌که بآن وابسته، قرار میدهد بازی هریك از ملك و سوداگر می‌چربد داو میکشند، تا آنکه درنوبت هفدهم سوداگر یك‌مهره ملك‌را می‌زند و ششدرهم کرده بوده لهذا داو برهفده میکند، ملك داو میدهد، سوداگر میگوید تو خود زیاده برشانزده قلعه و آنچه درآنست نداری، این داورا چه میدهی، ملك میگوید که برخون خود،

(۱) در دیوان کمال‌اسماعیل ۳۵۸ مصراع چنین‌است : سبب نان و رسم خوان برداشت

« نکاح کنیزك بی‌رضای مالك روا نبود زود دست پیمان حاصل کن و دُمادُم من بیا »
« اگر صدقی داری بحال حوریان چگونه شب خفتن روا داری و دست پیمان حاصل نکنی بی‌رغبتی .... » معارف بهاء ولد ۱/۱۵٦ و ۲۵٤

انوری‌گوید (دیوان ۳٦۱) :

که تا دست مرگم گریبان نگیرد من و دامن خدمت و دست پیمان

مولوی معنوی‌گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٤۹۱) :

چون بجد تزویج دختر گشت فاش دست پیمان و نشانی و قماش

چون سوداگر بازی را میبرد ملك آن شانزده قلعه را باآنچه درآن قلاع‌بوده و ولایت تسلیم سوداگر میکند و سر خودرا پیش میدارد ، آن سوداگر را از راست‌قولی ملك خوش میآید ، و از کشتنش درمیگذرد ، فاما بسبب‌آنکه در عهد و زمان قدیم معیوب را ملك نمیساخته‌اند ، یکدست اورا میبرد ، لهذااستادان‌فن‌نرداین‌بازی‌رادست‌خون نام نهادند .] (۱) حکیم خاقانی‌راست[۱]:

دست خونست و هفده خصل حریف
آه در ششدر خطر مائیم

این بیت را بدان سبب نوشتم تا معلوم گردد که خصل هفدهم و ششدر کردن حریف‌ازشروط‌معنی‌بازی دست خونست ابن یمین گفته :

باحتیاط روای دل که دست خونست این
که روح درگرواست وحریف بس طرار

و این بیت را بدان‌جهت مرقوم نمودم که مفهوم شود که گرو جان نیز از شروطست .

دستر و دستره ار"ٔ کوچکی باشد که آنرا بیکدست کار فرمایند . مولوی معنوی فرماید :

ازشکرینی که هست بهر بخاییدنش
لب همه دندان شده برمثل دستره

حکیم ولولی‌راست :

خواندن مدح تو آن بردل دشمنت کند
آن کجا دستره نتواند برچوب زرنگ

دست‌سنگ بمعنی‌دستاسنگست که مرقوم شد[۲] .

دست‌سوزه با تای فوقانی موقوف و واو معروف ، دختری یا زنی را گویند که خواستگاری نموده باشند ، اماهنوز نکاح نکرده بشوی نسپرده باشند ، و آنرا کنغاله نیز خوانند .

دست‌کش دومعنی دارد . اول گدا باشد . شیخ نظامی‌راست[۳] : (۳۱٫۲٫ر)

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ هم‌اوگوید (دیوان ۱۷۳) :
ایـن فلك کعبتین بی‌نقش‌است   همه بردست خون قمـار کنید
۲ـ نك : دستاسنگ .
۳ـ هم‌اوگوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۶۳) :
دستکش کس نیم از بهـر گنج   دستکشی میخورم از دستـرنج

ساقی شب دست‌کش جام تست
مرغ سحر دست‌خوش نام‌تست

کمال اسمعیل گفته :

ای دست‌کش تو این مقوس
وای دست خوش تو این مقرنس

و دست‌کشی بمعنی گدایی باشد . دوم کسی را گویند که دست‌کوران گرفته بهرجانبی‌برد[۱].

دستکله دومعنی دارد . اول چیزی باشد که از ریسمان و چرم بسازند ، و دستهای اسبان و استر و امثال‌آنرا بآن به‌بندند . دوم شبه و نظیر بود .

دستگاه و **دستگه** دومعنی دارد . اول قدرت[۲]ودسترس باشد . حکیم‌فردوسی فرماید :

به‌نیك و به‌بد دادمان دستگاه
خداوند کیوان وخورشیدوماه

هم‌او گوید :

بدانش نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه

دوم کثرت اسباب و اموال بود[۳].

دست‌گزین اسب جنیبت بود . شیخ نظامی نظم نموده :

این‌دوسه مرکب که بزین کرده‌اند
از پی ما دست گزین کرده‌اند

و در بعضی از فرهنگها بمعنی منتخب مرقوم‌است .

دست‌لاف سودای اول را گویندکه از

۱ــ « نیست برنابینا چون اورا مهمان خوانند بزه‌ای اگر او نان خورد و دست‌کش او نیز . » تفسیر کمبریج ۲۵۷/۱

۲ــ اسدی‌گوید (گرشاسب‌نامه ۱۵۱) :

فراوان درو شهر و بی‌مرسپاه
یکی شاه با فر و بادستگاه

مسعود سعد گوید (دیوان ۸٤) :

ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه وچو دریا یسار باد

« آنگاه دیوان ستنبه را جدا کرد و ایشانرا گفت که من امروز یکی دستگاهی یافتم که از آنگاه که من آدم را از بهشت بیرون آوردم چنین‌دستگاه‌نیافته بودم.» تفسیرکمبریج۲۵/۲

۳ــ مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤۹۹/٤) :

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد ازاین می ده ولی ازکس مخواه
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

آن شگون گیرند، و آنرا سفته و دشن نیز گویند، و بهندی بوهنی خوانند. مولانا ظهوری نظم نموده:

هرگز خودرا سخره لافی نکنم
لب رهن حکایت گزافی نکنم
تا شب در سودای طرب بسته شود
با غم روزی که دست لافی نکنم

دستموزه دستآویزرا گویند[۱]. حکیم سنایی فرماید:

ساخته دستموزهٔ سالوس
بهریك من جو ودو کاسه سبوس

امیرفخرالدین ربیع‌الملکی راست:

ای تیغ او که فتح ز تو دستموزه ساخت
یارب بدست او چه درخشنده گوهری

[**دستنا** بااول مفتوح بثانی زده و تای موقوف، ظرف و انائی را گویند که آنرا بدست توان برداشت، چون دوات و کوزه. کمال اسماعیل فرماید:

هم اورا خزینه همش پره‌دار
همش کاسه بود وهمش دستنا](۱)

دستنبو و **دستنبویه** گلوله‌ای باشد که از عنبر و مشك و دیگر عطریات که آنرا بدست گرفته می‌بوئیده باشند و هر میوه خوشبوی را که بدست گرفته ببویند نیز دستنبو توان گفت، خصوصاً خیار کی‌خرد(۲) باشد که بغایت خوشبوی بود. حکیم خاقانی[۲] گفته: (۳۱۲ پ)

سرخ جامی چون شفق در دست و آنگه در صبوح

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد. مصراع دوم در دیوان کمال اسماعیل ۲۵۵ چنین است: همش کاسه بود و همش گردنا. (۲) نسخهٔ اساس: خوردی.

۱ــ «و در نصیحت پادشاه سلامت طلبیدن و صحت اشرار را دست موزه سعادت ساختن همچنانست که برصحیفه کوثر تعلیق کرده شود ...» کلیله و دمنه ۱۳۲

مختاری گوید (دیوان ۷٤):

ازبخل، چون نیازهمی دست موزه ساخت   طبع تو هردورا بسخا پایدام کرد

۲ــ هم او گوید (دیوان ۲۷۲):

درکف بخت بلندش زاختران   هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٤/٥٠٤):

دیدم اندرخانه من نقش و نگار   بودم اندر نقش خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر

←

لخلخه ازصبح و دستنبو ز اختر ساختند
شمس طبسی‌راست :
زدستنبویه‌خلقش(۲) جهان زان‌سان‌معطرشد
که هردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش
[**دست‌نماز** وضوباشد ، وآنرا آبدست نیز خوانند . حکیم خاقانی‌راست :
این دست‌نماز شسته از وی
وآن روزه‌گشاده نیز دروی](۲)
دستوار چهار معنی دارد . اول عصارا گویند . کمال‌اسمعیل فرماید :
وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستوار پای
حکیم قطران نظم نموده[۱]:
فلك پیر شد زان همی راست پوید
که دارد ز شمشیر او دستواری
دوم بمعنی همدست و دستیار آمده . حکیم فردوسی گفته :
بایران بسی دوستدارش بود
چوخاقان یکی دستوارش بود
سیوم یاره و دست‌ورنجن را خوانند[۲].
ابوالفرج رونی‌راست :
برپای ظلم هیبت او پای‌بند گشت
در دست عدل دولت او دستوار(۳) شد
چهارم چوب‌دستی ستبر وگنده بودکه شبانان دارند و آنرا باهو نیز نامند .
دستوانه سه معنی دارد . اول دست‌برنجن بود و آنرا دستیانه و دستینه نیز خوانند[۳] . حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :
پادشاهی بما رسید که یار

---

(۱) در دیوان شمس طبسی ٤۹ : زدست‌آهوی خلقش :
(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد . (۳) دیوان ابوالفرج ۳٦ : استوار .

→
« روز سیم دیماه قدیم از سال چهارصدوشانزده عجم این میوه‌ها و سپرغمها بیك روز دیدم ... انار ، امرود ، خربوزه ، دستنبویه ، موز ... » سفرنامهٔ ناصرخسرو ۷٤

۱ـ هم‌اوگوید (دیوان ۱۳٦) :
از دست خسروانم برپای پای‌بست وز کار چاکرانم در دست دستوار
۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۳۰۰) :
تا دست ملك یافت زتو دستوار عز شد پای بند دشمن دین دستوار ملك
۳ـ « پای‌فرنجن و گوشوار و گردن‌بند ودستوانه وآنچه‌بدین‌ماند.» تفسیرکمبریج۱/۲۳۳

بـــاز آمـــد بدستـــوانه مـــا جاودان چشم بد ازجاه وجمالش‌دورباد

سیوم صاعدین آهنی را گویند که در روز جنگ در دست کننـــد ، و آنرا بترکی قلق و قلیچاق نامند .

دستور بااول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف ، پنج معنی دارد اول وزیر پادشاهانرا گویند[١]. حکیم انوری فرماید :

آفرین برحضرت دستور بر دستور باد

دوم بمعنی رخصت‌آمده وآنرا دستوری نیز گویند[٢] . شاعر گفته :

دستور گـــریه دادم چشم گهرفشانرا وز دُر" اشك بردم ناموس بحر و کانرا

سیوم چوب گنده درازی را خوانندکه در بالای کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند . چهارم طرز و روش بود[٣]. پنجم (٣١٣ر) مقتدای[٤]

١ــ نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ٦٤) :

اینکه دستور تیز بین من است در حفاظ گلـه امین من است

سعدی‌گوید (شرح بوستان ٥١) :

به‌تدبیر دستـور دانشورش به‌نیکی بشد نـام درکشورش

« ... و دادیم موسی را نامه (وجعلنا معه اخاه هرون وزیراً) و هرون باوا اورا دستور کردیم و کارساز و یار . » کشف‌الاسرار ٢٠/٧

٢ــ مولوی معنوی‌گوید (فرهنگ لغات مثنوی ٥٠٩/٤) :

گفت جانم از محبان دور نیست لیك بیرون آمدن دستور نیست

« بوبکر خود از آن حدیث خبر نداشت بیامد و از رسول دستوری خواست که عایشه را با خانهٔ خویش برد . رسول دستوری داد ... » قصص قرآن سورآبادی ٢٧١

« و چون بنشیند دستوری خواهد و بدستوری دورکعت نماز کند ... » قابوسنامه ٢٥٤

سنائی‌گوید (دیوان ١٩١) :

جز بدستوری قال‌الله یـا قال‌الرسول ره‌مروفرمان‌مده حاجت مگو حجت‌میار

٣ــ مسعود سعدگوید (دیوان ٢٦٤) :

ملك عدل تـا بتخت نشست به زرای تو نامدش دستور

٤ــ « دیگر از شعب طبقه روحانی دستوران و معلمـان بوده‌اند و این صنف اخیر را مغان اندرزبد میگفته‌اند . » نك : ایران در زمان ساسانیان ١١٩ .

←

امت زردشت باشد از مقــوله موبد و هیربد .

دستوری باأول مفتوح بمعنی رخصت آمده[۱] . شیخ نظامی‌راست :

هرسخنی کز ادبش دوریست
دست برو مال که دستوریست

دسته باأول مفتوح بثانی زده ، پنج معنی دارد . اول قبضه شمشیر و کارد و تبر و تیشه و ارّه و امثال آن باشد . دوم گلها ورياحين وسبزیها و گیاهها را گویند که یکجا بسته باشند[۲]. حکیم فردوسی فرماید :

یکی دسته دادی کتایون بدوی
ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوی

کمال‌اسمعیل نظم فرموده :

چهرهاشان در قبای سبز و سرخ
همچوگل باغنچه دریك دسته‌اند

سیوم‌جاروب‌بود. مولوی معنوی‌راست:

دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی
گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی

چهارم یار ومددکاررا خوانند[۳]. پنجم بمعنی‌گستاخ‌آمده[٤]. وباأول‌مضموم‌سنگ

→

زراتشت بهرام گوید (ارداویرافنامهٔ منظوم ۲۵ و ۳۰) :

بهرجائی که موبد بود و دستور — اگر نزدیك و گر بودند از دور
نخستین‌جام چون‌برداشت‌دستور — بدو گفتا که دل دار از بدی دور

۱ـ نك : دستور . « باخه از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات بــا اهل و فرزندان تازه گرداند . » کلیله‌ودمنه ۲٤۳

۲ــ ناصرخسروگوید (دیوان ۳۹۲) :

بدخو جهــان ترا ندهد دسته — تا تو زدست او نشوی رسته

سعدی‌گوید (کلیات ۱۳۲) :

دیدم گل تازه چنــد دسته — برگنبــدی از گیــاه بستــه

۳ــ ناصرخسرو گوید (دیوان ۳۹۳) :

چون از فساد بــازکنی دستت — آنگــه کند صلاح تــرا دستــه

کسائی‌گوید (لغت فرس ۵۰٤) :

گویی‌که به‌پیرانه سرازمن بکشی دست — آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته

٤ــ رودکی‌گوید (لغت فرس ٤۸۹) :

نیست از من عجب‌که گستاخم — کــه تــو دادی بــاولم دستــه

را نامند .

[**دستی** بااول مفتوح بثانی‌زده، ظرفی را گویندکه‌آنرا بدست توان برداشت و معرب آن دستیج‌است](۱).

دستینه چهار معنی‌دارد . اول‌مکتوبی بودکه‌بدست‌خودبنویسند. منجیك گفته:

که کند کار بدان خط تو ای ابله خر
درکس زنت سزد این‌خط واین‌دستینه

و صاحب فرهنگان مرقوم ساخته‌اندکه توقیع وفرمان پادشاهان‌باشد . منجیك گفته :

مرا پناغ تو دستینه‌ای نبشت چنـــان
که طیره گردد ار تنگ مانوی از وی

دوم دست‌برنجن بود . شیخ نظـامی فرمابد[۱] :

مسی کز وی مرا دستینه سازند
به از سیمی‌که بر دستم گذارند

سیوم دسته کارد و شمشیر و دسته عود و رباب و امثال آنــرا نامند . حکیم خاقانی‌راست[۲] :

دل بیك سوی چنگ دربندید
جان بدستینهٔ ربــاب دهیــد

چهارم چیزی را گویند که در آخر کتاب الحاق نمایند .

دسکره بااول مفتوح بثانی‌زده وکاف ورا هردومفتوح ، دومعنی‌دارد. اول هرشهررا گویند عموماً ، چنانچه‌مدینه و مصر . حکیم نزاری قهستانی گفته :

بکهپایه دارم یکی دسکــره
که بردستکــاریش بادآفرین

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ــ نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ٦٤ و خسروشیرین ۳۸۲) :

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم　　محــرم دستینه حــوران شوم
گهی دستینه از دستش ربودی　　ببــازو بنــدیش بــازو نمودی

« میارانید ایشانرا در آن بهشتها (من اساور من ذهب ولولو) از دستینه‌ها از زر و مروارید . » کشف‌الاسرار ۱۸۲/۸

۲ــ هم‌اوگوید (دیوان ۱٤٤ و ۲۲۳) :

از پی دستینهٔ ربــاب کف می　　چون گهر عقد یك نظام برآمد
دستینه بسته بربط‌وگیسوگشاده چنگ　　یعنی درم‌خریدهٔ عیــدیم و چاکــرش

(۳۱۳پ) دوم بطریق خصوص نــام شهریست[1] از عراق عجم . در تاریخ طبری آورده که : هرقل ، ملك روم را صافی کـــرد و فرخان از روم هزیمت شد ، و هرقل بیامد از پس فرخان ، و باملك عجم حرب کـــرد و ملك عجم بگریخت ، و بدسکـــره آمد و آنجا حصاری‌بود بزرگ و استوار ، وبسواد عراق‌اندر ، شهر از آن بزرگتر نبود . حکیم لبیبی فرماید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه برقنطره شد

دسوك باوال و ثـــانی مضموم و واو معروف ، هیزم باریك بود ، ودربعضی از فرهنگها بدال مفتوح و واو مجهول نیز مرقوم‌است ، وآنرا دروك خوانند.

دسین و **دسینه** باوال مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ، خم را گویند وآنرا خنب نیزخوانند . سیف‌اسفرنگی راست :

تازه بعهد تـــو باد گلشن دولت
تاگل دل‌تازه اززهاب دسین‌است

۱ــ « از شهر نهروان که بیرون میآمدند سر شاهراه خراسان اولین منزلگاه « دسکرة الملك » بود که ابن رسته آنرا شهری بااهمیت‌بحساب آورده و دارای قلعه‌ای بوده با دیواری مستحکم از زمان ساسانیان ... » جغرافیای‌تاریخی ٦٧ و نیز نك : معجم‌البلدان ٥٧٥/٢ و مسالك و ممالك ۸۷ .

فصل را

رس باول مفتوح، شش(۱) معنی‌دارد اول رسیدن و امر از رسیدن بود[۱]، و این معروفست. دوم رسن و کمند را گویند، استاد نظم نموده:

از موی زنخ دشمن شه را فلك آرد
هنگام خپه‌کردن و آویختنش‌رس

سیوم طلا و نقره و مس و آهن وسیماب و دیگر فلزات کشته را نامند، و این را بزبان هندی تیررس گویند. چهارم نام رودخانه‌ایست[۲] که آن به‌ارس‌اشتهار دارد. پنجم گلوبند زنانرا خوانند. [ششم نام‌چاهی‌است بآذربایجان یاتهامه یا انطاکیه والعلم عندالله[۳]](۲) وباول مضمــوم دو معنی دارد. اول بمعنی حریص‌آمده[٤]. حکیم سنایی فرماید:

هرکه در دام زن بیفتادست

(۱) نسخهٔ اساس: پنج، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد.

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد.

۱ـ قطران‌گوید (دیوان ۱۹۰):

فریادرس توئی همه ملك زمانه را چونانکه‌هست رسم بفریادمن‌برس

۲ـ «مرز ناحیهٔ الران از طرف پایین رودخانهٔ رس (ارس) ودرساحل‌آن شهر ورثان است و در طـرف راست ورثان نزدیك رود ،برزند است ...» صورةالارض ۸۲.

۳ـ «رس، چاهی باشد که گرد برگردآن سنگ بست باشد ...وگفته‌اند که «رس»پارسی است و آن برفهایی‌است که در درها بسیار گرد آمده چون آفتاب گردد، از جـای خویش برود... وبعضی‌ازعلماءگفته‌اندکه‌آن «رس» بآذربادگان بوده‌است» نك: تفسیرکمبریج ۲۸۱/۱

٤ـ ناصرخسروگوید (دیوان ۳۹۹):

ای رس بجـز از بهـر تو نگردد این خانـهٔ رنگین پـر رسانـه

انوری‌گوید (دیوان ۲۳۸):

هـردری نیستم چو گربه رس شاید ار نیستم چو سگ ساجور

عقل شاگرد او چو استاداست
هرکه برکس بخیره گرددرس
عیش‌او تیره‌دان(۱)چودرگه‌کس

استاد فرخی‌راست :

رادمردان همه با درگهش آموخته‌اند
چون بز رس که بیاموزد با سبزه‌گیاه

دوم محکم وسخت را خوانند . وباول مکسور امر از ریسیدن و رشتن بود . و درعربی‌باول مفتوح وثانی مشدد ، پنج معنی دارد . (۳۱٤ر) اول اصلاح کردن میان‌مردم‌باشد . دوم‌افسادکردن میان مردم بود ، و این لغت از اضداد است . سیوم چیزی ازخبر وحکایتست چهارم ابتدای تب را گویند . پنجم نام کوهی‌است .

رسانه باول‌مفتوح، حسرت وافسوس باشد . حکیم ناصرخسرو فرماید :

پدرت و برادرت و فرزند و مادر
شدستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان
فسانه شنودی و خوردی رسانه

رست باول مفتوح ، سه معنی دارد . اول بمعنی خلاص یافت بود۱ ، و این معروفست . دوم زمین را گویند۲.

(۱) حدیقةالحقیقه ٦٦٤ : گنده‌دان .

۱ـ سعدی‌گوید (کلیات ٥٤٥) :

نه منظوری که با او میتوان گفت — نه خصمی کز کمندش میتوان رست

اوحدی گوید (دیوان ۱۰۰) :

موی برست از کف امید ما — وز کف موی تو نخواهیم رست

« و مردم را بنامهای ایشان میخواندند و برآن جسر میگذرانیدند ، یکی می‌رست و دیگری میخست ... » کشف‌الاسرار ٤۰/۱

« بدان سبب از کشتن فرعون برست . » تفسیر کمبریج ٥٥/۱

۲ـ باین معنی باول مضموم آمده‌است

فردوسی‌گوید (شاهنامه ٤٥٤/۲) :

بتاراج داد آن همه بوم و رست — بیکبارگی دست بدرا بشست

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۱٥٥) :

چنین داستان بود از آن بوم و رست — که یکسال هرك ایدر آرام جست

حکیم فردوسی گفته :

طـلایه برون بـر طـلایه بجست
بخون غرقه گشت آن همه بوم ورست

هم‌او گوید :

نکردند یـاد از بر و بوم و رست
پـدر بر پسر بـر همی راه بست

سیوم صفه و ایوان باشد و بااول مضموم سه معنی دارد . اول بمعنی روئیدن و روینده باشد[1]. شیخ اوحدی راست :

این چهـار آخشیج را بدرست
چون پدید آمد امتزاجی رست
گشت روینده گونه گونه درخت
بی‌بر و میوه‌دار و نازك و سخت

حکیم فردوسی فرماید :

صف میسره‌هم بیاراست چست
یکی کوه گویی زپولاد رست

دوم محکم ومضبوط‌را گویند[2]. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

تو می‌باید که باشی در وفا رست
که من درحرب برمالیده‌ام‌چُست

هم‌او فرموده :

شب آمد بر شتر بستند رستش
بهم بربسته هفت انـدام سستش

سیوم دلیر و چیره بود[3]. شیخ اوحدی منظوم ساخته :

خویشتن‌دارباش ورست‌وامین(۱)
کزیسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جز رست
کاسمانرا نظـر بجانب تست

رستاخیز و **رستخیز** بااول مفتـوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح قیامت باشد [4] . حکیم آذری فرماید :

---

(۱) دردیوان اوحدی ۵۸۵ مصراع چنین‌است : خویشتن‌دار وراست‌باش و امین

۱ـ « پس آنك رست و آراست خشك گشت و کفته ... » کشف‌الاسرار ۶۸۸/۵

۲ـ اوحدی‌گوید (دیوان ۱۰۰) :

زسرما زمین داغ بر چهره‌داشت   چوسبزه برست ازسیاهی‌برست

۳ـ کمال‌اسماعیل‌گوید (دیوان ۵۸٤) :

از روی لاف گفتم آرم به‌خاك پشتش   هرچند این‌حکایت خودبود محض‌رستی

و نیز نك : رستی .

٤ـ نك پشتها ۳۳۳/۲ .

←

رستخیز آن بود ای‌خواجه‌که جانانهٔ ما
بـــا چنین روی بـبـــازار قیامت گذرد
هم‌او گوید : (۳۱٤پ)
دل بسوزد برمنش دانم بروز رستخیز
گربداندآتش دوزخ‌که ماراسوزکیست
رستاد بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی راتبه و وظیفه آمده و آنرا راستادنیز گویند .
رستار بااول مفتوح بثانی‌زده ، مخفف رستگارباشد. حکیم ناصرخسروفرماید:
گر همی‌گویدکه یك بدرا بدی هم یك دهد(۱)
باز چون‌گویدکه هرگز بدکنش رستار نیست
رسته بااول مفتوح ، چهار معنی دارد. اول بمعنی خــلاص‌یافته بود[۱] ، و آن معروفست . دوم بـــازار باشد . حکیم انوری[۲]نظم نموده :
ای نفس برستـــهٔ قنـــاعت شو
کانجا همه چیز نیك ارزانست

(۱) تمام نسخه‌ها: که همی‌گویدکه یك‌بدرابدی‌هم یك‌دهم ، بقیاس‌دیوان۷۷ اصلاح شد .

→

اسدی گوید (گرشاسبنامه ۲) :
گه رستخیز آب کوثر و راست　　لوا و شفاعت سراسر وراست
قطران گوید (دیوان ۱۸٤) :
رنج و بیماری‌کشیدی هفته‌ای‌آن رفت وماند　　باتو هم یار سلامت هم طرب تا رستخیـــز
مسعود سعد گوید (دیوان ۱۷۳) :
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز　　در هزیمت خویش را برزد بآب از اضطرار
سعدی‌گوید (کلیات ٦۱۹) :
سعدیا هردمت کــه دست دهد　　بسر زلف دوستـــان آویـــز
دشمنان را بحـــال خود بگذار　　تا قیامت کنند و رستـــاخیـــز
۱ـ سنائی گوید (مثنویها ۱۲۷) :
راستی کن که اندرین رسته　　نشوی جــز براستی رستــه
۲ـ هم‌اوگوید (دیوان ۱/۱۱) :
انصاف تو مصریست‌که دررستهٔ او دیو　　نظم از جهت محتسبی داد دکــان را
« و فاضلترین سبب از اسباب رجحان این بازار بربازارهای جهان آنکه در یك رستهٔ آن کمتر متاع باتفاق آفاق و بیشتر وجود خاص ... کرباسینه میفروشند . » ترجمـهٔ محاسن اصفهان ۵۵ .

سیف اسفرنگی‌راست :

رخت برچین ازدردکان هستی‌چون‌ترا
اندرین‌رسته که‌هستی کس‌خریداری‌نماند

سیوم روش وقاعده‌را گویند(۱) حکیم ناصرخسرو گفته :

چو بی‌راه وبی‌رسته‌کشتی مرا
چه‌گویی که بیراه وبی‌رسته‌ای

چهارم صف[1] و رده‌باشد، چون رسته مردم و رسته دندان و باأول مضموم [دومعنی دارد . اول نام حلوائی‌است شبیه بقروت‌که آنرا بتازی کعب‌الغزال خوانند . شاعر گفته :

رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف‌گرفت
آنرا کـه رسته باز ندانست از قروت

دوم](۲) بمعنی روئیده بود[2] .

رستی بـاأول مضموم بثانی زده ، سه معنی دارد . اول‌نعمت وروزی‌را گویند و در بعضی از فرهنگها بمعنی ماحضری مرقوم‌است . شیخ نظامی فرماید :

چون تو کریمان که تماشا کنند
رستی تنهـا نه به‌تنهـا خورند
ازپس‌آن‌خوان که‌رطب‌خورده‌ای

---

(۱) نسخهٔ اساس: شارع‌عام را گویند . بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح‌شد .
(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ نظامی‌گوید (گنجینه‌گنجوی ۷۲) :

چو هم‌رستهٔ خفتگـانی خموش ‌ فرو خسب یا پنبه درنه بگوش

« (ونمارق مصفوقه) و بالشها نهاده بررسته . » کشف‌الاسرار ۶۶۷/۱۰

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۲) :

زدست و دیده‌ش بگسسته و به‌پیوسته ‌ بسینه ودورخش‌بردورسته درّ خوشاب

سعدی گوید (کلیات ۶۳۶) :

چـون درّ دو رستهٔ دهـانت ‌ نظـم سـخن دری نـدیـدم

۲ـ مسعود سعد گوید (دیوان ۲) :

برهرزبان ثنای تو گشته‌است چون سخن ‌ در هردلی هوای تو رسته است چون گیا

مولوی معنوی گوید (فرهنگ لغات مثنوی۵/۴۶) :

رسته و بربسته پیش او یکیست ‌ گر یقین دعوی‌کند او درشکیست

←

از پی مـا زله چـه آورده‌ای
حکیم‌خاقانی‌راست[۱] :
رستی‌خورم ز کاسهٔ(۱) زرین‌آسمان
وآوازهٔ صـلا بمسیحـا بـرآورم
دوم بمعنی دلیری و چیـرگی‌آمده ،
چنانچه دلیر و چیره را رست‌گویند ،
و لغت رست مرقوم شد . کمال‌اسمعیل
نظم نموده :
گردون که‌دایم آرد هر سختیی برویم
آورد از طرفها در کار بنـده سستی
از روی لاف گفتم آرم بخـاك پشتش
هرچنداین‌حکایت خودبود محض‌رستی
سیـوم بمعنی راحت و فراغت آمده .
زراتشت بهرام پژدوی‌گفته :
ابی زحمت نیـابی تندرستی
ابی محنت نه‌بینی هیچ رستی

---

(۱) دیوان خاقانی ۲٤٤ : بخوانچه .

→

« هرکه را ازیشان موی عانه برسته بود یا خواب دیـده بود بفرمود تا بکشتنـدش . »
تفسیر کمبریج ۱/٥٤۰

نظامی‌گوید (مخزن‌الاسرار ۷) :
رسته خاك درِ او دانه‌ایست کز گل باغش ارم افسانه‌ایست

۱ــ هم‌او گوید (تحفةالعراقین ۱۲۱) :
دریـوزه‌کـنان ز خوان قرآن رستی خـواران زدست ایمان

فصل شین منقوطه

شسپ (۳۱۵ر) بااول مفتوح بثانی زده و بای عجمی ، جهنده را گویند ، و آنرا شپ و کشپ و کشسب نیز خوانند .

شست بااول مفتوح بثانی زده ، هشت معنی دارد . اول عددیست معروف[1] . دوم زنار باشد که گبران برمیان خود بندند و آنرا کشتیهم خوانند . حکیم سنایی گفته :

گفت شست مغانه بربندید
بت بمعبود خویش نهپسندید

سیوم نیش رگزن بود ، و آنرا کلك و نشتر نیز خوانند . و بتازی مبضع نامند . حکیم سنایی فرماید :

آمد آن رگزن مسیح پرست
شست الماس گون گرفته بدست

چهارم انگشت[2]نر باشد ، و آنرا بتازی ابهام خوانند . و بعضی زهگیر را نیز شست گویند . شیخ سعدی بنظم آورده:

دلیازدست بیرونرفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

پنجم قلابی[3]بود که بران ماهی بگیرند استاد عنصریراست :

۱ــ مختاری گوید (دیوان ۵۹۱) :

هجر درسی و پنج من زدهاست — ضعف پنجاه و ناتوانی شست

۲ــ مختاریگوید (دیوان ۵۹۱) :

چون کمان شد تنم بقبضهٔ غم — رفت صبر ازدلم چوتیر ازشست

حافظگوید (دیوان ۲۰) :

باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هرچندکهناید بازتیری کهبشد ازشست

۳ــ مختاری گوید (دیوان ۵۹۱) :

در تنم خون ببست چون ماهی — تا غمت حلق من بخست بشست

فخرگرگانی گوید (ویسورامین ۳۵۵) :

بشد رامین ز پیش شاه ناکام — چوماهیکشبود صدشستدرکام

ظهیرفاریابی گوید (دیوان ۱۳۳) :

بازمانده بسوی شست ملك — دهن بیزبانش ماهی وار

طرهٔ او بدست من چون شست
بگرفت بچنگ چنگ و بنشست
من چوصیاد او چوماهی‌شیم
بنواخت بشست چنگ را شست

شیخ سعدی فرموده :
ما بتو یکبـــار مقیـــد شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

و احیاناً بمعنی دام نیز آید[۱]. چنانچه شرف شفروه منظوم ساخته :
شاید اربرخورد ازملك درین‌پانصدسال
کامدازشوق‌وی این‌مرغ‌چهل‌ساله‌بشست

ششم بمعنی مضراب‌آمده که سازها را بآن بنوازند . هفتم تـــار روده و تار ابریشم بود که برسازها بکشند . این دومعنی را استاد رودکی بنظم‌آورده :

هشتم حلقهٔ رسن و کمند زلف[۲]وامثال آنرا گویند . سیدذوالفقار شیروانی گوید :
دلبری‌آمد دلاور زلف پنجه شست واو
قصد دلهارا گرفت اندرشب تاری‌کمین

سراج‌الدین سکزی‌راست :
گرچه‌میم‌وجیم گشتم‌ازدل‌وقامت‌رواست
کان‌دهان‌همچومیمش‌دیدم‌وزلف‌چوجیم(۳۱۵پ)
درمیان جیم پنجه شست دارد جان شکار
در میان میم دارد سی و دو درّ یتیم

وبا اول مکسور، بمعنی نشست‌آمده[۳].

۱ــ سعدی‌گوید (شرح بوستان ۲۱٦) :
به‌نامردی از هم بدادیم دست
چوماهی‌که باجوشن‌افتد به‌شست

۲ــ فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ۲۱۵):
بزیر زلف تاب شست بر شست
ده‌انگشتش چوماهی‌بود درشست

عطارگوید (منطق‌الطیر ۲۲٤) :
وصف شست زلف آن یوسف‌جمال
هیچ نتـــوان گفت در پنجـــاه سال

۳ــ شستن بمعنی نشستن ؛

مولوی معنوی گوید (دیوان کبیر ۱ ، ب ۱۰۱۲ و کلیات شمس تبریزی ۲/۲۱۱) :
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
هم شسته بنظاره برطارم تو جانا
بی‌او نتوان رفتن بی‌او نتوان‌گفتن
بی‌او نتوان شستن بی‌او نتوان خفتن

« بخانهٔ نورالدین اسحق سیفانی میگفتم‌که ما یاران همچنین جمع شسته‌ایم ... » معارف بهاء ولد ۱ــ۳/۳۵۷ .

امیرخسرو گفته :

سواد شام در پیش مـه نـو
چو لیلی‌شسته درپهلوی‌مجنون

هم‌او گوید :

یکشبی درکوی‌آن مه روبروآهسته‌اك
گر بگوید کیستی گو هیچ اینجا شسته‌ایم

شستگانی بااول مکسور ، بنای عمارت بود ، و آنرا بتـازی اساس گویند .

ابوالفرج‌رونی‌راست :

زگرد(۱) درگه او سازشستگانی‌عمر
که قلب کعبه بود شستگانی محراب

[**شسته** بااول‌مضموم بثانی‌زده، روپاك را گویند ، و آنرا دستارچه نیز گویند ومعرب آن شستجه باشد .] (۲)

فصل غین منقوطه

غسك بااول و ثانی مفتوح ، کرمکی است که در مفرش و نهالی جای‌کند ، و مانندکیك وشپش خون آدمی بمکد و آن از کیك و شپش بزرگتر باشد ، و آنرا درگیـلانات و دارالمرز ساس گویند .

---

(۱) دیوان ابوالفرج ۲۰ : زقلب .

(۲) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

فصل فا

فسان دومعنی دارد . اول سنگی‌باشد که کارد و شمشیر و خنجر و امثال‌آن را بآن‌تیز کنند[۱]. حکیم خاقانی‌فرماید:
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو گشت خنجر اورا فسان
دوم افسانه بود[۲]. شاعر گفته :
ای دل مباش غره فسان و فسوس را
هرگز مدان تو مهرگیا اصل سوس را
فسانه دومعنی دارد . اول معروفست[۳].
دوم بمعنی مشهور آمده .
فسرده بااول و ثانی مضموم ، وبعضی بااول‌مکسور خوانده‌اند، وآنرا افسرده نیز گویند ، دومعنی دارد . اول بربسته و منجمدگشته بود[٤] . مولوی معنوی

۱ــ عنصری‌گوید (دیوان ١٥٦) :
یکی تیغ دارد بنصرت زدوده — که حاجت نیاید بچرخ و فسانش
مختاری‌گوید (دیوان ۷۰) :
قضای سرزدن دشمنیت کرده شود — درآن زمان که یکی تیغ برفسان آید
۲ــ اسدی گوید (گرشاسبنامه ۱۸۱) :
منه دل بدین گنبد چاپلوس — که گیتی‌فسانست‌وبادوفسوس
فردوسی‌گوید (شاهنامه ۱/۱۷) :
جهان سربسر چون فسانست و بس — نماند بد و نیك برهیچکس
۳ــ ناصرخسروگوید (دیوان ۳۸۱) :
پدرت و برادرت و فرزند و مادر — شدستند ناچیز و گشته فسانه
فرخی‌گوید (دیوان ٦٦) :
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نورا حلاوتیست دگر
٤ــ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ٤٤٩) :
فسرده بخون اندرون تیغ و مشت — پر از آبله کف ز زخم درشت
« تا بمشَل چنان باشد که دیواری گچ کرده فسرده بمحکمی . » تفسیرکمبریج ٤٠٦/٢

فرماید :

کرد لولی دست چون درخون من
خون من در دست‌آن لولی فسرد

کمال‌اسمعیل‌راست :

در دهنهـــا فسرده آب دهن
از دم سرد همچو یخدان‌است

دوم شکاریرا نامند .

[**فسفسه** باهردوفای مفتوح و سین‌اول ساکن و سین ثانی مفتوح ، اسپست‌باشد و معرب آن فصفصه‌است و بتازی رطبه وبترکی یونجه نامند.[۱] (۱)]

فسن بمعنی‌نخست فسان‌است‌که مرقوم شد[۲] . اثیرالدین اخسیکتی نظم‌نموده:

قرصه زرین خور قتل حسودش را زند
تیغهای‌آتشین برآب‌گون سنگ‌فسن(۲)

هم‌او گوید :

چنـــد ساطوری مطبخ‌کنم آمد گه آن
که زند جودتوازبهردغا برفسنم(۳۱۶ر)

فسوجن بااول و ثانی مضموم ، نوعی از طعام باشد کـــه بیشتر مردم گیلان بپزند .

فسوس بااول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول ، سه معنی دارد . اول سخر [ولاغ](۱)باشد و آنرا افسوس نیز گویند[۳] . استاد عنصری فرماید:

اگر تو خویشتن اندر قیاس من آری

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «»س افزوده شد .

(۲) این بیت در دیوان اثیر اخسیکتی ۲۶۶ چنین‌است :

قرصه سیمین سر قتل حسودش را زند   تیغ‌هـــای آتشین برآبگون سنگ مسن

۱ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱۹٦ و ۱۲۷ .

۲ــ سنائی‌گوید (دیوان ٥٤٥) :

تا بود کندی خنجر ز سنان   تا بـــود تیزی خنجر ز فسن

سیدحسن غزنوی گوید (دیوان ۱۲۱) :

همه تیز از منند و من کُندم   راست گوئی که صفحه فسنم

۳ــ منوچهری‌گوید (دیوان ۱٤۰) :

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس   کار بوبکـــر ربابی دارد و طنـــز جحی

« کاهلی و خنده و فسوس‌کردن و پای‌کوفتن ومی‌وانگبین دوست داشتن و آرزوکردنش» التفهیم ۳۸٥. «ومیان ما ومیان تو حجابست همی‌نشنویم که توهمی‌چگویی این‌همه بفسوس می‌گفتند.» تفسیر کمبریج ۱۰۲/۲

←

همه‌فسوس تو برخویشتن کنی‌آور(۱) [وفسوسیدن مصدر آنست . حکیم فردوسی‌راست :

رخش برمه و خور فسوسد همی
پری خاکپایش ببوسد همی](۲)

دوم ازراه بی‌راه‌شدن وبیراهی‌کردن۱ را خوانند . امیرخسروراست :

فسوس دیو لعین در ره خداجویانست
شکـال گـور بدنبـال شیر نر یابی

سیوم دریغ و حسرت بـود . و باواو معروف در عربی نـام شهر دقیانوس است۲ .

فسون افسون باشد۳ . مولوی معنوی نظم نموده :

روان شود زره شیشه صدهزار پری
چو برقنینه بخواند فسون احیـارا

فسیله بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف ، گله‌اسپ و استر و خر را

(۱) در دیوان عنصری ۱۳۰ این بیت چنین‌است :

اگر تو خویشتن اندرقیاس من داری — همی فسوس تو برخویشتن کنی ایدر

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

←

مولوی معنوی‌گوید (کلیات شمس تبریزی۸۸/۱) :

گه بفسوس او مرا گوید کنجی نشین — چونك نشینم بکنج خود بدر آرد مرا

۱ـ عنصری‌گوید (دیوان ۳۳۲) :

یکی شاه بد نام او بخسلوس — که باحیله ورنگ بود وفسوس

«تاشیرشرزه مملکترا ازدم دمنه صیانت‌کرد وازدم فسون وفسوس آزاد گردانید.» منشآت خاقانی۲۲۲

۲ـ مراد شهرافسوس، افسیس‌است. نك: فرهنگ‌جغرافیای‌تاریخی ۱٦٤ وفرهنگ‌فارسی ۱٦۱/٥ .

۳ـ نك : افسون . نظامی‌گوید (گنجینهٔ گنجوی ۱۱٥) :

بچاره‌گـری زیرك هوشمنـد — فسون فساینده را کرد بند

فرخی‌گوید (دیوان ۲۰۹) :

موفقی‌است که تدبیر او تبـاه کند — هزارزرق وفسون وهزارحیلت‌ورنگ

خواجو گوید (همای و همایون ۱۲۸) :

مده دم کـه با ما نیی هم‌نفس — فسونم مدم زانك بادست و بس

گویند[۱] . حکیم فردوسی فرماید : همه زی فسیله شتابند تیز
بود اسبشان در یکی مرغزار

استاد فرخی گفته :

زهر رنگی افزون‌تر از صدهزار مرغزاری که فسیله‌گه اسبان تو گشت

چو روزی بود روز جنگ‌وستیز شیر کانجا برسد خرد(۱) بخاید چنگال

(۱) نسخهٔ اساس ونسخهٔ «س»: خورد بقیاس دیوان ۲۲۰ ونسخه ی ومعنی اصلاح‌شد.

۱ـ اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۳۴۵) :

هزار اسب رود از فسیله گزید دوره ده‌هزار از بره سر برید

مختاری گوید (دیوان ۱۰۱) :

یکروز صد فسیلهٔ تازه و ماخچی با ساز زر ، که داد بمردان کارزار

فردوسی گوید (شاهنامه ۷۲۲/۳) :

فسیله چو آمد بتنگی فراز بخوردند و سیراب گشتند باز

فصل کاف

کس بااول مفتوح مردم را گویند ، و کسی بمعنی مردمی باشد ، و ناکس نامردم‌را گویند[۱]. حکیم‌خاقانی‌فرموده:

از کس‌وناکس ببر خاقانی‌آسا کزجهان
هیچ‌صاحب‌درد‌را صاحب‌دوایی‌برنخاست

حکیم سنایی فرماید :

از زمین خسی بارض کسی
شب و شبگیر کن مگر برسی

کسبه بااول مضموم‌بثانی‌زده، کنجاره باشد .

کسپرج بااول مفتوح بثانی زده وبای عجمی مفتوح و رای مفتوح بجیم زده مروارید را گویند . رضی‌الدین لالای غزنوی فرموده :

حقه یاکند پر از کسپرج
گربه ندیدی لب و دندانش بین

کستن بااول مضموم ، بمعنی کوفتن آمده[۲] .

کستی بااول مضموم ، دومعنی دارد . اول بمعنی کشتی باشد در اصل کُستی بوده چه کستن بمعنی کوفتن‌است چون دوکس باهم تلاش میکنند (۳۱۶پ) تا یکدیگر را برزمین بکوبند آنرا کستی‌گفتند و رفته‌رفته بتغیر السنه و مرور ازمنه کشتی شد[۴] . کمال اسمعیل راست :

۱ــ و مپندارکه وی بچشم همه‌کسی چنان درآید که بچشم تو درآمده باشد چنانکه شاعر گوید (قابوسنامه ۸۵) :

ای وای مناگر تو بچشم همه‌کسها   زان‌گونه نمایی‌که بچشم من درویش

سعدی‌گوید (کلیات ۸۲) :

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

۲ــ در تحفهٔ حکیم‌مؤمن ۲۲۱ بصورت «کسب» آمده. «کنده وشخارها وکسب را بر بناگوش بنه...» معارف بهاءولد ٤/٤١

۳ــ در زبان پهلوی این واژه نیز بمعنی کوفتن ، خردکردن ، نرم‌کردن آمده‌است . نك : واژه‌نامهٔ بندهش ۲٤۳ .

٤ــ ناصرخسروگوید (دیوان ٤٧۳) :

بجای خویش بدکردی چه بد کردی   کرا شائی چو مرخودرا نشایستی

←

گردون که دایم آرد هرسختئی برویم — غم وتیمار گویی‌هست باجانم بکستی در
آورد از طرفهـا در کار بنده سستی — زدردوغم‌شوم‌هزمان‌بدین‌بت‌پرستی‌در(۱)
از روی لاف گفتم آرم بخاك پشتش
هرچند این‌حکایت خودبودمحض‌رستی
دستم گرفت ناگه و افکند زیر پایم
پس گفت خیز و بنما این‌چابکی‌وچستی
فریاد من‌ رس اکنون کز دستهای بسته
باچون فلك حریفی باید گرفت کستی
حکیم قطران نظم نموده :

دوم زنارباشد[۱] ، و آن دراصل کشتی بوده برخـلاف کستی . حکیم خاقانی فرماید :

ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند — گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

کسری بااول مکسور ، نام نوشیروان است[۲] ، وهریك از پادشاهان عجم‌را

---

(۱) این بیت در دیوان قطران ۴۲۲ چنین‌است :

غم و تیمار گویی هست خود بهرم الستی در — کنون چون دشمنان شاه ماندستم بکستی در

←

بکستی بـا فلك بیرون چـرا رفتی — کجا داری تـو با او طاقت کستی

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۲۷) :

بزور آنکه با باده کستی کند — فکندست هرگه که مستی کند

۱ــ فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین۲۰۹):

گسسته بند کستی برمیانش — چوشلوارش دریده بردورانش

ناصرخسروگوید (دیوان ۴۷۳) :

تو با ترسا سوی دانا بیك نرخی — اگر چه تو کمر بستی و او کستی

فرخی‌گوید (دیوان ۲۷۰) :

کستی هرقل به‌تیغ هندی بگسل — برسر قیصر صلیبها همه بشکن

و نیز نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ۲۴۳ .

۲ــ « این قباد پدر کسری انوشیروانست و مزدك خواردین لعنة‌الله در روزگار او پدید آمد ... » فارسنامه ابن‌البلخی ۲۳

مسعود سعد گوید (دیوان ۳۵) :

هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند — هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

سعدی‌گوید (شرح بوستان ۸۳) :

چنین گفت شوریده‌ای در عجم — به‌کسری که ای وارث ملك جم

کسری گفتندی .

کسمه بااول مفتوح ، دومعنی دارد . اول مویی چند باشد از زلف که سر آنرا مقراض کنند ، وخم‌داده بررخسار گذارند وآنرا پنجه نیز گویند. خواجه حافظ شیرازی گفته :

عروس بخت درآن حجره باهزاران ناز
شکسته کسمه و بربرگ گل گلاب زده

شاعر گفته :

روزی که گل ازکله برون آمد مست
بـاد سحـر از جیب هوا برزد دست
از سبزه بر ابروی چمن وسمه کشیـد
در غالیه بر فـرق چمن کسمه شکست

ودرولایت فارس وعراق دراین‌روزگار زنان موی‌سیاهی‌را درپیش‌سرمی‌بندند و آنرا کسمه میگویند . دوم نان‌کلیچه را نامند[1] .

کسندر بااول و ثـانی مفتوح ودال مضموم ، ناکس و نااهل را گوینـد . استاد عنصری فرماید :

سزد مرورا گـر تکبّر کند
چو شه نیکوئی باکسندر کند

کسنك بااول مکسور بثانی زده ، نام غله‌ایست که میان ماش و عدس بود ، و چون آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاورا بغایت‌فربه‌سازد چنانکه (۳۱۷ر) هیچ‌چیز گاوراآنطور فربه نکند وآنرا کرسنه[2] نیز گویند ، و بیونانی ارونس و بهندی کراو و کلاو نامند .

[**کسنی** بااول‌مکسوربثانی‌زده حلتیت[3] باشد و معرب آن قسنی‌است .](۱)

کسیدا بااول مفتوح و ثانی مکسور به یا ، زده داروئیست که بهندش کهیلا گویند[4] .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ــ سراج‌الدین راجی گوید (فرهنگ رشیدی ۱۱۵۱/۲) :

کسمه‌اش نازك چو موی دلبراست   در لطافت همچو روی دلبراست

۲ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۱۹ .

۳ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۹۱ . سنائی‌گوید (دیوان ۴۷) :

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر   آنچه میباید نبود آن چیست کسنی وکما

انوری‌گوید (دیوان ۲/۱) :

روایح کرمت با ستیزه‌روئی طبـع   خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

۴ــ در تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۲۰ بصورت‌کسیلا و کسیله آمده‌است .

فصل گاف عجمی

گساردن بااول مضموم، بمعنی گذاشتن بود[۱] . حکیم خاقانی فرماید :

اندهگسار من شد و انده بمن گذاشت
وامق چه کرد از غم عذرا من آن کنم

ابوشکور گفته :

ساقیا مرمرا از آن می ده
کــه غم من ازو گسارده شد
از قنینــه برفت چون مه نو
در پیــاله مه چهــارده شد

گست بااول مفتوح ، بمعنی زشتست[۲]. ابن یمین راست :

آنکس که جوینی و گلیمیش بدستست
گرزین دو فزون میطلبد آز پرستست
کنجی و کتــابی و جــوینی و گلیمی
هست ابن‌یمین‌را خوش اگرنزدتوگستست(۱)

مسعود سعد سلمان نظم نموده :

عشق تو بلند و صبرمن پست چرا
روی‌تونکوی خوی‌تو گست چرا

(۱) دیوان ابن‌یمین ۳۲٦ : پیش تو زشتست .

۱ــ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۰۰):

تــو بودی غمگسار روزگــارم کنون اندوه تو با که گسارم

مسعود سعد گوید (دیوان ۱۰٦) :

شعر گویم همی و انده دل خاطرم جز بشعر نگسارد

۲ــ مختاری‌گوید (دیوان ۲۳۷) :

گست و نااهل در میان شما همچو در دیده گــرامی خس

سنائی‌گوید (دیوان ۳۹۱) :

هرکو زشوقت مست شد گر نیستی بد هست شد
خوبی بچشمت‌گست‌شد، شد ایمن از جوروستم

فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین۱۹۵) :

اگــر برچرخ بااین عادت گست شوی گردد ستاره با تو همدست

میخواره‌منم دوچشمِ تومست‌چرا
پیش‌تولبم بوس تو بردست چرا

گسته بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها ، سرگین باشد .

گستهم[1] نام نوذربن‌منوچهر ونام‌پسر گژدهم بوده .

گسله(۱) بااول‌مضموم وثانی‌مکسور یعنی گسیخته شده .

گسنامار بااول مضموم بثانی‌زده ونون بالف‌کشیده ، بغایت‌گرسنه[2] بود، چه گسن گـرسنگی باشد ، و امّار بمعنی نهایت طلبی‌آمده ، و در طبقات خواجه عبدالله‌انصاری دراحوال‌بوبکر[3]زقاق(۲) مصری‌مهین‌مرقوم‌است که‌بوبکر[4]زقاق (۲) کهین‌بغدادیست شاگرد بوبکرزقاق مهین‌اید، بابتدا دست درحدیث [داشت وحدیث] (۳) می‌نوشت، پس با طریقت

---

(۱) نسخهٔ اساس : گسیله ، بقیاس نسخهٔ «س»ی اصلاح شد .

(۲) نسخهٔ اساس : دقاق ، بقیاس نسخهٔ «س» و طبقات‌الصوفیه ۳۶۶ اصلاح شد .

(۳) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

۱ـ نام پسر نوذراست ؛

« اما گستهم پسر دیگر نوذر در اوستاویست‌ارونام‌دارد...» نك: حماسه‌سرائی‌درایران۵۹۲
فردوسی‌گوید (شاهنامه ۵۲۹/۱) :

بشد طوس و گستهم و نوذر بماند   دل دردمنـدش بغـم در نشانـد

« و سوم سپاه ملك گیلان آغش و هادان راداد ، وباگستهم نوذرسوی خوارزم و آن‌زمین‌ها فرستاد » مجمل‌التواریخ والقصص ٤۹.

خاقانی‌گوید (دیوان ۲٦٤) :

نوبه‌زنت کیقبـاد میده دهت اردشیر   نیزه بـرت تهمتن غـاشیه‌کش گستهم

۲ـ در ارداویرافنامه بصورت گشنامار آمده .

زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامهٔ منظوم ۷۸) :

که آوخ زین عقوبتهـا و بیداد   زگشنـامار و تشنـامار فریـاد

۳ـ نام وی احمدبن نصر است از مشایخ مصر استاد بوبکر زقـاق کهین‌است . نك : طبقات‌الصوفیه ۳٦٦

٤ـ سمعانی نام اورا محمدبن عبدالله نوشته که از اهل ریاضت‌و مجاهدت بود ... نك : طبقات‌الصوفیه ۳٦۷

اهل حقیقت گشت ، و یکچشم بود ، و بوبکر رازی گوید که ویرا گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود ، گفت در بادیه شدم بتوکل ، گفتم از آن اهل منازل هیچ نخورم ورع‌را ، یك چشم من برد فرودست ارگسنامار (۱) .

گسنه بااول‌مضموم بثانی‌زده ، گرسنه را گویند . کمال‌اسمعیل(۳۱۷پ) نظم نموده :

آن پیر گسنه را نبود آب در جگـــر
آروغ امتلا زند،اکنـــون زخوان شکر

گسی و گسیل بااول‌مضموم،بمعنی‌وداع آمده۱ . فردوسی گفته :

گسی کردمش با دل شادمان
کزو دور بادا بدِ بدگمـــان

حکیم اسدی‌راست :

سزاوار او هرچه بُد سربسر
همه‌داد و کردش گسی زی‌پدر

فصل لام

لست بااول مفتوح ، [دومعنی دارد . اول](۲) خوب ونیکو بود . مولوی معنوی فرماید :

نفسی پر ز سمـــاع و نفسی پر ز نزاع
نفسی‌لست۲ واابالی(۳) نفسی‌نفع‌وضریم

[دوم‌چیز۲ قوی‌را گویند.] (۲)

(۱) طبقات‌الصوفیه ۳٦۷ : یك‌چشم من بروی فرودوست ازگشارمار .

(۲) بقیاس نسخهٔ «س» افزوده شد .

(۳) در دیوان کبیر ۱۷/٤ : لست ابالی .

۱ــ وبمعنی روانه‌کردن، فرستادن نیـــز آمده، از ابیات بالا همین معانی‌دانسته‌میشود؛ فخر گرگانی گوید (ویس‌ورامین ۲۵۹) :

وزان پس دایه را با یك جگر تیر گسی کرد از میان دشت نخجیـــر

اسدی‌گوید (گرشاسبنامه ۸۳) :

گُسی‌کرد دیگر سپه هرچه‌داشت همه زنگیان را زره باز گاشت

« یا بگشائید اورا و گسیل کنید به‌نیکوئی... » کشف‌الاسرار ٦۱٦/۱

۲ــ بنظر میرسد « لست ابالی » در اینجاعربی و مترادف لاابالی‌است .

۳ــ لبیبی‌گوید (لغت فرس ٤۷) :

گر سیر شدی بتا زمن درخور هست زیرا که ندارم ای صنم جوزهٔ لست

فصل میم

مس بااول مفتــوح ، دومعنی دارد . اول بندی‌باشد که‌برپای‌مجرمان‌نهند[۱] حکیم فردوسی گفته :

هنر زانِ ایرانیانست و بس
در آرند شیرِ ژیــانرابمس (۱)

دوم بزرگ و مهتر را گویند[۲]. و در عربی دومعنی دارد . اول دست‌سودن باشد. دوم دیوانگی‌را خوانند. وباا‌ول مضموم مانعی بود که بدان‌سبب کسی بجایی نتواندرفت .

مست باا‌ول مضموم ، سه معنی دارد . اول شکایت باشــد[۳] . صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده :

هست دندانه کلیــد مــدنك
مست اینجا شکایتست بجنگ

دوم بیخ گیاهیست خوشبو وآنرا بتازی سعد[٤] و بهندی موتهه خوانند و بعضی آنرابشین‌منقوطه نیزخوانده‌اند . سیوم

---

(۱) درشاهنامه ۲۲٤۰/۷ مصراع چنین‌است: ندارند شیر ژیان‌را بکس

۱ـ در فرهنگ نظام ۱۲۵/۵ پس از یادکر دن نظرچند فرهنگ نتیجه میگیردکه: گویامأخذ تمام همان شعر فردوسی‌است که برفرض آنکه لفظ‌مس درآن‌آمده باشدبمعنی دست‌مالیدن‌هم درست است .

۲ـ « پس آن نزدیك افریدون بموقع افتاد ، و اورا آزاد کرد و برتخت زرین نشاند ومس مغان نام کرد ای مهِ مغان » التفهیم ۲۵۸

۳ـ عنصری‌گوید (دیوان ٦۷) :

هزار نفرین کردم ز درد برایام   هزار مستی کردم ز گردش اختر

لبیبی‌گوید (لغت فرس ٤٦) :

ای ازستیهش تو همه مردمان بمست   دعویت‌صعب‌ومنکرومعنیت‌خام‌وسست

رودکی‌گوید (احوال و اشعار رودکی ۱۰۳۱/۳) :

مُستی مکن که نشنود او مستی   زاری مکن کــه نشنود او زاری

٤ـنك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٤۷

غم واندوه بود[1] . [وازاین‌است کـه غمگین را مستمندگویند .](۱)

مستار بااول مفتوح بثانی زده ، نام گیاهی‌است دوایی که بوی خوشی‌دارد، ودرغایت تلخی باشد[2] ، و آنرا مروه نیز نامند . مولاناهحمود تانیسری‌راست:

اگــر خواهی زتب زنهار زنهار
کفی از داروی مستار دست آر

مسترو یکنوع از دونوع مازریون باشد ، و آنرا هفت‌برگ و خامالا نیز گویند ، و شرح‌آن در ذیل لغت‌خامالا نیز مرقوم شد[3] .

مستمند بااول‌مضموم‌بثانی‌زده، غمگین واندوهناك را گویند[4] . و در فرهنگ هندوشاه بمعنی‌نیازمند ومحتاج مرقوم است .

مسته با اول‌مضموم بثانی‌زده سه(۲) معنی دارد . (۳۱۸ر) اول جور و ستم راگویند . دوم بمعنی غم و اندوه‌آمده [سیــوم داروئی‌است و آن بیخ گیاهی

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

(۲) نسخهٔ اساس : دو ، بقیاس نسخهٔ د،س اصلاح شد .

۱ـ فخرگرگانی‌گوید (ویس‌ورامین ۲۰۰) :

تو بــودی غمگسار روزگــارم	کنون اندوه تو باکــه گسارم
من این‌مست‌گران را باکه‌گویم	من این‌بیدادراداد ازکه جویم

۲ـ درتحفهٔ حکیم مؤمن ۲٤٦آمده : مستار بهندی افسنتین‌است .

۳ـ نك : خامالا و نیز نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۹۸ .

٤ـ فردوسی‌گوید (شاهنامه ۲۵۹/۱) :

شما دل مدارید بس مستمند	که تا بُد چنین بود چرخ بلند

نظامی‌گوید (گنجینهٔ‌گنجوی ۱٤٤) :

ای کـار برآور بلندان	نیکو کن کار مستمندان

ناصرخسروگوید (دیوان ۱۲۳) :

مست کردت آز دنیا لاجرم	چون‌شدی‌هشیارماندی‌مستمند

فرخی گوید (دیوان ٦۷) :

درازتـر زغم مستمند سوخته‌دل	کشیده‌ترزشب دردمندخسته‌جگر

است۱ که‌در کناره‌های رودخانه‌ها و تالابها بهم‌رسد و آنـرا مشکك نیز خوانند و بتازی سعد و بهندی موتهه‌گویند] (۱) و در عربی طعمه جانوران شکاری را خوانند۲ مثل باز و چرغ .

مسکل با اول مکسور بثانی‌زده و کاف مفتوح نام سازی باشد که بدهن نوازند مثل موسیقار .

---

(۱) بقیاس نسخهٔ د،س افزوده شد .

۱ـ نك: مست و نیز نك: تحفهٔ حکیم مؤمن ۱٤۷ .

ناصرخسروگوید (دیوان ۳۹۲) :

بشنو بگوش دل سخن دانا   تاکی بوی بجهل‌گیا مسته

۲ـ انوری گوید (دیوان ۱۱۸) :

کیوان موافقان ترا گر جگـر خورد   نسرین چرخ‌را جگر جدی مسته باد

قطران‌گوید (دیوان ۵۰۲) :

از دست عدوراست چنان آمده اینجا   کز دست رود باز گرسنه سوی مسته

فصل نون

نس بااول مضموم بثانی زده ، دومعنی دارد . اول گرداگرد دهانرا گویند[۱]، وآنرا پوز نیز خوانند . حکیم سنایی فرماید :

بی‌نواتر ز ابرهـای تمـوز
سردنس‌تر ز بادهـای خزان

حکیم سوزنی گفته :

خرِ خربندهٔ بدلـنج و نس را(۱)
بزبـازی گر استـاد کردم

دوم بمعنی هوش و عقل آمده. مولوی معنوی راست :

یك سیه دیوی وکابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگـه رهزنی
آن نود سـاله عجوز گندکس
نه‌خردهشت آنملك‌را و نه‌نس(۲)

و بااول مفتوح وثانی مشدد ، درعربی دومعنی دارد . اول خشك‌شدن باشد . دوم شتر راندن بود .

نسا بااول مفتوح ، موضعی را گویند از کوه و جز آن که درآنجا آفتـاب هرگز نتابد یا کمتر تابد ، وآنرا نسر نیز گویند ، و نسا باین‌معنی‌ضد بتوست و بااول مکسور ، دومعنی دارد . اول نام‌شهریست‌ازخراسان وآن‌معروفست[۲]

(۱) درديوان ٦٧ مصراع چنین‌است : خری خر نر سر و بز لنج نس را .
(۲) در دیوان مثنوی ٤/٧٨٠ این بیت چنین‌است :

آن نودساله عجوز گنده پیر   نی‌خرد هشت‌آن‌ملك‌را نی‌ضمیر

۱ـ شمس فخری‌گوید (معیار جمالی ۱۹۰) :

همچون سگ قصاب نیابد شکمی سیر   در خون ز سر حرص و شبع تانتهد نس

« آن بتان را دید نهاده و طاسهای انگبین و روغن درپیش ایشان‌نهاده وبعضی برنسهای ایشان آلوده ... » قصص قرآن سورآبادی ۲۵۷

۲ـ « ولایت مشهور نسا درهٔ پهناوری‌است‌که امروز دره‌گز خوانده‌میشود . . . نك : جغرافیای تاریخی ۴۲۰ و نیز نك : حدودالعالم ۹۰ و مسالك و ممالك ۲۱۵ .

دوم گوشت و استخوان مرده بود از آدمی وسایر حیوانات[۱] واین‌معنی از زند، مرقوم‌شد، زراتشت بهرام‌پژدوی[۲] گفته :

میالای آنرا بخـون و نسا
که تا از تو خشنود باشد خدا

هم‌او گوید :

نسا و پلیـدی بدانجـا برند
که مردم بران راه برنگذرند

نسار باوّل مفتوح ، بمعنی نسا باوّل مفتوح‌است که مرقوم شد[۳].

نسپه باوّل مکسور بثانی زده و بای عجمی مضموم بها زده، هرزده ازدیوار گل و پخته(۱)راگویند، وآنرا لاد و دای خوانند .

نستاك باوّل مکسوربثانی‌زده ، پیچاك شکم باشد .

نستر و **نسترن** و **نسترون** باوّل‌مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح ، نام گلیست[۴]سفید که در غایت خوشبویی (۳۱۸پ) باشد و آنرا بهندی سیوتی گویند . حکیم خاقانی‌راست :

عیسی خــلال کرده از خارهای گلبن
ادریس سبحه‌کرده ازغنچه‌هــای نستر

نستوه باوّل مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم وواومجهول ، دومعنی دارد : اول جنگی وستیزنده[۵] وبدفعل و زشت را گویند . حکیم فــردوسی

---

(۱) چنین‌است نسخهٔ اساس. نسخهٔ د: پخه و نسخهٔ س، ی : پخسه .

۱ــ نك : یشتها ۱۵۳/۱

زرتشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۸۷) :

نپرهیزید مـوی هـخر نیکـو   نسا و نـاخن و مـانـندهٔ او

۲ــ ابیات زیر از کتاب زراتشت‌نامه وگوینده آن کیکاوس پسر کیخسرو پسر داراست. نك : ارداویرافنامهٔ منظوم دوازده

۳ــ نك : نسا .

زردگل بینی نهاده روی را برنسترن   نسترن بینی گرفته زردگل را درکنار

رودکی‌گوید (لغت فرس ۳۶۹) :

از گیسوی او نسیم مشك آید   وز زلفك او نسیم نستـرون

۴ــ منوچهری‌گوید (دیوان ۲۸) :

۵ــ معزی‌گوید (دیوان ۱۹۶) :

سپاهی باشگفتیها و دستانهای‌گوناگون   زنستوهی‌فزون‌ازحد زانبوهی‌فزون‌ازمر

←

فرماید :

بیازید چون شیر هوشنگ جنگ
جهــان کرد بردیو نستوه تنگ

حکیم نزاری قهستانی نظم نموده :

نخواهم‌رفت‌بایاران‌نخواهم‌مشورت‌کردن
که‌نستوه‌ازخرد‌هرگز‌نخواهد‌خواست‌دستوری

دوم نام یکی از پهلــوانان ایرانست . حکیم‌فردوسی[1] منظوم ساخته :

جهــان‌دیده نستوه سالارشان
که شیده دلاور نگهدارشان

نستهن و **نستیهن**(۱) نام برادرپیران ویسه‌بوده[2] . حکیم فردوسی فرماید:

چـــو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
کـــه روبـــاه بودی به‌پیشش پلنگ

نسر بااول و ثانی مفتوح ، جایی را گویند که از کوهستان و جز آن که هرگز آفتاب آنجا نتابد و آنرا نسا و نساونسیرم‌نیزنامند. و صاحب‌فرهنگان آورده‌اندکه سایبانی باشد برسرکوه ، که از چوب و خس و خاشاك ترتیب دهند . شمس فخری‌راست :

ملك در تاب آفتـــاب ستم

---

(۱) نسخه‌های اساس و «س» : نسهین ، بقیاس نسخهٔ ی و شاهنامه و مجمل‌التواریخ والقصص اصلاح شد .

→

رودکی‌گوید (لغت فرس ٤٥٠) :

ابا خورشید سالاران گیتی   سوار رزم ساز و گرد نستوه

۱ــ هم‌اوگوید (شاهنامه ۲۷۰۷/۹) :

گزین کرد ازان سرکشان مردچند   که باشند بر نیك و بد یارمند
چو بندوی خراد لشکر فــروز   چو نستوه لشکــرکش نیو سوز

۲ــ نك: حماسه‌سرائی درایران ٦۲۸ .

« اندر عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه .... و بزرگان پسران ویسه بودند چـــون هومان ... گلباد و نستیهن . » نك : مجمل‌التواریخ والقصص ۹۰

فردوسی‌گوید (شاهنامه ۷۲٦/۳) :

به نستیهن گــرد گلبــاد گفت   که این‌کوه خاراست بایال‌وسفت

سازد ازعدل‌تو همیشه نسر

شاعر گفته(۱) :

دور ماند از قرین و خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار

و باأول مفتوح بثانی زده ، در عربی کرکس را نامند ، و دوستاره است برفلك که باین نام موسوم گشته یکی‌را نسرطایر ودیگریرا نسر واقع‌خوانند۱.

نسرد باأول مفتوح بثانی زده و رای مضموم و نسرد باأول مفتوح و ثانی مضموم برا زده شکاریرا گویند .

نسرم باأول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح نام بتی‌است در بتکدهٔ بامیان‌که قریب بسرخ‌بت و خنك‌بت ساخته‌اند (۳۱۹ر) وشرح‌آن درذیل‌لغت‌سرخ‌بت مرقوم‌است۲ .

نسرین باأول مفتوح بثانی زده ، دو معنی دارد. اول نام‌گلیست معروف۳ . دوم نام جزیره‌ای باشدکه عنبر ازآنجا بیاورند . فخر گرگانی گفته :

---

(۱) در لغت فرس ۱۳۵ و در محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ٥٤٥ این بیت از رودکی یاد شده و در مصراع اول بجای «قرین» «سرای» آمده‌است .

۱ـ نك : التفهیم ۱۰۲ و ۱۰۳

منوچهری‌گوید (دیوان ۱٤۲) :

شده نسر واقع بسان سه بیضه — شده نسر طایر چنان شاخ نخلی

انوری‌گوید (دیوان ۳۲٤/۱) :

اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد — طایر و واقع گیتیش درآیند بدام

کمال‌اسماعیل‌گوید (دیوان ۱۲٤) :

همای رایت قدر تو نسر طایر را — نهاد نور سعادت بزقّه در منقار

۲ـ نك : سرخ‌بت .

۳ـمنوچهری‌گوید (دیوان ۹۵) :

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود — تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

قطران‌گوید (دیوان ۲۸۲) :

کنون بلبل بباغ آمد زبانگش دل بداغ آمد
پر از شمع وچراغ‌آمد زمین ازنرگس و نسرین

حریر نامــه بُـد زابریشم چین
چو مشك از تبت و عنبر زنسرین

نسرین‌نوش نام دختر پادشاه سقلاب است[۱] که درحبالهٔ بهرام‌گور بود .

نسك بااول‌مفتوح بثانی‌زده، دومعنی دارد . اول نام غله‌ایست که آنرا بتازی عدس خوانند[۲] وبهندی مسور گویند. مولوی معنوی فرماید :

گر بخواهم ازکسی یك مشت نسك
مرمراگوید خمش‌کن مرگ‌وجسك

دوم خارخسك‌را‌گویند ، وآنرابهندی کو کهرو نامند . بدر جاجرمی‌راست:

نسك در چشم آنکه نشناسد
از مس سوختــه زبرجد را

و بااول و ثانی مفتوح در عربی شستن و پاك‌کردن بود . و با اول مضموم بثانی زده ، قسمی باشد از بیست‌ویك قسم زند[۳]. گویند که زردشت زند را به‌بیست‌ویك قسم منقسم ساخته ، وهر قسمی‌را نسکی نام‌نهاده ، وباز هرنسکی را باسمی موسوم ساخته، و اسامی آن نسکها هرکــدام در محلش گفته شده و خواهد شد . شمس‌فخری‌نظم‌نموده :

زجود تو همه خلق جهــان بیاسودند
چه‌اهل‌مصحف‌وزندوچه‌اهل‌سوره‌ونسك

و در عربی دومعنی دارد . اول عبادت وپرستیدن خدای‌تعالی‌باشد جل‌جلاله[۴] دوم قربانی‌کردن بود . و بااول و ثانی

۱ــ نظامی‌گوید (هفت پیکر۷۸) :

دخت سقلاب شاه نسرین نوش ترك چینی طراز رومی پوش

۲ــ منجیك‌گوید (لغت فرس ۲٦٥) :

آن کو زسنگ خارا آهن برون کشد نسکی زکف او نتوان خود برون‌کشید

۳ــ نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۱۲٥ و نیز گفتاری دربارهٔ دینکرد ۷۷ .

خسروانی‌گوید (لغت فرس ۲٦٥) :

چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعکی که نسك‌خوان‌شده برعشقش‌وایارده‌گو

لبیبی‌گوید (گنج بازیافته ۲۰) :

از اطاعت با پدر زردشت پیر خود به‌نسك‌آفرنگان‌گفته‌است

٤ــ « و قاضیی بود بقم از دست صاحب‌که صاحب را در نسك و تقوای او اعتقادی بود راسخ . » چهارمقاله ۲۹

مضموم هم در عربی جمع نسیکه‌است، و نسیکه قربانی را گویند .

نسکبا(۱) بااول مفتوح ، آش عدس را گویند .

نسو و **نسود** بااول‌مفتوح‌وثانی‌مضموم بمعنی‌لخشانست یعنی‌چیزی بی‌خشونت ودرشتی که درغایت لغزندگی‌باشد[۱]، و آنرا لشن نیز گویند . حکیم ناصر خسرو گوید :

زخاك وآتش وآبی (۳۱۹پ)برسم ایشان رو
که خاك‌خشك ودرشت‌است آب‌نرم‌ونسو(۲)

نسودی بااول مفتوح و ثانی مضموم ، مزارع و برزگر را گویند ، و آن قسم سیوم‌است از چهارقسم طوایف انسان‌که جمشید قرار داده ، و امثال این درذیل لغت کاتوزی مرقوم شده[۲] .

نسیرم بااول مفتوح و ثانی مکسور و یای‌معروف ، دومعنی دارد . اول‌جایی را گویند که آفتاب آنجا نتابد[۳] . دوم روشندان باشد ، و آنرا تابدان نیــز گویند .

---

(۱) نسخهٔ اساس : نسکبار ، بقیاس نسخهٔ د،س،ی و معنی کلمه اصلاح شد .
(۲) دیوان ناصرخسرو ۹۱ : نسود .

۱ــ« آن طارمی‌است از آبگینه پاك ساخته و نسو داده ... » کشف‌الاسرار ۲۱۹/۷
« چون بدوزخ اندر شود ازو اندر خواهد تا بکوهی آتشین و نسوده برشود چون بسر **نزديك رسـد**باز بشخشد و بپایان فرو افتد . »تفسیر کمبریج ۴۹۱/۲

۲ـ نك : کاتوزی و نیز نك : مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ۴۰۷
فردوسی‌گوید (شاهنامه ۲۴/۱) :

نسودی سدیگر گره را شناس — کجا نیست‌برکس‌ازیشان‌سپاس

۳ـ نك : نسر

فصل واو

وس بااول مفتوح ، بمعنی بس باشد۱. کتاب‌نازراهرگز که کرده‌درجهان‌وستی

وستا بااول مفتوح بثانی زده ، بمعنی استا باشدکه مرقوم شد۲، و آنرااست(۱) نیز گویند .

وستی بااول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای معروف ، بمعنی شرح وترجمه باشد . استاد شهاب‌الدین خطاط گفته :

اگرداندوگرنه من‌بگویم‌چون‌دلم‌رابرد

وسمه برگ نیل‌را گویند۳ .

وسن بااول و ثانی مفتوح بنون زده آلوده را گویند . امامی هروی گفته :

حضرتی کز قدر زیبد گرچه او
دامــن همت نگــردانــد وسن
حارسش کیوان و برجیسش ندیم
آفتــابش شمع و گردونش لگن

ودرعربی مقدمه خواب‌را گویند۴ .

(۱) نسخهٔ اساس : ست ، بقیاس نسخهٔ «د»س و معنی کلمه اصلاح شد .

۱ــ در زبان پهلوی نیز بهمین معنی بکار رفته‌است . نك : فرهنگ پهلوی ٤٥٥ .

۲ــ نك : استا .

زردشت بهرام پژدو گوید (ارداویرافنامه منظوم ۱۲) :

بوستا در نشان دادی تو مارا — به‌پیش‌آید چنین‌روزی شمارا

کیکاوس‌گوید (زراتشت‌نامه ۳۲) :

به‌وستا درون نــام او دایتی — که قعرش نبودست هرگز تهی

۳ــ نك : تحفهٔ حکیم مؤمن ۲٦۱ و نیز واژه‌نامه گیاهی ۱۰۲ .

« وسمه گرم‌است موی را سیاه (وجوان) کند . » فرخنامه ۲۱٥

حافظ‌گوید (دیوان ۱٦۰) :

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید — هــلال عیــد در ابــروی یــار باید دید

٤ــ انوری‌گوید (دیوان ۱/۲۱۰) :

زبیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن — زعدل او نبرد شور و فتنه رنج سهــر

مسعود سعدگوید (دیوان ۳۸۷) :

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تــن — کزین‌برفت نشاط وازآن برفت وسن

هم‌او گوید :

از در دولت درآمد مست‌و گفت
بخت بیـدار مرا این الـوسن

وسناد بااول مفتوح بثانی زده و نون بالف کشیده ، بمعنی بسیار آمده . استاد رودکی فرماید :

امروز باقبـال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکودارم وسناد

شمس فخریراست :

چو نعمت ازلی بـاد ملك تو بیحد
چو لطف لم‌یزلی باد عمر تو وسناد

وسنی بااول مفتوح بثانی زده و نون مکسور و یای معروف ، چون دو زن یکشوی داشته باشد آن زنان مریکدیگر را وسنی شوند . استاد عسجدی گفته :

دوستـانم همه مانـندهٔ وسنی شده‌اند
هم از آنست که بامن نه‌درم ماند و نه‌زر

شمس فخری‌راست :

از مراعات عدل تو برخاست
دشمنی از میانهٔ وسنی(۳۲۰ر)

وسه بااول و ثانی مفتوح ، دو معنی دارد . اول چوب دستی‌راگویند . دوم قدرت و قوت باشد . این دومعنی را حکیم سوزنی[1] بترتیب نظم نموده :

به‌وسه سر بکـوب دشمن را
من بکوبم اگرترا وسه نیست

۱ــ هم‌اوگوید (فرهنگ رشیدی ۱٤٦۱/۲) :

روز و شبان بگنبد سیمین‌شان زدیم   هرساعتی ز وسه سیمین یکی ستون

فصل ها

هستو بااول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم وواو معروف ، دومعنی دارد . اول‌بمعنی خستو باشدکه مرقوم گشت۱. دوم حقیقت اشیارا گویند .

هستودان باااول مفتوح بثانی زده ، نام پادشاهی۲بوده‌ازپادشاهان‌ملك‌آذربایجان که نام پدر او امیر مملان بوده وحکیم قطـران از مداحان اوست و این‌بیت کـه :

هرکرایزدان‌دوگیتی‌دادخواهدجاودان
خدمت درگاه شاهنشاه هستودان کند

از قصیده‌ایست‌که در مدح او گفته .

هسر و هسیر باااول مفتوح ، یخ باشد. شاعر فرموده(۱) :

پیش‌من‌باریك‌آن شعریکی‌دوست‌بخواند
زان زمان بازهنوزاین‌دل‌من‌پرهسراست

شمس فخریراست :

گـردد از سردی دم اعدات
آب در تیرمه بمکـه هسیر

حکیم سنایی نظم نموده :

امروز از خجالت دوشینـه بنده را
جانیست پرزآتش‌وطبعی‌است‌پرهسیر

هسك بااول‌وثانی‌مفتوح، غله‌برافشانرا گویند ، و آنرا چچ نیز گویند .

---

(۱) درگنج بازیافته بخش نخست ۱۸ این‌بیت از لبیبی یاد شده و مصراع اول آن چنین است : پیش‌من یکره شعر تو یکی‌دوست بخواند

۱ـ نك : خستو .

۲ـ مصحف وهسودان است . ابومنصور وهسودان پسر مملان از سلسله روادیـان و معروفترین پادشاه آن سلسله‌است که در تاریخ‌طبری و ابن‌اثیر و ابن مسکویه و ابن اسفندیار و در دیوان متنبی نـامی از او برده میشود وقطران قریب شصت قصیده و قطعه در مدح او و پسرانش سروده ... او تا سال ٤٤٦ هجری‌برحیات و سلطنت بوده‌است . نك : دیـوان قطران ۳۱. در دیوان قطران بیت بالا دیده‌نشد.

هم‌اوگوید (دیوان ۹٦) :

خلق جاویدان نبوده‌است و نباشد گر بود
میرابـومنصور وهسودان‌بن مملان بـود